والمخ ومن كان في هذه الدنيا اعمى القلب لا يبصر رشده كان في الآخرة اعمى لا يرى طريق
الى جنة الفردوس في الآخرة
النجاة ...
لان للانسان اربع اعين
عينان في الرأس يبصر بهما
امر معاشه وعينان في القلب
يبصر بهما امر معاده
كما ستعرف

رباعی

حور انظارهٔ نگارم صف زد   رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

بر آب دو چشم پر نم رحمت کن   بر سینهٔ پر سوز و غم رحمت کن
ای رحمت تو بیشتر از هر بیشی
بر من که ز هر کمی کمم رحمت کن

خود را چو دمی زیار خرم یابی   از عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که چنان دمی دگر کم یابی

مثنوی حصهٔ

از خلق و ز راه تیز بگوشی نرهی • و ز خود ز سر سخن فروشی نرهی • زین هر دو اگر سخت بکوشی نرهی • از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی •

ای دوست ز من طمع مکن غمخواری • جز مستی و جز شنگی و جز خماری • ما را چو خدای برای این آورده است • خصم خرد و بیم و دشمن هشیاری •

ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی • بر خطه بر و نقش دگر اندازی • کر مات کنی و کر بداری قایم • احسنت زهی صنعت با خود بازی •

برگشتن یار مرا گذرت بایستی • بر چهرهٔ او یک نظرت بایستی • در بی خبری گوی ز میدان بردی • از بی خبریها خبرت بایستی •

شاهی بمن رخت نکمین مرد مبین • تا لاف زنم که دیدهام خرم بین • ای جان و جهان از تو چه باشد کمبین • کز دیدن تو شاد شود آدمیی •

کر خدا بینی دیده چون جوی زنی   وز پی جفا بر دل چون موی زنی
کر چند خدا نشوی ز غم رسته نشوی   کر در صفت خویش دوی بسته نشوی
کر عاشق روی قیصر و پشتی   ادمید بود که حی قیوم نشوی
من دست ز دامن تو کونه نکنم   کر هیچ دمم هزار بر روی زنی
ای دانکه وجود حجاب ره تست   با خود منشین که هر زمان خسته نشوی
از هجر تکو بیش سلطان دمان   محارس کزین حدیث محرم نشوی

ای انکه طبیب درد های مایی   این درد ز حد رفت چه فرمایی
تا خوانده بجهد جاکه روی عم باشی   ور خوانده روی تو محرم آن دم باشی
یاد تو کنیم بیان یادم باشی   لب بکشایم درین کشادم باشی
والله که اکر هزار مجنون داری   من جان ببرم تا تو رخی بنمایی
تا کاو ز اخذا نخواند سر و   در شرت باد از کازی کم باشی
کر شاد شوم ضمیر شادم باشی   حیله طلبم تو استادم باشی

بیرون نکری صورت انسان بینی   خلقی عجب از روم و خراسان بینی
من من بینی و کردی من بینی   این عالم را چو ذره بر هم فرینی
و سود کو ارجعی رجوع این باشد   بنکر بدرون که بحر انسان بینی
کر آن بینی که دل من کذشت   خود را چو درخت از زمین بر کینی

بحر این مثنوی شریف   یا مضبوط ایکیجک
اینست
فاعلاتن مفاعلن فعلن

بلکه بو یازان الفقیر [illegible]
[illegible]

[illegible]

سبب انشای مثنوی ولدی و بیان اسرار احدی آن بود که حضرت والدم و استادم و شیخم
سلطان العلما و العارفین مولانا جلال الحق والدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی قدس الله
سره در مثنوی خود قصه‌های اولیای گذشته را ذکر کرده است و کرامات و مقامات ایشان را
بیان فرموده غرضش از قصه‌های ایشان اظهار کرامات و مقامات خود بوده و از آن اولیایی که
همدل و همدم و همنشین او بودند مثل سلطان الواصلین سید برهان الدین محقق ترمذی و
سلطان المحبوبین المعشوقین مولانا شمس الدین محمد التبریزی و قطب الاقطاب شیخ صلاح الدین
فریدون الموصوف بزرکوبی القونوی و زبدة الاولیای والسالکین چلبی حسام الدین حسین
ولد اخی ترک القونوی عظم الله ذکرهم احوال خود را و احوال ایشان را بواسطه قصه‌های پیشینیان
در آنجا درج کرد چنانکه گفت

خوشتر آن باشد که سر دلبران * گفته آید در حدیث دیگران

لیکن چون بعضی را آن فطانت و زیرکی نبود که مقصود قصه‌ها را فهم کنند و غرض او را بدانند درین
مثنوی مقامات و کرامات حضرتش را و آن مصاحبانش که همدل و همدم او بودند که

مقصود ز عالم آدم آمد * مقصود ز آدم آن دم آمد

شرح کرده شد تا مطالعه کنندگان و مستمعان را
معلوم شود که آن همه احوال او و مصاحبانش بوده است و شبهت و گمان از ایشان برود و چون
فهم کنند که این اوصاف همان اوصافست که در قصه‌های ایشان فرموده است معلوم کنند که
مقصودش احوال خود و مصاحبانش بوده است و حکمتی دیگر آنست که آنچه مولانا قدس الله
سره فرمود قصه‌های پیشینیانست درین مثنوی قصه‌هاییست که در زمان ما واقع شده است
و غرض دیگر آنکه مرید باید که باخلاق شیخ خود متخلق گردد و پیروی شیخ کند همچو ماموم با امام
مقتدی مقتدا مثل خرقه پوشیدن و سر ستردن و سماع کردن و غیره از اعمال شیخ آن قدر که تواند
چنانکه می فرماید تخلقوا باخلاق الله و هم حضرت والدم مولانا قدس سره از برادران و مریدان و
عالمیان مرا مخصوص گردانید بخلعت و تاج انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا این ضعیف نیز

بروفق

بر وفق اشارت حضرتش بقدر وسع طاقت اجتهاد نمودم که لا یکلف الله نفسا الا وسعها
و بر مقتضای من اشبه اباه فما ظلم در موافقت و متابعت و مشابهت حضرتش بقدر امکان
سعی کردم حضرتش دواوین در اوزان مختلف و رباعیات انشا فرمود بطریق متابعت دیوانی
گفته شد آخر الامر دوستان و یاران و مریدان التماس کردند که چون بمتابعت مولانا عظم الله
ذکره دیوانی ساختی در مثنوی نیز متابعت لازم است بنابران جهت که خود را مانند
حضرتش گردانم از اول ماه ربیع الاول سنه تسعین و ستمایه درین مثنوی شروع رفت
تا هم درین نیز بعد از رحلت یادآوری باشد فی الجمله در هر چه توانستم و دست رسی بود
خود را بحضرتش مانند کردم باقی حضرتش را مقامات و مراتب دیگرست که آنجا نتوان
رسید مگر حق تعالی آنجا نیز بعنایت خود رساند چنانکه بدین مقدار رسانید
بهیچ نوع امید از حضرتش نبرم و همچون بدگمانان و مختلفان که یظنون بالله
ظن السوء نومید نیستم که انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون
والحمد لله وحده والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین الطاهرین وسلم

ضعیف

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان آنکه حق تعالی از همه مخلوقات و موجودات ظاهرترست و از غایت پیدایی پنهانست که
خفی لشدة ظهوره * زیرا هر مخلوقی را از آدمی و غیره باوصافش توان شناختن مثلا چون
صورت آدمی را می بینی اگر از تو می پرسند که چه کس است می گویی که نمی شناسمش جدا از اختلاط و افعال
و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده می کنی می گویی که نیکش شناختم آنچه از و دیدی که چه بود
شناخت شد تعین صورت نیست معنی بیچون و چگونه اوست اکنون چون بدان مقدار اخلاق
و افعال معنی آدمی بر تو پیدا شد حق تعالی را جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست چون
پنهان ماند ازین رو می فرماید که الحق اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران

هر که بر هستی حق جوید دلیل * او زیان بسته ست و اعمی و ذلیل

اگر چه معنی آدمی را بچشم ندیدی از افعال
و اقوالش شناختی و می گویی که در وجود هر چیست که آن همه از وی می آید چرا با خود نگویی که خدا نیز
چنین ذاتیست هر چه دیدیم و خواهیم دیدن همه صنع و آفریده اوست پس دایم خدا را از همه
پیداتر می بین و نگو که نمی بینم اگر غیر آن دانی و بینی مثلش چنان باشد که کسی
در باغ گوید که برگ را می بینم و باغ را نمی بینم نه موجب مضحکه باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا می کنم بنام خدای
نی ز کس زاده و نی کس ازوی
آنکه پیوسته آشکار و نهان
زنده ازوی زمین و هفت فلک
در همه جان‌ها چو جان در تن
صنع حق چند نیک و بد بی حد
صلح با جنگ گریه با خنده
تو از آن فعلهای گوناگون
آن گزینی که کرده از جان
این چنین فهم کن خدا را هم
ز آسمان و زمین و هر چه در او
در تر و خشک و شر و خیر ببین
هر دمی صد جهان نو بینی
در سرای او که پیچ و خست
در سرای امان شدند مقیم
آسمان و زمین شده قرآن

موجد عالم فنا و بقای
همه میرند و او بماند حی
میکند جلوه بر کهان و مهان
آدمی و پری و دیو و ملک
نور او می زند ز جان بر تن
رنگ و نور اعداد صنع سوی احد
که بترتیب و گه پراکنده
بنگر نیکی و را بجان ز درون
نیست صورت نه نقش این بی چون
در همه روی او ببین هر دم
جز خدا را مبین همان درهم
آن یکی را که رو شد این مکون
چون ورای شریک نگری
صورت چنین بیش آن ذات
همه رفتند شادمان سوی نعیم
گر سواری تو سوی آن فرزان

آنکه نی ضد بود و نه ند او را
صفتش لم یلد و لم یولد
عرش و فرش است از و برگ و نوا
نور چشم و دولت و عقل و روان
نه برون ذات او نه درون
نه زنیکی تخص چون شود پیدا
هر یکی فصل از دگر ممتاز
کو ویش هر دمی یگانه کسی
پس بگو این که صورت است بدیع
زانکه خلقت مظهر خالق
نیک و بد را چو حق کند پیدا
چون نظر بجنبی شود معنی
می پری بر سمای روح بری
صاف معنیست وین صور ذرده
آن سرا چون نه زیر و نی بالا
این جهان باشد و خانه تنها

نیستش هیچ کس شریک در دو سرا
ذات او را نبوده کفوا احد
پر ز نور وی فضا ارض و سما
نیست چیزی از و تهی بجهان
روشن از نور او درون و برون
صد هزاران صفات و فعل جدا
یک همه ناز و یک خشوع و نیاز
از همه دوستان مرا تو بسی
چون ز صورت دل تو معنی دید
می نگر هر صباح در خالق
دیدن غیر او بدست و خطا
آنچه بودست و هم بود دینی
بی کف و دست صد فتوح بری
اهل معنی ز نقش جان برهند
درکش از زلف خلق پا بیرون
وان جهان قصر جانهای شماست

در بیان آنکه ظاهر آدمی محسوس است و مجسم مقامش لایق او باشد محسوس و مجسم و روح را که معقولیست و بیچون مقامش هم معنوی و بیچون باشد آسمان و زمین خانه اجسامست و عالم بیچون که اصل هستیهاست مقام ارواحست پس این عالم آخر باشد و عالم آخرت سر او از آن جهت پیغامبر علیه السلام جسم را مرکب خواند که نفس مطمئنه فرزند حقیقی [illegible] بما پس عیسی علیه السلام برین آسمان صورت زنده باشد بر آسمانی رفته باشد که برین حاکمست و آن انوار و صفات خداست و در تقریر آنکه شرط است دو بار زاییدن آدمی را یکی از مادر و بار از تن و هستی خود تن مثال بیضه است چو مر آدمی بامیکه درین بیضه مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید و در جهان جاویدان جان با عالم لامکان فتح بر آن شود که اگر مرغ ایمان او آنجا او نزاید حکم سقط گرفته باشد از وکاری نیاید ابدا محجوب ماند که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

فارق

مصطفی گفت تن بود مرکب
پس یقین شد که آسمان و زمین
قطره چون گشت در صدف گوهر
گر بود صعوه ور بود عنقا
ور نیاید برون ز تو مرغ آن
گر بدی آن بسی ز روی خوشی
پیش آرست کوه و صحرا باشی
از تن همچو مریم ای جویا
جنبشت در شکم اگر ز ولاست
چون دو بار است شرط زاییدن
بهر جانی ببین هزاران جان
همچنانکه پیش این عالم
این جهان تنگتر از آن جاهی
شرح صحت مجوی هیچ از رنج
آن جهان چون حیات بخش هم
نیست با مرده زنده را نسبت
حاصل اینست گر خودی بگذر
بی عرق بر ای چون عیسی
نه برین آسمان چرخ کبود
نه سنایی که بد بحکمت فرد
بس بر آن آسمان رود دانا
نظر الحس لا یراه هدا
فلک الجسم جمرة و دخان
فلک الدهر فی هواه یدور
آسمان صورتست معنی نیست

روح با عقل کی شود مرکب
گشت آخر برای نفس مهین
کی بماند در آن صدف دیگر
اگر تشکنی بیضه را بر دی بسما
در شکم با که نیست خود بچه آن
اندرین عالم از تن مادر
بی کنارست آب و دریاهاش
عیسی زای بی پدر گویا
بی گزاف و عبث چو باد هوا
یک زمادر یکی ز بطن بدن
عوض دانه صد بستان
همچو جاهیست تنگ و تار شکم
هر که ازین بو نبرد کور آمد
کی دهد بی نوا ضر از گنج
خاک مرده از وی آشنا مد
کو جحیم و کجا بود جنت
تا کنی در خدا مدام نظر
بر فلکها و بگذر از ملکوت
که شد آن هستی از بخار و دود
در کتابش بیان این را کرد
نه برین چرخ گنبد مینا
صورت الجسم حایل ابدا
فلک الروح روضة و جنان
یهتدی من ضیائه و بنور
آسمان کی مقام اهل دلست

مرکبی دان بقول او تن را
گر تو مرکب شدی ازین آخر
بچه مرغ را چو روید پر
چو نگه نه مه بشد بچه ز شکم
همچو بادی بود درون جگر
در جهان بزرگ با آهنگ
در تو هم جا ملی از آن انوار
همین مکان در خودی چو آن
بار دیگر بزاد جسم جهان
زادن اولین چو شد مقصود
عوض خار زار گلزاری
پیش آن ملک عالی پادار
وین قدر نقش بنا شد هم
کی بود کور آگه از دیدار
زنده و تازه این جهان است
آن همه روشنی و عیش بقاست
پاک شو از غرور و از هستی
رخت دل را بر آسمان کش چون
بل بر آن آسمان که حاکم اوست

که آسمانها نهاست در ولایت جان

فلک الروح مجلس الاحرار
بحر الحس ناظر الاشباح
فلک الروح لا مکان له
فلک الکون هالک فانی
آسمان و زمین که فانی اند

در سرای بقا مجو تن را
بیرون آمد همین که از تن در
شکند بیضه را برآرد سر
بدر آید ز بهر تنگی و غم
باد از آن مکان بتیره بسر
که شد آراسته ز ارض و سما
زین جهان ظلام سر بدر آ
دل برین تن بنه اگر جانی
شو روان در جهان عقل و روان
در دوم جهد کن که گردی نو
عوض تنگنای شب تاری
کنز روحیست مسکن احرار
هیچ مانند بگو شادی غم
باز ذوق سخن در و دیوار
ور نه بی نور اوست مرده و پوست
وین همه ظلمت و عنا و فناست
تا که بی جام و می رسد مستی
بی جهانی جهان سرابیست
آن جو مغز است و این بود جو پوست

که فرمای آسمان جهان

فوقه یسجون فی الانوار
نظر العقل شاهد الارواح
ما جری منه لا زمان له
کل من قال دایم جانی
هفتشان نیست گشته هفت بلند

صورت ار شد بلند پست شود / عاقبت جز سوی عدم نرود
قدرتی هست کان بلند از وست / وین دو پستی نیازمند از وست
بی مکانست قدرت یزدان / گرچه اندر مکان شدست روان
در مکانش بحس توان دیدن / بی مکانش شود بجان دیدن
هر که از حس و از جهت برهید / یار را دید و از خطر بجهید
چون صور پرده اند بی مقصود / پرده را عقل کی کند معبود
پس برین آسمان زند تسبیح / او بجست و برفت سوی ملیح
خوب جمیل و جمال منظر او / غیر خوبی نگشت در خور او
پیکان خوب پیش خوب آید / زشت با زشت هم بپا باید
طیبین سوی طیبات روند / هم خبیثین بجنس خود گروند
یطلب المرء ما یجانسه / عنه تلقاه نیة یوانسه
صنف شیء بصنفه یقوی / حین یلقاه به یروی
اجتماع المیاه و القطرات / جمعها ربنا بخیر و فرات
یهتدی النار و الهوی العلم / کل شیء بجنسه یلتحم
عکس هذا القاء غیر الجنس / ذاک کالجن فی ملاک الانس
جنس از جنس می شود افزون / جنس از غیر جنس ناموزون
جنس خود را چو یافت جوینده / گرچه لالست گشت گوینده
پس ز جان عاشقان حق جویند / هرچه گویی همه ز ایشان گو
لیکن هم این بدان تو ای دانا / که ز هر جنس بر خورست ترا
دو صفت هست در تو ای جسم / یکی ز فرش و یکی ز عرش و علا
اصل فرش از سپهر جان دور است / عرشیان همچو خور بر از نورند
رو بپوشی گروه اگر جنسی / سوی جنسی برو اگر انسی
چون دو جنس اند گزین برا / ترک کن گر چو یافتی مه را
عشق از عاشقان شود افزون / چون شوی یارشان شوی موزون
ای برادر بغیر جنس منشین / تا بری ره بسوی منزل آن

در بیان آنکه حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و مراد از ظلمت آب و گلست که حیوانیت و بخواب و خورش است نور خود را بران ظلمت نثار کرد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در تقریر آنکه حق تعالی چون آدمی را آفرید قابلیت آنش داد که او را بشناسد پس از هر صفت بی پایان خود اندک اندک درو تعبیه کرد تا ازین اندک آن بسیار و بی نهایت را تواند فهم کردن چنانکه از مشتی گندم انباری را و از کوزه آب جوی را اندکی بینایی داد تا معلوم شود که بینایی حضرت و همچنین شنوایی و دانایی و قدرت الی ما لا نهایة همچو عطاری که این انبارهای بسیار اندک در طبلهای کند و بدکان آورد مثل حنا و اشنان و غیره تا آن طبلها نموذج انبار باشد ازین روی فرماید که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا مقصودش علم تنهاست یعنی آنچنانکه از علم اندکی دادم از هر صفتی نیز اندک اندک دادم تا ازین اندک آن بی نهایت معلوم شود پس طبلهای عطار صورت انبارهاش باشد که خلق آدم علی صورته

خلق را حق چو ساخت در ظلمت / نور شان ریخت بر سر از رحمت
نور خود را نثار بر سرشان / کرد تا شد لقاش در خورشان
کرد ترکیب جسم را ز چهار / ایزد از خاک و باد و آب و نار
دل و جان را ز بحر معنی کرد / بعد ازان اندرون جسم آورد
اندر ایشان نهاد گوهرها / از صفات قدیم علم و سخا
قهر و لطف و جفا و حلم و وفا / بحد و بیشمار ازان دریا

تا تو در خود صفات او بینی / ور صفتهاش ذات او بینی
همچو عطار کو ز هر انبار / آورد در دکان خود بازار
ز حنی و ز عود و از شکر / ز گلاب و ز مشک و از عنبر
اندکی آورد نه بسیار او / همه را تا ورد بیکبار او
باشد انبارها ورا بسیار / برد و درهم یکی دو صد خروار
نهد از هر یکی بطبلهٔ خود / قدر هر طبله بکلبه برد
گرچه در طبلها بود اندک / عاقلی زین بداند آن بی شک
هست دکان حق تن انسان / اندرو نقش صفات از جان
پس تو در خود ببین صفات خدا / گرچه اندک بود بدان ز صفا
که چه سانست آن صفات منیر / سیر کن زین قلیل سوی کثیر
در نبی آنچه گفت اوتیتم / هست اندک چو قطره از قلزم
علم من بیحدست و اندکی انسان / بشما دادم از برای نشان
تا ازان اندکی بدانیدم / از پی اطلاع خوانیدم
هست اسمای من سمیع و بصیر / عالم و عادل و غفور و خبیر
بنگرید در خود این همه اوصاف / تا شناسی مرا و گردی صاف
خود صفاتم اگرچه بیحدست / این صفات قلیل از آن عددست
زین توانی شدن بران عالم / پس توان خود مرا بدان عالم
گرچه زان بحرهای بی پایان / که صفاتمند در دو جهان
اندکی داده ام ازان بتو من / سیر کن اندرین بعلم و بظن
تا ببینی چگونه متصلست / با صفات صفات من ز ازلست
هیچ وقتی نبوده است جدا / از صفات صفات من بخدا
آنچنانکه آفتاب در خانه / می زند روشنیش بر خانه
گرچه در خانه تابشش اندک / او فتد قدر روزن هر یک
نبود تاب از آفتاب جدا / نیست پوشیده هست این پیدا
همچنان دان صفات حق با تو / متصل کم مکن ورق با تو
زین سبب گفت حق که آدم را / آفریدیم ما بصورت ما
همچو آن طبلها که در دکان / سر انبارها کنند بیان
پس دکان گشت صورت انبار / گرچه انبار بیحدست و کنار
زین صفات قلیل رو سوی کل / کمن اندر میان هر دو تو فصل
دل بحق ده اگر دلی داری / چون از و می رسد ترا یاری
عمر و هستی و محنت چو از وست / آب جوش روان تو زان جوست
چون ز جوی ویی بجوی او را / سوی چه سوی او بهل سو را
مرغ آبی بسوی آب رود / مرغ خاکی سوی تراب رود
دل بپیما از زمین و سما / گذرد خوش رود سوی بیجا
جان بیجا کی گزیند جا / ملائکه بهشت کی سزد بنها
آسمان و زمین بود زندان / جان آزاد کی گزیند آن
روح را آسمان جناب جهت / مستیش دایم از شراب جهت
قطرهٔ نور آنچنان دریا / چون از انجاست هم رود آنجا
آب دریا بهر کجا که بود / بیگمان سوی اصل خویش رود
چون ولی را خلاصه آن نورست / کی ازان نور جان او دورست
آسمانش یقین بود آن نور / می نگردد ز غیر آن مسرور
پس برین آسمان مران او را / جنس او نیست چون رود آنجا
آسمان صورتست و جان معنی / سوی معنی رود روان معنی
جز که بر نور نور ننشیند / دیو هرگز بجور ننشیند
موج دریا رود سوی دریا / گرد گرد و ز باد در صحرا
آب را باد سوی آب برد / خاک را هم سوی تراب برد
زرعها سوی اصل خویش روند / تا نکه اجزا بکل خود گروند
جزو جنت رود بسوی نعیم / جزو دوزخ چو دیو سوی جحیم

در بیان آنکه حق تعالی در نهاد هر کسی خاصیتی نهاده است که جز بجنس خود نیارامد و اگر بیارامد بنا بر علتی باشد

٤

و آن خاصیت همچو موکلیست که شخص را بجنس خود می برد که ان الله تعالی ملکا یسوق الجنس الی الجنس و در تقریر انکه جنس جنس آفرین را سبب آن بود که چیزها بضدها پیدا می شود که و بضدها تتبین الاشیاء و دیگر انکه کمال صنعت آنست که بر بد و نیک قادر باشد زیراکه اگر بر نیک توانا باشد و نتواند بد ساختن قادر تمام نباشد پس نسبت بخدا نیک و بد یکسانند از ان رو که هر دو موقوف صنعت حقند لیکن اگر ازین نسبت قطع نظر کنی نیک و بد کی یکسان باشد تقریری دیگر هست که بی این نسبت و تعلیل کشف شود که نیک و بد همه نیکست چون این تقریر را بصدق شنیده باشی و قبول کرده ببرکت این حق تعالی بذات نیز راه دهد

هست حق را فرشته بر زمین — کو برد جنس را بجنس یقین — دیو جان را بسوی دیو برد — پیر و شه را بسوی خدیو برد
زین صفت را برد بسوی زنان — ز صفت را بصف تیغ زنان — گر کند کس سوال کز چه سبب — مختلف گشت صنع حضرت رب
جنس جنس آفرید مردم را — نیک و بد بی شمار در دو سرا — یک بود همچو دیو و یک چو ملک — یک بود از زمین و یک چو فلک
یک خورد خاک و یک بجوید پاک — یک قندست و یکی دود حالک — در جوابش بگوی از دو خواست — کی شود آشکار کژ از راست
تا که نیک و بد اندرین ماوی — گرد داز همدگر قوی پیدا — چیزها چون بضد پدید آشد — بد از افعال نیک رسوا شد
نیک بی بد کجا نمودی نیک — بی بدی خود کجا فزودی نیک — گر نبودی گدا و یا درویش — کی نمودی غنی گزیده و پیش
حکمت دیگر آنکه نقاشان — نقش شاهان کنند و فراشان — کو نکو صد هزار نقش کنند — صورت جبرئیل و عرش کنند
هم سوار و پیاده بنگارند — در جهان هیچ نقش نگذارند — از سلیمان و مور و دیو و پری — از وحوش و هوام و کبک دری
تا که هر یک کمال صنعت خویش — بنماید که کمتست و که بیش — وانکه نتواند انچنین کردن — صنعها را بنقش آوردن
باشد او ناقص اندران صنعت — پیش صناع بودش تهمت — بد و نیک نقوش ازان زیباست — که ز هر دو کمال او پیداست
می کنند انگشت ازان نقاش — کندرین پیشه نیست کس همتاش — صانع با کمال آن باشد — که بد و نیک ازو روان باشد
صنع حق کن ازین مثال قیاس — تا برت یک شود حور و نسناس — زان سبب خیر و شر بود یکسان — که خدا را همی کنند بیان
بر همه صنعها توانا اوست — خالق نقش زشت و زیبا اوست — نیک و بد چون معرف اورا — که ندارد بصنع خود همتا
پس ازین روی هر دو یکسانند — هر دو روی ورا چو مرآتند — لیک اگر تو بنقش شان نگری — نیک و بد را چگونه یک شمری
بسوی خوب رو کنی رغبت — بود از زشت رو ترا نفرت — چون کنی از خدای قطع نظر — پیش تو زهر کی بود چو شکر تو
رنج و راحت کجا بود یکسان — زین رسد نور و زان رسد نیران — آن کند پر غم این کند شادان — آن برد در جحیم و این بجنان
هل یکون البصیر و الاعمی — واحدا عند من تاه بجی — هل یکون العلیم و الجاهل — واحدا عند عاقل کامل
یطلب القرب عالم واقی — یطلب البعد جاهل جانی — جنة الوصل مسکن الاخیار — سقر الهجر مجلس الاشرار
مشرب الشیخ من عیون النور — مسکن المنکرین فی الدیجور — شرح این را اگر کنم صد سال — نشود بر تو روشن این احوال

بحر از لولو کی شود پیدا — ی نگنجد بحر در ورق دریا — حرف و صوت و زبان چو لولو بود — کی ازان بحر عشق دیده شود

در بیان آنکه معانی چنانکه هست و حق آنست در زبان و عبارت نگنجد زیراکه سخن را سه مرتبه است یکی نثر و یکی نظم و یکی اندیشه که در اندرون روی می نماید آنچه در اندرونست عرصه آنش عظیم باشد و واسع و بسیط و چون در عبارت نثر می آید تنگ می گردد و چون در نظم می آید تنگتر می شود و بالای آن سه مرتبه عالم غیبست که فیض از آنجا در سینه می آید سعت و بسیط آن بی حد و بی پایانست

از یم نثر نظم یک قطره است — وز خور خامشی سخن ذره است — در خموشی توی یقین دریا — شبنمی چون شوی بلب گویا
خامشی اصل و گفت و گو فرعست — خامشی احمد و سخن شرعست — مصطفی چشمه است و شرع آب — مصطفی آفتاب و شرع تاب
شرع فرعست و مصطفی اصلست — مصطفی جد و فرع چون نسلست — همچنانی تو نیز چون جوی — شکل او بحر و چشمه و جوی
گاه در صلح و گاه در جنگی — گاه دمساز مطرب و چنگی — گاه گردی خراب و گه معمور — گه شوی مست و گه شوی مخمور
گر کنی خانها ز خشت و ز گل — که شود شاد از تو هر بد دل — صورت از تست و اینها آباد — هم معانی ز تو خوش و دلشاد
تو چو بحری و فعل تو قطره — تو چو شمسی و قول تو ذره — همچنینست فعل و قول رسول — فهم کن این شنو ز فکر ملول
صد هزاران چو شرح از و بر خاست — وی ازان نی فزون شود نی کاست — پس چنین زو برند و کم نشود — ز آب بحر ار خورند و کم نشود
نیک بو جهل در بری بود آن — کز نظیرش ندید کس بجهان — زان بدید بهاش هیچ کم و بیش — بلکه هر لحظه در فزونی بد
بود مانند چشمه جوشنده — نزد جنش چو ماه رخشنده — لیکن این ظلمت و آن نورست — این همه ماتم آن همه سورست
این کند کور و آن بخشد چشم — آن دهد حلم و این کند پرخشم — آن دهد حور و جنت و کوثر — این برد پیکان بقعر سقر

در بیان آنکه حق تعالی دو دریا آفریدست یکی از نور و یکی از ظلمت و برزخ معنوی میان آن دو دریا کشیده است که آمیختنشان بهمدیگر ممکن نیست همچو آب و روغن که در یک قندیل باشند و بهم نیامیزند مردم اهل تقوی و انبیا و اولیا و ملایکه ازان دریای نورست و مردم مشرکان و شیاطین و نفوس بد ازان دریای ظلمت که بهم چسبیده اند و نمی آمیزند که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

بشنو این راز نغز ای دانا — که ز یزدان دو بحر شد پیدا — یک سراسر همه خوش و پر لطف — یک چو قهر و چو زهر و کلی عنف
یک دهد خار و یک دهد نسرین — یک بود تلخ و یک بود شیرین — یک ببهشت برد یکی بزمین — یک بلعنت کشد یکی سوی دین
مرج البحرین گفت در قرآن — هر دو باهم مقیم یلتقیان — برزخ معنوی میان دو بحر — تا نیامیزد آنچه لطف بقهر
شکل آب و روغنند بهم — یک نگردند همچو شادی و غم — گرچه هر دو بهم دگر مانند — لیک دانم که عاقلان دانند
کان ترا همچو گرگ و مار کشند — وین برد و دیت سوی یار کشند — هرچه مانند بهم نباشد یک — آنکه یک بیند او بود در شک
زهر و تریاق اگرچه یکسانند — عاقلان فرق هر دو را دانند — هر دو را طعم اگرچه زشت بود — هر که داناست کی ز راه رود

دانه او کان بود گشته وجود / وین کند تیغ قهر او را رد
زان رسد درد و زین بود درمان / زان بود موت و زین حیات روان
بازگردم بدانچه می گفتم / در نطق و سکوت می سفتم
خمشی در دوات بود دریابیت / در درون بی حروف گویا بیت
باز بر تر ز سینه در بی چون / یک جهانیست بی درون و برون
منزل نقش را نشد حدی پیدا / منزلش نیست زیر و نی بالا
عرصه اش بی کنار و بی پایان / در بحش را کسی ندیده کران
نیست آنجا سکون و نی حرکت / بی خرید و فروخت صد برکت
ماه و مهر و عقول بی پر و خست / مهر و ماه زمانه چون فرخست
گفتمش مرغ از آنکه آن فانیست / ماه و خورشید آسمان فانیست
مرغ سوزد نماند از وی چیز / چرخ و مهر و مهش نماند نیز
پس بمعنیست یکی چرخ و چراغ / هر دو را یک بود بمعنی برخ
غیر وجه الاله یا غافل / مثل النجم فی الضحی آفل
هو باق و غیره فان / بین بعید و بین قریب دانی
خالق الروح قبل ذا التکوین / رحمنا من کلالة من طین
آخر الامر یهدم الاجسام / قبس علیها العقول والافهام
غیره فی الوجود لا یبقی / ثم فی الحشر ینشر الموتی
جان نهانیست گر دو تن تنها / ذات حق ماند از جهان تنها
مهر و ماه عقول پاینده است / در جهان صفات تابنده است
نبود در حقایقش پایان / بو جلال اللطیف الرحمن

در بیان آنکه چنانکه آفتاب چراغ عالمست که خلق همدیگر را بواسطهٔ آن می بینند و فرق می کنند میان بیگانه و خویش و زشت و خوب و سیاه و سپید حق تعالی آفتاب عقول و علوم و حقایق و دقایقست زیرا که بی نور حق هیچ اندیشهٔ صایب روی ننماید و میان دو سخن فرق نتوان کرد تو میان دو سخن شناخت هست که حق را می بینی جهت آنکه بی دیدن حق تمیز ممکن نیست چنانکه بی دیدن آفتاب تمیز میان دو شخص ممکن نباشد

خور عقلست حق اگر دانی / فکرها را بنور او خوانی
حالت فکر تو خدا بینی / نیک و بد را ازو جدا بینی
سخنی پیش تو بد و دونست / سخنی خوب و نغز و موزونست
این تفاوت میان هر دو سخن / نشود جز ز نور خالق کن
نه ز خور آسمان تفاوتها / میکنی در میان پیر و فتا
اول آن آفتاب دیده شدست / انگهی این و آن گزیده شدست
آن گزین تو گشته است گواه / که بعقل دین خور ای آگاه
ورنه چون شب شود نمی بینی / شب تاریک کی تو بگزینی
نیک را از بد و سیه ز سپید / کی کنی فرق سرو را از بید
چون چراغی نباشدت در پیش / نکنی فرق گرگ را از میش
لیک اندر ضمیر تابیت این / که بخورشید می نمایدت این
گرچه از ضد خور شدست معلوم / کو بدان می شود صور مفهوم
خاطر آنجا نمی رود ای عم / که از آن شد ترا هر دم
صور جمله چیزها پیدا / از بد و نیک و از غنی و گدا
پس خور روح را که ضد نیست / دائما قائمست و ندش نیست
بینی از نور او حقایق را / حل کنی جمله دقایق را
زانها را همه ازو بینی / وانچه نیکوترست بگزینی
زانها گرچه هست جمله نکو / بهترین را گزین کنی خوش تو
چه عجب گر از آن شوی غافل / گرچه یکدم نمی شود آفل
ور نیابد بخاطرت هیچ این / که از آنست فکرهای متین

در تعجب بماند و نیک بدان / که بدان حل شد آشکار و نهان
پیکمان فکر و ذکر و دانش را / خورشان ایزدست ای دانا
تا ترا عقل و رای و اندیشه است / دیدن ایزدت عیان پیشه است
یکدمی نیست کش نمی بینی / پس چه در جست و جوی و غمگینی
با تو است انکسی که می جویی / خیره هر سوی از چه می پویی
با خود آی و نگاه کن که نظر / بر چه افتاد بیشتر ز فکر
که بدان نور شد برت پیدا / فکر نیکو ز بد و لیک ترا
دو ربینیت کرد از و دورت / تا نهان ماند از نظر نورت
خویش را دانکه تا خدا دانی / زانکه حق را دلیل و برهانی
هستیت هم دلیل و هم کو است / خاطرت خود چه جای [illegible] است
ای برادر آب جوی همچون خم / تشنه منشین بکن تو خود را گم
غافلی زنده ای ای گمراه / سر بنه تا رسد ز شاه کلاه
گر بدی [illegible] گفتی [illegible] / کی فروزد چراغ [illegible]
بازگردیم ازین شرح سکوت / خمشی چون بهست و گفت چو قوت

رجوع بتمامی شرح آنکه سخن سه مرتبه دان و خموشی بالای نطقست ولیکن نه هر خموشی زیراکه جماد و حیوان و مردم جاهل سخن نمی گوید دلیل نکند که خموشی ایشان بهتر از نطقست

لیک هم این بدان و فهم بکن / کین کسی را بود که او ز سخن
جاهلان را کند بحق دانا / عالمان را برد باوج سما
ابر خود گشت و هیز برها / چونکه در بحر شد شود درها
بخشش مرده را کند زنده / چند روزه نه بلکه پاینده
عقلها مایه برده از سخنش / روح تازه ز علم من لدنش
خمشی چنین کیست عظیم / گو بود در سخن مثال کلیم
نه کسی کو بود ز نادانی / خمش از غایت گران جانی
مایهٔ علم نی درون دلش / بی عنایت بمانده آب و گلش
آدمست آنکه در تن چو گلش / تا بود انوار حق ز جان و دلش
گر بلیسش ز نقص بیند کل / زان بود گو نطق خارد دل
لیک گر این خران بی مقدار / کز نادانی اند ناقص و خوار
عقلشان بود از آن ناقص / لاجرم هستشان عمل ناقص
گفتشان ناقص و گروه مردود / شد بریشان ره خدا مسدود
اینچنین کس اگر بود خامش / چون جماد و ستاره مجوی تو هشش
خمشی از جمع گفتنش ابتر / حرکاتش ز هم گریده تر
چون حدث هر طرف که او گردد / دمبدم بخش و زشت تر گردد
همچو عثمان نماخوشش [illegible] / که برش گفت و گوی بانگ صدایش
که دهد خلق را [illegible] از خمشی / حکمت و علم و ذوق و هوش و خوشی
این مثل گفته اند قوم قدیم / مرد گو هست در زمانه علیم
گفت او سیم دان خموشی زر / چون خموشی و گفت پیغامبر
حالت وحی او خموش بدی / چون گذشتی از آن بگفت شدی
سر دری و حیش از لباس حروف / آب بحرش درآمدی بظروف
پس ز قرآن سقای خلق شدی / وان جواهرش شفای خلق شدی
همچنین انبیا و اولیای کبار / موج آن جمله چون یم زخار
همه ارواح اولیای گزین / از یکی نور بوده اند بتحقیق
نامهاشان بصورت ار دگر / همه را یک فروغ و یک شیرت
قدر اگر کسی هند صد نام / ذوق آن یک بود چو رود در کام

در بیان آنکه انبیا و اولیا یک نفس و یک نورند ازانکه هر یکی از یکی خدای گوینده و بخشایش از او دارند از هستی خود رهیده اند و جز ذکر و تعظیم حق در ایشان چیزی نمانده است از ماسوی آمده نیست شده اند و قایم بحق اند

فانی از خود و بدوست باقی / این طرفه که نیستند و هستند

دعوت انبیا برای همه است / همچو چوپان که خدای رمه است
مر خواص و عوام را دعوت / می کنند از کرم بدان حضرت
زان نمودند معجزات غریب / تا که اعدا شوند یار و حبیب
کام ناکام رو نهند بحق / یک بعشق و یکی ز ترس فلق
مر ولی را کرامت است شعار / دارد از غیر یار نفرت و عار
قابل از کند بحق دعوت / باشد از غیر قابلیش نفرت
همچو خود مست و عاشقی جوید / تا بوی راز سینه را گوید
دعوتش با خواص حق باشد / تا بر ایشان نثار سر پاشد
نیستش با عوام هیچ سخن / زانکه هر کس نیرزد آن ره
اولیا را کلیم جویان بود / پی ایشان همیشه پویان بود
هر که او بناله از یزدان / خواستی او لقای آن مردان
عاقبت چون دعاش گشت قبول / خضر را یافت گشت از او مأمول

شکر کردن موسی علیه السلام خدا را که دعاش قبول گشت و خضر را علیه السلام دریافت

بر زمین سر نهاد و شکر خدا / کرد از جان و دل بصدق و صفا
زان ملاقات شد قوی شاد او / رفت پیش خضر سجود کنان
دست بوس خضر چو کرد بگفت / حمد او گه بلند گاه نهفت
بعد از آن خضر مرو را بنواخت / با وی از لطف یک تفقد کرد
گفت چونی ز رنجهای سفر / گفت چون بهر تست نیست خطر
رنج بهر تو هست گنج گهر / زهر از دست تست بر شکر
چون ز موسی چنین ارادت دید / از روی آن لفظهای خوب شنید
بس زبان را بمهر و لطف گشود / دل او را جواب بزدود
انچه می جست از خدای ودود / در سخن جمله را بوی بنمود
صد جهان شکر که بدز صحبت او / دل ... اشی روا گشت چه جو
جو چه باشد که شد یکی دریا / در صدف گشت در بی همتا
در جی بگوهر چه گفتم من / انچه او شد بجو ز راه سخن
چون رسید از خضر بوی این / بس بگفتش لطفهای رنگین
مه بر خضر سوی امت شو / بی تو قفست شهر خویش برو
خلق گمراه را براه آور / همه را روی سوی آگه آور
بر همان جمله را ز نار جحیم / کم و مه را رسان بصدر نعیم
تا ز حق مر ترا ثواب رسد / اجر بیحد و بی حساب رسد
گفت موسی بتو که ای سلطان / زینچنین حضرتی مرا تو مران
روی خوبت ندیده بودم من / بر شهانت گزین بودم من
شب ز شوقت دمی نمی خفتم / درد دل را بکس نمی گفتم
نا چشیده می خراب بدم / مست بی جام و بی شراب بدم
بوی نان خوش مرا بنان آورد / خورد زنان سوی ملک جان آورد
در تمنات می سپردم جان / بعد از این وصل چون کشم هجران
چون گزافتاد و بر رخت نظرم / عمر بی بهره چه گونه برم
بخدای که اوست مطلوبت / که منم عاشق رخ خوبت
مکنم دور از این جناب رفیع / مبر آن شیر را ز طفل رضیع

جواب خضر موسی را که چون ملاقات من مقصود تو شد اکنون بازگرد و پیش امت خود رو که خیر آن زیاره خطه

گفت ای موسی کلیم بدان / که بن کرد هر هی نتوان
که ز تم نقل بازکونه بسی / نکته ام را نکرد فهم کسی
صحبتم مشکل و قوی صعبست / ابه در بایم تا حد کعب است
پای همراهیم کجی داری / چون تو بی من رهی جدا داری
گفت باشد که حق دهد یاری / بخشدم عقل و فهم و هشیاری
از چنین خواب غفلت طاری / رسدم از خدای بیداری
چون ورا دید راغب و صادق / مست و شیدا و واله و عاشق
کردش از دل قبول و صحبت / که بود بس حمول در صحبت

زهر از مر آنچه زو بیند / نیک و بد را همه نکو بیند
کفرهای ورا شمارد دین / فسق و از جفای او غمگین
زهر را از کفش چو شهد خورد / سنگ او را بجای لعل خرد
چون بهم در سفر رفیق شدند / همه گرا ز جان شفیق شدند
چند روزی بهم همی رفتند / در جواز آنکه گفت می سفتند
هر طرف چون بسی بگردیدند / بر لب بحر کشتی دیدند
که نبد در جهان چنان کشتی / خلق را بود دستگیر و پشتی
همچو شهری فراخ بود و بزرگ / بادبانی بر او بلند و سترگ
ناگهان خضر سوی کشتی رفت / تبری در کفش بصورت زفت
زد بران بادبان و کشتی او / از پی حکمت آن خلاصه هو
در شکست او درست کشتی را / تا کند دفع ظلم زشتی را
شد معطل ز کار آن کشتی / ماند بی رفت و بار آن کشتی
گفت با وی کلیم این چون است / این ز عقل و ز شرع بیرون است
مو شکافا ز بد این بنیاد و حصار / از چه رو کردیش خراب چنین
هیچ این را روا ندارد حق / اندرین کار بر تو گیرد دق
گفت او را نگفتمت پیشین / که ترا صبر نبود و تمکین
من نگفتم ترا از اول کار / که نداری تو پای من هش دار
کار من جمله در بنا و لی نیکوست / همچو آن زشت رو که نیکو خوست
من بر آتش اگر چه بنشینم / هر دم از وی گل و سمن چینم
من ز نیزه برون کنم زنبق / گنجم از خانه کر به صد خندق
آرم ابلیس را ز عرش بفرش / برم ادریس را ز فرش بعرش
گفت ای خضر من خطا کردم / این ز نسیان نه از رضا کردم
کردن از من این یکی کرت / عفو فرما ز لطف این زلت
گفت می دان که زین نخواهی گشت / خاک خاکست اگر بآب آغشت
لیک این حال بر تو پوشیده است / سرت از بیخودی بگردیدست
همه شود آخر تیقن پیدا / کانچه گفتم نبود سهو و خطا
راست گفتم خواست شاید حال / هر که گر گیردش یود و احتمال
چون شنید از خضر کلیم این را / پیش آورد آن زمان این را
گر زداری و گفت بهر خدا / لابهام را بپذیر و بخش عطا
گر کنم بار دیگر این حرکت / مشنو از من بهانه و حجت

باز استغفار کردن موسی علیه السلام و قبول کردن توبه او را خضر علیه السلام

باز با هم گر رفیق شدند / باز از جان و دل شفیق شدند
تا رسیدند در جزیره بحر / پر عمارت بزرگ همچون شهر
اندران جای یک پسر دیدند / روی او خوب چون قمر دیدند
خیره ماندند هر دو در رخ او / در حدیث و سوال و پاسخ او
خواند او را خضر بسوی خود / از پس کوه پیش جویبار زد
زیر بنهاد و حلق او ببرید / تیغ جان پسر ز تن ببرید
چون کلیم آن بدید گفت ای / بازگو چیست این برای خدای
طفل معصوم را بکشتی زار / که روا دارد این بگو زنهار
گفت هی من نگفتمت ز آغاز / که نخواهی تو فهم کرد این راز
زانکه در ظاهری فرو مانده / گرچه حقت کلیم خود خوانده
هر چه بینی ز من تو تا صد سال / گره خواهی بران زنی بسوال
گفت عفوم کن این دوم بار است / بحق حق که با تو ام یار است
گر زداری بپیش او موسی / کر ببخش این گناه را تا سه
چونکه سنت سه بار آمده است / تا به سه بر شمار آمده است
گر کنم باز اینچنین جرمی / نبود جز فراق تو غرمی
بعد از ان عذر را مجال نبود / هجر بگزین و ترک وصال بود
گفت من گفتمت نمی شنوی / زانکه در شرع راسخی و قوی
بر تو ظاهر چو غالب از آن است / این لجاجت چنین توست بدان

گر بدی مر ترا یعنی راه / گفت من کی بدی بر تو تباه
پس ز اول گفتمت که برو / همچو من شو ز من بشنو
پی روی آن بری ز این گر بی / می دوی هر طرف بظاهر تبع
پی روی آن بود در معنی / غیر آن گمرهیست هم دعوی

در بیان امر فرمودن حق تعالی فرشتگان را که آدم را سجود کنید که واذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس ابی واستکبر وکان من الکافرین وسجود کردن فرشتگان واعراض کردن ابلیس که من جز تو خدا را نمی پرستم و سجود نمی کنم و جواب حق تعالی ابلیس را که خداوندگارا تو آنکه باشم که امر ما بشنوی و بجا آری چنانکه عقل را آفریدیم و امر کردم امر را بجای آورد و از آن را بگرد که ان الله تعالی لما خلق العقل قال له اقعد فقعد ثم قال له قم فقام ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تکلم فتکلم ثم قال له انصت فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له انصرف فانصرف ثم قال له افهم ففهم ثم قال له وعزتی وجلالی وعظمتی وکبریائی واستوائی علی عرشی ما خلقت خلقا اکرم علی منک ولا احب الی منک بک اعرف وبک اعبد وبک اطاع وبک اعطی وایاک اعاتب لک الثواب وعلیک العقاب

تشنیدی حکایت ابلیس / کو چرا دور گشت از تقدیس
زانکه حق با فرشتگان فرمود / که با دم کنند جمله سجود
همه کردند سجده از دل و جان / گشت ابلیس سرکش از فرمان
گفت هستی من چو از نارست / پیش گل سجده کردنم عارست
کی روا باشد این که نیک ببین / پست گردد چو بنده سر بنهد
نکنم هرگز ای یگانه خدا / گر کشندم بجود غیر ترا
گفت او را بجود نی امرم / پشت کردن بود از این گم کم
پشت با امر من بجود بود / روی بی امر من محمود بود
چون ملایک بجود آدم کن / ورنه بر جان خویش ماتم کن
امر را پاس دار و از خطا / هرچه جز این کنی بود خطا
آنکه مامور امر ما گردد / عاقبت شاه و پیشوا گردد
بی عدد زین نسق ز حق بشنید / چونکه بر تار معصیت بتنید
امر ما چون شکست شد ملعون / قهر حق کردش از جنان بیرون
گشت از آن حضرت معلا دور / رفت در خون خویش آن مغرور
همچنین داد با صحابه خبر / از زبان خدای پیغامبر
عقل را چون بیافرید خدا / امر کردش که روی آر بیا
روی آورد سوی حق بصفا / باز فرمود پشت کن بر ما
پشت را کرد سوی حق در حال / گفت بنشین نشست بی اهمال
چونکه بنشست باز گفتش خیز / عقل برخاست بی توقف تیز
باز گفتش سخن بگوی بگفت / چونکه گفتش خموش حرف نهفت
گفت بنگر نگاه کرد آن دم / گفت رو رفت شادمان بی غم
فهم کن گفت فهم کرد سخن / کرد از جان هر آنچه گفتش کن
پس بفرمود عقل را بجهم / چون تو در نیست بی همانم هم
بحق کبریا و عزت من / بحق بیشمار رحمت من
بحق استوای من بر عرش / بحق ساکنان عالم فرش
که بر از تو نیافریدستم / زان سبب برحمت گزیدستم
همه عالم بتو پرستندم / از تو باشند خلق در بندم
بتو باشد عتاب من آخر / بر تو باشد عقاب من آخر
بتو خواهد رسید گنج ثواب / بتو وابست اجر راه صواب
یک شود از تو در نعیم مقیم / یک رود از تو تا بقعر جحیم

گفت

گفت و گویم همیشه با تو بود / غیر تو امر من کی شنود
همچنین صد هزار رمز بگفت / صد هزار دگر بماند نهفت
پشت کردن بامر روی آنست / روی بی امر پشت گردانست
برد رحمت هر آنکه امر گزید / هر که بی امر رفت دست گزید

استشهاد آوردن حکایت سلطان محمود که امیرانش از حسد می گفتند که چرا پیش او ایاز از ما مقرب‌تر باشد و دریافتن سلطان ضمیر ایشان را و بشکستن گوهر شب افروز شان امتحان کردن و نا شکستن ایشان گوهر را و تحسین کردن پادشاه و عاقبت بدست ایاز رسیدن و شکستن ایاز آن گوهر را

همچنین بود قصه محمود / با ایاز گزیده مسعود
باز گو من نغلها نگر بجهان / شاه اندر لباس بنده نهان
بنده بر تخت نشسته همچو شهان / شاه همچون غلام بسته میان
نی غلط گفتم این نبود نکو / گر یکیند آن دو شه همیشان دو
بگذر از اسم و بنگر اندر جان / همچو در صدف وجود ایمان
بنده بر تخت و بر صورت شاه / پس دو را یک ببین بگذر ز کلاه
نام او بنده است و معنی شاه / گذر از اسم نام و بین رخ ماه
دار و این سر های بیحد و حد / در دل و جان خود بجو زاحد
شاه محمود ایاز را چون جان / داشتی دوست آشکار و نهان
شب ز عشقش دمی نخفتی او / جز حدیثش سخن نگفتی او
گفته با هم وزیر و جمله کبار / از چه از ما ایاز شد مختار
پیش شه بهر ناست یک مویی / ای عجب شه چه دید در روشی
شاه چون فهم کرد از همه / کرد بر چنگ عشق ساز همه
خواند ایاز و وزیر را بسرا / جمله ارکان دولت خود را
چون همه نزد شاه جمع شدند / از امیر و وزیر هر که بدند
گوهر شب فروز پیش آورد / نوش بنمود شان و پیش آورد
شاه فرمود با وزیر که گیر / این گهر را که نیست هیچ نظیر
بشکنش خرد و پس برون انداز / دل خود را ز مهر اوی پرداز
گفت با شاه وزیر که ای سلطان / گرچه من چون تنم تو همچون جان
گرچه تو حاکمی و من محکوم / حکم تو راست و من چون موم
کی روا دارم این که گوهر را / شکنم گر بود خرد گهر را
در جهان گر بدی چنین گوهر / سهل بودی شکستنی دیگر
کرد شاه آفرینش اندر حال / گفت از تست منتظم احوال
مهربانی و عاقل و خوش رای / خلق و خلقت بود جهان آرای
مر امیری که بد بحضرت او / از که وا زمه و بنده نیکو
هر یکی را بخواند و داد گهر / گفت این را تو بشکنش زوتر
گفته همچون وزیر جمع صدور / از شکستن شدند جمله نفور
همه را کرد شاه بس تحسین / هر یکی را نهاد صد تمکین
همه خوشدل شدند و شاد شدند / همه سرمست از آن مه باده
شاه فرمود ایاز را پیش آ / چون تو کافری ز سوی کیش آ
این گهر را بگیر و بشکن زود / بی توقف ز دست شاه ربود
زد بر آن گوهر او یکی سنگی / تا نماندش ز گوهر رنگی
کرد چون سرمه خود آن در را / همچو سنگ آسیا چو ز زر را
بعد از آنش چو گرد داد بباد / پیش شه بندگانه سر بنهاد
شاه گفتش بگوی حکمت این / چون شکستی بسنگ در ثمین
گفت او ز آنکه امر شه شکنم / به ز در آن بود که سنگ زنم
خود ز دام تهمت و آن نشکست / بهر او پوش بر وی آن نشکست
تا از آن رنگ گوهرش دانند / بر سرش زر ز جهل افشانند
لیک آنکس که در امر شناخت / بهر آن صد هزار گوهر باخت
هر چه زاد از جهان فنا پس دان / گرچه باشد زره و زر و مرجان

گونه گون جامه از بد و زیبا
سرخ و زرد و سپید اندر خوان
هرچه از خاک زاد خاک شد پس
سوی بیسوی تا ز چون مردان
روشنی اندر است ذات خانه
نیک و بد جمله اندر آخر کار
سیم افزون و هر چه خورد آن را
همچنین رنگهای خاک و درم
خاک و باد است قوت نفس چه بار
پیش از آنکه شود چو کوه کلان
نان بود خاک و باد باشد جاه
قوت مارست خاک و باد و هر آن
سروری را طلب کنی از جان
غیر این لقمه خور گران نی
زان خورشها شوی سلامت
بی سلاحی نصابها شکنی
سدره عشق بی قدم پویی
همه باشی تو و دگر نبود
زانکه این هر دو وصف اضداد اند
زانکه اعداد جمله لا گردند
چونکه از لا کنی تو الّا تو
خورش جاه خاک و باد بود
هم همین عاقبت گذشت
چشمهٔ نور لایزال شوی
گرد آن خوان پاک بی پایان

همچو برد و بطانه و دیبا
ترش و شیرین بنزد هر بی‌جان
گر تراهست بوی از اهل یقین
جود کن خویش چون جوامردان
در تنت جان بود ز جانانه
خاک گردند همچو اول بار
کی پذیرد بگو خرد آن را
می فریبند خلق را هر دم
کمترک خور از آن مخور بسیار
بکش او را بخنجر ایمان
جاه چاهست دور شو از جاه
تو همان قوت می خوری که جهان
بهر میری تو زود بی نشان
بیل کم کن بقوت حیوانی
چون ملک بر پری ببام فلک
دشمنا زا بیخ و بن بکنی
یار را در درون خود جویی
تا نمیری ز خود چنین نشود
سر زده از جهان اعداد
چون در آخر سوی خدا گردند
شوی آگه ز سر الّا تو
مار نفس اژدها از این تو شود
همچو کفار در سقر گشت
معدن علم ذو الجلال شوی
عاشقان نشسته جاوید

همچنین هم طعامهای جهان
رسته از خاکدان تو این همه
گذرد از رنگ و بوی و نقش و نگار
کم از بو و رنگ ره را کم
زاده خاک اگر نه خاک بود
بیضه و جوز را چو رنگ بود
آنکسی کو شد خود بینی
پس یقین دانکه جای خاک بود
تا که مار چو مور و اژدها
زانکه چون نفس سیر گشت از نان
زین دو شد سرکش و عدو و افزون
چونکه نان و خورش شود افزون
دان حقیقت غذای نفس این است
حکمت و علم اگر شود خور تو
از چنان قوت قوتی زاید
هرچه خواهی شود ترا میسور
خود نبینی برون خود چیزی
چون شود در تو نیست وصف
ضد و ند و عدد بود اینجا
زود گو لا اله الا الله
زانکه لا برده است و حق الّا
چون ازین دو همی خوری تو
همچو لقمان غذا ز حکمت خور
علم و حکمت غذای املاکست
پیش شان بی شمار نقل و شراب

لون لون از برنج و از بریان
گشته مطلوب خلق چون زر و کان
چونکه جانی برو سوی جانان
کان بود عاریه چو بی درم
عاقبت از چه روی خاک بود
طفل بادان پیش زر همه دود
رنگ و بی رنگ یک بود پیش
گرچه در رنگها نهفته بود
نشود عاقبت ازین دو رها
جاه را می شود ز جان جویان
چون نبود شی ز حق عنایت و عون
طلب جاه سر کنند ز درون
نخورد زین دو آنکه حق جویست
نبود غیر عشق در خور تو
که بدان روح تا ابد باید
دایما بی غمی بوی مسرور
از ره خشم و نیک و بد چیزی
ذات تو بگذرد ز خیر و ز شر
این دو را نیست در یکی گنجی
تا ز وحدت شوی چو آگاه
پرده بردار تا شوی اعلا
کی شوی همچو مقبلان پیروز
تا شوی عین نور همچون خور
سفره و خوان آن بر افلاکست
ساز و آواز نای و چنگ و رباب

درجهان

در جهان جنتی که هست ز دو
زان نوا برگ و بر شده قصان
هرکه در خاک پاک را طلبید
هر که در خویش دید ساقی را
در زمین در زمان ز خاک رهید
تا شود نفس دون مطیع خرد
بی جهاتی جمال جانانی
همچو عیسی برو فراز فلک
همه را آنچنانکه هست بعلم
دین و دریغ گنجهامه فون
وانچه باشد بنزد تو محبوب
شبه را از گهر شناسد او
برترند از سما و عرش و خلا
هم فلک هم ملک شوند غلام
پیش گفتارشان شکر چه بود
آن جهان قدیم و پاینده
وصف مردان اگر کنم صد سال
تا بر داو تر او رای سپهر
بهر امر شش شکن تو همچو ایاز
هست محمود خالق دو جهان
اولیا چون ایاز عاشق حق
هستی آدمی بود گوهر
نیستی که هست خود انست
انجمن هست نیستشان نبود
نه وجود از عدم گرفته وجود

خور بیا بی شکر لب و مه رو
گشته پر یا بر آن چو اعضا
اینچنین عیش را بهشت پسند
یافت او نقد ملک باقی را
بر فلک رفت و آن قمر را دید
روح را از بلا و رنج خرد
سر نهفته را عیان بینی
زیر پای تو سر نهند فلک
دیده اندر ز بلند و پست بعلم
دیده اندر کی نهفته فرو
باشد آن شر محض نامطلوب
کی بود یک بر شش بد و نیکو
همه هستند پر ز نور خدا
چونکه ایشان نهند آن سو گام
پیش رخسارشان قمر چه بود
کین جهان از زوست پاینده
بود از کارشان کم از مثقال
تا ز مهر شش شوی چو چشمهٔ مهر

چار جو زین اندرو جو روان
طرب و ذوق و عشرتش قدیم
جنت و حور اجر او آمد
هرکه جان پاک در تن خاک
کم خور از خاک تا نگردی خاک
چونکه غالب شود خرد بر تن
وارهی زین جهان چون زندان
اولیا را که عاقلند بدان
نبود شان نظر بجز دیدار
شرح این راز بشنو از قرآن
پیش بینا بود بد و زیبا
علم حق را چو مظهرند ایشان
برترند و رای هفت فلک
همه زان کام کامها یابند
آن جهان عکس نور ایشانست
عقل جزوی کجا رسد سوی آن
دامن شیخ را بهل از دست
امر او را بده بگو عرب

در بیان آنکه مراد از سلطان محمود خداست و از امیران عقلا و حکما و علما و از ایاز انبیا و اولیا و از گوهر هستی ایشان

هرکه آن را شکست شد سرور
اصل هر جسم و مایهٔ جانست
فی بریشان در کی بجود گشود
زو جهانها نهاست بو ببو موجود

خلق را دل نداد بر هستی
نیستی که هستها همه روست
نیستی را بعکس هست نمود
هستها زان ببیند چون قطره

شهد و شیر و شراب و آب روان
عاشقان را دو خدا ساقیست
که ز جان را هم ابر هوا آمد
یافت رست از زیان و خوف هلاک
ساز همچون فرشته تو تا زیک
فرش و عرشت نماید اندر تن
یا نهی در بهشت جاویدان
نفرسید بقوتش کون و مکان
چون از ایشان نهان نشد اسرار
آنچه مکروهست خیر شد و ا
همچو خورشید آسمان پیدا
پیش شان رو که رهبرند ایشان
که شوی رشک جن و انس و ملک
چون مه و مهر بر فلک تابند
گرچه بی جسم آن جهان جانست
چونکه عقل کلست سر گردان
تا شوی عالی و نمانی پست
امر او را چو نیست هیچ بها
گوهر هستیست بصدق و نیاز
خود در بستان مثال آن میزان
دایما از نده گرفته سبق
نیستی پاکتر زین و هستی
نیک و بد صاف و درد و دشمن و دوست
نقد بنمود قلب نزد اندو
هم ز آن آفتاب یک ذره

چیست آفت کین طرف آمد / عاقل اینجا چگونه آرامد
کند آنجا رجوع کش اصلست / زانکه بی هجر آن طرف وصلست
ز تو هر چه کنی و می گویی / ز اندرون تو ست چون جوی
آن درون نیست و بیچونست / ز اندرونست آنچه بیرونست
هر چه زاد از تو فرع آن باشد / هر چه آید ز تن ز جان باشد
اصل را فرع خوانده شخص دون / فرع را اصل گفته هر مفتون
هر که ز امرش شکست گوهر را / کرد از بهر امر خدا سر را
گوهر امر بر گهر بگزید / سروری را چنان عزیز گزید
از ولی آید این چنین هنری / نشکند چون ایاز او گوهری
امر را انبیا چو پذرفتند / دو جهان بی نقصان بگرفتند
آفت ابلیس کو شکست امرش / زانکه مستی نداشت از خمرش
هر که باشد چنین ز نسل وی است / گر ز روم و ز شام و ز ری است
روی امرست و غیر آن پشتست / روی جانست و غیر جان پشتست
بهر این گفت روح من امری / هر که کورست ازین بر او بگری
ذکر خلق تو به ز خلق بود / رحمت خلق کی چو خلق بود
مغز تو جانست و باقی پوست / تو جهانی بدانکه داری دوست
هر چه آن را بعشق جویانی / در حقیقت بدانکه تو آنی
با تن مور چون شوی ارزانی / تو نه موری که صد سلیمانی
گذر از صورت و بنور عشق ببین / چون شد اندر تنش نهان و دفین
ای برون زین تنی تو شو حیران / شمع پی از خدای بی پایان
اندرین چشم خود خویش ببین / نور هفت آسمان و هفت زمین
همچو دریا ز چشم سر زده آن / بحر در کشتی که دید عیان
چشم کشتی و نور دریایی / تافته از دو چشم هر جایی
موج آن نور بر فلک رفته / بحر و بر کوه و دشت بگرفته
در دو چشم همچو یک عددی / بنگر بحرهای نور بسی
نور این در چو عالمی بگرفت / ننمود آن ترا بدیع و شگفت
چه عجب است دو صد چندان / گر بود نور بی حد و پایان
بی آن نور بوی همچو ملک / تا روی چون ملک فراز فلک
نی عشق صفا اگر خوردی / در بن خنب ار چه چون دردی
بن خضب آسمان و زمین / گر تو صافی بر آبش شسته ببین
جان بجانان رود اگر جانست / جان گزو نیست باد انبانست
همچو حیوان بخورد و خوابست او / قطره‌ای از خدا ندارد بو
گوی از بایزید و از کرخی / نشناید ز شهد جز تلخی
ننگ دیو و پریستان ملعون / گر چه بنمود خویش را ذاالنون
زو بری شو که ناخوش و خامست / دانه‌اش را مچین که آن دامست
وای بروی اگر فناش رسد / در فنای بشکی بباشد سد

در بیان آنکه ملک الموت آینه صافیست که هر کسی روی خود درو می بیند اگر دیوست دیوش می بیند و اگر فرشته است فرشته الی ما لا نهایه

ملک الموت چون برو آید / تا که روحش ز جسم بر باید
قهر چند از و چو غافل بود / لطف چندش چو آنکه عاقل بود
بر یکی او مثال حور آید / بر یکی همچو دیو بنماید
بر یکی مهربان و یار شود / بر یکی همچو ذوالفقار شود
بر یکی گردد او پدر مادر / بر یکی دوزخی پر از آذر
نسیه یکبار چین نقد ببین / در دل هر یکی چه گشت دفین
در یکی غصه در یکی شادی / یکی خرابست و یکی در آبادی
یکی بود زرد و موی [illegible] / یکی ز راحت روانه جلوه [illegible]
نه بجای خوشست هر چه که هست / در بد و نیک و در بلندی و پست
می نماید بهر کسی حق رو / بی حجابی ولیک لایق او

بر یکی ذوق و شوق و وصل و تلاق / بر یکی چون زحیر و درد و فراق
چون بنقد ای پسر بمیری این / نسپری همچنین بجان و بیان

در بیان آنکه آدمی چنانکه زید چنان میرد و باز همچنان حشر شود ذات او از آنچه هست نگردد و چیز دیگر نشود آنچنانکه دانه‌های گندم و جو و برنج و کاورس و غیرها من الحبوب را چون در زمین بیندازند و بکارند از زمین همان روید و سر بر آرند اگر گندمست گندم و اگر جوست جو آدمیان نیز اگر چه بصورت یکی نمایند و یکی نقش لیکن در معنی متفاوتند و مخالف یکی امینست و یکی خاین یکی صالح آن و یکی طالح یکی مومنست و یکی کافر الی ما لا نهایه چون بمیرند و در گور روند هر یکی چنانکه بود باز همچنان برخیزد و حشر شود که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه ازین سبب می فرماید پیغامبر علیه السلام کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون والله اعلم

نشنیدی که شاه جمله رسل / مهدی و هادی و خبیر سبل
گفته او راست کما تعیشون دان / در تموتون همان صفت برخوان
شخص از مرگ اگرچه بگدازد / رفت هستی تن نپردازد
نشود بعد مرگ چیز دگر / زهر کی گردد از گداز شکر
سر بسر هست اگرچه گردد خرد / نشود وصف او ز سودن گرد
چیز دیگر کجا شود آن ذات / چونکه او را بدل نگشت صفات
بلکه از خرد گشتن افزاید / وصف خود را تمام بنماید
همچنین ذات و وصف جمله حبوب / چون شود خرد هم بود مطلوب
گندم از خرد شد همان باشد / جو نخواند کسی گرش آن باید
گر گدازد تا کسی زر را / عین آنست بهر زیور را
همچنین مشک و چیزهای دگر / از عبیر و ز مشک و از عنبر
چون گدازند هم همان باشد / هر چه گردند همچنان باشند
دانه‌هایی که رفت زیر زمین / نیست گشت و گداخت اندر طین
آخر کار چون بر آرد سر / عین دانه بود نه چیز دگر
همچنین هر کسی که مرد اینجا / همچنان حشر گردد ای جویا
گر تقی بود متقی خیزد / ور شقی بود هم شقی خیزد
مرگ هم نیک آمدست یقین / بر ولی لطف و بر عدو کین
مرگ مانند آینه است و درو / روی خود دید هم بد و نیکو
آنکه از مرگ گشته زار و زبون / ترسد از خود و نقش [illegible]
زشت را خار زشتی از رخ / جان تو چون درخت و مرگ چو جو
از تو زشتست اگر نکو گرید / ناخوش و خوش ضمیر [illegible]
بنگر چون شکر در آب رود / اندر آن آب آن شکر چه شود
یک جمالی شود خوش و شیرین / چو بطاقات خسرو و شیرین
دل عاشق بود چو آن شکر / در هر آن آب کو برفت بخورد
غیر عاشق چو زهر تلخ است / بهره خسر و ضیق و نکبتست
گر بمیرد کز زید آن دو دان / نشود ز آنچه بود دیگرگون
هست این را نظایر بسیار / عاقلان را بسست این مقدار

باز رجوع کردن بقصه خضر و موسی علیه السلام

باز گرد و بگو حدیث خضر / چون شد از جوع او کلیم کدر
جرم تالف بر آنکه هر دو بهم / نیستشان فکند بود دیغ
جوع شان در سفر بجایی بود / بهر جنبش نه دست و پایی بود
تنگ دستی و قلت پخته / کرده شان ضعیف و لاغر
حق برشان حلال کرده حرام / بهر ابقای نفس در اسلام
در قبالیش زنان محروم / بی زواده برهنه و مسموم

ناگهان آمدند در یکی ده	یکه کهی نی دو و پر همه ده	بود آنجا یکی سرای عظیم	صاحب آن سرای مرد کریم
نه کریمی که ملک و مال دهد	بل کریمی که قال و حال دهد	نه کریمی که جامه بخشد و نان	بل کریمی که بخشد او دل و جان
طفلکانش از او بمانده یتیم	لیک بسیار بود شان زر و سیم	شده دیوار آن سراشان خم	خواست گشتن خراب اندر دم
پس خضر راست کرد آن خم را	از دل هر دو برد آن غم را	طفلکان زار غصه برهانید	وز چه و حبس رنج بجهانید
بعد از آن خضر زود گشت روان	بی خور و زاد با کلیم دوان	گفت موسی بروی خضر درشت	صحبت صعب بود ما را کشت
آن یتیمان ز روی غمگینی بودند	زآن عمل بر ترا چو بشنودند	چون نگفتی ز حال جوع و ضرر	تا رسیدی ندت از آن و ببر
خضر گفتش برو فراق گزین	سوی هر جرم شد بیان تو یقین	چونکه بشنید او حدیث فراق	گشت گریان ز درد آن مشتاق
گرد بسیار ناله با جوش	تا که افتاد و شد ز غم بیهوش	چون بیامد ز بیخودی با خود	گفت خضرش که ای نبی احد
نیست با تو مرا دگر صحبت	این قدر بود از خدا قسمت	باز گردی برو بسوی وطن	مصلحت نیست بودنت با من
چون فراقست و رفت خواهی باز	گفتم اگر ترا کنون زین راز	سرگذشتی شنو که آن چون بود	طالبش شاد کام فرد بود
خواست شستن دران بلنگر خود	بر سر توحشان بنا که زد	شهر اسلام خواست کرد خراب	کشتی شان را فکندی اندر آب
غارت خان و مان کردن	با اسیری زن و بچه بردن	چونکه بی قصد او بدانستم	کردمش خرد تا توانستم
حکمت این بود ای کلیم اله	تو نکشتی پسر آن آگاه	وآنکه خونی آن پسر کشتم	بردمش کوشش من و گشتم
پدر و مادرش ولی بودند	هر دو در صدق و دین علی بودند	وآن پسر خود نبود قابل و نیک	که شود ز اهل طاعت و ایمان
عاقبت ز او شدی پدر کافر	هم بماندی ز راه دین مادر	کشتمش تا رهند هر دو از او	سر آن این بدست بشنو تو
وآنچه دیوار را بکردم راست	بهر آن دو یتیم هم بر خاست	جد ایشان ز صالحان بودست	زین جهان روان و جان بودست
چون بدیدی این روا که من	جستی اجر هیچ بی کنش	گر مرا گنجهای زر بودی	همه ایشان آن دو حر بودی
سر آن مر سرا چو گفت بدو	گفت ما را ز اهل خدا یا جو	با چنان حشمت و بزرگی خضر	که غلامش بد آفتاب و سپهر
با ولی زادگان چنین خدمت	گر ترا باید از خدا رحمت	تو که هستی ز راز خضر آگاه	با چنین حال نارسا تباه
نیک بنگر چه باید کردن	چونکه غرقی ز جرم تا گردن	بی شک اولاد اولیای خدا	در پناه حقند در دو سرا
سرکشان غرقه می کند اینجا	بر دارد حق عوض هزار عطا	هر دو جدشان شود خشنود	چونکه فرزندشان برد ز تو سود
بلکه هر کو ز پشت آدم زاد	ز انبیا و اولیا پاک نژاد	همه گردند شاد و خرم از او	دوست دارند شوند از دل و جان
چونکه یکنفس گفت شان احد	هم تو یکیشان بدان که ز عدد	زان سبب خواند نفس واحد شان	که نباشد شمار در یک جان

در بیان آنکه چنانکه موسی علیه السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود مولانا قدس الله سره العزیز نیز با وجود چندین فضایل و فضایل و مقامات و کرامات

و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود و شیخ بنهایت طالب شمس الدین تبریزی قدس الله سره العزیز بود

غرضم از کلیم مولاناست	آنکه او بی نظیر و بی همتاست	آنکه چون او نبود کس بجهان	آنکه بود از جهان همیشه جهان
نسبت او با اولیای کرام	بوده همچون خواص با عوام	پیش او جمله همچو طفل بدند	بر لطف صفاتش تقل بدند
گر بپرسی ورا ز دور جنید	از کمین نکته اش شدی او صید	بو سعید ار چه بود شیخ فرید	گر بدیدی ورا شدیش مرید
آنکه در فقر و عشق یکتا بود	آنکه جانش همیشه بیجا بود	آنکه چون روح او دو پر بزند	لرزه در ارض و در سما فکند
آنکه در دور ما چو او ناید	نه فلک همچو او مهی زاید	آنکه اندر علوم فایق بود	بهتر از شیوخ لایق بود
مفتیان گزیده شاگردش	همه صفها زده زجان گردش	اولیا هم که صاحب حالند	همه از حسن او چو یک خالند
هر مریدش ز بایزید افزون	هر یکی در وله ز صد ذوالنون	با چنین عز و قدر و فضل و کمال	واجبا بود و طالب ابدال
طالب آخر رسید مطلوبش	گر بود راست عشق محبوبش	زانکه جوینده است یابنده	خنک آنکس که شد ورا بنده
بنده شاهست چون بود صادق	زانکه معشوق می شود عاشق	خضرش بود شمس تبریزی	آنکه با او اگر در آمیزی
هیچ کس را بیک جوی نخری	پردهای ظلام را بدری	آنکه از مختفیان نهان بود او	سرور جمله واصلان بود او
اولیا کز خلق پنهانند	خلق جسمند و اولیا جانند	چشم جان را کجا تواند دید	راه جان را بجان توان ببرید
این چنین اولیا که پنهانند	از ازل عالمند و والهانند	شمس تبریز را نمی دیدند	در طلب گرچه بس بگردیدند
غیرت حق ورا نهان می داشت	دور از وهم و از گمان پنداشت	نزد حق چونکه بود مولانا	از همه خاصتر بصدق و صفا
گشت راضی که روی بنماید	خاص با او بر آن نیفزاید	طمع اندر کسی دگر نکند	مهر باقی ز هیچ و بن بکند
غیر او را نجو نیاید در دهر	گرچه باشد فرید و زبده دهر	تا شود او بدان عطا مخصوص	او بود با جهان لقا مخصوص
بعد بس انتظار رویش دید	گشت بهر او بر جور ورزید	دید آنرا که هیچ نتوان دید	هم شنید آنچه کس نشنید
چون کشید از نیاز بوی ورا	بی حجابی بدید روی ورا	شد برو عاشق و ز دست برفت	گه بالای او که بیت برفت
دعوتش کرد سوی خانه خویش	گفت بشنو شها ازین درویش	خانه ام گرچه نیست لایق تو	لیک هستم بصدق عاشق تو
بنده را هر چه هست و هر چه بود	یکسان جمله آن خواجه بود	پس ازین روی خانه خانه تست	بوثاق بهی روی تو درست
بعد از آن هر دو خوش بخانه شدند	شاد و خندان بسوی خانه شدند	به زبانی بهم بهی بودند	مدتی که دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه	فتنه افتاد در همه افواه	در شناعت در آمدند همه	آن مریدان بی خبر چو رمه
گفته باهم که شیخ ما ز چه رو	پشت بر ما کند ز بهر چو او	ما همه نامدار از اصل و نسب	از صفا و صلاح و طالب
بنده صادقیم در ره شیخ	ما همه عاشقیم در ره شیخ	جمله دیده از و کرامتها	دیده هر یکی در و علامتها
شده ما را یقین که مظهر حق	اوست بی شک ز نور بر نسق	گشته ما هر یکی از او دانا	همه زو برده پیش از عطا

برتر از فهم و عقل این ره ماست / شاه و جمله شهان شهنشه ماست
چشم ما را که او دو بینا کرد / سینه جمله را چو سینا کرد
همه چون باز صیدها کردیم / صیدها را بشاه آوردیم
شد ز ما شیخ در جهان مشهور / دوستش شاد و دشمنش مقهور
این چه جوییست کاین چنین گهرا / همچو کاهی ربود و برد از جا
روی او را دگر نمی بینیم / همچو اول برش نمی شینیم
ورنه خود کیست او و در وی چیست / با چنین مکری تواند زیست
نی ورا اصل و نی نسب پیدا / می ندانیم هرگز او زکجا
همه خلقان ز وعظ شد محروم / طالع سعدها ازو شد شوم
گاه گاهیش چو بدیدندی / تیغ بر روی او کشیدندی
همه در فکر این که گی از بیم / رود او یا فنا شود از قهر

آنچه ما دیده ایم کم کس دید / گوش هر کس چنان سخن نشنید
همه از وعظ او چنین گشتیم / ور دل غیر مهر او شستیم
خلق عالم همه مرید شدند / گرچه زین بیشتر مرید بدند
چیست این که شیخ ما را او / برد از ما چو یک گهی را جو
کرد او را چو خلق نهان / می نیاید بکس زجاش نشان
ساحرست این بمکر و سحر و فسون / کرد بر خویش شیخ را مفتون
کمترین زنان بهتر از او / در سرش این که نیست مهتر از او
ای دریغا چه چشم زخم آمد این / کار ازو شد خراب این آیین
جمله گشته بخون او تشنه / ساخته بهر کشتنش دشنه
فحشها پیش و پس بگفتندی / همه شبها ز غمش نخفتندی
همچنین غلغله همی کردند / خون خود از غصه همی خوردند

در بیان آنکه انبیا و اولیا را اهل نفس و جسمانیان خصمند زیرا غیر جنس اند که الضدان لا یجتمعان

همچو آن کافران بعهد رسول / قصد کرده ورا زکینه فضول
هم مسیح از غم گروه جهود / رفته پنهان بسوی چرخ کبود
همچنین با خلیل آن نمرود / گر فکندش میان آتش و دود
همچنان قوم هود و نوح و عاد / چون رسید از خدای شان بیداد
نیت بد که بود ایشان را / آن گروه گزیده پرشان را
تیغ رای زدند بر خود از آن / خونهاشان چو سیل گشت روان
ابلهی دید کس که خویش کشد / تیغ بر حلق خود بخشم کشد

گشته پنهان ز مکرشان در غار / با ابوبکر احمد مختار
قصد موسی چو کرد هم فرعون / غرقه شد چون نبودش از حق عون
گشت آتش بر او گل و نسرین / گشته شد خود ز تیشه آن بی دین
همه از آب و باد نیست شدند / زانکه لایق بمسخ و خسف بدند
آن بلا بازگشت بر سرشان / زانکه آن قهر بود در خورشان
کرد بر خود همی زدند بقهر / خونشان از ته شد روان چون نهر
در گمانش که زخم بر دگرست / عاقبت دید زخم بر جگرست

در بیان آنکه چون خدا خواهد که قومی را هلاک کند خصمانرا در نظر ایشان خوار و بی مقدار و اندک نماید اگرچه بسیار و بیشمار باشند که ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

آن شنیدی که قوم بد طالع / بر سر بام مسجد جامع
گرد قلعه ز هر طرف تاتار / آن گروه را گرفته بد بحصار
می کشیدند سنگ بر تاتار / بازی گشت سنگشان هر بار
پس بگفتندشان اهل خرد / با چنین جنگ کس کسی نبرد

در یکی قلعه نشسته بدند / گرچه آن قلعه بود سخت بلند
بر سر بام قوم نیز از بیم / راست کردند منجنیق عظیم
بر سر و خانه شان همی افتاد / جمله را می فکند از بنیاد
باژگون سنگ بر شماست روان / یک نرفته از آن سوی خصمان

طالع

طالع خصمان قوی است بسعد / بانگ از چه همی زنید چو رعد
نشنیدی که رنگ با پیل / گشت باشه خرد ده پیل
چون زدی بر سر چنان لشکر / گشته کشتی ایشان هم جا کر
آنکه از حق بتیغ بسیارست / بهمت آن ذره خور قوی خوارست
هر یکی بر هزار غالب شد / چون خدا را بصدق طالب شد
تا به انی عنایت بکار / نه دلیری و لشکر بسیار
هر که از عنایت حق بود / گربه و شیر یک بود بر او
حق چو در یکی درم بنهد برکت / اندر آن بیشتر دهد برکت
ور از آن نزستاند او برکت / نکند کار یک درم بصفت
چون خدا گربه را دهد نصرت / غالب آید ز شیر در قوت

چون خدا یار آن گروه شدست / کمترین کار ایشان چو کوه شدست
سنگ کوچک ز منقارش / کو کم از زنده قیمت مقدارش
ای خنک آنکه حق بود یارش / گرم باشد همیشه بازارش
یک تنه هر رسول بر عالم / زو دو شد پادشاه در عالم
همه عالم زبون او گشته / هر که از وسر کشید شد کشته
راست گفت آن صحابی سرور / بروایت ز قول پیغامبر
یک درم نزد او و یک دینار / هم یکی باشد ای پسر هش دار
گربه را بر تو حق چو بگمارد / گندت بچه زنی بگذارد
ور نخواهد ز شیر بر تو گزند / نگزد گرچه بندیش بکند
نه ز یک پشه گشته شد نمرود / هیچ لشکر نکرد او را سود

صد هزاران چنین خدا بنمود

رجوع کردن بقصه شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

گر ترا زانکه جز همی نفزود

باز گردیم ازین حدیث دراز / سخن شمس دین کنیم آغاز
شمس تبریز رفت سوی دمشق / تا شود پر ز ذوق و شام عشق
پس خدا را گزارد شکر از جان / کو رهید از گروه بی ایمان
دوستی را از آن نفر ببرید / مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
گفته بودند اگر رود ز نیجا / مانده آن شاه ما بیا تنها
بار دیگر ز بندهای خوششان / بجهیم از چهار و پنج و شش
نشد این وان قدر که بود نماند / زانچه دل یافت یار و بود نماند
قدر او از عمی ندانستیم / کو بد آن پیشوا ندانستیم
که کند چو مهای ما را او / عفو کن کزین شدیم دوتو
ساعة لا یراکم عینی / ومع عینی یفور کالعینی
لا منی للکئیب غیرکم / کم یقاسی الفواد غیرکم
شجر العشق لا مکان له / ثمر العشق لا اوان له
غیر حب الحبیب عندی شین / حیرتی فی هواه نعم الربیع
پارسی گو که جمله دریابند / گرچه زین غافلند و در خوابند

چون غلوشان برون ز حد بگذشت / دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
وارهید از چنین گروه مرید / جان خود از مکرشان بخرید
چون غریب شد ز جمع مولانا / گشت معوض ز جمله آن دانا
چونکه آن راز ایشان نیامد راست / عکس شد آنچه هر یکی میخواست
همچو اول ز وعظ ابر بریم / بی لب و کام تند ماش خوریم
زین قفص باز همچو مرغ پریم / بر در ما را بچون او پدریم
همه گریان بتو بگفته کو ای / عفو ما کن ازین گناه چو ای
طفل ره بوده ایم خرده مگیر / یا رب انداز در دل آن پیر
قد تنا بود الف کنون دالست / ناله و گریه ما برین حالت
انا جسم و انتم روحی / خذ بیدی فی الغریق یا نوحی
انصد کم قاتلی بلا سیف / کیف حالی انا بلا کیف
یتغذی بشرة الارواح / لا مساء لا کلا و صباح
وصلنا خیر قابل لبیان / صدق قولی منزه عن ریب
آن گروهی که بودشان غفلت / کرده بودند از سفه جرأت

پیش شیخ آمد لابه کنان / گر ببخشی مکن دگر هجران
تو بهای کنیم رحمت کن / گر دگر این کنیم لعنت کن
توبه ما بکن ز لطف قبول / گرچه کردیم جرمها ز فضول
بارها گفته اینچنین بفغان / ما بهانه زین فسق برو

در بیان فرستادن مولانا قدسنا الله بسره العزیز ولد را برسالت سوی دمشق بطلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

شیخشان چونکه دید ایشان را این / راهشان داد و رفت ازو آن کین
بود او را غنایی بولد / در نهان اندرون برون از جهد
خوانده او را و گفت رو تو رسول / از بر هم بپیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز / گوش کن این که ای شه تبریز
آن مریدانکه جرمها کردند / زانچه کردند جمله واخوردند
همه گفتند کنیم از دل و جان / خانمان زاندهای آن سلطان
همه او را بصدق بنده شویم / در رکابش بفرق سر برویم
رنجه کن این طرف قدم را باز / چند روزی بیا و بیا باز
آن مکن تو بما که ما کردیم / زانکه تو سرور و ما کردیم
چون تو لطفی و ما یقین همه قهر / کی دهد چاشنی شکر زهر
آنچه از ما سزید اگر کردیم / همچو خار خلنده سر کردیم
تو چو گلشن بیا و وصل نما / همچو مه زآن بر هجر باز برآ
همچنین زین نمط بوی می گو / دل او را بلابهای چو
باشد این گر بود مر آن بخت / نرم گردد نگین داین رخت
ده هم باز وصل از لطف / بهله هجر و بگذر از عنف
پس ولد سر نهاد و آن در را / شکر گرداو قضای احد را
گفت ما زانکه آرم آن شه را / آن حبیب محب الله را
گشت از آنجا روان بسوی دمشق / راه رای برید از سر عشق
بی تعب می دوید در رهها / کم ز کرکس شمرد هر که را
خار آن ره بر او چو گلشن بود / برد از بهر زیان خرابان سود
نازگر ما و سختی سرما / می نمودش چو تنه چون خرها
رنج در راه عشق گنج بود / زانکه از عشق مرده زنده شود
عاشقان زخم را بجان جویند / سوی مرهم اشان نمی پویند
از سر مهر و مهر چون بنوازند / روی سوی فنا همی آرند
تا که از خویشتن برهند تمام / می جان را گشتند بی لب و بکام جام
جست این نهایت و آغاز / قصه آن گو که در گفتن راز
چون رسید او بنزد شمس الدین / آن شه اولیای با تمکین
بر زمین سر نهاد همچو ملک / گفتش ای شه غلام تست فلک
بعد از آن تحیت با حضور / از سر لطف شه گشاد دو لب
در سخن آمد و درر بارید / در دل سینه عشق تو کارید
سر بسر حدیث و قرآن گفت / گرد بیدار سری که بود نهفت
بی پرسش ز فلک بترانید / بی تنش کرد و عرش گرداند
عجب از پیش چشم دل برداشت / شب ما را یکی را بنمود چو جاعی
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان / تا که گشت این روان چو سیل روان
سوی بحری که بحر است و کران / اندر و چون رسید بی نقل
از فنا او خطر بجست تمام / همچو مرغی که وا رهد از دام
قطره کان بماند از دریا / ره زنانش زنند در رهها
خاک یکسو برد زهوا یکسو / تاب خور هم برد از وصد تو
اینچنین ره زنانی تو غافل / می برند تو تا شوی آفل
تن تو چون سکوت جان جواب / ره زنان رهزنان این اسباب
منصب و جاه تهمت دنیا / کرده مجروح تا سر عقبی
کرده اند تا از آن نعیم محروم / تا که گشتی بهر جزی موم
می برد تن ترا بقعر جحیم / مشنو و تا رسی بصد نعیم

بند بگذار گو ز شمس الدین / زآن خور آسمان و قطب زمین
چون شنید از ولد رسالت را / خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم / تا رسد در ایام خود معلوم
شد ولد در رکاب او پویان / نه از ضرورت ولی بصدق بجان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار / بر غلامان اسب خنگ خوش رفتار
ولدش گفت ای شه شاهان / با تو کردن برابری نتوان
چون بود شه سوار و بنده سوار / نبود این روا که گو بنهار
بسواری تویی شها لایق / چون تو معشوقی و منم عاشق
تو مرا خواجه و من بنده / بلکه جانی و از توام زنده
واجب اینکه من پیاده روم / در رکابت چو بندگان بدوم
یکمه همه پیش راه رفته پیاپی / بی سکون که نشیب و که بالا
گرچه ضعف بود تحمل نمود / زانکه آن رنج قفل گنج گشود
در ره از وی هزار سر شنید / صد جهان از وی رای سر عجب دید
هیچ کس را نگشت آن مقدور / می شد از فرط عطا نوش سرور
چون رسیدند پیش مولانا / نوش شد جمله پیش مولانا
در بهجه آمد هر دو شه را / چون شود تن بگور ذرین بجان
گر بصورت دو اند تو یک دان / چون بمعنی روی بود یک جان
چون محبت شود میان دو یار / یک بود آن دو چون لب و زانو
تا رستها بود یقین ابتر / با وجود دو کرده آن خوشتر
همچو مردی که نیم او پری / هیچ خط از وجود او نبری
آن دو ای که کمال یکه دگرند / یک بود چون بسر آن نگرند
دوستی خود دلیل جنس کند / جنس میل کجا با نس کند
بر فلک هر ملک ملک جوید / در پی دیو جور کی پوید
گرچه مردان عشق فرا جند / از یکی بحر همچو امواجند
چون بصورت دوی عدد باشند / چون بمعنی کسی احد باشند
بتن و نقش در شمار آیند / از ره روح یک بهار آیند
روحشان یکی بود چو فصل بهار / جسمشان زاد درخت و برگ و ثمار
پس بجان کن نظر مکن بر تن / خیمه اندر جهان وحدت زن
همه یک ذات و یک صفت گهرند / همه از تاب نور یک قمرند
راه شان ای پسر دگر گونست / در گذر ز تو زنچون که بیچونست
خلق عالم با اولیا برسند / از زمین اندر سما برسند
راه ایشان ورای جان و تنست / در پی عشقشان نه ما و منست
یکدگر را گرفته خوش بکنار / بوسها را نبود هیچ کنار
وان جماعت که مجرمان بودند / شکر قطب آسمان بودند
جلکان جان فشان باستقبال / سر نهادند کای خدیو کبار
توبه کاریم از آنچه ما کردیم / از سر صدق روی آوردیم
هر یکی برد و شش شده ساجد / اشک ریزان ز عشق او واجد
کردشان شه قبول چون که این / دادشان از نوازش و تمکین
بعد از آن جمله از وضیع و شریف / حلقه بستند گرد شاه لطیف
پهلوی شه نشست مولانا / چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد / زنده شد آنکه فهم کرد آمد
هر یکی ز آن سخن بشرح بیان / هر یکی از خودی تمام بری
بعد از آن هر یکی سماعی داد / هر یکی خوانها جدا بنهاد
هر یکی قدر وسع طاقت خویش / از امیر و توانگر و درویش
بخشش آورد و میهمانی کرد / تا شود یار مهربانی کرد
مدتی همچنین گذشت زمان / در حضور شهان هر دو جهان
همه چون جام و آن دو شه چون راح / همه چون لیل و آن دو شه چو صباح
آن دو شه چون بهار و ایشان باغ / همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پر بار / رسته بی خار هر طرف گلزار
در چنان عیش و در چنین وصلت / همه پر نور و غرق در رحمت

نه ما و منست

دیده بی پرده همه دیدار — همه گشته در آن جهان کبار
باز شیطان بصورت دیگر — زود ریشان کدورت دیگر

بازگشتن و حسد کردن مریدان بعد از آن که توبه و استغفار کرده بودند

بعد چندین صفا وکشف و عطا — بعد چندین عروج سوی علا
مکر شیطان ببین که چون شان باز — گرد پیزار از نماز و نیاز
رحمت اعمال جمله را در دید — هر یکی ز اعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار — بی وستی گذشته و مانده خار
روشنی شد بدل بتاریکی — محنت تن برنج باریکی
چشم زخمی رسید از غیرت — تا شود جمله خلق را عبرت
تا که خایف بوند در ره دین — نشوند ایمن از بلیس لعین
تکیه بر زهد و بر عمل نکنند — شادمانی بهر عمل نکنند
گرچه گردند از عمل دریا — جمله باشند خایف و جویا
عاجزانه روند این ره را — نهلند از کف خود آگه را
هیچ بی پیشوا قدم ننهند — دامنش را ز دست خود ننهند
گرچه آن خضرشان کند سرور — نشوند از بلا بدان مغرور
حال آن چه یادشان آید — ترسشان هر نفس بیفزاید
گر رسدشان ز حق هزار عطا — نشوند ایمن از کمین قضا
قوت نور زارشان وارد — در عبادت بکارشان وارد
در تنعم کنند مسکینی — گاه شادی و عیش غمگینی
زان چنان چشم زخم رو زو شیطان — ترس ترسان بوند و نالکنان
هلای زاهدان شب بیدار — هلای عالمان خوش گفتار
هلای رهروان زیر وفا — هلای صادقان بی همتا
هلای بندگان آن حضرت — هلای طالبان آن دولت
هلا آنها که از جهان رستید — از چنین دام بی امان جستید
هلا آنها که پاک باز آیند — هر یکی در شکار باز آیند
هلا آنها که فارغ از خلقید — همه قانع بکهنه دلقید
هلا آنها که نیکوترش سیر پید — در چنین بیشه هر یکی شیر بید
هلا آنها که بر شما آتش — همچو گل شد لطیف و تازه و خوش
هلا آنها که بر نشاط و فان — گشت چون جسم تازه و بیران
هلا آنها که بر هوا رفتید — سبک ار چه بتن قوی تنقید
ترس ترسان رو پای رو ط — تا ببینید روی آتش را
دشمن جانتان چو شیطان است — نبود ایمن انکه انسانست
دشمن خود نیست زو ترسید — که او را از ره روان بربستید
صد هزاران هزار چون مارا — قصد کرد او برای یغما را
همچو آدم که اصل ما بابود — چه بهر مؤمنی و ترسا بود
انبیا و اولیا ز پشت و بند — گرچه از مصر و از عراق رهند
بود آدم خلیفه یزدان — هر فرشته اش سجود کرده بجان
با چنین آدم علیم و صفی — با چنین پیشوا و یار وفی
مکرها کرد و عاقبت او را — کرد بیرون ز جنت المأوی
از کمین نقل نقل کرد از عهد — گندمی را نمود پیش از شهد
دام بازیر دانه پنهان کرد — تا ورا صید کرد همچو مرغ اکل
با تو مسکین که کم ز عصفوری — چه کند فکر کن چه مغروری
دشمن آدمست و بچگانش — کو کسی کو نشد برش نشش
باز چون شمس دین بدانست این — که شدند آن گروه پر ز کین
آن محبت برفت از دلشان — باز شد دل زبون آن گلشن
عقلشان شد اسیر نفس و هوا — قوتشان گشته از هوا آتش
نفسهای خبیثه جوشیدند — باز از قلعه شاه کوشیدند
گفت شه با وله که دیدی باز — چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا — که جدا ونیست هادی و دانا

فکنندم جدا و دور کنند — بعد من جملگان سر ارکنند
خواهم این بار آنچنان رفتن — که نداند کسی کجا ام من
همه گردند در طلب عاجز — نه چه کس زین نشان هرگز
سالها بگذرد چنین بسیار — کس نیابد ز گرد من آثار
چون کشد ذره از کویند این — که ورا دشمنی گشت یقین
چند بار این سخن مکرر کرد — بهر تاکید را مقرر کرد
ناگهان گم شد از میان همه — تا رود از دل اندهان همه
چند روزی بجد و را جستند — سوی هر کو و هر سرا جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر — نه بکس بو رسید از و نه اثر
شیخ گشت از فراق او مجنون — بی سر و پا ز عشق چون ذالنون
شیخ مفتی ز عشق شاعر شد — گشت مختار اگرچه زاهد بد
نه ز عمری گران بود زالکو — جان نوری نخورد جز می نور

در بیان آنکه شعر اولیا همه تفسیرست و اسرار قرآن

در بیان آنکه شعر اولیا همه تفسیرست و اسرار قرآن زیراکه ایشان از خود نیست گشته اند و بخدا قایمند حرکت و سکون ایشان از حقست که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء آلت محضند در دست قدرت حق جنبش آلت را عاقل بآلت اضافت نکند بخلاف شعر شعرا که از فکرت و خیالات خود گفته اند و از مبالغهای دروغ تراشیده و غرضشان از آن اظهار فضیلت و خودنمایی بوده همچون آن بت پرست که بتی را که خود می تراشد معبود خود می کند که اتعبدون ما تنحتون شعر اولیا از ترک حرص و فنای نفس آمده است و شعر دیگر همچون شعر خود می پندارد نمی داند که در حقیقت فعل و قول ایشان ایشان خالق مخلوق را در آن مدخل نیست زیرا شعر ایشان خود نمایی نیست خدا نمایست مثال این دو شعر چنان باشد که باد چون از طرف گلشن آید بوی گل رساند و چون از گلخن آید بوی ناخوش آورد اگرچه باد یکیست اما سبب گذرگاه مختلف بویش مختلف شد سر کراشامی باشد فرق هر دو را داند که اکنون کیست ممیز یکی که سیر خاید اگرچه مشک گوید بشامها بوی سیر رسد و علی العکس یکی که مشک خاید ولفظ سیر گوید بوی مشک رسد

شعر عاشق بود همه تفسیر — شعر شاعر بود دیقین تغو سیر
شعر شاعر نتیجه هستیست — شعر عاشق ز حیرت و مستیست
زانکه این بوی حق همی آید — وان ز وسواس دیو می زاید
رونق شعر آن بود ز دروغ — شعر این را نداشت فروغ
مردم آن در مبالغه کوشد — تا بزخ نکوش بفروشد
وین ز بسیار اند کی گوید — چون سوی شعر و قافیه پوید
گرچه خودی نگنجد آن یم او — در بیان و زبان و در دم او
لیک از آن دم همی شود بینا — دیده های درون هر اعمی
آنچنان شعر کین بود از حق — همچو جانش بود گیر پرش
تا که گردد ز تو خدا خشنود — برود از زمین بچرخ کبود
زانکه این شعر شرح قرآنست — راحت روح و نور ایمانست
آن فریقی که شعرشان بود این — که برد خلق را ز کفر بدین
دین چه جمله را برد بخدا — شعر این را بجان دمی بخود آ
شعر شان ز آنچه خوان چو شعر نشاع — فرق شعر هر دو را که بین
زانکه این میوه‌ای ست از نعیم — وان شعر اربیت آمده ز جحیم
شعر ایشان بود همه اکسیر — زان شود زرمست بجان بپذیر
مع حقست شعر این مردان — زانکه دلشان ز حق بود کرد آن
مع ایشان همی کند یزدان — مست شاه بزین سخن قرآن

لیک آنها که خودپرست بند / از پی نفس و دیو بست بند
شعرایشان بنود بهر خدا / زانکه رست از دروغ و زرق و ریا
از برای چنین نفوس لئیم / کو برند از نفاق و حرص عظیم
گفت در هجوشان خدای بچون / شعرا یتبعهم الغاوون
خودنمائیست پیشه ایشان / نیست شان بو نشر درویشان
مرد درویش از خدا گوید / بیخود او در ره خدا پوید
چونکه او بیخود است در ره حق / جمله اسرار از و برند سبق
خودی خویش را فنا کرد او / بیخودی روی در خدا کرد او
شعر ایشان ز نور حق زاید / از جهان سرور رسی آید
شعرشان ز افسون عیسی دان / که از آن مرده می پذیرد جان
فرق این دو کجا کند هر دون / که ندارد ره او بعلم درون
شبه و در برش بود یکسان / چونکه صراف نیست آن نادان
عاشقی شد نهایت اخلاص / خون عاشق روا نبوده قصاص
کشتن عاشقان حیات بود / کشتنی نیست کان ممات بود
آنچنان قتل را همان نبود / سود محض است آن زیان نبود
بلکه شکرانه واجب است برو / که بدان می رهد ز نفس عدو
کشتن عاشقان بود در سبق / از فنا و بدوست پیوستن
زانکه از خویش جمله لا گشتند / سوی الّا تمام واگشتند
خودی خویش را رها کردند / دائما روی با خدا کردند
عاشقان زان اینچنین سیری / بیرزند تا ز طاعت قطیری
حالت این و آن بود مجهول / قابلست این و آن بود مقبول
عشق چون بحر و زهد چون قطره / عشق خورشید و زهد چون ذره
زاهدی می شود بعقل اینجا / عاشقی با تو آمد ای جویا
چونکه کشته خداست هر عاشق / برد سرها چو داد سر عاشق
سر برد عاشقی که او سر داد / هر که سر را نداد رفت بباد
زنده زانکس بماند کینجا مرد / مرد بی درد گشت رد چون درد
سیل زاهد بود چو آب سبو / سیل عاشق چو سیل و چشمه و جو
فرق این هر دو میکن ای دانا / زابلهی ز رکوع هر شب را
از پی عاشقان اگر خوردی / صاف صاف را دُردی
زاهدت گوید از نیاز رسی / از حج و روزه و نیاز رسی
عاشقت گوید ای رفیق نکو / بیش ازین بحر زن بسنگ سبو
خویش را در یم صفا بسپار / تا که این یم کند برای تو کار
چه برآید ز دست و پای تو خود / یا ز فهم و ز عقل و رای تو خود
کس نکرد در زد ریاها / نبرد سوی قاف جز عنقا
مکر اینجا بپر عنقا سی / چند او تا رساندش جایی
همچو عنقاست عاشق و کمسی / هیچ با او مزن ز جهد نفس
دست و پا را مزن در وزن … / تا رسی زین جهان همچون …
کار تو او کند یقین میدان / کند راند ترا ز کون و مکان
برد تب پیکان در آن حضرت / دهدت ملک شاهی و دولت
نکند او حواله جای دگر / مر ترا وصل شود زه و زر

در بیان آنکه نظر عارف بخداست و نظر زاهد بعمل خود زاهد گوید من چه کنم و عارف گوید تا خدا چه کند خود را فراموش کرده است بلکه خودی و نمانده است و مستهلک حق گشته که هم العارف ربه و هم الزاهد …

نقل صاحب نشنوا از سرور / در بیان صفات این دو نظر
زاهد از ترس گفته من چه کنم / در بیان چنین محک چه کنم
عارف از عشق گفته او چه کند / عجب از بهر من خدا چه کند
نظر آن بود بسوی خودی / که کنم نیک و نکرده ام بدی
نظر این بود بسوی خدا / نگرد دائما بروی خدا
نظر الزاهدین فی الاعمال / نظر العارفین فی المتعال

محوت الزاهد من الاعمال / سکرت العارف من الاجلال
علل البر شکا الزاهد / طمح العارف لدی الواحد
زائری نفسه بفضل اکبر / ذاک للحق شاهد فی السر
ذاک احسانه مدی محدود / عارف الحق خادم المحدود
ذاک فی الارض عمره بنفنی / عارف الحق فی البقا رجا
زاهد اندر میان خوف و رجا / عارف الحق طار فوق حجی
مسکن الزاهدین فی الفرش / همة العارفین فی العرش
نیست این را نهایت سلطان / بازگو چون شد از فراق و …

استغراق مولانا قدسنا الله بسره العزیز در عشق شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره و بی قراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اول داشت در فراق شمس الدین

روز و شب در سماع رقصان شد / بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید / ناله اش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را بمطربان میداد / هرچه بودش بعاشقان میداد
یک نفس بی سماع و رقص نبود / روز و شب لحظه ای نی آسود
تا دمی که نماند فتح آلی / کو ز گفتش نگشت چون لالی
همه شان ز آن شکوه گرفت از بانگ / جمله بیزار گشته از زر و بانگ
همه گشتند خسته و رنجور / بی شرابی شده همه مخمور
کرده بی آن خمار شان ز شراب / دفع کشتی یقین هم از می ناب
لیک بودند خسته از یک حق / و ز فغان و سرود تا بعنق
جان جمله بلب رسیده ز رنج / بی ز آتش جگر بریده ز رنج
اینچنین رنج را دوا نبود / مگر از فضل کردگار ودود
غلغله اوفتاد اندر شهر / شهره چه بلکه در زمانه و دهر
کین چنین قطب و مفتی اسلام / گوست اندر زمانه شیخ و امام
شورهای کند چو شیدا او / گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند / همگان عشق را زبان گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند / بسوی مطربان دوان شده اند
پیر و برنا سماع باز شدند / خیمه بر آسمان عشق زدند
ورد ایشان شده است بیت و غزل / غیر این نیست شان صلوة و عمل
عاشقی شد طریق و مذهبشان / غیر عشقست پیششان هذیان
کفر و اسلام نیست در ره شان / شمس تبریز شد شهنشه شان
کارشان مستیست و بیخویشی / ملت عشق هست بی کیشی
گفته منکر ز غایت انکار / نیست بر وفق شرع و دین این کار
جان دین را بخوانده کفران او / عقل کل را نهاده نام جنون
هم بر و باز گرد از این گفتار / چه زنند پیش شیر ز گفتار
با چنان مستی و چنان جوشش / با چنان عشق و با چنان کوشش
گرد آهنگ رفت جانب شام / در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن شهر بر بیش / خلق را جمله سوخت ز آتش عشق
همه را گشته شیفته و مفتون / همه رفتند از خودی بیرون
همه گشتند عاشقش از جان / دیده در درد او و صد درمان
خانمان ز اندوی او کردند / اندرش از دل بجای آوردند
همه از جان مرید و بنده شدند / همچو سایه بپیش فکنده شدند
طالبش گشته طفل و پیر و جوان / هم او را گزیده از دل و جان
شامیان هم شدند واله او / کین چنین فاضل بپیر خود
از چه گشته عاشق و مجنون / کنده رو مهر جنب صد ذوالنون
عالم و عامی و غنی و فقیر / مانده خیره در آن فغان و نفیر
گفته چه شیخ و چه مرید این / هیچ کس دیده یا شنیده چنین
تا جهان شد ز عهد آدم کس / نشنیده اینچنین هوا و هوس
دیده بر روی و هزار ازو / هرکرا بود درد درون گوهر

هر دم از وی کرامتی همگان / دیده مانند آفتاب عیان
سر ماضی و حال و مستقبل / گفته با جمله بی خطا و زلل
همه گفتند خود عجب اینست / اینچنین دیده کو خدا بینست
شکل او در دهور نشنیدیم / نه چو او در زمانه هم دیدیم
که بود در جهان از و بهتر / در بزرگی و در عز از و مهتر
کو شدست اینچنین و را جویا / هر طرف گشته خیره و سرپویا
شمس تبریز خود چه شخص بود / تا بپرسش اینچنین یگانه رود
ای عجب شیخ از و چه می جوید / که پیش هر طرف همی پوید
این چه سر است ای خدا بنما / بی حجابی بما بکن پیدا
خود ندانسته این که فرقی نیست / جز بخود با کسیش شوقی نیست
اندرو خویش را همی بینند / غیر را عقل هیچ نگزینند
عقل گوید که طالب عقلیم / دایم از عاقلان بود نقلم
جنس آن دان که عین آن باشد / کی شکر جنس ناید آن باشد
دو ببین در جهان چو هر دو یکیم / در دو شکست و ما بری ز شکیم
ما غریبیم و هم غریب رویم / اندر آخر بر حبیب رویم
بی شکی جفت باز باز شود / هم بقعی سوی زاغ زاغ رود
تو مرا غیر شمس دین مشمر / روح ما یک بود گذر ز شمر
چار و پنج است و هفت یک قالب / یک ز جان گشت چون جهان ارد
خاک بی جان با اول افکنده / در زمین هر طرف پراکنده
آن پراکندگی ز جان شد یک / اندرین نیست هیچ کس را شک
باز چون روح شد جدا از تن / تن همان خاک گشت ای ...
شد پراکنده باز آن اجزا / همچنانکه بدست در مبدا
چشم و گوش و سر و دو دست و دو پا / یک ز جا گشت اند چشم گشت
ورنه چون جان بود ز تن بیرون / کرد وا از همه جدا بی دون
متفرق شوند هر سوی / پاره و جا نی و سر سوی
یک شود کوزه یک شود دیگی / نیست کردند جمله از هستی
همچنین ذرهای ارض و سما / از خور و ماه و از که و دریا
شده مجموع از یکی جانند / همه زو زنده اند و جنبانند
همچو یک شخص کبیر عالم را / که بر و حیست قایم و بر پا
چون رود در قیامت از وی جان / آسمان و زمین شود ویران
ماه و استارگان فرو ریزند / زیر و بالا بهم بیامیزند
نه جهان ماند و نه ارض و سما / همه کردند لا بجز الا
جان چو اعداد را کند یک تا / چون بود جان دو چیز گویی (اسمها)
گرنه هر اسباب را جوید / سوی اشتر چرا نمی پوید
این سخن هست روشن و پیدا / پیش آنکس که او بود دانا
جستن از نسبت و جنسیت / هر یکی را جدا است ماهیت

در بیان آنکه اگرچه مولانا قدسنا الله بسره العزیز شمس تبریزی را عظم الله ذکره بصورت در دمشق نیافت بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد

سر این بی کران و بی حدست / تا بدانند شما ر و ...
شمس تبریز را ازان شام ندید / در خود شاه همچو ماه بدید
گفت اگرچه بتن از و دوریم / بی تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را ببین و خواه مرا / من و یم او منست ای جویا
هر دو با هم ندیم بی تن و جان / پیش ازانکه این فلک شود گردان
بی فلک بود و بی مه و بی خور / که مرا بود او چو جان در خور
بی فلک ظرفه عیشها کردیم / از کف شه چه باده ها خوردیم
بی زمین و زمان بهم بودیم / از و چو در جهان نیفزودیم
فهمها کی رسد بحالت ما / چون نداریم در جهان همتا
نور ماییم و دیگران همه پوست / از غنی و فقیر و دشمن و دوست

زانی

زین خلایق نه ایم ما یارا / مشمر از اهل این جهان ما را
این جهان جمله ذرات اندر ما / طالب ماست خلق ارض و سما
حالت ما بکس نمی ماند / کیست کاحوال ما بیان داند
من و او از جهی و حی گوییم / چونکه خود او منست و من اویم
بل همه اوست من در و درجم / زو بود جمله داخل و خارج
او چو شخص است و هست من سایه / نیست بی شخص سایه را مایه
بی وجودش مرا وجودی نیست / بی وی ام هیچ تار و پودی نیست
جنبش من همه ز جنبش اوست / هیچ بی او مرا نه پشت و نه روست
پس من دایما تو او را بین / در بد و نیک و در خشونت و لین
او چو خورشید و من چو یک ذره / او چو دریا و من چو یک قطره
تری قطره نی که از دریاست / هستی ذره نی ز شمس سماست
مدح خود کردنم ازین رویست / گر خمم پر ز آب آن جویست
پس همه مدح اوست در تحقیق / اصل را گیر و بگذر از تفریق
کرد رجعت بروم و باز آمد / رفت چون کبک و همچو باز آمد
قطره اش چون فزود دریا شد / بود عالی ز حق اعلا شد
چون چنین شد نگو نیافت ورا / کانچه می جست شد برو پیدا
مطربانرا بخواند از سر او / بی سر و پا بیام و بر در او
می زد افغان قوی ببانگ و خروش / بجو عشقش از و بموج و بجوش
حیرت خلق شد دران افزون / کین چه شورست و این چگونه جنون
بی قراریش از غم هجران / بیشتر گشته زان دم هجران
همه از عکس او شده مجنون / هیچ کس را نماند صبر و سکون
پیر و برنا چو ذرها رقصان / پیش آن آفتاب عشق از جان
گشت در چشم مرد و زن آیین / همه را عشق و عاشقی شد دین
چند سالی نشست و باز ز عشق / رفت با جمع خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا / جمله گفته زهی عجب سودا
مدتی کرد شورهای عجب / گفته خلقان که چیست این یارب
ما چنین عشق و شور نشنیدیم / نه چنین شوق در کسی دیدیم
ماهها در دمشق ساکن شد / عاشقی کی ز عشق ساکن شد
روز و شب یکدمش قرار نبود / بی قدح خمر عشق می پیمود
بعد ازان بازگشت جانب روم / تا زند بر چنین شکر رقوم

آمدن مولانا قدس الله سره العزیز دوم بار از دمشق بقونیه از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره

سر ز او از جهت روح آن خورشید / تا نشانها ازو کند بر امید
گفت خود من و یم چه می جویم / عین اویم کنون ز من گویم
وصف حسنش که می فزودم من / خود همان حسن و لطف بودم من
خویش را بوده ام یقین جویان / همچو شیره درون خم جوشان
شیره از بهر کسی جوشد / در پی جنس خویش می جوشد
زانکه آن حسن در رویت نهان / می کند جهد تا نماید آن
مصطفی بهر اینچنین فرمود / کو هر نقش را چه بستود
هر که دانست خود خدا دانست / هرچه گفتند انبیا دانست
هست اسرار این عظیم نقول / گشته آن از نفوس خلق جهول

در تفسیر این آیت که إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

آن امانت که گفت در قرآن / حاملش شد ز جاهلی انسان
آن امانت بدانکه امر خداست / هر که بپذرفت امر او والاست
وانکه تحمل گذاشت ماند جهول / همچو دیوان رود بسوی سفول
آدمی را چو کرد حق مختار / قادرش آفرید در همه کار

می تواند سوی صلاح الدین شدن — می تواند زین نسق بدن
بر بد و نیک چونکه قادر شد — زان سبب قابل او امر شد
غیر انسان نبود قابل آن — از جماد و نبات و از حیوان
از زمین و سما و از خورشید — از مه و از بروج و از ناهید
هر یکی را خدای کاری داد — غیر انسان کش اختیاری داد
گر نگه دارد آن امانت را — چیند اندر خود او دیانت را
در خود او عرش و هم سما بیند — عرش را چه بود کبریا بیند
دل تو هست همچو آیینه — پاک و صافی نهفته در سینه
نیک و بد را درو ببینی تو — پس ز جان هر دمش گزینی تو
بود آن صور ز دل خالی — بر مثال نقوش در قالی
پس تو محتاج کس چرا باشی — با قوت آن بحر کجا باشی
همچنان عشق شمس دین از شیخ — روز و شب می نمود بیش از شیخ

برگزیدن مولانا قدس سره بعد از شمس الدین تبریزی شیخ صلاح الدین زرکوب قونوی را عظم الله ذکرهما

در چنین جوش یک مرید ازو — یافت قربت سوار گشت نکو
چه سوار و امیر شد شاه — گشت حاکم بمنزل و بر راه
ره روان زو شده برگ و نوا — اهل منزل ازو ببرده عطا
در وصال خدا توی کامل — نظرش کرده سنگ را قابل
قطب جفت آسمان هفت یلی — لقبش بوده شیخ صلاح الدین
نور خور از رخش خجل گشتی — هر که دیدیش ز اهل دل گشتی
چون ورا دید شیخ صاحب حال — برگزیدش ز جملهٔ ابدال
رو بدو کرد و جمله را بگذاشت — غیر او را خطا و سهو انگاشت
گفت آن شمس دین که می گفتیم — باز آمد بیا چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد — تا نماید جمال و بخرامد
می چرا گر همی خوری از کاس — نه همانست اگر بود در طاس
طاس و کاس و قدح چو پیمانه است — آنکه می را شناخت مرد آنست
هیچ از می نباشد او محروم — دائما مست باشد آن مرحوم
وانکه اندر ظروف می نگرد — دل کور وی ز شراب جان نخورد
نیست این را کرانه ای دانا — شرح کن تا چه گفت مولانا
گفت از روی مهر با یاران — نیست پروای کس مرا بجهان
من نخواهم سر شما بروید — از برم با صلاح دین گروید
سر شیخی چو نیست در سر من — نبود هیچ مرغ همبر من
خود بخود من خوشم نخواهم کس — پیش حضرت کسی چو عکس
بعد ازین جمله سوی او پوئید — همه از جان وصال او جوئید
تا چو او جمله راه راست روید — به ز گندم شوید اگر جو بید
گندم [illegible] گر نشوید کهر — گرچه کور دیده زو برید نظر
زانکه دارد بخلق او میلان — جلوه ها می کند که چو لان
گر شما بید مردم آگاه — همه گردید شاکر الله
که شما را ز مرحمت بگزید — چون صبا بر شما نهال نوزید
این چنین گنج هر که یافت عینیت — وانکه این را نیافت کور و غبیت
میل دارد عظیم با یاران — تا که گردند از نکوکاران
حرص او روز و شب درین کار است — وای آن کاندرو در انکار است
اینچنین شه شدست طالب ما — لیک حرص و هواست غالب ما
هست حرص و هوا حجاب خدا — ترک حرص و هوا کنید چو ما
بنگرید اندران جمال لطیف — گر نه اید ضلال و کفر کثیف
پیش او سر نهید اگر ملکید — ورنه دیوید اگر برو بشکید
همچو خورشید نور او پیداست — هر که دارد دلی برو شیداست
وانکه باشد منافق و دو رو — نبرد زان دفینه نیم تسو

در بیان انکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز چون بولد عنایت داشت پیوسته بتعظیم اولیا تحریضش دادی

پس ولد را بخواند مولانا — گفت دریا شو چون توی دانا
سر نهاد و سوال کرد ازو — چیست مقصود ازین چنین بگو
گفت بنگر رخ صلاح الدین — که چه ذات است آن شه حق بین
مقتدای جهان جان است او — ملک ملک لامکان است او
گفتم آری ولیک چون تو کسی — چند او را نه هر حقیر و خسی
گفت با من که شمس دین اینست — آن شه بی براق زین اینست
گفتمش من همانچه می بینم — غیر آن بحر جان نمی بینم
از دل و جان کمین غلام ویم — مست و بیخویشتن ز جام ویم
هر چه فرمائیم کنم من آن — هستم از جان مطیع آن سلطان
گفت ازین پس صلاح دین اکسیر — آن شه خوب راه پیش بگیر
خاکش کیمیاست بر تو فتد — رحمت کبریاست بر تو فتد
بحر او قطره را گهر سازد — زر کند خاک را چو بگدازد
دل پژمرده را کند زنده — بخشدت جان پاک پاینده
برهاند ترا ز مرگ و فنا — برساند بتخت ملک بقا
گذرد بر علوم سر دانا — جمله اسرار ازو شود پیدا
گر زمینی تو آسمان گردی — همچو جان سوی لامکان گردی
گفتمش من قبول کردم این — که شوم بندهٔ صلاح الدین
گر بگشتم خاک باشی در دیده — تا از آن نور حق شود دیده
رو نهادم بوی بصدق و نیاز — بندهٔ او شدم بعشق و بناز
گرد بر من نظر چو دید مرا — هستم او را غلام در دو سرا
مست گشتم ز نازنین انگور — غرق شد جان و جسم اندر نور
نه چنان غرق کان بود نقصان — بل کمالی که نیست برتر از آن
جان من بود قطره دریا شد — دلم از پست سوی بالا شد
فکرها در زمان بصورت گشت — روح صافی بشکل پیکر گشت
انبیا را بدید پیش نظر — با سر و دست و پا چو نقش بشر
گفته با او سخن همه بیدار — با زبان و بصورت از اسرار
خلق دیگر مگر که اندر خواب — زین ببینند اندکی چو سراب

در بیان انکه چون اولیا را دیده باز شود نشانش آن باشد که صور غیبی ببیند بچشم سر و آوازها شنوند بگوش سر چنانکه اهل جسم در خواب شهرها و باغها و مردم گونان می بینند اولیا نیز در بیداری خواب ببینند همچو مریم که جبرئیل را بیدار بصورت جوانی دید و لوط علیه السلام فرشتگان را بصورت امردان همچنان جمله بصورت مختلف مشاهده کردند

آن گروهی که زنده از دینند — همه بیدار خواب می بینند
طفل در خواب می بیند نهان — زانکه مقصود اوست آن بجهان
هر چه آید بجا طرف بیدار — که ز خوابست همان شود دیدار
عکس آن اهل دل ببیداری — خوابها دیده در ره باری
رفته یکبار روان و مرکب و ساز — طرفة العین در دمشق و حجاز
با تو بنشسته هر دو چشمش باز — شهرها دیده چون ری و انجاز
کوه و صحرا و کشتی و دریا — مهر و ماه و نجوم و ارض و سما
انبیای گذشته را چند — صد چنین ارض و صد سما چند
ذکر جبریل همچو شخص جوان — خود بمریم نمود ناگاهان
مریم ازوی گریخت چون شخص دید — بود مستور و زو قوی ترسید
گفت با مریم او ز بس مهر آس — ملکم من ببین مرا بشناس
حق مرا امر کرد تا بدمم — از ره آستینت روح دمم
تا شوی حامل مسیح مکرم — گفت در دم درون من کرم
بی توقف درو دمید آن دم — تا که شد حامله از آن مریم

بعد نه ماه آن پسر را زاد / وانگهانش بکام و هوا بنهاد
جمله خویشان شدند جمع برو / که بدی بکر و عابده و حق‌جو
از تو این کار بس بدیع بود / نام تو پیش خلق نیکو بود
سربلندی تا کنون شد پست / می نگویی که این چه واقعه است
گر اشارت کنی بپرس ز سید / بد مگو بید اگر خدا ترسید
همه گفتند طفل نوزاد است / کی از او بر رسد آنکه آزاد است
این چه مکر و چه حیله می بندی / بر سر و ریشها همی خندی
یکی از ایشان که بود اهل خرد / نور صدق و صفا درو نشان زد
پس بپرسید از پسر احوال / خوش بگفت اندر آمد او در حال
گفت در مهد قوم را عیسی / که منم در صفا چو صد موسی
بی پدر هست من ز روح شدم / زنده همچو لوط و نوح شدم
بیکی وجه مانم آدم را / همه وجه دارم آن دم را
هستم آن بنده که در دو سرا / کرد حق پیشوا و شاه مرا
هم کتابم بداد و خاصم کرد / تا کنم من دوای هر غم و درد
حق مرا این عمل رسالت داد / همچو آدم بسی جلالت داد
سر اصلی من شنو و شنوا / کور را بدهم دو دیده بی ردوا
شل و هم مبتلا شوند درست / چون اصحا همه روند درست
مرده کانرا بدم کنم زنده / سرکشان از جان و دل بنده
گر کنم حکم خاک زر گردد / سنگ‌ریزه در و گهر گردد
پری و دیو را فرشته کنم / در یتیم نورشان سرشته کنم
معجزات مرا نهایت نیست / گفتم از نقل و از روایت غیب
انا روح الامین بکم / انا یا طالبین زینتکم
انا سر الکلیم فی العالم / کی رسد هر نبی بجای الم
نوره والدی و استادی / کان فی الاصل منه ارشادی
جئتکم رحمة اطیعونی / کاملا دولة اطیعونی
انا باق و عمرکم فانی / طالب النفس کان فرجانی
انا احیی النفوس من نفسی / انا اجری الکئوس من نفسی
انا عین الحیاة فی مجری / فی ریاض قلوبکم اجری
ترجمان خدای بیچونم / منکر تو مرا دگر گونم
گفت من گفت اوست گوش بکن / دو جهان چون نیم ز دوست جدا
باز مرده اگر دهد آواز / بود از مرد زنده آن غماز
مرده را کی بود طنین و صفیر / آن ز صیاد مرغ دان ای میر
می کند بانگ تا که مرغ آید / پیش آن مرغ اوش برباید
بجنین حیله مرغکان گیرد / خلق را حق هم آنچنان گیرد
اولیا مرده اند پیش از مرگ / فارغند از قبول و هم از ترک
کند آواز چو که بیند زنده / آن ز مرده است رو بره آرند
زانکه چون جنس خویش بیند او / ز صد هیچ و ز ده گیرد خو
نطق طوطی برین نسق باشد / سخن اولیا ز حق باشد
طوطیک را بگفت از آن آرند / که آینه پیش او همی دارند
پس آیینه عاقلی پنهان / گشته و ز ره و ز نکته‌ها گویان
بیند او خویش را در آن پیدا / طوطی سبز خوب و خوش سیما
طوطیک چون که آن سخنها را / شنود همچنان شود گویا
زانکه چون جنس بیند او آسان / پیش آینه نشر سد از نقصاع
سخن از وی بگیر آموزد / زان سخن همچو شمع افروزد
ورنه چندش خوش مرغ درو / بگریزد یقین نیارد رو
وحی مطلق با نبیا زان داد / تا بدین شیوه سر خلق افتاد
ور نبودی چنین بکس آن بیر / نرسیدی بصد هزاران بر
ور نبودی جز این نخورد هیچ / زان شکرها بشر نبردی هیچ

در بیان آنکه مرد خدا چون پیش از مرگ بمیرد که موتوا قبل ان تموتوا او را هستی نماند قایم بحق

باشد

باشد هرچه او گوید گفته حق باشد که اذا احببت عبدا کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی الی آخره و در تفسیر این آیت که و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

مصطفی در خبر چنین فرمود / از زبان خدای حق ودود
که خدا گفت بنده را چون / دوست دارم بوی شوم مقرون
من شوم چشم و گوش او و زبان / من شوم دست او یقین می دان
دیده او ز من بود بینا / سینه او ز من شود سینا
گوش او جمله نطقها با من / بشنود در جهان بروح نوین
هم زبانش ز من سخن گوید / پای او هر طرف ز من پوید
دست او هم ز من بود گیرا / نشوم زو بعید در دو سرا
کل اجزاش پر بود از من / آنچنانکه پرست از جان تن
مظهر ذات من بود بجهان / زو کنم جلوه آشکار و نهان
هر که او را ز جان شود خواهان / خواستار منست نیک بدان
هر که خود را برو زند از جهل / دانکه بر من زد است او نا اهل
او بهانه است جملگی ماییم / پیش بینا چو روز بیداییم
هر که خواهد مرا و را جوید / گفته ما است هرچه او گوید
نه که قرآن بداز لب احمد / لیک بی‌شک بد از رب احمد
هر که گوید محمد آن گفت / کافرش دان در آشکار و نهفت
مرد حق را نه جنبش است و قال / جنبش قال او بود از حال
گفت یزدان باحمد مختار / ما رمیت بیان منم بر کار
مثل آلتی تو در دستم / تو یقین نیستی و من هستم
فعل و قول تو جمله آن منست / گفت چون تیرت از کمان جست
منک وجهی یری بدی حقا / انا کالما و انت کالسقا
لیس فی ذاتکم سوای شی / مت انت و انت منی حی
من رآک فقد رآی وجهی / لا یری عینه سوی وجهی
انا فرد و من رای اثنین / هو فی وصله غریق البین
ثانی اثنین رؤیتا الکافر / لا یری غیر واحد طاهر
بازگردم بشه صلاح الدین / سرور اولیا و قطب زمین

در بیان آرام گرفتن حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز با شیخ صلاح الدین زرکوب قونوی قدس الله روحه و از طلب شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره باز آمدن و فواید بی مواید بردن مریدان از صحبت هر دو و حسودی بعضی چنانکه در حق مولانا شمس الدین داشتند و دشمنی آغاز کردن

شورش شیخ گشت از او ساکن / وآن همه رنج و گفت و گو ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش / بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس / سالها می رسید از او بنفس
بی لب و کام سرها گفتی / در جان بی زبان همی سفتی
خلق را فایده رسانیدی / گوش از آن حرف و صوت نشنیدی
بخششش از درون بدلها بود / چون نهنگ پاک از آب و گلها بود
در دل و سینه‌ها روان بودی / همچو حق جان هر روان بودی
مرشد پخته بود آن کامل / فعل او کامل و زبان کامل
بود در دور خویش شاه و فرید / خنک آنکس که روی خوبش دید
شیخ با او چنانکه با آن شاه / شمس تبریز خاصه الله
خویش را آمیخت همچو شیر و شکر / کار هر دو ز عهد گشت نزد
نظر شیخ جمله بروی بود / غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچ کس جز او / چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد / باز در هم شدند اهل فساد

النسیم ز جلال
سر بنه در فلک جبرئیل ز زلفشان
سخن مصطفی است اینجا قرآن
سر بنه تو یقین چنان گفتار
سر در آن دم از آن ره گفتار
کم ز آنکه شود مسلمان او
آورد بار ز کی ایمان او

حرق

باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه بودند اهل نفس و جسد
گفته با هم کزان کی برتریم   چون نگه می کنیم در شستیم
این که آمد ز اولین برتر است   اولین نور بود و این برتر است
داند او هم بیان و هم تقریر   فضل و علم و عبارت و تحریر
پیش ازین خود بودگان شما   بود از و بیشتر بعلم و صفا
حیف می آمد و چنین که چرا   جو بدان شیخ پیش کمتر را
کاشکی آن اولینه بودی باز   شیخ را رفیق و همدمساز
نبد از قونیه نه از تبریز   بود جان پرور و خنده خونریز
همه این مرد را همی دانیم   همه همشهریم و هم خوانیم
خرد و در پیش ما بزرگ نشست   او همانست اگر بزرگ شده ست
نی ورا خط و علم و نی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
عامی محض و ساده و نادان   پیش او نیک و بد بده یکسان
دایما در دکان بدی زرکوب   همه همسایگان ما زو در کوب
نتواند درست فاتحه خواند   گر کند زو کسی سوالی ماند
با چنین کس که عالمست از حق   دم بدم از خدا گرفته سبق
با چنین کس که چشمه نورست   خیره بر روش جنت و حورست
با چنین کس که اوست مظهر حق   دل پاکش شده ست منطق حق
با چنین کس که گشته منظور   تن و جانش از آن نظر همه نور
دم عیسی روانه از دم او   نور افشانده موج از یم او
دل مرده ز نور او زنده   گشته زو شاه هر گدا بنده
آن کسانی که منکران بودند   از ازل کور و هم گران بودند
گفته صد چیز کان نمی باید   کرده صد کار کان نمی شاید
خاص خاص خدای را عامی   خوانده اند انکر و دراز خامی
خوار دیده عزیز یزدان را   آب و گل گفته آن دل و جان را
از خود او را بنقص کرده نظر   جان جان را شمرده چون دیگر
در حقش گفته زی و قاف اکین   بی ادب پیش آن جهان و چنین
زابلهی از چنین گزین سلطان   گشته سرکش چو از خدا شیطان
معدن علم را ز غایت جهل   خوانده نااهل هر خس نااهل
خود ندانسته آن خسان پلید   که حجاب رهست گفت و شنید
گفت کو برده است از آن گفتار   نیست آگه ز بیهشی هشیار
آگهی خودی حجاب رهست   علم دلها نهفته در وحدت
هوش و گوش اندران طریق نرست   چون کند سستی از پی و ساقست
گذر از گوش سر که سر شنوی   جهل این پای تن که راه روی
نیست قدری بر آن مغز سرا   بی سر و پای چو خران در را
کلمست این سر و دو چشم گشا   اندرین سر سرست سر خدا
مغز باشد زر که دکان مقصود   پوست را از خری کنی معبود
نقش بیرون بود یقین همه پوست   در درون سیر کن ببین ای دوست
جمع نادان که نیستشان نظری   هیچ ازین قوم شان نشد خبری
بی خبر زین که عالم ایشانند   همچو چشمه ز عشق جوشانند
بر فلک با ملک چو خویشانند   چون مه و مهر نور افشانند
هر سحر مست عشق پاشانند   بی شب و روز باده آشامند
علمشان آید از جهان عدم   زان کتابی که خوانده بود آدم
گشته عالم تمام بر اسما   از مسمی برفته در اسما
اصل هر چیز را بدیده تمام   هر یکی را نهاده از آن پس نام
تو همین اسم را همی دانی   کی برین اسم آن طرف رانی
هیچ کس او بنام اسب برید   با کسی بی درم متاع خرید
هیچ دیدی که کس بگفتن نان   سیر گشتست اندرین دوران
علمشان از بجز ز راه زبان   بی زبان می کنند علم بیان
علم خلقان صدای آن علمست   پیش آن علم و علم آن ظلمت
علم بررسته آن مردانست   علم بربسته آن سروانست

خوانده آن قوم جاهل از عامی

دیده ها در او قرینش خود نوشتم
ملک عرش را خوانده بیتر

۴

علم مردان بود چو آب روان   زندگی بخشد آن بعقل و روان
علم حکمت ز جان شان جوشد   دلشان باده بی قدح نوشد
علم خلقان بود بیات و قدیم   علم مردان بود طری و جدید
علم این خلق مکتب آمد   علم آن جمع بی سبب آمد
آن مران عطا بود بی کسب   رانده از جهل بیشتر بی اب
لقمه های خورند بی لب و فم   زنده با آن دمند نی از دم
نور حقند در لباس بشر   زده سر از ظلام گاه سحر
چشمشان گرچه بود همچون شب   عیانشان شب روز شد ز جلوهٔ رب
کیمیا چون رسید بر مس خام   زر صافی شد از وجود مس
حسها گشت از آن عطا بدل   چشم یک بین شده نماند احول
گرچه یک را ببیند احول دو   چون حول رفت یک نماید او
هر که یک دید او یگانه بود   دایما در یکی روانه بود
در دل پاک او عدد نبود   قبلهٔ او بجز احد نبود
همه میراث برده از رسلند   رهبر راستین هر سبلند
وارث انبیا خود ایشانند   که ز حق گفت نور افشانند
علم ایشان ره بد ها نور   قرب یابند ز گفتشان هر دور
طالبانی که پیش شان آیند   بصفات خدا بیارایند
جانها را خلع بپوشانند   از شراب طهور نوشانند
راسخون در علوم مردانند   کو سر از امر حق نگردانند
هر یکی حجتند و برهانند   تا ز جهل خودیت برهانند
از خودی کو آن حجاب از رهست   حال تو دم بدم از و بهست
هر نفس مر ترا چو دیو رجیم   می برد از نعیم سوی جحیم
از چنین دشمنی که هست ترا   زان بلندی فکنده پست ترا
آب جان و دولت که پاک برست   پیش از آب و گل ز عهد الست
آب پاکست از و شده ست نجس   زر صافی از وست آهن و مس
بر بانند ترا از آن سنگ رو   بروت بیخطر بحضرت هو
همچو خود شاه و پیشوا کنند   در جهان صدر و مقتدات کنند
ببرد مر ترا ز مجلس فسق   بنشانند ترا بمقعد صدق
بس کن و باز گرد ازین گفتن   وان در مدح اولیا سفتن
شرح انکار آن مریدان کن   صفت آن فریق بیجان کن
که چه سان ترهات می گفتند   از غم و غصه شب نمی خفتند
کای عجب از چه روی مولانا   که نیامد چو او کسی دانا
روز و شب می کنند هجو ورا   بر فزونان دین فزود اورا
هر چه دارد همی دهد با او   از زر و سیم و جامه های نکو
بی حیائیش بود صف نعال   فخر کردی ز ما میان رجال
چون شود این که ما و را اکنون   شیخ خوانیم باز شیخ افزون
بر چنین جا زیار بگزینیم   تا که جان در تنست ننشینیم
زین نظر خشمهای زشت و درشت   گاه گفته بروی و گه پس پشت
جلد رای اینچنین افتاد   که جز این مراد ازین افتاد
سر بیازیم و زنده اش نهلیم   چون از او جا فگار و دلیم
همه گشتند جمع در جایی   که جز این نیست ماکین رایی
که ورا از میانه برگیریم   عشق آن شاه را ز سر گیریم
همه سوگندها بخورده که زین   هر که گردد دقیق بود بی دین
یک مریدی برسم طنازی   گشت از ایشان و کرد غمازی
او همان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت آن حکایت را
که همه جمع قصد آن دارند   که ترا زار زنند و آزارند
بعد بحثش کشند از سر کین   زیر خاکش نهان کنند دفین
پس بسید این بنه صلاح الدین   نور چشم و چراغ مرد مهین
خوش بخند و گفت آن کوران   آن گروه پلید و بی ایمان
نیستند این قدر ز حق آگاه   که بجز ز امر او نجنبد کاه

ترک چه کرده تو در خور آن
تا شدی این عطا برابر آن

گر نبودت

گر ندادیت اندکی قدرت … کی شدی حاصلت چنان دولت
هستیت داد تا که نیست شوی … وز بلندی بسوی پست روی
پست شو تا دو خویش را کن نیست … سوی حق پوی در خودی کن ایست
گر ترا هستی نداد او … بهر او نیستی نبودی تو بگو
عقل دادت که تا شوی مجنون … بهر او ز خودی روی بیرون
هوش دادت که تا شوی بیهوش … هوش را کن فدا شو از خاموش
شرح این بحدست و بی پایان … قصه شه صلاح الدین را خوان
گفت او چون شنید این پیغام … گر رسیدش ز قوم جاهل عام
شنفتم من بران همه جو … خواسته از خدا و پیغامبر
گر رهند از بلای نفس عدو … کارهاشان چو زر شود نیکو
عاقبت جمله اولیا گردند … با خدا یار و آشنا گردند
گر رهند از جهان که چون دامست … دانه اش برده جهان کامست
پنج حسی که آلت بشر اند … برده آن لقا و آن نظرند
خوشی و لذت زمانه بدان … هست مانع ز لطف الرحمن
بهر حق هر که کرد ترک هوا … باشدش در بهشت بهتر جا
گنج جان زیر رنج تن میدان … نقره بی رنج کی برند از کان
سر صوم و صلوة و حج و زکات … بهر اینست تا فزاید حسنات
اجر تو قدر رنج خواهد بود … گر کنی بیش گنج خواهد بود

در بیان این حدیث که اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء ثم الاقرب فالاقرب الی آخره

سخت تر رنج انبیا را بود … اندکی کمتر اولیا را بود
هر که بنشاند از ان دگر کمتر … قدر قربت همه برنج اندر
مرد بدبخت ذوق دنیا را … بگزید و گذاشت عقبی را
خوشی و راحت جهان را او … نام کرده وصال فقر و علو
راحت آنست کان ز رنج رسد … عوضش در بهشت گنج رسد
راحت از هو خوشست نی ز هوا … این برد در فنا و آن به بقا
آن ترا چون ملک بعرش برد … وین ترا دیو سوی فرش برد
صورة الفرش معدن النیران … قهوة العرش راحة الجیران
قاطن العرش حایل فانی … ساکن الفرش جاهل دانی
اترکوا الفرش واطلبوا العلو … نحو ما لاح عرشه الوحاج
ارتقی روح من رای المحبوب … وجهه صار فی الهوی مطلوب
ظلمة النفس تختفی نورا … تلتقی کل لحظة نورا
آن ترا جاودان کند خرم … وین ترا عاقبت دهد بجهنم
بر تو آن مرگ را کند شیرین … بر تو این تلخ و زشت چون زوبین
آن برد سوی رحمت علیین … وین در اسفل کشد بقعر زمین
هر دو راحت اگر بهم مانند … مشتری هر دو را تو خویش دانند
خوشی اصلیست رحمت حقست … خوشی نفس لعنت حقست
نقد و قلب ار نماید تا یکسان … پیش صراف یک نباشد آن
گرچه مانند مینی هند و ترک … هر دو باهم ولی ز خرد و بزرگ
جمله دانای این سره ز ره زنند … که کند هر یکی دگر فرزند
کند آن یکه بچه سپید چو ماه … کند این یکه کثیف و زشت و تباه
همچنین بیضهای بلبل و مار … گرچه مانند هم ولی ای یار
زین شود بلبل و شود زان مار … این بود چون گل آن بود چون خار
تخم آبی و سیب هم مانند … باغبانان جو روز می‌دانند
کین دهد سیب و آن دهد آبی … فرق میکن اگر نه در خوابی
ذوق و شهوت بود یقین ناری … مطلب از چنین عدو یاری
ذوق مردان حق بود نوری … زان بپرهیز خواب مغروری
نور اگرچه بنار میماند … آنکه او ره روست میداند
کین فروزد ترا و آن سازد … آنت برگیر و اینت اندازد
آن دهد دیده این کند کورت … این کند سست و آن دهد زورت

اسم المتلالا

چون لکی کی ز امر او بی جنبد … کوه بی امر او کی جنبد
چون تواند کسی مرا کشتن … بی ز امرش نخواهم آغشتن
چون خدا امر انگهبانست … حارس و حافظ تن و جانست
گرچه اندر جهان چنین خوارم … همچو خورشید عالی انوارم
نقش جسم اگرچه موجود بود … از دلم قطرها چو بحر شود
همچو مغزم نهفته در بادام … قشر بادام شد پریشان دام
حق مرا از چه روی پنهان کرد … زانکه جا زآفرین جانان کرد
چون شهم خواند اندرون آن … کی شوم برده در سرا پیدا
همچو تو باشم از همه پنهان … آنکه پیداست هست او پنهان
گوهر اهر کسی بدانستی … در حق من کجا توانستی
یقینین فکرهای بد کردن … خویشتن را بدان زدن گردن
از حزی می زنند قوم لکد … بر کسی کوست خاص خاص احد
رحمتم محض ورنه من بنفس … نهلم زنده در جهان یک کس
گر دمی گرد کرد کار بود … اینچنین کس چگونه خوار بود
می برنجتانیی که مولانا … کرد مخصوص صم ازهمه تنها
خود ندانسته این که آینه ام … نیست نقشی مرا معاینه ام
درس او روی خویش می بیند … خویشتن را چگونه بگزیند
عاشق او بر جمال خوب خودست … بر دگر کس گمان میبر که بدست
وحدت این دوی نمی‌گنجد … نیست شو چون توی نمی‌گنجد
تا خودی با توست کی گنجی … تو بیت چون دوست کی گنجی
منزل آخرین بود وحدت … تا رسیده بدان گزین خدمت
قدرت از بهر آن نهاد خدا … تا نشوی از خودی تمام جدا
مثل نقره تو اندر خاک … تا نپوشی چگونه گردی پاک

در بیان آنکه حق تعالی عبادت و خدمت را بر بندگان جهت آن نهاد تا اندک اندک خداپرست شوند و از خودپرستی وارهند

نقره بی کوره کی ز خاک رهید … مرد بی طاعت از سقر نجهید
گرچه دارد خدا چنین قدرت … کو ز رحمت برآورد رحمت
لیک سنت بدان چنین بنهاد … گر شود خانه بی گل و بنیاد
این که دادت نظر که گل سازی … خانه را بخت پردازی
قدرت اینست و تو نمی بینی … زان درین راه بی خود و بینی
عقل و دانش ز خانه به باشد … عقل باغت و خانه به باشد
عقل دادت که تا برانی چون … بایدت گرد کارها موزون
نوع نوع از سرا و باغ و قصور … بهر عشرت دف و نی و طنبور
گونه گون جامها ز قطن و حریر … خوردنی از مویز و نان فطیر
نیست این جنس را حد و پایان … باقیش را بفهم و عقل بدان
تا ازین قطره علم و قدرت خود … پی بری قدرت چو بحر احد
بچه قدرت سمات بی استن … ایستاده بامر خالق کن
وین زمین چون بساط گستر … آنکه خویش کرده چون مرده
گر نبود آگه از خدای ودود … ز امر موسی چگونه برد فرود
همچو یکه لقمه جسم قارون را … جنس او صد هزار ملعون را
چون بداد کوه گشت رسیل … کشت فرعون هم بامر موسی نیل
کرده بی بار زمین امانت جو … بیست چندان ز گنج بدر تو
از زمین گندم آرد رو بکاری … علم آن از او تو برداری
همچنین چار عنصر آنکه هستند … همه تسبیح خوان الله اند
عرش هم کان بود دو صد چو سما … پیش آن قدرتست کم ز سها
وان جهانها که خلق نشنیدند … جز مگر کاولیا عیان دیدند
ذره ماهی در آن عجب قدرت … ظلمی هر دمی ز رب قدرت
قدرت خویش را عدم بینی … قدرت حق چو دم بدم بینی
چون کنی فهم این تو آن ببری … چون کنی تن فداش جان ببری

گر ندادیت

آن برد آخرت بصد نعیم   وین کشد سوکشان بقعر جحیم
بگذر از وعظ وعشق را آغاز   سوی ذکر صلاح دین باز آ
گفت با خشم آن یگانهٔ دین   کین گروه خبیث پر از کین
عوض شفقت ونکوخواهی   دشمنی می کنند وبی راهی
دستشان خود یقین بما نرسد   از زمین سنگ بر سما نرسد
قصد مردان کنند از کوری   تیغ بر خود زنند از کوری
زخم ایشان برین تن فانیست   زخم مردان بجان پنهانیست
زان رود جسم وزین رود دل وجان   زان رود مال وزین رود ایمان

در بیان آنکه هر که خدا را دانست از مرگ نترسد چون دید که بعد از مرگ حیات باقی دارد خوشتر ولذیذتر از حیات دنیا ودر تفسیر این آیت که لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین

زان سبب در زمان خود ذوالنون   کو نبودش ز حق تعالی عون
ساحر از جادویی از سر عشق   رو بپوسی نهاده با صد صدق
گفت بی آنکه من دهم فرمان   از چه رو با وی او بدید ایمان
من شما را بتیغ پاره کنم   همچو قصاب بر قناره کنم
دست وپا تان جدا کنم از تن   ذره ذره کنم شما را من
همه گفتند مرگ تن سهلست   حق چو شد یار ترک تن سهلست
نترسد از مرگ آنکه فاسق بد   طاعت حق نکرد وجان بشد
دزد وقلاب ترسد از شحنه   هر دم از ترس پرسد از شحنه
آنکه از شحنه می خورد ادرار   هست او را ز شحنه منصب وکار
کی هراسد ور از جان جوید   تا که با وی ز سر دل گوید
پیش ما هست گوهر ایمان   بهتر از جسم وجان هر دو جهان
تن در آخر بیا نخواهد ماند   خاک خواهند بر سرش افشاند
بیشتر بیشتران قدر نبود   رنج تن همچو رنج جان نشود
جان وایمان بحق بود قایم   تا ابد هست باشد آن دایم
نقش فانیست هم فنا گردد   چون ز لا زست باز لا گردد
نور دیدن یقین ز بخت بود   هر که از وجد سوی عرش رود
عیش این عالم دو سه روزه   بود از بهر عشق یک کوزه
آب این کوزه را در آن یم ریز   تا شوی تازه چون شه تبریز
تلخ مرد آنکه کی شیرین زیست   هر که خندان گذشت مرگ گریست
تلخها چون شود ترا شیرین   هم تو خسرو شوی وهم شیرین
تلخ وشیرین بوند چون گل وخار   گل بود یار ره خار باشد مار
بر تو چونکه خار گل گردد   جزو جانت قرین کل گردد
رنجها چون شود ترا راحت   باشدت با ز دانها راحت
چون رسد راحتت شوی شادان   ور رسد رنج هم نگردی زار
نوش عیشست در جهان جو ترا   هر دو یکسان شدت نماند عنا

در تفسیر الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

اولیا را ازین خدا فرمود   نیستشان خوف از فنای وجود
در بقا هم ز هر بلا ایمن   خوش ومسرت در لقا ساکن
خنک آنکس که حق ورا یارست   جان اوست وغرق انوارست
هر دمش از خدا رسد جامی   برتر از دو جهان برد کامی
از ورای زمین وهفت سما   سوی جانان روانه در یجا
در جهانی که آن ندارد حد   اندرو نیست ضد وند وعدد
گذر از چون وچند بیچونست   هر که در چون بماند او دونست
هر که بگذشت از جهات وصور   نوع دیگر بود ورا کروفر
نفس هرکش ورا زبون گردد   از روش یار ورهنمون گردد
هر که حق را بود ز جان جویان   حق ورا هست همچنان جویان
بلکه آن جست وجوی وعشق وقلق   اندرو هست شد ز سر تو حق
چون کنی فهم این سر از ایمان   پس بدانی که نیست کس جویان

بهر خدای علیم ورد وجهان   نیست جوینده آشکاره نهان
هست از انا نهانش کی طالب   طلب جمله عکس آن غالب

در بیان آنکه اگر سر معنی چنانکه هست ولی خدا بیان کند چنانچه آسمان وزمین نماند زیرا که جمادست حکم یخ وبرف دارد ستر ولی که آفتاب قیامت چون ظاهر گردد همه جمادات آب شوند ومحو گردند همچو چراغی که در خانهٔ تاریک در آید ظلمت خانه را چو لقمه بخورد ونیست گرداند ومحو کند

شرح این را اگر کنم بزبان   آنچنان کو نشست در دل وجان
آسمان وزمین ز هم بدرد   هر دو را جان چو لقمه بخورد
هر هستی فنا شود در حال   همچنان کز جواب راست سوال
نه زبان ماند ونه قیل ونه قال   نه صور ماند ونه نقش وخیال
آنچنانکه چراغ در خانه   ظلمتش را خورد چو یک دانه
گر بود همچو خرمنی ظلمت   کم ز یک دانه کرد وآن ساعت
چون ببیند چراغ را تابان   شود او نیست چون نقش جهان
همچنین دان عصای موسی را   تا کنی فهم سر معنی را
صد هزاران عصا وحبل بخورد   آن همه اش نی فزود ونی کم کرد
چون فرو برد آن عصا بوقت نبرد   همچو یک دانه هر چه یافت بخورد
کوه وصحرا اگر شود پر برف   کندش خور فنا بکمتر حرف
همچو بر رفت این جهان جاد   که ورا نیست اصل ونی بنیاد
ز آفتاب فنا شود لاشی   همچو گر تا بخور نماند فی
آسمان وزمین شود ویران   نه خور گردد آن زمان ریزان
کوهها ست همچو پشم شوند   مردمان سوی حق بترس روند
همه از گور با جو برخیزند   پی سوگل روند ونگریزند
زانکه دانند که گریز از او   نیست ممکن کنند سوش رو
هیبت حق زند بران جمله   خشک گردند در زمان جمله
چون قیامت شود ز تابش او   برف هستی شود روانه چو جو
هر جمادی که بود آب اول   هم شود آب ز آفتاب اجل
در سخن بیش ازین نمی گنجد   در سبو بحر دین نمی گنجد
نیست این را وابد نهایت وحد   بند آیینه را درون نمد

بازرجوع کردن بقصهٔ شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره وشنیدن او عداوت منکران را وفرمودن که ایشان ابلهند وجاهل من در خیر ایشان میکوشم ودر حق ایشان سعادت ابدی میخواهم بایستی که جان فدا کردن وی بشکرانهٔ آن خود عوض عداوت می نمایند

یاد کن قصهٔ صلاح الدین   که چه گفت آن خدیو صبح یقین
گفت من نیکخواه ایشانم   مهربان با همه چو خویشانم
این سزای منست ور کردارم   عوض گل خلند چون خارم
وای بر قوم اگر کنم نفرین   همه را مال وسر رود هم دین
راستین شیخ همچو سر باشد   غیر او قالب بشر باشد
زنده بی سر کسی کجا ماند   پای بی سر ره از کجا داند
دست وپای که شد جدا از تن   گر چه جنبد ولی ندارد فن
جنبش از وی رود شود ساکن   عضو مرده یقین بود ساکن
خلق بی دین بران جدا از سرند   نقششان چون بشر ولیک خرند
زندگیشان دراز خود نکشد   ملک الموت جمله را بکشد
سر بریده چه گر شود جنبان   تو در آن حال ساکنش میدان
زانکه هر جنبشی که بی سر است   زود ساکن شود چو بی مدد است
وقت جنبش ورا تو ساکن بین   هر چه مقصود گشت این بین
اهل دل را حیاتشان باقیست   جانشان هم شراب وهم ساقیست

مرگ ایشان چو نقل از فنا است / رفتن از جان بسوی جانان است
صدر جنت شده ست جای همه / حق در او گشته کدخدای همه
مدتی بود خانشان دنیا / مرکشان برد باز در عقبی
مرد از حق نبد و بریده شد آن / لاجرم بر زنت در بستان
همه گشتند سرد از آن گرمی / رویشان سخت شد ز بی شرمی
معرفتشان نماند و بسته شدند / همگان دل ز انکار خسته شدند
روزشان گشت همچو شب تاریک / گردن جمله شد ز غم باریک
روزها شیخ را نمی دیدند / همه شب خواب بد همی دیدند
آخر کار جمله دانستند / همچو ماتم زده بهم بنشستند
هر یکی دست خود همی خایید / از دلش غصها همی زایید
گفته با هم اگر چنین ماند / چه شود حال ما خدا داند
پیش از آنکه رویم جمله ز دست / چاره سازیم تا رهیم از شست
سوی ایشان رویم توبه کنان / وصل جوییم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او / می نهادند بر زمین سر و رو

در بیان آنکه چون مولانا و شیخ صلاح الدین قدس الله سرهما العزیز از مریدان منکر روی گردانیدند ایشان زبانهای آزاد در خود مشاهده کردند و دیدند که کلی محروم خواهند شدن بر در ایشان بفغان آمدند و توبه و استغفار پیش آوردند

گفت از صدق ما غلامانیم / شاه خود را بعشق جویانیم
عاشقانیم سوی دوست دویم / آن اوییم پس بزرگی رویم
لابها کرده زین فسق شدند / با دو چشم پر آب از سوز
گریه زارشان چو رفت از حد / بانگ افغانشان گذشت از حد
اشک چشمانشان چو جیحون شد / جانهاشان ز هجر پرخون شد
چونکه دیدش بحالشان نگریست / کرد رحمت بر آن گروه و گریست
سنگ چون موم شد ز آتششان / بلکه بگداخت شد چو آب روان
چون شنیدند هر دو زاری را / ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند / قفلهای بسته بگشادند
توبهاشان قبول شد آندم / شاد گشتند و رفت از ایشان غم
باز خوش پر و بال بگشادند / باز از نو ز مادران زادند
باز نو جهان جان دیدند / خویش را بی جسد روان دیدند
حکمت از سینه‌شان بجوش آمد / عوض جهل عقل و هوش آمد
همه ظلمت بدند نور شدند / همه ماتم بدند سور شدند
خار انکارشان شده گلشن / شب تاریکشان ز حق روشن
همه گشتند صافی و چالاک / چون ملک رفته جمله بر افلاک
همه را گشت چشمها بینا / همه عالم شدند بر اسما
باز مقبول آن دو شاه شدند / باز ایمن در آن پناه شدند
سر آن رشته را که کم شده بود / یافتند و زیانشان شد سود
بندهٔ شه صلاح دین گشتند / باز عشق ور ارجعی گشتند
شیخ شد باز از همه خشنود / باز از نو گناهشان بخشود
دادشان از کرم عطای نو / از رخ خوب خود لقای نو
عمر ده روزه شان خزان آن / بلکه خود بی شمار و بی پایان
کفرشان از لطف کرد ایمان / جان جمله رسید در جانان
جانشان از بلای هجر رهید / باز هر عاشقی بوصل رسید
دُرد از دُرد دوست صاف شود / مس دون زر کی از گزاف شود
کیمیا هر کسی نداند ساخت / علم عشق کم کسی افراخت
کیمیا چیست بهر فدا کردن / دائماً رو بمرگ آوردن
کیمیا دان که گشتن نفست / هر که گشتش ز جیب هستی پست
کیمیا مردن است چون مردی / صاف نوشی شراب بی دُردی
سوی بی سوی کم سواری تاخت / در ره عشق تا سری سر باخت

این چنین مرگ را نکوی نو مرگ
بجه سوی بی نوا رسید ببرگ
خشمگین شد از آن گروه لئیم
سخت واقف ز راز شیخ علیم
هر دو با هم ز قوم گرد دیدند
صحبت جمله را چو گرد دیدند
ره ندانند دیگر ایشان را
آن لئیمان کور بی جان را
مدتی چون برین حدیث گذشت
جمله را خانه گشت روضه و دشت

هرکه

هر که سر باخت او شود سرور / زنده باشد همیشه بی پیکر
سر بی سر سزای افسار است (کلاه) / هر بها سر شه جهاندار است

در بیان این حدیث که موتوا قبل ان تموتوا

هر که او پیشتر ز مرگ بمرد / زنده گشت از خدا و جان ز او برد
رمز موتوا رسول از آن فرمود / خنک آنکه مرد چون بشنود
مرد نفسش زندگی جاوید است / کی دهد میوه آنکه چون بید است
هر که او مرد پیشتر از مرگ / گو گدا بود یافت صد بر و برگ
در بقا رفت و از فنا برهید / وز چنین دام پر عنا بجهید
زین جهان فنا چو کرد گذر / گشت ایمن ز سوز نار سقر
صدر جنت شدش همینجا جا / نسیه اش نقد شد چو داد خدا
پیش او شد معاینه موعود / گشت موجود هر که بد مفقود
نفس و هم با بلا چو فرو خفت / برد جنت عوض ز آن افروخت
در چنین بیع چونکه کرد او سود / گشت جانش غنی و خوش آسود
مرگ تبدیل خلق بد باشد / خلق بد غفلت از احد باشد
نه تواضع بخلق و خوش بودن / دوستان را بلطف افزودن
آنچنان خلق این جهانی است / بهر این خلق و زندگانی است
خلق نیکو بحق هوا نست / اینچنین خلق از انجا نست
روز و شب در حضور رود ز طاعت / یافتن صدر و رو صدر ازست
دایم از صدق و عشق بالیدن / روز و شب ز اشتیاق نالیدن
غرضم زین نماز ظاهر نیست / آن نداند کسی که طاهر نیست

در بیان آنکه دین و نماز و طاعت معنیست بی چون و چگونه و تعلقیست که آدمی را از ازل با خدا بوده که الست بربکم قالوا بلی نماز حقیقی آن بود که از آن نور است و از آن اول می خورد و می بالد چون انبیا علیهم السلام ظاهر شدند آن نماز را بصور مختلف آوردند هر یکی بصورتی هر کرا تمیز نیست بظاهر نماز فریفته شود و اگر روحانی باشد قبول کند زیرا تشنه کوزه را جهت آب طلبد اگر در کوزه آب نباشد چه کارش آید پس چونکه انبیا علیهم السلام این نماز را در صورتی بخلق رسانیدند اولیا نیز بر آن نسق همان نماز حقیقی را در صورت سماع بمعارف از نظم و نثر رسانیدند هر که طعام شناس باشد و طعام قوت او باشد از کاسها و ظروف بغلط نیفتد و داند که اگر کاسه دیگر شد طعام همانست

بعالمیان

هر نبی را جدا نمازی بود / جمله را گرچه یک نیازی بود
آن نیاز و نماز روحانی / که بدستان چو روح پنهانی
هر زمانی بصورتی بنمود / می جان را بهر قدح پیمود
که بهر یک و گهی بکاسه و جام / تا رسد در دهان و اندر کام
کاسه و کوزه عین می نبود / گرچه در کاسها و کوزه رود
کاسه مبدل شود ولی می نی / همه میرد و جز خدا حی نی
صورت ار چه بدل شود بجهان / هست معنی یکی و نگردد آن
کوزه و ساغر ار بود دیگر / می صافی کی شود دیگر
از قدم بود این نماز بدان / گرچه بنمود آدمش بجهان
بعد مرد و گشت صورت آن / معنی آن نگشت نیک بدان
آن نماز ار بود ترا در جان / زنده باشی همیشه جاویدان
غیر طاعت ز تو نیاید هیچ / عیش دنیا ترا نیاید هیچ
این بود خلق نیک تا دانی / غیر این خو بود گر انجانی
وز دم از خودی همی کاهی / تا شود از خدات آگاهی
تا نمانی تو و بماند او / بی حجاب دوی نماید رو

سر سها بود بر تصور نشست

گر من و ما حجاب این ره است پرده بارگاه الله است
من و ما چیست گر نمی دانی شنو از من مکن گرانجانی
بد و نیکی که آن نه بهر خداست تو یقینش دان که آن همه ز هواست
منزل آخرین بود وحدت تا نمیری تو کی شود وحدت
هر که پیش از فنا کند شیخی قند او را بود از آن تلخی
همچو مردی که نان و سیر خورد مردمی نام عود و مشک برد
بوی آن سیر در مشام آید گرچه زو لفظ مشک می زاید
بخلاف کسی که در دهان پر مشک بوی مشک آید ارچه گوید پشک
ور بگوید که سیر از آن گفتار زند بر تو بوی مشک تتار
روح چون پاک شد ز وصف بشر بنده نیک و را چو مشک شمر
ور فشد ناک نیکی او را گل بدی دان که زاید آن ز هوا
کفر حلاج نیز توحید است زانکه بی پرده شاه را دیدست
گفت واصل بسوی وصل کشد گفت فاصل بسوی فصل کشد
هرچه مرد خدا کند نیکوست زانکه او مرده است و فاعل هوست
کفر او را بنیز چون ایمان درد او بهتر از دو صد درمان
اندرو پیچ تا شوی آزاد گرچه زشتی ازو شوی [illegible] و راد
صحبت شیخ به ز هر علتست هر که با او نشست در علتست
آن عمل همچو راز پنهانست رهبرت سوی اصل جانانست
هر که خدمت شهان دریافت سوی ایشان ز جان و دل بشتافت
یافته چیزی که کس بدان نرسید دید شاهی که هیچ دیده ندید
قدرت و صنع حق چو خور پیداست علمهای چو نم از آن دریاست
همه نام ورا ز جان خوانند همراهش خالق جهان دانند
همه او را سجند از جان از پری و ز دیو و از انسان
ز کلوخ و ز سنگ و ز که و کوه از همه چیزها گروه گروه

در بیان آنکه حق تعالی را بآیت دیدن سهلست زیراکه از آفتاب ظاهرترست چنانکه بیان کردیم که هر شخصی را بهنرش و صنعتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حقست که پنهان باشد بلکه هفتاد و دو ملت سجده و سر بخدایی او اما شناخت اولیا مشکلست زیراکه صنعت و هنر ایشان همچو ایشان پنهانست که اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری

لیک ایشان که اهل دل باشند گرچه در جسم آب و گل باشند
یافتشان بود عزیز و عظیم نه خضر را بعشق جست کلیم
نکته‌ای که بود شاه زمن بوی حق می کشید خوش ز یمن
از یمن بوی جان شه قرنی بر لبش چون رسید گفت انی
هم همی گفت او که واشوقا سوی اخوان رسان مرا ولقا
پیش اصحاب صفه چون رفتی سر دل را بگوششان گفتی
زانکه ایشان بدند محرم راز از ازل بوده دیده همه باز
رازهای عجب از ایشان او بشنیدی و خوش شدی زان او
مست گشتی ز گفتشان نبی آفتابی شدی عیان بی فی
خبرت این که گرد کار و جو بجهد ز جود وی فرمود
کاولیا زیر قبه‌های منند مانده پنهان ز چشم مرد و زنند
نشناسد کسی کرشان هیچ غیر من گر فتند به پیچاپیچ
زانکه جمله ز نور من زادند گرچه اینجا بزیب آب و گلند
نور را غیر نور کی بیند دیده دیو حور کی بیند
جنس باید که جنس را داند غیر کاتب نوشته کی خواند
ظاهر و باطن اولیا جانند زان چو جان آن گروه پنهانند
اولیا را بجهد نتوان دید مگر ایشان کنند خویش پدید
گر نمایند روی خود ز کرم شود از لطفشان جحیم ارم

آنچنان دولتی کرا باشد که بشه نشسته در سرا باشد
شده همزانوی چنان سلطان مرد و همکار گشته در یک خوان
همچو صدیق و مصطفی در غار گفته در گوش همدگر اسرار
مرد و در غار رفته از اغیار کرده ز اغیارشان نهان ستار
آنکسی که پاسبان بود او نکشد هیچ گونه رنج بد او
شود ایمن ز حادثات زمان نه خطر ماندش نه خوف بدان
بلکه هم امن و خوف پیش کشان از بر او روند در دو جهان
زانکه آن بنده خوی شه دارد همچو حق گه برد گهی آرد
گه کند مرده گه کند زنده گه کند شاه و گه کند بنده
هر کرا خواند برد فوق سما هر کرا راند ماند تحت ثری
تا بیکش بود خدای مجیب هرچه آید ازو بود همه خوب
گر ز او صواب باشد و را زانکه گر راه راست او راست
هر کرا او کشد کند زنده شود اطلس بامر او ژنده
سقر از حکم او جنان گردد ز امر او خار گلستان گردد
گنج پنهان نبیند درویش ای خنک آنکه گشت با ایشان
خویش چو بیند لقای خویشان هر کسی کی بیابد ایشان را
ای برادر غلام مردان باش گرد ایشان چو چرخ گردان باش
بندگیشان خلاصه علتست هر که روشان ندید در علتست
ناامیدی همی کند شادی که پذیرد خرابش آبادی
بی یقینی همی رود در راه حال او گاه نیک و گاه تباه
نظر مرد حق برو نفشاند دل کورش دو چشم جان نگشاد
نظر مرد حق یقین بخشد نفس را فهم و عقل و دین بخشد
برنده نور راستی بر تو برسد در مشام تو زان بو
عکس خورشید پذیرد ساکن بیلش همچو تیشه زهر شجر میراش
گنج جان را مجوی از سر تن دامنش گیر و گرد اوی تن
کور را هم بنور او بینی بخشش ذوق این جو بی بینی
چون نداری تو نور در دیده کی شود نور او ترا دیده
گوش تو کر بدی بگوش انباز چشم بسته است شوی بگوشت باز
کی پذیری ز شیخ کامل راز چونکه هستی ز ابلهی طناز
سست پایی لنگ در ره دین مرد گون نیستی چو زن بنشین
صدق بایست چون نداری باز کی توانی بریدن این ره را
دادن جان درین رهست نتیج جان فدا کن وگرنه از نجا
عاشقانی که رند و سر بازند همه اندر شکار شه بازند
عاشقان چون ز عشق آن میرند زنده گردند و ملک جان گیرند
چونکه در مرگ زندگی دیدند وآنچه را گرد مرگ گردیدند
نیست گشتند جمله زین هستی بگزیدند نیستی و مستی
خود بلندی درون این پستیست نیست گرد کسی که در هستیست
بازگون نعل را ببین در راه رو و بیدار شو دمی از خواب
که بود نیک این جهان چو خوابست چون سرابی که در نظر آبست
نه که در خواب هرچه بیند مرد از خوش و ناخوش و ز خار و ز ورد
بعبر جو که بیدار و تعبیر عکس آن می کند بوی تقریر
گوید او را اگر بدی غمگین شاد خواهی شدن یقین زان بین
ور بخوابانی از دون همی فرحی دانکه عمر دراز را بردی
این خفیف خواب غفلت هم عاقبت شاد دید شود هم غم
چونکه روز اجل شوی بیدار تو ازین خواب عکس بینی کار
خواب غفلت قوی ترست از خواب آن چو دریاست این چو قطره آب
زین بیک بانگ آدمی بیدار می شود لیک از آن بابانگ قطار
هیچ یک آدمی نمی خیزد گر خودی در خرابی آویزد
انبیا را گلو گرفت از بانگ تا که شد سنگ در شگفت از بانگ
هیچ در غافلان نکرد اثر ور چنان بانگشان نگشت خبر

بانگ چون پیششان نبود سراب / زانکه بودند جمله غرقه خواب
اولیا هم ببانگ و افغانند / غفلتکار زانکه همی خوانند
کس ازیشان نمی‌شود بیدار / آه ازین خواب صعب بی زنهار
تا چه خوابست یارب این پندار / گر کسی زین نمی‌شود بیدار
این همه نعره‌ها و بانگ و خروش / هیچ گونه نرفت در یک گوش
عمرشان آخر آمد و یکدم / اندرایشان اثر نکرد آن دم
زان دمی کرده به مرده حیات / جان ایشان نیافت هیچ نجات

مناجات

ای خدا دستگیر خلقان شو / یکدم از لطف سوی ایشان شو
رحمت خویش را مدار دریغ / ماه خود از نهان مکن در میغ
همه را نی تو آفریدستی / جمله را نه از عدم خریدستی
نی که صنع تو اند هر زن و مرد / برهان جمله را ازین غم و درد
همه را غرق کن برحمت خویش / همه را وارهان ز زحمت خویش
بی دریغت ببخش عاصی را / خاص و عامند غرق آن الات
لیک ازین حال نیستند آگاه / دیده جمله را کن ای شاه
چونکه غیر تو آشکار و نهان / نیست پروردگار در دو جهان
جز ازین بلکه صد هزار جهان / شاهیت را درون عالم جان
هست لیکن بپیش آن جو مویی / پیش آن بحر این سبوی
زان نهادی تو نام در قرآن / خویش را ای پناه هر دو جهان
مالک یوم دین که روز جزا / بر همه حکم تو شود پیدا
تا که دانند در جهان بقا / غیر تو نیست حاکم و والا
نبود پرده تا کسی گوید / این از آنست و سوی آن پوید
پرده و اسباب تن شوند عدم / تو بمانی نه بیش ماند و کم
بی حجابی در آن جهان عیان / تو کنی حکم بر کهان و مهان
همگان همچو روز دریابند / که گشاد از تو است و هم بابند
حکمت دیگر آنکه این دنیا / هست در پیش عالم عقبی
ننهادی محل دنیا را / بگزیدی شهی عقبی را
که بر شاهیت نمود حقیر / این جهان بزرگ با توقیر
گر بسلطان کسی شه گلخن / گویدش گرچه راست نیست سخن
لیک تعظیم شاه رانده روا / اینچنین خوانده فرش بیت و خطا
ای که برتست از تو ارض و سما / بی حجابی بجمله روی نما
ای علیمی که علم تو شامل / گشته بر غایبست و بر عاقل
ای قدیری که نیست عجز ترا / از تو شد حل محال هر دو سرا
ای شنود ز تو جنان و جحیم / وی بر تبع ز تو زمین و زمان
ای ز تو مؤمنان درون نعیم / وی ز تو کافران مقیم جحیم
ای که بر کافران تو بخشایی / بجللهای این بیارایی
زانکه معلول نیست موجبت / دو جهان هست شور زنده معلولت
ای غفوری که صد گناه و خطا / از یکی غمزه تو گردد لا
آن خطاها همه صواب شوند / وان گنهها همه ثواب شوند
ای رحیمی که بر عزیز و ذلیل / شده از عطا وجود دلیل
چون برحمت نظر کنی در ما / دردی ما بدل شود بصفا
ای حلیمی که حلم چون دریات / کرده لطفی گروه اعدات
مثل اولیا حسرا مانند / چون گلستان شکفته خندانند
همه این روانه بی خوفی / همه گیرد فضول ز ظرفی
جرمهای کنند روز و شبان / بی خطری روند سوی زبانیه
بجز از انبیا و خاصانت / که زجان می برند فرمانت
باقیان جمله غرق نفس و هوا / مانده اند از حلیمی تو شها
حلم تو بی نهایت از بدی / هیچ سر و خویش کس نزندی
ای کریمی که از کمین کرمت / بس چو حاتم بدید شد نعمت
ای حلیمی که حلم تست روا / بر همه و جهان و برابران

حکمت

حکمت بی نهایت عظیم / اندکی کرده بما تسلیم
قد هلمنت یارب این انعام / لیک الطاف تست بر همه عام
دستگیر از دست نفس لئیم / تو رهانی مگر بجود قدیم
ورنه از دست او کسی نرهد / کس ببازوی خویش ازو نجهد
اینچنین بند سخت را از ما / کی گشاید بجز تو ای مولا
اینچنین قفل را جز تو مفتاح / نیست اندر دو عالم ای فتاح
ما خود سوی تو رویم هلا / زانکه ما قرنی ز ما با ما
این دعا هم ز لطف و بخشش تست / ورنه در گلخن از چه گلها رست
عقل و فهم اندرون ره دو تو / از کرمهای تست ای بیچون
بحر نور از دو چشم پاره روان / گشته و موج آن گرفته جهان
پاره گوشت را زبان کردی / سیل حکمت ازو روان کردی
از دو سوراخ گوش تا جانها / کرده شاه راه بی پایان
کان بود اصل جمله موجودات / زو بدید در روان مرده حیات
ای که از هر منی گزیده / شاهدی ساختی پسندیده
همچو لیلی و ویسه و شیرین / بی عدد خوب چون شکر شیرین
با قد سرو و با جبین چو ماه / با رخ ارغوان و چشم سیاه
با لب لعل و لؤلؤ دندان / با مژه تیر و ابروان کمان
با دو گیسوی مشک و زلف عبیر / با زنخدان سیب و رخ [illegible]
با تن نازک و میان نزار / عالمی را ببرده صبر و قرار
هر یکی صد هزار چون مجنون / کرده بر خویش واله و مفتون
خان و مان باد داده بی سر و پا / گاه بگرفته کوه و گه صحرا
ببریده ز خویش و از پیوند / گشته بیزار از زن و فرزند
باخته در هوای ایشان سر / شده فارغ ز ملک و زیور و زر
دین و دنیا و نام و ننگ بباد / داده و گفته هرچه باد اباد
عشقشان زانچه دیده از دل و جان / دردشان زانچه دیده برده روان
ای نموده ز قطره عمان / و نکین ذره خور تابان
در جهان جسم و پر ز خلط و ز خون / پرتو حسن تست کان همه زو
می نماید و گر نه گل دل را / چون ز ما بیچه نسبت شها
ذره حسن از آب و گل چو نمود / دل و جان جهانیان بربود
خور بی حد حسنت ار تابد / تاب آن از آنکه که بر تابد
در گل تیره چون خفیست آب / چون گل بود بی گل ای شه [illegible]
یا مغیث العبید فی الاخطار / فی البراری و فی البحار
جاعل النار للخلیل جنان / کرده آن بر او گل و ریحان
قطرة منک روضة الفردوس / ذلک فی الغیر منبع الانهار
عند ظن العبید انت نعیم / یک ز ظن در امان و یک در بیم
بعضهم ساکنون فی طرب / بعضهم ذاهبون فی کرب
بعضهم سالبون من سلب / وایما خالبون من حلب
بعضهم هالکون فی الافراح / بعضهم غارقون فی الطوفان
بحر کرم فیا ترتاح الحوت / لماء الحیوة نعم القوت
واه فیه یموت طیر الارض / انا ادیت ما علی الفرض
بعد هذا علیکم التفتیش / اطلبوا العیش و اترکوا التشویش
ای خوش آن دم که آبرا بنگر / فاتر نوشید و شاد کرده دل
تا چو ماهی شوید در جولان / اندران بحر بیحد و پایان
بر بهیده از بلا و رنج وجود / باز گردید آن طرف موجود
بی لب و کام باده ها نوشید / همچو شیره درون خم جوشید
عشرت جاودان ز سر گیرید / بی حجابی ورا ببر گیرید
این دو سه روزه عیش بگذارید / باز با اصل خویش رو آرید
تا که با او روید این ره را / جمله بینید روی آن شه را
همگان در جهان جان تازید / همگان جان خویش در بازید
این جهان نیست خانه [illegible] / جای جان است عالم بیجا

تنگ ماراست این جهان مأوی / جا نه ماراست جنت المأوی
از کجا ما و این جهان ز کجا / چونکه داریم جای در بیجا
ما درین جایگاه مهمانیم / تو مپندار کین طرف مانیم
باز آنجا رویم آخر کار / باز و اصل شویم با دلدار
بهر کاری تو گر ز خانهٔ خویش / بدر آیی از آستانهٔ خویش
بروی کار را تمام کنی / باز رونی سوی مقام کنی
دره و کوه‌ها کجا پایی / بی گمانی بخانه باز آیی
اولیا همچنین ز حضرت هو / بهر کاری بیامدند این سو
چون شود آن تمام باز روند / بی ملاقات دوست کی غنوند
آسمان و زمین که بر کارند / روشنایی ز اولیا دارند
اولیا نور آفتاب حقند / زان گذشته ز هفتمین طبقند
اولیا صاف و باقیان دردند / غیر حق را ز سینه بستردند
تو در ایشان همه خدا را بین / گر تراهست آن چشم یقین
ورنداری برو از ایشان جوی / پی ایشان چو بندگان می پوی
تا ببخشند چشم حق بینت / تا فزاید ز دادشان دینت
سنگ را آفتاب لعل کند / مگر آن سوی سایه نقل کند
سنگ را گر نهند در سایه / نپذیرد ز تاب خور مایه
شیخ چون آفتاب تو چون سنگ / کی پذیری ز دیگری آن رنگ
غیر او را چو سایه دان بگریز / تا شوی لعل اندرو آویز
صحبت شیخ را ز جان بگزین / هیچ از وی جدا مباش و ببین
کافر کار او چه سان کردی / گر ببینی چشم جمله جان گردی
تن خاکیت از و جوهر گردد / زر چو بحر پر گهر گردد
صحبت او برد ترا بی پا / هر نفس چون مسیح سوی سما

در بیان آنکه بی جهدی و عملی در حضور شیخ کار تو گزارده می شود و بمقصودی رسی چنانکه یکی در کشتی فارغ خفته باشد ناگهان سر بولایتی برزند که اگر بخشکی رفتی با بیهها آنجا رسیدی و در بیان آنکه شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره ولد را فرمود که بجز من شیخی را نظر مکن که شیخ راستین منم و صحبت شیخان دیگر زیانمندست زیرا نظر ما آفتابست و مرید سنگ لابد که سنگ قابل از نظر آفتاب لعل شود و نظر ایشان سایه است چون سنگ قابل از نظر آفتاب در سایه رود لعل نشود

همچو کشتی که بحر مردم را / می برد سوی شهرها یابا
اندران خفته کرده پای دراز / ناگهان می زنند سر را بجا
همچنین در حضور شیخ نشین / عاقبت خویش غرق نور ببین
نه بپایم سنگ لعل شود / از تف آفتاب اگر نرود
رفتنش بی نشان تو بجو جست / هر که این راند او درست
صحبت شیخ به ز ذکر خدا / زانکه از وی نیستان صفات جدا
هر که با شیخ همنشین گردد / پاک از خشم و کبر و کین گردد
صحبت شیخ صحبت حقست / در میان شیخ رحمت حقست
هر که دو دیده باشد او محجوب / بیخبر ماند از چنان محبوب
تو میان دو آکه نگاه کسی / یک میان تا بوصال دوست رسی
گفت روزی مرا صلاح الدین / گر تو بر من کسی دگر مگزین
که برون از من ای ولد مبین / نیست چیزی در آشکار و نهان
عرش و کرسی و آسمان و زمین / نیست از من برون یقین دانی
نور حقم درین تن خاکی / نیم از خاک هستم افلاکی
عاقبت بر فلک روم چو ملک / همچنان بگذرم ز هفت فلک
زانکه مستغرق ذات منست / همه اسرار و لصفات منست

همه ارواح پاک چو بیندم / بی دهان و زبان بگویندم
که تو بهتری و حال ما چون شر / سر بی سر بود چنین افسر
گرد روحم فرشتگان گردان / همچو انجم چو ماه من رخشان
دمبدم روح من سفر دارد / تو مپندار کو مقر دارد
گفت یزدان که کل یوم شان / کار ما را نه حد بود نه کران
سفر حق بود مطابق او / سفر هر کسیست لایق او
سفر مرد حق بود بیچون / برتر از شش جهت سوی بیچون
راه او را نهایت نی رفتار / منزلش را نه سقف و نی دیوار
دره او نه پای نی قدمست / منزلش بی حدوث از قدمست
سر و پا از قبیل تن باشد / در ره جان نه مرد و زن باشد

در بیان آنکه سیر و سفر آدمی باید که در خود باشد از حال بحال گردد اگر جاهلست عالم شود و اگر غمگینست شادمان گردد و اگر منقبضست منبسط شود همچون سنگ لعل راه رود معنوی بی حرکت قدم و در تقریر این حدیث که من استوی یوماه فهو مغبون

هست رفتار معنوی جان را / سقف و دیوار معنوی جان را
همچو سنگی که لعل شود / در خودی خود او بخفته رود
ره روست او ولی نهان ز نظر / آخر کار چون شود جوهر
همه دانند کو ز راه دراز / آمد و یافت اینچنین اعزاز
عزت از سیر یافت نی ز سکون / گر گزیدی سکون شدی مغبون
مصطفی گفت هر که را بجهان / گذرد هر دو روز او یکسان
سخت مغبون بود درین بازار / عاقبت نالها کند بازار
چونکه از غبن کرد دین معلوم / دست خاید ز غصه آن محروم
دانشش هر که گشت روز افزون / عاقبت کار او شود موزون
وانکه او را ترقی نبود / لاجرم جز سوی سقر نرود
چونکه جاهد روان می رو / بسوی عالم روان می رو
وای بروی که در خودی ماند / نشود نیک و در بدی ماند
زود او ز سو سوی بی سو / در جهان عدم بیار و رو
بر نقوش جهان شود مفتون / زود خوش ز حبس تن بیرون
رفته باشد نگون خود را بلا / جان خود را فکنده در بن چه
خنک آنکس که در سفر باشد / از بد و نیک در گذر باشد
مردم از عشق در بن خوانند / خویشتن را ز کهنه برهانند
جان او دایما بود در سیر / بر زنان در هوای عشق چو طیر
سفر از خویش کن نه از خانه / تا شود جان قرین جانانه
گرشد طالب جنان مطلوب / ور ز جانی محب آن محبوب
می عشقش بنوش بی لب و کام / تا که گردی ز هست نیست تمام
چون نمانی تو ماند او تنها / پیش آن مهر محو شو چو سها
تا بدانی که تو بهانه بدی / همه او بود تو فسانه بدی
چشم بند نیست ورنه کو دیگر / بنما تو بغیر او دیگر
چشم صورت بود چو نقش احول / نور یزدان برد ز دیده حیل
تا که نور خدا مدد نکند / جان نظر باز در احد نکند
با خودی کس ندید روی ورا / خود تو او است زین خودی بیدار
بحر بودی چو قطره اکنون / باز گرد از بروی بحر درون
تا دگر بار عین بحر شوی / محو آن ذات لطف و قهر شوی
رو فنا شو ز ضد و ند و عدد / تا کند وصف خود خدای احد
چون فانی تو آنگهی ما نی / جان باقی بجوی در فانی
غوره کی چون رود شود انگور / چونکه ظلمت برفت آید نور
تا نشد هضم در تنت آن نان / کی شد آن زنده کی بحشی چو جان
توتیا در بصر چو رفت نهان / نور دیده شد و سواد بخوان
چون جماد از فنا چنین گردد / شود او نور راه بین گردد

جان که زنده است کن تعقل قیاس | در فناها از وجود نوع اساس | بنهند آن طرف که جایی نیست | در جهان ارض کش نهایی نیست

در تفسیر این آیت که ارض الله واسعة ارض معنویست که بیحدست و کران همه عقول و ملایکه و ارواح دران ارض ساکنند و مقیم و در بیان آنکه شیخ را کرامتهای عالیست که مریدان مستفید گردد و از تأثیر نظر شیخ بینا شود و روشن و صافی و از جنس تن برهد و از شمشیر اجل خلاص یابد کسی که این نوع کرامتها از شیخ دیده باشد بکرامتهای دیگر که تعلق بدنیا دارد و در آنجا او را فایده نیست کی التفات کند مثلا مریدی کاری کرد مثل خوردن و خفتن چون شیخ بوی گوید که فلان چیز خوردی او را از آنچه فایده خواهد بودن چو خود می داند که چه خورده است از آن گفت او را علمی نو حاصل نشود لیکن چون او را از اسرار غیب که از آن بیخبر بود آگاه گرداند در آنجا وی را فایده عظیم باشد که هر که اینچنین کرامت اعلی را دیده باشد بکرامت ادنی سر فرو نیاورد

کارض واسع بخواند الصمدش
بی زمین آسمان جهان عجبش
این جهان چون تخت و آن چون جان
شیخ را اینچنین کرامتهاست
قطره جان بسته در جایی
آنکه از وی چنین کرامت دید
گر چه هر چه که مردمان ورزند
هر که را فهم و عقل با نظر است
طالبان و آش و حلوای
هر چه کردی تو خود همی دانی
زانچه از چشم تست ناپیدا
تو ندانی که آن دفینه کجاست
زانکه شاه تو است حکم او
خدمتش کن که تا دگر دهدت
پیش او میر تا که میر شوی
لیک از نعل باژگونه زنند

نتوان رفت بی فنا ز احدش
که روزست اندر او و نه شب
این جهان چو کفی و آن عمان
وین از او خود دگر کرامتها
زو شود موج زن چو دریایی
گونه گون ثمرهای عجیب نشسته
زانچه هیچ ز خویش از ورزند
داند این کو ز جمله با خبر است
یا کسی را بصدق جویایی
اندر خبا و از نگهبانی
گر کند انگشت بود بینا
که سوی چپ روی و که سوی راست
هر چه کم کرده از وی جو
از یم روح خود گهر دهدت
وز همه واقف و خبیر شوی
بهر بوسش گه جهل تند

چه جهانها نهان کنند هست از نیست
صد هزاران چو این جهان و فزون
جز زند کف ز پیش بحر صفا
رمز یی که افکند نظری
نظرش بخشد ار چه کور بود
زین قوی تر کرامتی چو بود
همه را داند و بپوشاند
این کرامت که داند او کرده
این کرامت بدان بخصه است
زین کرامات هیچ نفزودی
کز نخانات بود بیک گنجی
هر که بنماید کجاست دفینی
یکی از آن کانها که گم کردی
تا بری گنجهای بس بسیار
پیش او هر که مرد زنده شود
نو از نهان مرغ مهیت از آب

بی زبان او بی زبان نیست از نیست
بدر آرد ز هر شکم بیرون
از یکی موج لا شی است و فنا
دل بسنگی و را کند گهری
وز ستاره است ماه و خور بشود
خوبتر زین علامتی چو بود
گر نگوید نگو نمی داند
یا چه خواهی و جیب در خورد است
این کرامت بغیب باید دانست
بود سلوت آنچه بشنودی
از زر و نقره و گهر گنجی
گنج نام است او و را گیرید
چون بتو داد از چه رام دهی
بنده شو خویش را بوی بسپار
چون ملایک بسوی عرش رود
زو همی کن علوم حق کسب

که

نسخه: بر آن عالی

دانشش را سهل پیش می رو
رنج او را بکش که گنج بری
بنده پیمانه است و شه چون می
در نمکلان چو می شد مردار
صفت خود رها شود چون او
بی نجس چونکه بحر آب شود
باز باش صلاح دین آییم
گفتش او در جواب کای سلطان
کردیم صاف پاکی از دردی
علی را نزد آن بود مرا خوانش
تا مرا نکو ز عهد روز الست
و آن کز اینجا رفت چون آید
قطره من چو شد ز تو دریا
تا نظر بانند بران امواج
پرده شد صنع تا نبینند کس
در بد و نیک روی او بینند
جنت و دوزخ است از او پیدا
قهر و لطف است در جهان پیدا
گفت یارا ز موعظه بگذر
تا بدانم یقین که آن منی
تو نه در میان منم تنها
نشنیدی حکایت آن شیخ
که چو آمد مرید بر در او
در زمان بازگشت بیچاره
باز گفتا و گه کیست گفت منم

هر طرف کور رو دبران سو شو
پای او بوس تا سزی بسری
خشک آن جان که گشت زار و ی
می شود پاک و خوب بامقدار
بر مثال نجاسه اندر جو
پاکی جسم شیخ و شاب شود
همچو طوطی از و شکر خاییم
نیست شکلت کسی درین دوران
چون شدم مست دل ز من بردی
تا چو آیم برت فزایم من
بود از باده وصالش مست
قرب را مرخسی کجا شاید
گوهر وصل را شوم جویا
خیره مانند اندران افواج
صنع را همچو جان گزینند کس
عشق او را بصدق بگزینند
دو صفت دارد او جفا و وفا
این دو هستند در نهاد شما

هر چگونه است که خواهد او آن شو
هر که گشتش غلام شاه شود
شه چو اکسیر و بنده همچون مس
نه نمکلان که این غلام و لیست
بر نجس چونکه غالب آب بود
چون بود غالب آب روان
با ولد گفت شو مرید مرا
تو ز غیرت ز خلق پنهانی
دل من شد بدست تو چون باز
قل تعالوا بگفت الرحمن
چون خمار فراق را بکشند
بعد هجران وصال نیز خوشست
دایم این ز عشق نور جوش
صنع انصافست همچو امواج
اهل بینش بعکس این دانند
نیک و بد همچو موجها از بحر
هست لطف و وفای او جنت
از یکی صد جهان شود گلشن

در بیان موعظه و معرفت گفتن ولد در خدمت شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره و فرمودن او که خواهم که تو نمانی تا از تو موعظه و معرفت من گویم که در عالم وحدت دوی نگنجد و مثل آوردن

در بزد گفت کیستی تو بگو
رفت و یکسال بود آواره
گفت در بر تو باز می نکنم

گفت او را منم غلام ای شاه
چونکه یکسال در سفر سر زد
سالها بد ز شیخ او محروم

هر سوی کو دواندت می دو
همکه و انس پیشاه شود
نه خدا بین شود بعقل مرکسی
هر چه در روی شد ز ادم ولیست
زان نجس را زیان نشود
نرسد از نجس بآب زیان
ولد از جان اگر خریده مرا
هر که دانا است داند که نگانی
هر کجا باشیم بپاییم باز
تا ز دو تا شود جدا تا دال
بازگردد وصال چشمه
هر که از این نیست شاد غبن
موجها بحر را شده روپوش
گر بستی بود و گر بر اوج
مردم از صنع سوی حق رانند
خواه از لطف گیر و خواه از قهر
عکس این شد جفای او محنت
وز یکی باغ و روضه‌ها گلخن
بجز از وصف من مگو دیگر
عاشقی و برون ز ما و منی
نیست هرگز دو را درین گنجا
فن و علم و کفایت آن شیخ
گفت رو از دم نداد ش راه
سال دیگر بیامد و در زد
پخته شد گشت آخرش معلوم

۲ چونکه تو نیستی منم تنها
خانه تنگ است ای دانا

باز آمد چو شد بپخته دو تو / در زد گفت کیست گفتش تو
گفت او در جواب چونکه منم / از برون حلقه در از چه زنم
در برو باز کرد و گفت درآ / چون توی رفت از تو ای بینا
عالم وحدت است منزل ما / در نگنجد درو دو ای دل ما
پس بیا ای که من شدی زین بن / چون شوی گل درآ درین گلشن
در عددهای گل کجاست دوی / چون شدی گل نماند خار توی
شرح این را اگر کنم من فاش / میر و خواجه شوند از او باش
همه می‌خوار و عشق باره شوند / همه رخشنده چون ستاره شوند
همچو جان شوند بی سر و پا / همه از جا روند در بیجا
همه از عشق دوست بگدازند / به بد و نیک کس نپردازند
گفتمش چونکه نیستم اغیار / شد عیان این سر که هستم یار
در حقیقت یقین از آن توم / چونکه از صدق مهربان توم
دوستی در میان جنس بود / دیو را میل کی با نس بود
چون ترا بخت دوستی دارم / روز و شب رو بتو همی آرم
مرده بودم ز تو شدم زنده / تو شهنشاه و من منم بنده
من مثال تنم تو همچون جان / تو مثال دلی و من چو زبان
آنچه خواهی تو من همان گویم / هر کجا رانیم ز جان پویم
تو چو نقاش و من چو پرگارم / گاه و بیگاه از تو پرکارم
گر گلی آرم از تو باشد آن / ور دهم خار هم ز من تو مدان
من نیم در میانه جمله توی / در بد و نیک من نماند دوی
ز خدا نیک و بد ز هرچه کنند / بی گنه را بچوب قهر زنند
کافر از او هدی بسی نعمت / مؤمنان را فرستد او نقمت
هر که این هر دو را نبیند یک / نیست او را یقین بود در شک
کافرش خوان مخوان مسلمانش / گر بود زنده مرده دان جانش

در بیان آنکه هرچه از شیخ واصل آید آنرا از خدای تعالی باید دیدن زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است و در وی حق تصرف می‌کند در دست قدرت حق همچون آلت مرده است چنانکه تیشه واره بدست نجار و کلک و قلم بدست نقاش و در بیان آنکه چون ماجرا میان ولد و شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره دراز کشید ولد را معلوم شد که بفکر و موقف آنچه خلاصه کارست نخواهد روی نمودن الا حالت

هرچه آید ز شیخ ای دانا / همچنان بین ز نقش حق بینا
هرچه آلت کند ز شخص بدان / ما رمیت اذ رمیت را برخوان
گفت یزدان که احمد مختار / هست آلت منم از او برکار
هرچه آید از او منم از وی / کو ز خود مرده است و از من حی
جنبش تیشه باشد از نجار / حرکات پیمبر از جبار
چشم بگشا اگر نه‌ای اعمی / اولیا را جدا مکن از اعدا
اولیا گوهرند و اعدا سنگ / اولیا صافیند و اعدا زنگ
گوهر و سنگ را یکی مشمر / فرق می‌کن اگر نه‌ای چون خر
اولیا نور محض و اعدا کور / اولیا آب عذب و اعدا شور
وصفشان در زبان کجا گنجد / بحر در ناودان کجا گنجد
برتر از شش جهت ولی بجهان / بی مکان سر بود ز عقل نهان
سر مخلوق چون نهان باشد / سر خالق بدان چه سان باشد
گر شوی آگه از ولی خدا / دانکه کردی حیات ابدی بقا
مغز هستی و نیستی باشی / نور بر جمله همچو خور باشی
هرکش آن دید او از ایشانست / نیست بیگانه بل ز خویشانست
هم ولی را ولی تواند دید / مصطفی را علی تواند دید
زاغ را هیچ بلبلی نگزید / زانکه ناجنس جنس را نگزید
زین نسق در میان سخن می‌رفت / تا که شد ماجری ز گفتن زفت

آخر کار

آخر کار شد مرا معلوم / که نگردد بگفت این مفهوم
سخن و گفت و گو حجاب رهست / در ره فقر گفت و گو تهمت
گفت و گو هستیست و آن بردست / هر که هستی گزید او مرده‌ست
گفت و گوی که آن ز هستیست / جز ز ذوق و صفا و مستی نیست
آنچنان گفت تا در نیست بدرست / بشنو آنرا ز عشق نز آدمیان
نکته هرچه پری زده گوید / از بد و نیک هر طرف پوید
همه گویند قول و فعل بدست / آن مسلمان این دو گفت پرست
همچنین چون کسی شراب خورد / بر زبان لفظهای فحش برد
همه گویند کو نمی‌گوید / این سخنها ز باده می‌روید
باده حق که اصل مستیهاست / آفت نار و نور هستیهاست
چون کسی مست از آن شراب شود / تو یقین دان که بس خراب شود
هستی کوه او هبا گردد / گاه بیخود شود گهی گردد
گردش و بیخودیش یک باشد / زانکه آن خمر هر سوش باشد
گاه مستی اگر سخن گوید / همه از سکر امر کن گوید
نبود او میان آن گفتن / همچو فعلی که زاید آن خفتن
مرد در خواب نیک و بد چو کند / دست بر زانوی خدم نزند
زانکه او نیست اندر آن مختار / بی وی آمد ازو چنان گفتار
رمز گفتیم اگر بود خرفت / سوی باقی این سخن بردست
لب ببستیم ز گفت و گوی تمام / بیت گردم بسوی فضل کلام
پیش آن بحر علم گوش شدیم / پس چو دریا ازو بجوش شدیم

در بیان آنکه چون ولد از قیل و قال عقلی و نقلی بگذشت جان او چون دریا جوش آمد امواج سخن از وی بی او جوشیدن گرفت

چونکه گشتیم مقیم در خمشی / از درون رو نمود بحر خوشی
در وصالش درون آن دریا / گشت رخشان چو آفتاب سما
چه بود تاب آفتاب سما / که بود شب بر آن فروغ و ضیا
پیش آن نور این بود تاری / فرق بیکس اگر نه اغیاری
آن همه نور و این سراسر نار / آن چو گلزار و این بود چون خار
آن بود جان و این بود قالب / آن بود همچو روز و این چون شب
آن چو دریا و این چو یک قطره / آن چو خورشید و این چو یک ذره
بحر جان آسمان و آن در خور / تافته بی حجاب زیر و زبر
نور او پر شده درون دریا / مثل آفتاب در صحرا
سرها را نموده بس روشن / خار هر روح گشته زو گلشن
باغها اندرو برون ز شمار / میوه‌هاشان عزیز و با مقدار
هر سوی جویهاش فزون از ریگ / آتشها بخته دایما بی دیگ
قصرهای بلند سر طرفی / هر خسی یافته درو شرفی
چار جویش روان همچو نهر / زمی و آب و زانگبین و ز شیر
مطربانش بصد هزار الحان / در سرود و رباب و چنگ زنان
شاخ و برگ و ثمارشان زنده / همچو گل هر نبات در خنده
شاخ با میوه در سلام و کلام / سرو با بید در رکوع و قیام
زنده زانند آن حبوب و کروم / کو بری اند از خصوص و عموم
همه ز اعمال نیک هست شده / خشت هر قصر را ز ذکر زدند
ذکر و ورد و نماز زندگیست / صدق و سوز و نیاز زنده کنیست
زانکه از زندگیست بنیادش / عمل زنده کرد آبادش
پس بود زنده هر تر و خشکش / نطق زاید ز عود و از مشکش
بخلاف عمارت دنیا / که جمادست اصل آن ز بنا
سنگ و خشتش جماد و بیجانند / نیک و بد را از آن نمی‌دانند
لاجرم این جهان بود مرده / هر که ماند این طرف شد افسرده
صورت از بهر ماندن آمد / دل بصورت چگونه آرامد
خیمهٔ چرخ را اگرچه زدند / بی ستون بر هوا عظیم بلند
چونکه نقشست و صورت آخر کار / نیست گردد نماندش آثار

گذر از نقش و جوی معنی را / اصل گیر و گذار دعوی را
عمل تو بهشت تست بدان / از جنان تو رستهات جنان
از صفا و وفا و صدق دلت / رود اندر بهشت آب و گلت
آب و گل از عمل شود صافی / همچو نادان ز عاقلی کافی
آب و گل را کند صفا چو دل / ز منی شد نگار و نقش چگل
نه که شد دانه زیر خاک درخت / میوه و برگ داد و شد پرلخت
هیچ ماند درخت با دانه / یا که نطفه برد مردانه
دانه کی داشت شاخ و برگ و نوا / شد هزار ار چه بود یکتنها
صد هزاران چنین درین صحرا / گرد حق بر تو روشن و پیدا
تخم ریحان و سوسن و نسرین / تخم کاهو و شلغم و یقطین
هیچ ماند بانبات بگو / از که بردند آن صلابت بگو
هم ازان کس رسد عطای تمیز / چیز گردی اگر شوی ناچیز
نیست این را کران بگو کوتاه / چون نمود او بیار ره رو راه

رجوع کردن بشرح صحبت مولانا و شیخ صلاح الدین قدسنا الله بسرهما که نایب و خلیفهٔ مولانا بود و یاران از وجود هر دو مدت ده سال مستفید میشدند بی زحمتی و تشویشی چون شیر و شکر بهم آمیخته و در بیان رنجور شدن شیخ صلاح الدین عظم الله ذکره بعد ده سال و رنجش دراز کشیدن و از حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز درخواست کردنش که مرا دستوری فرما تا نقل کنم و قبول یافتن التماس او بحضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز و سه روز بعیادتش رفت و معلوم شدن او را که وقت نقلست و نقل فرمودن بصفای تمام و پیوستن بمقصود بی حجابی واسطه که المؤمنون لا یموتون بل ینقلون

شیخ با او چو روح و تن یکجان / بود آسوده و خوش و شادان
مست از همدگر چو خنده و دل / داشته بی خمار جود و وصال
جمع یاران بگردشان ز صفت / آن دو چون بحر و باقیان چو ماهی
همه چون اختران و آن دو چو ماه / همه چون بندگان و آن دو چو شاه
همه از هر دو مستفید شده / قفلها باز بی کلید شده
همه دانا شده نه ناگفته / همه را گشته در جان شگفته
همه را کار و بار چون زر شد / همه را قطرها چو گوهر شد
گشته هر یک چو بحر در جوشش / دامها شد بریده بی کوشش
جاهلان جمله زان نظر محول / گشته و بندها شده محلول
دیدهای درونشان شده باز / جانهای چو جغدشان شده باز
همه ز اکسیرشان شدند چو زر / یافت هر یک بجای پای دو پر
بر فلک چون ملک بپر پریدند / همه آن ماه را عیان دیدند
ناگهان شد صلاح دین رنجور / گشت از صحت بدن مهجور
بیخ جسمش کشید سخت دراز / دمبدم نیست میشد او زگداز
نور او می فزود همچون خور / بر سر طالبان سعد اختر
تن او می گداخت همچون شمع / گشته روشن ز نور او دل جمع
شیخ چون می نمود دستوری / که رود شد دراز رنجوری
چونکه رنجوریش دراز کشید / ناله و گریهش بچرخ رسید
گفت با شیخ کای شه قادر / این لباس وجود را بر در
تا رهم زین خانه شوم آزاد / بروم آن طرف خوش و دلشاد
سوی آن بحر جان فزای روم / سوی آن قصر دلگشای شوم
تا روم زین جهات بیرون من / تا رهم از چرا و از چون من
کرد از وی قبول و گفت رواست / از سر بالشش سبک برخاست
شد روانه بسوی خانهٔ خویش / گشت مشغول مرهم آن ریش

چون

چون ده و سه روز با عیادت او / نامد و کرد رو بحضرت هو
گشت بر شه صلاح دین روشن / گفت جان می شود جدا از تن
شد بنقلش رفتنش ز دار فنا / سوی بی سوی در جهان بقا
این که نامد اشارتست که رو / اهل دل را اشارتست که رو
زانکه روز کنارشان مرگست / ذوق و شوق و بهارشان مرگست
مرگشان زاحیات باقی دان / دمبدم شان صلاتست باقی دان
نه کنون مرگ را همی بینند / نه کنون دانهاش همی چینند
بارها مرده اند در دنیا / دیده صد گون حیات در عقبی
مرگ کلی رهیدنست از دام / سر وصل و رسیدنست بکام
مرگ را مرگ با هش و رایست / دانه را نقل کردن از جایست
رفتن از خانه است سوی سرا / از جهان فنا بملک بقا
در جهانی که اصل هستیهاست / واندرو بی خمار مستیهاست
سر نفس در جهان نو مهمان / بهتر از صد کره درو نقلان
نه درو خواب و هم نه بیداری / نه درو بی خودی نه هشیاری
نه درو محنت و نه رنجوری / نه درو مستی و نه مخموری
نه درو شب نه روز نی مه و سال / قصه و نه درو مجال محال
بی ز بالا و زیر و بی چپ و راست / بی پس و پیش و بی خلا و ملاست
زان جهان عالمی که بیجهتست / شهرها و قلاع بی عدتست
هیچ دانی چرا شدی محجوب / مانده دور از جهان محبوب
زانکه تن گشته است حایل آن / بهر این نیستی تو مایل آن
ذره ای گشت پرده بسیار / ذره آفتاب را ستار
از دو چشم تو این بزرگ جهان / دو سر انگشت خود کند نهان
از سر انگشتهای خود حقیر / این جهان بزرگ گشت ستیر
آنچنان ارض این بلند سما / فهم کن نیک گر نه اعمی
چه عجب گر تو هم ز اصبع جهل / مانده کور مانی و نا اهل
می نبینی جهان بجد را / عمر و عیش دراز سرمد را
هستی و جهل چون سر انگشتان / دور کن پس ببین بچشم عیان
آن یکی کین جهان از و قطره ایست / وآن خوری کآسمان ز و ذره ایست
فهمها تیز نیست بگذر ازین / گو که چون رفت شه صلاح الدین
رایت عزم آن جهان افراخت / سوی ارواح بی فرس در تاخت
کرد جانشان فرازه رفت باز / ناز نازان بصد هزار اعزاز
تا که از تو جهان جان زاباز / بهر حسن و فر و زیب و طراز
صورة الموت راحة و حیات / هی للروح راحة و نجات
ظاهر الموت للوصل الحق / وعلی العکس مهلک الفساق
موتهم فی هوائه طرب / تحت ظل لوائه طرب
روحهم فی سمائهم یعلی / قلبهم فی جواره یحلی
جسمهم فی التراب ان یفنی / روحهم فی سمائه یبقی
تقفص الجسم حین ما انکسرا / منهج الطیور انتشرا
کل طیر یطیر فی جهة / کل روح یقیم فی صفة
سکن البعض عرشه الاعلی / سکن البعض فرشه الادنی
والذی فی مقامه اعلی / هو بالحمد و الثنا اولی
قعد حق نایبست در دو جهان / هست در ظل او هم این و هم آن
این جهان از برش برد نوعی / وان جهان هم از و خورد نوعی
طعمهٔ هر کسیست لایق او / خلعت هر کسی مطابق او
آنچه از حق رسد محمد را / کی رسد گو ببین تو هر کد را
نگر از نور تا سلیمان تو / همه هستند رزق خوار از او
می برد در تو تو انکه درویش / هر یکی روزی موافق خویش
شیخ فرمود در جنازهٔ من / دهل آرید کوس و بادزن
سوی گورم برید رقص کنان / خوش و شادان و مست و دست افشان
تا بدانند کاولیای خدا / شاد و خندان روند سوی لقا

مر کسان عیش و عشرت و سورست   جانشان غلبه جون پر جوشست
عرسهای جهان مجاز دلند   پیش آن جان و دل جو آب و گلند
همه شهر آمدند جامه دران   بجنازه‌اش صد هزار افغان
همه گویان بدیم ازو غافل   جون نبود دگر جو رفت از وی دل
اینچنین مرگ با سماع خوشست   جون رفیقش نگار خوش گشتست
همه از جان و دل صحبت را   بشنیدند بی ریا بصفا
همه خایان دو دست از حسرت   همه حیران و مست از حیرت
هر کسی نوحه‌های سوزنی   کرده در هجرت دل افروزی
جسم پاک ورا جو اندر خاک   بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی ازوی حسام الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانه در دو سرا

در بیان آنکه جون شیخ صلاح الدین زرکوب قدس الله سره رحلت کرد خلافت بچلبی حسام الدین ابن اخی ترک رسید

رتبت هر یکی برو روشن   گفت همجون میان روح و بدن
گفت جون خود برفت آن شه باغ   عوض آمد رسید و آتش چراغ
ماه جون شد نهان در ابر اندر   روشنی کی دهد بجز اختر
نه که اختر نبود در دریا   راه را همجو ماه در صحرا
آن یکی یار گفت مولانا   زین سه نایب کدام بود اعلی
گفتش اندر جواب کای همراه   شمس جون مهر به صلاح جو ماه
جون ستاره است شه حسام الحق   زانکه گشتست با ملک ملحق
همه را یک نشان بجو بنگر ترا   می رسانند هر یکی بخدا
دامن هر یکی که گیری تو   زنده گردی دگر نمیری تو
جونکه رفت از جهان صلاح الدین   شیخ گفتا حسام حق آیین
بعد ازین نایب و خلیفه توی   گرچه اندر میانه نیست دوی
شیخ این را بجای آن بنشاند   بر سرش نورها نثار افشاند
گفت امیری برا که سر بنهید   پیش او عاجزانه سر بنهید
همه از سر نهاد آنجا آرید   همره او روید جان کارید
دستگیر شماست در عالم   پای از وی نهید بر عالم
چشمها را کنید از او روشن   در چنین جوی باغ و گلشن
مر کرا کارها تمام نشد   حالتش خوب و با نظام نشد
زو شود کارشان جو برگ و کار   باده شان او دهد جو خمار او
هر کرا نیست سر سرش دهد او   هر کرا نیست پر پرش دهد او
همه را چشم راه بین بخشد   همه صدق و عشق و دین بخشد
معدن رحمت و نور خدا   خود خدا هیچ ازو نبود جدا
هر که او مظهر خدا باشد   کی ز فعلش خدا جدا باشد
فعل و قولش ز حق بود زانرو   آلت او بدست حضرت هو
وهو معکم شنو تو از قرآن   هست با جمله خالق دو جهان
این جو عامست خاص جون باشد   آن معیت ز جون برون باشد
با همه است او ولی ابداست   فرق هر یک ز عزت و قربت است
زان عطا کو دهد بمقبولان   ندهد هیچ تخمه مخذولان
گرچه حق با همه است و هست جدا   داد اولیا را ز وی شد جلا و علا
لیک با اولیاست نوع دگر   چشم بگشا درین نکو بنگر
کاولیا را جه سان چشمی دارد   در دو روشان جه تخم می کارند
می بردشان فراز عرش مجید   می دهدشان هزار گنج دفین
می کندشان ز راه جان آگاه   می دهدشان بنزد اول راه
عالم غیب را همی بینند   میوه‌های بهشت می چینند
چشمهٔ حکمت از دل همگان   جوش کرد و روانه شد ز زبان
بر همه گنج وصل پیدا کرد   چشمشان را بجوی شیر بینا کرد
تا شدند از بلا و خوف ایمن   شادمان در جوار حق ساکن

بنمودند

بنمودند بس کرامتها   آشکاره نهان علامتها
همه را منصب و خلافت داد   جمله را کرد پر ز لطف و ز داد
ساکنان سما برند سبق   همه املاک تا بهفت طبق
و اهل فرش و زمین که خلق خدااند   از خدا بیخبر جو حیوانند
همه از دادشان فرشته شوند   همگان عاقبت بچرخ روند
کوه به در پناهشان باشند   پست و بالا سپاهشان باشند
خلق عالم برند درس و سبق   همه زیشان و آن گروه از حق
همه‌شان چشمهٔ وصال جلال   تشنگان زاد هند آب زلال
ز آسمان وجودشان خورشید   تافت بر شهها و بر ناهید
آسمانها ز نورشان روشن   شده از تابشان زمین گلشن
هست با اولیا خدای چنین   گرنه کوری بدو چشم ببین
گرچه با خلق هم بود خلاق   دایما در وصال بی ز فراق
لیک این نوع نیست با این خلق   آن یگانه خدای عظیم آن خلق
لایق حالشان عطا بخشد   گاهشان درد و گه دوا بخشد
پرورد شان بخواب و بیداری   کند از نان و آب معماری
صحت تن دهد بر اشراری   تا کنند از عطاش آزادی
حق با ایشان بود ولیک چنین   نیستشان حظ ز حق بجز که همین
آن معیت کجا و این بکجا   این بود همجو ارض و آن جو سما
غم کن از دل و بگو یا رب   گرچه هستی بیا برون ز وشب
می نمایی بیا ازین سان رو   دمبدم آشکار و پنهان رو
لیک بنما ز لطف آن دیدار   که نمودی با ولیای کبار
باشد ایشان جنانکه با ایشان   داریم از سلک درویشان
تا جو ایشان شویم خاص ندیم   در سرای جلال و وصل مقیم
خویشتن را با جنان بنما   که نمودی باهل عشق و صفا
تا که شاکر شویم از آن دیدار   تا رهیم از حجاب این پندار
در جهان یقین روان گردیم   بی سپهر و زمین دوان گردیم
همه گردیم جان و جان بخشیم   بگدا گنج شایگان بخشیم
بندگی را هلیم و شاه شویم   دستگیر و جهان پناه شویم
شود از حکم ما فلک گردان   صد جنین است شاهی مردان
پس یقین دان که در حسام الدین   همه هستند همجو گنج دفین
نیستند اولیا ازو بیرون   پیش او ذکرشان بود جو جنون
در حضور شکر نگو ز شکر   جون دوی نیست زین شکر بخور
تا بدانم که تو شکرخواری   ور کنی ذکر آن شکرخواری
تشنه از آب اگر بگوید آب   یا شود طالب سوال و جواب
جمله دانند از آب بیگانه است   آب خود نیست بند افسانه است
حظش از آب جز حکایت نیست   تشنه او جز که بر روایت نیست
اولیا جونکه جمله یک ذاتند   از خدا زنده و ز خودی ماتند
هر که دو بیند او بود احول   ماند او کور آخر و اول
همه در جند اندرو بی شک   نیست جیزی درو بجز آن یک
شرح او را بحرف نتوان گفت   در جهان کسی بگوش نشفت
جمله را واجبست از دل و جان   که غلامش شوند در دو جهان
همه یاران مطیع او گشتند   آب لطف ورا سبو گشتند
هر یکی زخم خورده بود اول   شده نادم از آن خطا و زلل
گشته بودند با ادب جمله   زان نکردند هم برین حمله
خورده بودند زخمها زانکار   همه کردند از آن خطا اقرار
زاول این ضربت قوی خوردند   در دوم فتنه کمترک کردند
در سوم نرم با ادب گشتند   بی حسد و ام مرد رب گشتند
کس از آن قوم سرکشی ننمود   هر یکی مر ورا بجان بشنود
سالهاشان دمان بهم بودند   کافران جمله بی ستم بودند

در بیان آنکه هر سخنی اگرچه مضحکه است و بی حاصل چون آنرا ولی خدا فرماید گفتن چه محض شود و آن سخن بی فائده پر فایده گردد و در تقریر آنکه خدای تعالی با پیغمبر فرمود که امت تو از همه امتها بهترند و عنایت در حق ایشان مرحمت بیشترست از آنکه پیشینیان را هلاک کردم بعضی را بطوفان بعضی را بباد و بعضی را بخسف تا امت تو این همه را بشنوند و ادب گیرند و آنچنان انکار نیارند تا امت مرحوم از این شوند

آن شنیدی اگرچه مضحکه است / مضحکه ز اهل دل بجد پیوست
دو نفر را گرفته بد تاتار / تا از ایشان برد زر بسیار
زان دو یکی بجست تا بکشد / تا از آن دیگر او سخن نکشد
ترسد از تیغ و گنج بنماید / در کنج او ز گنج بگشاید
گفت بسته چرا همی کشیم / سو بسو خشمگین چه می کشیم
گفت تا این بترسد آن دیگر / بنماید بمن دفینهٔ زر
گفت خود طمع کی بکش او را / تا بترسم علیم من این خو را
سیم و زر هر چه هست بنمایم / در بلندی و پست بنمایم
چونکه تاتار آن سخن بشنید / خوشش آمد بقهقهه خندید
کرد آزادشان از آن زحمت / هر دو بردند از آن بخن جست
زین سبب گفت حق بپیغامبر / امت تو میان امت در
هست مخصوص در نوازشها / رسته از محنت و گدازشها
یکه عنایت که آخر آمده اند / زان مطیع او امر آمده اند
قوم پیشین سیاستم دیدند / امت تو از آن بترسیدند
جمله را کشت آن بلا عبرت / در عبادت شدند بی فترت
از چنان جرمها حذر کردند / همه کردار از آن خبر کردند
آنچه بر قوم نوح و امت هود / رفت قوم تو جمله را بشنود
زامت تو کس آن گنه نکرد / آنچنان جرم بی پناه نکرد
زان جهت گشت نامشان مرحوم / نشنوند از لقای من محروم
همچنین هم بدانکه این یاران / که کنون بگرویده اند از جان
هستشان از خدا عنایتها / همه را شد چنین کفایتها
که نکردند هیچگونه گناه / جمله گشتند رام امر اله
هر کسی کو شود مرید اکنون / مرتبه اش زین سبب بود افزون
بشنود او حکایت عمر را / آن جفاهای قوم چون اعدا
کز ازان فتنها چه بر خوردند / نیک بد را شنید و بد کردند
هر کسی را از آنچه گشت بدید / هر کسی در درون چه نقصان دید
لیک جمله نبوده اند چنین / یک گروه زان بدند نیک و امین
در ره شیخ با ادب بودند / فارغ از مال و از حسد بودند
جز خدا و لقاش ره داشتند / سر بسر بود ناخوش و بیزار
غم دینشان چنانکه بایدی / نبد ایشان فراغتی بعضی
اشک ریزان بد بر خود و دل / بهر دیدار حق ز جان گریان
شیخ را جملگان مطیع بدند / نه از زبان بل ز جان مطیع بدند
نه در آغاز نی در آخر کار / سر زد اندر درونشان انکار
نه بقول و بفعل یک ز شیخ / کرده چیزی که آن خلاف در جان
آنکسی را که شیخ خوش دیدی / صدق ایشان از او نگردیدی
لاجرم هر یکی در آخر کار / گشت از سالکان اولیای کبار
بود از ایشان یکی صلاح الدین / در خلافت ز جمله شد تعیین
هم حسام الحق آن ولی خدا / بعد از و شیخ گشت در دو سرا
باقیان هم همه بزرگ شدند / خیمه بر آسمان عشق زدند
و آنکه بودند مجرم و محروم / عاقبت هم شدند از او مرحوم
دستشان را گرفت شیخ و دود / جرمشان را بجود خود بخشود
هر که از جان و دل بره جنبید / آخر کار در مراد رسید

چونکه نادری که سخت مصر / بود و روزی شد بصدق مقر

در بیان آنکه حق تعالی بعضی روحها را از ازل پاک آفرید و بعضی را ناپاک چون درین جهان آن روحهای ناپاک زهد و صلاح و دیانت و تقوی ورزند آن همه بر ایشان عاریت باشد زیرا که از اصل ناپاک آمده اند هنگام اجل آن رنگهای عارضی از ایشان برود ناپاکیشان پیدا شود و بعکس این بهیا و فجور و فسق بر روح پاک همه عاریه باشد وقت اجل ناپاکی از او برود و پاکیش ظاهر گردد

همچو شیطان بد از ازل کافر / زان نگردید اول و آخر
مرغ کز مادرش سیاه آمد / از قدم کار او تباه آمد
گر شود از بکوزه دو سپید / آن بود عاریه چو گل بر بید
آنچنانکه اجل برد زو آن / تا که گردد سیاه چون زاغان
و آنکه جانش بد از ازل ز سپید / زاده بود از شعاع آن خورشید
از گناه ار شود چو زاغ سیاه / جان پاکش شود ز جرم تباه
برود زاب توبه آن سیهی / پاک گردد نماندش تبهی
مرگ آمد سپید مادرزاد / عاقبت زین بلا شود آزاد
چون بد بها نبود لایق او / کنه و جرمها مطابق او
بازگردد چنانکه بود اول / نکند اندر او گناه عمل
چون جلیبای رفته در رست / گرچه آنکس بود خدای پرست
هیچ آزار از دست نند ازرد / ببرد در رو ناق و یکبارد
تا برود نقش ناپسند از زر / زانکه بر خیر عاریست آن شر
نقش شر بود عاریه بر خاست / خیر اصلی چنانکه بد بر جاست
نقش خیر چون برو نبود اصلی / رود آن چونکه خو نبود اصلی
ذات از اصل چون بود نیکو / عاقبت کار او شود نیکو
رو بجهدی که بود در بد کار / گشت آخر ز زمرهٔ احرار
نی که اول فضیل بود فضول / ره زن و بی حفاظ همچون غول
آخر کار متقی شد او / گشت بیدار و رفت از او آن خو
گشت از سالکان اولیای کبار / همچو او بوده در جهان بسیار
تا نشان گر ترم در از شود / ذره مقصود از آن فراز شود
فوت کرده معانی دیگر / ز رسد تا از آن علوم خبر
فهم کن رمز اگر خردمندی / بند بگشا ز دل چه در بندی
سوی ظاهر مرو چو نادانان / سوی باطن برو از تو داری گنج
گرچه بر زر زگل سیاه بود / نقد زرگی ز آن تباه شود
ور شود دمش نخست زر اندود / نخو آن زر که نیست در وی سود
زر نماند رود چو عاریه است / مس تنها بماند اندر دست
لیک صراف مرد ورا ازدود / بشناسد چو نیست از و مقصود
مس ز زر اشناسد آن دانا / همچو رو زشت پیش او پیدا
تا نگیرد غلط برنگ برون / بین که در رنگها چه شد مفتون
نه که در دور خویش بد صیاد / بود بی مثل در صلاح و تقی
چون نبود آن تقاش بالا داد / هر چه او کرده بود رفت بباد
عاقبت همچو مرغ آن خودکام / بسته شد بهر دانه در دام
گشت زانی و فاسق و بدنام / رفت دینش بماند نحس تمام
هر که ببست لما خلق آمد / جز بمیسور خود نیارآمد
نه که ابلیس بر فلک زقدم / از ملایک فزون بد او بقدم
داشت بر آسمان ولایتها / کرده املاک از او روایتها
پیش املاک همچو شاگردان / او چو استاد دقایق همه دان
بود او استاد بر سما تا عرش / لعنت آمد ز حق سر انجامش
چونکه گوهرش داشت جان مرش / دست نگرفت علم و هم خویش

در نبی حق زکافرانش خواند — ور بلندیش سوی پستی راند
بود الاصل کافر و مردود — آخر کار حق ورا بنمود
گشت تر نهان او پیدا — پیش فرد و بزرگ شد رسوا

ظاهر اگرچه او مسلمان بود — باطنا بی حضور و ایمان بود
گرچه بود از ازل نهاد پلید — ور چه زو گرد از آن جناب دنی
نیک و بد بیگمان در آخر کار — آشکارا شوند روز شمار

این سخن را گران نخواهد بود
بود با شیخ در زمان شیخ
در صفا و وفا بهم همدم
بخشش هر دو بر همه شامل
همه در باغ عشق چون اشجار
زنده از تاب آن نهال همه
داده هر یک درخت شکل دگر
در عروج از بروج همچو ملک
بعد از آن نقل کرد مولانا
سال هفتاد و دو بد بعدد
لرزه افتاد در زمین آن دم
دهیان هم ز روی اتراک
اهل هر مذهبی بر او صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما
همه کرده زغم گریبان چاک
همچنان این گذشت تا چل روز
روز و شب بود گفتشان این سوز
ذکر خلق لطیف بی مثلش
ذکر تنزیه او از این دنیا
ذکر لطف و تواضع و کرمش
ذکر اسرار و لطف انوارش
همه در هر صفت ورا خوانند

در بیان مصاحبت کردن چلبی حسام الدین قدس الله سره مدت ده سال یکتا تنگ با حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز و یاران و اصحاب از حضرت سرمدی بی حدی مستفید شدن و بعد از آن نقل فرمودن مولانا

گشته خوب از وصال حال همه
میوه های لذیذ همچو شکر
کرده هر یک کند ز هفت فلک
زین جهان کثیف و پر ز عنا
ششصد از عهد هجرت احمد
گشت نادان ز ملک دان تا نام
کرده از درد او گریبان چاک
قوم هر ملتی بر او عاشق
موسوی گفته اوست موسی ما
همه از سوز کرده بر سر خاک
هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
که شد آن گنج زیر خاک دفین
ذکر خلق شریف بی مثلش
کلی از عشقش سوی عقبی
ذکر حال و سماع چون از حق
ذکر آن کشفها و دیدارش
زانکه او را شفیع خود دانند

هر یکی را بقدر خود دادار
یک از آن تاب داده بر خرما
خوش بهم بوده همچنین ده سال
پنجم ماه و جماذی الآخر
چشم از خشم چنین رسید بخلق
مردم شهر از صغیر و کبیر
بجنازه شده همه حاضر
کرده او را مسیحیان معبود
مومنش خوانده نور رسول
آن فغان و خروش کاندر بود
بعد چل روز سوی خانه شدند
ذکر احوال و زندگانی او
ذکر عشق خدا و تجریدش
ذکر ورد و نماز او هر شب
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او
ذکر هر نوع از کرامات او
همه نامش برند در سوگند

آشکار شوند روز شمار
قصد شد حسام دین کو زود
همدل و همنشین چنانچه شیخ
همه اصحاب شادمان بی غم
همه از هر دو عالم و جاهل
شیخ و نایب و زان چو باد
دانمای رسید بی آزار
یک بدیگر انار جان افزا
پاک و صافی مثال آب زلال
بود نقلان آن شه فاخر
سوخت جانها ز صدمت آن
همه اندر فغان و آه و نفیر
از سر مهر و عشق نه از پی بر
دیده او را جهود خویش هود
گفته هست او کلیم بحر نقول
کس ندیده ست زیر چرخ کبود
همه مشغول این فسانه شدند
ذکر اقوال و ذوقهانی او
ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر تخصیص او بحضرت رب
ذکر مهر و وفا و نرمی او
در ره صدق استقامت او
همه از نام او رهند از بند

تا نیارند نام او بزبان — هیچ باور نکرد آن بیجان
زانکه آن نام بهترین قسمت — نقض آن پیشتان بتر ز بت

در بیان آنکه چون مولانا قدسنا الله بسره العزیز نقل فرمود چلبی حسام الدین بولد گفت که بجای والد خویش تو بنشین و شیخی کن تا من در خدمت ایستاده باشم ولد قبول نکرد و گفت که مولانا رضی الله عنه گذشته است حاضر است که المومنون لا یموتون چنانکه در زمان مولانا خلیفه بودی بعد از وی هم خلیفه باش

گفت از آن پس حسام دین بولد — بعد والد توی امام و سند
گفت نی والدم یقین زنده ست — مرده جسمش بود که جان زنده است
مومنان زانکه لا یموتون گفت — مصطفی چونکه در معنی سفت
کرد الحاح بعد آن چندا — کرد اشاره بجز از آن جا
اول و آخری خلیفه ما — پیشوای و شیخ در دو سرا
سخنم را ز لطف کرد قبول — شد میسر بهر آنچه بد مسئول
بعد ده سال و دو زمانگه او — گشت رنجور و شد بحضرت هو
خیره مانند طفل در صحرا — بی پناهی و مشفقی عذرا
سر همی زد ز غصه بر دیوار — از غم هجر آنچنان دلدار
رهبرم رفت ره چگونه برم — بی وی از دیو سر چگونه برم
گفتم ای جان پاک اگر رفتی — تن بزیر خاکدان خفتی
نه که بودت بمن عنایتها — نه که کردم ز تو روایتها
می رسانیدم از تو سر پیغام — بخواص و عموم همچو عوام
یوسفت را ز چاه و حبس کنم — گر اسیرست من امیر کنم
بخشمت عاقبت ولایتها — نقد و در آخرت ولایتها
گفت بودم در آب و گل پیدا — رهنما من بطالبان خدا
چونکه پنهان شدم کجا چنند — آوه این قوم چه خطا چنند
تا نمایم بهر کسی ره را — کنم آگاه بنده و شه را
اولیا بهر آن درین عالم — می رسند ای پسر ز کنتم علم
مس تن را ز کیمیای نظر — بی توقف کنند صافی زر
چون گذشت او بجاش یکی دیگر — تا که گردد ترا بحق رهبر

جای او با تو می رسد بنشین — که چو تو نیست عارف و ره بین
روح او در جوار حق باقیست — از پی وصل خود نقش باقیست
در زمانش بدی خلیفه ما — هیچ تغییر نیست پیش خدا
تو بدی چون امام ما ماموم — از تو این کرده ایم ما معلوم
گردمش گونه گون ز جان لابه — بی ریا با دل و زبان لابه
همه بودیم زیر سایه او — این از آنکه دیده سهو و گناه
مانده تنها ولد چو طفل یتیم — زار گشت و نزار شد از بیم
از خود اندیشه را بریده آن دم — گفت ماندم بچاه ظلمت و غم
نوحه می کرد بر خود او هر دم — گرچه خواهم شدن از این عالم
آه کی ره بسم کرا گیرم — چه بود چاره چیست تدبیرم
جان پاک تو حاضرست یقین — بر من و جمله ناظرست یقین
نه که بودم چو تو ز جان پیشت — روز و شب همره روان پیشت
وعده های عظیم داده بدی — گفته بودی مرا بنفس ز خود بدی
زانکه جانت یوسف وقت جاه — در چه و حبس ماند و ارا تند
نقد فرمای تا شوم ایمن — کردم از خوف فوت آن بکن
پیش تان بودم و ندیده بدم — نگزیدم و گزیده شدم
گر آیم بصورت دیگر — با زمین در جهان بشکل بشر
گر شود مشکلات حل ازینها — دل و جان هم رهند هم جسم
تا همه رو بجود جود کنند — هیزم نفس را چو عود کنند
تا بود در جهان ولی خدا — رهنمایست و دستگیر ترا
نیست دیگر اگر ز دگر گفتم — هم بصورت شمرده ام گفتم

ور نژادشان هر یکی نورند
از دوی و سوی و توی دورند
روشنان چون بهار گلشن‌هاست
جسمشان در عدد چو اغصانست
متحد چو لاله و ریحان
گر بکارند رسته در بستان
بنگر در بهار رای بینا
درگذر از شمار و کمیت آ
هر که بگذشت خوش خوش از جا
هر چه آن دید نیست دید اینجا
وانکه می‌نگذرد ازین دو مقام
کور ماند نیابد از حق کام

در بیان آنکه هر کرا کار درین عالم تمام نشد با وجود چندین آلت که حق تعالی بوی داده است بعد از آنکه آلتش نماند از وی چه کار خواهد آمدن ؟ در قرآن می فرماید که ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و در تقریر آنکه در انواعست که چون مرید شیخی شدی بعد از وفات وی شیخ دیگر گرفتن این سخن نزد اولیا و اهل تحقیق خطاست

گفت یزدان صریح در قرآن
تا بپذیرند خلق از دل و جان
هر که باشد درین جهان اعمی
هم بود در جهان جان اعمی
آلت داد تا ورا جویی
چونکه آلت نماند چون پویی
هیچ کس ره برد بی‌پایی
یا که بی‌دست گشت گیرایی
هیچ کس بی دو دیده دید پری
هیچ کس بی درخت خورد بری
این محالست و جهل ازین بگذر
هیچ این فکر را مکن دیگر
آن دلی کو برون آب و گلست
از تو پنهان مثال نور دلست
هیچ خلقی ازو نیابی بو
گرچه سویش ز جان شتابی تو
پس خطا باشد این که می‌گویید
نیست راه آنکه شیخ نو جویید
اولین شیخ را بگیر قوی
نیست مردی که سوی غیر روی
چونکه گشتی تو اولین خرسند
عهد را گیر از وفا بسند
گر بگیری برو تو شیخ دگر
نیست این راست پیش اهل نظر
باطلست این سخن بگوش مکن
انگبین زهر و نیش نوش مکن
تا نمانی ز گنج حق بیرون
تا نگردی چو اشقیا مذموم
شیخ نو گیر تا رهی از غم
تا شود قطره‌ات ز داد تو یم
لیک شیخی که باشد او کامل
صافی و پاک و عالم و عامل
مرده باشد درو صفات بشر
هیچ نبود درو ز نفس اثر
دیده او بحق بود بینا
خویش رفته و بمانده خدا
دست در هر کسی نباید زد
چون نباشد چنین نشاید زد
صد هزارند مدعی در راه
هر یکی گفته وانیا زآله
دم بدم بخشش و عطا داریم
در ره فقر صد نوا داریم
نیک کن احتیاط در ره دین
هر خسی را بسروری مگزین
جوی ازو بوی اولین شیخت
چون بیابی بود یقین شیخت
عین شیخت بود در آن مظهر
دامنش گیر چونکه نیست دگر
کو ز گلشن آب جوی گشت
میخزد ز آب صافیش چون گشت
تا بروید درون تو گلزار
تا رهی از خودی و نفس چو خار
تا چو او چشم روح بگشایی
تا چو او سر نفس بنگزایی
تا روی بی‌قدم بچرخ جلال
تا ز نقصان رهی رسی بکمال
ور نگیری تو دست او ز جهل
دانکه گم کرده‌ ز غفلت ره
زرگری را که میرد استادش
روز و شب گر کند ز جان یادش
هیچ از صنعتش نیاموزد
گرچه خود را ز یاد او سوزد
تا نگیرد بجای او استاد
می‌نگردد ز زرگری دلشاد
در همه کارها و حرفتها
چون ز استاد ماند کس تنها
بایدش جست اوستاد دگر
تا که کامل شود بعلم و هنر
ور نیابد وجای سرد که من
نتوانم بر جز او رفتن
اوستاد من اوست در دو جهان
هستم از جان و دل ورا جویان
از چنان خر بدانکه ناید کار
هیچ ناموزد و بماند خوار
چون غرض ز اوستاد صنعت اوست
صنعتش را بجو گذر از پوست

گر بصورت هزار گون باشند
تو بصنعت نگر که چون باشند
همه باشند یک چو آب از جو
منکر در نقوش خم و سبو
هرزه دان آن سخن که میگویند
این گروه پلید و خام نژند
که تو بر شیخ خویش شیخ مگیر
گر کسی گویدت جز این مپذیر
گر بدی اینچنین درین عالم
نبی نامدی بجز آدم
همه را یاد او رسانیدی
بخدا و ز غم رهانیدی
بعد ازو نامدی رسول دگر
نبدی غیر آدم اندر خور
ذکر و حمد و وفاش پس بودی
همه را زان طریق بگشودی
کی بدی فرض بر صغیر و کبیر
گرویدن بانبیای نذیر
نشدی خصم جانشان کافر
نبدی در جزای کفر سقر

در تقریر آنکه چلبی حسام الدین قدس الله سره العزیز خود را در واقعه بولد نمود و گفت که هر ولی واصل را که بیابی در حقیقت آن منم مقصود ازو حاصل شود والسلام

پس بران کان سخن گذشت خطاب
تا نگردی تمام چون اوستاد
با ولد شه حسام دین در خواب
گفت چون سائلی شنو تو جواب
تا جهان قائمست ما هستیم
هیچ پنهان نه‌ایم در دستیم
گرچه تنها ترا بگردانیم
هر که از ماست داند این که مانیم

نور حقیم در لباس بشر
نور چون مسیح و تن چون خر
این عدد وصف جسم مرکوبست
که عدد آن طرف که محجوبست
شاه صد گونه اسب برنشیند
گاه بر باره که بنشیند
گاه بر ابرشی سوار شود
گاه بر بادپای و راه رود
شه همان باشد و دگر نشود
گرچه مرکب هزار گونه بود
شاه نور حقست و تن مرکب
شاه چون آفتاب و تن کوکب
بهر تو سر زنیم از بدنی
تا دهیمت ز نو طریق فنی
تا که گردی تمام در ره حق
رسدت نو بنو ز عشق سبق
تا رهی زین جهان بچون دام
تا رسی همچو اصلان درکام
یافتیم بعد خواب آنکس را
گشت بر من سر نهان پیدا
گفت نیکم ببین که من آنم
در تن آب و گل چو پنهانم
آمدم تا کنم ز نو یاری
برهانم ترا ز اغیاری
لیکن از من مکن بخلق خبر
اینچنین گنج را تو تنها بر
زانکه این نیست لایق حیوان
نخورد زین ابا بجز انسان
قوم بی‌دین حسود و مردانند
زانکه در چشم نقش بیجانند
هیچ ایشان ازین نعم نخورند
پرده ما ز دشمنی بدرند
کار نافع نیاید از ایشان
بلکه آتش زنند در خویشان
دشمن یوسفند این گرگان
گرچه خود را نموده‌اند اخوان
تا بدست از قدم چنین بودست
هیچ قرنی نبی نیاسودست
انبیا را بدشمنی گشتند
جامه‌شان را بخون درآغشتند
آنچه قابیل کرد با هابیل
گرگ با خود نکرده گرگ جبیل
همچنان قوم عاد و قوم ثمود
چه نکردند آن گروه حسود
نوح دایم بنوحه بد مشغول
از ستمهای آن گروه فضول
هم خلیل و مسیح و هود و کلیم
دیده از دشمنان عذاب الیم
هم ز بوجهل احمد مرسل
دیده آن رنجها که لا تسئل
نسل ایشان پرست در عالم
از قدم تا بدیه گشت آدم
واجبست حذر ازین خامان
زین گروه پلید خودکامان
همه خودبین و خودپسند شده
همه زین روی در جحیم شده
من و تو زیر پرده یارانیم
در لباس دو جسم یک جانیم
تو ز من گوی و من ز تو گویم
تو مرا جوی من ترا جویم
در عدد گرچه ما دو چون دو بریم
یک بود دو چو یار همدگریم
مرغ را سر یکیست گر دو پرست
درگذر تو ز پر که اصل سرست

دست را گرچه هست انگشتان
هر دو باشند یک چو جوهر دو بهم
گر بصورت ز هم جدا دو نیم
خلق جمع آمدند پیر و جوان
کای ولد جای والد آن تو بود
کردیش با حسام دین ایثار
چونکه رفت او بهانه‌ات نماند
بعد از این کن قبول شیخی را
سر این قوم شو که بی سرور
بی شه اسباه جمله گمراهند
اهل گردون همه مرید تو اند
همه را از تو می رسد اوراد
اهل گردون چو این چنین باشند
همچنین این سخن دراز کشید
بی قدم رفت جان بسوی قدم
بر مریدان شاخ کرد آن را
آنچه در عمرها شود حاصل
گشت راه نهان از او پیدا
شرق تا غرب رفت آوازه
دشمنان جمله دوستان گشتند
آنچه یوسف نکرد کرد این آن
پرده از پیش بر جا برداشت
دور با خیره مانده در دورش
گردیش خوب همچو ابرویست
چون مجزا و نیست پس چه جوابست?

چشم یک جا و جمله را یک دل
می نماید راه را بعدم

همچنین چون دو شخص یا شوند
چون عددها بوند یکدل و جان

در بیان آنکه چون چلبی حسام الدین قدس سره از دنیا نقل کرد خلق جمع شدند و ولد را گفتند که بجای والد بنشین و شیخی کن تا اکنون بهانه می کردی که حضرت مولانا قدس الله سره الکبیر چلبی حسام الدین را خلیفه کرده بود درین حال که او نقل کرد باید که قبول کنی و بهانه نیاوری و منقاد شدن ولد و قبول کردن شیخی را

گرچه کوه مند کمتر از کاهند
همه در آرزوی دید تو اند
همه را می شود چو زر ز تو کار
ساکنان زمین که فراشند
گرد از ایشان ولد قبول و شنید
بی وجود بنزد بشهر عدم
زندگی داد جان و ایمان را
ز اولیای گزیده و اصل
جاهلان را همی کند دانا
که شد آیین حق ز نو تازه
از سر خشم و کینه بگذشتند
خشم را برد از دل یاران
علم عشق بر هوا افراشت
خوشتر از راحتست چون شیشی?
بهتر از راستی این رویست
در وصال از چه روی پویا نیست

تخت را کن بتخت خود مقرون
همه حیران فکر و رای تو اند
دو جهان خوشه چین این خرمن
فهم کن تا چگونه پست شوند
بر سر تخت رفت بی پا یی
گشت غواص در جهان دریا
خلق حیران شدند و گفتند این
بهر چه می برد مرید از نو
مدت هفت سال گفت اسرار
مشکلاتی که بسته بود گشاد
خشم یوسف نرفت از اخوان
خلق را زین گرد از نو بازه
فیج? افتاد در همه شیخان
گفت او بر فزود بر ایشان
از همه در گذشته می جوشد
بی نشان می رود در انجا او

چون دو چشم ارچه در شمار شوند
رو ببینی و جمله را یکی دان
چه تفاوت کنند چو یکی نور بیم
همه شاخ شدند لابه کنان
زانکه پیوسته مهربان تو بود
زانکه بد جیش? و الدت مختار
حق تعالی چو این قضا را راند
خلق را شو امام و راه نما
هیچ کاری نیاید از لشکر
تا که در پاشت سر نهند گردون
همه بنهاده سر بپای تو اند
کس نه دیدست اینچنین خرمن
پیش این رفعت و زدست او نو
در جهانی که نیستش جایی
بدر آورد تحفه گوهرها
چه شهی است ای عجب که دید چنین
می شود در جهان فرید از او
بر سر تربه بید بسیار
اینچنین تحفه هیچ شیخ نداد
خشم را کشت این بزخم بیان
در دل جمله کاشت صدق و نیاز
گرچه هستی و چه علم و بیان
صورتش بهتر از هزاران جان
گرچه پیشست پیش بیکو شد
نیست آنجا خود اندرون و برون

فهم این سر بعقل نتوان کرد
سر کار او و نیست درمان نیست
زنده از چار عنصرست آن جان
تا بود زیست زنده باشد او
قایم از حق بود نه ز آب و نان
زانکه بی علتست آن نورش

آلت فهم این بود غم و درد
جان کز و زنده نیست آن جان نیست
چون چراغی که شب شود رخشان
چونکه روغنش نماند میرد زود
مرده او ست دایم از جانان
نیست معلول شادی و شورش

درد دین پرده سوز گر بود
گرچه ماند بجان مخوانش جان
باشد آن نور از نور زیت و فتیل
لیک آن نور از خدا بود زنده
همچو خورشید چشمه نورست
دارد از ذات خود چو زر نیکی

قفل جان را زان کلید باز شود
زانکه او زنده نیست از جانان
نیست باقی چو بحر با چون نیل
باشد او بی زوال پاینده
هست باقی و از فنا دورست
همه لطف و سر بسر نیکی

در بیان آنکه اولیا را سه حالتست یکی آنست که حالت بدست او نیست گاه گاه بی‌خواست او برو فرود آید باز بی‌خواست او برود این مقام ضعیفست و یکی آنست که حالت بدست اوست هرگاه که خواهد چون بخواند بیاید مثل بازی که مطیع باز دار باشد این مقام میانه است و یکی دیگر آنست که شخص عین آن حالت شود این مقام تمامست و آن چنین کس قطب باشد

اولیا را سه مقام هست حال
نبود حاکم او بر آن حالت
حالتی دیگرست از این بهتر
همچو باز مطیع آن حالت
که شود شخص عین آن حالت
قطب را باشد این مقام بلند
تا که خود را زنی برین محک
وانکه زین هرسه حالت برون
باز هم این میان گزان سه نفر
نادر افتد که اینچنین کس را
ممکنست این که ره زبان بلا
حالت او را مطیع رام شده
خطر او بود ده صد چندان
چونکه حاکم نبد بران حالت
آخرین گوست قطب بی همتا

در طریق خدای بی ز زوال
بیش آن حالت چون آلت
که بران حاکمست آن سرور
شود این را بعکس آن آلت
نشود او جدا از آن راحت
نرسد فهم این بدانشمند
هیچ اندر دلت نماند شک
کمترش پایه گوست ناقص و دون
اینست آخرین ز رنج و خطر
سر برد و تیغ تیز مرگ نتاخ?
بزنند و نبرند ازو کالا
هیچ با وی چنانکه خواست نبود
تا در آید باو ز خوف امان
کی شود سوی او روان حالت
اینست و بزرگ در دو سرا

حالتی هست کان بود طاری
حالت او را برد چو کهربا باد
هر زمانی که خوانده پیشش آید
حالتی دیگرست برتر از این
همچو هستی که زر شد از اکسیر
جای کنی فاش هر دمی اسرار
که کدامی از این سه ای دانا
نبود آدمی بود حیوان
غالب آنست کان میانه رود
عظمت او از آن خطر دارد
اولین را که حالتش گه گاه
ناگهان می شدی بوی مقرون
زانکه گر آخرین نفس گر موت
گر بیاید دران نفس نیکوست
زانکه گشتست عین آن حالت

از عنایات و رحمت باری
گاه غمگین گردد و گه شاد
نه بدست اختیار و نی باید
که بود آن ورای هیچ و چنین
نپذیرد بهیچ گون تغییر
از مقامات و منزل احرار
اولی اوسطی و یا اعلی
گرچه باشند بصورت انسان
چونکه حالت مطیع اوست جهد
در سفر چونکه سیم و زر دارد
آید آنگه شود از آن آگاه
هم بناکام از و شدی بیرون
حالتش ناپدید شود ز و فوت
ور نیاید بدانکه وای بروست
کی ز حالت جدا شود راحت

راحت

دویی نیست اندرو که رود / هر کسی سوی اصل خویش شود — نیست جسمی که آن شود مقسوم / نیست علمی که گردد آن معلوم
علم و حلمند هر دو اوصافش / او چو عنقا و عشق حق قافش — همه اشیا ازو برند عطا / ز آسمان و زمین و عرش و خلا
بهر او عطا و نشاید بند / بی ز استاد علمها داند — علم و حلم و هنر ز وصف دگر / همه از وی چو روشنی از خور
ذات او اصل و فرعها اوصاف / همه از نیک و بد بود او صاف — همه را او بهر زید و بیدر / دو جهان زان یکی جوی نخرد
اولیا را بود که خاصانند / با نبیا ز اله چو بی جانند — آنکه حق شان خریده باقی اند / و آنکه حق شان فروخته عاقی اند
هر کسی گرد نیک و بد گردد / وای با قطب گرد خود گردد — همه چو پایان او و او چو دوا / همه با یار جفت و او عذرا
همه عالم برو شده عاشق / بر جمال خود او بود عاشق — هر کس از فعل نیک نیک شود / جزوی قطب به ز نیک بود
چون بر این کنند نقش نکو / گرچه بی نقش شد بهاش تو — آورد بهر نقش یک دینار / گر کنندش مزاد در بازار
قیمت او را ز نقش شد نه ز خود / چون رود نقش ازو بماند بد — همچو آن آهنست کو هر بد / علم او عاریست نیست ز خود
حالت هر که از آن شود خالی / همچو آن نگ زیور مالی — بخلاف آنکه زر بود و آتش / باشد از خود چنین خوش و را پا تش
نبود قیمتش ز نقش و نگار / نشود گر عزیز و گاهی خوار — گر کنی اش صلیب یا محراب / نشود رو ز گردش اسباب
هر دو را نزد خشان بود یکسان / زر نکو و ز نقش بهر ز ناز — غیر عارف چو سرفت کو بید / او دران دم خدای را جوید
نشنو آن را ازو که سود بری / زانکه صد نوع از شود بری — ور بگوید حکایت دنیا / باز شکر و شکایت دنیا
مشنو آن را ازو که کم اهست / زانکه غافل ز ذات الله است — مار و یارست اندرو مضمر / یکی سقر چو بید و یکی کوثر
مار در وی یخ و ج سقر است / یار در وی گشنده شکر است — لیک آنکس که قطب دوران است / نیک و بد زو بید آنکه یک آنست
هزل او همچو جد بود نافع / باشد از هستی جهان مانع — همچو توحید کفر او برود / در جهانی گران رسد خودت
از شکر گر کند کسی صد چیز / نقش گرگ و شغال و مردم و نیز — شکل شیر و پلنگ و کژدم و مار / گوید گون بی شمار ازین بسیار
پیش عاقل بود همه مطلوب / نکند نقشها ورا محجوب — شکر و عاقلی نقش بدش / همچو شکر بجان و دل خورد آن
هر مریدی که شد ز شیخ آگاه / چند افعال شیخ را ز الله — حرکاتش کند ورا زنده / هر چه بیند شود ز جان بنده
چونکه شد حالت مرید چنین / بی شک او رست در دو بیع — وانکه با شیخ یار غارست او / در ره عشق شهسوارست او
تو مریدش مبین مرادش بین / تو غلامش مبین قبادش بین — باشد از روی نقش نام مرید / بو از روی جان چو شیخ فرید
هم ازین رخ که کردی جست / تو ز حق غافلی ازانی سست — هر که گردد ز سر حق آگاه / دو جهان زو شود ز خوف پناه
عارف الحق معدن الاسرار / شمل الشمس منبع الانوار — انما نیه عقل اهل الارض / جسمه فی القلوب روح محض
سوفی الخلق دائما حتی / لیس فی قلبه سوی المنان — مظهر الحق حبه الظاهر / کلما من لا یحبه کافر
سوفی الخلق رحمة و امان / حبه فی الجنان الف جنان — در کند زین سخن نخور باده / چون گل از حسن خویش شو ساده

نسخه: نفع

نقشها را

نقشها را بشو ز تخته جان / شو چو خورشید ساده نور افشان — بگذر از نقشها اگر جانی / نقد معنی بجو چو زان کانی
صور و نقشها بود چون شب / صبح باشد جمال حضرت رب — چون شود آفتاب جان طالع / از سوی آسمان دل لامع
همه گردند لا چو یخ از خور / غنچها از زمین برآرد سر — همه گویند بی زبان که خدا / گفت با یخ برو بغنچه بیا
کشت یخ نیست تا نما آید / این جهان زان نو بپا راید — نشد آن نیست با شما آمد / درد هر برگ را دوا آمد
گر نگردی نبات خاکی آب / شجر پیر کی شدی چو شباب — می نماید فنا و نیست فنا / بنگر در فنا هزار بقا
که برف و یخت فنا بنمود / بین که چون شد انار و سیب و امرود — بنود از جهان دگر بد تر / چون ببینی آن رو و نکو بنگر
می شود قوت گل و نسرین / می جلد کفر وی رود در دین — تو خمش خویش را بحق بسپار / دست و پایی مزن بجو بگذار
بهر آنت که سیلت خواهد کرد / هیچ سودت ندارد این غم و درد — غم تو بهتر ز دست حکم اوست / بگذر از نیک و بد ببین رخ دوست

در بیان آنکه اولیا را مقامیست که اگر آن را بخلق پیدا کنند خلق را هستی نماند و همه عالم نیست شود چنانکه از آفتاب قیامت جمادات آسمان و زمین و صور چون یخ و برف بگدازند و یک آب شوند والله اعلم

گر کنم با زمین سر انبان / وضعهای جهان شود ویران — هر چه گفتند ره روان قدیم / ز غم و شادی و ز امن و بیم
همه گردند نیست همچون برف / زانکه شرح منست بحر شگرف — گر کنم فاش آنچه می دانم / وا کند جلوه سر پنهانم
نه ملک ماند و نه هیچ کیش / بر تو یک شوند مرهم و ریش — زهر و پازهر یک شود بر تو / قهر گردد چو لطف در خور تو
نکنی فرق آب را از خاک / پیش تو چه زمین و چه افلاک — در زمین می شود بسی فلک / می شود دیو هم بجهد ملک
پس تو از خویشتن ببر و مید / بر دهی آخر ار کنونی بید — نان مرده که جامدست و خموش / در تن و جان ازو بود در جوش
گرچه خود مرده و جمادست آن / نه دل و روح را عمادست آن — چونکه شد هضم در تن زنده / از سکون رست گشت جنبنده
سر بسر چون درد و دیده نیست شود / نامها خواند و براه رود — چونکه در نیستی بود هستی / پس چه در هستی خویش پا بستی
از چه گویی منم چنان و چنین / نیست شو تا شوی دو صد چندین — نیستی چون عروج سوی سماست / هر که در هست ماند خود را کاست
هر که کم گشت از همه بیش است / کم زنی اختیار درویش است — هر که کم را گزید افزون شد / هر که بیشی گزید ملعون شد
هر که کلی نگشت از خود لا / کی کند فهم معنی الا — نیستی باشد اصل هر هستی / می چشان نوش تا رسد مستی
مستی ما ز نیستیست بدان / هست ما نیست همچو هست کسان — گر بصورت بدیگران مانیم / دیگران نقش محض و ما جانیم
سیستان ز ما بجو که بشمرده است / صافشان نزد اهل دل دردست — جان ز ما جو چو یار جانانیم / زر ز ما بر که اصل هر کانیم
روح باقی چگونه جو جفت است / نه درو جفت و هم نه بیرون جفت است — بی نشانیم و هر نشان از ماست / دیدم صد روان روان از ماست
ما چو بحریم عالم از ما کف / از ازل تا ابد ز ما عز و شرف — این جهان چون کفست و جان دریا / هر که کف را گزید ماند ز ما
کف بود دردمند و درد خورد / رخت را صاف بیش صاف برد — بگذر از موعظه بگو زان / بر جان افزای از ره بر

بر جا نهاست ذکر آن غصه / خفتگاه و راکه بُرد ازین حصه
پند را نیست مبدا و مقطع / گرد باید رجوع در مرجع

رجوع بدان قصه که ولد را چلبی حسام الدین در خواب نموده بود

هست مردی درین جهان نهان / مثل نقره و زر اندر کان
ظاهرش خاک و باطنش زر پاک / تن او پست و جان او چالاک
ذات او نور آسمان و زمین / گر ترا هست نور چشم ببین
کو چه شکلست و چه بدیع نگار / بی نظیرست در میان کبار
کس ندیده اندر آب و گل چو وی / دل و جان مثل او نیافت کی
نیست مانند شد اندرین دوران / در زمین و زمان و کون و مکان
همه عالم چو جسم و او چون جان / همه عالم قراضه او چون کان
وصف او کرده بُد بمن در خواب / شه حسام الحق و لطیف جواب
همچنانست و بلکه صد چندان / نتوان کرد شرح او بزبان
گشته ام کمترین غلام درش / تا شدم هست میخورم ز برش
بیش ازین آنچه خورده بودم من / بی شمارش نیاید آن بسخن
این قدر زان بفهم می آید / گفتنش پیش عاقلان شاید
گویم ار بشنوی بصدق زمن / چند حرفی زمن گذشت زمن
چونکه زاییدم از تن مادر / شیر شد بعد خونم اندر خور
پاره چون بزرگتر گشتم / لوت خوردم ز شیر بگذشتم
بعد از آن از برنج و شهد و شکر / شد غذا میوها ز خشک و ز تر
چون بخوردن نگذشتم از جوع / حکمت ازین برست چون ینبوع
بی جهانی طعامها خوردم / بی کف از وی نوالها بردم
بشریت برفت و دل چو ملک / گشت پران ورای هفت فلک
چونکه از خود گذشتم آخر کار / نگذشتم مرا مجوی کنار
منتهی را نهایت و پایان / کو درون وکجا بیان زبان
می دوم من کنی چپ و گر راست / دم مزن کین نفس ز حق برخاست
رو مکن اعتراض پر کین / گرچه زشتی و خوبه و باتمکین
در شکستن مرو عجب چیزیست / فصل او بی بهار و پاییزیست
نه زنارست و نور آن بسرور / نبود آن طرف شه و چاکر
غیر او شیخ و اوستاد مجو / زانکه نبود درین جهان چون او

در بیان آنکه جانها در عالم معنی پنهان بودند زشت از خوب ظاهر نشد حق تعالی ارواح را در قوالب و اشباح فرستاد تا خوب از زشت پیدا گشت که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و در تقریر آنکه چون شاگرد از استاد اندک آموزد مرکز استاد برو فخر نکند بلکه از وجود او ننگ دارد لیکن از شاگردی که صنعتش را عظیم آموخته باشد فخر کند و در حقیقت فخر کردن از وی فخر کردن از خود باشد ازین رو پیغامبر ع م الفقر فخری

جانها را خدای بی همتا / مختلف آفرید در مبدا
بود در بطن ام یکی نیکو / بود یکی عکس آن بد بدخو
از ازل بود آن شقی کافر / از قدم بود این تقی با فر
جان علوی تقی از اول بود / جان سفلی شقی از اول بود
چونکه اندر نقوش پیدا شد / خوب والا و زشت رسوا شد
جان احمد گرفت بر بالا / جان بوجهل ماند تحت ثری
هرکه باشد ز ذات احد / اندر آخر رود بسوی احد
خسرو مات احمد مرسل / که از و مشکلات شد همه حل
همه چون ذره ایم از خور او / شبه چه بود بنزد گوهر او
امتش گرچه خلق بسیارند / اولیا در میانه مختارند

ظاهر فضل او بخلق رسید / باطن و سر با ولیای رشید
امتش خلق از یکی رو یند / از همه روی اولیا اویند
آنچه او دید یافت از نور زرش / نرسد با کسی ز آمرزش
امتش را حق از چه بنوازد / وصل خود بر خواص بفرازد
اولیا امت گزین ویند / گر ز خاک حجاز و ز ریند
وا نمانند قال و حالش را / تا نگه دیده خوش جمالش را
زانکه شاگرد مقبل آن باشد / که چو استاد پیشه دان باشد
چونکه در صنعت او بود ابتر / همچو استاد کی شود سرور
باشدش زاوستاد اندک چیز / همچنانکه از رزی دو خوشه مویز
نبود آن مویز بالغ تمام / پس بود همچو جرعه از جام
کی بسنده در دل او را استاد / کی کند فخر از و میان بلاد
لیک آنکس که صنعتش آموخت / همچو او شمع دانشش افروخت
فخر آرد وی از چنان شاگرد / نام او را همیشه سازد ورد
فقر فخری رسول از آن فرمود / که بد از اولیا توی خشنود
فخر از خویش کرد نی از غیر / فهم کن گر تراست در جان سیر
چونکه شاگرد اوستاد شود / در میانه دوی نبود
ثمره چون گشت بزر تخم عمل / هردو را یک ببین مباش احول
امت کامل اولیای حقند / زانکه سرمست از لقای حقند
رهبر او بود در پیش رفتند / همچو او در وصال سفتند
از چنین قوم فخر چون نکند / فخر او در حقیقت از خود
زانکه این آب جوی آن آبست / هرکه او غیر دید در خوابست
مدح یک نام اگر کنی بزبان / تا نهاد جمله داخلند در آن
نیست حاجت که تو جدا گویی / هر یکی را جو در ثنا بویی
تا نهاد گرچه سخت بسیارند / هر یکی نام و صورتی دارند
آنکه عاقل بود همی داند / از عدد در احد همی راند
کی غلط او فتد اگر بشمارد / نام یک چیز اگر کنند هزار
پیش عاقل هزار باشد یک / نقد از نقوش نان در شک
همه اعداد آسمان و زمین / بر او یک بود یقین دان این
همچو تا نهاست پیش او همه چیز / زانکه دادش خدای آن تمییز
که رسد در چنین تمام سنی / بجز از اولیای راد غنی
عقل آنکس که بود خوب و بلند / عدد نان و دانه نفکند
فهم کرد او که این همه اعداد / هست یک چیز از اصل و از بنیاد
هرکرا اندکیش تمییز است / داند او ذات جمله یک چیزست
هرکرا عقل بیش فهمش بیش / مرد عاقل گزیده باشد و بیش
عقل مردان حق که عقل کلست / عقل خار و عقلشان چو گلست
فهم ایشان بود بلند عظیم / همچو فهم مسیح و فهم کلیم
سر هر چیز را چنان کان هست / نیک دانند از بلند و ز پست
کین زمین چیست کُه چه شده است / بیشتر زانکه شد جهان بوده است
وآسمان گر نقوش بیرون بود / از چه شد نقش چونکه بیچون بود
چیست عرش و جواب هم کرسی / همه دانی چو ز اولیا پرسی
از قدم پیش از حدوث جهان / صنعها راکه بود بی دوران
همچو روز است پیش ایشان پیدا / زانکه حق کرد جمله را بینا
هر چه پیش تو هست نامعقول / نزد ایشان بود همه مقبول
از کلوخ و حجر سخن شنوند / ساکنان پیش شان چو گنگ دوند
نی برآورد که هم آواز / شد در الحان و نغمها دمساز
نه ستون ناله کرد چون احمد / ساخت در موضعی دگر مسند
گفت نالان با جدا ز آن استن / که مرا از فراق زار مکن
تکیه گاه هست قدیم من بودم / از فراقت عظیم فرسودم
مصطفی چون شنید ناله او / گفت از رحم مرو را که بگو
سازمت یک درخت تازه و تر / که برند از تو تا قیامت بر

یا چو منو سن نهم ترا در خاک — تا شوی حشر با صحابهٔ پاک
گفت این بایدم که این قیمت — لطف تو این شراب را ساقیست

چون ستون جاو جست بقا — دیدکان برگ و بر شوند فنا
ترک آن کرد و از بقا سر زد — بر جنان دولت ابد بر زد

میوه و برگ نقد را بگذاشت — چون شهان تیسه در علم افراشت
پشت بر نقد کرد چون مردان — کرد رو سوی آن جوامردان

تو کم از کوه و از ستون چهٔ — کین چنین عاشق جهان شده
چوب را بود آنچنان همت — بر چنین نفس باد صد لعنت

کو گزیند حیات دنیا را — بگذارد صلات عقبی را
ترک گوید جهان سرمد را — ملکت جاودان بی حد را

عیش یه روزهٔ دروغین را — جود از جان فروشد او دین را
چند دانه چو مرغکی بفریفت — دانه در دام بود از آن بشکفت

این جهان دانه است و دوزخ دام — شد از جهل سوی کاشش کام
ظاهر خوب و باطنش زشت است — همتش از چنین قهر برگشت است

لطف دانه است میکشد سوی شست — تا چو مرغت کند ز داشش پست
هر که از این دانه گریخت رهید — وای بر وی کزین خطر نجهید

در بیان آنکه مصطفی را علیه السلام پرسیدند از راه بهشت و دوزخ فرمود که راه بهشت خارستانست و راه دوزخ گلستان که حُفَّتِ الجنّة بالمکاره و حُفَّتِ النار بالشهوات و در بیان آنکه در آدمی نفس معنیست که صفتش حالی بینیست و مدد او از دیوان دارد و عقل معنیست که صفت او عاقبت اندیشی و پایان بینیست و مدد ویش از فرشتگانست و جان معنیست منبسط که صفت او اثر او حیاتست و دل معنیست و لطیفه که چون در دو فکر متردد باشی عجب این کنم یا آن آخر بجز کدام فرود آیی و آنرا صاحب دانی آن جوهر لطیفه دلست و ذات معنیست که می گویی دل من جان من عقل من آن همه را آخر بچیزی اضافت میکنی آن چیز

مصطفی گفت با صحابه عیان — در بیان ره جحیم و جنان
هست راه بهشت خارستان — راه دوزخ بود گل و ریحان

هر که در راه خارزار رود — وانکه جانش مقیم خلد شود
هر که او راه گلستان بگزید — پیکان وانکه در جحیم خزید

هر که او تلخ زیست شیرین مرد — عاقبت بعد زهر شکر خورد
عاقبت بین بود یقین عاقل — نقد و حالی گزیند هر غافل

صفت عقل عاقبت بینیست — هرچه کردست وی کند بینیست
عکس او نفس شوم دون پلید — عاقبت ننگریست حالی دید

عقل را چشم سوی آخرتست — سوی خلد و ثواب مغفرتست
نفس را شهوتست مطلوبش — ذوق حالیش کرده مغلوبش

مدد عقل هر دم از ملکست — چون ملک عقل نیز از فلکست
نفس را چونکه شیر دیو مزید — جنس او بود از آن ورا بگزید

ملک و عقل هر دو یک نورند — دیو با نفس مست دیگو رند
نفس را از عقل نیک بدان — دوست عقلست و نفس دشمن جان

هر یکی را ز سیرتش بشناس — تا روی در عیان رهی ز قیاس
روح را دانکه معنیست بسیط — ساده یکسان چو بحر محیط

نیست جز زندگی در او صفتی — کس نیابد جز این برو صفتی
کشف کرده ز جنبش حیوان — کند رو مضمرست و پنهان جان

بهمین وصف جان شود معلوم — غیر این نیست اندرو مکتوم
باز چون پیش آیدت کاری — از بد و نیک چون گل و خاری

متردد شوی کدام کنم — تا که مقصود خود تمام کنم
زان دو کارت یکی گزیده شد — آن لطیفه بود دل ای دلدار

هر کو این

هر کرا این طرف که شد غالب — میل تو آن دلستانی طالب
چونکه این جمله شد بر تو ظاهر — از صفات پلید و از طاهر

ذات را هم بجو که دریابی — کر از اهل نماز و محرابی
آن اضافت که می‌کنی تو بخود — از دل و روح و جسم و هوش و خرد

تن من جان من همی گویی — چونکه اندر سخن همی پویی
ذات آن من بود یقین میدان — گشت پیر فانی ار جوان مردان

آنچه گویی بر دمان تو و من — ذات آنست ای عزیز ز من
چون اضافت کنی بخود بزبان — از دل و عقل و از تن و از جان

و ز سر و پای و دست و هر چه بجز آن — که از آن منند بی زنکان
آن اضافت که میکنی جانا — یا دل و هوش و عقل و ایمان را

ذات تو باشد آن مضاف الیه — همه همچون رعیتند لدیه
آن مضاف الیه ذات تو است — یک بود ذات را نکو که دو است

پس یقین شد که غیر این همه است — از ازل تو شبان این رمه
هرچه اندر تو هست بنمودم — قفل را بی کلید بگشودم

تا ببینی چه گنجها داری — گهر و لعل بی بها داری
تا که گردی بخویشتن مشغول — بشناسی فرشته را از غول

عقل را از ملک جدا نکنی — روی را جز بسوی خدا نکنی
هم بدانی که نفس و دیو یکیست — شودت این یقین ترا چو شکیست

وانکه دل هم در اندرون تنت هست — چشم از رشن غلام و آسایه هست
عقل همچون وزیر اندر تن — باقیان چون حشم ز مرد و ز زن

هرچه زاید ز عقل مرد بود — چون طبیب آن دوای درد بود
وانچه زاید ز نفس باشد زن — رای زن بد بود بر و بس زن

لشکرش بیشمار و حد و کران — فکرها را در او چو لشکر دان
فکر عقل لشکر کیوان — فکر نفس لشکر دیوان

زیری و زردیو لشکرها — بشد در صدور پیکرها
دل سلیمان و جمع دیو و پری — پیش او لشکر نه چون نگری

پادشاهیش را ز خاتم دان — امر و حکمش ز خاتمت روان
گر بود خاتمش سلیمانست — ور نه در قدر کم ز دیوانست

امر انگشتریست پاسش دار — تا نیفتی ز سروری ای یار
زانکه خاتم بود دیو از تو برد — بعد از آن کس بهیچ جوت نخرد

چونکه بشکست آدم امرش را — رفت بیرون ز جنت الماوی
حلقها زو برید شد عریان — ماند اندر فراق حق گریان

ناله کرد از آن غبین شب و روز — زآتش هجر بود اندر سوز
نزد حق توبه اش چو گشت قبول — شد مبیر از آن سپس نامول

هم تو از توبه رو سوی امرش — تا بنوشی ز ساقیان خمرش
شاه گردی چنانکه بود بی باز — هر طرف صیدها کنی چون باز

تخت و ملکت ز حق شود حاصل — گر کنون ز فاصلی سوی اصل
از تو آن توبه چون نصوح بود — پیش حق رتبت چو نوح بود

خاتم امر آنکه می دار — هین بهوش غافلی بسیار
دزد اگر غافلی برد رختت — نشوی غافل ار بود بختت

ای خنک آنکه او بود بیدار — بر سر رخت و بخت دین هشیار
شو از دست دزد دیو امین — اینچنین کس بخود بود محسن

اول اصلاح خود کن ای سرمرد — تا که اصلاح کس توانی کرد
عدل اول بخود کن ای طالب — تا که بر نفس شوی غالب

ور نه چون ظلم می کنی بر خود — کی کنی عدل بر کس ای بی بد
آنکه با خود نکرد عدل بدان — نکند عدل بر ستم زدگان

هر که او نفس را ت دره هوی — همه کژها شوند راست از او
چون تو هستی بدست نفس اسیر — غرقه بحر جهل و قهر و زحیر

سوی خود خلق را چرا خوانی — گر تو در بند خیر اخوانی
خویش را اول از خطر برهان — گرد ایمن ز ره روان جهان

چون تو ایمن شوی ازین ظرف فنا
خلق را سوی این آنکه خوان

دستشان گیر و آن سو کش
سوی آن باغ و گلشن و جو کش

سر رای خوردن ازان نعمت
کند رو نیست زحمت و نقمت

ورنه در چاه تن چون رفتی
کم نگاهی کر جو گذر رفتی

درین چه چو ساختی مسکن
شد فراموشت آن قدیم وطن

مانده دور ازان وطن اینجا
سالها در میان خوف و رجا

آب شورش چو بر تو شد شیرین
کفر او گشت پیش تو چون دین

خو گرفتی درین مقام کره
گشت بر تو خوش این طعام کره

شد فراموشت آن جهان قدیم
که بدی با ملک جلیس و ندیم

وانچنان باده ها و مستیها
کز بلندیت دور و پستیها

وان عزیزان خوب و جان افزا
که برون‌اند از زمین و سما

وانکه با حق بدیت عهد الست
بی شراب و قدح خوش و سرمست

در تفسیر الست بربکم قالوا بلی و در شرح مراتب بلیها

بود از حق الست از تو بلی
بی لب و کام جست از تو بلی

چون رسید امر اهبطوا ز روا
شد روان سوی جسم زود روا

حق فرستاد این طرف جانها
تا کند فاش سر پنهان را

تا بدانند هر بلی نه بلیست
یک بلی ز اسفلست و یک ز علیست

یک بلی بد قوی و یک بد سست
یک بد از کژ یکی ز راست درست

یک بلی بود از سر تحقیق
یک بتقلید بود ای صدیق

رتبت هر بلی شده ممتاز
دور از هم گر چو تلخ و چو ناز

روحها چون شدند در اشباح
شاد و خندان چو راح در اقداح

نقل کردند ازان مقام لطیف
جا گرفتند در جسوم کثیف

روح بیچون در آمد اندر چون
تا شود زانچه بود هست افزون

تا که در غیب او کند طاعت
بی سر طاعتی برد راحت

نشود غره در جهان غرور
باشد از غیر حق همیشه نفور

زانکه ایمان بغیب آوردن
طاعت حق درین جهان کردن

به بود زانکه در حضور خدا
گرچه آمیخته بود بریا

چونکه شاه و حشم شود پیدا
بنده کی سر کشد ز خوف آنجا

کام و ناکام گردد او محکوم
نیک گردد اگرچه بد مشوم

همچو برگی ز هیبت او لرزد
دایما طاعت خدا ورزد

گرچه او را بود ازان راحت
نیست منت در آن نفس طاعت

لیک چون باشد او ز شه غایب
مانده از بعد جان او خایب

گاه غیبت اگر بود حاضر
دارد او پاس امر آن آمر

طاعت او یقین بهست آنجا
زانکه زاد از میان خوف و رجا

با وجود موانع این خدمت
میکند بر امید آن رحمت

نقد را ای جلد بی نسیه
زانکه بر وعده میکند تکیه

رنجها می کشد بر آن امید
تا بود روز حشر روی سپید

می دهد تلخ تا خورد شیرین
ترک راحات میکند در دین

مردما را ازان غذا افزود
بر ملایک چو گردشان مسجود

زانکه با این موانع بی حد
روی می آورند سوی احد

کرد مسجود جمله آدم را
زانکه در روی نهاد آن دم را

هر که از نسل او رود ره را
برد از صدق نام الله را

خدمت حق کند درین دنیا
تا برد صد ثواب در عقبی

رتبتش از ملک شود افزون
بگذرد عاقبت ز نه گردون

پس خدا بهر امتحان اینجا
روحها را کسیل کرد که تا

ضد هر یک چو خور شود پیدا
بر غنی و فقیر و پیر و فتا

که کدامست قلب و نقد کدام
فاش گردد بر خواص و عوام

شد یکی رهبر و یکی ره زن
در جهان هر سوی ز مرد و زن

چون الست از خطاب رحمن بود
آن بلیها که از کیان بود

در حقیقت بوده اند یکی
یک بد از یقین و یک ز شکی

متفاوت شد آن بلیهاشان
فرق هر یک گذشته از کیوان

کردشان حق جدا ز همدیگر
تا که شد فرقشان عیان چون خور

بر همه نقد و قلب پیدا شد
نقد والا و قلب رسوا شد

زان سبب از فرشتگان یزدان
کرد ابلیس را جدا می دان

ظاهر ار چه ز ملایک بود
باطنا بود کافر و مردود

محک قلب و نقد گشت آدم
از ملایک جداش کرد آن دم

چون وجودش پلید بد ز عدم
شد جدا روحها چو شادی و غم

کفر او گشت از همه روشن
زانکه بود همچو خار در گلشن

اینچنین امتحان بهر دوران
رفت بر انبیا و امتشان

در پی هر نبی بد و گر
زان فرستاد مختلف پیکر

هر یکی از زبان و اخلاقی
هر یکی نام را آفاقی

تا که باطل ز حق جدا گردد
تا که هر یک به اصل وا گردد

نبی چون رسید امت بینی
از یکی نوش دید و از یکی نیش

از یکی خشم و جنگ و قهر و جفا
از یکی مهر و صلح و لطف و وفا

امت اولین اگر چه بد بند
امت آخرین نبی شدند

زانکه پیمانه می پرستیدند
نور پیمانه را نمی دیدند

هر دو چون ره برند از یکی نور
هر که رد و جمعشان بماند او دور

چون همه انبیا یکی نورند
وز یکی خمر مست و مخمورند

همه آب لطیف آن نهرند
گرچه بر منکر و عدو قهرند

مرغ آبیست می داند
بحر را او اندر آب می راند

آب را ما میان ز جان جویند
تا در آن آب شادمان پویند

مار خاکی از آب پرهیزد
از لب بحر و جوی بگریزد

گرچه مارست منکر دریا
مرغ آبی ز جان بود جویا

پیش این شهد و پیش او زهرست
نزد این لطف و نزد او قهرست

منکران نبی چو مارانند
گرد گل را همچو خار رانند

خاکیان گرد آب کی گردند
زانکه رسته ز خاک چون گردند

قوتشان دایما چو خاک بود
میلشان کی بسوی آب شود

قند را سگ به استخوان نخرد
چون بیابد حدث بعشق خورد

قند طوطی خورد که گوینده است
قوت خود را بصدق جوینده است

هر کسی قوت خویش می جوید
سوی مطلوب خویش می پوید

امت آن نبی اگر ز نظر
می شدی پیش این نهادی سر

کی بگفتی که آن نبی دگرست
یا خود آن آب بود و این شکرست

تشنه دیدی که آب را نخورد
یا کسی کز فرو شدش نخرد

هیچ کوزه کند نه نو شد آب
گفته با آب کوزه را در یاب

هست یکسان او یقین از آب
همچو مارست قوت او ز تراب

خلق بعضی مقلدان بودند
همه نی از نو صدان بودند

بند ایمانشان ز علم و نظر
بوده در نقش این بشر کافر

جمله انبیا شدند محک
تا هویدا شود یقین از شک

مصطفی چون رسید در دورش
کرد رحمت خدای بر دو رش

امتش همچو او گزیده شدند
زامتان دگر گزیده شدند

نام شان گشت امت مرحوم
می نماندند از خدا محروم

رحمت العالمین ز ذات او
که برد زو عطا بد و نیکو

پیش از و بوده امت واحد
نبد اندر میانه یک ملحد

همه مقبول و نیک و در ظاهر
شده یک رنگ مؤمن و کافر

چون محمد رسید گشت جدا
بد ز نیکو و زشت از زیبا

گشت ابو بکر در جهان صدیق
شد ابو جهل ملحد و زندیق

بو لهب همچو دیو شد مردود
گشت عثمان عزیز همچو وجود

قلب از نقدها جدا شد از او
همه بنموده بی جا بی رو

یکه شدند در جهان چو سیبا
گشت یک چون بلیس آن رسوا

یکی جو فرعون ماند بی عونی
شد ازین جهان شب جون روز
این جهان جون شب است و آنکه روز
قلب دارد نقش بود و شب تمام
تا نکردی جو جاهلان مغبون
روز روشن کساد قلب بود
دانکه ذات نبی بود جون روز
آن ز صاف روز را طلبد
کرچه سانست و جیست مقدارش
لیک آن قلب را ببین در نار
بی غطا رستخیز و محشر را
بی حجابی نموده نیکو و بد
قدر یک رفته تا بهفتم چرخ
کرده همچون قیامت کبری
راه حق را همی زند شب و روز
خلق را کرد از خدا محروم

زین نمط بی شمار مر لوفی
زانکه بودند نور ظلمت سوز
هست پیغمبران یقین بد و نیکو
روز رو و خوش رواند در بازار
تا نکیری بجای زر مس دون
قیمت او بروز فاش شود
زر شود شیر ز جدا از بوز
آتش با فروز را طلبد
زر داو روشنست سیاه مشوش
جون همی کرد شب سیه رخسار
عزّ و ذل خلیل و آزر را
از همه جنس پیشتاز و علود
قدر یک کم ز کاه و جیز و ملخ
جا بها را بدید در تنها
چه نکرد این شرار دود سوز
تا که کشتند همچو او صد سوم

هر نبی بود جون محک بجهان
هیچ جیزی شود ز روز نهان
خوش رو رو قلبها نهان در شب
زانکه پنهان شود در و عیبش
لیک در روز می شود پیدا
درم زیف می شود مهجور
می نمایند بی حجاب از و
زانکه در نار به شود پیدا
نقد در نار خوش شود رخشان
پیش خورشید مصطفی بنکر
هر طرف آزری و عیسی
یک نموده سیاه همجون قیر
یک جو او کشته عالم و عامل
باز کردیم سوی آن تقریر
از زن و مرد از و کسی نرهید
نبود دشمنی از و بدتر

کشت از ایشان عیان سر نهان
نشنیدی این کسی ز کس بجهان
پیچ با آن کنند خلق اغلب
جون خزی شب تو ای جو عیبش
نقد از قلب و زشت از زیبا
همجو در کعبه بربط و طنبور
مؤمن از کافر و ولی ز عدو
پیش صراف عاقل و دانا
همجو در باغ کلشن خندان
کر تراهست جان و عقل و نظر
هر طرف قبطی و موسی
یک جو مهر و جو مه سپید و منیر
قطع نادی و فاسق و کامل
کو جه ذاتست نفس پر تزویر
غیر عاشق ز خنجرش نجهید
بشنو شرح او ز پیغامبر

در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک این تن را که دوست تر از همه می داری و بروی لرزی از و قوی تر دشمنی نداری

مصطفی گفت بدترین دشمن
هر چه کوید خلاف آن یکین
قصد خون تو دارد آن دشمن
زانکه احمد بهر که کرد آن کشف
نفس را کشته بود و پیش از مرگ
نفس را کشت تو نیز جون احمد
فکرها اند خلق نی اجسام

مر ترا نفس تست اندر تن
شاخ زشتست بر کنش از بن
مرد باش و ببر ورا کردن
تا نمرد او نکشت قرآن کشف
بهر حق کرده غیر حق را ترک
تا شوی زنده و رسی با احد
جسمها فکر راجو آلت رام

پند او را بهیچ نوع قبول
عقل دوست و نفس باشد زن
زن و بهر خدا بکن قربان
مرده بود از حیات نفس تمام
جون شوی کشته همچو او آنکاه
هستی آدمیت شهر عظیم
جسم ز اندیشه می شود جنبان

مکن ار چه بود همه معقول
هر چه زن کویدت برو بی زن
تا شود کشف معنی قرآن
خبد از هستیش رو خز نام
کردی از حال کشتکان آکاه
اندر صد هزار خلق مقیم
کر سوی خانه که سوی دکان

هر کجا کویدش برو برود
خلق زنده بدانکه افکارند
صور آب و کل بود معدوم
عقل و نفسند اندران حاکم
حکم عقل ار بود درو نافذ
تا ابد دائما بود معمور
ذکر حق بشنوی ز بازارش
همه از جان و دل بحق مشغول
ور شود نفس حاکم اندر شهر
نایب دیو شده درو بر کار
همه محکوم حکم دیو لعین
همه را عشق امردان و زنان
ور بود حکم هر دو اندر شهر
در تو جمعست کفر و هم ایمان
در نبی کفت تا شوی موقن
بنکر زین دو کیست غالب‌تر
سر میزان همین بود میدان
ور بود غالب درم مس نقد
نبود این حدیث را آخر
جو نکو بشنت بر مقام پدر
کم تر بین که به بعقل حقیر
خلفا ساخت در طریق حق
مانده بودند در وطن ناکام
واجب آمد زین طرف هرجا
خلفا رشد اندر روم

هر چه فرمایدش تن آن شنود
زانکه تنها ز فکر بر کارند
فکرها بی شمار و نامحدود
آشکار او هم نهان حاکم
نفس معزول کرده و کاسد
هم اهالیش غرق عیش و سرور
بوی حق آیدش ز کلزارش
همه را حاصل اندرو مأمول
آخر آن شهر را بسوزد قهر
مردمان کشته زو همه فجار
برده ایمان ز جمله آن بی دین
همه را ذوق از کباب و زنان

پس یقین شد که جسم آلت اوست
جسم جون مرکبست و فکر سوار
در جهان شهر کین جهان خلقند
شحنه و نایب خدا فرد ست
باشد آن شهر خاص آن خدا
اندران شهر باغها و قصور
همه دایم بروزه و بنماز
تا خدا هست باشد آن باقی
اندر آنجا جو عقل شد معزول
غافل از حق همه صغیر و کبیر
همه مشغول اندرو بفجور
خویشتن را همه سپرده بدیو

در تفسیر این آیت که فمنکم کافر و منکم مؤمن هم کفر و هم ایمان در آدمی مضمرست و هم زمینی و هم آسمانی تا آخر آیا هر کدام ضعف غالب الحکم للغالب

هر که افزونترست باشکر
نقد در خود ببین جنس عیان
پیش صراف خوار باشد و رد

هر که این کمترست شد غالب
غالب اندر درم جو نقره بود
پس یقین شد که حکم غالب راست

رجوع کردن بقصه شجاعت مریدان و نمد دوختن ولد مخزن ایشان زاو بمقام والد خود بشیخی نشسته

کشت فرزانه و علیم و خبیر
کرد در هر مقام یک رهبر
همجو مرغان بسته اندر دام
برود یکه خلیفه از ما
تا نماند کسی با محروم

بی‌حد و مرد و زن ز مریدی
زانکه از دور اهالی شهر
خویش و فرزند کشته مانع شان
تا نمانند تشنکان لقا
روم جبل همه جهانی پر شد

فکر مغزست و جسم باشد پوست
هر کجا راندش رود ناچار
نیم بد خو و نیم خوش خلقند
شحنه دیو نفس شوم بدست
شود این ز خوف و رنج و بلا
سقف و دیوارشان همه از نور
بصفا و بعشق و صدق و نیاز
از شراب طهور حق ساقی
کشت منصب ازان نفس فضول
نفس در وی امیر و عقل اسیر
همه را از زنا و خمر سرور
همه اندر ضلال رفته ز ریب
نیم او لطف دان و نیمی قهر
کشته مظهر فرشته هم شیطان
که توی کافر و توی مؤمن
از شمار روی تو ای طالب
در شمار درم روانه رود
زانکه مغلوبه از شمار زنانست
شرح کن تا چه کرد آن فاخر
داد با هر یکی از خزینه زر
همه اندر هنر فرید شدند
همه بودند تشنه این شهر
این طرف آمدن نبود امکان
خشک و بی آب از ضعیفی دریا
قطره جمله زین عمان در رشد

نور این خور گرفت عالم را
همه گشتند لعل ازین خورشید
تا نوشتیم بهرشان شجره
هرکی را جدا مرید شده
بتن ارچه نبوده ایم جدا
بنشاندیم هر طرف نایب
جون بود دور جوی آب صفا
اینچنین بستان خداست روا
هرکسی را که هست آن رتبت
تا نمانند بی نصیب از حق
همه امر خدا بجا آرند
تا ز کرهای نفس پاک شوند
جهد کن تا ز زشت باز رهی
جون شوی خوب سوی خوب روی
ورنه رفتار تو این زمان زشتی
بعد از انش شود اندر ره سود
بود خود تجارتی به ازین
عوض جسم جمله جان گردی
رنجها یک یک از تو بگریزد
در جهانی روی که نوش نیست
عیش و طلعت ز حق بود دایم
ورنه آنجا جو منفعت پیدا
کور اگر او فتد بود معذور
زانکه تو بر این طرف مقبول
وعدها را شنیده از قرآن

دید این هر که دارد آن دم
همه را از خدا رسید نوید
باغشان داد بی عدد ثمره
خلق بسیار مستفید شدند
جان جمله یکیست در دو سرا
تا نمانند ازین عطا خایب
تشنگان را بود جو جوی سقا
می فرستند رسول سر و ورا
که شود ز اهل منزل رویت
همچو طفل از نبی برند سبق
وانچه گردست نهی بگذارند
سوی خلاق خوب و صاف روند
از بدی نقل کن بسوی نکی
جنس آنی با اصل خود گروی
خوب گم شود دران زشتی
این زمان کن وجود خود را جود
که بری تو ز زشت خوب گزین
عوض یکیه قراضه کان گردی
مرگها جمله از تو پرهیزد
وقت پی رو که نوش نیست
تکیه بر صدق حق عاشق
گردد و بخشد هزار عطا
دیده ور کی فتد جو دارد نور
که نکرد ز کشف بهر فضول
که رسد در جزای خیر جنان

همه گشتند مقتدا بشر را
ره بریدند جمله جون مردان
همه صادق شدند جون فاروق
هرکه شان دید دانکه ما را دید
تو بجان در نگر گذر از تن
زانکه نایب بود بجای منوب
باغ جون دور باشد و اشجار
زانکه هرکس ندارد آن توفیق
مر نبی گشت واسطه که ز حق
از نبی بشنوند امرش را
همه اندر رضای او کوشند
در تو مضمر پلیدی و پاکیست
تا رهد خوبیت ازان زشتی
حق جمیل و جمال را خواهد
درد را کن دوا ببین حکیم
خود دیت هست کان ز زشتیها
عوض قلب زر صاف بری
عمر ده روزه ات هزار شود
فارغ آیی ز کاسه و از دیگ
جونکه بی سر شوی سری یابی
زان نه ای از صفوق حق آگه
کی کنی تو عشوق آن نعیمش
خلق کورند از ان کنند خطا
هست ایمان بغیب مردم را
هم شنیده که جاهلان لئیم

هرکی شیخ و پیشوا بشر را
همه بر خاستند از تن و جان
رهبت جمله گذشت از عیوق
زانکه جمله یکیم در توحید
تا که گردد یکی ما روشن
هست همچون منوب نایب خوب
حاصل آید مرادها ز ثمار
که برد بی نبی ز حق رحمت
پند و پیغام آورد این سو
زانکه ساقی نبیست خمرش را
همه از نار عشق او جوشند
نیم خاکی و نیم افلاکیست
بروت بحر عشق بی کشتی
گذر از قال حال را خواهد
جونکه ناصور گشت باشد مقیم
زشت را کن برای خوب فدا
عوض زهر شهد و قند خوری
بلکه بیحد و بیشمار شود
بر تو یکیک شوند گندم و ریگ
جون مس از کیمیا زری یابی
گر برآیی ز غفلت ای ماکر
جونکه پیدا بود جو خورشید
کور لابد که گم کند ره را
نیست گوهر عجیب مردم را
بروند از سزای بئس جحیم

جون نشد این شنیده شان دیده
کم کسی مخلصست در ایمان
رسدت عاقبت خزانی آن
همه پوشیدها عیان گردد
روی نیکان شود سپید جو ماه
نه زمین ماند و نه جرخ و فلک
توبه آن زمان ندارد سود
ور نهالت بود ز خارای شوم
گر بگشتی تو بد روی اکنون
این نداند گران و لد خلفا
گرچه بُد والدش قوی مشهور
همه او را ز جان مرید بدند
اولیا را که والدش بگزید
بعد والد شدند ز ولد بیدا
شرحشان کرد از دل از جان
یکدمی کرد شرح طاعتشان
یکدمی شرح قال و حال نشان
هرکی را جه شکل صحبت بود
حاصل احوال جمله را یکیک
همه گشت بیگمان معلوم
که جه دارند در جهان نظیر
جمله اولیا حبیب بدند
همه شان دستگیر خلق بدند

گنج طاعت بماند بوشیده
طاعت هرکسی ندارد جان
از خدای کریم خور و جنان
این جهان محو آن جهان گردد
روی بدکار همچو قیر سیاه
حق کند جلوه بی سپاه و کمک
ناله و گریها بود مردود
میوه ات زان شجر رسد زقوم
ورنه مفلس بمانی و مغبون

همه اعمالشان ز شک مقرون
گر کنی طاعت و نماز اینجا
ورنه در آخرت جو کشف شود
سرهای درون شود پیدا
یوم تبیض وجوه گفت خدا
که بگردد دران زمان محکوم
زانکه وقت درود و دخل گذشت
طاعت و صوم ذکر تخم تو ست
مفلسان را بود مقام جحیم

در بیان آنکه مولانا شمس الدین و شیخ صلاح الدین و جلبی حسام الدین قدس الله سرهم که خلفای حضرت مولانا قدس الله سره العزیز بودند در ولایت و بزرگی و علوم مشهور نبودند از تقریر والد همچون مولانا رضی الله عنه شهرت گرفتند و معروف شدند اگرچه ولایت و بزرگی ایشان عظیم بنهان بود جون آفتاب ظاهر شد

یکدم از حالت نهانیشان
هرکی را از حق جه رتبت بود
بنمود و رهید خلق از شک
که نبود این سر آن زمان مفهوم
پیش ازین کس نگشته بد مخبر
خاصکی حق و قریب بدند
همه بی جسم روح محض شدند

هرکی را گر اشتیاق جون بود
هرکی را جه گونه بود ارشاد
همه از نو مرید و بنده شدند
شده است از ولد کنون بیدا
قربشان بود از اولیا پنهان
همه مظهر شدند یزدان را
شده اند این زمان جو حق پنهان

کم کسی راست نور و ذوق درون
ور فزایی ز دل بیا زانجا
پرده از پیش جشمها برود
نیک گردد عزیز و بد رسوا
یوم تسود وجوه بهر جزا
از هزاران یکی شود مرحوم
ثمر گیری نهالت ار خشکست
دار دنیاست بود موضع کشت
منعمان را بود سرای نعیم
گرد در روم هر طرف بیدا
نبد او همچو شمس این مستور
در زمان ولد مرید شدند
نه ز تقلید بل ز غایت دید
که جه سان داشتند کار و کیا
برملا تا شنید بیر و جوان
یکدمی غیرت و تمناشان
در نماز استغاثه شان جون بود
هرکی را چه نوع بخشش داد
همه بودند مرده زنده شدند
حال ایشان بنزد بیر و فتا
زانکه نامه جو حرس در دو جهان
همه جان داده خلق بیجان را
کس ازیشان نداده هیچ نشان

در بیان آنکه قطب بادشاه اولیاست دولت اولیا و کار و کیای ایشان اگرچه عظمت عظیم دارد اما پیش عظمت قطب اندکست و بی مقدار آن عظمتهای ایشان در وی اثر نکند

و ازان کرم نشود زیرا عظمت او صد هزار چندانست و در تقریر این خبر که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری

طالب آن حیله است و چیز دگر / تا چه سر دارد او عجب دگر
کرده اند ز قال شان کری / نکنند هم ز حالشان کری
قرب ایشان بنزد او بعدست / حالت ایشان بپیش شاه او سعدست
وصل ایشان بنزد او فراق / همه جفتند و همچو حق او طاق
بر حق هر کس اگر چه خاص بود / لیک کی قرب خاص خاص شود
قرب او پیش خود بود بسیار / پیش این قرب هست بی مقدار
لقمهٔ باز کی خورد بنجشک / در دهان گر کنند مرو بنجشک
باد استر کجا شده کره / کی بود همچو گنج یک صره
چه زنند پیش شیر روبه دون / چو بر او پلنگ هست زبون
آنکه و ننده سابقون می دان / گر فزونی سوی فزونی ران
سخنی گو که کس نگفت آن / بی نشان زانکه او بنقش و نشان
تا که گردد عدو ز عشق ولی / تا شود بی نوا غنی و ملی
تا که هر ذره شود خورشید / تا سیه رو شود چو ماه سپید
تا شود قطره زان گهر دریا / تا شود کور از آن نظر بینا
تا که مرده ز گور برخیزد / پیش آید بعشق و نگریزد
راح در را خورد اگر روحست / زانکه آن راح کشتی نوحست
بکند سرکشی و آید پیش / نوش گردد بنزد او هر نیش
رنج پیشش یقین چو گنج شود / این چو دانست سوی رنج رود
تلخ خواهد نخواهد او شیرین / به ز حلوا بود بر او زهر این
پیش او درد به ز صد درمان / تن بی بی نوا کند صد جان
آنچنان کس ز فهمها دورست / زانکه او نیز هم ز نور رست
فهم هر کس نگه او نرسد / عقل از و علم قدر خویش رود
ذات و وصف ورا اضدادم / نیز نه هر گدا لحب دانم
گفت حق اولیا لباب منند / گر چه بنهفته در قباب منند
می نگنجد دوی درین وحدت / گذر از نقش و بین وحدت
گذر از ضد از سبو دریا / چون پر خدا آن قطره فنا زنگ آب
از صور در گذر اگر یاری / تا رسی بی حجاب در باری
پرده است این جهان تو نقش ازو وا / مانده دور از جمال حضرت حق
این چنین پرده هر کسی که درد / گوی بی صولجان ز جمله برد
هر کرا دل بود درانده سها / هر که بی دل بود شود بو جهل
رستمی گو چو مصطفای جهان / تا برآید برون ز شادی و غم
غم و شادیست پرده ای حق / هر که آزاد درد شود اعلی

در بیان انا الحق گفتن منصور حلاج در حالت مستی و فتوی دادن مفتیان آن عصر بقتل او تا فتنه نشود و خلق از دین بر نیایند و پند دادن دوستان او را که ازین سخن باز آی و توبه کن تا ترا نکشند و اصرار کردن او همان سخن و در تقریر آنکه قالب آدمی همچون مهمان خانه ایست که دایما خلق غیبی دران خانه می آیند و می روند الا خانه مرده و منجمد چه خبر و چه آگاهی دارد که در وی چه

آسمان و زمین حجاب کنید / لیک و هر را جان حجاب و بند
نشنیدی حکایت منصور / شهسواری و رایت منصور
که بگفت او صریح با آن خلق / که منم حق درین تن چون دلق
همه گفتندش این سخن بگذار / خویش را در چنین بلا بسپار
قدر داری به پیش ما ز قدوم / بسوی این خطر منه تو قدم
گر چه جست از تو این سخن باز آ / ترک جعدی بگوی و شهباز آ
گفت من راستم نگردم ازین / کی شود کافر آنکه دارد دین
نیست این آن سخن که باز آیم / هیچ این نیست من همی پایم

گر چه زاهد مرا ازین گفتن / وز چنین راز عشق بنهفتن
من درین رنج گنج می بینم / می فزاید ازین کمی و بیم

چه مهمانان نزول می کنند مگر در خانه زنده باشد که از مهمانان آگاه شود

عاقبت چونکه تن نخواهد ماند / مهر تن را ز دل من از جان رانم
گر ز سر دادنست تخت و سری / او بماند که شد ز خویش بری
کاهش تن بود فزایش جان / عین درد است پیش من درمان
برگ در مرگ یافت هر درویش / مرهم جان خویش از دل ریش
نیست این را کرانه ای ظالم / عذر آن گفت را نگنم ظاهر
هستیم را چو خانه می دان / هر نفس که نه گون در و مهمان
وز ببردم خلق غیبی چون باران / می رسند از جهان بی پایان
گر گدا آن بیز هم بینم / می رسد چون سرور اندر جان
می کند دعوی خدایی او / چه کنه دارم اندرین تو بگو
من که از خودم نیکنامم / کی بگوییم گر آن دم آگاهم
من چه دانم که شه چه می جوید / وان سخن را چرا همی گوید
بخیالی منم ورا بنده / گر چه دانم که زو بوم زنده
لیک دان کز خیال تا بخیال / هست فرقی عظیم و نیست محال
در خیال ولیست عین کمال / در خیال شقی و بال و ضلال
کو خیال ای پسر که ما عالیم / بر رخ خوب او چو بیک خالیم
شاهدان پیش حسن ما زالند / نزد این قد چون الف والند
هر که عاشق بود ورا یاریم / با کسی کو ست عاقل اغبیائیم
نیستم از شما این خلقان / چشم بگشا مرا ببین و بدان
بیش ازین جسم و جان بدن آن نور / هم سمانم مکن تو فکرت دون
در زمین و زمان چو من کس نیست / خیره سر سو مرو همینجا بیست
نکن ازین گذر که در ده و راه / همچو من کس نباید از بیرون
در دلم جز خدا نمی گنجد / تن من از خدا همی جنبد
گر ترا هست چشم باز ببین / خوب بینم اگر هست فتنه جانی
ور تو کوری ز اصل مادر زاد / از چنین حسن کی شوی دلشاد
کور اصلی نبیند آن مه را / هر کسی که نه زو جهان شد را
گر شدی جان روی بر جانان / ور تنی عاقبت شوی ویران
زانکه تن از وصال مهجورست / لیک جان از شعاع آن نورست
آدمی هست چون طعام چو دوغ / نیم او از زرست و نیم از ریگ
نیستش از زیب و نیستش از بالا / نیستش از درون و نیستش از والا
کفر و دین اندرو چو روغن و دوغ / چون لباس نو و کهن در یوغ
نظرهاست کیمیای درست / نور ما هست رهنمای درست
نظر اهل تن بود بر پوست / نظر اهل دل همه در دوست
همه گفتند در جواب او را / گر چه گفت حقیقت در دو سرا
آن گروهی که از تو باخبرند / بهر تو پیش خصم چون سپرند
عذرت از منکران همی خواهند / زانکه از سر کار آگاهند
تو به کن زین بگو ز رفت نکو / تا کند تیغ در غلاف عدو
گفت از تیغ نیست ترس مرا / عالم چه وحید دیدم برس مرا
چونکه در علم نیست پایانم / این قدر را عجب نمی دانم
پیش عاشق چه قدر دارد سر / پر او چون بگیست زهره و کر
گر خصیمان کنند بر دارم / من ازان دار وصل بر دارم
بند بگسست بند نپذیرم / ز آتش عشق سوخته تدبیرم
لیس للعاشقین خوف الموت / لا یبالون من صروف الموت
فی القتل طالبون ایانا فلاک / لا یخافون من فداء الرأس
لیس للراس عندهم مقدار / ما سوی الله عندهم اغیار
یشهدون الحیاة فی الافراد / یلتقون الامانی الا خطار
لهم العشق قبلة و صلات / لهم الفقر حشمة و صلات

زین نسق ماجرا بسی کردند / حجج بی شمار آوردند
آن همه پند باد رو نگرفت / همه را کار او نمود شگفت
کرد اصرار اندران دعوی / نه ز عرفی شنید و نه ز فتوی
پس کشیدند بر سر دارش / چون چنین بود میل دلدارش
جان بجانان سپرد بی دردی / روی او تازه گشت چون وردی
همچنان می رسید آن آواز / بسوی گوش جملگان آن راز
همه گفتند فتنه افزون شد / خلق از دین و کفر بیرون شد
پاره پاره زدند تا سوزند / تا که آن فتنه بیش نفروزند
بر سر دار نقش انا الحق شد / چون بکشتی چنین چو او آن شیخ
بر سر آتش نشست گشت همان / اندران خیره مانده پیر و جوان
فتنه افزود و خلق سغبه شدند / گرچه اول از او نفور بدند
آتشش چون نگشت خاکستر / باد دادند و رفت بحر اندر
بر سر او شد نشسته همان / خاص و عام آن بدید و خواندند
همه از جان و دل عجب شدند / گرچه در دشمنی مجد بدند
خود کمین قدرتست این ز شاه / همچو یک قطره از یم عمان
صد هزاران چنین و بل افزون / بنمایند با تو کن نیکوان

در بیان آنکه هر نبی و ولی بر همه معجزات و کرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزهٔ و کرامتی ظاهر کرد الا بر تمامت قادر بود بحسب اقتضای هر دوری یکی شق قمر کرد و یکی مرده زنده کرد و همچنین الی ما لا نهایه چنانکه طبیب هر رنجوری را دوایی دیگر کند لایق رنجش نه از آنست که همان قدر می داند اما در آن محل آن می باید نظیر آن بسیارست چون انبیا و اولیا مظهر و آلت حق‌اند هرچه آن کند در حقیقت صانع کرده باشد همچنانکه قلم در دست نویسنده مختارست اختیار در دست کاتبست پس چون از صورت ایشان معجزها و کرامات حق تعالی می نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادرست و بر بعضی قادر نیست این سخن و آن اندیشه فی الحقیقه کفر باشد و السلم

مر ولی جمله کرامات داشت / گرچه هر یک یکی دو زان افراشت
آن یکی از ضمیر خلقان گفت / آن یکی از روشنی هر جان گفت
آن یکی نور داد ایمان را / آن یکی شرح کرد جانان را
آن یکی از کلام هستی داد / آن یکی کم زنی و پستی داد
آن یکی بر هوا نهاد قدم / آن یکی زد بر آب نقش و رقم
آن یکی از سنگ چشمه کرد روان / آن یکی از نار گلشن و ریحان
هر یکی را هزار چندان بود / اندکی گرچه بهر خلق نمود
و انبیای گزیده تا آدم / مثل موسی و عیسی مریم
معجز هر یکی دگرگون بود / هر یکی سوی حق رهی بنمود
آن یکی مرده زنده کرد بدم / و آن یکی ز چوب اژدهای دژم
زان یکی نار تیز شد گل تر / زان یکی شد دو نیمه قرص قمر
از یکی کوه ناقه زایید / حق پی پیش منکران بنمایید
از یکی آب از زمین جوشید / وز یکی دشت و کوه بحر و شنید
هر یکی بود بر همه قادر / گرچه جمله ز یک نشد ظاهر
همچو نقاش چست بر هنری / کو کند شکل مرغ یا شجری
نیست کو غیر آن نمی داند / جمله نقش را همی داند
یا که خیاط یک قبای دوخت / نتوان گفت کو جز آن ناموخت
یا که عالم ز دانش و تقوی / چون دهد بهر سائلی فتوی
هیچ گویند کو همان داند / یا ازین بیش گفت نتواند
یا طبیبی دهد یکی دارو / تا رود خلط و صاف گردد رو

کس

کس نگوید که علتش آن قدرست / ور جز آن علاج بیجبرست
نه که یک آب می کند صد کار / در ره باغ و روضه و گلزار
گاه از آسیاب در کارست / گاه از باغ و کشت پر بارست
بمحلی رسد کند کاری / لایق آن محل دهد باری
هست این را مثال بیحد و حد / درکند زین عدد گرو باحد
قدرت از حق بود نه از اجسام / زانکه معنی حقست و باقی نام
انبیا آلتند و حق برکار / همه بی اختیار و او مختار
آب اگرچه شود ز لوله روان / نبود اصل آب لوله بدان
اصل آن آب باشد از دریا / گرچه از لوله‌ها شود پیدا
تن چو لوله است قدرت حق آب / در سبب منگر گذر ز اسباب
اولیا مظهر حقند نه حق / حق از ایشان دهد بخلق سبق
مظهر باد برگ و شاخ ترست / کس نگوید که باد در شجرست
گرچه باد از نظر بدورست / اصل و فرع وی از شجر دورست
چون رسد باد گردد او البته / همچو صوفی کند بسی حالت
همه بینند در سرش آن باد / همه دانند کز درخت نزاد
لیک اگر شاخ تر بجنبیدی / باد را جسم کس کجا دیدی
روی را گر کنی بهر طرفی / زیر و بالا و سوی هر غرفی
نقش خود را عیان کجا بینی / از جهات نشان کجا بینی
مگر آیینه بدست آید / تا در آن نقش روت بنماید
همچنین روی باد از که و دشت / ننماید مگر ز شاخ و ز کشت
زانکه جنبان شوند چون آید / همه بیجان شوند چون آید
آینهٔ باد شاخ تر باشد / لیک شاخی که بر شجر باشد
قدرت و معجزات از حق خاست / کی بود عجز آن طرف که خداست
پس بود جمله معجز از یک ذات / ذات را گیر و در گذر ز صفات
می توان گفتن این بدان اقلیم / گر کنی فهم از من این تقریر
هر نبی معجزات آن همه داشت / گرچه هر یک دو سه از آن افراشت
هر یکی آن قدر نمود که شود / هر یکی صد هزار چندان بود
بهر امت رسید معجزه‌ای / برد از هر نبی امم مزه‌ای
هر نبی وفق حال امت خود / کرد انعامها ز نعمت خود

در بیان آنکه همچنانکه تن آب و گل طبیبان دارد جان و دل را نیز هم طبیبان هستند و ایشان انبیا و اولیا اند اطبا می گویند که این بخور و آن مخور تا جسم بی رنج باشد و قوت گیرد و انبیا و اولیا می گویند که این بکن و آن مکن تا جان صفا یابد و فربه شود و ازین روی فرمایند العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

خلق را در دو چیز فایده است / تن و جان را از آن دو فایده
علم ابدان و علم ادیانست / فهم مرد و علم ادیانست
علم دینی علاج ارواحست / علم طبی علاج اشباحست
اولیای خدا طبیب تنند / کاندر اصلاح دین و ایمانند
علم ایشان علاج جان و دلست / علم طب در دوای آب و گلست
نه که هر رنج را علاج دگر / هست هر جسم را مزاج دگر
رنجها را علاج گونا گون / در کتب شرح کرد افلاطون
لایق هر مزاج دارو ساخت / چونکه اسباب رنج را بشناخت
این طبیبان از آن بدن گویند / وان طبیبان از آن جان و دلند
گویدت این طبیب دوغ مخور / تا که بلغم نگردد افزون‌تر
گویدت آن مباد دروغ مگو / رو قناعت گزین حرام مجو
تا ز خلط کثافت گردی پاک / تا روی چون فرشته بر افلاک
گویدت این بنوش بادهٔ ناب / گر بپیری که تا شوی خوش و شاب
گویدت آن که آب کم خور تا / که بکاهد تن و فزاید جان

این بگوید بخور تو داروی / تا رود از کل تو خلط چو خار
آن بگوید کز خشم و ز کین / تا که برآید بهفتاد دین
این بگوید بخور غذای لطیف / بحذر باش از طعام کثیف
تا که رویت چو گل شود خندان / چون مه چارده شوی تابان
آن بگوید که در نماز افزا / کبر را کم کن و نیاز افزا
تا رسی زین جهان چون عیسی / بر شوی چون ملک بعلیین
این بگوید لباس نرم بپوش / جو به و شیر زین خورش تا از آن
تا شوی فربه و ز ضعف رهی / رنج بر جسم خویش از چه نهی
گوید آن روز و شب بجا پرهیز کن / بعد از آن روی حق مشاهده کنی
گوید این عیش کن بنقد امروز / در فراق زنان خوب مسوز
گوید آن رنج کش که گنج بری / سر فدا کن که بی سر است سری
فرق بیحد شناس زین تا آن / تن نپرورد هر که دارد جان
رمز موتوا اشنو ز قول رسول / تا نمیری کجا شوی مقبول
نشود حاصل آن بقیل و بقال / جوی آنرا ز جوع و ترک منال

در بیان آنکه حق تعالی دنیا را که ممات است حیات نمود بخلق و عقبی را که حیات است بعکس ممات نمود و در تقریر آنکه الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

صوفی آن بود که ذوق و فرح / سر زند ز اندرون بگاه صبح
بسط در قبض جوی ای جویا / زندگی در گداز و مرگ و فنا
آنچه مرگست زندگیت بود / و هم رغبت در آن افزود
و آنچنان زندگی جاوید است / نفس تو زان نخور و نوشیدست
این جهان آفرینش و عبث است / و آن جهان اصل زندگی و علاست
کرده ترک آن زنان دانی / اندرین ماندهٔ ز بی جانی
نعل بین بازگون نمیشد ز اسب / عکس آنرا گزین گذر از کسب
گنج در رنج جو نه در راحت / فسحت از سینه جو نه از ساحت
بطلب هم طعام را در جوع / باده و نقل و جام را در جوع
سیر از جوع شو نه از بریان / جهد کن تا شوی غم شادان
جوی در نیستی تو هستی را / هم بجو بی شراب مستی را
خصم دین را بکش بخنجر لا / تا رسی بی حجاب در آلا
در رهش شو فنا که مانی تو / گرد نادان که تا بدانی تو
تو نه ئی مست اندک از بسیار / بی توی خود ترا کجاست کنار
تو نه ئی مست خار و دلبر گل / تو نه ئی مست جزو و دلبر کل
تو نه ئی مست کف بران دریا / نیست شو با ز رو در آن دریا
از نبی راجعون شنوای یار / کفک بگذار و رو بدریا آر
کف دریا یقین که از دریاست / نقش و جا پیکان هم از بیجاست
خنک آن صورتی که معنی شد / بازگشت آنچنانکه اول بد
فرع بود و باصل خود پیوست / شاه گشت و ز بندگی وارست
دیده خود را چنانکه اول بود / گرچه اندر فراق اهل بود
جوهر عشق بود کشته غرض / چشم او کور کرده بود غرض
از غرض می شود هنر پنهان / نه که یوسف نهان شد از اخوان
خویش گشته ز غرض مستور / گرچه اندر جمال بد مشهور
آنچنان حسن شان چو گرگ نبود / زانکه هر یک پر از غرض بود
ذات قاضی چو گشت رشوت خوار / پیش او هر عزیز باشد خوار
گفت ظالم نمایدش چو شکر / گفت مظلوم هر چه ناخوشتر
همچو حق عادلست قاضی راست / آنچنان ذات بر فزود و نکاست
عدل خلق خداست در انسان / ظلم باشد ز نیت شیطان
چون بری از صفات حق ای یار / خویشتن را نگیر از اغیار
یا ز او خود توئی چه می نالی / گنج او را همیشه حالی
کند از تن جوانمرد و جانی / ز رجا زاتو بوته و کانی

چشمه را آب دان بخوانش خاک / گرچه را بیز خاک هر آن پاک
رو بجهل در دو کیر صافی را / بحر وانی کنار جانی را
ور اگر در حدث فتد ناگاه / کی خلد در حدث ورا آنگاه
دست زد در حدث کند چی او / جویدش اندر آن حدث تیز
آدمی کز از حدث نبود / در زغفت خدای به نشود
در دل آدمی در آکن جای / مرهم از صورتش بمعنی آی

در بیان آنکه هر که را آن نور هست که فرشته گان را بود طین آدم او را از آن سبب نیفکند و نور خدا را در آدم ببیند بلکه هر که کاملتر باشد در سنگ و چوب و کوه و کاه و در همه اشیا و ذرات خدا را ببیند چنانکه ابایزید دیده و فرموده که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه و در تقریر آنکه حق تعالی اولیا را بر اسرار مطلع کرده است که اگر از آن شمه ظاهر کنند نه آسمان ماند و نه زمین الا محالت که ایشان نیز پیدا کنند زیرا حق تعالی اگر ایشان را این دیدی نمی داد این اسرار را بر ایشان نسپردی مولانا قدسنا الله بسره العزیز می فرماید که

بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن / دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

هر که او کاملست در ره دین / نفتد در غلط ز آب و ز طین
نور آدم بر او شود تابان / بنود هیچ سر از و پنهان
بلکه در سنگ و چوب و در گرگاه / جز خدا را نبیند آن آگاه
نه که شه بایزید در همه چیز / دید حق را چو داشت آن تمیز
در کهین برگ کاه آن آگاه / چون نظر کرد نیک دید اله
نیست خالی جهان ز حضرت هو / هیچ دیدی جدا ز گلشن بو
لیک آنکس که رفت است شام / بر او چه گیر و عنبر خام
بود از هر دو بوی عنبر او / همچو جوی نصیب آب درو
آب در روی و زآب بی بهره / شرح این گر کنم در و زهره
گر بگویم برون ز حکمش چیز / نیست گردم من و دو عالم نیز
خصم او باشم اندران گفتن / زند آتش درون روح و بدن
آنکه دانست این بکه گوید / دایم از جان رضای حق جوید
سر حق اولیا نهان دارند / پیش اغیار بر زبان نارند
زانکه جمله امین اسرارند / خازنان گزین جبار اند
گر نمایند بر خلق عیان / شود اندر زمان جهان ویران
همه هستی نهند رو بعدم / بی خلافی نه پیش ماند و کم
نور حقند منکر اندر جسم / سوی معنی رو و گذر از اسم
سر حقند جمله هش میدار / گر نه اشکر زمین شنو اسرار
گفت بامن خدا که هر که ترا / نشود خاین در دو سرا
ما بکیم و دوی نگنجد / جان تو دایما ز ما جنبید
تو نه در میان همه مائیم / مرد ی از تو روی بنمائیم
هر که زد بر تو دانکه بر ما زد / رد تو پیش ما بود هم رد
هر که او پیش تو بود مقبول / پیش ما هم یقین شود مقبول
بر لب بحر ما توئی مینا / هیچ مینا نشد ز بحر جدا
گر دمی ناکسی شود گردان / که بود قصد بحر شان آرزو
تا یکی گشتی نکو جوید / گند آن بحر بحظر بوید

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست زیرا وی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتیست در دست قدرت خدا مثل قلم در دست کاتب هرچه از قلم آید آنرا اضافت بکاتب کنند نه بقلم چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف و در ایراد حکایت

ابا یزید قدس سره که در حالت مستی فرمودی که سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله در حالت هشیاری مریدانش تشنیع کردندی که چرا چیزی میگویی که در شریعت کفر است و فرمودن او که الله الله اگر دیگر چنین سخن گویم همه کاردها بکشید و مرا سوراخ سوراخ کنید ❁

بخدا همنشین بود سر کو … با وی خداست هم زانو
همچو جبه است تاب عاشق … کرده بیرون ز جبه سر خالق
گرچه دور از وصال او زدیدی … قصهٔ بایزید نشنیدی
کو بگفتی ز جوش عشق و وله … نیست در جبه ام بجز الله
چون ز مستی شدی هشیار … همچو گر خواب کس شود بیدار
یار و اغیار رو بوی کردی … زان که زو داشت هر کسی دردی
جمله گفته چنین سخن گفتی … شبه را جای در سفتی
دعوی خالقی کند مخلوق … همگی گر پرید بر عیوق
بنده کش بود حیات از جان … خویش را چون شناسد او یزدان
ذره را که از خورست امید … از چه رو گوید او منم خورشید
گفت من نیستم ازین آگاه … تن من هست همچو یک خرگاه
فرق که از نیک و بد همی داند … تا که هر کس درو چه می خواند
کی خبردار باشد آن خرگاه … که درو بنده است یا خود شاه
از چه رو من چنین سخن گویم … چون در آن صولجان یکی گویم
مرکبی راندم ز روم گردان … نیم از خود دوان درین میدان
ما رمیت اذ رمیت گفت خدا … مصطفی را که ای گزیدهٔ ما
تیر گفتار رسته از کمان مست … هر چه داری تو از جهان شست
هستیت در کفم چو یک تیشه است … صنعت از تیشه نیست از پیشه است
سر کنم از تو تا ببینندم … برو صد جان و دل گزینندم
آنکه نگزیندم ثقلان کور است … گر سلیمان بود کم از مور است
همچو باد صباست روح وزان … هست تازه ازو گل ابدان
من ازین گفت سخت بیخبرم … چون شما ام من آدمی بشرم
بار دیگر اگر بگویم این … هر یکی برکشید یک سکین
پاره پاره کنیدم اندر حال … نه امانم دهید و نی امهال
روز دیگر چو گشت از آن می مست … باز آن گفت را گرفت بدست
در مریدان فتاد شور و غلو … هر یکی تیغ می زدند در او
تیغ بر شیخ کارگر نامد … هر طرف کش زدند در تن آمد
زخم بر خود زدند نی بر وی … همه شان زار بریده شد رگ و پی
خون شان شد روانه چون جوی … او فتادند هر یکی سوی
تن خود زخم کرده پیر و جوان … خلق در کارشان شده حیران
شیخ چون با خود آمد آنرا دید … آه و افغان جمله را بشنید
گفت چون نیست این چه افغانست … هر یکی از چه روی نالانست
همه گفتند کانچه فرمودی … چونکه از ما عتاب بشنودی
که زدیم ما به تیغ چون خونی … چون بگویم ز سر بیچونی
تیغ خود بر تن تو کار نکرد … زخم بر خود زدیم کار نبرد
عکس شد کار ما هلاک شدیم … شد یقین که گناه کار بدیم
غرض از زخم تیر انکار است … که مدام آن سلاح اغیار است
زانکه طعن زبان بود چو سنان … بل قوی تر بود سنان زبان
آن خلد در تن این خلد در جان … جنس این در و آن بود درمان
طعن ایشان در او نکرد اثر … در دل و جان خود زدند شرر
خون خود ریختند از آن انکار … باز ایشان شدند از آن انکار
جمله را رفت نور ایمانشان … دود ظلمت برآمد از جانشان
او همان بود و بلکه از آن بهتر … کس بگل کی گرفت چشمهٔ خور
شیخشان گفت اگر گهر دارید … و گر آن نور در نظر دارید

تر این را ز عشق فهم کنید … سیر بر تر ز عقل و هم کنید
از همه رفت بعد از آن انکار … همه کردند بی ریا اقرار
شاه خویش را ز نو غلام شدند … همه از جان مطیع و رام شدند
همه را شد یقین که آن سلطان … سر حقست و نور مرد با وجان
نیستش در زمانه هیچ نظیر … همچو شمس است در نفوس منیر
کفر او وجان بجان ایمانست … درد او اصل اصل درمانست

پشیمان شدن مریدان از آن حالت و خود را ملامت کردن که چرا گفتهٔ شیخ را حق ندانستیم چو او از ما کاملتر و داناتر و بیناتر است

همه گفتند کای شه ممتاز … گرچه ما را نبود دیدهٔ باز
چونکه دیدن نمی توانستیم … چون بعقل این قدر ندانستیم
گر تویی صد چو ما بعلم و تقی … جان ما از تو یافت ذوق بقا
زهد و تقوای ما ز داد تو است … حاصل جمله از رشاد تو است
طفل خود کی رسد بدانش پیر … چه زند پیش بحر حوض غدیر
چون نگفتیم کانچه او گوید … همه از حق و امر هو گوید
در نمکسار رفت کی مردار … چون در افتد نمک شود ناچار
چه عجب گر ز حق شود بنده … نور باقی و جان پاینده
قطره چون باز رفت در دریا … بحر خوانند و را یقین دانا
ذکر اکسیر چون رسد در مس … زر کند صاف چون زند بر مس
چونکه در معده رفت لقمه و نان … می شود بعد هضم قوت و جان
در رحم چون رود ز شخص منی … می شود آدمی خوب سنی
چون بکارند دانه را در خاک … می زند سر ز خاک بر افلاک
سوی بالا همی رود هر دم … بی سر و پای می دود هر دم
زانکه هستی او ز ارض و سماست … نیمش از پست و نیمش از بالاست
پدرست آسمان زمین مادر … زاید از نسل هر دو شاخ و ثمر
هر چه زاد از زمین و از گردون … هست در روی نقطهٔ عالی و دون
نیم علویش ماند بر بالا … نیم سفلیش ماند در ادنی
بیخ او بسته گشت اندر خاک … سر او کرد روی بر افلاک
متواتر ز آسمان بزمین … می رسد از خور و مه و پروین
ز ترتیبها و تحفهای نهان … بهر دریا و خشکی و کوه و کان
از مطر می شود به بر برها … و ز مطر بحر در گزین در ها
سنگ را لعل می کند خورشید … نقره و زر و هم بکان ناهید
می برد دم بدم زمین ز سما … صد هزاران هزار جود و عطا
باز این آسمان که زوست عطا … بیر و بحر و شاخ و برگ و گیا
آن عطا از جناب حق وارد … ور حقش غیر از کجا آرد
زین سبب جان آدمی بخدا … می کند میل کو بود ز آنجا
قالبش گر چه هست شد ز جهان … جان او از جهان همیشه جهان
هستیش چون ز نور و نار شدست … نور بر نار تن سوار شدست
نور را میل سوی نور بود … نار را میل هم بنار شود
عاقبت جنس سوی جنس رود … فرع با اصل خویشتن گرود
ناریان اندرون نار روند … نوریان در کنار یار روند
در خمی کان بود پر از باده … نیک بنگر مباش تو ساده
درد او بین که چون حبیب رود … صاف بالا غذای مست شود
آسمان با زمین اگر آمیخت … هر یکی آخر با صل خویش گریخت
هست رازی درین میان پنهان … که بود آن ورای فکر و گمان
اگر آن راز را بگویم من … نه جهان ماند و نه مرد و نه زن
دو لبم را ببسته است خدا … که مکن شرح من مرا منها
گر بگویم سری که می دانم … نیست گردد یقین تن و جانم
ذره ذره شود زمین و فلک … خیره سر کرده از نهیب ملک

در بیان آنکه عالم معنی چون آبست و صور چون کف و یخ که در فراق دریای معنی منجمد شده‌اند از آن رو در و دیوار این عالم را جمادی گویند که یخ گرفته است و در وی نرمی و روانی نیست عاقل یخ را آب می بیند زیرا موقوف نظر آفتابست که باز آب شود عالم و صور اول معنی بوده‌اند و علم محض بیچون و چگونه باز آخر چون آفتاب قیامت درتابد همه معنی شوند که کل شیء هالک الا وجهه

هستی این جهان بود چون برف / شرح این چو آفتاب شگرف
گر یخ و برف کوه کوه بود / از تف آفتاب آب شود

منجمد شد جهان چو بی سو شد / صورت و سوی گشت و بی سو شد
علم بود است عالم هستی / شد آنجا بلندی و پستی

زاد از آن علم آسمان و زمین / نقش کرسی و لوح و عرش برین
زاد از بحر صاف کفک چو درد / هر که در کفک ماند آخر مرد

کفک بر روی بحر چون پرده است / خلق را پرده و در سقر برده است
کفک از بحر می نماید تر / تشنه را تری نیست بهره بسر

تشنه مانده بسوی او حیران / کفک تن را گزیده از دل و جان
هست معنی چو آب و صورت کف / نقد کف را مگیر اندر کف

صورت کفک باگذار ای جان / باز در بحر رو روان و دوان
ارجعی را شنو بگوش خرد / تا ترا آن ندا باصل برد

جوش بحر آب و کف برون انداخت / آب با کف کجا تواند ساخت
چونکه اندر فراق بحر بماند / بحر بازش بسوی خویش بخواند

گر تو صافی ببین صاف بیا / شدن صاف قدر نیست روا
آب صافی که گشته بود جدا / متصل شد چو اولیا بخدا

کفک را لطف و خوبی ز یم است / زانکه از یم ورا نصیب نخست
از یم شدست او مطلوب / وان زر اندود او چو زر محبوب

نزد خلق عوام لیک خواص / چون بخوانند نقره را از رصاص
قلب را همچو زر برد نادان / رنگ زر دیده و کشیده آن

مزه همچون زرست و صورت کیس / مزه عاریتست بر تن و حس
جامه عاریه بپوشد او / کش بود عقل و دانش نیکو

زانکه داند بوی نخواهد ماند / ترک آن را ز جان و دل بخواند
مزه نقش خلق عاریه است / همچو در رنگ آب جاریه است

آب اگر چه ز رنگ گشت روان / لیک در رنگ عاریست بدان
تو یقین دان که رنگ خشک شود / کرد می آب از زر و نزرود

چشمه جو که آب از وجوشد / چشم روح آب چو او نوشد
تا همیشه از تو آب بری / جاودان در بهشت عشق چری

بی ز صورت بجوی معنی را / ترک کن زور و لاف و دعوی را
از زر اندود زر یقین برود / هیچ از زر زری جدا نشود

در بیان آنکه لذتهای دنیا مستعارست در حقیقت دنیا از خود لذت ندارد زشتست و ناخوش بواسطهٔ مزه خوش می شود همچون عجوزه که خود را بگلگونه و سپیداج بیارآید بواسطهٔ آن تزیین خوب می نماید پس خوبی مزه راست که هر زشتها بوی خوش نماید

مزه همچون زر و جهان چو جوست / مزه بی دغل و ریای جهست
گاه طفلی مزه ز شیر بود / بعد از آن از طعام روی نمود
باز سر زد ز کعب و لعب دگر / باز از شاهدان سیمین بر
هر دمی با یکی کنی یاری / مزه از وی دهد ترا باری
شخص بر جاودان مزه رفته / عشق او در تو مرده و خفته

مزه اش می نبود او را خوش / سبب آن مزه بد او دلکش
همه چیز از مزه شود محبوب / چون مزه رفت گشت نا مطلوب

مزه را چو برون این اسباب / بی لب و کام و جام نوش شراب
مزه را رو بجو ز مزه طلب / تا رسی زان مزه بحضرت رب

هر که او از مزه بود شادان / بی خرابیست دایم آبادان
جنت از بهر آن بود باقی / وانکه در وی رود شود باقی

که همه سر بسر مزه ست و خوشیست / اندر و بی پیاله باده کشیست
ز آفتابست این جهان روشن / صفه و صحن از ره روزن

خانه از خود ندارد آن تف و تاب / اگرت عقل هست رو دریاب
چونکه شب کرد آفتاب غروب / نشناسی تو زشت را از خوب

خانها پر شوند از ظلمت / عوض رحمت آیدت زحمت
نور در خانها چو عاریه بود / رفت خور ماند کور و کبود

لیک آن نور کز خورست روان / هست با خور مدام در دوران
مزه را دان چو نور از نور حق / بهمه می رسد وی از بر حق

می شود زشتها از او زیبا / می کند خوب زیر و بالا را
ز آسمان و زمین مزه جو رود / لطف و خوبی مرو ز زشت شود

همچو آن نور خور چو شد پنهان / گشت تاریک صفه و ایوان
هر که آن نور را ز خور داند / همچو آن نور سوی خور راند

لاجرم دائما بود پر نور / بی غم هجر و وصل و پر سرور
هست جنت مزه جهان دیوار / هست محنت مزه جهان بیمار

مزه جان و جهان و را قالب / مزه قایم بذات حضرت رب
مزه زان آفتاب همچون تاب / از چنین آب هیچ روی متاب

خوش و ناخوش صفات حضرت هوست / قهر و لطفی که هست جمله از وست
لطفها جنت و قهر جحیم / آن پر از ذوق و این عذاب الیم

زان مشو رد جهان و هر چه در وست / زین بگذر جهان و هر چه در وست
نیک و بد زان دو اصل چون بوده است / اندکی این سو جو ز عیان جو بیست

عاقبت هر یکی باصل رود / نیک با نیک و بد ببد گرود
اهل جنت روند سوی جنان / اهل دوزخ روی همه دان

زاده نور سوی نور رود / جان بستان سوی سرور رود
جزوها سوی کل روند آخر / چون شود بی حجاب پیدا سر

در بیان آنکه این معانی غریب نادر بخشایش سید برهان الدین محقق ترمذیست قدس الله سره مرید مولانای بزرگ بهاء الدین ولد بود رضی الله عنه

سر صافی بحر صاف رود / سر جانی در آن مصاف رود
سر آن سر زنند زعین وفا / سر این او فتد ز تیغ جفا
گفت برهان دین محقق حق / سبق برده ز سابقان بسبق

نکتها بی کسی نگفت آن را / گرد پیدا نمود برهان را
جان او بود معدن اسرار / همچو خورشید چشمه انوار

ز اولیا کس چو او نگفت سخن / فرد بود او بعشق و علم لدن
نکتش را مر آنکه بشنودی / دایم او را بصدق بستودی

مست گشتی و واله و حیران / خانه هوش او شدی ویران
هر که دیدی رخ ورا از دور / شدی پیش چشم او مستور

بی تعرف شدی برو پیدا / که ندارد درین جهان همتا
ز اولیای خداست بی عیب / همه را رهبرست اندر غیب

بود پیدا میانه خلقان / همچو از اختران مه تابان
ماه از اختران نه ممتاز است / که بگوید که صعوه چون باز است

طفل شش ساله را شدی معلوم / که نظیرش نیامد اندر روم
زبده اولیای یزدان بود / همچو حق آشکار و پنهان بود

گر چه جمله ورا غلام بدند / لیک در فهم نا تمام بدند
هر کسی قدر خویش دانستش / آن قدر دید کو توانستش

زانکه احوال او چنانکه نهفتست / جز خدا هیچ کس ندانستست
آشکار و نهان از این روست / که نهان بحر و در عیان جوست

گشت پیدا بازوی کرم
از عطاش شدیم ما ایم
لیک او را اظهار بجز دگر
مست پنهان ز چشمهای بشر

در بیان آنکه حق تعالی کریست و خلق را برای آن آفریده که او را بشناسند و بدانند و ببینند این که رو نمی نماید از بخل نیست از غایت کرم است زیرا خلق تاب آفتاب دیدار او ندارند اگر بی حجاب رو نماید در حال سوزند پس نور خود را بواسطها اندک اندک می رساند تا از آن منتفع شوند و قوت گیرند چنانکه ما در طعام و نان می خورد تا در او شیر می شود و در صورت شیر نان و گوشت را بطفل خود می خوراند اگر عین نان و گوشت را در دهان او کند و بخوراند طفل نزیید در حال بمیرد همچنانکه آدمی لذت گیرد از آتش بواسطهٔ حمام و آب گرم لیکن اگر در عین آتش رود سوخته شود مرغ سمندری باید که در عین آتش در آید و آن ولی خداست

ذره‌ها از آفتاب گشت پدید
نه زمین ماند و نه هفت سما
گر نماید بتو رخ از نزدیک
چون بحمام گرم بنشینی
عرق آید ترا و گردی پاک
آن خوشی گرچه ز آفتاب بود
چون سمندر نه مرد و در نار
زانکه از جو هزار ذوق بری
ایمن آیی در و زغرق و خطر
هم همان آب کز وی است حیات
وارد این صد هزار کوه و تلال
ز آسمان چهارمین خورشید
در زمان سوزد و شود بی پر
همچنین هم خدای بی زوال
تا بدین واسطه رسد نورش
در جوابت بگو برای سکین
گر بجرم فزون شود آیت

کی تواند جمال او را دید
نه پس و پیش پستی و بالا
گر چو کوهی چو موشوی باریک
گر بیشش را بعشق بگزینی
تن خشک شود از آن نمناک
لیک بی واسطه مرو تو در او
ترک دریا کن و بجو ز او آب
تن بشویی و غوطها بخوری
آب جو زان نماید چو شکر
چونکه شد پیش گشت عین ممات
بی مثالی ببر ز عشق مثال
می کند جلوه بر گل و بر بید
نیست گردد جهان ز خشک و تر
تا فتد بر ما ز راه حکمت و کمال
از کرم می کند ز خود دورش
گر ز من نیستی جدا تو یقین
بی قطرات نیست گردد خوابت

گر نماید جمال بی پرده
قدر طاقت همی رسد نورش
نه که گری ز آفتست ترا
خوشت آید درون آن گرمی
رسدت ز آب گرم آن لذت
که بسوزاند تب تفس در حال
بر لب جو نشین بشو جامه
اندر و هر طرف روانه شوی
آن قدر آب تا نفعت باشد
نه که جیحون و نیل هم آبست
ده بی شکل را مثال بگو
از سوم آسمان اگر تابد
تابش او زدور مرحمت است
عمل و علم را چو واسطه کرد
بر عاشقو وصال او جویی
از نشاند این قدر وصال بگو
بی سر و پا شوی توای جوبا

نیست گردند خواجه و برده
زنده زانی که دیده و دو شنی
نافع و خوب از حجاب و عطا
بپذیر دعتت از آن بزی
که خوشی اش نمایدت جنت
نه امانت دهند هم اهمال
پند بشنو مباش خود کامه
همچو کبک دری روانه شوی
از غم و رنج را نفعت باشد
لیک از آن مرگ تیغ و هم شتابست
پیش عاشق جز آن جمال بگو
تابش را زمین نه بر تابد
تا مدن سوی ما ز کم زحمت است
نور خود را بدین دو رابطه کرد
هر دمی که بهشت کویی
بخشش از چه نجدم به که جوست
نیست گردی چو جان ربای ما

بهر او

اندک اندک ببر زمین قوت
ابر بی گفت مست و اکلیم
زانکه بی میغ بر تو گر تابم
مادر از بهر طفل خود در آید
بس دعاها کی شود مردود
بخل بر خوان رحمتش نبود
منکسال ای جود من عدم
انت للکل فی العطا کنب
صورتی منک صار کالمعنی
لیس منی حنا ولا استقبال
صورتی لا و ذاته الا
چون بمیرد یقین تن عابد
همه شفقت و جملکان آلت
مد از عشق می سد حش دار
نور زنده ز حق سیمان هم
طفل در تب اگر عسل جوید
بکند مر ترا باین فرزند

تا که آخر رسی در آن روضه
لن ترانی جواب داد علیم
نیست گردی ترا کجا یابم
می دهد تا شود جوان هم پیر
از بر پادشاه حی و دود
هیچ کس نی خبیب از نزود
انت تشفی الشفاء من الم
کل شی وعدت فیه و نیت
صورتی فیک جار کالمعنی
بعدما فرقت منک بالاقبال
لا تفل عنه ناسخی من لا
کی بود بعد مردن او ساجد
نیست از آلت ای پسر حالت
نیست جز عشق در جهان دیار
همه را رزق می دهد هر دم
پدر از مهر عکس آن گوید
گزد گر میوه هاست رنج و گزند
عکس بیند چو جاهلت از کار

تا که آن تا بر اتو بر تابی
از تو دیدار نیست هیچ دریغ
بر تو بهر تو نی آیم
ور دهد مرد را از اول تیغ
نه ز بخلست ز دادن آن سایل
جوده شامل علی الاشیا
انت تحیی قلوب من مات
یرتقی منک صورة الاشباح
اشتکا من جمالکم ذاتی
انا فی البحر غارقا معدوم
نیست صورتی لدی الواحد
چونکه مرد او ببین که می جوید
عشق را بین که زنده است و امان
از وی زنده کرگالی کر خار
خلق او جمله بخشش و عطا
کندش رو ز تن که تب تیز آید
رحمتش طفل را بود رحمت
خفته کی کرد آگه از بیدار

مرحبا از و بشنوی تو دریای
نه من بحضرت اندر میغ
گر نداری تا بدن پایم
در زمان میرد و شود بیجان
زانکه سوزد زتاب بی حایل
نوره قد احاط بالاحیا
انت تقضی امور من فات
یجتنی من جنانکم الارواح
لا ابالی ناس الاتی
راح علمی و قلبی العلوم
انا رحت و من هو الواجد
عشق او بی تنش بجان بوید
هیچ جز عشق را ببین و مدان
وا من عشق را ز کف مگذار
خار را ساز دارکرم خرما
بهتر از جمله میوه هاست به آب
گنج نعمت نمایدش نقمت

مثل آوردن حکایت مرد خفته را که دهانش باز مانده بود و ماری در دهانش رفت سواری عاقل از دور بدید گفت اگر این مرد را از حال آگاه کنم از ترس زهره اش بدرد به ازین نیست که بالزام و زخم چوب او را ازین میوه‌های کوه در خورد هم و زیر و بالایش بسیار بدوانم تا قی کند و مار با آن قی از شکم او بدر آید همچنان کرد و اولیا نیز اگر از زشتی نفس خلق خبر دهند زهره شان بدرد و از طاعت و کوشش بمانند لیکن ایشان را بطریق بر علی دارند که عاقبت از نفس برهند

خفته را بشنو که در صحرا
شهسواری ز دور آن را دید
باز بودش دهان بسوی هوا
چه کند چاره اش ببند شنید
رفت اندر دهان او یک مار
گفت اگر آگهش کنم از حال
خفته از خواب خود نشد بیدار
زهره او بدرد اندر حال

بر نیاید ز دست او کاری   او فتد بیخبر چو دیواری
هوش و فهمش نبود شود لاشی   بل نماند اثر ز هستی وی
آن بد آید کز او کنم پنهان   تا شود مار از وجدا آسان
رای آن دید کش بگرز بکوه   بخوراند بسی میوه کوه
برواند چهار سوی او را   هم خوراند از آب جوی او را
تا از آن حالتش بیاید قی   مار باقی برون شود از وی
گرز ابر کشید و سویش تاخت   خفته را سو بسو بگرز انداخت
خفته بیدار گشت و گفت که وای   هیچ گویم چه می بری از جای
زخمهای نه پشت و برم   گشت پر زخم از تو پا و سرم
من چه کردم ترا که کینت این   نه چو تو خوشتنم چه دینست این
سخت بی رحمی چه مردی تو   بی گنه خون من بخوردی تو
نیک دوری ز شفقت و ایمان   هست جانت ولی نداری آن
همچو گرگ درنده ای ملعون   نکنی فرق از عزیز و زبون
گفت او را سوار هرزه ملا   آنچه می گویمت بگیر هلا
بخور این میوه‌های که ز زود   از آلو و سیب و از امرود
می زدش گرز تا که پر خورد این   گر بود ترش و گر بود شیرین
می نهشتش که آید او بقرار   چون خوراند میوه بسیار
بعد از آن می زدش که زود بدو   زیر و بالا مثال بیک بدو
هیچ نگذاشتش که آساید   از چنان بیخودی بخود آید
می زدش گرز بی مهابا او   گاه بر پشت و گاه بر پهلو
چونکه بچه دوید آن طالب   شد زناگاه قی بر او غالب
مار با خوردهای میوه از او   بدر آمد روانه شد هر سو
مار را چون بدید آن غافل   جهل از او رفت شد قوی عاقل
روی کرد او بجان سوار و بگفت   شکر حق را که با تو گشتم جفت
ورنه گر تو نمی‌بدی این بار   خواست کردن بمهر اهلاک و فگار
تو خدایی عجب و یا که رسول   که بگفتیا ببردیم ز فضول
پدر و مادرم نکردی این را   تو نمودی بمن ره دین را
هست دنیای دون برم فانی   داد آن مرد و بود حیوانی
مار نفست درون شما   شیخ آن را اگر کند پیدا
زهره تان در دو از مهابت او   نیست گردید از صلابت او
شرح زشتی نفس اگر زبان   آورد در شما نماند جان
سر و پا گم کنید از هیبت   عقل و روح از شما کند غیبت
نتوانید هیچ راه بریدن   نتوانید سوی چرخ پرید
جهت مصلحی کند پنهان   شیخ از او ناورد بزبان
تا نگردید کل ز خود نومید   تا چو مه پر شوید از آن خورشید
نفستان را کشد بحکمت او   تا رهید از چنین عظیم عدو
نفس ناراست و شیخ نور خدا   میرد از نور نار ای جویا

در معنی این حدیث که جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

نشنیدی حدیث پیغامبر   که چه گفت آن شهنشه سرور
گفت دوزخ بمؤمنی که چنین   که گذر زمن ای ولی گزین
زانکه نور تو گشت نار مرا   داد بر باد کار و بار مرا
گل دوزخ چو گشت شد از تو   چون بود حال نفس مرد نکو
دست در شیخ زن که تا برهی   اندر آ بیا و رو نهی بهی
کار تو از وی شود نکو نه ز جهد   برد او از تو زهره آرد بجهد
بعد مدلول از دلیل مگو   بعد معلوم هیچ علم مجو
زانکه بعد از وصول جستن تو   جستن آب باشد از در جو
بعد وصلت مگو ز هجر دگر   نیست نیکو ازین سخن بگذر
بعد ما لاح صورة المعلوم   طلب العلم بعده مذموم
بعد ما قرنت انت بالمدلول   شرح ذکر دلیل منک نزول
طلب الماء فی الفرات قبیح   طلب الترب فی الفلات قبیح

بعد

بعد تحصیل مقصد ترجو   یافته چیز را تو هیچ مجو
بعد ما صرت واصلا حقا   غیر لقیاه نیک لا یبقی
هو باق و ما سواه یزول   کل من لیس فی سواه یحول
صرت بالله قایما ابدا   شاربا من سلافه رغدا
بخشش شیخ روح باقی دان   آنچنان روح خسرو ساقی دان
شاهد و شمع و باده ای عطشان   هست هر سه یکی بگیر جداش
ذوق یابی که بین ببین تو و خیز   کمن او را جدا چو جوز و مویز
چون دران ره دوی می گنجد   تو همان چون توی نمی گنجد
همین برو در احد گذر ز عدد   تا بری از احد هزار مدد
بگذر از اسم در مسمی رو   اسم را هل بیا مسمی شو
قطره بودی کنون تو دریا شو   ترک پستی کن و ببالا رو
رو بمان ز اصل خویش آن همیش   در توست اصل آن گرای بخویش
زانکه زبده توی و عالم درد   تو بزرگی عظیم و عالم خرد
نه تو که راهی کنی از جا   گرچه تو یک توی وگر صدتا
این جهان را بود حد و پایان   وآن جهان را نه حد بود نه کران
هر که این دید بر سما بپرید   پردها را ز شوق حق بدرید
درد آن عشق پردها درد   درد عشقش رنج و هم شفا درد
چون نمانی تو آنکه آید او   بس بدانی که نیست کس جز تو
نه که تو چون مطیع من گشتی   هم مرا روح و هم بدان
مرده چون بر شدیم از زدوی   مرده باشیم زنده از شوقی
یکه بود شوق در همه ابدان   بهل ابدان و شوق را یکی دان
شوق بی شک برو ترا بجنان   در جنانی که هست شد ز جنان
هست انسان ز عالم دون   که کند خلق را بجود مفتون
شاهد و باغ آورد در پیش   نوش بنماید و بود آن نیش
نقشهای جهان حجاب دلند   زانکه موجود جمله زآب و گلند
من نمودم اگر کسی بیناست   داند او گنجهای روح کجاست
هر یکی از شما دو صد گنجید   گرچه در قالب شش و پنج بید
چون ملک بر سما همی پرید   بر سمای صفا همی بپرید
همچو جان می روید بی سر و پا   غلط غلط ز جای در بیجا
همه تان بیگمان که نور شید   گرچه در چار ربع و حبس تنید
نیست اندر جهان عشق دوی   از دوی درگذر که جمله توی
این سخن را نهایتی خود نیست   رو ز برهان دین بگو کین است

در بیان آنکه مرید شدن سید برهان الدین محقق ترمذی حضرت مولانا بهاء الحق والدین ولد را قدسنا الله بسرهما العزیز در بلخ و دیدن مفتیان شهر بلخ پیغامبر را علیه السلام در خواب که در خیمهٔ بزرگ نشسته بود و بهاء الدین ولد را استقبال کرد باکرام و اعزاز تمام بالای خود نشاند و بمفتیان فرمود که بعد ازین او را سلطان العلما خوانید و آمدن مفتیان بامداد باتفاق تا آن عجایب را که همه در یکشب دیده بودند عرضه کنند که دوش چنین دیدیم پیش از آنکه ایشان بسخن آیند حضرتش جمله را بعین آن صورت که ایشان دیده بودند بعلامات تمام بیان فرمود بیهوشی و حیرت آن جماعت یکی در هزار شد و پیوسته ضمایر خلایق کشف و بر سر آن فائده‌های دیگر فرمودی سر سر ایشان بود و از آن خبر نداشتند

در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کآن جایگاه آرامد
جد ما را چو دید آن طالب   که برو بود عشق حق غالب

ازخدا

لقبش شد بهاء الدین ولد	عاشقانش فزون گذشته ز عد	مثل او کس نبود در تقوی	از فرشته گذشته در تقوی
همچو او در جهان نشد عالم	بنده اش بود عادل و ظالم	بود اندر همه فنون استاد	حق بوی علم را تمام بداد
بوحنیفه اگر بدی زنده	بر در او شدی ز جان بنده	فخر رازی و صد چو بو سینا	چه زند نوی به پیش آن بینا
همه چون طفلکان نو آموز	آمدندی بخدمتش هر روز	خوانده سلطان عالمان او را	مصطفی قطب انبیای خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب	بشنیدند ز احمد این القاب	بامدادان باتفاق همه	از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند	سر آن خواب را ازو جویند	پیش از آنکه کنند عرض او گفت	خوابشان را ازو نکرد نهفت
داد شان از مقام و حال نشان	همه را کرد او تمام بیان	جمله پیشش فغان بر آوردند	بی دف و نای شورها کردند
خیره گشتند در کرامت او	وز خبرهای با علامت او	دایم او خود ضمیر خلقان را	باز گفتی برای برهان را
تا بدانند کاهل ذوق و صفا	یافتند از خدای کار و کیا	نایبان گزین خلاقند	هر یکی پادشاه آفاقند
هر چه خواهند در دو کون شود	از بد و نیک جمله پیش رود	دیو را چون ملک کنند بدم	هم ملک را کنند دیو بدم
حاکم مطلقند در عالم	لطف از ایشان رسید بر عالم	همه از عکس نورشان روشن	خار و گلها ز لطفشان گلشن
آفتاب حقایقند همه	زندگی و دقایقند همه	همه گفتن برای احبابست	زانکه هر جسم را جدا تابست
عدد موجها اگر شد صد	بحر را بنگر و گذر ز عدد	بس کنم زین سخن که رمز بس است	هر کرا اندرون خانه کس است
گشت شیدا مریدش از دل و جان	تا روان را کنند ز شیخ روان	در مریدی رسید او بمراد	زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهای ورا گشاد چو باز	تا سوی شاه خویش آید باز	بی نوا آمد و نواها یافت	رفت ازوی کدر صفاها یافت
چشمهٔ عشق از دلش جوشید	جان او بادهٔ بقا نوشید	عوض غمهاش ذوق و شادی شد	سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت	شب تارش چو روز روشن گشت	مس جانش ز نار عشق گداخت	گشت زر چون بکیمیا در ساخت
شهوت تاریش ازو شد نور	گشت موسی وقت و در تن طور	نیست شد از خود و بحق پیوست	گشت روح و ز بند جسم برست
مرده پیش از اجل بدان شد حال	زنده گشت از جلیل بی زوال	عمر بشمرده را چو داد ستد	از خدا بی شمار عمر ابد
همچو دانه چو شد فنا در خاک	باد و صد برگ سر بزد چالاک	کوه هستیش جوش کرد و دریا شد	ترک پستی گزید بالا شد
شد بره تنگ این جهان فنا	رفت همچون ملائکه بسما	گشت مقصود او وزان رفتار	عالم وصل و ملکت دیدار
عاقبت قطب گشت در عالم	سجده گاه ملک شد و آدم	چون ز آدم گذشت در رتبت	لاجرم آدمش کند خدمت
هست نقره همیشه ساجد زر	همچنان زر کند سجود گهر	پایه پایه است نردبان جانا	پایهٔ زیر ساجد بالا
چونکه کم طالبست افزون را	پس کند سجده برد اکسیر را	پست چون پای شد است پنجه را	خواجه و میر سر نهد شه را
هر که از تو فزون بود دشت	زانکه تو اخسری و او بهتست	ظاهرا گر ز او بود ساجد	لیک هستیش باطنا ساجد

درحقیقت

در حقیقت غلام اوئی تو	گر بصورت ورا نجوئی تو	تو مرید وی و بیخبری	طفل خردی و غافل از پدری
	بنده وصف شه کی گوید	شرح او را مگر خدا گوید	

در بیان آنکه چون بهاء الحق والدین ولد قدس الله سره العزیز از قوم بلخ و محمد خوارزمشاه رنجید از حق تعالی بوی خطاب آمد که ازین ولایت بیرون رو که من ایشان را هلاک خواهم کردن سبب خرابی آن ولایت و هلاکت آن قوم از آن شد همچنین هر قومی را حق تعالی هلاک نکرد تا پیغامبر آن زمان از ایشان نرنجید و در تقریر آمدن مولانا بهاء الدین ولد عظم الله ذکره بقونیه و مرید شدن سلطان علاء الدین و کراماتهاش را معاین دیدن و عشق بازیهای او با حضرت بهاء الدین ولد قدس الله سره و بعد از نقلش هفت روز تعزیه داشتن و سوار ناشدن و تمامت اهل قونیه را عرس دادن

چونکه از بلخیان بهاء ولد	گشت دل خسته آن شه سرمد	ناگهش از خدا رسید خطاب	کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند	دل پاکت ترا ز جا بردند	برو از میان این اعدا	تا فرستیم شان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب شنید	رشتهٔ خشم را دراز تنید	کرد از بلخ عزم راه حجاز	زانکه شه کار کرد در آن راز
بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر	کرد تاتار قصد آن اقوام	منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستد و بزاری زار	کشت از آن قوم بیحد و بسیار	شهرهای بزرگ کرد خراب	هست حق را هزار گونه عذاب
قهرهای خدا ندارد حد	روز حق را بلا بود سرمد	مر نبی را همین خطاب آمد	در سوالش ز حق جواب آمد
که جدا شو ازین گروه حسود	کز جهلند جمله کور و کبود	تا کنم من هلاک ایشان را	کشتم از باد و خاک ایشان را
تا کنم غرقه جمله را در آب	یا نهم شان در آتش پرتاب	نتوان گفت در ره آن سلطان	که جهان داد با کهان و مهان
چه کراماتها که در هر شهر	می نمود آن عزیز زنده دهر	گر شوم با شرح این مشغول	فوت گردد از آن سخن مأمول
سالها آن تمام خود نشود	همه عمرم در آن حدیث رود	لازم آمد از آن گذر کردن	از مقامات خود خبر کردن
آمد از کعبه در ولایت روم	تا شدند اهل روم زو مرحوم	از همه ملک روم قونیه را	برگزید و مقیم شد آنجا
بشنیدند جمله مردم شهر	که رسید این چنین یگانهٔ دهر	همچو گوهر عزیز و نایاب	آفتاب از عطاش پرتاب
نیستش در همه علوم نظیر	هست از سرهای عشق خبیر	رو نهادند سوی او خلقان	آمدند مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کراماتش دیدند	زو چه اسرارها که بشنیدند	همه بردند از او ولایتها	همه کردند از او روایتها
چند روزی برین نسق چو گذشت	گرو همه مرد و زن مریدش گشت	بعد از آن هم علاء الدین سلطان	زاعتقاد تمام با میران
آمدند و زیارتش کردند	قند پندش ورا ز جان خوردند	گشت سلطان علاء الدین چو بدید	روی او را بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران	کرد او را مقام در دل و جان	دید بسیار ازو کرامتها	یافت در خویش ازو علامتها

گر نبد قطره‌ای اول ازان / روی کرد و بگفت با میران
گرچه این مرد را می بینم / می شود بیش صدقم و دینم
دل همی لرزدم ز هیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
همه عالم ز ترس می لرزان / من ازین مرد چیست یارب آن
هیبتی می زند ازو بر من / کز ازان لرزه می فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست / در جهان نادرست و بی همتاست
دایما با خواص این گفتی / روز و شب در مدیح او سفتی
بعد دو سال از قضای خدا / سر بالین بخفت او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون / هیچ ازان عصاش نماند سکون
آمد و نشست پیش او گریان / با دو چشم پر آب و دل بریان
گفت این رنج هم ازو زایل / شود ار هست حق بما مایل
گر شود نیک بعد ازین سلطان / او بود من شوم رهینش از جان
همچو لشکر کشیش کردم من / خدمت او کنم بجان و بتن
چون بدیدش سر زبان سلطان / بازگردی اعاده آن پیمان
شه چو گشتی روانه سوی سرا / او بگفتی بحاضران که هلا
اگر این مرد راست می گوید / بهر آن بود ماهی چو بید
وقت رحلت رسیده است مرا / رفت خواهم ازین جهان فنا
زانکه گر من شوم نظام نیز / پادشاه این جهان شود ناچیز
همه عالم شوند مست خدا / همه چون من روند سوی بقا
همه از کارها فرو مانند / همه حیران عشق هو مانند
حالت جمله چون چنین گردد / عشقشان دایما قرین گردد
نشود یافته خورش پوشش / خلق مانند جمله از کوشش
زانکه آن شهریار قطب ملوک / گفت دارند ناس این سلوک
چون جهان را هنوز مهلت هست / گرچه خود نیست هست او پیوست
عمر دارد هنوز این هستی / ماند خواهد بلندی و پستی
پس یقین شد که رفت خواهم من / تا نگردد خراب عالم تن
خود همان بود تا که از دنیا / نقل فرمود جانب عقبی
چون بهای ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز / مرد و زن گشته اشک خونین ریز
تا در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
هیچ در قونیه نماند کسی / از زن و مرد از شریف و خسی
گرفته حاضر اندران ماتم / چون کنم شرح آن گران ماتم
در جهان هیچ کس نداد نشان / که برون شد جنازه زان سان
شه ز غم هفت روز بنشست / دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع / تا بخوردند قانع و طامع
مالها بخش کرد بر فقرا / جهت عرس آن شه والا
روز و شب از فراقش افغان / از دو چشم اشک خون روان
تعزیه چون تمام شد پس ازان / خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو بفرزندش / که تویی در جهان مانندش
بعد ازین دست ما و دامن تو / همه بنهاده‌ایم سوی تو رو
شاه ما زین سپس تو خواهی بود / از تو خواهیم جمله مایه و سود

در بیان آنکه نشستن مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز بر جای والدش مولانا بهاء الدین ولد رضی الله عنه و بعلم و عمل و زهد و تقوی همچون پدر آراسته شدن و رسیدن سید برهان الدین محقق بطلب شیخ خود بقونیه و شیخ را نایافتن و فرزندش مولانا جلال الدین را دیدن که در علوم ظاهر بغایت شده بود و در مرتبهٔ پدر رسیده و بوی گفتن که بعلم و عمل وارث

پدر

پدر شدی الا پدرت را غیر ازین احوال ظاهر احوال دیگر بود و آن لدنیست نه آموختنی بر سبیل آیات زیربسته و آن احوال از حضرت او بمن رسیده است آنرا نیز از من کسب کن تا در همه چیز وارث پدر گردی و عین او شوی ظاهراً و باطناً

نشست بر جاش شه جلال الدین / رو بدو کرد خلق روی زمین
چون پدر گشت زاهد و دانا / سرور و شاه جملهٔ علما
مفتی شرق و غرب گشت بعلم / از جهان جهل در نوشت بعلم
علم دین احمدی افراشت / هر که آن داشت مرورا انباشت
که پدر را وست و ز پدر افزون / در کمالش ز نیکوان موزون
بی قراران شدند ازو ساکن / همه در ظل او ز خوف ایمن
داد با هر کسی عطای دگر / شد ازو یک چو ماه و یکی چو خور
وانکسی کو نداشت آن گوهر / مرورا کرد بر فلک اختر
از عطاهاش کس نشد محروم / بر محجوب ازو و هم مفهوم
داد با هر یکی آنچه لایق اوست / همه را برده در حقایق دوست
آن عطا در زبان نمی گنجد / تن من زین سبب همی رنجد
می کنم قصدها که بنمایم / زان نمودن دمی بیاسایم
چونکه دستور نیست از یزدان / که رسد هر تنی بعالم جان
خواه ناخواه گشته‌ام راضی / کرده‌ام ترک حالی و ماضی
نیست این را نهایت و آغاز / بسوی قصه رو کن از راز
مدتی چون بماند در هجران / طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار ره اندر آخر کار / داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدانکه در روست / نیست پنهان بجمله معلومست
این طرف عزم کرد آن طالب / عشق شیخش چو شد برو غالب
آمد از عشق شیخ خود تازان / با هزاران تحیر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می / همچنانکه از شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه برسید / شیخ خود را ز شهربان پرسید
همه گفتند آنکه می جویی / هر طرف بهر او همی پویی
هست سالی که رفت از دنیا / رخت را برده باز در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک / جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست / شیخ جا رفت و جان تن بجاست
عین شیخم ز من نماند اثر / هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود / عاقل از کوزها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا برود / فتنه در نقش کوزه کی نگرد
مؤمنان را ازین سبب یکی / که بران جمله نور خویش افشاند
چونکه ما عاشق خدای خودیم / همه زین رو یکیم و بی عددیم
در محبت نگر گذر ز عدد / بعد دیدن جمال لطف احد
نیست این را نهایت و آخر / باز گو تا چه گفت آن فاخر
گرد آغاز و گفت جلوه کنان / که منم شیخ بی خطا و گمان
خلق را پیش خویش دعوت کرد / گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند / در درون تخم مهر او کشتند
همه گفته تویی بهاء ولد / بلکه هم سرتر ز نور احد
در کمانشان نبود هیچ خطا / صد چنان بود آن شه والا
گفت از آن پس شه جلال الدین / گرچه در علم نادری و گزین
لیک بهر والد تو صاحب حال / جوی از او و در گذر از قال
قال او را گرفته بدو دست / همچو من شو ز حال او سرمست
تا تمامت تو وارث شیخ شوی / زانکه بی حال در نظر گردی
وارث والدی توانی بود / مغز من برده‌ام تو در دو رود
از مرید پدر چو آن بشنید / گشت جان و نگرد تن نشنید

در بیان مرید شدن مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز سید برهان الدین محقق را رضی الله عنه و مدت نه سال در صحبت او بودن و بعد از آن نقل کردن سید برهان الدین قدس سره و مولانا جلال الدین بمجاهده و ریاضت مشغول شدن و بکمال شیخی رسیدن و عین او گشتن و قطب زمان خویش شدن چنانکه کاملان و واصلان و قطبان اولین و آخرین محتاج عنایت او بودند

شد مریدش ز جان و سر بنهاد / همچو مرده به پیش او افتاد
پیش او چون برد زنده‌اش کرد / گریه را برد و کان خنده‌اش کرد
گشت غم را و عین شادی گرد / دیده‌اش را گشاد و بینا کرد
درد و دردش کشید چون مردان / تا ابد زنده ماند اندر دوران
مرد بی درد و آنکه مرده بود / دایما همچو یخ فسرده بود
درد در مجاهدان نشان قربست / درد پیش خدای بندگیست
نیست بنده هر آنکه دردش نیست / مشنو آنکس که گرد دردش نیست
هر که را درد پیش پیش بود / مرد بی پا چگونه راه رود
اندرین راه درد باشد پا / آنچنان پا برد ترا بسما
مرد بی درد زشت جان دارد / مرد بی درد کی امان دارد
مرد بی درد زنده مرده است / در بن خنب مانده چون دردست
تن ز جان زنده است و جان از درد / مرد بی درد را مخوانش مرد
حامله کی بزاد بی دردی / لشکری کی شکست نامردی
وصل بی درد و غم محال بود / دل افسرده بی وصال بود
مرغ جان راست درد چون پر و بال / مرغ بی پر کجا رسد بمنال
گریه و سوز و ناله کن افزون / تا رهاند ز چون ترا بیچون
زانکه صحبت عاشقان زاو بیرون / جهد کن تا روی ز حبس برون
اندرین گفت کی رسد مرد دون / چون ز عشقست دور افلاطون
بود در خدمتش بهم نه سال / تا که شد مثل او بقال و بحال
همسر و همبر شدند در معنی / زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا / کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها / روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را ز آن هوس بگذاشت / علم جست و جوی را افراشت
پنج سال اینچنین ریاضت کرد / از سر صدق و سوز و ناله و درد
علم و درد را چو کرد قرین / رفت همچون ملک بچرخ برین
بعد شد کرامتش پیدا / پیش هر پیر و نزد هر برنا
ده هزارش مرید بیش شدند / گرچه اول ز صدق پیرو بدند
مفتیان بزرگ و اهل هنر / دیده او را بجای پیغامبر
خاص و عامش مرید و بنده شدند / چون نبات از بهار زنده شدند
وعظ گفتی ز جود بر منبر / گرم و گیرا چو وعظ پیغامبر
سرهای نهفته را گفتی / هر زمان صد هزار در سفتی
صیت خوبش گرفت عالم را / کرد زنده روان آدم را
گشت اسرار او چو جان مکشوف / کو ز هر پیش گذشت از معروف

در بیان آنکه از دور آدم تا این غایت احوال اولیای کامل و عاشقان واصل [blot] شد و خلق و مریدان آوردند و احوال و بزرگی ایشان همه شنیدند و قبول کردند و اهل علم ظاهر از حال ایشان بیخبر بودند تا حدی که منصور حلاج را رحمة الله علیه از غایت بیخبری بر دار کردند و آویختند باز بالای عالم اولیا عالمی دیگرست و آن مقام معشوقیست این خبر در عالم نیامد و بهیچ گوشی نرسید مولانا شمس الدین تبریزی

عظّم الله ذکره جهت مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیای واصل سوی عالم معشوقی برد زیرا از ازل گوهر آن دریا بود که کل شیء یرجع الی اصله

ناگهان شمس دین رسید بوی / گشت فانی ز تاب نورش وی
از ورای جهان عشق آواز / بر رسانید بی دف و بی ساز
شرح کردش ز حالت معشوقی / تا که سرش گذشت از عیوقی
گفت اگرچه بباطنی تو گرو / باطن باطنم من این بشنو
سر اسرار و نور انوارم / نرسد اولیا بسر ادم
عشق در راه من بود پرده / عشق زنده است پیش من مرده
اولیایی که صرف معشوقند / برتر از مرتضی و فاروقند
حالشان چون بگفت در ناید / می شناز آنکو که آشنا آمد
علم ظاهر ز فقر اگر دورست / سر ایشان ز فقر مستورست
اهل ظاهر ز فقر نادانند / فقر از آن گره بدان سانند
گرچه عشاق راست ملک بقا / ملک معشوق هست از آن اعلی
اهل ظاهر زدند بر منصور / زانکه بودند از جهانش دور
همه از جهل گشته دشمن او / زانکه از سر او نبدشان بو
اندرین دور اگر بدی منصور / حال ایشان بر او شدی مستور
خصم گشتی و قصد شان کردی / در سیاست بدار شان بردی
دعوتش کرد در جهان عجب / که ندیدان بخواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت نو آموز / درس خواندی چو طفل از او هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز / مقتدا بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود / علم نو بود کو بوی بنمود
عاشق راستین بود نادر / باشد از مردمان نهان چون سر
سخت نایاب در جهان چو گهر / کم کسی یابد ز نو نشان و خبر
حال عاشق چو باشد این بتر / چشم جان را گشا و نیک ببین
حال معشوق را که چون باشد / آن ز شرح و بیان برون باشد
اهل اسرار می‌ندانند این / زانکه نشنیده‌اند مانند این
چون ندارند از آن جهان خبر / جای دیگر همی کنند نظر
شمس تبریز بود از آن شاهان / دعوتش کرد لاجرم سوی آن
جنس آن بود هم بدان پیوست / ذره جان بجان جان پیوست
رهبرش گشت شمس تبریزی / آنکه بودش نهاد خونریزی
پیش از این گفته‌ایم قصهٔ او / در سرآغاز جوی آنرا تو
گرچها رفت بروی و اصحاب / چون شد از فراق او احباب
همه جگر تا که خون شد از هجران / یار و اغیار از غمش بفغان
سوز کردی نهاد در عالم / آتش افروخت در بنی آدم
همه را بسته گشت آن دم دم / اشکهاشان روانه شد چون یم
نتوان گفت شرح این ای عم / سنگ بگداخت زآتش آن غم
غم حق اصل و مایهٔ شادیست / در خرابیش نهفته آبادیست

در بیان آنکه غم آخرت زندگی بار آورد و غم دنیا دل را پژمرده کند زیرا دنیا گندم نمای جوفروشست بظاهر خوب می‌نماید و در حقیقت زشتست عجوزه‌ایست که خود را می‌آراید و در نظر جوان می‌نماید بحیله و مکر مردم را از راه می‌برد و ره زن راه خداست قلب را زر می‌نماید و بد را نیک و نیستی را هستی شهوات و مرغوب و شیرینی دنیا بزبان حال وسوسه می‌کند آدمی را که گرد ما گرد تا سود بری و از خود گلی بیابی

غم دنیا مخور زیان دارد / غم دین خور که آن بیان دارد
جان بکاهد ز غصهٔ دنیا / دل ببالد ز اندُه عقبی

نسخه بکرده خود را بجمال زیبا

بهر حق رنج است گنج عظیم / بهر دنیا بود جز رنج الیم
غم و شادی این جهان عبث است / ظاهرش خوب و باطنش خبث است
پوست بر آدمی بود تزیین / زیر آن خون و بلغم و سرگین
چون عجوزه است صورت دنیا / می نماید ز رنگ و بو زیبا
پر ز زینت و مکر آن غدار / تا نیفتی بدام او هشدار
قلب او را مکن چو نقد قبول / در مثل کمتر است از یک پول
همچنین میا با او مشو مفتون / تا نگردی چو ابلهان مغبون
هر که با او کند خرید و فروخت / جهت خود زیانها اندوخت
خلق بسیار ازو بمرده غبین / مفلس و بی مراد و خسته خرابا
جز ملولی و بی کسی نرهید / غیر ایشان ز دام او نجهید
زو شده انس و جن بدام جحیم / گشته محروم از عطای نعیم
همه از ذوق اندهش در رنج / مانده و گشته هیزم دوزخ
روز محشر ازو کنند افغان / از کبیر و صغیر و پیر و جوان
خنک آن جان که زو بود بجدا / ننگرد سوی او به میل نظر
ور نظر افتدش برو ناگاه / جاه دنیا نماید او را چاه
قند دنیا برش بود چون سم / شادی و عشرتش سراسر غم
همچو افعی نمایدش دنیا / زو گریزد رود بسوی عقبی
از چنین اژدها بیافته باد / غیر آن کو گریخت در الله
ذکر و صوم و صلات و انفاق او / خنک او را که طاعت حق جو
دین همی کرده از نماز افزون / هر که دین را فروخت شد مغبون
این جهان را چو نقش دان چو بوت / دشمنت را همی نماید دوست
وعده هاش دروغ و بی مغز است / مغز بی مغزهاش چون جغز است
دعوتت می کند بسوی نعیم / تا برین حیله ات برد بجحیم
نفس هم سوی اوست رهبر تو / در پیش چون روی برد سر تو
عقل چند و بیست در خواهش / زین تراشیده بود و زان کاسگی
دارویی تلخ اگر چه هم خورد است / خوش بخور تا ز رنج وا رهدت
کره تخت طفل را مکتب / بهر بازی رهد ز علم و ادب
اندر آخر نمایدش نیکو پی / ماند اندر ندامت او بی کس
سبب لعب کودک بی رای / زشت و مردود گشته در دو سرای
و آنکه بازی و هزل را بگذاشت / راه جنت چو شاهان افراشت

در بیان آنکه کارهای دنیا همه بازیست و در آن کارها هیچ فایده و حاصلی نیست همچنانکه کودکان یکی پادشاه شود و یکی وزیر و یکی سرهنگ و یکی امیر و بعضی لشکر بدان هیچ قلعه و ولایتی حاصل نشود و عمر ضایع کردن باشد و در بی فایدگی چون پیر شوند و بزرگ از آن پشیمان گردند و گویند که چرا عوض بازی علم و ادب نیاموختیم و سبب جهل خواری و بینوایی می کشیم اکنون عمر دنیا را حالت طفلی دان و شهوات و شاهان و جاه و مال را آن بازی دان که در آنجا حاصلی نیست جز پشیمانی و آخرت را حالت پیری دان که بر تو مکشوف می شود که آنچه شیرین می نمود در حقیقت تلخ بود و آنچه جاه چاه و آنچه خوب زشت الی ما لا نهایه چنانکه حق تعالی می فرماید انما الدنیا لعب و لهو و زینة زینت از آن می فرماید که ذاتش خوب نیست از خود بتزیین خوب می نماید و در سوره دیگر می فرماید که زین للناس حب الشهوات مزین نمود شهوات خود را بخلق همچون مس زر اندود و یا چون عجوزه آراسته بظاهر خوب بباطن زشت خوبیش دروغ و زشتیش راست چنانکه قطب ره

کار دنیا

کار دنیا بود یقین بازی / تا مزاجی که بود بی بازی
در نبی نام اوست لهو و لعب / غیر طاعات و غیر سهو و لعب
زینتش گفت ایزد ربی آن / که نه خود زینت او لطیف و جوان
همچو پیری که او بآرایش / خویش زیبا کنند بالایش
سرخ و اسپید عالم اندر رو / تا نماید رخش چو آن نیکو
زینت عاریه بخود بربست / تا بدان مردم افکند در شست
گفت در سوره دگر زین / نیک دریاب اگر توی ذی دین
شهوات جهان شده از تزیین / خوب منگر تو لیک پیش بین
که بود عاریه است آن زینت / بهر قلبش فدا مکن دو جنت
ساحر است این عجوزه و مکار / مکر او را نه حد بود نه شمار
رستم زال بگر دستان بست / در جهان کم کسی ز دامش رست
برنیاید بوی بقوت و زور / نبدی زو مگر که اندر گور
تا کنی زود رو بخدای گریز / تو مگو ملکت ازو پرهیز
من برآیم بوی بحیله و مکر / شود از من خراب و زار و کور
چهره شیرین ز خون او نخورم / دست را سوی کاسه اش مبر
نکند سود تا این اگر صد سال / سر زنی او کند ترا با مال
هر دو از حق رسد مکر کر هی / و ز چنین چاه پر بلا بجهی
زو رهد ترک گوی و زاری کن / چاره او بجوی باری کن
تا ز چنگش خدات برهاند / وز چنین خندقیت بجهاند
گر جدا نیز زود هر ترا یاری / پاسخ ازو کند ز اغیاری
جهد را هم ازو بجان تو خویش / تا نمانی ز بیم بریانی میش
جهد دانی جرات داد خدا / زانکه بی جهد کس نبیند او را

در بیان آنکه مخلوقات و مصنوعات آدمیست که مختار است و باقی مجبورند اختیاری ندارند چنانکه آتش قادر نیست که گرمی نکند و آب نتواند که تری نکند و آفتاب نتواند که روشنی نرهد پس آدمی در محل حساب از آن است که مختار است بر بد و نیک قادر است و اگر گوید که مجبورم و قادر نیستم خلاف می گوید زیرا پشیمانی او بر کار کرده تکذیب دعوی اوست

زان سبب آفریدتا و مختار / گر تو باشی ز رای خود بر کار
قدرتت داد در همه اشیا / جبر بگذار و شو مطیع او را
غیر انسان ز دیو و از حیوان / از جماد و نبات و از حیوان
هم ز خاک و ز آب و باد و نار / از بد و نیک از گل و از خار
نیستشان اختیار و مجبورند / همه مشغول آنچه مامورند
نار سوزاند و کند گرمی / ز آب تری و سم نرمی
آید از هر یکی دگر کاری / برگ گل کی خلیده چون خاری
بهر آن شان که ساخت الرحمن / کار دیگر نیاید از ایشان
لیک تو که ز نسل انسانی / هر چه خواهی کنی و بتوانی
پای از آن داد تا براه روی / سوی طاعات و پروا نه
هست در حکم تو دو دست و دو پا / راست نه دست و پای بر جا
تو بیا راه کژ مرو که بدست / بجز از راستی مگیر بدست
دادت آلت که کار خیر کنی / سوی راه صواب سیر کنی
تو بکش از چنین نکو آلت / گردن خود زنی بهر حالت
آلت داد بهر معماری / تو خرابی کنی و بدکاری
نیکوی کن بآلات ار مردی / گرم رو باش و بگذر از سردی
روزی چند رنج را بگزین / ترک دنیا کن و مخور غم دین
تا رهی عاقبت ز حبس عمی / از خودی بگذری رسی بخدا
خود تو خانه ایست در بسته / بر تو آن عاریه است و بربسته
رو برو دل منه اگر جانی / ور نه آخر بزیر او مانی

چونکه خواهد خراب گشت آخر / از چه دایما ورا عامر
سنتش این نهی کی تا باید / خود نباید ولی فرو دآید

بگیاپه و شراب آبادان / می کنی تا نگردد آن ویران
چون برای فناش ساخت خدا / کی پذیرد دوی از علاج بقا

صد هزاران چو تو چنین کردند / تن خود را بناز پروردند
چرب و شیرین و نعمت بسیار / داده تن را که تا شود نادار

سودشان خود نکرد و گر کردند / خانه شان شد خراب ناکامان
همه در زیر خاک پست شوند / زانکه از جام جسم مست شوند

چهده رنج بروی از چه بری / ترک تن گوی تا بوش پری
ترک تن هر که کرد زنده بماند / بی فرس در جهان جان بجهاند

ترک او دانکه عین نیکبختیست / کم هست آنکسی که بند تنست
در زمین هر که دانه انداخت / صد عوض یافت چونکه بر داخت

دانه عمر بهر حق در باز / تا که بر تو کند خدا در باز
عمر معدود تو شود بیحد / عیش محدود تو شود بیحد

عمر فانی رود شود باقی / گرددت در بهشت حق ساقی
هر که در ترک برگ خود بیند / ترک را او بعشق بگزیند

در بیان آنکه هر که در ترک کردن عوض بیند ترک بر وی آسان شود بلکه عاشق ترک گردد چنانکه کشاورز از خانه و انبار غله را بیرون می آورد و بعشق تمام در صحرای اندازد زیرا یقین میداند که عوض یکی ده و بیست خواهد برداشتن و صورتهای آن بسیارست چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید که مَنْ اَیْقَنَ بِالْخَلَفِ جَادَ بِالْعَطِیَّةِ

مصطفی گفت هر که کرد یقین / که رسد ترک را عوض در حین
چو دگردون برو شود آسان / چون عوض می برد دو صد چندان

نه هر آنکس که غله می کارد / دانه زانبار خویش می آرد
در زمینش همی فشاند خوش / تا یکی را عوض برد ده و شش

هر که منعش کند از آن کشتن / گوید او هست جاهل این گفتن
من ز یک دانه بیست بردارم / کی ازین کار دست بردارم

همچنین پند بند کار منست / عکس این گوید آنکه یار تنست
دوست کی گویدم که تخم مکار / دشمن این را بگوید ای مکار

دشمنی را بهل مکن منعم / از چه رو می کنی ازین دو نعم
چونکه او را عوض شدست یقین / دانه بی ترس افکند بزمین

وعده حق اگر شدست باور / که سری را عوض دهد صد سر
پس چرا بر سرت همی لرزی / مذهب عاشقان نمی ورزی

هر چه داری فدا چرا نکنی / روز و شب روی با خدا نکنی
هر که او ترک کرد هستی را / نیستی را گزید و پستی را

هستی ای یافتی ز خدا سرمد / گشت یکه قطره اش یم بیحد
آن خودی کو شود فدای خدا / شکر از خداش نور وجدا

قطره کند رون بحر رود / محو گردد ز خویش بحر شود

در بیان آنکه عالی همت آنکست که بخدا مشغول شود و خود را فراموش کند چنانکه خودی او نماند هستی حق هستی او شود

آنکه قادر بود که گردد شاه / از چه رو باشد او یکی ز سپاه
سنه چون همی تواند برد / از چه اندک برد چو کودک خورد

کی بود ما زما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

و دون همت آنکست که بخودی خود مغرور شود و بدین قدر هستی قانع گردد همچنانکه طفل خرد را اگر صد اسب بخشند شاد نشود و بر نخلی شادمان گردد و در تقریر آنکه عمر بها نیست که اگر خانهای پر زر بهی

یک ساعت عمر نتوانی خریدن که الیواقیت تشتری بالمواقیت والمواقیت لاتشتری بالیواقیت اینچنین عمر را بی عوض ضایع میکنی بنگر که در آخر چه حسرت خواهی خوردن

کودک از مرغکی شود دلشاد / گنج عالم بود برش چون باد
زان بود دایمش برنج نظر / که ندارد ز ذوق گنج خبر

خوشی این جهان بود بر دون / پیش آن ذوق و عشرت بیچون
وای آنکس که این بر آن بگزید / آخر کار دست خویش گزید

دیده عمر عزیز رفته بباد / هیچ کس را چنین غبینه مباد
عمر یک روزه را چو قیمت نیست / تو عوض کرده ای دُر و زرها

نتوانی خریدنش میدان / ساعتی عمر را بگنج جهان
اینچنین عمری رود ضایع / کاله نفروخت پس عوض ضایع

تو چنین کاله بی عوض دادی / کی درین غبن باشدت شادی
غبن این را نه حد بود و کران / کرده ای عمر بی عوض ارزان

چون بها از عمر در جهان نبود / عمر را سخت گیر تا نرود
عوض عمر عمر خیر ای جان / ورنه عمر از کفت رود ارزان

صرف کن عمر خویش را بخدا / تا بری در عوض تو عمر بقا
نه که در خاک هر چه می کاری / عین آنرا ز خاک برداری

گندم از گندم و ز جو هم جو / حاصل آید ترا بوقت درو
این کفایت زمین حق [illegible] / صد هزاران چنین [illegible]

چون زمین این کند ببین یاری / چه کند با تو در نکو کاری
بهر یک جان دهد هزاران جان / عوض یک قراضه صد کان

هر چه داری بر و بحق بسپار / هیچ در خانه کاله مگذار
تا ز تو هیچ چیز گم نشود / بلکه یک صد شود چو از تو رود

صد چه بی شمار گردی تو / چون ز جان محو یار گردی تو

در بیان آنکه هر نفسی که آدمی در دنیا می زند و آنرا در نظر نمی آورد عند الله هیچ ضایع نیست و عاقبت همه پیش خواهد آمدن از خیر و شر چنانکه میفرماید که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره

در نبی گفت حق که یک ذره / از بد و نیک ای بخود غره
جمله اعمال خویش خواهی دید / از شر و خیر هر چه روز بدید

بنگر تا ز تو چه می آید / کی ضرر زانچه آن نمی پاید
گاو خر کار بر تو خواهد گشت / شاد جانی که تخم طاعت کشت

کاشکی خود همان قدر گشتی / عوض خشت زانکه بی ثمر گشتی
یک بدت را کشی ز عوض دو صد / بحذر باش زینهار از بد

بهر چون مور آنکسی چون مار / بگریز از بدی و نیکی کار
خنک او را که تخم نیکی کاشت / یک بیند اخت صد عوض برداشت

شد در آخر ز اغنیای خدا / در بقا رفت و یافت کار روا
در جهان بقا چو سرور شد / نفس دون خوش زبون و مضطر شد

هر که بر نفس خود شود حاکم / بر بقا و فنا بود حاکم
بر سر نفس هر که پای نهاد / ره روست او ور هنمای افتاد

آنکه گشت نفس ملعون را / کرد پاک از درون خود دون را
بی حجاب آن جمال را بدید / هر چه پنهان بد آشکار بدید

هر که آن گنج هست می داند / هر که آن رنج هست می راند
آنکه نور رخش هست می بیند / بر شیرین ز باغ می چیند

هر زه را اگر نداند او / چه شود با من ای رفیق بگو
گر ندانم من آن چه خوردی دوش / یا چه گفتی و یا چه کردی دوش

چه زیان دارد آن چو می دانم / که همه چون تنند و من جانم
چه بر پیش عاقلان بازیست / کودکان را بدان سر افرازیست

عقل عاقل بجوید آن دیگر / جون خدایش دهد از آن نظر
برجوی نقره کی کنی تو نظر / جونکه دادت خدای خرمن زر
آنکه هردم خدای را بیند / غیر حق در دلش کجا نشیند
این مکن باور ار خرد داری / که بود یار او بجز باری
حق جو نو دور کرد باطل را / پر ز حق دان همیشه آن دل را
زو خورد قوت دایما انسان / نیست آن قوت روزی حیوان
علمهای خدا و صد کونست / همچو کالا عزیز و هم دونست
علم افزون رسد با فزونان / علم با دون رسد بیا دونان
نه تو جون در سخن همی پوی / لایق عقل شخص می گوی
چه قدر فهم دارد آن طالب / یا چه حالت بروست هم غالب
بر قدر او بزی قبای سخن / کی براند خسی بهای سخن
هم برین قاعده خدای کریم / لایق تست با تو یار و ندیم
در خورت گوید و نیفزاید / هرچه آن سود تست بنماید
قدر طاعت نهد خدا بارت / تا که دارد همیشه در کارت
گر فزونتر نهد فرو مانی / زانکه آن علم را نمی دانی
غرقش شیر تا بدا ز روباه / بنده را کی بود مهابت شاه
کارهای خداست بی پایان / بجز او را کسی ندیده کران
وصف او را کنار نه باده / رو بجز بیهشی و هوش فروشی
هوش اصلی درون بیهوشیست / راه آن مستی و قدح نوشیست
لهب العشق مسکر هادی / جانب الصحو انت یا هادی
قهوة العشق تحیی الموتی / هی فی السکر تبری الاعمی
مرکب العشق موصل العشاق / فلهذا اراده المشتاق
قهوة العشق مشرب الارواح / شربها فی الریاض بالاقداح
قدح العشق فکرت الابطال / ذاک ینجیکم من الاضلال
قدح الفکر فی القلوب یدور / جریانها الصفا منه ینور
سکره غایت المنی اطرب / دایما من شکله فاشرب
هرکه او مست ما بود از ماست / مرد هشیار ازین بعید و جداست
می ما نوش اگر توی خمار / ساده کی کن که تا شوی عیار

در بیان آنکه تاویل این حدیث که اکثر اهل الجنة البله و در تاویل این حدیث دیگر که من عرف الله کل لسانه ومن عرف الله طال لسانه ظاهر معنی این حدیث متناقض نماید زیرا که می فرماید هرکه خدا را دانست زبانش لال شد و باز می فرماید که هرکه خدا را دانست زبانش دراز شد الا متناقض نیست زیرا معنیش اینست هرکه خدا را دانست از غیر سخن خدا زبانش لال شود و در ذکر خدا زبانش دراز شود و ازان ابلهی فرماید ابلهان نادان نمی خواهد بل ابلهی که از همه عاقلترست جنانکه شاعر گوید دیوانه کسی بود که او روی تو دید وانکه ز تو دور ماند و دیوانه نشد معرفت حق از کمال عقل باشد و کمال عقل آنست که جون تجلی حق برو رسد بیهوش شود هرگز طفل پنج ساله از صورت خوبی بیهوش نگردد زیرا آن ذوق و آن لطف را ادراک نکرده است پس برقرار خود بماند و متغیر نشود بخلاف عاقلی و بالغی که ازان جمال بکدازد و بیهوش شود اکنون از اکثر اهل الجنة البله کسانی را می خواهد که از غایت عقل و معرفت نادان شده اند و بیهوش گشته جنانکه گفت تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم هرکه قدرت حق را که همجون آفتابست بیند مر قدرت جون ذره خودرا نظر اندازد و هرکه علم بی پایان خدا را مشاهده کند قطره علمی که بوی

بموزون نهد پس هرکه حق تعالی را دید و صفات خود را فراموش کرد از خودبینی رهید و خدابین شود

مصطفی گفت اکثر اهل جنان / ابلهانند و ساده و نادان
ابلهیشان ز غایت خردست / نه چنان ابلهی که خوار و ردست
زانکه بی فایدست نادانی / وانچه بر فایده ست جو یابی
گشته نادان ز غیر یار و نگار / سخت دانا و آگه و بیدار
مرنبی گفت هرکه حق را دید / گشت لال و ز گفت و گوی برید
باز فرمود هرکه دید خدا / شد زبانش دراز در ده جا
می نماید تناقض این گفتار / همچو گفتن که رو بیا رو بیار
لیک تأویل اگر کنی بسزا / نه تناقض نماید و نه خطا
گوییت گرچه روی لال شود / زان سخن گز برای نفس رود
جون ز حق گوید او زند دم راز / شود او را زبان عظیم دراز
زین طرف لال و زان طرف گویا / زین طرف خسته زان طرف پویا
زین طرف خفته زان طرف بیدار / زین طرف لنگ و زان طرف رهوار
پیش علم خدای نادان شو / بیخود از بجذب حق می رو
پیش خرمن بکو ز یک دانه / جان فدا کن برای جانانه
هرکه دیدش کداخت از هستی / نه بلندیش ماند نی پستی
انچنین ابلهیست اهل جنان / نه چنان کز ازل بود نادان
سرّ این را نکرد فهم کسی / راز شاهان بجا رسد نخسی
سر بنه پیش او که سر ببری / سربری هرکند شهی و سری
نه که نان جون غذای انسان / مرد کی رفت از و کمال جنان
سنگ سرمه جو راست بگزیده / زانکه شد قوت و نور هر دیده
جونکه در چشم رفت نور شود / هر طرف همچو نور دیده رود
سرمه گوید دران فنا نورم / گشت حالم ز سر بکلی دورم
در فنا گفت من حقم منصور / غوره بودم کنون شدم انگور
بجز نورم چه جای انگورست / بلکه از هر دو کون پر نورست
جسم من پرده است پیش نظر / همچو ابر سیاه پیش قمر
ساکنان زمین جز ابر سیاه / کی ببینند جون نهان شد ماه
لیک آنکو بر آسمان باشد / ماه در پیش او عیان باشد
دایما بی حجاب در نظرش / ماه باشد چو اوست بر زبرش
ابر تن را چگونه بر به جان / بگزینند کسی که دارد آن
اولیا را هم اولیا دانند / دشمنان دوست را کجا دانند
عقل باید که عقل را داند / طفل در فهم عقل در ماند
هرکرا تو بصدق خواهانی / او ترا جان و تو ورا جانی
جنس تو باشد او نکو درست / گر فرشته بود و گر بشرست
گرچه نبود ز روی صورت جنس / جنس تست او نکو که نیست ز انس
نه که سگ جونکه میل کرد بانس / فی شروش ز سلک و زمره جنس
نیک رفیقش بخواند در قرآن / همنشینش شمرد از ان مردان

در بیان آنکه آدمی را بهر جه میلست و محبت جنس آنست لیکن جون بی غرض باشد آن دلیل جنسیت کند که از عهد الست جانهای ایشان از یک اصل بوده باشد که المرء مع من احب و جنانکه گفته اند که عن المرء لا تسئل واسئل جلیسه ودر تقریر آنکه هرکسی را از غذای او شناسند و غذا دو نوعست یکی حسی ویکی عقلی حسی نانست و گوشت و آب و غیره و عقلی علوم و حکمتست اکنون بعضی را میل بفقه است بعضی را بمنطق بعضی را بتفسیر و بعضی را بدواوین شعرا مثل انوری و ظهیر فاریابی و نظامی و بعضی را بدواوین عطار و سنایی رحمة الله علیهما هرکرا میل بدواوین انوریست وشعرای دیگر از اهل این عالم

وآب و گل رو مستولیست و سر او میل به دواوین سنایی و عطارست و فواید مولانا قدس الله
سره العزیز که مغز مغزست و نغز نغز و زبده سخن سنایی و عطار دلیلست که از اهل دلست و از زمره اولیا

مرد ما را ز همنشین پستی / اینچنین گفته است شیر آن ما / میش با جیفت بدان کانی / گر بهشتی تن و گر بجان جانی
عاقلانه ز جنس آن شرند / کی مسی را بجای نقره خرند / یک حکایت شنو برین معنی / تا نماند شکک درین معنی
بچه زاده بود از آهو و گرگ / گشته مشکل که پیش خرد و بزرگ / که عجب آهوست یا گرگ این / هست لحمش حلال اندر دین
نزد مفتی بیامدند عوام / تا بپرسندش از حلال و حرام / گر اگر جزو گرگ باشد این / نبود گوشتش حلال یقین
ور گر او جزو آهو زیباست / خوردنش بیگمان حلال و رواست / گفت مفتی جواب مطلق نیست / گر بگویید مطلقش حق نیست
در میانشان چو شبهت و قیلست / پس جوابش بما بتفصیلست / پیش آن بجا استخوان و گیاه / بنهید و کنید جمله نگاه
تا گدا این طرف کند رغبت / زان عوی را شود حل و حرمت / گر خورد او گیاه را آهوست / ور خورد استخوان سگ و سگ کوست
چون بر آهوست غالب تر / هست قوتش گیاه تازه نکو / حکم در هر چه جز غالب راست / زانکه بس جابرسیم نکاست
زانکه نقره فزونترست از مس / نشود از دعه فرات نجس / هستی آدمی ز ارض و سماست / نیم از اعلا و نیمش از ادناست
نیم حیوان و نیم اوست ملک / تن بود از زمین و جان فلک / غالب میل او ببین در چیست / روز و شب صحبتش نگر با کیست
میل او گر بود بعالم دون / نکند ترک تا زبر گردون / وانکه حیوانیش بود غالب / حیوان بیشتر شود طالب
عکس این گر بود و را میلان / بسوی آسمان و عالم جان / ملکش خوان و را مگوی بشر / زانکه همچون ملک بریست ز شر
چون شود قوت او کلام خدا / طرب و عشرتش ز جام خدا / باشد اندر بشر فرشته یقین / جای او چون ملک بچرخ برین
مرد ما را بخلق دان نه بخلق / زانکه خلقت بشخص و خلق بدلق / دلق بگذار و شخص را بنگر / در تن چون صدف بجو گوهر
مرغ جان ز قفس نرسته این تن / یک قفس مرد گشت و یکه شیر زن / مرغ جان نی نرست و نی ماده / هست این مرد و وصف آزاده
مرغ را بین و از قفس بگذار / قفس جسم را چو جوی شمر / گر بود صد جوال گندم پر / ننگری در جوال و گویی بر
ور بود گندم زرش خوانی / ور ز شکر نه شکرش خوانی / خاطرت کی رود بسوی جوال / نکنی هیچ از جوال سوال
تن جوالست و خلق چون گندم / طالب گندم ار بدی ای مردم / خلق چون شکرست و تن چو جوال / جوی آنرا که نیز قیل و قال
صورت این جهان یقین فانیست / این جهان را مگس که بین فانیست / دل منه بر جهان اگر مردی / ور نهی دانکه چون جهان مردی
چند روزه است عاریه این تن / از خدا گو کند احیله و فن / جز خدا هیچ کس نخواهد ماند / خنک آن جان که نام او را خواند
دل ز رو بت و ز خدا و بیز / عشق او را بجان و دل بخرید / درد دل جوی پیش کرد او را جای / جستن حق مدام گشتش رای
غیر حق را نکرد هیچ نظر / شیشه چه بود چو یافت مرد گهر

در بیان آنکه مخلوقات سه نوعند یکی فرشته و یکی حیوان و یکی آدم بر فرشته قلم نیست زیرا از وی غیر طاعت

وذکر کاری دیگر نیاید همچون ماهی که زنده از آبست او نیز بدان زنده است پس در طاعت و ذکر
او را ثوابی نباشد زیرا غذای خود می خورد و کار خود می کند و بر حیوان نیز هم قلم نیست زیرا
بخواب و خور و غفلت زنده است و بجهت آنش آفریده اند قابلیت کار دیگر ندارد و در حیوانی
و غفلت خوشست و فارغ و این او را نه بهشتست و نه دوزخ اما آدمی که نیمش فرشته است
و نیمش حیوان صفت فرشتگیش طاعت عبادت خواهد و صفت حیوانیش غفلت و خواب و خور این مرد و صفت
دایم در جنگند فرشتگیش بالای کشد و حیوانیش زیر پس قلم بر ویست و سعادت اوست که چرا میل
بشغلی که بهترست نمی کنی چون قابلیت و استعداد آن داری که کار نیک کنی پس چرا اختیار بد کردی
پس جزا دوزخ باشد و چون جهد نماید و بنفس حیوانی محاربه کند صفت ملکی را در خود زیاده گرداند
و بر نفس غالب آید مقامش بهشت شود و درجه او از فرشتگان بالاتر باشد زیرا بوجود چندین
موانع جهدها کرد و جهاد نمود و رنج بر خود نهاد و بخلاف طبع خود کارها کرد و طاعت را گزید پس
مقامش بالای ملایکه باشد چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که ان الله تعالی خلق الملایکة ورکب
فیهم العقل وخلق البهایم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل
والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملایکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهایم

وانکه مخلوق جمله سه شکلند / یک گره جسم و یک گره عقلند / یک گروه از دو چیز مختلطند / نیم از عقل و نیم جسم تنند
آنکه جسمند محض حیوانند / وانکه جسمند و عقل انسانند / وانکه عقلند جمله ملکند / همه تسبیح گوی بر فلکند
حیوان و ملک ز نار جحیم / ایمن و فارغند هم ز نعیم / زانکه ازیشان جز آن نیاید کار / حق تعالی نکردشان مختار
نیست طبع فرشته جز طاعت / دایم از طاعتش بود راحت / حیوان نیز جز ز خواب و ز خور / نتواند گرفت کار دگر
چون خداشان برای این آورد / کی توانند کار دیگر کرد / آدمی کز دو چیز هستی یافت / تا ز رو بود و را دو نوع صفت
نیمش از نور و نیمش از ظلمت / نیمش از کفر و نیمش از دین شد / کفر در وی ز طبع حیوانست / دین درو چون فرشته پنهانست
هر دو دایم مخالفند و بروز / یک بسفلش کشد یکی بعلو / حیوانش کشد سوی شهوات / ملکش هم کشد سوی طاعات
در نزاعند و جنگ روز و شب / گاه این غالب آید و گاه آن / چون صفات ملک شود غالب / بگذرد از فرشته آن طالب
ملکش سخره گردد و چاکر / همه چون پا بوند و او چون سر / همه از وی برند نور و ضیا / زانکه او راست ملک و کار و روا
عکس این گر صفات حیوانی / غالب آید برو ز نادانی / در حقیقت بود کم از حیوان / بهر این گفت افضل در قرآن
کز حیوان غذا را حقهاست / و آنچنان کس بر از بدی و جفا / از چنان واجبست بگریز / تا توانی ز صحبتش پرهیز
ذات زشتش مثل از جا است / زانکه سرمایه بلا و غمست / در نبی نی اشد قسوه خواند / چون حدیث چنین کسی می ماند

فبعقلو

گفت از سنگ آب می زاید / وز چنین نفس جز بدی ناید
مار خشکیست صورت حیوان / ماهیی نیم فرشته کیوان
مار ماهیست آدمی درهم / مرد و وصفش ز جنگ اندر غم
تا کدامین صفت شود غالب / تو بدان نام خوانش ای طالب
ماهیش خوان چو غالب آن صفتست / دانش ذات را ز آن صفتست
ذات را وصف می کند ظاهر / گر نجس بود از اصل یا طاهر
کش شیطان ز وصف بد خاسر / زانکه از اصل بود او کافر
ور بود وصف مار نیش غالب / مار زشتست و مار نیش غالب
وصف نورش برفت و ناری ماند / نوش گل رفت و نیش خاری ماند
آخر کار هر که آن دارد / او ببیند که زنده جان دارد
آنچه جانست نیست قابل مرگ / تا ابد شاخ اوست پر بر و برگ
جان حیوان یقین شود فانی / از خدا زنده شو که تا مانی
آنچنان جان که زنده است از تن / آخر الامر خواهد او مردن
هستیش چون بود ز خواب و خور / شود او وقت مرگ زیر و زبر
همچو نور چراغ کشته شود / زانکه نورش ز شمع جسم بود
نور از خود ندارد آن معلول / زان بتیغ فنا شود مقتول
نور خورشید از آن همی پاید / کو چو چشمه ز خود همی زاید
نور او نیست از قبیل و ز ریب / لاجرم روشنست از و هر جیب
هیچ بادی ورا نمیراند / زانکه او را کسی نگیراند
روح وحیی ز خود بود زنده / نه ازین قالب پراکنده
انبیا را بود چنین ارواح / لاجرم زنده اند بی اشباح
زنده کی جمله از خدا دارند / هر زمان نو بنو عطا دارند
در تن همچو خضب دریا اند / پیش بینا چو روز پیدا اند
هر چه هستند و نیست ایشانند / بر جهان نور و ذوق افشانند
در درون نهان روانه چو گنجند / برزبانها مدام چون دگرند
زنده زیشان چو حوت از دریا / زیر و بالا و جمله اشیا
منظهر نور و علم الله اند / از بد و نیک خلق آگاهند
چون فنا اند و نیست غیر خدا / کی نهان ماند از خدا هر جا
دانه اسرار لیک پوشانند / بهر هر زشت میوه نفشانند
جلوهٔ خوب هم بخوب بود / زانکه او خوب را طلوب بود
خویش را پیش زشت سازد زشت / بلکه رخ را سیه کند زانگشت
چون نخواهد ورا شود محزون / نکند هیچ جنبش موزون
نبرده چو خواجه را خواهد / پیش او قرب و لقا خواهد
هنر خویش را نماید پیش / تا کند خواجه را ربودهٔ خویش

در بیان آنکه منکر شیخ منکر شیخ ازو منکرست و آنچه نزد شیخ نمی آید از زشتیست و آنچه از شیخ کرامتی نمی بیند نیست کی شیخ را کرامت نیست شیخ از سر تا پا همه کرامت الا چون آن مرید را نمی خواهد خوبی و کرامت خود را ازو نهان می دارد شیخ صفت خدا دارد که تخلقوا باخلاق الله خوب را دوست می دارد که ان الله جمیل یحب الجمال

کی هنر را ازو کند پنهان / بل فزاید بران دو صد چندان
جلوها شیخ بر مرید کند / جلوه کی بر خس مرید کند
نکند جلوه بر نفوس لئیم / دوزخی را کجا دهند نعیم
خود چه گفتم مرید و شیخ یکیست / خر بود آنکه در یکیش شکیست
بیل جنسیت در تحقیق / هیچ امیری بگاو است رفیق
جنس با دان بعقل نی بزبان / خویش را از خیال و ظن برهان
جنس گندم بود یقین گندم / مردمانند جنس با مردم
مرکز آب غرض همی جویی / یکتایی بدانکه تو اویی
عین اویی و زو نه تو جدا / همچو موجی درون آن دریا

این

این بیان و معانی بی حد / هست مشهور و نم از بهای ولد
آنکه چون او نبود در عالم / آنکه بود او خلاصهٔ آدم
عالمان از خورش چو ذره بنور / عارفان از پیش چو قطره ببحر
همچو او در جهان نیاید کس / او هما بود و باقیان چو مگس
گرچه ارباب دل همه یابند / چونکه با او رسند در مانند
حال او را نکرد فهم کسی / گرچه هر شاه و قطب شیخ بسی
نبد آن خسروی که گنجد او / در بیان و زبان و شرح نکو
شاه شاهنشهان بد و ازو تو / از حد مدح و از ثنا بیرون
نتوان گفت مدح او بزبان / مدح شخصیست بر وی قدح بر آن
مدح دشنام اوست گر دانی / بحر را قطره از چه می خوانی
زانکه این جمله مدحهاست نشان / قطره باشد از چنان دریا
مدح تخته اگر کنی شه را / بود آن مدح پیش شاه هجا
یار من اوست من ورا یارم / بو نشیم هم ولیست و والدام
ذره زو بصد جهان بنرهم / خاک پایش ز آسمان بر هم
خاص از اخوان چو آدم از مادر / لقب آن شهم بهاد پدر
چون کنم مدح او بمنوال این / خویشتن را همی نهم تمکین
تو ز نام لقب مرو از راه / که مرا دم ازین بود آن شاه
ایشان از محبت احمد / نه محمد کنند نام ولد
هم مرا والدم ز عشق پدر / کرد هم نام آن شه سرور
بود از شهر بلخ آباء جد / در فضیلت بد آنست او عدد
علمای سر آمده بر او / بوده همچون که پیش جوی سبو
ز آب علمش که بود بی پایان / همه را پر شده خم تن و جان
همه چون سور کرد خرمن او / همه محتاج علم و سر فن او
بود در هر فنی چو دریایی / در همه علم فرد و یکتایی
هیچ علمی نماند از و بنهفت / بود استاد و جمله استادان
علم کسبیش بوده است چنین / کن عطایش را قیاس ازین
اندران علم کاولیا دانند / بود هم مقتدا و بی مانند
هر مریدی از عطاش قطب زمین / کشته و در گذشته از کیوان
اولیا مست بوده جامش / شده خاص از لطایف خاصش
کرد روزی ازو سوال مرید / کای خداوندگار و قطب فرید
چون ببرد احوال بایزید و جنید / از چه رو گفتشان خلایق سعید
سرشان کن بیا که تا دانیم / چونکه جویای وصل مردانیم
خوش بخندید و گفت از سر ناز / نیک مردم بدند و اهل نیاز
سر سری گفت و زان سخن بگذشت / هیچ از حالتی که داشت نگفت
تو ازین درنگر که پیش خدا / تا چه سان قرب بود آن شه را
کانچنان اولیای کامل را / گر ازل داشتند کار و کیا
سر سری بی تغیر آسان / نیک مردم بدند کویدشان
زین قوی تر بدست احوالش / هیچ کس بو نبرد از حالش
قال و حالش ز جمله برتر بود / در میان ذره چو کوه بود
همه اختر بدند و او خورشید / همه اسپه بدند و او جمشید
در بزرگیش قصه بشنو / تا شود کهنه نهادت نو
رفت روزی بباغ سیر کنان / بر زنی خوب دید چند جوان
کشته از عشق واله و حیران / همه اندر گداز و او نازان
زان که ازش چنان همی بالید / که در ارض و سما نمی گنجید
سخت او را خوش آمد آن حالت / گفت ای حق بحق اجلالت
چون ترا دارم و توی کس من / زنده جانم ز تو چو از جان تن
با چنان حالتی مرا بنواز / تا ببالم بصد هزار اعزاز
بر لب جوی این تمنا برد / پای جوی در طلب قوی افشرد
در زمان اندر آب نوری / کرد جلوه که تا شود او گبز
نوری کاست تا ببالد او / غلط غلط بیقشن اندر جو

نور بروی چو عاشقان حیران
عشق حق با خودست نی که جز آن
زان با جمله خطاب شد لولاک
ور نبودی مراد صورت تو
نه ملائک بدی و نی افلاک
انبیا جمله همچو جان و شعاع
کی بی ما هی رسد سلطان
همه را اوست دستگیر و پناه
نه که از امر او قمر بشکافت
صد هزاران عجایب دیگر
عاجز آیی تو از شنیدن آن
بهتر هستند انبیای زمین
نه خلاصه درون دل تست
بهر جو شاه است و غیر آن لشکر
هر کس از بهر خود بود سرمست
دو نگنجد چو جان درین وحدت
از خدا گو مگو ز غیر خدا
تو از ایشان مباش یکدل شو
غم و شادی بگم چو ضد آنند
هر چه را ضد بود بقا نبود
نه ز مفتاح یافته قفل گشاد
چونکه باران رسید گرد نماند
یک اشارت بس است عاقل را
بود شمس و ز مهر بر کشور
لاجرم بود اندرو سر ما

او چو معشوق گشته جلوه کنان
عشق بازی ببین میان دو یار

در بیان آنکه اولیا اسرار حقند و هر که بهتر خود
عشق بازی کند با خود کرده باشد بکسی دیگر نکرده
باشد پس ازین رو حق تعالی عشق بازی بخود می
کند همچنانکه بمصطفی علیه السلام می فرماید که لولاک
لولاک لما خلقت الافلاک اگر تو نبودی اگر تو
نمی بودی آسمان و زمین را نمی آفریدیم یعنی برای
آن آفریدم که تا من که خدایم پیدا شوم چنانکه
می فرماید که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق لاعرف گنجی بودم
پنهان خواستم که پیدا شوم هر که زیرکست
و عاقل داند که این هر دو سخن یکیست

نه که مقصود از علم بهر تست
از دل و روح گیر و از پیکر
بهتر دل نی بلند باشد و پست
زحمتی نیست در یم رحمت
چون نه‌ای زو به هیچ نوع جدا
پی جمع صفا ز جان می رو
هر دو باقی از آن نمی مانند
ضد از ضد بدانکه نیست شود
گشت ازوی خراب و بی بنیاد
چونکه دریا رسید در نماند
نکند سود شرح غافل را
کی بگنجد دو ضد اندر کشور
هم نبینند اندرو گر ما

هر کسی از بهر خویش فخر آرد
همه زو زنده اند و پر ز شمار
صورتست این بلندی و پستی
اندر آن بینش که یکی بینی
چشمها باز کن میان احول
تا ببینی جهان نو هر دم
چون غم آید فنا شود شادی
نه که از رنج می رود راحت
نه که شد نیست از حیات ممات
هست این راه از کوته نظر
هم بفرموده است در قرآن
چون قیامت یقین جهان خراب
که ز گرما همی رود سرما

نیست خود در گذر ازین گفتار
چه زنند پیش موج بحر خسی
که برای تو ساختیم افلاک
نشدی آفریده یک سر مو
نه جماد و نبات و نی حیوان
از تو با خلق داده اند نشان
چشم دارند قدرش ای عالی
هر چه او خواهد آن کند الله
خواستش را چو بر سما دریافت
گرد در آدم یکان یکان بشمر
چون ندارد صفات او پایان
سر بود در درون شخص گزین
لیکه سر را درون نهان دارد
اندرین باغ و بوستان انگار
نیست دو بگذر از آن می آزادی
چونکه در این روی همه بینی
گرچه پیداست در جهان احول
از ورای جهان شد دی غم
کی رود بنده راه آزادی
نه که غفلت ضد صفات صحت
صحت رفت چون رسید غفلت
این قدر بس بود بعاقل خبیر
شرح این راه ای رشتی چو بیان
ضد نگنجد ز ضد چو ضد فناست
هم ز سرما همی رود گرما

از صفات

در قیامت بدان نگنجد این
از چنین شرح کرده در قرآن
هر که خوبست می نگردد زشت
همچو بحر محیط بی حدند
تا که از جانشان شوی زنده
عشق ایشان گزیده اند و دوا
خود را خود را ببیند اندر خود
روی معشوق را که نیست جز او
خویش را دید بحر بی پایان
چونکه آن سوی سود خود بینی
جان بگویم که سر جانانم

کی بقا را بود فنا زین قرین
مالک یوم دین همی یزدان
دایما جای اوست خلد بهشت
لیک پنهان ز جسم چون جانند
بی فنا و زوال پاینده
گشت فارغ ز زیر و از بالا
فارغ آمد ز نیک و هم ز بد
بی تن و جان و بی دو دیده
رسته از جسم و گشته مطلق جان
بر همه سو نهانش بگزینی
هر کش این هست داند این کانم

در قیامت فنا ندارد راه
گرد در آن روز بهتر با پیدا
راه مردان و رای نیک و بد است
منکر در جسوم ظاهر شان
ای خنک آنکه دید ایشان را
رفته مانند نوح در یم روح
از نقوش جهان گذشت و رهید
سر ز راز جهان سوی بحر وصال
در رهی گند رو بود بخت
صحبت من ز جان و دل بگزین
منم آن دلبری که می جویی

ملک با قیمت مالک الله
نیک و الا او بد شود رسوا
بی قدمشان سفر ز خود بخود است
بنگر در روان ظاهر شان
خویش را ترک کرده خویش را
در گذشت از خود و ز انس صبوح
سوی آن سو که نیست نقش پدید
یافت در وصل صد هزار نوال
می کشان آن طرف ز جان رفت
تا شوی با خبر ز عالم دین
بهر او سو بسو همی پویی

در بیان آنکه هر که ولی خداست راستین او را خودی نماند و پیش از مرگ ضروری که آن مرگ پیغمبران
و عوامست پیش عظمت خدای تعالی مرده و تمام نیست گشت با موتوا قبل ان تموتوا از خدا هست
شد و زندگی یافت اینچنین ذاتی نمیرد و تا ابد باقی باشد زیرا هستی هر وارث در نمکلان وصال
پاک گشت و هر خبر نک شده همه عالم مرید چنین شیخ باشند اگر دانند و اگر ندانند زیرا خوشیهای عالم
همه از پرتو اوست همچنانکه زراندودها از کان زر باشد هر که بزراندوده روی آورد از زر رو نکرد و اندیشه آنست
بلکه روز و شب رو بزر دارد و ساجد و عابد زرست لیکن زر آنجا مستعارست عاقبت نخواهد
ماندن پس خدا را بوجهی بندگی می کنند که بخدا نرسد برین تقدیر معلوم می شود که همه عالم
مرید شیخند و بهر سو که روی می کنند بشیخ روی کنند و شیخ را می پرستند اگر خبر ندارند

هر چه اندر جهان خوش آید
کان همه صورتند و من جانم
لطف اجسام نی که از جانست
جز من نیست هیچ در خور آن
ساحران منند و ذکر کنان
نشدم هیچ من جدا از خدا

تن و جانت از آن بیاساید
در درونشان چو باغ و بستانم
نه که خاک از وجود زر کانست
سوی کس من برست در سرشان
روز و شب جمله از دل و از جان
همچو موج بجوش از آن دریا

آن خوشیها همه منم خوش دار
همگان عاشقند بر نورم
همگان غیر من نمی جویند
همه ذرات آسمان و زمین
زانکه نور حقم درین سر نیست
دو یکی نیست آشکار و نهان

نقش بگذار و رو بمعنی آر
گرچه اندر نقوش مستورم
جمله حکمان سوی من همی پویند
از بد و نیک و سرد و گرم یقین
مست سودم ازو و سرمایه
هیچ جا بی شدم یقین من آن

گر نصد کوزه آب جوی خوری
نخشش را قبول کن از جان
گرچه از جوی گشته‌اند جدا
باوجود فراق آن دعوی
هست قایم برو چو نور نکو
هیچ عقلی نگفت هست جدا
تا سرت را ببخشد او سری
شرح این را خدای در قرآن
گفت ارض و سما و هر چه درو ست
باز هم زین گروه آدمیان
یک گره دزد و ملحد و رهزن
طاعتی یک گروه هست بطوع
رفته اندر فجور و فسق فرود
قابلیت برفته از دلشان
قحبه و دزد و خاین و غدار
حکمت این چو هست و راز مهم
خود خدایت بگوید از ره راز
هر که دزدی و خاینی بگزید
لیک مقصود او نه بندگیست
لیک نیکان بطوع خویش کنند
آن بود طایع این همیشه کره
زین سبب گفت جمله اشیا
واکرانند آب و نار بهم
همه هستند و غیر حق خود کیست
در تن زنده نی که جان باشد

یک بود آن همه بلطف و تری
زانکه عطشان ازو شود ریان
آب شیرین صاف جان افزا
نیست گر راست است در معنی
نیست غایب ازو چو عقل از سر
نور پاک خدا از ذات خدا

آب هر کوزه گر بگویم این
آب در هیچ کوزه نرود
هم همان خاصیت که داشت درو
پس جهان آن برا که نیست جدا
نرسد گر بگویم او که مرا
اینچنین نور را مگوی دگر

در تفسیر این آیت که ایتیا طوعا او کرها و در معنی و ان من شیء الا یسبح بحمده

از صغیر و کبیر و دشمن و دوست
گر ندارند آخر و پایان
یک گره در زنا ز مرد و ز زن
طاعتی یک گره و قصدش طوع
همچو شداد و بلعم و نمرود
هیچ پاکی نمانده در دلشان
مومن و صالح و نکوکردار
با تو گویم که گردد تا این فهم
در برابر کند برای تو باز
کرد قصد گزیدگان چو زنیم
نیستش غرض طمع و نه بندگیست
وان بدان بهر غرض نیکی کنند
این پر از رنج و آن ز ذوق
از جماد و سموات و از احیا
از خدا شد روانه شاد و غمی
همه از دست درد و غم عالم
سر و پا با ز جان و آن با

از وحوش و طیور و از حیوان
یک گره در نیاز و ذکر خدا
کار آنها ز جان و دل طاعت
نقشها غریب کرد بدید
اندر آن کار را نخنده و مومی
چونکه خواهد که در سرای سپنج
همه را نقش کرد بی پرگار
لیک ترسم که آن دراز کشد
نافعت آن بود که حق گوید
بندگی خدا ست آن می دان
می ستانند نصیب مال از خلق
کرده آن از برای حق طاعت
پس همه خلق از ولی و عدو
هر یکی بی زبان تسبیح نمات
قبض و بسط از وی است رو بر خوان
از وی نور ظهور نفخ است
تن بهانه است بین درو جان را

گر منم تشنه را دوای گزین
تا که اول ز جو جدا نشود
گرچه از جو برون درون سبوست
هیچ وقتی ز لطف دریا
می کند سجده خلق ارض و سما
خالق او ست نه بجای خبر
عوض هر بدت دهد بتری
گر تو تا تو نپذیریش از جان
جمله اندر عبادتند بدان
یک گره مانده از نماز جدا
کار اینها گریز از راحت
یک گره پاک و یک گروه پلید
هر یکی در بدی امام زوی
باشد از خواب و زشت و راحت و رنج
تا که باشند جمله زو بر کار
منتظر را ز اشتغال رشد
وصل با بی چو خضر تشنه چو
زانکه ازو قابست آن بیجا
تا نخند لقمه حرام بحلق
جسته این از برای خود را حج
خاشعند و بحق بودشان رو
چار عنصر کز آن دو خاک و هوا ست
بی کنایت صریح در قرآن
در تن شخص این جهان جانست
نگر از باد و گرد و گردان را

عاقل از گرد باد را بیند
خوش ببیند جمال رحمن را
گر نه بینیم درین جهان چیزی
این جهان آینه ست و ما ناظر
هنر خویش از آن نماید مر
از دل و جان شوی ورا طالب
گر ندارد بعلم هستایی
ور گردی ز خلق چون مجنون
نه ز بیگانه گوی و نه ز خویش
رنج او را مکش بهانه

بر دلش هیچ گرد ننشیند
همچنان کز تن بشر جان را
در زمین و در آسمان چیزی
ای خنک آنکه باشد او ناظر
تا شناسی و دانیش ز آن کرد
سوی او میل تو شود غالب
غیر او نیست شاه و مولایی
مست باشی همیشه چون ز الست
هر نوشت نماید از وی نیک
مس او را کیمیا تو همی
درد درمان بود ز درد مدام

همچنین اندر آسمان و زمین
زان سبب شیخ بایزید این گفت
که نبود اندر آن خدا پیدا
صنع صانع از آن نمود ترا
برگزینیش از همه اقران
همچنین حق نمود صنعت خود
شود مست هر زمان فزون حیرت
ناظر کارهای هو باشی
زخم جوی گشی سر از مرهم
غم او را خری بصد شادی
درد افزای ای پسر هر دم

هر کسی را که هست عقل یقین
چون ورا سر از در معنی ست
گشت چون آینه جهان بر ما
گر ببینی در آن ورا بیدا
گوییش هیچ آشکار و نهان
تا ببینی ورا بچشم خرد
سر و پا گم کنی درین فکرت
هر دو جان و دل برو بازی
نشوی از بلای او درهم
در خرابش رسی تا بالادی

در بیان آنکه خوشیهای شهوات دنیا که درمان می نماید در حقیقت درد است و شیرینیش تلخ است و خوبیش زشت و نار است نه نوری لاجرم به دوزخ می برد که اصل اوست که کل شیء یرجع الی اصله و در تقریر آنکه اولیا را مقام نه دوزخ است و نه بهشت چنانکه می فرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اگر کسی نزد پادشاه رود برای سود خود و از پادشاه امیری و منصب طلبد پادشاه را برای غیر خود دوست دار باشد نه برای نفس پادشاه بخلاف کسی که عاشق شاه می شود و ازو مال نطلبد بلکه مال خود را فدای او کند غرض او از شاه او باشد نه غیر او پس زاهدان از ترس دوزخ و سود بهشت می پرستند خدا را و اولیا بعکس آن خدا را برای خدای پرستند و در بیان آنکه هر که تن را نکشت و زبون نکرد آخر کار علف دوزخ شود آدمی در حقیقت جانست و خود را تن پنداشته است خودی اصلی را گذاشته است و تن بیگانه را که دشمنست و ازو خواهد جدا شدن روز و شب می پرورد و خود را چنو او گرسنه و برهنه می دارد

نوش شهوت بدانکه پر نیش است
همچو دامست و دانه این عالم
خوبی این جهان فریبنده است
ترک حالی گزید بهر مآل

هر همش پر بسر همه ریش است
زیر هر شادیش نهان صد غم
کاه فرو منوش از آن بنده است
مال بگذاشت از برای منال

لذت و ذوق این جهان نار است
می دانه چو مرغ اندر دام
هر کرا عقل عاقبت بین است
ای خنک آنکس که رنج در دنیا

می نماید چو گل ولی خار است
گر نهی گام بکشیدت تا کام
زو گریزش همیشه آیین است
میکشد بهر راحت عقبی

ذوق دنیا کشنده همچو بت
عمرکان نیست با خدا معروف
گر دران عمر طاعت بودی
نه روایت ز شاه مغفرت
جون نکشتی چه بدروی ای شال
بد عمل را بود عذاب جزا
وانکه او مرد از خودی انجا
بی سر و پای سوی حق پوید
بنده جون مرد از خودای اگاه
اندر او یکه رکار خودیش نماند
ماتت من نفسه ومنه نبت
اثر الامر ابدل العدم
لحب الصمد منه احرفنی
لیس فی الدار غیره دیار
همچنین اولیا دران دریا
قابل وحی جان بودنی تن
یافت خود را و دید کو جانست
مرک تن را نکشت تن کشت
چرب و شیرین نهی بپیش علف
یار را حکمت و علم طعام
از تن و از غذای تن بکذر
عشق بازی بهر و شکنی بسوی
جان زبا کیست سوی پاک رود
لایق زر زر ست نی مس و رو

غم و شادی او فشار و فتنه
ضایعست آخرت شود مکشوف
بهر عقبی زراعتت بودی
کین جهان کشت زار اخرتست
بعد مرکت چکونه باشد حال
تا ابد دوزخش شود ماوی
زین دو بیرون بود مقام او را
جون از او غیر او نمی جوید
تا ابد زنده باشد او از شاه
نیکوی رفت و هم بدیش نماند
ما سوی حبه معنی کبت
منه ابدا الوجود و الالام
غیره وجهی الحبیب فی فنی
ما یری من وجوده اثار
پاک کشتند جمله از من و ما
پرورش میکنی سبوی تن بشکن
تن چو حیوان برای قربانست
سوی دوزخ چو کافران شد
تا شوی همچو نوس آن سک
غیر آن پیش وست دانه و دام
جونکه جانی غذای جان میخور
هرکه معکوس کرد کافر اوست
تن چو خاکیست هم بخاک رود
شو ملک تا روی تو بر کردون
پاک شو تا روی بر پاکان

جد و خرش ز فایه غالبست
کر چه دادی دست از غفلت
بودنی غنیا بکاه نشور
هرچه امروز بکاشتی فردا
جون کنند روز حشر عرض احوال
صالحی کو نماز و طاعت کشت
فارغ از دوزخ و بهشت بود
بنده کانرا بود ز شاه ادرار
در نمک زار جون فتاد بشر
از قدم تا بفرق کشت نمک
اثر الامر ابدل آنما مور
امره بمهدی علی الموجود
انا مات و وجهه باقی
کمهذی الواصلون فی المعنی
وان که جانت قابل تبدیل
شاد انکس که روی جان دید
هرکه کردش بامر حق قربان
جون تو جانی چرا ز تن کوی
یار خود را بکی جوی بکزی
قوت هرچیز جنس او باید
آب صافی نکو سبو یم من
هرکه با اصل رفت اصلش دان
فرع هرچیز سوی اصل رود
دیو را نیست راه سوی فلک
منشین در صحبت جو با پاکان

همچو ماضیش جان چه کرهاست
فوت کشت از تو آنجنان دولت
در بهشت اندرون بخورد و بپوش
از بد و نیک بدروی آنجا
جه جوابت بود بوقت سوال
بود او را مقام صدر بهشت
آن حقست و هم بحق کرود
سرکش را جو دزد باشد دار
شد نمک رست او ز خیر و ز شر
کر زمین نیست باورت بوی
کیف یبقی الظلام عند النور
ینتفی وقتما هو الموعود
هو بعدی النفس ساقی
منهم الحق یدعی الدعوی
زینت شد قوت نور و قندیل
از تن دشمن سر برید
وحی او کشت بیکمان قران
سر دوم از جه مراد او جوی
یار راده طعام اکر نه خوی
تا ازان قوت قوت افزاید
بی نیابی نکو کدو یم من
تن بکی ره برد بعالم جان
تن خر جون مسیح جان نشود
مکر آنکو کرفت خوی ملک

در بیان انکه پاکی باطن را آتش شیخست لابد که تا پاک از آب پاک شود در فنها و صنعتها که کمترین جیزهاست بی استادی و معلمی حاصل نمی شود و شناخت خدا که مشکلترین و عزیزترین کارهاست و بالای آن جیزی نیست از خود که تواند بدان رسیدن حق تعالی برای آن کار نیز معلمان پیدا کرد و آن انبیا و اولیا اند علیهم السلام بی حضرت ایشان آن کار بکس میسر نشود و انکه بی استاد دانست نادرست و برنا در حکم نیست و هم آن نادر برای آنست که خلق دیگر از و بیاموزند و جون آموختند و براد رسیدند جه از غیب و جه از استاد و باز نباید کفت مرید واصل که از آن شیخ که تو یافتی من نیز بروم و از و طلب دارم از تو قبول نمی کنم همچنانکه نشاید کفتن که من از پیغامبر یا از شیخ نمی ستانم بروم از انجا بطلبم که ایشان یافتند ازین اندیشه آدمی کافر شود زیرا این همانست مثالش جنان باشد که شخصی جراغی افروخته باشد دیکری که هم طالب جراغ باشد کوید که من ازین جراغ نمی افروزم جراغ خود را بروم از آنجا بیفروزم که افروخته این سخن موجب خنده باشد

شیخ پاکت کند بکیر او را
کس نخود هیچ پیشه نامو زد
پیشه نورست و پیشه ور جو جراغ
بهر این آیه انچنان نادر
ور زینی را از و بیاموزی
وانچه از وی بواسطه آموختی
این نکو تو که اولین استاد
آخرین را تو اولینش دان
کر بکیرانی از دو هم شمعست
هر مریدی که او ز شیخ رسید
صد هزاران جنین بکید بکر
نور جون شاه و شمع جون کب
شمع بکذار و بنکر اندر نور
ای خنک آنکه از صور برهید
هرکه معنی کزید بینا شد

جون پلیدی بهل جهان جو را
بی جراغی جراغ نفروزد
جو را استاد کشت بزاز بلاغ
تا دران پیشه رو شوی قادر
تا جواد خاص جانها دوزی
به از وجانهای مردم دوختی
هست ازین به جو عود از
جو بکیند آن دو بی خطا و کمال
نبود هیچ از اولین ظلمت
نور دل را بجسم روح بدید
جونکه کردند از حجاب بکذر
نور جون باده و شمع همجون شب
کر شدی نور رو نشین بر نور
نو رجنین جای پر خطر بجهید
هرکه در نقش ماند اعمی شد

در نغ جرکه وحدت از آب بجو
شمع مرده ز زنده زنده شود
نادری باشد انکه بی استاد
هرجه کوید ترا همان ورزی
آنکه بی واسطش رسید آن کار
تو همانشی مان و بل از وان
کر ز یکی شمع بر شود صد شمع
شمع خود خواه از آخرین بجمع
زانکه دانی که هر دو یکیست نور
همچنین زان مرید باید کر
همه زانکه بیابی بجشم خود
کرجه اندر شمار بسیارند
صد بر شمع ره زنان تو بند
رو بمعنی بنهاده راه برید
همه بودیم از قدم معنی

جو نکه در آب رفت پاک شود
مرده ماند جو پیش او نرود
بنهد پیشه را نخود بنیاد
وکر آن پیشه ور بود در زی
کشت پیش جهانیان محتاج
جون دران کار ملت وهم بود
دربی همدکر سراسر جمع
زاولین خواه فرق نیست بطل
زانکه شمع شبان در یجو رند
کرد از خود سوی خدای سفر
تا از آن خطر زجهل خود
شمعها لیک یک صفت دارند
دشمن دین و عقل و جان تو اند
بسوی منزل وصال بر ید
هرکه دانست رست از دعوی

اصل معنیست چون زیک اصلیم
تن که عاریتست خویشی آمد
چون رود در مقام و اصل قدیم
روح چون آب و جسم همچو سبو
اولیا در تنند و پیر و تنند
تا به جملی قایمند حق
نایب حقند در دو سرا
تا خدا بود بوده اند ایشان
سر حقند اولیای خدا
پیش ایشان ملک غلام مانند
همه اجرام کون گشته محب
نقش غیبند این نقوش و صور
پیش آنها که زرد و کور دلند
غیب را این صور نگرد بوهم
نیل نی آب بود بر سبطی
همچو شخصی که خوش شود بیاد
نه که سرهنگ از بر سلطان
گر بود شاه از آن کسان خشنود
صد تواضع کند بر ایشان
ور بود شاه از آن گره خشمین
همه اجزای آسمان و زمین
تا بهر کس چگونه است خدا
بر یکی زهر و بر یکی پا زهر
همچو تخصیص کوی با آن جی
با تو بیگانه زان بود عالم

زان سبب جمله طالب وصلیم
جان باصلش چگونه آرامد
گنده انجا مدام بود ندیم
آب را از سبو برآید جو
در کم آمد بجمله افزوشند
علمشان نیست از کتاب و ورق
پیشوا و عزیز و راه نما
تا بود و هم بوند در دو جهان
هیچ کس دید سر ز تخص جدا

در صور چند روز مهمانیم
در تن عاریه چو جان آسود
چون بیاسایند از آن باهمی
در سبو چون بود خوش تیره
عالی و صلند در جهان فراق
ملک آنجا رسیده شان اینجا
گفتشان از خدا بود نه زخود
دانش از زاد کی جدا باشد
همه با حق چو موج در بحرند

در بیان آنکه اجرام موجودات از آسمان و زمین
و تمامت نقوش و صور حجاب و پرده عالم غیب
و جهان معنی اند لیکن این پرده بر بیگانگانست
نه بر اولیا همچون جوی نیل که در کام سبطیان
آب بود و در دهان قبطیان خون دست آدمی
در حق دوست نوازش و مرهم و در حق دشمن
گرز و زخم اجزای عالم آلات حقند چنانکه
هفت اعضا آلت روحند پس پاکانی که
حق را خوش است ایشان نیز خوشند و پاکانی که
خوش نیست ایشان نیز ناخوشند

شود او نیز پر ز خشم و کین
از کم و بیش و از عزیز و مهین
با که دارد جفا و با که وفا
بر یکی لطف و بر یکی همه قهر
آفرینش چو سایه اش در پی
کرده از خواص چون آدم

تشنه خونشان چو گرگ شود
پیش حقند همچو سرهنگان
همگان همچنان شوند بدون
بر یکی نار و بر یکی همه نور
سایه از خود کی شود جنبان
از تو بیگانه گشته است خدا

عاقبت جان شویم چون جانیم
فارغ آمد ز آن زیانه و سود
در چه راحت بود بگو باری
و آنکه در جو بود دو صد چندین
ظاهرا جفت و باطنا همه طاق
سر حق گشت پیششان پیدا
پیش ایشان بگو زنگی و زنبد
گرچه بر خلق علمها باشد
وصف ذاتش چو لطف و چون قهر
پری و دیو و انس در بند
بر اعادی حق نه بر احباب
پیش آنکس که اوست اهل نظر
ماند اندر حجاب و کلند
دیده شان بکی شان ز غیب ندید
خون همی شد ز خشم بر قبطی
ترش کرده ز رویشان اغیار
چون بکاری بود ببند ترسن
اندر آید چنین به بسیجود
از سر مهر و لطف چون خوشنود
پیش ایشان بتیغ و گرز رود
همه از جان و دل بحق نگرد
بر یکی نوبهار و بر یکی دی
بر یکی دیو و بر یکی همه حور
جنبش سایه را ز شخص بدان
زان سبب معرضند ارض و سما

از که و دشت و نهر بی ترسی
نه سلیمان ز مور چه بشنید
بانگ حنانه نیز معروف است
سنگ ریزه نه در کف بو جهل
هم بمهمان شبی ده و هفته بشکافت
نه زمین همچو لقمه قارون برد
مثل این معجزات در قرآن
دائما در رضای حق کوشند
تو رضای خدا بدست آور
هر که ترسد ز حق ازو ترسند
شیر مرکب شود ز خوف او را
هر که گردد گزیده استند

خالی از آن نقره بی ترسی
چون بنزد یکی لاانشان برسید
که بنالید از فراق و بخت
کرد اقرار مر نبی را اهل
چون از احمد اشارتی دریافت
بهر موسی بخورد آن دونان
ذکر کرد است گو نه گون یزدان
بر عدو همچو شیر بخروشند
تا شوند ز جان و دل چاکر
آفرینش همه زبیت و بلند
سر نهد چون ببیند آن او را
شود او را مطیع بنده و شاه

نه که در غار مار پیش رسول
که بهوران خدر همی فرمود
پیش ازین قصه ستون گفتیم
بانگ هر سنگ انکفش بشنید
نه عصا مار شد بدست کلیم
گشت آتش خلیل را گلشن
قرهای زمین و هفت سما
بر ولی نرم چون غذا به شود
همه گردند با تو یار و ندیم
چون کسی با خدا شود یک شی
چون عنایت بود بوی همراه
خائفان را امان بود ز خدا

گشت زایر که تا شود مقبول
از نهیب شاه و خیل چه شود
تا چه سان گشت او و چون گفتیم
خویش و بیگانه و مرید و مرید
نه ز اصحاب کشت کلب علیم
بر همه تیغ و بر و جوشن
همه هستند بندگان خدا
بر عدو چون سقر عذاب شود
شود از بلنگ و شربت بیم
کی گزندی رسد ز اغیار شی
نه خطایی رساندش نه تباه
ایمنان زانست خوف و بیم و بلا

در بیان آنکه از خدا ترسیدن مقام بزرگست که المخلصون علی خطر عظیم هر که موش از شیر نترسد
نترسید موش از گربه باشد اهل دنیا موش صفتند چه مرتبه آن دارند که از خدا ترسند بلکه ترسشان
از شحنه و عسس باشد که جنس ایشانست و در تقریر آنکه عقل ترازوی این جهانست زیرا بی عقل را
تمیز نباشد مردار را از پاک نداند و با عقل تنها تمیز کلی ندارد مگر در حق باوی یار شود آن درد
عقل را تمیز بخشد تا تواند راه خدا را بریدن و بمنزل وصال رسیدن درد عقل را آلت خود
کرده اند در طلب عالم عقبی و ملاقات خدا

از خدا جز ولی کی ترسد
لایق گربه است موش پلید
هیچ گوساله ترسد از مردم
خوف و دهشت وظیفه خرد است
باز تمیز عقل نیست تمام
عقل بی درد رهبر دنیاست
دائما با خدا شود مشغول

مور کی کی ز اژدها ترسد
نکند قصد موش شیر عنید
یا رضیعی ز مار و از کژدم
چه خرد پنجه زنگی بدست
زانکه بی درد عقل باشد خام
چون رسد درد حید عقبی
نی بگردد قرین نفس فضول

نرود موش پیش گربه دلیر
خوف طفلان ز شحنه و عسس است
هر که را عقل پیش خوف پیش است
عقل باید که تا کند تمیز
عقل با درد چون قرین گردد
عقل با درد بخشد آن دیده
همتت بینا و شود عالی

لیک بی تمیز دود بر شیر
آنکه ترسد ز حق عزیز کسیست
پیش نادان یکیست هم و نیش
فرق داند میان خوار و عزیز
بعد از آن رای او رزین گردد
که گزیند ره پسندیده
نهراسد ز شاه و از والی

بر سر چرخ با ملک تازد / سر نفس رایت نوا فرازد
مالک ملک جاودان گردد / در مکان شاه لامکان گردد
کی کند کفچک بحر را پیما / چونکه پرده است آب جانی را
بستر ماهیان ز آب بود / آبشان نقل و هم کباب بود
اولیا ماهیند و حق دریا / دایما بحرشان بود ماوی
مصحف عشق را ز جان خوانند / کی کند فهم آنچه او داند
این شود بلکه صد چنین ای جان / نشود حال او بشرح بیان
مرغ آبی نخواهد الا نهر / زانکه بود و را ز خشکی بهر
غیر آب ار شکر بود بجهان / زهر باشد چنین بر ایشان
غیر دریا بنزد ایشان لاست / بعد لاشان مقام در الاست

در بیان آنکه طلب دولت و راه نیز دوست سید برهان الدین محقق را قدس الله سره العزیز پرسیدند که راه را پایان هست یا نه فرمود که راه را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا سیر دوست یکی تا خدا و یکی در خدا آنکه تا خداست پایان دارد زیرا گذر از هستیست و از دنیا و از خود این همه را آخرست و پایان اما چون بحق رسیدی بعد از آن سیر در علم و اسرار و معرفت خدا آن را پایان نیست

گرچه الاست منزل ره را / راه دیگر درونست بی پایان
زانکه هستی تن بود محدود / آخری دارد این جهان وجود
می توان از خودی گذر کردن / زین جهان فنا سفر کردن
راه خشکی منزلش پیداست / بی نشانست ره که در دریاست
سیر الی الله داشت اول او / سیر فی الله شد کنونش خو
سایهٔ حق چو گشت ظاهرشان / سر عرشست جان طاهرشان
سیر ایشان چو سیر حق باشد / دم بدم شان ز حق سبق باشد
ما رمیت اذ رمیت در قرآن / زین سبب گفت خالق دو جهان
پیش خلق این سخن محال بود / پیش عشاق وصف حال بود
عقل معمار این جهان آمد / عشق ویرانی دکان آمد
عقل در بند نام و ناموست / عشق با ننگ و عار مانوست
خاک با شیب عاشقان ز آن دین / فارغند از لباس و از تزیین
گاه هستی کنند و گه پستی / ننگ دارند دایم از هستی
همچو جان از نظر نهان گردند / با بلا لیک بر آسمان گردند
همه گر راه حق همی دانند / که هزاران تنند یک جانند
خلق اگر لمعه‌ای بدیدندی / عشقشان را بجان خریدندی
ره دو نوعست یک گذر ز خودی / اینچنین راه زاکران وحدت
آخری نیست راه منزل را / بی نهایت بدان ره دین را
لیک از آن منزلی که دار بقاست / نیست امکان گذر چو وصل خداست
بعد وصلت سفر دگرگونست / سیر واصل نهان و بیچونست
سفر واصلان چنین میدان / نشنیدی که کل یوم شان
سایه جنبد ز شخص نی از خود / چه خبر سایه را ز نیک و ز بد
بد و نیک ولیست از یزدان / مرده سایه کند ز شخص بدان
مرد خودبین از این سخن دورست / نفس تاریک ضد این نورست
مرد عاشق از این بود آگه / مرد عاقل بود درین ابله
میکند عقل پرده را افزون / عشق از پرده می برد بیرون
عقل خواهد که تا شود سرور / لیک عشقست خاک هر چاکر
همه از خواجگی گریزانند / همه اعدای مال و دکانند
نیستی را طلب کنند بجان / سوی جانان روند طلوع کنان
تنشان گرچه در نظر باشند / جانشان برتر از قمر باشند
گرچه از چشم خلق محجوبند / پیش خالق عظیم محبوبند
خاکشان را از آن همی جویند / که روان سوی نور جان پویند

سبزا

سغبهٔ این جهان از آن گشتند / که اولیای خدا نهان گشتند

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی کفر و ایمان یکسان شدی و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را بهمه نمود ابوجهل با ابوبکر چرا یکسان نشد گوییم که آن نمودن بقالب بود زیرا وجود نبی همچون آفتابست که بر بد و نیک تابانست خوب را از زشت ممتاز نمی کند چنانکه در قیامت بد و نیک پیدا شود که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه در دنیا پنهانند از آنکه دنیا شبست و آخرت روز همه چیز در شب پنهان باشد بروز ظاهر شود پس نمودن آنست که آفتاب چنانکه لعل می نماید و او را گوهر با قیمت می کند اما با قیاس از این وجه می نماید که سنگ را از لعل می شناسند و شبه را از گوهر آن نمودن بمقبولان باشد نه بهر دو دال

گر نمودی یکی بخلقان رو / همه یکسان شدی ولی و عدو
بولهب نیز کی شدی بوجهل / همه دشوارها نمودی سهل
روح گشتی فرید بی جسمی / بر نستی کجا بدی اسمی
مدرک گشتی چنانکه بود اول / روح صافی شدی مدام و دول
پردهٔ کون را خدا آویخت / پس از آن گونه گونه خلق انگیخت
تا که هر گول فهم آن نکند / جهل را تا ز بیخ بر نکند
پیش او گرگ و یک بود ز خمشی / نشناسد که کیست و کیست
این جهان که شبست برخیزد / بعد از آن نیک و بد نیا بیزد
دانه‌ها زیر خاک یکسانند / زانکه از چشم خلق پنهانند
سر هر دانه‌ای شود پیدا / در نظر نیک و بد شوند جدا
یک بود ابیض و یکی اسود / گرد ابیض قبول و اسود رد
روز از آن خواند حق قیامت را / که نهان در وی شود پیدا
خلق اغیار یار گشتندی / مؤمن و کافر یار گشتندی
همه گلشن بدی نبودی خار / کس ندیدی قرین یار اغیار
بی حجاب آن جهان نموده شدی / زانکه شرک از همه زدوده شدی
لا شدی هر چه آن نمی باید / بنمودی هر آنچه می شاید
نیک و بد صاف و درد و پاک و پلید / پس پرده نهان ز شخص پدید
همچو در لیل تار دیده باز / نکند فرق زاغ را از باز
روز روشن شود همه پیدا / نیک و بد راست و کژ صواب و خطا
همه از همدگر جدا گردند / هر گروهی بجنس وا گروند
چون ز صور بهار زنده شوند / همه از گور و خاک حشر شوند
همچنین در قیامت این خلقان / از لحد سر کنند پیر و جوان
کافر از آن شود مقام جحیم / مؤمنان را بود سرای نعیم
یوم دین گفت بشنو از قرآن / زانکه از وی فناست لیل جهان

در بیان آنکه دنیا لیلست و آخرت نهار اهل دنیا مظهر لیلند و اولیا مظهر نهار روز نهار یکه چیز نیست گاه در مظهر نماید و گاه بی مظهر حق تعالی قیامت را یوم دین خواند پس آخرت روز باشد زیرا در روز روشن بد و نیک پیدا شود دوزخی از بهشتی ممتاز گردد انبیا و اولیا که مظهر نهارند حکم نهار دارند از وجود ایشان مؤمن از کافر و منکر از مقر ممتاز می شود از وجود آدم ابلیس از ملایک جدا گشت و همچنان از وجود موسی فرعون

و از وجود ابراهیم نمرود و اشیاعش و از وجود مصطفی بوجهل و بولهب و جنس او دنیا و اهل دنیا لیل اند لیل خواب آورد از آن سبب خلق در خواب غفلت غرقند که در لیل دنیا اند پس باید که بخاصیت خوابشان گران باشد

این جهان همچو لیل و آن چو نهار
ساقی لیل خلق را ز شراب
حال مرگ شان کند بیدار
آنکه در لیل باشد او بیدار
مرد عاشق اگر چه مخلوقست
این قیامت عطا و بخشش هاست
مرده را خاصیت بود یکسان
نقد با قلب پیش این خلقان
مصطفی روز بود چون گشت عیان
همه کار از چو روز شد معلوم
غیر بوجهل صد هزار دگر
نیست این را نهایت و مبدا
خود همچون قراضه دانی تو
چشم بگشا و در نگر خود را
اصل این هر دو از کجاست بیان
تو ز اکنون بدی ز قدیم

این چو خارست و آن بود گلزار
آنچنان کرده است مست و خراب
از چنین بیهشی بهشیار
نفس او از خفتگان مشمار
جان او نور تر ز خارق است
و آن قیامت برای زجر و جزاست
هر دو اسرار را کنند عیان
در شب تاری رود یکسان
گشت شد آشکار هر پنهان
کاصل هستی بد او و این معدوم
همه چون او شدند اهل سقر
سر این بشنوی ز من فردا
که نداند که کانی تو
نیک را گیر و ترک کن بد را
هر یکی را ز اصل خود بگزین
با خدا ای یا جلیس و ندیم
تا بدانم که روی خود دیدی

خواب غفلت از آن شدست گران
گر بصد بانگ بر نمی‌خیزند
لیل خواب آورد یقین همه را
مرگ را دیده است او پیشین
صورت او قیامت کبریست
این و آن یکی بود چو نور خداست
هر دو هستند آفتاب منیر
چونکه شب رفت و روز شد پیدا
زانکه بوبکر شد عزیز و کریم
این مسی بود و او سر از زر
مؤمنان نیز صد هزار دگر
سر این آن بود که دانی تو
مغز مغزی گذر ز نقش و پوست
دانکه نیک و بد است در تو روان
تا یقینم شود که دیده وری
هم سوی حق نگر بخود منگر
زان صفاتی که بنگری اعلی

که بود لیل بی‌حدست و گران
از شقاوت خون خود همی‌ریزند
درخور آرد کیا همه را
زندگی یافت بوی نشین
و آن قیامت که آید آن صغریست
این قیامت بدان کزان نه جداست
نیک و بد را نموده بی‌تغییر
قلب از نیک یقین شود رسوا
زانکه بوجهل گشت خوار و لئیم
شبه بود این و او یگانه گهر
اصل جنت شدند از آن مختار
نیستی جسم جمله جانی تو
تا ببینی که نیست غیر تو دوست
فرق کن هر دو را و نیک بدان
از بد و نیک جمله باخبری
هیچ مگسل از آن جناب نظر

در بیان آنکه نور انبیا و اولیا و مؤمنان قدیمست و قایم بخدا حدوث و عدد در صورت ایشان باشد نه در معنیشان ازین روی فرماید پیغامبر علیه السلام که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و از این سبب یک نفس اند که همه زنده بنور حقند چون نظر بنور ایشان کنی جمله را یکی بینی و اگر بصورت شان نگری متعدد نماید همچنانکه آفتاب در صد هزار خانه می‌تابد خانه‌ها متعدد اند اما نور یکیست از این جهت مصطفی صلوات الله علیه مؤمنان را نفس واحد خواند که این یگانگی مخصوص بدیشانست

باقی همه متعدد و نماید ظاهرا و باطنا شان را مثلا هر کسی را در خانه خود چراغی هست از مردن چراغ یکی خانه دیگری تاریک نشود زیرا نزد ایشان هر یکی جدا چراغی دارند الا چراغ خانه مؤمنان چون آفتابیست که اگر غروب کند یا منکسف گردد همه خانه‌ها تاریک شوند و در تقریر آنکه هر که مدح اولیا می‌کند در حقیقت مداح خویشتن است چنانکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز می‌فرماید که

مصطفی گفت من نبی بودم
بود در آب و گل هنوز آدم
تا خدا بود بوده‌ام با او
صورتش حادثست گر و جانست
نور خور گرچه او فتد بزمین
همه را یک ببین اگر چه بتن
هر یکی را زبان و آوازی
در نقوش است ضد و ند و عدد
لاجرم بی حجاب یکی چند
لیک آنکو است عاشق و دانا
همه اجسام اولیای خدا
همه روشن ز تاب آن نورند
نفس واحد ازین سبب شان خواند
جان ایشان بدانکه حیوانیست
جان وحی از آن مرد حقست
می‌نماید چو جان ولی جان نیست
زنده از زیت و از فتیل بود
چون بمیرد چراغ یک خانه
نشود او ز مرگ آن غمناک
همه ایوان و خانه‌های جهان
همه گردند از آن حرج غمگین

مادح خورشید مداح خود است
ذم خورشید جهان ذم خود است
سر اویم بخوان یکی را دو
نور پاکش قدیم از ازلست
نیست از خور جدا یقین آن
این یکی مرد گشت و آن یک زنده
هر یکی جدا بحق رازی
زین صفتهاست پاک ذات احد
جز یکی را بعشق نگزیند
کی کند نور را ز نور جدا
همچو آن خانهاست پر ز ضیا
همه زان رو یکند و منحصرند
مصطفی چون حدیث شان میخواند
آنچنان جانها چو تن فانیست
زانکه بگذشته از همه طبقات
زانکه روشن بنور جانانیست
چونکه این دو نماند نیست شود
هیچ همسایه غم خورد زان
نکند جامه بهر این او چاک
زین دو بر تر جمله روز و شبان
همه مانند مضطر و مسکین

که دو چشمم روشن و نامرمد است
که دو چشمم کور و تاریک و بد است
ما بدیم و نبود این عالم
جان مردان چو نور حق آمد
زانکه نور حقند آن جانها
شد یکی رومی و یکی شامی
در صور باشد این همه اعداد
آنکه نبود و را نظر بصور
نور خور در هزار خانه فتاد
نور صد خانه یک بود بر او
نور حق همچو آفتاب عیان
گر خدا نور خود بخویش کشد
باقی خلق نیستند چنان
آنچنان جان ز تن بود زنده
جان حیوان فزاید از خور و خواب
نور معلول دارد او چو چراغ
انچنین جانها نیند یکی
زانکه هر خانه را چراغی هست
بخلاف شعاع شمس و قمر
چون در ایشان فتد خسوف و کسوف
اتحاد دو یکی در این نور است

در عدم گنج مختفی بودم
که بدم با خدای بی همدم
تا قدیمیم و حادثست آدم
جانشان جز بحق نیارامد
نشنوند از خدا جدا آنجا
شد یکی عالم و یکی عامی
دو نبیند آنکه معنوی افتاد
سوی معنی کند همیشه نظر
سبب خانها نمود اعداد
چونکه عقلت یار و رهبر او
تا فتاد اندرو نه ذات آن
همه مانند بی ضیا و رشد
نور حق نیست در دل ایشان
نیست چون جان وحی پاینده
نیست گردد چو نبود این اسباب
نیست آن نور را ز زیت فراغ
زانکه پرند از نفاق و شکی
نور این را از آن فراغی هست
که جهان روشنست از او هر دو
پر شوند از ظلام محن و خسوف
نور معلول ازین صفت دورست

پس نباشد جانها همه یک ... گو سرای یقین و گو چه شک
جان و جسمی بحق بود قایم ... هستی او ز حق بود دایم
همچنین قوم اگر بوند هزار ... همه را یک نگر کند ز شمار
موج از بحر کی جدا باشد ... گرچه در سفل و بر علا باشد
این سخن را بپذیر بی تاویل ... تا روی سوی بحر همچون نیل
جان ز مرده ات شود زنده ... کند تا همچو خویش پاینده
باده نوشی ز دوستان زنهار ... بر رهی چون جهان چون زنهار
دایما در خدا شوی نگران ... هم عطاها دهی تو با دگران
مرده‌ای وصف اولیا گویی ... سوی خود کمتر نمی‌پویی
مشک خالص شدی و یا بویی ... بحر صافی شدی و یا جویی
آمد اندر دلم جواب از هو ... که ازیشان بگو نه از خود تو
محو یاری بخود کجا گروی ... هست آنگه شوی که نیست شوی
لاف تا از اولیا بود نه ز خود ... چونکه در تو نه نیک ماند و بد
لیکن این را بران مسنج غلط ... گرچه گفتی ازین طریق و نمط
نه ازیشان بری چو شک ز آب ... همچنانکه بر زمین سحاب
میل از جنسیت تا دانی ... غیر را همچو یار کی خوانی
میل طاعت بود ز جنسیت ... جان مومن از آن کند نیت
که کند میل در صلوات و صیام ... که کند ذکر در قعود و قیام
اینچنین میل خود مجاز بود ... در حقیقت نماز نیاز بود
هر که باشد محب رو فی نغ

جان و حبیب گو بود عرشی ... روح حیوانست ایشان فرشی
همه فانی شوند و او باقیست ... زانکه آن روح را خدا ساقیست
همچو امواج دان عددهاشان ... از یکی بحر این عددهاشان
عین بحرند موجها میدان ... گرچه هستند ساکن و جنبان
تا بجو دره دهد ترا دریا ... تا ترا گوهری کند پیدا
در صف اولیای او باشی ... بگزینی طریق او باشی
سکر از خمر بی خمار کنی ... عشرت و عیش بی شمار کنی
ای که در مدح دیگران فردی ... از چه رو گرد خود نمی‌گردی
گرچه داری ز مدحشان درد ... دوغ خوردی و یار خورد مست
هست خالی و یا همه حالی ... یا خود از مرده و مانده خالی
چون فنای ز خود کجا گویی ... اندران صو جان چه یک گویی
چون شدی همچو آینه صافی ... دیگر از خویشتن کجا لافی
بنماید نقوش جمله ز تو ... گرچه بی نقش و صورتست آن تو
هر دمی جدا انشا گشتی ... در زمینشان هزار رستی
آب باران علت از بالا ... می کند خاک پست را خضرا
میل حیوان بسبزه و بستان ... میل انسان بطاعت رحمان
بهر خیرات و بندگی خدا ... هر دم از جان و دل بصدق و صفا
هیچ دیدی تشنج بحر میلان ... ور کند میل کی بود میلان
میل مردان بود ز غایت صدق ... عشق باید که رو کند در عشق
بی گمانی یقین بود ز نشان

در بیان آنکه اصل دین محبت حقست و جملهٔ عملها برای آنست که آدمی را محبت حاصل شود و اگر باشد زیاده گردد محبت بی عمل فایده دهد اما عمل بی محبت فایده ندهد دلیل بر آنکه شخصی جرمها و گناههای بسیار خود را روزی بحضرت مصطفی علیه السلام یک بیک عرض داشت ناصحی که مصطفی صلی الله علیه وسلم از آن گناههای بیحد در تعجب ماند آخر الامر گفت یا رسول الله این همه هست الا شما را عظیم دوست میدارم فرمود که چون ما را دوست میداری از مایی که المرء مع من احب و من احب قوما فهو منهم اگر عمل بی محبت

فایده

فایده کردی ابلیس را بعد از چندان طاعت ملعون و مردود گشتی در عمل مکر و ریا گنجد اما در محبت هرگز نگنجد مثلا شخصی اگر بشخصی خدمتها و دلداریها و تواضعها کند بنیت آنکه او را ایمن گرداند و چون فرصت یابد سرش را ببرد دانی که آن عملها همه مکر بوده است طاعتهای با ریا بر غرض همین حکم دارد و در تقریر آنکه اولیا بر همه اسرار واقفند و مطلع الا مصلحت نیست که راز را پیش نااهل فاش کنند اگر مصلحت بودی خود حق تعالی پیش ایشان نیز ننمودی

مصطفی گفت هر که تو ما را ... دوست دارد ز جان و دل بصفا
گفت شخصی بپیش رسول ... که منم در عنا ز نفس فضول
هیچ وقتی نماز می‌نکنم ... گرد طاعات و ذکر می‌نتنم
دزدی و خاینی بود کیشم ... هیچ از کار خیر نندیشم
زین نمط گفت از گنه تا پیش ... حال خود را تمام عرضه چو داد
عاشقم بر تو و خدای تو من ... جان دهم زین هوس برای تو من
مصطفی ساعتی مراقب شد ... در طلب چونکه غلغل و آن شد
دید او را میان اهل صفا ... در صف سالکان راه وفا
چونکه ما را تو دوست میداری ... دانکه از مایی و نکو یاری
ور بود آن برای این باشد ... با چنین مصطفا گزین باشد
گر نخوانی تو نام نان و خوری ... سیر گردی از آن و قوت بری
ور کنی نان تو نام نان نبری ... هیچ از نام نان بری نخوری
ور بود مرده هست این بهتر ... جامه زیبد چو پوشدش بهتر
لیک زین هیچ جای می‌نبری ... تو بران برنشین که ره ببری
ور بود هر دو بهتر و خوشتر ... هر کرا این دو هست شد برتر
نظر حق بدانکه بر دل نیست ... جز که بر عرش اعظم دل نیست
راز آن به که بس نهان باشد ... پرده عیب گمرهان باشد
خوب و زشت از کسان نهان با هم ... گو همه مرده را خدا داند
زانکه بر جملگان توانا اوست ... بر همه بی حجاب بینا اوست
ایزدش کرد محرم اسرار ... پروریدش بنعمت انوار

هست ازیشان که در گزین افعال ... نور بخشش جان اگر بود کافر
دایما من دروغ می‌گویم ... سوی خمر و زنا همی پویم
خورشم جمله از وجوه حرام ... می‌دهم بی گناه را دشنام
بی عدد عیبهای بد دارم ... لایق بند و کشتن و دارم
آخرش گفت کای رسول خدا ... دوستدار توم بصدق و صفا
آن همه هست و این که میگویم ... راستم سوی کژ نمی‌پویم
سوی پیغمبر جست حال ورا ... تا جوابی دهد سوال ورا
ره ببرد و کرد و گفت ای طالب ... خیر تو هست بر شرت غالب
زانکه ایمان محبت از جان ... نه رکوع و سجود بی ایقان
ذات ایمان محبت است بدان ... لیک نامش کنند خلق ایمان
قوت یابد دوست تو گردد ... دشمن از زشت پشت تو گردد
گرد در ایمان قبول بی اعمال ... لیک ایمان بود دعل اضلال
اسب بی زین بکار می‌آید ... ره بر زین بهر همی شاید
عشق چون اسب دان عمل چون زین ... ترک زین کن برای اسب گزین
رمز گفتیم فهم کن این را ... رو ز دل جوی نی زبان دین را
گر کنم شرح این تمام نیاز ... فاش گردد درین جهان آن راز
زانکه پرده ست این جهان آن سر ... تا نگردد در و سوید سر
نبود غیر حق بران عالم ... کیست در پرده عادل و ظالم
پاک اهل دلی که حق بینست ... وین سر با نغز آیینست
مومنست و بنور حق بیناست ... اینچنین مومن از خدا بجداست

هست با حق چو قطره اندر یم
آن باصل خود است پیوسته
نیست این را نهایت ای دمساز
هر چه بیرون نیست کل فانیست
کی فریبد جوال مردم را
گر بصورت کنون سلیمانی
نقشها در جهان خاک بود
زانکه فاروق فرق این باشند
اوست صراف وقت در دو جهان

نیست در خاک مانده همچون نم
وین درین خاکدان شده بسته
بازگرد و بگو حکایت راز
در تو باقی درون را نیست
طلبند از جوال گندم را
در حقیقت ورای دریا نی
پیش آن موج نقش آب بود
نی ز تقلید شاه دین یابند
قلب را می شناسد اندر کان

منکران چون بمانند اندر خاک
آن در آمیخت با حیات ابد
تا شود فهم کاندرون اصلیست
زاندرون شخص را بود قیمت
اولیا را تحبب از آنی تو
عشق فی مؤمنت وفی ربها
قبلهٔ عاشقان بود معشوق
نیک و بد پیش او بود پیدا
پیش او کی بود دنی چو شقی

شو مثال رفته در عمان چالاک
وین بماند اندرین جهان چو خاک
وآنچه بیرون بود به فیصله است
نقش بیرون بود همه ز نیست
گر جوایشان از آن جهانی تو
این دو را راه نیست در دریا
نبرد بو ز عشق جز فاروق
هست بر حال جلگان بینا
زیف را کی خرد بجای نقی

در بیان آنکه آدمی ممیز باشد تا تواند فرق کردن میان حق و باطل و دروغ و راست و قلب و نقد از این می فرماید پیغامبر علیه السلام که المؤمن کیّس ممیز در هر که ممیز باشد بنقش ظاهر فریفته نشود همچنانکه صراف بنقش درم و سکهٔ آن فریفته نشود مردان حق صرافانند نقد را از قلب و حق را از باطل می دانند و جدا می کنند و در تقریر آنکه مدح اولیا می کردم شیطان از سر ره زنی که خلق او گفت از مدح دیگران ترا چه فایده و خواست که مرا از آن طاعت باز دارد همچنان شخصی که دایم یارب می گفت گفت چند یارب می گویی چون ترا لبیکی جواب نمی رسد بدین طریق آن ره رو را از راه برد تا سالها از ذکر و طاعت بماند بعد مدتها از حق بوی خطاب رسید که ترک یارب گفتن چرا کردی گفت از آنکه لبیک جواب نمی رسد حق تعالی فرمود که آن یارب گفتن تو عین لبیک منست آخر من ترا بران می دارم که یارب می گویی و اگر چنین نیست دیگران چرا نمی گویند پس بخود آمد و دانست این منع مکر شیطانست باز بر سر رشته افتاد و بیارب گفتن مشغول شد

مصطفی گفت مؤمنست عزیز
گر بود صورتش چو مه زیبا
پیش مؤمن بدانکه پوست بود
دایم از نور حق بود ناظر شی
عنده لا اعتبار للاجسام
عاشق الحق جسمه کالعقب

زانکه او راست راستین تمییز
ور بود در همه فنون دانا
کی از آن نقشها ز راه رود
هم ز علم خدا بود خبرش
عنده الجسم مجلس و ظلام
طالب النفس روحه کالعقب

کیست و ممیز آن ظاهر
ور بود خوبی او خوش و شیرین
زان همه بگذرد و بیا نگرد
کل من کان عاقلا مختار
یطلب العلم عقله الطاهر
ما سوی الله عنده سقر

بکند التفات بر ظاهر
همه بیرون و اندرون چون
روز و شب آن طریق را سپرد
لیس للجسم عنده مقدار
سره معرض عن الظاهر
غیر القیاه ضایع هدر

کل من لا له شوق المحبوب
والذی لیس عاشقا فی الدهر
وآن تنی کو بود برا ز معنی
هیچ پنهان شود ز حق آشیا
نور چشمان او چو نور خداست
آن طرف کان گروه می رانند
بی نشان است آن ره بیچون
نیست سوزی که آن زبان دارد
روضه و گلستان بو العجبی
نه گلی کاخر آن شود بی‌دم
هیچ برگش نریزد اندر خاک
کی بگنجد چنین سری بزبان
من که بیخود شدم درین سودا
نه مرا منزلی و نی جایی
اندران ره که می روم ز آن جا
که چرا می کند خراب مرا
عشق او زیرکست و من بی دل
زانکه جان صناعت و تن آلت
زانکه بود ابدی سزاوار است
زانکه هر چه گفته اند قدیم
راه ما طرف است و همچو نست
خنک آنکس که یار ما شد او
اندکی چون نمود نامش بود
همه عالم یکیست و نیست دوی
رسد آنجا که هیچ کس نرسید

سوی آن در همی که شکوب
آخر الامر مهلک فی القهر
رو بر سر اهل دل همه فتوی
این نکو میکسی نگراعی
لاجرم سرها برو پیدا است
بی نقوش و صور نمی‌دانند
کی کند عزم آن سفر هر دون
مرد کان را بدنیان دارد
رسته بی باغبان و بی سببی
بگدازد ز نار همچون موم
خیره خویش شده افلاک
دم مزن زین سخن به بند دهان
پیش من نیست پستی و بالا
بی سری و نه دست و نی پایی
نبود اول و نی پایان
مرد می مست بی شراب مرا
چه شود مرد ساده زان باده
دایم از جان رسد بتن حالت
گهر او نیست بیخود ذات است
گرچه نیکوست پیش ما ست قسیم
برتر از فرش و عرش گردون است
بباطنش رسید ازین کل بعد
چونکه بسیار شد یقین دانم
شود تشنه چون هی‌نتوی
بی محابا شود خدای همه

روح من داغ من سلافه
صورت قد خلت عن المعنی
کی شود سرها از و پنهان
کی بماند خفی ز نور خدا
اهل دل را نکو که مخلوق قند
نیست آنجا نه زیر و نی بالا
را دیشان عاشقیت بی شب و روز
گرفته سوزشان بکوهستان
بوی آن گل گذشته از کیوان
بل گلی کز خدا بود زنده
همه را برگ باشد از برکش
من که از جان و دل درین راهم
می روم بیچو گوی در میدان
نیستم مقصدی درین رفتار
هستیم جمله زو شده یغما
از من خسته دل چه می جوید
گفت و گویم از وست از من نیست
هم ز حق می رسد بمردم دون
بگذرانید و بندر گشتا
همه بودند اندران مفتون
شک ما کس نه دیده در دوران
عین او نیست بوی های دان
لیک یکی باشد اندکی و بسیار
این سخن مغز سرها آمد
سخن من بدانکه نیست سخن

امن فی الطلال رافته
هی کالبرق ضوئه یقفی
چونکه نور ویست از یزدان
در زمین و آسمان بیرون نکو
زانکه ایشان ورای عنونند
شد بر آن علم پرده این اسما
دلشان بی زبانه اندر سوز
رو بدانکه رها دو صد شانه
چرخ از آن بوی گشته سرگردان
زانکه بویش همیشه باینده
شرح این را مگو زبان در کش
من که از عاشقان اللهم
هر طرف سو بسوی بی چوگان
فرد می پویم اندرین گلزار
گشته عقل من اندرین حیران
نکته با من چرا همی گوید
جنبش از کجا نهاست از من نیست
ناخوشیها ز حضرت بیچون
بی جا بی نما رخ را
از چنین قال و حال عالی
گنج عشقیم اندرین ویران
جنبد این سر که راست عین بیان
یکه گهر را ز جهل دو شمار
خنک آن دل کزین بیاراید
زانکه رستست آن ز علم لدن

گرچه در ظرف حرف آمده است
این سخنها برد ترا آنجا
همه در بحر نور حق غواص
هر دو عالم ز نورشان زنده
عاشقان را طریق و ملت نیست
باز گردم بدان حدیث نخست
مدتی ماندم از آن پابند
انچنین نقشها زره سو است
این بدان ماند ای پسر بشنو
گفت شیطان بوی که ای ابله
گر بری یا ربت بود مقبول
مدتی چون برو گذشت چنان
گفت کردم بسی ندا یا رب
خود چه گفتم نبود خواب مرا
چونکه از حق نمی رسد لبیک
شد زبانم ز ذکر تو معزول
عین آن یا ربت ز لبیک است
که بود فرد روز و شب یا رب
هیچ یا رب نشنید کس ز شیاطین
ناقص این بود خود که ذکر ترا
نه که اندر بهشت آدم را
اتقیا را زند ره آن ملعون
او چو شاه است و جملگان لشکر
زین سبب مخلصان خطر دارند
ورنه مفلس چه ترسد از دزدان

پیش پیدا شکرت آمده است
که بود ماورای خوف و رجا
همه بی پا و سر شده ز رجا
نیست چیزی که نیستشان بنده
عشقشان را غبار علت نیست
گرچه سان برد دید نعمت
لب ببستم ز مدحت و از پند
نه که ابلیس دشمن ماست
که همی کرد ذکر یکره رو
چند ازین بانگ و شور شید و وله
بر سیدی ز حق ترا مسئول
ناگهانی خطاب حق از جان
دایما بی ملال و رنج و تعب
عاشقان را چه خواب بی مولا
چند هر سو همی دوی چون ...
چون بدانستم این که نیست قبول
قوت با جد اکی ز لبیک
از دل و جان و کام و لب یا رب
یا دعا را ز زبان ...
ترک کردی و رفت عمر هبا
چون خوانید پس از فسون شان را
تا کنند شان درین شری مجبور
او چو جانست و جملگان پیکر
که ز دین رخت سیم و زر دارند
چونکه کیسه اش تهیست هم ایمان

این سخن را که هیچ نیست نخست
عاشقانند آن طرف بویا
هر یکی پادشاه بی مانند
شرح ایشان نگنجد اندر حرف
رنگها را مجوی در بی رنگ
کرد منعم ز مدحت مردان
آمد الهام از خدای سرا
ره زن صادقان ره رو ماست
بود دور دوش ز جان و دل یا رب
زین سر بانگ یا رب از لب ...
چون از او این شنیده شد ناخوش
بر سیدش که ای مرا جویا
خوش هم روز و شب در آن گفتن
گفت شخصی که بر کن این غوغا
چون بگوشم رسید آن گفتار
پس ورا گفت در جواب خدا
نیا هرم هدست یا رب تو
ورنه خود دیگران بحر تو جا
چون تو بودی بدیع ...
وسوسه دیو اینچنین باشد
بهر یکه راه کندم آن سگ دو
ورنه باقی همه جنود دو بند
کی بدیشان بلیس پردازد
اغنیا را بود ز دزد هراس
بلکه مفلس بر زند و از دزدان

گندران بحر این سخن سفت
آنچنان تخت و بخت را جویا
همچو حق بی شریک و خویشانند
همچنانکه می درون ظرف
زانکه آنجا نه رو نه بیست و نه
تا بمانم ز غصه سرگردان
زین گمان گران سبک بیدار آ
میکنند دوست را جدا از دوست
دایما در فغان بروز و شب
هیچ لبیک نامد از رب تو
سرد گشت و نماند در وی خوش
از چه گشتی خمش نگو یا رب
که بیداری و که خفتن
چند گوی تو یا رب ای جویا
رفت عمر از سرم بماند خمار
از چه رو دیدم ز ذکر جدا
می جهانیدم آن لبن از لب تو
یاد می نامو رند هیچ از ما
از چه دیدی تو ذکر را مشغول
گرچه بر چرخ و بر زمین باشد
گر ز جفتش سبک بیرون
جمله رسته ز نار و بود و نبود
خویش را کس چگونه اندازد
دارد از ترس دزد دایم پاس
بر باید چو سگ از ایشان نان

همت

هست این را بیان و شرح دگر
بشنو این ذکر و مدحت پاکان
وانکه آن مدحها از آن تو است
عین آن نام را که خوانی تو
چونکه شد بیشتر شود دریا
وانکه از غیر جنس این نشنود
زانکه هستند جنس همدیگر
گشته این نزد ایشان وصلت
آتش و خاک و باد و شان خوردی
از چنین ره زنان بصحبت است
رفته عمر همه درین اشغال
قصه اولیای حق را گوی
هر ولی گشته ز حق دریا
در تن چون سبوی دریا گشت
هر ولی را مقام لایق او
غرض از بحرها مقامات است
هر کسی را کرامتش چون موج
وانکه آن بحرها ز بحر خدا
نیست آن موجها جدا از یم
موج از یم کجا جدا باشد
سرور بحرها بود عمان
این همه بحرها ز بحر خدا
یکه بود اوسط و یکی اعلی
پیش موج عظیم او امواج
قطب قطبان شد آن شه والا

گندران کم شود عقول و فکر
سخت نیکوست زان طریق نما
زانکه این یکدلی بری ز دوست
بی شکی دان یقین که آنی تو
ذره ها چون فزود گشت نما
سیر آتش چو اندر آب رود
حالشان را نهی شود خوشتر
از عدد رسته رفته در وحدت
همه را خشک و منعدم کردی
تا بدان بحر بی کران پیوست
مانده دور از غذای بی نزوال

لیک اگر من بدین نجوم مشغول
چون کنی ذکر اولیای خدا
چونکه از ذکر می شوی مذکور
نه که گردد ز ذکر یار افزون
لیک باید که جنس باشند آن
قطرها از اجتماع رود و نهر
شده ز آمیختن چو سیل ذات
جسته از دست ره زنان شنیع
قطره از تیغ خور کجا رستی
جانها را ز قطرها میدان
بازگرد و بگوی آن قصه

در بیان آنکه هر ولی اول قطره بود از غایت صدق و محبت و نهایت طلب و مودت حق آخر دریای شد پس هر ولی دریاییست بی پایان و هر دریایی ازین دریاها از دریای باعظمت پر رحمت حق همچو موجیست و موجها در دریا متفاوتند موج مولانا قدس الله سره العزیز از همه موجها بیشترست و بیشتر هر کرا همت عالی باشد بر بیش زند و پیش رود

گرچه بحرش بر اوج می باشد
هر که در وی رود شود عمان
همچو امواج آمده بالا
زیر او وسط بر تبه ادنی
بی اثر چون در آفتاب سراج
پیش او جمله ستارها پیدا

می نماید جدا ولیک بدان
هر کرا همتست آن جوید
متفاوت بود ز یکدیگر
سرور جمله چونکه مولانا است
نبد اندر جهان چو مولانا
هیچ چیزی نماند الا فنا

قوت خواهد شدن یقین مامول
اولیا را بدان ز خویش جدا
شکر کن باش دایما شکور
هم شود آب از نهی جیحون
همچو هیزم درون آتش داد
همچو سیلی بسوی بحر دوند
یافته از وجود جمع حیات
شده در حصن و قلعه عمان
گر نه با قطرها پیوستی
شغل دنیا چو ره زنان عوان
تا برد مستمع از آن حصه
وصلشان را ز جان و دل بجوی
گرچه اول چو قطره بد جویا
بی ز فوق و ز تحت اعلی گشت
هم کرامات او و طاقت او
هر یکی را جو سان کرامت
هر زده موج موج بر هر اوج
گشته مانند موجها پیدا
هست با هم چو عیسی و مریم
دوئی نیست اندر آن یکجا
بسوی بحر بی کران پیوست
چون شد این ذات گذشته بالاتر
موجش از بحر جان قوی تر خاست
آشکار و نهان چو مولانا
بود خاص الخواص آن سلطان

شرح او می کنم درین دفتر
همه را فخر از غلامی او
همه از عشق او پراکنده
زاهدان گزیدهٔ مختار
صائمان جلالی خوران گشته
ظاهرش شرع و باطنش تقصیر
زده بر نقد وقت صوفی وار
سر دهند اگرچه بی دینند
عین اخلاص گشته اند و فزون
برده آزره ای به جان خاشاک
شیخ مرشد بد او و گشت مرید
نبرد هیچ از گزیدهٔ او
نه مریدی مرید گزرهٔ شیخ
از چنان تخت و بخت بزمهای
از چنان کار و بار و جاه بلند
کر فلان روز شه چنین فرمود
در فلان باغ خوش بهم گشتیم
آش و تتماجها بهم خوردیم
در فلان خانه شب بهم بودیم
گاه رقصان و گاه دست زنان
دیده از شاه جمله ظاهر او
گفت و گوی تهی ازو برده
وانکه هاشان نکان که ما بردیم
ذوق گفت رر الحان برده
گفت تنها بدانکه بر نز هد

گرچه نسبت بدوست این ابتر
عقل کل گشته هستای او
خویش را در جهان که افکنده
شده از عشق او سمه خار
عوض ذکر شعر خوان گشته
راه حق را در و ببین تو مرید
کرده با خلق نسیه را ایثار
بی حجاب همه خدا بین اند
عقل کل را نهفته زیر جنون
شده از گفت و گوی خلق دنبه
سهل از ارشاد او عزیز و شهید

وصف او در بیان کجا آید
سروران بقا در و حیران
دین و دنیای خویش داده بباد
نه ز فخری که آن بود ز انکو
نه چنان شعر کان مجاز بود
رفته فکر بهشت و دوزخشان
عشق حق را گزیده بر همه چیز
اندر اخلاص آنچنان رفتند
نقش این حقه جان درین گشته
بی زبان کرده علم عشق بیان
نفسش بد مبارک و میمون

در بیان آنکه مرید راستین اوست که احوال و نقرب شیخ را که بخدا دارد ظاهر او باطن اکتساب کرده باشد و بمقامات شیخ رسیده باعتبار مکان او را مرید خوانند و الا در حقیقت عین شیخ باشد اینچنین مرید را تفضیل میدهیم بر اولیای گذشته نه هر مریدی کس را که راه شیخ را چنانکه حق آنست نبریده باشد و نرفته در طلب سست بوده و از رنجها گریخته و کاهلی ورزیده و بکلی خود را فدای حق نکرده و مرادهای نفس را گردن نزده و نفس را در جهاد نکشته اوصاف حیوانی برو غالب و ملکی مغلوب اینچنین کس را بنام مرید خوانند اسمی باشد بی مسمی

کین بود خمر صاف بی دردی
نرسد آنکسی که سر ننهد

گر نمی گفتی ان جهان این راه
مرد نیست این طریق نی گفتار

بجز از نام و دان چه بنماید
همه را زنده شده دکان ویران
در غم او که هر چه باد اباد
بل ز فخری که نام اوست ظهور
بلکه شعری که مغز راز بود
ترسی فی از صراط و پرزخشان
از سر دید و غایت تمییز
که همه بی خورش چو کز رفتند
نزد صاحب دلان گزین گشته
بی ره نی شده جان گویان
هر مریدیش گزشته از ذالنون
سید چو عطار و چون سنایی بو
بی تنعیبت و نیست اگر شیخ
چونکه نشنیده ماند او خامی
شد با فسانه از خوی خرسند
راه حق را عیان بیابنمود
پند او در درون خود کشتیم
سرکی صد نواله زو بردیم
یکنفس تا بروز نغنودیم
که شنیده ز شاه علم و بیان
غافل از سر و ذات ظاهر او
زان بمانند جمله افسرده
از شراب طهور او خوردیم
برد تا ماندند از آن تند
چونکه مردی رسید وصلت یار

نشنیدست هیچ کس بجهان
نقشهای کنند بر دیوار
یا کسی میوه ازو چینند
حاصلش آن بود که دانی این
صد چنان باشد او که می گوید
گر بگنجد عالمی بجوال
حال از قال اگر نبوده شدی
همچو گز نقش و صورت دیوار
بی حقیقت مجازکی باشد
گر بود در دعشق بهره تو
گوی را چونکه بردی از میدان
بر فلک رفت همچنین که ملک
وآن نهانی که پیش از و بود تو
خلق جلقی که بود شان گفتیم
هر مریدی که راه شان نبود
هرکه تن پرور د شود حیوان
نقد بیند شود بدان مغرور
ابلهست و عظیم بی خرد است
مردو را تا بیاد بر نرهد
میرگرد د اگر بمیرد او
سربسر آن شود اگر اینست
مرد حق بیگمان ز حق گوید
شکر در من ای برادر خوار
همه ماییم وین جهان هیچست
نه ز جانست رونق اجسام

گر شود سیر کس ز گفتن نان
گونه گونه در ختها و ثمار
یا کسی زیر سایه اش شینند
که کسی هست در زمانه چنین
شاد جانی که در پیش بود
حال و هم بگنجد اندر قال
زانکه شکها زدل بزدوده شدی
فهم گردد در ختها و ثمار
بی ضرورت نیاز کی باشد
تو شوی شاه و درد اسپه تو
همه هستی توی یقین می دان
گفت با حق بجان و دل آنکه
بر همه اولیا بیفزو دند
آنچه دیدیم هیچ ننهفتیم
کی چو انشان قبول شیخ شوند
وانکه جان پرورد بود انسان
همچو کودک بیافتن سرور
از در ره روان عشق رود
نرسد با خدا زخود نرهد
جون ملائک بسوی حق آید
گر بود کفر بعد از آن دینست
غیر حق را دلش کجا جوید
نه که از خار می دمد گلزار
غیر ما سربسر بدان هیچست
نه ز باده است سرخ شیشهٔ جام

هیچ دیوی که کس ز نام شراب
نقش دیوار هیچ سایه کند
قال بی حال را چنین میدان
که آنچه گوید بود همه حالش
نبود چه گفتیم ز قال حالت او
از ره قال فهم او نکنی
لیک از قال آنکه دارد حال
زانکه مر نقش را بود اصلی
قلب بر نقد گشته است گواه
در جهان بقا جهانگیری
آن مریدیش که شد بعشق مرید
بود از آنها کی خاص الدین
شرحشان کرده ایم خود زین پیش
پیش ما خود مرید ایشانند
چونکه دایم مراد تن جوید
هرکه باشد ز خوابه و خور زنده
غافل از دام دانه می چیند
هرکه باشد خدای را جویان
تا نمیرد کجا شود زنده
همگی جان شود اگر جسمست
نه ز اکسیر می شود مس زر
از حق آمد بحق رود باز او
جسم بی خار و عشق همچو گلست
عکس خوبی ماست حسن جهان
جسم بی روح را بگور نهند

گشت سرمست یا فتاد خراب
یا کسی زان برای خیمه کند
نیستش حاصلی مرو سوی آن
حالش افزون بود ز قال خودش
کی شود ظاهر و عیان بر تو
بحر را فهم از سبو نکنی
برسد بیگمان بشهر وصال
کس نبیند فراق بی وصلی
که صوابی تو من خطا و تباه
چون شدی میر عشق کی میری
راه حق را بعون او ببرید
که شد او مقتدای اهل یقین
می نگنجد درین بیان و بیش
که برارواح نور افشانند
او کجا سوی ملک جان پوید
فرق تن را بود زجان بنده
نقد را به ز نسیه می بیند
بایدش خاستن ز جسم و ز جان
در دو عالم جو عشق پاینده
در مستی رسد اگر راهست
نه ز دریاست قطره ها گوهر
موج را نی بحر باشد رو
شهر عشقم من و جهان جو دست
رونق از ما گرفت کون و مکان
تا زگندش جهانیان برهند

روح را حس نمی تواند دید
از تنی عالی شود آباد
روح وحیی که نور یزدانست
نه ز شرقست نی ز غرب آن نور
چرخ و ماه و ستاره زو گردان
چرخ بر چشمشان بود غالب
آسمانها بجنگشان گردند
تنشان گرچه هست خرد و ضعیف
لیک این نور همچو صد دریا
سر بر و جوش بر آسمان رفته

لیک ازو تازه است و خوب و بهیج
مرده مانش ز عدل او دلشاد
صد هزاران هزار چندانست
مرده عالم ازو بود معمور
خلق در کار راهش سرگردان
چرخ مطلوب و چشمشان طالب
گر نخواهند زود بنوردند
لیک جانشان بود بزرگ و شریف
کرد اندر دو چشم خود تو جا
کوه و صحرا و دشت بگرفته
چه عجب باشد اندرین قالب

هم زند بیرون ای او عالم
این صفات آن روح جمع آمد
آنکه فانیست چون جهان باشد
آسمان و زمین بود زنده است
پس عیان گشت اینکه جان جهان
عکس این بر نزار چرخ و فلک
بر همه چیز قادر زندانست
شمس در ذره نهان گشته
نور سانی همچو دریایی
چونکه نور جو بحر ای دانا
بحرها گنجد از عنایت رب

ز غرتین همی شود هر دم
کو بس برگ عاقبت فانیست
اینکه باقیست بین چه سان باشد
آفتاب از عطاش تابنده است
اولیااند با دلیل و بیان
روحشان حاکمست و رشک ملک
حاکم و ناپدید در ویشان
بحر در قطره روان گشته
می زند موج از چنین جایی
یافت در چشم خود تو گنجی

در بیان انکه نور اولیا و ملک باطن ایشان و جمال روح همچونشان از چشم حسی پنهانست و همچون صورت چری و تنی ندارد پنهان مانده است و صورت عالم ذره ایست از ملک باطن ایشان جهت انکه این جهان ظاهر و محسوست حول و بزرگ و زیبا و خوبی نماید اگر از معنی و باطن ایشان ذره محسوس گشتی و بصورت در آمدی عالم خرد و حقیر نمودی اگرچنانکه گفته اند اگر عقل محسوس شدی و مصور گشتی آفتاب روشن از شب تاریکتر نمودی و اگر حماقت محسوس گشتی شب تاریک از روز روشنتر نمودی و در تقریر انکه آدمی مرکبست از صورت و معنی و شیطانی و رحانی و مدم از اندرونش حوران بهشت و دیوان دوزخ سر می کنند و رو می نمایند تا بر و کدام رگ و صفت غالبست و بکدام صورت مناسبتش بیشترست رغبت بدان کنند تا قبله و معشوقش آن شود لاجرم آخر کار عین آن کرده و بدان حشر شود

گر بدی نور اولیا پیدا
گفته اند از خرد شدی پیدا
ور حماقت چو تن عیان بودی
چشم حس را ببر سوی معنی
ملک معنی بر انکه بیحدست

آسمان و زمین شدی رسوا
تیره گشتی چو لیل شمس سما
بر او شب چو روز بنمودی
محو حق شو گذر کن از دعوی
صورت آنجا بجا نه ؟

بنمودی عظیم خرد و حقیر
بنمودی عظیم تا رو کثیف
پیش آن بحر آسمان و زمین
راه جان را بجان توان رفتن
پر معنی کشا بهل پا را

همچو سوسی میان طشت خمیر
پیش آن نور صاف پاک و لطیف
هست مانند کفک خرد و مهین
کی توان با تن آنجهان رفتن
ترک جا کن بجوی بیجا را

تا ببینی

تا ببینی جمال معنی را
مرد و هستند با تو نیک بگر
زین که داری چرا تو بیخبری
نور یزدان درون تست تست
هر که بشناخت خویش را نیکو
سوی شیطان اگر همی پویی
ی نمایند هر دمت زدرون
تا کدامین شود ترا مختار
خواه رو سوی باغ اهل نعیم
دامن اهل دل بگیر که تا
دهدت دیده تا شوی بینا

بگذاری خیال و دعوی را
گر گدایی بهستای سرور
عمر را بی عوض همی سپری
خنک آنکس که نور حق را جست
هم خدا را شناخت بی ریبی
در حقیقت تو بی کمال اویی
گاه نقشی عزیز و گاهی دون
حشر با او شوی در آخر کار
خواه رو سوی نار انجحیم
دهدت راه در سرای بقا
بی کتابی کند ترا استا
برد تا آن طرف که منزل او است

هست معنی چو آفتاب سما
بهترین را گزین چو دانایان
خویشتن را بدان چه چیز یقین
خویشتن را بدید کان نور است
در تو شیطانیست و رحمانی
ور بجانب آرزوت رحمانست
که نموده فرشته که شیطان
را ز عصیان و راه طاعت را
جون نداری ز اصل قوت آن
قوتت بخشد ار ضعیفی تو
نظرش کیمیاست بی ریبی
بی حجابی بدیدت رخ دوست

هست صورت حقیر همچو نها
تا نمانی شقی چو خود را یافت
خوار منشین که بس عزیزی تو
از لطافت اگرچه مستورست
در نگر نیک گر کدامی
اخر الامر جایت رضوانست
گونه گونه کمی ازین که ازان
چونکه بنمود حق ترا پیدا
که گزینی بعشق راه گزین
زو شوی فربه ار نحیفی تو
زر شوی زو نماند ت عیبی

در بیان انکه شیخ لابدست که وسیلت گردد و رهبر و بی شیخ ممکن نیست که کس بحق رسد و اگر ممکن بودی حق تعالی پیغامبران و مشایخ را نفرستادی و اگر نادر کسی بی شیخ برسد آنکه بواسطه شیخ رسد کاملتر باشد و دلیل برین شخصی هر روز خدا را چهل بار می دید و از سستی حال خود را بخلق می گفت کاملی گفتش که اگر مردی برو ابایزید را یکبار ببین او بجواب گفت که من خدای ابایزید را هر روز چهل بار می بینم پیش ابایزید بچه روم او باز گفت که اگر مردی ابایزید را یکبار ببین چون ماجرا در از کشید این شخص عزم ابایزید کرد ابایزید را معلوم شد در بیشه مهیب میگشت از بیشه باستقبال آن طالب بیرون آمد چون آن طالب ابایزید را بدید بر تافت در حال بمرد زیرا او خدا را بقدر قوت خود می دید چون از آن قوت و مقام که ابایزید می دید برو نیز تجلی کرد بر تافت در حال جان بداد اکنون مقصود از بیشه فکر و علوم ابایزیدست که اگر از مقام خود بیرون نیامدی صد هزار سال آن طالب بعلم و مرتبه او نرسیدی پس از مقام خود نزول کرد که کلم الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم تا آن طالب او را تواند دیدن و فهم کردن

صحبت شیخ به ز طاعتهاست
زیر رنجش نهفته راحتهاست
سر علم و عمل عنایت اوست
داد او بجد و جهد تو بوست

نظر الشیخ البس الکونین / بن ثیابه الجن والکون
و علی البر یخرج الجبر / و علی البحر یظهر الدر
عینه ناظر بنور الله / حشره ناشر بصور الله
الت الحق تحلیه الطاهر / هو ان کان منک فی الافاق
فعل جسم الکون فی الدنیا / مومن امر رتبه الا اعلی
خالق السفل و العلی و احد / هو فی الدهر طالب و احد
نظر الشیخ یفتح العینین / منتها یا تبک خالق الکونین
آنچه از وی بری تو هر نفسی / نبرد سالها بجهد کسی
کم هست آنکه رفت بی رهبر / کار ناید ز پیش بی سرور
نادری باشد آنکه راه برید / بی ز رهبر حجاب نفس درید
واجبان نادری که رست از دام / پیش این پختگی بود او خام
کو در فنی که با عبا نشر رفت / کو در فنی که خود بخود افتاد
این بود ترش و آن بود شیرین / این بود همچو غوره و آن تین
این کی بی شیخ زین ره گذرد / آنکه با شیخ رفت بهتر از و است
گفت مردی بخلق از مستی / گرچه هستم بجسم ازین پستی
لیک جانم بلند تر ز سمات / زانکه پیوسته در لقای خداست
بی حجابی مراست از حجاب / جلوه هر روز تا بشب جل بار
گفت با او بلطف یک آگاه / که خبر دار بد ز سر آگاه
رو ببین بایزید را یکبار / تا شوی پیش و اصلان محتاج
کرد انکار و گفت بگذر ازین / چونکه بی پرده منم حق بین
بخدا و اصلم چه می گویی / چون تمام زمین چه می جو
گفت اندر جواب او را باز / که سوی شیخ ابایزید بتاز
وین روی و ترا یکی باز / بهتر ستای عزیز من هش دار
از جهل بار دین الله / پند من گیر تا شوی آگه
ماجرا شان درین دراز / آخر او را سوی نیاز کشید
چون سخن را قبول کرد از جان / بسوی بایزید گشت روان
بود در پیشه بایزید مقیم / با خدا یار و همنشین و ندیم
حال آن شخص شد بر و پیدا / کی شود بر فقیه از بیت
چونکه آن شخص نزد پیشه رسید / بهر آمد به پیشه شیخ فرید
زانکه دانست ضعف حالش را / کو نیارد در آمدن آنجا
چشمه کان پرست از شیر / که کند رو بهی در و سیر
لازم آمد برون شدن او را / تا نگردد هلاک آن جوان
چون برون شد زبیشه روی نمود / بیش از آنکه کنند گفت و شنود
شیخ را یک نظر بر و افتاد / برنتابید و در زمان جان داد
مرد طالب برده بی جان شد / خانه اش سیل برد و ویران
طاقت دید بایزید نداشت / کی بود کرنی عمر چون جان داد
گرچه او راز حق تجلی بود / لیک بر قدر طاقتش بنمود
چونکه بر قدر بایزید بتافت / نور رویت بر و چو طور شکست
همچو آن کوه ذره ذره شد او / نه از و رنگ ماند و نی هم بو
از جهان مرگ شد نو زنده / زنده کامران پاینده
گرچه خلقان خدای را بینند / لیک کی همچو اولیا بینند
باز هم مردی که محتاج رست / زانکه در قرب دید ...
مصطفی بی جبرئیل امین / چونکه در راه حق شد شد قرین
شب اسری ورای عرش خدا / چون رسیدند قرب و ادنی
جبرئیل امین بماند آنجا / گفت احمد بوی که پیش درآ
نه مرا تو برین طرف خواندی / چیست مانع که از ره ماندی
خود درین ره سفیر من تو بی / از چه پس ماندهٔ بگو چه شدی
گفت حد و مقام من ای جان / تا بدینجاست زین گذر نتوان
یکسر انگشت اگر نهم با پیش / سوزم این را بیر ...
بعد ازین مر ترا رسد رفتن / که همه جان شدی نماند تن

سر ولی راست از خداوند آن / برتر از همه که جهان بسیار
ورنه فضا برای فهم بخوان / بعضهم فوق بعض در قرآن
آنکه از تابه بایزید مرد / آنچه می جست بعد مرگ ببرد
هر که با شیخ خود به هم بود / در جهان بقا شود سرور
پیشه بایزید رو خایب / پیشه شیر و گرگ چون آمد است
غرض از پیشه علمهای وی است / که بر و برگ و شاخ آن زمی است
گر ببری او مقیم فکرت خود / کی رسیدی بدو بپای خرد
پس ز حالات خود برون آمد / تا که طالب بوی بیار آمد
لایق حال او سخن فرمود / خویش را قدر او بوی بنمود
این همه احتیاطها گر کرد / لیک طاقت نداشت هیچ آن مرد
در زمان نیست گشت و خاکی بسود / رخت را سوی ملک جان برد
لایق او نبود تاب شراب / طاقت جرعه شراب نداشت
زانکه یک جرعه زان شراب نخورد / کار گر تر ز صد خمست و سبو
جرعه زان شراب بسیار است / اندکی را از آن نکو خوار است
ذره آتش اربچشه فتد / بیخ و شاخ و درختها بگسلد
عالمی گر خورد یکی ذره / پس حقیرش مبین مشو غره
آسیا سنگ اگر بود صد من / دری لعل از دوست به ثمین
اندکی از عزیز بسیار است / خوار بیا ...ره چه مقدار است
ای نبا کو بصورتست بزرگ / همچو کوهی عظیم زفت و سترگ
پاره لعل روی افزاید / آن بزرگیش هیچ ننماید
پیش نظاره مرد چو ساده لان / چشم باطن گشا ببین و بدان
سخنی چند گر ولی زاید / بر هزاران کتاب افزاید
سالها ازیکی سخن شنوی / هیچ از ان وعظها فزون نشوی
از یکی به از و بکمتر گفت / گر دوات اشکاتش بنفت
پس فزون این بود نه اگر بحرف / سخت بسیار می نمود و شگرف
همچنان در جهان معنی هم / کم بود پیش و بیش باشد کم
حال باشد همیشه شخصی را / مستمر روز و شب غلا و ملا
و آن یکی را بهر دو روز ره / افکند نار عشق اندر سوز
گرچه این اندکست اول بسیار / قدر هر یک بدان که در شمار
و انبیا گر خلد ترا خاری / یا کند نیش کیک ...
لیک اگر یکدمت کرد ماری / بود این زان فزون بسیاری
گرچه این اندکست بسیار است / خلش خار بیش از این خوار است
کافری گر کنند بجد طاعت / نبود بی نماز یک ساعت
طاعت ذکر نبوتی که گاه / ست بهتر از آن هزار آله
این مثالست مثل نیست بدان / تا کنی فهم ازین مثال توان
یک دعای ولی خاص خدا / بود افزون ز صد هزار دعا
همچنین بنگر اولیا را هم / چشم بگشا ازین مشو در هم
اند کاز یک بود قوی بسیار / زانکه هست او هزار در مقدار
این تفاوت که اندرین حالت / نیست از قال بلکه از حالست
قال از حال می شود پیدا / همچو زاهد که در صحرا
هر تفاوت که در صور بینی / آن ز صنعت یکی گر بینی
حالهای چو نیم که بی قالست / نهفته درون ابدال است
گرچه جمله لطیف و موزونند / لیکن از یکدگر دو افزونند
هر یکی را بود مقام دگر / یک بود همچو شهد و یک چو شکر
یک چو خورشید و یکی چون ماه / یک بود چون امیر و یک چون شاه
از یکی آن بری تو اندر حال / که نیابی ز دیگری صد سال
کند تا این بیک نظر بینا / گرچه از ما در آمدی اعمی
آن برد درد چشم را بدوا / این دهد بی دوا دو چشم ترا
آن برد علت از تن رنجور / این کند مرده زنده جو ...
تا بلبان اکنند معالجه آن / وین نباقابلان ...

آنچه ممکن بود بر آید از آن
لیک این نادرست و کم یابست
ای که نومید گشته چنین آ
این یقین دان که در جهان صفا
یک سلیمان بود یکی چون مور
همچنین کن قیاس باقی را
خاک و سنگ ار زشت افزونتر
هرچه کمتر بقیمت افزونتر
محبت عاقلی دبی نجهان
گر شمار درم بود بسیار
این سخن هست نادر و نایاب
اولیای میانه مشهورند
غیرت حق شد ستار مستوران
هیچ شیخی نبود کو ز خدا
در عوض حق هزار گونه عطا
شاهدان مرا چنینه کس
شاهد بندگان که مخلوقست
از خلایق نهان کنند او را
چون بود در مجاز غیرتها
که چه سانست غیرت یزدان
نه محمد که بود شاه رسل
گفت با عایشه که من بر جا
بعد بسیار ناله و زاری
داد وعده که خاص من بر تو
حلیه اش را نویس در دل خویش

وآنچه نامکنست این آسان
قبلهٔ اولیا و اقطابست
هیچ منویش از گناه و خطا
اولیا و خواص یزدان را
یک بود چون سها و یک چون هور
لیک یک ران همیشه ساقی را
همچنان هست نقره و از زر
تو ببینی نگر کنیز ز صور
به ز صد ساله صحبت نادان

شود آنکه بخواهد او آن را
شمس تبریز داشت این قدرت
او کند پاک از همه آثام
هست اندر میانشان فرقی
هست این را نظایر بیحد
در جهان این مراتب هست
نقره هم بیشتر بود از زر
اندکی جوی کان بود بسیار
گرچه گوهر بحجم خرد بود

در بیان آنکه اولیا بعضی مشهورند و بعضی مستور و مرتبهٔ مستوران بلندترست از مرتبهٔ مشهوران و ازین سبب مشایخ بزرگ سرآمده همواره در تمنا و آرزوی آن بوده اند که از آن مستوران یکی را بیابند و انبیا نیز همین آرزو داشتند حکایت موسی و خضر علیهما السلام در قرآن مذکورست و تذکر آن مصطفی علیه السلام از سر صدق و عشق که واشوقاه الی لقاء اخوانی و بتضرع و ابتهال طلبیدن از حق تعالی ملاقات خاصی را و فرمودن حق تعالی که خاصی از خواص بر در تو خواهد آمدن و گفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم با عایشه رضی الله عنها که یکی از خاصان حق بر در ما خواهد آمدن لیکن اگر اتفاقا من در خانه نباشم زنهار تو حلیهٔ او را نیکو ضبط کن که با من بگویی و وصیت عظیم فرمودن

خواهد آمد ز لطف بر در تو
تا کنی شرح نقش آن درویش

لیک اگر اتفاق من اینجا
دعوتش کن درون خانه بجد

جان دهد چون مسیح بیجان را
غیر او را نشد چنین نصرت
دهدت مزد حج بی احرام
در بزرگی ز غرب تا شرقی
چون حوض اندرین گرد
یک بقیمت بلند و دیگر پست
زر بود هم فزون ز لعل و گهر
زرگ بسیار کن که باشد خوار
نه هزاران بزرگ هست شود
پیش دردانه باشد اندک و خوار
کس ندیدش نهایت و پایه
اولیای یگانه مستورند
زان بماندند از نظرها نهان
می نجستی لقای ایشان را
داده و گفته لب از آن بکشا
در ببیند فنا شود نفسش
چند روزی مجاز معشوقست
تا همه کس نبیند آن رو را
تو ازین کن قیاس ای دانا
شاهد خویش را کنند پنهان
قطب و هادی و رهنمای سبل
طلبیدم وصال خاص خدا
حاجتم شد قبول از باری
نیوم ضبط کن تو نقش ورا
زانکه هست او ز اصل [illegible]

آن زمان

آن زمان کو رسید پیغامبر
عایشه بر در آمد و بنیاز
گفت نی کار دارم ای بانو
چون ز مسجد رجوع کرد رسول
با من از نقش و صورت آن خاص
عایشه چون بگفت حلیهٔ او
بعد از آن گشت از خوشی بیهوش
از جهان بیخودی چو باز آمد
بر زبانش روانه گشت اسرار

بود اندر نماز مسجد در
کرد او را هزار نوع اعزاز
برسانی سلام من با او
تا کند در وثاق خویش نزول

زود در مصطفی و گفت که گو
گفتش ای شه دمی بخانه درآ
عایشه ضبط کرد حلیهٔ او
بوی آن مرد زد ز خانه برو

آن طلب بکار باشد حق جو
تا ببینیم بی حجاب ترا
از دهان و ز چشم و از ابرو
گفت با عایشه که زود بگو
تا دل و جان شود ز قید خلاص
اشک احمد روانه گشت چو جو
مسجد دریا در آمد اندر جوش
قطره اش بحر پر در راز آمد
مستمع غرق شد در آن انوار

در بیان آنکه هر روز مصطفی علیه السلام وقت غروب با صحابه بیرون شهر رفتی و روسوی یمن کردی و فرمودی که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و با آن بوی عشق بازیها کردی و تواجد و حالت نمودی و از خوشی آن بیهوش گشتی و سر بر زانوی یکی از صحابه نهادی و در خواب رفتی باقی را دستوری نیست گفت العاقل یکفیه الاشاره در خانه اگر کست یک حرف بست و در تقریر آنکه جنید رحمة الله علیه در خلوت از حق تعالی مقامی طلبید جوابش دادند که این مقام بعد جهد حاصل نشود لیکن برو در فلان شهر پیش احمد زندیق تا این مقصود از و میسر شود برخاست و عزم آن شهر کرد چون برسید دلش نمی داد که احمد زندیق گوید می پرسید که احمد صدیق درین شهر کجای باشد ماهها سرگردان گشت نشان نیافت آخر الامر چون عاجز شد احمد زندیق گفت نشانش دادند چون پیش او رفت احمد بوی گفت که از آن روز که از شهر خود بطلب من بیرون آمدی از همه احوال تو خبر دارم چندانکه اندیشیدم که با تو چه گویم لایق حال تو در خود سخنی نیافتم زیرا سخن من عظیم بلندست لیکن طریق آنست پیش تو برخیزم و چرخی بزنم تو در روی من نظر کن تا مرادت حاصل شود

باز آن پیشوای اهل زمن
جذب احمد همی کشید او را
چونکه کردی اویس عزم رسول
خدمت من بود ترا بهتر
والده ش چون گذشت از دنیا
رفت پیش صحابه آن مشتاق
ضبط کرده بجان ز اقوالش

می کشید از اویس بوی یمن
زانکه او نیز داشت آن بو را
منع کردیش آن زن مقبول
زانکه جویی لقای پیغامبر
شد روانه اویس بر معنی
گشت او را بدان گروه تلاق
که چه گونه است حال و احوالش

مردی رو سوی من کردی
لیک یک مادری و آیه نجبا
پند دادی ورا خلا و ملا
خدمت والده همی کرد او
چونکه اندر جوار مکه رسید
چون صحابه نیافت او را دید
گفت او را یکی که چندین سال

وصف او را بگفت آوردی
مانع آمدن بخواو شدست
خدمت من کن و مرو زینجا
زانکه بود از خواص آن بانو
رحلت مصطفی ز خلق شنید
همه از حال او بپرسیدند
چون نیامدی چه بود احوال

کفت او ما درم غنای داشت
کفت هر یکی که ما بدریاد
طلعت شان فهم شد بدان آنگاه
داد آن یک نشان زرفات
وآن یکی از معجزات و شق قمر
کفت او نیست این نشان نبی
تو اگر بر زما سبی در آنی
قصد کرد او که تا نشان کوید
طاق و مست و پست افتادند
از خودی سوی بیخودی راندند
همه غواص بحر جان کشتند
همه از هجر سوی وصل شدند
اول امت بدند و آخر کار
بهر یکی حالتی عظیم بلند
کین چنین حالتی که کوبانی
بعلمان شهر رو توای صدیق
کشت عازم جنید چون بشنید
چونکه جو بنده است یابنده
دل بداد کی کویدش زندیق
قرب یکماه کشت سرکردان
پس بپرسید که احمد زندیق
داد با وی نشان جاه مقام
بر همه حالها که بر تو کذشت
کرد با من حوالات زکرم
فکر تم بود ای که با تو بگفتن

نتوانستمش ضعیف کذاشت
کشته ایم از برای پیغامبر
اندر ایشان بخشم کرد نگاه
وز رخان وز چشم و ز ابرو
وآن یکی از عروج او شبی در
بدهیدم خبر ز جان نبی
زود تر کو بکن کر انجانی
سر آن شاه دو جهان کویید
عقل و هش را بباد بردادند
بر دل از کل بیخت اند
همه بر خلق در فشان کشتند
فرع بودند جمله اصل شدند
هر یکی شد خلیفه مختار
می نکنند از نیاز و عشق کنند
تو نیابی بجهد تا دانی
بر سرها وای احمد زندیق
بند حق را ز جان و دل کر بیم
سوی احمد شد او شتابنده
می بکفتی که احمد صدیق
چون ز صدیق کس نداد نشان
بچه جایست و در کدام طریق
رفت آنجا که تا رسید بر کام
واقفم نیکو هیچ فوت نکشت
تا ترا من بدان مقام برم
چه نشان کویم از علوم لدن

خنده آمد صحابه را زان کفت
مرد عاشق ببین چه می کوید
جست از ایشان نشان پیغامبر
وآن یکی از بیان و معرفتش
از زمین بر فراز هفت سما
همه کفتند کانچه دانستیم
پر شد از درد و کفت کو نیکو
حرف ناکفته زد بر ایشان نور
هستی جملکان کداخت تمام
راه صد ساله را بیک ساعت
همه راجت وجود کر کون شد
همه اختر بدند ماه شدند
انچنین هم جنید را افتاد
آمدش از خدا جواب صریح
نشود آن امل ترا حاصل
چون بیابی و را رسی بمراد
سوی آن شهر شد چو بیک دوان
اندران شهر هر طرف کفت
کیست اینجا نداد کس خبرش
کشت عاجز نکفت بیزارم
کفت شخصی و را که رو دیکر
در برد کفت احمدش که درا
در زمانی که از خدا آن حال
لیکم هم این بران کران ساعت
هیچ چیزی بخاطرم نامد

چون خبر شان نبد ز سر نهفت
وصل معشوق کس چنین چه کند
هر یکی نوع نوع داد خبر
وآن یکی ز خلق خوب و از صفتش
وآن یکی از وصال و قرب خدا
با تو کفتیم تا تو دانستیم
از دل جمله شرک شویم بمی
همه کشتند بیخود از سر و رو
از رخ ماه دور کشت غمام
ببریدند اندران ساعت
همه را نور دیده افزون شد
همه بنده بدند شاه شدند
چونکه در حاله بود آن مراد
بشنید او بحرف و صوت فصیح
بجز از صحبت شه کامل
بر همی زین عنا و رنج و جهاد
تا که در وی شیابی دیدن
کاه در کوچها و که در دشت
کرچه بسیار جست در بدرش
زان ادب که کرد زد کدام
تا دهیمت نشان ز مسکن او
نیستم از تو غافل ای داد
طلبیدی حقت نداد وصال
کشدی طالب چنین طاعت
که بدان جان تو بیار امد

نخم نیست لایق حالت
چونکه بر زدیم او فقط نظر

می کنم من بیان با جالت
شود از حال در زمان حیرت
پیش او هیچ حرفی زد

لیکه چرخی زنم برابر تو
کرد آن مطلب یقین معدور
یافت زان حرف او خلاص خود

تا شود کشف سر آن بر تو
قرب یابی بر آنچه بودی دور

در بیان آنکه سر بنا اهل نشاید گفتن که او را زیان دارد زیرا هر سخن را سریست و هر سری را سری دیگر هر که سخن را داند و سر سخن را نداند ناچار گزند و زیان بر سر بیش سر همچون تخنیت کسی که سر را نداند شنیدن سر زیانش دارد ازین سبب موسی علیه السلام آن شخص را که از خضر زبان وحوش و طیور التماس می کرد منع می فرمود وی گفت که سلیمانی بایه که دانست زبان مرغان زیانش نکند در حق تو دانست آن زیر قابلیت با زوی الحاح می کرد و موسی علیه السلام منع می فرمود تا سوال و جواب از حد بگذشت آخر الامر گفت یا موسی اگر همه نباشد باری زبان خروس و سگ که در خانه و بر در رند بیاموز تا محروم نروم موسی علیه السلام زبان او را دران آموخت زبان مشاهده می فرمود و چند آنکه منع می کرد ممکن نمی شد و پند موسی را قبول نمی کرد تا عاقبت آن دو زبان را بوی آموخت و فرمود که یقین دان که از دانستن این زیان خواهی شد

کرچه این نوع نکتها خوبست
همه را زین رسد فواید خوب
وانکه نادان بود ازان دل کاه
راز دل را مکو بهر بی جان
هر کسی نیست قابل اسرار
نبرد سود از نتیجه آن
هر که از سر سر نشد آگه
دانش آن نیارد ش در کار
خویشتن را بتیغ خود کشته او
انچنین کس اگر بخواند سر
هر که نالایق کلیم کشد
عاجزانه بجنبد اندر کار
چون کسی کاهست قدرت اندر وسع

نزد دانا عظیم مرغوبست
جمله را این برد سوی مطلوب
افتد از کوری خود اندر چاه
زانکه بیجان ازان شود بیجان
سر ز جاهل نهان کنند احرار
بلکه بیخود و بی شمار زیان
لاجرم کم کنند ره آن ابله
کزره دور طریق حق ناچار
دل بیچاره سوی تیغ کشاده او
رسد از صوم و از صلوتش ضرر
خویشتن را ز جرأت او کشد
تا که آخر نکرد دوا و افکار
خویشتن نادان بران کشته بود

از چنین قصه حقه بنا شد
مرغ جان او بهر زبان بگوی
پس مکن هیچ نزد نادانان
وارد او را زبان شنود آن
ور بکوینده سر بود ناکه
بار سر را سر بیست بس پنهان
نشود هیچ سر و را معلوم
حکم سر را کنند کرده معکوس
دو زخی از برای خود سازد
پس ورا بجز بهتر و طاعت
ور دعا مرکه دست باز کنند
نیست قدرت مطابق نادان
لیکه از دست عاقل هشیار

هر که او سر کار را دانند
تا بود از فرشته بالاتر
سر دل را عیان بیند ز نهان
نه زبانی که آید این بزبان
هر نیوشاند از کس آن اهل
کان نبود جون دل این بود چو زبان
جونکه سر بر سرش نشد مفهوم
تا از آن با ز او شود منکوس
سر سیر را ز جهل در باز زد
که ز طاعت برد عوض راحت
بندگی با دو صد نیاز کنند
زان نداد دست با همه زردان
می نماید جهان با صد جهار

آنچه بایست نیست باره کند
هرچه آن کرد نیست بگذارد
مومنان را چو حق دهد قدرت
وربیابند فاسقان آن را
گفت با موسی کلیم یکی
تا بدانم زبان هر کس را
چیست نطق وحوش و دیو و پری
تا عیان کرد این مرا که خدا
کرد مخصوصم از همه خلقان
آن بجوای که بر که سود بری
ظلمت خویشتن چه نور کنی
این طلب کن اگر ترا خود دست
کار تو رحمت و لطف و کرم
نکنی سود زین ببیند زیان
لابها کرد پیش او بسیار
مطلع کن مرا برین دو زبان
تو سلیمان بدی ز جمله علیم
چه شود ای عزیز و فخر وجود
شاد گردم عظیم و شکر کنم
شد ز موسی میسرش آن خواست
لاجرم چون گرفت آن راه
هر خسی کی بست لایق سر
زهر قاتل شود کشد او را
سک همی خواست تا برد نان را
گفتش ای بی حفاظ در خانه

هر کرا چاره نیست چاره کند
در جهان رنج و فتنه نگذارد
کارها را کنند از حضرت
بفزاید کفر و عصیان را
این یقین تر انانه شکی
تو بانگ کلاغ و کرکس را
یا هر آنرا ز بازو کبک دری
کرد رحمت ز جود و داد عطا
بعنایات و لطف خود دنیا
وز نهالش همیشه بار خوری
بعد ازان دایما سروری
آن دگر را بهل که سخت بدست
سخنم گوش کن که بنده منم
بلکه پیش آیدت هزار زیان
اشک ریزان بسوز و با دو دو
تا کنم فهم و شاد گردم از آن
بود چه بود اگر رسد بلیتم
گرنی را کنی تهی از جود
بی می و جام نقل و شکر کنم
پیش او سر نهاد و بر پا خاست
سر نگون او فتاد اندر چاه
نبرد با لیث سر گزیر
بسوی کرمی کشد او را
همچو هر روز خوش خورد آنرا
هر دمی می خوری تو صد دانه

چیزها را بجای خود بنهاد
عالمی را کند بلطف آباد
اندرایشان شود همه راحت
قدرت آنجا بود همه رحمت
چون سلیمان ز بخششش استاد
نطق مرغان شود مرا معلوم
تا ازین دانشم شود حالی
از همه مومنان ز وی زین
گفت موسی بوی که بگذر ازین
زنده مانی دران جهان بقا
کفر و شرکت همه شود ایمان
لابها کرد و گفت بهر خدا
بازکشش خویش ازین بگذر
با تو آن شخص از لجاج کردست
گفت درلابه اش که ای رهبر
این قدر را ز من مدار دریغ
یک دو نان را ز ما که بود او را
از زیم او اگر خورم قطره
خواست از حق برای او آنرا
سوی خانه روان شد آن ابله
تا بدانی که هر چاش نکوست
چونکه ابله شود ز هر دانا
بامدادان ز خانه تا گاهی
کرد حمله خروس و نان بربود
دانه دانی که نیست درخور من

دشمنان را کند بکام عدو
همه نیکان رسند از و بمراد
صرف کردد بخیر در طاعت
چونکه اینجا رسد شود زحمت
کن مرا از زبانها آگاه
بود در رازشان ز من مکتوم
مرغ جان را رسد پر و بالی
تو ز همه طالبان بکن امید
بطلب نعمای خود وز پی
برهی زین جهان مرگ و فنا
روز و شب یار تو بود رحمان
خواه این را برای من ز خدا
کند زین خواسته خوف و خطر
دانشش را دمی نکرد نکاشت
هست در خانه مرغ و سگ برار
همچو خورشید رو نمای مرغ
تا کر آرم بسوی حق رو را
ور نخورد او اگر برم ذره
کرد ولش و آن کرانجا زا
نبد ازرست آن عطا که
لیک برجان با سرانش عدوست
جهلش افزاید و فتنه بعث
بدر انداختند پاره نان
سک از آن فعل او ز روش بر رو
از چه نان را ربودی از بر من

جون مرا

جون مرا قوت و قوت از نانست
اسپ خواجه سقط شود فردا
گشت شادان که از زبان سگ
گفت با او که دروغ نگوی
گفت نی من نگویم الا راست
رنج را بر کسی دگر انداخت
لیک سک گوی کرد آن گزین
پس بسک گفت آن خروس خبیر
بعد ازان او روز و شب میمیرد
تشنه است عظیم در بازار
گفت بردم عجب جفت از
از خری دید غم را او بسیر
قلب را نقد دید و شد شادان
چند بار دهی تو بی نفسی
گفت برین کمان زشت ببر
که رسیدست وقت باجت حق
ور خطا می کنم دران اخبار
ترک جان خورم بدان زازل
بسرم گر نهند طشت نگون
همچنین در غروب زیر زمین
آنکسی کو درون بود راهش
بل برون آب و موج آن بگذشت
سوی جانان ز راه جان ی رو
در درون سیر کن برون منگر
جونکه جینا از انظر رو هم منی

نان تو بردی مرا چه در ما نست
بر خوری زان ازین سخن فردا
ور چنین محنت و بلا رستم
بسوی راستی تا جان ببری
راه حق را نبویم الا راست
علم مکر و حیله را افراخت
عین خسران و بیست در ره دین
شاد باش و گفت ز رنج و ز بیم
تا که گردی ز فربهی جون شیر
برد و بفروختش بصد دینار
شادمان بشنوم کنون تو تا بنی
زابلهی رنج را شمرد او فیر
گشت دنیا و دین او ویران
چند بر مکر و حیله خسپی
کان ضررم نیاید از زین سبب
تا زمن شود نان بر زند سبق
بشنوم یقین بر زاری زار
گرچه خور بر علامات بین سف
در شب تا ز من ز راه برود
باو بیم روز و شب یقین دان این
کی شود دور او ز در کاخش
جسم چون سایه ظلمت و جان چون
تا بمنزل رسی روان مگرو
زانکه دریاست جان و تن لنگر
همه را راست همچو نم من

گفت او را خروس کای مسکین
خواجه چون آن شنید اسپ فروخت
روز دیگر خروس را سگ دید
تو نگفتی که اسپ خواجه مرد
اسب را او فروخت اندردم
برهانید خویش را ز زیان
آخرش کشف کرد این معنی
زانکه فردا سقط شود استر
باز آن خواجه چون شنید این را
سیم را بستد و روان و دوان
رنج کردم رهیدم از خسران
زیر یکصد هزار زیان
روز دیگر بگفت سگ بخروس
آخر از حق بترس ای مغرور
هست جانم منور از رحمان
بر شما رو روند جمله زمین
زانکه از من دروغ نیست روا
اندرون سوی نور رسی دارم
بینم آن شمس را که هست روا
در غروب و طلوع با اویم
در ره او حجاب و سد نبود
کل تنی تو ز هجران دوری
برده در صورتست ای جوی
بسکل از لنگر اندرین دریا
لیک فردا غلام آن مغرور

نه نکو رفت ازین مشو غمگین
از فرح روی همچو ماه فروخت
کرد بس ماجرا و گفت و شنید
از دروغت دلم عظیم آزرد
خویشتن را خلاص داد از غم
دیگری را فکند در خسران
دست خود خاید اندرین دعوی
استر از اسپ هست فربه تر
بست بر استر از خری بین را
جانب خانه رفت ذوق کنان
جست جستم ز غبن و رنج
چون ندید او فتاد در نقصان
چند ازین مکر و زین دروغ و فسوس
تا نگردی تو عاقبت مقهور
خبر از راستی دهم بجهان
بر سانند آن بخلق زمین
نادرست از خروس سهو و خطا
از خدا جان آگهی دارم
در چه بر جست بر فلک گردان
هر کجا می رود بپیش بویم
یک نفس غایب از احد نبود
چونکه در جان روی شوی نوری
چون بمعنی رسی شوی دریا
ترک لنگر کن و گزین دریا
از قضا میرد و شود مقهور

نان و لالنگ گر شود هم گوی تا خورد نیک گوی هم بدگوی
طفل و پیر و جوان از آن نعمت بخورند و برند بی نقمت
هین برو جفت خود و سگان را خوان که بخواهد رسید فردا خوان
بر سبیل عموم بر همگان نان فراوان شود ولیکن پی
از جهان حالتی نگشت آگاه سوی تو به نیامد آن گمراه
می شد اندر ضلال آن کژبین می پذیرفت کفر را چون دین
بر دل چشم و گوش ختم خدای است تا نگیرند هر کسی ره راست
چونکه حق ضال کرد ایشان را گر کند چاره کفرکیشان را
چون شقی زاده اند از مادر پس بود جاش آن یقین آذر
این نخواهد شدن بگفت تمام باز گرد و بگو حدیث غلام
خواجه چون مردن غلام شنید خویش را از زیان او بخرید
بی توقف فروخت بنده خویش تا نشد مشتری از آن بیعا
شادمان شد عظیم و گفت امروز رستم از محنت و شدم پیروز
که بیاموختم من این دو زبان سود بردم رهیدم از زیان
چونکه جستم ازین سه گونه قضا پس ازین روشنیست بیم و قضا
شکری کردگان قضا را من دور کردم ز نفس خویش بفن
دوختم دیده قضاهای دفع کردم ز خود بلاهای
سودمندم ز بخشش بهسوی گشتم آراسته چو طاوسی
بعد ازین نیست چون منی بجهان پس ازین سود کاستی ز زیان
روز چارم چو دید یکبجو که دو پری زند خروس از دور
گفتش ای پادشاه کذابان وی امیر رئیس قلابان
بر من نیست چون توی مغضوب من ندیدم چو تو خروس کذوب
کان افسوس و حیله و دروغ وای او را که افتد از تو بدروغ
هرچه گفتی همه دروغ بدست یکی از آنها که گفته شد است
بعد ازین نیز هرچه خواهی گفت همچنان باشد آشکار و نهفت
کی شود پیش من دگر مقبول سخنان دروغ ای مجهول
مردم از وعدهای خام و گزاف نیست جز رنج در سلام گزاف
گفت با سگ خروس کای همدم هرچه گفتم به پیش بود و نه کم
راست بر جمله حق همی داند زین ضلالت خدای برهاند
که بدانی کزین صفت دورم نزد حق بیگناه و مغفورم
گرچه خود حق پرست در دین کو گمان می بری بر من بکینی
که کم و بیش بود در گفتم بر دروغ و بکژها جفتم
زانکه آن وعدها که دادم من چون نشد از دلت قبادم من
متنفر شدی ازین معنی که نشد راست یکی از آن دعوی
لیک می دان که هر سه وعده من همچنان بد که گفتم ای زنی
هر سه مردند میت آن ضحاک که خریدند زین خر نادان
رفت و بر دیگران فکند زیان زاهدی دید و روزا در زیان
کو را اصلی کجا بود و بیخ تا شود هر پلید بوسیا
کی بود هیچ لعل هر سنگی کی شود پادشاه هر جنگی
کی شود چون مسیح دجالی کی شود کیقباد و بقالی
هیچ دیری که قطره شد دری یا بتر پیشه چون عنقا
بگذر از سگ و مهر آن گمیل خواجه را ذکر کن به جهد و بعقل
گفت سگ که خواجه خواه بخرد آمدش وقت جان بخواهد برد
کرد خواهد ازین جهان رحلت از زر و سیم و خان و مان رحلت
آنچه می گویمت بخواهی دید بر تو گرد و چو آفتاب پدید
اندرین وعده نیست هیچ خلاف تیغ رنجش کنون بد بی غلاف
روز فردا رسد یقین بوعود بیگمان وعده ام شود مقصود
نعم بیچد و گران چنین صدقه هر طرف روان چینی
نان و لالنگ و گوشت پخته و خام پیعه و باشد و رسی در کام
از وضیع و شریف و خرد و بزرگ از غنی و فقیر و ره رو گرگ

همه فردا خورند و سیر شوند منقطع زین سرا و گور روند
دیدم آن شهای گوناگون رسد از غرشی جهالی و دون
خبر راست بر نجبه سگان که بخواهید خورد فردا نان
تا یقین شان شود که این وعده راست است و بود بهین وعده
همه زان لوت و پوت سیر شوند مرگی همچو تکبه شیر شوند
مرگ آنها بدش قضا گردا می رهانید خواجه را ز زیان
او زیان را ز دیگران افکند لا بوم بهر خویش جای کند
گند را فتاد سر نگون و بمرد زان زیان غیر مرگ سود نبرد
در خیالش که رنج برد گران بازگردم رهیدم از غم آن
این نداند که آن در آخر همه بر جان او رود ناچار
بس زیانها که باشد آن سود است گرچه آید زیر و زبر سود است
گر شود بهر آن ترا پیدا شکر گوید خدای را و ثنا
لیک چون نیست آشکار آزار هر زیانت در افکند بکنار
زو غم از زیان خود بجهان کنند آن سودها بود پنهان
یک زیان رفع صد زیان باشد سبب صحت و امان باشد
غم مخور هیچ اگر فرو است یا برد دزد حاصل کسبت
یار بر درخت و اسبت ز تن با غلامات بیفتد از زر و زن
صبر کن اندران و شکر گذار هیچ گون ان زیان و رنج مدار

در تفسیر این آیت که وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ

چونکه آن رنج بهر فایده است زان ترا صد هزار فایده است
سر این راز بشنو از قرآن که بفرمود در حق خلقان
گر کنم مبتلا شما را من گه نهان و گه آشکارا من
گه دهم قبض و گاه بسط خوشی گاه شیرینی و گهی ترشی
که نهم خوف در دل و جانتان گاه سازم بجوع درمانتان
گاه در مالتان نهم نقصان گاه در روی جهان و در ابدان
گاه در کشت زار و میوه و نخل گر زنم نار در نهاله نخل
گونه گون بی شمر چو اندکها گر فرستم بهر نفس ز سما
بر حوادث کنید صبر شما تا رسد صد هزار لطف خدا
هر که او صبر کرد در رنجم مال بسیار برد از گنجم
گشت از اغنیای این آنجا یافت از ما هر آنچه داشت رجا
صابرا را بشارت عظیم که رسد شان ز بعد صبر نعیم
بکنند از ما شکایتها تا رسد شان ز من عنایتها
لطف بینند جمله در قهرم در رو گوهر شوند در بحرم
ظن نیکو برند در حق من از دل و جان شوند ملحق من
رحمت محضم و ز من هرگز بر نبینند مرد و زن هرگز
هرچه آید ز من بود بر جا همه جو بیند آن طرف بجا
هستی جمله نشاید ما لند بی زبان ناطقان احوالند
که همه لطفم و کرم دایم هر هستی ز من بود قایم
تن و جانی که هست خوش چو ارم بی تقاضا جوی ده هم هر دم
صد هزاران نعم بجان و تنی مردمی بی نعم بمرد و بزن
تن بود همچو شهر و دل سلطان عقل در وی وزیر نیکو دان
فکرها بر مثال لشکرها که کند وصف حال یکبرها
که چه سان ملکهاست در پیکر بر فلکها فزود هر پیکر
چیست در پیکر ار بگویم من دو جهان پر شود ز شور و فتن
حق نگنجید در سما و زمین لیک گنجید در دل مکین
عرش اعظم بود یقین دل او خوار منگر در آب و در گل او
تا نگردی شقی چو دیو لعین زروی آسمان بزیر زمین
عبرتی گیر از طبیب بترس چون رسد ترس می برد ز حق درس

خایفانرا خدا کند ایمن
خوف او را بود که ترسش نیست
گفت حق بهر آن ز آتش و زنار
میوه و باغ و راغ و آب روان
تا کنندم قیاس و دانند این
نیست این شرح را کران ای یار
هیچ بیجان بسوی موسی رفت
کای خدا و نوای رسول خدا
کرمرا عقل و بخت یار بدی
تو نمودی عنایت و شفقت
نزد موسی بگفت قصهٔ خویش
از غم و درد و سوزی زار بید
هیچ ازین مرگ نیست چاره
لیک از حق بخواهم امانت
فانیست این و آن بود باقی
ورنه چون می بری بهم ایمان
جان چه باشد اگر هزاران جان
جان از آن رحمت یکدانه
برهید از جهان پر غش و غل
خواجه در حال جان براد و برد
چون ز چون سوی عالم بیچون
بس بدان ای برادر هشیار
سر پنهان خزینهٔ حقست
کی شود خازن چنان حضرت
وز سر سر بجا ببینی ناکه

تا که کردند از تعلق ساکن
چون شود عالم آنکه در پیش بهشت
از شراب و کباب و از بریان
آفریدم برای راحتشان
که چو خواهند بدهم بیقین
مردان خواجه کسی ز نو تکرار
شد نحیف ار چه بود او اول
دست من گیر کنفس پرضا
امر و حکم تو اختیار بدی
از سر مهر و غایت رحمت
تا که مرهم نهد بران دل ریش
اشک خونین ز چشم می بارید
آه از دست نفس مکاره
تا رساند بحور و رضوانست
حق شود در جنان ترا ساقی
باشی خوش دل بیار جان ساقی
بود وقت باز در ره جانان
چه بود جان بنزد جانانه
آب و گل را گذاشت زود بدل
شاد از وعدهٔ کلیم سپرد
رفت تا زا بیافت بی از چون
مرد لی نیست قابل اسرار
همچو گنجی دفینهٔ حقست
کی بپوشی نشاه آن خلعت
نو دو فانی شود چو آن ابله

امن ترسنده را رسد ز خدا
ای خنک جان او که ترسانست
ترش و شیرین ز دوغ و از حلوا
چونکه بی خواست این کرم کردم
آن جوادی که بی سؤال دهد
خواجه چون آن شنید رفت از دست
گشت رویش ز خوف زرد و عظیم
بنده دادی ز لطف و من بلبه
هیچ از امر تو برون یکگام
نشنیدم من از نوی آن را
دست خایان و جامه ها دران
گفت موسی ورا در آخر کار
جان بخواهی سپردن ای مسکین
آخرت بهترست از دنیا
چونکه در مرگ نبود ایمان
اینچنین مرگ زندگیست بدان
عوض ذرهٔ ببر خور را
ای خنک آنکه جان خود در باخت
ترک لا کرد همچو مولانا
رفت از جا روانه در بیجا
شکر حق کرد کز جهان زحمت
دانش سر برسیار را سر
گنجهای دفین بتو ندهند
خائنانرا نباشد این دولت
جهت ابتلا دهند ورا

ای که بی ترس می روی بخدا
چاره را از خدای پرسانست
بی نهایت هزار نوع ابا
همه همچو دایه پروردم
چون بخواهند چه نوال دهد
پا برهنه ز خانه بیرون جست
گفت در ناله با کلیم کریم
نشنیدم فتادم اندر چه
پای ننهادی بجستن کام
لاجرم می دهم خراج ازرا
گشت بر خاک پیش او غلطان
تیر جست از کمان نشان بگذار
خواه برخیز و خواه رو بنشین
شود وقت خفتن ابد تا وی
از جهان مرگ کس چنین افغان
بهر این زندگی فدا کن جان
بدل قطره دو صد دریا
خویش را در جهان وصل انداخت
گشت غواص در یم الّا
گرو آن وعده را ز جان ملجا
گشت آخر قرین آن رحمت
تیغ بر خویش زد ز جهل چو خر
تا نگردی امین هوند حند
نخورد هر خسی چنین نعمت
منصب خازنی درون سرا

نا که

تا که گردد ضیا نفس معلوم
نفس را از خود اربرانی تو
نیخ نصور رند در جهان اثبات
روح آنست کو رسد ز شتاب
روح ریحی نصیب حیوانست
بود با گل چو جزو لاینفک
خفته بود هم او روان بگذشت
کو علاج شی چرای داند و بس
گشت از فرقتش روان ویران
از چنین فوت را چو موت شناس
ننگرد سوی جسم خاکیشان
گلشن زاو دل دانند
دل او پر ز نور پاک بود
دل و جان اوست دیگران همگی
بلکه هرشیست آن دل بیدار
خاص خاص خداست صاحب دل
حق چو بهر دل ولی چو فلک
پشه را کند چو عنقایی
گرچه در علم و معرفت میری
ترک غفلت و خوردنی و کیا
کار تو او کند تو خوش بنشین
نیست شکلش درین جهان یاری
آنچه او را رسید از یزدان
هست آدم چو جسم و او چو جان
اولیای خدای یک گهرند

تا از آن خانی شود مرحوم
اندرین رزم از بزانی تو
مرده را جان دهند در دو جهان
غیر آن همچو ریح در ابدان
روح وحیی از آب حیوانست
این یقین دان و در گذر از شک
شکل برق از آسمان بگذشت
نکند غیر حق معالجه کس
تو بکار نماند بی وی جان
اگرت همت بود ز غیر آن ناس
چشم جان افکند به پاکیشان
هم ز گل هم ز دل برون رانند
دل باقی همه هلاک شود
او چو بحرست و باقیان ساحل
تن خاکیش فرش آن انوار
گرچه جسمش بود ز آب و ز گل
میزند تا باز و پر افشاند ملک
قطره را مثال دریایی
زو بسی اندر و نکو میری
بهر این گنج شو تمام خراب
دیده بگشا و در خود او را یاب
غیر او و نعمت و اغیاری
نرسد پاک کسی دگری ورای آن
تو مغزست و پوست سر پنهان
در جهان تافته چو نور خورند

لیک این را شود مقام بلند
تر هر چیز اولیا دانند
کور را پیکان نظر بخشند
ریح ابدان بسوز نیست گرو
روح وحیی طلب جوی طلبی
گشت پنهان ز ما چنان بوری
گشت مدفون ز ما چنان گنجی
بعد ازین چون شد از نظر پنهان
جان ما را جمال او بنر جان
اولیا را جهان بود عجب
خاک پاشان شود ز جان و دل
زانکه دلها نمایدش گلها
زانکه هستند زر ز گردم و مار
هست صدرش خزینهٔ یزدان
صورتش حامل جنان نور است
جان او دورنیست از جانان
می برد هر یکی از و نوری
کی توانی صفات او کردن
راه حق مرد نیست ای زنده
تا کشانند ترا دران دریا
خنک آن جان که او بود مقبول
چون ندارد درین زمانه نظیر
زان ندارد نشان در عالم
او برونست از منی و توی
که کند نور را ز نور جدا

گر ددا اندر دهان لذیذ چو قند
بسته زان بر لبان وی رانند
پنجه را منش و تن بخشند
ریح را ترک کن بروح گرو
همچنانکه حسام دین چلبی
فوت شد از جهان شب قدری
ماند بر جا نشان از آن رنجی
چاره نیست غیر آه و فغان
درد ما را وصال او درمان
بوی شان او برو که با ادبست
روی تا رو ز غیر خوب چنگل
پیش آن گل چه باشد این دلها
سر ولی را مخوان دل ای لدار
اندرو گنجهای بی پایان
گرچه از خلق عام مستور است
همچو موجیست در یم عمان
دیو از بخشش شده چو حوری
تا نبری تو نفس را گردن
وای ما گریه است بی خنده
کنجت از خاص بی همتا
بی سؤالی رسد بر مسئول
وا مس هر خسی ز حرص مگیر
که گذشت او بعلم از آدم
گر شوی عاشقش رمی زدوی
بوی گل با گلست در هر جا

هر یکی همچو موج از آن دریا / سر زده رفته تا بر اوج سما
بی خور و خواب زنده چون ملکند / همچو خورشید و ماه بر فلکند
هم فلک هم ملک علا مانند / گردشان همچو چرخ گردانند
نور حق آب و جسمشان چون جو / حق از ایشان همی نماید رو
زنده کیشان ز حق بوده ز جان / دلشان ز اصبعین حق جنبان

در بیان آنکه دل مؤمن در میان انگشتان قدرت حقیقت مرسوم که آن دل را می گرداند خداش که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و در تقریر آنکه عاشقان خدا را سه مرتبه است و معشوقانش را سه مرتبه اول و میانه و آخر منصور حلاج در مقام عاشقی از مرتبه اول بود میانه آن عظیمت و آخرین عظیمتر احوال و اقوال آن سه مرتبه بر عالمیان ظاهر شد و در کتب مسطور است اما آن سه مرتبه معشوقان پنهانست از مرتبه اولین آن عاشقان کامل و واصل تنها نام شنیدند و در تمنای دیدارش می باشند از میان این نام و نشان نیز کم کسی رسید از آخرین خود هیچ نشنیدند مولانا شمس الدین تبریزی قدسنا الله بسره سرور و پادشاه معشوقان مرتبه آخرین بود مولانا اعظم الله ذکره ازین رو فرمود که طیور الضحی لا تستطیع شعاعه فکیف طیور اللیل تطمع ان تریه

مصطفی گفت می شود گردان / قلب مؤمن از اصبع رحمان
هر طرف گو بخواهد آن دل را / برد آرد میان خوف و رجا
آن دلی کش ز حق بود حرکت / همه یابد از او و صد برکت
آلت محض باشد او چو قلم / نبود از قلم نقوش و رقم
نقش بر خط ز کاتب است یقین / هیچ از خود وار ز قلم تو مبین
هر تنی را چو خانه می دان / از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
بین که در هر تنی چگونه گست / در یکی شحنه در یکی عسست
در یکی دزد و در یکی دربان / در یکی میر و در یکی سلطان
در یکی نور و در یکی نیران / در یکی کفر و در یکی ایمان
نوع نوع از فرشته و شیطان / همچنین بی شمار تا سبحان
در تن اولیا خدا است مقیم / گشته با خلق از آن نفوس نعیم
سر افعالشان به هر حقیقت / دمبدم شان ز علم حق سبقت
حاجبان و خواص یزدانند / همه اسرار را همی دانند
هرچه خواهند آن شود در حال / شنوانند گفت را بی قال
بی کف و دست تیغها رانند / تا نه نانبشته را خوانند
تا بدانی که حق تعالی را / انبیاء و اولیاست در دو سرا
انبیای گزین به عشق از جان / گشته اند آن خواص را جویان
همچنین اولیا که پنهانند / کاملانشان غلام از جانند
جز خدا شان کسی نمی داند / نه در این که آن طرف رانند
طالب وصل شمس دین بودند / در طلب لحظه ای نیاسودند
وانکه عشاق را سه مرتبه است / یک بلند و یکی وسط و یکی پست
همچنین هم مقام معشوقان / بر سه قسمت لیک بس پنهان
کرد ظاهر مراتب عشاق / بر همه کافه جهان خلاق
نه چنانکه مقام ایشانست / زانکه آن حال سخت پنهانست
ظاهر ار چه جمله مشهورند / باطنا بی نشان و مستورند
چون خدا آشکار و پنهانند / زان سبب خلقشان نمی دانند

لیک

لیک معشوق را نگر چو خدا / مشتهر فی نهان و نی پیدا
حال معشوق مانده است نهان / از خواص و عوام در دو جهان
نه ولی دیده و نی عدو او را / حق ز غیرت نهفت آن رو را
این بود وصف حال آن معشوق / که ز سابق خفیست و ز مسبوق
اولین مرتبه ز معشوقان / گشت بر عاشقان خاص عیان
دو میان مرتبه نگشت پدید / کس از آن نام نیز هم نشنید
سوی این خود بماند سخت نهان / آشکارا نگشت در دو جهان
شمس تبریز بود از آن سو نیز / در جهان خلق بود همچو نگین
زان سبب خویش را به مولانا / بنمود او که بود جان او را
سر او یک سپهر و یک گوهر / زاده از نور بی زن و شوهر
در مراتب ز جمله بگذشتند / زان جهت یار همدگر گشتند
از چنین قوم نام کس نشنید / نه کسی هم بخواب نیز ندید
اولیا را بخاطر این بگذشت / که کسی همچنین تواند گشت
می شنیدند گاه گاهی نام / زاولین عاشقان خاص کرام
زآخرین نام نیز نشنیدند / زان سبب گرد آن نگردیدند
بود یک روز مست مولانا / گفت فردا بروز حشر و جزا
اولیا جوق جوق بر خیزند / شاد و با همدگر در آمیزند
انبیا همچنان گروه گروه / حشر گردند شاد بی اندوه
نوبشان نیز هر طرف افواج / سر بر آرند چون ز بحر امواج
ده ده و صد صد و هزار هزار / جنس با جنس خویش بی شمار
شمس دین و من از همه ممتاز / خسرو گردیم سر و بی انباز
گرچه آنجا دوی ندارد راه / شاه خویش را هم اوست میر و سپاه
لشکر آفتاب تا به ولیست / هست را مستیش شراب و میست
نیست اندر یکیش کس را فهم / فکرت آن نگنجد اندر وهم
من او را عقب درین عالم / بطریق سخن همی گویم
ورنه یک گوهریم در دو سرا / هیچ وقتی نبوده ایم جدا
خود کسی از خویش کی جدا گردد / گرچه بر ارض و بر سما گردد
این جدایی ز روی گفتار است / عدد اندر احد نه بر کار است
زانکه اعدا دو برف همچو آنند / در تو ز احد نمی مانند
وحدت محض چون شود پیدا / نه عدد ماند و نه ارض و سما
اول او بوده آخر او ماند / هست را باز نیست گرداند
عددی کان نگشت محو احد / می بپوشد بزیر خاک جسد
مرگ پیش از اجل بزد و برد / نشد او صاف ماند ایم در درد
هر که در عشق حق نمرد تمام / پیش آن پختگان بود او خام
درد مان تلخ و ترش باشد او / زود خویش فرو بکام و گلو
مرگ خود زندگیست گر دانی / زین چنین مرگ رو نگردانی
دانه در خاک چونکه نیست شود / هست گردد سوی حیات رود
زنده از خاک سر برون آرد / گو بدید او مرگ این فنون دارد
هستی من اگر فنا نشدی / در جهان همچنین نتوانستی
عوض دانه دو صد دانه / کی رسیدی ز جود جانانه
برگ و شاخ و نثار بر باری / داد از لطف خود مرا باری
هستی دانه نیست گر نشدی / سر کشی از زیر خاک بر نشدی
گرم خوردی درون انبانش / کی بماندی بعالم آثارش
پس یقین دان که مرگ خود زیست / پادشاهی روان بندگیست
نیست شو دمبدم از این هستی / تا خوشی ات فزاید و مستی
گر شدی در عروج همچو ملک / اندر آن هم عیان نگذری ز فلک
چونکه از نیستی تو برخوردی / پی یکی جان دو صد عوض بردی
چه هراسی بباز مرد و جان / همچو خورشید نور می افشان
رو نمان در خودی که تا مانی / جان فشان و مکن گرانجانی
خنک او کز خودی برخاسته / جان خود را فزود و تن را کاست

گرد خود را برای حق ربانی
چونکه خواهد خدای نیکی تو
خاک پای نبی ورا بیاموزی
نام و ناموس چون حجاب هست
شهرت او را رسد که گشت فنا
گشت مقبول چونکه پس ز اکسیر
ناری نفس چونکه نور شود
طلب شهرتش روا باشد
سخن شمس دین همی گفتیم
بهر فهم جماعت محجوب
باز در راه و منزل افتادیم
چه توان کرد چونکه قوم لئیم
دید یک روز خاص مولانا
که بد او را مرید چار هزار
بانگ می کرد در طلب یا رب
همه هستی از آن شکار نهفت
با چنین مرتبه خدا او را
نور حق زو برای حس نظر
بر سر و روی گوش شمس الدین
گفت لبیک بعد آن دم
گفت یا رب جواب می گوید
چون چنین گفت نور بی اهمال
زین بیان گو چگونه معشوق است
بعد و بیکران مریدان داشت
در پی حالتی همی لرزید

یافت عیدی ز وعده قرآن
از سر لطف بخشد آن خو
حرقه ذل برای او دوزی
مرده و رازکه کس که ابر هست
بگذشت از جهان این و ما
یا چو غولان که زهر گردد شیر
سخنش وحی چون ز نور شود

عمر بشمرده چون خدا کرد او
گو کنی نفس را نهان و ذلیل
مسکنت را کنی گزین بجهان
هر که شهرت طلب کند میدان
نیست شد اندر و صفات
یا چو حیوان که در مکلان شد
غیر حق چون نماند اندر وی

عمر بجد رسید شش از بر هو
دائما داریش ضعیف و علیل
تا شمارند این کسان جهان
حق از و سو صفت در دو جهان
سر سوی از آن نماند اثر
نمک محض اگرچه حیوان بد
هر چه آید از و بود زان حق
زانکه آن شهرت خدا باشد
در آن اسرار او همی گفتیم
ترک کردیم شرح آن محجوب
باز سر رشته را ز کف دادیم
ترک گوهر کنند از پی سیم
عالم غیب در شهی والا
همه دانا و واصل و مختار
بهزاران نیاز و شوق و ادب
گشته با او رفیق در آن گفت
یک جوابی نداد از استغنا
گشت چون قرص آفتاب قمر
می زد آن نور بی بیان زو بیان
نور صاف لطیف بی اوج فم
نور سوی من از چه می پوید
کرد اکرام شمس دین آن یک
کو بشد او که ولی خدا
سرور و پیشوای اهل زمان
نشود حاصل آن بجهد ترا

در بیان آنکه مولانا قدسنا الله بسره العزیز
در غیب مشاهده می کرد قطبی را که چهار هزار
مرید داشت همه اولیا گشته و بحق رسیده
در چله از حق تعالی حالتی و مقامی می خواست که
بدان نرسیده بود و در تمنای آن یا رب یا رب
می گفت تا حدی که بموافقت او همه اجزای
زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی یا رب
می گفتند نور خدا ابقدار سپری لطیف برگوش
مولانا شمس الدین تبریزی می زد و می گفت که
لبیک لبیک چون سه بار این معنی مکرر شد
شمس الدین از سر ناز گفت که یا رب
آن شیخ می گوید لبیک با او گو در حال پی
آن سخن نور بجای بر گوش مولانا
شمس الدین می زد که لبیک لبیک لبیک

خویش صد بار زد بره و رحال
گر ترا نور و سر فارق است
صد جهان نهفته در جان است
گونه گون جهد با همی ورزیم

با هزاران تواضع و لبیک
باز در غیب دید مولانا
قطب بود و یگانه در دو جهان
گفت با او ز جود مولانا

گفتش

گفتش او در جواب هیچ کنم
گفت او را عجب کجا یابم
لیک بر ضمیر تو ره سوی میدان
در زمان شیخ سوی میدان
گردنش گشته از جلال اعز
از کرم خویش ره نظر انداخت
شهقه زد ز ذوق و جامه درید
اینچنین شیخ را تو شیخ مگو
بنده ها را همی کند احیا
آنکه بی مجتبی چنین احیا
سالها صحبت ورا دریافت
مگر از خدای اندوه بس
از همه اولیای خاص گزین
زان ابابی که بو کسی نرسید
یا که از عرش برترش گوئی
خلق خلقش بکس نمی ماند
سخنش بود همچو شهد و نبات
مردگان گشته جمله زان همی
نکتش را محمد بخت ر

چاره چه بود مرا چه حیله تنم
ده نشانی که سوی شش شتابم
او ببیند ترا و بخت آن
شمس دین را بعشق چون باران
شده چشمش نحیف و رخ اصفر
کار او را به یک نظر پرداخت
چون شده شمس آنچه می طلبید
چونکه بی علتست بخشش او
چشمها را همی کند بینا
می کند با خسان و هم عبیا
در پی امر او ز جان بشتافت
نکند هیچ فهم آن را کس
گشت او اندران عطا چنین
سیر خورد او و هیچ رنج ندید
یا که در نور و صدق چون گوئی
علم او جز خدا نمی داند
زنده و مرده زو ببرده حیات
زندگان زنده تر شده از وی
کرده بود از کرم بوی ایثار

گفت تو پیش شمس تبریزی
گفت او را تو کی توانی دید
کاه غلبه و قات او در ان
دید از دور شمس دین او را
خنده آمد ورا از آن حالت
برسانید با مراد او را
بی سلام و علیک بخشش بین
کس نبیند و راه او هردم
حاجت جملگان از وست روا
چه کند با کسی که دید او را
کی توان شرح کردن آن بخشش
اینچنین بخت غیر مولانا
زان سبب او فرید عصر آمد
گر تو او را شهنشهی خوانی
این بود او و بکر صد چندین
لب لعلش چو در بیارید
قدره خود و دو چشم وا بر وی
یوسفا حسن و لطف او دیدی
کی درآید صفات او به بیان

آن بیابی چو در روی آویزی
چون چنین دولتی بکس نرسید
می کند خفیه زنده خلقان
که نهاد دست سوی او روان
گرد و جان یار او رحمت
کرد دلشاد آن خدا جو را
بی زحمت نوازش و تمکین
بر سر ریشها نهد مرهم
می رساند بدرد جمله دوا
بر دل و جان خود گزید او را
که چه بخشید وز علم لدن
هیچ کس در نیافت ای دانا
کس چنین فتح و چنین نظر آمد
یا فزونتر ز جان جان دانی
زانکه او را نبوده است قرین
مرده را جان نو ببخشیدی
بود شیرین و خوب چون خورشید
پرده صبر را بدریدی
شرح او را اگر کنند بیان

در بیان آنکه حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز در صورت بود نور او بر آسمان و زمین می تافت
چون از دنیا نقل فرمود و آفتاب جمالش از جهان پنهان شد آن نور را با خود برد پس آسمان و زمین از آن نور
محروم ماندند ازین روی فرماید که فما بکت علیهم السماء والارض پیش از آن بود که آسمان و زمین
نمانده قیامت برخیزد الا جهت فرزندان و بازماندگان عالم قایم مانده است اکنون عالم
و عالمیان ببرکت و در طفیل اولاد و بازماندگان او می زیند واقع اینست اگر دانند و اگر ندانند
و در تقریر آنکه شیطان دشمنیست عظیم مکار و غدار بجز خدا کسی با او برنیاید و معنی لاحول خواندن

بر آن قوت نیست که با او بر آییم مگر بعون حق تعالی آدم را علیه السلام با وجود آنکه خلیفهٔ حق بود و عالم و دانا که وعلّم آدم الاسماء کلها بفریفت و راه زنی کرد و چندین سالش بیرون جنت سرگردان می داشت از چنین دشمن چگونه شاید غافل بودن پس هر که عاقل باشد در خدا گریزد تا از مکر او ایمن شود

تا که آن جسم پاک شد ز خاک / هیچ نوری نماند در افلاک
گشت بی روح قالب عالم / غیر اسمی نماند از آدم
این قدر زندگی هست از روح / کز بلا او کر بجست از نوح
بهر این چند عاشق مسکین / که مرید وی شدند در ره دین
تا هم اولاد او بیابند / هر طرف کز رو نهند گرایند
ورنه این نیز می شدی فانی / بلکه نگذاشتی اثر باقی
جمله رو ترک کنید همه شما / تا رهید از جهان چون و چمی
یک یک اندر پی وی ای اولاد / بجهید از جهان کون و فساد
گر رهید راه شیخ رو بنهید / سوی معشوق عاشقانه دوید
بی شمارند رهزنان شما / برنشسته بخون جان شما
تیغ لاحول را بکف گیرید / همگنان گر جوان و گر پیرید
گردن نفس کوست دشمن جان / بزنید و روید سوی جنان
دشمن آدم اوست و آدمیان / مر همه را بهیچ نوع امان
زنده گر ماند آن سگ بدخو / نهلد تا رهید از حق بو
آنکه کار همه را بکشد / سوی پستی و بعد از آن بکشد
چشم خود باز کن نشین هشیار / که توی رهزنیت آن مکار
کو ز بیرون ز جنت آدم را / چونکه در خود نداد دست آن دم را
همچو مرغی بدام او درمانده / اشک از دیدگان چو جوی رانده
ورد او ربنا ظلمنا بد / مدتی باز در تمنا شد
خلعت و تاج رفته عریان مانده / برسر نار هجر بریان مانده
آنچه بودش ز حق نماند ازو / از سبو آب رفت و ماند سبو
تن همچون سبوش نالان شد / آب خود را ز عشق جویان شد
ناله اش را قبول کرد خدا / در سبویش نهاد دریا را
جان مهجور او بوصل رسید / باز آن فرع خویش باصل رسید
رنج پر سوز گشت گنج امید / باز مقبول شد رهید از رد
گشت از اکسیر حق جانش زر / شد در آن بحر قطره اش گوهر
جزو او کل شد و رهید از غم / باز در سور رفت زان ماتم
دیو بود و فرشته شد باز / جغد بد کرد ایزدش شهباز
در زمین بود گم از آن جهید / بر فلک رفت و باز شد خورشید
لفظ خورشید بهر تفهیمست / ورنه این لفظ ترک تعظیمست

در بیان آنکه معانی چنانکه هست در عبارت نگنجد و بچیزی نماند که لا ضدّ له و لا ندّ له لیکن چیزی می باید گفتن که لایق عقل مردم باشد تا او طالب آن شود همچنانکه پیش کودک نابالغ لب شاهد را بشکر تشبیه کنند تا کودک از شیرینی شکر قیاس کند آن را و گوید که چنانکه شکر شیرین و مطلوبست باید که آن نیز چنین باشد و اگر نه شکر را با لب شاهد چه نسبت بهیچ وجهی بهم نمی مانند همچنین حق تعالی بیان جنت بحور و قصور و اشجار و انهار می کند تا جنت را بدین طریق فهم کنند و الا جنت بدینها چه می ماند این همه فانیند و آن باقیست فانی را با باقی چه نسبت باشد

که کند بحر را بقطره قیاس / کو زر اندر زر و کجاست پلاس
لیک این از ضرورتست بدان / تا شود آن طرف ترا میدان

مرجه

هر چه پیش تو خوب و مطلوبست / همچو جان نزد جسم محبوبست
جنس آن را کنند عرضه بتو / تا شود میلت از درون آن سو
نه لب شاهد نکو رو را / بشکر می کنند مانندا
پیش اطفال تا شوند آگاه / از لب شاهد لطیف چو ماه
کز شیرینی شکر اطفال / لب شاهد کنند استدلال
ورنه لب با شکر چه می ماند / ذوق لبها ز شکر که بستاند
ذوق لبها ز شکر کسی چو نجست / گر چو طفلان سوی لعب پیوست
هست فرقی درین دو تو عظیم / شبه چیست پیش قرب قدیم
همچنین هم خدای در قرآن / کرد با خلق شرح باغ جنان
کرد در ضمانش راست برگ و بار / نقش را نه عدد بود نه شمار
اندر آنجا چهار جوی روان / آب و می انگبین و شیر عیان
هر طرف گونه گون شگرف قصور / در نظر هر سوی هزاران حور
حلهای بریشمین در وی / بود در بهار لطفش وی
جاودان اندرو چنین نعمت / هیچ آنجا ندیده کس نقمت
نیست شرح بهشت این گفتار / بهر فهم شماست این مقدار
قطرها گرچه هست از دریا / نیست در قطره جای کشتی را
قطره کی موجها برانگیزد / مگر آنگه که در یم آمیزد
چون در آمیخت بحر خوانش او را / نور حق گوی مرد حق خود را
شرح این را بگوش جان بشنو / از حدیث کهن برو سوی نو
تا کند شرح آن ترا دانا / بعد دانش شوی عزیز خدا
از خودی فی شوی و از حق پر / خلو گردی چو نا ز نی مر
نه منی در رحم شود انسان / چونکه از خویش نیست گردد آن
آدمی اشود و لطیف چو ماه / با لب همچو لعل خیمه سیاه
گشت مبدل منی گنقش بشر / همچو قطره که شد ز یم گوهر

در بیان آنکه اولیا را جهت آن ابدال می خوانند که از حال و خلق اول مبدل شده اند و خلق حق گرفته که تخلقوا باخلاق الله و در تقریر آنکه منصور در عشق مرتبهٔ اول دارد چون خلق او را فهم نکردند عاشقان دیگر را که بالای اویند چگونه توانند فهم کردن و بمرتبهٔ معشوقان خود کی رسند

اولیا را از آن سبب ابدال / نام شد که نماندشان آن حال
زان صفتشان که بد بکل بنهفتند / در فنا صورتی دگر گشتند
نار بودند جمله نور شدند / دیو بودند رشک حور شدند
بود در وی همه برگ و فنا / یافتشان شد قوی ز جان بقا
گرچه در فرش بود مسکنشان / بر سر عرش گشت مانشان
تا خدا هست آن گره هستند / بی می و جام دایما مستند
نیابان حقند در عالم / فخر دارد ز خاکشان آدم
سر ایشان از وست پوشیده / زانکه این سر نوست جوشیده
گرچه خود آدمست اصل وجود / گشته اند اولیا ازو مقصود
لیک آن نور نهاد آخر یاب / هست اسرار هاش پنهان
که از آدم نزست آن اسرار / فشد او آگه از جهان انوار
صور جمله گرچه یکسانست / لیک در هر یکی دگر جانست
جان آن یکی بر آسمان پرد / جان این یکی ورای آن پرد
یکی بگوید که من حقم بجهان / یکی بگوید بسر حقم میدان
یکی بگوید که سر سرّم من / گشته پنهان درون قالب تن
زین سبب زاد نالی از منصور / که شد از عشق ظلمتش همه نور
شد درو نور هر چه ظلمت بود / بلکه نورش ز نورها افزود
هیچ خارش ز عشق گلشن شد / شب تاریک او چو صبح روشن شد
رفت از جا بسوی بی جا او / یافت صد بر بجای هر با او
در جهانی مقام مسکن ساخت / که از آنجا بجهد نتوان تاخت

موج طوفانست بی‌شانه روان
زانکه اندر جهان عشق او را
این مراتب خود آن عشاق است
اول و آخر و میانهٔ آن
منکر حال او شدند از جهل
کی توانند فهم کرد بگو
باز کن چشم اگر ازین جنسی
نشنوند از تو آن فریق نهان
جنس با جنس از آن رود دایم
حق هزاران هزار نقش نگاشت
کرد یکی را گدا و خوار و حقیر
غیر و ام من که چه خواست این
پست و بالا از او شده پر نور
غیر او نیست صورت و معنی
عقل هر کس بکند این خبر
حاصل این دان که حضرت مردان
استماع کلامشان بهتر
پیششان محو گشتن آگاه است
هر که مقبول حضرت ایشان
جنس ایشان بجوید آن را
لیک میلی که بی غرض باشد
همچنان میل تربیه با جنس
بهر ذاتش و را نمی‌خواهد
نامی خواهدش دگر نه بیرد
میل کازاد و صد غرض نبرد

اندران بحر بیحد و پایان
مرتبه اولین بپای دانا
کر پا و صافش ز آفات
هست از غیر حق همیشه نهان
گشته نقش گشته پیش ایشان سهل
نهیش آن چون نگشته حال او
خویش را بین که دیو یا انسی
زانکه جنس سوی جنس روان

با چنین قهر و مرتبه منصور
در میانشان خدا اندوش راه
وان مراتب گران معشوقست
چونکه احوال مرتبه منصور
پس چنین قوم را که از منصور
این معانی شرح در نامه
گر از ایشان شدی که بر بینه
پیکان اسب سوی اسب رود

بود از وصل کاملا مهجور
زآفرین خود نگشت هیچ آگاه
شده پنهان ز چشم مخلوقست
گشت از چشم مردمان مستور
بر فروزنده چون ز ظلمت نور
از بشر کی چنین سخن زاید
بی تنی روی جان عیان دیدند
هر کرا بی بجنس خود کرد
که بهم بگزینند خویش قایم
برد یکی را بزیر و یکی را فراست
کرد یکی را غنی و خواجه و میر
که درست و برملاست این
در همه او و از همه مستور
فهم کن نیک و بگذر از دعوی
فهم این جز براه بین بر سر
بهتر است از عبادت یزدان
از هزاران کتاب علم و هنر
بنز کیشان یقین [illegible]
هر که اندر جوار ایشان شد
جستن همه گر چه یکی است
بهر جاه و مال و ملک جهان
دشمنش را زند بتیغ و بمشت
خواهد که به دشمنان مقصود
بدعا خواهد آنکه او میرد
در ره شیخ باخت جان و جهان

در بیان آنکه صحبت اولیای کامل و فقرای واصل از عبادات ظاهر مفیدتر است و استماع کلام ایشان سودمندتر است بحث از تحصیل علوم که در کتب مسطور است و در تقریر آنکه نه هر میلی دلیل جنسیت کند زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره همچنانکه مردی از یکی چاکی خورد و یا توقع دیگرش باشد آن میل لذاته نیست جهت علت خارجست اما آن میل که لذاته است آنست که از و او را می‌خواهد و غیر وصال او از و چیزی دیگر متوقع نیست اینچنین میل دلیل جنسیت باشد

گشت از خوف زیست و یافت امان
هیچ بیگانه جست خویش آن را
نه در و علت و مرض باشد
بهر لقمات از آنکه او بشکنجد
بهر اغراض خود همی‌خواهد
نه سوی او کند بمهر نظر
نیست جز در میان شیخ و مرید

عاقبت از شمار ایشان شد
میل دل با دل از یگانگی است
میل خلقان به شحنه و سلطان
یا از آن زو که باشد او را پشت
چون نگردد تو قصش مقصود
بلکه از کینه دشمنش گیرد
زانکه هر کو مرید شد از جان

هر دو بر نیز هم بسی باری
رو برو کرده و عشق او بگزید

ترک کرد اندران ره از یاری
زانکه جزوی کسی وران نرسید
جنس بشناخت آن مرید صفی

بی غرض صرف از برای خدا
اینچنین میل اگر بود نیکو
هست جنسیتش ز خلق خفی

چون خدا را از و ندید جدا
زانکه این نوع میل پر بو نیست

در بیان آنکه جنسیت لازم نیست که از طریق صورت باشد شاید که دو چیز بظاهر مختلف باشند و بمعنی متحد همچون نان و آب و طعامهای دیگر از روی صورت جنس تو نیستند تو متحرک و ایشان ساکن تو ناطق و ایشان ساکت تو زنده و ایشان مرده لیکن از روی معنی جنسیت دارند زیرا از خوردن نان قوت می‌افزاید و الم جوع زایل می‌گردد و تن از آن می‌بالد و فربه می‌شود پس هر چه تن را بیفزاید جنس تنست و هر چه دین و ایمان را بیفزاید جنس دین و ایمانست لازم نباید که جنسیت مخلوق با خالق از روی ذات باشد این نوع باشد که گفته‌اند العاقل یکفیه الاشاره والذی فهم الاشاره

هر چه زان خوش شوی و افزای
گر چه نان نیست جنس آدمیان
جنس از جنس خود بیفزاید
هر که از جنس خود گریزانست
هر از آب پرورش دارند
تا که پیوستهٔ جان باقی
شادمانی درونه گردد
همچنان غصه را درون جگر
همچنین یار شد بجان جانان
ای خنک آنکه جنس خود جوید
زین سبب گفت شاه دین والا
جوی در شنوش این راز و
عقل با عقل چون در آمیزد

گر دآن گرد اگر تو دانایی
ظاهرا لیک هست قوت جان
زان سبب پیش جنس میفزای
چون خزان برگ خویش بریزد
نیک و بد گر کلند و گر خار زند
هیچ مانند بتی بگو با من
بین که چون جا نگه کرده
عقل را در دماغ و گل پیدا
گشت در قطرهٔ نهان عالم
در پی جنس خود زجان بوید
ره از اغیار شو نه از یار
تا بری بی زبان هزاران سود
علمهای شریف انگیزند
سایهٔ عاقلی طلب از جان

ور بود عکس این گریز از آن
پس از این روی جنس آدمیست
آب از آب می‌شود افزون
نیست لازم تجانس اینه ذات
باد هم جنس آتشست بدان
نور چشمان چه شد مقرون
نیست مانند گرده با شادی
نه که پیوستن تعلقهاست
پیش آن قطره که بحر در وست
هر که اینچنین بود حالش
بوستین را برای دی زند
خلوت از غیر جنس می‌باید
نفس با نفس چون شوند قرین
کند ران سایه‌ات امن و امان

جنس تو نیست آن حقیقت میدان
هر که این را ندانه از کج است
عقل گردد ز عقل هم موزون
جنس آتست خاک از آنکه نبات
زانکه از باد می‌فزاید آن
نور دل هم درون قطره خون
لیک جنس آفرینشان جاوید
دانش آن بعقل پیدا است
آسمان و زمین کم از یک جو
در ترقب جمله احوالش
چونکه آید بهار اندازند
ور نه از جنس جان بیفزاید
عکس آن گر کنند دفین

در بیان آنکه صحبت اولیا معظم‌ترین طاعت و مفیدترین عبادتست زیرا آنچه بسالها باجتهاد خود کسی تواند حاصل کردن بساعتی اضعاف آن از صحبت شیخ میسر شود

همچنانکه اگر کسی بفکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد البته نتواند و اگر بمرور ایام بعد از اجتهاد بسیار بیاموزد هم ناقص باشد لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد بسالها بجهد خود حاصل نشود پس اگر نادر حق تعالی بی شیخ و استاد کسی را تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن برو حکم نباشد که النادر لا حکم له و این نادر هم برای آن آید که دیگران ازو بیاموزند و اینچنین نادر پیش آن بختگان که بپرورند خام مانند از این مصطفی علیه السلام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وصیت فرمود که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

با علی گفت احمد مرسل / کای جزء بر خدا امیر اجل
چون بیابی بجد تنش بنشین / محتجبی را زجان و دل بگزین
غیر را گرچه رحمت است جزا / تا توانی برو تو عقل افزا
کیست عاقل ولی خاص خدا / که ز غیر خدا شدست جدا
که ز عقل حقیقی دورند / زانکه در ظلمتند و بی نورند
قیمتش را اگر چه دهی ارزو / کی بران همچو دیگران لرزو
که بجز دین بنزد آن مردان / همچو گردیست بر هوا گردان
کشف کار از کسی ز خود صد سال / بکند ز اولیا شود در حال
پیشه را که از خود آموزی / تو از آن پیشه کی خوری روزی
خودپسندی مکن که از خود / پهلوانانه گرد گرد خود
چون خریت ز خود خودی ببری / زود بیدار شو چه در خوابی
زادمی و درخت باغ و زمین / پرورش هر چه یافت گشت گزین
نادرست آنکه ایزدش سازد / کار او را تمام پردازد
حکم بر غالب است در عالم / زان زمان که پدید شد آدم
تا دهد از کرم بخود راحت / گرچه زاختر کمی کند آفت
کاری کن ز کسب خود مهجور / تا نگردی اسیر جوع و ضرر
هیچگونه ز کسب و کار زمان / گر بود قسمت رسد هم آن
طاعت و بندگی بجای آر / هیچ یک امر را فرو مگذار

خلق جویند قرب حق ز بر / تو برو عاقلی طلب در بر
تا شوی از همه فزون در خیر / تا ز جهل گذر کنی در سیر
کاصل طاعات و خیر عقل بود / هر که عقلش فزود پیش شود
عقل خلق ار بعقل ما ماند / لیک اکثر نظر بود دانند
قلب اگر چه بنقد می ماند / لیک صراف بی محک داند
پس بصراف می نما دینار / لیک در پیش اولیا دین آر
صحبت اولیاست بهر جهاد / هر که بگزیند آن رهد ز فساد
رو بیاموز پیشه از استاد / تا بود پیشه تو بر بنیاد
بپسندد کسی خود آن کار است / همه عالم کنند انکار است
خود آن پیشواست نی خودت / بنده آنکس شو که تا ز خود خودت
همه را پرورش کند موزون / خویش را پرورد هست بد و دون
وانکه بی پرورش بماند ببین / بچون کثیف است و خوار و بی تمکین
نتوان حکم کرد بر نادر / گرچه حق هست بر همه قادر
تو ازین حکم و قاعده مگذر / که تا از امر حکیم یزدان سر
نادر ار گر کسی بیابد گنج / تو بمهمل کسب خود مرنج از رنج
کرد هر با تو نیز گنج خدا / کسب مانع نمی شود آن را
ورنه زین نیز تا نمانی تو / جهد بگذار تا توانی تو
تا ز هر طاعتت ثواب رسید / تا ترا از خدا خطاب رسید

کم

که مرا بنده سزاواری	نشود ضایع آنچه می کاری روز حشر و ندامت ای غوی	برد هر یک جان در آخر کار همه ترسان رونده تو ایمن	پر کنی خوش ز کشته صد انبار

در بیان آنکه عملها همچو تخمهاست از دانه هر تخمی صورتی روید که بدانه نماند آنچنانکه درین عالم از آب منی آدمی می شود که هیچ بمنی نمی ماند و از باد شهوت مرغ مرغی می شود که بباد نمی ماند و دانه شفتالو یا خرما درختی می شود که بدان دانه نمی ماند و همچنین مرد و خادار را پادشاه شهر و خلعت و مال و اسب می بخشد هیچ اینها بدانه وفائی نماند و دزد را بردار می کنند دانه دزدی بدار نمی ماند و نظیر این بسیار و بی شمار است پس چون می بینیم درین عالم از دانها صورتها می زاید که بدانها نمی ماند همچنان در عالم غیب افعال و اقوال و اوراد و طاعات که دانهای آن عالمند صورتها شوند که بدانها نمانند مثل حور و قصور و انهار و اشجار و انواع ثمار و ازهار که در صفات بهشت مذکور است همه صورتهای دانهای اعمال مؤمنان باشد بقدر مراتبهم چنانکه دانه خوبتر صورتش محبوبتر و اوصاف جزاها و عذابهای آتش دوزخ و طبقات و درکات آن از دانهای اعمال مجرمان و مشرکان بود پس لازم نیست اجزای افعال بشکل باشد

دانهای عمل چو بر روید / همچو خویشان ترا زجان جویند
خیره مانی دران صور آندم / شاد گردی و وارهی از غم
گوییا او در جواب ای غافل / نیست نادر درین مکان حیران
که از باد شهوت مرغان / می شود صد هزار مرغ زاغ
پس از آب دو چشم و باد نفس / گر زنی اندران هوا و هوس
فعل و قول تو نیک و بد زانجا / همچو تخمست و نطفهای دانا
زاید از فعل خوب حور چو ماه / زاید از فعل زشت دیو سیاه
نیکوی چون کنی تو با اطفال / عوضش می کند دو صد چندان
نیکوی هیچ ماند اینها را / فکر کن نیک اندرین یارا
دانه فعل و قول تو چو دره / منصب و مال گشت اسب نکو
نطفه با بشر چه می ماند / دانه با شجر چه می ماند
هم منی گشت در رحم بشری / تخت خوب و لطیف چون قمری
دانه جسم چون رود در خاک / چه گمان می بری تو ای غمناک

مر عمل گویدت که ای بابا / از تو زادیم ما همه اینجا
پس بگویی که ای خدای ودود / چون شدند از زمین همه موجود
تو که هر نطفه در جهان از تو / بچه شد چو همه روان از تو
نه زیک دانه زر زیر زمین / رسته شد بار و برد رخت از زمین
که بزاید هزار حور و قصور / نیست نادر مدار این را دور
زاید از هر یکی در آن عالم / صور بو العجب ترا هر دم
غیب بگذار نی درین عالم / زاد شادی نیک و از غم
می دهد اسب و خلعت و منصب / می شود هم ز ابصد عجب
قول و فعل تو چون بشاه رسید / زو ترا الملک مال و جاه رسید
همچنین دانهای پاک عمل / حور و جنت شوند بعد اجل
دانه در زیر خاک شد بخشی / باد و صد شاخ و برگ بر زری
می شود هم ز باد عنقایی / گو نظر تا کند تماشایی
که شود ضایع و زود آن / از زمین روز حشر صد چند

این کارها را هر که سهو و خطاست
بجز در کار حق بیهوده است

تا نشد نیست دانه اندر خاک
کی شد او هست و زنده و چالاک

چونکه دانه که افت شد فانی
انگهی شد نبات تا دانی

همچنین چون تخم شود معدوم
فخر گردد شود ترا معلوم

گر ازین نیست هستی دادست
حق از آن پیشکش که دو دادست

هر که کرد این طرف رکوع و سجود
زان سجودش بهشت شد موجود

بر زبان هر که راند ذکر خدا
مرغ جنت کند خدا آن را

مرغ هرگز بذکری ماند
جنس هرگز بفکری ماند

نیستشان نیستی بهمدیگر
ظاهر است این به پیش اهل نظر

عالم از اجزاست محکم قضا
زر در او دار و بند و جنس سزا

چونکه زخمی زدی تو بر مظلوم
شد درختی و رست ازان زقوم

دانهٔ فسق و ظلم شد دوزخ
کرد مانند مرغ اندر فخ

نیک و بد را همه چنین پیدا
فسق زاید جحیم و زهد جنان

خار کاری ز خار خار بری
شاخ گل کار تا بیاری بری

عمل نیک گل بود ای یار
عمل بد بود بتر از خار

خار را پیش یار نتوان برد
نزد صافی بکار ناید درد

زین طرف چونکه می بری آنجا
از معانی بهر آنچه بهتر را

چیز نیکو گزین کن از دل و جان
تا بری ارمغان بر جانان

عمر را بی عوض مکن ضایع
بهر اغراض کمتر ای بایع

یکدمه عمر را بمال جهان
نتواند خرید کس پیدا

لیک با عمر مال عالم را
می توان کسب کردن ای دانا

چون ندارد بها منه از دست
تا نمانی چو ماهیان در شست

دانهٔ عمر بهر حق می کار
تا عوض برد صد یکی هزار

چه هزاران که بی شمار شود
چونکه در کار کرد کار رود

گرچه عمر شمرده داری تو
چونکه در راه حق سپاری تو

گرد آن عمر بی شمار و کنار
زانکه شد در ره خدا ایثار

عمر کان صرف حق شود باقیست
از پی دایش خدا باقیست

وانکه در شوره خاک عالم او
دانهٔ عمر کاشت شد مغبون

بهر کشت آمدیم در دنیا
تا برش بدرویم در عقبی

ز آمدن مان مراد چون این بود
پس چرا ازیم چون شد مقصود

در بیان آنکه حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و چون از وی این معنی نیاید عمرش بی فایده گذشته باشد اگرچه از وی کارهای دیگر آید الا او را فایده نباشد همچنانکه شمشیر بقیمت را اگر کسی همچو میخ در دیوار زند که از آنجا کوزه بیاویزم بی فایده باشد زیرا بچوبی یا میخ آن مصلحت بر می آید شمشیر را برای چیز دیگر ساخته اند اکنون چو مقصود از آدمی عبادت بوده است هر که اینجا نکرد آنجا در دوزخ بعبادت و انابت مشغول شود

گرچه از وی هزار کار دگر
آید از صنعت و علم و هنر

نیست بی فایده ولی ما را
بهر آن آفرید حق یارا

گر تو شمشیر و تیغ جوهردار
بزنی همچو میخ در دیوار

که ازین کوزه در آویزم
هیچ ازین فایده نیز هم

فایده ست آن و لیک تیغ ترا
بهر جنگست و کارزار آن را

زآدمی هم مراد صنعت نیست
غیر صدق و نیاز و طاعت نیست

در نبی گفت انس و هم جن را
آفریدیم بهر طاعت ما

هر که اینجاش فوت شد طاعت
قسم او بعد موت شد طاعت

دوزخ او را شود دعاگاه
تا در آنجا کنند انابت و آه

چونکه از خلق بودشان مقصود
که عبادت کنند و خدمت و جود

چونکه اینجا نیاید آن زیشان
آخر آنجا کنند از دل و جان

مسجد عاصیان بود دوزخ
همه در وی چو مرغ اندر فخ

دایم از صدق ربنا گویند
از بنا گوش سوی حق پویند

بی ریا ذکر حق بود آنجا
همه مستغرق نماز و دعا

تا هر آنچه که فوت شد اینجا
اندران عالم آورند بجا

تا برآید ز جمله مقصودش
تا که جمله کنند معبودش

لیک اینجا بکام خود زیند
کارهاشان شود برو خفته

کاندر آنجا بباطلهای قرون
نشود کارهاشان میمون

کار امروز کن اگر مردی
ورنه فردا ز نادمان گردی

هر که بر نقد زد بود عاقل
هر که در نسیه ماند شد غافل

همه بر نقدی زنند عاشق
می گریزد ز نسیه ها صادق

بر صوفی بهشت سیلی نقد
از هزار نسیه ای خوش عهد

در همه کار خوی صوفی گیر
هیچ در کار دین مکن تاخیر

نسیه جویان در انتظار روند
بی ز مستی سوی خمار روند

درد سرها کشند بی حاصل
از پی نقد غافل و کاهل

هر که بر نسیه می کند تکیه
وانکه بر هیچ می زند تخیه

قسم عشاق چونکه نقد آمد
جانشان کی بنسیه آرامد

خارج حالی از کل آتیه
هر که آتی گزیده ماتیه

هر کرا جز امید چیزی نیست
در ره عشق یک بشیزی نیست

هر که نو سیده ماند مرده اش خوان
تن افسرده اش نخوان جان

وانکه او را بنقد حالی هست
بلکه وی بی قدح بود سرمست

زانچه دارد همیشه دلشاد
از بد و نیک عالم آزاد است

هر که امروز کار خویش گزارد
سر دشمن بزیر او بی کارد

هر که اینجا نگشت چشمش باز
ماند آنجا دو چشم بسته چو باز

هر که اینجا نکرد دید و کور
کور خیزد چو گور شد در گور

از زمین گندم و جو و ارزن
سر برآرند همچو بچه ز زن

در شکم گر نرست نر زاید
ور بود ماده هم همان آید

نر نشد سر ز جو یقین گندم
هر سر را کسی نخست از دم

آنچنانکه زیی چنان میری
نیک دان گر فقیر و گر میری

پند بگذار رو بنه را بسکل
چون در آمد بجلوه خوب چگل

خیره شو بر جمال آن دلبر
غیر وصفش مگوی چیز دگر

محو گردان در و گذر ز خودی
تا ز نیکی رهی و هم ز بدی

جام نوش زان جمال لا یزال
گر دو وا رهی ز رنج و وبال

بعد ازان جو بدیده جانان
از تو یابند حوریان زینت

تو شوی مغز و جمله هستی پوست
نی گردی جدا ز حضرت دوست

دست برد ست زان نکو خوبیم
گشته ایم از صفا همه همدم

همه یکدل شده درین مجلس
همه گشته بهمدگر مونس

هیچ اندر میان نفاق نماند
غیر یاری و اتفاق نماند

ما همه یک بدیم از ازال
زان نگوئیم غیر یک احوال

با هما بی گمان هما پرد
زاغ با طوطیان کجا پرد

چون همائیم یقین هما بانید
همچو من زاده جمله زان جانید

همه یک بوده ایم ما در اصل
باز هم یک شویم حالت وصل

همگان برنشان تا به خوریم
گر بصورت اسیر خواب و خوریم

مغز مائیم و باقیان همه پوست
جمله یکتا نه ما یگانه دو دوست

کس چه داند که ما چه مرغانیم
ور گدایی دیار بر ترانیم

جانهای لطیف را جانیم
لیک زیر قبا بپنهانیم

در تن همچو ذره خورشیدیم
سرفشانان ز ذوق چون بیدیم

غیر دنیا و صد جهان ایم
همه در لامکان جهیده ایم

ملک و روحهات لشکرها
دم عیسی خجل ازین دم ها
در پی خضر کی دویدی او
خضرها کیست شمس چرخ هم
صحبتش بعشق بگزیدی
تا که گردی زما تو برخوردار
شیر شیران خور از شیرانی
چونکه از ما شوی ز غیر مگو
کل بدیشان سپار خود را تو
پیش ایشان مگو ز علم و هنر
همچو ایشان شوی در آخر کار
زان همی گیر و زین همی انداز
با غبانی بشاخ زرد الو
بعد ازان خواه ازین درخت ثمر
همچنین شیخ در تو در تا به
آنچه کار عیسی او کردی
چون مسیحت کند سراسر جان
ده جهان را کنی چو درجی گی
قدرت حق شود ترا مقرون
گیر عزلت ز خلق و طاعت کن
هیچ کام و مراد نفس مده
تا که او ز تو رمانت خایف باشد
هیچ با او مکن تو پیش فشار
گر کسی طالبان حق را او

همه صف بسته گرد دیگرها
همچو موجیست عشق از یم ها
خضرها را اگر بدیدی او
انگه بد و اصل و گزین ز قدیم
غیر او را بهیچ نگزیدی
هیچ ها از سلک کس شمار
سوی ما گر از دلیرانی
جز زما ز هیچ نوع مجو
ترک کن پیشتان خود را تو
بجهان جای خود نیاز مبر
گر بپذیری نصیحتم ای یار
پر از آن شو و زین همی پرداز
می کند وصل شاخ قیسی او
خواه از آن تو رقیب درو
آن قدر کند روت تا به ابد
کند او با تو این چو امروزی
بر روان سما شوی گردان
همه از تو شوند تازه و حی
هر که بر تو شود مقهور
ترک نفس و هوا و راحت کن
هر چه بد ترک کنی بود آن به
دشمن جان تست خفیه و فاش
دایما در شکنجه اش میدار
برد از راه و کرد غرق چو تو
دست او بر همه دراز آمد

جا چه باشد که جمله بیجاییم
گر رسیدی بخضرها موسی
بلکه بر خضر اگر شدی بیدا
بجا پیش خضر اگر دیدی
دست بالای دست دان یارا
گرد ما گرد تا خبیر شوی
نام کس را مبر درین حضرت
غیرت اولیا بود بیحد
دم مزن در حضور آن مردان
چونکه بردی نیاز را از بری
زانکه گیرانند کار ازیشان نیز
تا شوی بهره ور ازیشان نیز
بر ور آن درخت زرد الو
این سمانت و آن زمین بهها
توی تو از تو شود فانی
تا رت از ما بشیخ نور شود
هر چه خواهی شود ببوی خدا
بدهی جان نو تو جا بخدا
ورنباشد ترا چنان دولت
روزها روزه باش و شب بنماز
تا نیر و دار از وی دست
گر نباید چو مرده خود را او
تا نبری سر شیخ جهاد
همه در جوی این جهان مانند
زو نصیب همه گداز آمد

زیر این کاه جسم دریاییم
پر ببیند اخی چو طاوسی
خضر گشتی ز عشق و شیدا
پی او همچو سایه گردیدی
تو بر ابر سنه بکش یارا
بر سر سروران امیر شوی
تا نمانی تو دور از رحمت
بحذر باش تا نگردی رد
تا نگردی ز هجر سرگردان
دمبدم بی قدح شراب خوری
مهل از رنگ خویش نام و نشان
همچو قطره که در صدف شد در
بی جهد بار قیسی نیکو
نشنوی این را تو بخلاف و خطا
گندت جان پاک ربانی
عوض رنج و غم سرور شود
چون بر آری دو دست خود را
هم رهانی ز غم روانها را
که بری ز اولیا چنین حجت
بسوی خورد و خواب کمتر تاز
ز و شنو این را چه گردد بیت
تا بمکر و حیل زبهر از تو
نشوی از بلای او آزاد
غیر عشاق کار طرف

در بیان

در بیان آنکه شیطان همه را راه می زند و علف دوزخ می کند غیر از اولیا که گرد ایشان نمی تواند گردیدن که لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ بلکه از سایه ایشان می گریزد که إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ هر که در سایه ولی خدا پناه گرفت هم گرد او نیز نیارد گشت دلیل برین شخصی یک روز ابلیس را دید بر در مسجد ایستاده پرسید کش که اینجا چه می کنی گفت اندرون زاهدی نمازی گذارد خواستم که از راهش ببرم الا در پهلوش عارفی خفته است از ترس او نمی توانم بمسجد در آمدن و اگر او نبودی آن زاهد را بیک لحظه تمام می کردم ازین رو مصطفی علیه السلام می فرماید که نَوْمُ الْعَالِمِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الْجَاهِلِ پس چون خواب ایشان به از بیداری دیگرانست همه احوال ایشان را از خیر و شر چنین باید دانستن خوردن شان به از روزه دیگران باشد و خنده شان به از گریه و لاغ شان به از جد و همچنین الی ما لا نهایة

جز که در عباد مخلص او
ذکر این رفته است در قرآن
همه را ره زنم کنم غافل
بلکه از سایه شان گریزم
از همه اولیا گریزد هم
هر چه یکسان کند چو نیکانها
دید شخصی بلیس را یک روز
گفت او را حدیث در مسجد
هست خفته ازو همی آیم
طاعتش را بباد دی بر باد
چونکه در خواب دست دزد
سیر بیشش بروزه خلقان
گنههای خضر ز علم
کشتن طفل اگر بود گناه
فعل خضر را از آن نمود تباه
ظلم این چون ز عدل او به بود

گر از اهل صفا فتند و نکو
که چو حق قهر کرد بر شیطان
گرچه باشند صالح و عاقل
همچو گرز تیز برد بی جوشن
تا شان نشنود شود غم
آن کند ای پسر
بر در مسجد ایستاده چو دید
بنماز ایستاده شخص نجیب
زان سبب پیش نتوانم
خویش را گردی
اینچنین حال از آن نماز
بخل او به ز جود جمله جهان
بود بهتر ز ضرهای کلیم
نه که بر طاعتش فزود
که خضر اندران
هرچه نکوی وا فزود

دست رس نیست هیچ نوع او را
گفت از بهر آدم چو چنین
غیر آن بندگان خاص ترا
ذکر از سایه عمر شیطان
زانکه یک نوره یکجا گه دارد
وانچه همچون کند ذات بها
گفت با او چه میکنی اینجا
خواستم او را که تا برم از راه
اگر آنجا نخفته بودی او
لیک آن خفته مانع شده است
پس همه کارهای مرد خدا
خنده اش به ز گریه زهاد
فعل او گرچه بد ز شرع برون
ظاهرش کفر و باطنش ایمان
لاجرم سر نهاد شرع از دو جهان
چونکه موسی بران همه عظمت

که نگهدار ایشان چو دست خدا
می کنی پس گشتم ز نسل گزین
که گریزند از آن ز صدق و صفا
شد گریزان چو دیو ز شیر
همه از اصل غرق دیدارند
می کنند بی خطا و سهو و گناه
حیله مند بیش و راست گوی
لیک در خضب او بکی آگاه
کار زاهد شدی بکام عدو
ور چنین کار رو
همچنین فسق از صواب و خطا
فسق او به ز طاعت عباد
در حقیقت ز شرع بود افزون
صورتش درد و مغزش درمان
چون به پیر سر را شنید بیان
عاجز آمد ز فهم آن حرکت

توجه باشی و خیره و طاعت تو
همچنین بیشمار هر بنده او
بخنده با بازی کی بود یکسان
کار او را مکن قیاس بکن
لقمه چون او خورد شود همه نور
همچو لفظ انا الحق از منصور
هم همان لفظ انا از فرعون
زانکه حلاج بود دران ما سوی
زین زبان حق سخن همی گوید
این دهد تخت و آن برد رفعت
این برد چون نهنگ بفوق سما
لیک در ذات خویش مختلفند
از یکی جو شد آب عذب و ملوم
سبد یکی پر از گل است و ثمار

غم و شادی و رنج و راحت نیز
هست در فایده فزون و نکو
چه زند گربه پیش شیر ژیان
کی چو عنقا پرد بقاف مگس
چونکه ایشان خورند گشت غرور
زاد و شد بیش مردمان مشهور
چون دران حق نهاد او را کون
بود فرعون از زنخی نخوت
زان زبان مکر نفس می گوید
این دهد سعد و آن برد بخت
وان برد همچو دیو تحت ثری
یکه بود همچو زهر و یکی چون قند
وز یکی آب جهل چون زقوم
سبد یکی پر ز کژدم و مار
یکه دهد خار و یکه دهد همه گل

کن قیاس و بنه بری سر
زانکه ذاتش ز جمله ممتاز است
قول و فعل ورا ز خلق دگر
سنگ در دست او شود گوهر
زهر در کام او شکر گردد
لیک از ان وقت تا ببین …
سوی و لعنت کشتند روا
لاجرم سوی این رود رحمت
این کند زنده آن کند مرده
این رهد جاه وان کند در چاه
همچو آب است روح آدمیان
از یکی جو شد آب صافی نیز
از یکی هر چه بهتر و خوشتر
یکه بود نار و یکه بود همه نور
یکه فزاید خار و یکه همه گل

تا بری از جهان تو بهتان را
همه چون خنده او چو شهباز
فرق کن جمله را یکی منشر
خاک گردد به دست غفلت …
و … شکر قند گردد
ای فرشته مرد … رحمت
از زبانها خلق رو و زشت باز
سوی آن … دو صد لعنت
این کند صاف آن کند دردی
آن دهد غفلت این کند آگاه
آبها گر نماید … یک
وز یکی آب تیره …
وز یکی … تر و …
یکه … آورد برد یکه دور

در بیان آنکه بسیار ان بصورت اولیا بر آمده اند و گفتار اولیا آموخته و در حقیقت ره زن اند هر که تمیز دارد به ایشان سر فرو دنیاورد و ولی را از عدو بشناسد چنانکه صراف زر صافی را از قلب تمیز می کند اگرچه در صورت بهم می مانند که المؤمن کیّس ممیّز و در تقریر آنکه اولیا بهر صورت که خواهند مصور شوند

در تو تمیز اگر بود بی شک
راستی باز گرد چون بشناسی
ناظر جمله کارها گردی
خلق دانی که آلت او بند
در ولی وعده و ثبوت …
گفت یزدان لکل شیء سبب

دل خود را بهر کسی ندهی
تو ز هر تا بکار زهر آیی
هم ز گرمی رسی هم از سردی
در پی امر او همی پویند
آن تصرف چو بنگری ای صم
غیر من نیست در سببها رب

قلبها را جدا کنی از زر
زر شناس حق بود نه از شیطان
چون ترا کرد وان سعادت …
تخته را چونکه راست خوانی تو
شود این بیش ختم تو یقین
در همه کارها ازان سبب کرد

شبه را کی خری بنرخ گهر
چون عیان شود …
… ببینی بجز خدا بر کار
تصرف چو او ندانی تو
که سبب را مسبب است یقین
کند اسباب گم شود نامرد

لیک

لیک آنکس که تمیز بین باشد
چونکه دانست کآن کنند اسباب
پس از آن کی نگاه در اسباب او
بود در نار همچو زر خندان
دست کرد و گرفت خلقش را
بی زدندان چه لقمها خاید
بی دهان خندد او چو گل شگفت
گر شود آسمان و گاه زمین
هم بود از همه نقوش بری
چون لقای خدای جست کلیم
گر تو گنجی تو در گذر ز توی
هم بگفتش نکن ز پا نعلین
هر دو آور ز پای نعلین را
از خودی بگذر از خدا جوی
هستیت پرده است و تو خود را
یا تنی یا درون تن جانی
آن ببین را بچو نیز کن تو
یکه ترش می دهد یکی شیرین
تو چرا رنج بهره نبری
چون همانی یقین که می ورزی
کشتی در میانه دریا
تن تو کشتیست و در وی …
در تو هم دیو و هم سلیمانست
هر دو با هم چو روغن و چو نان
نیم دینت برد بجانب جاه

کی با سباب او رهین باشد
نشود با سبب بازی تو آن
ترس و لرزش بود ز حضرت هو
گشت بروی ریاض آن نیران
بار نشد همچنانکه بود عصا
بی دو پا سوی بام خشتی آید
بی سما نور باشد او چون مه
گاه گردد عزیز و گاه مهین
گذر از نقش تا وصال بری
گفت با او خدای فرد علیم
سوی حضرت میا بنقش وجود
چون نهادی تو پای بر کونین
بر چنین صفه بار جز برآ
با خودی آن طرف کجا پویی
پرده بند الستی ز جهان وهمی
یا که در جان نهفته جانانی
از چه بر کمترین شدی مفتون
یکه ترنج و یکی دگر همه بین
هر دم از میوه خوش بخوری
ورزشت مرد هست آن ارزی
چون شود غرقه تا چه دانا
گونه گون کالاها و در تو بین
نیمت از کفر و نیم از ایمانست
گشته روغن درون نان پنهان
نیم کفر افکند نگون در چاه

در مسبب کند همیشه نظر
تیغ بی بازوی نزد کس را
چون از آتش خلیل نهراسید
همچنین چون عصا فکند کلیم
خشک او را که بافت سرشته
بی می و بی قدح کند مستی
مردم از تو شود دگر صورت
هر چه خواهد شود ببیش نظر
زانکه نقش و صور حجاب بود
نفس خود را بهل برون و بیا
تو چنین هست در جهان احد
سوی وادی قدس کان پاکیست
بود نعلین هستی موسی
نیستی هستیست چون نگری
همین خبر بر خود این گمان نخوری
هست در جسم تو همه آن و همه این
چونکه داری هزار گونه شجر
یکه دهد حنظل و یکی خرما
از چه گردد در حسب دون گردی
پس ببین را که بر باشی
کار دون ترا فکند برون
کمترین تو بنگ کمتر را
ور نبی گفت هر دو در دل
کفر را این سرشته با ایمان
دایما میفزای ایمان را

زنده را او نقوش و صور
جسم بیجان ز رفتن حبیبا
شد برو گلشن و ز آتش خیز
گشت ثعبان و شد و را ز و بیم
بر شد انبار ناش تا گشته
خوش برود بی بلندی و پستی
چون تو با او رسی بهر نوبت
گاه گردد فرشته گاه بشر
کی صور در سرای روح رود
نجو د اندر سرای وصل در آ
تو همان تا رهی ز ننگ عدد
از چنین آمدن زنی که بیست
تجب و سد گشتی موسی
نیست شو تا ز هست باز خوری
نیک بنگر که پای پاک بری
سر گوا این که بهترست گزین
می دهد هر شجر بری دیگر
یک دهد زشت و یکی دهد زیبا
بهترین را بگیر اگر مردی
پهلوی هو نشین که بهر باشی
کند اندر بغل در مکنون
مفلس وقت خود گوهر را
کفر و ایمان سرشته با گل تست
مجو تی کند روست مسکن جان
کم کن از کفر رغم شیطان را

کاهش گیرد آن فزایش دین
چند روز نیست عمر این عالم
زنده از باده عیسی باد
هیکل الجسم تابع تخایل
تارک الجسم طالب الحق
تارک الجسم کرته اولی
فی هواه تطیر الروح
روح من طار فی ریاض الوصل
طالب الحق لا یخاف الموت
جسمه فی تمامه یبقی

کو چون نیست شد شود پیدا
جانها هست بسته یکدم
اعتمادی مکن برین بنیاد

گر کنی بخشش ولی گردی
از دم زنده که چون باد است
زنده از عشق شو ازین جاد

از عطای خدا علی گردی
تنگ شکر که زیست عنا است
تا بمانی چو عشق جاوید
فابین الروح و آصل حایل
هو فی الخلق عالم الحاذق
تطیل الروح منه فی البلوی
تعذبا کان فی الفراق تنوح
وصلة غیر قابل للفصل
تنوبا لصدق طالب للوصل
روحه فی فنائه یبقی

در بیان آنکه عاشقان از مرگ عروسیست
و وصل کلی زیرا مرگ ظهور آن عالمست و فنای
این عالم و ایشان شب و روز درین کارند
و پیشه شان اینست چون مرگ این معنی را
بکمال می رساند پس مرگ را از جان خواهان
باشند صحابه ازین رو برهنه برابر تیر و شمشیر
می رفتند و درین معنی می فرماید حق تعالی

فتمنوا الموت ان کنتم صادقین و در تقریر آنکه چون اولیا را آن جهان باقی بی زوال ملک شد
پادشاه حقیقی ایشان باشند و پادشاهی این عالم پیش آن پادشاهی لعب و خیال باشد
چنانکه کودکان در محله یکی پادشاه و یکی حاجب می شود آخر کودکان آن لعب را از جدی
ورزیده اند همچون تنبیهات و آن منصبهای این عالم همه از آن عالم در زدیده اند چنانکه می فرماید
انما الدنیا لعب و لهو و زینة پس احوال این پادشاهان پیش آن پادشاهان بازی و لعب باشد

عاشقان از اجل نیندیشند
زآسمان و زمین برون رفتند
چونکه معشوق عالم جانست
زانکه معشوق با میان جگرست
چونکه آن جگر ملک ایشان شد
همچو طفلان که در محله بهم
بازی کودکان شوند سپاه
همه شادان که ما جهانداریم
همه پر باد همچو خیک تهی
گرچه این جمله بازیست و مجاز

زانکه با مرگ از ازل جوشیدند
سوی بیچون ز شهر چون رفتند
رفتن آنجا طرب بجانست
همه را جان و خان و مان جگرست
پادشاهی کنند پس لا بد
خویش سازند میر و شه هر دم
گر نهد هر یکی ز کبر کلاه
چون شهان ملکت و جهانداریم
حاصلی نی در آن کمی و مهی
لیک هست از حقیقتی غماز

مرگ چون رفتنست سوی خدا
نو دهد کار عاشقان هیهات
خوت از خوض که بیچ شود
مرگ چون بحر عاشقان ماهی
این شهان چو جمله مجازی اند
یکی شود صاحب و یکی نایب
گرچه ما پادشاه و میرانیم
همه بر هیچ مضطر گشته
نه وزیر و نه شاه در کاری
کر شه هست و لشکری بجهان

شد لبان از صورت کثیف جدا
همه را این طریق و آئین است
شادمان گردد و بعشق رود
ماهیان زانست اندر آن شهی
پیش آن قید هزل و بازی اند
یکی شود ترجمان و یکی حاجب
خصم را در مصاف می رانیم
همه در شوره دانها کشته
نه امیر و سپاه سالاری
بهر آورده اند این را از آن

بهمچنین

همچنین این شهان و این میران
نزد شاهان اولیا این هم
گر شوی در جهان و گر میری
منصب عاریه چه کار آید
تکیه بر وی کجا کند عاقل

که بکار اند درین دوران
هست بازیچه و مجاز ای عم

شده مرتکب منصبی مخصوص
نیست حاصل درین جهان مجاز

چه بود در کمال و گر نقصوص
گرچه شاهی کنی بعز و بناز
نه در و عاقبت همی میری
زان مشو شاد چون نمی پاید
مگر آنکو ز حق بود غافل

در بیان آنکه مناصب این عالم همچون کوههای
بلند است مثل سلطنت و وزارت و غیره
و اهل مناصب همچون بزانند که بران کوهها
می روند کوهها دایم بر جاست و ایشان نیست می شوند باز بعضی را این کوههای بلند
پیدا می کند و بعضی را رسوا می کند نیکی بعضی و بدی بعضی پنهانست و بدی بعضی همچنان
پس منصب بلند نیست که چون بران بلندی می روند بد و نیک این دو قوم بر کافه خلایق
پیدا می شود خنک آنکس که نیک سیرت باشد لاجرم برین بلندی خوب نماید و نامش نیکی در عالم بماند و وای که
بعکس باشد

هست منصب چو کوه در عالم
که بر وی همی رود دانا
هست همچون محک یقین منصب
می کند در جهان بد را رسوا
گر کسی بد فعل بود آگاه
یک گروهی سپید همچون ماه
تا بدانند کین چنین بسیار
گر ازین می نماید و گر از آن
چونکه منصب کسی نخواهد ماند
نام نیکوی او بود دایم
نیکوان گرچه از جهان رفتند
در جهان ذکر موسی و فرعون
منصب این جهان هزار از آن
که بجا باشد و بران گذرند
منصبش هست شاهی و وزیری
باز هم او رود رسد دیگر

گاه جاهل شود بر او والا
نیک رای کند گزین منصب اولی
می نماید بد شهان پیدا
گشت پیدا که ظالمست و تباه
یک گروهی چو دیو زشت و سیاه
دارد از خلق در زمین بسیار
تا ببینند صنع حق خلقان
خنک آنکس که سوی نیکی راند
صیتش اندر جهان بود قایم
جمله در زیر خاکدان خفتند
ماند لیکن تو فرق کن ز عون
گرد معزول و خود جو گرد جا
خلق ازین بر چو طفل بخچند
و اهل منصب همی روند از جهان
هیچ منصب نکرد دار سرور

گشته عادل بر او چو مه پیدا
و آنکه او زشت روی بد زشت
بود اول ز خلق او پنهان
بی شمار اند زین دو گون خلق
می برد خوب را بالا حق
از بد و نیک بی عدد و بحد
هر دو را زان همی برد بالا
عدل گستر دو نیکوی افزود
همه از ذکر او بیاسایند
سیرت نیکشان بود زنده
که ازین دو کدام مطلوبست
زان نکوهش همی کنم تا نند
گرچه بر کوه بر بلند بود
در پی یکدگر ز امیر و وزیر
نفس منصب مثال که با دار

گر آن می رود بی آدم
شده ظالم سیاه رو رسوا سیه اند و رسوا
منصب او را نموده کین عاشقست
مثل نیکوان میان بدان
در جهان از ضعیف و لئیم
تا نماید و راه پیدا حق
گشته پیدا بسی بصنع احد
که شود ذات هر کسی پیدا
در ضرات در جهان بگشود
تند نیکیش بی دهان خایند
تا ابد همچو ماه رخشنده
خنک آنکس که نیکی و مرغوبست
که امیران بران چو بز برو بند
لیک آخر چو مرد نیست شود
چند روزی شود عزیز و کبیر
اهل منصب چو که ز که بگذار

می برد باد و مرگ آن گرد را
نفس منقلب بود بیجا قایم
تا نگردی تو کُه کهی باشی
ز بمیرد و فنا شود زایش
گنبد را انجا نه عزلتست و نه مرگ
پیش مردان حق شهی جهان
این جهان قطره ایست زان دریا
و درین قطره غرق گردی تو
با کف نور و صفوت آن قدر
کرده یکی را درین جهان سلطان
نایب حق شده در ارض و سما
پیش تختش ملک کنند سجود
برد او ملک و تخت و جاه پدر
پادشازاده ایست گشته گدا
هر کرا باشد آن علو در سر
در پی نان دود چو دونان او
تن او گرچه زاد از آن طینت
زان نخوارد بسوی حق نهضت

می کند نیست بنده وحشت را
هم فانی شو نزد او دایم
در شهی دان که کهکهی باشی
گر بماند مقیم بر جایش
باغ و راغش همیشه پر زر و برگ
هست همچون که بازی بچگان
گر کنی فهم تو ازین آن را
در حقیقت زنی نه مردی تو
گوی که زیر پرده گاه زبر
کرده یکی را گدا و مرده نان
چون خدا او غنی و جمله گدا
که همه جا بدیم و تو معبود
چون پدر گردد او بحلم و نظر
مانده بی مال و ملک کار ریا
جو پیدا ز جان همیشه ملک پدر

از سر کوه می فتند نگون
کوه باشد همیشه بر جایش
چند روزی بران کنی جولان
نیست حاصل درین جهان فنا
این جهان پیش ملک جاوید
زان سبب در پی لعب فرمود
برده باشی بسوی منزل راه
هر که مردست کار مردان کرد
کرده از ملک و مال یکباره
کرده یکی را اسیر این دنیا
خنک او را که زین تنش بودی
وارث آدمست آن فرزند
وانکه نبود چنین بود مدبر
همه را جد آدمست یقین
وانکسی را که نبود آن همت

یک یکی از امر شاه کرد نگون
کوه باید که دارد او پیش
کی بمانی چو کوه جاویدان
رو بجا را گزین کن ای دانا
هیچ هیچست سر بسری دان
این جهان از خدای پاک و دود
شده باشی ز تیر حق آگاه
چرخ را همچو گوی گردان کرد
کرده از فقر و فنا یکی را که
کرده یکی را اسیر در عقبی
شود آن ذات پاک حق آیین
کش بود اینچنین مقام بلند
نبرد هیچگون بری زان بر
از بد و نیک و از عزیز و مهین
ماند او بی نوا و پر محنت
تا که یابد ز حرص دونان او
لیک جانش ندارد آن زینت
که از آدم نیافت آن همت

در بیان آنکه مرغ بپر می پرد و آدمی بهمت هر کرا همت عالی نباشد همچو مرغیست بی پر و بال و هر کرا همت عالی باشد دلیلست که پر و بالش قویست که الطیر یطیر بجناحیه فی الجهات والآدمی یطیر بجناح همته عن الجهات فی فضاء الذات والصفات و در تقریر آنکه اوصاف اولیا جهت آن گفته می شود تا مستمعان در طلب ایشان کوشند زیرا که نزدیکترین راه بخدا صحبت اولیاست آنچه از صحبت ایشان بروزی حاصل شود در سالها بجهد خود میسر نگردد و محالست که تا آسمان و زمین باقیست وجود ایشان نباشد خود عالم برای ایشان آفریده شده است که لولاک لولاک لما خلقت الافلاک

پرد با لت همت انسان
مرغ پرد مدام سوی جهات
مرد بی همت چون حیوان
مرد پرد بسوی ذات و صفات
مرغ پرد بپر بر اوج هوا
آن پریدن بود بسوی نبات
مرد پرد ورای جسم و هوا
وین پریدن بسوی آن حیات

خنک او را که همتش باشد
گذرد خوش ز فرش و عرش و خلا
ماند باقی در آن جهان قدیم
پر همت عطای مردانست
جز خدا را نخواست در دو جهان
پسر بگفتم ز کریم الدین
بهر عید وصال آن سلطان
از خودی مرد و زنده شد بخدا
هر که او را محب و یار بود
هر که اصغا کند ازو اسرار
هر که زان قوت در دلش دارد
روز و شب در ثنای او کوشید
تا شود عمر آن برون از عد
بی نظیرست در جهان امروز
ذکر عیسی و موسی و عمران
ذکر همراه رو که گفتیم
ذکر ماضی ز عاشقان بزرگ
در عدد بیش اگر عدد باشد
هر یکی را جداشان گفت
خلق و خلقی که بود هر یک را
قصد حق زان همه محمد بود
اصل او بود در فروع و اصول
حمد او کرد در ثنای رسل

دل او جان و سر خدا باشد
رود از لا روانه در الا
تا ابد در نعیم وصل مقیم
رسته آن پر ز نور یزدانست
جان فدا کرده در ره جانان
هست اندر زمان ولی گزین
کرد او کار و نفس را قربان
مرده زنده اوست در دو سرا
کار او عاقبت تمام شود
گردد ش فهم کوست ز احرار
یافت درمان جور و بیم آرد
می چشانی ز جام او نوشید
در جهانی که نیست آن ز احد
نیستش مثل در زمان امروز
همه را شرح حال او می نی
ذکر جمله گزیدگان زمین
ماضی و آتی از جهان فنا
قصد او زان عدد احد باشد

غیر عشق خدای را نخرد
رست از لا بهر انکه در الا
بی نشان گشت و از نشان برهید
هر کرا ایزد آفرید سعید
گشت او را مقام مقعد صدق
اندرین دور اوست صاحب دل
رمز موتوا ز مصطفی بشنید
خلق را دستگیر نیست جز او
همتش چون بود بر و معروف
یادگار حسام دین چلبی را
هل ز آن پیش که بمیرید هم
تا ز تیغ اجل شوید آزاد
در نعیم بقا شوید مقیم
گر ز ماضی و حال می گویم
ذکر منصور و ادهم و کرخی
نیست مقصود از این همه گفتار
گفت عاشق همیشه از نقد
در پی شرح انبیای گزین

هر چه برده ست بهر حق برده
یافت حق را ورای ارض و سما
در ثنای شد از ضرور بجهید
بر خدا هیچ چیز را نگزید
کوشش چونکه بود از سر عشق
نفس را کرده بهر حق بسمل
حلق تن را بتیغ عشق برید
اندرین عصر امیر نیست جز او
شود او چون جنید چون معروف
اوست امروز در جهان یار ا
برهانید خویش را از موت
تا رهید از جهان کون و فساد
با خدا یار و همنشین و ندیم
اوست مقصود ازین که گویم
ذکر ذالنون و احمد بلخی
غیر اوصاف آن نکوکردار
هر چه جز نقد خوش او نقدش
گرچه فرمود حق عیان و نهان
بنمود آشکار و نگفت
شرح کرد و ستود هر یک را
ورنه لولاک از چه رو فرمود
زانکه او زو زاد در فروع و اصول
که توی قطب و مقتدای کل

در بیان آنکه چون ولیی در حق ولیی دیگر گواهی داد بولایتش اگرچه تو نظر آن نداری آن ولایت را در وی ولا اگر مقبلی باید که محقق شود زیرا که گواهی یک ولی بجای صد هزارست از خلق دیگر چنانکه گواهی صراف در حق زر بجای صد هزارست که صراف نباشند و در تقریر آنکه عالم باقی نه چنانست که بشرح و بیان معلوم گردد اثر تقریرش آن مقدارست که ترغیب کند بطلب آن عالم

و هر که در بیان ماند و آن اندیشه کرد هرگز از آن عالم مطلع نشود زیرا آزاد درد باید و بی‌قراری و گداز از آتش عشق و در بیان دیگر که اصل در تحصیل فقر صحبت چون آن فوت شود و شیخ را نبیند دست نه دهد بعد از آن باید بعمل مشغول شدن زیرا بی آب تیمم بجای آبست و بی آفتاب چراغ بجای آفتابست

دایما شد حسام دین او را
چون چنان صادقی گواهی داد
یک گواهی او فزون ز هزار
غیر صراف اگر صد و هزار
گرچه هستند در عدد بسیار
ور نبودی گواهی او نیز
صورت و سیرتش گواه ویست
در پی او رو و بصدق تمام
همچو مجنون ز دل دوانه بود
نه چنان مجرکان شود مفهوم
تا نگردی فنا بدان نرسی
تا رسد جان پاک در جانان
علم گردد میسر از تکرار
گو کنی اجتهاد هم بنکو
شود از صحبت دو صد چندان
شیخ بیناست چون ... او
پیشوای تو چون بود بینا
صحبت شیخ جان کوششهاست
پیشه را گر نخود کنی حاصل
ورنه خود هرکسی بکوشش خویش
یار رهبر بود فتوح عظیم

هیچ کو بود در خلا و ملا
در حق او بگوی ای استاد
بود از مردم دگر اخیار
گفتشان زانکه جوی شمار
لیک یک نیستند در مقدار
هست پیدا که اوست مرد عزیز
کو دلش زنده از لقای حقست
تا رهد زین خودی همچون دام
سوی دریای جان روانه بود
یا بگفتش کند کسی معلوم
تا درون تنی بجان نرسی
تا بیابد دُر از دریا در ما
زهد از ذکر و طاعت بسیار
لیک صحبت بیست وجهد بوجود
دامن پیر را بگیر و بمان
خوش خوش شهی جاده و رجو
همچو او خوش روی در این درگاه
هر که دریابد از خواص خدا
کی شوی همچو اوستاد دل
کار خود را تمام نزدی پیش
صحبت او رهاندت از بیم

شرح احوال رتبتش کردی
هیچ کس را عجب نماند شکی
بهتر از یک گواهی صراف
ماه نو را بپرس از بینا
هست این را شناس اهل بیا
بر رخش ظاهرست آن آثار
هر که دارد درون زنده یقین
دایمانست عشق باشد او
چونکه مانند سیل پر بود
علم و فهم حجاب آن دریا
تن حجابست رهت بگذار
اصل چون صحبت در تحصیل
فقر المحبت معظم کار
آنچه از جهد کردت پیدا
نظر شیخت آن دهد در حال
جهد همچون عصاست در ره کور
لیک چون پیشوا عصا بود
جوی از استاد صنعت ای دانا
هزار سال انبیا این بود
لیکچون آن نکرد مقصود
چون میسر شود فدا کن جان

نزد حق وصف قربتش کردی
چون زر صافی نمود محک
به ز صد دانکه باشد از گزاف
هیچ نشنو گواهی اعمی
نغز را گیر و پوست را بگذار
گنده رو هست گوهر احرار
داند این کوست رهبر حقی
که بوی آرد از دل و جانی
عاقبت بحر گردد آن جوی
دانشش آن نه راه بحر و فنا
پرده است از میانه بردار
کرده شد شرح مجمل و تفصیل
نظر شیخ بخشدت دیدار
تو بکن کار و بشنو ای دانا
کز نیابی بجهد خود صد سال
تا رهد از فتادن و شر و شور
آنچنان سیر از کجا شود
باش تا گرد تا شوی استا
تا رسد هرکسی بمقصد زود
جهد بگذار تا نیابی دو ره
که نباشد مزید هیچ از آن

چون رسیدی بخدمت مردان
در نیابی تو این بجهد روان
جهد را نیز هم از ایشان دان
گر نگفتی بیان کتاب احد
ره زه دارید و هم نماز کنید
همچنان از مشایخ بینا
زاری و سوز مرد باید خاست
گفت اعدا عدوک است رسول
بلکه او چشمه است و ایشان آب
گشتن نفس اکبر از گزاف
جز تکبر از توت و چه یاری
این همه پندها اگر زیشان
پس یقین دان که جمله ایشانند
تا از آن بندگی شوی تا بی
هوشیاری او شود مستی
مرده از جودشان شود زنده
آنچنان شیخ کین بود صفتش
زانکه از نور حق او سمر جانست
همه را مایه بود از آن سایه
مدتی بود رهبر این جمع
آخر کار گرد کار وجود

کار خود را تو هرچه بهتر دان
رهبرت چون نماند همره جو

در بیان آنکه جهد را نیز از انبیا و اولیا باید دانستن که اگر ایشان نیاموختندی کس چه دانستی که جهد چه چیز است

دایما ذکر با نیاز کنید
گر نماندی بیان جهد بما
از فزونی نفس باید کاست
نفس از آنکه رهزنست و غول
او چو شهری بزرگ ایشان باب
کی بسوزن نکند کس که قاف
کور را از میانه برداری
نرسیدی بما نشان و نشان
دستگیر عدو و خویشانند
گرچه بد اختری مهی یابی
بر بلندی رود از این پستی
گرید از لطفشان شود خنده
هیچ او را مجوی در جهتش
هم دلش تختگاه جانانست

در جهان تخم نیکویی کارید
کندرین راه سر بباید باخت
نفس را هر نفس بباید کشت
از همه دشمنانت او بترست
اصل اصل جهاد اینست و فرع او
تو چو میشی و او چو گرگ بدان
گردنش گر نبری برد زو گر
کی ببری خلق را از جهد ...
همه را اینچنان بدان زیشان
پیشوا زان شهان نوا یابد
ملک جاوید گرددش مقدور
بر سر آن کور کافکند نظر
در جهت گرچه رو نماید او
رهبر جمع اینچنین کس بود

در بیان نقل فرمودن شیخ کریم الدین پسر بکتمر قدس الله روحه و در تقریر آنکه چون ولیی از این جهان رحلت کند نباید نومید شدن

در ره حق بهر جان می‌پوئی
زانکه بی این دو ترک جهد خطاست
گر نگفتارشان نبدست عیان
که عبادت کنید بهر احد
تا برش روز حشر بر دارید
بی سر و پای باید انسو تاخت
که عدو نیست سخت زشت و دغل
که همه هیچ پا و او چو سرست
بلکه او بحر و او نرخ ...
بر نیایی بنوی نفس می‌دان
بر فلک چون ملک پری بی پر
خیر نشناختی کسی از شر
بنده شو چون رهی بود زیشان
دل تاریک او صفا یابد
دین و دنیای او شود معمور
دیده گر دوزدش نیابد سر
تو ورا سوی بیجهت بجو
خلق را صدق از همی افزود
زنده زو خاندان و همسایه
در شب تار صورتش چو چراغ
اینچنین کو سری زمانه بود

که تا جهان قایمست اولیای حق دایم خواهند بودن زیرا مقصود حق تعالی از این عالم و از این خلق وجود مبارک ایشانست نه صورت جهان و جهانیان

گرد رحلت زتن کریم الدین
گشت بعد از حسام دین رهبر
آن نکو سیرت و ولی گزین
مدت هفت سال آن سرور
آنکه چون او نبود شاه کریم
داد با هرکه خواست ملک عظیم
در جهان بود همچو در یتیم
کرد مانند خویشتن بینا

هر چه خود دیده هم تو بی بود
حاصل اینست کز عالم خاک
گرچه از ظلمش فغان کردیم
چه توان کرد چون قضای خداست
لیکن از حق امید را نبریم
گرچه رفتند از جهان همه دان
زانکه خلاق را ز خلق جهان
و ز سر او حق از جهان است
گفت لولاک ای خلاصهٔ خلق
بهر تو ساختم یقین میدان
هر کرا نیست در درون ایمان
از خور و خواب زنده اند همه
زندگیشان نه روح حیوانیست
تو درین دهر زنده از جانی
هم بجان زا بجو از این بگذر
این شش و پنج و چار را بگذار
زود جان را ز تن جدا بان بر
قطره در خاک اگرچه از دریاست
هله ای قطره تو زنده دانی
بروی از مهر و عشق ارزانی
می کند قربت گشوی لطف
بحر به و شیرین مده دگر تن را
بحر به و شیرین دل ز نور بود
دایما در حصول آن نور است
دامن اولیا اگر گیری

گفت با او رهی هر آنچه شنود
رفت و گشت از غنا یا آگه
اشکها از چشمها روان کردیم
تا که آمد ز بخت ما بر سا
گرچه بی او چو مرغ بسته پریم
نیست زیشان تهی جهان
بود مقصود هستی ایشان
سبدی نی جهان بگردی
ما خلقت السماء و الارض
بود نیکی که هست در دو جهان
تو ورا کرم و ما رو کژدم
نفس را یار و بنده اند همه
روح وحی نصیب ایشانست
لاجرم بی خبر چو حیوانی
تا بیابی امان ز رنج و خطر
سوی نی سوز جان و دل برو
تا رهی بیغ جان شرار
دشمنش تا به آفتاب و سموم
این عدو را چرا ولی دانی
دشمنت اوست خود نمی دانی
تا کند آخرت به تیغ تلف
چند باشی مطیع ره زنها
زان قوی و پر از سرور بود
همچو موسی همیشه بر طور است
وانکه در لامکان جهان گیری

شرح این را مجو ز راه سخن
جو که بود این طریق مقصد صدق
دست بر سر زدیم و سینه ز غم
همه را تو به بی باید کرد
هم کسی هست کو بر یار را
تا بود آفتاب و چرخ کبود
بهر ایشان شد آفتاب و فلک
گفت با مصطفی توی مقصود
هیچ من نافریدمی فلکی
ورنه خورشید و ماه و چرخ بلند
مجبور کردند جمله زاده ز خاک
قایم از جان عنصری چو خضر
انچنین زندگی بود فانی
روح تو بوده در جهان الست
وطن جان چو بود آن دریا
جانب تن مرو اگر جانی
تن چو دام است اگر درو مانی
گر سوی بحر باز می نرود
آن تنی را که ره زنست و عدو
داد بر باد جمله عمر ترا
پیش از آن کت کشند گر زو
تن مبر ور که هست قربانی
می حق نور و ساغرش حکمت
حاصل است آن کزان شهان ز
چون جهان حکمت بهر ایشانست

گوش سر آر بهر علم لدن
منزلش گشت باز مقعد صدق
همه گشتیم خسته زان ماتم
تا که درمان شود همه را درد
بگشاید ز لطف خود ما را
هست حق را خلیفه موجود
افلاک و زمین و دیو و ملک
ز آسمان و زمین و کل وجود
هم نبودی بر آسمان فلکی
گر شدی هست بهر آدم نیز
هم درین خاکدان شد
نیستشان از جهان روح خبر
زنده گر از خدا شوی باقی
پیش ازین جسم و خواب و خور
باز از آن بجوی ای دانا
تن پرستست مجرم جانی
گرچه باقی بری شوی فانی
زود از خاک و باد نیست شود
که پدر گویدش تو کاه عمو
کند ت عاقبت فنا و هبا
برهان خویش را ز تیغ عدو
دل ببر ور که اوست ربانی
هر کرا گشت در خورش حکمت
در طلبشان بجان
فسلتشان زانکه که بهمان

نسل بوش و وحوش چو پلنگ
این کان گرشت و فاسد بد
هر کرا فلاک و چرخ گردانست
هر که جوینده است یابنده است
ماه و خور لیست تا بدو
انجهان قطره را نخوانی
نیست روغن ز طعم آن پیدا
تا نجوشد درون کوره نار
گر نیابی تو نقد خود اینجا
یا سپیدی و یا چو تیره سیاه
باز و اگر دو سوی آن تقریر
گو وجود جهان برای نیست
هر که زد دست اندران دامن
مشرق و مغرب ار گرفت شید
بی دهان می خورد شراب اله
اهل جنت همه درو حیران
مومنان گرچه در بهشت روند
اولیا را بود مقام دگر
زانکه بالای هست باشند
بهر ایشان خدا شرابی ساخت
خاص آن از برای ایشان شد
از شراب طهور جوی بهشت
اهل جنت ازین شراب خورند
از کف حق خورند هر چه خورند
فارغ از بهشت و حور و قصور

نفی آن نسل باکمن که خطاست
انچنین فکر را بران از خود
وانکه حق را گزیده مرد
پادشاهست اگر چه خود بنده
قطره آب کی بجو نامند
گر چنین آب جوش
تا که از باشش کنند جدا
کی شود صافی و تمام عیار
بسته مانی میان خون
یا چو ابری و یا که تیره چو ماه
گو که لولاک چیست در تفسیر
هر کرا هست آن بجای نیست
رست از مکر دیو و شور و فتن
سیرش اندر جهان چو
می کند بی دو چشم چشم نگاه
کین چه شاهیست وین چه

نسل نیکی چون همیشه بود
آنچه زشت است چون بود موجود
دایما باش طالب ایشان
بنده در صورت و بمعنی شاه
وانکه آن قطره گشته در دریا
قطره روح کند زین تن پاک
همچنین نقره نیز اندر کان
جوهری کان بماند در کان
نتوان حکم کردن ای برنا
بگذر از رو غلط و بند خلق جهان
سر لولاک این بود دریاب
سر لولاک اوست در دو جهان
عالم غیب را بچشم ببیند
بی قدم در قدم روان گشته
می گشته بی دو دست چو
گرچه همچون بهشت نیست مقام

در تفسیر این آیت که ان الابرار یشربون
و در بیان آنکه اولیا را مقامی دیگرست
بالای بهشت فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر و طعامی دیگرست و شرابی دیگر
غیر از فنان بهشت مجلس معتبر فشو چنانکه
مصطفی علیه السلام می فرماید که ان لله تعالی
شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا
سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخره

در جوار حق اندر آن لونر
چون خورند آن شراب بیخود

نسل دل از چه زود بریده شود
این که اصلست کی شود مفقود
جان فدا کن برای رو
بتن از رو بجان شو چو ماه
چون گلوخی کز آب شد ناپاک
شکل رو رفت اندر یاست
در دل خاک گشته است نهان
بی ز آتش بخاک یک نیست
گرچه ساخت تو گویی ما بنا
سر لولاک کن بشرح بیان
جست بیدار شو بجه از خواب
زان گروهی بسد بخایف
گشت روی جمال دوست
در صف عاشقان روان گشت او
سخت نزدیک کرد دور از ما
لیک بالاترست جای کرام
سوی هر قصر شاد و کام روند
نقل بس نادر و ملایم
تا نجوی از بلند و او
در خم عشق بی نشان
زان ز عام و ز خاص پنهان شد
گرد یزدان روان بسوی بهشت
اولیا خاص از جناب خورند
از بر حق برند هر چه برند
سما ز بیخودی ز دست روند

اندر آیند در طرب آن دم پیش ایشان نه بیش ماند و نه کم
محو گردد صفات و نقش جسد رو نماید جمال ذات احد
همه در حق شوند مستهلک لی نماند در آن فنا و نه لک
آنچنان حال شاهی ابدیست زانکه در وی نه نیکی و نه بدیست
هیچ اضداد را درو ره نیست آن طرف کس ز خویش آگه نیست
مجلسش از ورای عرش و علاست هیچ آنجا نه زیر و نی بالاست
نیست مانند آن فرح فرحی باده شان زانکه نیست کس قدحی
غم و شادی در آن فرح بجهند مقبلان باید اندران بجهند
شادی این جهان بود تسلیم شادی عشق هیچ از آن جو نیم
شب و روز جهان بود ابلق پیش آن حسن ابلقیست خلق
غم و شادی او ز روز و شب انجاست آن طرف ساده همچو باد صباست
خود چه ماند بلطف عشق صبا باشد آنجا صبا چو باد و با
عشق حق مرده را کند زنده زنده بی فنا و پاینده
کور گردد ز عشق حق بینا پیر پژمرده هم شود برنا
لال را کرد عشق گوینده مبتلا را درست و پوینده
بگدازد چو موم حدید و حجر گر بر ایشان رسد ز عشق شرر
آفتابش چو تافت بر که طور گشت پر آن چو ذره ها زان نور
سنگ چون ذره می شد از آن پر که شود نور حق درو تابان
پاره شد ز عشق آن صولت تا بکلی رسید در آن وصلت
تو کم از سنگ خاره ای بنگر که نداری چو سنگ آن آهنگ
بتر از سنگ خواند ایزد آنرا هم اضل و بتر ز حیوانات
مانده در وجود خود محبوس همچو حیوان درونه محسوس
نیست آگهی ز عالم جان زندگیت از تنست چون حیوان
شرح این را اگر چه نیست کران یک سخن زین زفت سوی کران
هیچ دیدی کر ز نغمه شنید یا که کوری جمال خوبی دید
ای نبود دست و هم نخواهد بود بند این هر دو را ندارد سود

در بیان آنکه هر نبی و ولی که بعالم آمد و می آید نفحه ایست از حق تعالی هر کرا از آن نفحه مقصود حاصل شد و آن نفحه فوت گشت نومید نباید شدن و نفحه دیگر طلبیدن تا عالم باقیست وجود مبارک ایشان خواهد بودن چنانکه پیغامبری فرماید که اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٍ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها و در تقریر آنکه بعضی اولیا را حق تعالی نهان می دارد اگرچه همه عالم را صدق و دین و عشق و یقین از وی افزاید و همه بدو قایمند و احوال ایشان از وی در ترقیست لیکن او را بتعیین نمی دانند تا بظاهر شکرش بجا آرند و جان و مال فدای او کنند الا او وی داند و می بیند که همه از وی زنده و برکارند همچنانکه درختان و نباتات نشو و نما از بهار دارند و از بهار بی خبرند خلق عالم نیز جمله از وی می برند و وی داند اما او را نمی دانند همچون غلامان سه ساله و دو ساله و یک ساله خواجه خود را نشناسند الا خواجه داند که غلامان اویند

نشنیدی چه گفت پیغامبر آنکه بد بر شهان دین سرور
هست حق را بهر زمان نفحات تا رسد و مید دم تجلی صلات
نفحات خدای را از جان بپذیرید با صفا همگان
تا شود ظلمت همه روشن تا شود خار زان نفحات گلشن
نفحه آمد و شما غافل کرد آنرا که خواست او کامل
رفت آن نفحه باز شد پنهان همه ماندید بی دل و بی جان

نفحه نور رسید بار دگر تا بخشید صفا و علم و نظر
جهد کن تا از آن نمانی تو ورنه زین سود در زیانی تو
تا که این نفحه نیز اگر برود دانکه هرگز مراد تو نشود
نفحه را دانست مغتنم دار تا که گردی زیار برخوردار
ما بفضل خدا از این نفحه تحفه داریم و شکر آن تحفه
تحفه داریم آن درازل شده پاک از غبار انکاریم
نفحه نفحه جان بما بخشید بی جهان همه جهان بخشید
کار بار است بعد از این بجهان چون شدیم از جهان جهان جهان
پشت بر خویش و بر جهان کردیم روی سوی جهان جان کردیم
بی حجابی جمال دل دیدیم رازها از دوست بشنیدیم
می باقی ز دست حق خوردیم زنده زو هم چون نخود مردیم
دایما با قدیم از آن باقی می حق روح را کند باقی
نی نقلست و شمع ما و جانی بجز شمع در سرای جاویدانی
بعد از این عمر گشته چون ما عشق را ز غیر نو شده مرکب
چون درین دور یار شد ساقی چشم بگشا اگر ز عشاقی
تا ببینی بهر طرف مستان نشسته با دف و نای در بستان
بی جان گشته بر همه گردان بر وضیع و شریف و پیر و جوان
همه زین می خوشند و بی خبرند همه دل شاد و زنده زان نظرند
مثل شاخهای تر ز بهار غنچها داده بیشتر از بار
وانکه آن غنچها برای ثمار گشته بعد از شکوفه جمله ثمار
هر طرف همچو سیم و زر ریزان شده از باد او فشان خیزان
بی خبر شاخ گرچه زو بار است وز عطایی که او سر او راست
گل همی رویدا ز باغ و خار بر سر شاخها چو شاه سوار
بی خبر گل که خویش از کیست و آنچنان بوی خوش و را از چیست
همچنین هم نبات و هم حیوان نیستند آگه از خود و یزدان
چه عجب گر درین زمانه ما از ولیی رسد بخلق عطا
وانکهان جمله بی خبر ز عطاش گرچه از وی رسند خلعه و خاش
عوض هر سلام جام دهد در پی هر کلام کام دهد
زنده شاد رستن از این نبیس کرا ترک دکان کنند که هر کان
همه از گنج او شود غنی همه از جاه او بزرگ و سنی
همه زو شکر بیش شکر کنند از وی احسان مست گنید
بی عوض می دهد شما را زر قلبها را همی کند گوهر
از شما رنج و بار را برداشت رایت جود را ز لطف افراشت
اندوه و غصه نیست گشت و نماند بر شما چون فسون عشق او خواند
در تن جمله همچو جان پنهان در کوی چو خون و بیست روان
گر ندانی ورا بظاهر تو وان گروهی همیشه ظاهر تو
بنده طفل خواجه خود را نشناسد و لیک ای دانا
خواجه داند که او غلام وی است همچو ماهی درون دام وی است
طفلکان نیز هم بسوی حق مرد می کنند خیر و نظر
نیست شان علم آن قدر که کیست همه را گرچه زوست راحت و زیست
همچنین شیخ را شه در عصر همه فتح ازو رسد هم نصر
همه را زو مدام قوت و قوت زنده زو جمله همچو از یم حوت
گر ندانند که اوست سایه حق هر دو عالم ازو برند سبق
آسمان و زمین بحکم ویست لشکر کفر و دین بحکم ویست
هر که خواهد همان شود در حال حال نیکو بر دارد و بد حال
چه غم از این خزان نماند شتی چون ورا نیست شرح ماند بتی
بر او روشنست درد و جهان که ازو زنده اند کون و مکان
شود از حکم او سقر جنت محض راحت شود ازو محنت
نیستی را ببخشد او هستی زوست پیدا بلندی و پستی

در بیان آنکه این عالم ذره ایست ازان عالم زیرا این محدودست و آن نامحدود و آن عالمها همه آثار و انوار حقند و قایم بحقند و از نور او زنده اند چون ازین عالم محدود بگذری آن عالم نامحدود را که در جوار حقست ببینی

ذره‌ئیست آسمان و زمین　پیش آن آفتاب علیین　چون تو با بازجان و دل یاری　چشم بگشا اگر بصر داری
تا ببینی که صد هزار جهان　کو ندارند اول و پایان　زگرد آن خور چو ذره گردانند　همه دایم بروش حیرانند
این جهان سایه‌ای از آن چو بهشت　یا چو برگی ز گلشن عقبی　این جهان پرتویست از آن تابش　بلکه از آنجاست جمله اسبابش
این جهان از برای دونانست　هر که اینجا خوشست حیوانست　وانکه انسان بود کند نقلان　از جهان بدن بعالم جان
جان فانی کند بحق ایثار　تا بجای یکی برد ده هزار　عوض تن برد ز حق جانها　عوض یک قراضه کانها
عوض خانه‌ای برد شهری　عوض قطره‌ای برد نهری　اینچنین سود اگر بیابی زان　برسیدی یقین شدی سلطان
از چنین سود چون گریزانی　مگر این سود را نمی‌دانی　گر شدی جان تو ازین آگاه　ترک را دیدیی درین خرگاه
تن تو خوش گلست و در وی جان　هست ترکی چو مه در آن پنهان　گر ببینی ورا درین خرگاه　شود از سرهای حق آگاه
گنج در تست جوی در خود آن　چون توی جمله آشکار و نهان　نیست چیزی برون ز تو تو جهان　فاش کردند راز را مردان
عقل را ترک گوی و شو مجنون　چون حجابست رو سوی بیچون　گفت و گو چون حجاب راه تو است　همچو ابری به پیش ماه تو است
نیست باید شدن ازین هستی　تا که بی سر رسی در آن مستی　محو باید شدن ز جسم و ز جان　تا که گردی قرین آن جانان
توئی تو حجاب راه تو است　گیر یکی را و هل هر آنچه دو است　رنجها جمله از دوی و توئیست　چون دوی نیست راه عشق نکوست
نقش چون رفت آید آن معنی　بی تو دایم بود روان معنی　در تن ای جان دگر نمی‌گنجم　زانکه اندر نهان دو صد گنجم
گنج من بی‌جهت و بی‌پایان　تن من همچو خاک بر سر آن　گر توئی مر جمال من بینی　قبله سازی مرا و بگزینی
ننگری در شاخ دیگر　نشناسی تو غیر من سرور　لیک چه سود کز تو پنهانم　سر بسر تو تنی و من جانم
نور جانم گرفت عالم را　گر دروش بود آن آدم را　بعد ازین هر که ماند او اغیار　کافرش دان تو مؤمنش مشمار
جنس مردم نباشد آن حیوان　سگ بود در لباس آدمیان　جان او باشد از نجاره زخون　قایم از جا چغند آن ملعون
همچو کرمی بود که رست از خاک　کی کند میل جانب افلاک　میل با هیچ کی کند اینجا　کش بود از ازل عطای خدا
جان او بی تن از شراب الست　خورده باشد وزان بود سرمست　جان او را بود بما خویشی　زان کند میل سوی درویشی
خویشی جانها بود زانجا　نیست فانی چو خویشی تنها　چند روزه است خویشی ابدان　خویشی جانهاست جاویدان
عقل جزوی کجا رسد در ما　عقل کل چونکه خیره گشت اینجا　آنچه کس را نداده است خدا　همه محصول ماست ای دانا
زانکه سلطان را چنین فرمود　چونکه در جلوه خویش را بنمود　که منم روح و زبده آدم　جوی از آدم جو او ابا آدم

اولیا نور و نور نور همه　ز نظرها نهان و دور همه　بمقامات من کسی نرسد　غیر سلطان بهر خسی نرسد
شده حیران بروی ما عیسی　جسته بر طور وصل ما موسی　هیچ موسی نشد ز خضر آگاه　گرچه بود او نبی و خاص اله
در همه کارهای خضر انکار　می‌نمود آن پیمبر مختار　زانکه از سر او نبود آگاه　بود ازو خفیه حالت آن شاه
همچو او خضر عاشق رخ ماست　مانده حیران نور فرخ ماست　لیک سری خدای کرد پدید　کو ز ما صد هزار چندان دید
کار تو دیده بد کلیم کریم　کرد اقرار با و گشت ندیم　گر بما چو راستی او را　برد تا صد رخت انگاوی
قوت آن دان که هرچه بنمائی　طالب خویش را بیفزائی　برد از دردهای تو درمان　هم ببرد ز کفرها تا ایمان
کی کند سرکشی ز رستم شیر　بر همه گرچه شیر باشد چیر　بر ما شیر گم ز روباهست　گرچه پیش تو روبهی خود شاهست
همه شاهان گدای درگه ما　برده هر یک ز ما هزار عطا　نیست دعوی گشای چشم و ببین　همچو مردان برای جوج و برین
در جهانی که جانهای شریف　خوش همه دیگرند یار و حریف　جان ما را چو قرص خور تابان　بنگر آشکار نور افشان
همچنانکه ز نور خور عالم　روشنست و بدیده نه ز چشم　می‌نماید سیاه و سپید　فرق از وی شود چو خار ز بید
آفتاب و سپهر عالم جان　دانکه مائیم اندرین دوران　که ز ما شد جدا ولی ز جدو　شبه از گوهر و بد از نیکو
گرچه نورانیند آن ارواح　پیش این گوهر شدند زجاج　بر این لطف چون شدند کثیف　همچنانکه خسیس پیش شریف
عقلهای که رشک املاکند　پیش این بحر پاک خاشاکند　چون شهان حقیقتی با ما　نرسیدند و مانده اند جدا
جمع کوران جمال حسن ترا　کر نبینند وانکه هست روا　حق چو ما را بود اصلان بخود　چون نماید بدین گروه حسود
طبع خام چو جمع کوران بین　که نیارند بوی صدق و یقین　همه در چاه جسم خود محبوس　همه گشته ز جرمها منکوس
کی ببینند این چنین ما را　چون نبینند آن چنان ما را　هر که ما را بدید او از ماست　موج دریا یقین که از دریاست
اینچنین رهزن اشارت هست ترا　صد هزاران بشارت ست بلا　گر مریدیم ز بحر بی‌سو حیث　گرچه دورست و گرچه برا و جست
پس چو ما روز و شب بهم بودیم　هرچه گفت او بصدق بشنودیم　ره ببریم خوش ز گفتارش　بسوی منزل پر انوارش
درد در تن گشته است صاف ازوی　زانکه مستیم و ایمانی　پس چرا الا فهما ازو نبریم　هرچه خواهیم ما چرا نکنیم
بی سر رنگ گر کنیم ما شاهی　پست و بالا ز ماه تا ماهی　زانکه بنده شهست در تحقیق　جان شنید چو رست از تفریق
شخص اگر چه دوست و با او سرست　دو سه گشت و را که یک ذات است　همچنین موجهای دریا بار　گرچه باشند در عدد بسیار
سر بر آورده هر طرف چو بر است　همه را یک ببین چو از یم خاست　موجها همچو دستهای مند　جان بجز خون فزون و کم آمد
در عددشان مکن تو هیچ نظر　بین احد را و از عدد بگذر　نقش را ترک کن ببینی رو　از چه در نقوش مرده گرد خو
صد نفر گر بهم رفیق شوند　در ره حق همه بعشق روند　همه کر را عدد کنند از جان　از سر صدق و عشق نور و نشان
یک بود آن همه چو واجوئی　ره بمعنی اگر ازین گوئی　هر که بگذاشت نقش عالم را　جست از جسم آدم آن دم را

برصورت گردی دعوی
دوخت از غیر چشم خود چون باز
روح را کرد همره ارواح

روی آورد جانب معنی
تا که بر روی شه گشاید باز
رست از زحمت مسا و صباح
چرخ هم او و هم خور و ماه او

فرش را از برای عرش گذاشت
جان و دل را از آب و گل برکند
رفت آنجا که مرگ را ره نیست
شاه هم او وزیر و سپاه او

برد بار از پیش خود برداشت
خویش را در جهان جان افکند
سوی آن چرخ کش خور و مه نیست

در بیان آنکه حق تعالی پادشاهیست که بوزیر و امیر و حاجب و نایب و خدم و حشم محتاج نیست جمع این همه بر خود جهت معاونت و یاریست و تعظیم یافتن حق تعالی ازین همه منزهست و مستغنی حضرتش همه پادشاهست و هم وزیر و هم لشکر آفتابی را که کمین بندهٔ اوست این صفتهاست که هم پادشاهست و هم لشکر است او نه نور او که بر آسمان و زمین تابانست و نباتات و حبوب و اشجار و اثمار و معادن نقره و زر را پرورش می دهد و سنگ را لعل می گرداند و صد هزار چیزهای دیگر که بوصف نیاید بطریق اولی که خالق آفتاب را صد هزار چندین احوال باشد بلکه آفتاب این صفتها از و دارد شرح این دراز نیست العاقل یکفیه الاشاره

شمس را لشکرش نه نور ویست
پیش و پس او و پست و بالا او
آفتابی که کمترین بنده است
زنده او هم حبوب و هم کانها
چه عجب زان شهی که خالق او
این همه در درون خود بینی
دل طالب چو آینه است یقین
خنک آن جان که خویش را بشناخت
کرد اغیار را ز صحبت دور
تیغ را ترک کرد و گنج و گهر
دید هر چه که هست و نیست و دلیست
آنچه با نفس خواست کرد اجل
با سلاح محبت و اخلاص

تا بچون خنجرش قتول است او
برگ و شاخ و درخت و خرما
زیر و بالا ز لطف تابنده
روشن از روی تو آلت جانها
گر عطا یار سد بدشمن و دوست
گردی با حضور بنشینی
گر ز دل آید درو شود تعیین
جمع گشت و بخویشتن پرداخت
تا که شد هیچ ظلمت او نور
گشت شیرین ز جوش عشق و به زیر
همه فانی و او ز عشق حیات
پیش تر کرد آن امیر اجل
کرد او را هلاک و یافت خلاص

در چراغی چو هست این معنی
پر از او آسمانها و زمین
بر نبات و جماد می تابد
بی معین کرده صد هزاران کار
بی وزیری و حاجبی و سپاه
عرش و کرسی و صد هزار چنین
نقشهای جهان و هم نقاشی
حسن خود را بدید بی پرده
رست از قید بندگی شد شاه
راه حق را تمام چون که برید
کار خود را گذارد خویش از بر
سر و نفس چو بهای او برشکست
نفس خود را چو کشت او بنشین

که هم او مدعاست هم دعوی
روشن از نور او بسیار رویی
بر بخیل و جواد می تابد
خود بخود دی و رفیق و نهار
کارها خود بخود کند آن شاه
بیند اندر وجود خود حق و این
نقشهای جهان و هم نقاش
همچو مه صاف گشت بی ذره
رست در منزل رهید از راه
پنج منزل شد آن یگانه بدید
بیل جان از اخلاص داد از گرگ
دست از روی بداشت تا بنشست
مرگ کی را کشد بگو پیش از این

زان

زان خطر چون رهید ایمن شد
در پی این بهار دی نبود
گر تو صافی شدی بصاف رسی
در خور هر کسی خوری آید
از غضب پیکان غضب زاید
جای گل در این بهار و گلشن
پس تو گر عاقلی نکویی کن
چون بدی را ز خود کنی بیرون
چونکه بد را کنی ز نیک جدا
عدل را گیر زانکه وصف خداست
بهر این وصف خویش کرد خدا
خلق حق گیرد و ز خود بگذرد
پیچ نفس لئیم را از بیخ
قاف و عنقا چه باشد ای نادان
حال عاشق بود ز عشق نهان
نیست لایق که هر کسش بیند
فرخ شه شه کند نه هر بنده
که چه سان رهبرست درد او را
پند او هر که بشنود از دل
دل تنگش شود چو صحرای
لقمهایی دهان و کام خورد
همچو خور صورت و ولی سر است
کی خود پشک را بقیمت مشک
صاف را چون نداند او از ننگ
چون نداند وی آسمان از ریگ

در سرای خطر بسی کس شد
زین سبب خیر جام وی نبود
ورنه چون درد در مصاف رسی
شتری دید کسی که خوز آید
ور طرب هم یقین طرب زاید
بپای خار هست پیکان گلچین
پنج ظلم و بدی بکن از بن
نیکیت بالد و شود افزون
بعد از آن نیکیت برد بخدا
ظلم بگذار کان ز شیطانست
با نبی در نپی که تا دانا
عمر را در حصول آن بسپرد
تا از و بهره کند علوم لدن
که بود وصف آن شه والا
نشناسد ورا بجز دیدار
یا بپهلوش هر کسی بنشیند
کی رسد سر شه بجز بنده
سر پنهان سر است آن حق دان
جان بسته است او بهار آب و گل
جان قطره نشان بسان دریای
بی سبو و قدح مدام خورد
بر جهل عیان چو ماه بسماست
چون نداند درخت زار از خشت
استر را بهوا ز خر لنگ
فرش ناپاک را ز عرش برین

بعد ازین زندگیش بی مرگست
اینچنین می که بی خمار بود
عمر ما از نصیب چنگ بود
سر عمل را چنین خوابی گر
سوی طاعت رود ز حق رحمت
طاعت و علم را چو گل می دان
که چو از خلق زشت گرد نهان
باغبان شاخ بد برد ز شجر
غیر نیکی نمی پذیرد رب
هر که باشد ز وصف یزدان پر
بپذیرد بجهد آن اوصاف
با کسانی نشست و خواب کند
چون خودی را کند فدای خدا
صفت او کی کند مخلوق
دارد او را نهان ز غیر همه
کی بود لایق ملک تو نبی
در کنوز نبی حدیث و کن آغاز
هر که خدمت کند ز جان او را
هر که از داد او شود زنده
معدن علم و نور حق گردد
حور و جنت درون جو بنند
هر که را نور عقل و تمییز است
زو داو خیر کی بود چون شر
چون نداند ز نور تا نار او
داند این جمله لیک پوشاند

باغ جانش پر از بر و برگست
پاک و صافی در آن دیار بود
نجو ما ز عتاب و جنگ بود
می رسد دم بدم ز خیر و ز شر
بسوی معصیت رود ز شیطان لعنت
معصیت را چو خار زشت بدان
بر شوی چون فرشته بر افلاک
تا که شاخ نکو فزاید بر
تا توانی تو نیک کن اغلب
رهد از بندگی و گردد حر
تا که درویش پاک گردد و صاف
که بیاری آن گروه کند
خنده جانش شود ز حق مشتاق
چونکه جانش گذشت از عیوق
تا که هر چشم بر رخش نگشد
چون دو دون چون رود هیچون
وصف آن یار جان فزا را باز
رهد از حبس کفر و جهل و عمی
گردد او سرفراز و پاینده
بر فراز نهم طبق گردد
رطب از نخلهای خود چیند
کی شمار زر ز آنجا رو نیست
ز هر نیشش کجا بود چو شکر
چون نداند ز خار گلزار او
از غرض خویش کور گرداند

علم پیدای خود کند پنهان / از حسودی و بغض آن بیجان
تا شهان را حقیر بنماید / خویشتن را امیر بنماید
غرض شوم کر و کور کند / آب عذب زلال شور کند
تا کند شاه را نظر بغلام / تا دهد با غرور و کبر سلام
تا ندانند خلق کو شیس است / این بس افتاده است و بیش است
نیست مانندش اندرین آفاق / هست او سرور همه عشاق
خلق چون اختر است و او چون ماه / همه همچون سپاه و او چون شاه
همچو خود خواهدش جهان و ذلیل / همچو خود خواهدش ضعیف و علیل
نتواند که نام او شنود / می نخواهد که کس بوی گرود
خویشتن را زو فزون خواهد / مرد حق را چو خود زبون خواهد
روز و شب سال و مه در آن کوشند / کافتاب خدای را پوشند
آن نخواهد شدن ولیکن ... / عاقبت گردد او چو ماه جلیا
اندر آخر شود ترا معلوم / کوست محمود و منکرش مذموم
او چو ماهست و دیگران چو سها / همه چون قطره او و دریا

در بیان آنکه مرد ولیی در زمان خود نوح وقتست و عنایت او همچون کشتیست از طوفان بلا نگاه دارنده و در تقریر آنکه طوفان آب اگرچه بلاست اما سهلست زیرا آن بلا بر اجسامست و طوفان جهل ازان مشکلترست زیرا هر که درو غرق شد ابدا لا بد هلاک شد

او است گنج خدا و خلقان هیچ / زانکه مانند در سرای بهیج
رحمت عالمست مرد خدا / دستگیر و پناه در دو سرا
دست در وی زنید تا برهید / روی سوی وی بعشق و صدق نهید
نوح وقتست اندرین دوران / کشتی او رهاند از طوفان
رنج طوفان آب سهل بود / زان قوی تر بود که جهل بود
هست طوفان حقیقت این عالم / غرقه در وی امیر و شاه و حشم
بگریزید سوی کشتی نوح / تا ز غرقه خلاص یابد روح
شهوات جهان چو طوفانست / هر که زان جست او مسلمانست
وانکه از جهل ماند در شهوات / کافرست ار چه آمد از صلوات
کشتی ایمنی ولی خداست / از برای شما میان شماست
تا شما را رهاند از طوفان / زانکه آن جز برات او درمان
الله الله همه درو نگرید / تا از و گنجهای روح برید
الله الله فدای او گردید / تا چو او بر نهم فلک گردید
الله الله ورا غلام شوید / هر طرف کو رود همه بروید
الله الله همه بوی گروید / الله الله ازو جدا نشوید
تا چنین دولتی بکرد و جو یافت / رو بمرد آورید پیش از موت
دولت مغتنم بدست آرید / هر که دارد دلی بیار آمد
وانکه بی دل بود دلش بخشد / تا چو خورشید و ماه بدرخشید
منکر او عدوی جان خودست / هر که بنده نشد بگفت بخود دست
هیچ عاقل زیان خود خواهد / سوی چیزی رود گران بگاه
در چه بینی بنخرد یارا / یا بیابد بهر جای بیجا را
کند او ترک عمر سرمد را / عشرت و شادی مخلد را
بگزینید بجای عالم جان / کنده آنجاست عمر جاوید
خاکدان پلید فانی را / که برآرد محنت و درد و عنا
هیچ جای درین جهان نشود / گل زیانست و نیست آنجا سود
حاصلش روز و شب پریشانی / پی هر راحتش پشیمانیست
حاصلش را نتیجه خود فوتست / خفته اندر حیات او موتست
پل دنیا عظیم پر خطرست / پل دنیا برای ره گذرست
بر سر پل بنا مکن خانه / زانکه پل نیست جای فرزانه
جان بیا اندرست از عجب / تا برین پل بود کند او را

هست

هست در زیر این پل آب نزول / هر که بر پل مکان کند ز فضول
عاقبت غرق گردد اندر آب / چونکه پل را کند خدای خراب
هر که بر پل شود مقیم بدان / سرنگون افتد اندر آن طوفان
وانکه بگذشت از خطر برهید / خوش بسلامت بدار الامن رسید
شهوات جهان فریبنده است / ره زن میر و خواجه و بنده است
همه چون مرغ مانده در دامش / همه بیکام از پی کامش
چون عجوزه است و سالخورده دنیا / شده مانع ز راحت عقبی
خویشتن را بسحر ها برنا / می نماید بطفل و پیر و فنا
همه را کرده است سغبه خود / از که وا زمه و زنیک و زبد
خویشتن را نمود چون گلزار / در حقیقت خود او بتر از خار
دوزخی خویش را نمود بهشت / همه را تا فنا نکرد ز خشت
از هزاران یکی رهید ازو / باقیان ز آتشش شده لاشی
همچو دارد قوی و گیرنده / کو کسی کان نشد بوی برده
حسن او چون مهیب زانبوه / زشت دانش اگرچه خوب نمود
زیر شیرینیش چه تلخیها / گر بود مرد او نماید راست
مکر او را نه حد بود نه کران / حیلهای ویست بی پایان
بر نماید بحیلها او کس / چه زند پیش چنگ باز مگس
تو کم از روبهی و او چون شیر / سوی او تا بکی روی دلیر
دامن رستمی بگیر که تا / برهاند ز چنگ شیر ترا
نا رست از نور شیخ گشته شود / کار رستار عون شیخ بپیش رود
چون کنی کار ها بقوت او / هر چه خواهی شود مسیر تو
نکنی دفع او بقوت خود / کوره صد هزار همچو تو زد
شرح لا حول را اگر دانی / رو گشت کردا ای که تو آنی
که برآیی بجهد خود با وی / جز بتأیید و عون حضرت حی
چون شود بر تو این سخن روشن / نزنی دست جز بدان دامن
زور بگذاری و کنی زاری / بگذری از غرور و جباری
بندگی خدا کنی شب و روز / دایما از نیاز و صدق و سوز
غیر از این چاره نجوی تو / جز سوی بندگی نپوی تو
خود همان بندگی کند نفسش / راند از پیش تو بصد نفسش
دفع او بندگیست ای زده تیر / از کمان تقی بر او زن تیر
مکن آنرا که نفس می خواهد / طاعت افزای کو ازان کاهد
زانکه از ضد ضد شود ناچیز / نه تو زیست آفت پا بیز
نه که از گرم سرد محو شود / صلح چون رو نمود جنگ رود
بندگی دانکه ضد شیطانست / دار روی انچنین گریزانست
ضد عصیان بود یقین طاعت / ضد هر محنت و بلا راحت
همچنین بین تیغ خلق نفس هم / تا شوی بی ضرر ز دیو لیم
تا رود از تو جهل و علم آید / عوض خشم و کینه حلم آید
چونکه شیطان ز تو رسد بگمی / گوی ترک جهان برای جنان
اهرمن گشت از آن شد او شیطان / هر که او این کند جهانش ...

در بیان آنکه اصل در آدمی خلقتست صورت را اعتبار نیست زیرا که روز قیامت هر کسی را بخلق خود خواهد حشر شدن اگر بصفت سگ باشد بصورت سگ حشر شود و دلیل بر آنکه بصورت التفات نیست حق تعالی سگ اصحاب کهف را از سگان اولیا خواند که و رابعهم کلبهم چون در و خلق مردان بود صورتش اعتبار نکرفتند که ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم

اصل خلقت و خلق مظهر آن / خلق را گیر و سوی خلق مران
هست صورت چو جام و معنی زر / جوی زر را و از وعا بگذر

زان نشد اعتبار صورت
سگ اصحاب کهف را نداشت زیان
حق ورا ذکر کرده در قرآن
هیچ در صورتش نکرد نظر
دوستیشان بوی چه مقدار است
ننگرد حق نظر بنقش و عمل
گر بود در دلت محبت او
طاعت عادتی بود ز نفاق
صورت طاعت از تو می آید
چون بدل ای کند خدای نظر
دل بحق ده که صاف گردد و
نشد آلوده آب و صاف از گل
گرچه در جسم دل ز تنها بود
همچنین مهر حق چو جوش کند
دل اگرچه در آب و گل باشد
بجدا ده دل و ز گل مندیش
فکرهای تن و جهان بگذار
رخت و ملک و زر از بیداری
ور کنی پیر تخت و رخت جهان
ترک دنیا چه با عوض کردی
ترک دنیا ز دل اگر نکنی
از ره حس مجوی آن جان را
تا از نور یار گشته شود
نیست شو تا ازین عدد برهی
چونکه گردی سوار عشق بر آن

صاف را گیر و هر که دورت
نشد از صورت سگیش نهان
خواندش او ز سالکان پر وان
زانکه حق ننگرد بنقش و صور
در دلی تا چه صدق و فاداریست
نه بجرمی بنجل و نی با مل
کند او وا انبیا نظر در تو
نه ز عشق و ز صدق و شوق و تلاق
جان ندارد که بهر حق شاید
دل ببر و رکه دل بود منظر
گذرد همچو آب بر سر خاک
باز با بحر رفت روشن و پاک
لیک بنگر که هیچ از آن آلود
نیستها را جدا ز نوش کند
همچو خورشید نورها باشد
تا رود جمله کارهای تو پیش
فکر و خاطر همه بحق بگمار
چونکه دل را بحق سپاری تو
چون نباشد درون تو ناخوشی آن
لاجرم دایما چو یخ سردی
در جهان بقا سفر نکنی
از ره جان بجوی جان تا زا
هم شش و پنج و چار گشته شود
ور ز چنین دام پر خطر بجهی
خوش سوی رستمان عالم جان

سر تنی را نکو گر انسانست
چونکه خلق نکو بد اندر وی
گاه از سالکان بدین خواندش
نظرش وا انبیا بود بر دل
حق تعالی بسان قدر با او
نظر حق بدل بود بی وا
بی ولا گرچه با شد طاعت
بهر نامست و ننگ آن خدمت
صورتی کاندرو نباشد جان
پس تو دل را ست کن که اصل دل است
نه که بر خاک گشت آب روان
شیر هم از میان خون و پلید
جوشش مهر شیر زرد گرد جدا
نوش از نیش هیچ نالاید
نبود ز آب و گل ورا رحمت
تن و عالم نیند پرده هو
فکر دنیا ست پرده دنیا
نشود آن همه حجاب ترا
نبری تو ز نزدیکی آن سودی
از تو این رفت و آن ز تنگ دل
اندرون گیر سفر تو ای برون
پنج حس که آلت بشرست
همه اعدا و لاشوند آنجا
عشق حق اگزین و این شو
جهد جو ن پای دان و عشق چو پر

سیر ترش را بیابی که چه سانست
گشت از او لیای باقی حی
گاه در حق مشتیبن را نرش
گرچه دانند مردم اندر دل
دوستی دارد ای رفیق نکو
که درو چیست آشکار و نهان
نبری زان جناب تو راحت
نه برای رضای آن حضرت
جز که در گور ریی نشاید آن
گرچه اندر میان آب و گل است
هیچ شد آب را ز خاک زیان
پاک و صافی بشیرخواره رسید
تا که آورد صافیش سوی ما
خوش و صافی سوی خدا آید
بلکه رحمت از و شود رحمت
فکر این هر دو گشت پرده تو
چون کنی فکر دین بری عجبی
چون دلت پر بود ز عشق خدا
کس نبرد از زیان بدان سودی
عمر دادی بباد بر باطل
گذرد رونست راه در بی چون
نیست نوری نهاد ش از ز شر است
محو گردند در شعاع ولا
مشمر غیر عشق را یک جو
هر که پر یافت گشت او سرور

گرچه با پای می بری ره را
چونکه پر نیست با می دو
چون ترا حق نکرد پختشاه
تا که در کوشش نکو کاری
هر که بی کوشش است مرده اش دان
جان حیوان یقین در آخر کار
طالب وصل حق چنین جانست
نور ایمان چو حق در او بنهاد
هر کرا جان او ز عهد الست
آشنای بحق کجا جوید
چونکه آنجا ز حق نداشت عطا
کالها را که گم نکرده بود
هر کرا وقت روزگاری خوش بود
در زمان محن کند یادش
چونکه آن روزگارش آید یاد
گوید او سوز خوش زمانی بود
هر دمی جان او ز عشق بسوز
نرود هرگز آن ز خاطر او
کی عجب رو نماید آن باز
وانکه در عمر خود نیافت خوشی
چه بیاد آورد چه جوید او
کی رود آن خمار از سر او
غیر آن در جهان نجوید هیچ
جمله اولیا چنین کردند
ز آتش شوق شان بسوخت وجود

لیک گویا و گوهرای دانا
در پی عمر هان ز جان می دو
کم از آنکه سوی سالک سپاه
تا که در جوششی وفاداری
نیست زنده اگرچه دارد جان
نیست گردد نماندش آثار
کند رو نور و عقل و ایمانست

آنچه رفتار با کند صد سال
تا نمانی تو بی نصیب از راه
دایما در ره خدای کوش
کوشش تو نشان اقبالست
جان حیوان بود چنان کس را
جان وی چیست زنده جاوید
هر کرا درد درون طلب نبود

در بیان آنکه حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بهفتصد هزار سال آفرید و همه را برحمت خودی پرورد و آسوده می داشت چون فرمود که الست بربکم گفتند قالوا بلی ندا کرد اهبطوا ازین عالم بیچون بدان عالم چون روید در قوالب آب و گل ساکن شوید تا وفا و عهد شما ظاهر گردد پس هر کرا آنجا عیشی و طیبی و راحتی بود اینجا باز جویان آن شود که حب الوطن من الایمان و هر کرا نبود چه جوید حیوانی باشد ازین عالم رسته چون گاو و خر بصورت آدمی و بمعنی حیوان حیوان از کجا و معرفت حق از کجا

چون ندیدست حالتی نیکو
هر دو چشمش بود مدام آنسو
در طلب باشد و نبیند هیچ
از پی وصل چون خود خوردم
در جهان تر سدست از آن بی دو

هر که خورد از قدیم خمر الست
حظ آن خیال از و نرود
تا نگردد میسرش باز آن
خواب و خورشان نماند در هجر
تن و جان را فدای حق کردند

در دمی پس از آن کند پرواز
تا رسد رحمتی بتو ز آن بر
در تمنای وصل او می جوش
مرغ جان را طلب پر و بال است
جان وحی نباشد آن کس را
زانکه قایم شدست از جانش
عاقبت جز سوی سقر نرود
دیو محضست اگرچه ز آدم زاد
بود بیگانه وین طرف بیوی
یا درین ره بصدق کی پوید
چه کند او طلب بگو اینجا
در پی آن بهر طرف بدود
کو بدان ز عمر خویش خوش شود
تا دمی ذکر آن کند شادش
از غم فوت آن کند فریاد
بی زبان داشتم هزار امید
از خدا جوید آنچنان خوش روز
دایما گوید ای دریغ آن کو
از کجا یابم آنچنان دمساز
نبدش حاصلی بجز ترشی
بود از آن پراخ روح او بی رخت
لذت آن وصال از و نرود
بود اندر خروش و آه و فغان
هستی جمله شد ز غم ویران
بعد از آن از وصال بر خوردند

هستی آریت سد و حجاب / چونکه آن خاست باز شد حجاب
چونکه خیزی تو از میانه تمام / بعد از آن بی تویی بسی در کام
برگ بی برگیست برگ نزان / مرد بی برگ را کم از زن دان
راحت خود بجو ز بیزاری / عزت خویش را هم از خواری
چون از وی در فنا شوی باقی / گردد آن بی شراب حق ساقی
چونکه وحدت رسد رهی ز دوی / بعد از آن هر چه هست نیست ز تو نوی
فی وصال الحبیب انت نعیم / بعد ما کنت بین نواه مقیم
بعد ما کنت نظرت فی النهر / فی هواء تموج مثل البحر
تلتقی فی الجنان الف جنان / ترتعی نحو ملتقی الرجال
هو یبقی و انت منه تقول / لا یزال الیک منه أقول
واصل حق شوی درین دنیا / نقد گردد ترا کنون عقبی
بی تنی چون فرشته نور شوی / بی قدم در حریم وصال روی
اولیا ات ندیم و یار شوند / همه بهر تو جان سپار شوند

تا که برگشت از تو تو بی هوی / بنماید وصال حق روی
وصل حق در فنا شود حاصل / هر که فانی شد او بود واصل
بگزین جوع را مثال کرام / دایم از علت جوع ساخت طعام
بی مرادی چو شد مراد ترا / رسدت بعد از آن وصال خدا
رنج و راحت شود بر تو سوی / آخر الامر چون تمام شوی
أنت تبقی بها اذا جذبت / انت تحیی بها اذا عدت
لا تری بعده وصله هجرانا / تنطوی بین فؤادک الاخر
بعد ما کنت بایت طورا / تکتسی من ربیعه نورا
تتجلی علیک وجه الحق / تمحی یا فتی اذا اشرق
فاتیا وانا نکون به / من جبینه آلرد تصوفا
قطره جان تو شود دریا / بی زبان در درون نهان گویا
خود نبینی دران وصال فراق / باشدت دائما تلاقی عشاق
همه با تو شراب نقل خورند / همه از خوان تو نواله برند

همه گرد چو حلقه تو چو نگین / همه همچون مهان تو چو مهین
در چنین وصل چون شوی واصل / هر چه خواهی شود ترا حاصل
پی این وصل هست راه دگر / که بود آن برون ز خیر و ز شر

در بیان آنکه بعد از وصول بحق که آن منزلست و نهایت کار خواص را در عین حق سیری دیگرست و آن سیر در منزلست سیر راه نهایت دارد اما سیر منزل را نهایت نیست زیرا سیر راه از خود گذشتن و خودی آدمی را آخری هست اما سیر منزل در خداست و وصال آن را آخری نیست و در تقریر آنکه اهل جسم از اولیای راستین اسرار حق و شرح وصال و مستی عشق را می‌شنوند و چون بدان مقام نرسیده اند مستی شهوات را که حجاب حقیقی خود آنست مستی حق و وصال می‌پندارند و دعوی نبوت و ولایت می‌کنند و ایشان بترین خلقند چنانکه مگسی دریا و کشتی و کشتیبان شنیده بود ناگاه کمیز خری دید بر سرش کاه برگی جست و بر آن کاه برگ نشست و سو بسو می‌رفت و از قصور همت و کوتاه نظری می‌گفت که اینک دریا و کشتی و من کشتیبان

احوال این گمرهان که خود را واصل می‌پندارند همچنین است

سیر آن راه در وصال بود / از کمالی سوی کمال رود
راه تن را نهایت و کرانست / راه جان بی حدست و بی پایان

ور نمانی رفتنت در منزل / هیچ آخر ندارد آن حاصل
وهم فکر و بیان از آن دورست / زانکه آن راه نور در نورست
سیر منزل مدام بر کارست / آنچنان سیر را نه آخر است
راه منزل چو بی کران باشد / رفتنش نیز همچنان باشد
سیر الی الله را بود حدی / سیر فی الله هست بی حدی
سیر فی الله در خدا باشد / چون حق آن سیر را نیا باشد
آن چنان سیر را دو هیچ / او نگردی تو تا توی ز رود
سیر هر ذات لایقش باشد / در خور کل سایقش باشد
چه بود ذره پیش شمس منیر / چه زند قطره پیش بحر غزیر
قطره را از خری چه دان دریا / ذره را هم مگوی شمس سما
بر سر بول آنکه گشته روان / بر سر کاه آن مگس گویان
می نبود کشتی چنین بی عاقل / کاه کشتی و خویش کشتیبان
پیش هر کسیست لایق او / نیست خود آنکه گشت عاشق او
نور خود را در او کند پنهان / تا همان نور گرددش چو نهان
می بجست هیچ ضد ضد را / جوید از جان مدام نیز ضد را
عاشق حق چه گر چو تو بشرست / نیک بنگر اگر ترا نظرست
منگر تو بچشم خاکی او / چشم بگشا نگر بپاکی او
علمش از حق بود چو پیغامبر / بسوی حق کند همیشه نظر
هر چه فرمایدش خدا گفت آن / همچو گوییست پیش آن چوگان
فعل او را ز حق بدان نه از او / حق چو آبست و او بود چون جو
تو مکن اعتراض بر آلت / کز آلت بجست کی حالت
صفدری که تیغ را راند / قلبها را چو شیر بدراند
عقل تو رستمست و نفس عدو / می گریزد ز بیم او هر سو
ایمن آنگه شوی ز آن دشمن / که تبری ز هر کسی چو اهرمن
بی شش و پنج و چار روح شوی / دستگیر همه چو نوح شوی

سیر آن راه بی نشان باشد / برتر از عقل و جسم و جان باشد
سیر ره تا بوقت مرگ بود / بعد مردن دگر روان نشود
نتوان رفت در قدم بقدم / کی ببرد وجود راه عدم
نیست هیچ اندران طریق بلا / وانکه رفتنت در بیچون را
سیر الی الله از خودیست گذر / چون گذشتی دگر نماند سفر
هیچ آخر مجوی آن ره را / زانکه نبود نهایت الله را
چون تویی رفت سیر حق بود آن / فهم کن تو کلموا الناس
سیر خود را مکن قیاس بحق / سیر ما را چه نسبتست بحق
چون تو هر بول را ز بون ناحی / با ملائک جلیس چون باشی
مثل این مگس که بر کاهی / شست بر بول خر بنا کاهی
گاینت کشتی و بحر و من ملاح / گشته مسرور و او بی ابتهاج
بول نسبت به جو دریا بود / آن قدر سرور اعظم نبود
نیستش بخشد اول او رونق / آنکه نا شنیده عشق سبق
ورنه کی جسته است ظلمت ز نور / بلکه دایم بود ز نور نفور
هیچ جست گاو را ز شتری / یا شود کفو بنده شاه چری
کو چه نورست و چی که دارد / بخر جانش چه سال دارد
کو رای زمین و هفت سما / در گذشته ز فرش و عرش علا
واسطه در میان او و خدا / نیست کس فهم کن تو این بی ...
هر کجا راندش تقدیر برود / بر سر و روشنان گوی دو دو
مثل آلتست پیش خدا / هر چه خواهد کند از و بیجا
چه تواند کرد تیغ و سپر / چون نباشند در کف صفدر
مرگ او رستمت تا راند / تا که خون عدو نیاشامد
رو بدست آور و بجنبش اوراد / تا رهی از عنا و خوف و بلا
تیرا و چون بری نشینی خوش / برهی از چهار و پنج و شش
بند نوحست کشتی جان‌ها / هر که گیرد ره ز رنج و بلا

هر که بگرفت پند نوح زمان	نکند غرقه مر ورا طوفان	ست طوفان ... شهوات	کشتی نوح طاعت و صلوات
هر که بنشست در چنین کشتی	گشت خوب و رهید از زشتی	وانکه نشنید پند نوح از جان	بیگمان غرق گشت در طوفان
پند بپذیر اگر خردمندی	تا چو با خویش هر دوست پیوندی	ور نبود مر ترا گذر زین بند	لایق حبس باشی و غل و بند
غافلی سخت از خود ای مسکین	دائما زان بمانده غمگین	هیچ بیرون شوی نمی یابی	گرچه بیداری و گرچه در خوابی
نیستت در جهان سر و سامان	هر طرف می دوی چو سرگردان	زان سبب که نه مطیع خدا	گشته اندر رضاش دو رو جدا
در جفای وی و دو خشم کشان	کی بری از جفا تو غیر غمی	در چنین ره بتا بیابانی	صد هزاران زیان بری بی سود
وای بر تو اگر چنین بروی	زین نگردی ز اهل دل نشوی	عمر تو بیگمان شود ضایع	گرچه آخر شوی بجان خاضع
هیچکون زان خضوع بر نخوری	چون پر نیست کو چگونه پری	بیشش ار اگر جان بری از ما	گرچه چندی شوی ز ما غافل
با سماییم و هم سما گیریم	غیر خود را بدانکه ننگیریم	گر ز ما بیچرا ز ما دوری	از چه در ظلام اگر نوری
شکر ما چرا است یعنی تو بمیر	لطف ما از چه رویست نزد تو قهر	نیست انسی ترا با هل دل روز	نظرت هست دائما بیرون
زنده از خواب و خور چو حیوانی	اهل دل را از آن نمی دانی	اهل دل را اسم اهل دل خوانند	طفل ابجد کتاب کی خواند
تیغ رستم کجا زند زالی			کی چو اطلس بود کهن شالی
مرغ خانه کجا پرد چو هما			چون زنیستیت کی رود بالا
هر کسی آن کند کزو آید			هیچ دیدی که شیر سگ زاید

در تفسیر قوله کل یعمل علی شاکلته هر کرا حق تعالی گوهر بد داده است لابدست که بدی کند و هر کرا نیک نیکی زیرا نیک و بد هردو بارادت خداست لیکن حق تعالی از بد راضی نیست مثالش چنانکه خواجه را دو غلام باشد یکی امین و یکی خاین بیاران خود از حال هردو خبر دهد که این امینست و آن خاین و خواهان باشد که آن دو فعل از ایشان ظاهر شود تا سخنش راست گردد اما بخیانت راضی نباشد همچنان حق تعالی بر لوح محفوظ ثبت کرده که از هر آدمی چه خواهد آمدن و فرشتگان آن را می خوانند از نیک و بد خیر و شرست تا فرشتگان در صدق بیفزایند و ترقی کنند اما هرگز بشر راضی نیست

در نبی گفت حق که خلق جهان	از صغیر و کبیر و پیر و جوان	آنچنانشان که آفریدستم	آن نماید ازو فتاد و ستم
آید از هر کسی هر آنچه دروست	لایق بد بد و نکو نیکوست	هر کرا در درون نکو گهرست	در خور آن نکو و راهنرست
هر کرا گوهر بدست درون	کارهاش بود همه بد و دون	تا چه سان شد سرشته از ازل	لایق آن بود ورا افعال
خیر و شر را اگرچه خواست خدا	لیک در شر بدان نداشت رضا	گر رضای خدا نبدی در شر	اهل شر را نسوختی بشرر
لیک هم خواست کز بد آید بد	تا نگردد خلاف قول احد	این سخن را مدار هیچ محال	واقعش دان که نیست تبدیل و تقال

سر این فهم کن ز ضرب مثال	تا که واقف شوی بر آن احوال	خواجه را که باشدش دو غلام	یک بود از لئیم و یک ز کرام
یک بود خاین و کژ و بدخو	یک امین و گزیده و نیکو	گفته باشد بدوستان نهان	شرح این هر دو را بنام و نشان
خواهد او زان یکی خیانت را	وز غلام دگر امانت را	تا بود صادق اندر آن اخبار	تا نگردد دروغ آن گفتار
لیک راضی نباشد او به بدی	این چنین دان اگر تو با خردی	هم خدا نیز در ازل فرمود	با ملایکه ورای گفت و شنود
که چه آید ز هر یکی بجهان	از بد و نیک و آشکار و نهان	یک بود در کژی یکی در راست	یک در افزایش و یکی در کاست
لیک راضی نباشد از بد کار	دائما هست از بدی بیزار	چونکه بر لوح ثبت شد بیقین	از بد و نیک و زین و چنین
شرح این جمله را عیان فرمود	یک چنینست و یک چنان فرمود	پس از این زو مرید شد حق	تا رهند آن فرشتگان ز قلق
چونکه امر خدا برآید راست	اندر آن لوح کان فراز سماست	جمله با اندر آن و افزایند	در ثنا زو دعاش بستایند
گویدش هر ملک که ای یزدان	نیست چیزی ز علم تو پنهان	جز تو کس نیست عالم اسرار	غیر تو نیست در جهان بر کار
نیک و بد جمله گر جدا ز تو اند	آخر کار چونکه حشر شوند	کی بود در صفت همه یکسان	یک رود در جحیم و یک به جنان
شب پره کی بود بجای قمر	نشود زهر در دهان چو شکر	هیچ شیری مجو ز روباهان	مطلب رهبری ز گمراهان
قابلی کو خبیر از سر کار	تا عیان را بداند از پندار	تا ببیند بسر دل آن بینا	تا ببرد ز جای در بیجا
تا شد در جهان عشق قدم	شودش حالتی دگر هر دم	تا کند حکمهای گوناگون	که ندید آن بخواب افلاطون
تخت در لامکان نهد بیدار	شود او پادشاه در دو سرا	مرده یابد ز روح حیات ابد	فارغ آید ز مرگ و گور و لحد
این معانیست بیحدود و کران	لیک از آن گشته اند خلق کران	گوش کو لایق ضمیر اسرار	دیده کو بهر دیدن انوار
تا کند فهم آنچه از آن کاینست	تا ببیند که این لدنیست	گوش قابل اگر شدی معمور	در خور این معانی پر نور
نوع دیگر رموز گفته شدی	درهای غریب سفته شدی	کردمی صد هزار گونه بیان	از مقامی که نیست برتر از آن
گفتمی آنچه گوش کس نشنید	کردمی شرح آنچه دیده ندید	همه گفتارها شدی کامل	گوهر گشتی ز نغمه هر حاسد
سخن ما شدی چو خور مشهور	منکر راه ما بدی مقهور	طرز دیگر شدی عبارت ما	قطره گشتی یم از اشارت ما
غیبها جمله رو نمودندی	گره خلق را گشودندی	کس نماندی درین حجاب محجوب	رو نمودی بطالبان مطلوب
می جانی شدی چو جان ابدان	بلکه بر خاکدان شدی یزدان	در همه جسمها ندیم شدی	همچو جان دائما مقیم شدی
طفل گهواره چون مسیح شدی	واقف و ناطق و فصیح شدی	نیک و بد زان نظر شدی اکسیر	اوفتادی برون ز دور ...
همه احوال این جهان فنا	نه عیانست پیش هر دو فنا	عالم غیب همچنین گشتی	طفل چون پیر زاده بین گشتی
لیک این را چو حق نمی خواهد	که کسی زین ترا و بیاگاهد	[illegible]	[illegible]
لا جرم جمله واله و حیران	پیش مهرش چو ذره سرگردان	مانده مدهوش و خیره در کارش	همه گویان که نیست کس یارش

همه جویای او شده شب و روز
بامیدی که ازو نشانی یابند
از غم خلق می شود و حق شاد
آب و گل روح را چو زندانست
گنج او بود و حق ازو شد دور
حال او در زبان کجا گنجد
درد او را نه حد بود نه کران
عشق را سر که یافت پایان تمام
زانکه اعداد این طرف باشد
نه عدد ماند و نه نیک و نه بد
حملها می کنم که بنمایم
غیرتش مانعست و من حکیم
آن چه می دانم از بیان تیغی
خاستی از میان حجاب دوی
ای که با من نشسته می دانی
گر شهم من تو هم ز شاهانی
بحق حق ورای هر کس هست
از کف باده خور چو خماری
مرکز نامات باده خور باشد
هم بود شاه و هم شهی بخشد
هر کسی را که نور عرفانست
چون شوی همچو من عزیز و گزین
نیست در دو کون مقابل تو
حاکمان چون تنند و تو جانی
نیست در جان لطف نظیر

ذاکر شکسته جمله از سر سوز
وا نیابد در که از آن تابند
نیست پیشش عزیز جز فریاد
روح در وی ازان پریشانست
گشت معشوق فرق از نظر مستور

همه از جان و دل و را جویان
او تفرج همی کند از دور
آه و فریاد کس ز جان و ز دل
جان درین تن همیشه در رنجست
هر که از دوست دور ماند او

در بیان آنکه بندهٔ خاص خدا بر کافهٔ خلایق مشفقست و می خواهد که همه را واصل کند لیکن غیرت حق مانع می شود و در تقریر آنکه اگر معترضی اعتراض کند که درین کتاب هر ولی را که شرح می کنی می گویی که بی مثل و بی نظیر و مانند تو کس نیامده است و نخواهد آمدن این سخن متناقض می نماید جواب گوییم که متناقض وقتی بودی که اولیا در معنی متعدد بودندی تعدد ایشان از روی جسم و اسمست نه از روی معنی چنانکه پادشاهی اگر صد گونه مرکب از اسب و استر و شتر و غیره برنشیند پادشاه همان باشد و از مرکب متعدد نشود پس چنین مرد جهانی یک ذات عاید می شود تناقض لازم نیاید و مثالهای دیگر درین معنی بنظم گفته آمد

گوهر راستی و ایمانست
رو و بر اسب عشق افکن زین
نبود غیر روح قابل تو
پادشاهان ترا اضر تو کانی
چون تو شاهی نزید تاج و کمر

روی ها را کنند ز جان قبله
رهبران صف رستمان امروز
حکم مطلق ترا است در عالم
مثل تو نامد و نیاید هم
شبه تو ما در زمانه نزاد

خیره و سر بر طرف شده پویان
دارد از خیره گی جمله سرور
تا رهد جان تو ز آب و ز گل
زانکه دور از وصال آن محبوب
چه شود حال او مرا تو بگو
در ظروف بیان کجا گنجد
غایب او را کجا بود پایان
تو بگو پیش او ز شاه و غلام
چون خور عشق نور جان تابد
همگان آن آیند رو با حد
بندها را تمام بگشایم
چون سپر دافعست من حکیم
این جهان محو آن جهان گشتی
حق شدی فانی بی منی و توی
که نداری نظیر در دو جهان
همچو من نور بهر دل و جانی
مرو از پیش من همی چنین
مست شو با زره ز هر جانی
نور را بر همه چو خور باشد
یکجا ز ره و بی منی بخشد
بر لب ما زنند ز دل قبله
چونکه گشتی ز دا دقیق یرون
نایب و خلیفه چون آدم
توی امروز زبده عالم
همچو تو باغ دهر میوه نزاد

آدمست نیز هم بجواب ندیم
یوسف مصر اگر ز خوبی تو
چشم شیرین اگر بر آن رخسار
اینچنین هیچ بیش ازین بسیار
زانکه اینها که کاملند تمام
گر هزارند یک بوند ایشان
پس اگر تو یکی ز ایشان را
بعد ازو گر با ولیای دگر
بخلاف اهل نفس را گر ازین
هر یکی را صفات و ذات دگر
هر یکی را همه چنین گفتند
بی نظیری بحسن در عالم
عدد جسمشان بود بسیار
نور پاک خدا و چون باشد
نور را این ز شمعها بکند
هیچ گردد ز جا به شخص دگر
از زری گر کنند کوزه و طاس
لیک چون جمله را کنی آزاد
هیچ حق بود جملهای جویا
چون غرض از همه یکی بودست
این نهایت ندارد ای عاشق
بلکه خود بی اشارتی معلوم
زانکه اندر نهاد او آنرا
جان او بود در جهان الست
همچو ماهی درون آن دریا

نه صفتهاست را ز کس بشنید
گرد واگه شود ز عشق دو تو
افتد از حسن خود شود لرزان
گر دهام بی زیاده بهر کبار
مست گشتند وایم از یک جام
از عدد رسته اند در وحدت
گویمش بی نظیر و بی همتا
این بگویی و بلکه افزونتر
هر چه گویی و کنی تحسین
هر یکی را بود حیات دگر
چونکه در شاه می شکفتند
زنده ازو انس و جن و آدم
لیک جانشان یکیست بی اکراه
هر که گوید دوست دون باشد
تا بری تو ز باغ وحدت بر
نکند عاقل این سخن باور
یا سبو و خم و صراحی و کاس
بازگیند زر شوند تا دانی

خضر اگر چند شد حیران
ویس اگر هم ببیند از دور
مثل تو گفت هم نخواهد بود
متناقض کی کند فهم این
همه در ذات خویش یک نورند
هیچ یک هیچ جمله با تعیین
مثل تو کس نبینید در عالم
راست باشند زانکه جمله یکند
متناقض بود نیاید راست
هیچ یک هیچ جملگان نبود
که نیامد چو تو شهی بجهان
راست گفتند جمله یک بیک
چونکه جمله یکند در تحقیق
بر سر صد چراغ و شمع این
گر یکی جایها کو تا کوه
زانکه از جا بکس بدل نکند
گرچه در نام و نقش مختلفند
پس یقین شد که هر جهان یارا

در بیان آنکه عاقل را اشارتی بست زیرا در و آن حالتست پی آنکه بگویند می داند چنانکه دو شخص بر قضیهٔ دراز واقف باشند بیک اشارت تمامت قضیه را معلوم کنند لیکن کسی که در آن قضیه وقوف نباشد برمزی تمامت آن را نتواند معلوم کردن

بی شب و روز در وصال لقا
با عزیزان بهر طرف در سیر

همچو موسی بود بیت پویان
نشود بر جمال خود مغرور
هم نیامد چو تو گزیده وجود
که ندارد خبر ز عالم دین
بصفت گر ز همه گر دورند
دم یکی دم جمله دان تو یقین
یا نزاید همچو تو ز آدم
رفته اندر یقین بر این شکند
زانکه هر یک جدا ز اصلی جان
قدح یک قدح جمله هم نشود
مثل بودست در میان چشم زمان
زانکه یک گوهر ند از آن عمان
که کند شان بگو مرا تفریق
زانکه یک نور گشته است سوار
هر دمی تو شده و زو بیرون
خل ز تبدیل خم عسل نشود
نامناسب چو دال چون الف اند
گر نبودست جدا نبود جدا
زانکه عاشق ز حق بود گویا
آنکه او فهم کرد نشنود ست
یک اشارت بست با صاحب دل
شود او را تو گر کنی معلوم
بیش ازین زانکه دل نهاد خدا
نیز هیچ خبر جاه و دانی
در جهانی که ره ندارد غیر

بی زبان و دهان بهم گویان
بی سر و بی قدم بهم پویان

چونکه از امر اهبطوا آن جان
آمده و بسته شد درین زندان

درتن آب و گل قرار گرفت
از جهان دولتی کنار گرفت

شد فراموشش آن زمان جانی
گشت مشغول مال و بچه و زن

چونکه رمزی دهند از آن شه وی
دو جهان پر شود ز فریادش

زان از اول نبوت اشخاص اثر
لیک پیشش حجاب بد بسیار

بسته بود آن بیاد آوردی
تا که سر بر زنند چینی دردی

آید تو یاد آن جهان قدیم
آن صفات و آن شهان عظیم

آن وطنگاه و موضع معروف
و آن سخنهای بی ظرف و حروف

لیک هر کو ندیده است آنرا
آنجهان نور روشنی و جلا

زین جهان رسته است چون حیوان
چه خبر باشدش ز عالم جان

گر کنی شرح پیش او صد سال
وصف حسن جلیل بی زوال

اندرو هیچ آن اثر نکند
یک سخن زان بگوش در نکند

با چنین شخص گفتن بسیار
چون سخن گفتنت با دیوار

هیچ فهم سخن کند دیوار
گر بگویی تو اندک و بسیار

لیک میگو علی العموم سخن
نورها می فشان ز علم لدن

در بیان آنکه معجزه اکبر سخن انبیا و اولیاست زیرا در معجزها و کرامتها سحر و سیمیا می گنجد و ساحران جنس معجزه بسیاری نمایند همچنانکه ضمایر را که کرامات اولیاست رمالان و جوزنان و پری زدگان می گویند اما در سخن از این هیچ نمی گنجد

هر بره روان حق بسخن
بر فلک زد بانگ حق بسخن

هر که او را خدا سخن کرده
بر سر بحر بی سخن گردد

همچو عیسی بر آسمان رود او
بی تنی اندر جهان جان شود او

روح مطلق شود رهد از تن
دو جهان را کند چو خور روشن

در جهان از خدا سخن آمد
سخن از علم من لدن آمد

معجزی نیست در جهان چو سخن
جز سخن را نباد آگه کس

معجز راستین ز قرآن است
جان پرنده و را نه در بدن است

هم ز قرآن زیاده سر بسخن است
اندرو جمله خشک و تر بسخن است

همه هستی چو بنگری بسخن است
فوق و پستی چو بنگری بسخن است

این زمین و سما و خور بسخن است
کوه و صحرا و بحر و بر بسخن است

جز سخن نیست در جهان چیزی
فهم کن گر تراست تمیزی

باغ و ایوان و خانهای کبیر
نه ز فکرند گشته جمله صور

همچنین عرش و فرش هر چه دروست
اندرون و برون ز مغز و پوست

همه زاده ز علم یزدانند
اهل دل جمله را سخن دانند

زانکه بی حکمتی نشد موجود
انس و جن و زمین و چرخ کبود

گفت گنجی بدم خدا پنهان
خواستم تا شوم پدید و عیان

پس جهان را ز ابدان بسیار
کرده ام تا شود همه پیدا

تا بدانند این که گشتم فاش
زانکه از خود نشد بلند و پست

این جهان را فناست حق باقی
که درو مردمان زنند نفس

بهر صد گونه حکمتش پرداخت
خنک آنکس که چون ببیند نهان

که خدا در جهان خدایی نیست
غیر ذات و را بقایی نیست

پس عیان شد که کون و مرتبه اش
صورت علم و حکمت های او

علم و حکمت سخن بود میدان
کرده شد نقش او زمین و زمان

نقش او را ز او مگیر جدا
سر بسر هست آن اگرچه شد پیدا

این صور آب بود و ماند یقین
همه گشتند یخ درین تکوین

علم چون آب دان سخن چون یخ
پیش آن آب نطق گشته یخ

نزد عاقل بدانکه یخ آبست
مگر آنکو ز جهل در خواب است

چیز

چیز دیگر گمان برد یخ را
صد شناسند چو دانه یخ را

لیک چون آفتاب تابد بر یخ
محض آب روان شود ...

همچنان آسمان و چرخ و مه
چون شود آفتاب حشر تجلی

بگدازد و نماند یخ چیز
بحر کی گنجد آن بنیم قشیر

چرخ و کیوان شوند زیر و زبر
ریزد از آسمان مه و اختر

کوهها همچو کاه پره شوند
گل بود وجود ذره ذره شوند

ملک صورت شود تمام خراب
یخ هستی او رود چو آب

همه هالک شوند و حی ماند
دایم او را بجو که وی ماند

تا بمانی تو نیز پاینده
فارغ از رفته و ز آینده

جز خدا نیست هیچ هست و پناه
رو بدو آر و پای نه در راه

که ره راست جست و جوی حقت
راحت و ایمنی بسوی حقت

هر که حق را گزید دانا او
خنک آن جان که دایم اینش خو

وای بر وی که خوش جهان(ست)
غیر حق باشد آشکار و نهان

پیش چشمش شود جهان پژمرده
ماند اندر فراق افسرده

زندگی که باشدش برود
لطفا و جمله عین قهر شود

گر بود قابل سرای نعیم
گردد آخر سزای نار جحیم

ز آفرینش چو آمد اینجا او
بود در وی عطا و بخشش هو

آمد از باغ جان چو گل تازه
چونکه تنها روا بود اندازه

گشت مشغول آب و گل ز بله
شد فراموشش منزلش و آن کو

ماند در حبس خاکدان محبوس
بردش از راه صورت محسوس

آن اثر چونکه ماند بی پرده
در جهان کثیف همچو سدی

آن اثر رفت از و هیچ نماند
لطف را باز حق بی بخواند

لطف حق سوی اصل خویش برفت
گرچه گم بود و گرچه پیش برفت

تو ز ذکر و نماز و صد و ثنا
کن تسبیح و جهاد و سجده و ثنا

تا شوی زین صفات بد بدل
قوت ده وانیش ز ذکر و عمل

می فزا در صلوة و صوم و نماز
خاک شود در گذر ز کبر و ز ناز

گر عمل نور جان شود از تو
وز کسل و دزدگی و تا بشود

جنبش اندر ره خدا نیکوست
شاد جانی که اینچنینش خو است

گر بفرمان زنی نفیری تو
چون در بندگی امیری تو

بنده سلطان بود نکو بنگر
کفر ایمان شود نکو بنگر

نه که درمان برای درد بود
دایم از جان بسوی درد او رو

درد را چونکه در رسد درمان
درد و درمان شود یقین میدان

همچنین چون خدا نماند از او
زین شرها نه و نه ز نیک و نه بد

غیر حق جملگی فنا گردد
ظلمت کون پر ضیا گردد

زانکه حق چون رسید رود باطل
هستی طالبان شود آفل

گرچه باشد چو گنه توی هستی
نرم گردد چو پشم اثار هستی

پشم را باد عشق بپراند
پر زده را بدست عشق براند

عشق چون نقطه و هستها چون صفر
ز آتش او یقین شود لاشی

همه اشیا شوند از او معدوم
این نکرده در بزرگی مفهوم

گذر از فهم تا کنی فهمش
نیست شو تا بری بلا ز رخش

حکمت حق نگر درین ایجاد
کرده سان کرده از عدم بنیاد

گرد از علم صورتی پیدا
تا شود زان قدر که بود اعلی

شد ز ترکیب چار عنصر تن
گشت خلقی روان ز مرد و زن

رسته از خون و طمع و رنگ جان
لیک فانی چو جان حیوانی

چونکه شد جمع این همه یکجا
در تن از خاک و آب و نار و هوا

گشت زنده ز جان حیوان تن
نیست پوشیده هست این روشن

چونکه از وی دعقل حق بشنود
در رحمت ز لطف خود بگشود

از زبان رسول گفت نما
که شدست از جهان و اصل جدا

علم بود و به جمله نقش شدست
ذره گشتید اگرچه صافی قوت

مهر جان و تن از درون بگسیند
دوستی جهان ز دل بکنید

خدمت کنید روز و شبان
جان باقی کنم از آن بسیار
زنجار رو زخون بجو جان را
کی بود نور از آفتاب جدا
گفت و گویش ز حق بود هردم
نکند او ز نفس خود حرکت
شرح آن قصه کن که می گفتم
بهر ناقابلی خموش مکن
چون مه بدر نور می افشاند
کار باهمت نور افکندن
بهر خفاش تا فصل بدبوم
سالها می بود و خو تبوح
کس از آن قوم نیز او نشنید
کیست بیگانه جنس خاکی تو
دشمن تست دوستش انگار
بهر او همچو مهر سوزنده است
می فریبد ترا به نقش جهان
بی عدد زین نقش نماید او
نام حق می برد برو هردم
زان سبب در پی خدای دو رو
ذکر من دست و پای او ببرد
اینچنین گر کنی رهی تو از او
رستمان را اسیر کرد این زال
زو ببیند لیش جان تو چه شود

تا رهید از جهان چون زنده
زنده مانید بی زوال و فنا
دایم از ذکر جوی ابا زا
نو شما ز اهل جدا ز خدا
شنوا ایشان شد از حق همه
حرکاتش بود از آن حضرت
در سخن سخن همی گفتم
ترک این جام و خمر و نوش مکن
گرچه جو جو کنند و بانگ سگان
کار سگ عو عو است و جان کندن
عالمی را کند ز خود محروم
قفل جان بی نکته از و مفتوح
جامه پنبه اگر دراز تنید
کرمی جو میاد و هاکی تو
فخر او را بتر شناس از عار
آتش قهر را فروزنده است
که بمال و گهی بحسن زنان
تا کند در حوالت آن جادو
که فزونی او شود زان کم
از پی دفع او بما فرمود
همچو سوز برزش شتر و
کور و بیگام کرد از تو
کشت از و جاه را تباه احوال
چه ستمها از و که بر تو رود

پس ز ترکیب کرد صوم و نماز
اینچنین روح از عمل زو یقه (?)
نور ایمان ز دادور جانست
تو بس از نور حق همی بیند
همچو آلت بود بدست خدا
نیست این را نهایتی جو یا
هر که خود قابلیت بپذیرد
همچو خورشید در جهان تابد
کار رهمتان و کار سگ این
چون شود کافتاب بهر خفاش
بهر یکی کلیم نتوان سوخت
بظلمایی نخوه نه صد سال
کار خود می کن و زکس مندیش
همچو خو نیست پلید مرغ آب
ظاهرا یار و باطنا مار است
رو زنیت راه می برد ز نعیم
گه بنان و گه به آب و گه به شراب
بحذر باش از وی ای غافل
بحصن خود ساز نام یزدان
که بگوید ذکر من بسیار
تیغ تیز است ذکر من بر وی
دشمن خود نیست آن طول
تو که رستم نه و طفل رهی
در پناه خدا گریز هلا

چون کنید از برای من بنیاد
وصل یابد هر آنکه می جوید
ظلمت کافری ز شیطانست
دایما هرکجا که بنشیند
جنبش از حق کند بخشم و رضا
باز گردد و زر از شو گویا
این سخن را بجان و دل بگزین (?)
بهر خفاش نور ز خلق متاب
بهر کافر نهان کند کی دین
در خطا ماند و نتابد بیش (?)
بهر یک کس دو چشم نتوان دوخت
پند می دادیم تعال و بجال
بهر بیگانه مبر از خویش
در عذاب شدیدی خواهد
زیر هر یک کلش و صد خار است
تا نشوی روزی نهنگ جحیم
گاه با سبزه و کنار آب
تا نگردی چو گرهان آفل
تا رهانی ز مکر او جان را
تا رهید از جفای آن مکار
ببر و بیکان و ترک وی
گرد بسیار خلق را مقبول
نیستی شاه و کمترین سپهی
ذکر حق گوی در خلا و ملا

در بیان آنکه تن چون حوت است و عالم دریا و جوهر ایمان یونس چنانکه یونس علیه السلام

از شکم

از شکم ماهی تسبیح رهید تو نیز در این تن اگر مسبح باشی جوهر ایمانت خلاص یابد و اگر غفلت ورزی در شکم ماهی تن بهضم و نیست شوی و در تقریر آنکه انبیا و اولیا محکند که قلب و نقد از وجود ایشان ظاهر گردد چنانکه بوجود آدم ابلیس قلب از ملایکه نقد جدا شد و در زمان هر پیغامبری کافر از مؤمن جدایی شد تا دور مصطفی علیه السلام که ابوجهل و ابولهب از صحابه جدا شدند و در معنی این حدیث که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام و انما ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

باش در بطن حوت یونس وار
جان تو یونست و تن ماهی
ور ترا ذکر حق نکرد قوت
گنجینین دولتی برفت از دست
تا نگردی ز سلک مقبولان
دار حق گنج بی کران او را
ترجمان علوم حق شد او
بگزیدش پیر ابل ارض و سما
پیش از آدم فرشته بود ابلیس
نور پاکش چو تافت از پیچا (?)
تا زمان محمد مختار
نور احمد چو تافت بر سر شان
چون چراغند انبیای خدا
نقص شد فرانبیا محک اند
تا بحشر این محک بود قایم
اولیا را گذاشتند بجا
وانکه منکر شود بقلبی است
بنگریم آنکه را هست ان گهر
جهد و طاعت بود و را پیشه
کم کند سر دمی ز خواب و خور

غرق تسبیح و ذکر لیل و نهار
ذکر حق کن اگر نه گمراهی
یونس هضم کرد دانه حوت
چه کنم تیر از کمان چون جست
نروی در سقر چو نخوه لات (?)
شاهی و ملک جاودان او را
بیحجاب خدا نمودش رو
تا کند امر و نهی در دو سرا
با ملایکه مدام انیس و جلیس
از ملایک ابلیس گشت جدا
سرور انبیا شه ابرار
که شد از اهل کفر و کین از یار (?)
زانکه از نورشان شدست جلا
زان سبب با صفات جلا بکنند
تا جهان هست باشد این دایم
تا از ایشان همان شود پیدا
آدمی نیست در صفت کلبست
پند شان را بعشق ببرید (?)
نکند غیر طاعت اندیشه
گو شد اندر صلاح افزونتر

گر از آن بطن او بزکر رهید
تا چو یونس ز حوت تن برهی
لاوه باشی عزیز عمر بباد
در پی امر و نهی حق می باش
هر که او طاعت خدا بگزید
گردش آخر مقرب درگاه
گشت دایم جلیس الله اش
گردش از بود حاکم مطلق
چون خدا آفرید آدم را
بعد از و ز انبیای دیگر هم
همه بودند آفت یک سان
نام بو بکر شد شه صدیق
کافر از مؤمن و ولی از عدو
قلب از نقد جدا از ایشان شد
انبیا گر چه از جهان رفتند
هر که کرد و هر ایشان از جان
ور نباشند اولیا پیدا
نکند غیر و رزش ایشان
حب دنیا کند ز سر بیرون
زین بدانیم کو ز رضا نیست

ور چنان مختفی بذکر رهید
تا قدم بر فراز چرخ نهی
روز محشر ز غم کنی فریاد
از دل و جان مدام خفته و فاش
وانچه فرمود بی ریا بگزید
گشت از جمله سرها آگاه
گرد بی طبل و بی علم شاهش
تا جدا زو شوند باطل و حق
گرد همراه جانش آدم را
شد جدا بد ز نیک و دشمن از حکم (?)
بهم آمیخته چو تن با جان
گشت ابوجهل را سگ زندیق
گشت از کوه و بدر از نکو
بی محکی قلب نقد یکسان شد
بسوی ملک جاودان رفتند
بر محک راست زد زر شان را
امتحانی دگر بود ما را
بجا گفتار شان دود از جان
بیخ شهوت بر کند زدرون
زانکه عهد الست را وافیست

و آنکه بر عکس این کند کردار — کافرش دان و را تو قلب شمار
امتحان درست این باشد — هرکرا جست و جوی این باشد

از چنان همنشین بپرهیزد — با طلا کار حق در آمیزد
زانکه صحبت عظیم اثر دارد — مرد بد در تو تخم بد کارد

کفر از صحبت است در مردم — همچو خود کرهش کند ره گم
مصطفی گفت جمله اطفال — مسلم و پاک آمدند بدان

لیک بعضی ز ما در و زبرد — شو که آنهم اندرین جهان کافر
پدر ار عیسویست هم فرزند — از نو ماده نی جهانی زرند

ور بود موسوی پدر جهود — می شود هم پسر پلید و جهود
ور مجوسیست همچنان گردد — پسرش هیچ او همان گردد

هرکه را جدا جدا دینیست — سرهگی را رهی و آیینیست
پس اگر عقل کاملست ترا — بگزین صحبت ولی خدا

تا نشوی همچو او تو نیز ولی — کندت صحبتش غنی و ملی
زو پذیری صفا چو لعل از خور — نبود جز صفات اندر خور

همت پست تو بلند شود — خاطرت جز بسوی حق نرود
غیر حق پیش تو بود لا شی — نکنی روی جز بحضرت حی

پای همت نهی تو بر دو جهان — نزنی دست جز در رحمان
صحبت اولیا چنین کندت — با چنان دولتی قرین کندت

گر بدست آوری غنیمت دار — دامن آن شهان بکف مگذار
هرچه با تو کنند راضی شو — امرشان از جان و دل بشنو

سرکش گر کنند بر رویت — گر جفاشان شود نکو خوییت
نگران دار این نی بابا — همچو مس شو غلام ارو شنان

چونکه کردی تو بنده ایشان — نه خطر باشد و گزند زیان
دانما سر فراز باشی تو — همه چون جنده باز باشی تو

کند از وصف تنگ و بداغم — چونکه دم زد از اندرون آدم
بی دم و حرف چو صوت گوی سخن — اندر آ در یم و گذر ز سخن

هیچ ماهی نشسته در کشتی — یا که خود را فکند در کشتی
خلق دریا در آب گردانند — وایما هر طرف بجولانند

غیر دریا اگرچه هست شکر — پیش ایشان بود ز زهر بتر
نان و بریان و عیششان آبست — رایت و ملک و جیششان آبست

سخن حق ز حق حجاب شود — نادرست آنکه بی حجاب شود
بی تن و جان ره خدا سپرد — بی پر و بال بر سما بپرد

غم و شادی نتیجه دنیاست — آنچه از صدق برتست در عقبیست
این ضد و ند در جهان فناست — وحدت محض در سرای بقاست

ننگ و بد وصفهای اجسامست — هرکه بگذاشت این دو را خاصست
زیر و بالا مرو که بی جهتست — در چنان ره چه جای گاه جهتست

کفر و اسلام را بجوی آخر — کی نگنجید آن طرف من و ما
صورت و نقش و رنگ و بو این سوست — ورنه در جستجوی نه پشت و نه رو

سوی جانان بجان برو نه بتن — غیر حق را و رای حق انگیز
جوی در خود و راه جو یابی — خیره هر سوی از چه پویانی
آب لطفش ز جسم خاکی تو — می کند جوشش بهر پاکی تو
در خودش جو چو از تو می جویی — بلکه خود او ترا همی جوید

در تفسیر و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید و فی انفسکم افلا تبصرون و من عرف نفسه فقد عرف ربه قلوب المؤمنین خزاین الله

با تو است او مجوی جای دگر — چشم بگشا و در خودش بنگر
جوی شیر اندرون تست روان — شیر جویی تو گاه از دیگران

هست با بحر متصل خم تو — چند جویی تو آب از همه جو
تشنه نان نهاده بر سر تو — پاره نان طلب کنی هر سو

در سر خویشتن مپیچ اگر نه خری — گرد خود گرد اگر نه خیره سری
لا بجا می کنی هزار وبال — کای خدا رو نما بمن یکبار

می چرا و جواب کاین دانی — از تو هرگز جدا نیم می دان
گر جدا گشتمی ز تو یکدم — کی بماندی تن تو زنده دم

دمبدم از دم منی نالان — چشم بگشا ای نی نالان
خود منم در تو دانا بر کار — از چه غفلتی نمی شوی بیدار

در کف من چو لعبتی دایم — از منی قاعد از منی قایم
راز و ناز و نیاز تو ز منست — جنبش از جان بود چه گر ز تنست

روز و شب با توام نمی بینی — گه ز من شاد و گاه غمگینی
گاه کفری ز من گهی دینی — گاه مهری ز من گهی کینی

از منی نعره چون زنی تا هی — چون هزاری زنی گاهی
زندگی که دادمت می بین — کان منم و ز منست در تو غمی

چشمها را گشا و شیرین گو — ز آب شیرین بخور بخور از شور
چشم را دار دار آب شور زبان — ز آب شیرین عشق شو ریان

تا شود چشم جان تو روشن — تا شود نار بر تو چون گلشن
هر طرف من ترا همی پایم — نیست از برکت جدا ز آنم

اسب تو زیر ران و تو هر سو — می دوی بهر گاو سیم گو
گفتمت کو حجاب گشت ترا — ورنه همچون خورست حق پیدا

در گذر از خیال ای ره رو — تا رسی در وصال ای ره رو
غیر اندیشه پرده ره نیست — پرده افزاید آنکه آگه نیست

گر ببر داری عشق بنشینی — همچو جانش درون تن بینی
گرچه با هر کسی نشینی تو — بعد از آن غیر حق نبینی تو

در خس و کس را عیان بینی — گاه پیدا و که نهان بینی
هیچ چیزی نماند تشکیل — چونکه مردی ز اجل شوی بی جل

هر کجا رو نهی و را بینی — بتر جا جمالی خطا بینی
در که و کوه چون کنی تو نگاه — بنماید ز هر دو روی اله

چون گشایی دو چشم را ناگاه — پر شود چشم و سینه ات ز اله
بحر رحمت شوی در این عالم — ملکت سر نهند چون آدم

همه ارواح را امیر شوی — حاکم و نایب و وزیر شوی
جمله پیشت ز دل سجود کنند — تا زکان تو گنج عشق کنند

همه را علم و رتبت افزاید — بستهاشان تمام بگشاید
همه از تو برند درس و سبق — همه خوانند بی حروف و ورق

علم اسما چو شد ترا معلوم — همه را هم ز تو شود مفهوم
قدر تو بود از ملک افزون — تا ن بجودت همی کنند اکنون

چونکه پیشی بر انس و تقوی — ملک روح را دهی فتوی
رهبر و رهنمای حق باشی — بر همه اثرهای جان پاشی

اندرین باب یک حکایت خوب — بشنو از من بصدق ای محبوب
از پدر مانده بود شخصی را — زر و املاک و گونه گون کالا

همه را پاک خورد و مفلس ماند — گریه می کرد و اشکهای راند
از خدا با هزار نوحه و سوز — گنج بی رنج خاستی شب و روز

گفت در خواب هاتفی او را — که بسوی مصر تا زای جویا
داد او را نشان کوی و مقام — گفت آن جا بگیر رسی تو بکام

پس ز بغداد سوی مصر روان — گشت او برامید گنج نهان
مفلس و بی نوا بمصر رسید — کس بنانی و را نمی پرسید

شرم مانع همی شدش از خواست — در مجاعت و جود را ای کاست
چونکه از حد گذشت گرسنگیش — گفت تا چند باشد این تشویش

همچو شبکوک شب ره هم بیرون — بو که چیزی دهد مرا بیچون
پای از خانه چونکه بیرون نهاد — ناگهانی عسس بر او افتاد

بگرفتش بزخم چوبه که هان — چه کسی بود گو مرا زنهان
گفت بهر خدا دمی بگذار — تا کنم واقفت ازین اسرار

چونکه بگذاشت حال خویش گفت با عسس یک یک تمامت نهفت
گفت او را عسس که خیره بُده طالب این از آن سبب شده
دیده ام من هزار خواب چنین که ببغداد است گنج دفین
در فلان کوی در فلان خانه نفتادم بدام از آن ویرانه
تو علیم احمقی که چندین ره بر یکی خواب کوفتی زبله
از عسس چون نشان گنج شنید گشت بر روی تمام گنج پدید
گفت در خانهٔ منست آن گنج احمقانه چه می‌کشم این رنج
باز از مصر رفت تا بغداد گنج در خانه یافت شد دلشاد
گنج تو نیز هم بخانهٔ تست لیک در جستنش نگشتی چست
خیره سر روی هر طرف آری چشم با خویشتن نمی‌داری
تن تو خانه گنج نور خدا نور در خویش جوی نی ز جهان
هست نزدیکتر بتو یزدان از رگ گردنت یقین میدان
نحن اقرب الیه در قرآن زین خبر مژده است از رحمان
آنچه نزدیکتر ز تست بتو غافلی زان نمی‌بری خود بو
وانچه دورست از تو می‌دانی همچو لوح نبشته می‌خوانی
کارهای تو جمله معکوست هر تو زان بقعر منکوست
آنچه پیدا ترست از خورشید گشت پوشیده بر تو ای نومید
وانچه پنهان ترست از خفاش همچو خفاش پیش تو پیدا
از خودی خود چو نادانی که کدامی فرشته یا حیوان
وز هر آنچیز کز تو دورست آن واقفی نیک و گشته شیدا
آنچه سود تو نکرد آن فنی ضبط هر علم را توانستے
وانچه سود تو در آن و لابد بخت و دولت ترا از آن و دد
اجنبی از آن و بی‌خبرے عمر را در فشار می‌سپری
علم جان زانکه تن از آن زنده دایما نغز و خوب و رخشنده
باید اول شناختن آن را که چرا آفرید حق جان را
از کجا آمد و کجا رود او و آخر کار تا چسان شود او
هست مقبول حضرت یزدان تا که مردود است در دو جهان
رو سپیدست یا چو قیر سیاه یا برست از ثواب یا ز گناه
هست فانی و یا بود باقی ست فانی و یا بود جانی
مرگ و حشر و صراط و حور و جنان هم بدانکه چیستند و چه‌اند
نی ز فکر و قیاس و نقل و خبر بل ز عین و عیان کشف و نظر
شخص را واجبست دانش این گر چنین علم می‌فزاید دین
انچنین علم هست هر عاقل غیر این را نخست جز غافل
غیر این علم کز محیط یقین نیستش حاصلی بجز تزیین
چند روزه است دانش ظاهر هیچ جانی نشد از آن کامل
همچو کالا و زر شود فانی هر علومی که نیست آن جانی
در علوم زیادتی جستے
واندر آنچه که باید آن بسی

نقل آوردن حکایت شاهزاده را در تقریر آنکه فریفته‌ترین همه چیزها بر آدمی دانستن جوهر خود و شناختن خالقست و این معروفست که الخلق اظهر من الشمس اکنون خلق از چیزی که از آفتاب ظاهرترست و از همه چیزها بدیشان نزدیکتر کورند و غافل و آنچه از ایشان دورست و مشکل از انواع علوم موهوم آن را می‌آموزند و بدان مشغولند

تو بدان شاهزاده بلخی بشنو احوال او که تا دانی
پدرش جمع کرد استادان تا شود در علوم آبادان
سالها بود اندران مشغول تا شدش جمله علمها محصول
ذو فنون گشت و عالم و والا تا که حیرتش گرفت عالم را

پدر از بهر امتحان او را برد اندر سرای خود تنها
خاتم زر بکف گرفت و ببرد گفت اندر کفم چه هست بگو
گفت چیزی مجوف و گرد است زو نهان ماند این که شاگردست
نیست از من نهان که استادم بر سر این تمام افتادم
زرد فام است و حلقه موزون آنچه بگرفته بست در دو مشت
گفت شاهش که راست گوی بگوی اندرین علم چیست می‌بویی
هر چه آن گفتنی بود گفتی در نهفته را عیان گفتی
راستست این نشانها که دادی در فن خویش ای استادی تو
لیک تعیین کن آشکار بگو کین چه چیزست بچه زر گو
گفت باید که باشد آن غلبیر شاه گفتش که نی ز علم خبیر
شد نشانها بعلم معلوم است یک بیک گشت جمله مفهوم است
عقل تو زین قدر نگشت خبیر که نگنجد بهشت در غلبیر
اهل این عالم از صغیر و کبیر از بد و نیک و از غنی و فقیر
بر علوم نهان شده استاد هر یکی از خویش بلکه علی زاد
زانکه بر خاک پست آسمانند همه هستند بی‌خبر چون خر
سوی آنچه بکار شان ناید حرص شان اندران بیفزاید
زانچه فرضست جمله نادانند اسب بی‌ره همی رانند
زانچه بی آن بدن ره تحقیق همه قهرست و محنت و محنت
دایما گرد آن همی گردند تا ز درمان جدا و پر درد اند
لاجرم کار جمله معکوست سر بسرشان بقعر منکوست
در پی چونکه حلقه‌های اند ناکس او حق ز روشنان [illegible]
در پیش گفت عذر تو بهشم ترا این راز حق بجوی عمو
با خدا و نظر بغیر خدا می‌کشند از شقی و جهل و عمی
متصل با وی و از او غافل بسوی غیر او بجان مایل
پس نگونسارشان از آن گفتم که ز هر سو همی روند نگو
همچو روغن بر آب چفسیده وانگه از تاب نار تفسیده
علف ناری شود از جان می‌شود نار هم در ره جان
گرچه پیدا ز او جدا بنگر چون شد او یار او بحکم قدر
زانکه لایق بنار بودن نیست نار خفته است راه هر آنچه درست
پهلوی آب بود و خود روشن یار زانکه با آب بود او اغیار
آنچه جنت و اشقیا رو شما زان سبب شد جهیمشان مسکن
گل و لاله ز آب زنده شوند مرده و زرد و در نمو خشنده شوند
خار با گل اگر نباید یار لیک دور است در بهار گلزار
گرچه آن خار با گلست انیق آن رود در مشام و این بحریق
سوی آنچه هلاک ایشان است اندر این میل جمله از جانست
هر یکی اندران شود دانا هر یکی پیشوا کنند خود را
مو بمو سر آن ببیند او جهد خود را کنند در آن صد تو
وان یکی بفلسفه خود را تا شود در هنر چو بوسینا
یک بیک خویش را بعلم نجوم یک بتجربه و یک بعلم رقوم
یک بفقه و خلاف و تفسیر یک بر مل و بهندسه و تعبیر
پنجه است این فنون چگویم من پیش چوکان حق چه گویم من
پای بر کبر مر و بر مرجوم هر پیکانی ورای چرخ و اثیر
با شما رفتم ببای شما هست از رحمتم برای شما
تا شود پیدا ز طریق عشق و عشق گشته‌ام با شما ز لطف رفیق
ورنه خود از کجا چه جنس منید من هم از جسم و شما بعید
پس بود این سخن که گفتم سیر سوی آنکه برد و نیم حیران
چونکه طالب آمدی ای دونان بی جا مید و بسته دونان
ترکتان کردم و شدم بر زانکه بس جاهلید اندر راه
بودنم پیش شاه صد عید است نو نو از نور او هزار دید است
مردم جلوه و تماشای مردمم در بهشت تو جای

مجلس شاهوار بنهاده — هر طرف حوری بکف باده
هیچ مستی در وی دیده خمار — بی زی انجا دو صد هزار بهار
گنجها یافته در وی بی رنج — برده جان زر و عشق با شش و پنج
ماهیا زالیت بهتر جای — ماهیا زالیت تخت و سرای
مرگ باشد زنیم جدا ایشان — کفر محضست خود نمای ایشان
گفته کوی همه زنجیر بود — جنت و جوی همه زنجیر بود
اولیا ماهیند و حق دریا — دایم آن بحرشان بود ماوا
این طرف هیچ تو همی آیند — ورنه بی یم چگونه آسایند
قصدشان آن بود کزین زندان — ببرندت بسوی عالم جان
تا رهی زین سعیر پر آفت — تا رهی در نعیم پر نعمت
از عطاشان غنی شود شاه و گدای — از کرمشان بخلیت راه و رای
نور ایشان کند ترا بینا — چون مسیحا روی بسقف سما
گر پذیری تو پندشان بزودی — ورنه مانی بجیب چون دزدی
چه زیانشان اگر بود اعمی — از شکرهای علمشان نخوری
ور از ایشان شوی گریزان تو — دور مانی و اشک ریزان تو
بلکه خود این بهشت ایشان را — که گذارند تو بریشان را
جمع گردند جمله باز آنجا — صید گیرند همچو باز آنجا
پس یقین دان که این که مرد خدا — کامرانست و شاد در دو سرا
دستگیر توانگر و درویش — اوست هم نوش هم مرهم ریش
گر قبولش کنند گر نکنند — ور نبوی هیچ ضیر و شر نکنند
خود بگو داد و خوشست و آسوده — چرب و شیرین زبان پالوده
نیست محتاج هیچ کس بجهان — بلکه محتاج اوست کون و مکان

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام خبر داد که اولیا وارثان منند و ایشان را روز قیامت شفاعت باشد و لهم شفاعة فی الآخرة و الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

بحریان جمله زو شوند آزاد — زاهدان از رسانند او براد
شاه محمود یک شبی میگشت — بگروهی رسید اندر دشت
که همه دزد و راه زن بودند — همه پر فعل و مکر و فن بودند
پس بگفتند شاه را که بگو — چه کسی ده خبر بهانه مجو
گفت او کز شما یکی ام من — هست همچون شما مرا این فن
آن یکی گفت هر یکی ز شما — باز گوید صنعت خود را
گفت یک خاصیت مرا در گوش — باشد ای دوستان بکار و فروش
من بدانم که سگ چه می‌گوید — بسوی بانگ را چه می‌جوید
گفت آن یک مراست در بازو — نقبهای زنم قوی صد تو
گفت آن یک مراست در بینی — گرنم از خاک زر ببو بینی
گفت آن یک مراست اندر دست — که بلند افکنم کمند از پست
گفت آن یک مراست در دیده — که هر آنکو بشب شود دیده
روز بشناسمش که او چه کسست — شاه یا شحنه زر و یاست
گفت شه که مراست اندر ریش — که بیگاه گر فتی و تشویش
چونکه من ریش را بجنبانم — همکار از قتل بر رهانم
همه گفتند قطب مایی تو — که دهی جمله را رهایی تو
بعد از آن جملگان روانه شدند — بسوی قصر شه روانه شدند
چون سگی بانگ زد ز جانب راست — گفت می گویدی که شه با ماست
خاک بو کرد آن و گفت که هان — زیر اینست مخزن سلطان
وان دگر بر سر آن کمند افکند — گرچه بود آن سرا عظیم بلند
نقب زن نقب زد در آن مخزن — زر برون کرد و اطلس و ادکن
هر یکی هرچه خواستند از آن — برگرفتند و داشتند نهان
پادشه چون مقامشان را دید — خویشتن را از آن نفر ز دید
بامداد آن نشست بر سر تخت — گفت احوال دزد و مخزن و رخت

پس بفرمود شه به سرهنگان — که فلان جا روید زودتر هان
هر کرا آنجاست جمله را گیرید — دست بندید و عذر مپذیرید
در زمان جمله را بیاوردند — دست بسته بشاه بسپردند
آنکه شب هر کرا همی دید او — بامدادش همی شناخت درو
دید بر تخت شاه را آشفت — گفت با ما نه دوش این می گفت
آنکه او داشت خاصیت در ریش — هست این هم ز دوستان تشویش
رو بشه کرد و گفت ای سلطان — هر چه گفتیم جمله کردیم آن
وقت آن شد که ریش جنبانی — زین بلامان بلطف برهانی
کرد آزاد شاهشان از جود — هیچ خلعت نکرد در موعود
بلکه بخشید مال و خلعتشان — بر سر آن شه عظیم الشان
شاه حقست در لباس بشر — نیست پوشیده زو خیر و شر
هست با ما در آنچه ما هستیم — هر یکی گر بدیم و گر پستیم
سر جمله برو چو خور پیداست — انده و نیک و از فزون و ز کاست
وسوسه کم شنو تو بی تاویل — فهم کن در گذر ز قال و ز قیل
خلق هستند همچو آن دزدان — هر یکی فتنه‌ی نیک بیران
آن فنون را گر آورم بشمار — گفت نگویم در آن شود بسیار
هیچ آن دستگیر کس نشود — کار کس بیش از آن فنون نرود
لیک فنی که باشد از دیده — همچو آن تیر بین بگزیده
کو چو شب دیده بود آن شه را — روز بشناخت اوی چون مه را
برهانید دیدا و همه را — آن ضعیفان خوار چون بره را
همچنین هر کسی که حق را دید — در تن آب و گل ورا بگزید
در جهان شاه چو دیده و رست — دید حق را اگرچه در غربت
چون ببیند برون آب و گلش — هم گزیند بعشق جان و دلش
روز حشر و جزا جزا حق را — نشناسد کسی دگر آنجا
همچو احمد شفیع گردد او — عاصیان را جهانیان زان چه
دستگیر همه شود آن روز — نهلدشان در آتش و تف و سوز
همه را از جحیم برهاند — در سرای نعیم بنشاند
بی نوایان ازو غنی گردند — همه چون آسمان سنی گردند
گرچه نار زند جمله نور شوند — ور چه دیو اند رشک حور شوند
قدر فهم نجات این سخنم — ورنه از حال او چه شرح کنم
گر جهان بخشد او بخلق جهان — زهره دیده گر آورم بزبان
همه را هیچ خود کند و الا — برد از لای نفی در الا
همه گردند حاکم مطلق — حکم جمله روان شود چون حق
پس یقین شد که اصل چشم بود — که بدان کار خلق پیش رود
هر کرا پیشوا شود دیده — او بود در جهان پسندیده
خنک آنکس که دامنش گیرد — پند او را بعشق بپذیرد
مقتدای خودش کند از جان — نه بهر زودی بهره و جهان
دایم از دل بود مراقب او — تا برد مردم از مواهب او
هوس او کشد هوسها را — عشق او برکند درخت هوا
غیر او را سر برد بخنجر لا — ره برد بی حجاب در الا
سر هوس برده است اندر تو — تا نمیری بجا کی سر تو
ملک دنیا و تخت ادهم وار — ترک کن زو بملک عقبی آر

استشهاد و آوردن حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در تاکید پند و موعظه برین معنی

یک شبی خفته بود ابراهیم — بر سر تخت خود بناز و نعیم
ناگه از بام بانگ و غوغا شنید — طقطق پا بگوش شاه رسید
بانگ گفت چه ای بسر بام — چه کسانید در چنین هنگام
پاسبانید یا که دزدانید — کیست اندر سرا نمی دانید
تو همان خود فرشتگان بودند — کادمی از خویش بنمودند
ناشناسان گفت می چه می جویید — بر سر بام من چه می پویید

همه گفتند در تکاپوییم / شتر یاوه کرده می جوییم
شه چو بشنید آن سخن خندید / گفت کای ابلهان خام پلید
بر سر بام کس شتر جوید / هیچ عاقل چنین سخن گوید
همه گفتند این عجایب تر / بر سر تخت شاهی و کر و فر
شده طالب وصال اله / نشنیده ست کس طلب در جاه
کس نبرد است با حجاب جهات / بوی از کردگار بی جهت
کس نخورد است نعمتی ز نعیم / در تک نار و شعلهای جحیم
چون حجابت ملک دنیا / کی نماید درو ترا عقبی
در بن چاه باغ می جویی / راست بشنو که گر نه بی بویی
در چنین نار نور جویی تو / در صف دیو حور جویی تو
این تمنا گذشت ازین بگذر / سوی جان رو برون شو از پیکر
تا رسی اندر آنچه می جویی / تا در آن روضه همچو گل رویی
خود همان بود این سخن چو شنید / کرد ترک شهی و فقر گزید
گشت در حال ناپدید از خلق / کرد زربفت را بدل با دلق
کوه و صحرا گرفت چون شیدا / مست و بیخویش گشت از صهبا
کرد از چشم خلق خود مستور / شد چو سیمرغ در جهان مشهور
عوض ملک تخت دار غرور / ملک باقی شدش ز حق مقدور
رست از شاهی دروغ مجاز / پادشاه حقیقی شد باز
عوض ملک چند روزه ورا / داد حقش شهی سرمد را
بر رهید از جهان مرگ و فنا / زندگی یافت در سرای بقا
عوض قلب زر نقد بستد / در چنین سود هر کسی نفتد
خود شده راستین کنونست او / گرچه مجنون درین جنونست او
عقل او را عقال وهم ببند / آنچنان بند را برون افکند
رفت از خاطرش غم دنیا / گشت دلشاد و مست از عقبی
گرد عالم چو چرخ می گردید / هر دمی صد جهان نوی دید
روز و شب در طواف بد مسرور / بهر ده سال آن شه حق جو
ناگهان بر کنار بحر آمد / شست تا حظ بیابد آمد
دلق خود را گرفته بد می دوخت / همچو آتش ز عشق می افروخت
اتفاقا یکی امیر رسید / از غلامان شاه و آنرا دید
گفت بهر چه آخر ای سلطان / ترک کردی شهی شدی این سان
اطلس و خز ز تن برون کردی / رو بدین دلق ژنده آوردی
آنچنان تخت و بخت و ملکت را / وآن چنان سروری و دولت را
بی نکویی چرا رها کردی / هر طرف چون گدا همی گردی
شاه در حال سوزن خود را / بی توقف فکند در دریا
بانگ کرد و بماهیان فرمود / بهر آرید سوزنم را زود
در زمان صد هزار ماهی ناب / سر بر آورد ز آب بشتاب
هر یکی سوزنی ز زر بدهان / داشت آورد پیش شاه که هان
روی امیر کرد پس سلطان / گفت کین شاهیست یا آن
میر در حال سر نهاد بشاه / گفت ای خاص خاص خاص اله
گرچه الفاظ بی ادب راندم / لیک اکنون ز شرم درماندم
از کرم عذر من را بپذیر / که نبودم ز سر کار خبیر
پس شه آنگاه گفت بر مردان / زانکه از ایشان بود فلک گردان
گر بود صدق همره جانت / ور تو خواهی که بالد ایمانت
با ادب باش پیش مرد خدا / همچنانکه بنزد شاه گدا
مکن از خود قیاس ایشان را / منگر خوار عشق کیشان را
پیش ایشان بسعی تا خیزی / بعد ازان از لبان شکر ریزی
سوز خود میر و شو از ایشان هم / الله الله درین مکن تاخیر
تا نیامدت اجل ناخواه / نرسی بعد ازان بوصل اله
کار خود پیشتر ز مرگ بکن / ورنه پیچد کند اجل از بن
جسم را بسته اند سخت بجان / نتوان کردنش جدا آسان

سخت چسبیده اند مرد و بهم / همچو دو کاغذ از سریش بهم
اندک اندک ز همدگرشان تو / بکش وین بگیر آسان تو
ور بتدریج تو جدا نکنی / درد خود را کنون دوا نکنی
ملک ملکوت چون هجوم آرد / بر تو عضوی درست نگذارد
چون کند جسم را جدا از جان / هستی تو شود قوی ویران
جان و دل همچو تن خراب شود / علف دوزخ و عذاب شود
تحمل در عمر بهر آنت داد / تا که جان زین تنت کنی آزاد
همه قرآن بیان این حالست / اولیا را همه همین قالست
یک بیک چاره جدائی آن / بنمودند با تو فاش و عیان
گر بگیری تو آن او امر را / بی شکی جان شود ز جسم جدا
ره چو با حق کنی بری از غیر / آن طرف باشدت تمامی سیر
اندک اندک بحق کنی خو تو / بنهی رو بسوی بی سو تو
انس از عالم فنا ببری / غیر حق را چو موی سر ببری
از عبادت شود ترا آرام / رسد از طاعتت هزاران کام
خلق تو عکس خلق حق شود / عمر تو با خدای صرف شود
جز رضای خدا نجویی تو / جز بسوی خدا نپویی تو
خلق از ذکر حق ملول شوند / در خور و خواب و درد و بول شوند
چون بخفتهای این جهان تو / بر هنه از دبول زنده شوند
عکس ایشان بنزد طالب حق / هست ذکر جهان عظیم قلق
تنگ آید ز گفت و گوی جهان / متنفر بود ازان و جهان
چون بخفتهای آن جهان شنوند / گوش بگشاده و زبان شنوند
ماهیان را حیات از دریاست / خاکیان را ز خاک نشو و نماست
قبله ماهیان بود دریا / کعبه خاکیان که و صحرا
ضد ز ضد می گریزد از روز و شب / هر چه این خواهد او نخواهد آن
اهل دنیا روند سوی جحیم / اهل عقبی سوی سرای نعیم
هر یکی را انعام لایق او / هر یکی را جزا مطابق خو
در خور هر عمل جزا آید / کی برا اهل وفا جفا آید
رحمت آید بسوی مظلومان / لعنت آید بسوی مجرمان
سوی ظالم کجا رود رحمت / چونکه او هست در خور نقمت
هر چه کاری بری همان دروی / هر چه گویی جواب آن شنوی

در بیان آنکه عالم همچون کوهست و احوال و اقوال آدمیان همچون صداها که بآن شخص وا می گردد بدی را بدی و نیکی را نیکی کرانا لا نضیع اجر من احسن عملا

این جزا را تو چون صدای نفیر / گر نکو آید بوقت بانگ نفیر
گر بود بانگ سخت هم ز صدا / بانگ سخت آیدت بگاه ندا
غرش شیر را صدا از کوه / لایق غرشش رسد بشکوه
بانگ روباه را ز مناک او / هم صدا باشد ای رفیق نکو
شکل عالم همچنانست این اعمال / که زما صادرست در هر حال
در نکویی اگر عظیم بود / هم جزا از عظیم بود
در میانه رسد میانه جزا / ور بود اندک اندکست سزا
در بدی نیز همچنین میدان / بین بخویش آ و سوی بد مگرا
حق از اعمال نیک ساخت بهشت / دوزخ از فعلهای زشت سرشت
اصل هر دو توی نکو بنگر / زاد از خیر آن و این از شر
زان سبب در بهشت شاخ و شجر / زنده و ناطقند همچو بشر
کز عملهای زنده ساخته شد / ور زدم مرده ها فراخته شد
سنگ و خشتش ز طاعت و ذکر است / در و باش چو شش فکرست
لاجرم زنده و سخن گویست / در وبامی که اندران کویست
گر نخواهی تو خویش را مغبون / عمر را کن بذکر حق مقرون
چند سوی هوا و نفس روی / چند دلشاد در جحیم شوی

چونکه گردی تو عاقبت بیدار / بانگ و افغان کنی ز غم بسیار
دست خایی چو ظالمان در حشر / بودت خوف بی امان در نشر
نالهات تا آن زمان ندارد سود / چونکه انجا نه درد و ناله بود
در زمینی که تخم او بپرازان / تخم نشناختی ز جهل بدان
که یکی صد هزار بر دارد / مست از کیمیاش زر داری
در زمینی که تخم بر ناید / جون بکاری ترا چه بر ناید
خود بجز اندر آن نمی کاری / از چنان کاشتن چه بر داری
تا کی از جهل باد پیمایی / باده پیما که تا بیاسایی
باده عشق از مردان جو / ملکت و سروری ز سلطان جو
چشمه باده خود ولی خمرست / ظل او در جهان همه آیاتست
لیک او را بچشم حسن نگر / شمارش تو همچو خویش نگر
گر لقا یکی ز لطف پنهانست / دل و جان نهانی نه را جانست
بر حقیقت و سر بود جهان / نیست او را مقام و نام و نشان
بر سر هر چه تو نهی انگشت / کرده باشی بسوی آن اشارت
تا که هستی بهوش از او دوری / مست شمار خود که مخموری
رو فنا شو ز خویش تا بینی / گر تو جانی و نور هر دو بینی
خودئی نیست پرده و زنی یار / هست با تو چو در زبان گفتار
هوش در بیهشیست مردان را / بی ز جان در مانده جانان را
هوشیار نیست پرده عشاق / مانع آن کنار و وصل عشاق
زان سبب خود تویی که گر نظری / از رخ خوب یار بی خبری
می نخوردی از آن تو هشیاری / بند خویشی نه بند دلداری
انکه او گشت طالب دیدار / نیست شد زو نماند هیچ آثار
چونکه آن هوش تو شد بیهوشی / دل او میگشت چون خرگوشی
شد شکار جهان امیر شکار / گشت از تیر غمزهاش فکار
هر که عاشق نگشت حیوانست / کو بتن زنده است و بیجانست
جان بی عشق انچو اتش جان / گر بجا رفت او چنان جان
تا نشد قایمت چند او / جون تنش مرد از حیات بجو
تا بپایی چو این حیات حیات / کی بود زین آن حیات ممات
چند روزه است این حیات جمیل / خویش را زین حیات دو جهان
یک حیات لطیف پاینده / فارغ از رفته و ز آینده
دهر ماضی و حال مستقبل / این جهان نیست تا بوقت اجل
آن و این در جهان احسانست / ورنه آنجا نه نقش و نی نامست
بی پس و پیش بی یسار و یمین / بی ز بالا و زیر و شک و یقین
در جهان نهای توحکن پیدا / مست و بیخویش و واله و حیران
چونکه کردی از این صفت یکی / همه بر یابت سر کشند املاک
چه جهان خاکه بیدا ناپنهی / روی بچون حق از جهان بینی
بی نشانی روی بقا و بقا / شاه مرغان شوی تو چون عنقا
نیکه و بد را تو جز و خود بینی / خویش را بیکل بی عدد بینی
عقل جزوی شود بدین خوار / چونکه با عقل کل بود همکار
دو جهان را یکی نظر بینی / در حقیقت نه غیر او بینی
دیدن یکی دو احولی باشد / انکه یک بین بود ولی باشد
این عدد از شمار چون عدد است / دیده ام از عدد و را عدد است

در بیان انکه موحدان در هر چه نظر کنند احد را بینند

زانکه ترکیب او ز عنصر چار / افرینست خالق جبار
بسته در نقش جهات و پنج حس / از برون جون بدرارزه رون
چون از اعداد زاد دو ز آحاد / او ز وحدت یکی شود دلشاد
نظر از خود همی کنند زان رو / می نماید ورا یکی سه و دو
همچنانکه ز آبگینه زرد / نکری در جهان تو ای پر درد
زر دو بینی همه جهان را تو / هم جهان را و نیکوان را تو

عالمت را ز آبگینه زرد نمود / ورنه آنجا نه زرد و نه کبود
تن خود را چو آبگینه شمر / گر از رومی کنی بهینه نظر
لاجرم جز عدد نمی بینی / گاه در کفر و گاه در دینی
گه در اقرار و گه در انکاری / گاه در کار و گاه بیکاری
هست یک شخص بیش صد عنقا / هست یک شخص بیکرو ز ندیق
تا از این جسم بر عدد نرهی / در جهان احد قدم ننهی
عالم الفقر خارج الاعداد / نعمة ظاهر من الاضداد
هو سر الالهی فی الارواح / هو اصل الحیوة والافراح
هو فی حالة الکمال اله / وصفة لا ینال بالافواه
عجز الواصلون من ادرکه / کلهم کالطیور فی شرکه
منذ فخر الرسول فی العالم / بهمدی انبیاء واعلم
لن تحیی العلم والعقول / قد کرئی فی جنابه و حرکه
لیس للغیر فی سواه سبیل / جل عن ان یراه غیر جلیل
عمر کی گنجد اندر آن وحدت / در جهان نور کی بود ظلمت
غیر او ظلمت و او همه نور / دیده در و ز کس شب دیجور
در نشاید او شونه تنگ / گر چه باشند جو طیره و سمک
هیچ دو نان بر روی دو نان / گرد فقر و فقیر گرد از جان
گر فقیران شه و امیر شوی / وز حقیران خس و حقیر شوی
مقبلان شوی که جو یانی / در پی تن مپوی گر جانی
تن و هستی تو حجاب هند / مثل ابر هاله تنه مهند
پرده جسمت ز رنه خود دلدار / هست با تو همیشه مونس و یار
جنفت زو است دا با ده / نیست جز حق کسی درون و برون
همچو یک لعبتی تو در کف او / می بیاز اندت بهر در و کو
گر کند غالب گهی مغلوب / گه کند طالبت گهی مطلوب
که بپستت برد گهی بالا / گاه در وحدت کند گهی و الا
لحظه از گفتنش بیرون / هر زمان از رهی تو دیگرگون
او چنین ظاهر و تو بیخبری / آدمی نیستی مگر که خری
گشت پنهان ز فرط پیدایی / آنکه پستی و نیست و بالایی
ذات را از صفات می دانند / وز صفت نقش ذات می خوانند
نماجیست کان صفات خدا / نیست از نیک و بد و از زشت و زیبا
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / هر چه بینی صفات ذات خداست
هر چه معدوم محض هر چه نیست / بی خیال و گمان صفات ونیست
هر کجا رو کنی بود رویش / همه عالم پرست از رویش
نیست ممکن از او جدا ای هیچ / مر ترا بس چه راست بیچا بیچ
در کف تست در تو بیخبری / ز ابلهی هر طرف همی نگری
زان شکر ریشه همچو نی / حاضرست آب لیک تشنه نه
طلب تشنگی کن ای گمراه / از خدا ای ابا همین میخواه
کی بری ذوق از کباب ور نه / جون نباشی گرسنه ای مهمان
پس برو عشق جوی از دل و جان / ورنه معشوق ظاهرست و عیان
زانکه بی عشق روی خوش را / نتوانند دیدن ای جو یار
عشق چشمست مرا حق بین را / عشق آراست مذهب و دین را
عشق چو شعله است ار شب تار / مرکبان را شعله است بهند یار
پر و بالست مرغ جان را عشق / زد باو فتح آسمان را عشق
همه هستی تست و عشق چون جان / که جمادات از و شوند روان
همه اشیا ز عشق هست شده / ورنه بی عشق جمله نیست بده
کل من کان ناوئی عاشق / هو کالبدر فی الدجی شارق
روح من لا لة الصبا نشا / کیف یاتی لنا دشنا
عقل من لا له هوی جاهل / هو ان کان سائلا راکب
سیران الرجال بالا نشاج / فی سماء البقاء والارواح
اطلب القصد انت یا طالب / هو دان و امره غالب

وقف العشق یفتح العینین
عاشق الحق سعدن الانوار
عاشق الحق دایما حیران
عاشق الحق محیی الموتی
عاشق الحق منکر الارواح
عاشق الحق یفتح الابصار
عاشق الحق عرشه عالی
عاشق الحق زبدة الموجود
عاشق حق امیر حاضرت
تا بحق پردهاست بس بسیار

مذ سکرت بزین لنک الحسن
سوی الارض یفتح الاسرار
زو خود بس شرابه سکران
اشنا راح زو خود وای
منفقد الروح بین الاشباح
مظهر المنکرین والاخیار
سوکا الحق حاکم و والی
و خلیفة اصل سر کل وجود
غیر عاشق اسیر سلطنت
اندرین ره ز ظلمت انوار

عاشق الحق شارق کالشمس
عاشق الحق نعمه خضره نیری
عاشق الحق دایما آواه
عاشق الحق خارش سیاق
عاشق الحق نوره ساطع
عاشق الحق قایم بالعهد
عاشق الحق کافل وافی
سوی بقی و غیره فانی
لیک کی سد بحر گردد عشق

لیس فی نوره غد اوس
غیره فیه الحجب لا یدری
سوی فی العشق غارق تیاه
هو للغیر فی الهوی سواق
سوی کالسیف لا یزال قاطع
سوی فی القرب دایم باقی
کل من لا یحبه جافی
هو اعلی و غیره دانی
هر پیاده بکار و دید مشق

در بیان این حدیث که ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و من ظلمة و انه لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل من ادرکه بصره

گشت او قطب آسمان و زمین
وصف جان پردهای انوارست
زانکه آن پرده شان بزرگ بود
پیش آن تو همان بس پرده
چونکه اینجا رسی بیابی مقیم
چون محمد گذر کن از دو جهان
هیچ کس در مقام او نرسید
چون ز جمله گذر کنی تو تمام
تا کنی شان ز نور خود زنده
معدن لطف و بحر جود شوی
ذات پاکت بحق بود قایم
سوی آن بحر که حیات ازو

در دو عالم بزرگوار شوی
چون ازان بگذری رسید آثار
هر گره کو به پرده معبود
گر شوی صاف بگذر از پرده
زود بگذر ازان جمال کلیم
تا ببینی جمال الرحمن
اوست تنها درین مقام فرید
دو جهان زجان شود غلام
تا دهیشان حیات پاینده
زبدهٔ جمله وجود شوی
دولت تو چو حق شود دایم
همه را عاقبت نجات از تو
وصف ذات بود جهان وجود

نیم از نور و نیم از ظلمت
پردهای ظلام و صفت
مانده توی بزیر هر پرده
همه پروانه وار پرده بسوخت
تا رسیدی ببر ده انوار
همچو عیسی شتاز سوی فلک
کانچه جسمی نبیند دیدت او
باقیان جمله گرد خود بین او
اولیا از تو ما بها گیرند
بر فلک ذره را چو خور سازی
همه فانی شوند و تو باقی
از سوی تخت ره انداز تو
بعد ازان قطره اش شود دریا
کل موجود از تو یابد جود

هر که بگذشت یافت صد دولت
که پرانجم و کمین و مادت
هستی خود بدان گره کرده
در میان جمله گران شده جمع
جهدها کرد و یا برت بسیار
تا شوی سرور امیر ملک
راه عشاق را بریدت او
پرده یک گنج و یک زنج شو
همه در زیر پای تو سرزند
اختر خود را قمر سازی
در دو عالم کنی جهانبانی
هیچ بیچاره رود چو آب روان
فارغ آیی ز زیر و از بالا

اویس آفرین ایسین معنی
اولی کاکی ادوکالی نتین
اولی قستر اتندن بکلی کس
اولی الکی بیتقصر اجتس
اولی الکی قسن اتریب کالون
ادواضده اشیسی برنزم ملی
اویس ایزواتیغین ازسن
ادواوتس شانی تیلی نسبی
کمی تن فزونی جانت

کاخت فلیانشیشو بیده تی
استناری ازتس نبین
اولی لو یا نکرینا اغرکسن
متس آیس تتشو الکی اسسی
اوت لنس یی کغا لتس لالون
کا تیتو تیلیا بیزیم تلی
اوتیس ایزوحکوتکن کلکس
متس آیس خراکی نبسی
ترک کغران نورا یانست

اوت تفتیا تو الکس سیبرا
ختسرا تا بیر بتوان انزی
ایی تن نین اذو سکو تکسن
اخت فلیا اینکس نو یتس
زو بیدن یونذرو یسن ذنتی
تا نتس زو ینی ایا امرتی
اویس اکلیسی سبیرا ازی
تا آنیری زخود نکرری ان
هر که بیش از اجل بمی باید

میتا تیا نتیدی شیخرا
که یوتس دی تو تیلیا نفری
سن اوران ایا تو ایتفکسن
کداولی تو تیشو تکن کنتیس
کو بیدون یونذ لو یسن ذنتی
یوس فیضیس کلی الا امروس
نیلاسی که تو تیلین نفری
ترک ان کوری تا شوی همه جا
تا مقامات زتن بفزاید

در تفسیر این حدیث که موتوا قبل ان تموتوا

بو حدیثی بیوردی پیغامبر
اولمدن تیز اولی آغنلاوکر
کم اولور سه بوکی دری اوله
کرتو درلکده اولمزاولمقدر
کندودن یاوزی کیدر مقدر
کندوزنکدن بوزلنی سورعل
کندوزکلده ایچی حقایس
کم سنی اولو قو حشه ذکوره
دکنی وار برق کلف الکل
کونزلنک بن ایچم کی کورسن
اول بنکردن کم خضر سو ایچیدی
بیری قو یوبن کوکه آغدی سن
نه که سن حکم ایده سن او اوله
کندوزده بکی اوت آنی ععل
نه بلقلدوراوله کز ایچرا

فتنی کیشی که درلکی بهتر
کم سنری آیده کونش اوکه
اولکم اولمز بر یین یوز اوله
تنکری بر ادمیشه اولمقدر
اولکم ایتز یوئی نه ایر قدر
نه نسادن که حق دکلدور عل
کوز سوز اول ای یوره بیجیجی
قرنکلو کو یردن نکزکوره
قامو سیسی تو عفن ینکاکل کل
دکه لردن بحجه بحجه سوره سن
درقالدی و نفسنی بحیدی
قرنکلو بیره عوریکی نه سن
انکلو ره قی ینه یوز اوله
کندوزنکه یادوقل آنی ععل
کرسنکا تنکری اول یوزنده انجیلار

کندوزندن کرک کم اول اوله
اولکم اولدی اولمز اول عیلدی
دنیانک درلکی بکر قلمز
بو جهان سولکن کشملدر
اولملکنک معنسی بودر کی بل
صاریا ایشدر بونی ایده کن
استه آنی که بولی وار اشده
صد قلادوت قتی آنک انکن
اول یولا بن ایدقلاوزوان
نه که وارد رجهاندره بلد وره
ایجورم بن سکاکر قوزبه سن
رحمتکلا دوتی کون ایچیسن
انکن طوت تکسلی اندان سن
کندوزنکدن جهانی کوزترکی
دکز ایچره بالق اولن کوره سن

درلکن معنی سن اولب بوله
او حیقی بو جهانده نقد الدی
نکوریین کم دری ایسه اولمز
عشق اوزندن میشه تیکلمدر
نفسنکا اولمدکم اولسن شیل
ینکلو بو بولا که ایسه سن
جانتی حق یوزنه قاریشدر
کم سنی ایلته اول چلبا دکن
سن بنم سودم ایچ کم اغوز
سینی حقدن تمام طولدوره
تکری یولن آننکیبی بلسن
قدر تنکلرکونی دون ایچیه سن
کندوزنکده تو رها ایجمع انص بن
بین جهان اول جهانده کن
اول ظلما ریله بله دوره سن

طوربن انده سن باقی اویس
انده سوزلر یرده کورمقدر
ییکلر ایچنده بهشته نور دندر
بیشی و بیرق انده سویلر لر
ذکر او چاقده قوش ایب اوچر
دینی ارزکه سن دری قالکن
کیشنن کم قاتی دکل عشقده
مردی کرد کیدی تنکریدن
کم مرد بولدی تنکریدن قالدی
تنکریده دری که جان ویردی
اول بجودن که آن ظهور بو
تنکری ایدر اکر بیتا کلمه سی
کم سن بن اولم که تنکریدن
ایلروا اول ایکیدی بیر اولکه
کنتشی ویل آنی بیا بلنل
نسنه کم قالدی کی سوره لر
کنده کی بل که تنکری بیکن
تن زجان زنده است و جان از وی
بی عمل نخشدت مقامسنی
کمترین بنده را کند جمشید
چلبنک قدرتی عظیم چو قدر
ترکی دیلی بورسیدم بن
طانجه ایدم نکم دلرنشر
لیک از پارسی و از تازی
ور بحرف و بیان کسی نسنجد

نه کم استر سنک باقی بوکسنی
انده کم کوزکوره نه صور مقصود
قوش نی ایاوچق ایچره جوز نور
ارلیکوبن براقده اویتزلر
بختلو اول کشی که ذکر ایدی
کفرت ارتدرایتکی اوکه سن
قانمز در تنکر کبی صدقی
مچو برکشت وقت باریدن
قلیجی نفس بوینا چلدی
تنکری یولن اوزلری قردی
انده ایچنه کرچینی نوربود
نه کرکو نکلرده لارسالر
بیرنکه بن قلم کرتنکریدن
طالم کم کنده و دنکرن بولمه
یاشنکی کیده قالمه بلبنل
یوق نیای ایتیغا کوره لر
اولمیه سن ایدری فیکره سن
ایسه جاننک ایچنده وصلت
کنده مرد اکرچه کم زرنی
ذره خوار را کند خورشید
ایکی عالم کیشنده برقدر
سوزله بلمو کوستریدم بن
بولمزنکه که بولدقیاز
کوکه در هر دو خوش همی تازی
کی زبادی چوکه کهی جنبد

او لکی اول دنکرده کورسین
انده السنز آخزسنز الحقدر
تخمی او چاقنک نیاز اوله
ذکر دن طوطی غایتغی تو شکل
اولکم الکدی ایلیم دلیم کوترا
جانمزنکه جانی صدق ایمان در
صدقی صوی که ازدر قوریا
صدق باغی بتیدی کوکلنده
بچتی نفسنک بشی که کاوردی
کم بونی ایستدی قوردوتن بکه
کوره دن جوقکه جان نکی بوکسن
کنده وزونکی توغل نی توغل
قانقی طلاکه بو دنکیزه کلمه
طلکم دنکیزه طور ب کلمز
بیرزخی بیل کبی آنی سوره
شمدی کم سن دیرسن انده وار
تنکریدن اس طولوایرق
کرچق قادرت کز عدی
مردون کرکا ایمیه بیزغن
دوزخی را کند بجامه بهشت
دل سفر انکه سوزی آدم
بلدر بیدیم خلایقه سوزله
کمز از کفت ترکی ورومی
کرچه بسر در سخن نمی کنجد
حرف چون کوزه است و بحر آب

کوره سن نه کوه وارده سو ریسین
اولکچو مانده قندسز اوجیا قدر
بیرلری اولری نیاز اوله
دکلی انده یایلب قشلر
اوجق ایچره سوینین اوترا
کشی بوهنور له سلمان در
جوق دکل کم دنکزکبی یوریا
قورمایدی کوکی اولندی
دورمدن تنکری یولن اوزور دی
او جیقه کردی بوان بچی ایچیدی
جان کوزنی آچ که جانلرن السن
مالکی اوینه عشقی اوت عل
کنده دن قورتله دنکیز اوله
قیغیب عشقدن دنکز اولمز
دنکز اول طالمجی سوره
نکم استر بس سن انده وار
سندن ایره دکل قیو قمقه
کند ایجاد صد جهان بیرے
نخشدت بی جهاد علم لدن
وای کو دانش زدت بطلبت
دکترم آز لاقناعت ایدیم
کوره اردی برآتغانی کوز له
جون اراز اصطلاح خوو
کی ترازوی عقل آن سنجد
بحر از کوزه چون شود پیدا

کی بشکی بکنجد آن در یا
کر بکویم بهر زبان بخشش
همراو با تو بی زبان کویم
علم او از دلت روان کردد
نزحق راز کفت و کوی مجوی
قلم اینجا رسید سر بشکست
عو کرشتیم نیست ما را هیچ
می نمایم نقش بنیست لیکه
نامک محض باشد ای دانا
بس یقین کرد آنچه نقش نبود
مرکه دل را دهد ببین آنجا
مرکجا جو رود بهم پوید
عین معنی مثنوی بصور
زانکه از نور نار کشته شود
نور دیکر زمین برای خدا
وانکه ویرانی صور کردی
لیک او آفت صور ها شد
چون شود آفتاب نور افشان
می نکنجد سخن درین اشعار
لیک رخسار لطف کل نبود
بی سخن آن نمی جهد ز دهان
فهم این می چه بایاری

کنکه از آن شهره صفحتی کوبا
نشود از زبان بیان بخشش
اندرو بی رهبر نهان کویم
تت از لطف آن روان کردد
چون بیابی نکاه دار و مکوی
خانه شهر زو خراب و در بشکست
ترک ما کن بهیچ هیچ هیچ
نیست صورت نه نقش نکر بید
نبود هیچ جز نمک آنجا
کل نمک بود و هیچ نقش نبود
شود او همچو معنی قرآن
کل و ریحان و لاله زو روید
نکتی در صور نکر دیکر
کر بر فتی دو صد چو شیشه شود
تا نکردم ز نور صدق فنا
خصم ظلمت چو ماه و خور کردی
قوت و قوت علم بجا شد
همه اسرارها شوند نهان
زانکه سر را بود از شبی عار
فهم کشن نزار می شود
کر بکیرند خط حسن و ادهان
همچو از صنع و دانش باری
اندرین مثنوی همه بندست

کذر از پارسی و از تازی
بحر از لو لو چون شود معلوم
از تو جو شد چنانکه چشمه ز خاک
چشم دل بین آن نه چشم بدن
کذر از نحو و صرف محو شو
نه پس و پیش ما نه زیر و زبر
زانکه ما در کدازآب شدیم
در نمکسار چون فتد حیوان
کر تو دردیکی از آن جینه ای
این کتابم جوان نمکلاخست
چون کداز دو درو رود با او
زان کدازش تو عیان کردی
بل صور از لقات بکریزند
کفت دو زخ صریح با مومن
نار از نور مومنان میرد
مثنوی کرچه صورتست بحرف
مثنوی معنویست غیر صور
زانکه جان خالیست وی مکلو
کرچه خارست عمر کلشن
چیست چاره بکو چو خار کهن
آن قدر فهم می شود کین
این سخن را که نور تابنده است
مو نمی او ست کندرین بندست

کر زبان شرح حق بود بازی
شمس از ذره کی بود مفهوم
تا از آن جوشش شوی چالاک
کار جانست در کذر از تن
ذره محو زود نخوش شو
نه چپ و راست هم نه خشک و نه تر
از می بی نشان خراب شدیم
نقش حیوان نماید الا آن
نقش نبود در آن جو پرواز
همه معنی و سر قرآنست
همچو قطره که او فتد در جو
موج دریای عشق مو کردی
همه از نور نور بر خیزند
بشنو این راز لطف ای مومن
نور را میدار نور جان کیرد
آمده همچو آب اندر ظرف
مثنوی آفتاب و غیر اختر
مرد و محو ندار یم مطلوب
وجه دارند یک مقام و وطن
می نکرد و جدا از آن کلشن
از قدیم بوده است با کلزار
جو که جوینده زود یابنده

در بیان آنکه سراج الدین مثنوی خوان شبی در خواب دید که چلبی حسام الدین قدس سره العزیز بر تربهٔ مطهرهٔ مولانا قدسنا الله بسره العزیز ایستاده بود

و این مثنوی را در دست گرفته بآواز بلند و خوش و بذوق تمام می خواند و در شرح
مدح این نظم مبالغهای می فرمود و بعد از آن رو بسراج الدین کرد و گفت که می خواهم
بعد ازین این مثنوی را همچنین خوانی که من می خوانم و در اثنای آن ابیات دیگر
در وصف این از خویشتن می فرمود چون بیدار شد ازین همه ابیات همین یک بیت
در خاطرش مانده بود • هر کرا هست دیده این را دید • که برین نظم نیست هیچ مزید
همین بیت را چون برین ورق جهت تبرک در میانهٔ این ابیات نبشته شد

دیده در خواب آن مرید گزین / مثنوی خوان بآن سراج الدین
گرچه خود بود صالح و زاهد / پارسا و موحد و عابد
خشک زاهد نبود چون دگران / داشت دایم نصیب از عرفان
عاشق اولیا بُد آن صادق / در ره فقر آگه و حاذق
که حسام الحق آن کش والا / بر سر تربه ایستاده بپا
مثنوی ولد گرفته بدست / شعر زابیات خوب آن سرمست
بر علما پیش مردمان می خواند / شوری کرده و قهقها می راند
بعد از آن کرد رو بدو و بگفت / که از امروز آشکار و نهفت
همچو من خوان تو بعد ازین این را / بگشا زین سخن ره دین را
وانکه از ذوق این بخود ابیات / گفت شیرین و خوش چو شهد و نبات
چونکه از خواب گشت او بیدار / زان همه نظم بیحد و بسیار
ماند بیتی بیاد او تنها / شد فراموش غیر آن او را
هست آن بیت این شه نیکو / تا بری زان طریق منزل بو
هر کرا هست دیده این را دید / که برین نظم نیست هیچ مزید
چون چنان شاه سرور را اجلال / کرد او فرد هم تعال و جلال
در حق نظم ما چنین فرمود / که برین کس نگفت کس نفزود
دیگر از خیال و از ظن و وهم / چشم بگشا که تا کنی خوش فهم
گرچه در حالت این از آن دریا / غیر این در بجوی ای جویا
که یکی زین دو صد جهان ارزد / خنک آنکه این ز جان ورزد
خواند این نظم را بروز و شب / تا رسد زین سخن بحضرت رب
زانکه این حضرت جو یار را / می نماید جهان بی جا را
ره روا از برد بسوی منزل / تا ببیند بی حجب رخ دل
ای ولد مثنویت رهبر شد / نام تو بر فلک از آن بر شد
همه را می برد بسوی فلک / دیو را می کند چو حور و ملک
چون از او دیو می شود چون حور / ظلمت محض سر بسر چه نور
قدر تش را ازین سخن بشناس / نکند فهم این کسی بقیاس
همره او راه رای گفت و شنود / بنماید ضیا ز لطف و ز جود
کند تن جذب با سوی خود تن دل / در جهانی که نیستش پایان
که هزاران چو آسمان و زمین / پیش آن خور بود چو ذره همین
ورنه در شرح و وصف ناید آن / هست بیرون ز عقل و وهم و گمان
بتر آن را بجو ز راه زبان / تا نگردی جنان ز نافی آن
قدم اینجا چو در رسید بماند / بی قدم در جهان چو برق براند
الکنی بو برد ازین اسرار / کو بود از ازل از آن احرار
هر که با این کتابش الفتی نیست / در دو عالم بدانکه حیوانیست
چون نباشد برین جهوس ذوقی / زین معانی شود بعید و بری
حیوانی بود مرید علف / عاقبت چون علف زند بتلف
بر شکال حرف شود مکروه / نزد پاکان دین بود مکروه
میرد او عاقبت بسان کلاب / همچو خر ماند اندرون خلاب

گر برادر بود و گر فرزند / چونکه این عشق را نمی ورزند
همچو ابلیس پیش حق مغضوب / خوار و مردود چون خر معیوب
باشد از وی نصیبشان لعنت / هر که ایشان راست بهین نعمت
خویش من اوست کو چو من باشد / طالب وصل ذو المنن باشد
انس او با خدا بود نه بخود / چشم او در لقا بود نه بخود
باشد اندر طلب ز جان و ز دل / متنفر بود ز آب و ز گل
در طلب نفس را کند بسمل / کرده او خاک پای صاحب دل
دایما سیر جان کند سوی مرگ / رسته از مرگ همرهش بو برگ
بیند اندر فنا بقا و حیات / بل حیاتش بود ز عین ممات
بودش فوت و موت و ذکر و صلات / آید از موتش انفزای صلات
باشد اندر فرار از هستی / تا ابد بی قرار از مستی
نیستی را کند ز جان مسکن / بیخطر سازد اندر آن مامن
هر چه گوید همه ز حق گوید / بسوی حق ز جان و دل پوید
نبود پیش او حدیث جهان / گفت او گوش بود ز عالم جان
حکمت و علم زاید از دهنش / دایما عشق حق بود وطنش
دل او منبع حکم باشد / جان پاکش ز حق نعم باشد
قال و حالش بلند چون عرشش / مشکلات جهان برو کشفش
نیک و بد پیش او پدید بود / هر چه گوید همه ز دید بود
نبود گفتنش ز نقل و قیاس / بود از اصل کار او باسپاس
در ظلام جهان بود چو چراغ / زنده گی بخشد او بگاه بلاغ
مظهر حق بود درین عالم / کرده حقش خلیفه چون آدم
مرکش اینست خویش بی تشنیع / مرهم زخم و ریش مر نیاز
درد دل را بود چو درمان او / وصل باشد مدام جویان او
خاک پایش او چشم بی بینش / قبله روح مرد و زن باشد
خنک آنکس که بهر دید وی او / می کند ترک جمله خورش او
عین ایشان شود ولی نشود / پرده نفس را ز عشق درد
هر چه آن گفت بی گفتم / در صفای گزین نبی گفتم
گر تو کلی بگفت من گروی / راه حق را نهایت که روی
قصد آن کن که نفس را بکشی / تا ز تلخی رهی و از ترشی
در نگر گرچه روست مستولی / تا شود بر تو کارهاش جلی
تا که حاکم شد او و تو محکوم / کرد چون خویشتن ترا مرحوم
هست او چون امیر و تو چو اسیر / می کشد سو بسوت بی زنجیر
اینچنین عزتی بهار چون / می کنی ضایع از پی آن دون
قوت از قوت او روان مکن / قوت او را ببر ز رنجش خون
تو خوشش از چه سازی از نا / زانکه این دو در استانت
ببر او را ز لذت و ز نبات / تا رسد صد جانش از عقبی
هیچ تو عشق مراد و کام مده / جز غم و رنج بر دو ام منه
قوت او را ز رنج و محنت ساز / تا گذارد نماز جان بنیاز
گرسنه باش تا در آخر کار / سیر گردی ز نعمت بسیار
کم خور این میوه را که در عقبی / رسدت پیش میوه طوبی
صید را گرسنه بود طالب / در شکار آید و شود غالب
چون کنی ترک رخت و زیور مال / صد حیات رسد بروز وصال
بگذر از خواب و خور برو بیدار / تا رسی عاقبت در آن دیدار
قوت حق را بجوی اندر جوع / تا رهی چشم سیر وقت رجوع
جست می رو درین طریق دقیق / تا که گردی یگانه در تحقیق
بی ریاضت منه قدم در راه / تا رسی همچو انبیا با آله
مصطفی گفت عین جوع طعام / هست از آن آنکه بهر کرام
زنده کرد از آن تن صدیق / تا شود با ملک جلیس و رفیق
صید را گرسنه بود طالب / در شکار آید و شود غالب
باز و سگ را طعام صیادان / قوتشان کمترک دهند بدان

تا که از جوع صیدها گیرند
بهر صیاد دایما گیرند

آن سگ سیر کی بجوید صید
شود آن سیر کش بره چون قید

بستانش دارد از طلب سیری
نتوانند نمودن او شیری

همچنین نفس را تو کم ده نان
تا نگیرد شکارهای نهان

هیچ از حرص بهره کان طلبد
از تنش کی جدا که جان طلبد

زود رستی از سگ نفسی مرحوم
کی که بعد از فنا شود مرحوم

تا نگویی سرش بگرز جهاد
نشمارد خدا ترا ز عباد

تا بود با تو همره آن بی راه
ره نیابی بمنزل الله

او پلیدست بی پلید برو
بی قدم از جهان پاک برو

نی بجاه و جوی رسید برکین
می شود مانع از نماز یقین

حدث ظاهری چو شد مانع
مر ترا از ثواب بی طامع

حدث باطنی که اصل آنست
مانع قرب و وصل جانانست

تا نگردی تمام از وی پاک
کی روی چون مسیح بر افلاک

پاک کن ظاهر از برای نماز
پاک کن باطن از برای نیاز

چونکه کردی تو پاک در ظاهر
هم بکن تو خویش را طاهر

کاصل در آدمی پرست ز سر
سر بود همچو پا و سر چون پر

آنچه بابا روی خرا سال
بیشتر زان روی پیر از حال

تن بپای رود و دان در راه
جان بپری پرد بسوی اله

پر جان عشق باشد ای دانا
جان بی عشق کی پرد آنجا

هر کرا عشق بیش پرش بیش
پیش باشد یقین ز کمتر بیش

هر که عاشقترست افزونتر
از همه بهترست و موزونتر

عاشقان صف صف اند در ره حق
صف پس می برد ز پیشی سبق

وان اماکن که بیکی این صفهاست
او بجز آب وصل چون تشنه هاست

همه ره می برند او از حق
برترست از بروج و صف طبق

از طبقها گذشت چون احمد
دید ما کرد بر ز حسن احد

غیر حق نیست نزد او دیار
ذات او را چو دیگران مشمار

گرچه مانند دیگران شکلش
جنس خلقان بود تن و اکلش

لیک نزدش گذشته از عرش است
گرچه از روی تن بر این فرشست

هر که دید آن جمال بی پرده
زنده گشت ارچه بود پژمرده

نه چنان مرده کافر او میرد
هرچه دارد کسی دگر گیرد

زندگی گر حیات پاینده است
همچو خورشید روشنست و تابنده است

تا خداست با خدا باقیست
جان خدا را شراب و هم ساقیست

زنده باشد از او نقش هر شی
میرد اشیا و او بماند حی

مرد کی ظلمت و نور حیات
چون رود باز نور از ین ظلمات

مرده ماند جهان و هرچه دروست
چون ازیشان شود نهان آن دوست

زانکه از نور او زنده اشیا
همه را زان نورست تابه و ضیا

مثل خانهاست این اشیا
گشته روشن ز عکس نور خدا

نور را چون نهان کنند ز تیغ
همه مانند قالب بی جان

کل اشیا فنا شوند و هلاک
از بد و نیک و از پلید و پاک

تا بدانند کان صفا و حیات
چون ازیشان نهند نور از تیغ

عاریه بود رفت باز با اصل
نور نور کی ز قرص ماند فصل

گشت خالی ز نور او اشیا
همه مرده و ماند حق تنها

لیک آن تن که شد فنا در نور
یافت بعد فنا بقا در نور

ور تنی باشد آن شعاع لطیف
تا ننه عام بر وضیع و شریف

آنچنان نور را فنا نبود
چون ز حقست جز بحق نرود

تا خدا هست باشد او دایم
دایما با خدا بود قایم

تن او گر فنا شود میرد
جان او ملک لامکان گیرد

از سمک تا سماک نور دهد
مؤمنان زان بهشت و حور دهد

شود اندر جهان جان والی
همه اسفل روند و او عالی

از عمره هر که رست گشت ولی
شیر حق دان ورا تو همچو علی

انبیارا از او توانی دید
بر تو کردند بی حجاب پدید

نبود هیچ چیز ازو بیرون
بخشدت صد جهان ز راه درون

زانکه حق با ویست و بی او نیست
در او را گزین و آنجا بیست

چون خدا گفت در زمین و سما
می نگنجم مرا بجو آنجا

در دل مؤمنان بگنجم لیک
در دلشان بجو بجان نیک

تا بیابی مراد ازان دلها
برهی ز آنکها و از کلها

دامن شیخ گیر ای جویا
زانکه حقست ازان نکو یا

فعل و قول ویست جمله ز حق
دو سه دم گیر ازو بصدق سبق

تا که گردی ازان سبق سابق
رهبر سابقان تو ای لاحق

بس بود بعد ازین خموش کنم
بی سخن زان شراب نوش کنم

سوی پس و صلا زدم بسیار
که ز راه درون که از گفتار

هر کرا سعد بخت خواهد بود
فارغ از رخت و تخت خواهد بود

از جهان بهر حق شود بیزار
طلبد او دکان در آن بازار

از فنا بگذرد رسد ببقا
رود از خود بسوی وصل خدا

نیست این را کران خوش ولد
بنده آیینه را درون ننهد

مطلع این بیان جان افزا
بود در ششصد و نود یارا

گفته شد اول ربیع اول
گر فزون گشت تو مگو طول

مقطعش هم شد ستایی فاخر
جاریین مه جمادی الآخر

شد تمام این نمط درین دفتر
تا چه آید ازین سپس دیگر

نیست این را نهایت و غایات
ختم کن چون تمام گشت آیات

زانکه می شود نیاز تمام
زنوازش کنم دگر نه عتاب

چون شدم مست بهم انگیختم
لب ببندم چو شد تمام کتاب

یا مگر کس نیاموخت علم از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب تالیف این مثنوی معنوی و اسرار پر انوار آن بود که بزرگی
از اهل دل ازین ضعیف بطریق اعتقاد استدعا و التماس کرد که بر وزن
الهی نامهٔ خواجه سنایی رحمة الله علیه کتابی انشا فرموده آید تو قعست که
بر وزن مثنوی خداوندگار مولانا نیز قدس الله سره العزیز
جهت رعایت خواطر دوستان که بر آن وزن از خواندن بسیار خو کرده اندکه

بشنو این نی چون شکایت می کند	از جدایيها حکایت می کند

و این وزن در طبع ایشان نشسته است و مترسخ گشته کتابی دیگر بسازیم
زیرا هر نظمی که گفته آید بطریق تشبه و تتبع حضرتش بوده است
هم برین وزن کتابی ساختن اولی تر باشد زیرا معنی متابعت
و مشابهت درین اجل و اکملست من کل الوجوه متابعت در نظم
و در وزن بر موجب التماس آن بزرگ و جهت آنکه رباب
بحضرت مولانا قدس الله سره العزیز مخصوص و منسوبست
این مثنوی از رباب آغاز کرده شد و بنیاد نهاده آمد حضرت مولانا
قدس الله سره العزیز فرمود که نی جهت آن می نالد که از نیستان
و از یاران خود جدا شده است و دور مانده در غربت از فرقت
نالانست و در نی یک ناله پیش نیست اما در رباب نالهاست
و فراقها زیرا مجموع آن غریبانند که هر یک از وطن و از جنس خود
جدا گشته اند مثل پوست و موی و آهن و چوب و این جمله
از فرقت جنس خود در ناله و افغانند پس ناله و زاری از نی در رباب بیشتر
باشد و اینجا که گفته شد از نی و رباب الی آخره که در فراق می نالند همه استعارتست

و مجاز در حقیقت ناله و افغان ایشان از آنست که از قدیم در علم حق بوده اند و چون
در صورت آمدند از آن جدایی و فراق می نالند که از معنی وصال صانع
بصورت صنع افتادیم اکنون آن وصال و اتحاد اول را می طلبند
و این نیز استعاره است غرض از نی و رباب عاشقانند و طالبان که در عهد الست
با جمع ارواح پاک مقدس در حضرت حق که ثم لدینا محضرون بوده اند چون
بامر اهبطوا از آن عالم جان و دل درین عالم آب و گل آمدند لاجرم همچون نی
و رباب در فراق می نالند و افغان می کنند و وطن قدیم خود را می طلبند
و شرح این هجران و خوبی آن وصال و وطن می کنند و در فراق آن بی قرار
می باشند چنانکه پیغامبر علیه السلام می فرماید که حب الوطن من الایمان
فی الجمله چون بنگری هرچه گفتیم و می گوییم از نظم و نثر و آنچه متقدمان
و متأخران از دور آدم علیه السلام گفته اند و خواهند گفتن
همه استعاره است عین آن احوال و چگونگیش را نگفته اند
و نتوانند گفتن پس فایدهٔ گفتن همینست که دانند که آن امریست عظیم
و دولت بی حد طالب و راغب آن گردند چنانکه کودک
نابالغ را گویند که لب شاهد چون شکر شیرینست کودک
باشد لال و قیاس گوید که چنانکه شکر شیرینست و خوش
باید که لب شاهد نیز خوش باشد لیکن ذوق لب را تا بالغ نشود
نداند پس نعت تقریر و حسن آن جمال لایزال را تا نبینی و نچشی
بیان و تقریر انبیا و اولیا ندانی و معلوم نکنی چنانکه گفته اند
من لم یذق لم یدر و الله اعلم
بالصواب

چون ز سنگ کی تفقهون کرده جد / بشنوی ز اشیا عیان تسبیحها
گر دقیق تاویل آری ذو فنون / کس نداند جز من و جز راسخون
جمله ایشان گشته از نور منند / گرچه بنهفته چو جان اندر تنند
همچنین در علم مردان حقند / گر دل و جان جمله با حق مطلقند
از همه هستی در ایشان نای و نو / جمله سوی غیبی آورده رو
پیشتر مرگ ضروری مرده اند / رخت و تخت و تخته آن سو برده اند
از خودی گشتند فانی آن شهان / کرده علم خود خدا ز ایشان روان
در صفات و ذات حق آمیخته اند / معدن علم لدنی گشته اند
غیر ایشان زاهدین بی بهره دان / گرچه باشند نوشکاف اندر جهان
بی نصیبند اهل ظاهر زین علوم / زانکه زنده است انور شان نفس شوم
علم کسبی یار جنس خویشتن / مردهای آموخته اندر زمن
بهر مال و منصب دنیای دون / برده رنج و گشته هر یک ذو فنون
از برای صید خلق و قدر و جاه / خوانده علم و مانده اندر قعر چاه
همچو بازی صورتش بس دلپذیر / لیک در معنی چو کربه موش گیر
پس بخوانش باز کرده دان ورا / چونکه دارد خلق کر بهای فتا
صید او موش است و جنس آن مدام / می نگیرد مرغ را بر شاخ و بام
بگذر از صورت بمعنی در نگر / پس مر او کر ماش بران ای پر هنر
اهل ظاهر کرده تفسیر نبی / قدر وسع خویش تقریر نبی
گفته در تفسیر جمله راسخان / با حق این دارند ایمان بیگمان
گو بود دانای هر تاویل سب / غیر او این را نداند هیچکس
ظن شان این کاولیا غیر حقند / خود نه ز انسه که نور مطلقند
در میان اولیا و حق دوی / می نگنجد نی منی و نی توی
هر مفسر شرح کرد از صدر خود / گفته تفسیر نبی بر قدر خود
لیک این تفسیر باشد بهر آن / زانکه آن آمد چو جسم این چو جان
هست در هر آیه قرآن بطون / هر مفسر شد ببطنی رهنمون
اهل ظاهر از سوم نگذشته اند / بر سر هر بطن عالم گشته اند
اهل باطن تا بهفتم بطن آن / سیر کردند و بر ایشان شد عیان
لیک آن سرها نگنجد در کلام / خلق نشنیدند از آن سر غیر نام
بگذر از صورت بمعنی آر رو / تا که بشناسی ولی را از عدو
عالمانی را که محبوس حسند / وانکه از انوار غیبی غافلند
حسنهاشان هست ناری بیگمان / کی کنند ادراک انوار نهان
گوش شان را با شنیدن آن بعید / تا ز اشیا بشنود حمد احد
حسنهای خلق کلی ناری اند / مانده محجوب از جمال باری اند
جمله را شهوات و ذوق عاریت / جانشان از نور باقی عاریت
طاعت و اخلاص آمد کیمیا / زان شود زرین مس حسنهای
نور کردد را جهان آری بصدق / روی را کی سوی باری بصدق
یا ز مردان مرترا بخشش رسد / تا شوی جان و روی خوش بی جسد
نور کرده از نظرشان تار تو / صد گلستان روید از هر خار تو
پس ز ابدالان شوی از داد دان / بی نشان گردی روی در بی نشان
بشنوی از ذرها تسبیحها / فاش هر دم از زمین و بر سما
دیده ات بیند خدا را بیحجاب / تا ببینی ز هر ذره ات صد آفتاب
انس و جن حور و ملک وز ده جهان / جمله تا یم از تو باشند ای خدا
وا رهی از بندگی سلطان شوی / بگذری از جسم کلی جان شوی
نیست این را حد و پایان باز کرد / بار رباب و ناله اش دمساز کرد
گوش کن تسبیح او را بعد ازین / حمد حق را بشنوی روی چنین
در کلام خویش گفتا این را خدا / یکند مرثیه ز جان تسبیح ما
چون کنند اشیا همه تسبیح هو / از تر و از خشک و از سفل و علو
هم شنیدت آخر رباب و چوب و پوست / آهن و ابریشم و موکند دوست
حمد باری میکنند اندر نوا / گوش کن تسبیح هر یک را جدا
از همه تسبیح بشنو بی سخن / گر رسیدت از خدا علم لدن

در بیان آنکه جمله اشیا از ذرات زمین و آسمان مسبح حقند که وان من شیء الا یسبح بحمده و چون همه اشیا مسبحند شک نیست که رباب نیز شیء است پس باید که مسبح باشد الا اهل دل از رباب تسبیح شنوند و اهل گل هزل و لهو فهم می کنند و در تقریر آنکه همه اشیا از نور پرتو حق پرند که الله نور السموات والارض در حقیقت خود هیچ چیز غیر حق نیست که عالم همه اوست دیده می باید که حق تعالی از غیرت طلسمی و چشم بندی کرده است که نزدیک او را دور دور می بینند و پیدای پیدا را پنهان پنهان می دانند و از غایت پیدایی پنهان شده است که خفی لشدة ظهوره و در تقریر آنکه هر چه هست عشق است و همه عالم از عشق موجود شده اند که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف جمله چیزها از خیر و شر و نفع و ضر از خواست موجود شدن است اگر خواست نبودی هیچ چیز در وجود نیامدی و خواستها اجزای عشقند پس یقین شد که عالم از عشق موجود شده است و بعشق قایم است چنانکه گفته اند

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

بشنو این از ناله و بانگ رباب / نکتهای عشق در هر گونه باب
با فغان و نوحه گویان دائما / ای خدا و ای خدا و ای خدا
خالق فردی و بی شک یقین / هر چه خواهی آفرینی بی حساب
این جهان را آفریدی بهر ما / نقشها بر وی کشیدی دلربا
با غنا ایجاد کردی از کرم / جمله را آراستی همچون ارم
از گل و از میوه و برگ و درخت / با همه دادی ز جود خویش رخت
حلقها پوشیده هر یک چون نگار / از انار و سیب و از سرو و چنار
چشمها و جویها هر سو روان / در ریاض و در کروم و بوستان
هم زدی بر آسمان چند کوکب هم / از خور و از ماه و انجم بی قلم
در همه تاثیرها بنهاده / هر یکی را کار و باری داده
آن یکی اختر سعید بخت بهتری / وان یکی دیگر رساند قهر تری
سعد و نحس آید از ایشان دمبدم / از حیات و مرگ و از قوت و سقم
جمله سرهنگان شاهی تو اند / سوی نیک و بد با امر تو روند
هر یکی را داده نوعی عطا / در حقیقت نیست غیر تو شها
هر کرا جنسی بود بیند عیان / غیر تو کس نیست پیدا و نهان
در زمین و آسمان بیند ترا / با تو ش باشد حدیث و ماجرا
غیر این دار جهانها عدم / کان جهانها جو ... بیند دمبدم
آن جهانها اصل و این یک فرع آن / این بود محدود و آنها بی کران
زان جهانهای بقا مانم جدا / گشته ام نالان درین دار فنا
وا رهانم از چنین هجران زجود / در وصال خود رسان از لطف و جود
صد هزاران انجمن تسبیحها / می سراید گاه ناله در نوا
بی زبان ذکر خدا گوید نهان / نشنوند آن ذکر را جز عارفان

چون

چون نداری گوش سرّ در جان نهان
زندگی چون از تو دارد جان ما
ناله از دل عاشقانه روز و شب
چونکه از آبست ماهی را حیات
خود حدیث عشق را نبود کنار
تحت و فوق از عشق آمد در وجود
کنت کنزا گفت مخفیا خدا
یعنی از علم من آن گشت جهت
بی میان خلق عامه در جهان
تا نخواهند آن بتر کی شود
خواست را چون جزو دان از کل عشق
قطره عین بحر باشد بیگمان
اصل خود عشقست و عالم فرع او
فرعها چون سایه آیند و روند
ای خنک جانی که در صانع گریخت
باده وقتیش را نبود خمار
بی جهان بینی در انجا حالی
اندر آن بحرست این سان زندگی
لیک اندر خاکدان بی وفا
نوش با نیشست و نعمت با الم

نشنوی از وی بجز بانگ و فغان
بی جهای جان جانها رونما
نیستش از ناله و افغان تعب
باشد او بی آب در رنج و ممات
گیر دارم عشق را اندر کنار
هم زمین تیره هم چرخ کبود
هم فاحببت بان اعرف بیا
بی عدد دیدیم و بیش بالا و پست
لحظه لحظه آتشی را و نهان
نیست بی خواهش بعالم یک نفس
غرق بحری بین جهان را در ازل عشق
خواست را ای دوست عین عشق دان
فرع را بگذار و چون جو اصل جو
اصل چون خورشید باقی و بلند
آب دین را بهر این دنیا بریخت

گوید اندر ناله و افغان ما
ما ز تو پریم و تو از ما نهان
کی شود ماهی ز آب بحر سیر
گوید از صد گونه حالت نکتها
هر چه هست اندر جهان عشقست و بس
از محبت زاد هستی جهان
آفریدم من جهان را بهر این
جمله را از خواست می آرم پدید
از شراب از لباس و از طعام
چیزها از خواست آید در وجود
خواست چون قطره است از عمان عشق
تا بدانی در جهان هر چه هست از عشق خاست
تا که همچون اصل باقی جاودان
صنعها فانی شوند آخر یقین
زانکه جا زاد در جوار حق بساخت

چون سبو ایم و تو بحر صفا
این جهان را از کرم بنما عیان
یا ز صید او ز دلیری نره شیر
بی زبان و حرف با اهل صفا
تحت و فرش و فوق و عرش و پیش و پس
بهر حکمت تا شود خالق عیان
تا که گردد قدرت و علم مبین
نو بنو خیر و شر و گفت و شنید
و ز زن و فرزند و شکر و دو غلام
گر سیاه و گر سپید و گر کبود
یا چو نقره پاره اکان عشق
هر که اندر عشق افزون شد نکات
نیستند این فرعها باقی بدان
صانع صنعت باقی در کمان
بی جفای لطف و انعام و وفات
چون دمی یکجا [illegible]
کین جهان باشد از آن بیم جوان
بی فنا باشد در و پاینده کی
گندرو باشد و فانی جهان
لطف با قهرست و راحت با الم

در بیان آنکه عشق من وجه موجب شکرست و من وجه موجب شکایتست از آن وجه که غذای تن و سوز دل و علامت و رسواییست موجب شکایتست و از وجه خوشی و مستی و فراغت از دو عالم و تموج بحر عشق از انوار و اسرار و حیات ابدی و عیش سرمدی موجب شکرست تا آن لحظه نظر بکدام حالت می افتد اگر برنج می افتد شکایتست و اگر بگنج می افتد شکرست چون نیک تامل کنی همه چیزها از حرفت و صنعت و غیر آن تمامت درین مشابهتند هیچ پیشه و علمی نیست که در و رنج و زحمت نیست و هم در و راحت و آسایش نیست اگر نظر در رنج تحصیل و تکرار افتد شکایتست و اگر در گنج علم افتد شکرست مثلا می از روی طعم و بوی و عصیان و بدنامی زشتست و از روی ذوق و مستی خوشست

همچنین

همچنین داروی کاری از روی طعم و بوی و کراهت محل شکایتست و از روی دفع رنج و حصول صحت محل شکرست نظایر این بیحد و بی شمارست لیکن در حق عاشق شکر و نکر و بد و نیک کفر و ایمان یکیست زیرا هر دو حالت او را موصل بحق از آنکه ذات او آلت حق شده است جنبش او از خدا زاید و بخلاف غیر عاشق که نکر در حق او نقصانست و شکر کمال و همچنین برین ترتیب بدی غیر عاشق را دور گرداند از حق و تاریک کند و نیکی جان او را نزدیک گرداند بحق و دلش را روشن کند و در تقریر آنکه در عالم عشق سخنها و رازهاست که در عبارت و الفاظ نمی آید حق تعالی اغانی و سازها را اظهار کرد تا عاشقان ازین آوازها آن رازها را معلوم کنند و درمان درد ایشان کرد

هر چه هست اندر جهان ای نیکخو
نیمه آن ذوق و شادی و طرب
تا کدامت آید اندر نظر
یکدم از وجه نکو شادی کنی
نیم شادی هست شاهی ز جهان
بنگر اندر جمله اشیا این ببین
چون نظر بر علم افتد شکرهاست
لیک چون از عشق آید جای نقش
رنج و محنت چون شود مقرون او
غیر عاشق را نشاید صحبت
نیک او را سود دارد لیک بد
زین گذر کن بین چه می گوید بیا
گاه می گوید سلیمانم بفر
گاه می گوید دو صد گنجم ز جو
گاه دم از وصل و وحشت می زند
گاه شکر و گه شکایت می کند
مثنوی گوید ببر بندم ز دم
می دمم هر دم در آتشهای غم

از بد و از نیک از خشک و ز تر
نیم دیگر غصه و درد و کرب
چون آن کردی دمی از وی خبر
یکدمی از وجه بد مو بر کنی
نیم غم از دوزخ و نار و دخان
پیش یکی رد است و پیش دیگری این
ور سوی تکرار افتد نکرهاست
عشق یابند شخص و عاشق آن خوشی
هر دو یکسان پیش او بد از آسمان
چون بود دیگر چیز رد و ملعنت
گردد او را مانع از وصل احد
نکتها اندر سؤال و در جواب
گاه می گوید چو مورم مختصر
گاه می گوید نیرزم یک تسو
گاه از فرقت تظلم می کند
جزو جزو او حکایت می کند
اسب جرمم می شد در زیر غم
چون برون آیم ز تن در دم بدم

اندرو شکر و شکایت مضمرست
نیم آن شیرین و نیمش تلخ و بد
گر بنیک افتد کنی صد شکر از آن
زانکه هر چیزی که آمد در جهان
چاشنی از هر دو اینجا می بود
گنج بی رنجی نیابد در جهان
نیست این تنها مر اشیا را چنین
در حقیقت شکر باشد هر دو حال
زانکه از صنع او صانع می رود
نیک و بد در حق عاشق ارتقاست
گر کنی فکر اندرین روشن شود
گاه می گوید نعیمست این ولا
گاه می گوید دو عالم خود منم
گاه می گوید منم بحر عذاب
گاه از شادی نمی گنجم بپوست
پوستش گوید بکشتم زخم
آهنش گوید که تا از کان [illegible]
بر سر و بر پشت و بر رو قفا

نیم کامل نیم دیگر ابترست
نیم آن خوبست و نیمش زشت و دد
ور ببد افتد شکایتها از آن
نیم آن شادیست نیمش درد جان
تا شوی واقف تو از خسران و سود
علم عالم از تکرار شد حاصل بدان
هست از وجهی بد و از وجهی نکو
یابد او از هر دو حالت یک وصال
ذوق وصل دیدار یزدان می شود
غیر عاشق را بدیها ناسزا
پیش تو هر خار چون گلشن شود
گاه می گوید جحیمست و بلا
گاه می گوید کی فانی تنم
گاه می گوید که مردم در عذاب
گاه غمگینست از دوری دوست
بر من از لطف و کرم آید رحیم
گردد بیرون حکم و تقدیر قضا
بی عدد از هر طرف چاکوبها

تا که همچون پوست جفتیم با رباب   یک یکی کردیم در صلح و عتاب
تا بهم نالیم در غربت حزین   از جدایی‌های یاران گزین
هر یکی جوییم جنس خویش را   تا رسیم هم زحق این پیش را
چوب او گوید که بودم شاخ تر   بر درخت و دادمی هر سال بر
در غریبی اوفتادیم این زمان   زان شدیم از سوز و غوغا در فغان
در جهان از سوز ما آتش فتاد   سوز ما در جان جهانی بر نهاد
زانکه ما را داد حق اسرار جان   کان نگنجد در زبان و در بیان
تا رسند از ما بعشاق خدا   آن سرایر بی زبان اندر نوا
جنگ و صد گون ساز حق اظهار کرد   تا شود عشاق را درمان درد
تا کنند ایشان ازین آواز جا   فهم آن اسرار و علم و رازها
عالمی را نالهٔ ما در فغان   دستها بر سینه و بر سر زنان
سینها خواهیم پر سوز از فراق   تا کنند اصغای شرح اشتیاق
محرم این هوش جز بیهوش نیست   در ره حق هوش خود را هوش نیست
هم زبان گر گردد او روی عجب   گشته ما با هر یکی در عشق تب
جمله را ما می‌بریم اسرار خود   جنس جوید جنس را گه نیک و بد
با همه همدم شدیم و یار ما   جمله را آورده اندر کار ما
جمله را در عشق ما بنهاده اند   همچو ما در دام عشق افتاده اند
سوز نالان عشق ما بیم الصلا   هیچ نی راحت با نهیم اندر بلا
چونکه در غربت راحتی   درد ما بگزین و بگریز از دوا
با چگونه غلغلها بین در عشق   اسب همت را بران تا در کشش
نسبت این افغان ز هجران وی آن   آهن چه چوب چه بگذر روان
ذکر اینها خود بهانه است ای حکیم   حال ما را بین اگر داری بصر
زانکه ما در اصل علم حق بدیم   جمله جانها که اکنون چنین شدیم
جای ما بود آن وصال جاودان   از قضا شد این فراق ای جاهلان
می‌کنیم افغان برای آن لقا   از دل و جانیم نالان در دنیا
با همه همچون جوی در کار روان   با زبان حال گویان هر زمان
کای مسافر رو نمان در منزلی   کر ندارد آن ثبات و حاصلی
زانکه از بسیار منزل در جهان   چون گذشتی یاد ناوردی از آن

در بیان آنکه آدمی زاد تا از کتم عدم بعالم وجود آمد بی عدد منازل گوناگون گذشت اول خاک شد بعد از آن نبات گشت و در نباتی بسیار منزل پیش رفت چون نبات را حیوان خورد حیوان شد باز چون حیوان را آدمی خورد آدمی شد و در میان منازل بسیار گذشت اول نطفه گشت بعد از آن علقه و مضغه تا صورت پذیرفت و چون از شکم بیرون شد قوتش شیر شد بعد از شیر بنان و گوشت و طعامها گوناگون افتاد و درین سیر و سفر بهر وقت او را احوالی و روشی و خلقی بود و چون بالغ شد و بکمال عقل رسید اغلب منازلش فراموش گشت و آنچه بخاطرش ماند هم از آن نفرت دارد و هیچ حال آن منازل او را خوش نمی آید پس نباید در همین منزل که اکنون مقیمست دل بستن زیرا چون ازین منزل نیز بگذرد همچون آن منازل پیشین ناخوش و زشت خواهد نمودن

از جمادی در نباتی آمدی   وز نباتی هم بحیوان زدی
چونکه حیوان خورد در زیر جی   همچو حیوان آمدی اندر چرا
چون زحیوانی بخوردت آدمی   آدمی گشتی فزودی زان کمی
در رحم بودت غذا اخلاط خون   از رحم چون آمدی سالم برون
باز قوتت شیر شد در کودکی   بعد از آن نان گشت چون گشتی کی
بی شمر بودت منازل در جهان   تا شدی اکنون ز سالک بالغان

یک از آنها هیچ در خاطر نماند   جمله را جان همچو گرد از خود فشاند
آن منازل جمله از یاد تو رفت   گرچه هر یک بود بس خوب و زفت
می‌روی چون باد زانها زان که نو   همچنانکه مرد عاقل از جنون
شیرها در کام اول مطلوب بود   همچو جان اندر خور و مرغوب بود
عاقبت مرده و دون نامطلوب شد   عین آن محبوب نامحبوب شد
دل ازو شوریده زان چو او پسی   قی کنی در حال اگر آنرا خوری
همچنین از لعب کعب و غیر آن   که همی کردی میان کودکان
می‌زنی اکنون تسخر می‌کنی   طفل چون آن می‌کند تو می‌تنی
هرچه خوبت می‌نمود آن زشت گشت   هم چنین دان کان خوبان و غشت
وز امیری و وزیری و شهی   وین لباس و تاج و اسب و زرگی
وهر آنچه اندران دل بسته   گرچه بر تخت شهی بنشسته
کرده آن یکره و ناخوش وقت   گرچه بود اول گزیده منزلت
چون در آخر بگذری وانستوه ای   همچنان زین نیز بیگانه شوی
نفرت آید از این کردارها   بر تو آن گلشن نماید خارها
آنچنانکه لعبان طفل صغیر   نزد اهل عقل دونست و حقیر
جز این خلقان دنیا همچنان   پیش اهل دل بود هزل و نهان
داده کیرو شاهی اهل جهان   عیش و جوش بزم و رزم آن جهان
لب باشند نزد اهل دل الیقین   هیچ و بی حاصل چو مرده در زمین
زان منازل چون همی کردی گذر   تلخ شیرین می‌نمودت چون شکر
آنچنان زشتی چه خوبت می‌نمود   رغبت اندروی بهر دم می‌فزود
منع کردن هیچ از آن ممکن نبود   مر ترا عشقش چو خوبت می‌نمود
چونکه عشقش رفت زشتی اش عیان   گشت پیش کورا که پیر و جوان
هم از این منزل که اکنون مقیم   چون روی در منزلی دیگر عظیم
همچو آن این هم نماید بر تو زشت   گر نمودت کعبه بنماید کنشت
بر تو چون عجوزه است این جهان   مکر که خور عشوه این عاکره
می نماید این بحلیه خویش را   مثنوی این بکار بد اندیش را
زانکه حق گفتا نما آمد دنیا لعب   می‌نماید خویش را زیبا لعب
با فسون و سحر با خود را جوان   می‌نماید این عجوزه مکر دان
چند بفریبد ترا بیدار شو   ور چنین غدار را بیزار شو
کان منازل که بر می‌گذشتی   جمله عیب اشکال او نیکو بیبی
بر تو او قلب دغل را زر نمود   دیو را چون حور پیشت می‌ستود
قلب را چون نقد خالص   زین غبین صد بار جانت را بسوز
بعد ازین چیزی با خود آ مکرش نگر   تا بتابد بر تو شعشاع نور
تا ز ظلمت وا رهی   بگذری از دیو و رو آری بحور
زان منازل که گذشتی از صبا   تا بلوغ و حد پیری ای کیا
بود هر منزل جهانی پیش تو   می‌نمودت خوش بود آن خیش تو
چون گذشتی شد عیان زشتی آن   زین منازل هم گذر کن شو روان
در سفر منزل مقام باش نیست   هر که سالک گشت کورا جای نیست
این جهان چون منزلی بگذشتنیست   دل منه در جهان انکو فنیست
مهر بستن بر وی از جهل و عمات   غیر صدق و طاعت و تقوی خطاست
رو مشو در بند این دنیای دون   تا نگردی یار شیطان زبون
تا نگردد جای تو آخر جحیم   ور شقاوت محروم مانی از نعیم
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی   بی رسن زین چاه هستی بر جهی
سخت حق را گیر کو سخت گرفت   اول و آخر جدا بی در شگفت
چون پری از وی چو سنگ از آب جو   ازچه خیره سرکشی هر سوی رو
بر شمال و یمین در دست حق   هم سکونت زوست دایم هم قلق
جسم و جانت زنده زان قیوم حی   عقل و ایمان تو قایم هم بوی
بی رضا و امر و نهی ذوالمنن   می بجنبد یک رگت اندر بدن
هست جنبشهای تو دایم ازو   همچو کاهی کان رود بر آب جو
خفتن و بیداری و شرب و خورت   صحت و بیماری و خیر و شرت

جمله زان دانای رازستان ببر
پس خدا را گیر و خود را ترک کن
شرح این معنی نگنجد در بیان
خوش نگانجه‌ای یک نی زار او
خلق عالم از صغیر و از کبیر
جمله ز آوازش شنیده راز خود
برده از یک بانگ هر کس حصه‌ای
صد هزاران خلق از یک بانگ
نه از بهاران صد هزاران گونه چیز
هر طرف نو رسته صد گلزار نو
خار و خوار پر ز وصل نو بهار
بر بود او زین زمین و آسمان
از عدم زان داد عالم را وجود
هر کسی را داد نوعی هستی
بر فلک از ماه و خور و از اختران
جمله را هستی از او حاصل شده
از کرم می‌پرورد پروردگار
هر یکی را داده کاری مختلف
یک شده زیر زمین مانند دیو
این نبود جز قدر افهام سمات
از مستی تا با هم ای راه جو
این بجای وانکه گردی نو بهار
تو در آن هم زود بینی نی ز خود
کو خود بین اوصاف این خلقان بود
کو شکر سازد کجا ذوق شکر

دید دل در آتش و ز جان نگر
پیچ هستی و منی بر کن ز بیخ

تا ببینی این جهان که جمله اوست
تا تو او گردی و از خود وارهی

در بیان آنکه اگرچه بانگ رباب یکسانست اما
از آن یک بانگ هر کسی قصهٔ غصهٔ خود را فهم کند
و همین یک آواز و ساز صد هزار احوال مختلف
شده است که به یکدیگر نمی‌ماند همچون فصل بهار
که ساده و بی رنگست اما از وی بسیار رنگها و طعمهای
مختلف می‌نماید همچنین حق تعالی همه عالم را هست
می‌پرورد و جمله هرچه دارند از او دارند هر یکی
لایق خود از مور تا سلیمان پس مشاهدهٔ دیدار او
در مصنوعات باید کردن و دیدن و دانستن لیکن
آن دیدار علمی و عقلیست انبیا و اولیا خدا را
آن خدا را شناختند بی واسطهٔ صنع و در آن
تجلی مستهلک شدند چنانکه سبوی آب در دریا ریزی
اگرچه ناپیدا شود اما عین دریا گردد همچنان دیدار
از علم و معرفت آن شخص را بدان رساند که بی واسطهٔ
صنع صانع بیند و عین نور حق گردد

چون حروف خود از با تا الف
یکی چو عیسی ز یک رنگ گشته خود او
اصل آن جنبش بود از خشت خاک
هست فرقی بی‌کران چون نیک بو
از تو باشد زنده اشجار و ثمار
اندر آن دیدار نبود نیک و بد
وصف وحدت خاصهٔ رحمان بود
کو حدیث چشم کو نور نظر

جمله را نشو و نما و جان از او
در همه او را ببین چون داد او
پیش دیدن بود این چون طلسم
آنکه دانی نو بهاران را ز باغ
صانعت بی صنع بنماید جمال
پس خدا خود دیده باشد
کو که تا را شناسی از بنا
لیک تا آنت شدن با این بساز

ذرهٔ عالم صاف و درد و نیز هست
نقد جان در مخزن جانان نهی
زین کند زکی از رباب آغاز ها
کارگر شد غلغلش تیم زیر او
آمده از نالهٔ او در نفیر
هر کسی دیده جزا و بسیار خود
خوش شنیده گوش هر یک قصه‌ای
برده مقصودی و رای گفت و گو
می‌دهد هم ترش و هم شیرین ثمر
در جهان قایم به و باغ و ثمار
همچنین از نور یک کردگار
هم عقول و هم نفوس و انجمن
تا کند رنگ به رنگ و بلطف وجود
از یکی باده دگرسان مستی
در زمین از گوهران و معدن
هر یکی برقدر خود و اصل شده
هر کسی را لایق و در خورد کار
یک شده ساکن یکی جنبان از او
نیست غیر دوست اندر …
آن بود چون سما و زمین
و از درختان و از گلزار و باغ
جان پاکت را کند نور جلال
از چنین حالت چه جوئی
کو که تا را بینی ای غلط
تا شود کوته چنان راه دراز

فهم این آنجا رساند آخرت
در کند زین از رباب آغاز ها
بشنو از این در حضرت حق جان
همچنانکه آب مبدل شد به باد
تا شود باز آنچه اول بوده است
آب چون معنی و صورت همچو باد
همچنان گردد که بود اصلا
آنچنانکه باد چون هم اصل خود

هم ز دین دنیا و هم در آخرت
شرح آن هجران کجا گویم باز
دردهای جمله را درمان
از همین معنی چو در صورت فتاد
لحظه زان آرزو تغییر داده است
ساده نقشی کو بمعنی رو نهاد
جان مطلق با خدا یار و ندیم
تا شود آب و رهد از رنگ

رمز کی گفتیم باقی را بدان
بر خبر و ابر ترشش گوید ما
از جهان وصلت کنیم اکنون جدا
طالب آن گشت کز آغاز بود
ذکر باد و آب آمد استعاره
باز گردد جان و از قالب
ترک باد و آب گیر ای مستمع
ای برادر هم تو معنی بوده

مرغ خاطر را سوی پرواز
جمله یک بوده‌ایم در علم خدا
مانده اینجا چون گدایان بی نوا
زین هوس خواهد که برزد
هست مقصودم از این
رخت تن را در سرای جان
زین پریشانی بخود شو مجتمع
باز آن جوی اگر بستوده

در بیان آنکه باد از اصل آب بوده است آخر باز آب شود همچنین سخن نیز از اصل خویش آب بود
این عبارتها آن آبست که باد شده است هم عاقبت آب شود و در تقریر آنکه این جهان
مقام وصال بما نست حق تعالی را اینجا نتوان یافت پس هرکه طالب حقست
باید که از این جهان بیرون آید و حق تعالی را در آن جهان جاویدان طلبد

اصل هر باد از آبی بوده است
زان نمی‌گیرد در این عالم قرار
آب بودی و گشتی آمدی
حالت اول که بود آن هست آن
نطق هم باد است کآبی بوده است
شاه در غربت بهر چند کان
شاه معنی در جهان جان بود
تا ز خود بیرون نیایی تو تمام
تا ببینی آن دره درگاه را
دایما بینی عیانش روز و شب
افرحوا قد جاء میقات اللقا
وانشاوا و تغنوا بو
قد سکنا فافهموا سر السکوت

زان بسیار خود که بود
کو بسوی اصل خود دارد قرار
عاقبت دان وارهی هم
جوییم از تا رسم در خویشتن
آب گردد کر باد آلوده است
از چه در ویرانه سازی آشیان
برتر از ماه و خور و کیوان بود
کی بیابی در جوار حق مقام
بی حجابی حضرت الله را
بی نماز و روزه و جهد و طلب
من حبیب حسنه کل المنی
ذا نعیم عیشه زهاتنا
لا یسع فی شرحنا تلک النعوت

صورت بادی بره عادت
نالد و گوید نباله باد را
چون من این سررشته را دریافتم
زین خودی عاریه چون وارهم
از برون شش جهت این بارگاه
هین برون آ زین جهان
آن جهان چون … این جهان
از وجود خود گذر کن شو روان
چون نماید روی خالق بی نقاب
اشربوا یا قوم هذا فتح باب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم
آن فی قعر الهوی لطف الوفا
باز آکردم کنم شرح رباب

صورت آبی ولی اما حقیقت
سوی … به آواز خود بر آ
از دل و جان در طلب بشتافتم
در خودی جاودانی مانم
کز جهت بگریز ای کز سوی
رو چو مردان در جهان جان
بحر جانی را در آن کف مجو
در عدم بی پا و بی سر چون
بعد از آن نبود ترا دیگر حجاب
قد نجوتم من شتات الافتراق
اذ وصلتم منتهی حاجاتکم
آن فی عین الفنا عین البقا
کو چه می‌گوید بیا اندر خطاب

می‌کند صدگون حکایت هر نفس
گاه می‌سوزد در آتشهای عشق
گاه می‌گوید ز الطاف و ز ناز
خود ندارد هیچ اسرارش کران
گو چنین اسرار را گوشی عجیب
با توی گویم اگرچه دیگران
زانکه فهم تو این مشکل بود
جز سلیمان کس نه اندر زاغ زغ
صد سلیمانی درین عصری بر
آنکه بود او از ازل معشوق حق
غیر حق او را ندید هیچ کس
ملک شیخان جهان بنده‌ش بوند

بشنود آن کو بود در خانه کس
گاه می‌سازد ز بخششهای عشق
گه ز سود و ایتلاف خویش باز
لیک بی خطند از آن ناگران
تا برد از ناله‌اش ذوقی عجیب

گاه می‌نالد ز غمهای فراق
گه شکایت می‌کند از جورها
غیر ازین صد نوع دیگر گوید او
گوش گر چون با تو گیرها را نشنود
غیر گوش و هوش تو کو نایبی

گاه می‌نالد ز شادی تلاق
گاه شکر از دادها و دورها
فهم آن اسرار را که گوش کو
تا خوشی خویش پیش او یکسان بود
استماع این نکته را لایقی
می‌کنند اصغای این وقت بیاغ
هر خسیسی را تمیز کی شود
چون رسد در گوش او آواز زغ
چون ترا بخشید شمس الدین نظر
کرده از حضرت نهان رب الفلق
ای خنک جانی که دیدش یک نفس
از عطایش شاه با بنده شوند

می‌گویند که اجسام مردم مختلفند بعضی هندو و بعضی ترک و بعضی رومی و بعضی از نبی بعضی سیاه و بعضی سپید و روح یکیست این معنی را غلط فهم کرده‌اند بلکه اختلاف و مباینت در ارواحست زیرا اجسام قایم بچهار عنصرند و پوست و گوشت و خون و غیرها و این جمله یکیست بخلاف ارواح الأرواح جنود مجندة فما تعارف منها

ائتلف وما تناکر منها اختلف و هر روح مرغی دیگرست و از معدنی دیگر که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة و معنا دو و ملت ازین روشنتر که هر ملتی را مقصدیست و مطلبی اختلاف صورت از مخالفت معنیست زیرا صورت در دست معنی آلتست اجسام مثال قفصها که یک نوعند اما در هر قفصی مرغی دیگرست چنانکه در صورت می‌بینی صد هزار قفص از یک چوب و نی لیکن در یکی قمریست و در یکی بلبل و در یکی طوطی هر مرغی را شکلی دیگر و آوازی دیگر که نه آن بدین ماند و نه این بدان همچنین اشباح و ارواح را باید دانست و در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که اُسْتُرْ ذَهَبَكَ وذَهابَكَ ومَذْهَبَكَ

در جهان خلق مرغانند و تن
چار عنصر استخوان اجسام شد
گر نباته و قند را گویی پنیر
هر یکی را ملتیست اندر وصف زن
هست هفتاد و دو ملت در جهان
می‌کنند از بهر دین جا نغمها

گشته مانند قفص بهر درون
گرچه هر یک را دگرگون نام شد
هیچ طعم آن نگردد ای فقیر
هر یکی را هست از چیزی حجاب
گشته پیدا ازین و آن دایم جدال
تا بدان گردند مقبول خدا

آن قفصها جمله یک نوع مرغ نی
ذات چیز از اسم کی گردد دگر
جسمها چون لانه‌اند و روحها
هر یکی را نوع دیگر مذهبی
هر یکی در دین خود راسخ قوی
مال و سر از بهر دین در باختند

می‌نگنجد این ندانی کو و نی
کی شود مبدل ز نام بد شکر
همچو مرغانند پران در هوا
هر یکی را مقصدی و مطلبی
که جز آن رونیست پیش مستوی
تا که وای دین خویش افراختند

دشمنی

دشمنی از دین بود چون دین بود
با کسی گو نیست یار تو مگو
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
زانکه گر گویی بود اندر دین تو
هم ذهب خود نگهدار از کسی
در پیت آید کند قصد سرت
پس نگر این هر سه را با مرد ناکس
هر گروه را ملت و رازی دگر
همچو مرغانند جانهای بشر
پس سلیمانی بباید در جهان
از دل و جان جمله در فرمان او
هر چه خوب آید بود از شر به
بی تفکر ساعتی آمد حدیث
در جهان گر افصح و گر الکن است
مرغ عنقای حیات کوه قاف
لیک هر جا را نباشد این مقام
هر خسی کی رسد پروانگی
جان حیوانی چه داند قاف را
نزد عامه آن کند به گول کبر
با درخت میوه‌ی بی شکل
بار و بر از آن درختی جو تو او
آنچنان جانست پر آن پر ملک
آنچنان جان انبیا و اولیا
زانکه بر زد از نظرگاه هشت و بیست

در تعصب نی عدو سری بود
گر کند بسیار از تو جست و جو
دم مزن از راحت و مطلبت
سخت در بند میان در کین تو
تا نباید بود کی نحوست جان
تا بظلم از تو برد رخت و تو
تا رهی از خوف و مانی در امان
هر یکی را یار و همسازی دگر
جملگی زان مختلف شکل و زبان
تا بداند نطق این مرغان او
بر مثال گوی در چوگان او
از همه طاعات باشد فکر به
از زبان آن شهنشاه مغیث
نطق جمله چونکه بر تو روشنست
واپست انجاست پرواز و طواف
کی بود اندر دهان پخته چو خام
کی شود شهباز مرغ خانگی
گو بیا او از قاف به جران
از قدم جانش سیاه آمد چو قیر
لیک میوه‌ش نیست لایق بهر اکل
می‌دهد بی لاف صد گون بر تنگ
کو بعینه همچو جان ماهی بوده
با تو می‌گویم همه ای معنوی

بهر این فرمود سلطان رسل
هم ذهب را نیز از تو پنهان کن
دار پنهان درد او با کس مگو
قصد خون تو کند در حال او
کو بود بد فعل و ستمگار و دنی
هم ذهب را کن نهان از دزد تو
ز اختلاف ذات آمد مختلف
هر یکی را طعمه و قوتی دگر
آشیان یک یکی با جنت بلجری
تا بود در حکم او دیو و پری
چون تو سر آن سلیمان نقیبی
زانکه اندر صنع حق یک لحظه فکر
زبده عقلست و جان فکر تست نیک
ده مراد و هر یکی ای داد گر
قاف یزدانست و عنقا مرغ جان
هیچ حنظل را بود طعم شکر
کی بود گنجشک عنقا پر ها
تا که بیند راز عنقای الجمال
می‌نماید خویش را چون نیکبید
غول ره زن باشد او نی راه رو
بی بهاری هر درخت بر نمی‌دهد
با چنان جانست مار این ...
ظاهرا با مردمانی همنشین

گر ذهاب و مذهب خود ای عقیل
هر سه را در اندرون جان...
گر کند اغیار آن را جست و جو
فرو بدت یک لحظه امهال او
شعشعش دایم بعالم ره زنی
می‌نزرد از تو با مکر و شغب
صورتها ارواح چون یا الف
هر یکی را این و طاغوتی دگر
آشیان یک یک با نشانه یزدی
آدمی زاد و ملائک یک سرا
حالهای جمله را پیدا ببین
بهتر از هفتاد ساله ورد و ذکر
پس بباید زنده را کردن گزین
چون ز خال جمله هستی با خبر
کو بقاف قرب دارد آشیان
باشه گردد بعیب چون گهر
هیچ سقف خانه گردد سما
تا نماید مرده تن را زنده جان
در حقیقت هست بی بر هیچ میوه
بر مجوی از وی که بی بارست و بر
میوه شیرین بجو شکر ز نی
که غذای اوست علم من لدن
باطنا در ظل یزدانی مقیم
گرچه خود در دار تن آیست و گلست

ذکر

در معنی این حدیث که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولیکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم نظر حق تعالی بر دلست و مقصود از دل

محبت حقیقت پس دایم در محبت خود نظری کند زیرا شاهد در آینه بدان نگرد تا جمال خویش را
مشاهده کند و دوست داشتن شاهد آینه را از آنست که خود را دوست می دارد پس هر که
خدا را محبت آینه اوصافی تر لابد است که شاهد آینه صافی تر را دوستتر دارد
چون در آن خوبتری نماید پس عشق بازی حق تعالی با انبیا و اولیا در حقیقت با خود است

گفت حق من ننگرم اندر عمل
دل بود چون آینه شاه بنگرم
پس طلبکار خود است آن کمعذار
هیچ آینه نجوید هیچ چیز
زین سبب مطلوب حقند اولیا
نقش خود دادند تا نقشش عیان
تو همان تا او شود نعم الوکیل
رمز موتوا قبل موتوا این بیان
از در دوست گر رود جهل ای پسر
بلک گردی شاد ازین حال نکو
باخدا الکل و تو جزو بهین
هر که آزاد است خواند مرگ او
در فنا جوید بقا را آنکه هست
جو نکه گردد نیست کلی در زمین
آنکه از زردان چنین سوی برد
قطره چون دریا شود شاد دلی
بل عملها زیر پایش سر نهند
از چنان علمی شود بینا نظر
فکر و ذکر او چو باشد آن پری
فکر را همچون جزا دان از خدا
فکرها در خواب نی محسوس شد

نی درین جسم کثیف پر دغل
جز در آینه نظری نفکنم
زانکه بنماید رخ از خال و خد
دائما آیینه را دارد عزیز
کاندر ایشان دید حسن خویش را
اندر ایشان گو بدان جمله هم
از غرض بگذر که تا یابی غرض
هر که فهمید این کند انسان بود
سر زند بر جان آن علم و هنر
یم شوم گویی چه گر بودم نم
نیک بنگر گر شدی یار جهان
چون درخت بی بر و بی برگ او
از شراب نیستی بیهوش مست
سر زند بالا بهرجای گریا
هیچ سوی زندگی می ننگرد
بندگی بگذار آزادی کنند
بهر علم او عملها جان دهند
بحر را بخشند از قدرت خبر
بخشش رتبه که بر بالا برد
می رسد برنگ و هوای که خدا
گر چه اندر یقظه نامحسوس هم

لیک دارم دایما در دل نظر
غیر آیینه نخواهد خوب رو
حسن روی خوش نماید ز آینه
در حقیقت عاشق خویشست او
زان شدند از نقش خود صاف و بری
غیر خود را چون نمی خواهد خدا
هستی اندر نیستی باشد عیان
داند آنکس کین حیات آمد ممات
هیچ گویی آه جهل من نرود
تو سبوی حسن حق باشد یقین
جزو چون کلی گردد آن شاد دلی
دیده باشد از حول عکس بر او
نی که دانه چون رود در زیر خاک
با دو صد شاخ و هزاران گونه بر
بنده کی در راه حق شاهی بود
از عمل افزونتر آمد علم او
زانکه علمش دایما باشد ز حق
پرده‌ها سوزد ز نار فکر او
فکر نیکو را بمقبولان دهند
چونکه بعد از حشر و نشر آنجا او
می شود در خواب اندر شب صعود

زانکه جز دل نیست از من با خبر
کی بود غیری چنان مطلوب او
زینتش هر دم فزاید ز آینه
گر چه می آرد بسوی آینه رو
تا ببیند رو در ایشان آن پری
پس نباشند اولیا یکدم جدا
هر که از خود مرده باشد جاودان
یافت این را نخواند هیچ فوت
یا گرگشتم صاف از من رفت درد
یا کرسی حق هست تو چو نم
بی خرابی دایم آبادی بود
سر فراز عشق از انکوی او
زنده گردد و سر زند از خاک پاک
بعد مردن برکند از خاک سر
ملکش از ماه تا ماهی بود
قلم باشند علمها در علم او
بی معلم بی کتاب و بی ورق
حق نماید بی حجاب از ذکر او
فکر رتبه بعد از مجذوبان دهند
فکرهای نیک و بد صورت شوند
هم مصور گردند آنجا این فکر

شرح

داند و خواند زدل اسرار را	عاقل از رمزی کی بسیار را	رمز بس باشد بنزد عاقلان	شرح این ار کردمی لیکن بدان

در بیان آنکه فکر بالای عملست زیرا عمل فعل جوارحست و فکر عمل باطن عمل در دست آدمیست
اما فکر مقدور آدمی نیست مگر آنرا حق تعالی بخشد و غرض از فعل جوارح جوشش فکرست که
التفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة عمل همچون درختست و فکر همچون میوه درخت
زیرا می فرماید که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
پس معلوم شد که حکمت ثمره عملست اگر عمل باشد و ثمره نباشد معلوم شود که آن عمل می نمود
اما در حقیقت عمل نبود چنانکه درم قلب بصورت درم می نماید و در حقیقت درم نیست

نی پیمبر گفت فکر یک زمان
این عمل چه جهد تست و فکرها
طاعت تن را چو تن آخر بود
خود عمل از بهر فکرست ای پسر
فکر را چون میوه دان ای راه بین
از عمل مقصود علم و حکمتست
هر که در چل صبح اخلاص آورد
ور نباشد اینچنین نبود عمل
زین بیان آنکه نشد جانش بحق
فهم این سر غیر یار کی کند
آنکه گر بر هر ده اندازد نظر
از ازل بوده ست او معشوق من
جسم من پیمانه و جان چون شراب
تا بگویم با تو من آن رازها
تا که بی اسباب بر یابی مراد
شرح این را با تو می گویم نهان
جو نکه گردی از من بسته عاکفی
برهمان وزنی که فرموده بدم

بهتر از هفتاد ساله جهد دان
هست خط دل زداد کبریا
طاعت دل را خلد پر بود
شد عمل همچون شجر فکرت ثمر
وین عمل را چون درخت بار دان
ور نباشد مقصد کلی روحیست
جان او را حق بنورش پرورد
در عمل پنهان بود یکدم علل
با چنان مردان نکا کرد رفیق
آنکه در یکدم دو عالم طی کند
زنده گردد بی تن زنده زند
نیست غیر او درین روح و تنم
گر تو می جویی مرا بنگر بیا
تا کنم آن چنگ را خوش ساز نو
تا که گردی بی زر و بی مال شاد
بشنو از دل بی لب و کام و دهان
اندر آن معنی ختم بگشاد باب
نظم آنرا سخن بستوده بد

پس بر فکرت عملها هیچ نیست
آن شود دهقانی و این باغبان
تن رود در خاک و جان باشد بقا
چون ثمر نبود چه کار آید شجر
چونکه بر ندهد چه شاید آن بکار
بهر آن فرمود این را مصطفی
تا شود حکمت چو چشمه زو روان
همچو سیم قلب باشد کار او
شرح این بیداست همچون آفتاب
آنکه هست اندر صفات بی نظیر
این بود گویم که او جان منست
من ز سیم حسن او در رد و سیم
چه حکایتهاست او را با تو جان
تا بگویم آن سر جان سر راز
تا که بی کام و دهان نعت خوش
گوش جان بگشا و بشنو ای فقیر
از دلم جوشید حکمت ناگهان
لازم آمد که کنم آنرا تمام

غیر رنج و غیر حیله هیچ نیست
تن نماند جان سوی جانان رود
در جهان جان همیشه جاودان
چون نباشد فهم چه سود از خبر
جو نکه گل ندهد چه ارزد شاخ خار
تا پدید آید از دل و جان باصفا
از دلش گردد روان بر زبان
چون نمی روید گلی از خار او
خبر ایشان کور ماند در حجاب
آنکه چون او نیست در عالم دگر
دایما هم درد و درمان منست
زشت بودم زو شدم خوب زمین
لیک یکدم نیست بر روی آن
تا که بیچاره دهم شکل راز
تا نشانها کوی بی چوگان بری
نکتهای از رای بی نظیر
جوی حکمت بر زبانم شد روان
ست کردم اسب فکرت را لگام

تا رهد چون تیر در صحرای ظلم
بی زبانی میکنم در جان بیان
کو توزان خورشید نورانی
بی حجاب حس تو پیدا شود
هر که دید او نقش خود را در دو بین
جز لبا به عشق را در لب مگیر
چون تو جانی بین چرا گویی تنم
مشکلاست اینجا و گرنی غیر غیب
هر چه گویم زین نمط در مثنوی
گر ز عشق و گر ز بند و گر ز راز
جمله زان چیزی بود کندر توست
دانکه مؤمن آینه ست و دایما
اندرین بودیم کامد یک امیر
پس تواضعها نمود از اعتقاد
مدحها کردیم او را آن زمان

در ستایت ای بزرگ دین حق
هر کرا جانی بود آن بشنود
کو سر بحری و هم بحری نقالی
این خودی آمد غلاف آن خودی
هست جان چو کنگره و روح
تا برای کو شعاع آن خودی
چون تو شخصی پس بگو سایه منم
در حقیقت اصل اصل این توی

تا برآرم گرد از دریای نظم
زانکه وصف تو نگنجد در زبان
از لطافت در سر هر بی سری
این خودی بر آن خودی پیدا شود
کی بود عاشق برین نقش آوری
بگذر از اغیار و غیر لب مگیر
چون تو آنی پس بگو کاین منم
اندر اینجا رو که شر و خیر نیست

بی ستانم از طریق جان بسی
جان چو باشد زنده از جان بشنود
پرده حس تو شد چرخ و زمین
پیش آن خود این خودی از آن
تن چو قشر و جان درو مغز لب
چون شود معلوم تا از خود بخوری
چون توی جمله بگو ما چه ایم
جمله نقش این و مغز دین توی
شرح حس جان نیست ای نیکخوی
اندرین دفتر بگوییم از نیاز
زین همه بالاتری منکر مجب
آن نماید که بود کل نقش تو
تا کند ما را زیارت آن خبیر
هم مبالغ کرد ما را اعتقاد
بحد و بی عد میان مردمان

در بیان آنکه از معتقدان بزیارت این ضعیف آمده بود و پیش ازان مدحها داده بود و اثناها کرده در مدح او آنهم مبالغه کردم سائلی گفت که این مدحها لایق پیغامبران و قطبانست که ایشان روح محض و نور حق شده اند در حق جسمانی چون شاید چندین مبالغه کردن بجواب او گفتم که چون نظر من بران نورست که حق تعالی دران امیر تعبیه کرده است که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره وحقیقت آدمی خود آن نورست پس اولیا را چون نظر دایم بران نورست هر مدحی که خلق را می کنند در حقیقت مدح خالقست و هر تعظیمی که ایشان را می نهند چون مقصود خداست مبالغه نباشد بلکه از صد هزار یکی نگفته باشد بخلاف خلق دیگر و شعرا که ازان نور غافلند و بی خبر نظر ایشان همیشه بر صورت ظاهرست و معنی دیگر آنست که شاید آن امیر از قطبان و کاملان باشد

سائلی گفت از نیاز این مدحها
زانکه ایشان روح خلق نخبه اند
مرده شهوات غرق حسی اند
گر بصورت دارد آن کم نظر
و ربود دنیا و جا سوی تکو

نیست لایق جز که اقطاب را
از جهان وا رسته بگذشته اند
روز و شب اندر نمو و خموشی اند
سوی معنی نیستش سیر و سفر
در دل و جان آفتابی بی غروب

انبیا و اولیا را می رسد
اهل دنیا را کی شاید چنین
مرو را گفتیم مدح از صد جهت
مادح و ممدوح و مدحش نگهی
ناظر جانها و دلهای

اینچنین مدحت نباشد اهل جهد
مدحها کردن چو زر صد کسی
دیده مداح بنگر بر کجاست
می نیرزد بیش مرد آگهی
سوی ظاهر ننگرد او یکسره

نور حق را در همه بینند عیان
نور حق با حق بود قایم مدام
زانکه مدحها همه اوصاف اوست
خویشتن جمله همی بینداشته
اولیا بر عکس مردم دیده شان
عشق بازی جمله با هو می کنند
زانکه مدح نور حق مدح حقست
دانکه هر طایفه مردی گزین
اغلب اندر صورت تقوی و نکو
همچو سلطانی که گرده در جهان
اولیائی تحت قبائی گفت آله
جز ولی نشناسد او را هیچ کس
خلق نادان کز آن منکر شوند
هست در تقریر اول سر عام
در دوم تقریر سری خاصتر
بنگری شخصی بصورت زشت و دون
بیند اندر صورتش حق راسبیل
زو برد هر ساعتی صد گون عطا

اصل آن نورست خود در مردمان
بی فنا و بی زوالی بر دوام
مغز آن نورست و باقی جمله پوست
دل ز جان و نور حق بر داشته
اولیا بر نور حق باشند بدان
ظاهر اگر با من و تو می کنند
هر که او این را نداند احمق است
هست حق آنکو بود خاص الهی
کرده در دنیا همه طاعات ز نوع
باشد او پنهان چو ماه اندر سحاب
قبه چه بود فهم کن ای مرد راه
زانکه محرم سر حق او ست بس
جمله زان انکار در دوزخ روند
که ولی را جمله حق بینند مدام
زان بیان کردم که گردی با خبر
لیک در معنی ز ابدالان فزون
چونکه دارد در درون نور نقی
چه عطا بیند خدا را بی غطا

زانکه غیر نور حق خیر و شرست
چون نظر بر نور شد پس مدحها
لیک مردم غافلند از نور خود
بسته دل را در تن فانی دون
غیر نور اندر نظرشان کل عیان
پس نباشد مدحها جمله یکی
هست تقریری دگر گر بشنوی
در لباس مختلف پیدا شده
باز بعضی عکس این اندر وجود
حق ز غیرت کرده از خلقش نهان
خصلت مکروه در شان می نهد
چون ببیند منکر در ظاهرش
زانکه بینا را نه بیند او عمی
در بد و در نیک و در زیر و زبر
حق کند در نقش شر خیری نهان
چون ببیند مرد بینا روی او
بیند اندر ذره تخم آفتاب
در کند زین سوی مؤمن شیخ روان

جمله فانی کرده از جاه و نسب
گرده صد چندان کنی زینده وار
وز تجسس دولت منصور خود
غیر تن چیزی ندیده آن گروه
چشمشان پیوسته بر نور خدا
مدح ایشان مدح حق دان بی شکی
کشف کرده بر تو تر معنوی
گرچه جمله پیش حق یکتا بده
ظاهرش تاریک و باطن جای نور
در لباس عیب او در خلق نهان
تا ز دست عامه آن شه وارهد
چشم او افتد بر ظاهر شش
زانکه ... بس زان پیشوا
جز خدا او را نیاید در نظر
تا بود مخفی ز خلقان در جهان
از دل و از جان فرازد سوی او
وانگه درون قطره بحر عذاب
شرح حال مؤمنان زین کس بیان

در بیان آنکه صورتها که فرو عند و فانی آینه هست معانی را که اصول اند و باقی بطریق اولی که آینه باشد ازین رو مصطفی علیه السلام می فرماید که المؤمن مرآت المؤمن و در تقریر آنکه روح انسانی همچون آب صافیست و فکرها همچون خاشاک بر روی آب پرده چنین و رنگ آب گشته هرگاه آدمی شاغل را از خود پاک کند جمال جان را ببیند و چون آزاد دیده باشد گفت و گوی شاو زحمت و حجاب باشد و اگر در فکر موزونی و خوبی نماید آن از حسن و لطف روح بود

نقش صورت را چو آهن آینه است
معنوت آینه جان و روان
نقش جان را دانکه اهل آینه است
گر دورو پیدا شود سیمای جان
اندران بینند نقش روی حق
گفت مرآتست مؤمن مصطفی
واندرین بینند نور ذو المنن
بشنو ای مؤمن خوش این رازها

تا ببینی اندرو خوبی جان / گرچه نبود حسن جان‌ها را نشان
لیک دیدی نشانها اندر نشان / بی‌نشان زاینجا و اندر جان نشان
بی‌نشانست آب حیوان در سبو / همچو آب جوی دایم در کدو
فکرها مانند خاشاکی بر آن / تا بماند حسن و لطف جان نهان
لیک هر فکری نباشد اینچنین / فکر خاصان جان بود نیکو یقین
فکرت ابدال عین جان بود / بلکه در روح را درمان بود
نقش بنماید نباشد نقش لیک / رنگ جانست آن ز جان بنگر تو نیک
نی که بر آب روانه نقشها / می‌شود از عین آن آبها کیا
صد هزاران گون زره بر آب جو / بسته گردد سرد می آب جو
عین آبست آن اگر نقشست بود / نقشها را آب دان بر روی رود
فکرهایی کز تن و از نفس زاد / هست خاشاکی که بر آب اوفتاد
آب را زود پرده می‌ماند نهان / اینچنین انکار را از خود بران
تا جمال جان شود بی آن پدید / ای خنک جانی که چون این را شنید
پاک گرد از خود کمی و بیش را / تا ببیند او بی‌حجابی خویش را
خویشتن را دان چو آبی در سبو / بی سبوی تن در آ در آب جو
تا عیان بینی که خود دریا منی / تا ز جان یابی و دل دریابی
این وصیت چندین مرا و صاف / همچو یک قطره ز بحر صاف تست
بعد از این خوشتر بشنو اوصاف خود / می‌خوری در وی ز آب صاف خود
از دل و از جان بشنو پندم نکو / تا روی جایی که نبود رنگ و بو
بنده بگسل پیدا ز پا بندها / ای خنک آنکو پذیرد پندها
بشنود آنرا بگوش هوش او / بی تف آتش بر آرد جوش او
آتشش در جان و دل باشد نهان / همچو جان اندر جسوم انس و جان
نی که بی نار جوشان می‌شود / همچو لعل صاف رخشان می‌شود
گر نبودی نار پنهان اندرو / کی بجوشیدی ز هر خم و سبو
هیچ دیدی آتش و آبی بهم / جمع گشته اندرون یک شکم
نار هم او آب هم او ای عجب / بی‌شمارست اینچنین در صنع رب
زنده بین باده است کآتش اندرو / زنده باید که باشد زنده او
طالبا زان مرکب آمد خمر عشق / ره روانرا همدم آمد خمر عشق
باده پیما و بپیما پیش باد / باد را غیر دان و شو آزاد
باده غمها را برد از درون / شادمانی را کند در جان فزون
باده را چون باد دان اندر جهان / بوی خوش آرد ز باغ و گلستان
ور ز حدث بی شک یقین گیرند او / همچنین دان باده را کآید ز خورد
زاید از وی شر و شور و درد و غم / ور ز دم عاقل فزاید دم بدم
عاقل از وی میوه شیرین دهد / گونه گونه گلشن و نسرین دهد
نی چنان گلها که ریزد فصل دی / میوه‌هایی آن بود باقی و حی
بر خلافش جاهل خام پلید / هرچه آید زو چو او باشد پلید
همچنانکه گفت مولانای ما / در کتاب خویش مثنوی فتا
باده نی در هر کسی شر کند / بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوتر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود
لیک چون اغلب بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند
گردش تضمین درین ابیات خود / تا بدانی خمر ممنوعست و بد
در شریعت هست می مطلق حرام / بر خلایق از خواص و از عوام
هر که گوید هست بر حق جلال / مثنوی از وی کو بود خالی و جلال
خمر عشق آمد برای عاشقان / خمر انگوری غذای فاسقان
عشق مغز میوه‌های معنویست / باده مغز و نقمت جسم قویست
عشق آمد باده هر جان و دل / خم انگوری برای آب و گل
هر که گشت از خم عشق او بی‌قرار / باشد از غیر خدا اندر فرار
در طلب باشد همیشه بی سکون / جز بسوی حق نیاید در رکون
هیچ غیر حق نبیند در وجود / بی سر و بی پا کند جانش وجود

سوی آن کعبه رود گر هست جان / قبله گاهش حق بود در التجا
در جهان محو و سیرانش شود / چون رهید یکجان ز وصف جانش شود
از پی یک دانه خرمن برد / وز پی یک حبه صد من برد
هیچ او جنبش ازین خلقان نگیر / کفر او باهتر از ایمان پذیر
تا که از جان دایما جویان حق ست / بر مثال گوی در چوگان اوست
جنبش او را ز حق دان نی ز خود / در چنین جنبش نگنجد نیک و بد
عشق حق سیلست و او را سو شود / می‌رود همچون گیه بر آب جو
رفتنش که را ز جو دان نی ز که / نیست که اگه ز منزلها و ره
در جهان رفتار غیر حق میان / کی بود بی اسپ سیران نقش زین
آنکه فانی شد ز حق باقی بود / در فنا جانش بحق باقی شود

در بیان آنکه این جهان بعضی را رهبر و بعضی را ره زن آنکه همه صنعها را از حق می‌بیند وی واند و مرو را از دیدن هر صنع قربت و وصلت و شناخت حاصل می‌شود و دیدن عالم در حق او دیدار است چنانکه ابایزید می‌گوید مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَ رَأَیْتُ اللّٰهَ فِیهِ و آنکه از حق نمی‌بیند در حق او بعد و بیگانگی و حجاب می‌گردد چنانکه بیشتری بیند دورتری افتد چنانکه از بام کسی سنگی اندازد عاقل بالا نگرد تا انداز نده سنگ را ببیند و سنگ سر زیر کند و سنگ را بخشم می‌گزد و از انداز نده سنگ بی‌خبر

مظهر حق باشد او زاین صنع / دیده‌ام بیند جمال حق عیان
در ریاض و در کروم و در شجر / در پری و دیو در نقش بشر
زین جهان دانا بحق بینا شود / هر نفس از صنع در صانع رود
ذره‌های عالمش مظهر شوند / بر همه دیوار و بر روی در شود
گردد از صنع خدا بیدار او / بو ببیند در باغ و صلت همچو جو
چونکه سیبی افکند خوبی ز بام / سوی بام آرند رو قوم کرام
تا ببیند این که که انداخت سیب / کی نظرشان بسته ماند در سبب
یا بجای سیب او انداخت سنگ / ابلهانه کی بران مانند دنگ
سگ عکس آدمی گردد دوان / تا که گیری سنگ را اندر دهن
می‌دود سر زیر سوی سنگ / می‌گزد آن سنگ را مردم بتنگ
جانب سنگ سگ بنهاده چشم / می‌دود همچو سگان سوی تو خشم
لیک آنکس کوست دانا و خبیر / کی کند حمله بر آن سنگ حقیر
چو بیند انداز نده آن سنگ را / روشناسنده ضربت فرهنگ
حمله سوی او کند اندر زمین / چون یقینش شد که غیر او نگرد
راحت آمد همچو سیب و بیخ سنگ / می‌رسند این هر دو از حق بی دریغ
مرد و از حق می‌رسند این تا نجات / نیک و بد او را از وطان از این و آن
هیچ از آن کس نگیرد خشم را / از زننده سنگ چو نیز غرم را
انتقام از وی کشد که زد بر او / کی شود با بی‌گناهی او عدو
بام غیبست و جهان چون سیب ازان / آمده است این سو برای امتحان
تا نماند جانشان دور از لقا / تا ز غیب آگه شوند و از خدا
حق جهان زاو دیده گرد هست / صد هزاران صنع در بالا و پست
صنعهای دلربای جان فزا / بی‌شمار اندر زمین و بر سما
تا که خلق ما ز صنع تا صانع روند / تا ز جان سوی جنابش دوند
بندگی او کنند از جان و دل / دایما اندر جسوم آب و گل
خیره و حیران صنع او شوند / سوی عرش بر رو و بر رو دوند
خالق عالم ورا دانند و بس / دانما نام ورا خوانند و بس
از بنا گوش امر او دارند پاس / زو بود شان همه ز جام این خبر
در جهان چون بنگرند از چشم عقل / سوی آن حضرت کنند از عقل نقل
چونکه انداز نده در عالم نفس / از خدا گردند جانی با خبر
سوی جنب بدار شان گردد جهان / اندر آن حیران همه روز و شبان

وانکسانی که سکان دوزخند / همچو مرغ اندر جهان جون خفته‌اند
عین بیداری پریشان گشته خواب / جمله را بسته نموده فتح باب
ماهیان را زندگی باشد از آب / خاکیان را مرگ و جسمک اضطراب
آنچه باشد بر یکی عین حیات / سم همان بر دیگری گردد ممات
مال کامل را نمی دارد زیان / بلکه باشد او همیشه زان زیان
مال اگر بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
نی که جون رنجور حلوا می خورد / رنجش افزون می شود ای پر خرد
زهر بر کامل شکر گردد یقین / لیک در ناقص شکر را زهر بین
تا خیال لا یزال جون حدث / کی شود دریا ملوث از خبث

ما نن دایم سرنگون بسته پا / در جهان محجوب گشته از خدا
عین حیوانون را ندن انسان شده / با خیالی سرهم زدل زنیشان شده
مرد حق باید بقا اندر لقا / مرد دنیا را لقا باشد شقا
مال بر خلق جهان پرده شود / مرد و اصل را از آن قوت بود
کی شود دنیا بر آن بینا حجاب / جون ز دنیا دارد او مقصود فتح باب
هر که طالب نزاید بیخ از آن / راحت و اصل بود نیکو بدان
تن درستی جون خورد بر عکس او / قوت و صحت شود در وی نکو
عاشقی باید که راه حق برد / پردهای جهل و ظلمت را درید
تو که هستی که زخوی بد وجود / شو گریزان زخوت زنهار زو

در بیان آنکه این عالم در حق آنها که همه را از خدا می بینند هدایت است و وصال و در حق آنها که از خدا نمی بینند ضلالت است و فراق همچون آب نیل که در دهان قبطی خون می شد و در دهان سبطی آب کلام مجید نیز همچنان در حق قومی هدایت است و در حق قومی ضلالت است که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

صرف کن در راه حق این مال را / دار ناموس از علل آمال را
نقش عالم سحر آمد بر عوام / شد وصال و قرب را اهل کرام
این جهان پرده است بر غافل بجان / لیک بر عاقل نیاید همچنین
عاقلان را زو بود دیدار نو / این سخن را خوش بگوش جان شنو
تا که گردی زین سخن بیدار تو / تا رهی زین پرده در دیدار تو
نی که حق زو بود در آرام الکتاب / نیل شد بر قبط خون بر سبط آب
نیست ممکن اندر آب این فایده / هست در نان و کباب این فایده

در جماد و در نبات این فایده است / در ممات و در حیات این فایده است
بلکه اندر جمله هستی هست این / گر ترا چشمیست بگشا و ببین
یکی همی گردد از و گمراه و ضال / یکی همی یابد از وی سوی وصال
می شود زو یکی ولی و یکی عدو / یکی جو دریا موج زن یکی جو سبو
یکی رود جون مصطفی شاه رسل / یکی جو بوجهل گران جان عقل
یکی ازین عالم شود دلدار او / دیگری گردد بتر ز اغیار او
پیش این میدان سر باز دلیر / ترک ره باهی کن و پیش آ جو شیر
اندر آ در صف مردان مردوار / تا چو کردی در دین گردی سوار
یک دیار زخمی جان پروری / همچو جنت بردش خوش گوهری

در متاع و در اثاث این فایده است / در ذکور و در اناث این فایده است
هم کلام حق که آن شد رهنما / بر یکی رحمت و بر دیگر شقا
حاصل این بالا و پست و خیر و شر / می کند در هر کسی فعلی دگر
یکی شود همچون شبه یکی جون گهر / یکی جو زهر تلخ و یکی همچون شکر
یکی جو مولانا حبیب اولیا / یکی عدوی دین ز سلک اشقیا
عاشق حق باش جون مردان دین / اسب بی ران در آن میدان بین
عیش و طیش آغاز در عشق خدا / عمر ضایع مکن هین با خود آ
ترک این اغیار کن در عشق یار / تا ببینی آن طرف نادر دیار
ای درو دیوار در روی تو نور / هر چه خواهی آید آنجا بی توقف

صد هزاران اینچنین معنی زبار / کل شوی کل گر چه هستی جزو زار
صحبت ایشان ترا زنده کند / بی تن خاکیت پاینده کند
صحبت گرگین ترا گرگین کند / صحبت کافر ترا بی‌دین کند
مغز گردی گر شود قوت تو مغز / رو بمغزان آر تا گردی تو نغز
هر چه بی‌جوی جهانی ای پسر / از شر و از خیر و از نفع و ضرر
گر تو نانی ز طالبی نانی یقین / ور تو جانی طالبی جانی یقین

در بیان آنکه هر چیزی را که بی تقلید و بی غرضی دوست می داری از غیر خیال و آرام تو بدانست تو عین آنی و جنس آنی که جنس را سوی جنس میل بود ازین رو مصطفی علیه السلام می فرماید که من احب قوما فهو منهم

من احب قوما آن صدر رسول / فهو منهم گفت با صحب قبول
هر که را تو دوست می داری بجان / عین او یی در همه چیزای فلان
گر بود آنکس شقی باشی شقی / ور بود او متقی باشی تقی
پس ازین دریاب گر فهمت بود / عاشق حق عاقبت حق می شود
می شود چیزی که آرام بگفت / نعت کردی یکی یار هم نفت
آنچنان کس را ازین خلقان گزین / تا کند زنده ترا بینش بسیر
مرجها را جو می پر و نیکی نیست / رو گر دان سر بنه دستش بگیر
مقصد او را دان و اندر وی گریز / زر و سیمت را همه در پاش ریز
منکر گردار و گفتارش مشو / از برای او نزد دیگر کس مرو
زانکه هر جا او کند حق آن بود / بد جو آید پیش او نیکو شود
غیر او را نیست این عالی مقام / جشمه نیکی وی آمد و السلام
گر خورد غیر ولی نان و طعام / پیش از حاجت شود بر وی حرام
گر بود روشن ازان یاری شود / جان پاک نورش یاری شود
بندی ده تا کند پرهیز از آن / تا نگردد عاقبت دستان گزان
کوی او راه اهل طعام و کنج جوع / باش دایم در سجود و در رکوع
تا زعین جوع نعمتها خوری / تا ز بی برگی هزاران بر بری
تا شوی روشن دل و رخشان جو خور / بی ضرورت در طلب چیزی مخور
قوت از حق جو نه از قوت ای پسر / در گذر از کبر و طاغوت ای پسر

در معنی این حدیث که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین و در تقریر این حدیث که خطوتان و قد وصلت و در بیان آنکه دیگران گرد و بخلاف اولیا همچنانکه چراغی و یا آتشی اندک را چون باد برسد در حال بکشد اما که آتش بسیار بود هر گاه آن باد تیز رد بلکه این باد مدد و معاون او گردد چنانکه طعام قوت و مدد تن در صحت و عذاب و ضعف رنجور است

گفت پیغامبر که عین جوع دان / حق طعامی ساخت بهر صادقان
زنده گردد جان و تن زین جان طعام / لیک آن خاصست از بهر کرام
نعمت اندر جوع جو بی ای مرید / تا توانی آنچنان ره را برید
قوتی بخشد ترا هر لحظه آن / کو نهد پا بر سر کون و مکان
ساده دین کرده تو خوش ای فتی / باده و کام آنجا رسی جون پا
خطوتان و قد وصل نقد شود / جونکه بی عقده بحق عقدت شود
یکه قوم دنیا و یکه عقبی بود / بعد از این دو خالق طوبی بود
مست از حق شو نه از سهبای تاک / کان بود خمر اب و این خمر پاک
باده جاهلان آن که حق رسد / باده نی کان بود قوت جسد
هر چه آن بر اهل دنیا شد حرام / تو حلال فر دان چو خوردند مدام
هیچ بر و اصل مدار چیزی حرام / کو ز خامی رست و پخته شد تمام
هر چه کامل خورد نبود جز حلال / زانکه می گردد در او نور جلال

ق

ساعد کران

بهره با اولیا رسد مرد راه / ایشان شود بجای مانع

قوت در وی دانش و بینش شود / عشق گردد هرچه در جسمش رود
قوت باطن شود در راه راست / مرد عاشق هیچ از چیزی نکاست
نار اندک را کشنده گشت باد / نار بیحد را فزاید ای جواد
کی بماند زنده از باد این چراغ / پیشه آتش ازو دارد فراغ
هیزم پیشه کو آتش درگرفت / باد گردد آن فزون و برگرفت
باد شد آن نار را یار و معین / همچنانکه چوب را آتش معین
زهر پیش اهل دل شکر شود / نزد اکسیرش مس او زر شود
مرده جان گردد ازو زنده ابد / بیخود را در زمان بخشد خرد
دیده می‌بخشد بشخص کور زاد / رعنا را می‌کند زان باده شاد
بی‌نوا یابد نواهای دگر / دردمندان را دواهای دگر
می‌کند فهمی که آن ناید بفهم / می‌کند لطفی که آن ناید بوهم
اهل دل را بازدان از اهل گل / تا رسد بوی بتو از اهل دل
نیست هیچ او را زیان از تیر و نیش / می‌نگردد دامنش در بحر تر
بلکه از دریا برانگیزد غبار / گر در آید اندرو یکدم سوار
برتر از کفرست و از ایمان روان / هرچه خواهد زو همی یابد روا
کی شود دریا ز هر مردار خوار / هیچ عنقا دیده مردار خوار
ور خورد مردار عنقا ناگهان / کی شود او خوار پیش اهل جهان
او همان عنقا بود بر کوه قاف / کی ز ذره تیره گردد بحر صاف
آنچنانکه گفت مولانای ما / از کبیر و کامل و دانای ما

تضمین

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
کردم آن ابیات را تضمین درین / تا شود بر خلق این معنی مبین
چون نه‌ای شیرین قاتل برنخور / چونکه خورد از تن درستی او شده
آنکه بود او تن درست و بی الم / قوتش افزود و کم گشتش سقم
بر یکی شد زهر و بر دیگر شکر / بر یکی شد نور و بر دیگر شرر
بر یکی همچون بر عطشان آب / بر یکی همچونکه بر عاصی عذاب
خار و گل گرچه بآبی زنده‌اند / نی یکند و نی بهم مانند اند
خار را خاری شود از وی فزون / گل ز غنچه سر زند آید برون
هر یکی را آب آن گردد که اوست / می‌شمر از خشک و تر و مغز و پوست
شرب و اکل و جمله تضمین چنین / در یکی شد کفر و در یک گشت دین
فهم این سر کن اگر داری خرد / تا ترا این فهم از شک وا خرد
هرچه مرد حق کند آن حق بود / کفر او در دین حق ملحق شود
راستی گیرد کژی از داد او / کفرها ایمان شود ز ایجاد او
هستیها آمد مثال مستها / زر شود ز اکسیر عشقش حستها
کیمیای ما در اندر چشم اوست / مغز گردد زان نظر پوسته پوست
قدرت او را نباشد خود کران / می‌نگنجد شرح حالش در بیان
هرچه گفتم و آنچه گویم ای پسر / یک تسو نبود ازان گنج گهر
زان دو صد خرمن نباشد یک جوی / معجزی آمد غریبان مرد دین
عاشقانرا دین وصال حق بود / قبله‌شان دایم جمال حق بود
دین ایشان سر جلادنهاست / پیش آن دین دینها آینهاست
کفر ایشان به بود از دین خلق / آن چو دیبای نو این چون دلق
کفرشان گر بهر آنی چون شهیست / پیش آن دانی که هر دینی دنیست
هست افلاس و زیان بهتر ازان / بهتر از سود و غنای بهتر آن
حالت افلاس شه را ملک مال / هست چندانی که کر باشد عیال
پست باشی با جهل یا بیش ازان / خوش نبیند ایشان نه سود دقی
کالا کمتر ازان خانه اگر / در هزار آری فروشی ای پسر

مایه صد خواجه باشد بل فزون / رو تو نستاین بین هر والا و دون
همچنان دان کفر عاشق را یقین / جمله دینها سر نهاده پیش این
او هزار اندر هزاران ای پسر / بلکه عالم اوست ناید در شمر
اهل عالم از پیش یک قطره اند / پیش نور آفتابش ذره اند

در بیان انکه فسق بعضی اولیا به از طاعت نیکی خلق است ازین رو پیغامبر علیه السلام می فرماید که حسنات الابرار سیئات المقربین

نیکی اخیار شر او بدیست / نیکی نیکان در آن کو ولیست
هر کسی کاهذرا ابرار شگرف / سیئات آن ظرف بکشا ای ظرف
نیکی اشرار را زین کن قیاس / تا چه باشد پیش آن حق شناس
همت شاهان چو آنجا دون بود / همت گدایان چون بود
چونکه محجوبند و نادان صیادقان / کی رسد با منکران پس فهم آن
دور رو رندان این عوام از کمال / زان گذشت از خنده و حلوای آن
ماه را چون دید آن مرد تمام / گو او آن دان که شد در غمام
گرچه که کاهش شود دور از نظر / لیک مه را دیده است آن دیده ور
کی بود غایب ز چشمش آن جمال / زان حقیقت باشد اوش خیال
هر خیالی کان بود جمله از وصال / باشد آنرا حکم قرب و اتصال
آن خیالی که ندید او وصل را / دور ماند می‌نیابد اصل را
شرح این اندر سخن ابتر بود / آنچنان ابهر کی بهر شر در رود
بی زبان کن فهم این راز نهان / در درون خویش بی لفظ سخن
چون شنیدی نکته‌ای دلی سخن / آنچه اندر فهم ناید فهم کن
تا توانی کرد این سیر فهم تو / برتر از فکر و گمان و وهم تو
قال را چون حال شود ای عمو / همچنان باشد بی آبی سبو
نقش خوبی آب جو ای آب جو / پیش دانایان نیرزد یک تسو
جوی بی آبند خلقان بی امد / از جهان جو به بود کور و طلب
مرد صاحب حال بود جوی روان / مرد بی حاصل نزار خود روان
تن چو جوی و اندرو این عشق آب / جان بی عشقت ماند سراب
می‌نماید تشنه را از دور آب / چون رود نزدیک تشنه زاضطراب
باز گردد کوزه و مشکش تهی / هیچکس از هیچ گیرد فربهی
مرد حق پر باشد از عشق خدا / زر برد از گنج او میر و گدا
گر کرا آید برش گردد غنی / ور بود ظلم نه بیند روشنی
گرچه از دورت نماید خوش سراب / بی یقین زو مجو ای تشنه آب
تا نگردد تشنگی تو فزون / بیهده مشتاب هر سو از جنون
چون نشان آبرا مرد خدا / داد با تو در جهان ای کدخدا
تو چرا آشفته هر سو می‌دوی / از چه سوی بی سوی می‌نگروی
بی سوی چون راه آن مردان برد / فارسی گو تا در آن میدان رود
رستمی باید که دیو آنرا اسیر / سازد ای ... کمانند امیر

در بیان انکه دیوان سپید و سیاه در نفوس مردمند حالهای بد مثل زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن دیوان سیاهند و آنرا همه کس می بیند و می دانند و حالهای نیک مثل ترک دنیا کردن و بطاعت و عبادت و خیر مشغول شدن از روی ظاهر بغرض انکه خلق قبول کنند دیوان سپیدند آنرا هر کس نتواند دیدن و دانستن مگر که اولیا که ایشانرا دایم نظر در باطنست و تمامی دیوان سیاه و سپید را در خود دیده اند و کشته در همه بینند و می دانند و دزد را دزد دیدن در ظلمت اما در صاف دزد را دیدن عظیمست دیدن آنرا تیز نظری و باریک بینی باید والسلم

جمع دیوان سپید رانی که او
کو کند قصد چنان دیوان هول
کار ایشان کردن آمد نیک گفت
صعب باشد با چنین دیوی مصاف
مشکلست و کار هر نااهل نیست
از چنین عقبه گذشتن نیست سهل
پردهای نور را کانسو بود
شرح این اسرار دان بیحد دراز
پیش مردان حیله غارت و تباه
جنگ با دیو سپید او کرد و بس
دست جمله بسته و آرد اسیر
رستمی مانند مولانا کی است
تخت او عرشست و بر لوح قلم
هشت جنت هفت دوزخ پیش او
رتبت هرکه شده پیدا ازو
در شمر ناید مقاماتی که هست
آن بگویم کان مقامات منست

سر بریده و درفکنده آنجا چو گو
خلق مردان فعلها شد نیک قول
طاق ماند هر که با فعلست جفت
هیچ نتوان گفتن او را از گزاف
انچنین در راکشادن سهل نیست
چونکه خیره است اندران اهل کمال
درگذشتن زان زجذبه جو بود
کی شود معلوم ازین گفتار راز
شیر را مردی شود باشد پناه
غیر او کس را نشد این دسترس
چون زنان نشان مو کشان جز او حقیر
کو را صد رخش و اسب و ریحانست
می کشد هر دم هزاران گو و قم
همچو آیینه نهاده پیش رو
از بد و از نیک و از یار و عدو
از شر و از خیر و از بالا و پست
گرچه آنجا اندرون این نیست

بعد ازان آهنگ دیوان سپید
لاف نبود پیش ایشان از گزاف
دیو اسپید از سپیده لشکرست
زانکه اندر مصاف دیدن کرد را
لیک ظلمت آشکار از ظلمت است
یا مگر تا سپید حق باشد که جان
جز عنایت پردهای نور را
حاصل آن رستم همیشه در وغا
مکر و حیله کار روباهان بود
هر مخنث راکجا گردد زبون
گر بگویم زین نسق مفتون شوی
بی عدد دارد سپاه او از بلک
کان نیارد در شمار و در عدد
صورت اهل جنان اندر جنان
وانکهان هر صنف را صد گون مقام
گر کنم من شرح آن گردد دراز
ورچه زان شهری که بود اندر الست

گر دو کس را این نبود از وی امید
ننگ دارد مرد مردانه زلاف
این بود چون باد آن هم چون کرست
دیدن اندر هر بزرگی خود را
دیدن اندر نور ظلمت رتبت است
از چنین عقبه شود بی تن روان
بر نهاد و تا نماید خور را
می شکستی قلبها را بی دغا
بد سگالی فعل گمراهان بود
دیو اسپید و سیاهان فنون
بر چنین لیلی چو من مجنون شوی
بر سر میدان نگنجد فلک
می نویسد و ایم از امر احد
صورت اهل جحیم اندر دخان
نوع نوع از صنف آخر تا امام
تا گرفتن پیش کلک ما نه ساز
آمد از امر حق از بالا به پست

در بیان آنکه ارواح پیش از اشباح در دریای رحمت حق چون ماهیان زنده بودند و در ناز و نعیم و نعمت بی نقمت شادمان حق تعالی مذاکره که الست بربکم قالوا بلی یعنی بلی انست که مقصود و معشوق تویی فرمود که درین دعوی من شما را امتحان کنم امر کرد که اهبطوا منها جمیعا در قوالب آب و گل بروید تا معلوم شود که بلی هر کس چه گونه است هر که درین دعوی راست در دولت ابدیش و هر که کژ باشد محنت سرمدی سزای اوست

از چه رفته آنجا درون آب و گل
از چه آمد و زچه ماند و از چه رفت
خود چه باشد این زمین و آسمان

ورچه آمد ز آسمان اندر زمین
گفتن این سر ترا کار نیست
تا که گنجد چون تو شاهی اندر آن

عاقبت چون باز خواهد رفت باز
گر بپرسی رفت گردی هم تو نیز
پیش تو باشد چو ذره این جهان

پیش آن دریای بیحد و کران
می نگنجی بعد ازان در هیچ چیز
ناقص و خوار و حقیر و مستهان

سیر را

سیر را بر تو کنی زارض و سما
همچو خور تابانی بران گردون سوار
غیر او نبود برون و اندرون
آن سما چون جان و این چون جسم او
هم بران چرخست عیسی برین
زانکه یک نور خدا زان خورشید جان
آنچنانکه نور خور در خانها
این عدد از واسطه آمد ببین
جان جمله بود از روز الست
جان ایشان شاه و جانها چو سپاه
لیک جنسی هست بر بعضی قوی
امر فرمود اهبطوا منها جمیع
چون شنیدند امر حق ارواحها
گونه گونه شد به هر نوع الکها
انبیا و اولیا بر عکس این
تا ندیده آن وصال و آن لقا
تا نبرده غذا از خدا باز آن عطا
هیچ تا سوده یکدم طلب
ماهیان بحر نورند اولیا
قطب بی شک سرور ایشان بود
اولیا از حضرتش بخشش برند
قطب یک باشد اگرچه آن وصال

فارغ آیی ز نقوش و رنگها
گرد حس خویش گردی چرخ وار
هرچه فرماید شود کن فیکون
آن سما باشد و این اسم او
هست جای جمله آن چرخ برین
نیستشان هرگز جدایی در بیان
چون بتابد می نماید آن جدا
چشم بینا نور را جز یکی ندید
بی قدح از باده های قرب مست
جمله جانها را بود جانشان پناه
گرچه جمله بی نمود آندم سوی
رو نهادند در جهان آب و گل ساکن شدند
هر یکی در مرتبه یک رفت جا
شد فراموش آن همه عهد و وفا
هیچ ننهادند دل بر آب و طین

در سمایی کان همه قدرت بود
قطب گرد است و دایم گرد خود
آسمان و اسلان معنی بود
آن بود چون صاف این چون دُرد آن
انبیا و اولیا که واصلند
از لباس تن نماید در صور
آن جدا بنمود نقش از خانها
پس بران چرخی که عیسی شد مقیم
غیر ایشان زانچنین قربت نبود
زانکه از حق چون الست آمد ندا
حق تعالی خواست تا افشا کند
تا بلی را استان گیرد فروغ
غرق چون ماهی اندر بحر کن
از بلی فارغ شدند و جمله کار
طالب دیدار آن دیار شدند

بی حجاب جان و تن را وقت بود
او ز عشق خویش سازد دور خود
هر که گردد معنوی آنجا رود
آن همه حسن و لقا این طیلسان
جمله آنجا جمع در یک منزلند
نور وحدت صد هزاران در
ورنه نور خور ز تو هر کی جداست
هم بر آن شد اولیا با هم ندیم
جانشان بر جمله جانها بر فزود
جانها در حال گفتند بلی
راستی را از کژی پیدا کند
تا شود در سوالیمها فروغ
در جهان دیدند اوج مکان
دل بستند اندرین فانی مکان
در فراقش روز و شب گریان شدند
تا میسرشان نشد عمر بقا
تا نخوردند اندران بحر غوطها
هیچ ننشستند از جهد و تعب
جمله را آنجا بود کار و کیا
پیشوای جمله درویشان بود
جمله او را بندگان و چاکرند
در عدد آیند همچون دال و ذال

در بیان آنکه بی ترکیب در هر حرفی معنیست و اگر نبودی حق تعالی در قرآن ذکر نفرمودی الا این معنی را خدا داند و اولیای کامل که وما یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم راسخان در علوم اولیا اند نه آنها که علوم ظاهر آموخته اند آن علم را از کتاب و مدرس نتوان آموخت معلم آن حقست که الرحمن علم القرآن

چنانکه سنایی رحمة الله علیه می فرماید که عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را در و روایت نیست و در تقریر آنکه الف حقست و با عقل که اول ما خلق الله العقل اگرچه حروف دیگر با الف نمی مانند الا چون تأمل کنی در همه الفست در باب و در تا و ثا همچنین باقی را برین وجه قیاس باید کردن

پس اگرچه خلق مختلفند امّا در همه خداست زیرا که فرماید که ونحن اقرب الیه من حبل الورید رگ گردن خود در یکی مقامست لیکن هیچ مقامی نیست که در آن نیست و از قدرت حق ز سنه است و بحق قایم نیست که هو الاول والآخر والظاهر والباطن همه اوست آنکه بیانست کجی ست

ذکر دال و ذال از آن کردم درین / تا بگویم چیست در هر یک یقین
گرچه معدود آمد و بی معنی حروف / همچو مظروفی نهفته در ظروف
لیکن آن مظروف مخفی شد ز خلق / همچو درد مختفی در کهنه دلق
گر نبودی اندر آن معنی لطاف / کی شدی اندر نبی مذکور آن
از الف و ز لام و ری و جیم و میم / در کلام خویش یزدان علیم
ذکر از آن فرمود تا تو در ظروف / بنگری مظروف را بی توقف
بهجتی جیم و حی و یا و سین / گر نه حافظ تو در مصحف ببین
جنس این مذکور هر جا بنگری / نیست حاجت گفتن آن ای پسر
زانکه مشهورست و رمزی این بود / جز که با آنکه او ناکس بود
می‌نماند رمزها را از اله / آنکه هست از عقل و از دانش تهی
گفته در تفسیر هر حرف شریف / هر مفسر معنی خوب و لطیف
لیکن آن معنی که در حرف اندر است / از عقول اهل دانش برتر است
جز خدا آن را نداند هیچ کس / حق همی داند چنانکه آن نفس
گر خدا را خواست بودی فهم آن / همچو آیات دگر کردی بیان
حرف را ترکیب فرمودی بهم / همچو دیگر لفظها فاش از کرم
آنچنانکه کرد شرح اندر نبی / حل اندر بیع و صوم و در ربا
مؤمنان را کرد مقرون با نعیم / کافران را هیزم نار جحیم
لیک معنی‌هاش از فهم شما / زان بگویم در خور فهم شما
هست الف اندر شمار وصف خدا / اول و آخر چنانکه اندر هجا
زانکه اول الف شد که خدا / بود اول بی حدوث ابتدا
این الف نسبت بیا اول شدست / اول حق بی چنین اول بدست
اول بی ابتدا وصف خداست / همچو او آخر بی منتهاست
هست با پیش الف سجده کنان / رو نهاده خیره سر بر آسمان
صورت سجده بسر باشد و لیک / لیک در معنی دگرگونست این
بودنت مأمور سجده معنویست / این نداند آنکه از معنی غویست
عقل را نسبت بحق چون با شناس / زانکه کارش سجده آمد از اساس
پیش حق در سجده استاد و لی / می‌برد بر بام معنی بی پری
پیش امر حق چو با اندر سجود / دمبدم با حق کند گفت و شنود
ابتدای آفرینش عقل بود / هر چه فرمودش خدا از او شنود
گفت رو او بر من آمد و رو / گفت بنشستن را بمن کن گرد او
خیز گفتش خاست اندر حال او / گفت بنشین شست بی اهمال او
باز گفتش که بگو گرد او همان / چون بخوش گفت بنشست آنگه ...
فهم کن فرمود حالی فهم کرد / هیچ چون زان امرها تاخیر کرد
هر چه حق فرمود او رد او بجا / زانکه بسته بود در خوف و رجا
گفت حق را ای حق عزتم / چون تو در نامرز ...
با تو بشناسند در عالم مرا / بندگان خاص اندر دو سرا
هم مطیع از تو شوند هر کسانی / روز و شب اندر جهان خاکیان
هم بتو نقصان رسد بر هر رقیب / ...
در کند زین که در مرغزار عشق / تا شوند آگه که اندر ظرف چیست
شرح آن مشکل بود تا بگفت / در معنی را زبان هر گز نسفت
معنی آن کی توانی کرد فهم / چونکه بالاتر ز فهمست و وهم
گو بیت رمزی ز صورتهای آن / تا توانی برد بوی پاکی جان
چون ز برو اتعف شوی هم روی / بی حجاب رو نماید هر زمان
این الف در حرفها او ... / وز چه او را عزت و کار و کیا

مهدی اندر حروف و مهتدی / باز در صفها بود او مقتدی
او امام و حرفها همچون صفوف / زانکه جمله اوست در نقش حروف
تا ثنا مانند با ظرف خداست / بی بود بعد از الف گر وی جداست
همچو سرو اندر چمن بر پا الف / اولست و آخر است و ای نا الف
هر دو چون یان رب اکبر شده / دال و ذال از هر سه خاشعتر شده
خاشعانند از زوالا تا از حرف و میم / حی و خی اندر رکوع آمد چو جیم
پیش آنها که رهیدا از ... شکند / وین عجبتر کان جمله در معنی یکند
فکر می‌کن تا شود بر تو مبین / حرفها تا یا یکایک همچنین
تا ثنا را نیز می دان همچنین / هست ربا سه الف بنگر ببین
چون کنی نیکو تأمل ای عزیز / جز الف خود نیست در هر حرف چیز
در تمامت حرفها ای نامور / جز الف را منکر ار دای خبر
هست در جمله الف تا یا مقیم / سر الف آمد نهان در نقش جیم
کم کنند زان هر کسی سر را نها / بر نتابد هر کسی آن گفت را
گر کنم بی پرده آن را من بیان / سرهای بحدست اینجا نهان
که بود شان از صفا ای ... / جز مگر آن زیرکان دوربین
جمله دور از حضرت احد شوند / اغلب خلقان از آن گمره شوند
نکتهای خویشان نبود نقل / از خدا باشند دانانی ز عقل
علمها آید بپای بی ورق / جز مگر آنها که ایشان زاز حق
دیدها را زین سد دیوارها / نکتهای درست و لیو عجب
هر یکی این حقیقتی برد / فهم ایشان کند ای با خرد
مرغ آبی کی شود غرقه بشط / ز اختلاف حرفها نقش غلط
گر چه نقش هر یکی شد مختلف / تا که اندر حرفها بینند الف
در همه او را ببین از خشک و تر / پس تو حق را چون الف دان ای پسر
آنچنانکه بی سر و بی پا روان / بل بود در آب چون کشتی روان
گونه گون از نیک و از بد بارها / نی زیکی تخصص از چه آید کارها
لیک بینا غیر یک معنی ندید / صد هزاران صورتست از وی پدید
گر روی آید پیش تو از خیر و شر / زان همه اعداد پیچیده و ...
صلح تو با او بود هم خشم تو / زان همه او را ببیند چشم تو
گرچه او پنهان بود در آب و گل / دوستش داری علیم از جان و دل
در بد و در نیک و کفر و دین ... / غیر آن یک را نبینی ای همام
می برد از غیر با او روی / دمبدم حیران آن یک می شود
از چه سویش ... / در حقیقت گر نبود آن جمله یک
کی ببیند چهره جان صورتی / این حروف معنوی ...
حاضر و موجود در ایجاد و پس / پس جهان یک بود در اعداد و پس
کند اخلاص و نماز و روزه این / پر بود در صنع صانع همچنین
گشت پر چون آب اندر ظرفها / همچنانکه آن الف در حرفها
هر یکی را تو ز نقش او ببین / صد هزاران نقش دارد ...
مظهر کفر است گشتی کرد دیر / مظهر دینست طاعتها و خیر
از دو دست و از دو پا و ز رو و مو / هست در یک جسم اعضائی ...
دست و پا از تن کجا باشد جدا / نقشها زان ذات چون دست و پا
یک ببیند جمله را هر کان ... / زین مخاصر چیز در هر ...
از دو چشم و گوش و بینی و دهن / از لب و دندان و رخسار و ذقن
آنچنانکه حکم کردم بر برون / هم بود اوصاف معدود و درون
پیش عاقل این عددها و ... / بر یکی او عددها شاهدند
کی شود پوشیده در دیده ... / رمز گفتم عاقلان را این بست
وان و این هر دو یک آمد ... / یک بود آن خلقهای بی کران
او کشد در چشم جمله توتیا / قطب یک باشد میان اولیا
سوی آن ابیات پر اسرار ... / باز گردم باز زین گفتار من

در بیان آنکه قطب کامل و مکمل همه اولیا را بانواع عطاها دهد و از هیچ کس نستاند

همچون پادشاهی که تمامت امرا و سپاه و خدم و حشم را مال و ملک و منصب و ولایت ازو باشد او را از خود همچون خدا بهمه دهد و از کس نستاند و در تقریر آنکه جملهٔ اولیا بحق واصلند بقدر مراتبهم الا در عین آن وصل هر یکی طالب وصال دیگرند بالاتر از آن همچنانکه اهل دنیا از پادشاه و گدا و توانگر و درویش تمامت بدنیا واصلند هر یکی لایق احوال خود اما بدان مقدار راضی نیستند شب و روز طالب افزونترند

قطب یکی باشد میان اولیا / او کشنده و فیض جمله ولایت

همچنان کز مهر و ماه و اختران / نور می نوشند خلق و دیگران
قطب شاهست و رسد او را ازو / واصلانرا زاو مدد هم دیدار ازو
نی شوند افزون ز دریای وصل / جمله اندر وصل حق جویای وصل
گر کسی پرسد که آنکه کاملست / وصل چون جوید چو باقی و ...
در جوابش گویم این تا حل شود / گرچه زان تفصیل این مجمل شود
اهل دنیا نی بدنیا واصلند / هر کسی بر قدر خود دارای ارجمند
از شهان و از امیران بزرگ / از شه و میر و ز جابر تا سترگ
از عوام الناس و از بازاریان / منعم و درویش مختار و نهان
هر کسی را لایق او وصلتی / هر کسی را در خور خود دولتی
واصل دنیا و ناراضی تمام / وصلتی افزون از آن جویان مدام
شحنگی جوید عسس تا شحنگی / شحنه جوید میر داد و آن جوان
هم امیر داد جوید نایبی / نایب از دل گشته جویان صاحبی
نی بدنیا واصلند این جملگان / نیست دنیا دور از ایشان یک زمان
واصلانند و فزون جویند وصل / گرچه این فرعست و زین سوی اصل
آنکه سوی طالب دیدار بود / فی از آن که کو ز اغیار بود
آنکه حق بنماید سیری بخشد بدو / کی بود پوشیده زو دیدار هو
چون ندیده باشد آن نور عیان / بی حجابی آشکارا و نهان
لیک افزونی همی جسته اندران / تا شود چون مصطفی فخر جهان
تا که گردد مثل او شاه و غنی / تا شود چون او و زان رتبت غنی
جستی دیدارش از دیدار او / کی بود خاری بطالب گلزار بود
خود بس گل بود در گلزار وصل / می شد او از وصل دلزار اصل
کل تنهاش آنکه بودی در جهان / در زمان مصطفی از امتان
تا ببرد از نبی درسی عجب / تا بدیدی هیچ او دیدار رب
زانکه ملک وصل بود او را ز تن / هم ورا کشتی سوی آن رهنمون
فهم کن این را اگر داری تو عقل / همچنین همان چون دیگران ... نقل
جستی اندر وصل وصل ... / هر که وصلش شد این انسان بود
تا چه وصلست این عجب آن قطب را / کشتگان جویند جمله اولیا
گرچه باشند بیحد و بیعد سپاه / لیک غیر یکی نباشد پادشاه
شاه را حاکم بدان محکوم نی / رحمت محض است او مرحوم نی
هر حرارتی کان بود پیش سپهر / زانکه از داد تش نسبه کرده هم
بول نی در جو شود آب طهور / پخته گردد نان ز خاک آن تنور
نور بیت آن تا باد نی آتشی / هر شب است آن مشعلی نی مفرشی
مشعل نی شعله در جان تو ... / شد قلا و ز هزاران بانیه
در یکی بحر کند گوهرهای صاف / جمله در گرداب دعوی و لاف
هر گهر زان بحر معنی چون ... / بی عدد قطب خدا را گشته صید
وین گهرها شد یکیه گوهر ... / عاشقان و چاکر یکیه گوهر ...
شاه گوهرهاست آن گوهر ... / راستان از رو سوی آن آستان
چاکر آتش و اصلان کاملند / عاطلان را سخن عاطلند
زانکه اندر بحر جان سفته شدند / جمله جدا ز وصل آشفته شدند
سیر فی الله گشت ایشان را مقر / سیر شان در منزلت و در خطر

سیر فی الله شد نصیب سالکان / زانکه بگذشتند از کون و مکان
این گروه را آن گروه استاد شد / در ره حق می کنند ارشاد شان
تا رسیده گوهر اند این نفر / سیرشان بیرون بحر ...
می رسند از داد آن شاهان بحق / می رهند از هفت چرخ و نه طبق
لیک قطب وقت را اندر وصل / هست ارشادی دگر بیدار از کمال
در صفت هر شیوه ای چشیده است / واصلانش مقتدی و مقتداست
پختگی بخشند تنور او عجب / پختگی نی که برد از خور رطب
پختگی اجان چه ماند با صور / آن برش خواهی ز صورت در گذر
تا بیابی طعم و ذوقی در درون / در درون بی درون و بی برون
برتر از حد و حدود آن طعم و ذوق / سوی آن بی سو بران با خنگ شوق
نیست خنگی بهر آن ره هیچ شوق / این سخن را بند بگر ... طوق
از خدا جز عشق او چیزی مجوی / بی سمند عشق در بیسو مپوی
جز سمند عشق آنجا کی رود / در خودی این مشکل حل کی شود
بند سخت خود خودیست ای مرد دین / از خودی بگسل تمام انکه چنین
یک جهان رحمتی نی زحمتی / دایم از حق راحتی نی محنتی
جنتی پر نعمتی در جان درون / واندر و هر سو روانش جویها
بی عدد حوران عین رقص ها / شاد مان با نغمه ها و نعره ها
هر یکی را حله استبرق شده / هر یکی با لطف حق ملحق شده
هر طرف گلزارهای بی کران / کی پذیرد این سخن گوش کران
اندران گلشن نبینی هیچ خار / پاک از قشرست و دانه آن ثمار
در بهاران آن نباشد فصل دی / برگ و اشجارش بحق گویان چو حی
زانکه بنیادش همه از ذکر و تسبیح / از نماز و طاعت واندیشه ...
سنگ و خشت و چوب گر طاعت شود / لا جرم چون زندگان ناطق بود
فی نماز و ذکر و طاعت ... / نی نیاز و صدق روزه ...
آن سرا که خشت او انسان بود / سقف و دیوارش سراسر جان بود
برگ و شاخ و باغ او گویا بود / در جهان با حوریان پویان بود
خانه‌های آب و گل آن مرده اند / گر جهان فرد مایه برده اند
سنگ و خشت مرده شد بنیاد شان / وز جهان مرده کی ایجاد شان
اینچنین خانه کجا ناطق بود / همچو قصر زندگی خاذق بود
پس بکن این را بران عالم قیاس / زانکه هست آن ز طاعتها اساس
بی ممات آنجا حیات تا ابد ... / بشنوی سری عجب از حق نبات
بی حجاب اول و آخر مدام / زنده مانی و ز خدا نوشی مدام
باز می گردم ازین گفت و شنود / تا بگویم حکمت هستی چه بود

در بیان آنکه پیش از ایجاد عالم همه نور و روشنایی بود حق تعالی خواست که آن نور ظاهر شود از عین آن نور این عالم ظلمت را آفرید و پیدا کرد زیرا ظهور هر چیزی بضد آن باشد که وبضدها تتبین الاشیاء. بعد از آفرینش امانت خود را باسمان و زمین و کوهها و دریاها عرض داشت همه از قبول آن اعراض کردند و فغان برآوردند که ما طاقت آن امانت نداریم آدمی که از همه ضعیفترست از ظلومی و جهولی قبول کرد و حامل شد و آن امانت امر خداست اگر تواند نگاه داشتن و بسر بردن از ظلومی و جهولی برهد و همچون آدم مسجود ملائک گردد و اگر نتواند از عهده آن بیرون آمدن در مرتبه کمتر از حیوان باشد که اولئک کالانعام بل هم اضل

پیش از ایجاد زمین و آسمان / حق تعالی بود از جمله نهان
آفرید این هر دو را بهر ظهور / تا برون آرد هم از ظلمات نور

نور بود از روی جهان پایدار   اندر آن بودن ملایک بی‌شمار
زانکه ضد از ضد پیدا می‌شود   هم حق از باطل هویدا می‌شود
تا که وصف ایشان ظاهر شود   تا کند هم لطف و هم قاهر شود
تا هر آنکه شاکر نعمت شود   نعمتش بخشد که بی نقمت بود
وانکه بر عکس او کند کفران این   شکر نعمت را نداند آن لعین
آن برد لطف و وفای چون ...   آن خورد شهد و نکو این خورد سم
خاک را زان جمله ساکن ظلمت است   اندر او این جنس و انس از قدر است
هرچه از کوزه تراود بیرون   عیان آن باشد که دارد در درون
در چنین ظلمت نهاد آن نور پاک   بر چنین مرغ ضعیفی کوه قاف
آن امانت کاسمانش بر نتافت   هم زمین و کوهها آن سر بتافت
زان ظلومش خواند یزدان و جهول   کین چنین بار گران شد چون قبول
از جهولی وار هد بیرون شود   گاه او پیش خدا میمون شود
بل ملایک جمله او را سر نهند   پیش پروازش هما بال و پر نهند
کمتر از حیوان بود آن مرد دون   زانکه شد از زمره لا یعلمون
نیست حیوان قابل این بخششی   کو کند با نوع انسان همرهی
لاجرم حیوان بود معذور ازین   نیست غیبی گر شود مهجور ازین
آن جهان بخشش همی آمد بدست   رفت از دست آن جواهر ...
این عم او را بتر از دوزخ بود   پیش عنقا مرگ به از زخم بود
آنکه در عالم نمی گنجید او   چون بود حالش چو در ... شود
گشت جایش ... و در تون ...   بستر ش خاکستر و تون ندیم
طیبین با طیبات آنجا بگفت   مر چنین را خبیثات ... گفت
لایق و درخور دهد انعام حق   در خور طاعت کند اکرام حق
کودکان را ست و دایم در سبق   جنت تحسین می برد کاملحق
چون عمل صافی بود صافی بری   لایق کردار یابی برتری
حق چرا او رد ما را زان ...

کرد از قدرت جهان نو پدید   ظلمتی از عین آن نور آفرید
چونکه گنجی بود پنهانی خدا   کرد پیدا از کرم آن گنج را
پس ز جود از خاک آدم را بساخت   بی عدد خلقان ز بخشش برفراخت
لطف بر لطف آمد اندر حق او   همچو آب نو نوا اندر رود و جو
در جزا قهر خدا بروی رسید   از چنین فصل بهارش می‌رسید
آن برد هردم حیات اندر حیات   این برد دایم ممات اندر ممات
آنچه از ظلمت برآید و آنچه زاد   جمله ظلمت باشد ای نیکو نهاد
هست ظلمت ضد نور این ...   یک نباشد دیو و حور این ...
مرغ بر کوه ار رود نبود عجب   مرغ شد حمال کوه از صنع رب
جرم را آمد از آن هیبت شگفت   آدمی کردش قبول و برگرفت
هست آن بار گران امر خدا   امر را هر کو نکو دارد چو ما
از زمین دون برآید بر فلک   رتبتش گردد فزونتر از ملک
ور نه دارد پاس آن مانند جهول   کوکب سعدش فتد اندر افول
زان ظلومش خواند یزدان در کلام   کو نشد پخته و زینجا رفت خام
قابلی در شأن انسان آمده است   غافلی در طبع حیوان آمده است
آدمی کو بود قابل امر را   از شکست امر هستان اجر را
مرد و دست خود کند در بوم دین   همچنین گنجی شد از دست ای ...
سایه مرغانی که بد بر کوه قاف   شد قرین عنکبوتی در شکاف
آنکه قابل بد که گردد یار آن   شد ز دود تون ز تو نی ... سیاه
هر گروهی را مقامی دیگر است   کی رود ... بجایی کان ...
هفت جنت شد مقام سالکان   هفت دوزخ گشت جای ظالمان
یا برا زنیکی بنی آدم نکو   ور بدی بی شک بر ظاهر برو
همچنین می‌بین جزا از در عمل   پس عمل را پاک گردان از خلل
باز ما تقریر آن هستی کنیم   شرح آن بالا و آن پستی کنیم
کرد محبوس او از این ...

در بیان آنکه چون حق تعالی از اضداد و اعداد و مسا و صباح و ممات و حیات و تلونهای گوناگون که در عالم غیب این همه جیست دنیا راست کرد ملائکه اعتراض آغاز کردند که بوجود اینچنین عالمی که همه یکانگی اند تو مقرند و بطاعت مشغول نی عصیان بچه فایده دنیا را آفریدی که درو خلق فساد و خونریزی کنند که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک ونقدس لک در مقابله این جهان پرنور که همه در طاعتند جهانی آفریده از ظلمت که در عصیان کنند چه حکمت باشد بجواب فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون آنچه من دانم شما ندانید من ازین دریای سیاه چون قیر گوهری پیدا کنم که دران دریای منیر چنین گوهری نظیر نباشد و آن جوهر انسانست و در تقریر آنکه روح درین جهان ناخوش آن جهان خوش را فراموش کرد و هیچ از آن خوشی یاد نمی آورد چه عجبست نه درین جهان چندین سال عمر گذرانیدی و در چندین سال صد هزار احوالها از تو در وجود آمد چون لمحه در خواب می روی ذره از آن احوالات در خاطرت نمی ماند و اگر از آنها در خواب با تو بگویند منکر شوی و محالت نماید اگرچه واقعست بوجود یک لحظه خواب کار و بار چندین ساله از خاطرت می رود چه عجبست که اگر دران عالم نیز ترا صد هزار احوالها و ذوقها و دوستان بوده باشد و درین عالم که خواب غفلتست همه از یادت برود و هیچ از آن در خاطرت نماند و اگر بگویند و یادت دهند منکر شوی و در وحشت نماید

معجزه‌ای چون که این بود چون ...   پیش آن رضوان عالی ...
نی بود سرها و نی گرمای دران   نی بود پستی و نی بالا دران
یکسره جهان پر حیات بی ممات   بی عدد در وی صلوات ...
بی سبب بینی در انجامش همه   رفتن و بگرفتن بی پا بود
نعمتش نیست در خور کام و ...   روشنی در روشنی بی دود ...
از چه حکمت این جهان را ساخت ...   و رجهان تکلیف ...
عیبهای ... تیز و ...   از غم و شادی و از گرم و سرد
عیبهایی کان بود در غیب ...   کرد اندر چشم جاهل خوب ...
جان غیبی با گل هم رنگ کرد   و آن دل چون آبر چون سنگ کرد
تلخ را در کام او شیرین نمود   چوب چندان ...
آنچنان بستست درین تنگی ...   تا شد از ...

چون خدا را بود ملکی آنچنان   کند رو یکه کوی باشد صد جنان
نی ضد و نی همتا نزد یکی ...   نی تر و نی خشک نی غم نی ...
گنجهای بی رنجها دایم روان   قطره‌ای باشد در آن یم عقل و جان
چشمهای آب و بیداری ...   عشقهای بی مهر و بیزاری ...
گو درین را آن ظرف گنجای ...   زانکه جان را سوی ... جای ...
هرچه اندر ملک غیبیان عیب بود   گر درو پر مرض و در حرج ...
جمله را او رد اینجا دهر ساخت   چون بجای آن شکر این زهر ساخت
روح غیبی را درون آب و گل   کرد تا بی عیب دید ... جان و دل
بود آنجا آب اینجا سنگ شد   بود آنجا آگه اینجا دنگ شد
رحمت بی حد را رحمت ...   اینچنین بازی ...
قوت حیوان ... اندر چرا   رفتش از خاطر ...

قوت اصلی را که بودش از قدیم
می نماید پیش او ناخوش چو سیم
آنچنان معهودی که گر اندر الست
شد فراموشش چنان کی گشت مست
وز جهان جانها که بودند از قدیم
هم کرد از هوش و یار و ندیم
دور و بیگانه شود اینجا بماند
اسب تن را در وحل هر سو براند
این وصل جنت نمودش ازین سری
این سری را دید بهتر زان سری
چه عجب گر رفت از یاد آن خوشی
آنچنان مستی و ذوق بی هشی
نی درین عالم چو می خسپی بخواب
هیچ در یادت نیاید شیخ و شاب
کار هر بار شصت ساله در زمان
می رود از خاطر و یادت چنان
کز زان ره خود نمی بینی نشان
هیچ کو نه اندرین و آسمان
چه عجب داری ازین کار و کار و بار
وآنچنان یاران و ملک پایدار
گر فراموشت شود کی چنان
در جهان پر غرور خاکدان
کز ازان یادت نیاید ذره
وز چنان دریای رحمت قطره
در تعجب از چه می مانی درین
کن قیاس آن فراموشی بر این
گر کسی گوید ترا در وقت خواب
این حکایات بنماید سراب
کو بیش هیچ حجت و این حرکت نبود
هرچه هست اینست بنشینم تا روز بود
هست بیداریت خواب از روی غیب
گر فراموشت شود آن غیب عیب
عاقلان سعد ور دار سنت درین
زانکه خواب غفلتست این جو من کمین
عین بیداری و عقل و گفتگو
همچو خواب آمد بر عکسش بجو
شیر حق فرمود الناس نیام
تا نمیرد کی شود بیدار خام
پس یقین دان مرگ بیداری بود
هستی محض و هشیاری بود
رو به بیدار اینجا که تا گردی اسیر
تا ابد بر سروران باشی عظیم
چون نماند دانش و آگاهیت
راست گردد با تو این همراهیت
ره روان بی پا و سر در رفتند
زانکه بی پا و سر در راحت نشد
بند را بگسل اگر شیر نری
ره برون از دشت خشکی و تری
سوی بی سو پیش شیران بود
نیست کارش آنکه بنده جان بود
تا بیازاری این خودی را همچو گوی
کی رسد عقلی ترا زان گفت و گوی
با خودی نزد خدا کفرست و شرک
بیخودی پاکت کند ز احداث و چرک
این خودی در گشت و باقی نور حق
نور گردی چون رود هر گرد حق
پرده تو از خدا هستی تست
افت این پرده از هستی تست
عشق سوزد پردها را ای پسر
چون شوی عاشق کشاید بر تو در
در چه باشد خانه را صحرا کند
کوه هستی را ز بیخ و بن کند
گر شوی تا که سوار اسب عشق
بگذری از کفر و دین و زهد و فسق
بر پری بی پر ز نام و ننگ بو
سوی بی سو پی روی بی جست و جو
جست و جو از عشق بایستی نکو
زانکه عشقت ره نماید هست جو
کز ترابی تو بر و بر بام عرش
وارهاند از فنا و ننگ فرش
چونکه عشق آید بر و فارغ نشین
کو کشد از دشمنان بهر تو کین
اینچنین نفسی که مارست و عدو
هست تشنه از ازل در خون تو
گر کنی بی عشق جهد او جهاد
هیچ نتوانی رهیدن زان فساد
زانکه نبود مرشدی مانند عشق
ای خنک آنکه فتد در بند عشق
زین کند کس حکمت هستی نکو
تا بیابد راه را هر راه جو
تیر هستی هست ای یکان خدا
بود پنهان از همه ای کدخدا
خواست تا خود را نماید آن کند
چشمهای کور را بینا کند
همچو گنجی بود پنهان از جهان
کرد خود را همچو خورشیدی عیان
زانکه نا موجود را امکان نبود
که ببینند صنع خلاق وجود
پس ظهور ما بقدرت عشق کرد
وانگهان از روی بلند و پست کرد
بر سمای همچو سقف لاجورد
از مه و خورشید صد گونه نقش کرد
آسمان را بی ستون برپای کرد
معنی بیجای را با جای کرد
بی عدد استارها روشن نمود
وانگه آنها را بهر برجی نمود
هر یکی را داد نوعی کار و بار
بهر سعد و نحس در لیل و نهار
وین زمین را چون بساطی گسترید
کرد از روی صنعها بچه بدید

کونه کون کان نهان در خاکدان
گرد پیدا از ذره و قطره عیان
کوهها را هر طرف همچون اتم
بر زمین زد تا شود هر یک علم
تا قوی گردد ز او تا داد یقین
تا قیامت دائما مانند چنین
ساخت دریاهای بی حد و کنار
پر ز گوهرها و در شاهوار
ماهی و مار و طیور و جن و آن
بچه و هر طرف گشته عیان
خلق دریاها نیاید در شمار
اندکی شد بر خلایق آشکار
هم برای نزهت خلق جهان
کرد پیدا باغ و راغ و گلستان
مرجها و روضهای بی کران
چشمهای صاف و جوهای روان
شاهدان خوب روی چون قمر
مرکبی شیر بهتر از شهد و شکر
صد هزاران خلق دیگر آفرید
در زمانه ز امر پیدا شد پدید
خوب و زشت و جاهل و عالم ...
بی شمر حیوان و مرغان پران
تا همه واقف شوند از صنع او
سوی آن حضرت نهند از صدق رو
خیره و حیران کار او شوند
جملگان بر وفق امر او روند
ذاکرش گردند از جان و ز دل
در درون قالب این آب و گل
ذره‌ها و آسمانها و زمین
بی زبان گویند تسبیحش میان
هم کنندش خلق عالم بندگی
نیک و بد در مردگی و زندگی
گر نبودی این جهان خاکدان
کی نمودی بندگی بندگان
بر جهان زاهد که ره و انکار او
گشت پیدا و نمود از پرده رو
تا ملایک بر سما حیران شدند
وز چنین گردار سرگردان شدند
زانکه مانع می شدند از ابتدا
چون خدا شان گفت بر رجع بقا
کین چنین خلقی بخواهم آفرید
تا بدانند این که در علم فرید
جملگان گفتند یا رب این مکن
هیچ ما را اینچنین تکلیف مکن
خلق خاکی را که خواهی ساخت تو
در جهان هیچ هیچ تو بی تو
بیگمان ایشان یقین عصیان کنند
نعمت را از بدی کفران کنند
آید از هر یکی نه یکی با کی فساد
بی عدد در هر بقاع و هر بلاد
فسق و خونریزی کنند این نوع خلق
بی عوض از بهر کرد زند دلق
ما تراهستیم از جان بندگان
بی گناه و جرم چون فرخندگان
دائما ما بندگان تا زنده ایم
بی غرض در بندگی تا زنده ایم
همچو ایشان قابل عصیان نه ایم
هیچگونه سرکش از فرمان نه ایم
با وجود خود چون ما بندگان
کی روا باشد ز عدل ای کردگان
کانچنان خلقی بیاری در وجود
که بونده همی از بی احسان و جود
شکر این نعمت ندانند و سپاس
هم ندارند امر را از کفر پاس
داد ایشان را جواب از لطف
گر چه بر کارم همی گیرید دق
گفت انی اعلم ما لا تعلمون
لا تقولوا قبل ما لا یعلمون
می ندانید آنچه من دانم یقین
صبر آرید و دهان بندید حق
علم من بیحد بود و آن شما
هست اندکی همچو کوه و چون سها
صد هزاران چون سها دارد
چیست پیش علم من علم شما
عاقبت زین خاکدان آدم بود
من کسانی از شما در بی فزون
که بود نوری درایشان در فروغ
لطفها در بی نشانی بی نشان
حالش از رفعتان بهتر بود
حالشان از حالتان برتر بود
در زمان خلاق آدم را ز جود
آفرید از خاک و داد او را وجود
در دم آدم را ز خاکش هست کرد
قالبش را با و سر بی دست کرد
ذات کل چون صورت او را ...
جان و دل در روی دمید و بر فراخت
قامت عالیش آراسته
خفته بیدار شد چون خواسته
علم خود را کرد مدفون اندر او
تافت نور حق از آن رخسار او
هم خلیفه اش کرد در ارض و سما
هم بوی آموخت کل اسمای را
پس ملایک را ندا آمد که رو
پیش او آیند جمله در سجود
آمدند اندر سجود آن ملک
سر کشید ابلیس چون بریده رشک
حق تعالی با غضب کردش سوال
کز چه تو سرکشیدی از ضلال
گفت من غیر ترا یارب سجود
می نخواهم کرد از آن کردم جحود

من ز نارم او ز طین ای حی حق
که کند سجده بسفل آن کز علات
من از او عالی ترم در وصف و ذات
کی گزینم سر که او کس برنتافت
پس خدا در حال انداو را ز اوج
چون کشید آن سگ ز کبر از امر سر
لعنتش کرد و ز درگه دور کرد
قهر حق آن کبر را مقهور کرد
چون یقینش گشت کز حق شد جدا
پس در آمد در جدال او با خدا
گفت یا حق چون ز بهر او چنین
راندیم از آسمان اندر زمین
من ز فرزندانش کین خود کشم
جمله را با تیغ محرومی کشم
جمله را گر کنم ره زن شوم
تشنه اندر خون مرد و زن شوم
مهلتی ده بنده را ای شاه خوش
کز غم من راحت یابد گاه خشم
ملک هرم بخش و تخت و جاه و فرش
کانکه شان سرنگون در چاه فرش
جمله را بی بود و سرمایه کنم
از سفرشان تاج و پیرایه کنم
مرد و زن را هیزم دوزخ کنم
کین خود را من ز ایشان کنم
این و صد چندین کنم با نسل او
چون شدم اسفل از آن جاه علو
لیک از خاصان تو هرگز مرا
زهره نبود کین کشیدن آز مرا
بلکه خود باشم از ایشان بر کنار
همچو گرگ ار شیر در وقت ستیز
گفت حق رو دادمت مهلت دراز
هر طرف که میل داری خوش بتاز
هر کرا فسونت بپذیرد از عباد
با تو سوزد در جحیم اندر معاد
پس ملک چون بدید از حق چنین
آنچنان صنع عجب را بر ملا
مشت خاکی را کشید و بخت داد
وانکه هش شاهی و ملک و تخت داد
کرد سجده و برادرش بلی جان
تا که شد شاه زمین و آسمان
وآن ملک کو سرور املاک بود
از بزرگی مسکنش افلاک بود
راند او را از نقیض در کفر او
بهر آدم بر زمینش از فلک
مشت خاکیست را بالا فشان
و زیم قدرت برو در هاله
بر ملک هم گشت ظاهر قدر آن
هر یکی را شد فزون تر عبرتش
آنکه پنهان بود از ایشان بدید
تا که هر یک هیچ جا آنرا بدید
پس خدا زین آفرینش پرده او
گشت پیدا بود پنهان در درون او
صد هزاران حکمت دیگر درین
هست حق را گر بگویم ای فرید
تا قیامت خود نکرد آن تمام
این قدر را شو پذیرا و السلام
باز واکردم ازین گفت و بیان
کرده جانها آمدند از لامکان
حکمت ارسال آن جانها چه بود
وز چه از بالا شدند اندر فرود
گویم ار اصغا کنی از فهم و صدق
تا فزاید زین بیان شان نور صدق
ار آمد اهبطوا آگاهی جانها
زین چنین ایوان و زین کاخ شاهها
مدتی در خاکدان جا ند کنید
همچو مرغان آن طرف لانه کنید
از چنین قصری بدان نزهت گاه
و ز چنین در که در آن گه بدانکه
چونکه آنجا مدتی طاعت کنید
پنج نفس شوم را از بن کنید
رو بال تو بگیر پیدا اندر آن
سوی ما آیید در آخر بدان
جانها بودند آنجا دانها
همچو گندم در درون خانها
آمدند آنجا که هر یک صد شوند
صد چه بلکه بیحد و بی عدد

در معنی این حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة ارواح خلقان بر مثال معدنهای آهن و مس و نقره و زر متفاوتست تا هر روحی از کدام معدن آمده است درین عالم بجنس خود الفت گیرد که لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم بالهای عالم میان دو روح الفت نتوان انداخت الفت آنست که حق تعالی از قدم میان ایشان انداخته است و این الفت از آنست که ایشان را از یک معدن آفریده است پس دوستی این [illegible] و لیلیت برانجا و آن بسری و در بیان آنکه چون بروحها خطاب آمد که الست بربکم قالوا بلی

اگرچه

اگرچه بلیها از روی لفظ یکسان نمود اما در حقیقت یکسان نبود بعضی راست بود و بعضی دروغ حق تعالی روا ندید که همه یکسان نمایند دروغ را از راست و قلب را از نقد پیدا کرد پس فرمود که اهبطوا ای روحها که دعوی بلی کردید از عالم جان و دل بعالم آب و گل نقل کنید تا نقد از قلب و محقق از مقلد پیدا و ممتاز گردد انبیا و اولیا نیز بلی ایشان از سر تحقیق بود آن عهد را نشکستند و بغیر خدا بهیچ چیزی مشغول نشدند و بر آن اقرار بماندند و آنها که بلی ایشان را آن رتبت و تحقیق نبود عهد و پیمان را فراموش کردند و دل بر دنیای فانی نهادند

پیش از ایجاد قوالب جانها
همچو زر بودند اندر کانها
چون با مر اهبطوا آن جانها
آمدند اینجا برون از کانها
یک چو مس و یک چو نقره یک چو زر
یک چو لعل و یک چو یاقوت و گهر
در عدم همچو کان جهانی دیگر
زانکه سر جانی ز کانی دیگر است
گفت آن الناس معادن مصطفی
همچو کان نقره و زر خلق را
زانکه رحمت آن کانها اندر عدم
با مراتب قدر هر یک پیش و کم
پایه پایه قدرشان چون از زبان
لایق تسبیح و طاعت از خدا
از قدم جانها در آن کانها نهان
بی دهان و بی زبان گویان نعم
اندر آن رحمت ببودایم مقیم
سیم همان رحمت جدا ایشان ز نعیم
زنده از یزدان جواهر باهمان
ما همیا زایم بود جان و جهان
پس خطاب آمد که حق گای جانها
نی که هستید این طرف بی خانها
خان و مان و خواب و خور تان جمع
از ازل غرق قند اند بنعیم
چون بغز بود این بجانها از الست
جمله گفتندش بلی بی خوف و ترس
آن بلیها شان همه یکسان نبود
در حقیقت سرشان یکسان نبود
اصل خود درست بی گفت و زبان
ستر ایمانست تنها جاه را
اهل صورت را نظر بر ظاهر است
اهل معنی را نظر باطن است
چون با مر اهبطوا جانها روان
رو بجانها ند سوی خاکدان
هر یکی در قالبی بگرفت جا
هر یکی الفتی شد ملتجب
گشت تر هر یکی چون خور عیان
کیست مدبر کیست مقبل در جهان
یک بلی چون شیر نر در حمله بیست
یک چو روبه در طلب به تست
یک درست و راست همچون حمزه
یک گره ز بر شال همزه
یک جو بیم جو شنده غرنده
یک چو تیغ هندوی برنده
یک چو موسی بخاک افتاده
سر بالین از کسل بنهاده
یک چو بوبکری امینی رهبری
یک چو بو جهلی لعینی رهزنی
یک چو نوحی با فتوحی دستگیر
از بیم و طوفان و از نار سعیر
یک جهودی آنچو دو یک چو هود
یک چو عادی پر عنادی کج شود
چون نبد در عدل یزدان ...
که بود یکسان سرا با تا سزا
یک نماید خوب و زشت و ...
فرق ننمود جوهر را از دیود
پس بلیها را ز هم ممتاز کرد
تا بدید آید ز هر نا مرد مرد
پیش جاهل نقد قلب اندر عیار
یک بود وقت شمار و اعتبار
لیک پیش مرد صراف نکو
یک نباشد چون درم با نا ثبات
قلب را از نقدها بیرون کنند
پیش نادانان یکی باشد چو کنند
تا نماید خلق را وزان عل
کندرین جز او استادم بی دغل
حق چو صراف است و ما همچون عیار
جمله را بنداشته نقد و تمام
خلق عالم پیش ما یکسان نبود
از مسلمان و ز کافر و ز جهود
لیک در معنی نبود آن جمله یک
کی یقین را کس پذیرد همچو سنگ
گرچه بنمودند یکسان در وجود
در حقیقت یک چو مس یک چو زر
جای کافر زان شود نار سقر
تا نماید که شرست او نی شکر

گرچه هست اندر نظر نقش بشر … لیک بی‌شک دایما باشد بشر
حاصل این آمد که جانها را خدا … زان فرستاد این طرف ای کدخدا
تا شود مؤمن ز طاعتها فزون … تا شود کافر ز عصیان سرنگون
جان متقبل گردد از طاعت سخی … جان نمیرد از گنه خوار و دنی
یک رود از خیر و طاعت در نعیم … یک شود از کفر و فسق اندر جحیم
پس نبود این را خدا کانکو … بندگی کرد و بجان جست از صفا
هست این دولت جزای آن عمل … صد جنین هر دم فدای آن محل
وانکه او سر تابد از فرمان حق … سوزد اندر دوزخ و نیران من
بی عتاب و بی سؤال و ماجرا … کو بپرسد باکه برو نیز اندرآ
سر جانها آمدن در خاکدان … این بود تا این را شنو بگو
گرچه حکمتهاست دیگر غیر این … که اگر شرحش کنم تا یوم دین
هیچ پایانش نباشد نی کران … کم شنو بیرون و مخوان اندر فهم آن
لیک با این اندکی قانع شوید … تا سوی بسیار زین اندک روید
سر هستی را چو کردم من تمام … در پیش گفتم تمامت سر جان
کآن چرا شد وین چرا باشد چنین … آمد از بالا درون آب و طین
آمدم از عهده هر دو برون … تا چه زاید بعد ازین از اندرون
هر چه بنماید خدا من بی دریغ … گویم و چون من نمانم زیر تیغ
هر چه بد هستم دهم من با شما … ... کردید جمله با نوا
تا نماند در میان ما دوئی … نیست گردد این منی و آن توئی
بی منی و بی توی یکجا شویم … بر سر گردون چو همه گردان شویم
باده نوشیم از صفای کام و لب … مست از او گردیم ما از خم عنب
عشق را مجلس درون جان بود … ساقی عشاق جان جانان بود

در بیان آنکه اصل عیشها و نواها و ذوقها و خوشیها همه در معنیست و اگر بصورت می‌آید جهت اهل صورتست تا ایشان نیز واقف شوند و مطلع گردند تا اولیا که از صورت بیرون آمده‌اند بی واسطه صورت همه را می‌بینند وی دانند چراغی که همه عالم را می‌دارد هیچ عاقلی گوید که بی وجود عالم عجب او را نور باشد و اگر باشد چگونه باشد و در معنی این حدیث که حب الوطن من الایمان اهل ظاهر وطن شهر مصور معین را می‌دانند مثل قونیه و اقسرای و قیصریه غلط فهم کرده‌اند زیرا تمامت شهرها از مغرب تا مشرق یک زمینست اولیا و محققان وطن آن عالم را می‌دانند که ارواح پیش از اشباح بچندین هزار سال در آن رحمت بی زحمت آسوده بودند آسوده بودند و از آنجا اینجا آمدند عاقبت الامر همه را باز رجوع بدان خواهد بودن

در چنین مجلس نگنجد ما و من … من چه باشد پیش حسن ذوالمنن
قشر بگریزد چو باد آید قوی … باده خوری باده با عشقا شوی
باده نوشی کز مستی آن … کور بینایی نبرد در زمان
نی ز انگوری که کور و کر کند … در جهان زرد نیکیت دور افکند
باشهان از ملک و شاهی فارغی … بگدایان از لب نان کوی پی
چون غذای هر کسی آید جدا … از وزیر و از امیر و از گدا
پس بما آن ده که قوت ما بود … تا دمی این مای بی ما شود
تا رویم آنجا که آنجا جای نیست … خنده و نه درد اعجمی کون غیبتی
شاهدان بینی در آنجا قد مغ … بوسه‌ها بسیار لیکن بی لبان
خوانهایی کاسه‌ها و ظرفها … گفتهای چون شکر بی حرفها
مطربان بی تو و الحان در سرود … عاشقان بی پا و بی سر در سجود
گر سؤال آرد کسی این چون بود … خوردن بی کاسه ناموزون بود

کی توان بی جام نوشیدن شراب … هیچ کس نشنید بی مطرب رباب
بی لب و دندان بود خوردن محال … بی سر و بی پا بود رفتن خیال
گویمش اندر جواب ای عکس بین … ذوق در معنیست نی در نقش دین
این صور را زنده از معنی بدان … نقش بی معنی بود زشت و مهان
نی تو بی جان چون برود ردی شود … از نظر در زیر خاکی می رود
این یقین دان صورت از معنی زیست … زانکه بی معنی صور مطلوب نیست
پس برو جانها طلب تا جان شوی … تا بخوان جانها مهمان سوی
خوان جانها را نعام و خانه نیست … غیر حیرت اندرو کاشانه نیست
حسن در حسنست و لطف بی کنار … باده اش بی جام و مستی بی خمار
بی ممات آنجا حیات اندر حیات … بی زمین صد گون نبات اندر نبات
عمر بی آغاز و بی پایان درو … بی نهایت جلوه و جولان درو
بی طرف در هر طرف صد گون حسن … بی صور در هر چمن صد انجمن
زآفتابش این جهان چون ذره … هم ازان دریا در عالم قطره
سوی آن دریا روان شو همچو سیل … موج آنی هم بدان کن بازمیل
چند مانی در غریبی ای ظرف … با وطن رو تا بیابی آن شرف
نی نبی فرمود که حب الوطن … هست از ایمان شنو این راز من
گر وفا داری وطن را باز جو … قصهٔ یاران پیشین را بگو
رو در آن دریا که آنجا بوده … از چه اینجا ناخوش و فرسوده
نی ز علم قدرت حق زاده … نی ز پیش سوی سوی افتاده
هم سمان سوره که آنجا بوده … از چه اینسو در میان دوده
چونکه آنجا در بقا بستوده … از چه اینجا در فنا آسوده
هیچ زندان را گزیند عاقلی … هیچ در گلخن نشیند عاقلی
باز رو از زندگی در مردگی … وز چنان ذوقی درین افسردگی
زان حولی معکوس می بینند خلق … زان درین ویرانه می پیچند خلق
در ظلم آباد شان بنمود این … زان سبب رد تو و ارزاز کین
جمله در خوابند و زین خوابی چنین … گاه بیداری کنند افغان حنین
دستها خایند و حسرتها خورند … جمله شان پر کرده افسوس آورند
سوز این بیشتر بود از صد جحیم … نار دوزخ پیش این باشد نعیم
بس بود نار چنین دوزخ ترا … چون کنم من شرح آن برزخ ترا
این فزون باشد ازانکه بشنوی … چون جدا تو که در چی بوده
یا که ها عمر ضایع کرده … روز کار اندر چه با سر برده
عمر محدود تو بیحد و کران … می شد از دو خدا اینجا بدان
آنچنان بخت ابد داد ای بدبخت … همچو ماهی زان یم افتادی بشست
گرچه بر تو رفت اینجای مرد کار … هان مبر امید و پیش حق بزار
جست وجود عشق را از سر بگیر … سرکش از در کهش هیچ ای فقیر
تا که حقت بشکند تا کهان … بخشد است از لطف صدق
بر توئی رحم آورد آمرزدت … گرچه اول بجوب رد زدت
لیک از لطفش مبر امید خود … زانکه نومیدی نیز در اوست بد
هیچ عصیانی ز نومیدی بتر … نیست یار اینش رب دادگر
پیش از آن کین دم برآید چاره کن … قصد نفس کافر اماره کن
بی توقف کردن او را ز بن … چند افتی زیرا و مانند زن
گر کشتی و بنام ذوالمنن … آن لعین را بر زمین زن همچو زن
هر چه او گوید مکن تا تو را … کرده باسی رام هنگام وغا
چونکه گردد بی مراد افکنده است … مرده است و پوستش برکنده است
ور مراد او برآید پس ترا … در فکنده باشد آن ناکس ترا
کشتن نفس تو با تو این بود … رو نبینی چونکه در تو دین بود

در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام می فرماید طوبی لمن کان عقله امیرا ونفسه اسیرا و ویل لمن انعکس و باز می فرماید طوبی لمن کان عقله ذکرا ونفسه انثی و ویل لمن انعکس

پس خنک ذاتی که عقل او نزد او امیر باشد و نفس او ماده و اسیر و وای او را که این معنی
برعکس باشد عقول عرشی اند و نفوس فرشی چون بر شخص عقل غالب باشد بر نفس
مظفر شود و چون نفس غالب باشد چیره کرده زیرا حکم بر غالبست همچنانکه در درم چون نقره
غالب باشد تمامت را نقره شمرند و اگر مس غالب باشد مس خوانند و نظایر این بسیارست
عاقلان را یک اشارت بس بود و در بیان آنکه راه خدا و طاعت شیرینست اما بر مرد بدبخت
و نفسانی را تلخ می نماید و فسق و عصیان که تلخست آن بدبخت را شیرین می نماید و این معنی
چه عجب می آید آدمی از طفولیت خود در آنست در حالت کودکی شیرینی علوم که سبب دولتست
تلخ می نمود و بازی و هدایانات که سبب شقاوتست در غایت شیرینی آخر کار معلوم شود که معکوس بود

بشنو از پیغامبر اندر شرح این — گر تو هستی طالب سر یقین
گفت چون بر شخص دین غالب بود — نفس او اسیر گردد و بسته شود
ور ز غفلت می شود عقلش اسیر — او بود همچون غلام و نفس میر
ای خنک آنکو بود عقلش امیر — نفس چون گردد ورا بنده و اسیر
وای بر وی که بود برعکس کار — نفس امیر و عقل اسیر و خوار و زار
شاد آن جانی که عقل اوست نر — نفس او ماده است اندر خیر و شر
وای اگر معکوس گردد کار او — نفس باشد نر و عقلش ماده خو
عقل تو عرشی و نفست فرشی است — هر کرا عقلش فزون با عرشی است
آنکه نفس نر بود غالب برو — ور شیش دان و از وی خیر مجو
هر چه اندر آدمی غالب بود — از دل و جان سوی آن غالب رود
سوی آن رفتن مران افزون شود — چونکه دید پیچون ره پیچون شود
نورش ار افزون گردد و ظلمتش کم — کفرش اندر عشق حق پنهان شود
قوت و قوتش بود از نور حق — گیرد از فیض هر زمان نو نو سبق
بی حجاب بین شود و اصل نجات — با روان اولیا گردد برابر
این نشان رهروان صادقست — بهره زین آنکس برد کو عاشقست
هر کرا نفس و هوا غالب بود — چون در آن و زرش ... شود
اندکی دینی که دارد در سرار — نیست گردد همچو گل از شاخ خار
خار باشد بی گل اندر دست او — عیش خارش در خلاف نوش بود
خار را قیمت برای گل بود — چون گلش نبود خور آتش شود
مرد بی دین را بود جایش جحیم — اهل دین را عیش و عشرت در نعیم
آنکه عمرش می رود اندر فجور — دین و اهل دین شوند از وی نفور
آدمی چون شد مرکب از دو چیز — از تن پس خوار و از عقل عزیز
گر بگیرد پند عقل او خوش است — ور بماند در غم تن فرشیست
نفس را شمر که دشمن داشتست — عقل را بشنو که یار عاقبتست
پند عقل ار تلخ آید در مذاق — تو نخور شیرین چو شکر نی نفاق
کان همه شیرینی و ذوقی تعالی — روحها از آن خورش صحیح ارتفاع
هر دمی عیشی و ذوقی بی شمار — هر نفس جای زخم نی خمار
آنکه تلخت می نماید در نظر — در حقیقت هست شیرین چون شکر
نی که دارو هست تلخ اندر دهان — می رسد تن را بیقین صحت از آن
هم عسل رنجور را شیرین نبود — لیک از آن رنجور را تلخی فزود
عکس وی می دان بنگر تا خرد — تا خود جدا ز اغنیا وا خرد
عاقبت بلابین شو که دانی تنگ را — بهر نقاش آتش افزا دیگ را
تا شود شیرین ز آتش خورد تلخ — نیست گردان بهر آن هست ای اخی
این مثل گرچه ترا شیرین نمود — تلخیش بر زهرها آخر فزود

چون منی است تا منی و پرده ویست — بی منی پیدا کند وصلت با آتی
همچنین بیند پسر تلخت نمود — از علو و جهاد را آن فزود
پیش او گشتی نه بینش در جهان — پیرو سرور بر کهان و بر مهان
دارد این صد گون نظایر ای پسر — عاقلان را هست کافی این قدر
وان پسر کو ریو لوطی کوش کرد — هیچ آن بیچاره از خود بر نخورد
نام نیکش رفت و او بدنام ماند — همچو مرغ بسته اندر دام ماند
شد کمالش ناقص از افزون او — پیش نیک و بد نماندش آبرو
آن پسر غفلت و لوطی نفس — عقل بشنو که او دارد سند
تا ازین پستی ترا بالا برد — ور چه بالایی دگر اعلا برد
همنشینی گر کنی حیثیت بالکه — همچو احمد بر فراز نه فلک
نیک نامی را گزین گر عاقلی — بر طریق انبیا و اولیا
نام ایشان ماند نیکا اندر جهان — زانکه بودند از جهان آگه جهان
دیو و شیطان را نخور دندان آگرو — زان سبب گشتند خوب و با شکوه
جمله عالم شان محب و بنده اند — صادقان از ذکر ایشان زنده اند
ذکر ایشان جان نو بخشد بتن — جو ببوی ذکر شان ای جان حق
ذکر شان زان چون بود خاصیتش — کافزاید بر تو هر دم علم دین
ذاتشان زاکان ز دهم آمد برون — کن قیاس از عقل خود ای ...
تا جهان بخشند با جان در میان — تا در آن وصلت چه سان افتند ایشان
در جهانی کان برون است از جهان — نیست آنجا این زمین و آسمان
آسمانی دیگرست آنجا کران — هست از اهل جهان بیرون جهان
اندر آنجا چون سیاس عقل ... — نیست گردند و نماند نشان
محو گردند اندران نور و فروغ — همچو کاذب در راستی گفت دروغ
غیر حق جمله درخت و خیال — هالکند و نیست جز وجه جلال
کل شیء هالک از آن گفت حق — تا پذیری جای خود از حق سبق
تا بدانی کز جز او پاینده نیست — غیر او کس در جهان پاینده نیست

در معنی این حدیث که موتوا قبل ان تموتوا
پیش از مرگ بمیرید تا زنده باقی و جاوید باشید
هستی که از شیطان و شهوات دنیا افزاید وی نالد
نفس او را در خود باید کشتن و صفت ملک
گرفتن و زنده بطاعت و ذکر حق بودن چون ذات

آدمی از طبیعت بشریت مبدل شود بملکیت او دیگر بمرد چنانکه سنایی رحمة الله علیه می فرماید

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و در تفسیر آنکه علمی و حرفتی و صنعتی که شخص آن را تعلیم نکرده است اول ناخوش می نماید چون
مدتی عمر در آن صرف می کند و رنجهای آن را تحصیل می نوشد آخر در آن می شود و خوبی آن بدو
روی نماید عینا آنچه در ابتدا دوزخ می نمود در انتها بهشت محض گشت همچنان
چون عمر در عبادت و طاعت و مجاهده صرف شود آن رنجها جمله گنجها گردد در عاقبت

لا شوا ز عشق آلا اندر تن — زنده مانی با خدا ای کدخدا
غیر یزدان در جهان چیزی مجو — همچو قطره ساز حصین خود ز جو
تا رهی از رحمه زمان کالبد — تا بمانی اندران جنت ابد
نیست شو پیش از اجل تا وا رهی — راه اینست ای پسر گر مرهی
مردان پیش از اجل مرده اند که — تا ابد چون عشق پاینده است که
بنگر اندر پیشه ها و کارها — چون شود آن گلستانها خارها
زانکه بود اندر حجاب از خشم تو — چون سرابت می شود آن آب جو
رنجها بایست بردن تا از آن — پرده برخیزد نماید رو عیان

بعد از آن راحت دهد اندر سرا
چون شوی عالم در آن شیرین تمام
گر روی در رنج در گنجی رسی
وانکه در راه گلستان رفت او
بس عبادتها بود در راه جنان
دمبدم از بهر کرآنها برار
می برد از تلخیش شیرینی
گر ترا ابو رشدی وعده خدا
لاجرم فردا شود بر تو عیان
رنج طاعتها چنین باشد یقین
هر که گشت اینجا خرابه زر بود
بس گزین کن رنج را چون رهروان
تو جدا از رنج پرهیزی ز جهل
در صلوة و در زکوة و حج ببین
هست صفرا بر ذه آن چاشنی
تا ز آن شوی از طاعت و حکمت ملول
این که تلخی می نماید ای پسر
تا ز علت پاک گردی ای علیل
نیست شیرین همچو طاعت هیچ چیز
پیش اهل دل بهست از صد شکر
هیچ نتوان بستن این در در جهان
فی صحابه در نماز و در نیاز
داروی زشت این سوره جهاد

اندک اندک تا شوی خوش زان لقا
گشت معلومت که آن بود است کام
ور روی در گنج در رنجی رسی
مانده اندر خارزار زرفت او
رنج طاعت زان کشند اهل جنان
می ستانند از دل و جان با صفا
همچنان کز جوع قوت دینی
در گشتی بر تو خوشتر از دوا
کانچه سودت می نمود آن بیزیان
هستان راحت نصیب اهل این
گرد آن معمور آنجا از جهد
تا رسی در گنج و وصل جاودان
رنج را بگزین گر کردی جو بود اهل
گنجهای بجد و بعید دفین
چیست صفرا هستی و ما و منی
گند این ره ز نی تا نبند غول
عیب اندر تست نی اندر شکر
تا سمان پاکی ترا کرد دلیل
جز بطاعت رو میاور ای عزیز
رنج طاعت لیک هستی بی خبر
بنده خود را ز بند آن جهان
می شدند از ذوق و لذت در گداز
سازیا بسوز و غم می کرد شاد

پیشه اول تلخ بد بر تو جو زهر
حفت الجنة ازین رو مصطفی
هر که اندر خارزارش شد روان
هیچ کس بی زحمتی راحت ندید
بار را بنگر که حالان زنجان
بار اگر چه تلخ و رنجست و حرج
زانکه می داند که بعد آن الم
چون شقی و ز خدا بیگانه
کارها معکوس بینی روز حشر
هر که اینجا رنج و طاعت کشید
هر که او از کام تن بر داند خاست
هیچ گنجی در جهان بی رنج نیست
لیک رنج آن جهانی را گزین
هر کجا شیرین ترا شهد و شکر
چون گذشتی از خود و هستی تمام
غول ضد طاعت و حکمت بود
رو علاج خویش کن دارو بجو
رهبرت باشد بسوی ملک جان
پس شیر بیشه شیر جهان است رنج
بر همه مردان بران شیرین چو قند
تلخی اندر تست خود را پاک کن
محو می گشتند از هستی خویش
چون بی هر رنج گنج آمد جزا

لطف محنت می نمود از جهل
بالمکاره گفت تا تو با صفا
سر بر آورد او ز عالی گلستان
هیچ کس بی تنگی ساحت ندید
چون رها گشت از این زندان
لیک از آن حال می باید فرج
راحتش خواهد رسید دمبدم
با شیاطین همدل و همخانه
دست خایی از ندامت گاه نشر
راحت بیحد عوض آنجا چشید
خوش بکام دل بباید جاودان
چون نمی گردد میسر در زمین
تا که گنجی در بری از بحر دین
لیک صفرایی ندارد ز آن خبر
چاشنی آن رسید در حلق و کام
ضد را با ضد کجا الفت بود
از خودی خود روان شو سوی او
تا روی زین خوف در دار الامان
همچو بیش و دو عود دیو رنج
اینچنین در را بجد بر می سفتند
چون فرشته جای بر افلاک کن
زانکه هستی بد بر شان پیش ازین
رنج اینجا کش که گردی با سزا

در بیان آنکه همچنانکه راحتها و خوشیهای دنیا از منصب و مال و ملک همه برنج حاصل می شود
و راحتهای خوشیهای عقبی همه برنج میسر می گردد پس کار رنج دارد خواه در دنیا خواه در عقبی

بلکه

لیکن رنج دنیا کار دونان و بدبختانست زیرا در آن رنج جز پشیمانی حاصل نیست اما رنج عقبی کار
انبیا و اولیا و مؤمنانست که نتایج آن باقیست و بی زوال و در تقریر آنکه هر که پیش از مرگ نمرد
فعل و قول او جمله آلت نفس گشته است که از حق تعالی بیگانه است و هر که پیش از مرگ ضروری مرد ذات او
آلت حق شد پس هر فعلی و قولی که از او صادر شود در حقیقت همه از حق باشد چون آلتی
بیش نیست ازین رو بمصطفی علیه السلام خطاب آمد که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

گنج عقبی را فنایی نیست هیچ
رنج تن بستان و گنج جان بجو
چونکه دانستی تو قدر رنج را
گر نماید راحت اندر کاهلی
مصطفی او رد این را در بیان
خار را بگزین اگر خواهی نعیم
کام را دایم ز نی کای طلب
هر که اینجا قند و حلوای خورد
حرص جزو و دوزخست اندر درون
حرص کی آلت عقبی تو زود
زندگی از رو بجو از غیر مرگ
هستی اول بود فانی یقین
هستی بعد از فنا باقی بود
هر که مرد از زندگی این جهان
گشت آلت در کف حق چون سپر
هستی کامل شود الله را
دو نگهبان طرف کان یک بود
دریا ذات او بجا نبود و بس
قطره در دریا شود دریا یقین
چون نمی گردد جدا از بحر او

رنج عقبی گنج تا کردی تو پیش
شیر خار از چنین بستان بگیر
دایما در رنج جو آن گنج را
باشد آنرا ز ابلهی و جاهلی
گفت خارستان بود راه جنان
گر گزینی گل روی اندر جحیم
گر بصدق آورده رو سوی رب
بهر خود او زهر قاتل می خورد
عقل تو او را اسیرست و زبون
تا روی بالا نمانی در فرود
تا ز رنج مرگ یابی بار و برگ
هستی ثانی بود در دین متین
جان او سرمست از آن ساقی بود
گشت زنده از حیات جاودان
نیست چنبان جان او از ما و من
هیچ او را از خدا منکر جدا
ترا این مفهوم هر کس کی شود
جملگی از حق آمد اندر و آن نفس
گر تو در تن قطره را دریا بیاب
پس بخوان او را تو قطره بحر گو

رنج ویرانیست و در وی گنجهاست
چون رها گنج رنجت ای پسر
رنج را چون جان بپذیر و بکش
می نماید راحت اما اندرو
راه دوزخ خوش بود چون گلستان
هر چه مکروهست راه جنتست
جز بسوی شیرین جهان کمتر بجو
حرص دنیا از خدا دور کند
جزو در آخر بکل خود رود
آلت خود ساز او را در هدی
جوی هستی را از راه نیستی
هستی اول همه جهلست و عمی
اینچنین هستی بود قایم بحق
زنده از یزدان بود هستی او
بود اول آلت نفس لئیم
هر چه آید زو ببین آن را ز وی
آنکه بید الحق انا الحق گفت
طالب از مطلوب خود نبود جدا
گر ز علی بحر شد با رشش باب
شرح این سر کردی بر خلق فاش

رنج را بگزین و در راحت مرا
گنج دل را از ره غای رنج بر
خویشتن را هیچ اندر وی مکش
هست رنج بی کرانه ای عمو
هر دو ره را کرد پیدا در جهان
هر چه راحت دوزخست بی جنت
تا نبری تلخیهای کمتر بجور
ظلم و نا خوش بود بجور نکند
وای بر جانی که با او یک شود
تا کنند یزدان عزیز در دو جهان
تا در آن هستی تو قایم نیستی
هستی ثانی همه نور و ولا
و همچنین هستیست دایم بی تعلق
نو بنو هشیاری و مستی او
گشت آخر آلت رب کریم
گو ز خود چون مرد هست آن فعل حق
زانکه آن از حق ازو چون جان خواست
متصل هم اول را با خدا
گی جدا او زو برون آورد باب
لیک غیرت پیش ... باد و ربا

ایستاده کوه برچین لب ببند | نیست هر کس لایق این شهد و قند

در تقریر این حدیث مصطفی علیه السلام که لا تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم حکمت حکیم را سود دارد که کم کرده اوست که الحکمة ضالة کل حکیم غیر حکیم را گمراه کند و بیان کردن حکمت از حکیم که دلست فایده دهد زیرا سخن جزو آدمیست چون آدمی بینا باشد جزو سخنش هم شنونده را بینا کند بخلاف اهل دل سخن مردم جسمانی که در حبس آب و گل اند در هر که درآید او را نیز محبوس آب و گل کند همچنانکه شخصی را در دهان مشک باشد اگرچه سیر گوید بشما بوی مشک رسد و اگر بعکس در دهان سیر گیرد و مشک گوید بوی سیر رسد و در تاکید این معنی که حکمت اهلش را سود دارد حق تعالی در قرآن جهت قرآن میفرماید که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا القمه باز را سود دارد لیکن گنجشک را زیان کند بلکه بکشد حکمت نیز اهل خود را بیفزاید و قوت قوتش کرده و نا اهل عین حکمت رنج و ضعف شود و صد هزار نقصان او و ...

با حکیمان گوی حکمت را مدام / تا که مستی شان فزاید زان مدام
زانکه از اهلش نباید منع کرد / که بود ظلم و شود زان پر ز درد

نتوان گفتن به نا اهل آن / زانکه بر حکمت بود ظلم گران
لیک این را نیک دان ای ساده مرد / علم حکمت گر کسی تقریر کرد

گر کند غیر ولی تقریر از آن / صورتش مرده بود خالی ز جان
زاهل دل ای زیرک آن از هر کسی / امر نافذ کی شود از هر کسی

علم حکمت را ز ولی باید شنید / کو جمال غیب بی پرده بدید
آنکه محجوب است از دیدار حق / کی تواند گفتن از حکمت سبق

ور بگوید قالب بی جان بود / کی پذیرد آنکه او را آن بود
از لب عیسی کند زنده فسون / مرده را از گور تن آرد برون

آن فسون را گر بخواند غیر او / بی اثر باشد از آن خیره مجو
تیغ رستم را اگر طفلی کشد / هیچ با آن پهلوانی بر کشد

نام حق شمشیر مرد آگه است / کو امین و محرم آن درگه است
کار کرد آن تمام از آن کسی شود / زانکه هر چه او خواهد از تیغ شود

دست موسی کو که تا گردد عصا / بهر دفع دشمنانش اژدها
گر عصا را غیر موسی افکند / زان فکندن خصم را کی بر کند

کی تواند کردن از خارا برون / چشمه آب زلال نیلگون
کی کند بر بحر حفره ره چو خاک / تا رود امت بر آن بی ترس و باک

کی تواند سحرها را خوردن او / چون عصا وقت نبرد و جست و جو
مصطفی باید که بنماید هنر / غیر او را کی رسد شق قمر

معجز قرآن کجا آید پدید / از کسی کو روی حق هرگز ندید
انس و جن ار جمله جویند مثل آن / تا کنند از قرآن رمزی بیان

صد هزاران پشت همدیگر شوند / حافظان زان مکر گردون نغنوند
مثل قرآن و نه یک آیت از آن / هیچ نتوانند گفتن در جهان

هر پیمبر همچنین با جمله خلق / یک تنه تنها بزد بر جمله خلق
غالب آمد بر همه اندر نبرد / خلق عالم را زبون خویش کرد

نی که طوفان بود در حکم نوح / نی ز حق می برد هر دم صد فتوح
باد هم مامور امر هود بود / زانکه با حق داشت او گفت و شنود

هر پیمبر را از این سان بی شمار / بود بخشایش ز داد کردگار
گر کنم یک یک بیان گردد دراز / سوی باقی از ره معنی بساز

تا ببینی جمله را بی گفت و گو / از ورای این جهان رنگ و بو
گفت و گو راه در آن نیست ای پسر / گر دوات کونه چو بگشایی بصر

آنچه دیدی گر کنی تو وصف آن / بس کسی کز زاهد است ای فلان
در سخن بسیار باید شرح کرد / تا شود زان اندکی مفهوم فرد

لیک گر او نیز آنرا یک نظر / می ببیند کی شود حاجت دگر
گفتن بسیار و شرح بی شمار / درد سر باشد از آن بس هوشیار

نادرست این هر کس اینجا کی رسد / تا که بی حرف سخن در حق رسد
تا شدن آن علم حکمت رهبرست / طالبان را همچو جان اندر جسد است

حکمت آمد پر و بال عاشقان / زان رسند ایشان بعالمهای جان
حکمت مخصوص علم اولیا / لیک از آن کز شست کوش اشقیا

جز حکیمی کی کند فهم حکیم / جز بهشتی کی خورد زین جوی نعیم
نظم و نثر سر حکمت بود / پیش عاشق بهترین نعمت بود

انچنین قوت تا فزون تر شود / چونکه جانش طالب این سر بود
گر حکیمی حکمت تو هست ای / ضاله خود دان تو این کالا یقین

ورنه عاشق زین کی بو بری / بر فلک کی چون ملک می پری
مرد بی عشقت کمتر از ستور / زانکه او را نیست قوت از علم و نور

تا نگردی قابل انوار حق / کی کنی استفاده از اسرار حق
گر تو اهل علم حکمت بودی / آینه دل انور بزدودی

دیدی در آینه نقش عجب / نقش عز تو گر بینی دیدار رب
ظاهر و باطن نماندی غیر تو / با همه عالم رسیدی خیر تو

حاصل این آمد که حکمت اهل را / سود دارد نی خسی بر جهل را
غیر اهل از وی شود طاغی یقین / زانکه محروم شد بی بهر ز دین

زین سخن گمراه گردند ار همی / هست هادی بر گروه اهل دین
طعمه باز آن مرد گنجشک را / تا نماند در گلو گنجشک ای فتی

تا نمیرد در زمان گنجشک از آن / تا نگردد لقمه بر وی جان ستان
کی تواند خورد لقمه باز او / که بیرد صد چو او زان گلو

آن خورش نسبت بباز آمد نکو / باز را باشد از آن طعمه نمو
لیکن آن نسبت بگنجشک ... / کی چنان طعمه بود ...

نی که قرآن گشت بر بعضی ضلال / گرچه بعضی راست هادی تا وصال
لب ببند من که تا بی من بتو / گوید آن اسرار اعجم بی تو او

زانکه چون زو بشنوی بی واسطه / اندر او بینی دو روی بی وسط
بعد از آن دیگر ترا نبود خطر / هر دمی افزاید هوش و نظر

از تردد بگذری حق بین شوی / جانب بی جان بی تن روی
واکشاید حق تعالی بر تو در / سوی آن جنت که شد جای ظفر

تا ببینی اندر او نور طلب / دولت عمر بقا اندر رتب
بیحد و بسیط بود آن از نعم / چوب و شیر پیش همه پاک از ندم

حوریان بی شمار و بی کنار / جلوه در جلوه بهر طرف جویبار
هر چه خوبست و خوشست آنجا بود / شاد جانی کند آن جنت رود

وانگهی نعمت خوردنی روز و شب / راحتی باید در آنجا بی تعب
بی خور و خواب است آن سیری و ذوق / بی می و جامست آن مستی و شوق

سطربان همچو سرو بر طرف جو / جلوه زیبا همه بر رو و چشم نکو
پرده هاشان دلربا و جانفزا / بانگ چنگ و نای و رقصه بیجا

پی سما کافیست سای نیست هیچ / چه نوا کانجا نوای نیست هیچ
اصل هر خوبی و نیکی جنتست / این خوشیها چیست آن خوش نعمت است

ذوق خوبیهای دنیا بی خلاف / زانکه با درد است زانرا انحراف
آب صافی چون در آمیزد بگل / کی خورد آن آب را بیدار دل

آب آن جنت و گلهای فتنها / نی آنکه خوردی گل آبها
تا ابد اندر جنان باقی بود / ورزی جنتش خدا ساقی بود

آب جان صافیست بی درد و غبار / دردی تن بگذار و صافیش بیاب
خوبی جنت بود همچون بهار / گر نقد و شتر تاک ره بر سبز کار

در بیان آنکه صورت بهار بیچون و چگونه و بی رنگ و بو نیست اما چون بر صورت زمین می‌آید به صد هزار رنگ و بوی گوناگون پیدا می‌کند و زمین تیره پیره را چون طاوس می‌آراید و جوان می‌نماید همچنین لطف حق تعالی بیچون و چگونه ترست و از صورت و رنگ و بوی لیکن همه صورتها و رنگها و بوها عطا و بخشش اوست تا بواسطهٔ رنگها و خوبیهای صورت بمعنی توان عشق بازی کردن که می‌فرماید تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله در ذات خدا فکر مکنید که از آن نتوانید مزه یافتن الا در صنع و کردار او فکر کنید تا بواسطهٔ صنع از صانع توانید ذوق بردن همچنان که اگر کسی در نفس بهار نگرد و هیچ حال خوشش نشود لیکن چون در باغ و بوستان و گلزار و لاله نظر کند خوبی بهار را در آن و در آن لطفها توان دیدن و دانستن و از آن حظ یافتن و در تقریر آنکه صانع که بصنع آلوده معلول فرج که از گوشت و پوست و خون و ریم است لطفی می‌بخشد که صد هزار کس عاشق و دیوانهٔ آن لطف می‌شوند مثل مجنون و فرهاد و غیرها اگر آن حسن و لطف بی آن آلایش و فرجی رو نماید قیاس کن که بینندهٔ آن بچه حال شود که طور که جماد و بیخبر ست چون برو تافت ذره ذره شد که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا

جلوها بو شد از روی زمن / چون گل و چو لاله و چون یاسمن
گونه گونه رنگها در هر چمن / مست در نظارهٔ چهرا انجمن
زاید از تاب بهار این رنگها / فر گرد و از قدم نقش رنگها
این زمین تیره پیره از رو / نوجوان گردد و صد گونه رنگ و بو
هر طرف نقش و نشان رنگ خوش / پر از و در هر چمن خوبان خوش
آن بهار صاف بی نقش و نشان / تا نه همچون جان درین جسم جهان
نقشها بخشید او را از کرم / دو رخی را داد خوبی ارم
آنکه از روی چنین خوبی شود / ای عجب خوبی او تا چون بود
هر بهار جانها بر جسم تنها / می‌رسد جانی زمینی و آسمان
بی بهر جان چشم هم بی جیب و رایت / بی عدد از وی عطا چون ...
خوبی چشمان و رخسار چو گل / لطف در نقشها و بیجهای جمل
تا فته هم لطف او بر جسمها / چون ستارها درون آسمانها
نقشهای تن شده زو گلستان / همچو گلهای بهاران دلکش
خوبی ابرو و چشم و روی و سر / لطف در دست و بازو زینت ...
یافته زو هر وجودی خلعتی / برده هر عضوی چو دشتی دلکشی
نقشها بر هر تنی بنگاشته / زان نقوش اجسام را افراشته
مرتنی را نقشها گشته عزیز / داده او هر نقش را صد نوع جیز
تا که بر هر تن از آن حسن نهاد / بی عدد خلقند عاشق در جهان
داده جان را بین و دل را عشق تیغ / در سواشان همچو بید خار فش
وانگه از وی شد لطفها بیرون / هست پنهان و کسی او را ندید
زانکه بیچون ست جان در ذات خود / جوی بیچون نشد رای نیک و بد
هست جان همچو پری در جسم نهفت / خود کسی چون شود جسم لطیف
چون بخون و پوست جان آید بسر / گر از او هر خط لطفی می زهد
چشمها خیره ز هر لطفی از آن / گشته همچو در طرف صد عقل گیج
همچو فرهاد و چو وامق بی شمار / همچو مجنون و چو رامین صد هزار
انچنین خوبی رساند جان خاک / تا چه خوبی باشد آن خوبی پاک

برتوش چون نقش آن حسن واد / کم از آن در خلق صد آتش فتاد
در گلها با آب لطفش این بنود / که فدا کردند مال و هر چه بود
از خودی گشتند و از عالم بری / رفت از آن سودا ز سرهاشان یقین
بی حجاب آب و گل خوب بجکل / گر نماید رو چه گردد جان و دل
کن قیاس و فهم نیکو ای راه بین / حالت جانبازان آن عاشقان
نیست گردد گر بود چون کوه قاف / نی کمی جوید نه افزونی نه لاف
لاشود زین جمله در آن راه رود / در یم وحدت چو حق یکتا شود
انبیا و اولیا را آن وصال / شد میسر بی سبب از ذو الجلال
آنچنان دیدار اکرم شدند / وینچنین اسرار اهمدم شدند
رفت از جانشان خودی خواه نماند / ظاهر و باطن بغیر هو نماند
جمله را بی واسطه دیدار شد / هر یکی زان وصل برخوردار شد
همچو موسی و چو عیسی صد هزار / همچو شبلی و چو کرخی بی شمار
شد تغیر شان چنان وصلی و کنار / آن یکنار کرگشت حضرت و کنار
جنت آن وصلت در معنی بدان / سوی آن جنت چو مردان شو روان
اصل هر خوبی در آن جنت بود / رنج آلوده بدین سوی دود
حسن بی آلودگی آنجا بود / جان خاکی سوی پاکی کی رود
پاک شو ز آلودگی ای جان صاف / باش با آلودگی اندر مصاف
تا شود دوری جدا از صافی جان / بی جهاد و رنج منشین یک زمان
خویشتن را صاف میکن دمبدم / تا رهی از بند این شادی و غم
شادی و غم هر دو ضدان آمدند / وین رو برتو همچو زندان آمدند
زین دو بگذر سوی آن یکتا شو روان / تا ز قید تن رهی گردی روان
در جهانی رو که اضداد نیست / و ز همه اوصاف و اعداد رست
اهل هر نقش و ز هر نقشی بری / بوالعجب بحری نه خشکی نه تری
از همه اوصاف برتر ذات او / جمله اشیا اند آخر مات او
وجدا و یک بوده اول بی قدم / باز آخر غیر او گردد عدم
کل شیء هالک الا وجهه / پاک گشته این جمله باقی وجهه
هست بی اضداد بی اعداد احد / کرد انجا تا دره بنیاد واحد
تا که وحدت را کند زین آشکار / تا بر و ماند کل و وحدت ز خار
تا برون آرد ز رنج جفتی / تا کنید بنیاد درستی
تا بپیدا آرد ز خاری گلشنی / هم ز گلشن خار بهر گلخنی
هم ز سنگی آب صافی روان / هم ز آبی سنگ خارای گران
همچنان گر زو زمی آرد برون / یکشتی تاریک با کثر فسون
آنکه از مرده کند زنده چو برد / هم کند از علوی لعلی
قدرتش را نیست حد و نی کنار / وصف آن قدرت نیاید در شمار
نیک و بد زانجاست ای سکین خوش / خوب و زشت از وی بود ای ماه فش
ور تو گویی جهد در کار ست هم / جهد نیز از وی بود بشنو مرم
جهد جهدی دو چیز ندارد ای ظرف / یک برای حفظه و یک بهر تلف
چون ترا جهدی بود خوبی تعین / و ز خواری جهد خود را زشت تا
جمله هستی پیش حق چون آلتند / گرچه بعضی قابل و بعضی حافظند
گر ز حیوان ور ز انسان و ملک / بر زمین و بر هوا و بر فلک
جمله را او کرد پیدا در جهان / زو همه در کارها گشته روان
یک بکار خیر و یک در کار شر / هر دو پیشش همچو اندر کف سپر
دست پنهان و سپر پیدا عیان / در سپر مانده دو چشم مردمان
جنبش از سر او و بی خلق عام / مانده چون مرغان از این دانش بدام
خویش را برکار دیده از غلی / آمدن و از مرد و از پیر و فتی
عین آن دانش حجاب ره شده / و ز چنان دانش جهان بر بسته

در بیان آنکه آدمی اول خاک بود لطف حق خاک را نبات کرد و نبات را حیوان و حیوان را انسان و دمبدم در شکم مادر از آن لطف می‌افزود و می‌بالید تا آخر کار که برون آمد و بالغ و عاقل شد

ولبوی امرونهی آمد و او را مختار کردند تا آن غایت محمول بود بعد از آن حامل شد همچنان که
پدر پسر را تا طفلست می پرورد و بر می گیرد و هر جایی می برد و چون عاقل و بالغ شد او را
بسر خودی گذارد و حوش و طیور همه برین ترتیبند اما انبیا و اولیا چون لذت محمولی او دانستند
قدرت و توانایی خود را ترک کردند و از هستی مردند مثل خاک و نبات عاجز و بی دست و پا گشتند
لاجرم محمول حق شدند و از حاملی رهیدند آدمی را اول بی اختیار یست در میانهٔ اختیار بر رنج
و بلا و محنت همچنانکه کسی در خواب اگر راه می رود مانده نمی شود و اگر بچوب و تیغش می زنند
درد مند و مجروح نمی گردد زیرا بی اختیارست پس خلق ازین اختیار بر بلا در خوابی می رهند و اولیا در بیداری

در جهادی هر دم از فضل خدا
این ترقی گشت حیوان در جهان
بعد نه ماه از درون آمد برون
از طرب می شد زیاده دم بدم
آنچنانکه طفل کوچک را پدر
کو بدوش رو بپای آری همچو من
بود محمول او کنون حامل شد
همچنین از ابتدا نور خدا
گشت فضلش این که من قادر شدم
دور افتاد از خدا زین قدرتش او
این خرافت او که سکوت کار
بر غلط دل را نهاد دست از عجز
قادر مطلق ورا داند یقین
این کند معلوم کند کار او نیست
ور نبودی چشمهٔ آب زلال
مردن بی مردن این دانش بود
پس خیال جنت و دوزخ از او
نیست همچون حب دنیا خود گناه

آدمی را بود صد نشو و نما
شد چنین زان سیر پس پیدا ز خاک
از یکی بگذشت و رفتا اندر دگر
وایا ش فضل خدا بود از کرم
می شود حمال هنگام سفر
سوی هر بازار و کوی انجمن
دور ازان لطف و ازان اجلال
مست خاکی را فتاده زیر پا
بر چو نیک جهان ناظر شدم
گشت ازان وصلت جدا زین کار او
داد کفش را ز کف برفت خار
کم ازان کرد است آن بیچاره
عجز جمله پیش او کرد و پی
حق شنال چشمه و او همچو جوست
کی شدی گردان برای جهان
از چنین مردن درون مرده نشود
نیست گرد و چونکه حق بنمود رو
وای او را کش بود دنیا پناه

تا ز رحمت شد نبات اندر زمین
در رحم می گشت هر لحظه فزون
در کف حق بود بی پرده مقیم
لطف حق حمال او در هر مقام
لیک چون قوت گرفت و شد جوان
بود حالش پس در وقت عجز
قدرت او را ز یخ شد آنکه از پیا
پرورانید از کرم تا این زمان
کارها آید ز من چون قادرم
در کمال خویش این که من بیخود شدم
آنچه دانست ار بدی و از چنان
عجز خود را گر بداند جان او
خویش را بی دست و پا داند عیان
آب اندر جو ز چشمه شد روان
زندگی کی یافتی باغ و چمن
گشت مجبور آنکه شد بی اختیار
پاک کرد از تن دو دو ز خیال
مصطفی در دم او گفتا فطن

ترو تازه همچو ورد و یاسمین
لطف حق می پرورید اندر نهان
لطف حق را بی زبان می گوییم
چون بنود و شی بهر رفتن پا و کام
بر نمی گیرد و گر او را چنان
گشت او حمال خود چون گشت گبر
می کند شادی که اکنون گزین
کر رسانید تن بکام و شد جوان
اندرین دانش و حیده نادرم
گر بهم ناقص کنون افزون شدم
کی شدی غرقه میان اندها
قدرتی باید یقین بی شک زتو
تا خدا بیش خود تر خواند نهان
سوی باغ و راغ و بستان نهان
چون شدی سیران گلزار و چمن
گرد او ما شد زگرد و گرد کار
چون حقیقت شد ورا آنکه وصال
حب دنیا راس کل خطیئة

هست دنیا چون عجوزه سالخورد
نقره او قلبست بنموده برش تو زرد
خلق را بسته بدام آن مکره
کو نیاتست و نماید جمله سود
هست زر نمود آن مسهای او
می نماید خویش را خوب و جوان
قلب را نیکو بیارایید نزد
هر که بپذرفت آن ازو وای او
در حقیقت زشت و پیرست و جهان
تا جو زر خوش کند اندر نظر

در بیان انکه کارها و نعمتهای دنیا همه زشت و ناخوشست لیکن بواسطهٔ مزه عیبهاش
پوشیده می ماند همچنانکه در حالت شیرخوردن چون طفل را مزه و خوشی در ان بود عیب این
نمی نمود و چون لقمه گیر شد و دیگر در شیرش مزه نماند زشتی آن ظاهر گشت و از خوردن
شیر بعد از ان می رمد و می گریزد همچنین لعب کعب و چالیک بواسطهٔ مزه خوش می آمد
چون مزه را از ان برگرفتند زشتی و بی حاصلی آن رو نمود و بر ان تسخر می کند تمامت
کارهای دنیا برین قیاس بواسطهٔ خوش می نماید چون مزه را از ان بری در ند ناخوشی و
زشتیش پیدا می شود پس مزه همچون زرست و عالم همچو مس بواسطهٔ مزه زر می نماید
در حقیقت مس زر اندود ست آخر کار که مزه زر از و جدا شود بر همه مسیش معین گردد بهشت
باقی و مخلد جهت آنست که کلی مزه است و زر ناب و خوشیست ظاهر او باطن زر محضست پس طالب
مزه باش نی واسطهٔ دنیا تا دائما در بهشت جاودانی مقیم مانی که خالدین فیها ابدا

این جهان همچو مس و ذوقش چو زر
آب از چشمه اگر در جو رود
همچنان این ذوقها فانی شود
بود ذوق اول از پستان و شیر
ذوق دیگر شد و در لعب کعب
می نبی اطفال را در منع آن
تا نماید از هنر و زکسب پای
زانکه ذوقش رفت آن بی ذوق
همچو آن لعبت این دل بتر
چون ترا آمد خرد عقل گزین
زشتی دنیا بر تو پیدا شود
سود شان جمله زیان هنرشان

از پی ذوقش مرو در چاه در
نیست از جو گرد و در سر سود او
باز جمله سوی اصل خود رود
چونکه رفت آن ذوق بنگر در اخیر
می نمود ترک آن چون گرگ سگ
هم ملامت می کنیشان هر زمان
چون کند ایشان در عبد بهر نال
دل ورا چون نکر بدار بیند
لیک این زشتی چو طفلی بخبر
همچو مردان رای تو گردد درین
نقد و قلبش پیش تو رسوا شود
مانده اندر لعب همچون کودکان

زانکه بر و ذوق قهها کل جاریست
عین آن آب از رود سوی گر
زشتی شود فاش و عیان
می شود مکروه و زشت و ناسزا
چونکه ذوقش رفت پیشش رو نمود
کین ندارد حاصلی پس کی کشید
آن لعب بر جا پس این بی عقلیست
هم کنون کو گشت عقلت با کمال
می کند دنیا را لعب هم او چو آن
دانش ایشان شود حاصل ترا
خنده ات آید بر جهان و اهل او
عمرهاشان رفته بی حاصل بباد

آنچنانکه آب در جو جاریست
خشک گردد جوی مانند حجر
ذوق زنی گردد در آخر این جهان
گر از ان خوردن تقی آید ترا
نفرت آید بعد ازان بازی ترا
مهر و مهرش از دل جان بر کنید
بهتر ان اکنون چو رحمت و
می کنی در کسب دنیا اختیال
در کلام خود خدا این حکم راند
عاقبت گردی ز سلک اولیا
جمله را بینی چو زنگی زشت رو
بر صلاح و زهد بگزیده فساد

بندها چون بندهاشان می‌شود — حرص شان در کار دنیای فزود
بسته در دنیا طمع کو خوش خوریم — هر یکی زو بهره پیچد بر بریم
ما اندرو زیم تا سرور شویم — چون گدا تا چند بر هر در دویم
جمله محکوست این چون بنگری — گرددت معلوم این چون بنگری
جنس این بسیار دیدی در سفر — مثل شیر و مثل بازی ای پسر
زین نمط وین نجره و شمار — هیچ بنگرفتی ازان دید اعتبار
همچنان جوشی و حوحان نقضها — می کنی رجوع قبول آن صفدرا

در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین مؤمن را مار از سوراخی دو بار نگزد آدمی که زشتی و بی حاصلی دنیا را بارها مشاهده کرده است و باز گرد آن می گردد معلوم می شود که او مؤمن نیست و در بیان آنکه خوشی دنیا و خوشی آخرت اگرچه در نظر یکی می نمایند در حقیقت یکی نیستند همچون نار و نور که هر دو روشنایی می دهند لیکن ناری سوزد و نوری سازد و راحت و زندگی می بخشد اگر آتش را زیر درخت نهی بسوزد الا از نور آفتاب نسوزد بلکه تازه شود و ببالد همچنین تخم بلبل و تخم مار بحجم و رنگ یکی می نمایند اما آن نتیجه بلبلست و این را مار همچنان منی هندوی سیاه و منی ترک چون ماه برنگ یکی می نماید لیکن ازان منی هندوی سیاه می زاید و ازین ترک چون ماه راحتها و ذوقهای دنیا همچون منی هندوست که نتیجه آن زشت و سیاه باشد و راحتها و ذوقها که از طاعت و عبادت خدا رسد همچون منی ترکست که ازان ماه روی سپید زاید که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

در خبر لا یلدغ المؤمن عیان — گفت من جحر پیمبر ترجمان
مار مؤمن را دو بار کی گزد — چونکه یکبارش گزید و زخم زد
آزمون را کی گذارد مرد کار — چون بود نوری ازو از کردگار
ور نباشد نور حق در جان او — خیره و سرگشته گردد سو بسو
حرص دنیا هم درین پرده شود — تا نگاه دارم سوی تاریکی رود
عقل او واره زند این طمع خام — تا نیفتد چون مرغ نادان او بدام
از طمع گشت گرو هم سفیه — می رود بی راه و رهبر سوی تیه
اندران تیهی که سر گم برد کس — سر که در روی پیش نفتاد و ماند بس
این جهان چون دام و ذوقش دانه‌ها — بسته بهر دانه در وی جانها
ای خنک جانی که بگسیبد ازان — تا نگردد عاقبت دستان گرو
باشدش صبر جنینی در نهاد — تا کند میلان کلی در جهاد
سوی هر راحت نپوید از طلب — رنج را بر سر نهد همچون کلاه
راحت دنیا نجوید مر کز او — هیچ ننوشیده را این رنگ و بو
راحت از طاعت برد نه از معصیت — کشف گردد نزد او سر ماهیت
پیش او مر راحتی نبود قبول — چون براند فرعها را از اصول
فرع بی شک سوی اصل خود رود — نیک سوی نیک و بد با بد رود
هست راحتهای دنیا فرع آن — این یقین دان سوی هر راحت که هست
گرچه می مانند راحتها بهم — یک سوی شادی برد یک سوی غم
یک برد بی جذبه سوی حیات — یک برد بی هر کسی سوی ممات
یک برد اندر ریاض و در نعیم — یک برد اندر بلا و در جحیم
چون منی ترک و هندو در نظر — هر دو یکرنگند لیکن ای پسر
زین یکی زاید سپیدی همچو ماه — زان یکی هندوی زشت رو سیاه

همچنین

همچنین هم تخم بلبل تخم مار — هر دو می مانند باهم چون دو خار
زاید از یک خار گلهای لطیف — وان دگر زهد گل و ماند کثیف
همچنان زاید ز تخم مار مار — زان دگر مرغ لطیف چون نگار
راحت دنیا بود تخم پلید — راحت عقبی است تخم جنت و عید
راحتی کز رنج طاعتها بری — از جنان راحت سوی گردون پری
آن گروهی که برین واقف شدند — محرم هر غیب و هر حاذق شدند
بانگ بشنیدند از دیوار و کوه — بانگ بر معنی و لیکن با شکوه
کوه چون بلبل ذره‌ها از تحت و فوق — گفته با ایشان عیان اسرار شوق
ذره‌های آسمانها و زمین — جمله در تسبیح باری با حنین
وایم اندر گوش ایشان می‌رسد — بانگ آن تسبیحها اندر جسد
زانکه کرد این جسد را تنگ تنگ — از سمک دیدند بی شک تا سماک
نیک و بد را از شقی و از تقی — دیده ایشان چو صافی و نقی
هیچ چیز از جنسشان پنهان نشد — هر کرا ز آن داد جز سلطان نشان
تا ز جمله نور شد در غرق حق — هر یکی دارند از حق صد سبق
چشم علم خدا شد جانشان — بی نهایت زر بر تر از کان فشان
از زبان جمله حق گوید سخن — نشنوی زیشان بجز علم لدن
حق نماید خویش را از نقششان — همچو دریا گشته هر یک در فشان
ره بریشان کن که بپذیری جمال — غیر ایشان زاب و در رود در ممات
حق جهان را بهر ایشان آفرید — تا از ایشان هر کسی گردد رشید
تا شود هر مرده جانی زنده دل — تا رهد از حبس جسم آب و گل
کل فناها را کند ایشان بقا — هم رسد زیشان بقی را ارتقا
چون ولی را حق خلیفه خویش کرد — از ملایک برد پیش و پیش کرد
صورتش را ساخت از آب و گل — کرد در وی تعبیه حق نور دل
کان فروغ از نور جهان او ملک — گشت حیران بر جلالش نه فلک
نور آن دل ستر نور تاک — اندران دل تا چه کرد مستور پاک
گر نبودی نور اعلی اندرو — کی ملک ساجد شدی او را بگو
کی شدی مسجود مقصود ملک — از زمین کی یافتی ره بر فلک
آنچه ننمود از ازل از روی نمود — وآن در بر بسته را تفتش گشود
نی که بود ابلیس اول بر فلک — پیش از آدم بیرو استاد ملک
چون رسید آدم یقین شد کان بلیس — نیست از جنس ملک گر شد بلیس
از قدم بد کار فرو مرد و دور — زین سرا بر بحر همچون ستود
نقش ایمان بود بر روی عاریت — کفر بودش در حقیقت عاریت
گشت پیدا ز آدم این ترجمان — گر نشد مکشوف هر کز پیش ازان

در بیان آنکه حق تعالی این جهان را از نور خود آفرید و همچون حق باقی و مخلد است اما این معنی و حکمت که از وجود آدم پیدا کرد که صورتش را از آب و گل ساخت از هیچ موجودی ظاهر نشد پیش از آدم قلب و نقد بهم آمیخته بود وجود آدم محک شد و ابلیس قلب را از ملائکه نقد جدا کرد پس این نوع معنی نبود و واسطه این نوع معنی وجود آدم شد همچنین منصب محکی بر فرزندان او انبیا و اولیا تا انقراض عالم قایم و دایم است که قلب از نقد و نیک از بد و مؤمن از کافر بوجود ایشان ممتاز می گردد و در معنی این حدیث که لو صور العقل لاظلم الشمس فی شعاع نوره و لو صور الحماقة لاضاء اللیل کالشمس فی مقابلة ظلامه مصطفی علیه السلام می فرماید که عقل معنویست و بیچون و بیچگونه اگر مصور شدی روشنی آفتاب در مقابله این و آن از شب دیجور تاریکتر نمودی و حماقت هم معنویست و بیچون و بیچگونه اگر بصورت در آید شب تاریک سیاه در مقابله ظلمت آن

از آفتاب روشنتر نماید و در تقریر آنکه خوشیهای و ذوقهای شهوانی که در آدمیست ناریست و اصل نار دوزخست جون نار شهوات را بنور اولیا در خود نکشد لا بد است که اجزای نار باصل خود پیوندد که کل شیء یرجع الی اصله

اینچنین سر را خدا پیدا نکرد
از وجودش در برون شد بی‌نشان
رفت در تحت زمین از فوق او
گر بگویم عقلها شیدا شود
قلب مس از نقد زر گردد جدا
با چنان تمییز کان ابلیس بود
هیچ دانا را نبوده آن نظر
زآدمست این نور موروث و روان
جمله سرمستند از عهد الست
گفت یزدان نی منم رب شما
من چو دریا و شما چون موجها
گرچه یکسان بر بلی جانها
یک بلی چون زر که آن کامل عیار
یک نماید در جهان لطف و جمال
ظلمتی که بین ظلمت شب پیش آن
نور عقل ار رو نماید بی حجاب
لیک هر دو معنوی اند ای فلان
صورت هر دو شود چون جوهر عیان
گر نور آن خوری ور خور روی
جزوها آخر بکل خود روند
زانکه شهوتهای دنیا نارهاند
پس چو جزو دوزخست این شاخ نار

غیر آدم مر ورا رسوا نکرد
گشت بر ابلیس غالب بی مصاف
کرد لعنت را چو قمری طوق او
هوشیاران بی سر و بی پا روند
اینچنین صراف نبود بی‌بها
کو ملایک را معلم می‌نمود
تا چرا زو حال زشت او خبر
وارثان آن اولیا و رهروان
گرچه افتادند بالا و پست
خواستستم تا زبانی که من آرم بجا
با شما دارم سخن بی منتها
لیک در سر مختلف چون کانها
یک چو گوهر ز رف کان پر گوهر است
یک نماید زشتی و گوهر و ضلال
بهتر است از روز روشن بی‌گمان
پیش او تاریک باشد آفتاب
زین سبب هستند از خلقان نهان
نیک و بد آنجا نمود و نهان
دیده‌ها را همچو خورد خور شوی
چون از آنجا آمدند آنجا شوند
ضد انوار لطیف یار رسند
هم بکل خویشتن گیرد قرار

تا که آدم را ز قدرت آفرید
ز آسمان حقیقتش بر زمین
لعنت حق دائما با او قرین
پس محک نقد و قلب آدم بود
می نماید بر محک او ناخوشی
بر محکش ان بود قلب او نکو
غیر آدم را نشد این فهم دید
اینچنین میراث بردند اولیا
پیش از این اشباح بود ارواح
نی نخوان رحمت من می خواهید
جمله گفته در جواب حق بلی
یک بلی مانند کان مس و روی
خواست حق تا سرشان پیدا شود
یک فزاید نور او بر آفتاب
مصطفی آن خاتم پیغامبران
صورت جهل ار درآید در عیان
چون بیکباره مرکب این صورت همی
پس ببینی نور او ناری را
ور تو از ناری بنار اندر روی
اهل دنیا جزوهای دوزخند
هر کسی کو یار نار آمد ببین
هر که ناری بود اندر نار رفت

اینچنین سر را نکرد ایزد پدید
بی کمد انداخت تا کردش کمین
هر طرف حضر آمد اندرین
کز نورش نیک و بد پیدا شود
گر کدر باشد و گر باشد صفی
زان شدند از جان و دل شاکر او
تا کند آن قلب را فاش و پدید
زانکه گردند اندران پیمان وفا
در وصال ارواح ربان سرخوش شده
هرچه خواهید از بر من می برید
لیک هر جا زآن بود دیگر دلی
یک بلی در قدر چون نقره فزون
یک بماند زیر یک بالا رود
یک فزاید ظلمتش بر بعد سحاب
این خبر را کرد از رحمت بیان
ظلمت شب روز باشد پیش آن
بی سر و بی پا سوی آن سو شوی
نوش کلش را و نیش خار را
خود درآن نار سقر ساکن شوی
همچو مرغان بهر دانه در فخند
ناردان او را و حیلی در پی
هر که نوری بود در انوار رفت

نیست این آخر و اپس رویم
خواست حق تا سرها پیدا شوند
در جهان آب و گل ای جان جان
هر یکی چون هست و چه آید ازو
هم ببینند این ملاک بر سما
حیرتش گردد فزون در کارها
صدق با جون با خرد افزون شود
زندگی در زندگی باید در رو
جون کند او خویش را بی تیغ نحر
چه شگرف او و جون دران دریا
نیست آنجا ننگ و بد خوار و زبون
احولان را دو نماید در نظر
احولی هستیت اندر چشم جان
آب اگر در صد خم و کوزه رود

بازسوی نکته اول شویم
هر یکی زیشان با اصل خود روند
هر یکی بسیار زیر جا و خانها
و اندر آخر هم چها زاید ازو
جن و انس آرند کلی رو بما
بیند او شاهی و کار و بارها
زین جهان جون قفص بیرون رود
وارهد خوش زین جهان تنگ و بو
سر زنند مانند موج از عشق بحر
پیچکانی قطره دریا شود
زانکه در وحدت نمی گنجد دو چیز
مرد احول هست دایم از نگر
احول بگذار و این سر را بدان
آب پیش عاقلان هم جون شود
انکه باشد می خور و باده شناس

آن همه جا مختلف بود در سرا
پس ز بیرون ان امر آمد که اهبطوا
تا شود ظاهر پلیدیهای شما
لیک خواهیم تا شود پیدا جهان
قدرت بیچون پیدا شود
جون عجایبهای ما بینند عیان
سوی بحری کاین زو قطره ایست
گرد او آواز زین بند جهان
قطره جانش ازان دریای ژرف
همچو موی کز زند از بحر سر
گر ز دریا موجها صد تا شود
راست گر بیند او چون چشم خود
کاولیا جمله یکی نورند ازو
هر که او را چشم باز و روشنست
کی کند می اغلاط از کاسه ها

گرچه یکسان می نمود اندر جهان
در قوالب جمع جانها را اهبطوا
گرچه جون روز ست پیدا پیش ما
صورت این بر همه اهل زمین
هر کرا عقلی بود شیدا شود
دم بدم افزاید او را صدق و دین
سوی شمسی کآسمان رو در ره است
لطف بینند وارهند از قهر هم
گرچه بی قیمت بود گردد شگرف
بحر جان او را نگو چرخ اکر
در حقیقت موج و دریا یک بود
جون برآید کی ببیند غیر هیچ
غیر احول کی یکی را دید دو
کلخنی را که بگوید گلشن است

در بیان آنکه اولیا چون ظروفند و خشوع معرفت و دیدار حق چون شراب هر که شراب شناس باشد از ظروف مختلف مثل جام و شیشه و کاسه و کوزه شراب را گم نکند و در هر ظرفی که ببیند بشناسند و قبول کند و هر که باده خور و می‌شناس نباشد شراب را از ظرف معین قبول کند او صورت پرستست و از معنی خالی ظرف بینست و از ظروف بی خبر صورت انبیا و اولیا همچون ظرفهاست هر که می بوقتی را دید و گرمید بعد از و چون بوقتی دیگر رسید سر کشید و گفت که شیخ من خلافست با تو می گروم حقیقت شود که از آن ولی تیرگی می لانند بی خبرست زیرا ایشان یکی نورند در معنی اگر بصورت صد هزار می نمایند چنانکه مولانا قدس الله بسره العزیز می فرماید که

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
امسال درین خرقه زنگار برآمد
وآن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
اینست که امسال عرب وار برآمد
آن باده همانست اگر جام بدل گشت
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

و در تقریر آنکه حق را از چشم آدمی اغراض می پوشاند چنانکه بیگانگان بی غرض در جمال یوسف علیه السلام
بیهوش می شدند و جهت او سر می باختند و برادران بر غرض قصد جان شریف کردند و در چاهش انداختند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد

باده را در ظرفها بشناسد او   گر بود در شیشه یا اندر کدو
کی شود از عقل او پوشیده آن   کی بود از اعداد ظرف اندر گمان

صورت پیغامبران و اولیا   ظرفهای نور حقند ای کیا
جمله چون ظرفند و حق مظروفشان   زانکه از ایشان می نماید روی جان

زین سبب فرمود آن دیان دین   من نگنجم در سما و در زمین
در دل مؤمن بگنجم ای فتا   اندران دل جو مرا تو ای ابا

پس بر انگور حق شناخت و امین   نگردد او آسمان و در زمین
دست اندر دامن یزدان زند   اولیا را سازد او از جان سند

راه او را کی زند نقش صور   چون سوی حقش شد سیر و سفر
هر که شیخی را گرفت و شد مرید   بعد از او چون شیخ دیگر را بدید

گرد انواع و بگفت این بیت آن   در دو عالم شیخ من جستم آن [illegible]
زین شود پیدا که هم زان شیخ او   بی نصیب است و ندارد هیچ بو

زانکه یک نورند ایشان در جهان   تا فتد از قرص آن خورشید جان
گر نمایند بصورت صد هزار   لیک در معنی یکند ای نامدار

از زبان والدم در مثنوی   شرح وحدت را شنو ای معنوی
ه چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم شش صد هزار

بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست   وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
خلق عالم شان سمی دانند نیک   لیک این اغراض نحس مرده ریگ

دیدها را می کند هر لحظه کور   تا سلیمان را نماید همچو مور
بنگر اندر یوسف و اخوان بیا   یوسفی کی بود از جهت آن

زانکه پر بود جمله از غرض   هیچ نبود از غرض بدتر مرض
چون غرض آمد هنر پوشیده شد   پردههای بس حجاب دیده شد

تا نبیند دیده آن خویش را   وان جمال و لطف محبوب پیش را
با چنان پرده چو بینی یار را   دیده باشی چهرهٔ اغیار را

چون نهی بر چشم خود شیشه کبود   سرخ را بینی کبود ار چه نبود
این غرض چون شیشه آمد در نظر   می نماید بر تو جنت را سقر

از غرض چون بگذری ای خودپرست   چیزها را آنچنان بینی که هست
نیست همچون خودپرستی پرده   می شود هر گرم از او افسرده

خودپرستی اصل هر اغراض دان   چو برست او غیر آن اغراض دان
زو فزاید این غرض در آدمی   چون شوی زین پاک گردی آدمی

هر که از خود وا رهد ایمن شود   در سرای ایمنی ساکن شود
فارغ و بی خوف باشد در سفر   بر تر آید از جهان و خیر و شر

بلکه نام او بود در لب چو ذکر   جمله اندر وی کنند از عشق فکر
همچو قبله سر درش سجده کنند   غیر مهر او ز جان و دل کنند

هر دمی از عکس او نوری دمند   بر فلک همچون ملک بی پر پرند
او بود مقصود ایشان در جهان   زو بر آید کارهای انس و جان

هم شوند از خود بری از بهر او   هم سبو را بر کنند از نهر او
هم شوند از وی چو جام از باده پر   هم ببیند از بحر او صد گونه در

در یکی دریای بی کوه [illegible]   تا از آن یم وا نمایم شبنمی
گر فنا از هم رسیدی بی طرف   این جهان دون نیرزیدی ترف

وارهیدی از فنا این تخت و فوق   پر شدی همچون قدح از خمر شوق
این جهان با آن جهان همدم شدی   شاد و خندان از فنا بی غم شدی

این بهای از نفخت صدقها زکرد   با حدیث او یکی و ساز کرد
اندران بودیم کین هستی اصل   جمله اغراض را در وصل و فصل
این غرضها جمله فرع و اصل او   گرچه بنموده لونالون رو
نوع نوع اغراض فاسد آورد   تا ز تو تمییز را کلی برد
تا شود پوشیده حق از چشم تو   تا نماید دوستانت را عدو
زان بود ام الخبائث خمر ناب   کان شود سر فتنه اندر شیخ و شاب
زاید از وی صد گنه در هر بشر   گفتگو و جنگ و جوع و شور و شر
چون زنا و فسق و چون ترک نماز   صد هزاران گونه زین بی احتراز

در بیان آنکه شراب اصل جرمها و گنهها است
و ام الخبائث جهت آنش گفته اند که چون شخص
از آن خورد میل زنا و دزدی و خون و کفر و ظلم
و صد هزار زندقهٔ دیگر از و سر می کند همچنانکه
هستی و خودپرستی اصل و مایهٔ اغراض است
تا آنکه آدمی در بند خود است بی عدد فعلهای
از او صادر گردد که حق تعالی بدان راضی نباشد
چنانکه افعال باده خوردن پیش آن قطره ننماید

بلکه بعضی قصد خواهر کرده اند   اندران لحظه که باده خورده اند
پس ازین رو ام هر شری بود   جرم و فسق و کثر روی از وی بود

خودپرستی همچنین باشد بدان   جمله زو زاید غرض در مردمان
سر زند فعلی ز ایشان هر زمان   کان شود پرده و حجاب دیدگان

تا ببیند اولیا را اشقیا   دور مانند از طریق اتقیا
گر همی خواهی که گردی بی غرض   صحت کلی بپذیری زین مرض

خودپرستی را رها کن یک زمان   بند کلی بگزین وزو شتاب
از دل و از جان غلامی پیر است   زانکه این ورزش ترا بالا برست

چون پرت را ره بیند از زرش پری   بر تر از انس و ملک و حور و پری
بلکه این پرت رساند تا خدا   رو چنین پر را فزا و با خود آ

در فضای کی نظر در خود کنی   تا خدا بخشد ترا علم لدن
شو چنان مستغرق آنجا که دمی   ره نیابد در تو شادی یا غمی

از خودی کلی ببر از جان و دل   هیچ منگر در وجود آب و گل
روز و شب با حق نگر ای بر حق   دمبدم بی واسطه نور سبق

راه اینست و نمودم با تو راست   گر کنی این ره کنی فرمان تراست
می دهد دل ترک این ره کردنت   روی سوی بی رهی آوردنت

عمر باقی دادن و فانی شدن   جاه را هستی مقیم چه بدن
از پی رنجی چنین گنج عظیم   ترک کردن حیف باشد ای لئیم

عیش این در شرح نا یید بس کنیم   ترک سستی ابله ناکس کنیم
کس نمی بینم درین دوران دون   تا شوم او را درین ره رهنمون

زانکه جمله ناکسند و خودپرست   کیمیی بینم که او از خود برست
قوت حکمت کی خورد غیر حکیم   چونکه خفاش است آن [illegible]

بس بخود گویم سخن [illegible]   زانکه اغلب کور گشتند و گنگ
ملک دنیا را نخواهیم چون خسی   زانکه مردار است و قوت کرکسی

نی که دنیا را پیمبر جیفه خواند   بر زبان چون قدح نام او براند
طالبانش را شماریده از کلاب   با صحابه اینچنین کرد او خطاب

با سگان چونکه شود همدم کسی   یا بود عقبی بسوی کرکسی
این محالست و که دارد باور این   کی گزیند کفر را مؤمن چو دین

جای مؤمن هست بر هفتم فلک   صف زده گردش چو شاگردان ملک
جنس او چون نیست کس اندر جهان   لاجرم از غیر جنس آمد جهان

کی بود او را درین عالم قرار   سوی ملک جان کند دایم فرار
او غریب آمد میان این گروه   همچو لعل اندر میان سنگ و کوه

انکه او را آن جهان ملکش بود / در پی قوتی بهر دم کی دود
هر که خورد او آب شیرین زلال / زآب شورش کی ایشا باشد ملال
بی جهان را گر ببخشندش تمام / سوی آن ننهد برغبت هیچ گام
مرغ آبی را که شد قوتش از غذا / غیر آب او را بود رنج و عذاب

در بیان انکه هرکرا پادشاهی و تنعمی بوده باشد در حالت درویشی و بی نوایی همانرا طلبد و دایم یاد آن کند و از حالت نقد خود منشکی باشد حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بهفتصد هزار سال آفرید و ایشانرا آنجا پادشاهیها و عیشها و طیشها دادند چون درین عالم آب و گل نقل کردند لاجرم همواره در هوا و آرزوی آن حالتند که داشتند و هر روح را که آن حال نبود اینجا قرار گرفت و خرسند گشت بلکه انکار آن وقت و آن حالت می کند بیت

مرغ که خبر ندارد از آب زلال / منقار در آب شور دارد همه سال

جان پاکی کز الست آن آب خورد / غیر از آن زاد ازل و جان پاک کرد
جز حدیث آن نگوید نشنود / هیچ با چیزی دگر می نگرود
ورد او پیدا و پنهان باشد آن / غیر نام آن نیارد بر زبان
کی فراموشش شود آن عیش و ذوق / وآن خوشی باقی و آن ملک و چشش
وآنجهانی کز او هر دم جهان / می شود پربرگ میوه چون جنان
نو بنوست آنجا جهانهای چنین / ملکه و جیش بی کران و بی عدد
کین جهان زان یم نماید قطره / پیش آن خور باشد این چون ذره
کو چنان لفظ و عبارت در جهان / که توانم کردن آنرا من بیان
لیک از روی ضرورت زین زبان / می جهد لفظی که لایق نیست آن
کی در آید شرح آن در صوت و حرف / بحر بی پایان کجا گنجد بظرف
بی سر و پای او هم سر را چنین / بو که ناکه سر بر آرم از کمین
در جهانی کز ازل بودم درو / داشتم مقصود جانی جست و جو
باده می خوردم دمادم بی دهان / نکته می گفتم همیشه بی زبان
می گرفتم بی کف و دستی قدح / بی لب و بی کرده می بردم فرح
بی تن و پر رد بودم صاف جان / بی قدم دایم در آن صحرا دوان
بی جهار اضداد و بی پنج و شش / گشته یک با من همه در آن کشش
هر طرف بزمی و خوانی پر نعم / گفته حق چو خواست را بی باغ
بلکه بی کد و طلب شاه از کرم / گفته ی بر هر چه خواهی از نعم
در پی هر یک قدح صد نوش نوش / می شنیدم آن طرف بی گوش و هوش
بلبلان بر گل سرایان نغمه ها / که نگنجد در زبان آن نغمه ها
یک سر مو زان این بود کای بندگان / می دهدتان صد نعم حق رایگان
و آن دگرها را اگر محرم شوید / عاقبت بی گوش از حق بشنوید
لطف حق را نیست حد وی کرام / می نگنجد در زبان و در بیان
بی نوایان را نوا هر دم از او / رنج و غمها را شفا هر دم از او
بی عمل دایم جزاهای دهد / بی عوض صد گون عطاهای دهد
آنکه هستا و چنین عرش لطیف / پیک دهر آنرا و بستاند کثیف
جز بکر نفس لطفی کز ازل / بوده باشد و راز آن بخت و دول
مانده زان دریا تهی همچون کفی / هیچ از آن گلشن نبوده نکهتی
بوده بی بهره از آن ملک قدیم / ی نکشته با خدا یکدم ندیم
همچو کری رسته از نغمات دهر / بی اثر زان لطف از رحمت بهر
کرم را با آن کرم چه نسبتست / کرم را کی آن صعود آن جنت
کو کند یاد جهان سر نشان / یا نهد زان قدم در بی حد
زاده از نحو و اندر صد بود / کی جو بیجد طالب بیجد شود
آنکه بروی حق ز نور خود / عشق خود را در درون او فشاند

بهر خویش آورد او را در وجود / کو شود محظوظ از آن احسان و جود
چون عنایت بود با وی از قدم / کی نهد جز سوی حق هرگز قدم
کی شود چیزی دگر در خورد او / چونکه درمان وی آمد درد او
درد را ننهد بدرمان جهان / عین درد او را بود درمان جان
هر کرا درد است درمان آن اوست / هر که شاد است غم مهمان اوست
هر که او اینجا بگرید روز و شب / دائما آنجا بخندد از طرب
هر که در دنیا گزیند جوع را / چند او هم صانع مصنوع را
سیر گردد عاقبت اندر جنان / زآن شراب و زان کباب و آب و نان
هم بیابد از خدا عمر بقا / گردد او را حاصل چنان وصل و لقا
هر کرا باشد ز جوع اینجا طعام / سیر از آن خوان گردد آنجا با کرام
هر که شیرین نیست بیرون تلخ و / وانکه در تلخیست او شیرین درون
نعمها را باز گوید گر زند / طالبان را وانسته بر دلیر زرد
کی شود از طالبان پوشیده چیز / کانچه نامد چون همی داند نیز
نور یزدان رهنمای او گشت / راست گوید چون در این ره موقفست
گفت پیغامبر که مومن هست آن / کو جو اندازد نظر اندر جهان
غیر صانع را نبیند چشم او / هر طرف کو روی آرد سو بسو
باشد از نور خدا بینا یقین / هر کرا بگزیند او باشد گزین
وانکسی را کو کند رد شیر / گردد او مرد و در هر دو جهان
زانکه نور حق نیفتد در غلط / مرغ آبی کی شود غرقه بشط
بلکه اگر خواهد شود گر راست / ورنخواهد کوه گردد کاهش از او
هرچه خواهد آن نظر بی شک شود / سنگ را گر گوید رو رود
در تو جو سنگ گیرد و سبزه شود / از دم او دم بپیرو زنده شود
تا برد از نور او چشم تو نور / تا جو او باشی همیشه در سرور
تا شوی ایمن ز خوف خارزار / رهنمای مومنین و مومنات
در جهان با هر که صحبت بگزینی / هیکلی پیدا ببین اندر نهان
کانچه خلق او بود از نیک و بد / جان تو از جان آنکسی برد

در بیان انکه صحبت اولیا تخصص اولی کند و صحبت اشقیا شقی زیرا ارواح از روح می زدود و می گیرد چنانکه گفته اند انگور زانگور می گیرد رنگ چون انگور مرده از همدیگر رنگ می گیرند جان از جان زنده چون رنگ نگیرد آخر مردم از پیس و گیس به ی رمند وی گریزند که رنگ ایشان نگیرند که اجسام فانی را چون پرهیز لو ازمست ارواح باقی را بطریق اولی که صد چندان پرهیز باشد و این گفته اند که **با بدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند** چنانکه در علم و تحصیل اصل تکرار است و فهم و ادراک در فقر اصل صحبت زیرا معاین می بینیم که آدمی از صحبت مومن مومن می شود و از صحبت کافر کافر پس اصل صحبت باشد عاقل آن کسست که تامل کند و ببیند که صحبت کدام طایفه مفیدست آن را اختیار کند و باقی را ترک گوید و در تقریر آنکه صحبت اولیا معظم ترین طاعات و مفید ترین عبادات است زیرا بی طاعت اگر مقبول ایشان شوی گزینی و اگر بوجود طاعتهای عالم مردود ایشان شوی یعنی اعتبار این حالت را از ابلیس باید گرفت که چون از آدم علیه السلام سرکشید ملعون ابد

صحبت صالح ترا صالح کند / نی ز کین تو گری و زبس
صحبت طالح ترا طالح کند / گرچه بر تن شان بود زرین کباب
نیست چون صحبت مؤثر هیچ چیز / سخت مکر و آیت اندر کتاب
یک ز صحبت خوار گردد و یک عزیز / چشم بندی تا بر آن افتد نظر

زانکه آن پیسی سرایت می‌کند
ورنه تو هم آن بیخ سر بری نهند
برتنت می‌چفسد آن پیسی او
گر بود بر سر و گر بر پشت و رو
زین سبب جستی گریزان زان نفر
تا نچفسد بر تو آن پیسی و گر
بیخ تن که چند روزه بیش نیست
بر تنت آن بیش بر جان بیش نیست
تن بخواهد رفت آخر زیر خاک
خاک گردانند ور زانست پاک
بر تنی که آن هست بر جان عاریه
چند روزه است و بود آن عاریه
کشته گردان و خواهی روز و شب
محنتش را با دعا از لطف رب
جان که آن اصلست و باقی دائما
چون نمی‌لرزی برای خود نما
می‌نشینی با بد و نیکو ز جهل
هست یکسان پیش تو نااهل و اهل
هست در هر روح علتها نهان
می‌کند از جان سرایت هم بجان
گر بود بی دین ترا بی دین کند
ور بود ره دان ترا ره بین کند
ور بود دیوی ازو دیوی شوی
همچو دیوان جانب اسفل روی
زین سبب پرهیز را بنهاده اند
تا نگردد جان ز جان دور ای نژند
زانکه با نفسد داغ بر جان تا ابد
جان چو آیینه است و تن همچون نمد
بر تو گر خاک باشد پاک گرد
نیست چندان آن جدا ای نیک مرد
لیک اگر گیرد رخ آیینه زنگ
هیچ کس رو را نبیند شکل و رنگ
خوار کرده گرچه دارد عز و قدر
چون نهان بنماید آن گر هست عیب
هیچ در دستش نگیرد خوب رو
زانکه رویش ننماید در رو
عاقبت هم یار او هم مونس ترا
روح خواهد بود اندر ره ورا
چون بود تیره و چه بینی اندر او
پاک دار پس تا نماید حسن رو
پس برو با هر کسی منشین بخیز
آب ایمان بهر هر چیزی بریز
از کسی کور راست نبود دور باش
گر ترت آید بروز دور باش
رو ترش کن تا نیاید نزد تو
زو گریزان باش ایام ای عمو
نیست همچون صحبت جاهل گناه
کار نیکت زو شود کلی تباه
کفر و ایمان قایم از صحبت بود
کس ز خود کی مومن و ترسا شود
آدمی از کافران کافر شود
دین حق زان سبب منکر بود
هم مسلمانی و هم ملت چنین
می‌رسد با مردمان از همنشین
آنکه گردد همنشین اولیا
باشد او را صدق و دین اولیا
همچو ایشان جان او روشن شود
تازه و بشکفته چون گلشن شود
غم نباشد در درون سینه اش
جنگ نبود با کسی در کینه اش
صاف کرده جان پاک او نور ورد
زانکه نفسش بیشتر از مرگ مرد
اندرین ره اصل چون صحبت بود
ای خنک جایی که خلقش این شود
کو بود جویای شیخی رهبری
تا برد از باغ پربارش بری
یک زمانی صحبت مرد خدا
گر گزینی از سر صدق و صفا
هست بالاتر ز طاعات جهان
این یقین دان و مباش اندر گمان
چونکه کردی با چنین کس همنشینی
هر دم افزاید ترا صدق و یقین
ور کنی صد سال طاعت بی ریا
چون نماز و روزه و ذکر خدا
یکدمی اندر حضور مرد حق
بودنت بهتر بود زان صد طبق
زانکه از وی کشف شود چیزی که آن
حاصلت ناید بطاعات جهان
گر بجد صد سال طاعتها کنی
حب دنیا را ز جان و دل کنی
آنچنان نبود که یکدم با صفا
رو بیاری برای ارتقا
سر ارسال رسل اینست دان
تا رسد مفلس بگنج شایگان
راهبان بی جا در طاعت بوده اند
بر کوه و غار ساکن می‌شدند
روز و شب بی خواب ذاکر اندر آن
در جهاد و رنج شاکر اندر آن
منقطع گشته ز شهوات جهان
زاهل دنیا و ز راحتها نهان
چون نیاورده اند ره سوی رسول
پیش یزدان نامد آن طاعت قبول
بلکه کافر خوانده اش را خدا
کرده آن اعمال را دوزخ جزا
جمله را از سلک اعدا خوانده حق
جمله را از حضرت خود راند حق
پس یقین شد که لقای مرد حق
می‌برد بر جمله طاعتها سبق
طاعتی چی خود جهان از بهر او
آشکار او نهان از بهر او

لفظ

لفظ لولاک ار شنیده‌ای
ورشنیدی چون ز جان نگزیده‌ای
خدمت قطب زمانه در جهان
چون نکردی و نپیچیدی در آن
دامنش را از چه نگرفتی بجان
چون نیاوردی به رو روی نهان
چون نکردی اصل طاعت روز و شب
غیر آن خدمت بود باد و هوس
هر رسولی چون محمد در جهان
همچنان بود است این را نیک دان
تا نیاورند خلق ایمان بوی
کفر نبد طاعات ایشان پیش حق
نی که پیش از آدم ابلیس لعین
با ملک فوق فلک بد همنشین
بلکه بد استادشان در علم او
جمله آورده بوی از صدق رو
در ره طاعت ملایک را امام
بنده گیش جمله بر جا و تمام
چونکه آدم را نکرد از جان سجود
گشت ملعون ابد او زآن جحود
سرنگون افتاد ز اعلا در سفول
تا که شد مردود ارواح عقول
هم برین ترتیب اندر هر زمان
می‌رود بر انبیا و امتان
هر نبی چون آدم اندر دور خود
می‌شود پیدا ز نورش نیک و بد
هر که با وی یکرو و نیکوست او
وانکه با وی نکرو باشد عدو
زانکه حق را نیست دشمن در جهان
زیر و بالا آشکارا و نهان
جمله کار از هست کرد او از عدم
از کرم می‌پرورد شان دم بدم
هر یکی را می‌دهد توفیق دگر
گونه گونه ترش و شیرین بی شمر
چونکه از وی زنده اند این جملگان
کی بود دشمن ورا کس در جهان
منعم خود را کسی دشمن بود
این سخن در گوش دانا کی رود
لیک چون یزدان یکی را برگزید
گشت مقبول و در آن حضرت گزید
کرد او را خاص و محرم از ندیم
بلکه شد اندر دل و جانش مقیم
دوستدار او محب حق بود
زانکه جان او بحق ملحق بود
هم عدوی او بود با حق عدو
فهم کن این را نکو ای نیک خو
مظهر حقست در عالم نبی
رحمت محضست بر عالم نبی
همچنین دان هر ولی را در جهان
مظهر حق آشکارا و نهان
چون همان دارد همان باشد یقین
نعت او داد او چو نعت مرسلین
چون کنی فهم این شود بیشت عیان
کیست کافر کیست مومن در جهان
بر محک نقد و قلب سر کی
رو نمایه تا ببینی بی شکی
قلب را از نقد بشناسی یقین
فاش گردد نقش کفر و نقش دین
هر کس این را گر نداند تو بدان
بهر لشکان ازچنین جا ده نکو
هیچ صرافی ز جهال خلق دون
علم خود را کم کند ای ذو فنون
همچو ایشان جهل اکبر در جب
زر صافی را بگو یکی سبیت
تا شمارد زشت را خوب او ز جهل
این مکن باور اگر هستی تو اهل
زانکه ممکن نیست این باشد محال
گر رود دانا بخواه دان در جوال
نی که مولانای ما قطب جهان
بود پیدا بر وی اسرار نهان
در زمان ما هم او در علم کی
نی بخلق و خلق و لطف و علم کس
در عمل هم بود در عالم فرید
کس ندید و نی شنید او را ندید
در جهان فقر چون او یک فقیر
پای نهاده درگذشت او دستگیر
وصف ذاتش می‌نیاید در زبان
پس بباید بست از این گفتن دهان
آمد اندر دور او صاحب دلی
یک شهنشاهی عظیم کاملی
نزد مردم شمس تبریزش لقب
پیش بینا نور نور و سر رب
در جهان معشوق و مطلوب خدا
از ازل مخصوص و محبوب خدا
چون بمولانا خوش شد ناگه تلاق
هر دو را افتاد با هم اعتناق
گشت عاشق آنکه دید او روش را
وان جمال و آن خدایی خوش را
وآن دو چشم نرگس خوش خیزش را
وآن صفا و ذوق بیچونیش را
وان دهان پر در اسرار را
گر بخشیدی حیات اموات را
وانکه از غیرت خدا کردش نهان
تا نبیند هیچ چشمش در جهان
رو بدو آورد شد مقتول او
گشت آن لیلی و این مجنون او
بی حضور او نبود این را حضور
بی جمال او نبودش هیچ نور
بود با وی روز و شب بی افتراق
می‌گشتی سیر هرگز زان تلاق

در پیش ما مانند ماهی زنده بود از دل و جان دایم او را بنده بود
خلق چون دیدند آن صدق و صفا وآن وفا و جوشش شوق و ولا
جمله گشتند از حسد پر اندهان در ظلمات آمدند از غبن جان
از شیوخ و از صدور و از کبار گفته با هم در ملا این بد شعار
چیست یا رب کینچنین شیخ فرید گشته است از جان مریدی پر مزید
هیچ ما در وی نمی‌بینیم چیز از چه می‌دارد چنین دوستش عزیز
نی ورع قالی و نی حالی پدید چون بگوییمش که هست از اهل دید
اینچنین کس را که با سحر او میکند بر خویشتن پر نظر او
جادویی کردست ور نی از چه رو گشته با او دوست با ما چون عدو
پیش ازو بودیم با هم از قدیم همنشین و مونس و یار و ندیم
می رمد از ما چرا زان آدمی با ویست او را همیشه همدمی
گر نکردی جادوی کی اینچنین داشتی ما را همین او را همین
این همه گفتند مولانا ز جان بی محابا آشکارا و نهان
مدح او می‌کرد دایم بر ملا یک نفس بی او نمی‌زد در خلا
هر چه بودش در جهان از خشک و تر بذل او می‌کرد از سیم و زر
وز درون عشقش فزون می‌شد مدام سوی غیر او نمی‌زد هیچ گام
مر همی می‌برد از صد کون عطا بی دریغ از گنج او نو نو نوا
نوع نوع از وی کرامات بی‌شمر دمبدم دیدی چگویم من دگر
لیک خلقان را کجا بود آن نظر تا ببینند او چه دارد از هنر
قرب او با حق چگونه است و چه سان یا چه دارد از خدا اندر نهان
زانکه جنس او نبودند آن فریق بود پای جمله بسته زان طریق
آنکه او صراف نبود در گهر کی شناسد بی محک معیار زر
کی کند فرق او میان سنگ و در هست یکسان پیش مرده حلوه و مر
مرد حق را مرد حق داند یقین کی شود بی این تحبب اهل دین
بود مولانا ز بینایان راه لاجرم شد محرم دیدار آله
آن بیاید در تو تا بینی تو آن جان بباید در تو تا بینی تو جان
گرچه بودند اندر آن دوران کبار بیخبر بودند ازو همچون صغار
یک ندیدش زان شیوخ نامدار غیر مولانا که بود او مرد کار
جنس بود او را از آنش دید او هر چه گفتش از خدا بشنید او
دید حق را چون ز حق آگاه بود ترجمان خاص آن درگاه بود
هر چه آن سلطان دورانی نمود دمبدم از کار خلقان می فزود
گر نبیند کور اصلی ماه را وآنچنان شاه و چنان درگاه را
هیچ بینایی فتد اندر گمان پاک کند خود را ز سلک جاهلان
کی شود نادان ز جهل آن گروه کی فتد بر شیر از کران شکوه
کی ز صد کودک بترسد مرد کار روبهان را کی شود شیر شکار
جمع مستانی که دور از مردی اند از جهان گرمی چو یخ در برفی اند
گر هزار اند یک هم نیستند کی برابر پیش دشمن بیستند
جمع آن مردست گرچه یک بود کی هزار است چون آن یک شود
واحد کالالف گفته تا زبان بلکه هست او صد هزاران بیگمان
صد هزاران کور اندر دیده راه کی بود مانند یک بینای راه
او ببیند وان همه محجوب از آن کی شود پوشیده این بر غافلان
نی که موسی بد پیمبر در جهان کاشف هر مشکلات و راز دان
صحف او را شعشعات ای رشید بود اندر دور خود شاه فرید
اژدها گشتی آتشینش در کفت از چه رو با عصا پیشه جفت
همچنین بیند او بیند تا چه است آن چون فکندش بر زمین آن راز دان
گشت اژدرها عصا و حمله کرد شد کلیم اندر گریزان روی زرد
گفت حق بگریز و گیرش باز هین زو چه می‌ترسی بر من ای امین
خالق او چون منم از من بترس رو بمن کن زود از من گیر درس
چون بامر حق گرفتش از کلو گشت اژدرها عصا در دست او
باز گفتش دست اندر جیب کن روی دل از جان بسوی غیب کن

کرد موسی دست را در جیب زود تا ببیند چیست مقصود ودود
چون برون آورد باز از جیب دست دید روشن گشته زان بالا و پست
پس بفرمودش خدا کای ارجمند این دو معجز دو گواهان تواند
گر رسول مایی و از ما روی گشته تو بهر دعوت در جهان
رو هم اکنون جانب فرعون زود گوی او را بگذر از کفر و جحود
بنده شو از جان خدای فرد را آنکه زن را آفرید و مرد را
آنکه ازو شد این زمین و آسمان عرش و کرسی و هزاران همچنان
کمترین صنعت ازو این خاکدان پیش خورشیدش چو ذره است آسمان
سازد اندر غیب هردم عالمی کین بود زان نیم محال آن همی
گر در آدم ذکر آن را در بیان خیره گردد عقل جمله عاقلان
این حدیث ما نشد ده رو دراز وان در مقصود ازین گردد فراز
باز سوی قصه موسی شویم ترک این گوییم و باز آنجا رویم
حق تعالی گفت او را شو روان سوی آن فرعون بی عون نهان
ور بخواهد از تو حجت یا گواه این دو را بنمای تا آرد براه
سر نهد گر در مسلمان پیش تو بنده وار آرد بعشق و صدق رو
این عصا و این ید بیضا ترا دو گواه آن عدو اللها کیا
پس بفرمان خدا موسی روان گشت عازم جانب فرعونیان
هم بفرمان برد هارون را بهم تا دهد یاری مر او را دمبدم
با برادر نزد فرعون آمدند هردو با عون خدا بروی زدند
بی محابا هر دو پیغام خدا خوش رسانیدند با وی در ملا
چون نیامد او براه و سرکشید قهر یزدان در زمان آمد پدید
پس بیفکند آن عصا را پیش او تا ببیند قدرت و کردار هو
شد عصا ماری و بروی حمله کرد پس بترسید و شد او لرزان و زرد
کرد افغان پیش موسی از نیاز گفت برهان جان و ورا زین گداز
توبه کردم از دل و جان موسیا وا رهان زو دم زجنگ اژدها
چون کلوپیش را گرفت آن اژدها گشت خالی در کف موسی عصا
این و صد چندین ازو فرعون دید هیچگونه از شقاوت نگروید
آخر الامر از خدا مقهور کرد بعد قهرش در جهان مشهور گرد
باملکی و بهرکی اندر جهان تا که شد زشتیش بر جمله عیان
غرق او ماند اینچنین روز حشر زین بتر باشد یقین در وقت حشر
موسیی کش بود قدر تا جهان چون قرین شد با ولی راستین
ماند حیران در طریق و کار او بود بیخبر دار علم و از اسرار او
خضر آن شاه ازو پوشیده شد حال آن قطب جهان زان سان ندید
عقل او شد قاصر اندر فهم او زانکه آن سر بود دور از وهم او
کرد انکار خضر آن نامور در شکست کشتی و قتل پسر
هست مشهور این حکایت در جهان نیست حاجت تا کنم از نو بیان
زانکه هست اندر نبی مذکور این روز قرآن باز جوی اهل یقین
پس بدان این را نکو ای ارجمند گر توی از اهل دین نی خود پسند
گرچه گردی عالم و بینا بحق هست سابق تر ز تو اندر سبق
دست بر بالا دست است ای رفیق این یقین دان گرچه جستی در طریق
بحد است و بی نهایت این سفر کی بیابد در چنین ره کس مقر
همچو مرغ از مستی بسته بدام رو میان خود را ز نادانی تمام
گیر عبرتها ز موسی و خضر در گمان کژ ممان زین پیشتر
صاف کن خود را برون آ از کدر تا نمانی منکر و گردی مقر
مثل موسی خضر را چون ندید کور موسی را کجا گردد پدید
چون ز بینا گشت پنهان آن جمال کی شود پیدا بکوری آن کمال
این یکن باور اگر داری خرد مرد عاقل این سخن را کی خرد
نفس فرعونست و موسی عقل تو آمده همچون رسول از پیش هو
می‌دهد صد گونه پند او نفس را کای بمانده زیر چه بالا بر آ
جانب دیوان مکن رو در سفول سوی علیین بر وان شو چون عقول

تا رسی زین غار تاریک جهان / هین بپری خویش از زین جهان
همچو یوسف سر زن از چاه وجود / تا که گردی در عدم شاد وجود
آن عدم نی کان بود خالی جها / آن عدم کانست سرچشمهٔ عطا

در بیان آنکه عدم دو گونه است عدمیست که در وی هیچ فایده نیست و معطل محضست و عدمی دیگر نیست می نماید و در نظر نمی آید همچون جان و معانی لیکن همه مقصودها و فایده‌ها از آن عدم بیرون آمده اند در حقیقت موجود خود آنست زیرا این هستیها و وجودها آخر کار نیست شوند و نمانند و آن عدم موجود باقی باشد همچنانکه از جان و عقل آدمی صد نوع صنعتها پیدا می شود و شکل جامه بافت و خانه ساخت و غیر آن اما در آخر صنعتها کهن می شوند و خراب می گردند و آن جان و عقل و علم باقیست و در تقریر آنکه در عالم الست ارواح بی اشباح از آن آب حیات صاف می نوشیدند بی آمیزش و درد و تلوین و چون بامر اهبطوا در این عالم آب و گل آمدند که تازگی و زندگیشان از آن آب حیاتست همچون کفی که از دریا جدا گردد لابد که در آن کف تری دریا باشد پس لطف و خوبی همه عالم از آن روست که رسته از آن صنع و آلوده از آن نور زند همچون مس زر اندود که زر بر و عاریه است اکنون ارواح چون از آن آب صاف جدا شدند از غایت تشنگی گل و سنگ را می لیسند پس کافر و مسلمان عاشق آن آبند از آن جهت جهانرا دوست می دارند در حقیقت چون بنگری همه عاشق حقند

آن عدم کز لطف می بخشد وجود / میکند اشباح را روح جود
هستی عالم ز بحر شرق ز الست / هر دو کون از بحر او یک قطره ایست
صورت عالم از آن یم جو کفی / جو عان یم را که کردی اشرفی
آن عدم کند روستانی یاد چنین / روحهای انبیاء و مرسلین
عیسی و موسی و باقی انبیا / رو نمایندت هم آنجا بیا
تا ببینی صد هزاران گون عجب / جمله از الطاف و از انوار رب
بی جهان نو نو جهان میبی درو / کین جهان باشد بر آن یم جو کفی
زان یم ار کس نبودی این نصیب / آدمی را کی نظر بودی درو
این سبو چون یافت زان یم تشنگی / راه یم را می زند هر بهر دی
می فرستد خلق را با عشوه او / هر دم از سبو کشان سوی عدو
جانها را در الست از بحر حق / بود قوتی بوالعجب اندر سبق
داشت مرجانی دران بحر حیات / یک حیات باقی دور از ممات
چون بامر اهبطوا این کافها / جمله اینجا تشنه آن جو بدند
پس سبو ارواح را با نم فرست / تشنه دیدی که از تری شکفت
جمله از عشق جهان دریای صاف / در غم افتادند بیخود از گزاف
خاک تر را از عطش همچون شکر / می خورند آن جانهای بیخبر
این جهان خاک همچون دام خوش / مرغ جان زو کند او دام جود
نم چو دانه است و جهان همچون دام / مرغ جان اندر ذوق و اکنده دام
یا جهان مست و در وی کی خوشی / چون زر اندودی که آن بر سرکشی
خوبی مس باشد از زری ز خود / چون نماند زر شود آن مس جسد
خلق عالم طالب لطف از زند / در هوای مس که آن گوهر نج
این خوشی لطف خدا آمد بدان / تافت نورش بر جهان خاکدان
از برای این خوشی خلق جهان / بر جهان چسبیده از نادانیان
در حقیقت جمله جویای حقند / ظاهر اگر چه باطل مطلقند

مس زر اندود را برده گمان / جمله کین زر است سود بی زیان
شیخ صراف است و می داند یقین / کین مس است و نیست همچون زر ثمین
خلق را گوید ز رحمت آن عزیز / هست این قلب ای پسر زو هیچ چیز
زر بر انجا عاریه است ای مردمان / رفت خواهد از وی این زر بی گمان
زر اصلی از طاعتها برید / تا از آن زر اندر آخر بر خورید
آن خوشی و ذوق کاید از هوا / قلب زر اندود باشد ای کیا
هر خوشی کز خواب و خور آید ترا / هست حیوانی از آن حالت برا
آن خوشی را جوی کاید از نماز / تا نماید روی از سوز و نیاز
آنچنان ذوق و خوشی باقی بود / گر گداز و سوز و مشتاقی بود
از چنان ذوق و خوشی حال اگر / بایدت بهر پریدن بال و پر
گرچه طاعتها بود هم واسطه / لیک دارد با بقا آن رابطه
عاقبت زین واسطه هم بگذری / بی نماز و ذکر از وی مستی بری
پر بود وارد برد اول جانها / از نماز و ذکر و تسبیح خدا
اندر آخر عین آن حالت شوی / بی مدد حالات بی آلت شوی
شیخ کردی در جهان و پیشوا / عاشقان و طالبان زار را نما

در بیان آنکه حالت سه نوعست یکی آنست که بر شخص بی خواست او وارد شود و باز بی خواست او زایل گردد دوم آنکه حالت مخصص شود شکل بازی آموخته چون بخواند بیاید و چون براند برود این مقام بالاتر از آنست سوم آنست که شخص عین آن حالت شود همچون مسی که از کیمیا زر گردد این چنین کس کامل باشد و او را هیچ خوفی و خطری نماند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

هست حالتها سه نوع اندر طریق / بشنو از من شرح این را ای رفیق
حالت اول که آید که رود / بر تو آن بی خواستت وارد شود
همچو آن نبود بر آن حکمی ترا / بر تو حاکم باشد آن ای بوالعلا
حالت دیگر بیابی این بود / کان مطیع و رام حکم تو شود
باشد اندر دست تو چون سیم و زر / که شماری کنی در کیسه در
آخرین آنست کان حالت شوی / فارغ از اسباب و از آلت شوی
هست این حالت کمال اندر کمال / دور از نقصان و ایمن از زوال
انکه او را گشت حالت همچنین / هست قطب آسمانها و زمین
نیست عالی تر از این در مقام / پیش او ناقص نماید هر تمام
چون بکمال افقر فهو الله بود / ای خنک جانی کزین آگه شود
اولین کان دانستا اغلب سالکند / گرچه در فقر و طریقت سالکند
وان دوم کان را وسط اعلی بود / اولینه پیش آن ادنی بود
لیک این راهم بود ممکن خطر / چونکه در راهست و دارد رخت و زر
ره زنان اندر کمین مال او / تا که بربایند مال و حال او
در سفر اغلب خطر بر اغنیاست / کی زره زن ترسد آنکو بی نواست
چون نبی فرمود مخلص را خطر / هست افزون بیش فزون باید حذر
این سوم رتبت که گردد عین حال / هست بالاتر ز هر دو در کمال
بی نواست و ندارد او خطر / گرچه باشد در سفر یا در حضر
زانکه چون مس گشت از اکسیر زر / مس نگردد بعد از آن بار دگر
چون دوی نبود کی گردد جدا / ذات چیز از اصل خود ای کدخدا
زر بهر پهلو که گردد زر بود / نیست این ممکن که با زان مس شود
نیست ذاتش غیر حالتش تا برو / حال دیگر آید از الطاف هو
بلکه عین حال گشت و زر و رود / حال در مرجان کان قابل بود
قطب وقتست و زداد شرف اولیا / برده صد گون حالت و کار و کیا
نیست بالاتر از این منزل مقام / اولیا را کار از او گردد تمام
هر که قابلتر بود افزون برد / هر کس از لیلی نه چون مجنون برد
گرچه لیلی را بسی خواهان بدند / لیک کی مشهور چون مجنون شدند

چونکه مجنون را ز خود خطا پیش بود   لاجرم در عشق پیش پیش بود
کیست کو جویای آن افضال نیست   با مراد او را میل آن اجلال نیست
لیک هر کس قدر سیل خود برد   زو یکی علم و یکی ابجد برد
از الف تا کبر تا جد علوم   یک بود در منطق و یک در نجوم
همچو پایه نردبان در تحت و فوق   هر کسی دارد بسوی وصل شوق
صف صفت از زیر تا بالا چنین   تا رسیدن ای پسر در کنه دین
صف زیرین را مثال پوست دان   صف بالایین بود چون مغز آن
از سلیمان گیر تا مور اینچنین   هر کسی دارد بقدر خویش دین
قدر هر ظرف نظر و فش عیان   این یقین دان و گذر کن از گمان
هیچ اندر علم یزدان بخت نیست   چون نخود مر وی ازان بی بخت نیست
بهر مخلوقست وعده حشر و نشر   ورنه چون مردن نخود شد نقد حشر
بی سوال و بی جواب این سخن   بشنو ای همدم ز اسرار لدن
کان ظرف دیدار باشد گفت نی   بجز وحدت طاق آمد جفت نی
بعد ازین در شرح آن گفتن رویم   سوی ذکر قلب و نقد ار شویم
این جهان خوش از خوشی عاریه است   این خوشی را روی چون آب جاریه است
با وجود این خوشی دلکش بود   چون رود از وی خوشی ناخوش بود
نی جنین را در شکم خون قوت بود   داشت از خون نی بهیچه ذوق و سود
بعد خون با او ز اغذا چو شیر شد   رفت مهر خون نماند آن میل و ود
نفرتش آید ز خون خوردن چنان   که بخوی عدا اشتر کز آن
چون گذشت از شیر و شد ز اهل طعام   نفرت آید باز از شیر مدام
چون حدث گنده شود بستان ازو   شیر با در ا نخواهد دیگر او
از خوشی خوش می شود هر چیز ها   همچو خون و شیر و لعب پر عنا
بی خوشی و ذوق باشد این جهان   زشت و ناخوش همچو ریح و انبار
گر ترا عقلی بود دانی یقین   این جهان را هیچ خوشی دون و معنی
این خوشیها بر وی آمد مستعار   گرچه خوش بنماید هست عار
این خوشی شمع منور آن تو نیست   عاریه است اینجا ترا چون در جهست
تا به خور را همین بگیر از آفتاب   تا بماند بر تو آن خوبی و تاب
نور قدرت را بپذیر از قادری   تا شود سنگ تو لعل نادری
جوی قدرت را ازل کو قادرست   در دو عالم نیک و بد رو صادرست
ذوق و لذت دوست بی ازین مکان   ذوق راز اینجا مدان زانجا بدان
چون یقین شد کز نجا نیست آن   هوش را می‌دار آنجا جاودان
این جهان گنده را شمر چو دی   تا ببینی هر دمی ملکی نوی
اندرو نی برگ و نی بیخ و ثمر   خلعت جان زا بود از نور عزل
هر که بگذشت ازین جهان ...   بی زوالی در جهان جاودان
بی دهان و کام نعمت خورد   بی درخت و باغ صدگون بر برد
بر سند عشق باشند شهسوار   بی لوا و تاج و تختی پایدار
بلکه گردد جدا او وغیر نی   او بود هم رهنما هم رهنی
شرح این را گر کنم بی پرده   می‌نماند خواهد و برده
باز گردم زین سوی شرح حال   رتبت هر یک بگویم بی کمال
حالت اول که آن در دوست نیست   گر کر آید دایم و بپوست نیست
در خطر باشی اگر ناید بتو   گاه رحلت آن شوی از غم دوتو
زین جهان رحلت کنی بیچاره   کور و بدبخت و شقی و غافلی
وان دوم حالت که اندر دست نیست   چون بخوانی می و پیش تو جست
هست همچون باز دستاموز تو   زود آید چو ببیند سوز تو
سوز تو از بهر او چون خواندت   ور نسوزی همچو حکم راندت
پس بود محکوم تو در هر دو حال   وقت خواندن وقت راندن
این دوم را ترس از آن کمتر بود   زانکه بایکی خواست حاصل می‌شود
ترجمان خواست آمد هر سخن   زاده روی اوست الفاظ کهن
پس بود مغز سخن آن خواست بس   وین سخن برمغز چون خاشاک و خس
پوست را دان بهر مغز اندر خورست   پوست تنها ناقص و ابتر است

پوست را از بهر مغزش می خرد   آدمی کو هست از اهل خرد
لیک حیوان پوست جوید در جوا   چون نخوارد خطا ز مغز جان ...
از خیار و خربزه قشرش خورد   لایق آنست آنرا می چرد
گر کسی قلماش گوید در سخن   بی فواید گوید این کس والکن
جاکه گویندش خمش ای عزیز   نیست حاصل زین سخن جز درد سر
پس یقین نفس سخن مقصود نیست   قبله گاه جمله جز معبود نیست
فایده معلوم عشقست از سخن   شد سخن مطلوب بهر کی سخن
تا رضای حق چه چیز شان کنیم   نیک و بد را بهر او از دل کنیم
گر نخواهد سر ز ما صد سر دهیم   بلکه خیر و شر و خشک و تر دهیم
قبله ما نیست غیر آن رضا   در دو عالم این یقین دان بی ...
زنده ایم از وی چو ازویم ما بجا   کی زیند بی آب ماهی در جهان
نیست این را آخر از حال سوم   شرح کن بکشا سر آن بسته خم
تا شود مشهود حال آن وحید   گر عزیزی هست در عالم فرید
نیست حالت عاریه بر وی گذر   دور گردد یا جدا چون ...
نی ز راند و دست گر او ...   محو گردد مس بماند یک سری
چون سراسر زر شد او زان کیمیا   کی شود زند اندر وی خود جدا
قطب باشد اینچنین کس در جهان   رو شود مفهوم کار از شرح جان
او بود مقصود هم مقصود جو   هیچ اندر شرح ناید حال او
ترک گفت و گو کنم این دم چو باد   می نماید خویشتن را آشکار
آمد اندر جلوه آن شه خیش ها   تا که شد نوشش ز دره ...
چشم شوخش می کند بحر جلال   می نماید اندران نور جلال
شد عطا زین بحر بهتر از صواب   هم گناها از وی بر اجر و ثواب
گشت اسفل بهتر از اعلا ...   بو العجب کفری کز افزون ز دین
خواهش یزدان چو باشد بر تو   خوشتر از نور نماید سوز نار
گر کنی نوشش ز کف او یک قدح   ور دل جانت فزاید صد فرح
ور دهی بوسی بران شیرین لبان   بر شکر گردد ترا کام و دهان
خاصه او را اگر بگیری دمی   شاد گردی و خوشی بی غمی
یار را چون یار آید در کنار   هیچ نبود لذت آن از کنار
ور رود اندر میان حالی اگر   آن بود برتر ز خیر و هم ز شر
آن چه باشد که شدن بی این ...   از دوی بگذشتن و یکی شدن
همچنان تا به خود اندر سرا   می نماید در سرا از خود جدا
چون سر اگر دد خواب آن نور او   یک شود با نور خور ذات ...
همچنان گردد که بود آغاز کار   بی حجاب خانها با نور یار
آنچنان حالت نیاید در زبان   هست آن حالت ورای صد ...
عالم محوست و کو محوی کسی   شرح آن گوییش بی جان و تن
چون نهایت نیست این را ای اخی   زین سخن لب را ببند و در نگر
روی او را بین که او ز پیش ...   هم ز من برروی آن آیینه دم
زانکه دم بر آینه غش می شود   از نفس ور دم صفااش ...
پس چو آمد آینه خامش باشی   بی زبان و بی سخن در جوش باش
تا که آیینه نرنجد از دست   تا مبادا که زند او بر رهت
زه چو در آینه بنماید تمام   بر دهم این باشد که گفتم ای همام
چون بود صافی ببینی خویش را   زو ببرانی هم کم و هم بیش را
یار آینه است پیش دم فرح   جان از وی خواه هر زه جانی
یا بری از وی بری کاصل ...   در حساب دل چو جان اندر ...
آن بود مقصود کلی بی روح   همچو در غرقاب کشتی نوح را
نور در نار است پنهان ای پسر   نور را گیر و ز نار اندر گذر
در در اکند از او بنگر صفا   گر تو عقلای گزین کار آفتاب
زانکه هست اندر گنج و ویران ...   بگذر از ویران و گنج ...
گر نظر بودی ترا در اصل کار   خامشی چون آنکه نبودی گفت خار

در بیان آنکه گفت و گو مرد حق را حجابست و رنج در خموشی صد هزاران شعار و دثار و جهانهای بی پایان و بی کران وارد ازین رو پیغامبر علیه السلام خطاب آمد که بلّغ زیرا ذوق و راحت او در خموشی بود گفت و گو نمی‌خواست امر آمد که بگو اگرچه ترا رنجست تا خلق از گفت تو زنده شوند و بگنج دانش رسند پس هر کرا در خموشی ذوق افزونتر از گفت باشد یقین گردد که از آن مردان عطایی و بخششی یافته است چنانکه مولانا قدس سره می‌فرماید

هر کس که هوس سخن فروشی دارد / من بنده آنم که خموشی دارد

هر که گردد محرم دیدار حق / کی شود او طالب علم و سبق
مرد بینا گفت و گو را کی کند / غیر بینش را ز خاطر طی کند
تا چه نوعست و چه گونه ساختند / سقف آن را تا چه حد افراختند
چون در آن خانه درآید بعد از آن / وصفهای آن شود هیچ عیان
بعد از آن دید است بر جای سخن / از دو جان نیک این را فهم کن
مصحف موسی از آن بسیار بود / گوچه احمد نی در آن دیدار بود
مصحف احمد از آن آمد قلیل / کش میسر بود دیدار جلیل
اصل دیدار است و گفتن فرع او / دید چون خوشست گفتن هیچ نیست
پوست بهر مغز می‌باشد عزیز / ور نه بی مغزی نیرزد یک پشیز
پوست از آن نیست جز حجاب مغز / بو و نقش مغز دیگر نغز نیست
قشر را باید جدا کردن ز مغز / تا رود اندر عمل آن مغز نغز
قشر را جایش برون در بود / جای مغز نغز در شکر بود
تن چه باشد پیش جان ای نکو / جان بود چون آب و تن همچون سبو
ور نباشد در سبو آب عذب / حمل آن بر جان و دل باشد عذاب
چون ترا اسلام باشد حالتی / گفت آن بر تو بود بار آتشی
گو بهشتی منزلم بردی خوشی / چند گویی نیست در تو عقل و هش
حرف و صوت از پی معنی آمدست / نی برای حرف و صوت بیهده ست
پاس دار این را مگیر ای خواجه سهل / چند چون طفلان روی در جای جهل
کان سخنهای و نمود هست عام / خویشتن را تو سخنگو کی ای همام

گفت و گو از بهر کوران رهست / تا شود عاقل هر آنکو ابلهست
خانه گر آن را ندیدی ای فلان / نی که وصفش را بپرسی از کسان
دایما از چون و چه جویی نشان / هیچ سیری نبودت از گفت آن
منقطع گردد سخن در وقت دید / چون نماید روی نقش ناپدید
کم سخن گردی چو دیدارت شود / کی بود جستن چو حق یارت شود
مصحفش را شصت استر می‌کشید / زانکه بود اندر حجاب از نور دید
می‌کشند از جاهل مردمان / تا از آن یابند ذوقی اندکی
چونکه مغز جوز بیرون شد ز پوست / پوستش را افکنند ای مغز دوست
پوست اول حافظ آن مغز بود / مغز چون نیکو رسید و در فزود
چونکه مغز جوز پخته شد تمام / نیست بر وی لایق آن قشر ای همام
تا که با حلوا شود دائم قرین / نیست زان پس قشر را آنجا یقین
پس سخن با پوست آن و نقش پی / چیست صورت چون شود معنی پی
نی سبو را بهر آبش می‌خرند / تا که از وی تشنگان آبی خورند
بل سخن هم رنج و هم درد سرست / از ره معنی و مقصد در خورست
گر از آن حالت بگوید کس خبر / هیچ در گوشت نیاید زان اثر
نیک می‌دانم من آن احوال را / از چه از شرحش فزایی قال را
تا نمانی از چنین گنج عجب / همچو محرومان دیگر بی سبب
گر بپرسان گر پشیمان دست خا / جان خود را کن درین جستن سخا
زانکه این کلی و آن جزوی بود / هر که کل را داد آخر کل شود

این سخن کلیست گر تو کان شوی / بگذری از خار و در گلشن روی
پیچ و دم در پیچ و دم بشنوی / سر جایی کان نگنجد در وصف
زین سبب من کان تو مصطفی / گفت کان الله له آن پر صفا
زانکه این را نیست محرم جز تو نی / بی لب و بی کام و جام پر ز خوش
راه حق اینست ای مرد نکو / گر ز دل و ز جان کنی رو سوی او
یکدمی با خود نپردازی از او / روز و شب باشی ز جان در جست و جو
هیچگون پروای چیزی نبودت / عشق باید اندر دل و جان شهوت
ای که خود صبری نداری زان دو تو / شه بران جانست کو دارد هر از و
ای چو حیوان قوت دنیا را جد تو / چون نمی‌جویی ز جان قوت تو او
تا نکرده این عملها مرد کار / ره نخواهی یافت سوی کردگار
تا ترا از عشق حق باشد مرام / خواب و خور کرد از تو آگاهی جدا
بعد از آن خود را سراسر جان بیابی

چشم باید تا ببیند دوست را / کی بود مغز نکو هر پوست را
هر که شد حق را شود حق آن او / دو چو یک گردد نخوانی کی تو دو
سر اسرار الهی حقا این / نیست شو کلی ز خود وز دو بینی
رو ببر از خود که مانی پایدار / تا تو باشی نزد پنهان و آشکار
غیر او نبود دگر مطلوب تو / او شود معشوق و هم محبوب تو
همچنانکه گرسنه در بند نانی / یا چو تشنه کاب جویی تو ز جان
ای که صبرت نیست از آب و نانی / صبر چون داری ز خلاق جهان
ای که صبرت نیست از قوت بدن / صبر چون داری ز حسن ذو المنن
گر نه حیوانی چرا باشی چنین / در غم دنیا و فارغ ز امر دین
این طلب باید که صد چندان بود / روز و شب اندر دل و در جان بود
در تو غیر عشق حق فانی شود / چون چنین شد حال تو باقی شود
چون تنت پر گشت از انوار دین

در بیان آنکه آدمی چون غرق حق گشت و هرچه ماسوی الله بود از خود پاک کرد جسم او را جسم مخوان اگرچه جسم بینی زیرا چون جان غالب شد جسم نیز حکم جان گرفت که الحکم للغالب همچنانکه درم چون نقره غالب باشد تمامت آن را نقره شمرند نمی‌بینی که در نمکلان حیوان مردار نمک می‌شود چون نمکلانی که مخلوقست چیزها را مبدل می‌کند و نمک می‌گرداند چرا آنکس که در بحر عشق خالق غرق شد مبدل نگردد و نور حق نشود و در تقریر آنکه نغز بشرح نگنجد و بواسطه بیان معلوم نگردد غیر آنکه از گفت من شخص را رغبتی و همتی پیدا شود در طلب آنچنانکه مشایخ واصل گفته‌اند من لم یذق لم یعرف دریای بی پایان را از کوزهٔ تنگ کی توان نمودن بلکه سخن و بیان حجاب فهمست چنانکه مولانا قدس سره

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند / ز موج بر لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشغلیست / ز آفتاب حقیقت بیان حجاب کند

در نمکلان چون خر مرده فتاد / شد نمک آن رست کلی زان فساد
چون نمکلانی که کمتر صنع او / این کند پس فهم کن ای یار دو
چون ز جزو خار گل زاید یقین / تا چها آید ز کل آن را ببین
گوش کن قشنیدی از این بهتر بیان / این نگنجد در زبان و در بیان

آن خری رفت و نمک شد سربسر / نیست بر وی هیچ از آنچه بود اثر
کافرینندهٔ نمکلان چون بود / در عمل بی شک از آن افزون بود
گر تو شکی داری این حال ای فلان / جان خود را غرقه دان اندر جلال
گر زمین گردد و رق اغصان قلم / بحر جامع حبر از بهر رقم

آخر آید آن همه دین تا تمام / کی بگنجد شرح آن اندر کلام
جای پر دلهاست کآنجا نیست هیچ / برتر است از نقص و فزون پیچ پیچ
هم برون از ضعف و درد و زهر و فت / اندرو کار دیده اندرین تخم عشق
هر کجا کافتاد باشد عشق کار / کار آنست و جز آن کل رنج و بار
گر ز زهد آید و گر از فسق او / بیکران والا است جنس عشق او
بی جمال او بود اسلام کفر / بی نعیم او شود انعام کفر
حاصل این دان هر که شد جویای آن / چشم را زو برنداری دیگر تا
جز و یش نبود بجام مقصد ای / غیر آن حضرت نجوید معبدی
چونکه شب شد لب ببندم زین سخن / وار سستی در سینه تا فرداد نهی
گرچه صمد فرد او ترا بی عدد / بگذر در بری درین عشق احد
نکته نتوان بیان کردن ز عشق / زانکه پایانی ندارد شرح دین
شرح این سر اگر بگفتی گو / در درون جان خود جوی ازو
کین زبان از وصف حسنش قاصر است / فهم آن حسن او کند کو نامبرست
رو نظر حاصل کن ای جویای او / تا ببینی حسن بی همتای او
گرچه خود گفت زبان او شکر است / لیک بینش دیده گفتی ابتر
صورت مخلوق را گر آب و گل / کرده اندرو نیست در روی دل
اندرو صفش نمی داند کسی / گرچه بینش او کی نقش بیست
تا نبیند روی او از نوع او / هست بی آرام اندر حسن جو
کای عجب چون باشد آن معشوق / نبود او ازین هوس که بدیم سکوت
پس جمال با کمال لایزال / کان ندارد در کمال خود مثال
چون توان دیدن ازین گونه / تا رسیدن زین صفت در گنه ذات
در نگنجد زین طمع خام ای بپخته جو / نیست ممکن فهم آن از گفت و گو
تا جهان بودست دایم اینچنین / اولیا و انبیا و مرسلین
جمله اوصاف خدا را کرده اند / مختلف در هر لباس آورده اند
باز گرد تا انقراض این جهان / کم کنند آن ذات را وصف و ثبات
هیچ از گفتن نخواهد شد عیان / گفت را بگذار و بگشا چشم جان
انضراجو دیده بهر دیدار او / کو بغیر آن نظر ننمود رو
گر ترا نوری نبخشد در بصر / کی فتد بر نور خورشیدت نظر
گرد و صد علت بود در اندرون / چون نباشد چشم روشن از برون
نور خورشیدت کجا دیده شود / تا بنورش پای تو کی ره برد
نور باید تا ببیند نور را / تا کند فرق از نقیب دیجور را
جنس چیزی تا نباشد در تو هیچ / کی کنی آن چیز را هرگز قبول و فرح
گر نبودی در تو شهوت یا که شوق / کی ترا معلوم گشتی این ذوق
ور نبودی در درونت علم و عقل / کی ترا بودی بسوی هر دو نقل
هیچ بی عقلی بداند عقل را / یا تواند فهم کردن نقل را
همچنین هر چه که خالق آفرید / گر دلت آن چیز را از جان خرید
جنس آن می دان که در ذات / گرچه از بالا بود آن یا زیست
در تو هر چیزی که مانند حق نهاد / سوی آن جنت هزاران در گشاد
تا در آیی اندرون و بر خوری / مر نفس را ببر بعلیین بره
تا نباشد در تو نوری ز انبیا / کی بیاری رو بسویشان از صفا
که تجنب آن شهان کرده ای ز دل / کی شوی هم وقف از ایشان نجیح
ذکر ایشان کی شود در ما غذا / یا کجا از اکند جنس فدا
گرچه با ایشان کنون گشتی ندیم / شک مدار این گر نشانی قدیم
دوستی نیز ار کنی با اولیا / دان که رستی بی بعض ای اخ
غیر ادراک خوش را شما / عین ایشانی برون و اندرون
زانکه در تو هست نوری از خدا / چشم بگشا تا ببینی خویش را
چونکه اندر خود ببینی نور را / روی حق را دیده باشی بی غطا
زان سبب فرمود این را مصطفی / هر که خود دانست دانستش خدا
حق ببینی نور حق را در درون / هم ترا آن کرده رهنمون
سوی آن اصلی که جان قایم بدوست / اندرون نیکی و بدنی نیک و بد است

چون عیان بینی ز آن اصلی آن / در تن این آب و گل همچون روان
بعد از آن تو خویش را دانی که او / که تا بآن بحری درین جسم و سبو
هست پنهان در طلب مطلوب هم / زانکه از نسبت بود این بوالعجب
همچنین باشی مطلوب را اندر طلب / گشته پنهان همچو راحت در تعب
نی که در حالت طالب حق با / گرچه آن نجست بروی ای فتی
می ربایند حمل را از جنس خود / تا که راحت را ازان رنج ... او
صورت هر پیشه رنج و زحمت / لیک زیر رنج گنج راحت است
گرچه طاعت رنج تن آمد ... / هست راحتها در و چاره انتهاء
می برد زان رنجها گنج بهشت / کی ز دست این رنج را عاقل
پس بدان مطلوب را قدر طلب / وصلت مردان چنین باشد بدان
تا که در تو می فزاید این سوس / هست بر مطلوب تا افزون رساندش
چون شوی کلی طلب تو او شوی / پخته ای این خودی تو هو شوی
بعد از آن گردد نمایان نوع نوع / ظاهر و باطن نماند غیر هو
چون نباشد غیر پس شک او بود / گرچه هم در نیکه هم در بد رود
نیک و بد نسبت بعقل تو بود / نیک باشد جمله نسبت با احد

در بیان آنکه نیک و بد و خوب و زشت و صاف و درد نسبت بحق یک چیزند زیرا مظهر قدرت و صنعت اویند مثلا نقاشی که نقشهای خوب تواند ساختن و نقشهای زشت هم تواند ساختن نسبت بنقاشی دیگر که بر هر دو قادر نیست ناقص باشد پس نیک و بد و خوب و زشت چون اظهار کمال و قدرت و صنعت حق می کنند ازین رو یک باشند چون یک کار میکنند اما اگر ازین نظر بنگری که مظهر صنع حقند خوب و زشت و درد و صاف یک باشند و در تقریر این سخن که خدا را ضد نیست که لا ضد له و لا ند له زیرا ضد آن باشد که از وجود ضد خود نیست گردد چنانکه گرما از سرما و صحت از رنج و حیات از ممات و شیرین از تلخ الی ما لا نهایه و چون حق تعالی موجد جمله اضداد و اعدادست و هستی وجود جمله ازوست نشد موجد خود چون باشد این محالست و بعید

هر چه آید از خدا نیکوست آن / کفر و اسلامند پیشش هر دو ...
هر دو گویان بی شریکی و احد است / بی طلب هم جمله کار او احد
نیک و بد اظهار صنعش می کنند / شر که را از جان و دلها می کنند
هر یکی بر قدرتش گشته گواه / که نباشد غیر او دیگر اله
هست واحد حق بصنع خویشتن / مبدع ارض و سما و مردم
هر چه خواهد می شود از امر او / نقشها خواهی بد و خواهی نکو
پس همه نسبت بحق یک باشند / این یقین دان و گذر از وهم و ظن
نقش بد گویم که بر بد قادرست / گرچه نقش نیک هم زو صادر است
هر دو چون اظهار صنعش میکنند / هر دو طبل شاهیش را
پس ازین او هر دو یکسان اندرند / زین دو چون جهان عالم یکسان می برند
خلق چون بینند کو بنموده ای / ای توانا بر نقوش نیک و بد
قادری بر نقش خوب و نقش زشت / غیر تو کی کس تواند این نوشت
نیک و بد نیست جدا و نشان / بی زبان نطق تو گویا شده
کای گروه غافل اگر شوید / از دل و از جان مطیع شه شوید
تا رود پیدا ز صنع سوی صانعش / وای آنکو گشته غفلت مانعش
یا اولی الابصار گیرید اعتبار / چونکه عبرت هست نعمت مرد کار
مر ترا عقلست صنعش می نمود / سوی صانع چون طلا یک می کند
صنعها رهبر شوند هر نقش / در شب تا ریکه دنیا بی کس

تا پرد با پر عبرت سوی قاف
بی عثار روی ضلال اندر سفر
وای بر جانی که این معکوس شد
زانکه اندر دیده نور از وی رسد
عاقل از دنیا بعقبی می رود
در غم دنیاست روز و شب بلا
می زند در کار با دست و زبان
چون بیشتر گردد ش سوز و غم
چون همه گردد تمام و بی کم
ای عجب حالم چه گردد بعد از آن
حب دنیا جان و دل را از آن
زندگی کاید ز دنیا خاص نیست
چون نمی گنجد همت در جهان
اینچنین شیری کجا گنجد بگور
ای گدا خود را مکن با شه قیاس
دایما محزون بود عاقل بغم
غیر غم نفزود در وی آن خیال
مرغ جان از صنع تا صانع پرد
لاجرم ز نقش ها از راه لا
قطره چون در یم فتد این شود
بی نشان گردد در آن دریا چو
هر که فانی شد ز خود باقی بحق
اندر آید در بندگی شاهی بهای
نعل منکر باز گو ذات عزیز
می کند آگاه ما را صنع حق

همچو عنقا و کند آنجا طواف
ره برد بی پا و سر سوی مقر
وز جهان حضرت رد و منکوس شد
این مقفل با ظلام دنی رسد
غافل از دنیا درین غم می شود
گرچه خوش گردد افزون جان و تن
می شود بی باده سرمست و خوش
تا مبادا کین شود ناگاه کم
غصه های بیکرانش نو بنو گر زند
حق کند در زخم یاد در جهان
گرد محجوب و بپوشاند راه
زندگی بندگی ز ربا نیست
کی بماند در شکاف او نهان
کی سلیمان رفت در سوراخ مور
بر که کم زاک کند با وی قیاس
جز غم دنیا نشود مبدم
همچنان پر غم بود اندر آن ال
رخت دل را یکبار آنجا برد
چون ببیند آز ابد تا ذو المنن
در جوار بحر حق ساکن شود
این نشان در بی نشانی گشت رفت
پنج جا را در دل اجنت شخ
در جهان مستی رو آگاهی بیابی
این سفر را باز گو نکو تو نیز
این زمین و آسمان با طبق

بر صراط مستقیم حق روان
تا بماند در نکوکان بر جمعیت
گشت رهبر ره زن او از اشتیاق
عاقلان از صنع حق بیدار است
تا چه سان او سوی دنیا آورم
حرص شغلش می فزاید دمبدم
صد هزاران علم و فن و صنعت او
وای اگر بر سر کسی افزون شود
کاشکی از دنیا بخواهم رفتنش
لایق جنت نیم ای طاهرست
زان سبب از ما نیاید بندگی
این نماند وان بماند تا ابد
چون جهان از در شکافید و گشت
رو سلیمان را چو خود موری مثال
این بهای دان هم اندر صنع بانند
هست دنیا غم چو او در غم باشد
لیک آن عاقل کزین صنع نکو
هوش و قوت را که رخت و همت
قوتش زانجا که آمد باز رفت
حضرت دریا شود حصن برش
تا نگردی کم نیابی خویش را
ای پسر در نیستی چو هست را
الحق آنست کز نیستی رسد
چون روی اندر چنین ره بی حذر
وان نقوش بی شمار از نیک و بد

بی حجاب تن همیشه چون روان
فیل جان از آن گزیده مرتبت
شد بر او لطف و وفا قهر و جفا
جاهلان را غفلت و بیماری ست
چون فتادم در چنین زنبار ام
در هوا و حرص میراند قدم
می کند حاصل برای آبرو
حال من از غبن آنکه چون شود
تا ابد در گور خواهد خفت تن
او رود آنجا که سرش طاهرست
تا رسیدی در خرامان زندگی
آنچنان زنده نگنجد در جلد
بر شد از نورش جهان و کوه و دشت
تا نمانی همچو موران تو ملال
وز حماقت جانب صانع زانند
مهر دنیا در درون دل شد خر
سوی صانع کرد رو از عشق او
هم برد آنجا که امن و خوبیست
چون نیاز آورد سوی ناز رفت
سالم از آفت بود دایم برش
نوش نوشی چون فزاید خویش را
در کمی آن ملکت پیوست را
هم بلندی آنکه از پستی رسد
دایما ایمن نمانی در خطر
بی زبان گردد همه وصف احد

کفته

گفته مخلوقیم و ما را خالق است
در دعا رقصان ز نیاب آفتاب
گر تو آن تسبیح ها را بشنوی
جمله ذاکر هم نهان و هم عیان
هستی ما بی سخن حمد و ثناست
یک بود سرد و یکی گرم ای اخی
خاک و باد و آب و نار ای هوشمند
زان سبب ضد را نباشد ضد و ند
کی بود موجود ضد موجد کسی
زانکه ضد از ضد شود فانی یقین
زان بود ضدش که نقصان و دست
کی بود ضدش کسی اندر جهان
خلق شاهان جهان عنف و لطف
وز یکی کم باشد او زین دو چیز
مرغ را بی یک پری نقصان بود

چونکه فلق صبح دیدی فالق است
جمله گویان عقده ام الکتاب
بی قدم اندر جهان راهی بروی
جمله شاکر بی زبان و بی بیان
جمله شیر بیشیم چون او قند ماست
یک رود در خشکی یکی در نوی
همدگر را ای که ضد و دشمنند
گر تو آمد این همه اضداد چند
وجه خصمی که کند با واجد کسی
نیست گردد ما ز دریای یقین
ضد نباشد با کسی وی حی هست
چون صفات اوست دوزخ هم جنان
در صفاتش الطف او قهر است عنف
همچو مرغ یک پرش دان ای عزیز
مرغ زان هر دو پر میزان بود

تر و خشک این جهان چون زندها
بی زبان تسبیح یزدان می کنند
بی شمر هستی عجایب اندر او
جمله گویان لا اله الا که هو
گرچه جمله صنع حقیم ای همام
یک بود اندر عروج یک بر فروج
گرچه اضداد او فتاد ندر حروف
آنکه هستی همه اضداد ازوست
پس درست آمد که لاضد له
همچنین در آتش بسیار آب
چون همه اضداد ازین دان حقی
هر دو وصف ذات باقی و بند
پادشاهی زین دو گردد با کمال
چون نباشد مرغ را دو بال و پر
هست میزان صورت عدل [illegible]

جمله پرانند از عشق و هوا
بیکلالی [illegible] ذل می کنند
از چپ و از راست و از سفل و علو
نیست خالق نیست قادر غیر هو
لیک یک باشد عزیز و یک مهان
هر یکی را نوع نوع آمد درج
لیک حصن جمله شان حق است و کنف
ضد ندارد زانکه کل ایجاد ازو
در جهان چیزی نباشد ضد او
نیست گردد یکسان از التهاب
جمله شان موجود و قایم از وید
غیر شر و خشک و تر کان زو چینه
سلطنت را این دو باشد پر و بال
کی بود آن مرغ را خوبی و فر
پس ش با میزان کند از کم جدا

در بیان آنکه میزان از آسمانها و عرش و کرسی بلندترست و از همه موجودات برتر زیرانکه
و بدرا همه بمیزان سنجند کمی و افزونی بوی پیدا شود که والسماء رفعها و وضع المیزان حق تعالی
آسمانرا که کمتر از میزانست بالا برد و میزانرا که بلندتر از آسمانست از غایت لطف و رحمت
پست کرد ترازو تنها آن نیست که در بازارها آویخته اند ترازو و تمیز است که همه چیزها را
بیان سنجند بلکه ترازوهای بازار را هم از آن ترازو بیرون آورده اند و در تقریر آنکه دوری
حق تعالی از بندگان غایت جودست نه بخل همچنانکه تابش آفتاب از چهارم آسمان نهایت لطف
و کرمست زیرا که اگر از سوم آسمان تافتی همه عالم را سوختی و هیچ نباتی نرستی پس از رحمت
و شفقت که از دوری تابد همچنین آنچه حق تعالی موسی علیه السلام رو ننمود و فرمود که
لن ترانی از بخل نبود بلکه از نهایت جود و کرم بود و جهت تسلی دل موسی علیه السلام
این معنی را متیقن نمود تا داند که بخل نیست بر کوه تجلی کرد تا کوه پیش موسی علیه السلام ذره ذره شد

پس موسی را محقق گشت که منع دیدار در حق او عین جود و رحمت و غایت مهر و شفقت بود

راستی هر لطف از میزان رسید
نیست میزان این که در بازارها
هست آن تمییز نوعی در درون
تا بداند هر کسی در چیست او
هم شناسد هر سخن را در بیان
جمله را از وی برون آورده اند
می بتابد در درونها از کرم
همچنین میزان که بالای جهت
تا نمانند جانها محروم و دور
لطف و جود بی حد است آن
همچنانکه خور ز چرخ چارمین
قدر تابه مات تا با آفتاب
ور فزون تابد شود عالم خراب
می شود از بعد او الوان نغم
همچنان دوری حق از بهر کار
هست تابان بر سر ما حق ز دور
تا شویم از وی خبیر اندر جهان
بیشتر از شیر اگر نانش دهد
شیر آن نانست لیکن بهر طفل
همچنین بر ما اگر حق بی حجاب
بهر این آمد ز حق بر ما کلام
چونکه گیرد جان ز حکمت قوتی
پس ز رحمت بوده باشد دوریش
گر از او تابد تجلی این حجب

صدق و مردی بی شکال از هر دو کار
بلکه میزان راه از علم خداست
که شد او را بر نهانها رهنمون
تا ببیند هر کسی باکیست او
هم یقینی را بداند از گمان
صورت میزانها را کرده اند
هست چون کل وسنه اینجا از آن
بل ز هفتم آسمان هم بر زمین
اندرین دنیای زشت پر غرور
می کند آگاه هر گمراه را
نور خود را می فرستد بر زمین
ور نه زان جان کو بستی نتوان داشت تاب
نی جبال و بحر ماندی نی تراب
پس بود بعدش ز ما عین کرم
نیست از خشم و غضب اندر جهان
می فشاند همچو خور از عرش نور
گاه دارد شاد و گه در اندهان
طفل جانی سوی مردان رو نهد
گشت صافی تا خورد بی درد نقل
روی بنماید نماند شیخ و شاب
تا بدین شیوه پذیریم التیام
آخر الامرش نزاید رحمتی
زیر پرده ماندن پستور رویشی
سوختی در حال او در آتش و لهب

هست میزان از اتفاقش بس بلند
هیچ آن علم از خدا نبود جدا
تا کند فرق او میان تمییز خود
هم بسنجد جمله خلقان را بدان
وین ترازو ها که در بازارهاست
هست بالاتر ز لوح و عرش آن
آنچنانکه خور ز چارم آسمان
از جهان بالا در این پستی خدا
تا در این پستی از آن بالا چو نیم
می فشاند از کرم بر جهل علم
تا نمانیم از رضاش دور ما
زین قدر کاتش رسد رحمت بما
بعد بس از جود هست بر ما نه ز بخل
غایت مهر است آن دوری او
بل ز عین جود و لطف و رحمت است
تا همی بالد ز نورش جان ما
نی که مادر می دهد بر طفل شیر
نان خورد مادر که گردد شیر نان
قلیه و نان طفل را زین واسطه
لطف خود را می نماید در سخن
تا که در صورت شود معنی فرو
تا بجایی که رسد در آن صدد
تا شود صافی و پخته در فراق
بار بر پشت شتر چندان نهند

اندرین نیکو نگر ای هوشمند
تا بیابی نور رحمت در جان شما
در میان انس و جن و نیک و بد
قدر هر یک پیش او کرده عیان
هم از آن میزان که چون خواهد
تا فتد اندر زمین بر انس و جان
نور خود را می فشاند بر زمان
زان فرو آورده ما ساکن خدا
نعمت جان مردم از عنایات
می کند پیدا ز عین خشم حلم
قدر طاقت می فرستد نور ما
جمله زین تابیم در نشو و نما
تا رسد زان بعد ها اثر و نقل
زان سبب نشود از نزدیک رو
زانکه قربش بی حجابی رحمت است
تا همی گردد فزون ایمان ما
تا فزاید زان و گردد لقمه گیر
تا کشد طفل رضیع از شیر دان
شد غذا و قوت با این رابطه
تا سخن جا را شود در یم سخن
روح را گردد سوی حق ره این
کو ببیند در عدد روی احد
تا نسوزاند و را تاب تملاق
کو تواند خوش کشیدن بی ستیز

تا رسانند

تا رسانند شان بمنزل بی خطر
ور نهی افزون ز قوت بار را
گرچه بی اسباب و حکمت قادر است
پس سبب را بهر آن اظهار کرد
هیچ کاری تا نه پندار ز مرد مان
تا نانی و سبب کاری کنند
تا ز نیشان هم برآید کارها
قهر او را نها کنند اندر جهان
لیک از اسباب گردد منتسب
کی تواند بی سبب کس کار کرد
تا بود فرق میان خلق و او
این بخوان ز آخر ز آغاز کو
زانکه هر دو می کند آگاه از او
دوزخ و جنت از این رو یک بود
لایق هر بد بود این عدل
فرق و هم عرش اجلال حق را نظیر
لیک اگر زین رو بدیشان بنگری
کی بود تلخی حنظل چون شکر
پس هر نسبت بجان یک بوند
نیست این را حد و پایان و کران
تا نمانند نیم خایده سخن
اندر آن بودیم یار آگاه دی
خویشتن را نور دادن ای عزیز
تا فزاید جوهر و کاهد عرض

تا نمانند از گرانی در سفر
کی توانی پیش بردن کار را
کو تواند هر چه خواهد کرد هست
تا توانند این خلایق کار کرد
عقل جمله محو گشتی اندر آن
در مصالح جمله دست و پا زنند
کرد پیدا اینچنین اسرارها
خویش را بنمایند قادر اندر آن
با نعمها و قهرها او را خست
در ره عالم غیر آن و این نبرد
تا بداند عجز خود یار و عدد
شرح جان جان و شنا ز ایام کو
بس دو را یکی بی نکو این یار دو
که ز مهر و عدل پیدا می شود
لایق نیکان بود اکرام و فضل
مرده زان انفصال قدرت بی خبر
زان دو صورت کی بنزد یکسان بری
سنگ کی مطلوب گردد چون گهر
لیک کی نسبت بخلقان یک شوند
باز و گردیم از این شرح و بیان
زانکه آن گفتیم در یم چون سخن
چون ببیند نور خود را زان دمی
ننگرد جز نور اندر هیچ چیز
باز هر دو می برد سوی عرض
چون بداند در طلب مقصود را

چون بود بار شتر بر قدر او
حق بحکمت جمله را می پرورد
صد هزاران چون جهان هر دم بدم
ور نبودی بی سبب کاری خدا
لیک یزدان خواست تا زین خلق هم
زان نشستند بهر او زین جهان
تا که با مهل و با اسباب غریب
صد هزاران حرفت و صنعت بی
بی سبب زیشان نیاید هیچ کار
از عدم آرد برون هر دم وجود
تا شود یزدان در آن قدرت پدید
تا شود آگاه زان سلطان فرد
لیکن از روی دگر نبود یک
کافر از استحقاق دارد جحیم
پس بدی او یک بود این مرد و زن
در حقیقت هر دو را یکسان
چون کنی قطع نظر اندر اگر
یک بود محنت بر تو همچو رنج
جمله را یک گفته ایم ز رو
زان سخن گوییم کاول بیش از این
بی سخن آن بحر را نتوان
گرچه باشد در درونش ضر و
قوت نوری جو بیند از کرام حق
که غرض حق را از این ایجاد
زو ببیند حضرت معبود را

خوش برد تا منزلت ای راه‌رو
خوش بیکایک شان مقصدی برد
هست گرداند بقدرت از عدم
هیچ کس را خود نماندی دست و پا
کارها آید بحکمت دم بدم
تا که خلقان را بود آن رهنما
هر یکی پیدا کند کاری عجیب
آید از خلقان دانا در زمین
در طلب گر بکند دوشان روزگار
هم کنند بازش عدم کوی بود
بی شریک و خویش و پیوندی فرد
همچو جاه و شنید این در بیان
کی بود همچون یقین مطلوب
مؤمنان را هم سزاوار نعیم
فرق نبود در میان فرش و عرش
در جهان حسن و احسان بدیع
کی بود یکسان ببینند خیر و شر
یا جوی زر همچو صد قنطار گنج
ورنه اندر وی دگر سهو و خطا
گفته بودیم آن بود جا باز گرد
بی سخن در لامکان کس کی رسید
غیر آن معنی معانی دگر
نفحه جانی برد ز انعام حق
مقصد کلی در این ایراد حبیب

در بیان آنکه حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و غرض از ظلمت این خواب و خور است که زندگی حیوانیست و زین ظلمت نور خود را نثار کرد که الله تعالی خلق الخلق فی ظلمت ثم رش علیهم من نوره بر هر جانی که آن نور چکید او از اولیاست لابد که آن نور طالب اصل خود شود و تن حیوانی را که بیگانه است آلت خود سازد در طلب خدا و یگانه و هر که کند آن قطره نور کیمیای تن او گردد و ظلمتش را بنور و جهلش را بعلم و کوریش را بینایی مبدل گرداند

خلق را یزدان ز ظلمت آفرید / بر سر هر جان از او نوری چکید
کرد بر جمله نثار از نور خود / بی دریغ افشاند بر هر تن که بود
بر هر که او فتاد آن شد زکی / در دو عالم چونکه گشت او متقی
هر که را قطره اش فزون بود شد فزون / اندرین ره عقل او ذو فنون
با همه نورش اگرچه همره است / لیک هیچ از چشم کی چون ده است
همچنین دان دست را بالای دست / گرچه جمله زان یکی نور مست
آنکه بروی قطره کمتر فتاد / از مهان و از کهان او به فتاد
لیک آخر چون همه آنجا روند / بی جهار و بی درد و بی سد یک شوند
یکنگر گردند نی افزون نه کم / عاقبت جمله در آن بحر عدم
بعد وصلت فرق نبود در میان / سود اندر سود باشد بی زیان
پس مراتب در رهست ای راه رو / سوی منزل وحدتست ای پیش رو
گرچه از آن رانند در منزل یکند / زانکه رفته در یقین پاک از شک
لا نفرق وصف اهل منزلست / لیک اندر ره رو با ظلمتست
ورفعنا بعضهم فوق بعض / تا نیاید در دولت اشکال و نقض
زان بود مقصود یزدان واصلان / گر یکی نور شد زاده کاملان
رایت دیگر بود مقصود حق / ره روان را یک جهان تو سبق
گر سبق جانشان فزونتر شود / مرکب اسفل را علای رود
این مقامات و مراتب در رهست / کی عدد در ره یابد آنجا که اللهست
پس همیشه واصل از آن ای پسر / یک جهان و یک بدان و یک نگر
جفت با جفت در عالم قرین / گر ازین باشی بجو یک جز گزین
مرغ با پر می پرد اندر هوا / زانسان همت آمد ای کیا
یک بدنیا یک بعقبی می پرد / بر بهمت تا چه جایش می برد
یک بجوید خواجگی و سروری / یک بجوید عاشقی آن سر بری
همچنین می سنجد هر کس را بعقل / فرق کن عنقا و کرکس را بعقل
سوی قاف عشق حق عنقا رود / قوت خود را دایما زانجا خورد
کرکس دون سوی مرداری پرد / کی چو عنقا سوی دلدار حق رود
قدر هر یک را ز مطلوبش بدان / چیست هر یک را ز محبوبش بدان
هر کرا مقصود بود جوع بر کیا / جانش ای از چه رخت و قالب انزوا
آدمی آنجا بود کش خاطر است / گرچه در صورت بر تو حاضر است
نیست صورت را درین ره اعتبار / تا دلت با کیست آنرا یاد دار
هر کجا جانت پرد آن جای تست / جان تو چون قطره وان دریای تست
جان بسوی اصل خود بالا رود / جسم خاکی خاک را چون یار بود
جان رود آنجا که از آنجا آمدست / تن بماند این طرف که سر از دست
ای خنک آن تن که کلی جان شود / وای بر جانی که سوی تن رود
تن چو جان گردد بود پر سود تو / جان چو تن گردد بماند در محو
آنکه او عیسی جدو عیسی خرد / باشد او را از هوا افزون خرد
وانکه عیسی را فرو شد بهر خر / در حقیقت باشد او از خر بتر
نی که در قرآن افضلش گفت حق / زان انعامش شمر دان در سبق
در چنین انعام انعامی او / نور زفت از اصل و از جای او
می توان است او ز انعامی او / سو آن انعام ره تق چون

الست

الست آن وا شنو چون همت نداشت / تخم قوت در زمین شوره کاشت
جاده را بگذاشت راه کژ گرفت / عاقلان زان کار او آمد شگفت
خون خود ار غیشان آن معوان از غوی / بر مسلمانی که زید او کافری
بهر خود چاهی کند کس در بنی / یا بخود تیغی زند بنشینی
وانکه او بر عکس راه حق رود / اندر آخر هم تجلی شود
ظلمتش مبدل شود بی شک بنور / نور رود دیوی و گردد رشک حور
ذره اش خورشید گردد بر فلک / قطره اش دریای پر طبر و سمک
نی جهان مرغی که گنجد اندر فضا / بال و پر وازش درین کون و مکان
ماهیانی که گیر ایشان نشست / یا بود جاشان درین بالا و پست
یا فنا را سوی ایشان ره برد / یا کسی از حالشان آگه شود
غیر آن دریا نداندشان کسی / کی برد ره سوی ایشان هر خسی
پیش ایشان نی ره است و نی پسند / فارغند از راحت و هم از گزند
بحر با ایشان چو والد با ولد / در حقیقت خود همه باشند احد
گر بظاهر می نمایند عدد / باطنا هستند اسرار احد
اتحاد آنجا یقین شد ای پسر / هم بر آنکو گشت از اهل نظر
جمله هستیها از منزه از نما / هست بیشش بی عدد واحد نما

در بیان آنکه اگرچه حق تعالی صد هزار و بلکه بی شمار صنعهای گوناگون آفرید لیکن فی الحقیقه همه را یک باید دیدن چنانکه تن آدمی از چهار عنصر و پنج حواس و شش جهت مرکبست و سیصد و شصت رگ و چندین استخوان و پی در وجود در جسم هیچ بدن و سایط متعدد نگردد و یک باشد و هیچ کس نگوید که آن شخص صد و دست و در تقریر آنکه چون در آدمی گوهری نباشد جهد و طلب او را وقری پیش نبود و چون گوهرش باشد بی سعی و حرکتی همه او را میسر گردد همچون نابینایی که اگر هزار علم و معرفت حاصل کند بقصد آنکه چیزی ببیند و هیچ نتواند دیدن و آنکه بیناست بی علم و معرفت و سعی خوش می بیند

هر چه بینید در جهان از خیر و شر / غیر حقش می نیاید در نظر
همچنان کین دست و پا و چشم و گوش / در شمار اعداد دارد ای عمو
هیچ خوانندت از آن اعداد صد / یا دو چندت ز نقل یک و بد
گر نمایی صد هزار از آن عیب / ور فزایی درد و درمان چون تو
زین عددها گر تو آید در جهان / دمبدم کی آشکار و گر نهان
گر یکی گوید ترا صد پاره / زانکه در افعال خود صد گاره
نی همه خندند بر گفتار او / بر حدیث و فهم بی هنجار او
جمله گویندش چه می گویی خری / خود چه باشد بلکه از خر خرتری
اولیا را آنکه اسرار حقند / بی ظلام جسم انوار حقند
از ازل آنجا همه باقی بدند / بهر رحمت با بدن ملحق شدند
هیچ ایشان ز ابدان برحقی جدا / بر تو حقند اندر سینها
جسمشان چون خانها و روحشان / می زنند زان بر جسوم بی
کس بنی چون خانه بی نور نیست / نور خود را هیچ در وی ره نیست
لیک آن خانه که با روزن بود / دائما از تابش خور روشن بود
هر کرا روزن فزون نورش فزون / فاتح شان این بیشتر و الله دون
وانکه محو اشد در رو تابش نماند / نام او را مر دلی ره کس نبرد
گرد ویران خانه را از عشق نور / تا سراسر نور گشت آن پر حضور
جسم خاکی را چنان بر باد داد / گر غم و ار شادیش ناید بیاد
وحدت این باشد ای چیزی دگر / بهر این معنی فدا کن جان و سر
تا خدایی و کند اندر جهان / تو مزن دست و مکن بیش از آن
جمله را او می کند تو آلتی / تو نه در کار خود را آفتی
بر کسان آنکه بر کارم همی / می شوی هر دم گرفتار غمی

کار ملکوتست و عجیب این کیان / کی جهد تیر اصابت زین کمان
کی برد کس میوه از نقش درخت / یا ز دیوار منقش تخت و رخت
جمله آنها چو نقشند ای جوان / رو طلب بی دست و آلت آن هنر
کی ستاند حق تواند کار کرد / باز امرش گر کشید ای ساده مرد
از سر غفلت تو می گویی منم / کن درین تن تا رود بی مایی هم
با خیال گر چه شادی می کنی / بی زن و سیمی چه زادی می کنی
چون نداری هیچ چه توانی تو / هیچ بی آبستنی زن بچه زاد
هیچ بی پا در جهان کس ره برد / هیچ بی چشمی جمال ماه دید
این نبود دست و نباشد ای پسر / از چنین اندیشه بد در گذر
هرچه می آید ز تو اندر جهان / از برو از رنگ پیدا و نهان
در حقیقت زوست جملهای فلان / آلتی تو در میانه بی گمان
چونکه کردی نیست هستی آن نبود / بعد از آن دانی که کل زو می شود
کر رسی از خویشتن هیچی ببین / نیست اندر کار جز خالق یقین
چون نماند فهم مفهوم شود / چون نماند علم معلوم شود
حاصل این دان که بینی تو آن حقیقت / رو مسلمان گلی که گردد فتح باب

در بیان انکه مردم بر چهار قسمند قسمی آنند که در راه خدا جهت رضای خدا رنج و مجاهده می کشند بر امید مشاهده حق تعالی ایشانرا در ان رنج راحتی و ذوقی می بخشد و قسمی دیگر آنند که روز و شب رنج می کشند و از رنج جز رنج حاصلی ندارند اگر نماز می کنند هیچ حظی نمی یابند و اگر قرآن می خوانند قرآن بر ایشان رو نمی نماید و بلکه لعنتشان می کند چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که رب تالی القرآن والقرآن یلعنه آن بی ذوقی ایشان در خواندن قرآن عین لعنتست و قسمی دیگر آنند که بی رنجی و طاعتی و مجاهده و طلبی دایم در مشاهده اند چنانکه عیسی علیه السلام بی عملی و طلبی دعوی نبوت کرد و بلکه مرتبه دارند که حق طالب و عاشق ایشانست و قسمی دیگر آنند که در نهاد ایشان از اصل مایه نیست و ارواح ایشان بخدا نسبتی ندارد علامتشان آن باشد که بهیچ نوع در راه حق دست و پایی نزنند و خود را بکاهلی و تنبلی فرو گذارند اکنون اگرچه بصورت آن طایفه بدان قطبان می مانند که از طلب و بندگی فارغند لیکن کی یکسان باشند ایشان از غایت عظمت و بزرگی فارغند واین طایفه از نهایت بدبختی و ادباری و اینها بصورت بر مثال چهار انگشتند تا انگشتری در کدام انگشت باشد

چار قسمند ای پسر خلق خدا / هر یکی را روزش و راهی جدا
یک گروه از رنج طاعت سوی گنج / یک نبود از رنج روز و شب برنج
هیچ نبود در جهان روزی او / غیر رنج و محنت و غمهای او
رنج کرده توت او درد و جهان / غم خورد هم آشکار و هم نهان
باز یک باشد که بی آزار و رنج / ناگهانی در شود با بس گنج
بی جهاد و سعی بر حالی رسند / بی تری و سعی بر حالی رسند
جمله عالم گر چه باشد گنج جو / گنج کرده وا نما جویان او
آنچنانکه گنج مطلوب دلست / گنج از جان طالبان کاملست
بی طلب مطلوب جویان و نیست / همچو طالب صبح و شش در نیست
بی جهاد و بی عبادت واصلست / بی طلب هر چه که خواهد حاصلست
مرکبی باشد که او از کاهلی / پشت بر طاعت کند از جاهلی
دایما بیکار باشند از کسل / نبود او را میل و رغبت در عمل

همچو حیوان زنده از خواب و خوری / غیر این هر دو ورا نادر خوری
نبودش هیچ از خدا بحق نصیب / تا ابد محجوب مانند از حبیب
این چهار آمد مثال چار پشت / آنکه خاتم دارد او بر انگشت
گر چه خود یکسان نمایند ای چهار / نه ازطریق سر دل زو بی چهار
لیک نبود پشت بر خاتم گواه / با نشان مهر کسی نبرد بر راه
نیست نقش انگشت بر خاتم دلیل / هر که اندر نقش ماند او شد ذلیل
خود مراد از پشت نقش ظاهرست / خاتم اندر پشت سر ظاهرست
صورت پر سر چو خاتم مثنویست / گنجها پر در که جانش معنویست
این نشانها را ببین از روی / مهر مهر خاتم اندر جان نشان
تا که گردد مهر خاتم رهبرت / غیر مهرش کی گشاید آن درت
هیچ رهبر در جهان چون عشق نیست / در زمین و آسمان چون عشق نیست
ره سوار عشق شو انگه بران / تا بری صد ساله ره در یک زمان
عشق می برد تو را تا بر پری / چون مسیح از چرخ چارم بگذری
عشق یار رهبرست ای راه جو / عشق را گیر و مدام از عشق گو
وای بر جانی که در وی عشق نیست / شه برایمانی که عشقش زهق نیست
عشق باشد چشم بینای بسر / هیچ بی چشمی نبیند خیر و شر
زشت را از خوب نشناسد یقین / آنکه او را نیست چشم ای راه بین
عشق بی برهاست همچون جبرئیل / پیش مدلولات برو خوش بی دلیل
بگذر اندر روح را از آسمان / تا شود در خوان وحدت میهمان
گر ترا بخت است و طالع عشق جو / جز حدیث عشق در عالم مگو
هستها را پیشگاه از عشق دان / از زمین و آسمان و از انس و جان
جمله را از خواست پیدا کرد او / و ز عدم اندر وجود آورد او
نیک و بد در علم حق پنهان بدند / تا نیاید خواست کی پیدا شدند
خواست یزدان کرد پیدا این چنین / جمله را بر آسمان و بر زمین
گر نبودی خواست بی چیزی شدی / در جهان نی دون و نی والا بدی
خواست آرای دوست جزو عشق دان / کان بود چون قطره وان بحر عمان
خواست همچون جزو آمد عشق کل / عشق همچون گلشن و خواهش چو گل
عشق را چو سال و ماه و روز و شب / زانکه در عشقست راحت بی تعب
عشق جان و مغز جز خود قشرهاست / اصل اصل سوز ما و شور ماست
عشق معشوقست اگر خوش بنگری / این دو از آن بیش بجز یک نیستی
گر تو بی عشقی یقین دان مرده / نیستی صافی سراسر درده
در تو گر عشقست عشقی بی شکی / از دویی چون بگذری گردی یکی
هر که از خود بگذرد اینجا تمام / در خدا ره یابد آنجا والسلام
گر چه خود بخشید حق جان او جو / از طریق رحمت افضال و جود
جوی از تو جانا عطاهای دگر / چونکه از عشق نیابد در شمر
همچنین بود از عطا اندر عطا / تا رسیده در عطای بی خطا
از دل و جان باشم دایم در طلب / با نیاز و سوز کور روز و شب
کی نمایی بنده را بی پرده رو / چند باشم قانع از گلشن ببو
نیک به بر جوی پرده اندر عیان / کی ببینم بی حجابت ای عیان
گر چه همچون نور در چشم منی / بی وجود تو ندارم روشنی
پرشده دیدم ز دیدار است / جان و دل بی خار در گلزار تست
غیر حسنت نیست اندر چشم من / گر چه چون پرده است بر چشم تنی
دیده می بینمت بی پرده فاش / لطف فرما و زرهی غایب مباش
نیستی خود بی من ای بی چشم تن / از چه رو بینم من چنین جوبینی
من عجبیم کو عجیبی در جهان / تا بداند سر چه دارم در نهان
خاص حقم نور حقم از ازل / کم شود اینجا دو ماند اندر حول
در حقیقت بلکه خود جمله یکیم / در نقاب رفته رهیده ز شکیم
این چو معلوم شود یار ابد / با نهی بالای فرق فرقدان
خاص نزدانم ببین بنگر نکو / تا ببینی بحر را در یک سبو
از سبو بگذر نظر کن آب را / نقش دانی هم شیخ راهم شاب را

نقش‌ها را ایست ای بی‌عقل ساده
پیشه‌ها از اصل‌ها آمد پدید
گفته معنی را ز صورت بنگرید
عقل فی معنیست تا بید در نظر
کارهای عقل را از فعل و قول
همچنین می بین درین نقش جهان
دایما در خلق خلق نیک و بد
زان هنر منوان نماید دت هنر
هر کرا هوش و خرد افزون بود
چند اندر نقشها نقاش را
در نظر هرچه آیدش از نیک و بد
حق ز بدایت پنهان از نظر
باز واگردیم در تقریر گنج
راه گم گردد بعالم پیچان
بهر آن نبود درون دل او
گنج در ویران ازین روی نهند
زانکه ویران نبود چون بی‌نشان
بی طلب مطلوب دایم آن اوست
نادرست آن لیک این نادر ترست
گرچه آن مانند عیسی بر سماست
جز نگر خاصی که باشد پاک جان
در نه چشمی که نبیند باغ را
بر نتابد نور او را مرغ روز
هر کسی را نبود بیشی او
این نبخشش می رسد از لطف ازل

سوی معنی رو که یابی مایه را
در جهان تا دیدها آمد پدید
هر دم از صورت بمعنی می روید
چون همی بینی از آن صد گونه صنع
خوش عیان دیدی شده آن سو حول
در زمین و کوه و بحر و آسمان
می نگر بی پرده روی احد
تا ببینی آن و گردی باخبر
کی از و خلاق پوشیده شود
هم درون فرشها فراش را
جمله گوید شه که بنگر در احد
نیک بنگر تا که گردی باخبر
هست کس کش می رسد از رنج گنج
بر زمین باشد فراز آسمان
در گذر از دلق و ذات او بجو
تا ز دست خلق آن نزد ار جهند
بود در گنجینه روز و شب نهان
همچو طالب سال و مه جویان اوست
قادرست آن لیک این نادر ترست
این چه لایق عرش و کرسی و جلال
آنکه و بینا میان انس و جان
کی ببینند بر درختی زاغ را
مرغ شب را خود چه تابی آن فروز
گرچه باشد روز و شب جست و جو
نیست از کوشش ببخشد دولت

مایه اصلست و هنرها فرعها
گونه گون صورت که آمد در نظر
روی معنی را ز نقش و رنگ‌ها
عقل را خوش می کنی تحسین بصدق
روشنی و چشم بر عقل نکو
در مه و خورشید و در استارگان
قدرت و علم خدا را بین عیان
دوستدار آن نهان آیی بجان
مرز نها را چون سوی بیچون رود
دایما پیدا بود در راه حق
هر کی آید پیشش چون رسول
هر که زین سر باخبر شد زنده ماند
اینچنین کس از درج عالی بود
پیشوا و مرشد خلقی شود
تا ببینی چه شهنشاه هست او
تا که ویران حصن باشد گنج
با چنین رتبت که دارد او بلطف
بی کرو بی رنج بخشش جالست
آن بود چون عاشق و معشوق این
اینچنین شه را ندانند هر کسی
او تواند فهم کرد اسرار او
آنکه قمری را نبیند چشم او
چون سلیمان خود نبیند او را بخواب
نیست جنس آنکه اندر جسته جو
هیچ بی بر آن حرف نتوانی رسید

انبیا اصلند و فرع حق تبعها
چون ز معنی دهد را خبر
دوش عیان ببیند بی‌پرده‌ها
کان از و شد مر ترا تعیین بصدق
وصف او شد مر ترا از لطف خو
در مبدم لطف جمال حق عیان
در پری و دیو و اندر مردمان
وصف خوبیشان کنی و دوستدار
مر نفس از سو سوی بیسو نا رود
علم اسما مر ورا گردد سبق
گر ز فروع اندر گذر رو در اصول
در هوا لطف حق پاینده ماند
زنده کی بخشد بهر جا کو رود
گرچه در درویشی و کهنه دلقی بود
در حجاب دلق پنهان کرده رو
دایم این ماند ز خوف فتن
هست بالاتر ز شاهی سلطان
بی فراق و هجر دایم واصلست
آن بود چون حمزه و فاروق این
گرچه جو بیا ز دل و از جان بسی
او شناسد بوی ز گلزار او
کی در آن منقار ریزند تا بی او
کی ببیند مور کوران آفتاب
رو نماید بعد و زشتی ای عمو
اینچنین ره را بکس کی ره دهد

ترک با کن تا خدایت بر دهد
هر که با حق بکی ده هفتصد برد
بی عوض را بی کم و سر فاخری
گر ورا نیست عطا عشق حق
قصد او از حق حقیقت ای پسر
زانکه مطلوب وی این حضرت بسی
هر بر نار است نوری خیش
همچو حیوانست اسیر خواب و خور
همچو کرم از خاک رست و خاک شد
نیست آن جان را ده از دو دو نجار
نیز عالم او و عالم او پرست
بعد ازین من هرچه گویم تا ابد

ترک سر کن تا عوض صد سر برد
هر که از خود بگذرد و بیخود برد
گرچه جست و ذو فنون فاخری
هرچه مطلوبست او زان آن شد
هست اندر نیتش چیزی دگر
قطع جانش از خدا است و بس
جمله عالم گشته سوی نیستش
غیر این دو نیستش چیزی دگر
کو چنان جانی که بر افلاک شد
هست جانی و برون از پنج و چار
غیر او جمله عدد او واحدست
شرح حسن او بود ای باخرد
خیر و شر و نیک و بد در آدمیست

ترک جان کن تا دهد جانی ترا
می دهد وی بر اگر تو تا جری
هر کرا او نیست از عطا عوض
چون مرادش بر نمی آید از آن
باز بان گر نام حق را می برد
هیچ اندر جان او آن نور نیست
چون ندارد اندرونش نور حق
می زید مانند حیوان در زمین
از کرم زادست و مانا کرم دون
بگذر از صورت که تا بینی ورا
چند گردی سو بسو در روی زمین
گر ز دو اصلی که گویم وا ز راه رو
هم درو چیزی حجابی کان نیست

کان بود پیوسته با وصل لقا
کو عوض گر زین رو آید پدید
دانکه حقش نیست زان طاعت غرض
مرو را بی حاصلی در خاکدان
جان و هوشش سوی دنیای دون
جز ز قوت خاکدان سر و روی نیست
غیر این عالم نمی داند حبیب
هم بمیرد همچنان زاده روی زمین
جان او زاد از این عالم برون
پادشاه و پیشوا در دو سرا
بهر او از جان برو سر را بخیز
وصف ذاتش او بود بشنو

در بیان آنکه حکما می گویند که آسمان و زمین عالم کبریست و آدمی عالم صغری اولیا بر عکس می گویند که آسمان زمین عالم صغریست و آدمی عالم کبری اگرچه بصورت آدمی ازین عالم زاد اما در معنی عالم ازو می زاد چنانکه بصورت میوه از درخت می زاید لیکن بمعنی درخت از میوه می زاید زیرا اول در دل باغبان میوه آمد آنکه جهت میوه درخت نشاند پس درحقیقت اول میوه بوده باشد آخر درخت همچنین مقصود حق تعالی از عالم آدمی بوده و عالم را برای آدمی آفریده پس اول آدمی بوده باشد و آخر عالم همچنین برین ترتیب آدمی نیز برای مرد آن دمی پیدا شد چنانکه مقصود از عالم خلق انبیا مقصود از خلق آن قطبست چنانکه گفته اند

مقصود ز عالم آدم آمد
مقصود ز آدم آندم آمد

و در تقریر آنکه همه جرمها و گنهها مثل زنا و خمر و دزدی و دروغ و غیر آن تحت جاهند زیرا جاه و بزرگی از آن خداست در آن مدخل کردن قطعا شرکت باشد بخلاف جرمهای دیگر که آن از عجزست و مسکینی پس محل و قابل رحمت همچنانکه در صورت اگر بنده گناه می کند شاید که سلطان برو رحمت کند اما اگر طالب تخت و سلطنت گردد البته سر ببرد ازین رو شیطان ملعون شد که از هستی و انانیت جنبید و گفت انا خیر منه پس هیچ چیز بنده را زیانمندتر از طلب جاه و بزرگی نیست چنانکه خواجه سنایی رحمة الله علیه می فرماید

آدمی را از جاه بهتر چاه
کل فضولی شود چو یافت کلاه

گفته بعضی عالم کبریست کون
وآدمی صغری بود کز کون زاد
گرچه بعد از عالم آمد در وجود
باغبان بی از پی میوه شجر
در حقیقت هر شجر از میوه زاد
در زمین بنشاند کو تا کون درخت
این جهان گرچه بصورت آن اوست
حق جهان را بهر مردان آفرید
سر لولاک این بود نیکو شنو
دامن او را بگیر از صدق زود
زانکه در ره رهنما نبود چو آن کس
آرزوی جان و مان و مال و جاه
جز مگر آن سروری کز بهر عدل
بنده و محکوم باشد در سرار
خیر و شری کز وی آید روز و شب
نقل حق باشد چنان سرور بدان
خودپرست است آنچنین سرور یقین
همچو برقی بگذرد شاهی او
آن رود همچون ملک بالا خوش
سروری کردن چو باشد پر گنه
هیچ جرمی نیست همچون سروری
زلت باقی کنندها کم نیست
پس خودی را سر ببر تا وارهی
تا نگشتیم از خودی کلی فنا

گنده رو و خلقند بی علو لون لون
قایمست از خاک و آب و نار و باد
لیک اندر سر ز عالم بیش بود
می نشاند در زمین بار و بر
گر بصورت هر شجر پس میوه داد
تا خورد از میوه اش آن نیکبخت
لیک از مقصود در دو الکست
تا شود زیشان گر استعداد بد
از دل و از جان ببرد و حق گرو
تا روی بالا نمانی در فرود
کم کسی جسته است از این خوف و خطر
آدمی را افکند در قعر چاه
کرده باشد خویش را در فقر و ذل
گر شه و حاکم نماید در جهان
بهر خود نبود بود از بهر رب
آمده اندر زمین از آسمان
مانده در دام جهان آب و طین
زود گردد فاش گمراهی او
وین چو شیطان سرنگون اندر زوش
زان سبب از حق جدا شد لعنتست
عبرتست از ابلیس کبر و سروری
جمله همچون بایزید آن کرده ب
بی فراز چرخ چون خورشید بانی
ره نشسته را سوی ملک بقا

هست کبری پیش چرخ و زمین
عالم کبری وجود آدمیست
گرچه میوه از درخت آمد پدید
پس بمعنی میوه اول بوده است
نی که اول در درون باغبان
گر نبودی میوه کی بودی شجر
پس بمعنی مرد باشد پیش از او
ور نبودی زین جهان مقصود وی
زانکه قلب او نظرگاه حق است
رهبر او را دان و بی رهبر مپوی
در تو بنشان آن ره زنان یادگار
سروران ره زنان این سرورست
گرچه در ظاهر نماید سرور او
قصد او زان سروری احسان بود
صلح و جنگش دایما اندر بود
لیک آنکو بهر خود سرور شود
چند روزی باشد آن گه روز و شب
کی مقام این جوان سرور بود
این بود چون ریسمان و آن آسمان
آن بلیس از بهر این مردود شد
از چنین جایی که در سر جاه نیست
سروری و جاه را مایه خودست
تا نرستیم از خودی در راه حق
تا چنین نیست هستی یافتیم

گنده رو هم غایت و هم این
گنده رو صد نوع پیشی و کمیست
حق درخت از بهر میوه آفرید
بر شجر زین رو ثمر افزوده است
میوه آمد و آنکه او از نسل آن
پس شجر فرزند شد میوه پدر
زانکه مقصود است و در خور شان از او
کی شدی این آسمان و این زمین
در دو عالم پادشاه مطلق است
اندرین ره تا رهی از بند و خو
از تو می زایند یکایک هر زمان
سروری در راه یزدان کافرست
لیک در باطن بود چون چاکر او
دائما مأمور از جانان بود
تا ز خشمش هم چو آتش بود
تا که نیک و بد بکام او رود
فر و فرمان ماند در آخر ...
آن بعقد صد چنین برتر بود
فرق بیحد و کران این درمیان
ورنه اول چون ملک محمود بد
کن حذر زیرا که اینجا پر خطر
در خودی بیحد و بی پایان بلاست
حق نشد استاد ما را در سبق
زان ببدی نیستی شد سابقیم

اصل هستی ای جود در نیستی
بی نشان آمد طریق عاشقان
هستیت بی شک حجاب راه تست
تا که در بیکاریت کاری دهند
هر که از پی تکه زدی دان یقین
تا نگردی تو تهی از غیر شه
تا ز نور حق نگیری فربهی
نی چنان لعلی که آن سنگین بود
می شتابان از خودی ده مدام
قدر دانش می رود زان آب جهل
پنج وقت از بهر این فرمود حق
بی خودی خود قرین حق شوی

گر تو از جان طالب مولی استی
بی نشان را همچو ما در جان نشان
مانع دیدار آن دلخواه تست
کان بود بیرون عقل هوشمند
بسته ماند در چه آب و طین
کی شوی پر از جمال دادگر
کی توانی خویش کشتن تو تهی
بل چنان لعلی که اصل دین بود
تا که گردی پر ز نور حق تمام
می شود عالم برین ترتیب جهل
تا بدین شیوه ز حق گیری سبق
همچو قطره در یمش ملحق شوی
بی ز خوف راه بی گد سفر

هر که از خود نیست شد او هست ماند
اندر دل رو بسوی بی سوی
از چنین هستی درون پرهیز شو
کفر و دین باشد بر آن در پاسبان
در دوی باشند همیشه بسته پا
تا از این بیع و شری در نگذری
اندک اندک می پذیر از تاب جور
لعل جانی همچو جان باقی بود
آنچنانکه جاهلی از اهل علم
گر بتدریج ای پسر ورزی بهی
اندک اندک با خدا خوگر شوی
غیر این ره راه دیگر هست هم
جذبهٔ حقت رساند در مقر

هر که خود بگذاشت و اندر خویش راند
گنده زان منزل نمی گنجد توی
ور چنین کار و کیا بی کار شو
چون نقابی بر جمال الستان
گاه اندر خوف و گاه اندر رجا
کی رهی کالا بر کالای مشتری
تا شوی لعل اندر آخر ای پسر
حق و را بی ساغری ساقی بود
اندک می برد او علم و حلم
ور نورزی ره بغفلت کی رسی
با گروه اولیا همسر شوی
کان برد زود و دهد بمنزل بی الم

در بیان حدیث پیغامبر علیه السلام که جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین می فرماید که یکبار کشیدن حق تعالی بنده را از عبادت انس و جن بهترست زیرا جذبه فعل حقست و عبادت فعل بندگان و در بیان آنکه ارادتها و میلها و محبتها اجزای عشقند تا اندکیست نامش ارادتست و چون بیشتر شد نامش میل گشت و چون بسیارتر شد نامش محبت شد و چون محبت بافراط رسید نامش عشق گشت عشق نیز بکمال رسید نامش جذبه شد آنچنانکه یک آب تا اندکیست قطره اش می گویند و چون بسیار شد و روان گشت نامش جو شد و چون جو نیز عظیم بسیار شد فراتش می خوانند و چون بسیارتر شد جیحون می گویند و چون بیحد و نهایت گشت نامش دریا می شود فی الحقیقه یکیست

مصطفی فرمود یک جذبهٔ خدا
چون محبت شد فزون عشقش بخوان
زانکه چون آیینه صافی بود
آب اندک را بود یک قطره نام
چونکه افزونتر شود جیحون شود

به ز طاعتهای خلق بی ریا
چونکه عشق افزود آن را جذبه دان
بی حجابی ره وران پیدا شود
چون روان شد جوش خوانندش
سوی بحر آنکه بسر پویان رود

جذبه به از جهاد جن و انس
جذبه گردد عشق چون گیرد کمال
عشق را قصد انچوان جذبه تو
جو چو افزون گشت نامش شد فرات
نام جیحون بحر گردد بعد از آن

آنچنان جذبه بود با عشق جفت
اندرو بنماید آن حسن و جمال
زانکه ناقص هست دور از کمال
نام می گردد ز افزونی ذات
گرچه یک آبند جدا زین گمان

می شود نامی و را در هر مقام
هم برین ترتیب می دان عشق را
چونکه بی حد گشت نامش جذبه شد
جذبه را می دان کمال عشقها
تو ز خود چند اشتستی عشق را
چون محبت وصف حق آمد یقین
طالب او را دان چو در تعیین
جمله حق را بین و غیر حق مرا
کوست جمله غیر از شه نیست کس
در رفقها ننگر که صدق و حب آن
هر چه بشنیدی ز راه گوشها
زانکه سلطان عباد تنها شد این
قدرتی باشد رسیده آن ز حق
یا چنان که از کوه ناقه شد برون
یا چنان کاشد بکف موسی عصا
یا چنانکه مرده را عیسی بدم
شد دو نیم زامر و حکم کبریا
تا که آن آوازها را گوشها
همچنین اولیا چون بایزید
بود هر یک را کرامات دگر
گر شوم مشغول شرح آن نهان
هر یکی را جذبه داد این کار و بار
گر نبودی جذبه حق آدمی
هر یکی را کی بدی خلق احد
یا رسیده بود چون کرد رخ حق محو شد

مرزبان تا وصل دریا والسلام
چون فزون گردد شود جذبه لقا
همچو نام عشق کاول میل بد
زانکه جذبه می رساند تا خدا
از خدادان عشق را صد قرار
پس ز حق بین تاب را از خود مبین
تا قوت است از الطاف از انوار رب
چونکه تنها اوست پیدا و نهان
اوست اندر زیر و بالا پیش و پس
در بقا بنگر که مانی جاودان
چشم بیند جمله نی روپوشها
بلکه سر بیرون و مغز دین
جهل بگذشت علم گردد بی سبق
چونکه صالح خواند بر کوه آن اشتر
ناگهان از امر حق شد اژدها
زنده کرده باز آورده از عدم
آنچنان ماه منور بر سما
جمله بشنیدند بی روپوشها
که همیشه بود تو بیش در مزید
بود هر یک سوی منزل راه بر
عمر کلی صرف کردند اندر آن
تا که شده هر سر بریشان آشکار
کی شدی مانند آدم آن دمی
کی نمودی معجزات بی عدد
بی دوی در سکر او را محو شد

هم از اد تنها و میل اندران
هست آن اعداد یک معنی بدان
میل همچون قطره است و عشق جو
خود محبت حقیقت و از انوار او
جمله نور اوست تابان در وجود
زان یحبهم گفت در قرآن خدا
زان یحبونه بگو که حق چو بیان
اول آخر منم فرمود او
تا سوی خود کل جمله را کند فنا
جذبه برهاند ترا از نقص بین
کرددت علم الیقین عین الیقین
زین رسد اندر تو تا که حالتی
همچنان که امر نوح کامران
یا چو ابراهیم گشت رهان از نار
تا که بر دریا زد و انگیخت گرد
یا چو احمد کش شد شق قمر
سنگها در دست بوجهل نهان
یا چنانکه آن بود ادهم در شکار
شبلی و کرخی و جنید و بوسعید
بود هر یک را بدان ابدال
هر یکی را جذبه در دستگیری
صورت جذبه بشنو این نیکو شنو
هر یکی را کی شدی آن ملک و جاه
بعد جذبه می شود این کار و بار
نی چنان صحوی که از سکر او رهید

هست یک حالت که گرم گر فزون
فهم کن مقصود ما زین بیان
عشق چون از زور جذبه اشتغال
می زند آتش با نور جان او
جانها پرنده از آن افضال و جود
تا تو در خود زو ببینی ای فتا
فضل او هم درد و هم درمان
ظاهر و باطن که تا دانی نکو
حق بود باقی و زنده دائما
گرددا از جذبه تر آن علم عیان
یا نهی بالای صرح مقتصمین
تا که گردی صاحب آن آیتی
گشت طوفانی بدید اندر جهان
دید صد گون گلستان و سبزه زار
تا بدان فرعون را غرقاب کرد
ماه را بشکافت بر صرح برین
گفته الفاظ شهادت را عیان
روی حور او دید از آهو شکار
که بدند ایشان بدور خود فرید
بود قال و حال هر یک باکمال
تا که هر یک بی قدح زان می چشید
بهر این جذبه داغ جان کرو
کی شدی هر یک جهانی پادشاه
ای خنک جانی که عشق کشته شد
آن نکرده فهم از گفت و شنید

بی چشش آن را ندانی از بیان
لم یذق لم یعرف این را گوش شنو
بو که آنجا راه یابی ناگهان
گر نبودی حکم تقدیر خدا
هر چه طالب گشت تحصیل آن تو است
آب بهر تشنگانست ای پسر
گر نباشد بهر شیر این خدا
هر که جویاتر بود واصلتر است
تا نگردد ذات را ز اصفیا
بی کف و دست گشتند سوی خود
پس ز حق دان فی نفوذ این جست و جو
طالب و مطلوب را ای مرد کار
آب جو و جویان بحر را
شیخ حق را ز احول بر گو دو وجه
دانش این بجو باشد نی نحی
آن خودی که تحقیق شد با خدا است
مرد دنیا زنده از دنیا بود
خشت خاک از خاک هم خاکی بود
تن طلب آمد ولی چون اندک است
لیکه گر تن را ز بیم آمد مدد

گر شدی طالب فدا کن جسم و جان
از شنیدن بگذر و در دید رو
همنشین گردی بجمع آگهان
کان عطا کرده بهتر هر ترا
هر که را درد است درمان آن تو است
نان برای گرسنه است ای پر هنر
عاشق بی دل کجا آید بکار
وصل جستن بهتر است در سفر
در تعقب کی رسی ز شک یقین
تا نماید بی حجابت روی خود
سوی آن دریا روان شو بجو
در بینشان تا رسی کردگار
زان بود گو هم بجز در سالک
او مرید آمد درین ره نی مرید
محو بجز است و نجم همچون سخن
در دو عالم از خدا او کی جدا است
مرد عقبی زنده از عقبی بود
گر چه خشک و گرچه نیک بود
در درون آن طلب غالب تست
گرددا فزون نور سعد و جود

گفته آن این را قدیم اهل خبر
نیست این انواع را حد و شمار
هر چه را جویان شوی از جان و دل
طالب آن جاه و مال و کار و بار
کاله بی شک نعمت بهر مشتری
گر نبودی گرسنه نان کی بدی
ور نباشد عاشق خوار و زار
چون هدایت از حق آید مرترا
می برد از جذبه خود در منزلت
ور نبودی اینچنین خلق جهان
تا بدانی که تنها اندر میان
هر که طالب دید پیش مطلوب با او
بحر و جو گردد و نماید در صور
نیست در وحدت دوئی معنوی
هر که دید او را دو غیری نماند
هست در نور خدا پیوسته او
زانچه زنده ستاده آتش ازان
تن رود آخر چو خشکی ظلمت
هست تن مغلوب خاکی ای نامور
چون نشست ایمان درون جسمها

بی چشش از نقل کی یابی نظر
از خدا جو تا ببینی سر اسرار
رو نماید آنچه آن زود بی مهل
کی شدی جان تو این را آشکار
کی رسد آن سر بمرد بی سری
ور بدی خود آن بکاری آمدی
کی بود با قدر و قیمت هر نگار
پس ز حق دان آن طلب را بر ترا
آلت اندر گفتن جان و دلت
طالب شدی جمله از پیر و جوان
جمله حقت آشکارا و نهان
هر که را اغب دید پیش مرغوب او
آب یک باشد بمعنی گوش کن
قطره چون در یم در آید شد بسوی
غیر را مانند کرد از خود فشاند
یک شده با نور همچون بحر و جو
محض حیوانست زنده خاکدان
بی طلب گرددا گر در ظلمت
تن نماند چون شود خاکش مقر
لیکه دارد آن صد را جسمها

در بیان آنکه لفظ ایمان و مسلمانی چون نطفه است و قالب جنین چون صدق و عشق
قرین او گردد جان گیرد و همچنانکه جنین چون از مادر جدا شود و نشو و نما از جنس خود طفلان
می گیرد و پرورده می شود همچنین ایمان نیز از طاعت و عبادت و ذکر خدا مدد یابد و قوت گیرد
و بکمال رسد حق تعالی ازین سبب فرموده که واذکروا الله ذکرا کثیرا زیرا مرد ذکر همچون شخصیت
چون ذکر بسیار کنی آنچنان باشد که اشخاص بسیار جمع شده باشند لاجرم رحمت و ثواب بیش باشد

و در تحقیق معنی الجماعة رحمة اینست و اگر اهل ظاهر تاویل بجماعت مسجد و غلبهٔ خلق کنند
آن مجاز اینست زیرا رحمت در جمعیت خلق بسیار از آن روست که چون جماعت بسیار باشند
ذکر بسیار کنند رحمت بسیار فرود آید پس اصل جماعت ذکر بسیار کردن باشد

پس شود ایمانت اندر جان فزون
گر نباشد راست آن ایمان او
یکی ازینها راست باقی گر بود
آن یکی کو هست ناجی راست او
ذکر و فکرش از عطای حق بود
چون شکر افزون بود بهتر بود
تا ز هر ذکری رسد نوری عجیب
هست الفاظ زبان همچون جنین
لفظ ایمان چون بود بر وضع دین
بنگر اسمای خدا را همچنان
چونکه شد یک اسم اندر وی عیان
نور جانت زین سبب افزون شود
هر که شد مشغول ذکر او و انبیا
ذکرها چون جمع کرد اندرون
آنکه باشد اندرو این ذکرها
زانکه بی فکری ندارد جسم بر
جسم چون آلت بود در دست فکر
فکر هر کس لایق ذکر ویست
همچنین باشد که زاد از جود و نور
فکر او چون ذکر مقبول خداست
غیر او عز قند و در بند او بود
جمله معدومند موجود او بود

هر نفس از اسمای حق بی خود نبود
کی شود نور الهی جان او
نور حق کی در عقیده گر رود
اینچنین تخصیص نزد حق نکوست
جان او با نور حق ملحق بود
در سفر با جنس کس خوشتر بود
تا رسی زان ذکر در انوار رب
جان او تصدیق باشد ای امین
نقش تن پذرفته باشد چون جنین
برده از حق هر یکی چون خلق جان
ز اسمهای دیگرش نشو و نماست
جان رهد از چون سوی بیچون رود
برد از حق صد هزاران گونه عطا
نورشان از اندرون با هر برون
هست چون شاه و سپاهش گردها
نی سوی مسجد رود نی سوی دیر
ای خنک آنکس که شد مشغول ذکر
هر کرا ذکرش فزون جانش خجسته
با نور پاک سر زد شاخ نور
از چنین کس کی خدا گیرم جداست
نیستشان بیرون ز نشکر گیم
با چنین کس کی کسی همسر شود

لفظ ایمانست اقرار کسی
هست هفتاد و دو ملت در جهان
یکی ازین هفتاد و دو ناجی بود
اینچنین کس چون کند ذکر خدا
نور جان افزون کرد نیکی بیشتر
نور حق بی جانت از خوانی یقین
لا اله الا الله گفتن ز جان
در رحم چون نقش تن شد بی گمان
جان دهد حق تا حی شود
زانکه اسما با کمالند از قدم
گردد از هر ذکر ایمانت فزون
پس حرام افزای ذکر حق ز جان
اذکروا الله کثیرا از گفت
در درون باشند همچون جمع خلق
فکر چون شخصست و تن مرکب او
پس بود اندر کار مردم جسم
مظهر جمع و جماعت جسم اوست
چونکه فکر او نتیجه ذکر اوست
هر دو یک باشند در لطف و صفا
پس بود او بی شماره خلق یک
واحد کالالف او آمد عیان
پس ورا تنها تو یک شخص مخوان

جان ایمانست تصدیق جنان
هر یکی را ایمان همدیگر جدا
گرچه هر یک وصل را راجی بود
ذکر او بنود زند گور جدا
همچنانکه انگشت بشکر با شکر
پس برو بی ذکر حق یکدم مشین
جان نو بخشد ترا اندر زمان
ورنه تا مضغه است این کی گاه رسد
ورنه فانی گردد و لاشی شود
نیست شد آلوده از ادمان وهم
صاف گردی و شوی روشن درون
تا بماند زنده جانت جاودان
تا شود این ذکر با اذکار جفت
خلق همچون خارجان از کام خلق
راند شی عقل از جا بجا
وضع انکارست در عالم سوم
ذات او منزه است و خلقان
هر دو یک باشند بر درگاه دوست
زانکه صورتهای مخرده و فنا
زانکه یکه از بندار شک
گنده رونش هست مرجع در جهان
بل هزاران کوی وجد و گران

غیر

غیر او گر خلق بینی صد هزار
پس تو دانشان عدم نسبت بدو
عکس او این خلق غافل یک نیند
جمله رسته از بخارات زمین
وانکه از نور خدا زنده بود
خانهٔ اذکار باشد سینه اش
اوست صد جمع و جماعت گر یکیست
ور کسی گوید که خلقتش مراد
زان جماعت نیز مقصود آن بود
تا برشان از قران ذکرها
ور دران مجمع نباشد ذکرها
او بود در ذکر چون ساقی غنی
ذات او شکر است کی جوید شکر
هر که نادانست ظاهر را گرفت
قشر بگرفت و نخست کاو و خر
اهل صورت را ز صورت زنده دان
نور باید زانکه بود مرجع نور

یک نبینند ایشان میان را ندر شمار
چون همه کورند او پنهان او
چند روزی همچو حیوان می زیند
نیست ایشان زاهد و از بحر این
بی فنای جان پاینده بود
کرده پاک از سینه بی زوال
اهل صورت را درین معنی
تا دران جمعیت افزاید رشاد
گر وجود جمع ذکر افزون شود
رحمت آید بی عدد از کبریا
کی رسد آن خلق را از حق عطا
جان و جسمش پر شده ز اذکار حق
نیست بر بسته چو خلق بی خبر
وانکه دانا ظاهر را گرفت
مغز نغز طعمه و قوت بشر
اهل معنی را ز معنی جاودان
باشد نورشان دایم سرور
این جو حق گوید نماید رو فطا

کانچه آن یک دید این خلق جهان
صد هزار است او و تو او را یکی بین
بی خبر همچون مستور از اصل کار
همچو کرم و همچو وزد در زیر خاک
همچو نور حق بماند جاودان
ذکرها همچون جماعت در دلش
الجماعة رحمة اینست ای فتی
گویم او را در جواب ای نقش بین
هر یکی صد ذکر راند بر زبان
پس غرض ز اعداد خلق اذکار بود
در حقیقت جمع مرد دین بود
اصل او راد آنکه دایم ذاکر است
هر نفس را باطنست و ظاهر است
قوت حیوانی بود برگ شجر
هم برین ترتیب اسرار و سخن
تا ربایان بی شک او اند آخر بنا
جمله اجزا سوی کل خود روند
وآن جو حق گوید شود دور از جدا

آن نمی بیند و از ایشان شد نهان
مغز نیست او و باقی نقش و پین
نی سر آگاه و نی از آن شکار
عاقبت مانند مرده در مغاک
تا ابد بی این زمین و آسمان
همچو جامع صورت آب و گلش
نیست غیر این مراد مصطفی
بهر معنی گشت این صورت عیان
تا شوند اذکار بسیار ای فلان
نی نفوس غافل از رب ودود
جمعها جمله مجاز این بود
چون شکر از ذات و ذات شکر است
باطنش را گیر و آنگه ظاهر
لیک انسان را بود قوت از شکر
ماهیان را بحر و خلقان را سخن
زانکه اجزا را بکل باشد قرار
فرعها با اصل خود ملحق شوند

در بیان آنکه نام خدا از خدا جدا نیست لیکن آنکسی که خدا را اندر جز نام نبیند همچون سواد خوانی
لفظ علم را بظاهری خواند و از معنی و سر آن بیخبرست و از لفظ علم هیچ حظی ندارد و شل خرکی
بار شکر باشد و او از حلاوت آن بیخبر و بی بهره پس عالمانی که علم را جهت جاه و کسب دنیا
آموخته اند و عابدانی که ورع و تقوی و عبادت برای دنیا می کنند اگرچه صورتشان پاکست اما سرشان
نجست زیرا همچون خر بار علم را می کشند و ایشان از آن علم بیخبر و بی مزه کمثل الحمار یحمل اسفارا
علم را چون برای فروختن آموخته اند اگر مشتری یابند شادمان و کامران و زنده شوند و اگر مشتری
نیابند فسرده و پژمرده گردند بخلاف اولیا که مقصود ایشان از علم علمست و معنی علم

قوت جان ایشان شده است و جان پاکشان از آن قوت قوت می‌گیرد و بکمال می‌رسد خنک آنکس که در و تمیزی باشد و این دو فریق را یک نشمرد تا از آنها نباشد که گفته اند

یاری که بنزد او گل و خار یکیست ... ما را غم آن یار چرا باید خورد

در مذهب او مصحف و زنار یکیست ... کور اخر لنگ و اسب رهوار یکیست

این چو حق گوید فه اکره عیان ... وان چو حق گوید بما نزّو نهان
این چو حق گوید شود و اشکل او ... وآن چو حق گوید بعید افتاده او
همچو شخصی کو ز جان جوید ترا ... در محبت مدحها گوید ترا
چونکه نامش را بری آید برت ... گرد کویت گردد و جوید درت
پیش آید رو نماید بی نقاب ... نکته گوید با تو از سر کتاب
ور نخوانی چون نخواهد او ترا ... رو کند پنهان گریزد جا بجا
رب تال گفت للقرآن رسول ... وهو یلعنه ز جان کن این قبول
حق ز تو نامقبولی گردد نفور ... می‌شود پنهان ز چشم پیچ و خور
گر تو مقبول خدایی پس چرا ... چون نخوانی نام او گردد عیان
یعنی اندر نام حق لای غلط ... همچنانکه آب را در بحر و شط
مرد دانا زیر هر لفظی عیان ... علمها بیند شود محظوظ از آن
لیک نادان زان لفظ گزین ... ره نباشد جانب معنی یقین
بی خبر ماند از آن لفظ نکو ... ور جهالت گنج را بیند تسو
چون مسما زد تو باشد بدید ... مرد می از اسم بتوانش دید
ذکر از آنکو چون آمد جدا ... پس تو در ذکر خدای بی خدا
آنچنانکه عالم اندر لفظ علم ... می‌بیند همچو در مظلوم حلم
حلم را در روی مظلومان عیان ... فاش می‌بینند جمله عاقلان
لیک جاهل می‌نداند حلم را ... کو ندارد در درون آن حلم را
جونکه تمیزی نباشد مرد را ... یک شمارد مرد را و گرد را
اصل تمیزست اندر آدمی ... هر که تمیزش بود هست آدمی
خواند مؤمن را امیر مصطفی ... گفتش فرمود اندر اصطفا
هر که تمیزش بود مؤمن بود ... زانکه اندر دین حق مؤمن بود
بهتر از جنت تمیز بشر ... زانکه تمیزش نباشد خیر و شر
نی که دارد طفل و ز کافر نظر ... همچو بالغ لیک هست او بی خبر
از بد و از نیک و از عالی و دون ... نیست فرقی پیش او ای ذو فنون
زانکه یکسانش نماید آن همه ... گرگ و جو باز اشمارد از رمه
نیست تمیزی ترین چشم او ... تا که بشناسد ولی را از عدو
عالم و جاهل بود یکسان بر او ... چونکه عقلی نیست کامل در سرشت
لیک عقلش چون در آید بعد از آن ... نیک و بد را داند و بیند عیان
هم شود بر وی مراتب آشکار ... کیست در عالم عزیز و کیست خوار
چشم را اول نباشد این نظر ... چون شود محکوم عقل آن بی خبر
پس کند فرق او میان لطف و خشم ... در حقیقت دیده عقلست آن نه چشم
چشم چون شد آلت عقل گزین ... گشت پیدا نقشها پیش عیان
عقل تمیزست لیکن نام آن ... مختلف شد در بیان و در زبان
چون شود تمیز با دیده قرین ... رو نماید راه کفر و راه دین
چشم بالغ راز تمیزست نور ... زان کند فرق او میان دیو و حور
همچنان چشم ولی از نور هو ... دارد آن تمیز میدان این نکو
آلت حقست دو چشم ولی ... تا ز نورش سر بکرد و جلی
آن نظر حق می‌کند از وی بیان ... جسم او را هیچ جز آلت مخوان
زانکه از آلت نیاید خیر و شر ... کی کند عاقل سوی آلت نظر
نیک و بد جمله ز فاعل بیند او ... کی سوی آلت کند از جهل رو
زین سبب بنظر بنور الله خبر ... بهر مؤمن او آن خیر البشر

کو بنور الله بود ناظر یقین ... بیکران در آسمان و در زمین
ز آسمان گفتش مرادم اهل آن ... وز زمین هم اهل آن با روست
واسئل القریه بخوانی در کلام ... اهل قریه بود آنش حق اعلام
نیست این را آخر ای راه رو ... سر تمیز و نظر را خوش شنو
بود از تمیز به در آدمی ... هست حیوان آدمی نی آدمی
جونکه بی تمیز آمد بی خرد ... بی خرد ز اهل خرد کی پی برد
چشم تمیزست کز وی ره برد ... فرد ازین عالم بهوشش بگذرد
پرده‌های کفر و ظلمت بر درد ... تا بدان از نور ایمان برخورد
مرد بی تمیز کور جانی است ... هرچه از و آید همه شیطانی است
از جهان حق بود محروم او ... زان رود بی کام و حاصل سوی بسو
در میان جنت و حور و قصور ... خیره بوبان بی خبر زان لطف و نور
هر طرف شاخ و درختان پر ثمار ... هر سوی سبزی و خرمی بی شمار
بی عدد خوبان معنی محض جان ... در میان روضه‌ها جلوه کنان
جویهای خمر و شیر و انگبین ... هر طرف گشته روان با وصفها
اکل دایم اندران خوان و نعم ... صحبت پیوسته آنجا بی ستم
شرح آن خوبی نگنجد در زبان ... غیر این لب جویم از انعام رب
با سیه کاران ز آن لب بی حجاب ... گویم این اسرار را با شیخ و شاب
از چنین ناز و بهشتی آن عنود ... مانده بی حظ و شده کور و کبود
دایما محروم از دیدار آن ... می‌رود ماند حیوان در جهان
نی که حیوانست همیشه زین جهان ... گنده از هستند بی حد مردمان
چشم خوبان ز مرد و زن در آن ... صد هزاران زیرک کودن در آن
بوستان و باغ و ایوان عجب ... هر طرف صحرا و میدان عجب
نیستش حظی و باشد بی خبر ... گرچه آید صد چنینش در نظر
هست غافل از خواص و از عوام ... همچو مرغ دانه چین فارغ ز دام
آنکه بی چشمست او را مرده دان ... وز چنین کرمی حرام افسرده دار
گاو را از شاه چه آرد خبر ... وز امیران و شهانش چه خبر
جون ندارد چشم تمیز ای پسر ... پیش او یکسان بود میوه و شجر
گرچه عالم پر بود از شاه پر ... او نداند زان همه جز کاه و خر
مرد بی تمیز را می‌دان چنان ... بی خبر از نیک و بد و از کفر و دین
کو ببیند از هر دو ولیکن بی خبر ... همچو بر پشت خری بار شکر
می‌کشد بار شکر در عشق جو ... جان دونش گشته کهدان گرو
همچنان کین عالمان اندر جهان ... علم حق را می‌کنند اینجا بیان
بار علمش می‌کشد از بهر نان ... بی خبر از لطف و از خوبی آن
لقمه باقیست علم و این خراب ... گرسنه پهلوی خوان بی کران
چونکه علم از بهر حق نامی‌کشند ... از جهالت چشمها بر دوخته‌اند
چشمشان دایم سوی دنیاست ... کی زند بوی خوش از گنده نفس
بوی دنیا می‌زند از گفتشان ... زانکه یزدان کرد آن جنت نعم
هم علمشان بهر این دنیا بود ... لاجرم احوالشان پس می‌رود
از برون علم و درون جاه علل ... زان بود بنیاد ایشان بر خلل
علم را چون نیست از حق حول ... زود می‌گردند از آن گفتن ملول
هر که اجر خود نیابد از عمل ... پیکان از زاید اندروی علل
اجر آنکه هست دنیا نی ثواب ... جون شود محروم از آن گردد خراب
آنکه بهر بیع بخریدست علم ... چون نیابد مشتری شد علم غم
خواستش از علم چون ناید بدست ... این علوم نیک پیش او بدست
هر که دارد از قدم در سر خرد ... علم حق را از برای خود خرد
نی برای آنکه بفروشد ورا ... وز بهای آن بخرد قهر و سرا
علم باشد مال و ملک و باغ او ... گشت زار و بوستان و راغ او
همچو ماهی کآب بخشش و زهر است ... هم ز آبش گر خورد هم خوردست
غیر آب ار قند باشد زهر او ... غیر آب ار لطف باشد قهر اوست
انچنین عالم بود مرد خدا ... دانشش گیر و مشو از وی جدا

عالم او جان می‌فشاند زو نبی
جان گر او بخشد بود پاینده آن
دیدن او هست دیدار خدا
زانکه این خم را بدان دریاست راه
چونکه در وی نیست جز آن بحر چیز
اینچنین عالم شود معشوق او
خر انکوری ازو نوری شود
فاعل آنجا حق بود جسم او
یکه بدانی زشت را و خوب را
آنکه اعمی زاد چون بینا شود
باشد او محروم از آن نقل و گذر
لیک بینای رود در راه راست
می نهد پا در بهشت جاودان
اینچنان ره را نباشد خستگی
هیچ نگذرد از نام و اندر جان

تا که گردی زنده دل در باغ و بستان
غیر آنرا باد انبار جان عیان
زانکه پر گشتست از انوار خدا
می زند دریا برو بی اشتباه
خم او را بحر می دان ای عزیز
باشدش بیع و شری در سوق او
گرچه خود در شرع آن دوری شود
در شمار و گذر از اسم او
یکه بخوانی دشمن و محبوب را
وانکه نادان مردکی دانا شود
جسم بی چشمت خانه بسته باب
مردمش از دیده صد نقش و نبات
می رود خوش در زمین بیکران
بلکه در راحت بود بی خستگی
گر تو زر جوی درون کان
کرده تقلیدیش آید در نظر

چون بمیری جان باقی زو بری
عیسی و نفخ اندر درون او
جسم او همچون خم و دریا احد
نیست حایل در میان او و گر
هر که تمییزش بود فرقی کند
پیش او کرده حرام او حلال
صد کژی او ببیند راستی
چون بود تمییز گیری راست را
آنکه تمییزش بود بالا رود
کور را در ره بود هر دم غبار
جسم چون خانه است و دیده همچو در
مردم او را درآن ره منزل است
گلشن اندر گلشن آید آن چمن
گرچه با مشی راه باشد خسته را
آنکه بی تقریر بیند دوست را
زو نگردد چونکه باشد با خبر

بی پر و بی بال بر گردون پری
صورتش پرست از معنی او
خم چه جنبش دارد از دریا بود
عین بحرش دان و راد لطف و قهر
عالمان جسم را از دل کنند
صد جواب آید ورا زو بی سؤال
صد نزایش آیدش زان کاستی
یکی نبینی بیش را و کاست را
وانکه بی تمییز ماند اعمی بود
کی تواند کردن او تمییز را
دیده چون بسته شود نبود گذر
نوش گل بی خیش خارش علت است
عیش در عشرت در آن انجمن
زانکه ذوق جان و آرام دل است
اعتباری کی نهد او بوست را

در بیان آنکه انبیا و اولیا همه یک نورند زیرا ایشان آلتند و متصرف خداست هر که میان ایشان دوی نهد یقین شود که از ایشان بی‌خبرست چنانکه کسی نان را نداند و همین صورت نان را شناسد چون نان را بصورت دیگر بیند منکر شود و گوید که این نان نیست عیان گردد که در شناخت نان مقلدست انبیا و اولیا بصورتهای گوناگون و بر زبانهای مختلف آمدند بعضی تازی و بعضی سریانی الی مالانهایه آنها که بیگانه و مقلد بودند دوی نهادند و آنها که یگانه و محقق بودند یکی دیدند و هیچ فرق نکردند که لا نفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون خود چه جای انبیا و اولیاست چون حال ایشان کمال گرفت در آسمان و زمین و کفر و دین و آدمی و پری و کوه و کاه جز خدا را نبینند چنانکه ابایزید گوید ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه چون بیان کرده شد که ایشان آلت حقند پس هرچه ایشان کنند در معنی شرع و دین آنرا باید دانستن اگرچه بصورت

خلاف

خلاف شرع نماید هر پیغامبری که آمد شرعی نو نهاد خلاف شرع اول و چون پیغامبر بحق بود هرچه گفت و کرد شرع آن شد همچنان همه را اگر صد هزارند همچنین باید دانستن

گر کسی نازا کند صد گونه چیز
چونکه مردانند با حق آشنا
زین هزاران نقش گوناگون ورا
غیر روی حق نبینند آن فریق
ای همه تو پشت و بالا و میان
فاش می‌بینندش اندر نیک و بد
هیچ کس خود را غلط افکنده است
چونکه عاشق اوست کو اینجا دوی
در میان کله ایشان بره
اولیا را با خدا این نسبت است
از چنین مردان بجو ز هر رنج
هرچه غیر او اگرچه جنت است
بی وی کردن خلایق را رواست
پس بود بینا عصا مر کور را
زانکه بینا باشد خود مقتدا است
هرچه او ورزد بود آن عین دین
زانکه نزد او شدست آن لیس
کرد او بی ریب کرد آن خداست
آنکه شاه آمد چرا بنده شود
چون ورا دیدی ز جان عشقش گزین
دایما بر آن بود سوی هدف
زانکه او نور آمد و شیطان ظلام
هیچ جوی خود و رای تو قبل نیست

عاقلش جز نان نخواند ای عزیز
هستشان دایم دران هم آشنا
کم نگردند ای پسر در رو و سرا
چون همه بودند دانا در طریق
از تو بعضی در زبان بعضی نهان
هیچ پیسی ره مردان نزد
یا درونش را ز غیر آگنده است
دو نبینی گر تو گردی معنوی
مادر خود را شناسد ای سره
هر یکی را قدر میلش رتبت است
زانکه جز حق نیست شان ز حق گنج
نزد ایشان دوزخست و محنت است
زانکه بینا کور را مقتدا است
زانکه می‌باید از آن نور را
دایما با وحی حقش اتحاد است
هرچه او نگزیند آن باشد گزین
هیچ نبود جز آن دل نزد لیس
گفت او بی شک که گفت خداست
وانکه اطلس شد کجا ژنده شود
از کمان او همی رو همچو تیر
دشمن دین را کند کلی تلف
چونکه نور آید رود ظلمت تمام
هر کجا باید بجای قبل نیست

آنکه از نانست یکسان با یقین
هیچ پیسی نماید پرده شان
از زمین و آسمان و غیر آن
در همه اشیا ورا دیدند و بس
در زمین و آسمان چون جان توی
زانکه بی تلبیس حق را دیده اند
هیچ کس خود را بکم کرده است
کی گندم ای پسر کس خویش را
زانکه جزو اوست و ز نقص
چونکه بره می‌شناسد میش را
فارغند از جنت و از حور عین
اولیا شهزادگان و خلق گدا
جمع کورانی که بی بینا روند
لیک این ورزش ز بینایان بجو
هرچه دلخواه وی است آن شرع
ورزشش را شرع بین پیش و ور او
پس از او هرچه آید آن از حق بود
او درین عالم یکی از انبیاست
فعل و قول او بود شرع نوی
چون کمان سخت اندر دست اوست
باشد از ظلمش گریزان ای عمو
چون قبول اوست اصل اصل دین
اصل طاعت شد چو او خواست این

افتد اندر شک و ماند اندرین
هیچ سرپای نگردد افسرده شان
در جهان تمیسهای بیکران
جمله گفتند نیست جز تو هیچ کس
هرچه آن پیدا و هم پنهان توی
در دو عالم عشق او بگزیده اند
تا بسوی غیر رو آورده است
هیچ بره گرد یابد میش را
هر کجا مادر رود او در پیست
کمتر از بره میان در رویش را
پیش ایشان غیر حق نبود گزین
بگریزند و خلقشان جمع صد
سرنگون اندر چه مظلم شوند
راز کوران پیش بینایان مگو
اوست اصل و فرعها از وی بجو
صد هزاران لطف بین در جور او
کی کسی را بر جهان شد دق بود
سروش از حق هزاران گون عطاست
کهنها پیشش نیرزد یک جوی
ای خنک تیری که اندر دست اوست
پیکان شیطان ملعون سو بسو
جمله را بگذار و آن خواهش گزین
کشت آب از سنگ با خواهش روان

۱۴۹

پس ازین می‌دان که آن خو آمیش
شرعها از خواست آمد در وجود
اصل را چون دید باز شرع چه کار
تا که باشد این جهان آن تنها
تا که عالم هست هستند آن شبها
نیست حق کور را از آفتاب
خاک باید تا که از آب ای پسر
زانکه حق رای برآرد کبر و تب
سنگدل باشد هر آنکش کبر هست
گفت او لیک کالبی ره در کلام
خاکبانی کی که تا کردی قبول
این بر میان خاک و سنگ هیچ جو
هیچ ازین گنجینه اش نبود نصیب
ما از دو ریم چون روغن از آب
لاجرم اینجا ز جوش عشق آن
هرچه جز حق باشد از آن تنشنوم
این جهان کاهست و عیسی چون
قدر علم کل انا سی از بهر این
کاه و کهدان لایق حیوان بود
چشم را بگشای ای مرد خدا

هرکه دور افتاد او از خویشتن
ای خنک جانی که چون این را شنود
فرعها زان اصل آمد سایه وار
تا که شب روشن بود آن ماه هست
گرچه از کوه است پنهان در جهان
همچو مرکان ندارد حظ ز آب
کوزه کون کل و بیا زهی چه خوش
هست بنده پیش بادش همچو خس
اینچنین ذاتی نباشد حق پرست
او اشد قسوه بشنو ای همام
کبر کردن هست از جهل و فضول
کی پذیرد سنگ از دو روش
فکر او اینجا نمی افتد مصیب
ما چو بیداری مطلق او چو خواب
روز و شب هستیم با هم در فغان
لحظه‌ای با غیر حق می‌نگرویم
این برای کاه و آن بهر بشر
گفت مشربهم خدا ای پاکباز
علم و حکمت در خور انسان بود
قوت هرکس را ببین چون شرط
درمعانی قوت هر یک لون لون

عین طاعت کفر شد چون او بخواست
دیده و دانست او که اصل آن خداست
چون بگیری شخص را سایه پیش
این جهان از بهر ایشان هست خوش
نی که خود از بهر بینایان بتافت
چونکه مر مرغیست تشنه و آب خوش
خاک باغی زان که زمین دا و بیا
کبر کردن شرک با یزدان بود
خود پرست آنکه کبرش در سرست
سنگدل شاخ خواندست بحث
سنگدل را نیست بخشش از خدا
گر هزاران فن و علم آموزد او
نیستش کاری که این سو با نخد
ما که رو با همه کر آورده‌ایم
طالب آنیم کاول بوده‌ایم
آدمی را شتها کی کاه دان
هر یکی را داد حق قوتی جدا
تا برای قوت هر جانی جداست
در خور هرکس غذا بی ساخت حق
یکی خورد خرما و یکی خار الیم
یکی برون کون و یکی در جبل کون

کفر از ایشان گشت از روی چون بخواست
شرعهای خواست فرع و کاستست
آید و هرگز نیابی بی و بیش
گر بلند افراشته و در پست
پرده دیگر را از هم بشکافت
پیش او یکسان بود هم خشک و تر
کبر را هستند از کبر با
کبر کردن بنده را ضلالت بود
مرد خود بین را دلش چون حجر
جمله شان را هست مرجع در سقر
هست محروم از جنان لطف
در جهان چون شعله افروزد او
نیستش گنجی کزان بخشش دهد
در الست آن راح با هم خورده‌ایم
لحظه‌ای اندر خود نغنوده‌ایم
او فتنه هرگز بگو ای راه دان
بهر هر یک پخت هر نوعی ابا
هر یکی را لایق علفش سزاست
لایق او کاسه پرداخت حق
یک بود در امن و یکی در خوف و بیم

در بیان آنکه میان بنده و حق هفتاد هزار پرده از ظلمت و هفتاد هزار پرده از نور و هر قومی در پرده‌ای چنان غرق‌اند که از غیر آن بیرون شوی ندارند و جز آن باطل و گمراهی می‌شمرند بسیار مجاهده باید کشیدن تا ازین پرده‌های پنهان بگذرند چنانکه ابایزید رحمة الله علیه مدت سی سال در صحراها بیخ گیاه می‌خورد و اگر در باقی مجاهده‌هاش شروع رود به صد دفتر نگنجد آما از آنکه بسیار را

می‌توان دانستن چنانکه از مشتی گندم انباری را لیکن چون بخدمت ولی راستین کامل برسی بی مجاهده و رنجی مشاهده اصل ارزانی کردی چنانکه مولانا بجهت شیخ صلاح الدین قدس سره می‌فرماید گر عاشق روی قیصر روم شوی ❊ امید بود که چه تیوم سری ❊ از هجر کمو بپیش سلطان و جلال ❊ ترس که زین صحبت محروم شوی ❊ و همچنین می‌فرماید قدس سره ❊ ریاضت نیست پیش ما همه لطف و بخشایش ❊ و در تقریر آنکه بو چشم را بینا کند و نور بخشد زیرا یعقوب از بوی پیراهن یوسف بینا شد مرآدمی که او را شوق و عشقی هست چنانست که بوی وزد آن بو عاقبت او را بینا کند و بحق رساند و اگر نباشد جان او مرده است و مرده زنده کردن کار عیسی است پس مرشیخ واصل در زمان خود عیسی وقتست جان مرده را بنظر عنایت زنده کند

صد هزاران پرده است از نار و نور
گفت زان مستی حقیقت کاملم
غیر آن گندم که بی پوست او
او یقین اندام دنیا رسته است
کو چه سان گردست جلوه پیش من
کو یکی بینا درین عالم که تا
نی بیو یعقوب بینا شد ز حق
هیچ جان از بوی قوت خویش را
مرکه او را نیست قبله در جهان
تن ز جان زنده است و جان زنده ز دین
جان که بی دین است خالی دان ورا
هست دنیا چون وصل ایشان فراق
جان بی دین را تو حکم تن شمر
روح وحی روح پاک اتقیاست
همچو انبانی که پر باشد ز باد
می‌نماید زنده لیکن مرده است
دین بود باقی و کفر آخر فناست

اهل این پرده ازان پرده دور
بی فراق و هجر دایم و اصل علیم
گشت ازان جام و قدح مست او
بحظ اندر امان پیوسته است
تا که شد نوشش از رو و دم پیش
از چنین کلش برد بوای فتنا
مرکرا بو نیست خوارست و خلق
گر ازان کیشی بجو آن کیش را
هست بی حاصل ندارد ذوق این
جان بدین قایم بود نیکو ببین
کم ز نکاو و خر بود در دو سرا
پنجه بر سر زیر افتاده در آن
چون بمیرد تن نماند زو اثر
روح ریحی قسم جسم اشقیاست
کی طمع دار از و چیزی جواد
می‌نماید گرم لیکن افسرده است
دین بود باقی جواز دار بقاست

هرکسی بر پرده رقصان شده
هر یکی در پرده مانده چنان
حاصل شد جانش از انوار او
بگذرم زین گفت و گویم راز آن
نیست جز دلدار در دل هیچ چیز
بو چو اندر وی رسد بینا شود
رهبر کر بهست بو سوی طعام
قبله کیش آمد روان شو سوی کیش
مرد بی قبله یقین بی جان بود
تن ببوسد چون جدا ماند ز جان
خواند کالانعام شان بل هم اضل
سوی حق دینست جان زنده بدان
جان مرده هست در قالب چو ریح
روح وحی پر ز انوار خداست
دان دراین نیست روی هیچ کم
روح ریحی چنین می‌دان یقین
گر همی خواهی که یابی زنده کی

مست گشته غافل از نقصان شده
کش نبوده آن جهنم چون جنان
سینه‌اش پر گشت از اسرار او
زان نگاری کش شدم از جان
اوست گنج جان و غیر او نشیز
گرچه الکن باشد او گویا شود
گر ترا بو هست رو سوی کرام
کش کریزد در جهان از جان
چون ندارد درد بی درمان
جان بمیرد چون شود دینش نهان
زانکه هستند از جهالت در وحل
زنده تر گردد چو دینش شد فزون
با چنین جان کی بمانی مستریح
روح ریحی پر ز باد و هوا است
هست پر باد و تهی از نظم و نحم
پر ز کفرست و تهی از نور دین
در جهان جاودان پاینده‌ای

دست در مردی بزن کو واصلست / گنجهای روح او را حاصلست
تا نگنجد او مرترا زنده بدم / کی رسد از غیر او اینسان کرم
مرده‌ها کی غیر او کس جان دهد / درد را هم کی جز او درمان دهد
پس مسیح اندر جهان مرد خداست / دردهای جمله را از وی دوا
چاره بیچارگان دهر اوست / زهر را تریاق و هم پا زهر اوست
دستگیر دردمندان در جهان / اوست بی شک آشکار و نهان
هر کرا جانی نباشد جان دهد / هر کرا دانی نباشد کان دهد
چشم و گوش و هوش بخشد در نفس / عشق و ذوق و جوش بخشد در نفس
هرچه جویی زان کرم حاصل شود / خشم و هجران ازو واصل شود
نایب حقست جسمش در جهان / ساجدند او را زمین و آسمان
هست مقصود از زمین اهل زمین / هم ملک می‌خواهم از چرخ برین
واسئل القریه بخواندی در کلام / هست مقصود اهل ده نی آن مقام
ور زمین محض خواهد هم رواست / زانکه مقصود همه اشیا خداست
نی که هر شی می‌کند تسبیح حق / بی عبارت بی کتاب و بی ورق
نیست هر کس محرم آواز شان / غیر مرد حق نماند راز شان
زانکه سمعش سمع حق شد در شهود / بشنود خوش هرچه هست و هرچه بود
چشم او بینا ز حق زان نی ز خود / پیش او پیدا بود هر نیک و بد
کی شود چیزی ز نور حق نهان / در زمین و آسمان ای پاک جان
یک مثالی اندرین با بای فقیر / بشنو از من تا شوی این را خبیر
چشم دارد آدمی در کودکی / لیک تمییزی ندارد چون فکی
چیزها را جمله می‌بیند بچشم / از بد و از نیک و از صلح و ز خشم
تا نگردد عقل با چشمش قرین / فرق کی دارد میان آن و این
یک بود در دیده او سنگ و دُر / می‌نداند بنده را از شاه و حر
چون شود چشم آلت عقل سنی / بعد از آن داند ز عالی و دنی
بخشد او را عقل تمییزی کز آن / بیند او قدر کهان را از مهان
رتبت هر یک برش پیدا شود / هر کسی را در دل او جا شود
پیش از آن کش عقل بود و نی تمیز / نزد او یک بد مسلمان و جهود
خواجه و میر و گدا یکسان بدند / جاهل و عالم ازو پنهان بدند
مرتبه هر کس عیان شد در نظر / گشت خوش از حال جمله با خبر
گرچه ظاهر چشم می‌بیند بدان / لیک آن بینش ز عقلست ای جوان
در حقیقت عقل می‌بیند نه چشم / عقل داند فرق کرد از بیش و کم
پنج حس کان آلت عقل سنیست / دانکه هفت اعضا ز راز و روینست
چونکه در تن عقل می‌گردد امیر / تن چو آلت می‌شود او را اسیر
پس بود حاکم دران دیده خرد / نیک و بد را او فروشد ای خرد
مظهر عقلست آنکو عاقلست / مظهر جهلست آنکو غافلست
همچنین چون حق شود مقرون جان / آلت حق گردد آن دل بیگمان
فعل و قول او ز حق باشد نه زو / آلت مطلق بود در دست هو
پنج حسش روشن از رحمان بود / هم دل او تخت آن سلطان بود
پس خدا را بین ز چشم اهل دل / گرچه خود باشند از آب و گل
آب و گلشان را نشان کی جداست / بر سر دریای بیحد و کران
بر سر آن گو منه بارا دلیر / تا نیفتی سرنگون در قعر زیر
اهل دل را گر نجویی هر نگاه / تا شوی آن یم ترا پشت و پناه
نی که می‌بینی که عاقل عقل کل / در سکون و جنبش او دائما
همچنین باید که از مرد خدا / دائما حق را ببینی بی غطا
در خبر فرمود این را مصطفی / چون درین معنی همی گفتا صفا
هست بینا نور من از نور خدا / زانکه از نورم نباشد حق جدا
پس بود بینا خدا زان چشم او / چونکه چشمش ناظر است از نور هو
در نبی لا تدرکه الابصار گفت / و هو یدرک آشکارا و نهفت
جمله زو گشتند هر کس نی ز خود / فهم کن نیکو گر داری خرد
نور حق بین در جسوم اولیا / زانکه ازو دارند این کار ای کیا

عقل خواهی صحبت عاقل گزین / دائما با عاقلان خوش نشین
تا فزاید عقل تو از عقلشان / تا شود رایت متین از عقلشان
ور خدا را طالبی ای مرد راه / مردمی کو بزرگی ای آگاه
مر مرا در صحبت مردان خود / زود راهم ده بجود ای احد
تا شود حاصل ز ایشان کام تن / تا رها گردم ز حبس و دام تن
تا فزاید دانشم از علمشان / تا نماند خشم من از خلقشان
تا مرا رویت رسد از نورشان / تا بمانم زنده زیشان جاودان
تا بیاموزم از ایشان روی / بی صور گردم سراسر معنوی
رنگ بی رنگی بپذیرم زان فریق / چونکه بی رنگیست ایشان را طریق
نی که بی پیر و بی شیخ خدا / گفت بهر اولیای خود بپا
هم بصر هم سمعشان دایم منم / جانشان روشن ز نور روشنم
من اراد ان یجلس از مصطفی / در حدیث آمد مع الله با صفا
گفت فلیجلس مع الصوفی نبی / تا که ما کردیم جالس با خدا
هر که خواهد همنشینی با اله / تا گزینند خدمت مردان راه
می‌نشین با صوفیان صاف جان / تا یقین دیدار یابی بیگمان
زانکه ازیشان می نماید حق / دیدن ایشان بود عین وصال
پس مشو منکر ازین گفت درست / کان ولی حق ز عین نور رست
نیست حق را کس عدو اندر جهان / از بد و از نیک پیدا و نهان
زانکه موجب نیک و بد را بود او / هستی جمله ز تار و پود او
پرورنده اوست اشیا را یقین / بر فراز آسمان و در زمین
پروریدن اصل اصل عشق دل / عاشقند آن شاه را پیر و جوان
نی که اینجا چون کسی لقمه دهد / یا بنیت نعمت وافر نهد
دوستدار وی شوی دایم ز جان / ذکر خیر او کنی اندر جهان
پس خدا چون خلق را می‌پرورد / هر یکی از خوان او دم می‌خورد
بل همه دارند ازو هستی و کام / چون نباشند خوش ز جان و دل غلام
پس عدو نبود خدا را در جهان / هیچکس اندر زمین و آسمان
لیک قوی را که با مردان او / از دل و جان نیاورد سر ز رو
تا نشان زاد در نبی اعدا نهاد / کافر و مردار خواند در فساد
گرد سگشان معتکف در جحیم / تا کشند آنجا عذاب بس الیم
بین چه تخصیصست ایشان را بحق / کن قبول این را یقین اندر فلق
این چنینست و ده صد چند نیز / می‌نگنجد در عبارت شرح این
نیکبختست آنکه سویشان رو نهد / در دری مانند جو حق داد و دهد
صدهزاران سال طاعت ای کسی / چون بخواهد بخشد اندر یک نفس
لیک اگر گردد حواله حق برو / دانکه بردی گنج بی پایان ز جهد
با فرو رفتن بگنجی تا کجا / این بودی بین و می برایگان

در بیان آنکه دست در شیخ زدن کار عظیمست چنانکه موسی علیه السلام با آن همه عظمت و نبوت و معجزات بیحد و نهایت که حق تعالی بوی بخشیده بود طالب خضر علیه السلام گشت اگرچه اندکی از ملاقات خضر علیه السلام صد هزار چندانست که او دیده بود و یافته بلکه افزونتر که بهمت خواستی وصلت خضر را علیه السلام و چون دعاش قبول یافت و بخدمت او رسید طاقت صحبت او نداشت عاقبت از خضر با صد هزار حسرت جدا شد و وداع فراق او بر جان موسی تا ابد بماند

گشته بد جویان آتش شب کلیم / زانکه آتش بود با پیشش عظیم
وانکه حق راحت رسید در جهان / تا که بجو خواهند انبیا و اولیا
در زمان گردد مقصور پیش شان / از فتوح این زمین و آسمان
آنچنانکه دیگران در وقت / نقشها بینید بیچ شیخ و شاب

هرچه در دلشان بود در خواب هم   آن مصور کرد از شادی و غم
هم به بیداری خواص حق بدان   هرچه در دلشان بود کرده عیان
نور معنی پیششان صورت شود   رتبت ایشان ازین افزون بود
زین سبب جبریل شد شکل جوان   تا بدیر در حال مریم در زمان
آن علامت کم بشکل امردان   رو نموده بو طور از جای عیان
گفته با او بهر تو بیدار شویم   ور نه از چشم جهان پنهان بدیم
تا کنیم این قوم را قهر ما   نیست گردانیم یکسر جمله را
همچنین در خواب بیداری خدا   می نماید صنع خود در نقشها
صنع حق را نیست چون عد و شمار   مار اگر دا و عصا تا گشت
بر نبی شد یار و بر یک یار غار   بر یکی گلشن شده بر یکی خار
سوی اعدا شد چو تیغ آبدار   اولیا گشت خوب گلعذار
باز با بیدر گشت در تقریر آن   تا بدیسان شد حال موسی آن زمان
بود شب تاریک و زان در حال و بیم   بخت محتاج چراغی شد کلیم
مضطرب بی حجت و آنجا گرسنه بود   گاه بالای و بدو که فرود
شد شکل یک شجر بر شکل نار   تا بدین شیوه رسید در کوه کرگ
پس کلیم نقد دوان شد تا درخت   بهر آتش خود در سیدش بخت
زان شجر حق خویش را با وی نمود   کرد با او بی جهت گفت و شنود
جست گفتا در کف عصا نقشش   چون با مر انداخت آن اژدها
باز گفتش بین عصا را زود گیر   گرچه پران شد ز دست شیخ و میر
چون با مر حق گرفتش از گلو   گشت اژدرها عصا و در دست
باز گفتش دست اندر جیب کن   در گذر از غیب و رو در غیب کن
دست را اندر زمان در جیب کرد   روی حال از جان بسوی غیب کرد
باز گفتش دست از جیب بر آر   سوی بالا تا به تا به بدر وار
چون برون آورد دستش نور تافت   آنچنان که نور خور آن بر نتافت
از شعاعش گشت نور خور خجل   شد غلام آن نور را از جان و دل
سد غزاران ... بخشید هم   کرد او را شادمان فی بیخ و غم
با چنین بخشایش و فضل عظیم   با خدا می گفت کای رب کریم
خضر را بنما بمن یکبار تو   رحمتی کن بر دل غمخوار تو
گر نبودی این خضر شیخ عظیم   بعد چندین کون عطاها ای کلیم
کی بزاری خواستی از حق ورا   کی بری شتاق آن وصل و لقا
بعد چندین ناله‌ها و سوز و آه   کرد بر زاری او رحمت اله
پس بفرمودش که شو از خلق دور   رو بیا ده اندرین ره بی فتور
بی رفیق و یار و بی همره شود   اندرین ره ای گزیده پهلوان
تا که چون تنها ببیند او ترا   رو نگرداند نماید خوش لقا
همچنان گردون قوم خود گریخت   سوی آن مقصد زینک بر گرفت
تا ورا آخر بعد چندینی تعب   هم رساند شه بجان مقصود او
چون رسید و دید موسی خضر را   کرد پیروان از سر و سر کبر ما
پیش آن هستی تمامت نیست شد   گرچه از هستی چاره نیست
نیست بود از هستی خود بیش   هستی داد ش خدا از عین جان
در جوانی گشته بد مبدل تمام   کار عاشق از حق سر با نظام
از چنان هستی که مطلوب است آن   کشته بود آن چشم او مطلق چو جان
چونکه بگذشت از خود و شد نیست او   گشت او را هستی از نور هو
چون خضر دید شیخ زنده را او راز   پس نشانها عجب زان باز داد
حال او در گفت با او از ابتدا   چون برو چون خواست از حق لقا
مرحبای ای که موسی کرده بود   از خضر آن جمله را یک یک شنود
صدق موسی گشته صد چندان که بود   گشت افزون اندران ایمان که بود
گفت خواهم تا ترا باشم غلام   با تو باشم تا که در حلت مدام
با تو باشم روز و شب اندر سفر   هیچگون با غیر ننشینم دگر
نی سری خواهم نه سود و نی زیان   نی که باشم بی تو در عالم زمان
ترک کردم من تبار خویش را   امت و یاران و کار خویش را

پس

پس بگفتش از سر مهر ای کلیم   هین بکش پا چون باندازه گلیم
چون اجابت کرد حق از تو دعا   تا رسانیدت بآسانی بما
گشت مقصودت روا افزون مجو   رو بشهر خویش باز ای نیکخو
تا نماند آن حاجت بی امام   باز واگرد و نما شان بر سلام
چون برآمد از خدا مقصود تو   کرد اجابت خواست را معبود تو
باز رو مقصود حاجت را برآر   بر همه باران حکمت را ببار
زانکه همچون ابر با بحر آمدی   ای برا کنون در بهای سرمدی
بر همه باران حکمت بار زود   تا دهی بهر خار را گلزار زود
تا رسد هر کس بمقصود خویش   تا شود شاکر ز معبود خویش
در میان ره مهل آن خلق را   زآفتاب جان بیارا شرق را
تا همه با نور تو ره را برند   تا همه از کان تو زرها برند
گر ترا آن نوشان اندر خورند   خوان بنه تا جمله زان نعمت خورند
زنده کرد خلق را از وصل خویش   رحمت را بر کمیر از زخم و ریش
میوه‌های صدر را مگذار خام   پخته شان کن تا رسند از تو بکام
مهدی آن طایفه کردت خدا   سوی راه راستی ای مقتدا
خلق چون اغنام را راعی توی   جانب مرعای جان ساعی توی
زان فرستادت خدا اینجا رسول   تا کنند ایشان رسالت را قبول
تا شود پیدا ز تو عالی و دون   جمله را گردی سوی حق رهنمون
رتبت خلقان ز تو پیدا شود   یک تو ی ادنی و یک اعلا شود
قدر صدق هر کسی بخشش رسد   لایق روز زر خورد تا بش رسد
صدق همچون روز نفت و خانه روح   قدر روز نی سند از چون نوح
این مراتبشان ز تو پیدا شود   یک ز نورت زشت و یک زیبا شود
نقدهای صدق را هستی محک   نام بدرا کن ز لوح عشق حک
صادقان را ثبت کن در دفترت   منکرا را محو کن از انبرت
تو چو تمیمی کرد از نورت بدید   خوب و زشت و نیک و بد یک بیک پدید
بندگی حق ترا ایست و بس   دایم این ره کن چو داری دسترس
حق تعالی بهر این آفرید   تا ز تو گردد جهان ها بدید
هست مقبول خدا آنکو ترا   برگزید و انتخب شد ای کیا
وانکه منکر بود ابد مردود ماند   در دو عالم خوار و بی مقصود ماند
از وفای تو رود یک در نعیم   وز جفای تو شود یک در جحیم
اصل در عالم رضای تو بود   بهترین طاعت وفای تو بود
خورد لت بود نظرگاه خدا   در رضای تو بود حق را رضا
هر که را خواهی تو خواهد حق همان   هر که را رانی تو راند بی گمان
بی تو حق را نی قبول است و نه رد   بی تو جنس حق نیکست و نه بد
روز و شب سوی تو دارد حق نظر   تا که جنت کی بود محبوب تر
نزد حق هم گردد او محبوب تو   چون کنی ردش شود مردود عضوب
بی تو باشد حق منزه از جهان   فارغ از همه کسان نا و گل
هر که خواهد تا بوی حق بنگرد   دامنت گیرد ز کویت نگذرد
تا محبت تو نگرد او زجان   کی شود محبوب حق اندر جهان
هر که با تو یار شد بار جهت   خازن اسرار و انوار جهت
روی حق با او بود کشتی و جنت   وای بر جانی که از تو بر گسست
گفت موسی هرچه گفتی راست   لیک عاشق گر ز دل و جان خاست
مصلحت می بیند از ولا   نیک و بدرا یک شمارد و اینما
دوزخ و جنت بر عاشق یکیست   هر دو عالم پیش عاشق نیک نیست
عاشقان از جان و سر چون بره   پیش همتشان جهان کی بره ایست
بلکه بر سود نه بگزیده زیان   چون سمندر جان بود نار آشیان
جمله بر راحت بلا بگزیده اند   از خود و از خواب و خور بگزیده اند
در خرابیشان عمارتها بود   در تغیرشان ... بود
پیش عاشق ... چون بندهاست   اطلس و دیبای خلق چون بندهاست
شر و شور و فتنه خواهد جانشان   در میان بحر خون جولانشان

ترس را در جان و دلشان راه نیست خود خدا از حالشان آگاه نیست
من چو نادیده ترا عاشق بدم کی قیاس اکنون که دیدم چون شدم
ناچشیده عاشق شکر بدم چون چشیدم دانکه عاشقتر شدم
آنکه از نامت برات او فتاد کی رهای جوید او زان ای نهاد
چشم آن کو دید رخسار ترا وان لبان لعل در بار ترا
همچو زلفت چون نباشد در هم او ور فراقت چون نگردد بر غم او
نیست امکان گر تو گردی جدا با من از هجران بگو بهر خدا
کر مرا زین در هزاران رحمت است هر یکی رحمت برم صد رحمت است
گر از این جرأت روم بر سر سرم من بصد سودای این زیان ای کم
هر کرا بر روی شد ای نور دید کی تواند فرقت روی تو دید
دیدهای راست عکس روی تو جملهٔ خوبان تراند چین تو
بحر حسنی از تو خوبان قطرهٔ زآفتاب مهر دو عالم ذرهٔ
رحمتی کن بر دل مسکین زار تا نگردم در فراقت من نزار
گر از این خرمن جو مور دانه چین پر کنم انبار جانها از زمین
هیچ بگو چه کم شود از تو منت چیست تا این حد بخیلی بر منت
بحر جودی بر سخا این بخل چیست در جهان لطف مانند تو کیست
سیل عشقت برد از جانم ادب گشته ام مجنون نمی دانم ادب
بی ادب ور با ادب آن توام گر زرم ور نقره از کان توم
مرا جانی تو بی جان چون زیم حال قطره چون بود از بحر بیم
در گذر از غیر و شنو من شها گر کشی ام کس نجوید خون بها
زین نسق بسیار زاریها بکرد در ترحم آمد آن آزاد مرد
پس ز دل کردش قبول آن نو جو دید گر برای او ز غیر او برید
خضر بر وی حال بنما از روی لطف گفت بالیلی و گذشت از گره عنف
هر دو با هم در سفر همره شدند هر دو مست باده وحدت شدند
مدتی بودند همره آن دو شاد تا رسیدند از پی امر اله
بر لب بحری که بود آن بی کران کشتی دیدند آنجا بس کلان
کشتی مولی بزرگی محکمی کاینچنان کشتی نباشد در زمی
طول عرضش همچو یک شهری زمین صد شتر را جا در او رفتی فراخ
تختهای اسب گنجیدی در آن بارگه همچون کهی بودی بسان
آنچنان کشتی هول اندر جهان نی شنیده دیده کس از مرد و زن
خضر آنرا با تبر بشکست خورد در خرابیش از دل و جان با فشرد
کرد کشتی را ز سر تا پا خراب بی توقف هر چه زود و بی شتاب
چونکه موسی حال کشتی را بدید خشمگین شد آن زمان و بر طپید
گفت با خضر این نه شرعست و عقل این که کردی هیچ نتوان کرد نقل
از تو چون آید چنین کار سقیم چونکه هستی رهبر راه مستقیم
کودک نادان اگر میکرد این کردمی نفره و را از زیر زمین
بیگمان این کار شیطانی بود کی کند این کو که رحمانی بود
پس خضر گفتش که ای مولای من گفتمت زاول نداری پای من
نی نهادی شرطها در کار ما گر نگویی هیچ در انکار ما
هر چه آید از من از نیک و بد نیک بینی جمله را ای پر خرد
کفر من باشد جوابیات نزد تو گر چه من باشد بود جان نزد تو
شرط ما این کی بود ای مرد نکو گر شوی اندر حق من عیب جو
خود کجا عیبی بود عیب مرا چونکه دیدی تو مگر عیب مرا
کنده رو چه عنبر و مشکست پر بحر جا را بر نگر زان جلوه در
ای دریغا که بظاهر ماندهٔ زان ز سر مرد ظاهر ماندهٔ
گرچه آن ظاهر همه کینش خراست لیک ستر ظاهر من زان جداست
هیچ آگاهی نه رفتی آن ره نکو تشنه است و داروش از آب جو
لیک آنکو اهل جانست و بقا هست همی مرده پای ستوه
گر چه آن آمد اشیا جلوه گی حی نگردد جان عاشق بی زنی
می خورد عاشق ولی بی کام لب سقیش باشد ز حسن و لطف رب

نی ز لطف خوبی یوسف زنان تیغ انگشتند بر کفها زنان
شد ترنج و کف بر ایشان مشتبه کف بریدند آن همه از حسن به
چون می خوبی گزیدست آنچنین کاسمانها زان نتوانند از زمین
بس ز خمر عشق کان جز حجت است جان عاشق چون بود جز مست مست
فهم کن این را از آن کر عاقلی در نگر نیکو گر از اهل دلی
جان عاشق جام و حق چون شراب از میان مستی بود عاشق خراب
خلق را از بند زنده او زمی غیر آن می نیست اندر جور دی
گفت موسی من خطا کردم در این داشت فیسان بنده را آسانی کین
توبه کرد و ز اعتراض و ماجرا از کرم بر من مگیر این را شها
این گناه اول است ای جواد توبه را حق می پذیرد از عباد
بیگمان خلق خدا دارد تو هم عفو کن بر دار از من بار غم
کرد زین گونه ولابها بس کلیم تا که رحم آورد بروی آن حلیم
زان نکو شنید و بهم همره شدند باز جویای لقایش شدند
مدتی دیگر چو صحبت شد بنا با وفا همه گر خوش می بنا
هر خرابان خانه هر روز نو می گرفتی از خضر آن راهرو
در فراز و در نشیب راه او می شنید اسرار با انوار او
بعد مدتها که ببریدند راه آمدند اندر سوی آن هر دو شاه
بچه پیر دیدند آنجا همچو ماه با لبان لعل و چشمان سیاه
کودکی ده ساله چون دانه گهر چشم کس کم دیده مانندش بشر
مانند صراف دران خوبی نعیم زانکه حسنش بود بی حد و عظیم
رفت خالی خضر او را از ملا خوانده و بردش گوشه اندر خلا
دور برد آن طفل را از مردمان چونکه کرد از چشم خلقانش نهان
دست و پای آن پسر بربست زود همچو جلادان و بنهادش فرود
دست کرد و از میان تیغی کشید حلق او را همچو قصابان برید
چونکه موسی دید از آن گفت ای چیست این ظلم قوی کار خضر
کودک معصوم را کشتی چنین می نزیبد ای برادر از اهل دین
کی روا دارد خدا این ظلم را عذر نپذیرد کسی این جرم را
هیچ ملحد اینچنین جرمی نکرد سرد بود این کار الحق سخت برد
از غضب موسی مر او را گفت چنین گفت با او چون عدو از کین
گفت موسی را خضر دیدی که باز سخت دل گشتی و رفت از تو نیاز
زاولت گفتم مرا بگذار و رو بر نتابی صحبتم با شهر شو
کین قدر دیدی شقیه آید ترا تاب صحبت بر نتابی مر ترا
در تو می دیدم من این انکار را واندرون بگذشت این خار ترا
بودم از حالت ز اول باخبر تا چه داری در درون از خیر و شر
خود ترا از خود نشد این آگهی لیک واقف بود از حالت رهی
هر چه از تو خواهد آمد تا بحشر بلکه هم آن نیز کاید بعد حشر
بر همه دارم وقوف ای مرد کار نیست پوشیده ز من سر جهان
گر ترا بودی خبر زاسرار هو کی بمن می دویدی سو بسو
ور ترا بودی ز گفت من خبر باز می گردی بشهر خود سفر
هر چه گفتم از دل و جان کردی تا ز فرق حیران و بیخود بر دی
چونکه موسی با خود آمد دید حال مختلف همچون الف با نقش دال
خضر گشته نزد او همچون عدو میل و الفت جا لکی رفته از او
شرمش آمد از خود و از کار خود گشت نادم باز زان کردار بد
خضر گفتش پس جدایی همری چون نخواهد شد ترا آن آگهی
چند این تشویش و چند این امتحان چند تبدیل و مقال بحث بی کران
بهر قوتم را برو آزاد کن شاخ صحبت را ببر از بیخ و بن
گفت موسی خضر را بهر خدا از چنین دولت مکن ما را جدا
این دوم را همچو اول بگذرا ای نبوده لطف جودت را کران
گر کنم من باز جوی حسن این هیچ دیگر با من مسکین منشین
بعد از آن عذری نخواهم خواستن در غم هجر تو خواهم کاستن

گر سوم بار از رهی آید خطا
آن کنم من کان تو خواهی بی خلاف
تا خضر را رحم آمد بر کلیم
مدتی ماندند از جان چنین
جوع قلتشان ز حد و عد گذشت
زانکه صاحب شرع می دارد روا
ماندند از فکر و ذکر و بندگی
در چنین حالت یکی دیهی بزرگ
از ضیافت اهل ده کردند ابا
بخل ایشان گشت ظاهر در جهان
گشت پیدا در کنار یک سرا
مالک آن خانه دو طفل یتیم
دست موسی را گرفت و شد روان
گفت آخر چیست این کشتی مرا
گفت بهر حق نکویی که تو
مال بچه داشتند آن دو یتیم
گفت خضر بشنو آنکه شد چو سوم
چونکه موسی را دگر عذری نماند
گشت فارغ از عنا و از
تا فتاد اندر ره بروی حالتی
آنچه می برد از حضور وصل او
پس خنک جانی که ایشان را بگفت
خضر گفتا ورا بهنگام وداع
شاه کافر قصد شهری کرده بود
زنده نگذارد کسی را ز اهل دین

عذر نپذیر و بران از در مرا
نکنم خادم تیغ عذرا اندر غلاف
گشت باز از لطف خود با او ندیم
هر دو با هم همچو شیر و انگبین
بی عدد ماندند در صحرا و دشت
اندران دم خوردن مردار را
روی بنهادند بر راه از کدی
آمدند آن هر دو قطب با شکوه
می شدند از بی نوایی جا بجا
بر زبان ننهاد اما تا این زمان
گر نبودی شکل آن در شهرها
بودشان بس گنجها از زر و سیم
رو سوی صحرا نهاد و شادمان
کرد با او زحمت و بحث و ماجرا
رهبر و یاری و یار و زن عدو
از چه زیشان نشنیدی فرود
هیچ نگذری و زخشم کرد کم
صبر هیچ را زاد درون جان نظر
شد بر بس یکی هم جفا و هم وفا
تا بجنب از بهر ربان الهی
یافت صد چندان فزون در فضل او
در جهان نهایی رود نادر شگفت
کانچه کردم بند کن استماع
خواست در کشتی نشستن با جنود
در درون می داشت ایشان کینها

می سلاح عذر را انداختم
زین نمط بسیار گفت از روی غم
باز یار و مونس و همره شدند
اتفاقا چند روزی در سفر
مخمصه بر هر دو مستولی شده
بیم مردن بود و طاقت گشته طاق
کاد فقر ان یکون کفر گشت
اندران ده لحظه ای گردان شدند
هیچ کسشان لقمه نانی نداد
بعد ازان بی برگ و بی زاد آن دو شاه
کژ شده دیوار آن خانه چو دال
چون خضر دیوار کژ را راست کرد
کرد از دست خضر موسی فغان
گشت بیخود از غضب وز دست رفت
آنچنان دیوار کژ بگشت از تو راست
تا که روزی چند قوتی بودمی
در میانه نیست زین پس جز فراق
لحظه ای بیهوش شد از درد این
خضر بخشندش بدان هجران عطا
از وصالش هیچ شد حلوا بتر
بخشش مردان چنین باشد خبیر
مردی بیند جهانی بر طرب
تا شود بر تو عیان اسرار مع
تا رود وان شهر را ویران کند
بهر اینش در شکستم ای کلیم

با مرادت بعد ازین در ساختم
گرد از جان روی کلی سوی غم
باز از دل طالب الله شدند
هیچ زادیشان نماند از بهر خورد
خوردن مردارشان واجب شده
نفس ایشان تنگ شده یاغی و عاق
شد بر ایشان تنگ آن صحرا و دشت
لقمه ای نان از جان جویان شدند
زانکه بدشان بخل و خست در نهاد
قصد آن کردند تا گیرند راه
راست کردش چون الف آن شاه با جلال
از خدا صبری قوی درخواست کرد
بانگ و فریاد وی گذشت از آسمان
اندر آمد با خضر در بحث رفت
بی عوض در چنین حالت رواست
یا کم از لوت که نفس آسوده ی
می نخواهد بود دیگر اتفاق
تا فرات آسمان را از زمین
تا که شد از وصل فارغ بی وفا
گشتنش از صحبت سقم غم تر
در وصال و در فراق ای
نو نو و تازه ز بخششهای رب
روشنی و دانش کردار من
مردمش را از فتنه عثمان کند
تا رهند اسلامیان از قتل و بیم

وانکه

وان که کشتم من پسر را بی گناه
داشت او یکی الدری با والده
وان پسر در خلق عکس هر دو بود
آن پسر خود بود کافر در سرار
تا که شاخ نیک بر افزون شود
زانکه گنجی بود زیر آن جدار
چون پدرشان بود یکی از صالحان
می کنند این کار را آزادگان
کی چنین کاری نکو بر جای جود
راست از گفتار چون این را شنید
باز و اگر دید سوی شهر خویش
رغبت موسی شد افزون زانچه دید
جان جملگی گشت جسم خاکیش
بود با نسبت بجان آخر نبی
گر کنی صد سال او روز و شب نماز

از پی تقدیر و الهام اله
هر دو اندر راه حق هم بانده
کشتم او را زین سبب در حال زود
دیدم این سر را یقین در جهار
وز چنان مانع بجلی وارهید
خواستم تا آن نگردد آشکار
داشت از حق ملکهای جاودان
کاو چو بیند این چنین شهزادگان
آمد از الهام حق نه از رای خود
مشکلش حل گشت وز غم وا رهید
تا فزایند او روز و شب اینچنین
در جهان هر شب صد در گشود
از همه پاکان فزون شد کیش
اولیین چون فرش آن عرش برین
ور رود عمر تو در ذکر و نماز
آن نگردد حاصلت بی این نکو

بود هم بر جا سبیی بیرون راه
هر یکی را صد ترقی در رهی
تا نباشد مانع راه صواب
شاخ بد بد بر درخت میوه دار
وانچه کردم راست کژ دیوار
بی طمع بود آن یقین دان ای کلیم
کی روا بودی فرزندان او
گر را صد گنج بودی وا دهی
چون بموسی گفت این سر حکمت او
بعد از آن هر یک جدا راهی گرفت
تا ازو یابند ذات ارتقا
کس نداند کو چها برد از خضر
زانچه او افخر کردی در جهان
ای خنک آنکس که باشد از آن
بلکه عمر نوح اگر طاعت کنی
که بری در لحظه ای از مرد هو

زانکه نبود کار من بی امر شه
می گذشتند از فنا سوی بقا
تا نگردد کار هر دو زو خراب
شاخ بد را زان بریدم آشکار
از برای آن یتیمان بی ریا
اجر من کی جستمی زان دو یتیم
اجر جستن همچو اغیار و عدو
وندران دادن زجان دلشادی
برگرفت از جان بموسی حجت او
ماند موسی از خضر اندر شگفت
تا فزاید جمله را از وی تقا
گشت صافی هر چه بد در وی کدر
شد در آخر عارف گشت از وی جهان
گشت صد چندان از خود بار رست
کل مراد نفس را از دل کنی

در بیان آنکه اگرچه عمل صالح طالب را عاقبت با خدا رساند لیکن صحبت شیخ ازان بالاتر زیرا زودتر و بهتری رساند نی که موسی علیه السلام بحق وصلت داشت و صاحب معجزه و صاحب کتاب بود با آن همه عظمت و کمال طالب خضر علیه السلام شد و از خدا بدعا صحبت او را می خواست تا عاقبت دعاش باجابت مقرون گشت چنانکه در قرآن می فرماید فوجدا عبدا من عبادنا و همچنین مصطفی علیه السلام می فرمود که واشوقاه الی لقاء اخوانی و باز از سر سوز و عشق می فرمود که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و وصیت فرمودن امیر المومنین علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقل و خاص اله تا از همه بیشتر و پیشتر باشی کما اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس

في الدنيا و عند الله في الآخرة و همچنین اولیا و مشایخ واصل و کامل چه بیان خواص حق بوده اند

یکدمی صحبت بمردان خدا
نظر حقیقت جسم ظاهرش
زین سبب می جست موسی خضر را
تا برد سری که آن عالی تر است
بانگ واشوقا همی زد از
بوی حق را از یمن چون شنید
صحبت عاقل گزین تو برو زود
اهل طاعت را شوی همچو عشق
اهل طاعت را اگرچه بر رسد
هر خس مرده را عاقل بخوان
عقل محجوب از خدا قلب زیف
ناقص العقلند اهل این جهان
با چنین عاقل نشین ای با خرد
خوشه چینی خرمنت شاهانه شد
گفت پیغامبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
در قفس رو بوش گردست آفتاب
با علی از جمله طاعات راه
تو برو در سایه عاقل گریز
بهر استشهاد دان این جایها
تا شود بر تو شرح این بیان
همچنین هم واصلان اولیا
طالب دیدار مردان بوده اند

بهتر از صد ساله بودن در تقا
سر یزدانت جان طاهرش
تا برد از وی نهفته سرها
زانکه عالی تر بعالی در خور است
در لقا و وصل اخوان صفا
بر امید وصل آن سلطان دین
تا شوی از جمله بهتر نفس
چون رها قل باشد در سر عشق
مر ترا وصل خدا در سر رسد
گرچه باشد مو شکاف خرده دان
گرچه نقد آن آخری غبنست و حیف
هر که هستند از کهان و از مهان
تا ترا از جمله نیکها وا خرد
در رکابت دائما از جان روند

هر که شد او همنشین اولیا
حق نماید خویش را از بهر ولی
چون پیمبر بود و نیز دانش
مصطفی که بود سلطان رسل
همچنین در عشق آن دین قرن
با علی می گفت هم او از ولا
تا فزون گردی از ایشان در درج
عقل را افزای تا افزون شوی
کیست عاقل در جهان مرد خدا
هر سخن گو را مگو کین عاقلست
عقل بی دولت که زان غفلت
کامل العقل او بود کز غیر حق
آنچه در صد سال از جهدت بری
شرح این معنی ز مولانا شنو

همنشین دان همیشه با خدا
کی شود بی شیخ سر حق جلی
فکری کن جستن خضرش چه بود
مهدی ما دین و سالار سبل
می کشید آن شاه دین بو از یمن
خلق چون رو زند طاعت بر بلا
تا بیابی بی خرج صد گونه فرح
ز اهل طاعت بگذری بی قرب و
کو شد از غیر خدا پاک و جدا
عاقل از صنع خدا کی غافلست
قلب مرده دست اگرچه زر ناب است
بسکلد گیرد ز حق هر دم سبق
پیش از آن هر ساعتی زو بر خوری
از دل و جان رو بدان سلطان و
شیر حقی پهلوانی پر دلی
کش نتاند برد از ره ناقلی
هیچ آن از مطلع و مقطع مجو
که ز نورش زنده اند انفس و جهان
خویشتن را مخلصی انگیختند
سبق یابی بر هر آن سابق
تا شوی با بهر از اسرار او
تا شود مقبول پیش مرد و زن
بود شان دیدار یزدان بر دوام
رحمت اندر رحمت اندر رحمت

تضمین

اندر آ در سایه نخل امید
روح او سیمرغ بس عالی طواف
فهم کن والله اعلم بالصواب
برگزین تو سایه خاص اله
تا رهی از دشمن پنهان ستیز
کرده شد تضمین درینجای فتا
تا شوی پاک از تردد و زنگ
گر خدا شان بود صد کار و کیا
در سیدم نادیده شان بستوده اند

اندر آ در سایه آن عاقلی
گر بگویم تا قیامت نعت او
آفتاب روح نی آن فلک
هر کسی در طاعتی بگریختند
از همه طاعات اینت بهتر است
گوش بر برکت شنو گفتار او
گفت او گردد گواه گفت من
بعد از آن که کارها بنیاد تمام
پس یقین دان ایشان دو

نیست هرگز رتبتی برتر از آن
هرکرا از بخت آن حاصل شود
تا از نظر چشم افعی کور شد
دیو گرد و نفس گشته از جهاد
لیک چون چشم ولی افتد برو
گشت گردد نار او از نور شیخ
همچو آبی تو کشنده نار را
نیست کردم بی شک از هستی تو
تا ز جمله عالم اندر عزت است
نفس ناری چون نگردد زو هلاک
نفس او زان می بود در حق شود
گرچه بی شیخ است عکس هم مثال
آنچه او با هر کجا حاصل کند
گرچه هر دو از خدای مرد راه
نیک و بد را نی که حقت از ره
کرد او یکی راست و یکی را او زبیم
بر بد و بر نیکی خیر و شر جزا او
در جهان از خوب و زشت و نیک و بد
کرد یکی را در رنگ هفتم درگ
گر یکی نقاش گوید قادرم
ور یکی دیگر بگوید قادرم
قادرش خوانند در صنعت نقش

گر شوی همره بمرد راه دان
با چنان مطلوب او واصل شود
گشت بی طاقت چه گر پر زور بد
اغلب آن باشد که ماند در فساد
گشته گردد بی سلاحی آن عدو
ای خنک جانی که شد با نور شیخ
همچو تخمی برکشنده عار را
کی بماند هم ترا از سرکشی تو
قهرها از بحر قهرش قطره است
چونکه دوزخ کشته شد زان نور پاک
بر فلک همچون مسیحا بر شود
وارهید از حجاب از ضلال
در دمی شیخت بدان واصل کند
لیک این بهتر بود بی اشتباه
اندرین گوی از مرید و از مرید
گشت از روی یکی سیاهی که امید
کس تواند بود ای مرد نکو
کرد یکی را آینه یکی را نه
برد یکی را بر فراز نه فلک
که نگارم خوب نقشی با قلم
بر بد و بر نیک زیرا قادرم
زانکه از هر نقشی کرده مبانی
این قدر بر قدر فهم عقل ماست

چون مشیر گردد تا این نوع کام
دولت اعلی و اولاد ایم بود
همچنین از نور شیخ این بد نفس
سر برآرد تا که از زهد عمل
نفس چون دوزخ است و نار نیست
نی که دوزخ گفت با مؤمن عیان
گر ز نارم بگذری ای نور بگیر
دوزخی کان هست اصل نار و دود
چونکه می میرد ز نور مؤمنی
دامن شیخ ار بگیری ای مرید
اقرب طرقت با شیخت بد
لیک وصل از شیخ کاملتر بود
گرچه در بیشه درختان بر دهند
زانکه این را باغبان می پرورد
ره یکی آزاد شد یکی بند شد
حکمت آن بود تا در این حکمت
نیست عجزی پیش آن قدرت
گشت از روی یکی زمین یکی آسمان
نقشهای نیک و بد آفریده
لیک نقش زشت نتوانم کشید
هرچه خواهند آید از من بی درنگ
همچنین حق قدرت خود را نمود
ورنه عالمهای حق بی منتهاست

همچو آن شوخند در راه کام
هر که نفس شوم مقهورش شود
کور گردد تا شود بی تاب و تب
هست این جنس خرابان کور و کل
همچو شیطان در دو نهان جار
زود بگذرد ورنه مردم بیگمان
تا رسی از نور تو گرد هلاک
نار و دود آمد مرا و را نار و دود
نیک بنگر تو هستی مؤمنی
همچو او گردی از آن وصلت فرید
وحدت محضت با او گم شد
گرچه آن در جهد عالیتر بود
اینکه در باغند از آن بهتر دهند
شاخ بید را بهر نیکی می برد
یکی تهی و یکی پر و آکنده شد
گر نباشد قادری بهر کردگار
صد هزاران نقش کرد استاد
کرد یکی را نجید یکی را روا
تا بدانند اوست در قدرت فرید
قادرش دان اندر انواع و هم جدید
نقش روم و نقش ترک و نقش زنگ
در زمین تیره و چرخ کبود

در بیان آنکه خدا را عالمهاست که این عالم ذره ایست از آن و آن عالمهای بی نهایت را با و نما نموده است هرچه درین عالمی نماید عکس و سایه آن عالمست همچنانکه در آب درختان بینی

اما چندانکه طلب کنی هیچ بدست نیاید و از آن درختان میوه نتوانی چیدن و در سایه شان نتوانی نشستن زیرا آن صورتها عکسست و سایه نماید الا حقیقتی ندارد پس اصل را باید طلبیدن و آن حضرت حقیقت و صحبت اولیا چون دست دهد و ملک تو شود هر چه درین جهان نماید عکس تو باشد اهل عالم در حقیقت بر خدا عاشقند زیرا درین جهان همچون خوان نورها و صورتها را می‌بینند و از عشق آن بی قرار و حیران می‌شوند طریق آنست اصل را طلب کنند چنانکه اولیا طلبیدند و یافتند و در تقریر آنکه جز حق تعالی همه چیزها را تا نجویند نیابند ولیکن حق را تا نیابند نجویند پس همه چیز را تا نجویی نیابی جز این دوست را تا نیابی نجویی

در جهان قدرت او این جهان ❊ همچو یک ذره حقیرست و نهان
اولیا را می‌نماید آن عظیم ❊ وانبیا را همچو عیسی و کلیم
آن جهانها کز حس و مس برترست ❊ این بود قلب آن همه زر و زرست
بی لب آنجا خم جانی می‌خورند ❊ جان و دل از آن نعیمی می‌برند
بی زمین بی آسمانی آن طرف ❊ بی لوا و تاج شان را پر شرف
بل شرف آنجاست و اینجا عکس آن ❊ می‌رسد بر کهتران و مهتران
عکس را بر جو عین انگاشته ❊ خویشتن را از طرب افراشته
که مرا شد حاصل اینجا آن شرف ❊ خلق بیچاره را بگیرم در کنف
این ندانسته که بر روی عاریه‌ست ❊ آنچنانکه آب در جو جاریست
گرچه دایم آب در جوی رود ❊ لیک از جو هیچ آن ای پر خرد
هست آن از چشمه گسترده روان ❊ کار آن چشمه است این عین عطا
سایه گرچه شخص را ماننده است ❊ لیک کی چون شخص آن پاینده است
می‌نماید هست اما نیست هست ❊ زان چو شخص آن سایه می‌ننماید است
گر بگیری سایه را اندر کنار ❊ زان کنار افتی همیشه بر کنار
سایه را نتوان گرفتن همچو تیر ❊ تا نگردی هر خیالی را اسیر
گر زنی بر سایه شمشیر و تبر ❊ کی کند بر سایه آن ضرب اثر
گرد آب جو ببیند کس درخت ❊ پادشاهی فر و زیب و تاج و تخت
همچنین آنجا حاصل نباید گرچه او ❊ عمرها جوید در آن جو سو بسو
این خوشیها را چنین دان در جهان ❊ همچو عکس سایه زان شخص نهان
شخص فوق آسمان این سایه است ❊ سایه را بگذار چون بی‌مایه است
رو بشخصی آر کان در هستی است ❊ اندر آن عالم که نی نوبت است
نه از عدم می‌آید اینجا هر وجود ❊ از مه و خورشید و از چرخ کبود
نی کز آنجا می‌رسد این عشقها ❊ بی عدد هر ساعتی چون حبشها
جمله زان بیسو بدین سو دم بدم ❊ می‌رسند از نیک و بد و ز بیش و کم
پس عدم را دان وجودی بر دوام ❊ کو همیشه بود و باشد ای همام
هستی عالم ز آنجا در روست ❊ هر چه دارد بی ز دادوست
لیک اینجا عاقبت مبدل شوند ❊ همچو یخ از آفتابش حل شوند
بعد هر دو ری شوند نخفا ❊ همچو شیره گاه خمر و گاه خل
می‌کند یک خاک را صد گون نبات ❊ مرده کان را زو حیات بی ممات
هم نبات از قعر تش حیوان شود ❊ باز حیوان عاقبت انسان شود
در ره انسان را مقامات شرف ❊ چون ملک گشتن و زان هم مختلف
وانگهی چون بگذرد و ز پس تنت ❊ تا شدن در عالمی کان وحدتست
آن شود کان ناید اندر وهمها ❊ هست بیرون از عقول و فهمها
آنکه جنات و جحیمش بنده اند ❊ هر دو زو پاینده و فرخنده اند
هر دو از وی رزق جو با کیف اند ❊ نه از زبان تفاعل از جان اند
در خور آن بهشت اتقیا ❊ لایق نار جهنم اشقیا

او چو رزاقست رزق جمله را ❊ وانگیرد هیچ اندر دو سرا
نفس حیوانی رزق نان می‌برد ❊ نفس انسانی ز حق جان می‌برد
از سلیمان گیر تا مور آن غفور ❊ می‌رساند رزق هر یک بی قصور
جمله‌ای پرورد یک کردگار ❊ هر یکی قوتی برد زو بیشمار
لایق هر کس رسد توفیق حق ❊ همچو کز استاد طفلان را سبق
لیک هیچ الوان باشد و یک فاتحه ❊ سیر یکی از لوت و یکی از دعا
می‌پری را قوت و خور از نگاه است ❊ هم ملک را به ملکه زان فاتحه است
لیک انسان را بود از هر دو قوت ❊ هم ز نان و هم ز نور هم از نعوت
پس بود انسان ز هر دو چو نو تر ❊ زانکه قوت او ز خشک است و تر
بلکه در جسم این وصف چندین درو ❊ مهر و ماه و زهره و برجین درو
آسمان و عرش و کرسی و قلم ❊ هست اندر وی نقش بی رقم
زانکه چون مرآت جانش صاف است ❊ بیند او کی جانی و کی واقف است
هست پیش آنکه را انکه نیک ❊ پر بود از نور و خوبی احد
جان انسان همچو جوی آب ❊ گر چه شد محبوس در جسم تراب
چون شود صافی ازین درد جهان ❊ جمله را بیند درون جو عیان
اندرو پیدا شود هر نه فلک ❊ عرش و فرش و لوح و کرسی و ملک
زانکه اینجا جمله اندر وی دست ❊ لیک اندر آدمی کان صحبت است
در حقیقت آدمی نور خداست ❊ او ببیند ازل و وصلت جدا
اینکه جان گر برون زندان شده ❊ زان دل و تخم چون زمین
کرد اغوانش جهانش گروه کور ❊ تا سلیمان را همی بیند چو مور
درد و خالش کسی غیرا چو ❊ زان شود تاریکه و تیره آن
تا نبینی اندرو غیر ظلام ❊ تا بماند او پنهان زین غلام
این حجاب اندر تو است از خود ❊ تا نماید روی چون خور آن قمر
تا جهانها بینی اندر عین جان ❊ کند آن مانند حیوان نفس و تن
فاش گردد ملک غیب و ملک عین ❊ نزد تو ظاهر شود لا این و این
هیچ چیزی نیست کان اندر تو نیست ❊ چون رسی اینجا روان بگذر بایست
هست اول یافتن آنکه طلب ❊ اینچنین سنتست اندر راه رب
غیر حق را یافت بعد از جستنت ❊ زانکه تا جسته نمی‌آید بدست
لیک جست و جوی حق را بعد وصل ❊ تا نبینی کی کنی رو سوی اصل
آنچنانکه نیست حق را کس نظیر ❊ راه حق هم بی نظیر است ای امیر
بعد وصل حق بود این جستجو ❊ کی رسد بوی وجود کل تو
جست بعد از یافت اینجا بدان ❊ کی شود بی بحر تشنه‌ها روان

در بیان آنکه از سید برهان الدین محقق شیخ مولانا قدسنا الله بسرهما پرسیدند که راه خدا را حدی و آخری هست فرمود که راه خدا را آخری هست اما منزل را پایانی و کرانی نیست زیرا راه خدا توی و ترا واجبست که از خود و هستی بگذری لابد که این را آخری هست الا چون بحق رسیدی طلب و سیر حقیقی آنست که بعد از یافتن راه وصال را پایان نیست اولین را که از خودی گذشتنست سیر الی الله گویند و آخرین که بعد از وصلتست سیر فی الله خوانند

سیر خشکی را بود پایان و حد ❊ سیر دریا را نه حدست و نه عد
راه را تا حق بود حد بیکران ❊ راه را در حق نه حد دان نی کران
ره توی و مر ترا آخر بود ❊ چون رسی بر حق خودی آنگه رود
خود حجاب حق توی بگذر ز خود ❊ تا رسی بعد از گذشتن در احد
لیک راه وصل را نبود کران ❊ دائما باشی در آن بیخود روان
راه بعد از وصل آید معتبر ❊ غیر آن راه نکو ... با خبر
ور بگوید باشد از روی مجاز ❊ زانکه نتوان طوف کردن بی حجاز
هر که بی کعبه کند جای طواف ❊ بهر لاغی باشد آن یا از گزاف

پس تقاضا وان راه بعد از وصل نیست
اینچنین سیری غنی آن بنده است
سیر سلیست آن و مرده بی خبر
غیر حق بعد از فنا در کار نیست
غیر سیر حق بدان آن سیر را
سیر بود از نقششان بیرون
گاه یکی او نخست می کند
چشم بند است این وگر نی غیر او
خود بخود بازند او انگشت را
یا چو لعبت باز لعبتها کند
صلح و جنگی در نظر پیدا کند
مردی نقش عجب آرد برون
بیحد و عد نقشها از صغیر و کبیر
نقشها را او خود داند نگار
هر یکی را بیند او شخصی دگر
غیر آن یک جمله عالم آلتند
چشم خلق انرا چنین بحری بجست
در نظر مکرو شانه بنموده خبر
اینچنین قفل کر انرا ای مرید
از فسون او شود این سحر حل
شیخ اکسیر است بر مس وجود
زو دست سبز و تازه روی خاکدان

اولیا را راه اندر عین آن است
کو خود مرده است وز حق زنده است
می رود بر روی آب این نامور
یار حق هست و حق یار ایست
رو ببین آن طاعت و آن خیر را
شرح این را رو تو از تفسیر خوان
گاه یکی را از جهنم می کند
زاهلی و آنکه یکی را دیده
چون بقصد آن گشاید مشت را
در نهان و آنکه آن بیرون کند
زان یکی را پست و یکی بالا کند
اندرون خیمه اش آن خود خود
لیک نقشی را نباشد زان خبر
هم که نقشی ای که دارند اختیار
یک نماید همچو حیوان یک بشر
بر کسی کو نیست بینا افتند
تا که دیدند آستین را عین دست
ساکنان را دیده اند در دور سیر
سایه شیخ است بی شک کلید
او تواند برون از دیده سیل
آنچنانکه بر زمین چرخ کبود
بی ثمر هر سوی باغ و بوستان

سیر الی الله را بود پایان و حد
مرده را کش سیل هر سوی برد
همچنین چون بنده مرد از هست خود
بس بود در راه و صلب سیر حق
در نبی فرمود کل یوم هو فی شأن
خود بخود هر روز کاری می کند
گر کند گاهی کند اندر ستر
همچو شخصی کو بانگشتان خویش
لحظه لحظه گر کند غالب بر یکی
نام یکی را شه نهد یکی را وزیر
گاه یکی را سر برد تا هر کس کند
غالب و مغلوب بنماید بچشم
می کند خود بخود آن کعبها
فعل یکی را بیند آن بی اعتبار
در حقیقت آن عددها هست یک
خلق را زین دیده می دارند دور
دیو را معکوس بنموده چو حور
جمله معکوس خطا دیده عیان
احول را او بر دارد چشمها
جاهلانرا علم او دانا کند
زندگی از آسمان وارد زمین
بی عدد شاخ و درختان بار بار

سیر فی الله را نه حد باشد نه عد
او ندارد زان خبر جوی برد
او نماند گشت فانی در احد
اوست تنها گر بخوان اینجا ورق
فهم کن این را و اندر جان نشان
خود بخود در لحظه باری می کند
غیر او را نیست زان گردیدن خبر
دمبدم بازی کند آن خود بخویش
لحظه مغلوب در بازی چنین
نام یکی را خواجه و یکی را امیر
گاه یکی را دست از این بر سر کند
یکی بود برشنده و یکی پر خشم
بیند آنرا احول از نقش ای فتی
از عجایب نقشها با صد هزار
آنکه دو بیند بود محبوس شک
بیخبر از ستر حق همچون ستور
هم نموده ظلمت شب را چو نور
سود محض انگاشته و آنکه زیان
بر کند از سینه کین و خشمها
کور را در زاد ره بینا کند
نیست این پوشیده بر دانا یقین
هر طرف صد گون ریاحین لاله زار

در بیان آنکه چون تأثیر ستاره و ماه و آفتاب بلحظه از آسمان بر زمین می رسد
و در آدمی و معادن و نبات و حیوان اثر می کند چه عجب اگر مصطفی علیه السلام
بطرفة العین بر آسمان رود و یا جبرئیل در لحظه صد بار پیش او بر زمین آید و در تقریر آنکه

این رحمت اولیا چون بر عالمیان ببارد و از اهل جسم که حکم بر دارند برهای خیرات و طاعات
و صدقات و عدل گستری و خدا ترسی و اعتقاد با آخرت و تصدیق وعده حق سر زنند
و چون بجان اهل دل رسد که حکم بحر دارند درهای معرفت و کشف اسرار و دیده دیدارشان
میسر گردد مثل باران آسمان که چون بر زمین افتد بر بار دهد و چون در دریا افتد درها شود
چنانکه سامر صلی الله علیه وسلم می فرماید که ان الله تعالی عبادا اذا انجادا [illegible] کمحل المطر
ان وقع علی البر اخراج البر وان وقع علی البحر اخراج الدر و صورت این عالم مجاز آن عالم است

اختران هر یکی بکاری بر فلک
می شود ذره از ایشان تحت و فوق
چونکه تأثیر ستاره ز آسمان
یار و بر آسمانها مصطفی
صد هزاران وار از سوی سما
می دهد از ابر بارا برهها
هر چه دارد این زمین از خشک و تر
آسمان شیخ و مریدان چون زمین
گنجها در خویش بیند هر مرید
زان جهان نهاکین بر آن زور است
کافرانرا عقل و علم و دین
برده باشد نقد ملک سرمدی
کو جهان بخشد بهر نزدیک و دور
جسمها مانند بر اندر جهان
بر بود اینجا نماز و اعتقاد
اهل ظاهر را رساند این عطا
جانشان زار کند تا سر از دل
پس همه بر بندند از وی از تر و خشک
در جهان گر نامه سرو خدا

از سماک ایثار کرده تا سماک
پرتو ایشان بود در طعم و رون
می رسد سوی زمین بر این و آن
هر نفس بالا پرهای و لا
می رسد هر دم بپایین سوی ما
می دهد از قطره [illegible] نیها
جمله از پرورش همچون نور
زندگی جمله زان ماه و سمی
بیشمارند اندر آن شیخ فرید
بیش از آن جون جهان که بر اسیست
سوی شان زان ملک علیین دهد
شاد جان اندر جوار ایزدی
تن شود زو خود دل دریا
روحها زنده چون بحر عمان
بینوایانرا بهر دم اعتقاد
تا کنند اینجا دو صد گون خیرها
تا ز روشان تابد انوار دل
یکی از و تا فه شده و یکی عقیق
کی بدی این خلق را صدق و صفا

لایق هر چیز چیزی می دهند
می رسد تأثیرهاشان در زمین
بس اگر جبریل آید از سما
همچون هزاران زان ز عقل خویش
می شود یکی شخص از و شاه جهان
چون ببر افتد ز ببر برها شود
پس زمین را آسمان شیخ کیمیا
روضها در جانشان پیدا کنند
در درون بیند جهانی بی کران
شیخ کامل با مریدان این دهد
ای خنک جانی که یار شیخ بود
ای دریغا می نگنجد در زبان
چون ببارد زان بر عرش قطرها
بر تو هر اینجا و آنجا در یقین
مسجد و جسر و رباط و چنین
و اهل باطن که چون بحرند صاف
تا از سلوک بشنوی این
تا فان افعال خیر آمد بدان
کی از ایشان صدقه و خیر آمدی

در خور هر زخم مرهم می نهند
لحظه لحظه بی شمار و بی کمین
بر زمین هر لحظه بس مصطفی
گر تو داری در درون یکی ذره نور
دیگری درویش و محتاج جهان
قطره چو بحر افتد گر زمین در شود
زانکه از و دارد همه کار رواج
روی شان زانجمله بینا کند
هر یکی از بخشش آن شهریار
آنکه جانرا دین رها این دهد
قبله گاه و غمگسار شیخ او بود
شرح داد و بخشش قطب زمان
زنده کرد و جسم و جانرا القضا
یکی شود بنده ازو یکی مقبلین
بی عدد بهر خدا در راه دین
بی عدد درها چه هر دم راست
مصطفی شد رحمة للعالمین
مشکلان اسرار تجدد و کرامات
یا در خیرات هر کس زدی

خلق شد آراسته ز افعال حق
داد چیزی کان برای فهم هاست
دیده اندر جان خوار ای بجان
این و صد چندین دهد شیخ فرید
اعتقادت را فزا کانست اصل
پس خوشی از اعتقاد آمد بدان
زاعتقاد آید خوشی در جان نعیم
اعتقاد در است سوی حق رود
آنچنانکه صادقی گوید ترا
از وجود شیخ خوش شو کال اعتقاد
آن خوشی خوش شود اندر زمان
لیک نبود مر خوشی یکسان بدان
رو خوشی جوی کان آید ز ذکر
آن خوشی دارد همیشه زنده‌ات
چون مزه یابی تو از صوم و صلوة
باز ذکر انبیا و اولیا
گر ز ذکر و فکر در آلای حق
زان خوشی بی مرگ یابی زندگی
این خوشی ره‌زن بود و آن رهبر
این ترا غمگین کند اندر جحیم
برگ ایمانت از آن ریزان شود
تا که باغ جانت صد چندان شود
وانکه در حق شغلهات یاد دار
رویت حق جو خوشی منزه جوست
قرص خورشید چون که باشی تو راو

گشت اثبات از آن سوی خبیر
دور دور از عقلها و وهمهاست
شد ز نورش بیچواره بیچگاه
گر شوی ور از جان و دل
تا که گردد همچو او بیدل بوصل
اعتقادت را بیفزا هر زمان
زان رسد هم درد و هم درمان
بار صدق و ولا بالا پرد
بهر شخصی از سر صدق و صفا
گر نوازی گر کنی اشتغال اعتقاد
شادیت گردد سراسر اندها
کی بود با دبهاری [illegible]
ور ز صلوة و صوم و از طاعات
گر چه خاتی کند پاینده‌ات
ور ادای مال هنگام زکوة
یا ز اوصاف و طریق اصفیا
راه یابی و بری از حق سبق
تا ابد باشد ترا پایندگی
هر دو را یکسان مخوان ای بیخبر
وان ترا شادان برد سوی نعیم
خانهٔ اقبال تو ویران شود
گلشن و اشجار بی بار و [illegible]
بعد از آن بی غم نشینی یا خوشی
مرده او را گر زنی بر خوشت
خور جو والله نور هیچ بود او

واهل بینش را بانواع دگر
تا گذشت از هجر و در وصلت رسید
گشت شاه و حاکم اندر ملک جان
اعتقادت چون بود در دل قوی
هر که او را اعتقاد درست نیست
چون نتیجهٔ اعتقاد آمد خوشی
معتقد را درد و سوز آمد ز شیخ
معتقد از معتقد لذت برد
کان فلان شهمست شهزاده [illegible]
باز اگر گوید کسی کین یک کدست
پس حقیقت شد که بود اعتقاد
آن برو برکت دهد زنده‌ات
آن خوشی گردد گریزان از تو بس
آن خوشی رهبر بود فی هر خوشی
وز قیام اللیل و ذکر و فکرها
این خوشیهاات رهاند از فنا
بعد از آن در ذات پاکش ره بری
این خوشی و ذوقها کز شهوتست
این خوشی سفلیست در سفل آورد
هر خوشی کاید ز شهوات و هوا
جز ز راه بندگی راحت مجو
این خوشی چون رو نماید مر ترا
شد صراط مستقیم از حق خوشی
این خوشی و ذوق از نور الهست
هر دو را یکجا بهم [illegible]

کان برونست از عقول و از فکر
بی حواس او باشد گفت و شنید
تا که شد زنده ز داد شیخ [illegible]
همچو او دانا و هم بینا شوی
از خوشیها جان و دل آراستست
معتقد را دائما باشد خوشی
سوی حضرت می برد از راه جان
هر دم از دیدار او رحمت برد
خویش را گر دست در دلقی نهان
شه مدانش کو حقیر و ناسزاست
آن خوشی در جان بکند ای جوان
وین ترا از بار و برکت بر کند
زان خوشی صد ذوق در جانت رسید
سر بری تو چون از این بی سر خوشی
کان بود پاک از ریا بهر خدا
سر زنی زان پس ز دریای بقا
از خود و از هر دو عالم بگذری
نیست راحت مایهٔ محنت است
وان بود علوی بعلیین برد
زان حذر کن کان بود باد و تباه
بجز دین را باش جویان همچو جو
در دل و در جانت از ذکر خدا
این خوشی را خوی تا زان [illegible]
حق چو سلطانست و خوشی چون سپاه
هر دو را [illegible]

لیک این با هم بدان ای مرد راه
تا ز شهوتها بمیرد اندرو
هر چه آن با وی بسوز افزون بشود
حالیا تا جان تو گشتن چنین
عیش و ذوق آغاز در عشق نگار

چونکه گردد شخص مبدل از آن
پر شود جان و دلش از نور هو
هر چه رو باید در او موزون شود
طاعت و تقوی گزین در راه دین
شرح حسنش را بیان کی کنی آشکار
ذوق نیست آن حسن کامد در نوش

ظلمت او نور گردد سر بسر
راحت دنیا و عقبی بعد از آن
هیچ چیز او را نمی دارد زیان
زین بیان و شرح بگذر بادهٔ
چونکه مستی جز خوشی [illegible]
گر چه آزاد تو همی بینی ز روش

از خودی برون نماند هیچ اثر
هر دو او را یکی نماید در جهان
بی زبان و سود دان او را ز آن
در درون خم تن چون بادهٔ جوش
در حقیقت نیست او آن یکیست

در بیان آنکه هر خوبی که آدمی را در نظر می‌اندازد از شاهد و باغ و چمن وغیر آن همه خوبی اندرون اوست که در عینیش آن حسن مندرج و هر چه معنی او می‌خواهد حق تعالی آنرا بصورت آورده تا خوبی خود را در دیگری مشاهده کند و در تقریر آنکه هر که از نفس و هستی رهیده است دنیا و آخرت پیش او یکسان شده است زیرا بی غرض و بی علت بنور حق نظر کند و هر دو صنع حق است پس پیش او دو جهان یکی باشد چنانکه حضرت مولانا قدس سره می‌فرماید

این جهان و آن جهان یک گوهرست ؛ در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

هر که در عالم بیخودی بنور حق نگرد نظر او آن جهانی باشد و هر که بغرض و علت نگرد نظرش این جهانی باشد پس تفاوت در نظرست نه در گوهر و در بیان آنکه معجزه و کرامات که انبیا و اولیا نموده‌اند همه برای بیگانگانست زیرا که کورند چیزها را بحجت و دلیل قبول کنند و سر نهند همچنانکه نابینا آفتاب را نمی‌بیند بدلایل و حجج و نقل تواتر قبول کرده است که آفتابی هست اما بینا را دلیل چه حاجت ابوبکر صدیق رضی الله عنه چون بینا بود از مصطفی علیه السلام بی معجزه و دعوی رسالت را قبول کرد و در حال ایمان آورد ابوجهل که کور بود چندانکه معجزات دید انکارش افزود و هیچ اقرار نیاورد

معنی قیاس این که صورت آنست
دانکه کرد خویش گردانی یقین
حسن دنیا حسن عقبی هست یک
صنعها جمله ز حق آمد پدید
هیچگون فرقی نباشد ببین
زانکه عارف را رضا بیند مدام
منکران از معجزه مؤمن شوند

مر ز دان تحفه کی جانت گشته است
معنی حسن تو شد صورت بیان
پیش آن کس کو رهید از دام [illegible]
گرچه هستان که اکنون شد پدید
یک نماید نزد شان [illegible]
خوب و زشت و نیک و بد را [illegible]
اندر آن ساعت ز حق مؤمن شوند

هر چه خوش آید ترا آن خود توی
آن توی بی شک که پیدا شد ترا
زانکه صنع نیک و بد از صنعت است
پس بود یکسان بنزد عارفان
معجزات از بهر اغیار آمدست
هر چه می بیند بر او معجزه
بیگمان آنرا ز حق داند و بس

سوی حسن خوبی خودی روی
نقشها مختلف دیده و [illegible]
هر دو را یکجا نظر [illegible]
صنعهای این جهان و آن جهان
نیست بهر آنکه کو آگه است
لیک پیش قوم نادان معجزست
چون بر بینا نیست هر کر [illegible]

برد آنچه دستهاشان می‌سپرد / جمله را دانند از خود نه از احد
خوششان از تحفه باشد و از اثیر / غیر سلطانشان نباشد دستگیر
جمله اشیا پیش ایشان معجزست / گرچه تن باشد وگر جان معجزست
معجزه بوبکر را از مصطفی / هیچ در خور نیست ای یار صفا
گشت دعوی نبوت را مقر / چون ابوجهل او نشد بر کشف مصر
بی توقف شد مسلمان در نفس / منکر او هیچگونه نیست پس
چون خدا را دید در روی نبی / لاجرم آورد ایمان بر ملا
دیدن پیغامبر او را بد دلیل / زان جهت چون بنده شد پیش خلیل
هیچ حاجت می‌نیاید با گواه / چون سود خصمت تقرب اشتباه
وانکه نبود نور حق او را روی / کی پذیرد بی گواهی آن غوی
از غرض باشد نه از بیگانگی / چشم بندیشان ز ان فرزانگی
تا شود پوشیده بر وی حسن او / تا نماید دوست در چشمش عدو
می‌نمود آن حسن ایشان را چو گرگ / هست در دیده موافق ... سترگ
در نبی فرمود یعرفونه / جمله دانسته که هست او خاتمی
زین سبب ننمود آن شه معجزات / تا رود از منکران کل شبهات
کام و ناکام از مسلمانان شوند / در طریق مصطفی زنجان روند
در حقیقت باشد او یار رسول / زاده از اسرار روان نور رسول
جنس سوی جنس خود مایل شود / شادمان با جنس خود کامل شود
یاران شاه که او زیبا خود / چهره اش چون ماه و چون گل ...
زانکه گر دیدی شدی مفتون برو / با همه کردی بیان زان حسن و رو
هر کجا جفت جو پیدا و اثنی بود / بیگمان زان جهت چو سو ...
کو ندارد جان و نی عقل و نظر / همچو حیوان است از حق بی‌خبر
کورست پیدا شود در هر مکان / کشف گرد که ندارد هیچ آن
تا که بر هر لول از راه دلیل / بی برهنه این جمع کوران ذلیل
آنچه باشد فخر پیش قوم کور / عار آمد نزد آن کو دید نور

ترس حق کم باشد آنکو خلق را / خوار دارد و نپسندد صاحب دلق را
نیست نوعی غیر حق بر کار نیست / وندر آن اقرارشان انکار نیست
چون حقیقت شد که جوهر یک خداست / نیست مصنوعی که از صانع جداست
زانکه بی برهان و معجز از رسول / کرد جانش آن رسالت را قبول
پس شهادت را ز لفظ مصطفی / در زمان بپذرفت با صدق و صفا
زانکه پیش او نبی بد معجزات / غیر آن دیدار باقی ترهات
هیچ برهان و نشانی زو نجست / بهر حجت زامیان بربست
معجزه باشد گواه آن کسان / تا یقینشان رو نماید بیگمان
انکه دارد در رخ نور رسول / بی گواهی میکند حق را قبول
با وجود نور اگر سرکش بوند / از نبی یا از ولی معرض شوند
چون غرض آید هنر پنهان شود / پرده در پیش آویزان شود
حسن یوسف گرچه چون مه می‌فروخت / چشم اخوان از غرض زان حسن دوخت
کافران بودند واقف از رسول / از غرض کردند دعوت را نکول
بعد دانستن چو انکار کرد ابا / گشت محتاج گواه آن مصطفی
تا همه آرند با وی روز عجز / تا شوند از مسلک دین داران نیز
انکه او بی معجزه آورد رو / هست بی تقلید از خاصان او
بوده باشد جنس جان جان او / نقد بخشش سر زده از کان او
هیچ بینا نیست محتاج گواه / در شب مهتاب بر جستن ماه
هر که بیند بر رخ خور گواه / کور اصلی دان ورا بی اشتباه
هست در خوبی یگانه و بی‌نظیر / همچو بدر ستان رخ ماهش منیر
جمله دانند که کورست و نهان / فاش کرده پیش نیک و بد عیان
روز روشن گر تو جویی آفتاب / یا بپرسی از کسی زان نور و تاب
شهر کورانست و کوران غالبند / زان دلایل را زهر کس طالبند
لیک بینا فارغ آمد زین طلب / چون برو پیداست آن سلطان عجب
گر دلیلی کو بیاید بر آفتاب / گشته‌ام واقف برین گفتار و تاب

عار دارد مرد بینا زان دلیل / زانکه شد بر وی عیان نور جلیل
گر وجودش واجب آمد از ازل / هست از تقلید بر او جهد و عمل
بی چنین دعوی چه گر آری دلیل / پیش بینا هم ضریری هم دلیل
آفتاب آمد دلیل آفتاب / در نگر در آفتاب و رو متاب
هم دلیل و هم بود مدلول او / همچو ماهی کو ببحر آورد رو
بحر باشد بستر و بالین او / بحر باشد زهره و بالین او
چونکه کوران غالبند این جایگاه / بی‌خبر زان درگه و زان بارگاه
آن خطاها را نمود همچو صواب / زان گذشته بر همه این فتح باب
گر بگوید فاش آنچه گفتنیست / پیش کوران کافرست و کشتنیست
گرچه هستم اندر اینجا غریب / در میان قوم کوران ای حبیب
تا رهم از طعن این جمع عدو / گرچه مجرم می‌نمایم چون سبو
سر زنند ناگاه ازین غوغا بهم / سوی آن بحر ای بیچون احد
گرچه چون آمد بچون بی برون / لیک صحرا او شد ستانی ذو فنون
چون همه کفرست بیچون اندر حق / ترک چون کن گیر از بیچون سبق
نیست صورت واقف از اسرار حق / زانکه از معنیست صورت چون نگار
پس همه معنیست صورت را نگار / هست از معنی و صورت آب و گل
حال را گیر و رها کن قال را / برکن از کل نور پر و بال را
فعل حق باقی و فعل ما فنا / آلت او شو که مانی در بقا
جنبش از حق چون بود باقی شوی / طالبا زان پیش ساقی می‌شوی
بعد از آن ماند لباس بوالبشر / حق تو باشی غیر تو نبود دگر
آب را چنیند نی آن کنگ را / چون روانی اندر ابشار
یا کی ماند نهان از تشنگان / چون حیات تشنگان آید از آن
بیگمان مطلوب آن طالبست / عکس این نادر بود این غالبست
رو نوا در را میان و رد رشم / ذکر آن کردن نشاید در کمند
گیر غالب را که تا غالب شوی / و آنچنان مطلوب طالب شوی

صد دلیل ار تو بگویی از عمی / نیست خالق در جهان غیر خدا
بی شریک و بی نظیرست و یقین / زو هست زنده آسمانها و زمین
عار دارد او ز استدلال تو / تنگش آید هم ز قال و حال تو
حق دلیل جمع بینا دان یقین / نور شمع مجمع مردان دین
آب و نان ده تو به او ور با تو بود / هر چه غیر بحر پیشش لا بود
غیر آب بحر اگر باشد شکر / پیش ماهی هست از زهر آن بتر
هر کرا راه گزیده بگرفته پیش / وان پریشان گشته همچون ... کیش
هست بینا پیش نابینا غریب / غیر بینا کی بود او را حبیب
چونکه کوران غالبند او بی شکیب / زیر لب گویان بصد زاری بجیب
جمله اعدا اندر شک و نفاق / کی کنم با هر یکی من اتفاق
تا چو خود دانند این دونان مرا / روز و شب اندر پی دونان مرا
عالم چون نیست بند جان ما / هست همچون نقش میدان ما
چون برون نیست و درون بیچون / در درون رو تا رهی زین کهنه دین
هست معنی آب و صورت آشنا / آب جوید هر که داند آشنا
لیک بی معنیست صورت مرده / از زمین صافی برون چون دُرده
رو بحق کن تا که از خود وارهی / از بد و نیکی گذری سوی کهی
تا بری آنجا که آنجا جای نیست / غیر راه حق کسی را راه نیست
باشی از وجنبان چو که بر باد / تا از آن جنبش شود جان تو شاد
چونکه گردی محو در دریای حق / خفته باشند جنبشهای خلق
آب در گنگی اگر گردد روان / کی فتند اندر غلط زان رهروان
گنگ را داند که آن ظرفست و بس / کی شود پوشیده آب از چشم کس
کی شود مطلوب از طالب نهان / این شود دشت و نباشد در جهان
نادر ار گر طالب از مطلوب دور / ماند اندر ظلمت و خالی ز نور
آن نباشد مگر بود معدوم آن / سوی نادر بخاطر ار مران
غالب از او همان اندر توی / تا روی از سو بسوی بی سوی

[illegible]

اصل مسعود نیست سوی فرع وان
جانب بی‌جا روان از جا همچو ما
نقشها فرسوده و معنی هست نغز
صد هزاران صورت اینجا آمده
سوی معنی گر روی ای راه بین
جون در آیند آن نقوش اندر نظر
باشد او را آن اثر در جان
گر بورزد آن شود افزون یقین
آنچه دارد در نهان ظاهر شود
آنچه حیث القوه دارد در نهان
جون بود در آدمی جوهر نفیس
آن تقاضا و طلب در جان او
درد جون افزون شود در […]
هست جانت حامل از نور […]
از چنین حالت تغافل گر کنی
چشم بگشا در نگر گر عاقلی
تا روی آنجا که آن مردان شدند
آن طرف هر سوی کلزار عجب
هست این موجود از آن کتم عدم
جمله را بیند زحق آدمی زکسی
هر کرا جانست بر حالت تند
همچو ابراهیم از آتش رو متاب
چند مانی در فریب این جهان
گر تو جانی همچنین مهمان حبس تن
هست از ایمان یقین حب الوطن

گر تو زان اصلی روان شو چون روان
تا بیابد جانت آن نشو و نما
هر که معنی را گزید او گشت نغز
عاقبت یک یک همه فانی شدند
صد هزاران حور بینی نازنین
مست گردی و کنی گم پا و سر

هست فانی این جهان خاکدان
نقش را بگذار و معنی را بگیر
خوبی صورت نماند جون جهان
دایم از معنیست صورتهای جهان
در صور آیند آن بی‌صورتان
لیک هر کو باشد اینجا بسته‌ای

در بیان آنکه آدمی را قابلیت در هر چیزی
مثل ادب و علم و حرفتها و خط آموختن من
حیث القوه این همه معنیها درو هست لیکن
تا استعمال نکند و خود را بدان ندهد و بدنتها
نورزد بران عالم نشود و بیجان دین و آشنایی
بکند اگرچه من حیث القوه در آدمی باشد
اما اگر نورزد و خود را بدان ندهد عاقبت
آن من حیث القوه نیز درو نابود شود و نماند

عاقبت بی‌درد از کیش خودی
بگذر از هستی اگر صاحبدلی
در جهان عشق مطلق جان شدند
بی زمین و آسمان آزاده […]
می‌رسد زانجا عطاها دمبدم
از یمین و از یسار و پیش و پس
وانکه بی‌جانست بر آن تن تند
تا نماید دوست رخ چون آفتاب
چشم جان بگشا ببین خود را بطن
باز رو سوی مقام خویشتن
باید از غربت بشهر خود شدن

نی تو مانی نی هر آنچه اندر تو هست
کین جهان دامست و نقشش […]
در جهانی کاندر انجا شد روان
آن جهان چون باغ و این برگ […]
ای خنک جانی که […]
زانکه غیر حق همه جون […]
زین تنید نیست […]
تا روی اندر جهان باقی
جزو افلاکی و یا جزو زمین
حیف باشد ماندن اینجا […]
گر کنی این را شوی اهل وفا

سوی بی‌سو نیست ملک جاودان
تا شوی غواص بحر بی‌نظیر
خوبی معنیست باقی جاودان
لیک معنی نقد صورت آشکار
در درون جنت جانت عیان
در جهان مانند طفلان منقضی
زان اثر گردد بجان جویان
سر بر آرد ناگهانی از کمین
جان بگشن زان بحث ظاهر شود
آید اندر فعل گردد زو عیان
گر درازو رزش فزون دردی بود
هست همچون درد وقت زادن او
چون بمیری بخش شخص جان رسد
جهد کن ور نی شود در تو فنا
گرچه بالایی فرود افتی عجب
گر ترا جان در خورست اینجا نشست
بی‌تن و صورت سوی معنی روان
بلکه آن کلزار وین از روی جو
کین نشان از بی‌نشانی شد مبین
از معانی بی‌خبر زحالتند
جون سها کردند از آن خور افقی
بادها نوشی دره بی ساقی
از گدای حال خود نیکو ببین
چونکه جانی جانب جانان شو روان
شاد پیوندی باخوان صفا

یار دنیا وی نباشد یار تو
جون زعمر سرمدت محروم کرد
زانکه با اصلت این را دشمنی
آنکه اندک می‌برد کوی عدو
با چنین دشمن چرایی یار دوست
گر همی گویی حق یا از رسول
دین که آن از جان بخیزد در درون
تا ز دین پاک او بینی بری
چشم بخشد کور مادرزاد را
کور اگر بینی زخوف این شوی
گاه سیران گر ببینی پای جان
لیک نتوانند سوی بیجا شدن
جلکان کردند با از جهل آن
نیست در جا گرچه اندر جا بود
فکر یک ساعت زصد ساله نماز
هست سوی پیوسته آن بی‌سو […]
هر که جوید اصل را اصلست او
از سرا در را کجا باشد خبر
غیر مردان بی‌خبر همچون درند

بلکه هست او دشمن اغیار تو
دانکه گشتت بی سلاح و بی‌هنر
فهم کن نیکو اگر تو مؤمنی
وانکه جمله می‌برد جون […]
کو در آخر کند خواهد از تو او
آن بتقلیدست زان جان […]
سوی یزدان می نگردد […]
کز ملک وز عرش بالاتر بری
جان دهد او بنده و آزاد را
سوی بی‌سو دانی بی‌پا روی
خور نیابد خوار در سیران […]
سوی آن معشوق […]
گشت انسان حامل […] جان
سوی بی‌سویی روانی می‌روند
زان بود افزون ز پیش بی‌نیاز
شاد آن جانی کز او این راز دید
کی بود وابسته فرع اصل جو
جونکه در راهیست آن علم و نظر
جمله همچون پا و ایشان جون که سر
بلکه اعضا جمله با سر قایمند

یار دنیا را عدو و مار دان
دشمن سیر راهی کو بی عدو نیست […]
خصم جسمت جون بود دشمن یقین
دشمنت پس این بود نی آن دیگر
ور نه جان و همه جسمی یقین
کار تقلیدی ندارد حاصلی
جون نباشد رهنمون […]
مرده را آن بی‌یقینی […]
قدرت حق دارد آن مرد خدا
غیر این یا روح یا بای دگر
زانکه خور را نیست هیچ آن شکل‌ها
کان امانت را ز حق او بر نتافت
زانکه دارد گوهری در اندرون
جان جو بیچونست هم بیچون رود
کان بود در سو و این بیسو بود
بیسوی اصلست و سو با جا فرع
کی شود دیار را انقام (?) ره روی
تا بدانند یا ببینند چیز را
پای اندر ره زرای سر زنند
گرچه نقطا […] گرچه پایمند

مار بد را از چه خوانی مهربان
دشمن سر پیچکان بدتر از او
خصم جانت را دو صد چندان […]
غیر این را در جهان دشمن مخوان
هست بر تو عاریه انوار دین
همچو اختر هست آن خود آفلی
ره بجو دین را ز مرد راه بین
زنت چه جان پاینده کند
هر چه خواهی زو بیابی با خدا
دارد اما آن نیاید در نظر
می‌رود بر آسمان از جا بجا
نی زمین نی آسمان آن بخت یافت
گرد و عالم هست آن گوهر فزون
جسم خاکی کی سوی بیسو رود
سوی بی‌سو کجا کی مسان (?) شود
همچنان که مصطفی نقش شرع
یا شبهای را شعاع تا بخود
ره بجوید عاقل این تمیز را
بی‌نظر با سو بیسو خود کی دود

در بیان آنکه شیخ همچون سرست و مریدان همچون اعضا تا عضوها بسته سر نباشند از دست
و پا و غیر آن و از نمی (?) بسته اند حکم سر دارند زیرا قایم و گیرا و پویا از و بند
و هر عضوی که از تن جدا شد اگر لحظه بجنبد عاقل آن را مرده و ساکن بیند با شیخ همچون درخت
و مریدان همچون شاخها بران درخت زنده و تازه و پر برگ جون شاخی بریده شود و جدا
گردد از درخت اگرچه لحظه تازه و خندان نماید اما عاقبت خشک و هیزم تنور گردد

پس خلقی که از خدا و رسول بریده اند و جدا مانده آن کس که نظر دارد ایشان را بنظر عاقبت
مرده و جمادی بیند چنانکه در کلام مجید می فرماید که لا یغرنک تقلب الذین کفروا فی البلاد
متاع قلیل جنبش بی دینان مبادا که ترا مغرور کند چون سر ندارند و و چه بینی که
آن جنبش ساکن شود و نماند و نپاید

مرده حق همچو سرست و غیر با
جزو کان کرد ز کل خود جدا
گر تو شاخی را ببری ز درخت
یک دو روزک باشد آن سبزی او
جاهل آخر بیند آنرا همچنان
لیک جاهل بعد خشکی بیند آن
پیش از آنکش کشتی بود انور شاد
زین سبب گفتند پیش از مرگ حل
عاقبت بینی ز عقل آید نجب
خلق را نفس غالب آن جنین
آدمی از دین بود خوب و عزیز
زین سبب در دوست آویزان ز دار
صد ز جانی که آخر بین بود
عاقبت بینی بود تا از عقل
جزو ما زانان شناسند با خود
دین خالی بود تلبیس نفس
عقل را می بین از این بینی فاش تو
نیست فرقی در میان هر دو جنس
گرچه آید با نغا اندر شمر

وای بر پایی که از سر شد جدا
زنده کی ماند شود آخر فنا
گرچه باشد پر ز برگ و بار بخت
آن تری و آن لطافه آن تری او
عاقل از اول همی بیند عیان
چون ندارد عاقبت بینی بدید آن
مرده است و بیخبر همچون جماد
عاقلان و عالمان با عقل
دارد از حق این صفت بی جهد
جمله محرومند از انعام دین
مرد بی دین را مکش دان از شتر
کو ندارد عاقبت بینی شعار
سوی حق بر آن ببر دین بود
انا ز کردد ترا دید از عقل
هم بنرخ نان ... از مردم جود
صورت دیو ست ... بر روی نفس
نفس را هم چنین بنگر نکو
همچنانکه آتش باشد ...
بهر دفع جوع یکسان ...

گرچه می جنبد تو او را مرده بین
ساکنش می دان اگر چه جنبد او
چون جدا گشت از درخت بار و بر
بعد از آن گردد سیاه مرده کیش
شاخ برگان بیند جدا از اصل
خلق حیوان از جوی برد کسی
زانکه می داند که آن جنبش هباست
کانچه در آینه می بیند جوان
نفس عکس عقل خالی بین بود
ذوق خالی گر نبیند این طرف
بهر ذوق چند روزه از ابلهی
کور را عقلی ببین سالم
وانکه خالی دیده شد ...
بل از آنرا عقل بین چون جزو
جو شود معلوم از آنکه کوزه
با چنین اوصاف بنگر هر دو
جنس عقل آمد فرشته ای پسر
عقل را دان کز ملک آید مدد
جمله اجناس معدود آمده

گر میش را همچو یخ افسرده بین
چون ندارد آن مدد از نور هو
خشک بینش گرچه خود سبز است
بر صغیر و بر کبیر افسرده کیش
خشک بیند عاقلش ای خوب کیش
گرچه بیند کج که می جنبد بسی
ساکنش بیند چو سر از تن جدا
پیل اندر خشت بیند پیش از آن
در عواقب هیچگونه ننگرد
دین و ایمان ز هم کرده تلف
مانده بی حاصل چو انبان تهی
که چنین اندر جهان ...
غم شود آخر فریش ...
نی که دست دوست باشد ...
روز هر جزوی بجنس کل رود
چونکه بی پرده نمودم مر ترا
هر دو را یک بین گر از آن بصر
هر دو را یک بین و بگذر از عدد
از متاع خوب کالای ز نند

غلطه تمییز

در بیان آنکه از عدد جنس دو نمی شود همچنانکه زرها و نانها و غیر آن اگرچه متعدد اند
لیکن همه یکیند زیرا در ظروف چون یک چیز بود همه را بدان نام خوانند مثلا در کیسه تا نهی

وابریشمین و پشمین زر یا باشد مردم آن ظرف را زر خوانند و اگر نقره نقره و اگر مس مس
الی ما لا نهایه ازان رو مصطفی علیه السلام مؤمنان را نفس واحد خواند و در اجسام و اخلاق
مختلف ایشان که همچون ظروفست ننگریست و در آن ایمان نظر کرد که در ایشان همچون زر است
و در تقریر آنکه اختلاف شرایع باختلاف خصایل انبیاست اگرچه حق شرایع بر وفق خصایل
ایشان نهاد چنانکه بر عیسی علیه السلام چون تجرید غالب بود حق تعالی در وا از زن یاده
کرد و چون بر مصطفی علیه السلام محبت و میل زنان غالب بود فرمود فانکحوا ما طاب لکم
من النساء الایه همچنین از خصلت هر پیغامبری شرعی پیدا کرد و چون آن خصلتها را آلت
خود ساخت پس همه از حق آمده باشد زیرا چون دل مردان آلت حق شد که قلب المؤمن بین اصبعین
من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء آلت از خود بر کار نباشد همچنانکه قلم هر چه نویسد از خیر و شر
اعتراض بر کاتب باشد نه بر قلم اکنون هر نبی و ولی در دست قدرت حق همچون الف و قلم
پس لازم شود هر امتی را در عهد چنین کس که آنچه او فرماید شرع آنرا دانند و اگر چنان
ندانند کافر باشند همچنانکه انبیای ما تقدم هر نبی شریعتی دیگر نهاد هر که
آن را قبول نکرد کافر شد تا روز قیامت همین حکم روانست

گرچه معدودند اجناس ای پسر
جنسها را از عدد نبود زیان
نور ایمان هست یکی اندر ازل
یک بود کوتاه و یکی باشد دراز
یک بود ترک و یکی دیگر عرب
هیچ صورت را نگر دا و اعتبار
کاصل ایمانست چون ایمان یکیست
جمله را عاقل نخواند غیر زر
هر دو را ظروف خواند او ظروف کی
جسمها هر چند معدودند لیک
چیزها را خوان بنام اصل تو

در جهان از زنگیاند و روز خشک و تر
جمله را رو بی عدد یکسان بجو
گرچه در هر کس کند دیگر عمل
یک بود زشت و یکی خوب طراز
یک بود از سوصل و یکی از حلب
ننگرید اندر صغار و در کبار
آن یکی نور ایمان بی شکیست
بهر ظرفش کی شده نامی دگر
سوی ظرف و فش بود ... ظرف
پر ز یک نورند این دریا بیک
اصل را منگر بنام فصل تو

اندرو از سیم و از خاک و حجر
مؤمنان را از برای این رسول
هر یکی گرچه جدا دارد تنی
یک بود از شام و دیگر از عراق
هر یکی را خلق و خلقی مختلف
بهر ایمان جمله کان از مصطفی
گر بود اندر ظروف سیم زر
گر بود گندم و یا جو اندر آن
جسم ظرف هست ظروف نقش ...
چونکه ایمان اصل و یک نور حق
نی غرض از شهر خلق تیره اند

جمله می آیند یک در شمر
نفس واحد خواند بشنو ای بتول
هر یکی را هم جدا شد مسکنی
یک بود در وصل و دیگر در فراق
چون حروف مفرد از با تالف
نفس واحد خواند بشنو از صفا
یا ز کتان و بریشم ای پدر
کی فقند زان مرد عاقل در گمان
نور ایمان و صلاح و صدق و یقین
بهر فرع جسم کی یک دو شدست
گرچه صد چندان در و افکنده اند

از کلوخ و سنگ و از دیوار رو
یا میان کوهها یک تل خرد
بهر یکی کس کلیم خویش سوخت
هرچه بنماید نبی شرح آن بود
جون شجر نبود بود سایه خیال
جون شجر از جای دیگر کرد سیر
گوش جان بگشا و این از گوش شنو
فعل او قول اوست شرح راستی
گر بگوید من نبی ام راست گو
گر کسی از جهل با وی نگرود
تا شوی از شیر او شیر خدا
بیشتر از مرگ جمله مرده اند
جسمها معدوم و جانها بی نشان
بی نشان زای نماید در نشان
جمله بی سو بیند آنجا سو نیست
بلکه هست از نقطه بهر خواب
بی دهان نوشند شربتهای جان
بی فرس رفتار سان تا زیر بخت
از خدا وارند نه از خود طلو
این ندارد آخری از اصل گو
بس بود مردان بجز حق آن این
از چه رو معکوس بینی ای پسر
عاقلان را اصل باشد مرتجا
غیر که بود تا که آید در نظر

بی عدد از میوه و شاخ و شجر
یا درون خم صافی نشت درد
یا برای کرمکی خانه فروخت
شرح اولی پیش آن کفران بود
کی نماید در صفای آن جمال
سایه آن جو بجو سایه دگر
از دل و از جان بیان سلطان رو
غیر آن کفرست و هست آن عین دین
گیر او را تا رسی در وصل دوست
بازگشت حکمت او ندرو
همین غنیمت دار او را با خود
نور صافی گشته پاک از درد انم
جمله دیده روی حق را بی کی
آنکه دارد نو بنو هر روز شان
شهر جان از اخفا و کوی نیست
می رسد مقصود بی اسباب
بی قدم سوی قدم دایم روان
اشقیا را بی غرض بخشند بخت
در جهان امنی نباشی خوف را
غیر اصل خویش را هرگز مجو
بلکه اندر آسمان و بر زمین
از جدا افراد هجر را بر کهر
ای خنک جانی که گردان بیجا
یا زروی قعر باشند در شمر

مردمان را اندران ساحت بدن
گفت و گو با خلق باشد نی شهر
اصل اکبر و گذر از فرعها
شرع چون سایه نبی همچون درخت
نی زاحمد دین عیسی کفر شد
هر نبی را گرچه بد شرعی نکو
تا بری از شرح او برهان نو
زانکه دارد در درون انوار حق
دوست را در جیب خود دارد نهان
تو میفت اندر غلط تخمش نگیر
انبیا آیند گزیدان برند
نیست از هستی بریشان یک رگی
حق کند جلوه از ایشان جهان
نقش مردان چون زره برآب جو
نقش اندر آب غیر آب نیست
صیدها گیرند بی این دست و پا
بی سلاح کردن خصمان زنند
بی پر و بال اند بران سوی قاف
در نگاران احد کلی نگر
اصل آمد دوست باقی پوست
چونکه از حق نیست خالی هیچ جا
با وجود اصل کس از فرع گفت
پس اگر گوید کسی جمله خداست
غیر را کی آن وجودست ای عزیز

همچو در بحری یکی زورق روان
بی خلایق کس نبرد از شهر بهر
از پیمبر فرع آمد شرعها
سایه را از شخص باشد بخت و رخت
گرچه پیش از احمد آن دین راست بد
زاخرین شرع نکوتر کرد رو
تا کشاید مرغ جان پرهای نو
می نماید در رخش انوار حق
دانشش اکبر در آخر زمان
همچو از پستان مادر طفل شیر
هر طرف با پر عشقش می پرند
جون ملکشان کس نباشد همتکی
در همه دیدار حق را بی عیان
گرچه سوست می نماید آن بی جهت
خوابشان را یقظه دان کان خواب نیست
صیدهای دلربای جان فزا
بی طلب صد بار در هر جان زنند
بی سر و بی پا همه اندر طواف
گشته اند از بی شناسی عین یک
آنکه او بی دوست دیدار دوست
از چه بگزینی تو جا را با خود آ
فرع باشد آنکه شد از فرع جفت
نیست چیزی غیر او حق است و راست
کو دران معدن نماید یک پشیز

بیشی

پیش آن خورشید نبود دیگر بها
نور خور چون بر فلک جلوه کند
گرچه از صد نوع برهان و حجت
بزور کی بیند آنکه چشم هست

کو شود اندر بزرگی خود نما
تا باختر را ز بیخ و بن کند
بی شریک و بی عدیل و بی احد
در جهت و در ذات و در بالا و پست
بی دلیلی بیندش بینا مدام

خود دران شعشاع کی ماند پدید
در جهان حضرت کجا آید یقین
لیکن این برهان بی خفا ظاهرست
آنکه حق را جوید از راه دلیل
شد بران ماین دلایل جو عام

تا کسی او را تواند فاش دید
غیر بینی با وجود او شین
پیش چشم آنکه او ظاهر ترست
دانکه جان اوست اعمی و ذلیل

در بیان آنکه خلق دو نوعند بعضی کور اصلی و بعضی بینا اما بسبب ناپرهیزکاری در چشم ایشان دردی و ضعفی پیدا شده است تا آفتاب بی حجاب ظلام برنمی تابد پس ایشان را در ظلام نور آمیز باید مستقیم گشتن تا بواسطهٔ آن ظلام از نور آفتاب حظ یابند و بی رنجی در ظلام روشنایی حاصل کنند تا همدیگر را ببینند چون بدین طریق چشم صحت یابد بعد از آن اگر بی واسطهٔ ظلام در قرص آفتاب نگرد او را حجاب نباشد همچنان در عالم معنی چشمهایی که بگناه و غفلت آلوده شده اند ضعیف و دردمند تاب تجلی آفتاب حق ندارند لاجرم بواسطهٔ معانی و علم حکمت آلوده بحدوث و حرف و صوت و فکرت و ترکیب عبارتست از آن معنی بی چون و منزه از این همه گفته شد حظ گیرند و عاقبت آن چشمها اندک اندک از رنج برهند و صحت یابند بعد از آن بی واسطهٔ حرف و صوت و عبارت تجلی آن آفتاب بیچون را توانند تحمل کردن

تا به خور چون بر نتابد چشم کس
باز بگریزد ز نورا اندر ظلام
منتفع گردد ز نور اندر ظلام
بی ظلامی بر رخ حق بینا بود
پیش او ظاهر بود هر خیر و شر
جمله را بیند معین بی حجاب
چون بنورالله ناظر آمد او
نقش او بهر نهان آمدست
جنبشی کز حق بود او زو نشان
نیست حس را اندر آن آب اضطراب
نی که چون بالا رود خاک از نشیب

ظلمتی را یار گردد پیش و پس
تا نگردد آن ظلام و نور عام
با چنین شیوه رسد او در مرام
بی دلیلی واقف و دانا بود
چیست هر کس را نهان در سر و سر
چیست در مرد و زن و در شیخ و شاب
همچو حق بینا و حاضر آمد او
چون حجابی در میانه آمدست
جسم را مدخل نباشد در میان
جنبشی کاید ز حس باشد از آب
بر هوا گردان شود ای ارجمند

ور کند در خور جهل خود نظر
تا بسوزد از ظلمت چشم او
دانش یزدان ز تقصیر دلیل
بی قدم سوی قدم شو پایدار
چیست اندر آسمان و در زمین
کی بود مخلوق را آن فهم و دید
دیده او چون دید از جان بود
حق بود در کار او چون روح تن
جنبش حس کی باشد از آب روان
آب را بینند هر آنکو غافلست
عاقلان دانند کان باد صباست

در دو ضعف چشم گردد بیشتر
گردد اندر زیر پرده نور جو
همچنین شد که گفتم ای علیل
بی زبان و لب زجان گویا بود
از برون و از درون پنهان و پیدا
کشف شود کلی چنین بر دیده
کی ز چشم چیزها پنهان شود
غیر یزدان نیست آنجا والسلام
گرچه ظاهر حس بود هر دو
جنبش از حس دانند آنکو غافلست
گرچه پنهان است بالا خاک

گرد چه بر باد دست تخت خاک را
خاک را امر کز درین پستی بود
چون نشنید باد گرد خاک را
همچو حیوان خوابج خور خواب
چونکه ذاتی نیست میلش آن طرف
زانکه انعامند ازین انعام دور
پس اگر همچون ملک عابد شوی
نیست این همت وظیفه خاکیان
سیئاتت تا ز تست ای گو خدا
حسناتت از تست احسان از خدا
این هدایت روست هم او می برد
چون بری با گرد اضافت حق
در طلب حق را ببین خود را مبین
چون جدا گشت از محمد جو
نور از نور باشد اندر خانها
این جهان خانه است و حق چون آفتاب
لطف و احسان ز تاب نور او
پس ورا بین دایم ار داری نظر
کرد اعمی ببین پیدا ورا
بی تفکر دائما بین نور را
بس خدای که هزاران آفتاب
با خور و ماه او همی بخشد ضیا
هر که او کور است زین نور محیط
هستیها که زداد او برند
پس برو دیده بجو او را بجو

خاک را در دست باد آلت بدار
آن ز باد دان اگر بالا رود
زور رو د جنبش قند بی باد و
در هوا که میل دارد هر دمی
جذب حق دان این که جویدان طرف
ظلمتی را کی بود خطی ز نور
سوی آن قبله ز جان ساجد شوی
هست سیر و سیرت افلاکیان
لطف و احسان تخت این تیرا
دایم احسان را ازو بین
خاک کی بی باد بر بالا پرد
گفت بی نفسک جان فشان نکو
زانکه رفتی ز آب باشد نی زمین
حامد و محمود بین بود خواه
همچو زر و نقره اندر کانها
می رسد این روشنی را لطف او
لطف او سرّ است و عالم همچو
نیست غیر از فکر اندر گور
بی جهانی در نشیب و بر علا
ترک کن تیز دیکیا و دیو را
ساز داو بی هیچ ز رنگ
هر دو را از حق بود کار و
چه خبر دارد در خیاط محیط
هر طرف بر لطف او بر زند
زانکه غایب نیست هیچ از نیست او

زانکه بالا کی رود بی باد گل
باد را بین اندران خاک دژم
آدمی کز خاک آمد بینیش
کور را تا که بحق میلان شود
رو ببین ای جست و جو زنو
ظلمت از ظلمت نزاید نی ز نور
طبع حیوان از کجا بهر حق
هین مدان آن را ز ترکیب بشر
لطف و احسان از ایزد دان
چون طلبکاریت دادار لطف
در طلب مطلوب را بین دائما
نص قرآنست این بشنو مرام
جنبش این را ببین از اسبدا
رو ببین علم و عمل را در سفر
اندر و نقره قسمت خاک را
بی این خانه بود ظلم خوب
لطف قشر از مغز باشد
فکر بردها و ست بی پرده ای
عالم از روی بر ضیا که از نور
آفتابی را که مخلوقست آن
چون نباشد از نورش تخت و
لیک تاب و نور یزدان
نور یزدان عالی بود
غیر نور حق ببین
همچو خورشید ست و تابان در جهان

خاک را باشد مقر اندر مغاک
جنبش باد است آن بی پیش و کم
غیر خاک او را نباشد منتهی
آن ازو نبود ز جذب حق بود
تا نمانی دور از انعام احد
کی بود در خورد ما تم عیش
خوش بگیری چون ملک
گر بشر آمیخته آمد بشر
شور و شر را از تن دون
بیکمان هم بعد از
تا فزاید نور حاجات ای کیا
زانکه اندر نص نگنجد بیش و کم
گر نخود آن هر کز نی گردد روان
هم نتیجه هر دو را اندر حضر
ورنه بی آن خاک کی آرد بها
مانده از راحت تهی از تعب
چون حقیقت بنگری خود جمله او
گشته پر در آسمان و در زمین
پر بود صحرا و دشت و بحر و بر
چونکه نورش بر کند کوه
جوان انوار
کی کند
سوی جمله داد ها از روی
تا نمانیم با تو من آن ای عزیز
پر ز نورش هم زمین هم آسمان

هیچ چیزی نیست کان از وی تهیست
خواب غفلت کرد کورت کو ترا
راکبی را سب چون اسب را
چون سوار اسب خویشی ای فلان
بر سر اسبیم یقین لیک اسب کو
ناگهانی باز پرسان تو شوی
بر سرت نان و ندانی چیست آن
پند ناصح در دلش بندی شود
عقل در ظالم شود چون روم
گر بکوشی بجد و جهد ای کیا
ای خنک او را که بخشش شد قرین
راست گردد راه او گر کژ بود
وانبیای ما تقدم همچنان
بعد از ایشان همچنین اندر جهان
هیچ چیزی نی نماند در جهان
آن نبود از جهت و جو بخت بود
شیر باید تا شود شاه وحوش
گر چه زر از کان بجهد آید برون

دیدن غیر خدا از ابلهیست
تا بکلی ماند فوق زمین در ترا
زان و این کاسبم کی شد کجا
از چه پرسی اسب از این و آن
اسب خود بنما بمن یار انکو
کاسب بی کو وز پیش هر سو دوی
جان وهمی اندر پی یک پاره نان
چونکه دل با پند شد رن چون رود
نعمت حق کرد اندر روی نقم
در جهاد و زهد و تقوی دایما
می رسد بی کار و بارش آن زمین
نیکی بد در حق او دولت شود
تا با آدم جمله شاه و کامران
هر کرا بختی بود پند عیان
وا شود در پیش او هر بسته بان
از ازل سلطان و صاحب بخت بود
شاه باید تا شوند او را حیو
از قدیمست آن نه بی فنا ز کنون

غرقه در آب و گوی آب کو
پیش مقصودی و از مقصود دور
عاقلی گوید ترا کای خواجه هان
گوی آری است می گوی هلا
همچنین گویند با تو بار ها
سکه نان بر سرت تو بیخبر
چون خدا اند جکسی را ره بجود
هر چه نوشد علتی علت شود
چون نباشد بخت یارت در جهان
زهر گردد قند او در جان تو
هر بدی کاید ازو نیکو شود
موسی و عیسی چه کرد و مصطفی
هر یکی بودند با دولت قرین
بی جهاد و بی طلب مقصود را
وانکه او در روزش نیکو بیافت
می نداد آن ز راه جهد و رست
السعید من سعد فی بطن الام
نعره و سیاحتین میدان لقاء

غافلانه می دوی هر سو بسو
غرق آن نوری بی حظ چون
نی بزیر ران تستای اسب و نی
اسب در زیر منست ای بو العلا
تا شوی واقف ازین اسرار ها
گرسنه یک لقمه جویی در به در
کور گردد او نبیند نیک و بد
نیک در بد شود ای پر خرد
قسمت باشد ز عالم اندها
جز بلا و رنج و درد آن تو
گر کند جویی حقش دلجو شود
کان نبوت یافتند آن اصفیا
بی عمل گشتند و الا و کریم
بی عبادت حضرت معبود را
کام خود را و ز جان آنشستا
کی زند بر شیر شرزه فهد دست
سر نگردد هیچگونه پا و دم
همچنین اند اهل کفر و اهل دین

در بیان آنکه بخشش حق ازلیست و از عنایتیست که با بنده دارد عمل و طاعت بهانه است الا اغلب چون بعمل مشغول شوند آن نیز از عنایت حق باشد و بیشتر منتج گردد و در نشان آباد این بدید آید و آنکه در عمل یافت آنرا نیز از بخت باید دانستن نه از عمل زیرا بسیاران عمل کردند و هیچ نیافتند چنانکه مولانا قدس الله سره العزیزی فرماید که آدمی بعد از صد هزار عمل و جهاد چون بخدا رسد داند که آن طاعتها در مقابله آن عطاها که بوی رسید هیچست پس او را معلوم شود که از بخشش نه از عمل چنانکه کسی را در مقابله یک وقیه نان شهری بخشند داند که شهری عوض یک وقیه نان نباشد بهای یک وقیه نان معینست و الا بهای شهری را نتوان بدان نسبت کردن

انکه نیکست از قدیم او نیک شد
از ازل آمد چنین اینجا نشد

آن بری از وی نگشت اکنون جدا
واندرین آنکس که او را هست جفا

گر ازل بد بود او و ناسزا
تا ابد هم بد بود او را جزا

اهل تقوی چون برند از حق عطا
آن عطا نبود ز تاثیر تقا

بود لایق جان بکشتن چو ورا
زان رسانید ایزدش مقصود را

اتقا فاکر رسیدش در تقا
از تقا شمر که هست آن از خدا

گر نکردی این عمل اندر جهان
جان او آن سود بردی بی زیان

لیک بعضی با خدا اندر عمل
بخشد آنکو هر که تا مرد عمل

بر امید آن که او نیکی کند
تا ز ظلم و جهل را کمتر تند

تا کنند اینجا همه طاعات و خیر
نیک و بد را باشد اندر ضمیر سیر

ترس حق مانع شود از کار بد
تا ز کلفش کم شود آن کار بد

بر امید آن جزای و ز ترس
تا ز عمر خویش در طاعت تنند

بی نصیب از حق نمانند آن فریق
حق دهد مزدشان از هر طریق

لایق طاعت کند بخشش خدا
نیک را نیکی دهد بی شک جزا

مرجع نیکان بود اندر نعیم
جای بدکاران بشد در جحیم

لیک آن دولت گران او راست
از ازل آن [illegible]

ور بود علت عطا را این نماز
هر که کردی او نمازی با نیاز

این عطا باری سعیدی بیگمان
هر کرا او کردی چنین بردی جزا

بی عدد کردند طاعت در جهان
در زمین انس و ملک بر آسمان

جون نبودند از ازل مقبول حق
هم نگشتند از عمل مشغول حق

جون نشد علم لدن شان نقل و قوت
کی روند ایشان ز دریا چو حوت

حوت را دریا بود جان و جهان
تا ز خاکی باشد از دریا جهان

موج دریا در حق آن زندگیست
در حق این محنت و افکندگیست

اینچنان قسمت شده است اندر ازل
ره ندارد اندرین قسمت عمل

نی که بر صیصا درین عالم مدام
بود اندر زهد و طاعت محکم

مثل او زاهد نبود اندر جهان
بهر حق پیوسته از عالم جهان

بود سال و ماه دایم روزه دار
حمد حق گفتی نهان و آشکار

گر چه چون او در جهان مشهور شد
جون نبودش آن ز نیکان بهره خود

دور ماند او از جهان کار و کیا
عاقبت مردود شد چون اشقیا

هیچ او را آن عمل سودی نداشت
بر نبرد از بر اگر چه پیش کاشت

عاقبت چون کافران شد در سقر
یکسر سویش نگشت از حق خبر

جنس او بسیار در عالم خفی
جمله ورزیدند از جان راه دین

لیک چون قابل نبودند از ازل
پیش حق مقبول نامد آن عمل

قبلی ایشان نبود اندر محک
بی یقین رفتند اندر چاه شک

همچو ابلیس لعین کو بر سما
بندگی می کرد از جان دایما

سالها بجد و عبد بود او مدام
بر سما اندر رکوع و در قیام

هم ملائک را معلم بر فلک
در عبادت خوش بجد در بارگه

از قدم چون بود مردود خدا
غیر رد و لعنتش نامد جزا

گفت در قرآن که بود از کافران
زان شده مردود و مطعون این زمان

رد ابلیس از قدم زان از نکو
هر که زانکه گشت اندر اهانت

پس یقین کاندر زمین و بر سما
هست حق را اتقیا و اشقیا

گر نظاهری نمایند اهل دین
کفرشان پیدا شود آخر یقین

لیک اغلب چون بوند اهل نماز
ذاکر و خاشع همیشه از نیاز

اولیا باشند و مقبول خدا
جان ایشان نبود از وصلش جدا

نادرا باشد که در زهد و عمل
باشد او محجوب و نیشی در خلل

اغلب آنها اندر اینجا کمترند
باز اینها به ز تقوی دیگرند

کو نیامد خیر ازیشان در وجود
ظاهر و باطن بدند اندر جحود

وانکه او بی رنج برد از گنج
نادرست او کس نباشد مثل او

اینچنین نادر بود پس نازنین
کم کسی کرده ورا یار و قرین

زانکه او معشوق آمد از ازل
هست ناز و جلوه اش دایم ازل

انکه

انکه او از نور حق بینا بود
در لباس منکر ار پیدا شود

همچنین مشو منکر او و سرکش
خاک او در چشم خود چون سرمه کش

تا که چشمش روشن و بینا شود
سینه اش پر نور چون سینا شود

زانکه کرد او بود کرد خدا
جز خدا در وی مبین چون با خود آ

نیک باشد گر او تو بد مبین
هر چه زو آید برو کن آفرین

پیش موسی فعل خضر نامدار
بد نبود و بود خود آن اصل کار

گفت موسی نیست نیکو این بدست
این چنین کردار نزد حق رواست

در حقیقت خود نبد وانهم چنان
نیک بود و شد پشیمان زان کار

بر چنان شاهی چو شد پوشیده آن
بر کور و کر پوشیده گردد ای فلان

همچنین کمان اندر عجب بیکس خضر
بو که یابی ز چنان مردی خبر

فعل و قول او بود شرع گزین
شرع عشقست آن ای بایقین

تا نگردی خاص آن ره کی روی
سوی منزل بی حجابی کی شوی

شرع آن شه را چو موسی در نیافت
گشت منکر زانکه سر او نیافت

چون نبودت آن قدم کی آن رود
یا بوی یکتا در آن میدان دود

چون توی کرده باید پس بران
کر بود کی بانگ بی صوت بانگ

غیر معشوق آنچنان ره کی رود
کی سپاهی با شه تمامش شود

جنس آن باید که آن ره را برد
یا از آن ساقی بیچون می خورد

کم کسی معشوق را تا نه شناخت
نادرست آن کس که با آن شاه ساخت

زانکه جنسیت همی باید که تا
بی حجابی بیندش وقت لقا

تیر او را جنس او بی پی برد
غیر او آن راه را پی کی برد

پس مریدا او بود از نا در آن
ای خنک جانی که شد سوی فنا

طالب معشوق عشق و قربت بس
عاشقانرا زانست آنجا دسترس

جنس را با جنس خود پیوند کیست
مرده از جنس او را زنده کیست

گر هزاران اند در معنی یکیند
زین یقین عشاق ماند در شکند

هست معشوق آفتابی بر سما
عاشقان چون اختران و چون سها

گر چه ازوی بر جهان رخشان شوند
زوی نور شمع و تابان شوند

لیک چشمش تاب نورش لاشی اند
گر چه جمله از شعاع خور حی اند

چون بر آید وقت صبح از آسمان
در شعاعش نیست گردند اختران

پس تو آن معشوق را چون خود بدان
گرد او عشاق همچون اختران

نیست او را در جهان یار و نظیر
جمله علمانند و او تنها امیر

راه عاشق هست مستی و نیاز
راه معشوق خدا جلوه است و ناز

هست اسپه را طلب از شاه جاه
جاه و مال و ملک دادن راه شاه

هر کسی لایقش راهی بود
انکه راهش داد شد شاهی بود

بهر معشوق ار بگویم ره بریده
یا حجاب وصل را بی کفو دید

آن نباشد هیچ راه عاشقان
راه معشوقان نگنجد در بیان

کس ندارد هیچ از آن برتر مقام
در دو عالم از خواص و از عوام

جملگان او را مرید و بنده اند
از جمال جان فزایش زنده اند

اینچنین شخصی بود قطب زمان
بی نظیر اندر زمین و آسمان

قال او ممتاز از قال همه
حال او بالاتر از حال همه

آنچه پیش کاملان مشکل بود
پیش او آن مشکل آسان حل شود

آنچه خاصان را میسر نبود آن
باعوام از لطف بخشد صد زمان

اندر آن میدان که او جولان کند
طور و کوه قاف را رقصان کند

تیغ او بران تر از صد ذوالفقار
با وی ابدال خدا را افتقار

هر که روی اینچنین کس را بدید
یار شیر حکمت و علمش مزید

گر چه باشد جنس دونان و عوام
پا نهد بر فرق خاصان و کرام

رتبتش گردد ز ابدالان فزون
پیش قالش حالها باشند دون

انکه پیشش قطب باشد نو مرید
شیخ شیخانست و در عالم فرید

هر کرا استاد او ماهر بود
زانکه شاگردش چو او قادر بود

در بیان انکه شاگرد مقبل چنین استادی شود زیرا تمامت علوم او را چون حاصل کرد و مرتبه استاد رسید

زان گذشت و سوی یزدان تاخت زود

هیچ در چشمش نیامد آن کون / نی بگوشش رفت آن عالی سخن
زان گذشت و سوی یزدان تاخت زود / بر همه زین تاختن او بر فزود
کرد فخر از همت عالی او / پیش جمله انبیا هر لحظه او
کو بجز رویم بروی ننگریست / در فراقم از دل و جان می‌گریست
بل من او را هیچ آرایی نبود / با کسی دیگر نه گفت و نی شنود
همچنان من نیز با اویم چنان / در میان ما نگنجد کس بدان
من ویم او و من نماند آنجا دوی / هر دو یک نوریم بی نقش ثنوی
بگذر از منظر نگر در نور ما / تا نگردی عاقبت مهجور ما
در من او را بین و در وی هم مرا / هر دو یکی دانیم اندر دو سرا
هر کرا او نیست نیابد یک لقا / ماند اعمی و شود آخر فنا
اندرین یم چون نیابی آن گهر / از جهان دلدار باشی کور و کر

در تقریر این حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة هرچه درین جهان می ورزی از طاعت و معصیت و خیر و شر همچون تخمهاست که آنجا خواهد رویدن همچنانکه درین دنیا چون خیر گویی و فا کنی و راستی کنی در دل پادشاه بهر تو خیر روید مثل منصب و خلعت و اگر شر و خبث کنی و خیانت اندیشی جزاش سیاست و قتل و دار بود چون اینجا می‌بینی که تخمها عکس می‌رویند همچنین آنجا نیز این نوع ثمر خواهند کردن و در معنی این حدیث که من تقدم الی بشبر تقدمت الیه بذراع و من تقدم الی بذراع تقدمت الیه بباع و من تقدم الی ماشیا تقدمت الیه هرولة

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید / که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید

مزرعه اینجاست گر مردی بکار / تا که آید در جهان جان بکار
گر بکاری بدروی گردی غنی / ور نکاری ندروی مانی دنی
این سخن از مصطفی آمد یقین / عاقبت کشفت شود این راز این
نار را بگذار رو سوی نور رو / بگذر از نار و قرین نور شو
تا شود این خاک هستی جمله گل / گرچه جزوی عاقبت گردی تو کل
جهد کن چندانکه از هستی رهی / بعد از آن بر فرق فرقد پا نهی
نقد کانی تو ولی خاک اندری / نیست پیدا نقره یا خود زری
یا رها سازی ز خود رهید / مانده در خاک هستی ناپدید
اندر آور کوره تا رو لا / تا جدا گردد ذریت از خاکها
کوره رنج طاعتست ای بلا / عمر خود را صرف طاعت کن زنجا
زانکه گر خاکی ز طاعت زر شوی / ور شبه باشی گزین گوهر شوی
در ره طاعات و در زهد و تقی / منزل کن خود را که مانی در بقا
بی زهد و طاعت و تقوی مجو / زین سه بگذر اندرین مرواکنه
صورت و هستی این معنی دین / جو درین صورت که تا معنی ببین
صورت کفر است هم فسق و فساد / معنی کفر اندران جوی جواد
هست صورت چون قفس معنی چو طیر / طیر زین را هین مجو در کفر و دیر
مرغ را در آشیان خویش جوی / غیر ما هر سو چو نادانان مپوی
شاه را در تون مجو ای بی‌خبر / تا نیفتی چون گدایان در بدر
شاه را در قصر جو و بارگاه / تا نماید با تو رو از لطف شاه
ای خنک جانی که طاعت را گزید / تا ز طاعت گشت دینش رز خرید
خواب و خور را ترک کرد از بهر دین / عیش را بگذاشت رنجش شد گزین
کرد تن را لاغر از رنج جهاد / گشت صرف از نجو او از فساد
قوت تن بگذاشت قوت جان گرفت / راه دین را همچو ایشان ...
ذکر حق را ساخت قوت جان خود / کرد عینی درد را درمان خود

پس غیر نباشد چون مقصود از استاد آن علوم است و شاگرد مقبل جمله را آموخت لابد که عین استاد باشد همچنانکه شمعی چون از شمعی دیگر نور گرفت عاقل هر دو را یک داند و اگر جاهلی گوید که من شمع خود را از شمع اولین برمی‌افروزم همه عالم بر عقل او بخندند ازین رو بود که موسی علیه السلام بتمنای گفت که کاشکی من از امت محمد صلی الله علیه و سلم بودی زیرا یقین می‌دانست که چون از امت او بودی علم و مقام او بوی خواست رسیدن و غیر مصطفی خواست شدن

وارث استاد و شاگرد است بس / زانکه او دارد دران فن دسترس
چون ز نورش شمع جان افروزد او / علم استا را تمام آموزد او
قطب گردد همچو او شاگرد او / بعد از آن گردند خاصان گرد او
زین سبب گفتا موسی کلیم / از دل و از جان که ای رب کریم
گرچه جود هست نی بی پیشوا / بر همه اقوام بزرگ و مجتبی
کاشکی اندر زمان مصطفی / بودمی یک ز امتش ای کبریا
گرچه بخشیدی مرا از جود خود / معجزات و سروری بر نیک و بد
بهتر آن بودی مرا که بودمی / کمترین بنده‌ش و زان افزودمی
زان تمنا برد کو دانست این / همچو استاد است شاگرد گزین
علم استاد است شاگرد خلف / بر همه دارد چو استاد او شرف
کز عطاهای تواضع می‌نمود / لیک بر خاصان باطن می‌فزود
رتبت احمد ز جمله بیش بود / نوش موسی پیش او چون نیش بود
در تمنای چنان رتبت بد او / تا که گردد همچو احمد خاص او
همچو نامش بود ذاتش بیکران / وآن نبی همچون نمای پیش آن
می‌کند ماموم گردد را امام / در رکوع و در سجود و در قیام
پس نمازی کرده باشد بی خلل / همچنان مرد از طریق ابتهال
گر برد شاگرد از استاد این / همچو او گردد برای احکام دین
ور در او باشد مخالف در دو ره / دانکه او را نیست زان امت بهره
اتحاد اولیا را با خدا / فهم کن از مقتدی و مقتدا
آن بود این هم این بود آن بی گمان / هیچ فرقی می‌نیابی در میان
بی دو یکی باشند ماموم و امام / نیست فرقی در میانه غیر نام
نام را بگذار رو در معنی گرو / تا که وحدت رو نماید در نظر
نامها فانی شوند آخر یقین / گر بقا خواهی برو معنی گزین
نامها جمله جدا بیند از نظر / گبر معنی را ز نام اندر گذر
صورتها و حرفها و اسمها / نقشها و رنگها و جسمها
کل فنا گردد نماند پایدار / ترک صورت کن بمعنی روی آر
هرچه آن از چار عنصر خاست است / همچو معنی کی همیشه دائم است
زین چهار اضداد بگذر تا رهی / وز جهان چار حد منتهی
صورت از بهر بقا نامد پدید / ای خنک جانی که معنی را جوید
دل ز مهر صورت و نقش بکند / هر کرا همت بود پرد بلند
مرغ با پری پرد اندر هوا / آدمی را همت آمد پرها
همت آنکس که عالی تر بود / چون کند پرواز او واصل شود
مرغ جان را همت آمد پر و بال / همت آمد واسطه سوی وصال
گوهر انسان ز نقص همت بود / قدر همت مرد را وصلت بود
کار همت می‌کند در آدمی / مرد بی همت بود اندر کمی
مصطفی را چونکه بد همت بلند / غیر حق چیزی ورا نامد پسند
هیچ چیزی را نکرد از دل قبول / غیر حق نی در علو نی در سفول
جز جمال ایزدش در خور نبود / زان سبب از انبیا قدرش فزود
گفت مازاغ البصر آن چشم او / هیچگونه ننگرید غیر حق او
بر سماوات آنش مقام انبیا / حق تعالی کرد عرضه بی غطا

کاهش جسمش شد افزونی آن — صاف گشته و رسته از درد نهان — همچو نقره شد جدا از خاک کان — در درون نار صد قلب آن نهان
نی که چون در گور شد خاک گران — نقد پاکش سر زند بیرون عیان — همچنین سالک چو در راه خدا — بیخ طاعت را گزیند از ولا
نقد جانش زاید از خاک بدن — کرد او مقبول خاص ذوالمنن — جوهر پنهان او از جسم خاک — سر برآرد عاقبت صافی و پاک
بیخ را بگزین که بر گنجی زنی — در رضا آویز و بگذر از منی — حق همی گوید که اندر بینها — هست آن بسیار و بیحد ای فتا
اندکی کاید برم بسیار دان — چون همی گردد زمین یک حبه کان — از عدم کمتر نباشد هیچ جا — شد عدم از امر من موجود هم
از عدم کردم جهانی را پدید — تا مرا بینند از وی اهل دید — تا درین قدرت همه حیران شوند — چون بیانم نکته خلق سرگردان شوند
پیش این قدرت بگو ای مرد کار — از چه رو اندک نگردد بی شمار — گر بود همچون شبه دون و مهان — چون گهر گردد عزیز اندر جهان
همچو نطفه کان چو خلی بود بد — گردمش یک ماه رویی سرو قد — دارم او را چشم از بدهای خم — جنس این بر وی کشیدم صد رقم
دادمش هم خلق و خلق بوالعجب — نطق شیرین تا شکر بارد ز لب — کردم از دل بر زبان او روا — بحرهای علم بیحد و گران
پس ورا کردم خلیفه در جهان — تا ازو پیدا شود گنج نهان — تا برند از وی خلایق قدر خود — علم حکمت جمله از نیک و ز بد
تا نماند کس ز گنجش بی نصیب — از عزیز و خوار و از دور و قریب — آفریدم هم ز بادی مرغ من — کردمش پران بکوه و هر چمن
این همه کردم ترا مرسل نبود — بی زبان بردی ز من صد نوع سود — چه عجب ماندی درین چون عندلیب — دیده بودی اندر آن عالم ببین
بی عدد زین نوع از من در جهان — دیده هم آشکار و هم نهان — وانها را گز برای کام خود — گشته بودی در جهان از نیک و بد
هر یکی را من بپروردم جدا — نقششان دادم لطیف و جانفزا — هر یکی برد از من صد نوا — تا بدانی گشته مطلوب شما
کی قیاس این را و دریابی ز خرد — کانکه کارد بهر من تا چه برد — من چگونه پرورم آن وا نزا — یا چه صورت بخشم آن فرزند را
می نگنجد در بیان و در بنان — کو چه سان برها برد در زمان — عمر خود را چون سپارد در رحم — روز و شب خیرات کارد در رحم
سازم آن خیرات او را من جنان — چونکه آن را بی ریا کرد از جنان — هم دهم آن عمر را وصل تمام — تا رهد از تیغ هجران فنا
عمر فانی را کنم باقی ز جود — تا بماند بی فنای آن وجود — عمر چون گشت در طاعت تباه — کانچه کاری آن تر آید بکار
چند روزه عمر خود را کن نثار — تا شود آن عمر بی حد و شمار — بی زوال است ای پسر عمری که آن — صرف گردد در حضور و اصلاح آن
بندگیشان جان طاعتها بود — اندر آن صد نوع راحتها بود — آنچه از نشانت رسد در دیده — سالها تا آید از طاعت حاصل
گر چه از طاعت بری بر هایم — لیک از نشانت رسد انوار هم — بی طلب بنشیند که مطلوب آرد — چون محبی وصل محبوبت رسد
زانکه مطلب از برای [illegible] — عکس این نادر بود غالب است — حکم بر نادر مکن ای باخرد — چونکه سعد و هست تا در کشت خود
ای خنک جانی که در کوشش بود — عمر او در ضبط و در طاعت رود — گر بود امروز در عالم فقیر — گرد داو و فردا از آن دولت امیر
گر چه باشد چند روز آن نتیج — یابد آنجا جاودان زان بیخ گنج — اندر آید در گورت نار جهاد — تا که گردی پاک از این کون و فساد
راست و با باید زدن در راه حق — بردن از نقد عمر دینی نو سبق — تا که بایست هست بگریز از خطر — چون نماند یا بمانی از سفر

تا که

تا که دستت هست در زن در رسن — چونکه بنود دست نتوانی زدن — تا که گوشت هست بشنو شرح راه — چون رود گوشت نماند انتباه
تا که چشمت هست عبرت گیر باش — بگذر از گنبد راست همچو تیز باش — تا که عقلت هست میکن پند گوش — آب حیوانست پندار جان بنوش
چونکه آنجا نماند مر ترا — کی رهی زین سفل سوی آن علا — جهد کن پیش از اجل در راه حق — تا نفس داری بپذیر از حق سبق
پیش از آن کاخر نفس بیرون شود — بو که کارت از خدا موزون شود — واجهانت لطف حقت زین علام — تا که بی خوف و امین یابی بر دوام
دائما بچوششی از نار فراق — می خورش از درد و از یار فراق — همچو طفلی کو شود از دایه دور — می رود گریان و نالان بی فتور
غرقش از رحمت که تا گردد قریب — قصه شان از ناله که پیش آید طبیب — پس جهان کن جهد اندر راه حق — تا زنی خیمه فراز نه طبق
گفت یزدان هر که آید سوی من — یک قدم سویش روم یک گز عمل — ور کنی آید روم یک باز من — ور بیا آید دوم بی فاز من
لطف حق را بشنو ای کاهل مباش — تا شوی ایمن تو در ظل لوای — چون زمین را هست این فضل از خدا — کان دهد یک جو کاری صد عطا
زان جوادی کین زمین را جود داد — صد چنین آید ترا از وای قباد — بندگی کردن همه کار نیست — بر نبات و کشت چون باران سیب
دین تو پرورده گردد زین عطا و — جهد میکن چون کرم ستان جواد — تا بجای یک بخشد صد هزار — بلکه بخشد بی کنار و بی شمار
حق بجای دانه خرمن دهد — هم بجای یک جوی صد من دهد — هم بجای یک قسو گنجی دهد — تا که جانها از حسن تیر و آن
لطف بحث تا برادر کرد کار — می فریبد تا که آید از تو کار — کار تو هیچست لیکن از جود او — می کند آن را بهانه ای عمو
کار او لطفست و بخشش دائما — بر ز تو روشن بهر و بر او زن شما — هم عدم را خلعت هستیش داد — تا از آن هستی دو صد عالم زاد
هر جهانی نوع دیگر بس عجب — قطره در روی ترک و روی تو — می نماند آن جهانها یک بیک — گونه گون همچون یقین و همچو شک
کرد آرم آن سور را در شمار — تا بیاید اندر حشر تا روز شمار — پس بکار اینجا و میکن گردنی — تا که از برداشتن گردی غنی
عقل و جان و تن فدا کن در رهش — تا دو صد چندان بری از دو رهش — بهر و روی و ذکری از خدا — دمبدم یابی هزاران گنجها
عمر فانی چون کنی صرف رهش — عمر باقی بخشدت او هر کشش — هر عمل را حق تعالی پرورد — بهر آن اندر بهشت آورد
هر عمل از حق شود چون صد نگار — تا ورا گیری بگردم در کنار — جمع خوبان کرد خود بنیاد آن — در ریاض و در کروم و گلستان
هر یکی گوید که ای بابا بیا — تا که گردد روشن از تو چشم ما — مقدرت را منتظر بوده هم — تا بهم بنشینیم اینجا دائما
شد دعا مقبول آورد دست خدا — سوی فرزندان او اخوان صفا — در عجب مانی از آن گفت و شنود — کی مرا فرزندی این شکل بود
اینچنین اولاد نورانی چو ماه — کی مرا بودست تنها ای که — حق بگوید در جواب ای فلان — چون نکشتی و اتفاق اندر خلاه
نی که آنجا هر چه میکارید — من بپروردم تو آن را دیده — نی ز یک دانه همی دیدی شجر — ور نچیدایم همی خوردی ثمر
هیچ اندر دانه بود این نوع چیز — از درخت و برگ و شاخ و میوه نیز — نیستان را آفریدی کو از خدا — تا که وصفش کرده آید بکر ثنا
شرح صنع حق اگر چه رفت بیش — از جزا گویم تا دانی تو بیش — هم خواصفت اگر جویی تنی — تیغ جهل از سینه و دل برکنی
این یقین دانی که حق از نیم خار — می برویاند گلستان زر بهار — هم بیانی گر یکی دانه شجر — حق کند صد کون تر همچون شکر

در کنوز این آن بیان کن که خدا
گر بخوانی صنع آن را هم رواست
نی که دزدی می شود دار بلند
بنده چون می کند با شه وفا
هیچ می ماند بخلعتهای آن وفا
گفت نیکت چون رسد در گوش او
باز در گوشش چو گفت بد رسید
می رسد اینجا جزاها از گناه
هر عمل را همچنین می کن قیاس
تخم طاعت را بود صورت بهشت
نقش عصیان همچنین عالی و دون
هم همان ترتیب هست این جایگاه

می نماند هیچ با افعال ما
گر نهی نامش جزا هم هست راست
شحنه می بندد و دستش نمی کند
می رسد زان شه ورا صد گونه عطا
یا بمال و منصب آن عهدها
ملک و خلعت می رسد از شه بتو
بست در پای تو زنجیر شدید
گر بود آن نیک و بد باشد تباه
در جزا اشیا چه سان باشد اساس
تخم عصیان را سعیر و نقش زشت
همچو ضرب و همچو قتل ای ذو فنون
بین جزای هر کسی قدر گناه
در نبی مثقال ذره گفت حق

این جزا هم صنع باشد هم خدا
پس بشرح ستر آن حالت رویم
تخم دزدیها چه می ماند بدین
اسب و استری و درهم و خلعتش
چون همی گوید سخن در ارتش
گفت نیکت گشت خلعت در رضا
تخم زشتت رسته از شه همچنین
نیکیت را جا نکی و مال و جاه
هیچ آن گفتاریها ماند بدین
صورت هر طاعتی شکل دگر
بهر این اطباق و زین حقها
آن جهان زین جهان
حال خود می بین چو بر خوانی ورق

زانکه صورت گر فعلت را خط
تا بجزا چون نشست وحی آن شویم
می شود دزدی چنین صورت ببین
می نوازد در عوض هر ساعتش
یا بدو یا نیک با تیر و سیاه
انچنین را آنچنان دان جا کشی
همچنانکه دانه روید از زمین
وآن بری را شکل جسم بنده و جاه
نیک بنگر اندرین ای راه بین
عالی و اوسط چو شد هر جو بی
قدر عصیان آتش آن زشت بند
حق تعالی اینچنین بنهاد اساس

در تفسیر این آیت که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و در بیان آنکه نامه را که فردا خواهی خواندن امروز نقد می خوان چون آنچه کرده ترا معلوم است اگر اینجا خدا از تو عفو کرد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر و علامت عفو در خود می بینی چنانکه انبیا و اولیا دیده اند منتظر فردا باش و اگر نمی بینی یقین دان که فردا عفو نخواهد بودن که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و در تقریر آنکه اگرچه سخن وقتی خدا بسخن اهل ظاهر می ماند لیکن دران سرهاست که در سخن اهل ظاهر نیست و در بیان آنکه اغلب اولیا آراسته بزهد و عمل و طاعتند همه ایشان را معتقد باشند نادر افتد که ولی برعکس آن باشد و از روی ظاهر خراب بود و او را هر کسی نشناسد چنانکه می فرماید اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

آن ورق در رفت اینجا هم بخوان
گر ز جرمت عفو آمد از خدا
گفت حق هر کو ست اعمی این زمان
در قیامت باز هنگام نشور

از بد و از نیک و از سود و زیان
پس چه ترسانی همیشه از جزا
هم بود در آخرت اعمی چنان
همچنان خیزی خفتی در قبور

جرمها که کرده روز و شبان
ور نکرد و عفو اینجا در جهان
در تعیشون چون بدی در روز تن
پس چنین دان نیک و بد بنیاد او

هست در خاطر ترا لیکن بدان
می نخواهد کرد آنجا هم بدان
آنچنان باشی بشادی یا بغم
آنچنانکه مرد برخیزد ز گور

شرح

شرح اینکه اهل ظاهر گفته اند
مر سخن را کاهل دل گویند آن
تا از آن اسرار نادر برخوری
گیر صافی و رها کن درد را
هیچ گل را همچو سر بیرون کنی
گر تو آگاهی و دانایی بری
از ازل بود آن سعید و آن شقی
نادر افتد بیرون این صور
بهر عامت این مثال و این نظیر
خود بخود شناعت و حاکم
شرح خاصانست آن شرح غریب
بر نتابند و همه کافر شوند
در سخن ایمن شوند از غرق
بهر خاصان آمد او از حق رسول
گر تو صراف یقین دانی ورا
گر کسی شه را ببیند بی چشم
گوییا او اهل جهان بنده
بی تردد بندگی او کنیم
من نیفتادم از آن در زمین
ده برای قافیه گفتم چه ده
سینه او دانم تخت خدا
حق برو تابد همیشه بیحجاب
ای که تخت باقی تا ابد
آن عددها دان که در صورت بود
یکه بود آن نور اندر جسمها

اهل باطن در نهاد در سفته اند
گرچه باشد جنس گفت مردمان
گر تو زاده از شعاع آن خوری
چون سید اطلس چه پوشی برد را
بلکه گل را از سر درد افکنی
بند را کی بجای جوهری
این برو ناپاک و آن خوب و تقی
که نباشد در شه او روز و زر
ورنه آنکس هست بر سیر آن امیر
دارد او چون انبیا هم امتحان
سوی آن ترتیب نشاند قریب
جمله اندر شور و اندر شر روند
زان همی گویم مخالف شرع کم
تا رسالت را رساند با فحول
از جهان افزون نهی او را
مانده تنها بی سپاه و بی علم
نیک و بد جمله زجود او چنینند
شهر شهرش از دل خود کی کنم
من نه شوم سوش جهان ز ناز نبود
گر بها باشد شود زان
اولیا را روز و شب از روی عطا
حق همه باد دستخوش او را
یکدمی نبود جدا از وی احد
یک ببیند هر که در معنی رود
همچنانکه در درون جسمها

گرچه ماند این بیان این نیست آن
لیک باشد اندران اسرار نو
بر تو گر نوری رسید از نرش
گر دری در گل ببینی کهنه
آن سخن همچون گلست و گفتها
پیش حق چون شد مقبل اتقیا
اغلب آنها را صلاح آیین بود
باشد آن همچون خسوف اندر قمر
فعل آنکس جان شریعت و نهی
شرع او را چونکه موسی در نیاز
گر بگوییم با عوام آن شرح را
پس بگوییم لایق عامه سخن
گرچه من بسیار گویم زین نمط
پاکی که بهر خاصان افعال او
از همه افزون بود خود قدر او
واندرش نیک آنکه باشند آشنا
گر نداندش ز جهل و از عمی
گر کسی واقف بعی خود زین نمط
گر درین صورت بشر گیری بره
خور چه باشد مه چه باشد ای عزیز
زو رسند با جمله لطف و زندگی
پس از و آید بهر جانی نوال
گر بودند او را مریدان بی عدد
جمله در معنی یکیند ای بیخبر
تا اندر باشند با شیخ آن فریق

گو بیان جسم و گو گفتار جان
گفتهاشان را بگوش جان شنو
از چه در ظلمت زوی نیک گفت تو
نی برون آری گل در آروان
هست در گل پر شمال درها
همچنان مردود و رد اتقیا
صورت صوم و صلاة و دین بود
یا کسوف افتاده اندر قرص خور
اهل تقوی را رسد زو صد بها
خضر از آن بود سر گفتار تنگ
یا نمایم اصل را و فرع را
تا سخن گردد روان در یا سخن
آنکه او خاصت بفهمد در غلط
سر بخوبت او و خیر او و پوست
گرچه باشد در غمام آن بدر او
گرچه گرداننده باشد جابه را
من یقین می دانم او را بی خطا
کی ز روپوش او فتادی در غلط
بی عوض از گنج شه ده ده برد
گر ز رزش آمد و عالم بیز
زو برند اهل صفا فرخندگی
مر ولی را زو جوابی در سوال
در عدد منگر اگر داری خرد
همچو اندر دیدها نور نظر
زو مدان چیزی برون این را

از صور بگذر ز معنی در نگر | تا شوی شیرین چو شهد و چون شکر || از مجاز صورت ار اندر تنگی | خیره و مبهوت همچون خنگی
گر شوی بیدار از این خواب گران | زان میان آیی حقیقت بی گمان || رو کران گیر از کران و از میان | تا نماید بی جهاتی روی جان
چون در آن دریا روی باقی شوی | جفت آن دلدار و آن ساقی شوی || هست باقی را جهاتی ای فلان | زان بود عشاق مقیم کوه قاف
معنی نور علی نور این بود | که همی افزاید انگشت دین بود || این فزایش معنوی باشد بدان | نیست صورت تا شود هیچ بیان
گر شده محسوس آن پیدا بدی | جمله عالم نیک و بد شیدا شدی || هر که دید آنرا چو ما دیوانه شد | خانه را بگذاشت و در ویرانه شد
همچو ادهم ترک عالم کرد او | برد و انگه دید و رنج و درد او || بر نعیم بگزید نقد راز جان | بهر حق در باخت مال و خانمان
زخم را بگزید بر صد مرهم او | همچو زلف دلبران شد در هم او

در بیان انکه نزد عاشقان رنج راحتست و راحت رنج پس ایشان عکس خلقند چنانکه متنبی گوید ذرانی والفرات بلا دلیل و وجهی والهجیر بلا لثام وانی استریح بذی و هذا واتعب بالاناخة والمقام و مصطفی علیه السلام ازین روی فرماید که اشد البلاء علی الانبیاء زیرا ایشان را بلا راحت شده است چندانکه بلا بیش راحت بیش و در تقریر انکه شیخی کو قطب شد خلیفة الله فی الارض والسماست تجلی حق اول بر وست وانکه از و بر عالمیان منقسم می شود علی قدر مراتبهم پس اگر خلق او را ندانند آن قطب را چه زیان و چه نقصان چون او را محقق است که همه از وی زیند و از و رحمت می برند همچنانکه اشجار و اثمار و انهار و ریاحین و نباتات جمله از بهار زنده اند و لطف و تازگی از و دارند و از بهار بیخبرند بهار را از بیخبری ایشان چه نقصان باشد و یا خواجه را که غلامان چند باشند شیرخواره اگر ایشان خواجه خود را ندانند آخر خواجه ایشانند که همه بنده او یند همچنین قطب همه عالم را بنده و مرید خود می داند گرچه ایشان او را نمی دانند و نمی شناسند

عاشقان را شد بلا با اختیار | ترک گل کردند و بگزیدند خار || راحت و محنت بر ایشان رنج شد | رنج بی برگی شفا و گنج شد
جمله سر دادند بهر بی سری | تا رهیدند از سری و سروری || هر چه خلق از خوشی و راحت | نزد ایشان زحمت و محنت
پس نوا شد زان ازین خلقان که | جانشان زان جز بر جانان نبد || خار غم از عرش و فرش و از نعم | راحت ایشان بود اندر الم
عاشقان را قوت دوزخ جنت است | عیش و طیش جمله اندر محنت است || عین جوع آن طعام آن فریق | تا ز کیشان دایم از نار حریق
چون خلیلیند آن نفر شد دود نار | بر همه ریحان و باغ سبزه زار || عین آتش گلشن و ریحان شان | قوت دوزخ حور و رضوانشان
رو خلیلی شو که تا نار بلا | سوی این خوانند در دام بلا || انبیا را زان فزون است این عنا | کین عنا بخت است و شاهی و کیا
بر تن چون کوه میخ می زنند | بهر گنجی آن ندا زکین بی نکند || می زنندش میخ تا زر بار برند | می برندش تا از او بر ها برند
زخم بر کوه از آن کنده روی است | آنچه بی گنجست زخمش کمتر است || زان بلا بر انبیا افزونتر است | کنده ریشان رخنه گنج کوه هست

بهر این بر انبیا زحمت و رنج | تا نماید از درون سینه گنج || هر کرا گنجی فزون رنجش فزون | هر که در راحت بود بو چیست و دون
نفس تو در دیده پنهان کرده | کی شکر گردد بلطف آن بد گهر || عنف باید کرد با وی تا که او | رو نماید در شکنجه مو بمو
پس شکنجه می کشش هر دم بدم | تا نماید گنج را از بیش و کم || این جهاد او را چو عصیان است و جور | روز و شب بیکین بروی این کو جور
رنج شیرین است و خوش بر طالبان | لیک تلخ و زشت بر اهل جهان || شد عبادت نا خوش اندر کام شان | زانکه شیطان بسته اندر دام شان
می نماید نیکشان بد ده و بد | بد نماید نیک چون بیند خرد || قند شیرین عبادت همچو زهر | تلخ بنماید بر بخوران دهر
زانکه صفرا گر داشت از جنین | می نماید تلخ و ناخوش انگبین || پیش صفرایی شکر تلخست و بد | قند را انکار کند هر لحظه رد
لیک چون صفرا رود شیرین شود | پیش خسرو چون لب شیرین شود || طاعت اصحاب ناخوش بی توبه | که ترا رنجست مخفی در وجود
رنج تن سهلست چون تن فی رود | عاقبت معدوم فانی می شود || رنج جان از رنج تن بدتر بود | زانکه آن باقیست این فانی شود
چون بدن فانیست کاصل خود بود | فرع آن چون اصل خود بی شک فناست || رنج کاندر جان بود مشکل شود | از علاج هر طبیبی کی رود
جز طبیبی کش بود حکمت ز حق | خوانده از دولی معلم بی ورق || آن مرض را او برد از جان ها | دانشش گیر و مکن از کف رها
تا نماند آن مرض در تو مقیم | تا نباشی دائما زار و سقیم || رنج چه بود مرد کار از جان ها | دره های نکته را در رهان
صد هزاران این چنین آید از او | قفلهای بسته بکشاید از او || اهل ارض اهل سما از وی بهره مند | جمله قوت جان خورند از خوان او
گر ندانندش ستیهی چه غمست | چونکه جان جمله از وی همت است || تا ز بهار آفت نشنده هر چمن | سنبل و ریحان و ورد و یاسمن
پنجه شاه و در خشان چو داو | از عطا و از زبان نوسو او || هم غلامان رضیع از شیر خود | غافلند و بی خبر از نیک و بد
کی شود غمناک میر از جهلشان | چون نعم را می ستانند اهلشان || گر ندانند آن درختان آن بهار | می رسدشان برگ و گلها و ثمار
کی بهار از جهلشان ناسد شود | رونق و بازار او کاسد شود || همچنین آن قطب گروی ننروا | خواجه است و جمله خلقش بنده اند
می رسد زو هر کسی را روشنی | گر بود درویش و با شد غنی || گر ندانندش عیبی کان نیست | چه زیان دارد ورا با من بگو
هیچ از آن بیت فتد نقصان شود | یا زوالش شاهی و ملکت بود || بنده ان باشند جمله و اینا | همچو طفلی کو نداند خواجه را
آنکه می داند خود از وی بنده است | آنکه گر نیست او هم بنده است || جمله زان شد زنده اند انبیا نقاب | چشم سر بگشا ببین این را ببین
شرح این را گر دمی من بیش از این | تا شوی بر رو ما عین الیقین || لیک غیرت می کند منع زگفت | کور را مکرار کس پیدا نشد
هین مکن تو نیز آنچه کس نکرد | رو بدو دار و بدانکش نیست درد || نیست لایق بر هر خس گل ریختن | بشکه را نتوان بشکر آمیختن
سنگ را نشناسانی سنبواز تو | رو مشو با ناخوشان دمساز تو || جنس را با غیر تا نیز دیسی | پهلوی شه چون نشیند هر خسی
جنس را حق می فرستد سوی جنس | زانکه فرد بود او از حیوان و انس || ان تقد ملک بشنو نکو | این یسوق الجنس الی الجنس ای عمو
هیچ از آن بیت نگردان رو و سر | که بهاد آن را خدای دادگر || غیر آن هر چه کنی نبود صواب | جهل مزن هر بابی را که گفت نبی
راه آنست و جز آن ره بی رهی | چیز را باید که بر جایش نهی || تا که بنیاد تو بر اصلی بود | لاجرم زان خانه ات نیکو شود

سنتی کاید قضا آن را بگیر / بنده وار از دل و از جان بی‌ستیز
کان بود بی شک صراط مستقیم / هر که گیرد غیر آن گردد سقیم
نیست ای کفار را حد و کنار / باز گو از شرح حسن آن نگار
که خدا پیوسته اندر جان اوست / روز و شب چون عاشقان جویان او
سر یزدانست در جسم بشر / وانما حق را بره باشد نظر
این جهان از بهر آن شاه آفرید / وز پی او کرد فیض و شر پدید
تا که او اندر میان آب و گل / از همه پنهان کند چون جان و دل
زنده کی از وی رساند در جهان / بر همه چیز آشکارا و نهان
جسم او چون برج حق چون آفتاب / تا بدا از وی ایمان شیخ و شاب
قلب او را مظهر انوار کرد / روح او را معدن اسرار کرد
هم حیات از وی رسد هم علم و دین / عقلها را او دهد رای متین
شیخ کامل اینچنین کس را بدان / کو روانها را کند چون جوان
آن مریدان کز دل او را طالبند / همچو او اندر دو عالم غالبند
ظن ایشان در حق آن شه چون نکوست / چشمشان زان روی دایم سوی اوست
گرد بر گردش نشسته بی‌سمر / می‌کنند از صدق سوی او نظر
قبله کرده روی را در جهان / ساجدش گشته همه از عین جان
اینچنین شیخ و مریدان باقیند / فانیند آن قوم کز وی عاقبند
زر شیخند آن گروه بی‌خبر / زان بود شان عاقبت ماوی سقر
این همه هستند در هر قرن و دور / عقل اگر داری ازین کن سیر و دور
تا ببینی منکران و طالبان / با چنین شیخند گردان هر زمان
پس یقین شیخست میدان در جهان / ظنهای راست همچون طالبان

در بیان آنکه یقین شیخ کاملست و ظنهای نیکوی راست مریدان اویند علی التفاوت ظن و اغلب ظن و اغلب اغلب ظن بر ظنی که افزونترست آن ظن بیقین نزدیکترست و ظنون راست که مریدانند آن یقین که شیخست شیر بهم خورند و بیقین نزدیک می‌شوند آن شیخ یقین و مریدانی که ظنون راستند در عالم دور ابعد دور باقیند لیکن صورتشان مبدل می‌شود اما معنی شان ابد الآبد قایمست و ظنون غلط منکر رد شیخ یقین اند لاجرم انکارشان هر لحظه افزونتر می‌شود که فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا اگر این منکران توبه کنند و اقرار آورند شیخ یقین انکارشان را باقرار مبدل گرداند که اولیک یبدل الله سیئاتهم حسنات اینچنین کس که منکرست بعد آن توبه اگر شیخی کند مرید را بحق موصلتر باشد چنانکه دزدی از دزدی توبه کرده باشد چون شحنه شود دزدان را او بهتر شناسد و بدست آورد زیرا دزدی ورزیده است و حیلهای دزدان را او بهتر داند از آن شحنه که دزدی نکرده است

نوع نوع آمد مریدان ز ظنون / ظن یکی در راستی باشد فزون
بی عدد باشند در ترتیب چنین / پایه پایه رو نهاده در یقین
از یقین آن ظن که نور افزون بود / پیشتر سوی یقین افزون رود
چون بیابد حظ ز علم شیخ ظن / در یقین آید شود بی‌حزن
قطره ظن شد چو باشد مستقیم / متصل گردد بدان بحر عظیم
در یقین چون محو گشت آن ظن او / شد یقین و رفت از و شک ای عمو
عین شیخست و از آن بیرون مرید / رست از انکار و شد شیخ فرید
چون برون آمد ز صورتها یقین / قایمست و رهنما در راه دین

آن ظنون با او همیشه قایمند / در افادت در ترقی دایمند
پس بهر قرنی بوند ایشان مقیم / تا ابد با همدگر یار و ندیم
خود مریدان آن ظنون راستند / کز خودی بهر یقین برخاستند
تا شوند آخر همه بی ظن یقین / کفر آنکه ظنند از بهر دین
لیک آنها که ظنون غالبند / سوی کفر و شر و شکها طالبند
زانکه شیخ یقینند آن نفر / زان شود انکارشان هر دم بتر
چون در انکارست سیر منکران / پس فزون گردد هر لحظه در آن
ریخ انکار اندر ایشان دمبدم / می‌فزاید صد هزاران گونه غم
فی قلوبهم مرض فرمود حق / کان مرضشان در دل افزاید قلق
باز اگر آن ظن بد گو مدبرست / وین سعادت را ز شقوت منکرست
آید اندر توبه آید ره بخیر / در یقین بی شک کند پیوسته سیر
آن مرض صحت پذیرد بیگمان / یابد اندر خوف آن طالب امان
چون چنین گردد رسد در کام خویش / زود تازد جانب یاران پیش
بلکه از ایشان بگذرد در نکوی / پا نهد از سو بسوی بیسوی
همچنانکه دزد چون حاکم شود / او ز جمله حاکمان بهتر بود
زانکه داند فعل دزدان زاد او / چون در آن فن بوده است استاد او
وانکه اندر عمر خود دزدی نکرد / زو نیاید آنچنان افعال مرد
با بدان و گمرهان کم گشت او / بی کژی در راه دین میرفت او
صالح و نیکو امین و راست کیش / طاعت و خیرش ز اخوان بود بیش
ساده دل بی مکر دایم در صلاح / مال مردم را ندانستی مباح
اینچنین حاکم چه گر عادل بود / حیله دزدان از و پنهان شود
لیک آن حاکم که اول بود دزد / افتد اندر دام قهرش نوع دزد
حیله دزدان شناسد مو بمو / مکرشان پوشیده کی گردد برو
همچنین آن مرد فاسق گر که او / آورد رو جانب درگاه هو
چونکه توفیقش شود توبه نصوح / در ترقی از خدا یابد فتوح
باشد از شادی نکوتر از مرید / هم از و یاری رسد با هر مرید
زانکه هر دو حال بوده‌ش از قدم / داند او چونست هر کس را قدم
صالح و طالح بر وی پیدا شود / هر دو از کارش و زیبا شود
چونکه می‌داند زبان جمله را / حاجت هر یک کند زوتر روا
اینچنین شخصی اگر شیخی کند / حب دنیا را ز دل زو بر کند
مرهای نفس بنماید بخلق / تا ببرندش بتیغ جهد حلق
سرد گرداند بر ایشان کام را / تنگ شند از کام دنیا کامها
ترک خواب و خور کنند از بند او / دایما باشند اندر پند او
روز و شب از جان و دل طاعت کنند / سوی طاعت میل هر ساعت کنند
جمله را آسان رساند با خدا / جاهلان را علم بخشد با سخا
همچو عیسی کور را بینا کند / مردگان را زنده و برپا کند
خودپرستی را برد از مردمان / تا بتازند از زمین بر آسمان
چون ملایک بر فلک پویان شوند / وصل حق را دایما جویان شوند
کفرها ایمان شود زاکسیر او / هر چه بد باشد همه گردد نکو
وآنچه پیش عاقلان باشد محال / سهل بنماید بطالب بی‌سؤال

در بیان آنکه عقلا محالات را منکر می‌شوند زیرا از خودی و بشریت نگذشته‌اند و قدرت آدمی لایق ضعف اوست که و خلق الانسان ضعیفا اما کسانی که هستی خود را خراب کردند و از بشریت و طبیعت مبدل شدند و محو هیبت حق گشتند و با مرموتوا قبل ان تموتوا مردند بعد از موت آلت حق شدند حق تعالی قدرت خود را از صورتهای ایشان می‌نماید همچون شق قمر از مصطفی علیه السلام و مرده زنده کردن از عیسی علیه السلام و عصا اژدها ساختن از موسی علیه السلام

پس انبیا و اولیا همه از محالات گویند و از ناممکنات که یفعل الله ما یشاء و الله علی کل شیء قدیر

از محال از عقل منکر می‌شوند
منکر هر حال و هر سری شوند

جز محالات از زبانشان کی جهد
چونکه دایم کام آنسوی جهند

کوه را چون آب گرداند روان
زنده کی گشتند مرده چون روان

از دمش نوری جهد کز تاب آن
تیره گردد نور ماه و خور عیان

جمله این آیات و چندین این
غیر این پیشش بود دون و مهان

آلت حقست و حق از نفس او
می نماید این عجایب را بتو

نی بامر او قمر دو پاره شد
وان دل بوجهل سنگ خاره شد

نی ز عیسی زنده شد مرده روان
جون دمید آندم درو گردش روان

مبتلا و لنگ بر جا مانده کان
یافته زو صحت و گشته روان

نی که گرد انگیخت از دریا عیان
جون عصا را در کف او زد بر آن

تا که بشنیدند اتش زان راهها
جمله بی خوفی بفرمان خدا

نی که نوح آورد بیرون از تنور
آب طوفان را ز بحر بی تنور

نیک را نیکی فزود از دیدار آن
جز بدی نفزود هیچ اندر بدان

یک از و همچون شکر پر برگ و بار
هر بر او شیرین‌تر از شهد و شکر

یکش همچون حق مقبول و لطیف
یک شود زو زهر و مرداد و کثیف

نی که در او خود قلیه رنج شد
تن درستی چونکه خورد آن گنج شد

همچنین از دور آدم تا کنون
می برند از هر نبی عالی و دون

وانکه به مرده و دو منکر از ازل
اندرو نفزود جز مکر و دغل

فهم کن این را گر داری خرد
تا ترا رهاند ز شیطان و خرد

مرد حق خود معدن اینها بود
غیر اینها پیش او آن شد لا بود

نخ آرد از محال او دائما
دمبدم او از زمین در بر سما

از عدم پیدا کند نو نو جهان
کین جهان کهنه بنماید جهان

عاین در دو از امر او گردد روان
جیحون در دو از حکم او یابد صفا

هیچ از کان جز عجب ناید برون
زانکه غیر این ندارد در درون

مصطفی نی در شب اسری او
رفت با تن بر فراز آسمان

زانکه در روی بود معجز بی اثر
از کلام حق نشد هیچش خبر

نی از آن دم کور دل بینا شده
لنگ و کور دل زیرک و گویا شده

نی که شد اندر کف موسی عصا
از برای قهر دشمن اژدها

گرد پیدا اندر آن یم راهها
تا رهانید از بلا آن قوم را

نی ز صالح ناقه از کوه زاد
نی که هود آن قوم را بر باد داد

هر نبی را بود چند معجزات
دیده نیک و بد معین این صلات

وحی بر جانها زند چون نو بهار
زو شود یک همچو گل یک همچو خار

یک شود زو تلخ و ناخوش همچو زهر
یک سراسر لطف و یک بر عکس قهر

ذات او سراسر همه اندر روی رود
گرچه باشد نیک آن بد می‌شود

زین بود قوت بدان قوت و ده
زین برد علت بدان علت و به

هر نبی زین نوع صد معجز نمود
انکه به مقبول ایمانش فزود

نی معجز نی بوحی آمد بکار
زانکه بد مقصور قهر کردگار

این سخن را از دل و از جان قبول
تا شوی مانند مردان بی نظیر

در بیان چون آدمی آلت حق شد همچنانکه قلم بدست کاتب و شمشیر بدست غازی و تیشه بدست نجار هرچه از آلت صادر شود در حقیقت از شخص باشد نه از آلت زیرا آلت مختار نیست و از خود جنبشی ندارد پس چون انبیا و اولیا آلت حقند و متصرف در ایشان حقست هر حرکت و فعلی که از ایشان آید از حق باید دیدن چنانکه در قرآن می فرماید که و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی همچنین در مشاهده جمال حق را باید نظر کردن و در تقریر آنکه تنها همچون خنبهاست لیکن خم تن ایشان

بدریا راه دارد و هر چه دران خم است از دریاست بخلاف خلق که خمهای قوالب ایشانرا بدریا راه نیست و اولیا را از روی صورت همچون خود خم می بینند و نمی دانند که ایشان در صورت خم دریااند مماثلت در صورت خمستی

مصطفی در صورت و نقش بشر
زان نمود او خلق را شق قمر

نیست آلت را بفعل اعتراض حق
زو نشان او را انبساط و انقراض

تا بدانی کوست پرکار ازل
گرچه از آلت نمود آن عمل

خم جسم شیخ کان از حق حیست
متصل ره جز بدریای ویست

در نظر گر می‌نماید خنب او
در حقیقت هست بحر صاف او

بحر بین آن خنب را بگذار نقش
تا بری هر دم ز موجش صد گهر

عاقل اندر روی تو خبر ما ندید
هر چه گفتی جمله را از ما شنید

اولیا کآیند بعد از تو بدان
هم ببینندم از ایشان ای جوان

زاده از ایمان و دین و شیخ تو
چون پدر تو اصل و ایشان فرع تو

آب دریا با تو تا سینه اش
جز کلام حق نباشد چینه اش

دیدن او بیگمان دیدار ماست
هر چه او گوید همه گفتار ماست

پس محب او محب تو بود
وانکه ردش کرد رد تو شود

طعنه بر خود زن که تو صفرا ای
نیست تمییزی ترا سودا ای

از شکر چون حظ نداری ای فلان
زو بزرگ لا فهم کن ذوق آن

تا بود فعل تو با قول تو راست
تا بدانی آنچه میگویی بجاست

جمله چون پرتند از نور خدا
کاو فرستاد آنکه می بیند شان جدا

ور تو طعم نان نداری چون پری
پس ببر نان کمان کژ بری

چشمهای راست چون نبود ترا
یک نماید ای برادر صد ترا

آنکه یک را کو بیاو چار ست دو
چون بخندد عاقلی بر ریش او

احولی را گفت شخصی از کبار
کنز آ در خانه و کوزه بیار

پس برون آمد ز خانه گفت او
من کدامین کوزه آرم بازگو

چونکه عاجز گشت پس گفتش عمو
هان بیار و یک را از آن دو

چشمش احول بود و یکی چون دو
کوزه دیگر ورا نامد بدست

تا بدانند این یقین کو آلت است
دایما رام و مطیع حالت است

نی که حق شیخش و بسط گفته است
تا شوی واقف چنین در سفت آن

هر نبی را چون خمی دان در جهان
لیک هر خم ره ندارد آن عمان

خم او سوراخ دارد سوی یم
می زند سر بحر از آن خم دم بدم

هر که او را خنب بیند ابلهست
بیگمانی رانده آن درگهست

زین سبب فرمود حق با مصطفی
ما رمیت اذ رمیت ای کیا

واسطه گشتی که تا روی مرا
بینند اینجا هم غنی و هم گدا

آن شهان باشند فرزندان تو
جمله نسل و دل نتیجه جان تو

بچه بط جونکه فرخ بط بود
همچو بط بی خوف اندر شط بود

زو نماید هر چه از تو می‌نمود
زانکه از تو وارد آن گفت و شنود

آن نماید او که از تو برده است
آن چه اندر تو بلب خورده است

گر شکر تلخت نماید در دهان
بر شکر تو نام طعنه منه

هر شکر کانرا نه بیند بد بود
تلخ گردد در مذاقت رد شود

عشق منما با شکر هیچ از دروغ
دایم از گاوان بکو نر یوغ و دوغ

انکه او از جان محب انبیاست
بیگمان از دل محب اولیاست

گر دو صد نان از جداهای پشتری
یک بود طعم همه چون نان خوری

هر یکی نان جدا نامی نهی
چونکه از نان تو نباشد آگهی

انکه او واقف بود از اصل کار
هر چه گویی پیش او باشد فشار

هر که او اصل را جدا دید از نبی
جاهل و دیوانه استاد و غبی

احول از آن دید جو دو خانه دو دید
کوزه را از احولی یک دید دو

باز گفتش نیست دو نیکو ببین
احولی بگذار ای یار گزین

چون شکست او کوزه را دیگر نماند
از خجالت پس ابله خود را گریه

همچنین جون یک ولی را بشکنی
جمله را بشکسته باشی ای دنی

گشته باشی کل بری ز دیگرشان	در درون خود نشاندند گنجشان
در حقیقت منکر جمله شوی	زانکه در معنی یکند ای معنوی
پس عدوی جمله باشی از تو دم	اینچنین دان خویش را بی بیش و کم
چون عدوی یکی ای کشتی چنان	وانکه از کفری بری حالی ز دین
فهم این آنرا شود کاندر دلش	بوده باشد نور یزدان خانه‌اش
او شناسد کانبیا جمله یکند	غیر او چون مرغ در دامش کنند
مؤمنان دارند نوری زانبیا	خوانده شان حق زنبی زاولیا
همچنانکه باده را صد نام هست	دو نبیند هر کرا زان کشف هست
نام مؤمن هم اگر صدگون بود	کی ز نام و از لقب دیگر شود
نی خدا را نامها باشد در جهان	گرچه یکتا ذاتند پیدا و نهان
انبیا و اولیا و مؤمنان	عاشقان و واصلان و موقنان
جمله یک ذاتند اینجا نامهاست	آن مسمی یک بود اسما جداست
انبیا را بود از حق این مراد	که شوند از صالحان با معاد
در نبی زان گفت الحقنا بهم	ای خدا ما را رسان با صالحان
پس بدان کین جنسشان انبیاست	کی غلط افتد ز نام آنکه ناست
جز مسمی را نبیند آنکه او	دارد از فهم و خرد آری نکو
آنکه او را نیست جان با صفا	از قسمها مانده اندر اسمها
صورتی بیند به هر اسمی جدا	که ندارد سود آن صورت ورا
دایما بی کام مانند ضریر	آنکه کارش می‌بود منزل سفر
لفظ مؤمن چون ز اسمای خداست	گر نبی تو نقش خوانی رواست
جمله را یک بین و یک دان چنین	تا رسی اندر مراد خود تمام
نور خور یک باشد اندر خانها	همچنان گنبد در قوالب جانها
هر که در خانه دو بیند شمس را	هست او مرده نداند لیس کی
زان خطاب حق بود با زندگان	کز از آن نور زنده جاودان
آنکه زاد از شه بود شهزاده او	وانکه زاد او ز نور حق یار کو
چون نباشد شاهزاده نازنین	بل خبر زیشان و جستن از این
اینچنین شهزاده باقی بود	زاده صورت یقین فانی شود
چونکه فانی بینی تو شهزاده است	کو چو تو زاده ز نر و ماده است
لیک چنان تری که زاد از نبود	چون نباشد شاهزاده حقیقی
شاهزاده در حقیقت این بود	زانکه زاده نور علیین بود
این نسب آمد به نسبت نی به تن	در چنین نسبت نگنجد مرد و زن
اندران زادن دوی گنجد یقین	نیست غیر یک در این زادن ببین
لم یلد از بهر این زادن بود	ور چنین زادن دوی فانی شود
عالم از علت زاده بیگمان	اینچنین زادن کمالست ای جوان
در چنین زادن یکی گنجد عدد	چون عدد محوست در نور احد
گر نگردی ای تو ز سینه ملول	این کتابت را کنی از جان قبول
با تو گویم هرچه اکنون در دلست	نازدی کان بسته آب و گلست
زان دلی کز حس منظور است	چون نمانی راکده از نور جهت
نیست جز حق اندرو از خیر و شر	همچو خور زان ذره حق گرد نگر
دارد آن نور حق بروی گذر	همچنانکه نور دیده در بصر
نیست خالی هیچ ازو حق ذره‌ای	حق چو گوهر بود ما هم چون بحی
میوه دریا بود در ثمین	در بود مطلوب از دریا یقین
گرچه در دریا بود صد نوع چیز	از بد و از نیک و از خوار و عزیز
بی شمار از جنس حیوان گونه گون	شکلهای مختلف چون جیم و نون
اصل جمله از یم آمد در یا بود	زینت خوبان و شاهان زان شود
پس خلاصه دو بود در بحرها	زانکه از آن گیرند شاهان گوهرها
خاصه آن دری که از خوبی فرو	شد سبد آن گشت نام آن گهر
نی که اندک آب را گویند جو	چون شود بسیار گردد نام رود
سیل خواندش و با تو چون و دود	نام او کردید از آنچه پیش بود
پس بهر حالت دو را نامی شود	گرچه ذات آب صافی یک بود

هست با ایشان ز روی معجزه	داد شاهان بی خزانه خورده کو
این معیت با خواص اولیاست	کز خدا نشان ملک و شاهی کجاست
چون معیت با همه است الله را	آن معیت چونکه داد آگاه را
پس بگو نبود ازو دیدار جو	غیر او خود نیست چیزی در وجود
این بگو دایم که خواهم از خدا	گرچه از من نیست یک ساعت جدا
تا کران دیدار بخشد کردگار	او بخاصان می نماید دم بدم
گرچه از صحبتشان زنده مرد و مان	واسطه نایافت و آبا اندر سبو
عرش هم از واسطه دارد رو	می برد بی واسطه قطب از احد
با خدا قایم بود داود انبیا	نیست برزان یک نفس از وی جدا
فرش و هم عرش و لوح و کرسی سما	می رسند از قطب چون دم صد نوا
حق تعالی در دل مؤمن بود	نور حق در خلق از مؤمن رواست
مصطفی زان داد از حق این خبر	تا گشایی اندرین معنی نظر
حق نگنجد گفت در ارض و سما	نی بفرش و نی بعرش و نی خلا
لیک گنجم در دل مؤمن یقین	اندران دل چون حق او بینی
چونکه حق بگنجید هم گنجد جهان	زانکه حق چون شخص و صنعش ظل آن
خود چه باشد ذره پیش آفتاب	یا درون بحر یک مشت آب
آنچنان دریا چو اندر دل بود	چه زیان دارد ورا گر کل بود
کل بود مشغول با او نی عمل	بیش هم کی در نظر آید و حل
باشد اندر یم هزاران گونه چیز	از دره از سنگ از خوار و عزیز
خلق را بر بحر افتد کی نظر	پیششان جز بحر نبود معتبر
همچنان چون حق بود اندر دلی	کی کند عاقل نظر سوی کلی
گرچه کل باشد ورا صد دم	چه زنند خاشاک در بحر عمان
نام دریا هیچ گردد از خسی	کی بگوید در جهان این کسی
در دلی کو حق بود گر کل بود	کی نظر از حق بسوی کل رود
با وجود حق تجلی بنماید آن	فرق چه بود بر خورشید جهان
کی نمایند اختران در تاب جور	یا یکی چون پیش صد قنطار زر
اعتباری نبود اینها را بدان	چون نماید روی خلاق جهان
مرد حق را مست آن قدرت که او	خوش نماید چیزها را مو به مو
چون خبر از حال خلقان نیست	این بگو پیدا که اندر منزلست
گفت نقش ناشد اسرار نهان	کان بود برتر ز عالمهای جان
گر تر اندر دل بود اسرار جان	بشنوی زان شاه در وقت بیان
سرهای راه و منزل را تمام	کان بود مقصود کلی ای همام
ور نباشد کار و بار تست آن حرف	دانکه دوری ان زن بزرگی کو شرف
اندران نقش جهان پیدا شود	هر چه گوید سر این خلقان بود
زانکه گر شد صافی اینجا بسته است	کو کسی کو آن طرف پیوسته است
نی آیینه چو باشد در دکان	می نمایند اندران بازارگاه
ور بود اندر سر او بارگاه	اندران پیدا شود اشیا و بو
هر چه پیش او بود پیدا شود	کی نقوش از آینه پنهان بود
هر دلی کو گشت چون آیینه صاف	نقشها را او نماید بی خلاف
همچنین از سر دلی هر مقام	چونکه جان او شود صاف از ظلام
آن نماید اندرو کانجا بود	سرهای آن از او پیدا شود
گر بود بر عرش اهل عرش را	خاص بنماید نه اهل فرش را
ور بود بر فرش بود هم فرشیان	رو نماید اندرو نی عرشیان
نی که راهب چون ز نفسته	آینه دل را صقالی می زنند
نی همه هر دم خبر از غیب او	چیستان اندر دست و اندر جیب او
یا همی گوید فلانی مرده است	یا فلان کس کالهٔ تو برده است
غیبهای او بود این جنس نیست	سوی هیچ سوی ندارد دست رس
هم بری و دور از این نوع است	گرچه این نیکست لیکن هست پست
چو زنان دارند سر خل اندرین	گفته ربانان بود هم همچنین
لیک آن مردی که بالای برد	مردی نور از تجلی می برد

زآنکه او رو نماید غیر این
از خدا گوید همیشه نی ز غیر
نفس را حکمی نماند اندرو
آنکه حاکم بد درو محکوم شد
حق ازیشان می نماید خویش را
کردی پیدا من احوال جهان
یا چه خورد او دوش ز انواع طعام
حاصل احوال جهان از یکیست
جون جهان فانیست احوال جهان

زان بیفزایند دایم اهل دین
زانکه آن سوی کند پیوسته سیر
زانکه شد هستی او سیلاب جو
نفس همچون بحر بان مرجوم شد
انجنس ان حالت درویش را
کفتمی هم فاش سر مردمان
یا چه زر که برد از خون کرام
کفتمی تا پاک کشتی دل ز شک
هم شود فانی یقین ان بیگمان
عرش چه هستی همه در وی بود

جونکه کند او کوه هستی بی گلند
مرد حق بین نظر زو آن بود
در وجودش جز خدا حاکم نماند
نفس و عقل و جان و دل آلت شوند
دارد این بسیار صورت در مثال
تا کرا این دایم ز دل خوانا کیست
یا کرا دارد برون اندر سفر
لیک این سرها ندارند اعتبار
هر که شد نیست او بقدر اعلا
جمله اشیا ز آبش حی شود

کو بیدا اسرار مقامات بلند
دست و پای او ز حق جنبان بود
غیر حق را هیچ کرد از خود برون
جملکان بر کار از آن جالب شدند
زین قدر واقف شود عاقل
وان بهر کوی جهان جو پایان چیست
یا چه مقدارست پیشش تا حشر
زانکه فانی اند و فانی جیست چار
عرش و کرسی اندرو پیدا شود

در بیان آنکه جون حق تعالی در سینهٔ ولی مقیم شود صورت ولی اگرچه موجود باشد اما حکم معدوم دارد چنانکه در خرمن بی نهایت یک دانه گندم در نظر نیاید و حساب نباشد اگرچه آن یک دانه دران خرمن موجود باشد همچنان وقتی خدا پیش دیدار خدا همچون آن یک دانه اگرچه موجودست معدوم می نماید زیرا همه عالم را نظر بدان خرمنست و آن خرمن دریای حقیقت خواه آن صورت ولی که واسطه است و خواه بی واسطه آن دریا محیطست آسمان و زمین و همه هستی دران دریاست چنانکه درین دریای ظاهر کوهها و غارها و عمارتها و ساحلهاست و خلق کوناکون بیحد و عد آنکس را چشم باشد جون بدریا رسد از دریا کوید و آن همه را تابع دریا داند از وجود ایشان دریا را دو نخواند همچنانکه آدمی را از اجزای مختلف و رکها و پیها و استخوانها و غیر آن دو نکویند و ازین همه یک شخص را بینند دریای ظاهر نیز همچنینست و دریای حقیقی را نیز که آن حضرت حقست آنکس که چشم باطن دارد جز یکی نمی بیند و این همه را تابع و اجزا و متصل می داند پس خدا بین خدا را می بیند و بس و آنکس که خدا بین نیست صد هزار می بیند و نمی داند که این صد هزار یکیست

هست حق دریا و خلقان جوی آب
غیر ماهی خلق بی پایان درو
هرچه اندر دستش آید ناگهان
اندرین دریا همه خلق جهان

می خورند از آب دریا شیخ و شاب
هر یکی را شکل دیگر نیست و رو
سخت گیرد وا نیابد لا فدا از آن
همچو کورانند در غفلت روان

جمله هستی را جو خلق بحر دان
لیک جون کوری بود در روی او
لیکن بچیزی به دستم آمدست
هر یکی بیند عیان هر دم درو

زنده در وی بر دمان جون ماهیان
بحر بر وی کی شود ظاهر عیان
کوید آن را فاش اگر یکبار بست
کیست او را دوست دار و کی عدو

جنس این دیده دران دریا وجد
جون از آن اصلست مانند بحر
نور شد کرد از کرم همراه او
جمله را بیند درون بحر حق
نور حق جون کشت با جشمش قرین
هر مقامی را جدا اسرار و ان
کرچه اندر سو مقامات جی
منتهی آنجاست هر کو آنجا رسد
کرود همچون شب کرده کهر
نی خرابی کان رود اندر کمی
کی کند انجان ببینیر آن نظر
آنکه با سلطان بود یار و ندیم
آنکه آتش شد میسر ای پسر
وصف آن از انبیا بشنین اندر
می کندش ترک از آنکه فقر نیست
اتفاقی کی کند این سو دگر
کار او دیدار باشد نی فراق
وحدتی کز وی شوند اعداد لا
لطفها از وی رسد بی واسطه
بجوز بی کام و جام از وی مدام
ظاهرش نایب بود باطن منوب
نیست خود چیزی از آن حضرت جدا
جون بنور حق کند نوش نظر
زان نداکر دار نی الاشیا کما
تا شود بینا بنور وصل او

صد چه گفتم بیشمار و حد و عد
در فروع آن کشت دید صد نظر
تا ببیند خیر ها را مو بمو
هم برد از حق بقدر خود سبق
چند او از فرش تا عرش برین
هر مکانی را جدا انوار و ان
نیست اندر بی سوی این هیچ پس
محو کرده مرد را روح و جسد
ور بود خاکی شود بهتر ز زر
بل چنانکه آدمی شد آن دمی
کی بکوید جز حدیث آن دگر
کی شود با هر کدا همچون مقیم
کی گزیند او بران چیزی دگر
بر امید آن گفت را بگزیده اند
پیش ایشان نسیه غیر نقد نیست
کی گزینند زهر را او بر شکر
اتحاد سر مرو پاک از نفاق
همچنان کز نور خورماه و سها
بر دلی کو شد بوصلش را بجلا
امر او را از دل و جان گشته رام
یک ببین جون نیست دو ای بی خبر
جون قرین جان او آمد خدا
کی شود پوشیده از وی خیر و شر
آنکه از حق بود او دایم ملی
تا ببینند دیده اش فر نور هو

کو ز دریا را ببیند از عمی
آنکه حق او را کزیده چشم داد
تا بنور حق ببیند آن کزیج
پس شود بینای دریای عجاب
در جهانهای رود کان جسم نیست
این وسط را کرچه جا حالی بود
بی عدد در وی مقاماتی عجب
نی چنان محوی که باشد آن عدم
کر بود ذره شود صد آفتاب
چشم آن کس کو ببیند آن جمال
آن محالست و نخواهد بود هیچ
آنکه یابد جاه اقبال و بقا
خلق از آن مانند این سو کان دنی
هست دنیا نقد و عقبی نسیه است
لیک آنکس را که در دست آمد آن
دایما بی روز و شب عشرت کند
صاف باقی دور از درد حدث
زو روان اعداد او باک از عدد
کر بود از روی صورت نایب او
کرده نایب بود کردهٔ منوب
جملهٔ ارواح در جشن مقیم
در حقیقت اندرو پیدا حقست
جیزها را آنچنانکه هست آن
زین غرض اشیا نبود او را ابد
تا بنور حق ببیند خویش را

کرچه از وی یافت زنده و انبیا
کردش از قرب وصال خویش شاد
مرکجا اندر آسمانست و زمین
از کرم جون کرد بروی فتح باب
جز مسما هیچ رسم و اسم نیست
لیک کی جون عالم اعلی شود
تا بدانجا کو شود واصل برب
بل بود واصل وجودیش و کم
فهم این را کر کنی کردی خراب
وآنچنان لطف و جلال با کمال
ترک این کو و کند از پیچ پیچ
هیچ نگزیند بران جاه فنا
نیست جون دنیا برایشان آشکار
این عیان آن بر ایشان نقد است
نقد امروزش شد آن دولت عیان
کار حق را زود بی فکرت کند
جد محض و پاک از هزل و عبث
زو رسد امداد و فارغ از مدد
رو منوبش ان ملوکی تو و
کر بگیرد کر کند عفو از ذنوب
بی زبان و کام و لب کشته ندیم
زانکه نور حق بجانش ملحقست
جمله با نور خدا بیند عیان
بود قصدش وصل خلاق جهان
همچو خود سلطان کند درویش را

شرح لا احصی ثنا این بود	ای خنک جانی که او ره بین بود	هم همین نور از خدای حضرت بود	مصطفی آن پادشاه دو جهان
تا که واصل گشت کلی با خدا	نور حقش بود دایم رهنما	خود بخود می دید او آن عظیم را	خویش را می کرد آن حمد و ثنا
جلوه می جستند خود و احمدند	تا که از سو سوی بی سو یافتند	این خودی را زنگ آیینه بدان	چون شود از زنگ پاک آنگه عیان
رو نماید چیزها زآیینه ات	فاش بینی نور حق در سینه ات	جمله اشیا شود پیدا در او	نقشهای نیک و بد یار و عدو
هیچ غایب نیست از مرآت روح	عیسی و موسی و ابراهیم و نوح	احمد و باقی تمامت انبیا	خویشان عاشقان و اولیا
اندران بحرند همچون ماهیان	بی زبان و سود باهم خوش بیان	هر که در معنی رود نبود جدا	جان او باشد مخلد با خدا
او رود نه خلق را زین دامگاه	گر رود از آتشش آرد براه	تا در او بیند وصل بی فراق	هر نفس صد کون تماشا [illegible]
بی برو دستی هزاران کون کنار	بی لبان بوسه دهادم بی کنار	اندران گلشن نبینی هیچ خار	بشنوی آوازهای چنگ و تار
حاصل آنجا نیست اندر رویت	بی حجابی رویتا نور رویت	حالت رویت چو آمد شد تمام	آنچه می جستم حبیب والسلام

در بیان آنکه رویت حق بی نهایتست مردی تجلی و دیداری می رسد طالب را لایق او که کلموا الناس علی قدر عقولهم آنچه حق تعالی بموسی علیه السلام فرمود که لن ترانی نه از آن بود که موسی رویت نداشت الا از آنچه داشت افزونتری طلبید حق تعالی فرمود که این رویت از تو دریغ نیست اما هنوز برنتابی و اگر خواهی که بر تو محقق تر شود بر کوه نظر کن که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا چون بر کوه تجلی کرد کوه پاره پاره شد پس دران حالت منع دیدارش از غایت جود و مرحمت بود نه از بخل آفتابی که مخلوقست و از چهارم آسمان بر زمین می تابد اگر از سوم آسمان بتابد در حال عالم بسوزد و اثرش نماند پس بعد از آفتاب از غیر جود و رحمت آن قدری تابد که ازو منتفع می شوند و همچنین از آتش بواسطه و حجاب نفع می گیرند یا بحمام می روند و یا آب را در آتش گرم می کنند و منفعت می گیرند و می آسایند اگر چنانکه بی حجاب کسی در عین آتش رود در حال بسوزد و خاکستر شود سمندری باید که بی حجاب در عین آتش در آید و در آنجا لانه سازد و تخم نهد غیر او از آتش بواسطه منتفع شوند پس موسی علیه السلام دیدار داشت لیکن دیدار مصطفی علیه السلام را می خواست حق تعالی فرمود که این دیدار از تو دریغ نیست الا درین حال طاقت آن نداری ازین قدر که بخشیدمت پرورده شو و قوت گیر که چون قوت پذیری قابل آن گردی که آن دیدار نیز بتو رسد و اگر نخواستمی که بتو رسد که از آن دیدارت آگاه کردمی بدانت ننمودم که طالب و جویای آن باشی جود و کرم من بغایتیست که بی طلب و خواست می بخشم چون طلب کنند بطریق اولی که دریغ ندارم هستی خود را از من نطلبیدی ترا هست کردم و چندین انواع نعم دادمت که ترا خوش آید ناخواسته آن کریمی که بی طلب چندین بخشایش کند

جون

چون طلب کنند بی شک که اضعاف آن بخشد اکنون ای موسی چون ترا از آن دیدار آگاه کردم و طالب آن گردانیدمت چه گمان می بری عجب آنرا با تو ندهم یقینست که آن و اضعاف آن از تو دریغ نخواهد بودن و همچنین سایر خلق را چون حق تعالی از مقامات اولیا و مقربان آگاه کرد و آن بجاجب ازوی می خواهند یقینست که آن مراتب بدیشان خواهد رسیدن در حال یا در مآل

گرچه رویت بود مقصود از خدا	لیک رویتهاست غیر این ورا	مردمی بنما بدو روی دگر	چونکه طالب شوی خوی دگر
قوت اعلی دهد آن بنده را	تا که بردارد از آن افکنده را	بنده را بخشد درین راه از لقا	تا بتازد از فنا سوی بقا
بعد از آنکه از فنا جانش رهد	ره نهد سوی بقا زین جو جهد	در لقا از نور را راحت شود	تا که بی هستی سوی منزل رود
سیرش آنسو بعد از آن دایم بود	هر دمش احوال دیگرگون شود	هیچ نوع آن سیر را نبود کران	بی سر و بی پا بود سیران جان
رویت حق را نه از آن نهایتست	لایق هر نیست از حق رویتست	ای که رویت خواست از یزدان [illegible]	در جوابش گفت یزدان علیم
حق توانست از حد مکنه زمان	زانکه دیدار هر آن نبود کران	مردمی رویی نمایم من بجا	کان نماند یک یکی را [illegible]
لقمهٔ باز از بهنجشکی دهی	زان شود لاغر نیاید فربهی	بلکه از آن لقمه میرد در نفس	قصد هر مرکز کند با دوستکس
من ز رحمت دور دارم خویش را	تا نسوزم از لقا درویش را	بعد من جود و ستانی بخل ای غلام	نیست کردی گر نمایم رو تمام
قدر اندازه نمایم رو بکس	ور نمایم پیش سوزد در نفس	از سر چرخ چهارم آفتاب	می رساند بر زمین انوار و تاب
گر بتابد یکدم از چرخ سوم	سوزد این عالم شود یکبار گم	از کرم گشتست نور خلق را	تا نسوزد این جهان را تا به [illegible]
همچنان از آتش از خوش می شوم	زان بود کنند حجابی می نهم	می برند از واسطه راحت بکار	می شود با واسطه آن نار را
تا که از نور بعد از آن گرما کشند	ور نه بی پرده گریزان گشتند	ور در آیند اندر آتش بی حجاب	در زمان سوزند از آن گرمی و تاب
در حجاب آب از آتش همی	منفعت گیرند خوش بر مردمی	ور در آتش هیچ جائی در روند	همچو هیزم از خودی خالی شوند
منع دیدار خدا از بخل نیست	بودن حق در خفا از بخل نیست	اینچنین دوری زجود و رحمتست	چونکه طالب از قرب رحمتست
لن ترانی گفت موسی را خدا	تا نگردد او از آن رویت فنا	از محبت دور هم از تو موسیا	که نداری تاب دیدار این ضیا
گر نداری تاب او رم در گریز	بین که چون از نتایج زیر و زبر	پاره پاره گشت کوه از آسیا	بر هوا پران مثال ذره ها
صبر کن در ره مکن چندین شتاب	باتانی می شود این فتح باب	من بتدریج بخشم تا که [illegible]	تا نشنوی آن سر تر آخر [illegible]
شیرخواره گر از اول نان خورد	گیردش حلقوم از آن گاه نان	در شب تاریک و اندر روز [illegible]	چشم چندان از بهم خوش تا که [illegible]
صد هزار احوال دیگر در رود	گاه آن بود از فهم و از فکرت برون	بی دعا دادم من آنها را بتو	بی طلب هم جمله اشیا را بتو
چون همی جویی مقامات دگر	گشته خوانان کرامات دگر	چون ببخشم صد چنانت بی تمام	تا ز نقصان در رهی گردی تمام
	از چه رو برین گمان بد بری	از چه گیری امرها را سرسری	

در بیان آنکه حق تعالی همه لطف است و رحمت که سبقت رحمتی علی غضبی اگرچه بظاهر قهر و رنج می نماید لیکن در حقیقت همه لطف و رحمت همچون لبس مادر و پدر فرزند را از شفقت و رحمت نه از بغض و کین مادر و پدر مجازی چون چنین باشند حق تعالی که خالق علی الاطلاق است قیاس کن که تا چگونه باشد و در تقریر آنکه حق تعالی جن و انس را جهت آن آفریده است که بندگی او کنند که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون چون مقصود حق از انسان عبادت بود هر که اینجا نکند در دوزخ خواهد کردن تا مقصود حق حاصل شود لیکن اینجا زود مقبول کرد و آنجا دیر و در معنی این حدیث که انا عند ظن عبدی بی

چشم لطفم زین جز لطف وجود
از من آن آید که باشد لایق آن
صد هزاران بخشش و احسان و
از ازل هستند در معنی کرم
پس بود عالم چو تن ایشان چو جان
زآفرینش بود مقصود حق این
ما خلقت الجن و الانس بخوان
رو عبادت کن رضای حق بجو
جای اندر آخرت دوزخ بود
تا که مقصود خدا آید بجا
از جهان مقصود حق ایشان بدند
گرچه اول در وجود آمد شجر
همچنین صورت بگذر معنی نگر
علت دیدار ایشان زآسمان
کن قیاس زین بدان حق تا شجر
هر که دارد بر خدا نیکو گمان
آن گمان حسبت و من
گفت حق من پیش ظن بنده‌ام

می نیاید چیز دیگر در وجود
لطف محض بر زمین و آسمان
می برند از من در ارض و بر فلک
بهر ایشان ساختم چرخ و زمین
تن شود فانی شود جان جاودان
که کنندم بندگی در راه دین
در پی تا یعبدون دین نیک دان
تا تو باشی از جهان مقصود او
تا که از تو بندگی حاصل شود
فهم کن این را بحق آن التجا
گرچه خود بعد از جهان ایشان شدند
با غبار بود از آن قصد ثمر
تا شود رای تو در فکرت رزین
رحمت و انوار ایشان زآسمان
خیر خواه خواستن دائم ثمر
از خدا بر وی همان آید یقین
آن گمان را چون یقین دان و اتبع
در جهان خلقی نشان افکنده‌ام

هر چه در کوزه ست آن آید برون
آسمان دارد زمین را سایه‌ها
پیش از این باشد عطای اولیا
فهم ایشان راست اندر علم
کار با اوست گر ز ما نبیند
روز و شب از جان عبادت
پس چو مقصود حق از خلق جهان
هست مقصود آن ولی اینجا
ناله و زاری کنی در روی
دان یعنی قصد خدا بود است
کل یعنی پیش از این عالم
پس بود اول ثمر و انگه شجر
چونکه زبده از جهان ایشان
از زمین و آسمان مقصود هم
تو گمان بد مبر او را ای پری
گفت حق تا حبیب بر
آن گمان نیک را صد جان
من نهادم در دل او آن گمان

گر شکر دارد و گر زهر اندرون
هم زمین از بخشش گلزارها
چونکه از ایشانند مقصود ابتدا
زانکه این را دل نبیند
امر ما را از دواج
آنچه نبود امر از دل بر کنند
گر ز صدقت بود پیدا و نهان
گر نباید جهد و طاقت
دائما گویی ز جان یا حق
که کنندش بندگی تا یوم دین
گر بصورت بعد از این عالم
فهم کن این را کز آن داری خبر
لاجرم بر جمع قربت بر شدند
بود ایشان بود نی
چون ز جود و لطف همت
همچنانم من بوی
جان چه باشد عمر جاوید
تا شود آگاه و تا بیند عیان

زان گمان بخشش لطف را
زانکه دایم اندر آن ظن مضمرم
قهر او لطف است و حسنات
صورت جنت اگر بنمود لطف
گر ببری کردی بخود خود کرده
نی پدر الت می زند فرزند را
لیس خون از بهر اصلاح
همچنین با بنده حق جل جلال
هر چه دارد از خدا دارد
اندر و هم حق نهاد آن ذوق را
پیش آن صانع برچه بود نکو
اینچنین زشت ار بر آن حسن داد
چون همه حق کرد پس مشفق حقیقت
آنچه از تو آمد بوی و اگر
نیم بالا هست از عرش برین
این کشد در بیت و آن بالا
هرچه می جویی تو آنی
شرح صنع مهر حق گوای
حق روی خندد بر آن
تو فضولی رو برون شو
من نمی دانم چه‌ها دادم
چونکه غیر من نداند کردگار
گردش اندر جهان سر اجل

چند اندر جان و دل او را نیاز
من چو جان و تن نکو
رنج حق گنجست و لیکن
نار دوزخ رنج و قهر و جور او
این گمان را بر حق از چه بر
می نهد بر هر دو پاش بند را
نی ز کینه و ز بغض ای جود
خیر خواهد کرد در حال و مآل
در میانه او بهانه است
آن رجان با یک شدت
با وجود حق چه باشد یاد او
گر جلالش عالی حیران
صنعها لابد بجا
کن از شکر و یقین
نیم پستا از فرش دون
آن که آیین غالب آید در
گر نمی دانی برای
گو بود از صد پدر مشفق تو
کز من مشفق تری فرزند را
غیر من کس نیست برای مهر

پس گمان زادان سوالی از خدا
باز می کردم از این در شرح آن
نار دوزخ بهر اصلاح
مرد و خود لطفند
ما ظلمنا هم شنو اندر کلام
آن همه قهرش برونی خیر او
والد خشمش ز بهر
از پدر مشفقتر آمد
از برای ذوق خود با
هم منی را گر دوا
خیره سر مانده پدر کین
جلوه والد در فن و کرد
گفت انا لله و انا الیه
مر ترا از غیب زد
عقل و ایمانت بود
علم آن گیری که بر تو غالب است
نیست این را آخری رو
در دعا چون خیری خواهی
تو چه کردی تا چه بنهادی
جسم او را آفریدم من ز خاک

آمد هیچ پشت که زد ما
گر ز خدا آمد بجز لطف ای فلان
بد نخواهد کرد حق با هیچ کس
کی بدی آید ز حق بر تو
ظلم بر خود کرده‌ای خویش
همچو والد مر ولد را
خود پسر را کی پدر خواهد
بلکه مهر اندر پدر زو
طاق بود او شود ز ذوق
هیچ مرغ داشت در
وز جهان آب
گفت کس در صنع نبود یار او
راجعون باشند هم
نیست از بالا و نیم
ظلمت کفران و حرص
جمله خاک جانی که
با حدیث اولین
بهر فرزندش ز جود
جمله مرغ آدم
داد تو جان و دل ز انوار
هم چه بخشم در
تو چه دانی رو و
هم از آنش

در بیان آنکه موسی علیه السلام در حالت مناجات گفت یا رب آدمی زاد را از کتم عدم در وجود آوردی و نهال صورت او را در باغ جهان پروردی چون بخلق و خلق کمال یافت او را بتیغ مرگ فنا کردن چه حکمت دارد من بر فنای ایشان می سوزد که بعد از چندین رحمت چنین محنت چراست حق تعالی جواب فرمود که

ای موسی صبر کن که الصبر مفتاح الفرج بعد از مدتی فایدهٔ آن نموده اند تا مشکلت حل شود چون موسم غله درودن شد موسی علیه السلام داس بسته و غله را برید حق تعالی گفت یا موسی این غله را پروردی و بکمال رسانیدی چرا می بری و بی فایده خراب می کنی بجواب گفت که خود آنرا برای این کشتیم و پروردم که چنین کنم تا دانه از کاه بیرون آید و قوت عابدان شود و از ین عروج نور حق گردد بالا ترا این چه فایده باشد

گفت موسی در دعا کای بی‌نیاز / ای رحیم و ای کریم و کارساز
مرده را زنده کنی از کرم / جمله را آراستی بیچون ارم
چون رسید اندر کمال آن خلق خلق / جمله را بری بتیغ مرگ حلق
بعد چندین جود و لطفی ای ودود / از چه روشان میکنی زیر و زبر
بافی بایست دادستان جواب / چونکه دادی چیست آخر این خراب
گفت موسی را که بگذار این سؤال / صبر کن کز صبر یابی صد نوال
کارهای من ورای عقلهاست / سر نهانی کز تو عقلت راست
چون مطیع امر فرمانم شوی / هر چه گویم از دل و جان بشنوی
مشکلات بسته کشف نو شود / بر تو باشد حکمتم چون جو رود
سر هستیها ترا گردد عیان / در میان خوف خود یابی امان
پیچ اندر پیچ از اصحابها / در فنای محض عمر جاودان
کی رسی در کار من سید ادب / کی روی در رشد بی ارشاد رب
علم من بیحد بود لیکن ازان / اندکی دادم بتو اندر جهان
بی جهادی کر دست اخستان / هم کنم دایم زیادت اینچنین
آن قدر علمی کزان سودی بری / بخششت تا زان همیشه بر خوری
ور دهم افزون نیابند تمکین / زان قدر فهمی که داری برنهم
کی کند در خلق بکار من بسی / کی رسد در سر من فهم خسی
پس بدین اندکه دادم شاکری / تا بی شکرت دهم علم لدن
چون ز حق بشنید موسی این خطاب / گشت فارغ از سؤال و از جواب
عاجزانه گر درو در بندگی / بر بلندی بر گزیدا فکندگی
روز و شب مشغول گشت و در نماز / از سر صدق و خشوع و از نیاز
چونکه وقت غله بدرو دن رسید / رفت موسی کشت خود را نی بدید
پس خطاب آمد بموسی از خدا / گر چه از زمین می بری آن کشتها
بعد از آنکه رست و شد خوب و تمام / از چه می بری نکو ای همام
گفت یا رب گر نبرم فاین / کی دهد این کشت وقت ماندن
کی شود قوت خلایق در جهان / یا بجا گردد ز بعد قوت جان
بر بجا ماند و شود نبات از تربیت / زین بریدن هم دهد صد صنعت
کار ما آید از و بیحد و عد / اندرین سیران رسد او در احد
خرد گردد تا شود آن قرص نان / بعد خوردن گردد او کل عقل و جان
عقل و جان هم گر فدای حق شوند / محو گردند و بحق ملحق شوند
تا رسند آنجا که بودند ابتدا / بعد از آن وصلت شود در انتها
بهر آن معنی کنم این کار را / نیست منزل اندرین انکار را
گفت موسی را خدا کای ناز بین / نی زمین داری تو این بدای این
نی همه تمیز و عقلت از منست / چون خدای بین برم گر کشتنست
چون نکوی حکمت من پیش آن / حکمت بیحد بود دو بین و سماع
زانکه آن زمین که بیحد قطره است / حکمت تو چیست این خود ذره ایست
چون نمی شاید برای مرگ گرفت / پس ببین بسیار حیرانی شگفت
چشم بگشا و ببین این راه حقی / نیک گم بین خلق راهم بهر ایج
تا ز بعد مرگ یابند آن حیات / کنند نو بود در نبح و سمات
هر کسی را آنچه هست از دو کنم / زیستش بخشم خوش موزون کنم

عمر سعد و دو را بعد از فنا / هیچ و هیچ بعد کنم اندر بقا
آنچه خواهم دادن او را از کرم / گر هزاران سال یکیک بشمرم
هیچ آن بخششی نیاید در بیان / کمتری بخششم باشد جنان
و آنچه بخشم در جنانش بهر او / می نگنجد در بیان و در زبان
آن عطا کز من برند اهل سلوک / گر شده فی اقتصار و قسم و لوک
سر گشتی ملک و شاهی بهر او / تخت و تاج و دار و گیر و دبدبه
چون نخوردند آب شیرین زلال / ز آب تلخ و شورشان باشد ملال
چون چنین دیدند کردند دست و / اینچنین دو زخ بر ایشان شد بهشت
جان صوفی کز الست و مثار خورد / کی درون در دو تن آرام کرد
آنکه شاهی کرده باشد سالها / داده باشد هر که را اوها عطا
کی بود در نان و دنیا شاد آن / چون ز غم گریان نباشد هر زمان
کی فراموشش شود آن عیش و طیش / و آن همه آن تخت و ملک و جاه و جیش
این مکن باور اگر داری خرد / کو بجای نقد تا تلف در بی خرد
آنکه اینجا طالب یزدان شود / هر دم او را با خدا میلان بود
زان سبب باشد که جانش در الست / یقین از بهر بود و خوش از آن باده مست
کی رود آن چاشنی از کام او / کی خمارش بشکند بی جام هو
پس طلب را آن سری از آن تمام / اندر این ره کی نهد جز دو ن قدم

در معنی این حدیث که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه علماء ظاهری گویند که مقصود آن مادر صورتیست اولیا و محققان می گویند که مقصود عهد روز الست که حق تعالی فرمود الست بربکم قالوا بلی همه روحها در دریای رحمت حق همچون ماهیان بودند بطن آن دریای رحمت عالی و دون مقبول و مردود آنجا آمده اند

السعید من سعد فی بطن الام / ام بود آن عهد کز نوش تم الم
فهم تو از بطن ام این ماجرا / کافتخارش از لباس چادر است
این مجاز است آن حقیقت نیک دان / اسب همت را سوی میدو دوان
چون ز نیستو آمدی این سو ز نو / سوی اصل خویش میکن بر کنار
بیل می باید که تا بینی بخواب / هند را و زان فتد در اضطراب
آنکه چشمش هند را هر گز ندید / کی تو اشرح هندستان شنید
پس طلب بینیست کز مطلوب دور / شد جدا می جوید و باز آر روی
قدر جستن قدر دارد آدمی / هر کرا بیجستن باشد آدمی
هر کرا جستن نباشد مرده است / پست مانده از صفا چون دردهاست
زندگی و نیز دار اعتبار / گر چه افسانست حیوانش شمار
باشد او از وی صورت آدمی / آدمی آنست کو شد آدمی
شخص را کان دم نباشد جز بود / بلکه نزد حق ز خر کمتر بود
زان اضلش خواند در قرآن خدا / کو بماندست از خر طارق جدا
آنچه می آید ز حیوان در جهان / ز و همان می آید و شاد ازان
میکشد بار و بهر سوی رود / هر طرف کش میدوانی می دود
آدمی گر بهر آن آمد دمیست / چون نشاید آن از و اندر کمیست
کمتر از حیوان بود این آدمی / چونکه سر را در کشید از بار دین
از برای آنچه آمد چون نکرد / عمر او بگذشت اندر خواب و خورد
پس ز حیوان بیش دارد او شقی / زانکه از و بر جان نیاید کار دین
کر حیوان کار خود را او بکرد / هست از دو زخ بتر این عیب و درد
شد بهر حال این شقی را ز خر کمست / آنچنان کس هر زمان در ماتمست
نقد را بر نسیه آن خر می گزید / عیب آن زانند را خوب چون بدید
رست می خایید و می کرد او فغان / در جهنم آن پلید آشکار
این نشد معلوم او را کز عدم / می شود موجود اشیا دم بدم

نیستی نی اصل و کان هستی آن
از عدم آید بما هر نیک و بد
کسب کردن در دکان و کار و بار
تا شود از نیست موجود آن مراد
رفتن در نیست و از نیستی شود
طفل از آن سالی خورد شیر
منبع نعمت مر این است و بس
نیست را همچو پستانی بدان
نیستی را قبله ساز و روی آر
کان علم و انی و هستی جا نیست
نی که هستی از عدم پیدا شدست
هست چون گفت از آن دریای
نیست باقی غیر معنی ای پسر
هست معنی بحر و صورت کف او
پستی از فلک است و بالا ی
ور تو صافی بی صفا آن سو متاز

همچنان کز باده ذوق مست
نیک ای پسر اینجا بگیدم نخود
نی ز باغ نیستی دارند بار
بسته دل در عدم از بهر داد
گرچه از وی در جهان صد در گشود
هر که گوید با بوی آن بستان بگیر
منبع این را شنوم از هیچ
در شکل با همچو پستانی بدان
عاشقانه خویش را با وی بدار
بر عدم دل او نهد کو راست
کز ذات از چه جو نو زیادست
نیست کرد و اندر آخر بی مقال
گر بقا خواهی ز صورت در گذر
کف رها کن گوهر دریا بجو
عیش خلقان اندرین کو رو کبود
ور تو شهبازی بسوی شه تا زبان

نه از عدم آمد نهال هر وجود
هرچه داری تو بسبب از نیست
جمله اشیا را که اندر هست
آن کمال نهفت دایم بی
در شکل آمد که کل العجز بین
گو بیا و شیر از این بستان رسید
کم ز طفلی گرچه گشتی کمال پیر
می بری هر دم ز نو رهای خوش
در عدم چشمان خود را باز کن
می نماید هم لیک آن نیست نو
هرچه آمد این طرف فانی شود
فرش و عرش گرچه بنماید عظیم
ملک معنی جو نی نقد ای فقیه
سوی آن دریا گریز از کف
خیز ای قطره تو سوی بحر رو
راجعون است اگر راجع شوی

ور عدم داریم هر دم لطف و جود
و آنچه خواهد گشت هست از نیست
جسته از نیست صد بار دولت
ور لقای نیستی اندر غنی
خود در بینی روز و شب ای بی یقین
بشمارم بر از این بستان رسید
پند ما بشنو که تا گردی خبیر
می شوی ز انعام عاشق خوشبو
چون هما یک یک از آن پرواز کن
می نماید مار لیک آن نیست صنو
هر که رفت او آن طرف باقی بود
لیک هم فانی شود نبود مقیم
زانکه صورت را نجوید جز سفیه
تا رهی از ننگ این بالا و پست
در دکف بگذار و صافی بحر شو
هم از آنجا کامدی آنجا شوی

در بیان آنکه همه صورتها و محسوسات اول علم خدا بودند پس طالب را باید از صورت و محسوس گذشتن و باصل خود رسیدن که انا لله و انا الیه راجعون و در تقریر که انبیا و اولیا همه یک نورند هر که وی را منکر شد و رد کرد همه انبیا و اولیا را منکر شده است و رد کرده چنانکه صفرای اگر یک انبوج شکر را تلخ گوید یقین شود که همه شکرها را چنین خواهد گفتن و در بیان آنکه چون شیخ واصل باشد نیز باید که با وجود او از هیچ شیخی یاد نکنی که فلان شیخ قدیم و بهتر بود همچنانکه شخصی شمع خود را از شمعی افروخته باشد و گوید که آن بهتر بودی که شمع خود را از شمع اولین افروختمی یقین شود که ابلهست و سخن بی فایده می گوید و از و کاری نخواهد آمدن

قل تعالوا بشنو از دریای جود
از صور بگذر ره معنی گزین

در هوای او برون شو از وجود
هست صورت کفو معنی نور دین

علم بودی نقش گشتی این طرف
علم در صورت گرفته رنگ و ننگ

پس شدی مشغول این عز و شرف
رو زدای از آینه دل زنگ و ننگ

چون

چون رو در صورت شو علم الیقین
تا کنون سیر الی الله بود آن
سیر اول را بود حد و کران
کاملی گردی از آن سیر گزین
گر نماید او را آن دار بقا است
چون چنان گردی همه از تو بیند
و آنکه او از تو بجوید کی برد
طعم شکرها رسد از یک شکر
حال مردان یک بود همچون شکر
جمله را پر نور همچون شمع دان
چونکه فرقی نیست یک را نخ
همچو طفلی تا بیدار تو هیچ کار
ترک یک ترک همه دان همچنان
از چنان مردان بری گنج ای گدا
تا رسانندت بمنزل در سفر
گرچه بی برگی از ایشان بری
چون زنی درخواست گردی شیخ تو
کعبه جانها ملاقات خدا است
بس دراز است این سفر کو همتم
پیشوای این بود گر تو روان
هر که گرد و واسطه این خیر را
اینچنین خیری بیاید در جهان
چون زنانی می برد طالب ثواب
و آنکه او قوتی دهد از خون جان
نان بجا و جان بجا هین فرق کن

بعد از آن گردی تو اندر دین متین
زین سپس فی الله بود سیر عجب
سیر ثانی را نباشد حد بدان
بعد از آن غیر تو کس نبود ببین
بر سر آن دار وصل کبریاست
خاص و عام از جهان جود تو خورند
وصل مردان و از آن کی برخورد
دو ببین گر از شکر داری خبر
جمله را یک چاشنی و یک اثر
لیک نور از شمع حاضر بی ستان
تا که گردد شمع از نورش منیر
خلقت از کلش بنا شد غیر کار
منکر اندر نقش تن بنگری
جو بیابی شان مشو زیشان جدا
تا دهندت وصل و رویت در حضر
دار بی از دام خشکی و تری
سفته آمد درهای معنوی
آنچنان کعبه درون اولیاست
سوی منزل الی جابی ره نم
گرد واز گرداب تن چون جوان
سهل گرداند سوی حج سیر را
از کسی اندر زمین و آسمان
بین زنانی چه برد آن زاد آب
تا شود اندر رواح فانی جاودان
جان بود چون بحر و تن همچون سفن

بعد از آن پرواز دیگرگون کنی
زانکه فی الله سیر دیگرگون بود
سیر چون فی الله شود ای ذو الوفا
دمبدم گوی انا الحق آشکار
لیس فی جبتی سوی الله ای سره
هر که خواهد تا رسد در اولیا
جمله را گفتی چو گفتی مصطفی
ور دو گفتی پس بجان بشناس شی
هرچه با تو زین رسند ای همین
نیست فرقی گر ستانی ز اولین
گر بجویی شمع دیگر غیر این
پس و تی را گر گیری ز جان
وصف تن باشد یقین این عز و جفر
تا نشوی جدا و دانا زان فرق
حق از ایشان می کند جلوه یقین
ای فقیری که شدی از نان فقیر
تا بسوی کعبه جانها حضیر
پس ترا در جان سفر باید که تا
حاجیان عشق را کعبه خداست
نقد خود کلی بیابد زین طلب
پس تو ابا این شو دعا بد چو
چون بحج از بقدر صبر ستانی
آنکه نانی می دهد چون در حج
کن قیاس نیک بنگر که خدا
زین عطا تا آن عطا فرقیست

سیر جا زاجانب بیچون کنی
بگذر از چونی که آن بیچون بود
گر دوت علم الیقین عین الیقین
همچو منصور و نیند شی زود ار
از دل و جان گوی همچون بایزید
دانسته را گیر و از جان ای کیا
بی شکی این را یقین دان از صفا
گشت پیدا گر شکر غافل مدی
زانکه یک نغمه یک در و صفی
ز آخرین چون هم همان گیری یقین
و آنکه کوری تهی زانوار دین
جمله را بگرفته باشی بیگمان
جان مردان زانبود وصف احد
تا گشاید بر تو زیشان این طریق
اندر ایشان غیر حق چیزی مبین
نیست در علم و در فطنت نظیر
گرد دای نظم لطیف دلپذیر
رو نماید آنچنان کعبه ترا
آنکه این ره را گشاید پیشوا
گرددش حاصل از آن ره وصل رب
فهم این سر کن بجان و دل نکو
هر که غیر تر بحج از اش بیشتر
می رسد وی را ز یزدان خیرها
تا جهانا بخشد او را اندر جزا
اجر جان نسبت بنان باشد شکر

نظم ما جان پرورست اندر جهان — فهم این کردات از هستی جهان
پیکان بالای کرد و غشت برد — بلکه پیش شاه چون تا برد
داد نان حضرت دهد بعد از ممات — داد جان باشد حیات اندر حیات
آن حیاتی کاملی حضرت را ازان — کر خبر کرد و شوند آشفته جان
از دو صد حضرت تبرا آورند — سوی عشق عاشقی از جان برند
لطف حضرتشان نماید چون شکر — نو شهاشان خیش کرد و سر بسر
زشت آید در نظرشان حور عین — تلخ و ناخوش چون شیر و انگبین
سوسن و نسرین نماید همچو خار — هر چه بود آن فخر کرد و جمله
طالبان زین نظم چون سیر آن — هر که را بر فلک حیران کنند
برده رشک ملک اندر حیرتشان — ما نمی حیران در سباق و سیر
جمله گویند ای چه راه و منزل است — یا چه گنجست انکه در آب و گل است
علم اسما را ازیشان بشنوند — پس بلا انکه جمله از جان بگروند

در بیان آنکه چنانکه آدم علیه السلام خلیفهٔ حقست در زمین و آسمان اهل زمین را که آدمیانند بحق ارشاد می کند و اهل آسمان را که فرشتگانند هم پیشوا و رهبری کرد و ایشان را از انچه نمیدانستند دانسته در علم حق افزونتر و عالمتر می کردند هر ولی و اصلی همین حکم دارد و در تقریر آنکه شهوات دنیا و طبیعت ناریست و اصل نار دوزخست و ذوقها و کششهای آن جهانی که از طاعت و عبادت روی نماید همه نوریست و هر که نفس ناری رو بولی حق آورد که نوریست از اکسیر نور آن ولی مس وجود او زر گردد و نارش نور شود

همچو آدم هر ولی نور خدا — تا ببینند ای که حق از وی عجب
ملک را تو نبینی هیچ حد — ملک چه در وی نباشد جز احد
زان ملایک سجده آرندش بجا — کنز رو بینند نور بی کران
حق خلیفه اش کرده در ارض و سما — تا که گردد سوی منزل رهنما
تا شود رهبر ملک را او خضر — جان ایشان را کند زان سر خبیر
حور و انس و جن ورا بنده شوند — هم ز نورش نیک و بد ره شوند
نایب حق خدا را او دست — زانکه همره با دم او آن دست
نور او نور است جانش قرین — هست او را جای بر عرش برین
صاف صافست او و پیش صاف درد — زانکه هر صوفی صفا زان جهان برد
روح آدم را تو روح روح — تا ز نور حق بری تو هر زمان
چون فتد در روح تو اکسیر او — گر چه آن ناریست گردد نور هو
روح حیوانی بود ناری — روح نوری شود زان اصلا
می برد از نورشان ناریت — تا که گردد عاقبت او نور حق
چونکه در دنیا تر آخر فنا — سوی عقبی ره که آید از رقاب
گین چنین ملکت ازان مردان — نور فردیت از ایزد ان رسد
مرد بینا دستگیر عالمست — او خلیفه در جهان چون آمدست
بهر رحمت کرد ارسال خدا — تا ببخشد بر غنی و بر گدا
جان او را ساخته جا در — تا دهد هم اهل گل را جان و دل
تا از و کوران همه بینا شوند — جاهلان و ابلهان دانا شوند
تا رهند از بند نیکی و بدی — تا شوند آزاد و از حبس خود
در جهان نیستی کان جهست — بر تر آمد هم ز بالا هم ز پست
هست بالائی که او از بلا — سخت عالی بی خطا و بی خطا
صحبت آنرا نباشد هیچ رنج — شاه هیش ... بالا بیخ
نی خیال کنجی که گم گردد گهی — یا شود نقصان در او از رنج
جمله عالم زو برند و او همان — آن عطا هرگز نگردد کم ببخ
روشنی زانوی جمله اجزای جهان — او چو خور تابان بگنج جاودان

زیر و بالا می برد از گنج نور — نیست او را زان عطا او فتوح
جمله زو دارند نیک و بد نوا — زو قمر را نور و هم خور را ضیا
پهلوست آن بحر باقی نهم کن — کی پذیرد نقص هر علم لدن
گر برند از علم او بس علمها — وز کان لطف و حلمش حلمها
کم نکرد و هیچ علم و حلم او — بل شوند افزون ازان در جست و جو
باز گردم سوی ذکر آن فقیر — انکه او را نیست در عالم نظیر
نیست خالی از ضیا این خشک و تر — غیر او کس می نیاید در نظر
مهر او در جان و دل کردست جا — دائما خواهانم او را از خدا
دل چو جنبد آن مهر او بچون کر — دل چو چشم و مهر او نور نظر
نیست خالی هیچ از دل یکدمی — او چو گوهر در دل صدف جان چون
اینچنین نادر کتابی دلپذیر — گفته شد از التماس آن فقیر
گشت منظوم از پی دلخواه او — تا شود رهبر جهان را سوی
این ورا بهتر بود از ملک و مال — زین بیابد ملک باقی در مآل
ملک دنیا همچو خاکم نایبست — ملک عقبی همچو مولی تابعست
این نمانده ان بماند ای فقیر — این رها کن تا رود آنرا بگیر
چون تراشد جای در دلها — کی رود چون منکران در زیر خاک
گر رود این تن چه غم چون جان بماند — جان ز اسفل سوی علیین رود
مغز جوز از پوست کرده جدا — قدرش افزونتر شود اندر جهان
زانکه نقد بی غطا جون ... نود — شک نماند اندر وی و قدرش فزود
شد ترو از میان چون مغز او — بی حجاب پوستش بنمود رو
هیچ کس آن جوز را گو بید ست — یا چو شد از پوستش بیرون درست
بل کمال او دران باشد بقا — که رهید از پوست مغز ناب
بعد از ان بی پوست در حلوا رود — همچو شهد صاف آن حلوا شود
تو تا کرد و صوفیان صاف — کند رو دارند کوه قاف
تا ... چه عالم بود در جان — عالم چه ... خدای راز دان
صد درستی در شکست کردگان — بی حجاب پوست رو بنمود
هو تا تو من همچنین باشد عیان — یا بد اندر پوست عمر جاودان
تن که چون قشر ستا ره کرد جدا — جان که چون مغز است ماند بر
قشر تن در خاک پوسیده شود — جان مغزش تازه در حضرت رود
این چنین کس را مگو از جهل — کو که زنده گشت و او راه
بود اندر جسم قطره گشت یم — همچو خورشید گر چه بود از ره نگاه
گر بظاهر نماید مرد کی — پیش خلق بیخبر افسرده کی
لیک در باطن نجات و زنده است — عیش و طیش و دولت فرزند
با ولی هر کس که بنشیند دمی — هیچ نوعش از اجل نبود غمی
زانکه با قدرت ورا در ... نظر — بخشدش نوری گران
آنچنان کز مصطفی آمد خبر — که ببوس کشت دوزخ لا
گفت یکدم زنده ای مؤمن حلا — زانکه بخشید این نار مرا
چون چنین نوریست بخشد آن ولی — گر گدای شاه گردد ولی
چونکه زایر ... ستاند — نور جانی که خور از وی برد
لاجرم نورش گشته صد نار را — بلکه گلشن سازد او نار را
گر بجو اید زو شکر کرد و — ذره دون آفتاب آسمان
نور سازد نار را با حلم او — تا چه گردد نور از فضلش نکو
انکه مس را از نظر او زر کند — بیکمان زر را و در گوهر کند
ورد رو گوهر بود بهتر — بل چو عیسی بر فلک مختر کند
چون فقیرها بزرگ دین بود — جان ما را عشق او آیین
غیر حس او نیاید در نظر — هیچ چیزی از کمالش از بشر
از خدا خواهیم طول عمر او — در جهانش دولت و جاه و علو
ظاهر اگر هست دور از پیش ما — باطنا حاضر بود آن پیشوا
بعد اندر صورتست ای مثنوی — هست در معنی قریب از بشنوی
شرح آن قربت زمن بی ما — جالب و جی کو شد اسباب

جون شوی محرم درون اسرار تو
پس بگو دو رسته از خار آن تقصیر
اصل جان را او بود دیار جسم
سر این را گفتی با مجری
هست بی صورت درون جان و دل

همچو زان جور بری انوار تو
نی نگان با مات کرم گشت تیر
جون سمی هست حاضر چه بود
کو شدی بی پرده با ما هدی
گرچه غایب شد ز روی آب و گل
غایب حاضر چنین باشد دلی

پس ببینی بی حجابش در دلم
جون نگان باشد نباید تیر کم
جون شکر داری بهر باشی نجوا
لیک پنهان گویم از راه رو
گر تن دو رسته با جان دوست
صورتش در چشم و او در علین جان

هم برانی بی فراقی و اصل
اصل جون با ما بود دیگر کم
کی شود مبدل تمامی ز اصل آن
تا نیفتد اینچنین بازی بر
هیچ از دل لحظه مستور نیست

در بیان آنکه جون عشق عاشق بکمال رسد در آنجا دوی نگنجد چنانکه گفته اند انا من اهوی و من اهوی انا مجنون حرارت غالب شده طبیبش فرمود که فصد کن جون پیش فصاد رفت تا فصد بشر کند فصاد قصد نیش زدن کرد مجنون فریاد برآورد که های خون لیلی را مریز که من در عشق همه لیلی شده ام و ازین سبب منصور دعوی انا الحق کرد و بایزید رحمة الله علیه فرمود که لیس فی جبتی سوی الله و مصطفی علیه السلام می فرماید که اذا تم الفقر فهو الله

خواست مجنون تا نویسد نامه
تشنه در خون عشاق جهان
او بجمله فارغ و عاشق نخود
رو نموده ذوق شیرین در فراق
عشق باشد عاشقان را کار و حال
در فنا دان زندگی عاشقان
عقل از فخر باشد افتخار
عقل کی گو شد در آبادی
حاصل این را دانکه هرچه عقل خواست
عقل ضد عشق آمد نیک دان
نیست این را آخری رو باز گرد
پس پشیمان گشت از آن انشا یقین
فکر و ذکرش در دل پر نار من
نیستم از وی جدا جون تن ز جان

پیش لیلی کش خود کامه
و ز چنان خویش جو بیگانه جهان
خنده از شیرین پیش بیکی بد
تلخ و ناخوش پیش وصل و فراق
جوانی عین نقصان با کمال
گشته شاهی بندگی عاشقان
عشق را بر عکس او فخر است عار
شد خرابی عشق را بر عکس کام
پیش عشق آن جمله کی بخت
کی شود عاقل مجنون عاشقان
کو که مجنون نام جون آغاز کرد
وان قلم را ز زور عشق او جز زبان
بازگو بنویسیم خطا ای دلدار من
خویش را کیم رهم از این و آن

تا ز نیفتی آتش هر سینه
دیدها پر از خیال روی او
این عجب بود معجز او عشاق را
عشق با عشاق را قربت وصال
در گذار شیها فزونی یافته
عشق عکس عقل آمد در جهان
بی سر و با پیش با شد تاج و سر
عقل لرزد بر وجود و بخشش
پیش عاقل هرچه بنگسته و گزیر
بی بود شکر ز جان بر کار شاد
جون بر اشد تا نویسد نامه او
گفت در چشم جو رستی آن خیال
جونکه بی وی نیستم در هیچ حال
باز روزی از حرارت آن فتی

سر کشی خود را به هر کینه
عاشقان را ز جان شده دلجوی او
وصل گشته همچو می فساق را
بر گزیده بر حقیقتها خیال
رشته جان در کی دریافته
غیر این باشد همیشه میل آن
سر و را سر کرده و نور نظر
عشق را راحت رسد از بخشش
پیش عاشق باشد آن ره ای و
زانکه ضد اند و اعدای کار
حال در را آورد و رنجانه او
هست نامش بر زبانم بی ملال
از که جویم و ز که خواهم من وصال
با طبیبی گفت حال خویش را

کز کری سوزشی دارم توی
رفت مجنون سوی فصاد و نگار
دست مجنون را گرفت او در زمان
ره مریز این جون زجهل و غافلی
گفت کو لیلی مگر خواب اندری
در وجودم نیست جز لیلی کسی
جون شنیدان رگ زنی گفتار او
کوه و صحرا را گرفتا و ز جنون
گفت عاقل نیز هم عاقل کند
پس ازین کن در جهان یار گزین
غیر عاشق را مجو اندر جهان
زاهدان پرند وادی با
عشق مجنون جون دوی بر گرفت
همچو جان در تنم و جانش رفته بود
یک شدند آن دو ز اکسیر ولا
کن قیاس این را از آن کز عاشقی
از عدد برهاند عشق احد
مصطفا را هیچ غیر حق مدان
نقش خود را شست تا اندر ورق
زان تنی بی منی در اندرون
جز خدا نبود نهان و آشکار
عشقت از اعداد و در وحدت برد
فرق نبود در صفا و منزلت
نیست و اسما نتیجه هستیست
عشق جون آید نماند با دوست

جیست رنج من بگوای معنوی
تا کند فصد و رود رنجش از آن
تا کند فصدش بزد وی آن جوان
دست از من باز دار ای عاقلی
یا شدی صرعی ز آسیب پری
گر بجویی مو بموی من بسی
اندرون زد شعله از نار او
سوختند او را شعله تا پیراهن او
گفت جاهل ابله و غافل کند
کو بود بهتر ازین اهل زمین
تا از او بری بهفتم آسمان
عاشقان پران بسا لاجرم
هست وحدت شد زان بی گرفت
دایما از خم عشق آشفته بود
تا ندید از خویش لیلی را جدا
فرق نی در هر دو کرد صاحب دلی
عشق کردی سر بسری با خرد
نور حق آشکارا و نهان
بی دوی از وی نماید روی حق
یک شود کی درون و هم برون
جمله خود را خود بگوید و کار
بر زده اعداد و را از هم درد
سرد و یکسان نماید عاقبت
بی نشان شد آنکه غرق هستیست
در نمی موجت برد بالا و پست

گفت از خواست رنج فصد کن
بر امید آنکه جون خونش برود
بانگ کرد و دست را با خود کشید
خون لیلی از چه ریزی جانی گناه
گفت ای فصاد کو اینجا خیال
عین لیلی ام درین صورت یقین
نیشش را اندر جنون شد جو او
گفت عاشق مرد را عاشق کند
باز گفت را بدان را به کند
تا ز سعیش از همه بهتر شوی
بهترین آفرینش او بود
آنچه باید زاهدان حق در گرو
عین لیلی گشت اگر چه غیر بود
جونکه مجنون را ز عشق آن حال شد
پس بگو عشق و لی راستین
عشق جون آمد نماند غیر یک
همچو آیینه شوی اندر صفا
پس انا الحق این بود بشنو نکو
بی منی و بی توی آن جا نجاب
نی عدد ماند گری شد و بند
لیس فی الدار سوی الله بشنوی
جون کند عشق حقیقی در تو سیر
زانکه اندر عشق غیر عشق را نیست
عشق تنها رهبر ست و سرور
نیست نیستار او در آن دریا اثر

سوی فصاد و دکانش قصد کن
رنج و گرمی از تنش زایل شود
گفت ای استاد و دانای رسید
جون نباید هیچ از و کار تباه
عاشقان را بی خیالی هیچ حال
خون لیلی را مریز از من حنین
گشت جویان همچو مجنون سو بسو
گر بود کوهی جو کاهش بر کنند
همچو ایشان شخص را عابد کنند
جون مسیحا بر فلک مقصد شوی
زاهد اندر قربت کی جون او شود
در ره عاشق از آن باید فزون
خود بخودی گفت و ز خودی شنود
گشت طاق او گر چه اول جفت بود
جون بود کو دیده رو حق یقین
جون یقین آید ره و از سینه
در تو نبود جز جمال مصطفا
زانکه اندر خود ندید او غیر هو
رو نماید ز آینه جلوه کنان
پیش وحدت محو گردد هر ازو
جون گشایی چشم و گوش معنوی
گر بود آن بر خطا یا بر شر
نیست و اسما و رو خاشاک
عشق تنها جنت و کوثر بهشت
صد جهان در موج او زیر و زبر

چون بود برگ گلی و سیل جو همچنان داند خویش از غرق بو
آنکه کرد او آلت اندر ره عشق بیخبر زان باد و سرمست عشق

بیگمان را او نظهر یزدان بود گرچه خود را تن نماید جان بود
صورتش در دست حق آلت بود هرچه زو آید از آن حالت بود

باشد او قطب حقیقی در جهان زیر حکمش هم زمین هم آسمان
کرده آلت عشق را قوی که تا خلق شان خوانند شیخ و پیشوا

چه زند عشقی که آن آلت بود پیش عشق حق که آن حالت بود
شخص را آلت کند در دست همو همچنانکه برکه را آب جو

می برد آن آب گو را سو بسو غلط غلطان هر طرف از جو بجو
الحکمی را عشق او بر بسته است در عجایب و برود در بسته است

سوی آن نادان سر و از ابلهی چه توانی برد از انبان
مفلسی کو که با تو لولوتی کی دهد چیزها نعمت کجا بخشد

او سر ابسته و نماید آب جو با منه حیلها از که از سوی او
تا نگردد ضایع آنشو رفتنت همچنانکه با جگر سر گفتنت

پس بزن در کهی دستان از آن ز خف چون بود دعوی اغلب اتفاق
روز سردی کی کهی چون شد نخور زانکه در هر یک بود چیزی دگر

در یکی باشد بریج و زیر با در یکی باشد شکسته و بوده ها
همچنین هر دو کان شکر بجو سوی آن آبی بپرس شکر و بو

زانکه جمله آبهاست ار یکی نمود در نظر چون آسمان صاف بود
لیک هر یکی را بود طعمی دگر یکی بود تلخ و یکی همچو شکر

پس بروی جاشنی کی فرق شناس تا شود هر یکی ترا فاش و
بر محک چاشنی زن آب را تا بدانی طعم هر یکی را جدا

همچنین این را از راه ذوق جو در نماز و در نیاز و شوق جو
هر که او را نیست از ایمان مزه دایم او غرق گناهست و بزه

در بیان این حدیث که الایمان کله ذوق و شوق ذات ایمان همه مزه و مستی و خوشیست
زاهدی را که ذوق خوشی و مستی نیست او را مرده باید دانستن اگرچه زنده نماید زیرا جان
حقیقی ندارد عکس جانست که بروی زده است و او را از مزه می دارد چنانکه آفتاب در خانه
تابد و خانه را روشن دارد جاهلان پندارند که آن روشنی از خانه است ندانند که مستعار است
و در بیان آنکه نفس و دنیا فریبنده اند بحیلت خود را دوستدار می نمایند بشهوات و خوبان
و طعامهای چرب و شیرین و آدمی از جهل آنرا در حق خود نفع می پندارد و نمی داند که همه زیانست
و زیانست همچنانکه مرد لوطی کودک امرد را بمال و تواضع می فریبد و دوستی می نماید
و از جهل کودک آنرا باور می کند و چون بنگری آن همه عداوتست زیرا بدنام می شود و اگر پدر
و یا اوستاد او را می زنند و سخن تلخ می گویند و بتحصیل علومش مشغول می گردانند اگرچه بصورت
تلخ آید و دشمنی می نماید لیکن در معنی دوست و مشفق حقیقی ایشانند همچنان احوال آخرت را
ازین قیاس باید کرد ن

ذات ایمان سربسر ذوقست و شوق وای بر وی کش نباشد ذوق و شوق
مصطفی فرمود کالایمان ذوق ور نماید گرم لیکن افسرده است
کر تنش زنده است جانش مرده است

آدمی را عشق چون نبود قرین در جهانی کان نه تحقیقست و نه فوق
زندگی قلب دارد نقد او مرده است او گرچه گردد در زمین
آخرش مرگست از وی جان مجو

جان حیوانیست او را عاریه همچو کاندر کنگ آب جاریه
عکس جانست اندرونی عین جان زندگی از عکس نبود جاودان

زانکه عکس شعله باشعله بود دایما هر جا که آن آید رود
مستعارست اندران خانه شعاع کی رسد دایم زتابش انقطاع

آنکه با خورشید کرد الفت تاب ره چو تاب اندر پی آن آفتاب
تا نمانی در درون این ظلام همچو یوسف سر زن از چاه ای همام

چه بود هستی این نفس عدو گه همی لرزی تو چون باد در برو
زود بیرون آ که دو دی تیره چیز هان مخور افسون او را ای عزیز

زانکه چون مرغیست با فسون و مکر بسته است و دام را بنموده و کر
می نماید پرتو خود را چو ماه تا ورا سازی زجان آرامگاه

گوید ت زین نعمت شیرین بخور تا غنی گردی ز زر مردم بهم
نی که از هر قوت قوت می بری نی زمالت میر نیست و سروری

پس بنهم بی شک ترا خوش روی غیر بن سوز اندت همچون سحر
مر ترا معقول آید کیف او زین سبب گردی همیشه جفت او

لیک جستو از غذا و انبیا نفس از اعدات نی از اولیا
هین فسونش را مخور کو دشمنست بر نهال و باغ جانت مجتنب

ره زنی بر پای تو سری نهد هر زمانت عشوه نوی دهد
عشوه اش را همچو دانه دان و دام کان چو مرغی گیرد تا ای امام

همچو لوطی کامردی را گوید او همچو ماهی پیش من ای خوبرو
سیم و زر جمله ندای او کند تا بدین شیوه ورا از سر کند

نام نیکش را کند بد نام او همچو مرغش افکند در دام او
عاقبت زین غبن بر لیش خود کند دست را بر سینه و بر سر زند

پند و الدی نمود تلخ و تیز از خری آن پند را کی کرد گوش
اندر آخر جمله معکوسش نمود چونکه جهل از آینه خاطر زدود

خواب غفلت داشت چون پند اب قلب را او نقد را معیار شد
پند و الد کش نمود از جهل عاقبت دید او که نیک آن بود خود

همچنین گفتار نفس ره زنست کو بخواب و خورد و با یار تست
می برد از راه هر دم ای فلان ترک افسونش کن و سوی شرار

هان مخور دمهای سحرش از جهل صعب باشند و رهیدن مشکل
انبیا همچون پدر پند دهند زانکه از حال تو ایشان آگهند

بر تو مشفقتر ز خویش و مادرند گرچه خود و سوسنده ترا زآن زند
اندران سوز از ره می تابیده در صفا پیچیده و اندازه شوی

پند تلخ اولیا شیرین بود چون وصال خسرو و شیرین بود
پندشان از بند برهاند ترا از بلکایی جاه بجهاند ترا

پند نفس ار چه خوش آمد آن زنست شنو آنرا تا نریزد او دست
همچنین فرمود پیشین مصطفا تا شود پیدا ره دین صفا

در تقریر این حدیث که حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات می فرماید که هرچه ترا آن رنج و تلخ
و ناخوش می نماید همچون خارستان این راه بهشتست و هرچه ترا شیرین و گوارنده و خوش نماید
مثل خوردن و شهوت راندن و عیش و عشرت کردن همچون گلشن و سبزه زار آن راه دوزخست پس هر که
راه رنج را گزید بگنج جنت رسید و هرکه راه راحت را اختیار کرد در محنت ابد افتاد و بنار دوزخ پیوست

راه جنت جمله خارستان بود راه دوزخ گلشن و ریحان بود
سوی خارستان بروی جنت برو ور سوی گلشن روی دوزخ درو

حفت الجنة شنید از رسول بالمکاره از دل و جان کن قبول
وانکه راه نار شهوات تو است اکل و شرب و جمله را خواب است

ای خنک جانی که اکنون نقد او ترک راحت کرد و رنج
دل نهاد او بر وفای حق زجان جست اندر عیش خوف حق امان

رنج وی را به ز راحتها شود / نسیهٔ عقبی به از دنیا بود
راحتا از رنجست خود در جمله کار / هیچ کس نگرفت بی رنجی شکار
می رباید جمله حمال از رفیق / تا بیابد راحتی او زان طریق
جمله وضع این جهان زینگونه به / همچنین می دان اگر داری خرد
نیست بی رنجی بعالم راحتی / نیست بی تنگی چو جوی ساخت حق
طمع خامست ای که بی رنجی ترا / حاصل آید آنچنان گنجی ترا
ملک جنت کی بری بی رنج کار / چون بری بی طاعتی اندر گرو کار
این طمع را از سر خود کن برون / وین کمانرا هم بران از اندرون
کی بنود دست و نخواهد / ترک این اندیشه کن در رو بهیچ
ور کسی بی رنج در گنجی رسید / اغلب آن بود کز رنجی رسید
ای بود کم یابد او نادر چنان / اسب فکرت را سوی عالی بجهان
نیست بر نادر کسی را حکم هیچ / هان و هان تا دم تو در عالم مپیچ
تا رسی در کامرانی عاقبت / کرده تا غم شادمانی عاقبت
هر که اینجا خوش بخورد آنجا جو / هر که اینجا برد آنجا برد
هر که اندر جوع باشد بی طمع / آفتاب یزدان رسد او را تبیع
چند روزی جهد کن ای ارجمند / تا خوری نعمت مخلد بی گزند
برون از ده یکه سود تا جو / از یکی چون ده رسد آن نادرست
ترک حظ نقد کن گر نادری / تا چنان سودی بری از مشتری
زهد در دنیا چو بهر حق بود / ملک عقبی آخر آن او شود
چون بری از زینجهان تو ده چنین / بعد ازان خود تخت گیری آن زمین
آن رسن امرست و نهی ای جو / سوی باغ امر بر سر رو چو جو
حبل قرآنست و آنچه اندرو بست / هر که زد دست اندران از بهر جست
بیمکان زین حبل او آنجا رسید / زانکه دارد از خدا تا بید و
طاعت و ذکر و نماز با خشوع / چون بود با تو قرین در جهد
جوع ام جمله طاعتها بود / چشمهٔ شادی و راحتها بود
جان پاک از جوع راحتها برد / هم بدن از جوع صحتها برد
نافع جانست و تن آن جوع تو / کم خوری پیشه کن ای مرد هو
نفع دنیا نفع عقبی نیز هست / کم خوراک خود را هم داری تو دست
اولیا را کم خوری گشته شعار / هم اطبا را هم این آمد شعار
پس بهر نوعی که هستی ای اخی / کم خوری ای که بینی نور حق
زانکه پر خوردن ز زحمت و ناز / خصلت نفست این بکن احتراز
نفس و شیطان بود آلت بد سبب / تا نگیرد همچو ماهی ات بشست
می برد او را سر بتیغ اجتهاد / تا ترا خواند حق از سلک عباد
کام او را چون بری راضی شود / بعد ازان ناکام برکابت رود
او بود همچون اسیر و تو امیر / پیش تو میرد اگر پیشش بمیر
چون مطیع امر و فرمانت شود / هر چه آن در دست در بابت شود
کار بهر تو کند زان پس چو دست / بهر تو بو به چو بابا او پیست
اسلم فرمود شیطانی رسول / چونکه تا مورش شد آن نفس فضول
نی که چاکر دست و پای تو شود / ور پی مقصود تو هر سو رود
سوی بازار از برای تو رود / در شکارت چون شکاری خوش رود
سر چه آن تو خواستی کردن نخود / او کند بهر تو از نیکی زبد
پس نباشد غیر چون اسلم تو شد / مرغ ملکت شد چو در دام تو شد
ور بعکس ار تو اسیر او شوی / بهر کارش را بیابد آنسو روی
آلتی باشی بدست نفس بد / پیش رحمان همچو شیطانی خار بود
شیطنت دار ار تو ور شغنی / زان پی شیطان دوانی سو بسو
می نماید از نقشت خویش را / می زند ره منعم و درویش را
چون تو مغلوبی و بر تو غالبست / حکم او داری بود مغز او تو پوست
ای خنک جانی که غیرش غالبست / رحمت حق را همیشه طالبست
می زنی با او یکایک و برو / دائما با نفس در جنگست او
خون او را می خورد همچون / خانه اش را می کند هر دم خراب

روز و شب در حرب با تیغ جهاد / می کند در قمع و قلعش اجتهاد
از خدا نصرت همی خواه ای جوان / تا کشد و زخوف او یابد امان
گفته لا حول و لا قوه بگو / تا شود مقهور زین گفتار او
چون عنایت یار شد هم اندر آن / کم از کاهی شود آن کوه گران
یا رب در قهر او چون من کنم / از بن و بیخش بکلی بر کنم
چون با مرس بوی کوشش بنی / در رضایم تیغ بر حلقش بنی
من زبونستی که هم در دست او / تا شوی مغلوب و مانی پست او
صد هزاران نصرت بخشم در آن / کرده او کشته ز تیغت بیگمان
ور تو گیرم فتح او هر چند من / کرده آن جمله با دشمن نفس
همچنانکه طفل را گوید پدر / گیر با دو دست و برد از ریشه
زیر دو دستش نهد او دست خود / تا بجه را طفل بر بالا برد
طفل خود را بعد ازان تحسین کند / تا بدان تحسین و را خود بیش کند
هم خدا گوید که ای بنده گزین / رفته از جهد تو دشمن در زمین
هر چه من کردم تو کردی بیگمان / بهر دلداری و لطف آن پدر
هر دست تحسین کند بخشش دهد / پات را بر فرق صد فرقد نهد
جنبشی می کن تو و پیش کس مگفت / طاعت حق کن اگر چه در دست
کان کم افزونی دهد جان / پر کند از خیر میزان ترا
گفت حق اندر کتاب بیش بی عمل / هست بس بسیار و چند و کرن
زانکه اندک را توانم کرد بیش / بجد و بسیار بی اسباب من
بل عدم را هم کنم موجود من / بخششی صد گون وجود از جود من
کم و اندک شود بسیار و بیش / باورم کن تا رود کار تو پیش
قادرم بر جمله اشیا بی معین / هر کرا صد قیمت هست از نیش نقش
بلکه این قدرت چو قطره ست از یم / صد چنین قدرت بر آید از دمم
چون بگفتا نیست قدرت را ولد / تا بید می خواه از یزدان مدد
هیچ مشو راضی بهر کام و مراد / دمبدم میجو الی یوم التناد
چون حدیث عشق را نبود کران / اسب همت را بسوی عشق ران
عاشق زره و حدیث عشق گو / غیر عشق اندر دعا چیزی مجو
عشق شیخ کاملست او را بگیر / هر چه غیر عشق گویی آن از آن
کفر او را عصر از اسلام داد / پیش چو گان شو چو گوی شو دوان
بهر او جان باز و سر را در کشی / بعد ازان نام کسی دیگر مکشی
جمله خود عشقست و غیر عشق نیست / کم ز عشق و بگوی عشق آیتست
تا بیابی اندرو حور و قصور / تا در او بینی دو صد دریای نور
بر جهان خندی چو بینی خلق عام / مانده بروی خیره و حیران همه
می نماید اندکی بسیار شاه / می نماید گلشنی یکخار زشت
می نماید یکی سوی گنج / زو بود هم صحبت و هم رنجها
کعبه خوانده از خری بتکده را / سهل می دارد حاقت صعب را
کرده خانه اندرین عالم چو / بگذر از علم دنی چون درو خوش
با چنین حالت که هست آن ننگ او / عمر را برده بسر در مکر و ریو
گر کند مرد خدا بروی نظر / مس او گردد از آن اکسیر زر
کفر او اسلام گردد بیگمان / آنچنانکه قطره شد در در عمان
نی که مرده در نکلان شد نهنگ / اندرین معنی کسی را شک نیست
پس چرا با او رود زنگی خواطر / که شود کافر ز مؤمن اهل آن
عشق اکسیر همه اکسیرهاست / هر که عاشق شد بزرگ و پیشواست
تازه و حی زو بود دشت همه / او جواهر باشد و خلقان ز ره
هر که از اقبال گردد یار او / گل دهد او صد ز خار یکسره
در گذر از ذکر خار و ذکر گل / کو کند هر جزو را از لطف کل
هر که گردد با ولی یکدم قرین / جایگاه او شود چرخ برین
گر بود فرعون موسی گردد او / ور بود دجال عیسی گردد او
ور بود موری سلیمانی شود / ور بود یک قطره عمانی شود
ور بود دیوی شود در شکل ملک / از زمین بار انهد بر نه فلک

چه فلک خود او بود در تحت و فوق — جمله عالم را رسد زو شوق و ذوق
ز آفتابش ذره‌ها تابان شوند — روشن از انوار تا بیخ و بن
نیک و بد را نوا را او ره بی شوند — جمله از خوش منش از او جلی شوند
عشق بخشد این و صد چندین کسی — بر ز عنقای شود از وی مگس
هر کرا عشقش شود یار و قرین — فرش گردد ز بیرا و عرش برین
فرش و عرش از نور او روشن بود — خار رشک از لطف او گلشن شود
لیک کی با هر کس این دولت رسد — این نصیب دوست کور است از حسد

در بیان آنکه اگرچه طالبان و زاهدان و مجتهدان از لایق اعمال و کوشش عطاهاست و مقامات و درجات که و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات همچنانکه در دنیا خلق را درجاتست بعضی غنی تر از خواجه و میر و از وزیر و پادشاه طالبان را در جنت مقامات و درجات باشد لیکن واصلان حق را مقامات و درجات ورای مقامات طالبان و مجتهدانست بهیچ نوع طالبان را در آن مدخل نیست و ازین مقامات و درجات غافل و بیخبرند چنانکه از موسی تا سلیمان راه بیحد و نهایتست مباینت در میان طالبان و واصلان صد چندانست در رتبت و مقامات و بزرگی

تا چرا زان گر رسیدی بوی عشق — یک شوی در پیش ایشان کفر و فسق
کفر و ایمان یکی بدی هم پشت — زانکه در دریا سبو باشد نهان
دو سبو دان کفر و ایمان را یقین — یک پر از ظلمت یکی پر نور دین
یک بود راه کژ و یک راه راست — یک صواب محض و یکی کلی خطاست
تو بترس از راه کژ کند رهی — نیک بنگر تا قدم چون می نهی
آن کژی و ز راستی ای ارجمند — اهل منزل پیکانی فارغند
این کژی و آن راستی مطلوب اوست — کو هنوز اندر رهست جست و جوست
لیک آن کز راه در منزل رسید — هر چه دارد خشک و تر آنجا کشید
فارغست از راه کژ و ز راه راست — زانکه صدر منزلش جا و سراست
سوی ایمان رو که آن ره راستست — راه ایمان از خدا آراستست
جهد کن با جان و دل ای راه جو — تا رسی زان ره بمنزل زود تو
از دل و جان نه قدم در راه راست — کانکه شد در راستی هرگز نکاست
رست هر کو راستی در کف گرفت — شد شریف آنکو ره اشرف گرفت
ای خنک جانی که در کوشش بود — سوی راه راست دوا پویه دود
ترک این دنیا کند کو ره زنست — سوی عقبی با نهندگان تا ماست
تا بود در سوی بی خوف زیان — شاد و باقی اندران حضرت زیان
ره روان دارند این و صادقان خیر — زانکه ایشان در آن ره هست سیر
لیک آن قومی که باقی و اصلند — نور حق را بیجی بی حاملند
بلکه محو لند ایشان ای فلان — همچو اختر نیستند از آفتاب
با خدا در ملک سر مر باقیند — خود بخود هم باده هم ساقیند
حالشان برتر ز درد و صافها — سر ایشان مضمر اندر کافها
در حروف طا و ها و کاف نی — آمده چون مشک اندر نافها
بو ببری زان حال اگر داری مشام — سر ایشان را بدانی زان کلام
کام ایشان هست برتر از وجع — کی کند زاهد بیان دولت طمع
ملک شاهان کی رسد خر بنده را — پیشوایی نبود آن پس مانده را
طالبان را گر مقاماتست ژرف — از ثواب و خیر در جنت شگرف
قدر هر یک در جزا نوعی دگر — خوب و شیر همچو شهد و چون شکر
رتبت هر یک ز همدیگر فزون — پر ز لطف حق درو خیشان فزون
واصلان را حال غیر این عطاست — برتر از هر دو جهان از مدعاست
نی قمر گنجد در آنجا نی فلک — سوز دلش پر کرد آن سو ملک

نی که روح القدس گفت ای مصطفی — بعد ازین وقت وصالست و لقا
من تعلم از تو تا اینجا بدم — پیش نتوانم نهادن یک قدم
مصطفی فرمود پیش آ ما بیست — گفت جبریل پیش مرا دستور نیست
کند آریم با تو در راه وصال — زانکه سوزاند مرا نور جلال
بعد ازین تنها روان شو بی رهی — تا قدم سوی جناب حق نهی
خاص بهر تست این خلوت ای همام — نیست لایق غیر تو شه را ندیم
لیک خادم نیز آید تا بدر — شه درآید او رود جای دگر
نیست خادم را نصیبی زان وصال — شاه را تنها بود آنجا مجال
یا چو سرهنگی که آید او ز شاه — زود خاصی کو بود میر سپاه
کو بدش می خواند سلطان تی — کرد او خالی روان سوی سرا
آید آن سرهنگ با او تا بدر — کی تواند در حرم کردن گذر
کو بدش زین پس تو تنها رو — شاد بنشین پیش شاه کامران
رفتن آنجا خاص تنها آن تست — زانکه شاه از جان بود او خود آن تست
جنس من کی گنجد آنجا ای سنی — آن مقام تست ای میر خطیر
گر ملک گر بود صد بال و پر — جمله سوزد گر کند آنجا گذر
زانکه کس را آن طرف گنجای نیست — غیر احمد را در آنجا جای نیست
زان سبب جبریل گفتش بعد ازین — رو تو تنها کان ترا زیبد یقین
هیچ کس را نیست زان نعمت نصیب — زانکه بر معنی توی تنها حبیب
پیش از آدم بوده شاه و رسول — بی عمل کرد خدا ز اول قبول
بی جهان بوده جهانها از عدم — از قدم بودی شه و صاحب قدم
بی قرون بودی شه و صاحب قران — پادشاه ملکهای بی کران
نور یزدانی همیشه از ازل — کی شوی در کون ره حجران بدل
نه از عمل گشتی دریه دنیا غنی — بل عملها از تو شد خوب و سنی
گر کنی اینجا عمل تعلیم راست — تا که گردها از عمل گردند راست
نی بجست گفتها اندر ملا — من معلم آمدم بهر شما
فعل و قول تو همه از بهر ماست — گرچه بر ارضی ولی جایت سماست
هیچ کس را نیست مدخل در سرت — غیر حق واقف نگردد بر سرت
گرچه آخر آمدی اول توی — مونسان را وا رهانی از دوی
هست بالاتر ز بی احوال تو — کس نبرد از گلشن علم تو بو

[illegible]

در بیان آنکه حق تعالی جهت دوستی محمد علیه السلام آفرید که لولاک لولاک لما خلقت الافلاک و انبیا جمله در عالم همچون جاوشان او آمده اند تا عالمیان را از علم و دانش خود قابل علم و دانش او کنند همچنانکه طفلان از اینجا و علمها آموزند تا قابل علم عالی تر شوند انبیا نیز علمهای دین را بخلق آموختند تا آن علمها قرنا بعد قرن بخلقان رسید و مستفید شدند آخر کار بعد از استعداد چون مصطفی علیه السلام آن علم را که اصلست و مغز آورد توانستندی فهم کردن پس همه انبیا کار او کرده اند و از بهر او آمده اند پس اول و آخر همه او بوده باشد هر که غیر این داند از جهل و نادانی باشد که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن بیت زانکه حق اندر حقیقت سر اوست ❖ اوست مغز محض و باقی جمله پوست ❖

انبیا پیش جاوشان همه — در جهان افکنده صیت و دمدمه
کین چنین شاهی بجایی می رسد — کز برای وستایی روح و جسد
ما از آن رو آمدیم اندر جهان — تا که قدرش کنیم اینجا بیان
تا از و یابند نور اهل زمین — زانکه هست او رحمة للعالمین
ما بشارت می دهیم از قدمش — تا شما گردید محظوظ از دمش
با دم ما اندکی اندک خو کنید — تا ورا از دم ما بو کنید

تا ازین گردید با آن آشنا / در پیش دانید کردن آشنا
زانکه علم او بود مغز علوم / کی تواند فهم کردن نفس شوم
طبع حیوان خلق آمد نیک دان / هست از نو انوار انسانی
تا از اول مستعد او شوند / چونکه در آخر رسد سویش روند
تا پذیرند از دل آن انوار را / وانچنان علم و چنان اسرار را
بس علومش خواند باید بیشتر / تا رسد در فهم علم پیشتر
بهر او بیم این طرف جمله بکار / تا شود آن شیعه عالم آشکار
گر نبودی ذات پاک تو یقین / کی شدی افلاک و کیوان و زمین
سر این را گر بگویم بی حجاب / همچو من آشفته گردد شیخ و شاب
همچو اول و نبینی بعد ازین / غیر آن یک پیشت تو نبود گزین
کاصل عشقست و دو عالم فرع او / جان هر شرعست دین و شرع او
کار سلطان کی بود چون کار میر / یا که کار میر چون کار فقیر
پس مجو از هر کسی یک نوع کار / کی بود لطف گل اندر شاخ خار
عاشقان را خود نمازی دیگرست / هر زمان با حق نیازی دیگرست
جمله همچون ماهیان در بحر عشق / فارغند از کفر و این
زاده از عشقند همچون تیغ زنگ / درکشند از تن بکرد در جان
فرع آخر سوی اصل خود رود / هر چه در دل دارد انسان آن شود
گر کنونی طیب و پاک و نکو / هم بر طیب روی زی رب نکو
لیک دارد این دو اهلیت که / ترک نفس کافر از آن ره کن
ور نتانی کرد ای مرد نکو / عاشقی مستی بیار و ز دنی نکو
تا بگیرد حلق او را در طلب / تا زنار او فتند در تو لهب
همچو صحبت نیست ای جویای دین / بند صحبت باش تا گردی گزین
پس رو از جان صحبت مردان گزین / تا که با مردان روی در راه دین
نیست گردی زین خودی که هستست / هست از نوری شوی کان نیک هست
مستی غارت همه کلش شود / ظلمتت از نور حق روشن شود

می کنیم از علم او معلومتان / تا چو آید او شود مفهومتان
نفس بد را چونکه ظلمت غالبست / ظلم ظلمت را همیشه طالبست
عادر ایشان نور دین پیدا کنیم / طبع حیوان زان لاش بر کنیم
گشته باشند آشنا با علم او / هم با اخلاق لطیف و حلم او
زانکه بی تعلیم کس آن علم را / کی تواند کرد معلوم ای کیا
علمهای ما مجازی علم او / علم او مغزست و علم ما چو پوست
زان خطابش کرد از عزت خدا / کای خلاصه و لب جمله انبیا
اول و آخر پس او را دان مبین / غیر او گر تو بینایی مبین
شمهٔ گفتم اگر داری تو عقل / جانب وحدت کشی ز اعداد نقل
نیست این را آخر ای دانای / شرح حسن عشق را آغاز نه
لایق هر کس بود کارش یقین / کی بود کار فلک همچون زمین
کل یوم هو فی شان در کلام / گفت حق اینست کارم بر دوام
خت کار عاشقان زهد و صلاح / زانکه ایشان با قناعت فلاح
زان نماز ایشان مخلد زنده اند / دایم عشق خدا پاینده اند
عشق بحر بحر عجیبست و عاشقان / اندران چون ماهیان غرقه
تن ره و در خاک گردی یاد داد / جان با صل خویش رو بنهاد داد
هر چه جویانی تو خود را آن شوی / از بد و نیکو یقین دان پیشوی
ور خبیثی در خبث محکم شوی / فرع آئی سوی اصل خود روی
فسق را بگذار و طاعت کن گزین / تا رهی از دام شیطان لعین
تا کند در تو سرایت حال او / تا چو او گردی تواند حب تو جو
صحبت مردان ز مردانت کند / گرچه جسمی سر بسر جانت کند
کفر از صحبت بود در مردمان / هم مسلمانی و هر نقش جهان
تا که گردی همچو ایشان عاقبت / ره بری از جان بجانان عافیت
ظلمتت کل نور گردد بعد از آن / وصل یابی بی فراقی جاودان
پرده ها خیزند جمله از میان / سر پنهان همچو خور گردد عیان

یارا

یار را در بر بگیری بی حجاب / بی لب و ساغر ازو نوشی شراب
پس انا الحق گویی اندم جان تو / چونکه از جان سر زند جانان تو
سنگ اندر جان آتش چون آلتند / کان دو جنبان بی گمان زان حالتند
زانکه خاک آلت بود در دست باد / باد را بر کار بین ای قباد
خاک را مرکز بود اندر سفول / باد کرده ناگهان او را حمول
باد را بنگر تو بالا بر همی / گرچه خاکت می نماید ای کیا
آن تهی باشد تن ازوی این / تیغ بی دستی کجا گردد برا
آلت حق چون شوی مرد دین / پیکان از تو نماید حق یقین
آنکه بی نورست حق بین کی شود / جنس باید تا بجنس خود رود
اولیا را هم ولی بیند مدام / کی عدو آگه شود از حسن شان
می نشد بر غیر یعقوب آن پدید / زانکه روییش را بچشم عشق دید
ور نه ای عشق ما فی کور را زو / بی نشانی کی بری از مشک بو
بجنس چون کوریت غالب شود / جان تو ظلمات را طالب شود
هیچ در جانت نماند روشنی / پس بمانی در کوری و کاستی
همچو آن کیکی آمد بیدران / مرد بی دانش ندارد نور جان
نی که حیوان هست جنبان روز و شب / لیک نبود آگه از انوار رب
مرده دون باشد چو حیوان بیخبر / گرچه خود بارش بود لعل و گهر
لیک جنبا زیرک و آگه بود / کی ز خشمش نیک و بد پنهان شود
فرش را و عرش را بیند درون / چون درون دیده بود وی چند برون
اول ار کم بد شود آخر فزون

چون شوی سرمست از آن باده تمام / غیر خود شاهی نبینی ای غلام
گفت جانان باشد آن نی گفت تو / گرچه گرد از زبان تو روان
خاک را چون باد بر بالا برد / آن مبین از خاک اگر داری خرد
خاک کی از خویشتن بالا رود / بی وجود باد کی ز جا رود
خاک بر بالا رود آندم ز باد / همچنانکه جوزه در چنگ خاد
بنده گر گوید انا الحق آنچنان / گفتار او را هم بدین سان کن بیان
زخم از بازوست نه از تیغ ای جوان / نیک و بد از شخص آید در جهان
چند اندر فعل تو دیدار حق / دیده کان پر بود از انوار حق
نور جو بر نور بنشیند یقین / طیبات آیند سوی طیبین
بل عدو کورست از جنس ولی / حسن یوسف کی بر اخوان شد جلی
پس اگر تو عشق داری پیش آی / تا ببینی حسن روی دوست را
بر تو چون غالب شود رنج زکام / کی ز بوی مشک و گل یابی تو کام
دور گردی از خدا همچون بلیس / روز و شب با دیو دون باشی جلیس
غفلت افزاید ترا گاهی ز دود / چون چنین شد از تو همراهی رود
گرچه می جنبد تو او را مرده گیر / مرده کی گردد ز سر دل خبیر
جنبد او مانند شاخی بر درخت / بیخبر زان بخشش و انواع رخت
چون نشد آگاه از آن بر ختی / غیر گهدان و کشش نبود گزید
بیند او بی پرده دلدار را / خواند او از لوح دل اسرار را
فاش گردد پیش او احوال جان / سر و نور دل نماند در نهان
بدر گردد آن هلالش در دو

در بیان آنکه طالب حق را اول مقدمه آن باشد که اندرونش روشن شود که یکاد زیتها یضیئ دل مؤمن همچون زیتست چون از کدورت و غش پاک و صافی شود زیت دل او بی شعلهٔ تابان گردد چنانکه طالب پندارد که بدان زیت شعلهٔ تابانست و در صفای دل صورتها عینی بیند و تماشاهای عجب لاجرم اغلب اوقات چشمها بسته بر سر زانو مراقب باشد و چون چشمها باز کند و در عالم خلقان نگرد آن تماشاها ازو پنهان شوند لیکن چون ترقی کند و مقامش عالی تر شود زیت دل او بکلیت نور حقیقی گردد

متصل کرده بعد از آن انوار غیب و صور تجلیات را که بچشم سر در باطن می‌دید همه را بچشم سر بیند و همچون آفتاب نور دل او تابان شود در ارض و سما و جمله عجایبها و غیبها را بچشم سر مشاهده کند

در طریق اول آن باشد که دل / در درون تن شود صافی چو گل
آب روح اندرو بجانی شود / غیر حق با هیچ چیزی نگرود
صوفیانه در کشد سر را بجیب / تا ببیند در درون آثار غیب
چند اندر خود صعود بی آب و گل / سر زده چون ماهتاب از برج دل
چون فزون گردد درو نور هدی / از خودی بیرون شود حق را فدی
بس بتابد از اندرون نورش برون / یک شود پیشش برون و اندرون
نور دل را بیند او بیرون عیان / آنچنانکه ماه را بر آسمان
همچو بدر آن نور دل تابان شود / بر سمای روحها گردان شود
پر شود از نور آن دل تحت و فوق / جمله را بخشد ز لطف خویش ذوق
ذوق در جانهای پاک از وی رود / طالب از کارها زان می‌شود
قطب عالم باشد اندر دور او / رحمت و راحت دهد در جور او
زیر بالش گر نهی سر بر پری / بگذری از جهد و خشکی و تری
آن بری از وی که در وحدت نبود / گردد از حکمت روان چرخ کبود
بی فنا دایم بمانی در بقا / روح تو یابد صفا و ارتقا
در جهانی کین جهان قایم ازوست / ملک عقبی باقی و دایم ازوست
سرورت دروی رسد ملکی اگر / کان نماند یکه بیک از دادگر
آن عطای او نیاید در شمار / چون ببارد رحمت او جوش‌وار
پند من بپذیر ای طالب ز جان / سر بنه بر آستان راستان
خاک پای مرد حق در دیده کش / همچو سرمه تا که گردی خوب و خوش
نیست شو پیشش که گردی هست ازو / بی شراب و خم و ساغر مست ازو
ای خنک جانی که مقبولش شود / بگذرد از خویش و سوی او رود
جز رضایش می مجو هیچ چیز / گرچه باشد خار ورد گردد عزیز
هر که از وی زنده شد هرگز نمرد / گشت صافی و رهید از زنگ و درد
ماند باقی بی فنا و مرگ او / یافت صد گون برگ در هر برگ او
نیست دنیا این جمله هستی عیان / نیستی راحت دید و جاودان
عکس خلقان دید او سر چیز را / زر نخواند آن پاک جان ارزیز را
هر چه باشد پیش این خلقان زمین / پیش آن مردان بود دون و مهین
پند ما را گر تو از جان بشنوی / دل رهی با ما و همچون ما شوی
دیت افزون گردد از ماه و نجم / سر زنی بیرون ازین شادی و غم
برتر از شادی و غم عشرت کنی / هر چه غیر حق بود از دل کنی
بی صعود و بی نزول و عود و عیان / رو نماید بجز وحدت در فشان
این احد چندین ز مردان رسید / وز پی درد و درمانت رسید
وصف مردان می‌نگنجد در زبان / این قدر کافیست بر بند دهان
اول و آخر همین گفتم هلا / من بنظم و نثر بر خوان و بلا

در بیان آنکه سخن فقر یکیست اگر چه در صورت مختلف و امثله بعبارات گوناگون گفته می‌شود چون نیک نظر کنی همان یک سخن باشد تا طالب در هر لباسی از آن یک سخن ذوقی و شوقی دیگر یابد همچنانکه شاهدی را جامه‌های گوناگون پوشانند تا در هر جامه از آن یک شاهد ذوقی دیگر یابند چنانکه گفته‌اند عباراتنا شتی و حسنک واحد و در تقریر آنکه معنی را چنانکه هست نتوان گفتن با هر چه تشبیه کنند البته در میان مباینت باشد لیکن آن قدر هست که چون بچیزی خوش و مطلوب تشبیه کنند البته سامع گوید که این خوش است باید که آن نیز همچنین خوش باشد

برین طریق طالب و خواهان آن شود چنانکه کودک خود را گویی لب شاهد چون شکر است و کودک چون شکر را چشیده است و دانسته در خاطرش آید که لب مطلوب است همچنان حق تعالی وصف بهشت را و ذکر اشجار و انهار و سندس و استبرق و غیر آن بیان فرموده است بیحد و چون خلق آن انواع را چشیده‌اند و دیده‌اند به بهشت رغبت می‌کنند لیکن از خوشی بهشت تا آن اوصاف بسیار

آنچنانکه شاهد خود را همی / خوش بیارایی بپوشش هر دمی
گفته شد این سخن در صد مثال / گرچه آن خود نیاید در مقال
گر باطلس گه باکسون ای فتی / تا نماید خوبتر در چشمها
گفت را همچون لباسی دان نقاب / شاه معنی زان گردد متجلی
گرچه الفاظ از زبان چند رود / زان همه مقصود یک معنی بود
هم بدان این را که آن حسن و جمال / می‌نگنجد در مثال و در مقال
چون نمی‌آید صفاتش در بیان / هر چه گویم حق بود برتر از آن
لیک قدر فهم تو گویم سخن / تا بری بویی ز علم من لدن
تا شود رهبر ترا در وصل او / ورنه با آن این چه می‌ماند بگو
می‌کنم آن حسن را تشبیه من / گویمش مانند سیبستان ذقن
با لبانش را بلعل و با شکر / با رخ خوبش نشان را با قمر
ذوق شکر کودکی دیده است ار / چون که در کام و دهانست آن کیا
او بدین تشبیه از آن لب خوش شود / گوید آن باید که چون این خوش بود
ورنه لب را نسبتی کو با شکر / کس کند نسبت گهر را با حجر
ور کند باشد برای فهم تو / تا برد جانت از آن گلزار بو
همچنین دان ذکر اشجار جنان / قصرها و وصفها و حوریان
سندس و استبرق و ماء معین / جوی خمر و جوی شیر و انگبین
نسبتی هرگز ندارد با جنان / کو جنان و کو صفاهای جنان
آن جنانی کو بود منظور حق / می‌نگنجد در کتاب و در ورق
هر چه گویند شرح و رای آن بود / فهم حس و دل ز راه جان بود
سوی جانان گر ز راه جان روی / بی تن و بی حرف و صوت آن شنوی
محو گردی وا رهی از عقل و هوش / بی سر و گوشی نهی آن سوی گوش
بی تو بر تو آن نهان پیدا شود / بی بلند و پست جان بالا رود
بی وجود اندر عدم بینی ورا / بی حجاب و فرش و بی عرش و خلا
بهر این دیدار فانی گرد زود / تا زیانت جمله گردد عین سود
آنچنانکه مس شود ز اکسیر زر / هم فرشته گردد از طاعت بشر
نیک و بد پاک و پلید بیشمار / در نمکلان چونکه گیرد قرار
می‌شود اجزای او کلی نمک / از قدم تا فرق سر بی هیچ شک
همچنانکه جاهل از اهل خرد / نو بنو علمی بهر دم می‌برد
عین جهل آخر شود علم ای همام / فهم کن این را که تا گردی تمام
اینچنین باشد فنای اهل حق / رو فنا شو تا ببری این سبق
در عمل می‌کوش نی در فهم این / فهم این را چون عمل گردد قرین
کار تو چون زر شود گر ره سپی / باز حس بیرون نهی در بی‌حسی
در جهانی کان ندارد وحشت و ذوق / از فلکها بگذری با صد شوق
بر سمای کین سما بر آن ازو / علم خوانی کین کتب سطری ازو
این علوم از علم حق آمد قلیل / تا بری بویی از آن علم جلیل
بهر آن آمد بدین سو اندکی / تا شوی بسیار بویی بی شکی
چون نبردی بو از انعامی کم / زنده و بر همچو حیوانی ز دم
هستی حیوان اگرچه ابتر است / نیستش دل چونکه از بادی پر است
زانچه اندر خورد نبود آن دلیل / هست پر همچون کلان از علت علیل
از تهی بودی ز خلط و ریخ او / پر شوی از نعمت چون گنج او
رو تهی شو از خود و از عشق پر / تا که گردی بی صدف زان بحر در

هین سمان اندر پی تا بی منی   از یم وحدت چو مردان دم زنی
نفس بد را سر ببر تا وارهی   از گری و جرم و فسق و بی رهی
زانکه تا او هستی این زاید ازو   غیر جرم و سرکشی ناید ازو
تا نمیرد نفس بد ایمن مباش   هر دم او رای خرابت دهد فاش
تا بتو بخشد کی از بیخ و بن   چون فنا شد سر کند علم لدن
در فنای نفس جان زنده است   زندگی بعد از فنا پاینده است
مرگ او پیش از اجل اینجا برو   زنده جاوید گشت و جان ببرد
رمز موتوا قبل موتوا از رسول   هر که خوش بشنید و کرد از جان قبول
در فنای نفس کوشید روز و شب   خواب اندر جهد یار بها ارزه

در بیان آنکه نفس عدوست که اعدا عدوک النفسک التی بین جنبیک کشتن و قهر او بازوی طالب بر نیاید مگر باعون و یاری خدا توان او را کشتن و معنی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اینست همچنانکه طفل صغیر با گرگ درنده نتواند مقاومت کردن لیکن افغان کند تا قادرا ناکاه اورا بشنوند و بمعاونت او برسند و گرگ را ازو دفع کنند پس طاعت و کوشش و جهد ناله و افغان معنویست بحضرت حق تا ترا از دست و نیش آن گرگ نفس برهاند و چون نکنی و طاعت ترک کنی ترک ناله و افغان کرده باشی و از استغاثت استغنا نموده زیرا بی طاعت و کوشش تنها بزبان افغان کردن در حقیقت آن قدر از قبیل پناه جستن و استغاثت از حق خواستن نباشد چندانکه کوشش و عبادت بیش کنی چنانست که افغان و ناله و دعا بیش می کنی پس دعای معنوی آن کوششست و اجابت حاصل شدن مقصود همچنانکه دانشمندی تحصیل نمی کرد و همه شب بدعا می گفت که خدا یا مرا عالم گردان شبی مدرس از سر روزن او گفت که گر یا عبد فقیه بنداشت که آن جواب از خداست بعد ازان بجد و بتحصیل و تکرار درس مشغول شد باندک مدت از اقران خود بگذشت و در علم بزرگ و مقتدا گشت پس در حقیقت دعا آن کوششست و هر چه غیر اینست همه گمراهیست ازین معنی اهدنا الصراط المستقیم فرمود که تو راه کژ را راه راست بنداشته لاجرم ازان راه هرگز بمنزل نرسی اما چون راه راست را بنمائی صراط مستقیم یافته

تا نکشد او نفس را بی عون حق   تا نهد پا بر فراز نه طبق
نفس را بی عون حق کی کشتنی   چون شود مغلوب گر کس این نکس
لیک با عون خدا آسان شود   دردها را بی دوا درمان شود
ور ره حق از تو باید کوششی   تا کند دریای رحمت جوششی
کوششست همچون فغانست و دعا   کای خدا زین نفس بد برهان مرا
رحمتش جوشش کند ز افغان تو   از کرم نوری نهد در جان تو
تا بران نور از ظلام تن رهی   پای همت بر خور و بر ره نهی
پس تو کوشش را دعا دان معنوی   چون دعا بسیار کردی بشنوی
مر دعا را صد اجابتست مدام   شاد گردی و نماند هیچ غم
ترک کوشش کرده ترک دعا   بی دعا کس را اجابت چون رسد
گفت ادعونی خدا اندر کلام   استجب تا از پی آید بر دوام
چون تو کردی از شقا ترک دعا   پس اجابت را چه جویی بی دعا

گر کنی جهد و کنون دعای کوششی   تا بیاید آن بحر کرم در جوششی
کوشش خود را دعا دان بیگمان   تا اجابتها رسد از هر کران
جهد افزون کن که جهد آمد ترا   تا کند درد ترا یزدان دوا
هیچ بی کوشش کسی شد پیشوا   در جهان یافت هرگز مشتهی
پس عمل کن از دل و جان روز و شب   تا شوی چون عالمان مقبول رب
اندرین جا یک حکایت گوش کن   آب حیوانست از جان نوش کن
ساده مردی بود در یک مدرسه   احمقی بی حاصلی پر وسوسه
روز و شب در حجره گفتی کای خدا   عالمم گردان و برین در گشا
دیگران در حجره‌ها پهلوی او   جمله در تکرار بود و در علو
پر شده از بانگ هر یک مجمع و بام   جمله در بحث اصول و در کلام
بحث ایشان زا مدرس می شنید   بر در و بر بام هر یک می دوید
روز و شب تا بینید ایشان در جهاد   چون همی کوشند در علم و رشاد
هر یکی شان چون شد در تحصیلها   تا از ایشان گشت افزون در ذکا
او همی گفتی همه شب کای خدا   عالم ساز و بزرگ و مقتدا
پس مدرس گفتش از روزن که ها   روز و شب تکرار کن در سبق خوان
او چنان بنداشت کان گفت از خدا   حرص تحصیلش ز جان چون موج خاست
گشت از آن پس او روز و شب مشغول   همچو یاران و کرد در جب و جو
خواندن و تکرار را بسیار کرد   پند را بشنید و با آن کار کرد
بعد اندک مدتی اندر علوم   گشت او دانا و استاد گزین
او بکوشش اندران رتبت رسید   چون از رهش پیر و در منقبت رسید
راه کژ رفت ازان محروم بود   رفتن آن راه بر وی شوم بود
از خدا می جو صراط مستقیم   ورنه ماند کار تو دایم سقیم
اطلبوا الارزاق فی اسبابها   وادخلوا الاوطان من ابوابها
راه هر پیشه دگر آمد دگر   در خور هر زیست سوزن یا تبر
آن تبر هر جا مکن را لایقست   گو بدان آلت گزین و فایقست
همچنین هر پیشه را یی شمر   آلت هر یک بود نوع دگر
هیچ پیشه با دعا حاصل نشد   بی جهادی هیچ کس واصل نشد
گر بنا در شد بیار آن در شمر   کار را کن تا بری از کار بر
راه کوشش را بسهل کر طالبی   ورنه چون حیوان تنی و قالبی
کوششست منیت از خواهشی   جهد افزون کن که تا کردی کوششی
زانکه بی کوشش بود خواهش دروغ   کی بود اندر دروغ آخر فروغ
همچنانکه آن غلام با خرد   گفت با خواجه که تا او را خرد
پس هنر دارم بگو زود ام بخر   نیست بر جانم نهان رای خواجه
یک از نهانهای بود جو بی خواجه   با دیش چیزی بدانم بی خطا
گر شود تشنه یقین در حال من   تشنگی خواجه را دانم بفن
هیچ از آن دانش نباشم در گمان   گر چه خواجه می نیارد بر زبان
پس ورا خواجه بصد دینار زر   زو دخرید و شنید بهر این هنر
بعد روز چند تا که تشنه گشت   زانکه می کرد اندرون باغ گشت
از تعب بنشست خواجه با غلام   آورد آب و بنوشد خوش بکام
بود خواجه منتظر در اضطراب   تا که آرد بی سوال بنده آب
هیچ از آن بنده نیامد این هنر   پس بخشمش گفت کای بد بخت خر
تشنه گشتم کوزه زود تر بیار   چند باشد بهر آبم انتظار
بارها گفتش بیار آب ای غلام   تا نکرد او از عطش افزون سقام
هیچ در کوشش نمی رفت آن غلام   می نداد او یک سوال شرح جواب
خواجه جست از تشنگی و شد دوان   کوزه را پر کرد از جوی روان
بی توقف در زمان خورد او   پیش غلامش گفت دانستم که تو
تشنه را آبی بخواهی یقین   تشنه را باشد تشنه‌ای چنین
چونکه خواجه تشنه گردد بیکمان   دانم و ازین نباشد آن گمان
تشنگیت اکنون مرا معلوم شد   طالب آبی یقین مفهوم شد
خواجه را گر آب باید دانشی   سوی آب آرد اگر چه را نشی

آب باشد وانیها مطلوب او
پس مشکل گشت این میان مردمان

هیچ نبود غیر جو محبوب او
خواجه را گر آب باید دان کی آن
جون تو کوشی در طریق عاشقان

از برای آب خان ومان دهد
بنده داند خواجه تشنه گشته است
وآنکه هستی از طریق عاشقان

ور نیاید آب آخر جان دهد
خواجه در غفلت چرا آغشته است

در بیان آنکه مطلوب با طلب آمیخته است پس هرچه آنرا از جان جویانی خود را عین آن دان چنانکه

گر در هوس لقمهٔ نانی نانی
ور در طلب گوهر کانی کانی
این نکته و رمز اگر بدانی دانی
هرچیز که در جستن آنی آنی

در طلب مطلوب را باید دیدن که من یهدی الله فهو المهتدی و در تقریر آنکه جملهٔ اجزای زمین وآسمان و هرچه در آسمان و زمینست همه آلت حقند هرچه حق خواهد آن شوند وآن کنند همچنانکه دست و پا که آلت تواند دست بر عدو گرزی شود و بر ولی چون گل نرم و خوش می‌رود پس اجزای عالم که آلت حقند در حکم حق همچنان باشند بر اولیا لطف نمایند و بر اعدا قهر همچنانکه آتش بر ابراهیم گلشن شد و آب بر قبطی خون گشت و همه اجزای عالم را چنین می‌دان موحد معنوی آن کست که چنین بیند و چنین داند اما در صورت بمجرد اقرار بزبان مؤمن باشد لیکن پیش اهل معنی شرکست زیرا آنچه در صورتست آسانست اما این را اجتهاد و تربیت شیخ و قابلیت اعلی باید حاصل شود

هرچه آنرا طالبی آنی بدان
باد را در خاک بنگر بر هوا
خاک را بالا چو دیدی ای کیا
همچو حیوان میل او اسفل بود
طبع خود را کی هلد با اختیار
طبع خود بهل او را مسوز
آلتی در دست من ای یار تو
بر عدو شست چو گرزی می‌شود
جمله اجزای جهان چون آلتند
در بلطف آیند چون خود آن کشند
وآنچه زین دو برترند اندر عدم
آنچه خواهد آن شوند از بهر هم

هم رسی بی پردهٔ آخر برا
خاک کی بی باد شد سوی علا
باد را می بین اگر داری نظر
تا نیاید جذبه کی بالا رود
جز بحکم و امر و نهی کردگار
شو بر او ای تیره شب با شش روز
بهر من شو دوست و بهر عدو
بر ولی خوش نرم همچون گل بود
مر دمی تو علی بو تو حالتند
گرد تو با باد خاک کرد خوش
که نگنجد آن طرف شادی و غم
بر یکی جون یار و بر دیگر عدو

زانکه مطلوب از طلب نبود جدا
خاک را جا دایما اسفل بود
همچنین چون آدمی از خاک شد
طبع حیوان دائما خوابست و خور
همچنان نگر در نار مر هو
گرچه در وی جمله در مان شود بر او
نی دو دستت کاتلند ای چون شوند
سوی قبطی آب چون خون می‌شود
گر بقهر آیند سوزنده چو نار
زیره بالا پیش و پس چپ و راست
آلتند آن جمله اندر دست حق
پس مترس از آلت ای مرد نکو

همچو باد و خاک در جو سما
بی وجود باد کی بالا رود
پیش از این قالب سر از خاک کند
کی زید بی خواب و بی خور همچو خر
گر بر ابراهیم گل شود و دو تو
گرچه جسمی بر سر جان شو بر او
بهر هر کس چیز دیگری شوند
سوی سبطی پاک و صافی می‌شود
در خلقند اندر وجود تو بجو
هرچه در روی زمین و بر سماست
هر یکی را حق دهد نوعی سبق
از خدا می‌ترس و آن سو آر رو

حق چو راضی شد ز تو چرخ و زمین
پس خدا را گیر و از آلت مترس
شرک صورت دیگرست و معنوی
مو نشت خوانند جمله سر ترا
جمله را بینند چو آلت پیش حق
نیک و بد از نور رویش می‌شوند
چون نتابد نور ظلمانی شود
می‌شود رسوا چو سیم قلب
تجلیوا فرمود سو نیکم رسول
همچنین کلی اجزای جهان
عکس آن نورست بر جز شی زده
این خوشیها جمله از نور خداست
می رود در رنگ لیک از رنگ نیست
تا ببینی آفتاب غیب را
هیچ از الایش نداند در ظلام
خویش را چو نیک با در خود ری

مر دو باشندت زجان بنده گزین
از کسی جز حق بهر حالت مترس
هست دیگر گویم ار خوش بشنوی
چون ز روی لفظ گویی یک خطا
هر یکی پرده از نو نوعی سبق
وز رضا اش جارها کل گشتند
کی در آن بی نور خور رحمت بود
می رسند از نوی ازان پس مرد و زن
زانکه از مرده شود زنده ملول
زنده از حقند پیدا و نهان
زان سبب از نور ظل خوب آمده
گرد در آب و نار و در خاک و هوا
اندرین سر و نکو مردانه ایست
پاک گردانی ز خود هر عیب را
سوی نور حق گریز ای مرد خام
زین کسی بگذر که یابی آن کسی

مار را بهر تو کرد اندر عصا
شرک باشد غیر حق را دیدنت
صورتش دین باشد اقرار زبان
لیک از معنی موحد آن بود
جو بهر شی بخشد شاخ و برگ
نور را اندر خانه نی از خور بود
نور جان از تن جوی گردد جدا
تا نگردد زشت گنده زیر خاک
چونکه با مرده نشست دایم زنده
هرچه آنست خوشی نمی‌آید یقین
پس از چیزها آن ذوق را
روشنائیها بر اجزا عاریه است
در بده در رنگ غیر حق بها بین
بی چراغی کی توانی گشت پاک
تا که گردی از حدث وز رجس پاک
توی بر توی فتاده چون پیاز

وان عصا را بهر دشمن اژدها
باز غیر قهر حق ترسیدنت
وین بود آسان میان مردمان
کو بغیر حق بچیزی ننگرد
زو بود قایم حیات و زو رست
خانه را نی نور خور در خور بود
چهرهٔ تن را نماند ضیا
کاهندش زود در اندر خاک
خلق از آن کوشند و دفنش کنند
آن خوشی جانیست در وی بی
از خدا دان ذوق او و شوق را
همچو گندم رنگ آب جاریست
تا رهی از حبس جسم آب و طین
از حدث وز طین از خاشاک
صاف شو تا چند باشی درد
بی کفر از خود درین خود مسان

در بیان آنکه سخن را رهاست چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید که ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن اهل ظاهر بطن اول را دیده اند و آنها که معنوی ترند دوم و سیوم دیده اند و رسیده اند علی قدر مراتبهم لیکن از سوم بطن کسی نگذشته است غیر آن مردان که از خلق پنهانند و در چهارم و پنجم و ششم و هفتم ایشان غواصی کرده‌اند و گوهرهای معانی یافته‌اند اکنون چون سخن را رهها باشد آدمی را که اصل و کان سخنست بطریق اولی که رهای بسیار باشد طبقا عن طبق همچنانکه آسمانها هفت طبقست طبق بالا از طبق زیر عزیزترست و آسمانهای صورتی نمودج آسمانهای معنوی اند هرکه معنی نغولتر را فهم کرد آسمان معنی او بالاترست چون آدمی از خود سفر کند و از خودیهای اول بگذرد و داند که این خودیهای اول پردهٔ آن خودیهای آخر بوده است و چون در آن خودی اصل رسد در خدا رسیده باشد که من عرف نفسه فقد عرف ربه

یک سخن را هست صد رو در نهان / خوص هر کس تا نماید بر تو آن
اینچنین آمد حدیث مصطفی / گر نبی را هفت بطنست ای کیا
بطن اول اهل ظاهر را نمود / در دوم از جهدهاشان رخ نمود
تا دری اندر سوم بار اوفتاد / وانچنان در را بچون حق گشاد
وانکه او در چار و پنج خویش بین / تا بهفتم رفته آن ره را برید
گشت خاص الخاص درگاه خدا / پادشاه و پیشوا در ره سرا
اوست اهل باطن و قطب زمان / رهنما و دستگیر مؤمنان
شرح آن زانکه نکرد آن شه بیان / نیست زان ره که نشد بر وی عیان
وانکه بگذشت او چو مردان زین وجوه / سوی هفتم از ورای این شش
در هفتم بطن اگر چه سفته او / لیک شرح این سه تنها گفت او
چارمین را زان نکرد آن شه بیان / کی نگنجد آن در الفاظ و بیان
چونکه خلق عام را آن گوش نیست / اندرون جانشان آن هوش نیست
می نگنجد آن بیان در گوششان / قاصرست از فهم آن هر هوششان
بی زبانی شرح آن بشنو ازو / تا بسی در شرح آن بی گفت و گو
زانکه جانان گفت بی صوت و حرف / بادۀ جانی نمی گنجد بظرف
ظرف بحر و دست و آن بحر جود / بی صدا اندر صدا گنجد نمی رود
اهل دل را بی زبان گفتارهاست / جانشان زاد در نهان اسرارهاست
بی لب و ساغر ز ساقی باده را / اولیا خوش می کشند آن جامها
نعمت باقی ولان خوان می خورند / از جهان نعمت درخشان چون خورند
هم هزارانند و هم یک آن فریق / بی گمان سر زنده و هم طریق
صد هزاران شرحشان ای ذو فنون / باز کردم در بیان آن بطون
هست چون هفت آسمان این بطنها / در بطون باشد عروج اولیا
حق تعالی را دو نوعست آسمان / معنوی و صورتی اندر جهان
هفتش از معنی و هفت از صورت است / پیش آن این آسمان دو هفت است
صورتی آمد برای این صور / تا ازو حاصل شود صد گونه بر
زانکه تنها از زمین و آسمان / پرورانند روز و شب چون دایگان
معنوی از بهر جانهای لطیف / تا شوند اندر عروج آن شریف
داد حق ارواح را توفیق ذکر / از علوم و شوق و ذوق و از فکر
سیر مردان اندران باشد مدام / هر یکی را آسمانی شد مقام
هست صورت جرم این هفت آسمان / رفته بالا از بخار و از دخان
بر زمین گر گشت چون سقفی سما / بی نصیبش دان ز علم و از نما
زین نشد رفتن آن امانت از خدا / کو بدا از انوار دانش بی نوا
آدمی بیند رفعت ازان کز نور عقل / تا کند از فهم آن در وصل نقل
آسمان قرآن بود فی این فلک / زانکه در وی نیست سیران ملک
لفظ قرآن آسمان معنویست / هر کرا در جسم جان معنویست
بیشی او قرآن بود چرخ بقا / گر ز چنان چه خست جان ز ارتقا
فهم ظاهر آسمان اولین / فهم باطن در دوم باشد یقین
هر که در بطن سوم گردد روان / او بود در علم تفسیر از مهان
همچنین تا هفت بطن آنکو رود / آسمان هفتمینش جا شود
هفته گفتی از بیان مصطفا / لیک آن جانی که بی دردی صفا
در جهانی می رود کان بیجهت / پیش آن علم این مراتب بیجهت
این معانی پیش آن بر صورتند / اندران سر انبیا در حیرتند
مصطفی گفتا ز رب غیرت / این بجان بشنو گذر از حس تو
بطن چی کانجا نه بطنست و ظهر / زانکه آن بالاترست از لطف و قهر
صد هزار ره نیست آنجا هیچ راه / هر که از خود رست یابد تخت شاه
آسمان را نیست اگر فهمت بود / سوی این بی جسم سیرانت شود
بر چنین چرخند مردان اهل راه / هر یکی را رتبتی در روی جاه
هر که بالاتر رود اعلی بود / تا گر او در هفتمین او وی شود
قطب باشد بی او در دور خود / از عدد وارسته رفته در احد
آنچنان اطباق باقی را بجو / کاندران اطباق تابد نور او

اندرین اطباق نور خود بود / کی تو از نور خود در خور بود
غیر نور حق نمی جوید فلک / نور نش آن نورست دایم بر فلک
آسمان صورتی اندر جهات / آسمان معنوی اندر صفات
آسمان صورتی فانی شود / آسمان معنوی باقی بود
آنچه جانست این چو تن نیکو ببین / جان بود باقی و تن فانی یقین
بهر معنی گشت صورت در جهان / تا که معنی گردد از صورت عیان
رفعت معنی نهان بود از نظر / گشت صورت تا دهد از وی خبر
شد بلند این آسمان از بهر آن / تا عیان گردد بلندی نهان
وین نهان را هم ازان گردون ستی / تا بدانی بستی پنهان بدیت
مظهر آن لیستان بستی بدید / چشم دل بگشا اگر جانیت هست
کنز مخفی بد جهان را آفرید / تا شود خلاق بر خلقان پدید
این سخن را نیست پایان ای اخی / باز گو تقریر کشف روبها
چون سخن را هست روها بیکران / آدمی را کو بود بینشی آن
چون نهان شد بو بیانی بعد از آن / آخرین روپوش بود سر احد
این همه روها بود روپوش آن / چونکه بر خیزند جمله از میان
پس ببینی خویش را بی پرده ها / بگذری از جسم و جان وز ...
جان تو باشد چو روپوش از آن / جان بود چون تن شود جان نغز دان
پس بود در تو اصل نغز آید بجو / در گذر از پوست سوی مغز بوی
تا ببینی اندرون نوری کز آن / زنده باشد فهم و عقل و جسم و جان
چون چنین جوید بیابی خویش را / تنگری زان پس که نی پیش را
اینچنین خود را بیابی جان فدا / آنکه نورش پرده را رخ بر کشا
زوست قایم این جهان و جان تو / ای خنک جانی کزین سر برد بو
بو رساند کل جانها سوی کل / گر تو زان جزوی که ما در کل

در بیان آنکه بوی رهبرست بمنزل همچنانکه گربه از بوی گوشت بگوشت می رسد آن کس را که مشامی باشد از بوی جان بجان رسد چنانکه مولانا قدس سره العزیز میفرماید

پیرهن یوسف و بوی رسید / وز پی این بو خود او می رسد
بوی می لعل بشارت دهد / کز پی می جام و کدو می رسد

پس بوی رهبر عظیمست که طالب را بوصل و دیدار مطلوب می رساند چنانکه یعقوب را از بوی پیراهن بوصل و دیدار یوسف رسید

بوی عشقی می رساند سوی فوق
بوی هر کو پیش برد او پیش رفت
زانکه بعد بوی وصال پیرهن
بوی بد بر عکس کوری آورد
بوی بد شهوات نفسانی سنه
بوی معنی را بیفزا در درون
ره زنان را سر بریده از تیغ
در جوار لطف حق سرور شده

سوی اصل خویشتن بر داری تفت
چشم بینا بخشدش اندر زمن
نور تیز از دل ای مردم برد
کر ازو هر لحظه و ویرانی شده
تا شوی هر دم ز لطف حق فزون
چون زحق نگرفتار نگس او سبق
چونکه نفس دون مقهور شد

بوی پیراهن بیعقوبی رسید
چشم را بوی نکو روشن کند
بوی نیکو شو تا الله عالم بود
از چنین بو بگذر و پرهیز کن
ای خنک جانی که این بو را برد
ساقی آمد لاجرم پر ساغرش
آنچه او شد بعد ازین اندرین

بو عظیم آمد بگیر آن از نکو
بخشش و خلعت بمحبوبی رسید
گرچه خار ربد بود گلشن کند
چون فزون گردد بجی صحبتی
ور چنین ویرانند ...
همچو مردان اندران منزل رسید
منزل او شد میان جان و تن
می نیابد ای برادر سر آن

نفس خود را کشته‌ای از خشم رهید
این و صد چندین تو داری در عناد
نی تن و جان کی شود در خود نغز
وارهی از نفس و خود وا ز عناد
پس ازین لطفی آید از تو در مقال
هست بنمای و باشد هست آن
آلت آن باده گردد عقل تو
می‌همی گوید ز او آن نیک و بد
زانکه بی‌مستی خود باشد بکار
پس خدا گو خلق عقلست ای عمو
چونکه خورشیدش برآید بی شفق
چون تمام اینجا رسیدی مرد کار
اینچنان خطا نخواند جز ولی
شیخ این بخشش کند با هر مرید
در خرابی گنج جان پیدا شود
چه فلک خود حامل رحمان شوی
هم تو باشی شمع و شاه چرخ تو
چون کند اقرار حق یارس شود
اندرین بودیم ما کامد خبر
کین چنین چرا شد نرگس تا هر دیده
سر نگو از هر دو ازین فصل او یقین
از چه از نقصان دنیا چون حزن
بلکه شادی کرد باید جمله را
گر بود مالت عدوی بی‌فنی
وارهید آن مار گیر از زخم مار

چون فرشته رفت بر عرش مجید
ملک باقی را خدا در تو نهاد
در یتیمی چو داری آن گهر
رونماید با تو دیدار احد
چون ز یزدانت رسد این نخل حال
همچنان کز باده هر پیر و جوان
چونکه افتد سوی مستی عقل او
چو درو مستی شود حاکم خرد
قول او را جمله دارند اعتبار
جمله اشیا از آن چندی
کی نماید اختری رو بر افق
در شکست و کی نگارد او نگار
بر ولی گردد چنان سرها
چون نباشد از شقاوت تا او
همچو عیسی جای تو بالا شود
بلکه محمول هم جانان شوی
جز تو نبود در جهان موجود
بعد انوار و اسرار این دهد
کر ببیداد یار را یک بی نظر
کی چنین گستاخ جنبند اهل حق
سر چه باشد بی سرش مانند دین
در غم و در غصه افتادید هان
گر چنین ره زنان شد تا آسمان
ره زنی را برده باشد ره زنی
بازگشت آن دزد او از زار

چون رسی آنجا شود مشهود این
در تو ست آن سر چو روشن در نبی
در خودی چون پری بر بار
چون احد رویت نماید از وجود
بی تو از تو گفته باشد حق سخن
چون بنوشند آلتی می شود
فعل و قول است معذور ست آن
بعد از آن ز او هر چه آید در جهان
چونکه بی‌پا باشد این پای خود
چون کند با تو تعلق از کرم
در وصال حق نماند هست کی
بعد این شکلی دیگر بنویسیم او
جمله یاران از رسالت نوح نور
کر ربیدی می خوراند می از خراب
بر سری بر عرش جام جو ملک
هم تو گردی حامل و محمول خود
اول و آخر تو باشی مستقیم
این ندارد هیچ پایان ای رفیق
حالت یاران بهم بر شد از آن
بیکان گو زرشت از کین فعل کرد
گفتم ایشان ز شفقت کای شفیق
گر شما هستید اندرین تباهی
بهر این فرمود مولانا ای ها
دزدکی از مارگیری مار برد
مارگیرش دید پس بشناختش

رونماید هیچ با آن شاه این
جان جانی خویش را مستحق
سر زنی بر تر ز رخش تو تری
بگذری گردی چو حق بی عدد
بیخ هستی را کنی ز آن بی زمین
سر طرف نشان و خیزان می‌رود
کان همی زاید از جهد و نوال
هیچ معذورش ندارند ای فلان
کند اگر مستی ترا از تو برد
چون نگردد آن توی کلی عدم
حق بماند دایما پیوسته و بس
کان بود برتر ز خوف و رنگ و بو
چون بخواندند این ورق یاران خوش
می‌شوند از مستی این هستی خراب
چون زمین گردد بساط تو فلک
چون رسی از عجز در وصل احد
ای خنک جانی که شد این را نظر
تا ابد می‌رود درین ناو طریق
جمله گشتند از تعجب لب گزان
می‌کنند از جهل یا مردان نبرد
بانگ کردید از شفقت هر طریق
بهر دنیا چیست این درد و غبن
آنکه بود او فرد در صدق و صفا
را بیابی آن را غنیمت می‌شمرد
گفت گر جان مار من برد آن خسیس

در دعا می‌خواستی جانم ازو
بس دعاها کان زیانست و هلاک
می‌دهانم بر شما چون آفتاب
جور دوران و هر آن رنجی که هست
هر چه آید بر شما از رنگ و بو
خیر خود را اندرین دانید همین
زانکه دارند اندرون ز آن تقی ذکر
ملک ایشان در جهان پیوسته است
لیک از خلقان نهانست آن علو
بلکه در نقصان مال از حق نوال
برگ بی‌برگیست برگ این زنان
جمله را در ترک آمد برگ و سود
که گفت الفقر فخری مصطفی
می‌شود مانع ز ذکر و از نماز
حب دنیا چونکه راس خطیئت است
این دو را بگذار رو بطاعت گرو
شاهدان و باغها و عیش‌ها
ترک این‌ها کاکنون و از اسباب
ای که یک جزو زمین بود آن عطا
چونکه جزو کون را دیدی چنین
تا بدانند جمله عالم را چنین
تا نبندد دل درین دنیای دون
می‌نماید یار اغیار است بد
زانکه از شهوت بسوزد دل
پیش او محکوم باشد نیک و بد

کش بیاید مار بستانم از او
وز کرم می‌نشنود یزدان ندا
می‌برید از فرس انوار و تاب
سحر است از بعد حق و فرقت
از خدا بینید ای اهل خرد
کاهش دنیاست افزونی دین
خوشتر از حلوا و از شهد و شکر
کند ران بی‌برگ و بیخود از زینت
زان بود شان در جهان حال
می‌سعادت خون باقی باکمال
دایما تا زنده اندرین مراد
بود ایشان دایم از نابود
بشنو این را از سر صدق و صفا
می‌کند خالیت از صدق و نیاز
ترک آن کن گر ترا حق یافتست
سوی راه راست چون مردان برو
پادشاهی‌ها و ملک و حشمت‌ها
عاقبت بینی که مار و اژدها
که شد اندر دست موسی اژدها
کل عالم را چو جزوش دان یقین
از بد و نیک از عزیز و از ذلیل
خلق را گر دو بعضی راه
تو کلش بینی آن عاریت بد
زانکه بد هستار تند سلیم
یک شود مقبول و یک مردود

شکر حق را کان دعا مردود شد
باز گفتم از صفا کای جمع همین
زین خبر از بهر چه بر هم شدید
زانکه اینها بکند زندان
گر نماید تلخشان شیرین بود
از فقیران گر برد اغنیا
دایم آن را ای خورند از خوان
چیست مال و زر اگرچه سیر و
گر اتان کش رسیدی بو یا
در گمان این که ما از شد زیان
نعمت دنیاست بار و برگ شان
عکس خلق اند ایشان در جهان
زانکه دنیا هست سرمایه فضول
جوهر ایمان که اصل است و بس
انما اموالکم و اولادکم
گرچه در صورت نماید خوش جهان
خوب بنماید در اول چون
جمله عالم را چنین دان سربسر
جزو جلی کل جزوی
زان شود این اژدها بسوی اژدها
تا عیان بیند که مار است و مار
این جهان کت می‌نماید خود
هست شهوات جهان نار جحیم
لیک و اصل افسرده تا با نار
همچو خود او را ندان اندر جهان

می زبان پند اشتم آن سود نیز
نی که هستم در میانشان شمع دین
همچو زلف دلبران در هم شدید
در ولایت او دارد که وصل حق
کار بدتان عاقبت نیکو شود
کی برد تغییرشان این بوقع حال
بی کف و بی دست و بی کام و دهان
جان ایشان بی سر و بی پا و دو
روز و شب بودی بجان شان
خود اندر سود از نیم و
یافته است و سود اندر ترک شان
زان سبب شما زین عالم جهان
می‌زنند راه ترا هردم چو غول
می‌برد پنهان ز تو بی‌چشمی
دشمنند و مال کز ما کرده‌اند کی
هست در معنی بد و ناخوش جهان
گرد و آخر همچو دوزخ زرد و زشت
از زمین و آسمان و ز بحر و بر
خاک می‌دان هرچه رویید از زمین
تا شود از جمله واقف ای فتی
گرچه جنت می‌نماید در نظر
در حقیقت جمله نار است و دخان
ترک شهوات برد سوی نعیم
زانکه هست او در اصفات
کو برفت از زمین و آسمان

جان او حقست و هم قایم بحق / مرده عالم را همی گیرد سبق
نی کسی کو رست علی الله نبی / در مقال آورده بهر هر غبی
چونکه فخر آورد از آن کردار او / بشنوایی را خوش ز جان و دل کو
گر خورد دوغ و پنیری از طبیب / بی زیانش سود دارد ای حبیب
تو کر بخوری اگر از او خوری / کی از آن خوردن چو او تو بری
رنج افزون کردد و میری از آن / همسری با اهل که تا مانی زیان
ز آتش شهوت نمی سوزد ولی / زانکه هست از نور حق دایم می
نی بسوزد نار را ابراهیم را / بل شود گلزار را ابراهیم را
چونکه پر شد مرد از نور خدا / نار دوزخ زو شود کی فنا
نی بگوش گفته دوزخ با خبیث / بگذر از من تا نمیرم ای کزین
زانکه نورت می کشد نار مرا / بگذر از من زود از بهر خدا
هر چه خلقانرا از آن باشد زیان / اهل دل باشند از آن دایم زیان
گر کسی با بو و سر انسان بدی / احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بگذر از صورت بمعنی کن نظر / تا ببینی کیست سنگ کیست گهر
هست مانند و هم جنس بشر / چیست اندر هر دو جان نیکو نگر
بین که پر خاکست یا پر سیم و زر / زهر دارد اندرون یا خود گهر
اصل خود در آدمی خلقت و آن / از زن و از مرد و از پیر و جوان
چون نباشد خلق نیکو در کسی / گر بود چون مه نیرزد او خسی
دزد و ره زن را چو داد ایم کشند / بی محابا بر سر دار و کشند
زانکه خلق بد در ایشان مضمرست / صد چنان آن خلق بد از در بترست
بهتر از خلق نیکی چندان بود / پیش اخلاقی که در مردان بود
زانکه آن بهر جهان فانی است / آنچنان اخلاق فی ربانی است
خلق ربانی بود عشق خدا / کان ترا دارد ز غیر حق جدا
پاک گرداند ز هر عیبی ترا / تا نماید روی هر غیبی ترا
خلق نیکو عشق یزدانست و بس / زآن شوی عنقا چه گر باشی مگس
پس برو جز عشق حق چیزی مجو / تا شوی مطلوب بر درگاه هو
ترک این کن ذم دنیا را بکار / خویشتن را مکن نفس با حق بسیار
زانکه ذکر او ز هر ست و فنا / اینچنین آمد حدیث از مصطفا

در بیان آنکه ذم دنیا از محبت دنیاست زیرا مصطفی علیه السلام چون صحابه را رضی الله عنهم دید که در گفت و گو بودند پرسید که چه می گویند گفتند بعضی خوت تمام که ذم دنیای کنیم مصطفی علیه السلام تبسم کرد و گفت که من احب شیئا اکثر ذکره پس ذکر کردن چیزی بسیار خواهی بمدح خواهی بقدح از محبت آن چیز باشد

باصحابه آن رسول بی نظیر / آنکه بود او هم بشیر و هم نذیر
ذم دنیا را چو می کردند گفت / از چه رو با حب دنیا اید جفت
ذکر چیزی از دوستی باشد عیان / گر بمدح و گر بقدح اندر جهان
من احب شیئا آن لفظ نکو گفت / اکثر ذکره و همچون گل شکفت
پس نباید غرق بودن در ولا / فارغ از خویش تا باز آشنا
نی ز بد گوی و نه از نیکان جواب / در خموشی باش و گردستی روان
هیچ در خاطر میاور غیر او / سوی بحر وصل رو همچون جو
تا شود اجزای تو پر زان جمال / غیر آن حضرت نماید کل خیال
همچنانکه اهل دنیا از جهان / جملگان پرزند از پا تا سران
غیر این دنیا در ایشان نیست هیچ / گر طلب می زان ضلالان پیچ
تا نمانی همچو آن دونان جدا / از قبول و رحمت و لطف خدا
غافلاً از نام حق رای زبون / بیخبر زانها که جان می پرورند
کو کسی کو را بنا نان می خورد / خویشتن را زان خورش می پرورد
نا کسی کو روز و شب با ذکر نان / پیچ و زش قانع شده ست اندر جهان

در بیان

در جهان قایم بود از کل و جز / هم ز دنیا شادمان هم رو بگز
وآن دگر قایم بحق باشد از آن / کو بحق زنده است همچون تن ز جان

در بیان آنکه روح دو نوعست یکی ریحی و یکی وحیی روح ریحی حیوانیست زیرا قایم بخور و خوابست همچون حیوان عاقبت فانی شود و روح وحیی روح انبیا و اولیا و مؤمنانست که آن باقی و مخلد و قایم بحقست و در تقریر آنکه چون بنده از هستی خود بکلی فانی شود بی واسطه حرف و صوت با خواص سخن رساند زیرا که او بمسبب رسید لاجرم از ورای اسباب حاجات روا کند و از عین آن کشتی سازد و کشتیهای چوبین اسبابست و چون او بی اسباب کارها گذارد و بمقصودها رساند پس از آب دریا کشتی ساخته باشد و در شرح آنکه جمله موجودات آکل و ماکولند غیر انبیا و اولیا و مؤمنان که ایشان قابل و مقبولند

روح او وحییست نی ریحی بدان / آن چنان روحست باقی جاودان
روح ریحی روح حیوانی بود / همچو حیوان عاقبت فانی شود
هست او ماکول اگر چه آکل است / لقمه خاکست و در روی آفلست
غیر آکل وجه حق باشد یقین / روح چون ابراهیم وجه او گزین
تا بمانی با خدا زنده ابد / از عدم بگذر روان سوی احد
بعد ازین نعلست نی تو ای کیا / گر دگان از قول ما حول ابی بسر
محو گشتیم اندران دریای لطف / چشمهٔ مهریم و دریای عفیف
بی زبان و لب بود زین پس سخن / هم زیم سازیم با لوحی سخن
لوح چه بود حرف و صوت اندر مقال / تا شود آن واسطه سوی وصال
چون رسی با حرف و صوتی از وراه / دانکه رفتت اندران کشتی فناد
بشنوی بی حرف صد گونه سخن / هر نفس چون جوت از آن بحر لدن
کارها زان پس گذاری بی سبب / در زمین آسمان مانند رب
مظهر خالق شود جسمت یقین / رو نماید از تو در علم مبین
هر کرا او اینجا دهد یاری ترا / یا راه کرد و خدا در دو سرا
وانکه او بر عکس اغیار شود / بیگمان اغیار آن زیان بود
امتحان با مستحق را در جهان / تا نماند نیک و بد اینجا نهان
تا کر اعدا از اولیا پیدا شوند / بر محک قلبها رسوا شوند
جمله نیکان چون محکند ای فلان / هر که زیشان آید سوی ...
ضد نیکو بیگمانی بد بود / زانکه هر جنسی بجنسی می رود
طیبین با طیبین پیوسته اند / از خبیثین بی شکی وارسته اند
هم خبیثین با خبیثین در جحیم / با هم اندر و مانده محروم از نعیم
اولیا چون انبیا هم نایبند / سوی ما از بهر دعوت آیند
خصم نابینا ان گر شد خصم تو باد / زانکه نابینا چون شب با نخاد
نی که خوبی هست یکسو رای ... / آمده اندر ظروف این صور
هر یکی از اولیا ظرفند حق / جمله را بخشیده از علمش سبق
منکر یکی گشت منکر جمله را / نیست هر جا بر از آن نعمت جدا
یک شکر گر تلخ آمد در دهان / هم همه تلخت نماید بیگمان
تلخ باشد پیش صفرایی شکر / زانکه از علت مزاجش شد دگر
از مزاج ناخوشش او کل خوار شد / نی ز رنج درد خلقان خوار شد
جمله می خندندش از ذم شکر / جملگی گویند هست از خوب تر
نی اختفی گفت در قرآن خدا / چون نگشت او بیخبر از انبیا
آنچه گویم اندرین ابیات بیش / گفته باشم جمله زان آیات خویش
خود عیان ازای کنم شرح ای همام / پر از آن باده است این جسم و جان
هر که داند باده را کی از ظروف / منکرش گردد چه دارد زان وقوف

باده در هر ظرف هم باده بود — کی ز کاس و طاس دیگرگون شود
من جو او گشتم مراد دیگر مبین — من جو کان زر شدم جز زر مبین
من پرم از وی جو ساغر زان شراب — رنگ در شکل جز آن آب عذاب
اندرو بین آن مراد روی مرا — بی دو چار اندریم وحدت درآ
نور یزدان یک بود نی دو یقین — غیر آن یک را مبین ای راه بین
نور باید تا ببیند نور را — خور باید تا ببیند خور را
تا نباشد نور در دیده بگو — کی شود پیدا بنور روز او
تا نباشد عقل اندر سر ترا — کی ببینی عقل کس را ای غطا
لن یری من غیر نور نورنا — فی الجنان یتجلی لک نورنا
جنس شیء یعرف الجنس سیان — لیس للکفار نور المسلمین
ما رای وجه الاله الا اله — ما لنا فی ترک هذا اشتباه
روح صد روحی امن فاز به — قدرة نا مستر فی وجهه
من رحیق الحسن سکران جنا — انت فی طوفان صدیه خضنا
یا وحیدا فی الکمال و الجمال — جد لنا من جودک کنز الوصال
انت تحیی العاشقین بالنظر — شمس وجهک فی الظلام کالسحر
نور حسنک فی العیون انتشر — قلت هذا لیس الا ربی بشر
شیخ کامل مظهر یزدان بود — در نظر کی تن نماید جان بود
جسم او جانست و جسم حق شد آن — بر از آن حسنست آن عالی خطاب
حق ز نقش او نماید روی خود — تا خلایق را کشاند سوی خود
اندر آن رتبه بود مخصوص او — کی شود هر طالبی همراز او
اینچنین شیخ را جو بینی ای غلام — خاک پایش گرد و فانی شو تمام
سر بنه در پایش تا یابی سری — جان فدا کن تا از وصلش بری
ترک رای خود کن برای او وی — پیش آن شیخ بری شو زین بلا
بر توی او هست کان نیکوی — سوی نیکی به ببر جون بی روی
پیش آن حجت جهاد تو خطاست — زانکه از وی مردم عطا علا آمدست
صحبت او صحبت و عین شفا — اندر آن صحبت دو اجنبی خطاست
آنجا آن کس کنجنین کرد و کجا — جای او برتر ز ارض و از سما
سالها باید که سنگی ز آفتاب — لعل گردد و صاف از آن انوار آب

در بیان آنکه چنانکه آفتاب صورتی نباتات و حبوب و معادن را بخششها و خلعتها می دهد آفتاب معنوی از آسمان ارواح اولیا طالبان را منور می کند و هر یکی را از وی عطایی و بخششی است بقدر مراتبهم و در تقریر این حدیث که المؤمن کیس ممیز در عالم شیخان دروغین بسیارند بزرق و سالوس خود را از اولیا می نمایند هر کرا تمییز نیست ایشان را قبول می کند لاجرم بمقصود نمی رسند چون آن شیخ از مقبول دست مرید را بمقصود کی رساند

بر همه اشیاست تابان نور خور — لیک هر شیء راست دیگر گونه جود
هم ثمر را زو رسد نوعی خوشی — خار و گل کی یک بود بی برو خشی
بی عدد زین جنس در روی زمین — از نباتات و معادن هیچ بین
معدن مس معدن زر در جهان — وز جواهر نوع نوع اندر نهان
هر یکی دارد ز خور نوعی عطا — بخشش هر کان از او باشد جدا
در ره حق طالبان را همچنان — کو نکو کو بخشش رسد زان خور بدان
ز آن خور جانی که پیدا نیست آن — زو ست زنده جان زمین و آسمان
چونکه صورت را خور آمد آشکار — تا که نیک و بد از او شد آشکار
بهر معنی کان بود اصل وجود — چون نتابد آن خور از افضال و جود
این بود فانی و آن باقی یقین — از نظر داری این دو فرق بین
کی عطای خاص یابد خلق عام — با انبیا چون رسد قوت کلام
پهلوی اعلا منه هر پست را — همچو خود هشیار شمر مست را

کی شبه باشد بقیمت جون گهر — مس دون را کی پذیرد شیخ زر
اصل تمییزست اندر آدمی — تا فرق نی را بداند از نکی
یک نبیند نور را و نار را — یک ندانند فخر را و عار را
دیو را نپذیرد او همچون ملک — هم نبینکار و یقین همچو شک
گفت صادق را شناسد از دروغ — کی فتند همچون مگس در گنده دوغ
فکر آتش باشد مطیب بر طریق — هر خسی را کی شمارد زان فریق
کی شناسد اهل را از نااهل — تا از آن تمییز کردند اهل دل
زانکه شیخان اندرین بی حد شدند — ظاهر ابنیکو و در باطن بد اند
خود پسند و خود فروشند آنکی — هر یکی گویان که هستم ره نما
ره نماینده و لیکن سوی خود — تا ترا جون خود کنند آن قوم
لیک آنکه از خودی یکدست شسته است — خویشتن را در فنا آغشته است
از خودی مرده است زنده از خدا — گشته از غیر خدا کلی جدا
جون فنا شد آلت حق باشد او — اینچنین کس را رسد دعوت بگو
نفس هر که آگه شد اندر دست حق — زو دهد خالق خلایق را سبق
اینچنین کس را جو یابی دامنش — تخت بگیر و سر بنه هم از خوشش
گو بوی کان بنده است مشتاق — از روان جان درصف عشاق
التفاتی کن بسوی او که هی — بو که یابد سوی در کامت رهی
مرد را محروم مگذار از کرم — از جهان ایوان و بستان ارم
هست در حضرت شها بخشش او — از کنوز بی کرانت یک تسو
آنکه در وی جز خدا مشهود نیست — گر چه در جسمست جز معبود نیست
سکر اندر جسم کان بر کار نیست — در دل او جز خدا دیار نیست
بعد از آن هر چه آید از وی بود نیکو — زانکه حق را آلت آن بی نظیر
فعل از شخصست نه از آلت همین — پس ز هر فعل ولی حق را ببین
اینچنین کس را بود بخشش نکوست — ور نباشد اینچنین عدم
همچو خر و صال که کند آن دو ضال — فعل او کی بخشد با تو مال
می نماید بخششی خود را بزرق — لیک از حضرت ز آن لامع
همچنین کان مرد مفلس هر سحر — دنبه مالیدی سبلت تا مگر
سیر پندارند او را مرد ما — همچو خود با بهر داستان
جون رسیدی بر سر خوان کرم — قوم گفتندی بخور با ما طعام
عرضه کردی او سبال خویش را — کاشتهام نیست برم از آنها
همچنین هر روز آن مرد دو کام — خویشتن را سیر بنمودی مدام
داشتی دنبه باره بر رفیق نهان — چرب کردی بدان او سبلت
التفاتی کرد بر آن را بود — بچه و زن در پیش گرد شتاب
خواجه با جمع بخان گفت کو — بود گر خانه بر آمد های و هو
کو و کو و حبه و جوی کرد — مقفل سوی آلاتش شد یقین
ما در این حفظ آن دنبه نگرد — گربه آمد دنبه را برد و خورد
بعد از این با پایه عالی برآید — تا نماید خویشتن را سیر از آن
پس بخندیدند جمله آن زمان — هر که آنجا بود از پیر و جوان
جمله را دل سوخت ز آن حالت برو — هر یکی گردند سوی خیر رو
تا دهند او را از انواع طعام — تا خورد دایم همی از خوان کرم
گشت آسوده جو نام — خورد نعمتها و بخشش هست
از بلای جوع رستن آن ساده دل — یافت در مان از او شد فارغ
جمله اجزا انس بی گردند شکر — زان خورش زان لوتها ذوق و
گفت تا افلاس و عجز شد عیان — برگه و بر به رهیدم زان
لعنت بی حد بر آن سوی باد — کاز بر خود را همی داد دم باد
بودم از ناموس دایم در عنا — جون از آن رستم تمام از عنا
همچنین هر شیخ که او بار جهان — خویشتن بی نماید از جهان
گو بیاو دارم جهان بیچیز — جون گفتم جاه و دانگ
گنج دل بی حد وعدست و گران — دارم از حق جان پاک جاودان
گو بدین راه اندر و خود بیچیز — از جهان معدن ندارد

گر نبودی لاف پیچاصل ورا
هم رسیدی نور از اهل دل ورا
ور نبودی عجز خود در راه او
زان کرمهاش رسیدی نقد او

مغز گوم ز نیست لاف دروغ
چهره و سیماش بی نور و فروغ
مؤمن از سیماش داند حال او
خاصه از احوال و از اقوال او

لیک نادان او فتد در دام او
مرد دانا نقد جوید زو بجو
چون بود تمیز او را اندکی
همچو سگ ز ایوان خانه راند کسی

کیست و هم ممیز مؤمنی
کو بود در علم و موقنی
زانکه دارد در درون نور خدا
نیست آن نور از خدا هرگز جدا

رشن حق کز نورش آمد آن لطف
کی شود آن نور در ابدان تلف
جسمها فانیست و آن باقی بود
رشن حق بی شک بنزد حق بود

همچنانکه رشن این خور در جهان
هست تابان در سرای این و آن
لیک از آن رشن بخور پیوستگی
با خورش باشد همیشه همگی

هر طرف کان خور رود با او رود
در پی خور بی جدایی می دود
این سراها عاقبت گردد خراب
رشن خور باقی بود با آفتاب

جسمهای مؤمنان را همچنین
زنده زان رشن نگر ای جان باقی
افروشان دل چون محو از آن
زنده اند و پر شده زان نور تاب

پس از این رو مؤمنان را یک بدان
چونکه یک چیزست ای ده تو ببین
انکه او منظور نور الله بود
کی چو کوران اندر این ره گز رود

نور یزدان گر ببینند در جهان
هیچ چیزی زان نظر نبود نهان
خویشی اصلی بود این قوم را
آنچنان خویشی نمی گردد فنا

این نسبهای مجازی بگسلد
هر کسی در روز حشر این را ملد
بل عدو گردند خویشان کز زنا
همه گر اصحابها گویان ز جا

کز نتیجهای شهوت در جهان
ماند از این گنج باقی در نهان
فلا انساب گفت اندر نبی
از اب و از ما در و از اخ جدا

هر یکی از نفس خود گردد جدا
همچو میشی از گرگ در یوم نشور
گو بیا از شوی تا آن کس تم جدا
از ره دین ای تبار بی نوا

لیک آن خویشی که بهر حق بود
کی در آن صحبت پشیمانی خورد
چون همه هستند اندر خیر یار
هم شوند از عون همدیگر بار

الجماعه رحمه زین گفت آن رسول
که بهر احسان نکرد کس ملول
بی ملالت راه را با هم برند
یک دگر را تا بمنزل خوش برند

اهل تقوی راست دایم دوستی
بهر حق دارند قایم دوستی
تا ابد در گلشن همچون ماهیان
جمله را باشد مقام و آشیان

سوی جسم کی روان بی جان تن
ساده چون نور خدا بی ما و من
بی فنا و مرگ باقی زنده اند
بی سر و بی پای نور مطلق اند

ماهیی چه عیش بی بحر زندان تن
صد جهان پیدا کند یکسو چنان
زان جهانها کز رسد بو این طرف
این جهان یابد از آن بو شرف

یفت این را فوق حس این بند
بی لب و کام و دهان بی حرف و صوت
زانکه گفت حق بود قند لطیف
کی خورد زان قند هر دون کثیف

تو مگو تا گوید او نعم العوض
گنج دان گفتش بود کل غرض
گوش بعضر از زبان زیرا زبان
هم ز راه گوش شد بر لب روان

پس سخن را دخل و خرج از گوش دان
نقد خرج از دخل باشد بیگمان
رو بیفزا دخل را تا خرج تو
دمبدم افزون شود در ربح تو

زانکه دخل از خرج به باشد یقین
پس بباید دخل را کردن گزین
گفت خرجت و فروشی دخل جان
خرج فرع دخل باشد نیک دان

پس مکن اصل کرده آن شو زبان
باش سوی اصل با جمع ای غلام
گر ندا از جمع بشنیده
از چه معنی اصل را نگزیده

ور گزینی اصل را ده آن زبان
تا بدانم که ترا ده لیست نام
چون از این واقف شوی از راه گوش
دخل جویی دایما با عقل و هوش

هر چه آید زین زبان باشد زیان
گوش آن شنو که تا مانی ز یاد
هست از هستی زبان و لیک گوش
آمده از نیستی بی روی و پوش

جمله هستیها بود از نیستی
فهم کن گر طالب مولیستی
تا ببینی کین خود دولت آن خوش
صد چنین خرج اندر آن در درج

جنس این تقریر نامد در ضمیر
اولین و آخرین برای فقیر
هر که این را بشنود از روی صدق
گر بود منکر گراید سوی صدق

جان او گردد ز نور حق منیر
راه جو باز شو دیار و مجیر
نیست این قسم امیران ای امیر
گر ترا هست این هوس بی بر کهیم

زین امیری میر تا سلطان شوی
گر کنون جسمی سراسر جان شوی
چون بمیری زین خودی باقی
زنده گردی زان حیات بی ممات

این خود اول حجاب آن خودیست
آخرین مانند آن بیشک
هیچ سامان در خود که تا در خودی
ور بمانی اندرین انفاس ای

هست این خود نفس و آن خود نور
از خودی را خود بخودی جو نکو
گر چنین جستن بدان منزل رسی
بی زیان در سود آن حاصل رسی

گیر اندر کیسه پنهان چنین
آخرین را برکش آنگاه بین
گنده آن ای چه دزدی در نهان
نیک بنگر تا شود بر تو عیان

آن خودی آخرین نور خداست
آن خودی را جو اگر تو زیرکی
این خودیهای دگر را نیک دان
زندگیست هست از آن نور جهان

آنچنانکه این تن بود زنده ز جان
هم بود جان زنده از جانان حق
زندگی زان نور جو بیرای فلان
چون بدان قایم بود جان تو

کاصل آن است و دو عالم فرع او
بگذر از فرع و جو در اصل جو
تا بمانی زنده باوی تا ابد
وارهی خوش زین جهان تنگ

بر همه چون عاریه است این زندگی
کی بود عاریه را پایندگی
طالب حق باش تا زنده شوی
در جوارش نور پاینده شوی

چون دمی این سر شود آن نور زر
همچنانکه مس شد از اکسیر زر
هستیت مبدل شود از نور هو
هم تو باشی هم نباشی ای عمو

تو نه زان رو که مست گشت زر
هم تویی شد عمان قطره گهر
نی منی اندر رحم چون شد جنین
می شود طفلی لطیفی پر جمال

در نمکلان نیز چون خرکی فتاد
گرچه آن مردار و خر نقش شد
نی در آخر شود کلی نمک
با ورث گر نیست از وی نمک

هم همان باشد که هم نمک
چه عجب این را انظار در جهان
آدمی از ذکر و طاعت همچنین
چون نظر گردد آخر جمله این

جان نار گش شود مبدل بنور
گرچه باشد دیو او در سنگ چو
آنکه نارش نار حق شد از نیاز
می رسد گر او کند جمله ناز

نار او نار خدا باشد یقین
زانکه چون او نیست شد حق شد عیان
پس رسد حق را اگر گوید علی
نیست جز من دستگیر مرد و زن

زین سبب منصور انا الحق گفت فاش
کند و جز حق نبود ای خواجه تاش
آن انا الحق را از او چند آستند
بر سر دارش از آن افراشتند

اندر آن گفتار او بی جرم بود
هر چه بروی رفت بی شک ظلم بود
زانکه قابل حق بد از لیها عار او
جلوه حق میکرد از سیمای او

از خدای دید آنرا زنده جان
هر که آن نیست خودی جنبد آن
رحمه الله علیه زان زمان
تاکنون گویند او را مؤمنان

آن انا الحق بود از حق نی از او
خلق کردند از عمی بروی غلو
بر کسان گر ز ورا آویختند
بی گناهی خون شاهی ریختند

او چو جبه بود و اندر وی حق چو شخص
جرم بر جبه نهادند از نقص
گفت حق را کی شناسد هر خسی
گرچه حق با وی سخن گوید بسی

در بیان آنکه آواز حق را مرد حق شناسد اما آنکه او را از عهد الست بحق آشنایی نبوده باشد و اسرار الست بربکم از حق نشنیده و در جواب بلی با حق همسخن نگشته آواز حق را از زبان و صورت اولیا نشناسد زیرا از آن بیگانه است و چون موسی علیه السلام آواز حق آشنا بود

لاجرم از درخت آتشین در حال بشناخت و معلوم کرد

جون ندا آمد درون او ز حق
انکه بیکانه است و از اقلیم دور
کشت واقف در زمان کاواز کیست
مرد جون با امر همراه آمدند
جمع را کشتند با او جمله غرق
جمله جون سوی بحق واصل شدند
آنکه بود از نور سوی نور رفت
شهوت نفس است زاده از شرر
خاص الحقند جمله در جهان
این بود انا الیه راجعون
بی دهان صد لقمه می خوردند از او
جون رسی آنجا کنی هر لحظه شکر

کی بداند آن خسیس آواز حق
هیچ از آوازش نیابی در سرور
و ز چنان آواز خوش مقصود چیست
تیغها بر دشمنان دین زدند
تا شدند از اهل دین بر غرب و شرق
عالم و بینا و پر حاصل شدند
وانکه بود از نار شد بر نار جفت
سوی اصل خود روند باز ای پسر
زان سبب هستند ازین عالم جهان
کز الستند آن حق نی از کنون
شاد و خرم بی جا با او و تو

تا نباشد آشنا با تو کسی
جونکه موسی بود با حق آشنا
بر جهان کفتار روا امر او کار کرد
کشت از ایشان غرق فرعون اندر آب
اهل دین در دین حق جون تاختند
کافر از اشک مسکن در جحیم
ناریان جزو جحیمند ای ظرف
مؤمنان جون زاده از نور حقند
نور حق بودند و هم باقی بوند
بر سر ورشن نو داشتند الست
خود حقیقی عیش آنست این مجاز

کی ورا دانی چه کر کویند بسی
از درخت او جون شنید آواز را
سوی هارون رفت و او را یار کرد
ملکت شاهیش شد کلی خراب
مال و تن در راه دین در باختند
مؤمنان از عکس ایشان در نعیم
نار را زان روشنو نور آخر خلف
لاجرم با حق در آخر ملحقند
غیر حق با هیچ چیزی نگروند
جمله آنجا بی می و بی جام مست
همجو مردان سوی آن عشرت بتاز
دایمت بی خمر باشد ذوق و سکر

در تقریر آنکه حق تعالی دنیا را بر آخرت مقدم از آن داشت تا در آخر جون ازین عالم بدان عالم نقل کنند قدر آن عالم را بدانند

زان مقدم کشت دنیا ز آخرت
قدر آنرا نیک دانی بعد از آن
با فرح کویی که اینست آن سری
جون ببینی جان خود را در عدم
از جمال با کمال بی زوال
کام آنست این جهان دام است و
جند روزی جهد کن کاهل شوی
جون چنین کردی رهیدی ای بری
زانکه فرموده است مولانا ما
کر گلستان اندیشه تو گلشنی
کوشش کن اسرار سلطان دین

شکر حق کویی مدام از جان جان
زانکه جون زینهم بود این جان
بی بدن صد شکر آری دمبدم
کندران وصلت نبیند کس ملال
بهر دانه هان منه در دام کام
میل در دین کن که تا کردی زکی
پاک باشی از حسد و ز کبر و کین
آنکه هست او خاص خاص کبریا
ور بود خاری سزای کلخنی
باز کفر و شک روی در دین یقین

کز جهان شوره درین آب عذاب
جمله رنجست این تن فانی بدان
کی جنین خوبی ز جشم بد نهان
بل بود هر لحظه میل افزون و ران
سوی کام جان اکر کاهی نهی
مقبل و مقبول در صدر جنان
آدمی رفت و باقی رنگ و بو
ای برادر تو همان اندیشه
کر کلابی بر سر جیبت زنند
دین بود اندیشه باقی جمله پوست

تا رسد زین زهر قندی آخرت
آمدم تا وا رهیدم از عذاب
غیر محنت نیست در اقلیم جان
شکر باری را که شد اکنون عیان
تا ابد دل شادمان و کامران
کرده باشی نقل از بیدار بجی
زنده و باقی مخلد جاودان
رنگ و بو بکذار و دین کیر تو
ورنه باقی استخوان و ریشه
ور تو جون بولی برونت افکنند
کر تو مغزی مغز شو و سوی دوست

جون بوی درین هم جان از فنا
شد صراط مستقیم این چنین
بلکه از اغاز چنین اولیترست

بخشد دین صد جهان اندر بقا
ای خنک جانی که خورد از قند این
نقل و قوت طوطیان از شکرست

کندران هر یک ببینی جاودان
طوطی باید که تا شکر خورد
قسم کافر آن و قسم مؤمن این

کنجها بی رنج و بی خوفی امان
بهر زاغی کی کسی شکر خورد
عدل فرموده است رب العالمین

در بیان آنکه جمله انبیا و اولیا در ترغیب طلب آخرت و مشغول شدن ببندگی و طاعت حق جه سخن گفتند و ذم سرکشان و غافلان کردند هر که بر مضمون معانی ایشان سخن گوید اگرچه عین آن عبارت نباشد الا در حقیقت همان باشد و لهذا قرآنرا در نماز بپارسی خواندن روا است پیش ابو حنیفه بوجود آنکه بتازی خواندن قادر باشد و اگر بتازی خواندن قادر نباشد باتفاق مذاهب بپارسی خواندن روا است و در معنی این حدیث که تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله همچنانکه در عین بهار نظر کردن بستگی و قبض آورد و در اشجار و اثمار و ازهار و بساتین و ریاحین نظر کردن بسط و کشاد دهد در ذات خدا نیز فکر کردن همچنان باشد پس دایم در صنع باید نگریستن و صانع را دیدن و در تقریر آنکه چون شاگرد علم استاد را تمام بیاموزد عین او شود پس مرد و در معنی یکی باشند و چون مصطفی علیه السلام جهت ارشاد و تعلیم خلق آمده که بعثت معلما هر کی روی او بوجهی کند که بدان مقامات و اتصال که او را بود بحق برسد عین او کردد از روی صورت دو نماید اما در معنی یک چیز باشند همچنانکه در ده کوزه را یکی دانی و اگر کوزه یک آب باشد اگر در آب نظر کنی مرده کوزه را یکی دانی و اگر بکوزه نظر کنی ده نماید

اندرین جا هرچه کفتم ای پسر
قیل انی عشق باشد فی ولد
بکر و بسیار در این مثنوی
هرچه رطب و یابست اینجا بود
یک سخن را کر بصد نوع اصطلاح
حرف و صوت و کفت بهر فایده است
جونکه مقصود از صور معنی بدست
دانش یزدان بود جان را نجات
آنجه در انجیل و توریت و زبور
کرده شد پیدا و روشن همجو خور

جمله را الهام حق دان سر بسر
در حقیقت جمله را بین از احد
لیک کو اندر جهان یک مثنوی
هر که این را خواند او بینا شود
شرح کویی تا شود جان را صلاح
همچنانکه سفره بهر مایده است
آنکه معنی را نجوید بیهده است
رستی از زین شد یقین حیات
وآنچه در فرقان و اخبار صدور
ای خنک جانی که این کشت خور

بی من آمد این آن نیکو ببین
از شریعت وز طریقت کفته شد
تا ببینند جمله را درج اندرین
بعد از آن داند که اینجا مندرجست
خلق عالم را رسد مقصود از آن
جون نباشد مایده سفره هباست
از جهان حق را ببینی کر عارفی
بهر اعلامست در عالم کلام
کفته اند اینجا یکایک شرح رفت
هر کرا قوت این بود جانی شود

جنبش عاشق ز عشق آید یقین
در تحقیق و اسرار سفته شد
کرچه پنهانست او چندین ببین
جمله اسرار حق از بالا و پست
جونکه تفهیم است مقصود از بیان
همچنین بی فایده کفتن خطاست
جسم را کس بهر جان کر عارفی
پس جهان جون کفت حق مرام
با دلیل قاطع و برهان رفت
بکذرد از نفس و ربانی شود

ره برد جایی که روح قدس را — ره نشد اندر جهان عالی ترا
خود نخواهد سوی آن وصلت ز شاخ — زانکه چون او کس بحق قربی نیافت

امت خود را رساند هم بدان — کی جدا مانند از شه چاکران
نی هر آن شاگرد کز استا برست — همچو استا زفن و خوب و هنر است

چون ازو آموخت معرفت را تمام — عین او باشد که از نقش و نام
هر چه می آید ازو زو حاصلست — زانکه در صنعت چو استاد اصلست

چون بحال جان او شد آن غلام — صنعت هر یکی در این شد با کمال
جمله را یک دان که از نقش و نام — چونکه شد شاگرد چون استا تمام

چون ز شاگردش کند فخر او استاد — در حقیقت از خود است آن ای قباد
زانکه علم او ستاد از وی گشود — هر چه آن استاد را بود او نمود

گشت همچون جام پر از نور استاد — علم استادش تمامت دست داد
اندر او استاد بیند روی خود — میل او بگردانش از وی سوی خود

نی در آینه چو بینی خویش را — خویش نخود کردی نه از غیر ای فتی
مؤمنان مرآت همدیگر شده اند — زانکه جمله پر ز یکجا سر زدند

از چنین امت عجب شد مصطفی — فخر کردی در خلا و در ملا
در حقیقت فخر از خود داشت او — از دل و از جان بپذیر این را نکو

هم خدا از انبیا زان فخر کرد — گر بهم خود جمله را چون نهر کرد
پس ز بحر خواهد فخر آرد بدان — فخر از خود می کند نه از دیگران

زانکه آب از بحر در جوی آورد — چون همان آب است دیگر کی شود
هر دو چون هستند یک شمار دو — بگذر از صورت بمعنی آر رو

شرح این را کردمی من بی شمار — تا که کردی فهم هم اغیار تو
لیک حیفست این که اغیار از این — همچو یاران بار گردند و گزین

یار را خود این قدر کافی بود — جان او دائم گزین صافی شود
چون سبوی پر شود از خم آب — آب را شمرد و گمان نبود خراب

ز آب کو نی از سبو گر عاقلی — ور بگویی از سبو پس غافلی
هر که در معنی رود معنی بود — هر که در صورت رود صورت شود

اهل صورت از خدا بگسسته اند — اهل معنی با خدا پیوسته اند
زانکه حق معنیست صورتها ازو — گشت پیدا در جهان رنگ و بو

چون بهار است همچو آن آن جهان — محض معنی اندر او یک رو نهان
هیچ نتوان دید نقش نو بهار — زانکه بی رنگست و بی نقش و نگار

لیک اندر باغ و انجا رو ثمار — لطفا و بینید جمله آشکار
کوه و صحرا پر ز ورد و یاسمین — صد هزاران گلشن از روی زمین

هم خدا را همچنین از صنع او — در بد و در نیک می بینی نکو
گر جهان و خلق و خلق مرد را — کرد پیدا خویشتن را در جهان

تا ز هر صنعی سوی صانع رود — تا در آخر واقف از صانع شود
قدر امکان می کنم شرح و بیان — ور نه آن معنی نگنجد در بیان

بر امید این که زان واقف شوی — بی حجاب جسم سوی جان روی
در جهان بی سوی تازی جو چنین — بگذری زین نقش و رنگ هر دو زان

رو کنی در عالم بی منتهی — کاندر آنجا نیست چیزی جز خدا
این عدد در شاخ و برگ و ثمار — نی عدد نی نقش دارد نو بهار

دایم از جان سوی معنی شو روا — تا روی بی نقش و صورت سوی او
چون تن و صورت نماند کی شوی — همچو ماهی در یم جان ماند شوی

گر کنی صد سال طاعت خود بخود — بی وجود مرشدی آن کی شود
دامن مردی بگیر این نه چه جا — تا ترا از وی رسد گنج نهان

تا کند در تو سرایت مرد پیش — بحقیقت زایل شود از فرد پیش
طاق گردی همچو او از جفت تن — در جهانی که نگنجد ما و من

بگذری از صفر و نقد و از عدد — متصل کردی ز سعیش در احد
آنچه بی او صد هزاران سال تو — می بیابی زو بری در حال تو

دیدن او هست دیدار خدا — وصل حق را زو بجو ای کدخدا
زانکه چون او از خواص حضرت است — بی شک او را همچو حق این قدر ست

گر ترا رهبر شود برد ره او — هم کند واصل بلطف و نور هو
هست منظور خدا آن مرد خاص — هم جهان یابند از سعیش خلاص

آنچنان مردی بود نادر بجو — روی ننماید خدا از غیر او
چون ورا یابی تو عین او شوی — بر فلک همچون ملک بی پا روی

نی ز بیسیان ببین گر کیمیا می شوی — نی ز بی دین گبر و بی دین می شوی
صحبت مردی گزین کان خوش نگار — تا شود بخشنده از تو کردگار

چونکه حق در وی کند خاص نظر — در دلش جایی که یابی آن ظفر
تا شوی منظور حق در ظل او — وز طفیل او رسد آن سر تو

چونکه کرد او گوش تو را دست حبیب — دانکه گشتی با خدا یار و قریب
مؤمنان زان بود جفت خدا — گر شدند از جان محب مصطفی

کافران زان رسد از حق عذاب — که شدند اعدای آل بوتراب
آب حیوان شان رسید او از خدا — جمله گشتند از جهان آبی بری

رو نهادند از حیات اندر ممات — مؤمنان خوردند آن آب حیات

در معنی این حدیث که المؤمنون لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار فرماید که مؤمنانرا مرگ نیست بلکه از سرای بسرای نقل می کنند هر که از جهۀ سرای نقل کنند یا از دیهی بشهری رود آنرا مرگ نگویند همچنانکه دو شخص در زندانی محبوس باشند یکی را بیرون آورند و منصب و ولایت دهند آن مرگ عین زندگی باشد و آن دیگر را بیرون آورند و بکشتن و آویختن و چارمیخ کردن برند این مرگ در مرگست که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر زیرا چون کافرا از زندان بیرون کنند عذابش خواهند دادن پس زندان بهشت او بود چون مؤمن را منصب و پادشاهی می دهند دنیا زندان او باشد

مؤمنون لا یموتون رسول — زین سبب فرمود از جان قبول
زانکه هر کو خورد آن آب حیات — نبود او را بعد از آن هرگز ممات

رفتنش نقلست از داری بدار — کاندر آنجا یابد از حق کار و بار
شادمان باشد همیشه آن خلف — وز ندیم یابد او صد عز و شرف

اندر آن داری که پرنورست تاب — نی نگردد آن عمارتها خراب
سوی آن دار ار ترا انتقال شود — عمر تو تجدید جاوید آن شود

هر که این را مرگ خواند آن کجاست — زندگی این دان نه آنکه آن سراست
مرگ آن باشد که از دار فنا — نقل سازد جانب دار بلا

دزد را گر حبس بکشتن برند — یا ز جاهی زیر داری آورند
مرگ خوان آن را و از مرگش بتر — بلکه باشد مرگ پیش آن شکر

مرگ از آن هیبت ایچو مایه شود — سوی مرگ از جان و دل پویان شود
باشد اندر رنج و محنت جان او — مرگ را جوید بصد زاری رهو

گو هزاران مرگ دارد هر نفس — گر شدی واقف از آن ای بوالهوس
خویش را کشتی ز رغبت در طلب — هر نفس از جان بنالیدی بر رب

کانچنان رنج و بلا رنج سپار — دائما گفتی فنا از سوز زار
وانکه از حبسش کنند از غم رها — تا کنند او را ندیم پادشاه

تا دهندش ملک بیحد و کران — کند را آنجا عیش بینید جاودان
زندگی دان خود چه جای زندگی — زانکه مقرونست با پایندگی

زندگیهای کز این نوع نیست — بی بقایی چند روزی بود نیست
این چو خورشیدیست آن نهان چو چراغ — پیش نور خور بود هر نور لاغ

پشه چه بود پیش عنقا ای عمو — یا سبوی آب نزد بحر و جو
همچنان این دیر خلقان جهان — پیش آن دیدار شیخ آمد نهان

چون شوی مقبول شیخ کامکار / کو بود از اصل خاص کردگار — کار تو از داد او میمون شود / حال و قالت جمله دیگرگون شود
زینچه گفتم از برای مؤمنان / که رهند ایشان بخود در جنان — ... کفران اندر جحیم / دایما خواهند بود آنجا مقیم
زین دو حالت برتر آیی در مقام / چون شوی مقبول آن صدر انام — کفر و ایمان هیچ در بابد برد / تو چو شه باشی و ایشان چاکرت
شاد بنشینی درون آن حرم / کنده رو یکبرگ نبود چند ارم — بل ارم از داد او دارد نوا / هم از آنجا در دراسازد دوا
هر دو عالم زنده از روی وی اند / زانکه بی خورشند و عالم لا یشند — جان جزوی جان یکجا نان پدید / قطره او بحر گردد در جسد
قطره شمرزان پس او را بحر دان / چون ز دل آمیخت در دریای جان — بی وی آن قطره‌ها بی بحر شد / گرچه اول این طرف یک قطره بد
هر ولی کو پیدا انا الحق در جهان / چون عیانش شد چه دارد نهان — خود نگوید جز انا الحق هیچ چیز / هیچ باغی گفت هستم بی تمیز
هیچ شه گوید که هستم من غلام / هیچ خود بینی که لا فد از علا — هیچ عالم گفته خود را جاهل / هیچ اگر گفته خود را غافلم
هر کسی گوید از آنچه در ویست / گر بهارست اندرو یا خود دیست — آن بگوید و آن نماند در جهان / تیر نیک و بد کجا ماند نهان
هر کسی را از مقام خود خبر / کو گرا دیده و چه شناخت بود نظر — فرق باشد در میان هر یکی / کی بود نور یقینی همچو شکی
ما تو زین جمله گدای در سفر / آن بود جا نزاد در آخر مستقر — گر تو اعلی را گزیدی عالی / ور گرفتی اسفل از وی خالی
جنس را باشد بسوی جنس میل / هیچ اشتر را بود میلی بخیر — ای خنک جانی که اعلی را گزید / نیره دولت را از آن بستان بزید
باقیان از غیر او از نیک و بد / هر کسی را هست چیزی از احد — لیک و کلفت و ایشان جزو / گرچه هر یک در فنون خود او فنون
آن فنون او نماند گاه مرگ / باغ او زان دی شود بی بار و برگ — زانکه مرغ باغ دی باشد یقین / آن شود فانی چو رو بنماید این
لیک جزوی کش بکل پیوستگیست / کی ز مرگ او را فنا و خستگیست — بلکه از وی آید و او شاد در جهان / حاکم مطلق بود بر جسم و جان
غیر و جنسش هالک و باقی و بس / رز گفتیم ار بود در خانه کس — این مراتب حال مولانای ماست / وین معانی قال مولانای ماست
آنچه کردم فهم از و گفتم همان / نیست بیش و کم درین نکو بیان — جان و دل را قبله شد گفتار او / زنده ایم تازه از اخبار او
گفت تقریرش بود خوان ارم / هست جانها زانده رو جیدنغم

در معنی این حدیث ان الله ما لم تره ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر لا یقعده علیهم الا الصابرون

دانکه حق را هست خوانی در جهان / لیک هست از چشم نامحرم نهان
می رسد از حق بیاران مائده / مائده با رحمت پر صفا دیده — خوان باقی پر ز نعمتهای جان / جان شود بی جسم پرورده از آن
محرم آن خوان نگردد خودپرست / او خورد کز هستی خود باز رست — می زند شه اندران خوان ام صلا / کو بیا بی خور از این خوان دایما
روزه دارا نزا بود خاص آن طعام / خوان باقی کی رسد با خلق عام — روزه از غیر خدای بایدت / تا که جان و دل از آن افزایدت
اینچنین صایم بود قایم بحق / جان بگشت جاودان دایم بحق — این ندارد آخر و حد و کنار / زین گذر کان نگار اندر کنار
آن نکاری که وا جسمی نبود / نی صفاتش در جهان گوشی شنید — نی ملک نی نه فلک در دور خود / زانکه هر صنعی ندارد آن جسد

نی بشر را هم خطر آن گذشت / تن چه باشد کان ز جان جان گذشت — آمد و آمیخت چون شیر و عسل / در دل و جان تا رهیدیم از علل
زندگی در زندگی داریم ازو / شادی و مستیست زین یار او — بعد ازین یاران ز ما بیچاره نیست / هر یکی از گنج ما زر هابرید
هیچ در یاران نماند مفلسی / سیم و زر بخشند بل با هر کسی — دستشان بگرد و از زر و ات / چون شدند از لاغری در فربهی
عیش ما را نیست پایان و حدی / چون بیسر گشت ما را او هدی — باقی این را شنو از راه جان / بی زبان و بی لب و کام و دهان
چون بگوشت جان رسد این مثنوی / بی تن اندر عالم معنی روی — پس بیانی همچو معنی جاودان / بی زمین و آسمان در لامکان
میکشم هر دم شما را من عیان / بی لغت و بی دست سوی آن جهان — تا که بی خوف اندران ایمن شوید / بی سر و بی پا سوی بی سو روید
پا و سر دایم بسوی سر رود / سوی بیسوی عزیز هر رود — سوی بیجایی از این جا گنید / کو همی تا از پیچ و بن کنید
تا نماند پرده پیش شما / تا فزاید عشق و کیش شما — در جهانی کان بود اصل جان / هر که رفت آنجا رسید اندر نجات
باز فزود بار دیگر از نوی / نوع دیگر بوییم اندر مثنوی — معنوی تر آییم فرد الحق / چون مدد افزون از عالم اله
کند ریس جو آب زان دریا بو / چون فزاید آن همه این افزون شود — دارد از دریا مددها جوی دل / کی شود غالب بر او این آب و گل
بلکه گردد جسم کل زو آب صاف / گرد کعبه جان کنند از دل طواف

در بیان آنکه چون دانش و شناخت و عشق و درد خدا در آدمی غالب شود تن و جمله حواس او مبدل شوند و رنگ معنی گیرند و در تقریر آنکه پرده‌ها که حجاب حقند علم و دانش نسوزد مگر درد حق با وی مقرون شود که ان ابراهیم لأواه حلیم همچنانکه زن حامله اگرچه در امور زادن دانا باشد تا دردش نگیرد بچه نزاید و اگر زنی هیچ آن علمها را نداند چون دردش بگیرد البته بچه بزاید پس در راه حق تعالی اصل درد است و صدق و سوز و عشق باید تا پرده‌ها را بسوزد چنانکه سنایی قدس الله سره العزیز می‌فرماید **درد باید پرده سوز و مرد باید گام زن** و در شرح آنکه هر جا که درد است درمان آنجا رود پس همچنانکه درد طالب درمانست درمان نیز طالب درد است بلکه بی درد درمان قیمت ندارد همچنانکه آب را بی تشنه و نان را بی گرسنه و معشوق را بی عاشق قیمت نباشد

رنگ دل گیرد تن خالی یقین / چون شود غالب بر او جان ای کریم — عاقبت دل بگذرد زین پرده‌ها / چون فزون گرد درد و درد خدا
پرده‌ها را درد سوزد نی خرد / ای خنک جانی که درد حق خورد — هر چه دارد دید هر دو درد خدا / از دل و از جان بخود آید کند خدا
زانکه مرد از درد وا باشد ز درد / هر یکی با درد از آن ره خوش گذرد — تا نیاید درد مریم کی بزاد / در روزه شد درد و هر طبیب بخداد
درد بر دارد را بسوی آن درخت / تا میسر گشتش از اقبال و بخت — گر هزاران علم دارد حامله / کی بزاید بچه را آن حامله
لیک چون دردش شود همراه زود / ظاهرت گردد که اندر وی چه بود — گر نرو گر ماده و گر غیر آن / زاید و پیدا شود حمل نهان
همچنین در راه حق ای مرد راه / کی رسی بی درد در وصل اله — علم و حکمت کی بسوزد پرده را / بل بیارایدش بسوز درد پرده را

دردت از همراه کرده رهبری
همچنین فرعون و نمرود لئیم
لیک چون دردی نبود در جانشان
چونکه درد دینشان هم بر نشست
عکس ایشان چون بلال و چون هلال
جهلشان از درد مبدل شد بعلم
کو نشان زمرد اگر داری تو درد
کو اثر کز حال نیک حسرت یار
رو بجو از جان و دل پیوسته درد
همچنانکه دردی جوید دوا
عاشق و معشوق را این نوع دان
پرز حسرت وقت عاشق بیگمان
روی زردش خود از آن خوبی چهر
آن خرابیها گواهی می دهند
دایم از عاشق بجو معشوق را
همچنین حسن حق از روی ولی
طالب و مطلوب را جز یکی مبین
حق تعالی چون نیاید در عیان
نی غلط گفتم که نایب با منست
جون بصورت بنگری چشمت دو است
طالب از مطلوب چون نبود جدا
بن او باش تا سلطان شوی
چون دهی خود را خدا کرده عوض
بیع می ده گنج صحت می ستان

زود با منزل رسی بی رهبری
گرچه هر یک بود دانا و علیم
لاجرم ننمود رو جانانشان
خیر ایشان عاقبت بر شر نشست
گرچه بودند از جهالت در ضلال
خشم و کینشان گشت جمله لطف و حلم
کو نشان دو حال گر هستی تو مرد
چون کلمات گویم چو هستی جمله خار
تا توانی از طرف پرواز کرد
هم دوا جویان اندر دستان
طالب و خواهان همدیگر ز جان
از رخ عاشق نماید رو عیان
می دهد دایم اگر داری نظر
گنج در ویرانه گنجی می نهند
تا ببینی روی خویش بی غطا
می شود در دیده بینا جلی
زانکه شد مطلوب با طالب یکی

گرچه بو جهل راست کو ز علم
هر یکی را علم عالم را گرفت
صد هزاران همچو ایشان در جهان
جمله مانده در حجاب نفس خود
درد در جانشان چو شیر و رو بشد
کاری در دل همه مشکوک شد
بوی مشک کو اگر داری تو مشک
کور در دل باید که مرد و دیده تر
هر کرا دردی بود درمان رسد
همچنانکه تشنه جوید آب را
در طلب مطلوب را پنهان ببین
کو خراب از سیل خوبی ویست
کز چنان گل رخ بود زرد و نحیف
حسن او گنجست و من ویرانه ام
زانکه هر دو چشم عاشق پر بود
مظهر یزدان از آن شد اولیا
اینچنین فرمود صدر بی نظیر

چون نبودشان درد کسب آن علم
غفلتشان در چشم عادت شد شگفت
هر یکی را بود علم بی کرا
یاغی و طاغی و محجوب از احد
راه بردند اندر آن نا طریق
سرفرازیشان ز غم سنگی شد
مشک کی باشی چو هستی کاف مشک
چون نباشی پیش بینا زشت و رد
آب شیرین جانب عطشان رسید
آب جوید تشنه را هم دایما
مرده یکی گشته چو جسم و جان یکی
زانکه او چون شخص و عاشق چون صفت
و ز چنان حور چنان زرد و نحیف
حسن او خرست و من بیماره ام
از رخ معشوق تا بخود دید او
کندریشان رو نماید کبریا
انکه بود از جمله سرها خبیر
نایب حقند این پیغامبران
پیش او یک گشت گر صورت دوست
چونکه در نورش نظر انداختست
تا رهی در سایه او از محن
بعد از آن خود را بیکجو مشتری
گیر بر جای شبه گنج گهر
کی شود از اهل جنت تاجری

تضمین

گرد و پنداری قبیح آید نه خوب
تو بنورش در نگر کان یک بود
در دل مردان طلب نور خدا
همچو عیسی بر خور و کیوان شوی
جوهر او باشد چو فانی شد عوض
جهل می ده علم می بر جاودان

نی دو باشد تا توی صورت پرست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
دامن مردی بگیر اندر زمین
عیب او کردی نشد چون بگذری
قلب را بگذار و بستان نقد زر
این تجارت کی کند هر تاجری

در تفسیر این آیت که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة حق تعالی

از غایت رحمت و کرمت مؤمنان بیع و شری می کند وی فرماید که خریده ام از شما این نفس و مال و قلب فانی تا عوض آن دو قلب بهشت جاودانی ارزانی کردم و در معنی این حدیث که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ترا چنانکه هستی من کی شناسم و چون دانم ثنای خود را هم خود توانی گفتن را

گفت یزدان که خریدیم از شما
دایم آن هر دو شما را ره زنند
جنتی پر نعمتی پر رحمتی
تا رهید از مرگ و از رنج جهان
گرد هند این قلبها را در عوض
ورنه چون بینی که آخر مؤمنان
هر کسی خواند برای سود خود
خواندت تا وا رهاند از سعیر
تا درخت میوهٔ شیرین دهد
شرح این بخشش نگنجد در زبان
در گذر از گفت و کو خامش نشین
او ثنای خود کند چون غیر او
لیکن آن شرحی که هم خود را کند
خلق را بگذار از آن تا رو لا
در جوار حق بماند جاودان
چند اندر وی جهان پیچدی
اول و را انتها شد او ولی
مر و را عشقش کند آن رهبری
بعد از آن از روی خدا گوید سخن
هر چه گوید ترجمان از نیک و بد
نیست او را هیچ آلت اختیار

نفس و مالی کان بود دون و حقیر
در هلاک جان هر سر رو زنند
کند رو هر گز نباشد زحمتی
تا نمایند این طرف دون و
نقدها یابند کان باشد عوض
سودها بردند از حق بی زیان
تا بعیاری ز تو چیزی برد
بر دهدت ملک مخلد بی زحیر
تا رهد از شاخ بدگل تنش
قاصر آید صد زبان از شرح آن
عقل و هوش را زکی بی هوش تنش
هست از این دریای عمان هیچ جو
بیخ شک را از جان و از دل برکند
تا رهند از خوف و از رنج و بلا
دایما ز آن کل کل شهر با و شادمان
عکس این عالم مخلد سرمدی
آخرین آخرت آن بیم و لی
چون شود از خویشتن کلی بری
زو شود پیدا علوم من لدن
جمله از شه دان اگر داری خرد
قول و فعلش جمله هست از کردگار

زانکه هر دو فانی و قلبند و رد
با چنین عیبی خریدیم هر دو را
اینچنین بیع و شری حق می کند
اهل دنیا رد و خوارند و ذلیل
چون بجای قلب نقدت می رسد
دست خود خایی ز غبن آنجا بسی
لیک حقت می فریبد بهر تو
لطف و رحمت بین کز آن شد می کند
این کرم را هیچ نتوان شرح کرد
رو بیان این زبان ترک کن
تا کند او وصف خود بی گفت تو
نی که جوارم نماید قدر خود
جمله را از موج خود لاشی کند
چون جناب او شناسد خایفان
در بحار کش نباشد ریخ نی
نی ورا اول نه آخر در وجود
کس نداند کنه ذاتش با عقل
چون کند از خودی دیدار او
باشد او همچون بهانه در میان
کو همان گوید که شه فرموده است
هیچ مزن بروی که برشی می زنی

نیست قدری بیع و را بیش خرد
تا عوض بخشیم شما را در بها
گر شما او بیع را دور افکنید
جمله در حبس جهان مانده علیل
زود بهر حق بده مال و جسد
ناله و افغان کنی با صد غبین
تا کند بخشش عطاها او بتو
شاخ بد را بهر نیکی می کند
کز لطافت می کند آن شاه فرد
کان عطا پیدا نگردد از سخن
تا که دریا رو نماید در سبو
آن نمود موج را بود پایان و حد
بعد از آن از نور الا می کند
از جناب او برد هر خایف امان
بی خبار یخ شد آن مستی وی
هم بود دایم چنان کز پیش بود
غیر آن کز جان کند عشق نقل
سر زند بعد از که از شش نور هو
حق در و سلطان و جسمش ترجمان
هیچ بر گفتار شه نفزود او
غیرش در دو میان گر می زنی

گر تو حق را سر نهی بی مصطفی / آن سجودت نزد حق باشد هبا
چون سجود او کنی حق آن بود / زانکه حق با وی بود در تن جان بود
حق چو می گوید دراو یم آیتی / از چه رو زین سر همی گردی بپیچ
جان نباشد یکنفس از تن جدا / هر دو را یک دان مکن زان فرق جدا

در بیان انکه اصل اصل عبادت و مسلمانی روآوردنست بمردان حق و اگر بهزاران نوع طاعت آراسته باشی و بعلم و اخلاق پیراسته چون منکر ایشان شوی مردود حق گردی دلیل بران در زمان مصطفی علیه السلام هرکه رو باو نیاورد و منکر حال او گشت حق تعالی طاعتها و عبادتهای آن کس را از سلک معصیت شمرد بلکه از کافران و مردودان گشت و در آخر علف دوزخ شد

بی وجود مصطفی آن عبادت / هست ناخوشتر ز فسق و معصیت
لیک آن طاعت که بی احمد بود / آدمی از کرد آن کافر شود
پس بگیر آن مرد را و دم مزن / تا نگشته از چه کفرت بی رسن
طفل چون محکوم والدین بود / کار او هر دم نکوتر می شود
می رسید در ظل والدین عروج / هر دمی دارد ز و صد گونه فروج
همچنین در ظل شیخ و اهل ولی / بی جهاد خود رسی در حاصلی
بی درخت و بار از و صد بر خوری / بی سر و بی پای بی زو سروری
چون ورا دیدی ره باری کن و را / باشی فارغ از جهاد و اجتهاد
وآنچه تا ید مر ترا اندر ضمیر / پیش از آن تا بخشد آن شیخ خبیر
شکر این را چون گذارم ای خدا / کی توانم گفتن آن حمد و ثنا
شکر و احسان مرد و از تو بی / ور ز تو شیر خفته هر دو همچو تنه
هم ز تو یابد هر نور بسا / صورت و معنی زداوند با نوا
جمله را از تست دایم رونقی / از تو جان جانی کند هر تن تنی
حال فانی بی لطف تو مرده شود / گر نبیند تو نور ته افسرده شود
منعدم گردند و کل لاشی شوند / چون جدا از تابه نور می شوند
می رود یا جانب سر جانبی / ذره ذره می شود هر جانبی
آن صد با جلوه از جان یکیست / چون جدا شد جان پراکنده شود
تا ببینی حالت اجزای تن / چون شد غلام ز فرقت جان
می رود هر جزو او سوی کل / گر تو زان کلی کند زین جزو بل

زانکه عاصی دارد امید نجات / بعد توبه می رسد او را صلات
نیست کافر را امیدی از خطا / زانکه باشد کفر را دوزخ جزا
او کند کار تو در فارغ نشین / گرچه بد باشی شوی از وی گزین
والدش می پرورد بی سعی او / با هزاران گونه نعمتها نکو
ظل والد همچو کشتی مر ورا / می برد هر لحظه از جا بجا
بی صیام و بی صلات و بی حج / او کند با تو هزاران گونه جود
بی خور و بی خواب عمر سرمدی / مر ترا حاصل شود زو بی کدی
ره شود حاصل مر آنچه بایدت / بلکه آنچه بایدت افزایدت
تو بگو کی کس نبد در خاطرم / این چه جودست ای خدای ناظرم
هر چه احسانست و خوبی از توی / زانکه در جسم همه چون جان توی
ای خدای بی مثال و بی نظیر / هست از نور تو جان و دل منیر
در همه اشیا توی جلوه کنان / غیر تو کس نیست پیدا و نهان
وای اگر آن نور را پنهان کنی / این جهان خالی تن بی جان
نی سما ماند نه خورشید و ماه / هم سما هم ماه و خور گردد سیاه
آنچنانکه تن جو سد خالی ز جان / ریزه ریزه می شود در خاکدان
می شود یک گوزه زانها بسو / گر شوی آگه بری زین سر تو بو
جمله اجزا شد ز همدیگر جدا / بنگر اندر کاسه ها و کوزه ها
چونکه اصل جسم اول خاک بد / لاجرم آخر سراسر خاک شد
کی جهان همچون ملیت و بازرو / می رود یا زنجان ازل سوی هو

هرکه

هرکه بر دل خانه سازد از حق آب
قلب دنیا را همه دیدی عیان
گر تو خواهی جان رسد زین دام
ور نخواهی غرق ماند در سعیر
هرچه تو خواهی همان خواهد شدن
بخت دیگر در درون دارم نغول
بهتر آن باشد که پنهان شکنم
گرچه حق در دست من باشد در آن
لیک خود را شکنم مجرم شوم
گرچه باید خود دانم من آن
بعد ازان چون آدم رحمی کنی
چونکه آدم رفت بیرون از بهشت
ور دو جا نش شد ظلمت نفست
بعد ازانش رحمت رحمان رسید
پس خدا پرسید از وکای پدیدم
می بخشید برگلی بی امر من
این نشد فهمت که آن از تو بود
جرم را بر خود نهادم تا که مر
صد هزاران انبیا و اولیا
هم بران سنت روم مر تقلیم
نیست کردم همچو آلت پیش او
زو بود هرچه آید ازمن نیک و بد
بجز خود آرایی بسوی بیخودان
بیخودم تا بان ببینی چیز را

هرکه با خود عشق بازد از حق است
وانکه آن بر وی نهاده دل بجانست

چونکه این دل می شود آفرین خراب
این چه دام و این چه دانه و ذات

در بیان انکه چون بنده از منکر کاری واقف شود هرچه بروی رود همه را از کرده کار داند لیکن ادب نپسندد آن را ظاهر کردن بلکه بدی را از نفس خود داند و نیکی را از خدا همچنانکه در کلام مجید می فرماید که ما اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک من سيئة فمن نفسک همچنانکه آدم علیه السلام را چون از بهشت بیرون کردند بعد ازان که توبه اش قبول شد حق تعالی ازوی پرسید که آخر می دانستی که مرا ازمنت گناه را با خود اضافت چون کردی گفت یا رب ادب نگاه داشتم حق تعالی فرمود که چون از روی ادب پاس آن داشتی من نیز عوض آن از پشت تو انبیا و اولیا پیدا کنم نام تو ابدا در عالم بماند

خیر و شر را مر من آمد در وجود
زو دو بخشیدی تو نیکی ای ودود
بل فزون از پشت تو ای کیا
جنس آن ور زنم گر صاحب دلم
تا ز من بر من نماند تا بی سود
این ببینی چون شوی بیرون ز خود
بی تن و بی جان شوی یا بار را
یک شماری نقره و از زر زرا

گفت دانستم ولی ترک ادب
حق تعالی گفت چون تو پاس آن
تا بماند نام تو اندر جهان
بگذرم از ما جرا و اعتراض
بعد ازان از من نماید والنفس
در خودی این را نبینی ای پسر
روی یزدان را ببینی بی حجاب
چونکه شمع خور فروزد در جهان

دل برو پنهان ز نت نبود صواب
مرغ جان زاده خلاصی زین بلا
سوی بر آن شود دانش دوست
بی کشش دید اشان اندر زحیر
کی قضا را مانع آید گفت من
گر ازان من دم زنم گردی ملول
بلکه خود از جان و از دل کنم
کی توانم راندن آن را بر زبان
سوی سالک بحر جان از جان شوم
نیک را از تو شناسم بیگمان
بیخ غم را از درونم بر کنی
توبه را بگیرم ز دست خود بهشت
گفت من کردم بخود این ظلم را
زانکه اول داشت صد چندان آن
نه ز من آمد نه یک جو نشان ای عظیم
چون گرفتی جرم را از خویشتن
بود آن از ره گرفتم زین سبب
داشتی من نیز در ایم سیکان
ز غمها و دو رهای یکان
تا که بسط آید مرا بی انقباض
آلت آن شد شود این جان و تن
چون خودی پرده است ازما تا بامر
انکه آن دانی خطا را از صواب
نقش آن اسپید و سیه گردد عیان

همچنین چون نور دل کرد او دید
انکه مرد و دوست و بد رسوا شود
این سرا بر را نداند هر کسی
روی آرد او بسوی نور معنوی
بی سر و بی پا روی سوی جنان
مر زنان وصل لقای بو العجب
هین خمش کن تا ببینی روح را
وانکه در سر کیسه بنود نقد زر
مر کرا باشد دو صد قنطار زر
تا ترا از راه حق نبود نوا
تا نمیری پیش عشقش ای پسر
زنده ام از عشق نی از جان و تن
با چو من رهبر اگر همره شوی
پا و سر در صورت و ابدان بود
بی نشان شو تا رسی در بی نشان
کنج خانه دوست آن یار ازل
کوی یاوی چند شاها با بجا
صورت ایچره آنلر ایکی کوزلر
اسلو اولور ایچره نوری بر بلا
خلق انکا دیر اسه بو یول حق دگل
سوزلرن کوزلر انکله سوز جمله غل
اول کشی کم راه اولدی آزدر
تنگری دیدی سیر اولدم موسیا
موسی دیدی حاشا سندن سیر اولق

تر نیکو و بد چند اهل دید
وانکه مقبول و نکو بالا رود
رازها شان کی رسد با هر خسی
تا ببینی صد جهان در شنوه
وندر رونی بیخ بینی بی ممات
آیدت از نور و از الطاف رب
بی حجابی فاتح و مفتوح را
مر صدف کی دار اندر خود گهر
او خود از ما چنین نادر گهر
کی کنی پرواز سوی آن هوا
کی کند آن عشق بیچون از تو سر
فارغم از نیک و بد وز مرد و زن
بی سر و بی پا در آن منزل روی
نقش نبود آن طرف کان جان بود
وندر آن دریا روی بی جسم و جان
نور جلا دوستان خورد از ازل
بی رهی باشی فراز آسمان
منتهی کم کوره سن بر دور
قنده کم کورا حقی انده قلا
بو یولی قوتی یولی کی اشتر
دو کلی با تنکلش در انده غل
تا کم اول ایره قا موسی راز در
کنده دوستن کیشی بوله استیا
سن خالق سن سنکا قنده سیر اولق

نیک و بد کرد از آن نور رهی
زشت و خوب معنوی ظاهر شود
آفتاب صورتی صورت نمود
در جهان مثنوی کر با نهی
نور اندر نور باشد آن طرف
چون سن اکشتم سخن پرده بود
مر چه جوئی بینی در روان
ما گهر داریم کو یک مشتری
مرد مفلس را نباشد آن صدف
تا ترا در جان نباشد حالتی
چون نمانی پس بمانی جاودان
بی نشانم در جهان بی نشان
کند از منزل نگنجد پا و سر
تا ز جسم و جان و دل بی نگذری
بی وجود رهبر این ره کی بری
لا بری کن بر درش همچون گدا
تنگری نورندن ظلمو در جانیری
اولره باتن نوری ایکی کوره
دتمدی سوزلاری کم کوره قیا
تو لقیقا تو بینا اول سوزلری
سوز انکه دیرکم اچقدر کوزلری
تنگری رازن انمرن انشاللری
اولو کیچی کلدی بنی کورسنا
بینه دیدی سیر اولدم کلک

همچو تو نی زر صد یکر جدا
یکه اراس بو سن کی کافر شود
آفتاب معنوی ظاهر کشود
پیکمان از تیغ مردان وا رهی
بی غم و بی زل صد عزه و شرف
پرده کی همچون لقایش شود
بعد از آن کردی ز سلک بیعلمو
تا ز ما کو مر خود از مهتری
تا ز ما او اینچنین کو مر خود
کی شوی آن جان جانرا آلتی
همچو من اندر جهان لا مکان
هین مرا چون خویشتن اعمی مدان
نور در نور است ز آتش سر بسر
در جهان بی سوی کی ره بری
یا کجا بی او چنان دولت بری
تا بری از خود آن سلطان عطا
ایکی کوره کوزلو مسن آنلری
آوه بقی بوزه با قن کم بر در
برکشب در ایکم طاقه ده قیا
حق نورن جون جمله کوزلری
اول نه دیر سا تنکری بوزه سوزلری
که او لودر کوره کل آنی کچی
نیته در کم کلدی کس سوزنی
دیدی کم سوزی حسابه المدیک

موسی دیدی بو سر نکلام هم
بیرکن آنی غیش وار یه کورنک
کم آنی کوره بنی کورمشدر اول
کوده در اول بن جانی بیلیکتی
کم آنی بیلدی بنجه سه اول بیلنی
کم دوغا آندن سن خشنود نیلر
بنی او خاص ایلیا کم بن نوم
کم سوم قامو تنکری آنو نکجیی
رحمتی اولدر جهانده کم بلکه
قامو تنکری اول طه سوران
اول بچی دن کم ظهور اولدی اوی
بیکا ایچک آنده وایده بلنک
کوردلر بوزه ار نظر ناکه وار
بو نزه بولدیلر آنلر بل بوف
کفر ایچینده دین و ایمان بولدلر
ظلمه ده نیره انده دنکزده غل
جزوها شان چون شد اندر بحر کل
کرد ایشان کرد حق باشد یقین
لیس فی جبه سوی الله بازنه
او تن چون لوش آب حیات
جنس را خواند بسوی جنس خود
یک بود دولت دانی در نعیم
آن صفت اندر غلط از نقشان
جمله یک جانند اگر چه در تنی
در دیم حق جا نماشان بی نشان

مقصود من نادر بو سوزدن هم
ختمی دیب جالندن سوزن
کم آنی سوزه بنی سوزمشدر اول
کورکی یکی در کوکسی انکه بن کنی
دشمندر آو بنی باشقه بنی
جفت اولالرا بر کلیله دشلیر
انلری ساو نلری بن کی سوم
قامو تنکرا آبنی کوزی آنونکجی
انکن دو تنکک بنی آندن بولنکه
اوجی ایچره اشر جتندن ایچرا
تنکری قوا آنده آدن او یده دوی
جهد ایدنکه کا اوجتی بوزه بلنک
نقد بو کون یار نه نقیبا ولر
دون ایچینده کوردلر ظلو کنی
کنده ولردن اولدی ارتق اولدلر
انلری دو تعل قلاغینی تو غل
مرکی کشتند از راه سبل
گرنه کوری چشم کشا و ببین
گفته زان معنوی شد او اشد
ی رود از بی جهت اندر جهات
تا شود پیدا که بشکست و کره
یکه شود خلقین از و اندر حجیم
کنده شان عالمها نهان
صد هزاران آمد اندر
بر جوان و پیر کشته در فشان

تنکری دیدی سیر واولدی بولیم
بن ایکمه سیر وا لغندن سیر وم
بنی انده آنی بنده کورنکوز
ایکمز بیرزا ایکی کوریک بری
بن انکه ایچون بیر توم عالی
هم بولردن دو غلو خاص قوتو کلرم
خاص ایم هم سر مر بیلنکوز
انکه با تنک با قا نکاز ارتق یوزه
کم سزی او جا قاول خاص کیسیولار
هو در لر انده ایچه سر بجی
او حتی ایچره عدل اولور
کروپراسز بو جهانی اوجتی
سن دی او جاقی بو نزه آنده غل
قانکو ده کوره دلر حق نورنی
ظلمه یکی اول دکیزه کیره در
قطره شان چون در ان دریا قتاد
نایب حقند در ارض و سما
چون چنین شد حال منصور ای پسر
اولیارا همچنین باشد سخن
تا کشد مرغابیان را سوی یم
قلب نقد از نور او پیدا شود
اولیا اسرار حقند ای پسر
عالم چه خالق عالم یقین
نقشان صد و دو نور جلکه
این ولایت حقست از حق

دنیا ایچره سیر واولدق وارثی دلیلم
سانه کم بن اول اولی آن ایروم
بنی انده آنی بنده سوزنکوز
طوتمکما آنی بیر لقابیه اول سزی
اول ولیم ایچون کتردم آدمی
کم بو ارتا نتلر بعدر قولکلرم
نه کم اول ایدر سه آنی قیلنکوز
کم نور ندن نور کیرا کوزنکوزه
نفسنکیکم یول او سر بو بین
کوردیا سز کسدن آنده بکی
نه کم انده سیز دار سز جوقی در
آکه سز بو نره کوره سز هم حقی
او حقیقیت دنیای الدنا قو غل
دیو ایچینده بولدلر هم حورنی
کنده ولا ربینی دنکز او بیره در
بند کیشان رفته و مرکشته قتاد
نایب حق نیستند از حق جدا
گفت اناالحق را او از دل جا بود
زانکه از رفیقان شد
تا نمانند اندرین خاک وشم
زو یکی را الایکی رسوا شود
آمده در صورت نقش بشر
اندرون نیستا یکشا چشم ببین
این حقیقت اندر شکر
بی وسائطی بر خدا از حق سبق

چون ترا آن رتبه ما حولی نیست
پس برو روز و شبان در ذکر کوش
تا برآید پرتو از ذکر آنچنان
نی بکاد زیتها یضیء هو
وصف پرتو باشد آن نی وصف ذات
نور حق از ذکر آید در درون
زانکه از ذکر و ذاکر می برد
ذکر شهوت مر ترا شهوت دهد
ذکر خیر حاکی کز آن خیرت رسد
از ذکر و اند گفت در قرآن خدا
ذکر دنیا از خدا دورت کند
یاد می کن مردرا هر روز و شب
بنده را زین عقبه آسان بکند
جا کمی می داد شخصی را اگر
ذکر موت از حرصها پاکت کند
نیست زاینده ز رنگ آب رو
آن طلب کن کان نباشد مستعار
غیر حق می دان که جمله هالکند
جز خدا باقی نماند هیچ چیز
زن همی چون خدا جانت نیست و
حاصل هر آیتی دیدم من این
هرچه می خواهی ز من خواه ای غلام
وی بمن پیوسته شو پیوسته تر
انفصالست این صلاتت با خدا
چون نمیزو یابی ازین نوع انفصال

وانچنان کاره کیاره حالت
هم در آلای خدا در فکر باش
کش گمان آید که مقصد شد عیان
در نبی از بهر آن گفت ای عمو
زانکه بی پرتو بود دل آب و گل
ذکری کن تا شود نورت فزون
هر نفس ذوقی و زان پری خورد
ذکر رحمت در دلت رحمت نهد
ذکر شرم کن کز آن صبرت رسد
ذکر کرم بشنو این رو را اجابا
زشت و خشن و کور و لنگ و کنگر
باش نالان و ز دل می کن طرب
تا برم ایمان سلامت زین جهان
تا ز مرگش دمبدم پر جبر
مهر دنیا را ز بیخ و بن کند
عاریاست از جور رسد در رنگ آن
رو بدار از جستن عاریه چار
گرچه روزی چند جاز از ما کند
از غلام و شاه و از خوار و عزیز
از خطر دایم نگهبانت شود
که ببر از غیر من ای مرد دین
تا دهم بی منتی آنرا تمام
سوی من کن روی با سیر و سفر
هم صیام و هم زکات مالها
متصل کردی رهی زانفصال

پاینداری تا جوانیش رهبری
ذکر از ذکر وارد پرتوی
تا شود شاد آن که دیدم [illegible]
قلب مؤمن پس شود روشن بود
پرتو ذکر و دان روشنی
از دل و جان باش ذاکر و طلب
ذکر هر چیزی دهد چیزی بجان
ذکر وحشت وحشت آرد بیگمان
چونکه دارد ذکر هر چیزی اثر
زانکه سوی خیر تشوق گرست راه
پس برو ذکر خدا را کن بیا
کای کریم وای رحیم و بردبار
ذکر موت از موت برهاند ترا
در علاوه که الموت [illegible]
تا بدانی هست عالم در گذر
پس بنه بر عاریه دل را دگر
در بقا آویز و بگریز از فنا
زندگی ما ز عکس نور اوست
پس خدا را گیر اگر خواهی بقا
جمله قرآن را فرو رفتم بفکر
چونکه گفت حق شنو از من تو [illegible]
وانچه خود از من بری در نفس
پس بنه پیرایه را بیغرار جهاد
طاعت و خیرات شد پیوستگی
آنچنانکه پهلوی معشوق تو

پادشاهی کز جهان کل بوری
می رسد بر تو ز ذکر نور نوی
این چنین دید از جهان پر ز تو
نه از فتیل و آتش و روغن بود
ذکر من کن دائما گر مؤمنی
تا رسی چون ذاکران در وصل رب
هرچه باشد از عزیز و از جهان
گرچه شاد آنی شوی غمگین از آن
ذکر حق کن دائما ای بیخبر
ذکر آمد از بلا جان را پناه
دایم از جان کوش اندر راه دین
وی کنه را بی سبب آمرزگار
یاد فوت از فوت بجهاند ترا
کارش این باشد همه شام و سحر
همچو کند رنگ آب ای نامور
بند جان و دل بدو داد دگر
تا شوی باقی در آن وصل و لقا
نور او منزهست و هستی جمله بود
تا که باشی دمبدم در ارتقا
در هوای نادره گفتم بفکر
تا بمانی زنده از من در سرور
کی شود آن حاصل از هیچ کس
تا شوی از سلک ابدال و عباد
فسق و عصیان دوری و بستگی
چون نشیند ذوق یابی تو بتو

چون نهی بر دانوش از جان تو
کای من بگسسته و گشته جدا
گرچه چند ساعتی آن عضو او
شاخ سبزی کان جدا شد از درخت
همچنین آنکو بحق پیوسته نیست
زانکه هر جایی که باید شد زحق
هر که نبود با خدا پیوسته او
رنگ و بوی نیست خواهد شد عیان
چونکه از زنده نداردوا و مدد

ذوق تو گردد در آن دم بیشتر
زود تر پیوسته شو با بی بها
در حقیقت ساکنش دان ای عمو
همچنین دان گرچه دارد برگ و
گرچه همچو زنده جنبد مرده ایست
لا شیئش دان گر ترا بنود شی

اول قرآن آخر را بخوان
زانکه هر عضوی که شد از جسم جدا
اتصالی چون ندارد با بدان
بی بر و برگ و نه سبزی ماند
آنکه دارد عقل و رای باشد
جزو چون از کل خود گردد جدا

هست از آن مقصود این معنی
مرده اش دان و مخوان زنده ورا
نیست دانش کرد او دیگر
عاقل از اول جهان می داند
دیده ساکن جنبشش را چون جماد
هستیش را نیست میدان ای کیا
مرده خوانش گرچه دارد رنگ و بو
جنبشش ساکن شود هم بیگمان
می رود در حال چون بیخ ز بن بر

در تفسیر این حدیث که لا یغرنک تقلب الذین کفروا فی البلاد متاع قلیل حق تعالی می فرماید ای محمد جنبش کافران و منافقان که از خدا و رسول بریده اند مبادا که ترا مغرور کنند زیرا در حقیقت ایشان مرده و جماد اند زود بینی که آن جنبش ایشان ساکن شود و نماند که قل متاع الدنیا قلیل و در تقریر آنکه غم جان از فرقت حقست الا آدمی نمی داند در کارها و دنیا سعی می کند و اجتهاد می نماید و اسباب حاصل می کند تا از غم برهد و نمی تواند رستن زیرا حصول اسباب دافع غم نیست اما چون جان بحضرت حق تعالی پیوندد از جمله غمها خلاص یابد والسلام

حق تعالی در نبی این را بیان
ظاهرا گرچه بصورت زنده اند
همچو مشغول بعیش و سور شان
زود بینی جمله را ای مرد کار
عضوی چون ز شخصی شد جدا
ناقص آن جزوی بود کو شد جدا
جز که باشد در تو هیچ دایما
نیست حق مجرد تا ناقص شود
ذات خالق را چو مخلوقی مدان
صورت آمد قابل نقصان
ذره را ره کی با خورشید
در جهی و بجز جی نوری شوی
در تنگنای رش شوی کی تنگ

نیست گشته رفته اند فنا
جمله را خوانند ناقص مر ورا
از بخار و از سحاب کبریا
بی وجود قطره اندر رود
از تو است جزو کان از کل رود
زانکه دارد فرق چه و کرا
زانکه دارد رنگ و بو وحشت و رنگ
تا بود پیوسته و نیست بر اساس
بی تن و بی جان در آن دریا روی
یم شوی گرچه نیم بودی تنگ

در جهان زین نماید هیچ اثر
لیک حق را زین جدایی کی رسد
قطره از بحر اگر افتد برون
چون مثال آمد مثل ای مستمع
همچنان باشد که بود او بی زوال
قابل نقصان نباشد ذات او
حق منزه از صورت بدان
تا بری راهی در آن دریای ژرف
بی پری بر تن و رای این جهان
چون بحق واصل شوی ای ذوالکرم

زین سبب فرمود کافران
لیک در معنی نقص دان اندر
چونکه یزدان کرد از خود دور
سرنگون افتند آخر در سقر
هیچ نقصانی چو عضوی از جسد
بجز از آن نیکم شود نی هم
چون بجز نهی شو تو مستمع
که پذیرد نقص ذات ذوالجلال
هست ذاتش برتر از نقص و علو
ذره نبود برش هر دو جهان
بی صدف کردی دری در [illegible]
از صفات حق سوی ذات
شاد کردی جان بحضرت از رنج و غم

زانکه جان از غم ز دوری خداست
گاه مال و گاه جاه و گاه زن
چاره آن آمد که سوی حق روی
پرتو حق هندی دان جانها
همچنین میدان یقین در هر زمن
چونکه غیر از مبدا این بدن
بیند اندر عین رو بینا ولی
از عنایت چون رهد جان از حجاب
وارهد از رنج هر سود و زیان
هم ز عکس نا امیدیت از کرم
چونکه آن پرتو شود در بیشان
اول و آخر نیم غیری نبود
بی حجابی ره برد اندر جنان
و آن کسی کو زین حجابها نجست
فهم این از حق بخواهی آن سخن
این نزار و آخر بندم لبان
زندگی در مرگ پیدای با خود
تا نشد دانند فنا اندر زمین
پس تو هم جان را بباز اندر طریق
او نشوی کلی چو غیری از میان
هر که مرد از عشق حق پیش از اجل
رحمتی کن بر دل مسکین من
تا نمانم بی نصیب از حضرتت
چه زیان دارد اگر چون من سگی
قادری بر صد هزاران این چنین

گر حجاب نفس از آن حضرت حجاب
می بجویی تا رهی از غم بغض
می روی از نور و صحبت کشوری
در تو لبیب همچو خور در خاکها
کرده است از لطف آن پرتو وطن
جان شود غرق وصال ذو المنن
که بود بیها بر آن شبنمی
حق کشاید بهر او صد گونه باب
تا ابد ماند در آن وصلت زیان
بر حیات دان ای نیکمرد
جمله را گردند و ماند یک خدا
این نزار را گوش تو اکنون بشنود
زنده کرد و زان جهان انوار جان
در ستر ماندا بدان خور پرست
که بگنجد بحر معنی در سخن
تا رساند حق بتو آن بی زبان
تا چنین دیدن ترا بالا برد
سر بر آن تا ورد جان بر تو از کمین
تا بری جانها عوض از هر کشی
تو وحدت بر تو بنماید عیان
زنده گشت و شد از او بیر اجل
در سرایت باره ای ذو المنن
جرعه بر بنده ریز از رحمتت
گرد و از انعام عام تو کسی
برتر از آسمان و در زمین

جان از این رو در غم تو بنجیج
رنجها از بعد تست این انتیکه
غم نماند بعد از این در جان ترا
تا نگردد خانها کلی خراب
تا بخیزد خانه جسم از میان
پس عجایب بیند اندر بین وصل
بعد از آن از رنجها یابد خلاص
تا ببیند بی حجب مطلوب را
بر تو جانها است هم بر ناسیات
سر رود هم گر مبدا از پرتو هم
حق بگوید لمن الملک آن زمان
پس چرا آنکو رست اینجا زمن
در بهشت وصل حق کرد مقیم
جنت و دوزخ فراق و وصل او
حرفها چون کشتی معنی بحر جان
پیش از آنکه آید اجل اینجا بمیر
چون بمیری زنده مانی جاودان
با هزاران برگ و بر تا ابد برو
خود عوض چه بود گر کردی قبلت
تا بزنت زنده در بین تو رو کسب
چند غیری و نشینی با ملک
گرچه لایق نیستم در بندگی
گر کنی یکه ذره را خورشید نور
هیچ نقصانی پذیرد آن کمال
هیچ آن عدرت ندارد منتها

ور ببدم جوی ز تو چیزی دگر
مرکب تن را بهم سوی مرال
دایما دلشاد باشی زان لقا
روی بنماید تمام آن آفتاب
نی نماید جان خلاص اندر جهان
کین عجبها نوع باشد و آن چو اصل
همسر و همره شود او با خواص
گیرد اندر بر ز جان محبوب را
که همی بالند از هر کون نبات
روشن و تازه از ان یکی هوهم
مالک الملکم همیشه بیگمان
یافت عمری از خدا او سرمدی
با خدا پیوسته همراز و ندیم
منزل این راه را باقی جمله پوست
بحر در کشتی کجا گنجد بدان
تا شوی اندر جهان جان امیر
بر پری بی پر بسوی لامکان
این قدر بس نیست بهر آن نوال
قطرهٔ جانت شود بحر بقا
در دریغ و محنت و افسرده کیست
با شهان مجلس نهاده بر ملک
کن قبولم از سر فرخندگی
یا کمینه بندهٔ جمشید تو
گر شوم روشن من از نور جلال
تا بد از لطفت بر این ظلام را

گرچه داری بندگان خوب رو
پر ز لطف اهل زمین را آن ظرف
چشم کور جمله بینا کن بنور
خاک را ای زنده کردی ای بری
مدتی بودند زنده از عطا
کنده رو نبود فنا و رنج و مرگ
هم بکی رحمت بریشان ای جواد
چند روزه عمرشان زاکی ابد
چون چنان بیندی همیشه بی حیا
کفرها و دینها از زوادت ست
گرچه خود از عدل او ستایی کرم
ظلم را بهتر کنی از عدلها
از جهان جستنه لطفا و لیتر
ی روو از عجز بر من این سخن
گر تنا بردم از درگاه هیبت این
نیست این را آخر و غایت یقین
دامنت گیرم اگرچه درکشی
با جنید و بایزیدی همنشین
چند بی ما می روی سوی علا
رحمتی کن از سر لطفای نگار
یتیش آیس بوس کالالسی
ی غض تون شیوتورس مو بروی
ریونه سن آیس بنده نانی [illegible]
ایبای [illegible] سکینا یون تندفی
است میستو سکینما کاتوتی

پس عدو در عالم بی رنگ و بو
تا نگردند اندرین زندان تلیف
روی زشت جمله زیبا کن چو حور
تا که کشتند آن خاک بویان برنیه
مر یکی باشد دو صد گاره گیا
باغ و راغش دایما پر بار و برگ
از سر لطف و کرمشان بوره
وارهان از خره عدشان ای احد
در حیات جاودانی می کشان
مر چه هست و نیست از ایجاد
نیک و بد را راه دادن در ارم
هجر را خوشتر کنی از وصلها
گرچه هر چه می کنی آن در خورست
زانکه نادانم ز علم بی لدن
تا کنی رحمت بر اهل آب و طین
باز گردم سوی تو ای شاه دین
تا کیم با تیغ هجرانت کشی
ای غلامت صد چو ایشان در کمین
با چنان شاهان بی چتر و لوا
چونکه صید تو شدیم اندر شکار
با خوش [illegible] آلتی کالسی
تبل کفالن اشکی او بوبا نوزلو
یونده السی تواری تانس
ایلمایینکه بشیشه ماس تندفی
الشش بانو با بوربنی

جمله در اینجا تا قایمند
جمله را زیست بر بالا بکش
قطرهٔ اکسیر بر مسهای ما
همچو حیوان هم زکنسان در جهان
مرکه دانست این پشکوه شر نهاد
وانکسانی که از این آگاه شدند
اهل دوزخ را در آور در جنان
قطرهها را در کشش انبر بخود
ای که چون تو معطی نیست موجود
چون گشادی مرحبه بندی ای کریم
لیک هستی قادر ای سلطان داد
بی دریغی رحمت خود را بریز
خوب و مطلوب آن بود در دو جهان
مرچه گردی کنی بر جا بود
قادری زان خواستم این در دعا
تا ببینی بندهٔ مهجور را
هر چه خواهی کس کسی نیست چاره
هیمن بیدار خوان خود ما را نوال
چند تحق علمها خوانی زحق
از کرم ما را ببر با خویشتن
قانیرا اون شیون [illegible] تابع
نا با تیبی سو کفالی تو انگلو
اولیس [illegible] سبق [illegible] اغا لیو
ایمیا بیا آیدو بو سالی
اسیی تو سکینماس تا حتی

همچو نورت مانده تا بود ابد
سرمه اندر چشم ما ای بکش
از کرم بر نیز زر کردان مسها
جمله را دادی لطفت عقل و جان
لطفت آنکس را که کرد ملک و داد
وز داد ای شکر تو فارغ بوند
جمله را واقف کن از سر جهان
جمله را یکسی اگر نیکند و بد
بعد دادن بستدن از جود نیست
می دهد افزون زانچه دادی ای علیم
کی کنی بی داد را بهتر ز داد
لطف کن بگذر ز تقصیر و ستیز
گر تو آیدای قدیم رازدان
نیک و بد را لطف تو ملجا بود
از سر لطف تا جان کن شها
عافیت بخشی دل رنجور را
کو دلی کز عشق تو صد پاره نیست
تا بیابیم از نوالت ما نوال
نی که شاگردیم ما را درس حق
در جهان جاودان ذو المنن
ذن خوش [illegible] خواستیا [illegible]
اولیس [illegible] نا کلیسی [illegible]
نا شری [illegible] تا مات [illegible]
نی بر بغش ایبماس بوسی کالستی
گر پشیماس [illegible] آیس [illegible]

ایشنی اتتی خرافتدر و شکمن | آقنی ازتن ایکی بکر و شکن | بالی تیبای پشیشی ستون دو بنده | ناحاری بنده ایکی ستون بو شنده
فورات تن ایکی ازو غرو شکمن | بالی ای تو فوس تو شیو بیر و شکمن | کابوسون کا توستی بی ابیا شکمن | بالی ابین ستا بسلا بو بطالکن
ستا لما بو بتون از روستی خوریب | بالی ازنخت این ثابات | یالتوی بیابی ایکی لتر و نجیم | کدا ایکینو تو تلی غو مو شکمن
ایشیشتو لالی ایکی ساریمن | تس نالی ستون کو نجتون الون بالکی | ایفرا ایکنون تون ایر فغا اخو | کدا ایکینون تاماشا اوت لالو
فیلتون یا نزا دخوشلی ایکی | کرانی ذولی بان کاشیلی ایکی | ذن خوری سیتی غلوساناکالا توشیم | ایلالکحاغو لیری ستون بو شنده و
تیلیس ادو کن تن پشتنده و ابزسن | تیلیس ادوجا کوش لولس شکمن | نیستی هستیست کاینج باقی بود | هستی این خاکدان فانی شود

در بیان آنکه این عالم که در نظر هست می نماید در حقیقت نیست و معدوم و میت و عالم قدرت و معنی که در نظر نیست و معدوم می نماید هست و موجود آنست چنانکه

علی کر از و کره کشاید بطلب	زان پیش که جان ز تن بر آید بطلب
این نیست که هست می نماید بگذار	وآن هست که نیست می نماید بطلب

پس چون هست حقیقی آن نیستست تعلق و عشق بازی با آن باید کردن که باقیست تا آدمی باقی ماند و در تقریر آنکه صورت از صورت که جنس اوست قوت می گیرد و افزون می شود چنانکه آب از آب و خاک از خاک الی ما لا نهایه بخلاف صورتهای غیبی که از معنی می خیزد اگرچه صورت می نماید فی الحقیقه صورت نیست همچنانکه بر آب زرها شوند و نقش بندند و صورت نماید اما عین آب باشد صورتهای غیبی ملک و معدوم صورتهای حسی اند چنانکه عزرائیل با آدمی در حالت مرگ خود را بهر صورتی می نماید لایق آن آدمی و چندانکه او با آن صورت می پیچد و می کوشد صورت او خراب و نیست می شود پس معلوم شد که اگرچه صورت می نماید لیکن صورت نیست زیرا اگر صورت بودی صورت از و خراب نشدی بلکه قوت گرفتی و زیاده گشتی همچنین شیخ کامل اگرچه صورت می نماید او را صورت نباید دیدن چون صورت مرید از و خرب می شود و از نیک و بد و کفر و ایمان پاک می گردد و از هستی که دارد مبدل می شود و پیش از مرگ می میرد و بعلم و عقل و معرفت و نظر شیخ زنده می گردد اما میان خرابی عزرائیل و خرابی شیخ فرقست زیرا عزرائیل مخض را انچنانکه ذات اوست می کشد و می تواند تبدیل و تغییر کردن بخلاف شیخ که مس وجود مرید را بکیمیای نظر خود زر می گرداند و مبدل می کند

نیستی را هست دان ای باخرد	تا ترا از مرگ آن دانش خرد	نی که هست از نیستی آمد پدید	پس بباید مهر ازین هستی برید

وا نماید نیستی کی کن نظر	تا ببینی نو بنو صد گون صور	کان بود بیرون ز نقش آب و گل	سر زده چون جوشه از دریای دل
صورتی کز نیستی سر بر کند	صورت تن را ز بیخ و بن کند	گر چه خود صورت نماید در نظر	لیک معنی باشد آن نیکو نگر
نی که عزرائیل در هر صورتی	می نماید خویشتن را ای فتی	تا برین بیمین جان خلق را	می ستاند از بدنشان لطف و دانا
نیست او صورت اگر صورت پری	صورت از صورت بکجا فانی	جنس چیز از جنس خود گیرد کمال	کی پذیرد دولتا زو دولت زوال
گندم از گندم یقین افزون شود	چونکه جو در جو رسد چون شود	اولیا را همچنین دان ای پسر	می شود زیشان فنا نقش و صور
گر ترا صورت نماید جسم زن	گر بود از جمله را معنی بدان	زانکه از ایشان همی شود صور	پیش تو نی پیش می مانند کم
می شوی خالی تمام از کفر و دین	پاک می گردی ز بخل و حرص و کین	هر ولی را همچو عزرائیل دان	صورت او را جو صورتها نکو
می کند از صورت از دیدار	می دهد جان از جهان رنگ و بو	ضد صورت گر نماید صورتت	بهر آن باشد که گردد آفتته
تا کشد بی تیغ و بی گرز ترا	تا شود زو صورت کلی فنا	تا دهی صورت شوی معنی از او	تا نماند از تو بر تو نام و بو
تا کنی از خود عروج اندر بقا	تا بیابی صد بقا در ارتقا	همچو گندم کان شود از بهر نان	زیر سنگ آسیا فانی چنان
باز نان در معده چون فانی شود	از جمادی بگذرد جانی شود	گر تو از تن بگذری کل جان شوی	ور ز جان هم بگذری جانان شوی
در خرابی بین چنین معموری	و اندرون غم چنین مسروری	لیک نبود آن خرابی ای غنی	فرق بحد دان میان آن و این
آن خرابی می برد بهرا بنا	این خرابی می برد بعلوی	مرده را می بخشد این صد زندگی	در بقا مانند خود پایندگی
هستی دون را می کند مبدل بزر	سنگ بی مقدار را لعل و گهر	از بدیها می کند خالی ترا	تا شوی مقبول مطلوب خدا
این خرابی نیست این تعمیر کل	شخص از نیکش اگر بد در جهان	همچنانکه هست او را می کشد	هر یکی را تا معاش می کشد
نیست قادر تا ورا مبدل کند	مشکل او را بدانش حل کند	لیک شیخش می کند زنده مدام	می برد از وی بکلی رنج و غم
زین خرابی تا بدان ره هست دور	فرق کن این هر دو را چون نار و نور	شیخ کامل ترجمان حق بود	بر زبانش جمله گفت حق بود
صورتش چون آدمی و آن آدمی	در نشر بی بیم ار تو عجمی	آب زیرکاه جان و جسم اوست	جسم او چون پوست مغزش جان اوست
پیش شمس نیر نهان چون ذره است	نزد آن بحر بین خود که بربر است	عقل و عشق و معرفت در بان اوست	مغز مغز است او و این هر سه چو پوست
محو او را غیر یزدان کی کند	شرح تا با شمس پاک کی کند	شمس نور خالق است و فی جهان	کی شود خورشید اندر فی جهان
کو بیاد و بجان بجو لطف شها	عقل کل در پیش ثبت جون	با چه مانند اکنم حسن ترا	چون نداری مثل اندر دو سرا
پیش حسنت مه صفا همچون هباست	زانکه ذاتت برتر از فوق و رجا	یا ضحی الشمس یا نور الدجی	منک نور الشمس یجلو فی الضحی
حارفیک العرش و الروح الامین	انت انشا الظنون و الیقین	لا سبیل للعقول الیکم	منبع الماء الصفا فی فیکم
لا یراک غیر خلاق الوجود	من وجود کم سا یرنی خلق جم	انت نور النور و السر العظیم	انت تهدینا الصراط المستقیم
من غبار ترکم رام العمی	من عیون لطفکم زال الظما	حبذا قلب مقیم انت فیه	صار کالقندیل نعما لست فیه

انت روح الله فی اوصافه
استماع این سخن را گوش نیست
گوش علت و حیوان دار دآن
تن چو کاهد نور جان افزون شود
تا که بی افزاید آن آب صفا
جان چو بی علت بی جا شو چو جان
چونکه دنیا عالم افسرده گیست
تا شود حل آن یخ و گردد روان
تا که باران قطره در دریا رود
معنی انا الیه راجعون
اینچنین خوشی ز مردان رشید
بزم مولانا است در طوی او
ما همه جانیم اگرچه در تنیم
چون شود دنیا و عقبی ذات او
سد ز ذات او صفات حق پدید
پر شده جانها و دلها نور او
مثنوی کاسرار راه حق در وست
تا کند آن صیقلی ارواح را
جان فانی زان عطا باقی بود
تنگری بیرون رحمت در آنینک سوزلاری
بو قدری مالم طوارم کم ویرم
اسلو کیشینینک بای سوزلار اولور
سوز قلور باقی طوار فانی اولور
یلوار ب زاری علجی کل الکا
سه لم طاله دنکیز ده قار بور

انت نور الذات فی لطافه
بار که گویم چون یکی با جو بجیست
گوش بی رخاصت بهره روا
جان چو افزاید ز تن پیر رود
بی ره و چون جو میان بغلها
سوی آن میدان چو مردان روا
اندر و ماندن یقینی دان بریح گشت
ای تن خاکی بسوی بحر جان
تا بخانا که بود ز اول آن شود
این بود مثنوی زین ای اخوان
بلکه صد چندین ز فرد دانا رسید
باده ای نوشیم از ساقی هو
بود تن بر تا ز جان بری تنیم
فضل و الطاف و موهبت را بایست
هیچ دیده آنچنان رویی ندید
جسمها را تصاعد ام ز سوی او
هست مغز نغز در وی بیت بیت
تا بخشد روشنی اشباح را
چونکه جان ز از کرم ساقی شود
کورلرا و قورا چیلا کوزلری
دوستلغن تالیلار بلکه کوزلرم
مالنی ویرر بو سوزلاری اکور
ویر ییپ او ت قو غلغل آنکا
رحمت ایت اکل کند و لطف قلغان
ایکی قانی طاله دنکیز برا اولور

من زرا که ساقه خاز المنی
گوش دل خوش است و فهم معنوی
گوش سر را گوش سر آمد حجاب
در چه تن چون نجو شد آب ناب
اندرین تن بانزه تو بسته با
جان روان بدگشت در تن منجمد
ز آفتاب عشق و مستی و نیاز
تا که جز جان و بپیوندد بکل
آب دریایی شکسا ز دریا بود
مثنوی آن بانگ را از راه گوش
مرد حق بخشد تر آن گوش هوش
دمبدم ز آن خمر مستی می کنیم
گفته شد در عشق او این مثنوی
از بیانش فقر و تقوی زنده شد
خلق خوبش گشته پر در گوشها
مظهر حق بوده ذاتش در جهان
بهر یاران گفته شد این پندها
تا شود مس زاکسیر وش وجود
مولانا در اولیا قطبی بینک
فنی کیشیلم بو سوزدن یولی
مال کم تنکری بنکا ویردی بو ور
مال طلبر قدر بو سوز ارجانی
تنکری دوت کم قلاسین اید
کوزی آچ سنی بلکو کورم
من دقی طاله کیبی دنکیز اولم

قد تند کی منکر بعد ان دنی
حظ جهان گوش برد زین مثنوی
گوش سر بگذار و گوش سر بیاب
پر شود چاه و رود بیرون روان
زان نبیری چون ملا کیه بر سما
هم روان کس با ز رود و او منجمد
دایم آن افسرده گی را می گداز
تا بری خار از آن گلزار گل
عاقبت پویان سوی دریا رود
تا کند گوش تو سیل جوش
تا که خیزد از میانه ربی بوش
و ز نشاط و ذوق بیستی کنیم
تا بر و بهره ز سرش معنوی
ز آفتابش ماه جان تابنده شد
رفته از پیش نظر او پوشها
گشته هر یکی از وجون خورشید عیان
تا کشاید ازدر و رونشان بندها
تا شود در قطره زان دریا چو دود
نامم اول بیمر دیسا آنی تیلنک
تنکری انینک ندنی یا بکا
کم بو مالی استیا اول اسلودر
اسلولر اندن تیچر بو دره
کون و کیجه تنکریدن استه ببدود
طاله کیبی دنکیزه کیرم دورم
اولیم دنکیز کیبی دیری قلم

اوسلولر حیران قلور بو سوزلاره
تنکری کمذه نوری آنکا ویره
نور بردر ایکی کوره سن آنی
مرنسا کم سوزه اندن بو قصه
جوف ایچیده بو قدر معنی سبز
مولانا کیبی بهانه او تدی
تنکریدین هر بر کیسی بخشش بولا
سز آنی بیتم کوز بیلا کورنکوز
بی ویریم خلعت که کیشی تیکدی
مصطفی کو کوزه نه یردی آنی
بیتا اولدی غرق فرعون لعین
تنکریدین مرکون بولسون کیبی بلا
بر او یزله نمرودی قهر ایلدی
صالحیچون طغدی بر بغلان دوا
آنلری کم حود داری قرید
قایدی صور جهان اولدی دنکیز
کمذه او زیچون بر کمی بوخ ایلدی
بو اوکتردی جامعه سینی
سرنسا لایق کر کلم جفت اول
کورکلو یوزی کیمه هیچ بتکا
ای بکی جالده آید خلق کورز
بیکه بو نی کیبی ایچر بر دیده اول
نوری بر در مو طرنک کر بزمیه
کو دون یح قالی دوت بندی جانی
کم کوراسن جانکیا یچره تنکریچ

کم خلایق خالقی نیته کوره
اول بوزیلا تنکری بیلکو کورور
جان ایا لو رسکیشیده کوزه
اول نسا کرچه بهانه ده تو قدر
بو سوز بیلا اوسلو بو تار آغز
انجلا بن تمه طلبدی
فاضلار تنکه بخشیشی ایرتیبی اولدی
آنکا اسرار ینی بیدن سوزنکوز
کمسه چیم بخششی صایدی
نیچه آبرویی یا بوزلردن کیبی
اولیکم ایشیتو نکا اول اتنک جادوی
در لو در لو کلور بیدی انلرا
انکا دنیا نعمتی زهر ایلدی
اتقی الترری سودا اندن اوا
آنلر نکار اسنه بیل کریدی
ذاته قودی صونا وغل تغز
اتیفی سودن آنده بیکلدی
کمی در آنی او کودی تیز بینی
قانی اول اوسلو که بو سوزدن کلدی
تنکری قاتنده بیکی بیره بسمز
یوزی نورتون قرا کوتاق ویر
دکمه ر بو قسوله ویر ر مالی بول
ایکی کوره هر کم اول اچسوز ایس
کم بلاسی جانکیا یچیده آنی
کوستر س قاموسیته تنکریی

بن بولاره ایدرم و اوقوی زی
نورا کر اوله کوزنده نور کوزا
اوصی کر کیم اوصلوی کوره بیلا
بل بو نی کم او سکانی بلیما
فهم ایدرکم تنکری کوردی تنکریی
اول کیشدرا اولیا ار بلدی
بخشش کم ویردی حق مولانا
بن دیم سوزلر کمسه دیدی
سوزدلر بیدن خلایق بوتری
موسی المقدن نته اولدی عصا
قان اولوردی آری صوکوزا ره
اود خلیلیچون نته اولدی کلف
قا یراون اولوریدی ار هیما
هود ایچون یل قردی اول کافرلاری
نوحیچون طوفان قو کافرلاری
سو ستوردی تیعدی تنکری
نوح آدم کیبی ایکنچی آتسوز
اته بلبل دوه جفت اولدی
هر کم استر تنکریی اول اسلو
تنکریی کوردن کشی کوزا یچ
دیری ایدرا اولوی عیسی کبی
تا که پیغامبرلر نکه واراول بلور
سو سد نکه بر دنه بقه سوایچ
جانکه ایچیده دراولکا آشغل
ترکیچه بلسیدم ایدیم سوزه

کمسه کورمز کیم و کور کنده زری
کنشی و نوری انکا کار دورا
دالوتکم اوصی بوق بنده کوزه
اولیکم جانسز کشی جان کوریبا
تنکری نور بیدر که سوردی تنکریی
دوکلیبا اودکور را او رو زی
آنی نه یقسوله ویردی نبا
بن ویریم نعمت کمسه بیدی
اولوی عیسی نته اولدی دری
دشمنینکا کورلکینا ازدها
جانلر اولوردی اندن قره
اوده دوشیکا اودی بلدی تلف
معجزه بو نی کیبی بی دایما
طاغه طاشه اردی اول کافرلاری
بو غدی سودن قوم کسی وری
بو یرغی دو تدی نوحی قوالکری
آدم آنی بیلرز بر قاسوز
اولیکم باوزا اولین ک بلدی
خلق ارا سنده کشندن بلکورلدر
قار نکو جانلرا او زره نور بچ
یول اچره دنکیزده اول بو سیکی
کم آنی دوتدی قوسینی بولور
صورتا نغنکه نقربا تنیی هیچ
آنی دو تغل برکیا روغن قوغل
سرای کم تنکریدین دکدی برنم

بلدریدم سوزله بلدوغمی | بلدوریدیم بن سزا بلدوغمی || دیلرکم کوره لر قاموا آنی | جمله بیقللر اوله سندن غنی

بلدرم دوکالنا بلدوغمی | بوللراولوکچی بولدوغمی || بلورورلر تنکری یه بی بدون | کم دوکالن برلغه بینوشیجه

آنه کیبی جو کالینی سوورم | قاموسینه تنکری بون ایلکه دیلرم || سزدخی بینی ساون کراولیه | سیزی ساوارم نته کم جانا تن

بن سزنکچین کم دلاروم سزنیکا | کی دلانرسز قایوز سزوزسنکا || کوزکوزنی تنکری آیچوس بنجه | کوره سز اویله کورر سز کونی

بی قاتی ده تر سز بونیده | اوکله سیزن ایرلاقمنده کیده || یول بودر اول جان که بوبولمقلن | دکمیاکا وارکجی اول جان جقا

تنکری پیغامبرندن استکل | زنهار آنی حقدن ایره سنمه غل || اوکه بولدی تنکری کیم […] | آنی بوبیچی دیمه تنکری قتی

تنکریدندن ایرها اکل آج | اول ور رسانکا حقیقت اوزون || لکه بیری ایکی کوررشاشی | سوزنی ایشتر غل قلسا سدید

ای قرنداش بوسوزی اوکله وار | اول بلکم تنکری جاندن […] || کوک ویرانکه قتندا برا اوله | تنکریدن ایجی طاتی […] اولا

یوزا اولوره جو فلر بر سوزه اولور | سوزا ایله عاقبت بر کوز اولور || نه که وار سه اولور اول بر جان | اول بهانده قولا سلطان […]

قول و سلطان بر دورایکی کل | اول سرا ایجره برا اولور […] || میرچی یل کشته سلطان فرید | اوست تنتها ام مرادوهم مرید

عالم الارواح شمس لامع | فرشهم کالوشی نور ساطع || عرضهم فوق السماء یافتی | هم یعودون الی القدمه

شربهم من حسن وجه ربهم | قهوة القلب کما فی حبهم || قاعدون قایمون عنده | جایبون هایمون عنده

روحهم روحی لاکه فی الجنات | یتجلی لکثر حظا فی الجنات || قلبهم من حسنه بحر الولا | موج ذاک البحر یعلو فی العلا

قلبهم مراة للا تجلی | غیر حبا لقد فیهم ما جلا || قال انظر دائما فی سرکم | شاك ما اجلوا انا فی برکم

حسن وجهی فیکم قد انجلی | قلبکم من غیر حسنی قد خلا || ینظر المحبوب فی قلب الحبیب | لم یزل فی حقه سعط عجیب

حبنا وقف علی احبابنا | قد تدلی من فی بابنا || هوچه گفتم وصف مردان خدا | بشنوای […] را درجان صفا

عشق مردان درد او جان […] | خاک پاشان کحل چشمان […] || صاف تم در عشق ایشان […] | لطف ورحمت […]

حسن جانم عشق مرد انشاو […] | اینچنین حسنی ندارد هیچ کس || اندرین حسن از حقتم ایم | شاد وخرم در جناب […]

در پناه آن شهانم روز و […] | می دهندم گنج بی رنج و تعب || می رسانندم ز راه جان […] | دایما انعام باقی بی سوال

خلعت اقطاع وغلمان وقصور | بی عناصر جمله پرشته زنور || خلق عالم کر ازان بوی […] | زین جهان دون تبرا آورند

در بیان انکه چون آدمی را عشق افزون شد طلب وجهد او مطابق آن باشد عشق عینیت می چون صورتها وشورها از آدمی بقدر قوت عشق پیدا می شود ودر تقریر آنکه کعبه را عزت وعظمت ازان روست که ابراهیم خلیل علیه السلام آن بنا کرده است وساخت همچنانکه تن از جان عزیزترست کعبه عزیز ازو شد پس جان کعبه ابراهیم باشد وجود همه جهات کعبه قبله است

جان

جان کعبه را بطریق اولی که همکیش […] باشد ودر شرح آنکه حق تعالی از اسمای خود جدا نیست هرکه جدا بیند اعمی باشد چنانکه معنی آیت قرآن از آیت والفاظ آن جدا نیست آنکس که معنی را در آیت نبیند جاهل باشد آن جهل بواسطه عالمی از وزایل شود بعد از تعلیم وکشف معنی را در عین لفظ وآیت ببیند همچنین شخصی که خدا را از اسمایش نبیند آن جهل وعمی باشد آن جهل وعمی از صحبت اولیا زایل شود وحق را در اسمایش عیان ببیند چنانکه اجسام مظهر ارواح اند لفظها هم مظهر معانی اند

شکل دیگری کنم آغاز باز نو | تا شوم باساز دل همساز او || ساز دل شفقت وآن […] | بی بم و بی زیر اندرین جهان

بی ورا آوازه و هم آواز او | بی کلیدی قفل دلها باز او || هم زصورت پاک و هم صورت […] | هم بری از رنگها هم […]

بی هر صورت زبی صورت خبر | صنع بی گوید که صانع را نگر || […] صانع چو صنع اندر یقین | دایما در صنع صانع را ببین

شش جهت از بی جهت موجود شد | نیک از و مقبول و بد مردود شد || از عدم گشت این وجود این جهان | پس عدم را اصل هر موجود دان

عشق بازی با عدم کن در وجود | تا بیابی از عدم صد لطف وجود || در عدم رو چون وجود از وی […] | مستی و ذوق اندرو […]

در عدم هر کو رود باقی شود | آن عدم او را چو ساقی شود || هرکه او زین تن در […] | رفت و شد چون ماهیان […]

او شود همچون عدم اصل وجود | زو رسد بر خلق عالم لطف وجود || از عدم جو […] مراد خویش | گو تو انکار می کند درویش را

رو عدم را قبله ساز ای کعبه جو | تا نمایم بی جایی کعبه رو || خود عدم کعبه است و قبله سوی | در جهان کعبه کسی کی قبله جو

نی که در کعبه نماز آسان بود | زانکه در روی قبلات یکسان بود || پیش و پس هر سو در انجا قبله […] | هیچ […] جمله جای قبله است

خود و پیشانی و […] | جمله جای بوسه دان در […] || جان کعبه مرد حق باشد یقین | کعبه جا را جسم جان ببین

گرچه تن با قامت قیمت شود | کی ورا خوبی و لطف جان بود || بلکه از جانست تن را آن جمال | ور نه بی جان تن بود کم از سفال

از سفالی بود تن تعرفت جان | کو زمرده آمدست اندر جهان || پس بود آن حسن از جان […] | می رسد از جان نهان در مرد […]

پس برو جا را بجو جان را […] | زانکه جان برتر از آن منزل […] || چونکه از جان بگذری جانان بود | در دو دل را بعد از آن درمان بود

جان کعبه چون یقین مرد خداست | کز خیانت […] جمله […] || نعل و قول او ست از حق […] | آلت محضست اندر دست هو

سر بسر قبله است و کعبه ذات او | بد مبین او را چو حق از ذات او || گر تو داری چشم در اسم خدا | دایما می بین خدا را بی غذا

نیست از اسمای خود یزدان جدا | هیچ نوعی دیده بگشا با خدا || بنگر اندر اسم حسن […] | بین مسمی در اسم ای بوالوفا

ور نبینی باشد از کوریت آن | کی ببیند زنده مرده را […] || رو بر شیخی که آموزد به تو | تا ببینی در هر اسمی حسن هو

تا عیان گردد که در اسمایست حق | تا نگیری هیچ در اسمایش دق || بی مسمی نیست اسمایش ای پسر | بی کلف حق نیست اعطاش […]

پس مسما را تو در اسما ببین | ور نماز و ذکر بنگر روی دین || آیت تفسیر را از عالمان | خوان که تا واقف شوی از قرآن

معنی اندر لفظ معنی ای کیا / چون کند استاد شرح آن ترا
مشکلات ار اوستاد از حل شود / مرد نادان زان بهمان مبتدل شود
لیک اسمای خدا را از اولیا / بازمی جو تا شود آن حل ترا
تا نبخشندت یکی نوری کزان / چشم اندر اسم بیند انر اعیان
پس چرا نیست از اسمش جدا / گردد اندر اسم پیدا آن لقا
شد لباس جانها اجسام خلق / روح همچون شخص و در وی تن چو دلق
شد لباس نور حق اسمای حق / بیند از اسما ورا بینای حق
همچنانکه جان جدا نبود ز جسم / هم نباشد حق جدا از لفظ اسم
قدر شرح اینست اگر فهمت بود / اینچنین سر عجیب کشف شود
دانش مردان بهر کس کی رسد / اینچنین رتبت بهر حس کی رسد

در بیان آنکه شناخت مردان حق از شناخت حق مشکلترست زیرا حق صانع همه موجوداتست از صنع و قدرتش یگانگی او را می دانند و جمله او را می پرستند اطلاع بر صنع آسانست خرد و بزرگ از وجود آسمان و زمین و دور افلاک صانع را می شناسند لیکن مرد خدا را از اسرار او توان شناخت و آن مرتبه هر کسی نیست و هر عقلی مدرک آن اسرار نمی شود و موسی علیه السلام با این همه عظمت و نبوت بدعا از خدا مردی می طلبید حق تعالی دیدار خضر را بوی ارزانی داشت اسرار خضر را علیه السلام در نیافت پس شناخت مردان حق از شناخت حق مشکلتر باشد زیرا اولیا اسرار حقند و در تقریر آنکه آدمی چشم خود را که از همه چیزها بوی نزدیکترست نمی بیند و همه چیزها از دور و نزدیک بچشم می بیند و این معنی عجبست حق تعالی که از چشم و همه چیزها بوی نزدیکترست و بنور او همه عالم را می بیند و او را که از همه نزدیکترست و ظاهرتر می بینند و نمی دانند

نی که با آن شاه موسی کلیم / در دعا می خواست از رب رحیم
که مرا بنما ز لطفت ای جواد / وصلت و دیدار خاصی از عباد
تا در آخر کرد اجابت حق ز جود / روی خوب خضر را با وی نمود
هم همیشه مصطفی شاه رسل / آنکه حیران بود بر روی عقل کل
با صحابه خویش می رفتی برون / سوی صحراها ز شوق اندرون
دمبدم گفتی که می آید صبا / از سوی شهر یمن بوی خدا
چون صبا بوی اویس از جان آورد / می رسیدش بی حجاب و بی دور
تا ندای کرد واشوقا ز جان / در لقاء وصل اخوان نهان
هم جنید و شبلی و کرخی چنین / جانشان بودی همیشه در حنین
طالب مردی بدید از جان و دل / کو بود در آب و گل بی آب و گل
در جهان و بی جهان همچون خدا / مثل نور دیده اندر دیدها
بلکه اندر نور دیده نور نور / بهر این معنی بصورت کی عبور
نی اشیا را بنور دیده مرد / می ببیند از سپید و سرخ و زرد
لیک نور دیده را آن دیده ور / می نبیند این عجایب را نگر
آنچه نزدیکست دور افتاده زو / وانچه از دورست نزدیکش بود
هم خدا بانست نزدیک از همه / بر تو پیدا خلق و راعی و رمه
مردمی بینی بنورش صد جهان / وز تو نورش و اینها مانده نهان
همچو خفی پر ز آب لطف او / وز عمی جویان آب سو بسو
پس ز پیدایست پنهان حق بدان / همچو جان و همچو نور دیدگان
قد ستر من شدة نور الظهور / خالق الارواح من نار و نور
کافران را روح ناری داد حق / مومنان را روح نوری در سبق
نیک و بد جمله از آنجا آمدند / گرچه اینجا بر تو پیدا آمدند

ازقدم

از قدم بودست بی شک نیک و بد / مصطفی فرمود این ای پر خرد
السعید من سعد فرمود او / فی بطون الامهات آن نیکخو
در قدم بودست نیک و بد عیان / آن نهان زاکرده حق اینجا عیان
آنکه بود او را خود دانست نیک / گر قدم بودست خائن هم امین
لیک مرد حق کند بد را بدل / مشکلست این کی شود از غیر حل
مس تن را زر کند اکسیر او / ور بود زر گوهری سازد نکو
ور بود گوهر از آن بهتر کند / صد چنین هر لحظه آن بهتر کند
کور را در دم دهد بخشد نظر / بی خبر را زو رسد علم و خبر
عشق مردان برتر از عشق خداست / زانکه در مردان خدا را سر نهاست
حق یقین برتر خود عاشق بود / یار حق شد هر که با مردان بود
نی که حق را کافران ساجد شدند / جمله در طاعات و در واجد بدند
چون بیامد رهنورد با مصطفی / گشت آن طاعاتشان کلی هبا
جملگان زان سرکشی اعدا شدند / گرچه اول امت واحد بدند
زو شد ندا ز مومنان ایشان جدا / کو محک بد نقد را قلب را
سیمها یکی نماید در نظر / پیش آنکس کو ندارد زان خبر
پیش صراف آن همه نبود یکی / کی بود نقد یقین چون قلب شک
قلب را صراف می آرد برون / از میان نقدهای ذو فنون
پس دو رویها پیش او پیدا بود / نیک ازو والا و بد رسوا بود
هر نبی صراف بودست اینچنین / می شد از وی یکی سبین و کمین
می نکرد ازو ز آدم تا کنون / چون شد از هر یکی جدا اعلی و دون
بود ابلیس از ملایک بر سما / شد ز نور آدم او زشت و جدا
از قدم نزد خدا مردود بود / او همیشه کافر و مطرود بود
در نبی زان گفت بود از کافران / فی کنون شد او بلعنت در جهان
لیک تا آدم نیامد در وجود / قلب او پیدا نشد زان سان که بود
هست حق معبود جمله در جهان / نیست کس از بندگی او جهان
لیک فهم مرد حق مشکل بود / هر کسی را آن میسر کی شود
زانکه صنع مرد حق باشد نهان / کان همی چون شد ز علم من لدن
نیست صورت تا که گردد ظاهر آن / بر بد و بر نیک و بر پیر و جوان
صنع و آثار ولی شد معنوی / همچو تقریر و رموز مثنوی
هر کسی در قال و حالش کی رسد / زانکه بیرونست از ربع و جسد
پاک جانی باید و باریک بین / تا کند او فهم این سر متین
زانبیا چون مرد حق پوشیده ماند / اسب فکرت نادری آن مثنوی راند
اعتبار از حال موسی و خضر / گیر تا گردی ز جان این را مقر
لیک آید صنع یزدان آشکار / گشت پیدا بر صغار و بر کبار
از زمین و آسمان جمله ورا / می شناسند شه هر دو سرا
زانکه ازو از صنع او واقف شدند / بی وجود صنعها غافل بدند
پس بود آسان ورا بشناختن / از صنایع سوی صانع تاختن
نیست مشکل همچو فهم آن شه نهان / کز خداشان کرد از غیرت نهان
گفت حق زیر قبایم اولیا / مانده پنهانند از پیر و فتی
غیر من کسی نداند حالشان / کی پذیرد گوش خلق قالشان
بی وجود عاقلی کز عقل را / سالها جوئی نیابی ای کیا
زانکه از عاقل فزاید در نهاد عقل / سوی غیر او مکن پنهان عقل
همچنانکه علم را جویان شوی / روز و شب اندر طلب پویان شوی
تا نگیری عالمی را در جهان / تا نکرد آن میسر نیک دان
جستن حق بی ولی باشد چنین / پس ز جان در دامنش زن دست یقین
تا رسی در وصل و دیدار خدا / زانکه بی او نیست ممکن آن لقا
گرچه باشد عقل را جستن نکو / صحبت عاقل بهست آن جوی تو
جستن علمست هم نیکو بدان / جستن عالم بود بهتر از آن
با خدا او ذکر بودن همچنین / گرچه نیکست و فزاید در تو دین
لیک بودن با ولی بهتر بود / مقصد کلی ازو حاصل شود

انبیا از بهر این پیدا شدند / گرچه اول خلق در طاعت بدند
رحمة للعالمین شد مصطفی / تا همه یابند ازو علم و صفا
پس برو مردان حق را بنده باش / همچو ایشان زنده و پاینده باش
تا شوی منظور رحمان بر دوام / تا جلیس و یار گردی با کرام
خلق را گر بحث باشد نشنوند / از دل و از جان بر آن بگروند
آنچه بالاتر ز کرسی بود و عرش / پست کردم نیک و آوردم بفرش
ذکر خود را ما فرو آورده‌ایم / لایق افهام خلقان کرده‌ایم
هم بران سنت نزول اسرارها / آمد اندر حرف و صوت و لفظها
تا نیفتد آن بگوش هر کسی / زانکه گوهر نیست در خورد خسی
تا که شد معلوم در آخر زمان / نکته‌ها کان بود از خلقان نهان
حدیش اینست ازین بنیو و گذر / بعد ازین سنگین دلی باشند گر
پس کنم زین پس فرو بندم دهان / چون چنین قفلی کشادم در زمین
خلق را این نظم گردد ره نما / سوی چیبو در جهان اولیا
پس شوند اندر جوار حق مقیم / با خدا بی واسطه یار و ندیم
از قرآن و حدیث مصطفی / سفته آمد اندرینجا با صفا

بی نبی هرگز کسی آن چهال / بی نشد بیسود اندر هیچ حال
فکر کن اندرین ای باخرد / تا تر آن فکر از غفلات خود
منتهای الست آن ای طلب / تا که گردد بر تو پیدا سر رب
آنچه بالیست گفتیم ای جوان / با دو صد صورت درین دفتر عیان
بعد ازین محجب نماند ای خفته را / جمله را چون راه دادم در سرا
همچنانکه گفت در قرآن خدا / نحن نزلنا علیکم ذکرنا
گرچه بود این ذکر عالی و نهان / پست کردیم از برای بندگان
آن سرا پر را که کردند اولیا / از همه بنهفته اندر سینه‌ها
بر بد و بر نیک کردم فاش من / تا شدند آگه ازان سر مرد و زن
تا بجدی کردمش شرح و بیان / که شد آن مفهوم بر خلق جهان
کو بکار اندر نیاید زین بیان / دست باید شستن از وی بیگمان
ماند خواهد تا قیامت یادگار / هر که خواند این رسد در کردگار
تا رهد از حبس صورت جان روان / بی تن و جان دریم معنی روان
اینچنین درها رسید از بحر دل / تا غنی کردند جمله اهل گل
کی رود اسرار او در گوش تو / یا کجا گنجد وش در هوش تو

در بیان آنکه ولی واصل گاه گاهی که از حق بخلق پردازد ضمایر مردم را گوید که چه خوردی و چه نیت داری و پارچه شد و امسال چه خواهد شدن ولیکن دران حالت که در مشاهدهٔ حق غرق باشد ازین جنس کرامت که بدنیا تعلق دارد هیچ نگوید خود پرداخت آنش نباشد که چنان چیزها در نظرش آید اسرار او را در حالت مشاهده از مشاهده باشد و غیبا از شاهده گوید ضمایر این جهانی گفتن مقام نازلست زیرا چون آدمی را از ریاضت دل روشن شود همچون آینه و او را بدان عالم اتصالی نشده باشد در آینهٔ دل او احوال این جهان نماید نظیرش چنان باشد که اگر آینه را در بازار آویزند اهل بازار در آن آینه پیدا شود و اگر در سرای پادشاه آویزند پادشاه و سپاه و تخت و حشم درین نماید پس اولیایی که از همه عالی ترند و دایم ندیم و مقیم حضرت حقند از ایشان آن اسرار و آن انوار پیدا شود نی راهبان که کافرانند چون از طریق ریاضت آینهٔ دلشان روشن می شود آن جنس غیبها را که چه خوردی

و چه کردی و چه مراد داری می گویند و هم دیو و پری جنس آن غیبها می دانند وی گویند و رمالان و منجمان و جو زنان بتخمینی از غیبها می گویند

آن کرامت را اگر نیابی شنود / طالب این سر نیابد کی شود
و انکه او باشد بعید از کردگار / کی بود واقف ز راز سر کار
دی چه کردی یا چه خوردی بشنود / گوید این غیبت و با وی بگرود
چون ورا عالی نباشد غیر این / کی کند معلوم اسرار یقین
اندرو پیدا شود نقش جهان / وانماید سر و حال مردمان
بی توقف سیر دو بی جان شود / مادرش پیشش ازان حیران شود
هم تو ای موسی بشیر هیچ ساز / تا ز وصلم گردد آن در بر تو باز
صد هزاران رویت ما راست ای پسر / هست هر رو را دگر گونه اثر
تا شدی حیوان و انسان و ملک / هم شدی از سالکان سکان فلک
همچنین هم باز رویتها ز ما / پیش داری تو سیاهی منتها
تو مپندار این که موسی را نبود / وصل و دیدار از خلاق وجود
هیچ بی دیدار شد دیدی رسول / این نباشد ور بود باشد فضول
بود دیدارش ولیکن پیش ازان / از خدا می خواست اندر هر زمان
آنچنان رویت ز حق می خواست او / گفت آن رویت درین حالت مجو
چون ازین قوت بگیری بعد ازان / گردد آن رویت نصیبت بیگمان
کس نبود می خواست کانرا دم زد / تا کنی با مصطفی عشرت بهم
زان نبود هم آنکه تا چون آن شوی / سوی آن منزل ز جان پویان شوی
آنکه بخشد بی دعا صد گون عطا / پس چها بخشد چو آیی در دعا
هر چه دیدم کان ترا آید گوار / دادمت بی جستن و بی انتظار
صد هزاران نعمت بیحد و عد / بی سؤال و خواستن کردم مدد
از لباس و مرکب و تاج و کمر / از شراب و نقل و از شهد و شکر
بر سما کردم ز سعد استارها / هم چراغ این جهان خورشید را
کعبه زان روشنه عزیز اندر جهان / کو بنا اش کرد مرد راه دان

چون ازان ور بنده و بیگانه‌اند / باشد ایشان زان نصیب از فضل کل
چون فقیهی بشنود احوال هم / گرچه آن شیخست محجوب از اهم
پیش این باشد کرامت گفتن آن / جنس این تا داند او اسرار جان
دل چو مرآتست چون صافی شود / زانکه غفلت پیکان انعی بود
گرچه گشت آن آینه صافی بدان / لیک هست آویخته در این جهان
لیک چون از شیر او قوت برد / در جهان آخر بسی نعمت خورد
پایه پایه رو چنین برتر بتاز / تا برآیی خوش ببام آسمان
در جمادی و نباتی بی ترا / روی بنمودیم تا کین سو بیا
آن همه روها بدید تو بتو / تا رسید آخر چنین رویت بتو
هست از دیدار تا دیدار فرق / فرق آنرا ز غرب دان تا بشرق
آن همه گو یافت بی دیدار بود / نی رسول خالق غفار بود
کاو نبی باشد میان خلق او / گر بود در اطلس و در دلق او
تا چنان دیدار کاخص او نبود / هم نماید حق بوی از جود زود
لیک این رویت که دادم شکر کن / خمر جان می نوش و از وی سکر کن
تا بدان دیدار آخر در رسی / بی تخلف در فهم آن سر در رسی
کی ترا زان کر بی آگاه بس / یا بدانت داد بی خواه همچو
بی سؤالی چونکه بخشم نوال / نی فزون بخشم بهنگام سؤال
بی سؤالی دادمت هستی و جان / قوت و نعمتهای وافر در جهان
خود نبودت هیچ ازان نعمت خبر / کان بود انعام کردم بی خبر
تا ز تقاضای آن افزون شوی / در جهان هم خوب و هم موزون شوی
آفریدم در سما و بر زمین / بی عدد از بهر تو من جنس این
تا بنورش خوش روی در حبس تنگ / تا ببینی خلق را بی زحمتی
ساخت ابراهیم را با صفا / از برای آستان مصطفی

تا که گرده مؤمنان زان قبله آن
او چه سان باشد عجب یا رب ببین
شرح حال او نگنجد در زبان
درد عشق حق نه در آب و نان
هر که بی درد است او افسرده است
آنکه او طالب بود دیدار را
جز خدا او را نباشد هیچ چیز
چون مقام اینجا رسد جوینده را
اسم هر چیزی نباشد عین آن
لیک اسمای خدا نبود جدا
آنچنانکه مغز معنی در سخن
پیش آنکس کو در آن حاذق بود
آنکه معنی را نداند او ز حرف
چون بگوید کس بوی معنی آن
همچنین در شرح الفاظ دگر
سهو و جهل اندروی او بی‌خبر
هر که را عقلی بود چندی در این
جمله پیش چشم او روشن شود

سوی آن باشد نماز و سجده‌شان
چون از و شد کعبه قبله مردمان
غیر حق نشناسد او زکس عیان
کو نخواهد غیر حق را در جهان
گرچه زنده می‌نماید مرده است
می نخواهد غیر آن دلدار را
از بد و از نیک و از خوار و عزیز
چند اندر گفت او گوینده را
نام نان باشد جدا از عین نان
یک بود اسم و مسمی بیگمان
پر بود مانند کالا در سفن
کی ز آیت معنی‌اش پنهان شود
ماند از مظروف غافل ظرف بین
بشکفه مانده گل در زمان
چون نداند چیست گردد چیره سر
این نداند کو ندارد آن نظر
علمهای اولین و آخرین
خار جهلش وا نشد گلشن شود
نادرست این همچو گوهر در جهان
رو ولد خامش مکش این سر دراز
شد تمام از داد و داد این

چون از و شد کعبه در عالم عزیز
باشد او باقی چو جان و کعبه جسم
هر کس او را کی تواند قبله کرد
پرده سوز راه حق در دست او بس
همچو دنیا پرده خالق بود
جمله لا باشند و الا حق در او
ما سوی الله چون نماند آنگه بود
جمله اسما از مسمی با جدا است
کل اشیا همچنین از نیک و بد
حق تعالی نیست از اسما جدا
معنی هر آیتی در لفظ آن
خواند آیت را بمعنی بی‌ملال
باشد او محروم از آن لفظ و کلام
پس در آن لفظ او ببیند فایده
سرسری خواند ز جهل آن لفظ را
تا ببیند در سخن معنیش را
حال و قال انبیا و اولیا
ای خنک جانی که این را فهم کرد
تا دری اندر رموز این زبان
زانکه کوته خوشتر است اسرار راز
بس کنم والله اعلم بالصواب

همچو جان اندر تن آدم عزیز
باشد او همچون مسمی کعبه اسم
این نصیب او بود کش همت درد
اندرین ره درد در خورد است و بس
پرده کی از حسن حق آگه شود
رو نماید در جهان بی پرده رو
بنده چون از خود فنا شد نیز بود
گرچه در روی زمین و بر سماست
دو بوند اسم و مسمی در عدد
هست اندر اسم پیدا ای فتی
هست پر همچون که اندر جسم جان
چون بر او کشف است معنی با کمال
معنیش ماند از و اندر غمام
اندر آن لفظ خورد زان مایده
گوید این ترکیب سهو است و خطا
تا شناسد آن کم و آن بیش را
و آنچه اثبات نزاید از کار و بیا
در چنین آینه حسن خود بدید

بسم الله الرحمن الرحیم

حق سبحانه وتعالی اساس قرآن مجید را که کلام اوست
بدین ترتیب نهاد که موعظه و نصیحت را تکرار
می فرماید بعبارات گوناگون و امثلهٔ متنوعه غالب
در کلام مجید بیان این معنیست که صالحان را مقام جنات
وطالحان را مکان نیران حکمت تکرار نصیحت آنست که
بنی آدم غفلت ونسیان غالبست نفس وشیطان دمبدم
ایشان را می فریبند ودنیا را که دوزخست در حقیقت بچشم
همچون بهشت می نماید حق تعالی نیز از غایت مرحمت
یک معنی را در چند عبارت آورد تا مردم فریفتهٔ نفس وشیطان
نشوند وازین مقام که الدنیا سجن المؤمن بصورتی که
حق تعالی نموده است اجتهاد نمایند در خلاص خود
وآن بامتثال اوامر الهی است که وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ما نیز بر وفق آن سنت
وعظ ونصیحت را تکرار می کنیم دفتر اول بدین ترتیب
گفته شده وشرح احوال مولانا قدس الله سره العزیز
واصحاب برگزیدهٔ او وهمدل وهمدم او قدس الله سرهم بوده

کرده

کرده آمده ودر ضمن احوال ایشان آنچه شرط طریقت
بود گفته شد بعد ازان دفتری دیگر بر وزن مثنوی
مولانا قدس الله سره العزیز گفته آمده ودر آنجا هم
بیان این معانی مکرر شد الی آخره چندانکه خلق فریب
نفس وشیطان بگوش می کنند ما نیز موعظه ونصیحت را
مکرر می کنیم آورده اند که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
اگرچه حقیقت می دانست که مرگ در پیشست لیکن یکی را
جاکری تعیین کرده بود که هر لحظه می گفت الموت
یا عمر چون بدان عظمت وآگاهی بر وی نسیان واقع
می شد وی خواست که او را دمبدم تذکری باشد
مشتی بیچارگان را که غرق غفلتند بنگر که چگونه فراموشی
باشد پس هر لحظه تکرار موعظه ونصیحت از
لوازم آمد تا طالبان وراغبان که بقدر وسع
خود اجتهاد نمایند وبعون باری تعالی که
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم وما تشاؤن
الا ان یشاء الله رب العالمین از شر ومکر
نفس وشیطان برهند وخلاص یابند انشاء الله تعالی

در بیان آنکه اولیای واصل در نام حق حق را دیده اند زیرا که حق از نام خود جدا نیست بخلاف نامهای دیگر چنانکه کسی نام نان برد آنچه از نان باید از نام نان نیاید نام غیر نانست و از نان جداست همچنین غیر نام خدا همه بدین منوالست که گفتیم مردان و واصلان در نام خدا خدا را دیده اند چنانکه تو در بحری و یا جوی آب را بینی و آب از جو جدا نباشد و این معنی را دور نباید داشتن نه منقولست از ابایزید قدس الله سره العزیز که فرموده ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه در هر چه نظر کردم خدا را دیدم پس چون ابایزید قدس سره در غیر اسمای خدا خدا را دید اگر در کوه نظر کرد و اگر در کاه و این دعوی را ذوی العقول و صالحان قبول کردند و از و این معنی را مصدق داشتند پس اگر بگفتم که در اسمای خدا خدا را باید دیدن و خدا از اسمای خود جدا نیست بطریق اولی بود که این معنی را مصدق دارند و قبول کنند والله اعلم

می کنم با نام حق آغاز باز / نکته‌های نادر و پر راز باز
زانکه این گفتار و این نظم ما / هست رهبر خلق را سوی خدا
این خدایی کین زمین و آسمان / کمترین مصنوعات او در بیان
آن جوادی کانبیا و اولیا / یافتند از جود او کار و کیا
آن عظیمی کز جو نور او بتافت / کوه طور از هیبتش بر خود شکافت
ذره ذره گشت از هستی کوه / چون بروزد تاب نورش با شکوه
آن لطیفی کز گل سرخش جو دید / از خجالت پیرهن بر خود درید
آن کریمی که کرمهای جهان / قطره‌ای باشد از آن بحر عیان
آن حلیمی که ز حلم او چنین / گشت هر مجرم قرین با اهل دین
داد مجرم را ز حلم خود جنان / تا که شد همخوان و یار صالحان
از حلیمی و ز لطفش مجرمان / می کنند این جرمها را در جهان
ورنه خود در حال مجرم سوختی / جرمها را از کجا اندوختی
کی توانستی بعالم کرد جرم / چون رسیدی در پی هر جرم غرم
مجرمان از حلم او آمد سند / تا که حلمش شد پناه نیک و بد
حلم حق را نیست پایان ای سلیم / همچنین می‌گوی از جان کای علیم
آن علیمی کز علومش قطره‌ای / سوی آدم آمد او از خور ذره‌ای
گفت او وتیتم من العلم قلیل / در کلام پاک خود رب جلیل
همچنین از جمله اوصافش بما / از علیمی و رحیمی و سخا
هم ز سمع و از بصر و ز لطف و مهر / قطره‌ای داد او بما زان بحر بحر
جمله اوصاف خدا در آدمیست / بیند این را آنکه جانش آدمیست
گر بگویم جمله را گردد دراز / کردم از تطویل آن من احتراز
تا نگردد فوت اسرار دگر / عاقلانرا هست کافی این قدر

زانکه

زانکه عاقل ز اندکی بسیار را / زانکه از زشت برد انبار را
طالب انبار گرد او ز جان / تا رسد از سعی بسیار اندر آن
سعی در راه خدا شد بندگی / تا رسی زان بندگی در زندگی
گر بطاعت عقل خود را پروری / کل شوی از عقل جزوی بگذری
نفس تو یابد ز ذوق حق کمال / چشم تو گردد منور زان جمال
طاعت و ذکر خدا پیدا کند / سینها را صاف چون سینا کند
ذکر حق کن نام حق بر روز و شب / تا ترا جنت رسد بی شک ز رب
زانکه حق از نام خود نبود جدا / پس برو از جان نام حق گو دایما
تا ز نامش خوب و فرخنده شوی / همچو مهر و ماه رخشنده شوی
هر چه گویم من بنام پاک او / نور گیرد در زبان سفل و علو
جانهای مرده و دل زنده شوند / در بهشت خلد پاینده شوند
مردگان از نام حق بخشند حیات / آن حیاتی کز پیش نبود ممات
هر که شد بر نام حق عاشق ز جان / صادق و بیدار باشد در جهان
وانکه نبود عاشق او بر نام حق / ماند او محروم از انعام حق
غیر نام حق مجو چیزی دگر / تا ببینی بی حجابش ای پسر
بینی از نامش جهان پر روح / آشکارا فاتح و مفتوح را
چونکه حق از نام خود نبود جدا / دایما می جوی در نامش ورا
تا رسی از نام حق در حق یقین / از دل و جان نام حق گو ای حزین
چونکه نامش حصن جان تو شود / هر دو عالم زانکه آن تو شود
هم شود در تو روان نور گران / زنده مانی در دو عالم جاودان
بینی اندر نام حق را بی غلط / آنچنانکه آب را در بحر و شط
زانکه دانا زیر هر لفظی عیان / بیند او چون بنگرد معنی آن
لیک نادان از آن لفظ گزین / ره نیابد جانب معنی یقین
لفظ را خواند نبیند اندر آن / تحت هر لفظی چه علمست و بیان
عکس او دانا ببیند در زمان / چونکه خواند حرف را معنی آن
همچنین در نام حق مرد خدا / بیند اندر عین نام الله را
ذکر از مذکور چون نبود جدا / پس تو اندر ذکر بین مذکور را
آنچنانکه بینی اندر جسم جان / بین مسما را از اسم حق عیان
اسم چون جسم و مسما اندرو / همچو ظرفی کان بود پر آب جو
لیک اسمای دگر نبود چنین / کی خوری از نام تین تین ای گزین
نام گندم باشد از گندم جدا / کی ز نام نان شوی سیر ای گدا
جمله اسما غیر اسمای خدا / از مسما دور باشند و جدا
پس بود مخصوص نام حق بدین / غیر نام حق نباشد آنچنین
هست این مخصوص در نام خدا / گرچه نبود هیچ شی از حق جدا
جمله عالم دانه در کف حق / هست از و شد زو همی گیرد سبق
حق محیط و هر دو عالم صنع او / صانع از صنعش جدا نبود بجو
گر بجویی آنچنانکه جستنیست / فاش بینی سرهایی کان خفیست
هر چه در دریا بود نبود جدا / هیچ نوع از آب دریا ای فتی
بی که فرمود آن بزرگ نامدار / بایزید آن سرور و فخر کبار
که ندیدم در جهان من هیچ چیز / که نبد حق اندر آن چیز ای عزیز
در که و در کوه در ارض و سما / دیدم اندر هر شیی روی خدا
چونکه در اشیا بدید آن بایزید / وین خبر در عقل هر دانا رسید
پس اگر در اسم حق گفتم چنین / هست اولیتر قبول این یقین
چون بگیری قوت از نام خدا / چشم تو یابد ز نورش آن صفا
گر تو هم از نور او باز ای فتی / فاش بینی در همه اشیا ورا
پیش تو آیینه گردد این جهان / بینی اندر وی جمال بی نشان
پس شوی چون بایزید اندر مزید / حبذا آنکو چنین رتبت رسید
نیست طالب را ازین برتر عطا / منتها اینست پس تم الکلام

در بیان آنکه چون دو دفتر از مثنوی تمام شد در موعظه و نصیحت از طریق نظم بسته بودم

آنچه گفته شد اگر خلق بدان عمل ننمایند کردن کافیست و تمام پس عالم خوشی پیش گرفته بودم و بعالم باطن مشغول شدن در عین آن مشغولی الهام حق در رسید چه کرد چون و چگونه که بینند و موعظه مشغول شو که آنچه در عالم خوشی می طلبی در بیان و گفتار حاصل شود که خیر الناس من ینفع الناس پس لازم شد امتثال امر حق تعالی کردن و بدفتر ثالث مشغول شدن زیرا که ثالث کاملست و کمال در سوست فی در وضو هر عضوی را یکبار بشویند نماز بدان وضو جایزست اگر دو بار بشویند فضیلت و ثواب آن مضاعف می گردد و چون سوم بار بشویند تمامست و کمال اگر چهار بار بشویند ثواب نباشد زیرا ثواب و کمال در سه بار شستنست همچنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم بنفس خود برابر صحابه رضوان الله علیهم وضو کرد بدین وجه که بیان می کنیم چون اعضا را یکبار شست فرمود که هذا وضوء لا یقبل الله الصلوة الا به و چون دو بار شست هذا وضوء من له من له الاجر مرتین و چون سه بار شست فرمود که هذا وضوئی و وضوء الانبیاء من قبلی فمن زاد علی هذا او نقص فقد تعدی و ظلم معنیش اینست که کمال سه بار را دانند اگر چهار بار را کمال دانند متعدی باشند و ظالم اگر کم از سه را کمال دانند هم متعدی باشند و ظالم و همچنین در هر عبادتی بدین منوالست که گفته شد انبیا در وضو و سایر طاعات آنچه اکملست بجای آورند بنا برین معنی که دو مجلد مثنوی در باب نصایح گفته شد بعبارت و امثال مختلف بر رونق کلام مجید تا خلایق از مناهی مجتنب شوند و بانابت و طاعت مشغول گردند بامر حق تعالی بر رونق سنت رسول صلی الله علیه و سلم در مجلد ثالث شروع رفت امیدست که حق تعالی این را نیز با تمام رساند

چون دو دفتر از بیان معنوی | نظم کردم تا شدند پند مثنوی
گفته در روی هر طرف پند گفتنی | از معانی و ز اسرار خفی
بعد از آن پرداختم سوی درون | در فرو بستم ز احوال برون
ظاهرا ساکن بباطن پر خروش | آب نظم در ریاض عقل و جان
دل بداده پند جان را کین بسست | بی بود با یکی اگر در ره کسست
ملک باقی را گزیده در طلب | زان خوشی جان بدیده صد طرب
غرق آن دریای بی پایان بده | بیخود و مستهلک جانان شده
ناگهان الهام حق اندر رسید | گوش هوش من ندای آن شنید
که توی آن من و من آن تو | جان تو آن من و من جان تو
دانکه مکر تست این عالی مقام | لیک بهر مصلحت بیرون خرام
طالب از سوی ما داعی توی | چون رهد ایشان همه راعی توی
پند ما در گوش ایشان می رسان | تا بپرند و شوند انسو روان
سوی ما پیشکان بود دار القرار | بر حذر باشند ازین دار الفرار
گوش جانم امر حق را چون شنید | بی صبوری با سوی خلقان دوید
چشمه حکمت ز جانم بر زبان | گشت سوی طالبان چون روان
کردم اندر دفتر ثالث شروع | بازم افتاد از جهان میل رجوع

پس شدم مشغول در نظم کتاب | تا رهند این خلق از بند حجاب
زانکه سنت تا سوم شستن بیاب | اینچنین فرمود سلطان عجب
شد روا یکبار شستن در وضو | کرد و شوید اجر آن باشد دو تو
در سوم شستن بود اندر کمال | بیشتر اجرش رسد از ذو الجلال
چون سوم را هست اجر بیشتر | زین سوم هم من برم کار بیشتر
در عبادت هرچه اکمل به بود | ره شود ز اکمل هر آنکو که بود
انبیا و اولیا اندر جهان | هرچه آن اکمل بود کردند آن
در وضو آورده اکمل را بجا | همچنین در جمله اعمال ای فتا
الصلوة و صوم و حج و زکوة | کرده اکمل را باتمید نجات
رتبت ایشان بنزد حق فزود | با اجابت هم دعاهاشان شنود
مستجاب آمد دعای انبیا | یافتند اندر جهان کار روا
بلکه دارند از جهان برتر مقام | دور از وهم خواص و هم عوام
همچنین هم اولیا را از خدا | هست برتر از جهان ملکی جدا
آنچنان کینجا بدنیا هر امیر | از خواص حاجبان و از وزیر
بیش و کم هر یک شده دارد جدا | سروری و مملکت و کار روا
پس بقدر رتبت هر یک امیر | داده شاه از جود ملکی ای فقیر
بر تفاوت آنچنانکه گفته شد | اینچنین هر یک ز رحمت بهره شد
تو ازین آنرا بدان ای با خرد | تا که فهم این ترا آنجا برد
احتیاج او لیا ز خدا در جان بود | بعد از آن مقصود را آسان دهد
تا نباشد احتیاج ار جان بجان | کی کند مقصود خلقان را روا
حق بحاجت می دهد هر چیز را | کی تو بی حاجت برای حق عطا
حاجت آن نبود که خواهی | سروری از جان و دل کو می
حاجت آن باشد که بی آن کر نان | زنده نتوانی بدن اندر جهان
آنچنان حاجت بود اندر انبیا | لاجرم مقصود دعاشان شد روا
هرچه بر در جان ایشان از زر و | می رساند از کرم ذو الکرم هو
هر کرا باشد چنان جد و طلب | هم رسد او را یقین از جود رب
از وصال و از جمال و از کمال | هرچه خواهد در زمان از ذو الجلال

در بیان آنکه مؤمنان و طالبان سه نوعند بعضی در دنیا عمل و جهد و طاعت بسیار کردند که الدنیا مزرعة الآخرة هر کرا طاعت افزون باشد لایق آن بر بردارد و آن بر بهشتست پس مؤمنان را در بهشت مرتبه و مقام بر تفاوت باشد همچنانکه اهل دنیا که مقامات و احتشام ایشان هم متفاوتست ولیکن این فانیست و بقایی ندارد و آن باقیست و مخلد بعضی را از پس عمل و طاعت که کردند دیدار حق تعالی حاصل شد قایمند بحق هرچه موعودست اینجا نقد یافتند و آلت حق گشتند هرچه از ایشان آید همه را از حق باید دیدن چنانکه فرموده اند بیت

فانی ز خود و بدوست باقی ❊ این طرفه که نیستند و هستند

همچنانکه یک من مس از کیمیا زر گردد از روی آنکه زر گشت مس نیست شد و از روی آنکه همان یک منست هستست پس اولیا را ازین رو ابدال می گویند زیرا که همان ذاتست که مبدل است اینچنین قوم اولیای حقند و اصل مقام ایشان بالای اهل بهشتست از ایشان دو رند و بجز منتهای مقام ایشان رسیده است و آن دیدارست و وصال حق با آن همه که این منتهای مقامست و ازین مقام گذر نیست چنانکه منصور انا الحق گفت و ابا یزید سبحانی ما اعظم شانی

ولیس فی جبتی سوی الله جمله اولیا در عبارات مختلف همین گفته اند و این جمله عاشقان
حقاند و واصل و کامل لیکن بدانکه بالای این مقام و عظمت که نادر و کم یابست حق تعالی را
قومی دیگر هستند که ایشان نادر نادرند و معشوقان حقند اهل جنت از مقام اولیای واصل
دورند و محجوب این واصلان که کاملانند ازان معشوقان هم بعیدند و مخفی حق ایشان را از غیرت
بکس نمی نماید چنانکه درین دنیا پادشاه بزرگ با امرا و وزرا و نواب که همنشین و همدل وی اند
هر یکی را ولایت و حکومت و سروری داده است پادشاه را هیچ چیز از ایشان دریغ نیست اگر
چنانکه از پادشاه التماس کنند که معشوق خود را با ما بنما و همنشین گردان خوف سر باشد
پس ازین معلوم باید کردن که حق تعالی از غیرت بدین عاشقان واصل نمی خواهد که بنماید و اینچنین
عاشقان واصل از مقام آن معشوقان دورند چنانکه حضرت مولانا قدس سره می فرماید

حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد ∴ وز تندی اسرارم حلاج زند دارم

و جای دیگر فرموده است

جانی که روا این سوگند با بایزید او خو کند ∴ یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

و بدین معنی در دیوان خود ابیات بسیار فرموده است و همچنین مولانا شمس الدین و حضرت والدم مولانا قدس سره
هر دو از معشوقان خاص خاص حق بودند یک ذات و یک نور بصورت مختلف و بمعنی متحد چنانکه

بروز وصل اگر ما را از آن دلدار بنشناسی ∴ پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم

اهل جنت را بود هم با خدا ∴ لایق اعمال شان کار و کیا ∴ گفت فیها تشتهی الانفس خدا ∴ هم تلذ الاعین آنجا از لقا
با شراب و زلال با حوریان ∴ بی قیاس و بی کران اندر جنان ∴ چونکه مقبولان حقند آن گروه ∴ هستشان اندر جهان همچو کوه
اهل جنت را وسط آمد مقام ∴ هست بالاتر مقام آن کرام ∴ در کلام خویش داد این وعده را ∴ که ببو من جنتی این پر عطا
در بهشت جاودان اجر عمل ∴ دیده اند از لطف حق عز و جل ∴ مومنان را باشد این اندر جنان ∴ اولیا دارند نقد اندر جهان
زانکه پیشی از سر کبرند ظرف ∴ لاجرم آنجا بودشان آن شرف ∴ اهل جنت را نباشد آن مقام ∴ زانکه مخصوصند پیش حق کرام
اولیای فی قبابی غیر من ∴ هیچکس نشناسد ایشان را بتن ∴ همچو سر از جمله پنهان مانده اند ∴ زانکه مرکب سوی بیسو رانده اند
جان ایشان چون بتن اندر جهان ∴ لاجرم هستند از خلقان نهان ∴ حالت مردان نهانست از بصر ∴ این بصر پرده است پیش آن نظر
صورت عالم حجاب و پرده است ∴ آنکه ازین بگذشت او ره برده است ∴ همچنان پرده است پیش آن وصال ∴ ره ندارد سوی آن فضل و کمال
هست عالی آن جناب بی نشان ∴ نادری آنجا رسد از سالکان ∴ خالق عقبی و را بگزید بس ∴ می نوازد در کنارش هر نفس
گرچه لطف و حسنش بر جمله هست ∴ بر خواص اولیا افزونتر است ∴ اولیا گرچه که نور مطلقند ∴ بی حجابی مست دیدار حقند
لیک حق را هست معشوقی نهان ∴ که ندیدش هیچ کس از واصلان ∴ شمس تبریزست آن شاه عظیم ∴ کوست باقی دایما یار قدیم

نیست کس را در مقام او رهی ∴ غیر مولانا نشد زو آگهی ∴ ذات او را سر حق بد این ∴ زان نهان ماند ز چشم همگنان
غیرت حق حسن او را پرده بود ∴ زاولیا کم کس بدو ره برده بود ∴ غیر مولانا که یک معنی بدند ∴ از ازل گرچه بصورت دو شدند
هر دو با هم جنس بود از قدیم ∴ پیش حق معشوقه هم خاص ندیم ∴ اولیا میران و او سلطان فرد ∴ شرح این رامش نیارم فاش کرد
شرح سر او نگنجد در کلام ∴ لب ببندم بس کنم والسلام ∴ هست هر یک را ز حق دادی دگر ∴ می نیاید آن مراتب در شمر
دو جهان را می نوازد لطف هو ∴ از تر و از خشک و از بد و ز نکو ∴ از صغیر و از کبیر و میر و شاه ∴ جمله را لطفست و رحمت از آله
در پناه اینچنین تا در در آ ∴ تا ز خوف ایمن شوی از درد را ∴ می پرست از جان خدا را روز و شب ∴ از درون می بار رو با شوق اندر طلب
بو که حق رحمت کند بر زاریت ∴ زین ره غفلت دهد بیداریت ∴ تا کنی هر روز افزون بندگی ∴ تا بری از بندگی نور زندگی
راه حق اینست ازین بیرون مرو ∴ نخوة شیطان مشو هر سو مرو ∴ باش اندر طاعت و تقوی مقیم ∴ تا رسی تو زین صراط مستقیم
اندران منزل که هستان منتها ∴ زندگی زانجا رسد ارواح را ∴ این خودی را محو کن در راه حق ∴ تا شوی مقبول بر درگاه حق
تا نگردی مبدل از هستی تباه ∴ کی شوی دانای آن اسرار علام ∴ کار مردان برترست از فهم و عقل ∴ دیده حاصل کن کند از علم و نقل
مومنون بالغیب گفت اندر نبی ∴ پس فزا ایمان خود را ای فتی ∴ تا در آخر همچو ایشان رهبری ∴ اندران منزل که با عشق بر خوری
اعتقادی چون بود راسخ ترا ∴ پس بری از نعمت موعود ای فتا ∴ اعتقادت را بیفزا در طریق ∴ تا شوی آخر تو بر معنی عتیق
در نماز و روزه افزا روز و شب ∴ دایما از جان و دل کن ذکر رب ∴ اذکروا الله گفت یزدان در کلام ∴ تا رسی از ذکر آخر در مرام
بهر جود و رحمت این با حق بگفت ∴ تا شوی با حور و جنت یار و جفت ∴ تا فزاید قطره ات دریا شود ∴ تا که جانت باقی و بینا شود
حق منزه آمد از یار و معین ∴ خیرها را خواست در طاعت یقین ∴ تا که ما در بندگی افزون شویم ∴ از جهان مردگی بیرون رویم
لطفها کرده دو صد رحمت نمود ∴ انکه عقلش بود از آن رحمت فزود ∴ وانکه نفسش بود غالب گشت او ∴ بست راه نفس را جهان پر غرور
گفت عز تهم حیات این جهان ∴ در کلام خود خدای از زوان ∴ پس شد مغرور با افسون دهر ∴ تا نگردی در جهنم جفت قهر
هر که شد مغرور با افسون او ∴ وانکه بر خود کرد ظلم تو بتو ∴ کرد او ظلم از بری بر جان خود ∴ ماند اندر درد از آن در دیگر خود
گشت محبوس و مقید در جهان ∴ از جفا سودی نماند اندر زبان ∴ شرح آن سود و زیان بیحد بود ∴ کی چنان مشکل بگفتن حل شود
شادی عالم از آن یم قطره ایست ∴ رنجهای جان ازان غم ذره ایست ∴ فکر میکن اندرین ای با خرد ∴ بو که آن فکرت ترا بالا برد
تا رسی آخر از آن فکرت درست ∴ که شود بر تو ز هر شی حق مبین ∴ اندران رتبت چنان گردی تو ∴ می نبینی هیچ چیزی غیر او
این بگفتم که شود معلوم تو ∴ تا نگردی مبتلا اندر عشق هو ∴ نیست باید گشتن از هستی تمام ∴ تا که آن خود را ببینی بی غمام
ره فنا شو تا شوی باقی نجی ∴ تا رسیدن گیر از حق تو سبق ∴ همچو سنگ لعل خور از تاب خور ∴ با دهان معنوی بی کام خور
تا ز سنگی وا رهی خوش زان نجی ∴ نوع دیگر یابی از خور ورزشی ∴ پر شوی از نور جانی از شرر ∴ سنگ تو لعلی شود زان آب و تاب
تا چنان گردی که نپذیری دگر ∴ از بری تو هیچ چیز از خیر و شر ∴ پس بگیرد خلق جان ذات تو ∴ هم شود چون صبح صادق ذات تو

در بیان این معنی که حق تعالی می فرماید فالق الاصباح فلق شکافتن حق تعالی صبح را
می شکافد تا از وی نور آفتاب ظاهر گردد و عالم از آن نور روشن شود تا بواسطهٔ آن نور
خلقان صنعهای حق را که در جهان پیدا کرده است از عجایبهای بی شمار بر و بحر بینند و مشاهده کنند
این فلق و ظهور این آفتاب برای اهل صورتست که ایشان را بعالم علوی راه نیست محبوس
این عالم سفلی اند باز فلقی دیگرست در عالم معنی که حق تعالی ظلمات نفس و شیطان را می شکافد
آفتاب معنی ظاهری گردد تا عالم بقا را که اصلست و این عالم فرع آن می بینند آن عالم
ارواحست و این عالم اشباح هستی این عالم از آن عالم اندکیست و از آن دریا قطره ایست
اهل بصیرت که از حبس دام دنیا رهیده اند از نور آن آفتاب عالم بقا را که بی نهایتست
و عجایبهای آن بغایت تماشای کنند و هر عجایبی که آنجا بینند باقی و بی زوال باشد
شرح آن در بیان نگنجد چون از دیدن این عالم که فانیست و فرع چنین خوشیها و ذوقها
روی نماید قیاس باید کردن از دیدن آن عالم اصل و بی زوال چه ذوقها و لذتهای ابدی
میسر گردد والعاقل یکفیه الاشاره آسمان و زمین و سایر مخلوقات از آن دریای حسن و حیات
قطره رسیده است جمله از آن یک قطره زنده اند و زیبا پس آن ولی حق که دریا درو باشد
وسعنی قلب عبدالمؤمن و آن دریای بی پایان جان او شده و قایم بالذات گشته تصور باید
کردن که بزرگی و عظمت او تا چه حدست اکنون ای آدمی ترا از جنس آدمی اگر سعی کنی
ترا آن بزرگی و عظمت حاصل شود که آدم را علیه السلام بود و صلوات الله علی نبینا و علیه السلام

لیل ظاهر لیل باطن را ز جود	نوربخشی چون شدی پر از وجود	تا که بنمایی ز نعل آسمان	شاه راه و باغها و بوستان
در بره در حجر بینند ابر جنبها	نقشهای مختلف بی منتها	پس از آن فلقی که هست از تن نهان	دل جهانی بیند در آن اقلیم جان
پیش آن خور باشد این خور همچو دود	کی رسد آنجا نظر بینای حصر	آن جهان منظور آن مردان بود	چرخ عالم زان همه گردان بود
چرخ معنی را هوایی دیگرست	پیش آن چرخ این کثیف و ابترست	پیش آن خور هر دو عالم ذره است	زندگی جمله زان یم قطره است
این جهان زنده ز یک قطره بود	پس چه گردی چون تمامت آن بود	زنده زان دریا ولی واصل است	گنجهای آن جهان نز حاصل است
این جهان فانیست و آن باقی بدان	این جهان همچو تن است و آن همچو جان	باشد از جان زندگی تن را یقین	لیک بی جان مرده ماند در زمین
سوی بی سوی بود جان را حیات	سوی سو رفتن بود آخر ممات	ترک کن سو را و در بی سو برآ	تا رسی اندر حیات جاودا
زنده مانی بی تنی اندر بقا	باقی و قایم همیشه با خدا	غیر حق چیزی نبینی در وجود	فارغ آیی از زیان و هم ز سود
سر حق کردی نهان از غیر حق	سیر تو باشد روان در سر حق	زنده ماند در وصالش جان تو	این جهان و آن جهان کل آن تو

هر چه

هر چه خواهی هر دو عالم آن شود	زنده گردد تن ز امرش جان شود	حاکم مطلق کند یزدان ترا	وا نماید اندر سفول و بر علا
بر نتابی گر کنم من شرح این	که جهان بخشد خدا با مرد دین	این قدر بینند بقا بی از خدا	با تو بنماید ز جود ای کدخدا
چون ببینی آن ز حق مقبل شوی	مقبل و مقبول گردی ای بروی	حاملی محمول گردی بعد از آن	بی ز رنج گنج یابی شایگان
بار بر گیرند و خوش تر در دهند	بی دخان و نار انوارت دهند	باشدت اندر بقا کار اولیا	قرب یابی نزد حق چون اولیا
اولیا اسرار حقند ای پسر	هر کسی را نیست آن عقل و بصر	کاولیا را دانند و بینند عیان	سر یزدانند و سر باشد نهان
مر ولی را هم ولی داند یقین	مر کسی را نفس ننمودند چنین	آن ملایک با ملایک شد نشان	دیو هم با دیو در بازار گران
اولیا با اولیا در باغ وصل	خوش خرامان در میان فصل و اصل	چونکه گردی بنده شاهان ملک	همچو عیسی بر سر کیوان روی
اولیا را همچو خود عاجز مدان	حکمها جمله از ایشان بین روان	بوده اول جسم آخر جان شده	بعد از آن بی جسم و جان جانان شده
همچو مس کان شود اکسیر زر	شد ولی کل ضر و از وی نفع	اولیا را نام از آن ابدال	کز خدا شان انتقالی اصوال
کل نفاذ حکم حق زانجا بود	کو چو آلت در کف یزدان بود	هیچ بی امرش نگوید نشنود	هر چه آید از وی آن از حق بود
آلت است او پیش امر کردگار	دایما دارد تنش یزدان بکار	زو نماید دیدن آن کردار را	می نماید حق از آن کار را
	در حقیقت جمله اشیا خود چنین	بوده اند از آسمان و از زمین	

در بیان اگر آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت محکوم حق بود و چون نبات شد هم محکوم بود
در معده هضم گشت قوت شد بعد از آن شهوت گشت و شهوت علقه و مضغه شد آخر صورت
جنین شد همچنان بی خواست خدا او را در هر مقامی می پرورد و درو تصرف می کرد چنان
می خواست و چون بحالت بلوغ رسید مختارش کرد و اختیار را و را رتبتی داد که اگر به اختیار بد کند
حکم بران کرد و در دوزخ رود و اگر نیکی اختیار کند و امتثال امر خدا بجا آورد از نیکان باشد
و مقامش بهشت گردد لاجرم اولیا خواستند که باز محکوم باشند همچون حالت اول که
خاک بودند قدرت و اختیار خود را که سبب رنج بود ترک کردند و از آن کلی پاک شدند همچون
حالت اول آلت حق گشتند تا در ایشان حق تعالی تصرف می کند و از انبیا و اولیا معجزات
و کرامات ظاهری گردد پس فعل و قول ایشان را از ایشان مدان از حق دان و در تقریر آنکه
خالق همه اشیا خداست صانع مطلقست عجزی ندارد هم خوب می سازد و هم زشت بر همه
قادرست مثلا نقاشی اگر نقش خوب سازد و زشت نتوان ساختن نسبت بنقاشی دیگر که
بر هر دو نقش قادرست ناقص باشد پس حق تعالی در ازل خوب و زشت آفریده و بملایکه
خبر داد که از گروه نیکان نیکی آید و از بدان بدی و میخواست که راستی خبر بملایکه محقق شود

ازان عالم نیکان و بدان را بدین عالم فرستاد تا نیکی و بدیشان ظاهر گردد ازین رو خواهان فتح که از بدی بدی آید لیکن بید راضی نیست که مرید الخیر والشر بالتعمیم ولکن لیس یرضی بالضلال

آدمی چون خاک بود این حکم داشت   تخم نیکی و بدی هرگز نکاشت
چون زمین و آسمان در حکم حق   وسپردم از حق ببر رفتی سبق
حق ورا مختار کرد اندر جهان   تا کرانه وی کشت نیک و بد عیان
میر وا زهستی رود زو اختیار   تا شود آلت بدست کردگار
همچو اول بار از آلت شود   هرچه آید از تو آن از حق بود
از خودی چون مرد گوید از خدا   نبود او را بی خدا کاری جدا
حالت اول که بر شان و زمین   همچنان در حکم رب العالمین
هرچه خواهد حق کند ایشان همان   آدمی چون مرد از خود شد چنان
طفل را نی دست می گیرد پدر   می شود حمال او بر بام و در
بعد از آن گردد یقین حمال خود   که سوی نیکی رود که سوی بد
این تکالیف خدا آزاد بود   در صغر چون بالغی رویش نبود
شد قلم بر وی روان در نیک و بد   زان شود مقبول آخر یا که رد
حال اول را گزیدند انبیا   جهدها کردند چه اولیا
پیشتر از مرگ مردن این بود   آدمی چون شد چنین حق بین شود
آلت یزدان شوی یابی تو بی   زامر حق پوئی بهر سو که روی
در حقیقت هست اشیا همچنین   از زمین پست و ز چرخ برین
اهل صورت آلتند و حق چو روح   فعلشان از حق بود شام و صبوح
میل او وان میل تو در نیک و بد   جمله را از خیر و شر مقبول و رد
ما تشاؤن گفت الا ان یشاء   ما نخواهیم تو نخواهی چیز را
لیک این ایهام بدان ای باخرد   قابلی حق هیچ نقدی کی خرد
وانگه یزدان با ملایک این خبر   داد اول پیش از ایجاد بشر
کرد تعیین هر یکی را حق جدا   کز زمین آید جفا و زان وفا
تا نزاید زان یقین ایمانشان   قوت افزون پذیرد جانشان

بود اول چون زمین منقاد او   الت مطلق بدست امر هو
جان و دل بخشید و مختارش نمود   گشت او را نوع دیگر طبع و خو
جسم کل را چون فدا می کرد   روح را از نور حق حاکم کند
گیرد او حکم زمین و آسمان   گردد از امر خدا روز و شبان
کل خدا را باشد و گردد بری   زاختیار هستی خود دیگری
زان سبب خاکی شدند این عاشقان   تا رود این جاه و حشمتشان از میان
مانده عاجز تا چه فرماید خدا   بر مثال آتش و آب و هوا
پیش قدرت عجز بنما تا ترا   از جهان با حق رسد مقصودها
طفل چون بالیده و بالغ شود   زاختیار خویشتن آید رود
گر شود شادان و گر غمگین و دران   می کشد از قدرت این بار گران
بار امر و نهی حق باشد چو او   زین جهولی گشت شادان آن جهول
حال اول بر بیان بیچاره را   کش نبود اندر سفر [illegible]
زین خودی گشتند پاک از جهان   تا خدا شان رهنما شد در جنان
نی پیمبر گفت موتوا در خطاب   تا شود زین موت بر تو فتح باب
هرچه آید از تو آن نبود ز تو   فعل و قولت وا بیابی شد ز هو
جمله عالم چون تن و حق همچو جان   فعل خود را جان کند زین ها عیان
چون قلم اجسامشان در دست او   می نماید صنع خود از خلق هو
تو گمان داری که از تست این آن   زین گذر کن جمله را از وی بدان
فعل بد را گر نخواهد کی شود   کی برون از امر او کاری رود
پس مرید خیر و شر باشد یقین   لیک راضی نبود از شر ای امین
گر بشر آید فعال نیک و بد   گرچه پیش ما بجز نیکی نبود
زین سبب خواهد که تا گردد عیان   بر ملایکه هرچه حق فرمود آن
چون بغیر هو داین که آید بد ز بد   نیک آید هم ز نیک ای باخرد

پس وقوع این خبر خواهان بود   لیک کی بر خدا راضی شود
تا بر ندا و را براه ناصواب   تا کشد همچون که ایشان پس عذاب
شرح این عالیست آنجا کی رسی   کشف گردد چون بدر حق رسی
دامن مرد خدا را رو بگیر   تا شود مقصود حاصل ای فقیر
در بهشت جاودانت گشت جا   ماند باقی جست از خوف و رجا
باز و ز رفاقت بکنجی این بود   گر توان مرد خدا راضی شود
بو که در یابیش اگر بخت بود   زو مراد و کام تو حاصل شود
گرچه از طاعات و کوشش صد بلا   مرد در روی خویش بینی دایما
پیش آن بخشش بود اینها قلیل   پیش او را رو مگو از رو دلیل
زانکه آن اوصاف می ناید بگفت   گر چنین گوهر آن در نا سفت
بگذرم زین گفت و گویم وصف راه   تا بحق آید ز شیطان پناه
کین جهان دامست و ذوق شهوت دانه‌ها   در چنین دامی بیفتد از عمی
تا بگیر و حق ز رحمت دست تو   بر کشد بالا برد زین پستی‌ای
خلق سعی را که آن صدقست و دین   می برد بی تیغ هر دم آن لعین
این نماند و آن بماند تا ابد   گیر آنرا تا بمانی باجسد
شخص چون باقیست جامه گر رود   جامه‌های دیگرش حاصل شود
نی چو شد در خواب جان با جسد   می نماید خویشتن را ای پسر
پس یقینی شد نیست جا را جسم   هیچ نوعی در وجود و در عدم
با خود ضد است و با نفست بلا   ره حذر کن تا نمانی زرد و خوار
هر که از دنیای مغرور شد   عاقبت اندر سقر مقهور شد
کار دنیا را همه معکوس دان   سرفرازی را نگونساری دان
ورنه دریابی تو او را معکوس شود   گرچه شادی عاقبت محزون شود
آزمایش پس بود طاعت گری   تا نخواهی دست خود در یوم بری
احتیاط خویش کن در حق گریز   آب روی پیچیدی تا مریز
عاقلان تقوی و دین بگزیده اند   از غذا با قوت ترسیده اند

مرد صالح را سوی راه آورد   مرد طالح را بر دیوان برد
هرچه حق کرده کند بر جای آن   و آنچه خود در جای نبود نیست آن
ترنج با تراز نوبابی مکر   کو بود خاص و ندیم دادگر
هر که مقبول ولی شد در جهان   رست او از خوف رفتن اندر آن
چون شود از تو ولی راضی بدان   صد جهان یابی ازو اندر جنان
دایما می جوی مردی از جان   از صمیم دل هویدا و نهان
آن پری از وی که در وصفش نبود   نی چنان دولت زکس کوشش شود
لیک آن کز مرد حق هر دم بری   پیش آن سر باشد این ها سرسری
وصف مردان می نگنجد در بیان   ترک گفت و گو کنم بندم دهان
نادری آنجا رسد عبد از جهاد   کم کسی آن رسیدست از عباد
بشنوید این جان ای طالبان   دل ببندید از جهان در جهان
از فریب و مکر او آگه شوید   زو و بکر بزید و در حضرت روید
ذوق دنیای فریبد خلق را   تا ببرد بی محابا خلق را
خلق تن بعلت چون قربانیست   خلق دین در آدمی ربانیست
[illegible]   شخص خود دیدست [illegible]
نی تواند در خواب در شهری دگر   می شوی گردان بهر بام و در
گاه پیر و گه جوانی همچو ماه   گاه همچون بنده و گه همچو شاه
ذوق دنیا خلق جان زای برد   تا بماند زنده از حق جسد
آن برد از تو که با آنی عزیز   چون برد آنرا نیرزی هیچ چیز
هر صوابی کو نماید کل خطا   در وفا و لطف او قهر و جفا
نقد او قلبست هان مینداز او   پای و الکش دست را بر گیر از او
چون ندارد حاصلی دنیای دون   ترک گویش در گذر از آز و دون
پیش از آن کور خفته دیست زار   سبزی ایمان جانت را چرد
حرص دنیا هست کار غافلان   حرص عقبی شد طریق عاقلان
ذوق و حالی گرچه زو خوش شان بود   ترک گو دنیا زی مرد و دود

چشم آخربینشان چون باز بود … شهد حالیشان چو زهری می‌نمود
عقل خود آنست کاخربین بود … آن طرف پر آن ببر دین بود
برگ و اسبابی که مرگش در پیست … پیش عاقل ناسزا و لاشیست
هر که در روزی ببیند رنج دار … در نظر بنمایدش آن مال یار
وایه‌ها زان مال باشد بر خرد … ناخوش و زشتش نماید چون قدر
نفس خالی بیند و پایان خرد … قلب را چون نقد داناکی خرد
عقل آخربین سوی آخر رود … نفس خالی‌بین در آخوری دود
از برای حالتی کش خوش نمود … رغبتش در ذوق آن از جهل بود
در خوشیها ناخوشیها را ندید … از جهالت دیو دشمن را شنید
تا که شد زان دیو در قهر سقر … عمر ضایع مال رفته بیم سر
چون خضری کو بود از زر زبان … کارها بنهاد و فریبد با زبان
مهر و الفت بنماید چون … آن روان کردند او و در نظر
چون بیاید فرصتی ره‌شان زند … جمله را از مال و از زر بر کند
این خوشی و ذوق خالی را ببین … زان اگر غفلت بود بیش ببین
تا نمانی در پشیمانی مقیم … در چه رنج و بلا زار و سقیم
ذوق دنیا چون فریب ره زنست … رفته اندر خون هم در دو زنست
مردوار رای برد همچون امیر … با دم و افسون خود سوی سعیر
همچو افسون کرم او را شنو … ره بقرآن آور به آفسوس رو
تا نمانید اندرین حبس جهان … دور از آن حضرت گرفتار رهان
از سعادت سوی حق گر با نهید … وز چنین چاه ضلالت بر جهید
مر شما را دست گیرد لطف حق … بر بر و زیر پست بر هفتم طبق
پیشتر از مرگ میرید این زمان … تا رسید زان مرگ عمر جاودان

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام می فرماید موتوا قبل ان تموتوا از مبدا آفرینش بقا در فناست تا خاک نیست نشد نبات نگشت و نبات تا نیست نشد حیوان نگشت و حیوان تا نیست نشد در آدمی قوت و شهوت نشد پس دایم از مرگ و فنا زنده بهر حالت که داشتی در صورت و معنی تا اولین فرد و نیست نگشت از دوم زنده نگشتی پس محقق شد که بقا در فناست اکنون از فنا مترس که زندگی حقیقی در آنست

زندگی در مرگ آمد خوش بمیر … مصطفی فرمود این از جان پذیر
گفت موتوا من هو اکم قبل موت … تا نگردد از شما دیدار فوت
زندگی در موت آمد ای فتا … رو فنا شو تا رسی اندر بقا
در فنا آمد بقا بنگر نکو … پس بقا را در فنای جوی تو
از فنا رسته‌اند اندر جهان … ای عجب چون گشت این بر تو نهان
شرط تبدیل ذوات ای پسر … چون شوی مبدل شود سنگی گهر
مرد چون تبدیل باید از خودی … پاک گردد جان ز نیکی و بدی
نیک و بد هر دو از این عالم بود … آن طرف نی شادی و نی غم بود
بی عدد و اضداد اندر صورتست … در معانی وصر نیست و وحدتست
آنکه مبدل گشت در راه خدا … شد بکلی از خودی خود جدا
بر مثال خون که آن گردد لبن … یا چو نطفه کان شود بر شکل تن
یا چنانکه دانه می‌گردد شجر … می دهد همچون شکر شیرین ثمر
یا چو سنگی کان شود لعل گران … یا چو قطره کان شود در ثمین
فهم کن این را اگر داری تو عقل … از خودی کن سوی حضرت رو و نقل
تا خودی ظلمت نوری شود … نفس همچون دیو تو حوری شود
قطره در دست شود دریای صاف … جغد تو عنقا شود بر کوه قاف
نی که از اکسیر مس زری شود … هستی کثیف بود اول می‌بود
می شود در هست آخر نقد زر … هم چنان ذاتست هم چیز دگر

گرچه

گرچه در صورت بود و زشتی … نیست در معنی چنان نیکو بجان
ذات مس چون شد مبدل گشته زر … می نماند زان مسی بر وی اثر

در بیان آنکه چون هستی آدمی از بندگی خدا و تربیت شیخ راستین نیست شد و مبدل گشته این جهان را که با هستی اول می دید نوعی دیگر بیند و از آن بینش فایده دیگر برد که اول نمی برد همچنانکه کودک خرد اشخاص مختلف مردم را می بیند و مراتب و قدر و قیمت هر یکی را نمی داند چون بزرگ شود و عاقل و عالم می گردد هر کسی را نوعی دیگری بیند و از هر یکی نوعی دیگر لذت می ستاند آدمی عاقل نیز چون از این هستی مبدل شود و آن دمی گردد این جهان را و آنچه در وی است لونی دیگر بیند

همچنین طالب چو ذره می‌بود … نفس تاریکش منور می‌شود
آن ظلامش نور می‌گردد تمام … می درخشد آفتابش بی غمام
او چو مبدل شد جهانرا هم ببین … می شود مبدل یقین دان این نکو
می نماید عالمش نوعی دگر … چون شد او نوعی دگر از داوری
گشت از تبدیل او مبدل جهان … نوع دیگر شد زمین و آسمان
می نماید این جهانش در نظر … شکل دیگر صاف و روشن چون قمر
می برد نو نو ز عالم هر زمان … خط نادر کان نیاید در بیان
عرش و کرسی لوح و حور و ملک … می نمایندش معین بی درنگ
نورها تابان از این موج موج … می رسد از اوج بی سو فوج فوج
باغها و قصرها و نهرها … در جهان موج بیچون شهرها
صد هزاران نوع از این بیند عجب … می نماید دیده او را احد
نی که طفلان از او در روشن چشم … همچو ما آنگه ببیند از صلح و خشم
هر یکی را دانش و فهمی بود … لایق خود فکر و وهمی بود
آسمان را طفل کی اندر کشید … یا ز بین نیک و بد از بهر
کی برد از صنع ره سوی خدا … چون نداند حکمت هر صنع را
لیک اندر دیده عاقل جهان … می نماید نوع دیگر هر زمان
هرچه عاقل بیند اندر نیک و بد … هست از آن بیخبر بطفلی بدن
رتبت هر شخص را آن طفل خرد … می نداند کیست صاف و کیست درد
غیر عاقل این بیند اندر نیک و بد … زانکه این تمیز عقلست ای جوان
همچنین چون عقل محو عشق شد … حال او بر تر ز زهد و فسق شد
شد مبدل ظلمت نفسش بنور … کرد چون مردان این عالم عبور
نام مردان زین سبب ابدال شد … هر یکی را قال عین حال شد
کندریشان هستی ناری بماند … در دل جانشان بیخبر باری نماند
آنچنین معنی نیاید در سخن … هست اسرار علوم من لدن
هرکه این را خواند و بازی کرد … جان خود را منبع اسرار کرد
بحر بیچون گشت قطره جان او … یک قسم باشد جهان از کن او
لب ببندم چون سخن اینجا رسید … گرچه خود هست این سخن
بعد از این بی حرف و صوتی گویم این … بی زبان و بی تفکر جو ز من
زانکه آن سوی نگنجد جان و تن … محض دیدن باشد آنجا علم و فن
شرح سر این بود بیحد بلند … کی رسد آنسوی فکر چون کمند

در بیان آنکه شیخ کامل و واصل سخن عظیم بلند را پستی می آورد چنانکه آفتاب نور خود را از چهارم آسمان بر زمین می فرستد و زمین را روشن و زنده می دارد حق تعالی در کلام مجید می فرماید که انا نحن نزلنا الذکر یعنی سخن من که قرآنست از هفتم آسمان بلندترست

خود چه جای آسمانهاست عرشی و کرسی آن بلندی را فهم نکنند و چگونگیش را ندانند از جهان
بلندی بی نهایت بهر خلقان بر زمین فرود آورده‌ام همچون ریسمان تا دست در ان زنند و ازین
پستی مهلک بران بلندی که اصل زندگیست برآیند و زندهٔ ابد گردند و در دریای رحمت من
جاوید بمانند و اعتصموا بحبل الله قرآن حبل متین این حبل را قوی گیرید و گرفتن حبل آن
باشد که باوامر و نواهی آن کار کنید و در تقریر آنکه جانها پیش از تنها بهفتصد هزار سال
چون ماهیان زنده در دریای رحمت حق می‌بودند از حق تعالی ندا رسید الست بربکم همه در جواب
گفتند که قالوا بلی بلیها ظاهرا اگرچه یکی نمود در حقیقت نبود حق تعالی روا نداشت که
دون و عالی را یکسان دانند و شبه و در را یکبها خرند پس فرمود که اهبطوا منها جمیعا
ای جانها که بلی گفتید ازین ممالک جان بران جهان خاکدان روید که حکمت و جهت ابتلا
و امتحان ساخته شده است تا بدان محک نقد از قلب جدا شود و ممتاز گردد هر که عمل صالح کرد
بلی او نقد بود و هر که معصیت کرد قلبی او ظاهر گشت و چه عجب می‌آید که آن زمان و وقت را فراموش
کرده باشی چون خبرت می‌دهند که آنجا بوده منکر می‌شوی نه درین وقت که در جهان آب و گلی
چون در خواب می‌روی ازین جهان راه دوستان را بکلی فراموش می‌کنی و اگر کسی خبرت دهد از حال کنه
منکر شوی و گویی که این محالست هرگز نبوده است بلکه در خواب می‌روی احوال پنجاه ساله را
فراموش می‌کنی چه عجبت می‌آید که جان تو در عالم لامکان در ان دریای رحمت بوده باشد
و جنس خود عیشها کرده و عمرها گذرانیده درین جهان که خواب غفلتست که الناس نیام
فراموش کرده باشی و هیچ یادت نیاید پس یقین دان که آن واقعست لیکن تو فراموش کرده

لیک هم بر قدر عقل مردمان
نعمتی کان نعمت از نعمت برست
همچو قرآن که فرود آورد حق
در نبی فرمود زان خدا
تا قوی گیرید جمله حبل را
اندر ان دریا شما ماهیان
چون ندا آمد بجانها از خدا
لیکه چون یکسان نبود آن گفتنها

می‌کنم از لطف و از رحمت بیان
هر که این نعمت گزید آن گرفت
تا برم ازوی چو طفلان سبق
ذکر را تنزیل کردیم از علا
تا ببینید دیده تان آن فضل را
جانها تان بود بی تنها روان
نی که من هستم خداوند شما
کردشان از همه گریزان جدا

تا ازین گفتار از ان بوی برند
راز را آورده‌ام از بالا بدست
قدر عقل ما فرود آمد سخن
همچو حبلش در جهان آویختیم
تا از آنجا کآمدید آنجا روید
جمله می‌خوردید نعمتهای حق
در جواب حق بلی گفته همه
پس بفرمود اهبطوا منها

بعد بوزان خوان جان نعمت خورند
تا در آید مر ترا آسان بدست
تا برد در بحر ما را چون سفن
بر شما از لطف و رحمت بیختیم
سوی آن دریا چو جو را جمع
بی دهان و کام و بی خوان و طبق
در پیش ذکر بلی سفته همه
زین جهان نور در ظلمت شوید

تا بلیهای

تا بلیهای شما گردد عیان
حیف بودی نقد و قلب نا سزا
تا که نقد هر یکی پیدا شود
پس جهان باشد محک این هر دو را
هر یکی را لایقش قدر و بها
هفت هفت از اظهار قدر و رتبت
کی زدن باشد چو گشتی ای عمو
قوت می‌خوردی بجان بی کام و لب
نوش جان خوردند و رستند از عنا
نی که اکنون چون همی نبی بخواب
هر چه کردی در همه عمر ای پسر
گویی آنکس را که زین گوید مقال
پس درین دنیا که عالم نا بجاست
خواب غفلت را فزون تاب خواب
می نگردی هیچگون بیدار تو
اولیا در بابکه افتاده‌اند هم
باقی خلقان بمانده در سقم
اندکی می‌گویم از علم نهان
زانکه علم من نغولست و بلند
آن بلندی و علو را کی رسد
سوی بالا بر کشد آن جذبه خود
مرده و گرم و زیر و بالا سوی
جبرئیلی کوست بالای فلک
بود نوبت لا احترقت گفت او
زانکه تا آنجاست دستوری مرا

در قوالب در جهان خاکدان
هر دو یک رنگند زشتی در بها
یک بقدر اعلی و یک ادنی شود
تا که گردد قلب و نقد از هم جدا
از بد و از نیک از درد و صفا
نیک را نیکو بدی بد با ثبت
فرق می‌کن جمله را ای یار تو
در جهان روح پیوسته زرب
جانشان شد غرق در بحر حیات
می‌شود پوشیده حال شیخ و شاب
می‌رود جمله زیادت سر بسر
زانکه پیشم هست این جمله محال
تا ره بود شکل غفلت نیم
این بود چون که دل گو کرانبار
فی ازان مستی شوی هشیار تو
کم کسی بیدار شد خود زین ایم
تا شود جانشان جحیم پر الم
زانکه بحر علم را نبود کران
کی رسند آنجا عقول چون کمند
کی شود در خیر بینا آن بدید
وا رهاند مرورا از نیک و بد
آنکه از تنها شد برون اصل بحر
زیر بر تا وست اطباق فلک
چونکه می‌شد با پیمبر سوی هو
پیش نتوانم نهادن بیش پا

آن بلیها چون همه یکسان نبد
زین سبب آمد درین جهان امتحان
یک ولی را از وفا باشد شعار
یک رود در زیر و یک بالا بر اوج
هفت دوزخ شد مقام آن بدی
زین جهان یک لایق جوش بود
گر فراموشت شد آن کار روان
قوت جانی یا کراز او ساخ و
زین مماتا ندر عجب منکر شو
می رود از خاطرت کار جهان
ور رود هم در خواب کس یا دست ازان
چون بیکدم خواب چندین سال را
چه عجب کان عالم از یادت رود
خود بیکبارگی شوی بیدار زین
انبیا را از خفا چون هست
مو بمو گو بود در نور خدا
فکر می‌کن اندرین گر عاقلی
گر بقدر علم خود من گفتمی
خود کمند خلق را پیداست حد
کی رسد آنجا کسی با جهد و کد
در جهانی کند رو افتد ز حد
شرح آن حالت نگنجد در زبان
نیست دستوری که گویم بیشتر
مانده و اپس مصطفی گفته همی
چونکه روح القدس با بود و بجال

پس جدا کردن زهم لازم نبود
آمدند آن جانها از لامکان
یک نبی را از جفا کرد و ز نار
بی عدد در هر مقامی فوج فوج
هشت جنت نیکوان را شد مکان
جو مهای خلق کی یکسان شود
که بدی یا هر رحمت از حق خوار
هر که خورد آن قوت را جانش نمرد
جانب و سوالی از غفلت مرد
می نیاری هیچ یاد از دوستان
تو یقین منکر شوی زان بیکران
رفت از خاطر نماند زان اعتبار
کار و بار آن فراموشت شود
لیکه از آن با صد فغان و صد حنین
از چنین خواب گران کس بر نجست
گشت خوش بیدار و وا رست از بلا
تا شوی بیدار اگرچه غافلی
کی کسی بردی از آن بوی شبی
تا بکنج خفتمان او کی رسد
چونکه دستش بگیرد ذو المنن
وحدت محض آمد و اعداد رفت
پس فرو بندم ازین گفتن دهن
از مقام خود بسوی پیشتر
از تو زین بیش رفتن بعد ازین
سوی آن درگاه و قربت ذو الجلال

کی رسند آنجا نفوس ناتمام / خاصه بسته جمله چون مرغان بدام
پس بقدر هر کسی گویم سخن / زانکه نتوان نقد دریم بی ثمن
همچنین فرمود یزدان مجید / در کلام خویش بشنو ای وحید
گفت قرآن پیش خلق زین جهت / پیش بحر علم من چون ابجدست
گر ازینجا کسی سر آمدی / کی بری از کس و بار آمدی
هیچ عقلی ره نبردی سوی من / بی نوا ماندی زین بیان
گرچه گفت ما ستایش دانید لیک / از برما تا بدین راه هست نیک
در حقیقت این سخن آن سماست / زانکه این احوال در جان سماست
شرح گفتار بهر فهم تست / ورنه آن نعمت ورای فهم تست
پیش طفلی وصف حسن شاهد / قدر فهم او توان کردن بیان
کالبشنا چه بود همچون شکر / تا که ذوق لب کند دروی اثر
گوید او خوبست شکر بیگمان / پس بود لب نیز شیرین همچنان
چونکه مطلوبست پیش او شکر / زین خوشی کرد او ازو خوش باخبر
گرچه ذوق لب بود بیش و دراز / لیک کودک کی شود محرم از آن
زین قیاس او رسد در ذوق لب / از دل و جان می کند آن را طلب
همچنین آن ذکر انجا از نعیم / کاندر آن حورست و جنات نعیم
جا ره جو از خمر و آب و شهد و شیر / گفت هست آنجا روان از ناگزیر
میوه های همچو شکر بی قصور / مونسان زیبا نشسته آنجا در قصور
ذوق آن از صد چنین بالاترست / زانکه آن بیرون ز حس و زانکه تر
تا شویم از ذوق این جویای آن / ورنه اینها کی بود همتای آن
تا شویم از ذوق این مایل بدان / ور دعا گوییم کانجا ...
گرچه آن از نیست خود نسبت بدین / می کند ما را ازین شک یقین
پس بدانکه هرچه گفتند از فراق / شرح عظم منزل و وصف طریق
بر وفاق قدر فهم تست آن / تا بجویی در جهان خود جنان

در بیان آنکه سخن سه نوعست نوعی برای طالبانست تا از خودی بیرون آیند و نوعی برای واصلانست که از خودی بیرون آمده اند و آن اسرارست تا پیشتر روند و از آن بعضی گفته شد و نوعی دیگرست که در حرف نگنجد مگر کسی بدان مقام رسد که آن نوع بی حرف و صوت معلوم کند

همچنین گفتا رهرو مرد خدا / هست بالای عقول فهم ما
کلموا الناس علی قدر العقول / در خبر فرمود بشنو از رسول
پس ببر بر قدر هر شخصی قبا / گر بود اطلس و گر باشد عبا
نظم و نثر من که گفتم با شما / روز و شب اندر خلا و در ملا
لایق فهم شما بود این همه / در بیان نامد سری زان همه
آن نشد گفته یقین اندر بیان / هیچگه اندر همه دور زمان
وان سری کاندر مقال آید یقین / هم دو نوعست ای پسر نیکو ببین
هست بعضی پس بلند از فهم / زاستماعش کی بره هر کس رود
چون بود لقمه فزون از کام / کی شود حاصل از آن آرام
لقمه با رنج و غم با زبر خورد / چون بعضو از رسد خلقش درد
مرد حق را باشد آن لقمه حلال / از خوران سر رسد اندر کمال
حال او زان قال افزونتر شود / گرچه عالی بود اعلاتر رود
بهر ایشان گویم آن سر را بدان / زانکه هر کس را نباشد فهم آن
لیک بالاتر از آن بی حرف و / هست گفت و گوی دیگر بس شگرف
کان ورای حال و قال حال آمدست / پیش آن سر جمله بالا هم پست
می نگنجد در زبان و حرفها / نیست چون گردی بسی در ...
بی زبان و حرف آنرا بشنوی / در جهان دریای بی چون در شوی
کاصل هر اسرار هر قال است آن / بلکه خود بی قال و حال است آن
در جهان اسرار گاید در مقال / اندکی گفتم برای وصف حال
تا شوی واقف ز حال اهل حال / تا رهی خوش زین جهان آب و گل

لیک ازین اندک عظیم افزون شوی / در فزونی عاقبت موزون شوی
جمله سرها که در حروف آمدست / بر مثال خمر در ظرف آمدست
هست مطلوب بزرگ پیش بزرگان / جان ابدال آن انبیا طرف
جمله زان اسرار پیدا می شوند / ورچنان می مست و شیدا می شوند
می زنند آن جای سر که جای نیست / ورنه انجا این سر و این پای نیست
نی درو بالا نه زیر و نی میان / نور او در جان بود در جانها عیان
گرچه جان پنهان بود از هر نظر / هست آن پنهانتر از جان ای پسر
چون نمی بینی بچشم این روح را / کی ببینی روح روح نوح را

در بیان آنکه جان حیوانی را که در جسمست چون بچشم حس نمی تواند دیدن جان جان را که معنوی و لطیفترست کی توان دیدن و در تقریر آنکه هوسها و آرزوها که از حب دنیا خیزد ره زنان راه خدا اند و با ایشان در جنگ باید بودن که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا هر هوسی همچون بتست هوس خدا نیز دران سلک می افتد تا همه هوسها را برای هوس خدا سر نبری خدا رو ننماید هر هوای و هوسی جز خدا بتست زیرا مرکز مقصود لیست و مراد از آن هوس می طلبی چنانکه خواجه سنایی رحمة الله علیه می فرماید

ای هوسهای تو هوا انگیز ؛ وی خدایان تو خدای آزار

چون مقصود یکی شد معبود دو نباید معنی لا اله الا الله اینست که همه مقصودها را از خدا بینند و غیر را آلت دانند شرح این بی نهایتست والعاقل یکفیه الاشارة

چونکه جان را می نبینی ای جوان / کی ببینی جان جانها را عیان
لیک اگر مردان ترا بخشند چشم / فاش بینی کیست گوهر بیستیم
در همه اشیا ببینی دوست را / بی حجابی مغز او و پوست را
بلکه بینت بوست گرد و ... / تا خوش و زشت نماید ...
آفرینش چون بهشت آید چو جان / در همه دیدار حق بینی عیان
این وصال چندین شود پیدا ترا / بر چنین معراج ای طالب برآ
پایه پایه رو برین معراج دل / تا شوی آزاد ازین آب و گل
بگذر از نفس و هوا و آرزو / جانب معراج دل رو آر زود
این هوسهای جهان را ره زنند / در فریب و مکر و حیله چون زنند
هر هوس را حیله و مکر است ژرف / زیر هر یک دام اشی دان شگرف
بر تو ره را بسته اند ای بی خبر / تا بمانی بیخبر زان حس و فر
این هوسها همچنین دیوان تو اند / راه جو نوحه خوار از آن ...
هیچ بتیغ صدق کن تو قتلشان / تا نمانی زیر ایشان همچو زار
جنگ نفس با چنین لشکر بود / پیش نفس جونستان لشکر بود
پس زقتل هر یکی یابد جزا / زندگی و راحتی نور و وفا
هست قتل هر یکی صد حیات / هر حیاتی دور از رنج و ممات
ای برا از هر سری اندر مصاف / تا شود درد درونت خوش صاف
در جهاد آید شهود تا جهد ... / بلکه خود را از طاعت شهد ...
یکه هوس شو ای هوسها را ... / تا روی بی پای بر معراج دل
چون روی آنجا ز تعمیر و آرزو / پای همت بر سر گردون نهی
چون هوس یکی گشت راه آسان شود / مرغ جانت آن طرف پران شود
تا رسی جایی که هست آن منتها / نوع دیگر پیش آید در انتها

در بیان آنکه هر مقامی را سیری دیگرست سیر گندم در رستن نوعی دیگر و در گندم شدن نوعی دیگر و در آرد شدن نوعی دیگر و در خمیر شدن نوعی دیگر و خمیر را در تنور نوعی دیگر

ونان را در معده نوعی دیگر خوان سالار جان طعامها را در جزای بخش می کند هر جزو را ازان طعام زندگی می شود که بیکدیگر نمی مانند

هر عطای را بود راهی دگر
رفتن اندر زمین باشد بپا
فکر باشد دست و پای آن جزای
می فزاید گندم از نشو و نما
آرد می گردد دران طاحون نکو
چونکه خوردش آدمی سیری دگر
در خرابی نان چنین معمور شد
چون درون معده لقمه محو شد
اینچنین خوان بخش اجزای عجب
می رسد از نان بهر عضوی عطا
هر ثمر را نوع دیگر لذتی
هر بری دارد جدا طعمی دگر
فکرها و علمها و عشق صاف
مشت خاکی را که بود افتاده پست
منتها آنرا چون آنجا رسید
غوره خام ارچه زاده از رز است
پس بگو بیا آن خودی ام غیر بود
لعل گشت و رفت آن سنگی ازو
گرچه بودم همچو باقی سنگها
غیر سنگی نبود از مایه خور
جملگان را چاره عنقا نهند
مؤمنان دارند استعداد آن
از خودی دون و فانی وارهند
دمبدم افزون شوند از عشق حق

می رود بی باکسی از جا بجا
تا شوی از فکر بر نسبت عشق
می رود بالا سیان خوشها
پس خمیری می شود از آب جو
می کند در معده و اندر جگر
از خرابی ظلمت نان نور شد
زنده گشت او گر اول مرده بد
تا چگونه می نهد قسام رب
بخششی دیگر ازو هر جزو را
هر یکی را هم بود خاصیتی
از بر و رخسار و دست و پا و
دمبدم پیچد و عقد و منتها
پس چگونه رفت و بر بالا نشست
روی خود را عجب پیدا ببین
بیش انگوران بود در طعم و قیمت
خود خودی ... تا کنون رو نمود
گویدا و سنگم مگو لعلم بگو
لیک دم زان گشتن سنگها
این چنین خوبی و لطف و ...
در همه احوالها ای ارجمند
که پذیرند از خدا علم نهان
سوی معراج سعادت پا نهند
روحشان گیرد زحق بو ...

در جهان عقل گلی ای پسر
سیر گندم را ببین چون اندرین
چونکه در خرمن جدا گردد ز کاه
بعد ازان در فرن آن نان پخته
می شود هستیش در معده خراب
نان مرده جان زنده می شود
در همه اجزا و رگها شد روان
همچو خوان سالار گردان بخش
از کف پا همچنین تا فرق سر
یکی جو سیب و یکی جو خوخ و انار
این عطا بر جسم ظاهری ...
فکر کن بنگر که خاکی چه بود
همچنین چون جان شود همچو ولا
یافته خود را چون زخود بگذشت
از خودی چون بگذرد غوره تمام
زانکه لعل از خود نه اول بود
بود پنهان این خودی در آن
ترد را گرد ظاهر آفتاب
همچنان این خلق عالم خاص و عام
بگذر از ظاهر ببین یکسان ...
همچو شیران علم در جانشان رود
همچو سنگ لعل بپذیرند رنگ
هردم از کوری بینایی روند

اندران نوع دگر باشد سفر
دایما رفتن بود بی پا و سر
می زند سر سوی بالا از کمین
سوی طاحون می رود بی اشتباه
بهر خوردن نان بسفره می رود
همچنانکه شکر قند اندر آب
سوی علم و عقل و دانش می رود
زندگی بپذیرفته هر عضوی ازان
تا خورد هر جزو قوتی بی دهان
چون نگهداران داده هر یکی را
جنس این در هر درختی بی شمار
همچنین بر روح ظاهری رسد
گر زمین بگذشت و بر گردون
گرد او باقی چو نور کبریا
دیدگان روشن بود این بود
زین گذر خشنود باشد بر دوام
لیک از خود چون گذشت آن سنگ
هست بیشی این خودی ... خود
بر دم از خود نور درخشانی
خوب و زشت و دون و عالی ...
چشم سر بگشا نگر در جانشان
جانشان زان شیر چون شیری شود
پاک گردد جان و دلهاشان
و ندران رفتن بحق واصل شوند

پس بگو

پس بگو تو تخم زعصیان جهد کن
جهت آن زنبور را باشد یقین
از یکی غارت رسد نوش و نیش

روز طاقه خویش را چون شهد کرد
کند رو در جست و خضر انگبین
وز یکی گلها بری بی زخم و ...

گرچه زنبوران یکند اندر نظر
کی دهد هر خار گل اندر جهان
جمله را شمار یکسان ای عمو

لیک بعضی شهد دارند ای پسر
خارها را جملگی یکسان مدان
هر یکی را بنگر و بو کن نکو

در بیان آنکه شوق و رقت و سوز و گداز جهت آن عالم همچون بوست و آنکه آدمی آن حالت را افزون کند بو را افزون کرده باشد ازان بو قربت حاصل شود نمی بینی که گرسنه بوی نان و گوشت بعین آن می رسد هر کرا آن بو نیست مزکوم است بذکر و طاعت و زاری چون مشغول شود آن برنج زکام او زدی برد و شامش بو گرفت

زانکه بو مر شخص را رهبر شود
تو زکر به کمتری گر راه بو
آدمی را بوست اول راه او
بوی را خود بیس رو و ان در طریق
چون نیابی ذوق و لذت زنکام
در جهاد افزا و در صوم و صلات
جنس این خیرات کن هردم مدام
شوق و ذوقی زین عمل پیدا شود
بعد ازان بر بوی می بر راه را
چون سلاطین تخت یابی در جزا
تو مشو بد دل ازین بر کار باش
تا فزاید زان نظر امید تو
شه باستقبال آید سوی او

دایما بر بوی طالب ره رود
می رسد در حال سوی مطلوب او
می رود در پی سوی از راه بو
تا که گردی زان سر پنهان محقق
بی شکی مزکومی و بسته مشام
در عبادت کوش و ایثار زکات
باشی از جمی که گردی مزکوم
بعد ازان جان و دلت بینا شود
میکش از جان رحمتا لند ا
زانکه صادق است این بخشش ترا
در هوای وصل آن دلدار باش
قوتی یابی زحق در جست و جو
از عنایت رو نهد بر روی او
هست امید از نوید یک ...

چونکه بو افزون شود قربت ...
هم سگان از بوی بنانی می رسند
پس تو بو را می فزا کافست اصل
هست ذوق سستیت مانند بو
چونکه مزکومی برو و درد کن هیچ
مال را صدقه ده و ایثار کن
نوحه می کن هر زمان بر حال خود
بوی آن ذوقت چون افزون شود
جهد میکن گر بود بختی ترا
گر کسی ورزید و بی حاصل نماند
اندران قومی نگر کایشان بکام
زانکه طالب در ره ارفائی شود
نا امیدی کفر باشد ای فقیر
بشنو از قرآن و بگذر تو زکفر

با چنین گنج عظیم شاهنگان
در برزتا سوی خوانی می رسد
تا ترا رهبر شود آن بوی وصل
چون فزاید بو ببینی روی حق
زانکه بهره نبود تبی بو هیچ
کبر را بگذار و استغفار کن
تا خدا رحمت کند زاجلال خود
جان تو از حبس غم بیرون رود
رو نماید شاهی و تختی ترا
اسب همت تا بدان منزل ...
ره بریدند و شدند از حق تمام
جان باکش برازان رحمت ...
گر بمیری در طلب گردی امیر

در بیان آنکه در طلب مطلوب را باید دیدن زیرا طالب الشی واو را مطلوب درکار می آورد همچون گردی بالا بر هوا رود باد ازان گردی جدا باشد چنانکه مولانا قدس سره

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب را جدا دید

ولی و اصل مظهر خداست هر که ولی واصل را یافت یقین که خدا را یافته باشد

چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التقوی و در تقریر آنکه طاعت چون گنجست که بدان زندگانی می کنی و توانگر می شوی مرد واصل را یافتن همچو گنج یافتنست که آنرا حدی نیست در خانه اگر گنجست یک حرف بسست

رو طلب را گیر نیکو و مهل / جهد میکن در طلب جهد المقل
این طلب عین آن مطلوب دان / زانکه نبود این جدا هرگز از آن
این طلب نورست زان خورشید جان / گشته تابان در درون طالبان
نور رو تابد خور چو خور نبود جدا / پس دو مشمر زانکه یکی نور را
تو چو خاکی و طلب مانند آب / خاک تن را این طلب بخشد گشاد
باد را یکدان اگرچه شد وزان / در ریاض و در کروم و بوستان
یا در آب و باد و آتش همچنین / زین صور آن باد را چون یک ببین
این شمال آمد جنوب این باد دان / در دل مردان خدا این عیان
چون دل مؤمن بود در اصبعین / دایما گردان ز رب خافقین
پس ز جنبشهای دل حق را ببین / تا که گردی زان نظر خوب و گزین
دمبدم رحمت بری بی حد رسد / هر کرا این دید شد جانش نکو
مظهر یزدان بود مرد خدا / دامنش گیر و مشو از وی جدا
شستت با او نشستن بهترست / گرم آن جانی که شیخ پیشواست
پیشوای هر که شد خورشید جاست / هر دو عالم زو بگیرد زیب و جاه
دایما وصلت بود با حق ورا / بی جهادی در خلا و در ملا
بی عنا و کوششی واصل شود / چونکه مقبول چنان شیخی بود
با خبر از جهد و طاعت سالها / کس نبیند حالتی زان حالها
من اراد ان یجلس گفته بیا / حق مع الله از زبان مصطفا
تا شوی جالس بجمع صوفیان / صوفیان صاف بینا در جهان
گنج بیجا یافتی خود این بود / کانچنان شیخی ترا همره شود
هرچه در اندک زمان از وی بری / تو بصد ساله جهاد آن کی بری
منزل آن وصلت نیابی در طلب / زانکه شیخ آمد خضر راه رب
چون معیت او بود از ربی / در بهشت عدن و در کوثر رسی
خواهش او راست آنجا اعتبار / هرچه او خواهد کند آن کردگار
نی کسی با دوستست چون دوست شو / گرچه اول از تو او بیگانه بود
گردد آخر آشنا و دوست او / همچو آن یا بی هم شود محبوب تو

در بیان آنکه اگرچه طاعات و عبادات و مجاهده عاقبت بشاهد می رساند لیکن آنچه از شیخ واصل بمرید رسد بمجاهده و طاعات بسیار حاصل نشود ازین رو مصطفی علیه السلام با علی رضی الله عنه از روی شفقت نصیحت فرمود که چون دیگران را بینی که در طاعت می کوشند و مشغول می شوند عوض آن طاعتها تو صحبت عاقلی را گزین تا از ایشان بگذری در قرب و درجات که اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة زیرا در شریعت در مذهب ابو حنیفه رحمة الله علیه آنست که اگر شخصی شب و روز بنماز نوافل مشغول باشد اگرچه در درون آن شخص سر سوزنی شهوت سر نکند و از زن فراغت عظیمش باشد ظاهرا و باطنا اولیتر آنست که بنکاح مشغول شود نه بنوافل و نزد شافعی رحمة الله علیه آنست که اگر سر سوزنی

شهوت و میل زن در درون او سر کند و قوت ترک آنش باشد پیش او نیز اشتغال بنکاح اولیترست از نوافل پس حنبل با جماع مشغولی بنکاح اولیترست از اشتغال بنوافل و سایر طاعات که بدان ماند غیر فرایض چون اشتغال بنکاح اولیترست در شریعت از اشتغال بطاعات و عبادات پس چرا صحبت ولی حق که مظهر حقست بالای طاعتها نباشد منکر این معنی از دین و طلب خدا جداست و بیگانه نی که موسی علیه السلام نبی مرسل بود و صاحب وحی و صاحب معجزات بیحد و در قرآن مذکورست با چندین عظمت و کار و کیا از خدا بتمنا لقای خضر را علیه السلام دریوزه می کرد همچنان همه انبیا و اولیای واصل طالب مردی بودند که از ایشان واصلترست زیرا آن عطاها که از وی رسد بطاعت میسر نشود مصطفی علیه السلام می فرمود که واشوقا الی لقاء اخوانی و هم می فرمود که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و مرادش ازین ویس قرنی بود همچنین جنید و شبلی و ابا یزید قدس الله سرهم طالب چنان مردان پنهان می بودند و فی الحقیقة طلب ایشان طلب حقست زیرا نور حق آنجا بیشتر تافته است چنانکه شخصی از بقعای که آفتاب آنجا تابد نقل کند بقعای دیگر که آفتاب آنجا بیشتر تابد و گرمی بیش بود در حقیقت او طالب آفتاب باشد نه طالب مقام پس طالب مردان حکم آن تواضع دارد که گرمی بیش است وسلم

طاعت و تقوی اگرچه بهترست / صحبت مرد خدا زان بهترست
نی نبی فرمود این را با علی / گر همی خواهی که گردد دل جلی
دیگران مشغول طاعتها شوند / بهر طاعت سوی سجده ها روند
تو برو همچین صحبت عاقل گزین / تا فزایی در همه در علم دین
بود مقصود نبی عاقل حق / کاندرو بیش از همه است اخلاق حق
زانکه بهتر را گزیند از عقل او / گر ز ادنی سوی اعلا نقل او
عاقل آن باشد که او از بهر خود / کار بهتر را گزیند از رشد
پس بود عاقل یقین مرد خدا / کو گذشتست از اسفل و شد بر علا
یافت آنرا کو ز هر بالاترست / بر همه عالی چنین کس بهترست
پس یقین شد صحبت مرد خدا / بر ز طاعتهاست چون جان مر ورا
تا شوی افزون ز جمله در وصال / عاقبت گردی تو خاص ذو الجلال
از نوافل نی نکاحست اختیار / با ولی بودن دو صد چندان شمار
چون بران معنی شنو این گفت قبول / هم درین معنی بنه سر ای فضول
فائده این دان که صد چندان بود / سر کشیدن زین سخن خذلان بود
رو مزن طعنه برین دعوی ما / هست انکارت درین معنی خطا
بودنت مشغول با امر نکاح / هست بهتر از نوافل در صلاح
زانکه از آن امت افزاید در جهان / تا که طاعتها کنند از عین جان
حکمت این که شود بیش آن / ترک طاعتها کنند آن امتان
زاحتمال بندگی شان آن گزید / ورنه چه نسبت بود آنرا بدید
چونکه بر طاعت نکاح زن فزود / در شریعت پیشگان این بد نمود
کمتر و بهتر چه باشد ای فلان / وصف آن رحمت نگنجد در بیان
گر بری از مرد حق اندر لقا / قدر او را کس نداند جز خدا
می رسد از مرد حق دیدار جود / آنچنین جودست جود آن وجود
پس لقای او بود جان را منی / جو عطا و را تا رسی در منتها

ای که موسی خضر را جستی بجان
همرهی جوینی ابرار بود
گر نبودی دیدایشان اصل کار
از کرامات و ز معجز در جهان
تا رسد زان واسطه وصلی شک
لایق هر کس نباید حق جلال
پردها دارد ز ظلمات و ز نور
سیر ره باشد ظلام اندر ظلام
بعد از آن در منزلستان سیرها
پردهای ظلمتی هستی تست
ای که انوار خورست انور بهین
سوی بالا چون روی تا نیست
تابشی گر قرب خور بر تو زند
وصل مردان زاد را انوار خدا
همچنانکه از تابش خور سنگها
پرده از نورش همه روی زمین
از همه بوده منور نور خور
پیش که خلاق جهان ماه و خور
ره نمود او انوران صد وجود
فهم این از عقلها دورست دور
همچو قطره چون ازان دریا روی

ازخدا با صد دعا ره جو شبان
گرچه او را صد هزار انوار بود
کی ازان بودی شها زان افتخار
با که وه فاش بنمودند آن
تا برد نوری گر از رتو تش
قدر رتبت می رسد از حق وصال
زان همی باید گذرکردن عبور
سیر منزل نور در نور ای همام
نور در نورستان سیر ای فتی
ماندن آنجا مانع هستی تست
پر شده از زیر تا چرخ برین
تا به زیر و تا به بالا کی سویست
سوزد ته درحال چون از تو زند
همچنین می دان ز دیدار خدا
برده صد قیمت گرفته رنگها
بیعدد بخشش گرفته چشم و بینی
هر شبی از خور نصیبی خورده خور
تا چها بخشد بجانها از نظر
هر که او آنجا رسد گردد احد
نور بیند تا در آیزد بنور
بی دوی ای قطره یکیه دریا شوی

تا رسد او را ز دیدار خضر
همچنین هم واصلان پایدار
بعد قربتها که از حق داشتند
با چنین رتبت همیشه در جدا
زانکه هر یکیرا بود وصلی دگر
راه حق را گر مقاماتست بی عدد
پردهای ظلمتی در ره بود
ره توی از خویشتن بگذر تمام
سیر الی الله ظلمت اندر ظلمتست
پردهای نور از نور خداست
گرچه یک نورست تا بخود بدان
تابهای خور شمال زرد یان (?)
زیر تر تابش نباشد آنچنان
هر یکی پرده ز نورش رو نهی (?)
یک ز تابش گشته یاقوت یمن
بیعدد دارد عطایا در جهان
چونکه خور این می کند اندر جهان
بخشش او در جهان بی سویست
شه شوی بخشد چو غیر شه نیست
چون شوی مقبول جای برده کار
موجها چو شد ز بحر سوی اوج

کشفهای نو بنو و اسرار دو
طالب مردان بده در هر دیار
هر یکی صد گون لوا افراشتند
خواسته دیدار مردی از خدا
جمله را یکسان نبخشد دادگر
وصلش دارد مقامات شگرف
پردهای نور بردر که بود
تا رهی از پردهای پر ظلام
سیر فی الله وصلت اندر صفت
حق تعالی کی ز نور خود جداست
نوع نوع آمد شعاعش در جهان
پایه پایه از زمین تا آسمان
در یکی بنگر شمار بیکران
یافته زو تخته و تخت و دولتی
یک شده مرجان و یک لعل گزین
هست بخششهاش بیحد و کران
در بروج و در کروم و بوستان
آنچنان بخشش منزه از دویست
جمله فانی گردد و باقی خداست
گرده تو هست گرد گرد کار
بی شمار از نور صافی فوج فوج

در بیان آنکه عظمت دریای قدرت حق بی نهایت و بی کرانست و کمترین قدرتش هستی این جهانست همچنانکه از علوم یک علم همچنا چون طالب ازین عالم رو بدان عالم نهد عالمها بیند که این عالم دران عالمها قطرهٔ حقیر باشد این عالم جا که همه چون رو ز رنگ و بوست جهت اجسامست که مرکب روحست ارواح را نتوانند بلکه بیجا نهاد وصفها و گلزارها باشد بیچون و بیگونه دران عالم باقی که

اصلست

اصلست و مخلد و همه مقصودها آنجا حاصل و مزهای دیدار از جلوهٔ کردگار بی فاصلی و اهل یرزقون فرحین عند ربهم میسر و در تفسیر این آیت که کل شیء هالک الا وجهه و در معنی زین للناس حب الشهوات

شرح آن دریا که نحن در بیان
موجهای لامکانی دیگرست
چونکه کردی محو آن دریای نور
ظاهره باطن تو باشی بی مثال
پس شدن باید گفتن در گذر
در طلب می باش بی از جان و از دل
کل شیء هالک آمد در کلام
جمله هستی نیست گردد جز خدا
جز رضای حق نجست اینجا اگر
مونسان زام که نبود نیک دان
آب جانی کنند آن در یار ود
تا که خو با او کنی در زندگی
ترک این اسباب دنیاوی بگو
کو نفس شوم را شنو دگر
هم بهشت قانع شو یاری بجو
وا رهی از نفس خونخواری بجو
با دم خود عالمی را خورده و برد
زین للناس از نمود است حق
جنس را با جنس پیوندی بشد
چون محکم آمد یقین دنیای دون
زین شود ظاهر که مردودست دون
دایم اینجا جز رضای حق نجست
آنچنان کس با یقین دان در جنان

قاصر آمد انجان آن زمان
آن ز لوح دانشش و کر بیر تر
عاشق او بیته شود و لوالله
خود بخود قایم چو ذات ذوالجلال
کار را باش و چو مردان ره سپر
بر سر و ار و چو در راه رب
که نماند جز خدا از خاص و عام
غیر الا الله گردد جمله لا
بهر حق گرد او خدا این جان به
لا یموتون گفت اندر حقشان
همچو دریا عاقبت پیدا بود
تا شوی باقی ترا پیوندگی
فضل حق را بی سبب از جان بجو
تا ز مکر او نیفتی در سقر
بهر قهرش نفرت از یاری بجو
تا شوی چون اولیا ذات بزرگ
ای بزرگ از مکر او رسته
زشتها را خوب بنمود است حق
تا که هر فرعی با اصل خود رود
هر که آنرا طالبست از جان و دل
هست از سالک شیطان دیو دور
بود اندر بندگی پیوسته جست
گر ازل بودست جنس صالحان

کمترین موج است از آن دریا جان
هر یکی زان موجهای بی کران
بی نشان باشی روان بی نشان
شرح این اکرم کم من لها
چونکه کار از کار خیزد در جهان
غیر حق چون هالکند و کل فنا
غیر یزدان کس نماند در وجود
هر که اینجا در خدا بگریخت او
آنچنان کس با خدا ماند مدام
همچنین فرموده در قرآن خدا
لفظ هالک بهر رحمت گفت حق
پیش از آن کاید اجل اشتاب کن
با مسبب آر رو از جان و دل
پیش از آن کو بکشد تا او نا کشی
بو که اگر بخت شود غالب شوی
کو هزاران همچو تو بر باد داد
زشت بود و خویش را خوبی نمود
تا که هر زشتی ز دین گردد جدا
جنس آن چیزیست از آن چون جهان
غیر دنیا می نخواهد جان او
وانکه این دنیا و دا از ره برد
طاعت و ذکر خدا آیین شد
گشت نقد و طالب این نیاجها

این جهان تا حق و نی بیحد و آسمان
صد جهان پیدا کند در لامکان
گونه گونه باشند هر روزش
کی شود بر تو عیان آن حالها
پس برو بی کار منشین یک زمان
گیر حق را و رها کن غیر را
ای زمین تیره نی چرخ کبود
بی دمی تا عمر را در عشق هو
جان او باکت نگردد والسلام
یرزقون احیا همه در پیش ما
تا ز حق گیری بهره دم خوش
روی جان از دل بدان ... ابد
سر برون کن زین وجود آب و گل
بر سری منگر سوی حق آر عش
وانچنان مطلوب را طالب شوی
از جهی این از زمین یابی فنا
آنکه جان خود را بباد داد آن
جمع زشتان را شود دنیا را جا
فرع سوی اصل خود پیوسته است
جانب عقبی نیارد هیچ رو
راه عقبی را ز جان و دل بپیر
همرهی با طالبان دین بدست
پس تو دنیا را محکدان ای فتا

تا که زشتیها شود ظاهر عیان
آن عجوزه خویش را آراسته است
داد او قلبست و معکوس این
لیک بهر اولیا بر عکس آن
وانکه اندر صنع ماند و بسته
دشمنست و رهزن این دنیای دون
پند من بشنو که تا یابی نجات
باد و پری بر بسوی خشتم
کار تو چون زر شود از داد و دین
تا که این را که گزینی در جهان

بهر تا که دیدن آن راز آن
همچو خوبان روی زیبا بسته است
می نماید سود و هستان گل زیان
گشته رهبر هر دمی سوی جنان
دایما از هجر و دوری خسته شد
سوی یار رست او شما را زهجران
شو زجان مشغول ذکر و رکوع
تا شوی مقبول و خاص حضرتم
وارهی زین چاه و زین حبس بلا
کو سر جهان از آن کرده عیان
زین روی اندر بهشت جاوید

گفت با خلقان کنید از وی حذر
تا فریبد خلق را از سحر و مکر
گفت آنک بهر دو نان دیو را
دین صانع را زصنعش برنداشت
در پشیمانی بود و مقرون بیخ
آنک شیطان بود و ذوق جهان
امر من که خالقم آور بجا
سوی من آی و مرو هیچ سوی
هر دو ره بنمودمت از رحمتم
گر گزینی جان سراسر جان شوی
زان بمانی در جحیم بی امان

زانکه دنیا می برد سوی سقر
باطلی لطف گر زید ست و کبر
تا خورند از گفت او آن ربو را
از مکان رفته روان در لامکان
مانده مفلس از جهان شاهی و گنج
از جهان می باشی پیوسته جهان
چون دو ره برداری زخوف و
تا شود کار بدت از من نکو
در بجو دلکشودت از رحیم
ور گزینی تن زغم بیجان شوی

در بیان آنکه حق تعالی کوشش و مجاهده را جهت آن نهاد تا بدان قوت و قدرت که ترا داده
تو بر خود بجنبی و از خواستها و آرزوهای نفس ازان قوت می گیرد ترا خود هیچ دشمنی بتر از نفس
نیست از آنک ذاتی چنین دشمنی را می پروری بخیال آنکه دوستست پیغامبر علیه السلام می فرماید که
اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمنترین دشمنان این نفسست که در میان دو پهلوی تست
و چون بنگری هستی ظاهرت خود نفست پس او را بی مراد دار تا بمراد دل رسی و در محاربه
معاونت از حق خواه که بی معاونت حق او را نتوان هلاک کردن معنی اعوذ و لاحول اینست
که خواست شما نتیجه ندهد تا خدا نخواهد که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله زهی لطف و رحمت
کردگار که کار را خود می کند و از تو منت دار می کرد چنانکه طفل را پدر سنگ گران بدست دهد
و دست خود را بر دست او گیرد و سنگ را بردارد و کار طفل را تحسین کند همچنین حق تعالی در کشتن
نفس ما را معاونت می فرماید و نفس را او می کشد و از ما منت می گیرد و در جزا بهشت می بخشد
این لطف و رحمت در بیان و در زبان نمی گنجد پس خنک جانی که در خیرات و طاعات حق پوینده باشد

نفس را افسونهای پیچ پیچ است
چوب و شیرینی خوش خوش بسیار دست من
جامها پوشید دیبا جلد ان

مکر و تحریش را چگویم بی عدد
تا فوری کرد دیده فربه زرین
تا مه و سرور شود پیدا اندر جهان

گوید او من مشفقم چون مادرت
مهتری جوید و مال افزون کنید
از برای جمله میخواهم من این

نیکخواه جمله کام بیکجا
رنج و خواری از تو خود بیرون کنید
مهربانم بر همه بی شک یقین

توکو

ترک این نقصان احوال تمام
وعده حق هر کرا باشد گزین
هر کر این لذات دون را ترک کرد
وانکه جوع و صبر و تقوی کرد
وعده حق جنت پیش از آن
در پناه حق گریز از دست او
تا نیفروزد همی این مستمند
این بجوز حق شود دنی خود بخود
چونکه فضل ایزدت یار شود
حق کند آنرا و گوید از کرم
بعد تحسین گوید ای مرد کار
بهشت در خلد استبرق بود
همچنانکه طفل را گوید پدر
دست خود بنهد بزیر دست او
همچنین می دان که حق با بندگان
تا نگوید آمد از ما کار خوب
حق بگوید هر چه دادم وعده
ای عجب این جود را حد نبود
بجز ما زای عمل بخشد جزا
گفت ان الله یغفر در نبی
بلکه قهر از لطف و مهر تست این
پاک کرد جامه از وی ساخ
آن زدن از مهر باشد بیگمان
همچنین قهر خدا بر بندگان
حیرت آمد عالم آن فی الکهی

وای بر نفسی که زین نعمت جداست
او بود راسخ قوی و راه دین
در بهشت جاودان صد برگ
بر در جنت خوان دایم راه
وعدهای نفس را بر عکس دان
تا بدان یابی خلاص از شست او
بر سرش را از نفس ای خواجه
در رضا بگریز اگر داری خرد
عقل تو در قتال او قادر شود
چون چنین کردی و ران اندر ارم
نفس را کشتی و رستی از عذاب
قصرها و چار جو ملکت شود
گیر این سنگ گران بالا ببر
سنگ را بردارد او بالا بگو
می کند این لطف رحمت جاودان
از شما روزه و اقرارها
جمله را بدهم برافزایم بر آن
عقل کل در جود او حیران شود
نا سزایان را دهد دولت سزا
جمله آثام را روز جزی
تا شوی پاک از گناه و جرم آن
چونکه کوبندش قوی زیر لگد
تا شود پاکیزه بهای جهان
باشد از مهر و محبت نیک دان
چون شوی حیران رهی از بی رهی

با چنین افسونها از ره برد
که خدا فرمودست اندر کلام
هر که مال خود را بهر ما
وانکه میری ترک کرد از بهر ما
جمله باشد بیگمان قطب و حق
نفس را کامش بده بی کام دار
نفس را چون سر بری سرور شوی
بر شما بی باوری صد تو شوی
قهر حق مقهور کرد اندرو را
بی شمارت این فتوح تحسین کند
در عوض من بهشت جم ابد
این چه لطفست و کرم ای ذو العطا
طفل چون گیرد بدستان سنگ
شاد گردد کودک و پندارد این
تا زخود دانند آن احوال را
اجر ده ما را عوض اندر جنان
چونکه گردید آنچه گفتم بی
باز ازین برتر نماید حق کرم
این کند با بنده لیکن نادرا
رحمت من بر غضب چون سابقست
جامه را شوینده تا چوب کش زود
نی بدرهم می زند فرزند را
هیچ بچه دیگری را او نزد
چون صفتهای خدا بی منتهاست
گم شود هر کس که بیند آن لقا

غیر بی دین دیو او را کی خورد
تا که دنیا برد از ما بدام
در قیامت کرده آواز لعنیا
کرده اندر حشر شاه و پیشوا
مکر او انداز دست در کنده دوزخ
سر گشته او زیر پایش رام
در بهشت جاودانی در شوی
گر چه کوهی زنقا زو چون مو شوی
و ز سر تو دور کرد اندوه را
تا از آن تحسین ترا خود بهین کند
با دو صد کون نعمت پیچ و عدد
کرده خود را همی گیرد زما
پس بجد پیش آورد فرهنگ
کان از و آمد نبیند و الدعین
زو بجو بیند اجر آن اعمال را
ای خدای بی نظیر و راز دان
نکه بریا اندر جنان ولدان و حور
عاصیان را هم برد اندر ارم
تکیه بر نادر مکن طاعت فزا
نیک و بد آخر بلطفم لایقست
تا زکوبه و مالش آن طاهر شود
تا شود به باشد از جرم و خطا
بشنو این را فهم کن ای با خرد
اندر آن حیرت طریق اولیاست
در فنا او را رسد حمر لقب

حیرت اندر حیرت آمد این فنون عقل کل را گفته ما زاغ البصر جنون
گفت زدنی حیرة شاه رسل آنکه بود او قطب و هادی سبل

جست حیرت یعنی از جهت زانکه حیرانی نکوتر از جهت
حیرتی نی کان زحق دور افکند بل چنان حیرت که کل نور افکند

هر کسی حیران حیرتگاه نیست حیرت عاشق بحق آغشته است
آنچنان حیرت ز حیرتها جداست آن نصیب انبیا و اولیاست

چونکه آن لیس مکشف بود هو بود عقل و علم و هوش طالب او بود
پر شد از وی همچو کوزه از آب چشم صافش پر شد از لمع سحاب

کو بها ذات و در و خود و صفت در تنش منگر که تن چون پوست است
در گذر از تن که تا در جان رسی وز ره جان رو در جانان رسی

نقش بگذار و ببین نقاش را فرش بگذار و گزین فراش را
فرش و عرش هر چه آید در نظر هست یکذره ز صنع دادگر

زین کند کس خالق آنرا بیان چون همه صنعت بچون بازگرد
نی که برف و یخ ز تاب آفتاب می گدازد می شود در جوی آب

بود اول آب گشت آخر جماد چونکه گرما رفت سرما رو نهاد
باز چون گرمی رسد از آفتاب یخ گدازان شد روانه گشت آب

در بیان انکه اول این عالم از تحت و فوق و تمامت آفرینش در علم حق معنی بود چون آن معنی بقدرت مصور شد آن آب قدرت که بیچون بود اینجا چون منجمد شد ازین رو عالم را جمادی خوانند همچون آبی که از گرمی سیر بسردسیری رود یخ می گیرد و چون آفتاب بر آن یخ می تابد باز آب روان می شود همچنان این صورت جهان آب و گل که معنی بود و منجمد شده است آخر کار که آفتاب معنی بر وی تابد بگدازد و آب شود و در تقریر انکه روحهایی که در معنی شتابت مس و نقره و زر بود ... چون بگدازند هر یکی بمقام خود روند که کل شی یرجع الی اصله پس سعید از شکم مادر سعید آمد و شقی شقی که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و چنانکه خواجه سنایی رحمة الله علیه می فرماید

زآتش وان خواست را همیشه مستی هستی ❁ ز دوزخ وان نهالت را همیشه منشأ مبدا ❁ پس اکنون کز سوی دوزخ برآیی این عجب نبود ❁ که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا ❁

همچنان کل صورت چرخ و زمین گشت در هجران حق جامد چنین
گرد آنرا بعد چون سرما جماد زانکه از معنی بصورت اوفتاد

باز معنی چون نماید بی حجاب کل جمادات مصور گرد و آب
این نماند باز جمله آن شوند هر یکی سوی مقام خود روند

هر کسی را بود آنجا معدنی داشت هر جانی در آن گون موطنی
یکجو مس هر یکی جو نقره یکجو زر یکه ز زر محض و یکی از نحاس

یکه ز دین عدل و یکی از ظلم و کفر یکه ز لطف و شکر و یکه ز قهر و مکر
باز هر یک سوی کان خود روند فرعها با اصلها راجع شوند

السعید من سعد فی بطن الام مصطفا فرمود بشنو لا تلم
وان شقی راهم شقاوت در سرست نیست زینجا عاریه بلکه از آن سرست

شاخ دوزخ جانب دوزخ رود شاخ جنت هم بجنت در شود
زانکه هر فرعی باصل خود رود چون شعاع خور که شب با خور رود

هر چه جو یابی بدان کانی نیی بی کمال از آسمان و از زمین
گر با علی یا بلی رحمانیی ور با دنی ما بلی شیطانیی

زانکه در ادنی دنی پابند بود عالی از اعلی یقین قابل بود
شرح این نکته نفولت ای پسر بگذر از خود تا بری کاری بسر

حاصل این دان هستی اندر نیستست هر که از خود نیست شد جاوید زیست
چون شوی شادان شود غمها فنا بس تقاضا در فنا بین دائما

چون شوی دانا نماند هیچ جهل بر تو گردد مشکلات صعب سهل
چون چراغ آید شود ظلمت فنا چون رسد صحبت رود از تن عنا

انچنین فانی شدن خود زندگیست در جهان جاودان پایندگیست
از فنا مگریز اگر داری خرد تا فنا از جمله غمهات خود

حس چو مس را سراسر زر کند نور خورشید از ظلمات سر کند
چون خورد آن نور ظلمت را تمام رو نماید آفتاب بی غمام

بعد از ان پرنور گردی سر بسر سوی بیسویی کنی دایم سفر
بینی اندر خود جهان بی روح را عیسی و موسی و شیث و نوح را

انبیا را جمله بینی بی حجاب بی خطایی یا نبی نور صواب
هر که را نبود در آن مجری گذر امن یابی اندر آنجا بی خطر

بهر این دولت بکوش و جهد کن باده باقی ز ساقی نوش کن
از شرابی خور که باشی بی خمار از دل و از جان بیابی جان یار

ترک این جان گوی تا آن جان بری بهر آن جان رو از این جان شو بری
زانکه این جان عاقبت خود مردنیست چند روز از روی حیات مرده است

از تو چون خواهند مردن ای برادر چونکه خواهد مردن او از مردگی
دون بده عالی ستان اندر خدا نقد گیر و قلب بگذاری دغا

خوف داری تا رسد عیسی عوض بگذر از قارون ببر سوی عوض
تن بمیر و تا سراسر جان شوی این رها کن تا بکلی آن شوی

در بیان انکه ظلمها و ستمها بر خود تو می کنی چنانکه در قرآن مجید می فرماید که وما ظلمناهم ولکن ظلموا انفسهم حق تعالی بهشت آفرید و راه آنرا بتو نمود و ترا پای و توانایی آن راه رفتن داد و دوزخ آفرید و راه آنرا نیز نمود و هم پای و توانایی رفتن داد پس اگر ظلم کردی بر خود تو کردی مثال تو چنان باشد که یکی در زندانی بود بقفل و کلیدش در دست او و در را نگشاید یا چنانکه یکی بپهلوی جوی آب شیرین نشسته قادر باشد که از آن آب خورد نخورد و از تشنگی بسوزد

چون کلید حبس باقتست ای جهول باز کن در او شو آزاد و خوش
از چه محبوسی بر تن است و ملول رو برون زین حبس جا و تیغ و کشش

حبس مکن بر خود ستم ای بیخطا کج گری و راستی در دست تست
چون کلید حبس حق با تو داد حالکه کری راستی گیر از نخست

هر چه آید بر تو از تست ای پسر آب بخور خود را مسوز از تشنگی
راست ره رو تا بری کاری بسر در گذر از ابلهی و بدرگی

جوی آب صاف پهلوی تو روان هم برین معنی ز مولانا شنو
تو نشسته تشنه و بر انده جان نکته ای نغز در رهای راه رو

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند این عجب که جان بزندان اندرست
در متاع فانی چون فانیند وانگهی مفتاح زندانش بدست

از تکبر جمله اندر تفرقه پای تا سر غرق سرگینی ای جوان
مرده از جان زنده اندر مخرقه می زند بر دامنش جوی روان

دایما پهلو بپهلو بی قرار پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جسته جو گواه از کژ افزون می جوید پناه

گر نبودی حبس دنیا را مناص نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می کشد کو بجو ای ضال منهاج رشد

هست منهاج و نهان در مکمنست باغش و همی که از وی جستنست
چشم این زندانیان هر دم بدر کی بدی گر نیستی کس مژده ور

صد هزار آلوده کان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو
برزمین پهلوت را آرام نیست — زانکه در خانه ظرافت و بهتریست
بی شکوه کاهی نباشد خود نزار — بی غبار اشکی نباشد این غبار
چونکه دانستی شکوه کاهیست — بی عیب و بی راست بی بالاوریست
جز بطاعت اندر آن نتوان رسید — هر که دشواری گزید آسان رسید
راستی کن تا بمانی اندر کژی — از چه رو سوی کژی خوش می‌غژی
فخر می بینی ز غفلت عار را — سهل می‌گیری ره دشوار را
از ضلالت ای مغفل خویش را — باز خور دریاب نوش و نیش را
ترک بی راهی کن و در ره در آ — تا رهی از حبس جهل و از عمی
نی ز کار بد پشیمان می‌شوی — زان پشیمانی پریشان می‌شوی
راستی کن شاد شو بگذر ز غم — از چه بر خود می‌کنی چندین ستم
نیست از طاعت پشیمان هیچ کس — زانکه طاعت جمله سود است و بس
فاسق و ظالم پشیمانی خورند — کندران غیر زیان می ننگرند
قدرتست دارست حق بر هر دو را — تا که آید از تو این ده در بها
بگذر از حجت بر ریش خود مخند — کار کن ره رو ز حجت کن ببند
گیر راه راست وین کژ را بمان — هر چه جز حقست بگذار ای جوان
غیر حق چون رفت حق ماند یقین — بی حجابی بعد از آن حق را ببین

در بیان آنکه سیر واصل در وصال و در شناخت خداست و دمبدم قدرتی نو و عالمی نو خدا بوی می‌نماید آن نو را و آن شناخت و آن عجایبها دیدن پایان ندارد ابدالابد در دیدار خدا قدرتها نو نو می‌بیند که اول پس آخرین نمی‌ماند الی ما لا نهایه و آن حالت ببیان معلوم نشود مگر بدان برسی که من لم یذق لم یعرف تا نچشی ندانی

هستی تو مانع دیدار بود — پرده وصل چنان دلدار بود
چون شوی فانی ز جان و دل بخود خدا — سیر دیگر رو نماید مر ترا
زانکه اندر وصل سیری دیگرست — در چنان پرواز طیری دیگرست
در جهان وصل سیر چنان بود — هر که فهم این کند انسان بود
بی سر و بی تو هر دم در آن — صد جهان بینی مخلدی کران
سیر در عین فنا آمد آن سفر — نی ملک گنجد در آن ره نی بشر
نیست لی وکه در انجا عدد — از دوی و از سوی یکست احد
نی که این لی و معیت دو بود — از دو بگذر تا که مشکل حل شود
خاک را چون افکنی در جوی آب — می نماید خاکش بر روی آب
واصلست آنکه هنوز او هست خام — تا نماند از دویی نشد فانی تمام
یکدم چون در آب گردد ناپدید — بعد از آن باشد تمام از اهل دید
شرح این معنی بلندست و طول — چون نداری فهم این کردی ملول
نیست شو کلی و بگذر از خودی — تا رهی از حبس نیکی و بدی
تا نماند خود خود گوید خدا — بی شریکی خود بخود ای کدخدا
هم سنایی داد ازین معنی نشان — گر ترا گوشیست بشنو این بیان
تو نمانی و شوی فانی در عشق یار — تا نگوید حمد خود را کردگار
خود بخود گوید ثنای خود خدا — هست بی باقیست غیر بی فنا
مردم از مردم شود نو نو بهار — بی جهان خاک پاک و جاودان
سیر مردان در چنان عالم بود — مردم ایشان ز نو نو چون بود
تا ابد مانند در عشرت مقیم — با خدا بی پرده یار و ندیم
در چنان سیران عدد نبود ای — از عدد بگذر سوی بیچون برا
شرح این از شمس تبریزی شنو — تا بیابی بی تنی صد جان نو
این چنین ره را کش نبود — زانکه مشکلش نیست رهبر سوی او
هدهد هاست آن عنقای عظیم — هر کسی را داد هوی آن کریم

این همه جوهای خلقان هیچ پوست — مغز او مغزیست و باقی جمله پوست
نی چنین صنعی که گردد از فنا — صنع باقی زان نوار خدا
صنعها دارد برون از دو جهان — کان بود دایم ز انوارش روان
منبع آن نور جان اولیاست — مظهر حق خود جهان اولیاست
هر خوشی کی رسد در جان ز شاخ — چون سبوهای دان ز اصل عشق فراخ
تر این عالمیست زین کی بو برد — مرغ خانه سوی عنقا کی پرد
هر کرا غفلت رهزنی بس بود — حاجت بسیار گفتن کی شود
سوی خاصانیم ما از حق رسول — تا اصیلی را بگوییم از اصول
این اصول دین اکلی بود — بی اصول دین هوا اگی
زین اصول ار اصل داری بر خوری — سوی قاف قرب چون عنقا پری
نی چو عنقایی که گنجد در جهان — یا چو قافی کان بود اندر مکان
قاف و عنقا زان یم آمد قطره — پیش آن خورشید عالم ذره
بلکه نبود پیش آن خور ذره‌ای — ذره آن خور بود خورشید دی
کی تواند ذره بودن این جهان — پیش خورشیدی که لا شرقیست آن
ذره کان شود صد خور از او — هر دمی پیدا کند الطاف هو
این خور آنجا از سها کمتر بود — بل بر آن نور این ابتر بود
خوار باشد پیش آن خور آفتاب — گر نیابی سر ازین تابش متاب
تا ز تابه ما بری نور عجب — کان نتابید است از ترک و عرب
تا روان گردی سوی ما چون روان — بی سر و بی پا در آن صحرا دوان
کندر آن صحرا نه پا گنجد نه سر — و اندر آن خانه نه سقف است و نه در
نور باقی منبع آب حیات — آن حیاتی کان نبود در ممات
مات در شطرنج تن زان شد — اندرین نطع جهان بر رنگ و بو
لیک آن حی را حیات از حق است — این حیات و این ممات اندر
چونکه جفت این حیات آمد ممات — چون که آن حی را که شد جفتش ممات
آن ولی باشد که جفت او شود — زندگی جان او از هو بود
زنده باشد از خدا اندر جهان — زانکه شد جفت حیات جاودان
جفت نی که دو باشد در رونا — بل دوی از وی شود یکتا و فنا
از حیات اندر حیاتست او روان — سرمد و باقی مخلد در جنان
گر بدین سر ره بری یکبارگی — باده باقی از آن ساقی خوری
جز و جان تا کل شود بی هیچ خود — دایم از خوبی خود سرمست خود
کل یوم هو فی شان سیر تو — گرد دو نبود وجود غیر تو
عاشق و معشوق و عشق یکتا شود — این عدد در حرف و در اسما بود
بی جهان و بی پنج و شش واحد شوی — خود بخود در جو پدید و واحد
این سخن ها دیست سوی مهتدی — یک شود زین مقتدا و مقتدی
زانکه فعل هر دو یکی آمد نماز — چون رکوع و چون سجود و
پس مرید راست باشد عین شیخ — زانکه زین او بود از بیخ
چون نبینی که باشد در دو چشم — هر دو را یکی در ان شو زین
گر ازین سر کم نکردی سر شوی — بر جهان و بر سران سرور شوی
ور تو کم گردی ازین مردم شوی — کی درون چشم سر مردم شوی
مردم چشمت بینا در جهان — کی بود مردم را نظر بر این و آن
کاسه سر باشد ظرفی کار دم — مست کی گردد کسی از نی و خم
هیچ از خم تهی کس ها برد — باده از کاسه تهی کی آید خورد
کاسه و صحن تو کان نقش هست — چون نکس را زان خورش
قوت او را باشد آن مقدار بس — پی تهی چی بر پیش خو نکس
معده او راست کانی آن قدر — کی برد از نعمت بیحد بهر
کاسه‌ها تنها پر برای آدمیست — لوت و نعمتها غذای آدمیست
نفسی کان نعمت از نعمت بر نیست — نیست زین عالم ز خوان آن سریست
قوت خاصانست دایم آن نعم — زانکه بیند آلودگی پاک از قدم
چشم جانش زاعدام او رحمت رسد — هست نادر خوردنی بی کام و لب
غیر دیده حس خود را کی خورد — غیر دیده کی از آن روضه چرد

دیده حاصل کن که تا بینی عیان
ره نیابی در سرای کبریا
تا ببینی بی حجابی دوست را
جمله اشیای جهان را تو عیان
حل شود از تو نکات و مشکلات
چیست عرش و کرسی و لوح و قلم
بی حجابی جمله اسرار خدا
تا عیان بینی که چون ایجاد کرد
پیش تو سازد ز نو هر چیز را
تا دوی خیزد ز سو و یار احد
کند ران وحدت تعالمات بین
بحر وحدت بحر هست و بی کران
در جهان رفتی نگیرد جان قرار
بی دو نیم در روی خود صد گون خوشی

حس حق را در مکان و لامکان
دیدا او را دیده باید ای کیا
زانکه گر بی دیده بوبینا شوی
دیده عشقت از خدا رو عشق جو

در بیان آنکه حق تعالی بیش واصلان تماشا صنعهای خود را از زمین و آسمان همه را یکبار خراب می کند و باز از نو می سازد تا کیفیت قدرت را عیان ببینند و همچنانکه خدا ساخت وی داند که چون ساخت ایشان نیز بدانند و علمی علم حق علم ایشان شود و دوی از میانه برخیزد و یگانگی تمام رو نماید یعنی عالم وحدت این باشد بیت

هم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو
زانکه در دریای وحدت غیر چه اغیار نیست

وصل باشد دایمش بی انتظار
اندر افزایش بود بی پرورش
نی بری یابد در و دایم کنار
کی شود آن حال معلوم از مقال

در فنون علم مستثنا شوی
در طلب می پوی دایم کو بکو
سوز کردی جون که از ی پوست را
گردد و پنهان نماند هیچ آن
سهل گردد صعبهای معضلات
جمله را بر فرش بینی بی رقم
در درونت سر کنزای که خدا
مرد و عالم را چه سان بنیاد کرد
تا ببینی آشکارا بی غطا
وند ران وحدت بمانی تا ابد
در نهانش کجا پی بر دو کس
هست غواصی در آن یم جاودان
نی لبان هم بوسهای بی کنار
تا نگردی محو حسن ذو الجلال

در بیان آنکه هر هستی که آدمی را حاصل شد از نیستی شد اول خاک بود خاک نیست شد گیاه شد اگر در خاکی بماندی گیاه نشدی باز گندم و میوها اگر در معده هضم نشدندی جان و قوت و شهوت نگشتی باز منی در رحم اگر نیست نگشتی آدمی نشدی همچنین از هر نیستی هستی به از اولین حاصل گردد در شکم خون می خورد و چون برون آمدی شیر خواره شد و چون از شیر بریده اکل طعامهای گوناگون شد و هرچه یافت آدمی از مقامات و درجات از نیستی یافت پس چرا از نیستی می رمند و می گریزند اولیا که این را فهم کردند از خودی نیست گشتند آن شدند

بیت مقصود ز عالم آدم آمد ❊ مقصود ز آدم آن دم آمد ❊ خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان ❊ زانکه درین بیع و شری این ندهی آن نبری ❊ خود شب و روز نیستی را

از نیستی می طلبی در کسب و زراعت و تمامت کارها ظاهرا و باطنا و ظاهرا از رزقی که در دست نیست متوقعی که از نیست برسد و باطنا هر علمی و مشکلاتی حل نکرده و نمی دانی چشم داشت می کنی که از عالم نیستی حل شود و معلوم گردد پس نیک می دانی که کار نیستی دارد

و دمبدم همت و نظرت سوی نیستیست که همه مقصودهات از نیستی برسد و تا این غایت هرچه رسیده است اولا و آخرا از نیستی رسیده است عجب چشم بندیست که از نیستی چنین می ترسی و می گریزی اکنون مترس و نیست شو تا بکام دل برسی و اجلت ناکام نیست نگرداند و از عطاهای که از نیست خواهد رسیدن محروم بمانی و از جنس ایشان باشی بیت

فانی ز خود و بدوست باقی ❊ این طرفه که نیستند و هستند

و در تقریر آنکه تن بجان زنده است و اعضا و اجزا همه قایم بوی هر عضوی را طلعتی از یک جان لایق او چشم را بینایی و گوش را شنوایی و دست را گیرایی و پا را پویایی شرح این درازست همه بیک جان زنده اند و هر یکی را مرتبه که بیکدیگری مانند

تا ازین هستی نگردی نیست تو
تا نگشت اندر رحم نطفه فنا
تا که در معده نگردد هضم نان
تا نگون این هست تو از نیست [illegible]
اصل خود اینست و آنجا جای [illegible]
زان عروج اینجا رسیدی ای فتی
همچنانکه گفت مولانای ما
تا عدم ها را ببینی جمله هست
در گدای طالب جودی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
زانکه کان و مخزن صنع خدا
جسته سقا کوزه گیر آب نیست
جون انیس جان تو آن نیستیست
نیستی را کرده مونس [illegible]
بی کرانست هست این بحر مراد
مرد و چشمه بست [illegible] سر مستی
لاجرم چه را پنهان [illegible]
زندگی در زندگی بینی ابد

کی بری تا آن هستی پی زانکه بو
کی شد آن نطفه نگار دلربا
کی شود آن زندگی و عقل و جان
جون بدین غایت رسیدی [illegible]
این بود همچون دره [illegible]
بار دیگر نیست شو زین هست تا
آن شه شاهان [illegible]
هستها انکار محسوس [illegible]
بر دکانها طالب سودی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
نیست غیر نیستی ای که خدا
وان درو کارخانه کش یا نیست
از فنا و نیستی رهبر چه نیست
در کمین آن چرای منتظر
کو جست صد هزاران صید داد
تا که جان را در چه آید عیشی
تا که مرگ او را بجا آید
بی حجابت روی بنماید احد

وا زنا تا فانی نشد زیر زمین
سنگ سرمه تا نشد محو بصر
جون که هستیها همه از نیستی است
نیست شو زین هست تا باز [illegible]
آن همه ره بود این جون منزلست
اندر آن هستی آخر تا نهی
گر همی خواهی سلامت از خطر
این ببین باری که مر کس عقل
در مزارع طالب خلی که نیست
هستها را سوی پست افکنده اند
جسته بنا موضعی تا [illegible]
وقت صید اندر عدم [illegible]
جون امید از لا است [illegible]
زانکه داری جمله دل [illegible]
از خیالی بر که را کردی [illegible]
در خیال او زنگر کرد کار
زین چه هستی چو هستی مرد وار
یافت خود را مرگ در روی [illegible]

کی در ختی گشت ریبار [illegible]
کی شد اندر چشمها نور [illegible]
پس از نیستی نفرت ز چیست
تا که گردد هستیت مبدل [illegible]
آن همه تحصیل و این جون حاصلست
بعد از آن از خوف مردن وا رهی
چشم زاول بند و پا باز [illegible]
روز و شب در جستجوی نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
نیستها را طالبند و بنده اند
و اندرون دیوار و سقف از [illegible]
از عدم آنکه گریزان [illegible]
با انیس طبع خود [illegible]
شسته دل در جلا افکنده
جادوی بین که نمود [illegible]
جمله بحر [illegible] ور چه گشت [illegible]
بر براق نیستی کردی سوار
مانده زنده مرکه در [illegible] کشتم

نیستی آن کم شدن دان ای همام / چونکه گم گردی شود کارت تمام
خوب رویی چون ببینی در گذر / می‌شوی آن دم ز لذت بی خبر
می‌شوی بی خود ز جز حسن او / گم همی گردی در هوای نیکخو
گم شدن را یافتی دان بیدار شو / از خودی خویشتن بیزار شو
چون فنا گردد خودی گردد بقا / غیر حق چون رفت ماند یک خدا
بیخودی ای بیدلان این راه یقین / کفر تو چون رفت گردی نور دین
چون نمانی حق بماند فرد بس / جنبش از حق بود در هر نفس
بیخودی مردان بود اندر طریق / نیک دان این را که تا گردی عتیق
گرچه اکنون قطره‌ای دریا شوی / ور چه کوری از خدا بینا شوی
بی دوی گردی یکی نور عجب / زنده و باقی شوی قایم برب
گر تو گردی از حق باشد یقین / حد تو گوید همیشه کو ز دین
این جهان و آن جهان در حکم تو / زنده از نور رب بود فضل و علو
زان نگویم آنچنانکه هست این / تا نیفتد فتنه در اهل زمین
لقمهٔ بازان نگنجد بیگمان / در دهان و حلق صعوه یک زمان
گر دمی در حال خلقش بر درد / کی دهد آن را ز بو جاهل خرد
سر خاصان از چه گویم با عوام / چون پرد بر اوج مرغ بسته دام
کی چو رستم حمله آرد پیر زال / کی بود مجنون بحق را آن کمال
قال و حال آن شاه را باشد عجب / کی رسد آن سر بکس از جهد و کسب
علم مردان خود عطایی بوده است / بر ملایک تا نشان افزوده است
ساجد آدم شده جمله ملک / گرچه هر یک بود پران بر فلک
زنده و پر نور جمله کرد و عرش / پاک از آثام و از ظلمات فرش
با چنین رتبت شده آدم شاه شان / وصل آدم بود جان خواه شان
از سجود آدم افزونتر شدند / جملگان بر عرش بالا بر شدند
علم خاص شد از تدریس او / گشته انور جمله از تقدیس او
در دل آدم خدا بوده مقیم / از محبت گشته آدم را ندیم
هر دو یک گشته ز فرط امتزاج / همچو آب و باده در ظرف زجاج
در نگنجد شرح کلی یک فلک / یک شده رفته از میان خلق و شک
شرح آن وحدت نیاید در زبان / پس ببندم از بیانش من دهان
چون ز مردان سیرتی با جزا / آن سزا را وصل حق باشد جزا
جان چون قطره چو شد در بحر جو / گشت قطره بحر بی جسم و سبو
بی خودی زان پس خدا و شد غنی / کوه هستی و منی را بر کنی
دستگیر خلق گردی در جهان / قایم از تو آشکار و هم نهان
ظاهر و باطن جملگی معمور کن / جمله را از نور سد هم شهر و کون
قوت و قوت دایم از تو رسد / با همه خلق جهان از نیک و بد
جمله را باشی چو روح اندر بدن / هر یکی از تو برد صد نوع فن
شخص عالم را شوی تو جان صاف / رزق بخشی با همه قدر کفاف
همچنان کی روح اندر جسمها / می‌دهد هر عضو را قوتی جدا
جمله اجزای تو قالب زنده زو / از دو دست و از دو پا و پشت و رو
از سر و چشم و شکم و ز رو و دها / عالی و دون جمله در نشو و نما
این همه اجزای تن از بخت او / یافته از جان حیات و ذوق و توق
برده هر جزوی عطایی لایقش / هر حسی را زو نوایی لایقش
چشم برده زان عطا نور نظر / گشته دایم در تماشای صور
گوش را زو نوع دیگر کار و بار / در سماع خیر و شر لیل و نهار
همچنان این پنج حس دارد ز جان / هر یکی کاری معین در جهان
می‌نماند کار این با کار آن / فرق هر یک از زمین تا آسمان
کارهاشان مختلف همچون هجا / یک بود همچون الف که جدا
چون بهار است آمده جان در بدن / برده هر عضوی جدا مخصوص فن
نی که اندر جمله اعضاست آن / متصل هموار هر وزان و شان
لیک ناخن کی برد از وی چو چشم / چشم باشد گر کهر ناخن چو پشم
نی معین هست جان را با همه / کی کند مانند سر با ز سرمه

گرچه در هر شاخ باشد نو بهار / لطف گل را کی بیابد کس ز خار
همچنین می‌دان خدا را در جهان / در همه هم آشکار و هم نهان
و هو معکم گفته است اندر کلام / با شما ام در رکوع و در قیام
زندگیتان از منت و خواب و خور / با شما ام دایما در خیر و شر
آن معیت را که دارم با ولی / آن معیت کی شود اینجا جلی
بار ولی و با نبی نوعی دگر / گشته ام از لطف و رحمت جلوه‌گر
زانبیا آید صلات و معجزات / خلق عالم را ز محنتها نجات
زاولیا آید کرامات عجب / بیحد است و بی نهایت و از ادب
کی بود در حق را معیت با کهان / آنچنان رتبت که دارد با مهان
هم معیت هست با خلق جهان / از خور و از خواب و هم از حس جان
از طعام و از شراب و میوه‌ها / بی شمار است این ندارد منتها
هست با جمله چنین بی چند و کم / یک از وی شاد و یک از رنج و غم
آن معیت را که دارد با وزیر / شاه کی دارد به هر بنده و اسیر
وآن معیت که به ایران دارد او / کی بجا پوشی و بیرها دارد او
این مثالات آن ندارد هیچ هیچ / اندرین نکته [illegible] پیچ پیچ
کان برون از فهم و عقل است ای رفیق / هین بجای صدق می بر این طریق
صدق را افزا که از عقل و نظر / تا رسی هر لحظه اندر جو دگر
چون شوی محرم ز صدق خویشتن / بعد از آن جانت برد بیرون ز تن
از جهانی کان ورای جسمهاست / آن مسمی آمد و این اسمهاست

در بیان آنکه اجسام را قدرت و قیمت از ارواحست و ارواح بی اجسام با تقیید اجسام بی ارواح فانیند همچنین اسمهای بی مسما حاصلی ندارد و عدم محضند اسما را اگر قدری هست از مسمی هست چون مسمی از وجود نباشد و اسمی غیب آن بکار نیاید مسمی بی اسم قایمست و دایم لیکن اسم بی مسمی فانیست و ضایع اسمها رسته از زبانست مسمی روضهٔ جنانست و در حقیقت چون بنگری جان مردان جنانست که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی جان باغ خداست و چون باغ خلقان فانیند بدین خوشیست باغ دل مردان که تماشاگاه حقست که ینظر فی قلوبکم بنگر که چه جنت باشد

دل یکی منظریست ربانی / خانهٔ دیو را تو دل خوانی

اسمها فانی شوند آخر یقین / بگذر از اسم و مسمی را گزین
ذوق در اسم از مسمی دان یقین / بی مسمی اسم را معدوم بین
نام فوج بهر فوج ماند عزیز / ورنه بی فوج ما نیرزد هیچ چیز
بی مسمی گر نهی اسمی تهی / کی شود زان اسم جان را فربهی
رونق اسم از مسمی شد یقین / گشت از بهر مسمی آن گزین
رو مسمی را بجو بگذر ز اسم / روح را گیر و بمان در بند جسم
گرچه در اسمند جمله کائنات / گشته محروم از مسمی بی نجات
اسم را چون صورت معنی بدان / آنچنانکه جسمها نسبت بجان
کفتها صورت بود معنیش روح / صورت از معنی برد دایم فتوح
صورتی کز روح می‌گردد جدا / می‌شود در خاک آن صورت فنا
ریزه ریزه می‌شود اجزای او / می‌رود از روی جمال و رنگ و بو
زانکه کل نشو نماش از روح بود / چشم و گوش و لب از او مفتوح بود
نقشها را زندگی از جان بود / بی مسمی اسم را کی آن بود
صورت معنی بود بی شک سخن / هست معنی بحر و صورت چون سفن
بی سفن نتوان شدن در بحر علم / پس سخن مطلوب شد از بهر علم
مرکب او بگذاشته وز غش آنشه / فارغ از کشتی و از اسباب

نور مطلق گشت و وارست از ظلام / زنده و جاوید شد تم الکلام
او بود منظور حق اندر جهان / گلشن خندان باغ جاودان
باغهای کان بود منظور تن / می شود خوش دل از او فرش و وطن
باغ دل کان هست منظور خدا / کن قیاس آن بعقل ای کدخدا
بین چه سان باشد فضا و لطف آن / گر نه کش آن بود تازه جنان
شرح آن در گفت ناید پیش کم / بی لب و بی کام از آنجا دم بزن
گر ترا جانی بود خود بو بری / بی مشام اندر هوای آن پری
ای خنک آنکو چنین گشت حال / ماند دایم در پناه ذو الجلال
در مقام امن بی خوفی نشست / شاد و خرم گشت و از غم باز رست
بی پر خوف و رجا پران شد او / زد سبو بر سنگ پیش بحر جو
رست از ضعفی جسم و طاق شد / قبله گاه و کعبهٔ عشاق شد
ره بریده و گشت در منزل مقیم / بیخودی جانش خدا را شد ندیم
می کند آن پس خدای از خدا / نیست جانش را جدایی از خدا
هستی جون سایه اثر زان آفتاب / گشت نور و نیست شد سایه ز تاب
آفتاب حق بران سایه چو تافت / نور مطلق گشت جون این تاب یافت
پس اگر گوید انا الحق جان او / زان مشو منکر اگر داری تو بو

در بیان آنکه بو رهبرست با صلی آدمی را جون بوی حق رسد آن بو او را رهبر گردد بحق طلب بصدق بوست جون بنهایت رسد بمقصود حاصل شود عشق و صدق را در اول طلب بو گویند و جون بو زیاده شود آنرا رو خوانند چنانکه آب اندک را قطره گویند و جون افزون شود همان قطره را جو گویند و جون جوی نیز شود رود خوانند و جون رود بیفزاید جیحون گویند و جون جیحون افزون شود دریا خوانند پس بو همان دیدارست الا تا ضعیفست نامش بوست و جون افزون شود و بی حد گردد دیدارش خوانند نی یعقوب از بوی یوسف علیهما السلام بینا شد پس بوی عشق و صدق را بیفزا تا بینا شوی و دیدار حاصل کنی

زانکه رهبر بو بود در آدمی / هر کرا بو نیست نبود آدمی
بو دهد آخر چشم بخشد کور را / بو کند همچون سلیمان مور را
گر نباشد دیده و بویت بود / از خوشی بو ترا جشمی شود
جون برد از گل مشام کور بو / طالب گل گردد از جان سو بسو
دایما با گل بود یار و حریف / عاقبت جون گل شود خوب و لطیف
بوی جون افزون شود در آدمی / آدمی زین حال گردد آن دمی
چشم بخشد بوی طالب را یقین / تا ببیند غنچها را او بیان
نی ز بوی پیرهن یعقوب را / گشت اندر حال روشن چشمها
پس یقین دان بوی می بخشد نظر / گرچه خود زشتی شوی از بو گهر
بوی چه بود شوق و ذوق جان فزا / شوق و ذوق افزای همچون عاشقا
بوی شوق و ذوق باشد ای کیا / شوق و ذوق افزای همچون سالکا
زانکه شوق و ذوق افزون از محیط / هست رفتن بر فراز ره طبق
طاعت آن باشد که شوق افزون بود / هر که صاحب ذوق شد موزون بود
هر که شوق و کام کند بد باشد آن / گرچه طاعاتست آن از افسون دل
آنچنانکه گفت آن صدر رسل / مصطفای راه دو بادی سبل
رب طاعة کان لکن شومة / رب معصیة لکن مرحومة
طاعتی کز حب جاه است و ریا / شوم باشد دور انداز از ریا
معصیتی کان باشد از امر خدا / هست میمون می برد حق ترا
حق جو فرمودش باَدم سجده کن / زود از زو سر کردان کفر کهن
گفت من ساجد نیام ای خدا / من نخواهم سجده کردن جز ترا

ساجدم از جان ترا ای خیر را / کی بگردانم ز راهت سیر را
بعد از آن اندر جدال آمد ز جهل / گفت آدم را سجودم نیست عدل
من چو اکثر ز خود را نیز هم / چون بعید از حق از آدم من کم
جسم آدم از گلست و من ز نار / سجدهٔ اعلی بر ادنی راست عار
گر بدی طاعتش از صدق و ولا / کی ز امرا سجده وا کردی ابا
گفت بسیار و شنید از حق جواب / مشتعل بر نار و بر رشک عتاب
شرح آن گر گویم گردد دراز / مانم از مقصود و از اظهار راز
هست طاعت هرچه آن بهتر بود / معصیت دان جون ترا دوری بود
زانکه فرمود این خبر را مصطفی / خاتم پیغامبران بحر صفا
رب تال گفت یعنی ظاهرا / گر کسی قرآن بخواند بر ملا
جون بدان خواندن ندارد ذوق دین / می کند قرآن برو لعنت یقین
لعنتش باشد از آن خواندن نصیب / جونکه بیگانه است جانش زان حبیب
پس ز قرآن مر ورا لعنت رسد / زانکه رحمت بوی رحمت رسد
جون ندارد چاشنی زان گلشکر / پس بود بیگانه او زان نوع خور
آنکه ذوقش نیست از حمد و ثنا / می کند لعنت برو ذکر خدا
هست بی ذوقی او لعنت یقین / گرچه تا آید بر زبان لعنت مبین
وانکه او اندر قرائت ذوق یافت / سوی آن حضرت بجان و دل شتافت
خواندن با ذوق شد خواندن ورا / که قبولست از تو این خواندن ترا
آنکه در خواندن ندارد هیچ ذوق / می نجوید در روش هیچ ذوق
آن کمالات را ندانست او ز دور / ره ندارد ذوق ازین جلوه بخور
جون ز قرآن ذوق یابد جان تو / دانکه قرآن می نماید با تو رو
سوی خود می خواندت آن ذوق جوش / تا بیابی در صفا شوق خوش
می پذیری نشنوی زان حرف حرف / می خوری شهد و شکر زان ظرفها
آنکسی کش شد شمل این نوع حال / گشت مقبول او نبی ذو الجلال
همچو خضر و جفت شیرین گشت او / هست پر زان آب حیوان جوی او
جو بجوی رفت در جوشش فتاد / ناگهان ای دیده بران روش افتاد
رونیست او در اکشت حاصل از خدا / بود فانی یافته زان رو بقا
بعد از آن اندر بقا فیض نقاب / تو خوشی اندر بقا مردم لقاست
نور پاکش نهانی آن نرسیست / پیش نورش نور صورت سر نیست
رهزنی گفتیم اگر داری خرد / آن خرد شادت کند و زغم خرد
بگذری از ننگ تقلید و ریا / در در گذاری شوی بحر صفا
قصه سوی شکر آن شنید / در گذار و هی زان بیچید
ناگهان یکدم ز موسی کلیم / برگذر کردید چوپانی سلیم
گو بعشق و شوق می گفت ای خدا / لطفکان بیش رهی خود بیا
تا کنم تیمارها از بهر جان / هم کنم بهانیت با شیر و نان
چارقت دوزم شپشهات کشم / هر چه دارم جمله پیش تو کشم
زین نمطها گفت باصد سوز و درد / جونکه موسی آن همه در گوش کرد
گفت ای جای شده مرتاب جهل / از لبت جون می جهد این کفر سهل
رو گزین گفتار رو ز اذر شدی / خود مسلمان نا شده کافر شدی
جونکه چوپان از کلیم این را شنید / شد پر آتش اشک از چشمش دوید
گشت بیخود سوی صحرا شد روان / محو حق شد بی سر و بی پا دوان
رفت اندر وادی همجون جو / سوی بیسو و از خود بی سو برق
پس خطاب آمد ز مولی بر موسی ترا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
او درین حضرت بد مقبول آن / دایما با بندگی مشغول بود
از خواص بود آن جوپان راد / بود با ما بی غم از ما بود شاد
غیر ما چیزی نبودش در روان / غیر ما کس را نمی دید او بر روان
بود پیرا از ما جوا زجان خستهها / ظاهر و باطن نبودش غیر ما
از چه کردی منع او را زان مقال / جونکه بد در قال او زان نوع حال
حال خالی که بود مقصود آن / طالبا نزا از خدای راز دان
جون از آن آورده او را وصال / جان او می برد بی تن زان مقال

پیش عظیم من تمامست ورد ها — هست بس او ان حقیر و ناسزا
تاکه عظیم من ورای آن بود — در کلام آن نه نقصان بود
شکرم اندر زبان کان ناقصست — پیش این بالا بود هرچه پست
دائما ما را نظر در دل بود — گرچه دل در جسم آب و گل بود
هر بیان کان دل کند ترکی کند — دل بجایی به نشانی می کند
پس بود دل اصل و باقی فرع و بیخ — در دل پاکست ناظر چشم دوست
بیکان دل قطره نور ویست — یم چو والله قطره زیر بیوست
هر پسر باشد نقش پسر پدر — سیم پدر را مهر باشد بر پسر
قطره چون یم بیکانی کجا را — آنچنانکه مرد شهری شهر را
مرد شهری کی کند ده را قرار — باشد از ده واهل ده اندر فرار
جنس را با جنس تاتا شد زجان — میل کلی دایما روز و شبان
این جنس آب آمد ای نقیر — خاک چون خاک آمد تاکه زیر
این نظایر بهر آنست وی کر — سوی جنس خویش شو از جان روان
این قدر کافی بود ای مرد کار — کن قناعت با سبوزان جوی بار
گر شنو بیش عاشق بهر شتوی — گرچه اکنون قطره بحری شتوی
اندکی ما را توی بسیار بین — تا فزاید در درونت نور دین
بی گذشتم قصه چوپان شنو — گوش نه بر حالت آن راه رو
چون کلیم الله عتاب از حق شنید — اندر آن صحرای چوپان دوید
بعد بجد جهد در چوپان رسید — حال چوپان را عظیم آشفته دید
گفت ای چوپان راد محترم — عفو فرما گر ترا من خاطر بدم
هرچه میخواهی بگو بی ترس? — برتو چون هرگز نگیرد حق?
کفر تو جان بهتر از ایمان بهانها? — زانکه مقبول و پذیرای حقی
گفت بگذر ازمن ای موسی — کو مرا در سر رسید از حق نو خبر?
نیست گشتم از خودی کل فانیم — می نمایم جون سراب آبانیم
هست را بایند به تعلیم و … — حال باید تا ببیند روی حال
تو نظر کرده درین نظم? — من ورای نظم حرم بالا نگر?
تا مرا بینی برون پنج و شش — اندر آن مجلس خدا ماست و خوش
پس تو اندر کار خود بیدار شو — جهد کن دائم زجان در کار شو
بگذر از صورت بمعنی روی آر — رو خدا را گیر و باقی را گذر
بهر حق کن هرچه خواهی کرد تو — کارها را جمله کن بهر نکو
وز هر آن کاری نفرماید بیاز — گر بود طاعت همی کن احتراز
هرچه اندر غیر حق کرد کند — پنج شهوت زانها …
گر بود طاعت و گر عصیان کار — کآن برد در کوی وصلت بی سخن
در قبول خلق این عالم بکوش — سوی خالق دار دایم جهد و جوش
هرچه آید از خدا آنرا بگیر — گر بشریعت گرباشد نیز هم
مجموده بیش حق افتاده باش — باش امرش را بجان آماده باش
خواهش حق گیر و آن خود گذار — صرف حق کن دائما لیل و نهار
جونکه حاکم اوست تو محکوم باش — در قضا و رزم همچون موم باش
چون چنین کردی نمانی تو رهی — بعد ازان حقت بحق بینی
او بود بر کار تو چون آلتی — فارغ از خیر و هم از شر تاتی
همچو آبی بر گرفته کاه را — کی برد در روان آن راه را
آبکه را می برد هر سو روان — گرچه باشد خود بظاهر کرده وا
نیست را اختیاری اندر آب — زآب دارد انقلاب و اضطراب
چون نمیری پیشتر از مرگ تو — کرده باشی خویشتن را ترک تو

در بیان آنکه ولی خدا مظهر خداست هرکه دیدار خدا را طلبد تا او را گزیند زیرا چون پیش از اجل بمیرد که موتوا قبل ان تموتوا ازوی برخاست و موحد شد زیرا اول بنده بود و خدا چون بنده نماید خدا تنها ماند که وحده لا شریک له وجود آن بنده بعد مرگ و فنا آلت حق شد

پس هرچه ازو آید همه را حق کرده باشد چون او در میان نیست و نمانده است چنانکه در کلام مجید بمصطفی علیه السلام می فرماید که [ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی] هرتیر که ازتو میجهد از کمان ماست تو در میان نیستی زیرا تو نمانده از تو بر کار ماییم پس چون بولی خدا رسیدی هرچه ازو بینی همه را از خدا بین همچنانکه اگر کسی خواهد که عقل را ببیند چاره او آن باشد با مرد عاقل همنشین شود تا همنشین عقل شده باشد و برین ترتیب اگر طالب علم باشد با علما نشیند و اگر طالب حرف با اهل حرف نشیند و در تقریر آنکه در هر صنعی صانع باید دیدن زیرا حق تعالی صنع را جهت آن پیدا کرد که صانع را در آن ببینند و چون صانع را نبینند از مقصود از صنع بی فایده مانند اکنون آنها که در صنع مانند و صانع را ندیدند حکم کسان دارند که الایش کاسها قوت و قوت ایشانرا کافیست کاسهای پر طعام دیگران و ایشان انبیا و اولیا اند از کاسهای صنع صانع را می بینند و از آن نعمت چون که حیات بخشست می خورند پس فایده از صنع ایشان می گیرند و باقیان که در صنع می مانند محروم مانند و محجوب از مقصود

جنبش از حق بود در کارها — چون ز تو پیدا کند اسرارها
نور خود را از تو گرداند روا — تا ز تو گردد منور هر روا
از تو بیند خلق و آن باشد ز حق — طالبان را حق دهد از تو سبق
جسم پاکت مظهر یزدان بود — در دو عالم حق ز تو پیدا شود
هرکه خواهد تا که گردد انجمن — مظهر حق در جهان آب و طین
گرد تو گردد ز تو آموزد این — تا شود روشن برو اسرار دین
همچنین اندر جهان هر پیشه — گر بود صورت و گر اندیشه
پیشه و رزان پیشه می گیرد ازان — از خیاطت وز تجارت در جهان
زرگری از زرگر آید در نظر — همچنین هر پیشه را ای پسر
مظهر عقلست عاقل نیک دان — مظهر علمست عالم بی گمان
صد هزاران پیشه ها مختلف — هر یکی شکلی جو باد و جون الف
هر وجودی مظهر کاری شده — هرکسی در بنده بازاری شده
جز ولی کو مظهر حقست و بس — نیست کس را اندر این فن دسترس
هرکه جویای خدا باشد بجان — او ولی را قبله سازد در جهان
دامنش گیرد بجان خدمت کند — دل ز غیر خدمت او بر کند
زو بیابد بی نشانی مقصود را — زو بیابد حضرت معبود را
کی بیابد مزد کسی بی پیشه کار — پیشه از خویشتن اندر شمار
تا نداند صنعتی نامزد او — کی از آن پیشه چراغ افروزد او
گر کند جهد او ز خود بی اوستاد — کی شود کارش لطیف و با شاد
هیچ کس بی اوستاد اندر جهان — پیشه حاصل نکرد از خود بدان
پس تو کر جویای حقی ای پسر — هیچ منکر جز بروی اولیا
تا رسی اندر خدایی بی خودی — تا رهی از دام نیکی و بدی
نیک و بد ضد اند و آفت — صاف و پاکست آن جناب …
بحر وحدت رو نماید بی حجاب — مر ترا بیرون بیداری و خواب
صنع را زان می نمایان گر — تا و را گیری هم از خوف و بیم
پس جهان صنعست صانع را بجو — در همه او را ببین از وی بگو
هرکه دیدار از صنع روی ذو الجلال — صنع را و دیدن بر و انداز لال
و آنکه اندر صنع ماند گشت اسیر — کی شود از صانع آن ابله خبیر

مانده باشد چون بگرد سنگها
کی خورد از ساقی جان کاسها
هر کرا نقش نکرد و شر کار
پیش او اولا چو حیوان بی شکار
چون نداند صنع را زان تاج و تخت
او فتاده باشد از اقبال و بخت
هر کسی را در خورش قوتی جداست
تو نخوری کی بر فلک چون آسمانست
از سلیمان تاج بود از نیک و بد
هر یکی را هست فوقی از احد
جمله را بین یک بیک بین و بعد
گوش نه تا من بگویم زان بیان
نی که یک یکی داشتست شخص آدمی
گرچه زاید زود در صنعش وکی
آید از هر جزو او کاری دگر
آنچه از نا آید آن نابه زیر
کو مقام عقل و فهم و گوش و چشم
گوشت خام و پشت و ران و مو و پشم
همچنین هر جزو جزوش می شمر
هست هر یک جزو را نوعی اثر
چشم بیند نیک و بد اندر جهان
نقشهای بیعدد صد هر زمان
در زمین ایوان و باغ و جوی و جر
بر سما استارگان و ماه و خور
حظ باشد گوش را زآوازها
بشنود زآوازها بس رازها
از سخنها فهم و فرقها کنند
شخص را اندر فنون دانا کند
بر بو نیکا اطلاع اندر ده گوش
می شود تا می فزاید عقل و هوش
هم زبان از گوش گویا می شود
سوی هوش از گوش پیدا می شود
هست بینی را حظ از انواع بو
دارد او زاد از حق این تمیز او
تلخ را از شکر دانند بیگمان
بوی نیک و بد نماید زو عیان
حظ کام و لب بود از طعمها
تا برد از هر غذای حظها
تلخ و شیرین را چو بنهد در دهان
کشف گردد سرد و او را در زبان
طعمهای کان نیارد در عدد
جمله را داند نکو از نیک و بد
حظ دست از لمس باشد دانیا
دست داند هر درشت و نرم را
کی بود در دست یکسان خار و گل
چون نداند دست اطلس را ز جل
کل اعضا را بدین سان می نگر
هر یکی دارد نغز کاری دگر
پخته در یک دیگ بین چندین ابا
از برنج و از سماق و زیربا
بنگر اندر کاسه صد خوردنی
هر یکی نوعی ز حالی و دنی
هیچ جا شو در ذات جسم آدمی
غم در او آمیخته با خرمی
چون بیان کردم همه اوصاف تن
باز گردم سر جان گویم علن
تا تفاوتها ببینی اندر آن
کان بود پیچیده و عقده گران
مضمر اندر روح بینی عالمی
گر بیش این جسم باشد چون کمی
هست هفتاد و دو ملت ای پسر
گشته مدفون در درون هر بشر
یک زمانی سوسن و یک لحظه سیر
یک زمانی جاهلی و یکلحظه صبر
کفر و ایمان سر زند از جان تو
هر دمی حالی شود مهمان تو
مست این هفتاد و دو در آدمی
چلگان پر زند از بیش و کمی
می زند سر از دلت این دمبدم
آن یکی مانند شادی و غم
یک از آن بر سر کشد غالب درو
می شود مخصوص نام آن درو
لیک نام آن ولی زینها جداست
زانکه او دانا و بینا از خداست
دیو را او چین از شکسته گشت
از صفتهای که اول داشت رفت
شد مبدل مس تن زان کیمیا
در درونش هم گشت مبدل با صفا
نور گشت و از ظلام تن رهید
خویش را چون ز چاه ظلم دنیا جهید
چیزها را آنچنانکه هست دید
گشت پیشش سرها چون خور پدید
جنت و دوزخ برو پیدا بود
کی ز بخشش حالها پیدا شود
حالهای مختلف آید بدید
بر وی از خیر و شر و پاک و پلید
حالتی آید بر شتی چون سقر
حالتی آید چو جنت معتبر
دوزخ و جنت بود در حکم او
نار گردد نور و بد گردد نکو
این چه باشد بخشش حق جان عطا
گر بود اینها در آن هم عطا
دیدن اشیا چه باشد پیش او
چون میسر شد ورا دیدار هو
آن بود برتر ز هفتم آسمان
عرش و کرسی و ملک حیران در آن
مضمر آمد در تو جنات و جحیم
در تو مدفون گشته آفات و نعیم
هم تو خاری هم تو گل و هم باغ
جنس هر یک را بجنسش می رسانی

گاه بره با آدمی و با شتر
خاره پیوسته ای دانای حر
خود چه باشد خاره کل اندر جهان
تا کند صد وقت آن سر عیان
کی شود فهم این سرا پر زیر و بر
گر کنم صد سال آن را من بیان
تا نگردی چون کمان از غم دو تو
کی نماید حق تعالی رو بتو
تا نگردی نیست از هستی تن
تا نگردی کل تهی از ما و من
تا ز مرگ خود نمیری پیشتر
تا نگردی زین خودی بیزار تو
کی بدانی آن سرا را تمام
بگذر از گفت و شنید و از کلام
تا رسی از زندگی و مرگ در تو
گر چنین باشی شوی محرم تو
لیک گر قصه تو بود اظهار خود
وانکه بدرای بود و دوری از خرد
بعد مردن حاصلی شود ترا
روزگار تو رفته باشد در هبا
حاصل اینجا باید مردن ز خود
تا که لطف حق بجود رهاند جسد
نیست می باید شدن زین هست و جد
زانکه در بیچون نگنجد نقش جد
باز شو زین نقشها همچون صبا
تا نمانی بیرون از حق آن عطا
نقشها را بکند پیش ات جا
با وجود زنگ کی بینی در آن
غیبها را آشکارا دم بدم
یک بیک یابی ز عرش و لوح و قلم
تا شهان را بینی غیبی جان
گر بجویی بی نظر زندان فلان
روی بنماید بی پرده تمام
با وجود زنگ هستی ای غلام
آن که اندک صیقلی کن زنگ را
بهر آن بی زنگ هل آن زنگ را
حب دنیا را بپرداز از دلت
تکیه کم کن بر تن آب و گلت
چون نخواهد رفت با تو در سفر
بیش از آن کاینجا بماند در گذر
بی وفا آمد تن و عالم یقین
بیگمان دان مرد و را از آفلین
لا احب الآفلین گو چون خلیل
تا رسی در وصل یزدان جلیل
در فنا زو روزه و طاعت فزا
تا بری رحمت ز حق اندر جزا
آن رکوع و آن سجود و آن قیام
آن قعود و آن تشهد و آن سلام
هست جمله جسم و اعضای نماز
جان آن عشقست و مستی و نیاز
گر نمازت آن صورتش بود تهی
کی بفرمودی رسول راز دان
آن عرابی آنکه می کرد او نماز
بی حضور و ذوق می بود او نماز
صل انک لم تصل یا فتی
کین نمازت را نه صدقست و صفا
باز چون تکبیر بست اندر نماز
صل فانک لم تصل گفت باز
چون سوم بار او مکرر کرد باز
مصطفی گفتش نکردی تو نماز
بعد از آن فرمود آن سلطان نور
لا صلوة تم الا بالحضور
نقش آمد کان هست بی جان نماز
وان حضور و ذوق تو جان نماز
خود بطاعت کی کند از کاهلی
علم حق خوان تا رهی از جاهلی
قرب با حق کی کند از دیگرا
تا بیابد انس و ذوقت جا و دار
این بود معنی مردن فهم کن
جهل میرد چون رسد علم لدن
حب جسمی چون نماید مرد ای
حب دنیا را کند بی شک فنا
مرد این باشد یقین ای معنوی
تا نمیری تو ازین کی آن شوی
مرگ تبدیلست از حالی بحال
همچو بدر از نکته نقص اکمال
یا چو مس کان گشت از اکسیر زر
یا چو هیمه کان شد از آتش شرر
مرده باشد بیگمان زین حال لال
زنده با آن حال گشته در جهان
پس همیشه خو بحق کن نی بخود
تا رود از تو تمامت خوی خود
چون بمیری خوی کان خود جدا
خو کنی یکدم بجایش زو جدا
اینچنین حالی ترا آنگه شود
کان عنایتها بتو همره شود

در بیان آنکه جهد آدمی بی عنایت خدا کارگر نشود و موثر نباید بلکه آن جهد را نیز که می کند از خدا باید دانستن اگر او را از آن جهد مقصود حاصل شود حقیقت کرده که عنایت خدا با آن جهد همراه بوده است که من یهدی الله فهو المهتدی پس یقین باید دانستن که جوا از حق می شود و هیچ چیزی مثقال ذره از حکم حق بیرون نیست

در بیان جهدها بی‌نیاز بودن و از حق تعالی درخواست کردن یارب این جهدها را منتج گردان و مقصودی که داریم برسان چون بدین صدق شخص طالب حق شود امیدست که از ره جهانش برآید که وما تشاؤن الا ان یشاء الله رب العالمین جهد دو نوعست یکی آنست جهدی که بی غرض و بی پیش نهاد دنیاوی باشد آن جهدیست حبیب و منتج که خدا او را بدان مشغول کرده است و جهدی که بنا بر غرض باشد اگرچه صورتش طاعتست آن نتیجه ندهد چنانکه جهد ابلیس و در معنی آنکه در دار دنیا دوستی میان دو کس از آن باشد که جان هر دو در آن عالم از یک معدن بوده باشد چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة و چون از یک معدن نباشد اگر حال روی زمین را خرج کنند میان ایشان اتحاد حاصل نشود که لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم الفت آنست که از ازل حق کرده باشد و هر دو جان را از یک معدن آفریده بود

جهدها را چون خدا بنمود هیچ / کی رسی زان جهد در انوار هیچ
کی درخت بخت تو بر بدهد ثمر / تا نیابد از بهار حق ظفر
آنکه بد مردود جانش از قدم / هیچ نتواند نهاد آنسو قدم
چاره او را مگر یزدان کند / کار دشوار ورا آسان کند
جستجو و جهد چون از حق بود / آنچنان جهدی بتحقیق شود
جهد کان از خود بود بربسته دان / کی بود در سیر چون بر رسته آن
جهد اگر خلق آموزد کسی / گر کند از جان و دل آن را بسی
از سر تقلید و از اغراض خویش / تا شود فاش و رود اکرش پیش
چون نباشد جهد از صدق یقین / وز سر اخلاص عشق آتشین
لاجرم محبوس ماند در حجاب / هیچ نگشاید ورا زان جهد باب
معدن انکار گردد جان او / زانکه قلبست از قدم ایمان او
در حق ابلیس حق فرمود نیز / گرفته کافر کنون آن بی تمیز
از قدیم العهد بد مردود او / زان نبرد از رحمت حق هیچ سود
من ورا کافر بدیدم از قدم / ذات او بد بود در کتم عدم
کی بگردد زان بدی چون محق / کردش ملعون و بسته در حق
لیک آنکو بد بره حادث بود / آن بد گر و بنده کی اندر بود
آنکه بد بود از قدم بیچاره است / در بلا و محنت او هموار او
چاره او از مردان رسد او را مگر / از دم ایشان رهد او زان ضرر
زین سبب ابلیس را یزدان نبود / گر بری خواهی کن آدم را بجو
گر بگردی نقد کشتی قلب او / دوست می شد گرچه بود او کلب او
اینچنین بیخی ز مردان می بود / آنچه ممکن نیست ز ایشان می شود
اولیا را داروی هیچ نساخت / با چنین دولت چو اقبال نساخت
گفت این گونه عطا زیشان سزد / از درون پاک درویشان سزد
گر ز دم می شد بی ابلیس رام / حاصلش گشتی ز آدم آن مرام
ذات او معیدل نشدی زان پیشوا / سنگ او گوهر شدی عالی بها
دارو شان بود از امر سجود / سر کشید و گشت رسوا آن عنود
گرچه بود از روی ظاهر در عنا / لیک بود از روی باطن در ...
در نبی فرمود بود از کافران / بد شما گر گشت پیدا این زمان
با ملائکه در عبادت بر سما / بوده بیگانه نبوده آشنا
بر سیاهی عاریه بود آن سپید / همچنانکه برگ گل بر شاخ بید

جنس جان بود آن گبر مرید / حق تعالی جان بسیار آفرید
ظاهر اگر هست شان زهد و تقی / باطناً هستند جمله در شقا
صالحی گر سرکشد از زهد حق / گیرد اندر کار او را جهل و فسق
گو بدان که زاهدم من از قدیم / بی ریا در طاعت حق مستقیم
نیست او را همچو من تقوی شعار / فخر چون آرم ازو چون هست عار
این نداند از عمی آن مرد دون / گر این اوصاف رفت او برون
زهد و طاعت راه او در سر کشد / جان جانست از تن آب و گل بست
خم جسمش نقب دارد اندرون / سوی آن دریا کی نقب ست و جوی
باطنش پیوسته با دریا تمام / خشت بی جنسیت در یا مرد خام
آب آن دریا درون خم او / آب جانش بحر شد با جسم تو
گو را جنس پری میدی عیان / در درون خم جنس جاودان
بحر جانی کین همه جانها از او / زنده اند اندر شمول و در علو
لیک کورست از قدم آن بخت دو / هم نزاد او و شاید بهره او
بس بود محروم از آن چون گبر ازین / غرق آب و ز آب اندر حجاب
خود خدا با او و او دور از خدا / اینچنین دوری بود با گبر را
زاده است از اصل ابلیس لعین / زان چو ابلیست مردود و مهین
مصطفی فرمود جمله مردمان / چون معادن آمدند اندر جهان
همچو نقره همچو زر آن جانها / آمده این جا که زان کانها
میل آهن مثل سرب الا و دون / کرده سر یک بزر ز هر کانی برون
جانها از معدنی کرده سفر / یکسان باشند جنس همدگر
لیک آن جانها که هستند ایدره / ضد همدیگر بوند اندر جهان
مال عالم گر کنی خرج ای فتی / تا بیندازی میانشان الفتی
هیچ نتوانی تو الفت اتفاق / در میان آن دو جان ...
زانکه هر جانی جدا از معدنست / از ازل اندر میانشان الفت نیست
الفت آن جنسیت ای مرد کار / کی ز غیر جنس گیرد جان قرار
الفت هر جان بجنس خود بود / هیچ کس از خویش بیگانه نشود
جانها کز اصل از یک معدنند / گر هزاران اند یک دان ای فرزند
آن عددهاشان بود چون تا انها / با چو چاشش گندم برد انبها
در عدد و شکر که جمله یک بود / عاقلان را اندرین کی شک بود
از شمار زر اگر زر بس شود / در شمار وی شمردن زر بود
ظاهرست این حاجت تقریب نیست / جنسها را از عدد تغییر نیست
عاقبت هر جان بجنس خود رود / نیک سوی نیک و بد با بد رود
طیبات آیند سوی طیبین / للخبیثات الخبیثین ای لعین
نیز هم این ظاهرست ای بی ... / آنچنان جانی که رست از ...
هیچ نبود قابل آن اقبال را / گرچه افزاید بجهد اعمال را
چاره آن بیچاره را نبود ... / کو بگیرد دامن مردی گزین
جان ظلمانی نشد از نه نوری شود / بر صراط مستقیم حق رود
خس ز مستش زر شود ز اکسیر او / لعل گردد سنگش از تاثیر او
گر نبودی چاره گر آدم خدا / کی بگفتی سجده کن ابلیس را
چاره ابلیس آن بود آن نکرد / سجده آدم وی از خذلان نکرد
جنس او را چاره این شد در جهان / کو بگیرد دامن قطب زمان
اندر و پیوند و بنده شود / تا که جان مرده اش زنده شود
اولیا را داد این قدرت خدا / چاره زیشان جوی دایم بی نوا
حق از آن مرد می کشید این مراد / هر کرا بخت آن بخشید داد
دولت باینده از مردان رسد / هرچه خواهی زان جوانمردان رسد
این بدان و رو بجو ایشان را / تا بیابی همچو ایشان جاودان
جاودانی فقر آید در میان / جاودانی کان بود فرستاد از خدا
اهل جنت گرچه جاوید هم / لیک کو وصل خدا ای محترم
پیش آن وصلت بود این چون عدم / زانکه آن وصلت بود بالای نعیم
شرح این مشکل بود بس ناتمام / زین مقالات خویش را افسوس کم

در جهان نیستی بی تن روم / تا که از جانان سراسر جان شوم
چون نمارد هستی این تن ثبات / پاک کردم بهر ذاتش زین صفات
من نمانم تا بماند حق فرید / حق بود بی من مرا دوم مزید
عالم توحید گردد آشکار / ماه بیچون روی بنماید بهار
چند مانم در خودی بی ذوق جام / در نگسارش تهمه کردم تمام
این بود سر فنا نیکو بدان / ترک چون کن سوی بیچون شو روان
تا نشوی بیچون دران دریای نور / دو نماند چون شوی غرق حضور
فهم این سر کی کنی از روی عقل / بیخودی سوی خدا کن زود نقل
تا شود مفهوم آن وحدت ترا / حاصل آید انچنین دولت ترا
بی تو گرد پیوسته باشی شاد کام / بیخودی با حق بمانی بر دوام
جنت و دوزخ شود آثار بعد / این بود از خود و آن از نار بعد
رحمت از لطف بود محنت ز قهر / از تو آید هر کسی یا قند و زهر
قند لطفت مر دل و جان را بجا / در خورش بهر اسفل بی علا
هر کسی قدر عمل یابد ثواب / لایق هر ذات از تو فتح باب
نیکوان از آن درج صد کون فرج / هم بدان را باشد انواع حرج
قدر عصیان می رسد هر را جزا / بر مراتب با سزا و ناسزا
لیک آن جانی که شد محو حق / برترست از فرش و عرش و هفت طبق
مرورا اشمار زین خلق جهان / کو برونست از زمین و آسمان
جلوه اش ها هنذا و سلطان دو جهان / دامنش را گیر اگر داری تو جان
تا که دیدت را فزاید نیک بیش / تا نشوی مقبول از فضل خویش
شرح حال او نیاید در سخن / کی بگنجد بحر قلزم در سخن
غیر خالق می نداند حال او / حال او را فهم کن از قال او

در بیان انکه اولیای حق از عزیزی و بزرگی زیر قبههای رشک حقند تا کسی غیر حق ایشان را نبیند و نداند چنانکه می فرماید که **اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری** زیرا که اگر ایشان پیدا شوند هستی نماند کوه طور از تجلی خدا پاره پاره و ذره ذره شد اولیا نور حقند تن چون رو پوشست همچنانکه پادشاه ظاهر جامه می گردانند و در جامههای غلامان خود را پنهان می کنند صورت ولی چون ویرانهاست پر گنج لیکن آنکس را که شامه هست بوی گنج بیابد و چون بو برده باشد باید که پیش او نیست شود تا از خدا هست شود و زنده گردد و چون کلی نیست شده باشد بعد از آن سیرش در خدا باشد و آن سیر در حقیقت سیر خداست که کل یوم هو فی شان همچنانکه چون قطره در دریا افتد سیر او در سیر دریا منضم باشد والله اعلم

گفت یزدان اولیا را عز من / می نداند هیچ کس اندر زمن
زانکه پنهانند ایشان در جهان / غیر چشم من نبیند و نشان
در قباب رشک من پنهان حق / کی بوند آگاه از ایشان ای رهه
آب حیوان خود بحیوان کی شود / جلوه آن جان بجان کی رسد
ور رسد باشد از آن خرابی اثر / بر نتابد نور او را در جگر
گر نماید بی نقاب آن آفتاب / بر نهد هستی ز و که از کرده آب
آنکه کوه طور پاره پاره شد / هم کلیم از هیبتش بیچاره شد
مر وی زد از آنو سر حق بدان / گرچه او ماند بجلی این جهان
همچو رو پوشست آن صورت برو / او مثال گنج پنهان اندرو
تا نیابد ره بگنجش هر گدا / نقش تن گشتست بر جانش غطا
بوی جانش از نقش او بگیر / تا نشوی زنده به بینش خویش بمیر
زنده کی در مردگی آید یقین / هستی اندر نیستی دان همچنین

در فنای

در فنای خویشتن می جو بقا / تا که عمر سرمدت بخشد خدا
همچنین زآغاز هستی تا بگور / گر فنا جوئی می شوی چیزی دگر
از فنای آن منی شد این منی / اندرین ماندن بود از کور فنی
رو فنا شو زین منی اندر ولا / تا روی زاسفل روانه بر علا
چون کلید زندگی جز مرگ نیست / راه رفتن سوی حق جز ترک نیست
رفتنت بی ترک کردن شد محال / ترک و در ترکست طاعات و وصال
ترک جایی تا نگوی از درون / جای دیگر کی روی ای ذو فنون
پس ز هر جا اکنون در آی گذر / دایم از بهر سوی حشر کن سفر
انچنین رفتن را باید مر ترا / تا رسد از حق ترا هر دم عطا
هم ز حق چون در رسی جای ز خودی / در جهان لامکان سرمدی
همچنان سیرست رفتن در خدا / بی نهایت از صفا اندر صفا
اولین باشد عروج جسم و جان / آخرین باشد عروج لامکان
جان گزین ترکیب حد در وجود / گر کند طاعت برد نور از ودود
انچنین جان را بجو در بندگی / تا مخلد ماند آن زندگی
چون رسد از حق ترا این نوع جان / بعد از آن سیران کنی در لامکان
اولین سیر الی الله شد عیان / آخرین فی الله و هستان بی نشان
سیر فی الله هست در عین وصال / می نگنجد شرح آن اندر مقال
کل یوم هو فی شان کار اوست / هستیش هم بی عینی یار اوست
سیر واصل سیر جوان ای فتی / زانکه فانی گشت و اصل در بقا
قطره چون در جو در آید بی لقا / محو جو گردد شود آن دو یکی
قطره را هستی کجا ماند در آن / جو بود هر سو بسو در رود دوان
شرح این حالت نگنجد در بیان / زانکه دیر بیچون ندارد در زمان
چون سفر در برگی پیدا بود / راه و منزل گندران کی بود
زان ره و منزل توان دادن نشان / از در و دیوار و سقف هر مکان
همچنانکه یار را جویان شوی / تا سخن گوی بوی هم بشنوی
می شوی پرسان ورا از هر نشان / می دهندت از مقام او نشان
لیک چون بعد از نشان آیی بیار / خوش نشینی شاد بی منتظری
سیر تو در خلق و علم او بود / کی نشان او ولت در خور شود
فایده گیری ز هر گفتار او / مطلع گردی بران اسرار او
بس یقین میدان که این سیر و سفر / باشد اندر هر محل نوعی دگر
سیر اندر شهوت و نان و طعام / سیر اندر نقطه و حال منام
بعد ازین جنس ازل لابد سیر / هر یکی را سیر دیگر دانکه هست
می نماند آن بدین و این بدان / پیش دانا هست این معنی عیان
از جهان و خود توان دادن نشان / زانکه هست این جز و راحدود
گرچه بسیار کردم سیر در سفر / از بد و از نیک و زخشک و زتر
چونکه گردی سیر اندر عالم جان / گر تو خواهی تا دهی را نشان
هیچ نوعی می نیابد در بیان / زانکه بیچون گشت سیر لامکان
حکم بردار در تن خاکی نیز / وین همه شادی و غم خاکی بود
صورتست و هست از آن صد نشان / از نشان آن توان کردن بیان
لیک چون جانت رسد در بحر جان / هیچ نتوان زان نشان داد در عیان
سیر الی الله بود فی الله نگر / کی بدی را جانش تا نگشته بیگر
تا نیری چیستر از مرگ تو / کی شوی اندر جهان زنده ازو
زین بیان سر انا الحق فهم کن / مرد حق را نور حق دان بی سخن
بلکه سر حق بود مرد خدا / سر حق از حق کجا باشد جدا
چون رسید اینجا سخن بندم لبان / تا نسوزد ز آتش غیرت زبان
گویم از عشق و ز سر بازی که تو / از دل و از جان گدازی اندرو
گر گدازش سوختن چون گر زند / ور گدازش کافران در او زند
این گدازش در دهان شیرین بود / وان گدازش تلخی بیچون بود
این گدازش با مراد و آن بقهر / این بود پر لطف چون تندان بزهر
این بمیرد بی اجل اندر ولا / وان بمیرد با اجل در صد بلا

جون بپای خود روی زو برتری
چه محل جازادان دربای جود
قطره بحری شوی زو بیکران
در خدا بیوند و بگریز از خودی
ذوق خود را ترک کن اندر جهان
جون مراد نفس را کردی تو ترک
ظلمت کثرت شود مبدل بنور
ظلمت از تو رفت نوری بعد از این
ملک لاخوف علیهم آن تست
هرچه خواهی از خدا حاصل شود
وصف شاهی ات نیاید در بیان
نه از کدر منزل بمنزل می روی
نی که جهلت می رود از نور علم
همجو آن جاهل این جهان زندگانی
زندگی نفس را در دست و مرگ
زانکه از خود نیست زنده آن جراغ
سربسر نورست ذاتش همجو خور
بی معین خود بخود قایم بود
مرکه یابد زندگی از نام او
سنگ را روشن کند کل لعل ناب
می نماید خویش را از سنگ خور
در محمد بین خدا را بی حجاب
بی اجل رو خویش میرای مرد راه
یک بود در وحدت آن شیخ و مرید
مؤمنا زاین سبب گفته رسول

جون شوی مارکش تقین مخزن خوری
هرچه باشد بیش آن سر ای جود
ذره گردی از تو خورشید جان
تا رسی اندر بقای سرمدی
تا بیابی در جنان خود جنان
باغ جانت را رسد صد برگ و بر
بی غمی باشی همیشه در سرور
فی ظلام کور گشتی نور دین
بی زحزنی شاد و خندان جنت
نیک و بد جمله بفرمانت رود
پس که گفتم از بیان بستیم دهان
ور رسان از خویش حاصل می روی
نی که خشمت می رود در دفع حلم
رفتی اندر لامکان بستان
زندگی روح را بار است و برگ
کی جو خور باشد زیت او را فراغ
نیست نورش بسته ای خواب و خور
بی فنایی در بقا دایم بود
در جهان جان کشاید پای او
تا شود زان تابش خون آفتاب
گشته از من سنگ تابان جون گهر
تا کشی از دست یزدان آن شراب
تا نماید بی حجاب رو الله
مرکه بینند شان دو او باشند
نفس واحد از روح جان کن قبول

موت قبل الموت بخشد صد حیات
گر دهی یک جان بری صد جان عوض
نفس باری نور گردد در طلب
ذوقهای این جهان باشد [illegible]
بهر حق کن هرچه خواهی کرد تو
هرچه آید از تو بهر حق بود
حب لله بغض لله جون بود
بعد از آن بی خوف دایم ایمنی
با شفیع عاصیان گردی بحشر
شاهی دنیا و عقبی مر ترا
تا بصیری نگذری جیزی دگر
تا که جهل و کودکی از تو رفت
این فنا و نیست گشتن هجو جان
زندگی از خواب و خور جون هست
جون جراغ نفس اگر روشن بود
نور او معلول هم بر بسته است
بی خور و بی خواب تا بود جهان
عشق باشد جون آن خورشید [illegible]
درس مردان تاب باشند [illegible]
نور خورشید دروی [illegible] سنگ [illegible]
پس مراد روی [illegible]
این قدر [illegible] اندر صورت [illegible]
اندر این وحدت کجا باشد دوی
این تعدد در جهان هستیست
بگذر از صورت بمعنی روی آر

موت بعد الموت دان کی ممات
سرو تنی بخشد دو صد جندان عوض
لطف بر لطف آید و هر دم [illegible]
ذوقهای [illegible]
جز رضای حق مجوی ای نیکخو
ذوقهای ناریت نوری شود
بی ظلامی جان تو نوری شود
در جوار لطف یزدان باکی
دستگیر خلق باشی روز حشر
حق تعالی بخشد اندر دو سرا
کی شوی اندر جهان از جیز [illegible]
کی شدی دانا و بالغ [illegible]
رفت از بد سوی نیکو بدان
زندگی از عشق حق یابانیت
میرد آخر جو نماند زیتش کم شود
نور مرد حق جو خور [illegible]
بر بود نورش بمکان و لامکان
مرده کان را روح بخشد [illegible]
گان زنده از شیخ و اصل [illegible]
سنگی از وی رفت [illegible]
گر ترا صحبت بگذرد از صور
گر این [illegible] کرده بعد موت
جون گذشتی از منی و از توی
کو عدد آنجا که عشق و [illegible]
تا که وحدت رو نماید آشکار

ترک کن ظرف و گزین مظروف را
یک بود انگور ها گر در شمار
غیر وحدت نبود اندر شیره هیچ
بیخودی خود را اصل اصل عالمی
نقل کن زینجا و آنجا باز رو

تا که وحدت را ببینی بی غطا
از حجاب پوست بینی صد هزار
پس رها کن پوست را در مغز بیج
جان جان و نور نور آدمی
سوی ساعدهای شه جون باز رو

گرچه در صد ظرف پر باشد عسل
جون نماند پوسته را فرق [illegible]
تا که کل آن شوی بگذر از این
عین آن کی از جه ماند اندرین
تا همیشه بهر شه گیری شکار

جمله را یک دان و بگذر از حول
بی عدد یک شیره گردد آن عیان
زین خودی بگذر که تا بینی [illegible]
جون همی بینی یکی جو آگر دی [illegible]
تا سوی شه باشد میل [illegible]

در بیان آنکه خلق جون بازان مردار خورند زیرا که روشان بدنیاست اولیا و مؤمنان بازان دست آموز پادشاهند که صید بهر پادشاه گیرند لاجرم آن بازان با قدر و قیمت اند از دست ساعد و پادشاه سوی صیدی پرند دوستی و دشمنی برای حق می کنند که الحب لله والبغض لله جون کارها مر خواست حق می کنند در حقیقت جنانست که همه را حق می کند همچنانکه بنده مقبل که کارها که مخدومش بنفس خود خواست کردن آن بنده کند پس دست و پای او باشد وجون مؤمن هرچه می کند برای خدای کند قطعا آلت خدا باشد جون امر حق بجا می آرد و جنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد وغیر او از حزب شیطان

بهر شه کوشی نه بهر خویشتن
اعجمی باشی و نبود قیمتت
در بیابان شوی بی شک عزیز
شاه او را سیر دارد دایما
دست شاه او بر سرش باشد [illegible]
قوت او از شاه هم گردد [illegible]
از برای شاه ای گردی شکار
خواهش حق جو بماند در کار
حق برآرد جمله غمهای ورا
حق کند مبدل بشادی بیکمان
قول پیغامبر بود بشنو تو این
دامن فضلش بگیر و خوش نشین
عکس این اندر کین و کاستی

زانکه هر شهباز را این شیوه است
رو شوی جون باز این بود و خود
کم نیابد در جهان [illegible]
جون بود آن باز ناالف [illegible]
تا شود قدرش [illegible]
دور شد زان حضرت و عالی [illegible]
وانیما سالی صد و لیلی نهار
یابد او بی خار [illegible]
جون غم حق را گزیند اندر جان
جون ز غمهای جهان باشند [illegible]
ترک دنیا کن روان شو سوی دین
ایمن از خوف و نکال آن جهان
در گذری و [illegible]

می جو مار با [illegible] اندر جهان
زود دست آموز آن شه شو [illegible]
سیر و ایمن باشد آن باز گداو
بر سر ساعد نشاند شه ورا
ور نباشد با وفا [illegible]
بهر او آن بود کو از بهر خود
پس جو مؤمن کار بهر حق کند
بهر حق جون غم خورد غمها از و
نی که هر کو کرد غمها را غمی
گفت من جعل الهموم هما واحدا
جون معین تو شود جون [illegible]
تا که خواهشهای تو کرده تمام
راه گر بگرفت از بی دولتی

صید بهر خود کنی فاش و نهان
پیش میرانت بود قدر و بها
بهر شه کوشد نه از بهر گلو
باد و صد نارش خورد اندر [illegible]
از برای خود کند هر سو طواف
می بجستی لقمه از نکبر [illegible]
خواهش خود را ز دل بیرون
جمله بگریزند [illegible]
سایر غمهای او را [illegible]
من آله ما یریده [illegible]
کی شوی مغلوب جون [illegible]
عکس این معنی [illegible]
می رود بی راه از بی [illegible]

خواب غفلت کرده آتش گور گور	زان چو کوران می‌روی سوی سقر	خواب غفلت دامگاه دوزخست	رو مکن آنسو که راه دوزخست
خیز ازین خواب گران بیدار شو	از تن و از جان خود بیزار شو	بشنو از دنیا که وز سوی حق	باش پیوسته بخدمت و چون حق
بو که یابی راه اگر بختت آوری	اندران منزل رسی و برخوری	وارهی از زر ز زندان این شوی	در بهشت از لطف حق ساکن شوی
زنده جاوید گردی بی فنا	شادمان و کامران اندر بقا	نعمت بی حد و بی عد حور عین	روضه جنات بنمایند نو نو مر ترا
	چار جو بینی ز شیر و انگبین	از شراب ناب و از ماء معین	

در بیان آنکه عمارتها و قصرها و مرغزارهای بهشت چون از طاعت و زندگی تست اند زنده و ناطق باشند چنانکه تن چون قصر تو هر سو که خواهی روان می‌شود زیرا زنده از جانست قصرهای بهشت نیز چون زنده اند هر سو که خاطرت خواهد آنجا روانه گردند و همچنانکه در قصر تن تو پنج حس چون دریچها اند که از هر یکی باغی می‌بینی که بیک دیگری مانند در قصرهای فنا چون چنین دریچهاست بلکه در قصر بقا چگونه دریچها باشند

قصرها گردان شوند از امر تو	هر کجا خواهی بود آنسو بسو	آید اندر گفت اشجار و ثمار	مست گردی زان عقار ای خمار
نی که قصر جسم تو اندر جهان	می‌رود در حکم تو هر سو روان	پنج حس چون پنج در دارد البوفا	می‌نماید هر یکی باغی جدا
بوالعجب قصری که از هر غرفه ات	می‌نماید خانش باغ طرفه ات	هست سوی هر دریچه منظری	باغ دیگرگون بر از هر عبهری
کان نمی‌ماند بدین و این بدان	نقشهای بینی معین در جهان	ور بگویندت که هست آنجا چنین	از جری منکر شوی ای بی یقین
این جهان شاخیست زان باغ عدم	کامدست اینجا ای از کتم عدم	چونکه در یک شاخ این دیدی عجب	چون بباغ اندر نباشد بید خار
این جهان نسبت ازان گر هست هیچ	همچو یک قطره ازان دریای جان	چون ز قطره عیشها دیدی عجب	تا بچها بینی دران دریا عجب
کو چه بود ای برادر نیک دان	کاتجه روز و شب تو هستی اندر آن	گر بگویندت ازان منکر شوی	دور داری از خود و بر هم زنی
همچنانکه اندر صراطی در کمان	می‌بگویی کی توان رفتن بر آن	از چنان پل کی تواند کس گذشت	آن قدر بر عقل تو پوشیده است
کین زمان خود نقد هستی اندر آن	بر پل اندیشه پیوسته دوان	وین پل اندیشه را نبود وجود	زانکه بی زحمت ندارد تار و پود
بر چنین پل دایما هستی روان	هر طرف مانند پیکی دوان	بر صراطی کان بود چون تار مو	نی که آسانتر توان رفتن بر او
منکر این بود نتوان از کافریست	غیر واقع دیدنتهای بیوریست	هم همی پرسی ز جنت وز سقر	تا شوی از جای هر دو با خبر
کین دو گر هستند پیش جانشان	جایشان بنما اگر گویی نوریست	جای جنت را و دوزخ را ابد	تو عیان و آنگهی گویی ز زان
این نمی‌دانی که یزدان قادرست	هم لطیفستانی ای مسم تا هر	هر چه خواهد بی توقف آن کند	زانکه نار از قدر در او در میان
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر میخ دام و دوزخ کند	حق چو خواهد نار را جنت کند	عین غم را شادی و راحت کند
این دو حالت را ببین در خود یقین	گاه اندر شادیی که در حزن	دمبدم که ناخوش و گه خوش شوی	گه چو آب و گاه چون آتش شوی

گاه بسط و گاه قبض آید ترا	جای آن را هیچ دانی ای فتا	گر چه آگه نیستی از جایشان	هر دو را در خود همی بینی عیان
پس تو جنت را و دوزخ را اگر	جاندانی دران که هستند ای سلیم	گفته این باشند که باشی اندر آن	دایما هم آشکار و هم نهان
گر کسی گوید ترا ز انکار و حال	دور داری بخت و بنماید محال	چون نداری فطنت و عقل متین	هر دمی گویی که خود چون باشد این
هر که را عقلش فزون دینش فزون	هر که بی عقلست گرد و سرنگون	هر که بی دینست بی عقلست او	عقل سوی این کند بیشتر رو
تا کسی را او سهم فرمود حق	از برای مجرمان اندر سبق	نزد یزدان اند دایم سرنگون	تا ببینند روی حق هر چشم دون
حق جمیلست و نخواهد جز جمال	کی جوان خوب گردد جفت زال	گفت ان الله جمیل در مقال	دوستدار خوب باشد ذوالجلال
غیر خوب آنجا نگنجد ای عزیز	زانکه زشت آنجا نیرزد هیچ چیز	شو مطیع امر تا گردی تو خوب	ورنه مانی زشت ناخوش ای عجب
چون نداری روی خوب ای جوان	کی تر آن شاه گیرد در کنار	زشت و گرکین دور از آن حضرت بود	کی قبول آن کنار بر شود
پس گر خوبی ترا کنون دوا	تا که گردد عاقبت کامت روا	زین مرض چون وارهی زیبا شوی	همچو خوبان در جهان والا شوی
فی قلوبهم مرض فرمود حق	تا علاجش را کنی بشنو حق	طب این رنج و مرض آمد نبی	بر خلایق از زبان مصطفی
تا شفا یابد مرض از صحت	گر و باید بندگی هر ساعت	امر او و نهی را بی دارا بس	بهر خود می‌ساز از تقوی لباس
چون ز تقوی شد لباست در طریق	عاقبت گردی رسول آن فریق	از شمار مؤمنان باشی یقین	جای تو جنت بود در یوم دین
از نبی بشنو چه فرموده است با	پوش از تقوی و می در لباس	بر اساس این همی رو روز و شب	تا شوی چون مقبلان مقبول رب
هیچ نبود غیر حق منظور تو	زشت بر شیطان کن و رو سوی هو	گر نباشد جز خدا مطلوب تو	تو حبیب او و او محبوب تو
در حقیقت خوب بودی و حسن	گشت پیدا از نهاد تو عوض	جمله قرآن شرح این رنج آمده	کین جهان مانع گنج آمده است
انبیا دارو این گر گفته اند	اولیا این در و گوهر سفته اند	جمله از رحمت همین گفته سخن	گر علاج این رنج را اکنون بکن
شیخ دارو نیز هم کرده بیان	انبیا و اولیا با صد زبان	کین بکن و ازان مکن در راه حق	چون معلم حرکت داده سبق
غیر ازین چیزی نگفتند اولیا	غیر ازین در نسفتند اولیا	گوش را گر کرده تو از کسل	کین کسل برتست شیر یا از ازل
خیره سر باشند نادانان مدام	چون کنم گویی تو با خاص و عام	آن مکن کاولیا فرموده اند	که طبیبان جان و دینت بوده اند
روز جان بیند بر گفتار ولی	تا رهی ز امراض نفس کاهلی	کالصلا بیمار زیبا سوی طبیب	داروی یک یک رنجور را
روز و شب امراض نفس و جهل را	کرده داروها طبیبان جلا	کور کرد است این غرض آن بند	تا بمانندی بسته اندر بندها
بند ایشان زان نشد در گوش تو			کین غرض بر جاهل و روپوش تو

در بیان آنکه غرض آدمی را از کار حق کران واقعست و بیدا کور و کری کند نمی‌بینی معین که قاضی چون رشوت قبول کرد سخن مظلوم در گوشش نمی‌رود و سخن ظالم را بهزار عشق می‌شنود بآن قدر غرض که رشوتی بستد از حق و سخن حق کور و کر شد ترا که در دنیا اغراض و تعلقهای بیحدست از خورش و پوشش

وجاه ومال وغیر آن جون گوش را کر کنند و نگذارد که رو بحق آری و سخن انبیا و اولیا در گوش کنی

هیچو مستی این غرض در آدمی … تا ز افزونی برد اندر کمی
هیچ نگذارد که بیند یا کلام … راه چشم و گوش را بندد تمام
بشنو اندر شرح این خوش قصه … تا رسد جان ترا زان حصه
بود در زندان قاضی یک اکول … کو نگشتی هیچ از خوردن ملول
جون مگس بر خوان مردم بی صلا … آمدی در مرده خوردی لوت را
از کسی خود هیچ شرمش نامدی … قوت ده کس لقمه‌ای می زدی
اهل زندان جمله زو عاجز شدند … در شکایت جانب قاضی شدند
با فغانها گفته مولانا امان … وا رهان ما را ازین قحط گران
گفت قاضی خیز ازین زندان برو … سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست … همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد … خود بمیرم من ز افلاس و گرسنه
گفت قاضی مفلسی را وا نما … گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون … می گریزند از تو می گریند خون
ور توی خواهند تا هم وا رهند … زین غرض باطل گواهی می دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما … هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او … گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش … تا کسی ندهد ورا سیم و قماش
کو بکو او را منادیها زنید … طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو … قرض ندهد هیچ مر او را یک تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن … بیش زندانش نخواهم کرد من
اشتر کردی که هیزم می فروخت … حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشترش بردند از هنگام چاشت … تا شب و افغان او سودی نداشت
جون شبانگه از شتر آمد بزیر … کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه … ترک جو کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس … هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه … رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام … پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
زین قدر اندک طمع صاحب شتر … کور و کر شد از غرض چون بود کر
صیت آن افلاس را پیر و جوان … جمله بشنیدند و غافل از زیان
تو که داری در جهان صد نوع طمع … از خورش و ز کردن اموال جمع
از لباس و مرکب و بر نشین … وز طعام و جیره و شیر انگبین
بی عدد زین گون غرضها در جهان … هست از تحصیل جاه و خانمان
با وجود این غرضها کو مرا … کی کنی در گوش پند اولیا
قرن قرن از دور آدم تا کنون … انبیا و اولیا و مؤمنون
می دهندت پندها با صد بیان … کی کنند اسرار پیش تو عیان
از غرض خود را تو نادان کرده … لاجرم محروم و اندر پرده
پرسی از هر کس چه درمان چاره چیست … چارهٔ نفس بداکاره چیست
چون رهیم از دست او گویی همی … خیره سر با نیک و بد هر دمی
تا ز مادر زاده اندر جهان … پندها بشنیدی از نهان
یک نشنیدی زان پندها در گوش تو … ماندی زان محجوب عقل و هوش تو
صد چنین پند دگر بشنیده غیر … هم همان خواهی بمان ای ناگزیر
چاره‌ات مرگست نی پند ای خسیس … تا نمیری کی شوی با حق انیس
از ضلالت مرگ چو میری زندگیست … در بهشت عاشقان پاینده‌ایست
باید مرد از هستی کنون … تا روی در هستی بی نقش چون
راه بی چونی گزین کان بیجهت … از شراب جان حق آنجا ساقیست
نی مقام ریب و تهم فرموده است … لیکن آن گوش کر تو نشنوده است
ور شنوی و نشنوی آن بیقین … دانکه نشنودی بمعنی ای بهین
کری ای مغیب تا نغ از شنود … هر که آن بشنید حق او را ستود

گوش آن باشد که او را شنود … از دل و از جان بدان سر گرود
بگذرد از غیر خدا رو آر سوش … جوی معنی را میان اندر نقوش
نقش و صورتست چون نی ماندنی … ترک آن کن باز اندر راه دین
تا ببینی هر قدم ملک نوی … کین دنیا است فانی یکجوی
این جهان بی قدر گرد و پیش تو … چون چنان بدری نماید با تو
بد رچه بود خالق ارض و سما … کر ازو شادند و زنده جانها
تن ز جان زنده است و جان زنده از او … کشته میر و شاه هر بنده ازو
گر بخواهد قطره را دریا کند … ذره را خورشید و بی همتا کند
قدرت یزدان ندارد منتها … قاصرست از فهم صنعش عقلها
از قدم چون خواست حق ایجاد خلق … کرد آغاز از کرم بنیاد خلق

در بیان آنکه آدمی مرکبست از نور و ظلمت ازین دو صفت هر کدام که بروی غالب شود او را بدان صفت دانند که الحکم للغالب چون ذکر و طاعت برو غالب گردد از سلک ملک باشد و اگر خواب و خور و شهوت دنیا غالب شود از جنس حیوان باشد که فمن ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون ومن خفت موازینه فاولئک الذین خسروا انفسهم فی جهنم خالدون

آدمی را کرد ترکیب از دو چیز … حق ز نفس خوار و از عقل عزیز
ساخت نیمش را ز سفل و نیم از علو … کرد نیمش از بد و نیم از نکو
نیمش از نورست و نیمش از ظلام … هر دو را داده است با هم التیام
همچنانکه آب صافی در خمیر … نیست پیدا هست اندر وی ستیر
یا چو اندر جام می با و معین … چون یکی کردند هر دو یکیقین
داد خاک مرده را یزدان حیات … از کرم روزی و بخشیدش نبات
تا شود ظاهر برو غالب که چیست … در عمل گردد عیان کز جنس کیست
نور افزونست در وی یا ظلام … هر چه غالب آید آن گردد تمام
حکم ز غالب بود در جمله کار … آنچه مغلوبست نبود در شمار
بل بود مغلوب را حکم عدم … پس ز غالب گو مزن زان هیچ دم
در سقایه گر بریزی مشک آب … بی گمان مردار گردد آن عذب
هر کرا در سر بود هوش و خرد … دایما پرهیز دارد ز آن آب بد
آن سقایه کیست شخص بی عمل … آب جانش جیفه نور ازل
گرچه اندر وی بود آن آب پاک … بخش او ز آن آب نبود غیر خاک
جونکه مغلوبست آب کوثرش … کی شود پر مرده در وی گوهرش
آب آن کوثر چو نبود در جویم … کی دهد بر تر و گوهر از کرم
میوه دریا بود در درجها … بلکه از دریاست زنده خلقها
می برد هر آب را زین جوی عقلها … سوی باغ و راغ دایم آبها
تا بروید از زمین صد نوع چیز … از نبات و از غذاهای عزیز
پس بود قایم بدو باغ و ثمار … داد دریا می بیاید در شمار
شخص را چون آب دین دریا شود … هر چه آن نقصان بود از وی رود
غالب آید آب او بر خاک تن … زندگی بخشد چو عیسی در زمن
اینچنین کس باشد از خاصان حق … دمبدم خشش بود از خود سبق
آنکه دینش باشد از اول ضعیف … هم بود مغلوب و هم ماند کثیف
کس نیابد دیار او در جهان … همچو آب اندر حدث ماند نهان
جمله را نفرت بود از ذات او … من چه گویم زشتی حالات او
نار دوزخ پیش آن حلوا بود … کس چه داند کان چه سان حلوا بود
لطف حق چون بیحدست و بیکران … همچنان قهرش بود مانند آن
یک ز لطفش در نعیمست و نعم … دایما افزون و تازه بی سقم
یک ز قهرش در جهنم سرنگون … مردی بیخ و عذاب او فزون
آن دلی کش نور دین غالب بود … دایما حق را ز جان طالب بود
نشنود تن را سپارد راه حق … در طلب گیرد از آن حضرت سبق

قوتی باید بهر کام و قدم
جزو آن نورست از آن نور قدیم
جون از آن اوست کی بگذاردش
در حقیقت این طلب صفت خداست
تا که هر کس کو نوری بود
قوت قدر رزق شد مر اکتفاش
جون قناعت کنج لا یفنی بود
هر درم و سواسی آمد کم بهست
خوردن غم بهر دنیا بارد است
جون غمت بهر حق آمد حق بری
اهل عقبی را رسد جنت نصیب
دار دت دور از سعادت آن فریب
قوت را باید که بهر حق خوری
جنگ و صلحت از برای حق بود
اینچنین کس دان که خاص حق بود
نور حق کرد دیقین بی هیچ ریب
پاک کند جون مصطفاش قبر
زان جهان بر معد بهر طالب صبر
یک نهد کامی و یکصد کام پیش

جون بود مرجع و او هو قدم
قوتی باید ز اصل خود عظیم
پا بگیرد که هر دوش بسیار رشتی
وصف حق از حق نشود در نه جدست
بر حذر باشد سوی آن کم رود
مصطفا فرمود بشنو از کرام
هر که افزون جست جانش رد شود
جون غمت بهر حق آمد غم بهست
خوردن غم بهر عقبی وارد است
از هوا از باغ و صالش برخورد
اهل دنیا را جهنم زان کشند
باشدت سوی شقاوت رهنمو
جشم را هم بهر طاعت پروری
خیر و شرت در رضای حق بود
جان پاکش غرق آن حب شود
همجو موسی نور او تابد رحیب
خلق عالم را دهد از حق خبر
تا کند در هر کسی نوعی اثر
یک برد کامی و یکصد کام بیش
زانکه تا دیدار صد کون کشته ست

حق دهد پاریح را جون طالبست
تا بدان قوت تواند ره برد
آنجنانکه بره جوید پیش را
طالبست او خاص را و عام را
زاد قدر راه گیرد جیش نی
زانکه بیشی بیش آمد در طلب
در کم قوت افزون می شوی
اینجنین غم شادیت بخشد مرا
زین شوی زنده و زان کاهیده شوی
ترک دنیا بهر عقبی عاقلست
از جهان قدر ضرورت نوش کن
تا بیابی اندران دلم فنا
امر حق را پس داری بر دوام
جون نماند مخلص ادر خوی قوام
عاقبت کر دیدم بی منتها
تا جو عیسی مرده را زنده کند
از جهان غیب گوید با عوام
هر کسی قدر از طالب شود
یک برد جنت یکی بالای آن
هر یکی را لایق او رتبتست

حق شود مرغوب جون او راغبست
پرده های جهل و ظلمت را درید
پیش جو یابنت بره خویش را
شرح فرموده ست دانه و دام را
زانکه در عشق آن حرص شیر نی
در قناعت کوش ای جویای رب
از جهان نفس بیرون می روی
تا رسی جون اولیا آخر بکام
زین شوی جهانی و زان در درد شوی
ترک عقبی بهر دنیا غافلست
جونکه افزون کرد آن [illegible]
ره نیابی پیش سلطان بقا
تا در آخر نگیری قوام
خواستش حق باشد اندر خواستش کار
هم اجابت زو بود هم زو عطا
ابرا جون ماه تابنده کنم
کان جکونه ست و جه سان دیدار
زین اثر جویان آن غالب شود
یک برد دیدار حق فاش و عیان

در بیان آنکه جون موسی علیه السلام گفت ارنی انظر الیک قال لن ترانی
ولکن انظر الی الجبل منع دیدار موسی را در آن حالت از جود بود نه از بخل
فرمود بموسی که این منع از غایت جود است بهر باوری در کوه طور نگر که از تجلی من
ذره ذره شد جون موسی علیه السلام کوه را بدید از هیبت بیهوش گشت که فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا و خر موسی صعقا دولت دیدار را بوی ارزانی داشت

نی که موسی داشت [illegible] بی شمار
لن ترانی می رسید او را جواب
کرجه انجا رؤیتش حاصل نبود
بود مستظهر بدان وعده اله
کار در هنگام باشد سودمند
کوه طور آن نور را جون برنتافت
کوه طور از ذوق ذره ذره شد
تا رسد آسیب آن لذت در او
ریزه ریزه گشت جون سنگ از طلب
کوه و ریگ و سنگ تسبیح آورند
ذره ذره از زمین و آسمان
خاک قارون را بامر حق بخورد
سنگران و کان از تو غرق کرد
بلدارا بر هم زده صد پاره کرد
نی دو پاره گشت بدر از مصطفا
در کف بو جهل سنگی صریح
لا اله الا الله حمد حق
زانکه جانش بود بیگانه ز حق
روی خویش را جو دید آورد رو
معجزه در حق او دیدار بود
لاجرم جون نیست بر خوردار
کار کر نامد بر او که زیا ند
عاقبت جانش بود نا معتبر
کل جمادات آگهند از ذوالجلال
آیی محتاج آمد در جهان

با جنان دولت همی گفت آشکار
کاه ارنی از خدا بی حق خطاب
آن نبود از بخل بد ز احسان جود
با نهان زود کری بر تیر راه
بر ضعیفی بار ننهد ار جهند
پاره پاره گشت بر خود می شکافت
جزو جزوش جاده با آن نور شد
می شکافیدی بهردم بی سکون
تا رسد بر جمله اجزا نور رب
نام حق را بی زبانی می کنند
جمله مامور خدا روز و شبان
کوه سنگین ناقه زاده رو ز سیر
کرد با کفار آنگونه نبرد
سرکشان کفر را بیچاره کرد
تا که شد بو جهل از آن معجز دو تا
گفت نام حق بآواز فصیح
گشت پیدا تا شنیدش هر که بود
گشت رسوا پیش جمله آن خلق
در نقش ایمان ز جان آن نکجو
جون در روش پر ز انوار
از نجا نیش خاصکی و یار شد
رو سیاه و ناقص و ابتر بماند
وا نیبا باشد در افغان نفیر
بیخبر بو جهل از آن و در ضلال
آید از وی نیک و بد در هر

کو مرا بنمای دیدار ای خدا
کرجه بودش معجزات بی عجیب
داد او را وعده حق کاندر مال
منع دیدارش ز لطف و جود بود
کی شود برگزیده و اندر سر
بلکه هر یک پاره اش صد پاره گشت
ظاهر که جون تابش ز ذوق یافت
تا نماند باطن از وصلش جدا
سنگ بر خود می شکافید از ولا
تو ندان من شی اشنو کلام
مرجه فرماید خدا آن می کنند
در زمان نوح هم آن آب صاف
هم بامر هود باد جون صبا
جملگان را نیست کرد و خرد
سنگریزه هم بفرمان رسول
آمده در نطق هر سنگی عیان
دید این و صد جنین او از رسول
کرد بی معجزا بو بکر از رسول
جونکه در باطن بدش نور خدا
جنس را با جنس خود دانست
در ابو جهل این همی نیا معجزه
جونکه جانش بود بیگانه ز حق
بیشمارست این همی معجزا
[illegible] فرموده اند کلام
اختیار اندر حق گیرد حقیقت

بهر این مقصود بود اندر دعا
صحف توریة و عطاها از مجیب
بخشت رؤیت ربی اندر منال
تا که بی خسران برد زین سعود
هم ز رحمت نخشی از رشت با
دید موسی آن عجب بیچاره گشت
باطن که هم صفا و شوق یافت
پاره می گشتند بر خود سنگها
تو کم از سنگی همی مهر ولا
جمله در تسبیح و حمد حق مدام
بی توقف پیش فرمان می کنند
گشت طوفان و در آمد در مصاف
کشته گشتند کفار ماند و با
آب حیوان خشکان را در دو کرد
برد نام حق جو ارباب عقول
در کف بو جهل بر دو و عیان
هیج نوع ایمان نیاورد آن فضول
مر جه فرمودش بجان و دل قبول
بی بهانی شد غلام مصطفی
جنس را پیوسته می جوید بشوق
زان همه حالات و انوار و صفات
نامد اندر کار آن کبر خلق
کر بگویم کی بود آن را کران
کر قدیم مردود بودند آن
اختیار اندر حق یکی جهت

آلتی اندر دست عاقل می‌شود
تا کشد خصمان دین را هر زمان
تیغ اندر دست عاقل شد صواب
دست بر بالای دستهای عزیز
گر نبودی آن بران را اختیار
پس الم بر جان مختاران بود
ماند اندر آتش دوزخ مقیم
پس جدا از خلق به بهتر بود
باز گردم سوی کوه و شرح آن
زین طمع که خویش چون سنگ
زان خوری بسیار تا کل فزود
همچنین از لذت آن تا به طور
چونکه در تو درد وصل حق بود
از تو ای بر تو نماند هیچ چیز
حاصل اکنون جهد کن تا گم شوی
تا ز ظلمت نور گردد ز آفتاب
چون ازین هستی کنی کلی گذر
روح محنت و جفا تا اندرین

هست اندر دست جاهل کرده رنج
تیغ اندر دست کافر ظلم آن
تیغ اندر دست جاهل شد جفا
زین بباید صد هزاران پیچ پیچ
کی شدی در پیچ پیچ و در شرار
زانکه قدرت دادشان بر
گشته محروم از شفاعت از نعیم
بر جدا آن نوع استم کی بود
کوه سان می‌گشت پاره هر زمان
زانکه کل اجزای او پر شوق بود
سر بسر گیرند لذت از
ریزه ریزه می‌شوی بر نور
هستی تن نیست گردد جان
ظلمت کل نور گردد ای عزیز
لذتی یابی از آن چون
چون رسد بر روی نور خوش
جان جانها گردی و نور نظر
خیر و احسان و بری از

تیغ اندر دست غازی همچنین
اهل دین را می‌برد در حاجت بهر
فهم کن این را اگر عقلیت هست
آن یکی را می‌برد اندر جنان
غیر این چون نبود اختیار
گر کند نیکی بود مختار حق
گو بیا او با تیغی گشت تیز
شرح این پایان ندارد پس
سنگ بر خود پاره می‌شد
همچنانکه چون نهی بر لب شکر
تا نماند هیچ جزوت بی‌نصیب
همچو ریزه سوده شد تا گشت گرد
بهر وصل روح از تن بگذرد
هستی همچون مست زان گشت پا
تا شود ظلمات تو مبدل نور
بنده بودی شه شوی در لامکان
روی آنجا که نقش و جسم نیست
باغها و روضها و حورها

می‌شود قوت برای اهل دین
قهر آن ترک و خشم این چو زهر
فرق نیکی در میان هر دو و
وین یکی را در جحیم بر دخان
آلت دو رام امر کردگار
ور کند عکس بد در کار حق
ز اختیار رم آمد آخر این غذا
زین قدر عاقل سر دانا شود
در درونش تا بدو یابد
چاشنی آن زند در کام و
تا کشد محبوب خود را هم حبیب
نیست گردد همچنان هستی ز درد
چون نمک شد مرده وا ز زان بگذرد
صاف زر گردد ز تبدیل عطا
گرچه دیوی گردی از نور
دولت باقی مخلد جاودان
در مسمای که رسم و اسم نیست
بی‌نهایت رو نماید در آن

در بیان آنکه همه عجایبها در وجود آدمیست و هیچ چیزی از او بیرون نیست کما فی الانفس افلا تبصرون و هم علی رضی الله عنه می‌فرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه تو محجوب و خفته‌ای در خواب آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و دریاها و خلق بی‌شمار گوناگون می‌بینی اگرچه در خواب آن همه موجود نیست لیکن فکرها و دانشهای تو صورت می‌شود پس آن همه را که می‌بینی تو باشی اکنون مردی که از حجاب رهید و پختگی یافت و از اولیا شد چه عجب اگر عرش و کرسی و لوح و عجایبهای دیگر بیند بالای این و هرچه بیند همه عین او باشد و در دو عالم چیزی بیرون او نباشد چنانکه مولانا قدس الله سره می‌فرماید که

جز و درویشند جمله نیک و بد | هر که نبود اینچنین درویش نیست

آنچنانکه خفته می‌بیند به خواب
بحر و بیحد نقوش و رنگها
زیر و بالا نیست چیزی غیر او
آنچه بیند چشمش اندر هر طرف
در حقیقت او بود نی غیر او
عکس قرص خور بود آن نورها
از عجایبهای بحر و شهر
هرچه بیند جمله او باشد یقین
عکس آن رو هست و چونکه اوست
گفت و پرسش باشد از خفته تا
رو حق را فرجه اندر خود بود
شرح این معنی نگنجد در زبان
زنده کی داند که حال مرده چیست
عقل و هوش و بخت و بیهوش تیغ
بگذر از فعل درین ره چون خلیل
وارد آن عالم عدم از خود
چون همی داند کاین جنبش‌ها
یا چو شاخی را که برکند از درخت
جمله عالم را چنین دان سر بسر
چون نیا ماند از آن هیچ ذات
کان قدر را نیست قدر و اعتبار
باقی حق گفت بهر کافران
هم کنون گردند لا شیء
رو بجو چیزی که دارد آن بقا

باغها و قصرها و جویها
می‌نماید خوب در هر نقش را
عین خود نیست آنکه بنمود است او
از جمال و لطف و از خیر و شر
همچنانکه پوست شاخ
پر شده اندر زمین و در سما
کایدش آنجا یکایک در نظر
همچو کاندر آینه بینی سبب
گر نماید زان آینه خود رو جدا
لیک چون بینی نماند ماجرا
در مقامات و جهان خود رود
این ندانی تا نکردی عین آن
چونکه حال مرده از زنده نهفتست
بهشتی را اگر کنی چو شست تیغ
تا رسی در حضرت رب جلیل
عاقلان کی
رو نهاده جانب مرگ و فنا
گرچه باشد سبز و تر با برگ و
از تر او از خشک وا ز غیر
ترک کن کلی و در چیزی
اندک و بسیار آنرا نیست شمار
گرچه اینها را تو بینی کار
نی اثر ماند از ایشان نی نشان
وا خبر از جستن همی گیر ای

کوهها و بحرها و دشتها
می‌نماید جز آنها چیز نیست
همچنین مرد خدا را در جهان
از ثریا تا ثری از روم و
نی ز خورشید ست پر او ای
همچنین هم هرچه بیند مرد حق
عرش و کرسی بیند و لوح و قلم
روی خود را گر ببیند در خشب
این طرف زان گلستان خوب وای
دیده باشد عبد از آن گفته گو
عشق بازیها همه با خود کند
کی به بیداری ببینی حال خواب
گر رفت آنجا که نقش و خوش
رو ببر از خود که یابی جا
هرچه خواهد نیست گشتن آخر آن
بعد گشتن گرچه جنبد کی
در زمان خود جنبش ساکن
خشک می‌بیند ز اول حال
از تهی و خواجگی و سروری
چند روزی گر کشد دنیا
لا یغرنک بغر و دست حق
چند روزی باشد آن هم در
پس فنا این دم جمله
جوش و کوشش

آسمان و آفتاب و کشتها
هرچه می‌بیند ولیک آن عزیز
از خوشیها هرچه بنماید عیان
صد هزاران نوع دیگر بی‌شمار
اوست تابان بر بسیار
بر فراز آسمان در هر طبق
لشکر انوار با طبل و علم
می‌نماید از آینه روی
آن طرف دیدست و گفت و گو
چشم دل باشد تماشا اندرو
وا ماند چون قطب گرد خود تند
اندرون خواب جوان فتح باب
بهشتی خواهی گذر از عقل
چون تغیری کردی از خود فنا
هم ز اول هستها را نیستی
جنبش را اعتباری کی
آن تحرک و آن تقلب از
چونکه خواهد خشک گشتن آخر آن
هرچه بینی زیر چرخ اخضری
هم شود معدوم و هم باد ای
از برای کافران اندر
عاقبت فانی شوند اندر
چون عدم خواهند گشتن آن
دسته و بازار باشد

در صلوة و صوم و ذکر حق و... عمر خود را اندرین کن صرف تو	گاه اندر خوف و گاه اندر رجا سوی حضرت دار دایم چشم و رو	باش دایم خایف از نقص عمل بو که اقبالت کند این رهبری	باش راجی هم ز جود لم یزل تا از آن شه بهرهٔ عالی بری

در بیان آنکه چون در کارهای این جهان که رو بدان می آوری و جهدهای کنی نوش با نیشست
و سود با زیان چندین تاجر بتجارت می روند و بسودی نمی رسند بلکه همه زیانمندی کردند
و از غایت میل دنیا بدان رنجها و زیانها نمی نگرند باز دران کار بجد مشغول اند و جهدها
می کنند کلی نظرشان بر آنهاست که سودها کرده اند و چون بآخرت دلبستگی ندارند بسودهای
انبیا و اولیا و مؤمنان نظر نمی کنند و همگی نظرشان بر زیانها و رنجهای ایشان افتد و ترک
جست و جوی آن می کنند این معنی از آنست که میل این طرف دارند و آن طرف میل ندارند
پس روز و شب حق تعالی آن طلب که ترا مایل و محب آن عالم گرداند و مهر و محبت این عالم را
از دل تو ببرد که چیزها را خدا بمیل و حاجات می دهد و قاضی الحاجات است
پس در دعا همیشه حاجت آن عالم خواه تا میلت بدان عالم بیفزاید که گفته اند

نی درین عالم که قلب بی وفاست
می کنی جهد اندران روز و شبان
از دل و از جان همی کوشی مدام
تا درین جستن بمقصودی رسی
باز گونه نفل بین اندر جهان
کو بجوز و زشت و غدار آمدست
هر که او گوید تو آن را اعتبار کن
با امیدی می روی در راه دون
در درون گویی اگر سودی
این تردد اندران ره جون
هر که در کاری را میلی بود
اهل دین در راه حق پویان مدام
جنس چیزی سوی جنس خود رود
می شود روشن ز گفتن بی ملل

از پی هر نوش نیشی در قفاست
بی تردد می شوی هر سود و آن
بر امید حاصلی از خاص و عام
ور شری و بیع در سودی رسی
است همت را ازین صفقه
در فریب خلق مکار آمدست
چونکه کار او نه سود است و نه
می شوی آخر دران ره هر که
حاصلم بی گشت اندر راه دین
زانکه میلت آن طرف زین
که گمان او را از آن مانع
اهل دنیا سوی دنیا و السلام
هر چه بر نفست غالب آید شود
بی علاجی چون بود از ...

بر گمانی بی یقینی می روی
گفته با خود بو که زین سودی برم
در چنین راه از خری خود بی روی
خود نباشد سود باشد آن زیان
های مشو مغرور اگر دنیا و
هر چه او نیکو نماید بد بود
هیچ دان او را و هر چه او نمود
در رهٔ حق از چه رو کاهل روی
جهد دایم اندرین ره کردی
هر چه آن میل داری در جهان
روز و شب جهدش بود دایم
آدمی را هر چه غالب در جهان
وصف حیوانیش چون افزون بود
دارو ای این رنج خود هست و

بر امید محض هر سو می دوی
باز گردد اندرین نیت درم
بندا اندر که این می نشنوی
هر که بینی گر چه هستی زان زیان
در نظر خوب نماید از فسون
نیک او چون بد در آخر رود
رو بعقبی آر از دنیا تو
چون نیابی حاصلی آخر شوی
جای دیگر هیچ رو نا و
گر چه هست صد گمان
میل و عشقش سال و ماه دارد
باشد آن شو کند میل و
وصف انسان کی بگو
نی بظاهر بلکه از صدق و

تا که از تو این مرض زایل شود
جز بفضل حق ز تو کی آن رود
هر چه خواهد حق کند با قدرتش
نادرست آن بگذر از نادرست
خیر نشین کاهل و بر دار کام
جهد بهتر از کسل در کل حال
ذرهٔ خیر ار کنی خواهیش دید
کی فشند نادم ز فعل نیک خود
خیر هر یک همچو فرزندان او
از تو زاد دستیم و از تو زنده ایم
فعلهای خیر را چون تخم دان
هر که کارد بدرود بی شک یقین
تخمها دان فعلها را چون نماز
در جهان جان غنی باشی یقین
اندران گلشن نبینی هیچ خار
زنده کی باشی بی فنا و مرد
نوش آن گلشن ندارد نیش خار
ضد نبینی در جهان سرمدی
پس بکار اینجا همیشه نیک نیم
جنت از تخم عمل وید یقین
نی که گفت نیک طاعت بی شود
هم ز فعل نیک بهر باشد
گو بگیر دشنام بد جای فتی
زشت کی ماند بد دشنام ای جوان
نیک را نیکو و بد را هم بدی

زانکه چون باشد غرض زایل شود
نیست رنجی تا که زود آسان رود
رنگ سازد کو بها را قدرتش
جهد خود را جهد کن جهد المقل
تا رسی از جوشش و کوشش بکام
جمله را در حال و هم اندر مآل
ور کنی یک ذره شر بینی ببد
بلکه نادم بود پیوسته ز بد
در جهان جمع آمده بنموده رو
ور ز تو نغز و نازنده و فرخنده ایم
زان بروید در جنان اغصان جان
ز اغنیای حق شود در یوم دین
یا جو و کرد و حمد گفتن از نیاز
نزد حق مقبول و محبوب و گزین
مستی آن خمر را نبود خمار
دایما در وی طعام و خور در بهشت
دایما رفتن بود بی اعتبار
اینچنین باشد عطای ایزدی
تا بگاه حشر آنجا شد امیر
جمله را بینی معین یوم دین
خاصه کان در عرض شد می بود
می رسد اندر جزا اکرام و جاه
در عوض بینی جفا و زخمها
زانکه آن تخمست این بر بیگمان
می رسد دایم ز عدل ایزدی

ور نبود ناسور رنجت در جهان
قدر تی باشد نبوده حق عیان
آنچنان کس را امید این جهان بود
بو که باشی از گروه عاملان
تا مبادا فوت گردد از تو آن
هیچ کس از جهد بی بهره نشد
بشنو از قرآن و اندر خیر کوش
اهل خیر آخر رو نه اندر جنان
مرگ گویان توی بابای ما
پس یقین دان جنت از اعمال نیست
مزرعه زین گفته دنیا را نبی
هر چه کشتی بردهد فردا ترا
فعل و قولت چون بود بهر خدا
در بهشت جاودان گردی مقیم
کنج بی رنجت آنجا ای بسر
اکلها دایم شنو هم از کلام
شادی شان را غم نباشد در عقب
دایما عیشش مخلد بیکران
آن نعم آنجا ز خیرات بود
تخم فعل و قول تو اینجا نقد
می رسد زان شه جزای آن تخم
فعل و قولت چون برای شاه بود
نی کشد زشت و زند بر روی تو
پس چرا با و بر نزاری از غلط
از دوام طاعت و ذکر و نماز

دست باید شستن از تو بیگمان
گرده مبدا خاک را باز رکان
ور نه کی با جهد و کوشش آن شود
جست شود در ره ماوا ز دیگران
زین بدانت باشد دایم نفع
شاد آنکو سوی خیر آمد
پند حق را همچو حلقه کن بگوش
خیرها شان پیش آید بیگمان
از تو شد این جنس و احیای ما
قصرها و روضها شد افعال
تا بری عقبی بری زان کی عجب
گر چه پنهان بر شود پیدا ترا
ور نه اخلاص نیاید ره ریا
در پناه لطف حق ایمن ز بیم
جمله ذوقست و خوشیها بسر
هر چه دل خواهد رسد آنجا بکام
آن عمارتها نگردد منخرب
جمله بی خوفی بکام اندر امان
سوان چنان بیشک ز طاعات بود
یک بیکی می روید و آن نیت فقد
هدیها و خلعت و زر کهین
خلعت و ادرار و ملک و جاه و مسند
هر دم از وی قهر آید سوی تو
گو رسد مر فعل را جنس جزا
ور نشانه و از دعای با نیاز

از رضا در آخرت جنت رسد
بهر برنج چند روزه کیمیا
برد چیزی کان نگنجد در مثال
رو بمیر از خویش تا میری شوی
ترک کن دلخواه نفس شوم را
رو رضای حق همی جو روز و شب
نفس را از بهر حق قربان بکن
کشتن نفست چنین باشد بدان
نی ز موسی آتش دوزخ برد
پس چو کل دوزخ از فرد خدا
جون شوی مومن کشی این نار را
نی که فرمودست آن خیر البشر
آب با آتش کجا باشد قرین
خویش را حق کردی بمانی در امان
تا بد از نور تو مه خور بر فلک
این جهان و آن جهان از نور تو
مرده کان زار از تو باشد زندگی
تو نمانی حق بمانی بی شریک
سر گفته را انا الحق این بود
کم کسی این راه برد از عوام
جونکه اندر عشق مانند آن غریق
یا چو قطره کاو فتد اندر صدف
یا منی کاندر رحم جون می رود
می شود مبدل جو مس از کیمیا
انکه دارد چشم روشن از خدا

صد هزاران خلعت و دولت رسد
برد از زر زان عوض بی منتها
ترک تبدیل و فکال کن بیجو حال
در جهان جان بجهان گیری شوی
گرچه زان زنده است ای فتی
تا شوی مقبول بر درگاه رب
آنچه فرمودست در قرآن مکین
این حق را می فزا جون مومنان
نور مومن نار را کرد خرد
می شود معدوم می گردد هبا
گرچه از تو حق کند آن کار را
کار ریزد دیو از ظل عمر

ای خنک جانی که اینجا خیر کاشت
اینچنین نار در تجارت سر گرد
حال را جستن ز عشق مرد زن بود
مرد نشاز خویش و الیچون بود
جمله شهوات را از وی ببر
در گذر از خود خدا را بخت گیر
حرص دنیا را برون آر از درون
تا که گردد کشته نار نفس تو
گفت دوزخ بگذر ای مومن کریم
نفس تو کان جزو نار دوزخ است
از تو باشد نفس شیطان فرار
حق و باطل جمع کی گردد بهم

لاجرم جز خیر آنجا بر نداشت
بی زیان صد سود بردار از تجارت
رفت تن را در فنا بردن بود
فکر کن در گفت من تا حل شود
بنده حق شو که تا گردی تو حر
تا ترا گردد عیان آتش سعیر
حرص را در عشق یزدان کن فنا
نور گردی بعد از این از واحد
تا نگردد کشته این نار الیم
چون نگردد لاشی و معدوم او
همچنان کز طاعت نیکی شرار
همچنان گکند ربی شادی و غم
نیست گردد آتش از ما و صعین
با ملک بری فراز آسمان
پیشوا کردی چو آدم بر ملک
زیر و بالا خوب و فرخنده ز تو
عاشقان از دولت و بانگری
او دهد هم راست اندی
تا نیر و کسی نخورد کان آن شود
زانکه این کار خواص است ای کرام
ملتی گردد زنگی هیچ سنگ
می شود شیرین ز رحمت
می زنند سر با رو برکه کرنف
لیک گردد زدیده خلقان نهان
جفت جون گردد جهان زاید از او

در بیان آنکه عاشقان در عشق معشوق چون قرار گیرند و محو عشق او گردند عین معشوق می شوند در همه صفات همچنانکه حیوانی در نمک رافتد آن حیوان محض نمک می شود یا همچون قطرهٔ آب که در صدف در گردد یا همچون آب تلخ بحر که در هوا شیرین شود این جمعی بشارتست مر طالبی که بواسطهٔ جفتی کمال گیرد آن کیمیای او باشد

هر کی شد باد شاهی از طریق
در شود آن قطره دریا بحر
از لب تن ماه بچه می شود
زر شود گرد و و اقند زرو بها
ذات هر یک را همی بیند جدا

همچو حیوانی که ماند در نمک
یا چو آب تلخ بحر اندر هوا
یا مثال دانه کز زیر زمین
کیمیا ها ساخت خالق در جهان
تا چه نوع است و چها آید از او

کیمیا

کیمیا جون خویش را بر مس زند
در کسی در ره نباشد بکما

مس درون را فی زر والا کند
گر کنی جند و جهد باشد هبا
جونکه اندر ره نباشد آدمی

رمز گفتم عاقلان را این سبب
هیچ از دیوار ها ناید جواب
کی کند با نقش ده کس همدمی

بس بود با نکی اگر درده کسست
گر بود معمور گر باشد خراب

در بیان آنکه حق تعالی در حق قومی که بذیرای پند اولیا و انبیا نشدند می فرماید که از حیوان کمراهترند و دلشان از سنگ خاره سخت‌ترست که اولیک کالانعام بل هم اضل و همچنین می فرماید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار سک اصحاب کهف حیوان بود از زمرهٔ اولیا گشت که ورابعهم کلبهم و استن حنانه همچنین نالید در فراق مصطفی علیه السلام مشهورست چگونگی آن احوال زیرا حیوان و سنگ حادثند پس صفت سنگی و نادانی دریشان هم حادث باشد و حادث قابل تغییرست لیکن معنی کفار قدیمست و از اصل آفرینش بد بوده اند و بیگانه که الشقی من شقی فی بطن امه و چون آن بدی و شقاوت قدیم از ازلست همچون ریخ ناسور قابلیت علاج ندارد بخلاف صورت که حادثست پس قابل علاج باشد بعبارت نمی گنجد این قدرست باقی چون آدمی آن دمی شود بچشم بصیرت مرد و حال را داشت بهره کند والله اعلم

کافران هستند بتر از جماد
کفتشان در سنگ خارا کرده اثر
استن حنانه می نالید زار
از فراق مصطفی بی ستی
یا که از کورت بمی جون مومنان
آن نخواهم کان شود آخر فنا
استن حنانه بقا را بر گزید
مار اندر غار هم با مصطفا
می زد خاصکش شهر و آن کلب
تا دل کافر چه سنگست و جماد
گفت از سنگست قاسی تر یقین
صورت آمد حادثه معنی قدیم

کاندریشان پند انبیا نبود نفاد
لیک هر بدبخت را گشت او در
جون بپیمبر کرد منبر اختیار
جون نمود استن در آمد در سخن
تا که کردی حشر با اهل جنان
این همی خواهم مانم در بقا
از فنا برگشت و محو از دنی
همچنین شد اشکارا از صفا
گفت را بهم بخوان اندر نبی
کاندرو هر کرا نگرد آن بند کار
هم ز حیوانات اصل و برتری
آن بدی کاصلی بود ماند مقیم

پندهای انبیا و رهروان
در نبی فرموده اشد قسوة
گفت بودم تکیه گاه مصطفی
گفت می خواهی که تا کردی درخت
گفت نی این به بود کی بی نصیب
کرد او را مصطفی در زیر خاک
بر تو صد شرف جمادی بهتر
وان سک کهف که او از صفا
شد پذیرا جوب و سنگ و جانور
زین سببا ز سنگ حیوانست بهتر
هم آن سنگ را دی برادر معنوی
خود نمود این سخنی

در نیاید هیچ اندر گوششان
تا که بشنوا از کلام ذو المنن
از چه گردی بر ره آن تجارت
تا قیامت در جهان بر بود
ور نه ما ایم خداش ما قیست
تا که گردد حشر با مردان پاک
تا که زیدی این فنا را از جلو
آخر او از زمره ابدال شد
اندریشان کرد او خوار
خوانده در قران خدای دادگر
بهر ایشان آنچنان محکم تو
همچو آیینه آن ظلمات و رنگ

تا ز زنگی اگر شود در وی خبر
می شود معلوم ازین زشتی آن
تا ز جوشش رو بری تا سوی کل خش
قطره کی باشد چو دریا موج زن
اندکی را می توان کردن علاج
می رود از آب چرک جامها
چونکه در دریای مردان افتد آن
یخ نورای توان بردن ولیک
آن همیشه یخ بود دست از بد
بهر شیطان گفته بود انکار آن
سر او را نور آدم کرد فاش
پس وجود آدم آمد چون محک
نور ایشان بود همچون نور ماه
لاجرم بنمود در نورش تمام
نور خور روشن‌تر است از نور مه
سر شیطان از ملائک خفیه بود
بر ملائک راست علم بود او
سر نگون افتاد از بالا به پست
نیست سجده سر نهادن بر زمین
تا از ایشان بر تو تابد هر زمان
کام و ناکامت بباید شد مطیع
در ضرورتها شوی بر تو مباح
سجده کی خوانند آنرا ساجدان
هر چه می خواهی مدام از همی جاه
چون مجب راستی ساجدی

که چه سان پرده بستان زنگی جهر
که چه سان زشتست آن زنگی دهان
هم ز بوی گل بسی انور کلش
کی بود چون برکه‌ها ایمن ز …
تا رود و یخ وشود نیکو مزاج
زاب به تو به پاک گردد جسم‌ها
تا شود پاک از ان بحر عطای
کی توان یخ گرمی را کرد نیک
سختی ظاهر کنون شد از عمل
نیست زاکنون منکر آدم بد آن
تا که بر املاک شد پیدا عیان
تا یقین را کرد پیدا او ز شک
فاش بنمود اندر آن نیک و تباه
نقش شیطان بی حجاب و بی غمام
بی کمانی صد فزون باشد ز ره
قفل آن در را کلید آدم شود
جمله آورده بود از صدق سر
گشت اسرار نهانی آشکار
سجده صدق است و نیاز و میل دین
رنجهای بی شمار ریز زبان
همچو اندر وسعت و ایمان ضیع
جمله محظورات تا یابی فلاح
چونکه می بینند سر شیطان عیان
ساجد آنی تو بی سر جا و دان
چونکه وحدت رو نماید واحدی

می شود پرده صفا زان پلید
هر بد و نیکی که آمد در صور
نیک و گه خباثت زیج کشف شود
فهم کن از اندکی بسیار را
لیک زانکه گر قدیم آن بد بود
لیک چون باشد پلیدی کش سر
صحت آن یخ از زر دان رسید
سختی این سنگ ظاهر حادثست
این بگردد وان نگردد تا ابد
ظاهر ار چون ملائک می نمود
قلبی او از ملائک بد نهان
گرچه خود املاک انوار بود
نور آدم همچو نور آفتاب
نور آدم در جهانهای سما
هر چه آن ما جمله بر آید در جهان
تا که رسوا شد ز نورش در فلک
چون نکرد از نخوت آدم را سجود
نور آدم از ملائک بیشتر بود
نی که هم سر می نهی اشرار را
وستش ز چون غالبست اندر جهان
تشنه در خون او آنگاه تو
نیست از بهر ازین ترست آن
سجده خواهش باشد اندر جان تو
خود بجا آنست و غیر آن نفاق
این سجود سر بیان آن است

می شود خوبی ز زنگش نا پدید
بهر معنی بد که تا یابی خبر
لیکی این جزو چون کلش بود
هم ز نیک دانه بدان اغیار را
از علاج آن بدی نیکو شود
چاره اش الا کند هر چاره گر
کی نگهد و جد و طاعت آن کسی
سختی آن سنگ باطن ثابت است
گر قدم حکم اینچنین گردد احد
پاک لیکن باطنا معکوس بود
سر کفرش گشت از آدم عیان
سر شیطان را عیان آدم نمود
بود صد چندان بنور بیش تو
گرچه پنهان ماند سر پیدا شد او
کاشود باوده معتبر ای فلان
گرچه اول بود والا چون ملک
کرد خود زد بدان کبر و جحود
ساجدش گشتند از آن که بیش بود
زانکه ایشان منبعث از فرادا
چند روزی حکمشان باشد …
از ضرورت سر نهی بر پای تو
سجده بنمود آن نظر دعا ملاق
تا شود آن چیز کلی آن تو
هست مردانرا درین راه اتفاق
از جهان معنی بصورت بی خبر

می نکو گفتا توشه و صف جلال
سر بسر جمله نمودار آمدند
تا شوی واقف ز احوال نهان
چون ملائک نور آدم را ز جان
فی صلوة دائمون حق گفت است
چون جودی ز نور و در ماند
تا بود کز فرع در اصلش رسی
جمله اعمال از برای رحمت است
گر کنم مقصود را اینجا بیان
منتها آنست از آن گوید سخن
عاشقانرا فوت نماید رست
تا ترا آنجا رساند این مجاز
با تضرع گوی کریا با خدا
تا که از شکر و نهم سوی یقین
در شوی فارغ ز نقش نماز
کار اکنون کن که هستی در جهان
تا عمل نبود نباشد اجر هیچ
خویشتن را در عمل از جان بیار
تا که بر داری تو رها از نشور
گر دست چون کافران بی سیر
در طلب با بی فزونی رو بکوش
همچو طفلان می دهی کو عمر خویش
می رود بر باد عمرت و زخوری
آب جو را چون ز جو نبود مدد
تا شود صافی زند در کف طعام

می کند آگه ز خواهش وز منال
بهر آن معنی با ظهار آمدند
تا نمانی بیخبر از اصل آن
طالبندی یار را ز ابجد آن
آن جشش بی کام و بی ستان
یکه دعوی کرد و بگو ای که خدا
بگذری از هجر و در وصلش رسی
هم ز رحمت قصد طالب جنت است
هیچ مرو از راه مقصود ابد
همچو خلقان سخن در گوش کن
بیش از این بیگانی کفر است
زین نماز آخر رسی با آن نماز
بخشی جانم را نماز بی ریا
ظلمت کفرم شود کل نور دین
می کنی بهر ریا نی از نیاز
ورنه چون مردی بیاید از تو آن
بهر اجر اندر عمل از جان بپیچ
تا رسد اجر عمل روز شمار
در جهان حاجت نگنجد از سرور
هیچ از ان نیکی ترا نبود مقر
تا شوی بجنه ازین جای بکوش
اینچنین بازار بدکردی بسی
تو کمان برده که کاری ابد
زشت و ناخوش کرد آن همچون
تا رود خوش آن بحلقوم و بکام

همچنین هم صورت و معنی ز بیع
این صور از نیک و بد بالا و پست
این بدار و آفری زین بگذرم
سجده ظاهر برای فهم تست
سجده دی سوی خدا از جان روان
این نماز و سجده ظاهر یقین
نی مراد از هر نماز آمد قبول
از سجود مقصود کس نبود بجز
آنکه در مقصود کلی راه تافت
تا رسی آنجا که آنجا جای نیست
این مجاز است آن حقیقت …
گر گذار بی این مران …
تا در و بینم جمال را بجان
چون تو آن طاعت … بی حق
اندر آخر بر تو گردد هر دو آن
چون نماز آلت طاعت ترا
بندگی کن تا توانی در جهان
خوانده نیارا پیمبر گشته زر
تا شوی از اغنیا روز جزا
عمر را بر باد دادن نیست راست
گوهر عمرت که هست آن بی بها
عاقبت چون خس بسوزی …
ای بمانده در جهان همچون …
بی زبیر را از سر دیگر افکنند
ای نکته صاف دُرد عالی

زیر و بالا از عزیز و از …
می کنند اظهار معنی که هست
گویم از آدم که هست آن …
ور نه سجده عشق حق آمد درست
بی بدی دایم قرین نیکوان
عکس نور باطنست این را یقین
هست این رکوع … نیز …
هست مقصود از سجود پیش کسب
آفتاب رحمتش بردی بیافت
جزو لی را آن طرف گنجائی نیست
زان حقیقت شد مجاز اینجا روان
کان میسر گردد از جان نیاز
تا شود اسرار تو بر من عیان
کوه هستی را تقیل از بن کنی
مفلس و مغبون روی زین خاکدان
کی رسد اندر خوار رحمت ترا
از صلوة و از صیام و حج آن
پس عمل می کار بهر آن دیار
ور نکاری باشی آنجا بی نوا
بی خدا بودن شدن … نیست
می رود ازان می گوئی چرا
چون نداری …
مست شهوت از خدای خویش دور
چون تند در دیگ جوش ای ارجمند
گر چه در صورت زشت آدمی

نی که کف از بهر دیگر آمد برون — چونکه یک رنگی ندارد در درون
لاجرم از یکدیگر نفرت کنند — بر سر خاکش بخواری افکنند

در بیان آنکه حق تعالی از قدرت بی پایان خود گوهری آفرید و بر گوهر تجلی کرد آن گوهر از هیبت و حیا بر خود بگداخت و آب شد و آن آب از عشق حق در جوش آمد بخار آن جوش آسمان گشته و ز کف آن دریا زمین شد همچنانکه حضرت والدم قدس الله سره می فرماید که یک گوهر چو بیضا جوشید و گشت دریا ❊ کف کرد و کف زمین شد و زد و دود آن سما شد و همچنین عطار رحمة الله علیه چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد ❊ بخارش آسمان گردد و کف دریا زمین باشد ❊ کف دریا همه کفرست و آبش جملگی ایمان ❊ و لیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد چون دریا کف را بیرون انداخت قطره های آن آب صافی با کف همراه شد از ضعف نتوانست آمدنش الا کرون کف غالب بود آن قدر آب صافی را در خود محجوب کرد انبیا و اولیا علیهم السلام آمدند تا آن آب صافی را دست گیرند و بالا باصل خود رسانند که کل شیء یرجع الی اصله

همچنین چون بحر قدرت جوش کرد — نیش را جوشش جدا از نوش کرد
شد کف آن بحر این کفر و ظلام — گشت آتش نور ایمان و السلام
گوهرش را ز آن زوای هر دو آن — در گذر از بیم تو تا که هر بران
بو که آن دولت شود دیانو — تا شوی گوهر کشانی رخت
هست گوهر آفتاب و نور بحر — هر شبی بردهٔ بحش و نهر
هر ظلام کفر شد پیدا ایمان — بحر تاریکست حرص خشم و کین
قرص خود را از ورای هر دو دان — این دو را بگذار و سوی قرص دان
بر تر از ایمان و کفرستان گهر — گر چه زو بینا این دو دریا صبور
زین دو بگذر تا دران وی بی نسبی — لیک از ایمان بدانکه نسبی
از ره ایمان بی ره زن شی — کی ز راه کفر گردی و اصلش
چون رسی در وی نمانَد این دو حال — حل شوی از خود ببینی آن جمال
جون که حل گردی نماند این وجود — شادمان باشی دران دریای جود
او شوی چون نماند هستیت — کرد او جام و شراب هستیت
اینچنین حالی کجا گنجد بقال — نیست هستی را دران حضرت مجال
کف برون ران گرد بحر لا یزال — تا که نقصان و وگر دد از کمال
با کف در دریا بیم گر شد برون — باز رو با بحر گردد شد برون
رفت سوی صاف صافی بازگرد — جون ندانی ارجعی از شه شنود
وانکه در وی مختفی بد یکدانه — قهر حق آن دُر را از بحر راند
هستی کف زان دری بدست — هستی نیکان بصاف آن بدست
گوهر کارقدرت خویش آفرید — و انزدران گوهر ز حب منکریه
آن شد آن گوهر و جوشید آب — دود کف انگیخت آب از اضطراب
گشت دود و شی آسمان نهانی — شد کفش کل زمین ای همو
زاد از هر دو هزاران نوع — از بهر ونراز خوار و عزیز
هم زاد از هم ز حیوان صد هزار — هم ز دریاها و کانهای شمار
هر دو را زان جفت کرد اندر زمین — تا ازیشان خلق زاید بیکران
آسمان جون شوهر آمد زن زمین — این دو با هم دایما یار و قرین
تا عجایبهای بحر و کنار — در جهان این هر دو زاینده شکار
پس اصول اند این دو و تبعها فروع — هر چه بینی اندر و هم از زروع

خلق عالم

خلق عالم رو بفرع آورده اند — زانکه اصل را گم کرده اند
اصل خود را ز عمی افروخته — آب جان را در خم تن ریخته
جمله مستیها جو خمند او جو بت — بر شده ز و طفل و بالغ شیخ و شاب
در حقیقت بنگری خود غیر — جو خدا اندر سکون و سیر
پیکان یک را دو دیدن زاحولیت — کی دو بیند آنکه از نزدان الهیست
خانه گر نور حق روشن بود — ظلمت غم را در ان کی ره شود
در شود در نور گردد آن ظلام — غم رود بی شک جو گردی شادکام
این معانی بیحدست و بیکران — در نمی آید بگوش این کران
این بیان در گوش کاهان رود — باز وحشی طبل شه را نشنود
بانک طبل شاه در یا زی — کو بشه خو کرده از نازان برید
زاغ را کی بانک طبل شه رود — طبل شه در باز پس آید رسد
لیک در بازی که شد او آشنا — کی اثر باشد بگو آن شاه را

در بیان آنکه مؤمنان را از ازل و از قدم بحق قربت و آشنایی بوده است و دران دریای رحمت جون ماهیان زنده بودند و همچون بازان دست آموز مطیع امر بودند جون باهراهبطوا درین عالم آمدند که ظلمت قرآن و سخن انبیا و اولیا در حق ایشان همچون بانگ طبل بازست که جون می شنوند سوی پادشاه باز می روند اهل دنیا جون بازان وحشی اند که دست آموز پادشاه نشده اند از آواز آن طبل می گریزند و می رمند که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا کسی که دولتی دیده باشد آنرا همیشه جویان بود و در فراق آن گریان و نالان باشد و آنکه ندیده باشد چه جوید در آنچه هست خوش باشد چنانکه رسول علیه السلام می فرماید که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر پیلی باید که هندستان را بخواب بیند و از فراق هندستان شوریده و دیوانه گردد باقی حیوانات از سودای هندوستان فارغند اما

مؤمنان بازان حقند ای ابی — جمله خورده زان شراب کهنه
بانگ قرآن را شنیده از صفا — باحق آورده حمله روی را
جون بامراهبطوا این جا که — تدی باند در هجران شاه
همچو بازان آن طرف پران شدند — زانکه موقوف چنین بانگی بدند
جون ندای ارجعی بشنید گوش — گشت بیهوش آنکه بودش عقل و هوش
از بهار رفتند سوی اصل باز — جمع گشتند اندران دریای راز
وان دلی کو را نبود از حق نصیب — ماند مهجور از وصال آن حبیب
نامدا و زانجا که باز آنجا رود — مرد بی تو کی ندیم شه شود
جان کز انجا آمد آن جان ویست — آنجنان جان از قدم صافی وی
آنچنان جانی برد آنجا جو باز — باز شاه آید بسوی شاه باز
گفت انا لله و انا الیه — راجعون اندر بیان آخر لیه
وانکه زاییدست ازین چرخ و — بیکمانی در زمین ماند چو طین
جان کزینجا رست اینجا باز ماند — فرع آخر سوی اصل خویش راند
انکه زاد از خاک زیر خاک رفت — وانکه بود از پاک سوی پاک رفت
عاقبت اجزا بکل خود روند — نیک و بد با اصل خود ملحق شوند
انکه زاد از جان یقین در جان رود — هر چه اصلش بود بی شک آن شود
صد هزاران نوع اصلند ای فتی — یکیه بقیت جون شبه یکه جون
از خبیثین را خبیثات جا — طیبین با طیبات تند ای فتی

پس جنبت را دفع کن تا بی اجل — تا که گردی پاک کلی از دغل
این وصلها را آیا دین بشنو — از پلیدی بگذری پاکی بجو
داروی این رنج را یزدان فرود — در طلب قرآن بتو تعلیم کرد
گشای کن و آن کن بهر علاج — تا پذیرد صحت کلی مزاج
چاره فرمود از لطفش و جود — لیک کشنو گوش تو آن ای عنود
ظلم خود کردی بخود از پس مثال — زخم بر خود خود زدی ای بدفعال
ما ظلمنا هم بخوان اندر کلام — ظلم را از خویشتن می بین مدام
هیچ کس بیری که خود خود را کشد — یا بلاها را بسوی خود کشد
انبیا را کارند دایم خلق را — نفس و شیطان را مطیع بوده
می فریبد نفس کافر شان بمکر — می فتد در دام مکرش بی روبکر
حق فرستاد این طبیبان رسول — بهر کامی نکر نفس غول
در رسالت شرح کرد از کرم — کرمهای نفس ای بیش و کم
تا که نفرستد کسی را آن لعین — هم شما را بر شما بر او دین
حق تعالی این همه اکرام و جود — کرد با تو داد از خالقیت و جود
بعد از آن فرمود با شکر این — طاعت من کن که تا در یوم دین
رو بسیده آیی خرامان در نعیم — و اندر آنجا دایما باشی مقیم
آفریدم جسم را از مشت خاک — دادم او را جان و عقل از نور پاک
کردم اندر وی صفات خود روا — از نظر و سمع و زفهم و بیان
علم و حلم و قدرتش دادم چو جود — بی شمار این جنس از اوصاف
دادم از هر یک صفت اندک نشان — تا که آن اندک شود تان همچو تن
سوی تو از صفات بی کران — تا بماند بر شما این جاودان
شکر این را چون بجا آرید — صد چنان بخشم و را جان و تن
هم برون این جهان بخشم جهان — کان نگنجد در بیان و در زبان
ترک شکر این نعم را گر کنید — خویشتن را در ضلالت افکنید
هر چه دادم باز بستانم بهجر — تا شود در کاشتان آن [illegible]
آن خوشیها ناخوشی گردد [illegible] — تا شود از قهر من صحت مرض
گفت یزدان گر شما شکرم کنید — محض جان کردید گر چه کل [illegible]
شکر کردن صوم و ذکر و طاعت — زانکه طاعت معدن هر راحت است
راحتی گر ذوق دنیا آیدت — عاقبت آن همچو کرکی خایدت
راحت دین را تو نقد [illegible] — راحت تن را کم از خاشاک [illegible]
هر دو راحت گر چه اینجا که بود — لیک آن نقدست و این قلبی بود
نقد دین بپذیر و قلب [illegible] — تا که باشی زاغنیا روز شمار
راحت عقبی بماند در نعیم — راحت دنیا برد اندر جحیم
راه عقبی را بگیر از جان و دل — هر چه غیر حق بود آن را بهل
تا امان یابی ز قهرش هر زمان — لطف حق بخشد ترا در جان جنان
در جهان جود جان بینی نهان — چه نهان ای همچو خور باشد عیان
بی دهان نوشی ز جان در گلو — در ریاض و گلشن و حور و قصور
مستیت پیوسته باشد بی خمار — راز کو [illegible] با تو آنجا رو نما
سندس و استبرق پوشش بود — کارهات راست بی کوشش بود
ملکت و نعمت رسد نو نو بتو — بی عدد بی حد مخلد اندر او
ور نیاری شکر من بر جان ز جهل — اندر آن کفرت دهم روزی [illegible]
تا بود کار تو با زآیی از آن — در انابت اندر آیی ای فلان
این کرمها با تو من کردم ز لطف — تو نکردی در عوض شکر و [illegible]
چون بجنس تو بنا کردی پناه — آمدی اینجا از آنجا رو سیاه
هیچ جزای ظلم خویش اکنون بکش — ای بمانده در جهان رنج و [illegible]
پنج حس و شش جهت زندان — جای ظلم و جای عاصی آن بود
غیر از آن زندان در آن رنج دوا — تا ببینی کرده خود را سزا
در میان آتش دوزخ بسوز — نیست مهلت لحظه ای [illegible]
بعد سوزش پوست تازه کنم — تا عذابت بیش از اندازه کنم
درد دوزخ را نباشد خود دوا — هیچ نوعی آن رنج را نبود شفا

صد هزاران

صد هزاران گون عذاب بی [illegible] — در سقر بینی ز قهر دادگر
ز آتش دوزخ دهد [illegible] آن آب — تا در و سوزی بزی همچون کباب
نادرات را نشنود زان بیش خبر — گوید آنجا یاد نآوردی مرا
من در انجام فراموشت کنم — تا بمانی در عذاب و در ندم
چون نسوا الله بود کار شما — هم فراموشی بود آن را جزا
نیست آید آنچه کردی در جهان — فعل تو گردد جهنم یا جنان
سینه ای شکن بود بی بیش و کم — ده بری از یک حسن اندر ارم
چونکه بد کردی بود دوزخ جزات — پس ز نو آید رنج کآنست جات
اخسئوا فیها بفرماید خدا — کان بد از آن آمد این دوزخ جزا
تا بمانی دایم از کردار خود — تا بسوزی اندر آن نار خود
زانکه تو از وضع این نار را — بر سر خود خود نهادی بار را
از تو زاید این نعیم و این جحیم — گشت زار رست هر دو ای سلیم
تخم طاعت بر ده همچو دهقان — تخم معصیت شود دوزخ [illegible]
فعلهای تست کآید در نظر — نیست آنجا خیر و شر و نفع و ضر
نیک و بد را بیگمان تو کشته ای — پنبه و قز را یقین جو در بهار
پس نکو کانجام را جای نکوست — بر رکان خم از زمین آید بپوست
بر رقت آن تخم ها از خود نیکنام — نیک یا بد آنجا بود از تو روان
هر چه اینجا کشته خیر و گناه — هیچ آن را بد بروی آنجا [illegible]
گر کنی مثقال ذره خیر و شر — خواه آید بر تو از خشک و از تر
هر که در شر کوشد او نادم شود — اعتقاد اینست و اتبع این بود
هر که دارد اعتقاد آمد هست — کور رود بالا نماند بسته [illegible]
آنچه فرمودند از و گشت فوت — اعتقادش چون بود در وقت
حکمت این که مراو راتی بعذاب — نه عدد و کرده و عاقش مستجاب
زانکه یزدان زان بود در دل نظر — نی در اعمال و زبر افعال شر
با رسول مجتبی از حق خطاب — اینچنین آمد از آن عالی جناب
گفت در اعمال خلقان صور — ننگرم در دل اگر کم [illegible]
هر کرا بر وفق امرم اعتقاد — باشد شایسته بر صدق انقیاد
اعتقاد دست اصل اندر دین — ز اعتقاد راست گردد آن دین
این علمها بر عقیده چون گواست — کاندر و هست اعتقاد خوب [illegible]
زاعتقاد دست و مجد و راه دین — اعتقادش می شود تا به یقین
چون غرض ز اعمال و ذکر و از خیر — اعتقاد آمد یقین بگذر ز غیر
پس ببر و را اعتقاد در امام — تا شود افزون و گردی مستدام
هر عمل کز اعتقاد آمد نکوست — کان نه بهر خلق بهر آب روست
ور بود از بهر اغراض و غرض — اندر آن بازار بیابند [illegible]
اعتقاد هر چه کی گردد فزون — آن بود ز رعاقلی و ذو فنون
بگذر از تقلید و از نقش [illegible] — راه خاصان رو مرو راه عوام
ترک ظاهر گو بمعنی کن نظر — از بد و نیک صور اندر گذر
آن طرف کز رنج نفسی شو — نی خضر در عین ظلمت شد دوا
رفت در ظلمت بامید حیات — تا که جان فش خورد از آب حیات
مانند زنده هم مخلد [illegible] — در دو عالم گشت مشهور آن سلیم
چون سکندر کرد از ظلمت گذر — ماند محروم از جهان [illegible]
رو و بگذر از حلال و از حرام — بی دهان می نوش خمر حق مدام
گر ز ترک زهر می از اید آن — زهد را بگذار رو سوی [illegible]
خود کجا آید ز مردان [illegible] — غیر طاعت تا بیابی [illegible] یقین
تا در آید از شان این فعال — در حقیقت آن بود رو بی محال
هر چه و نیت را کند افزون [illegible] — بر سر آن از دل و از جان بزن
زانکه زین ره رود [illegible] — بی حجاب آب و گل [illegible]
بنگر این [illegible] فزون می شود — نیک گیر آن که مقصود آن بود
تا ربای گوی را بی صولجان — از همه شاهان در این میدان
بعد از آن خود مظهر یزدان شوی — گر چه اکنون بنده سلطان شوی

حکم تو نافذ شود در بحر و فوق   جمله را بخشی صفا و ذوق و شوق
از دم تو مردگان زنده شوند   انس و جن حور و ملک بنده شوند
در پی آن پس بگفته خوش شفیق   فاش بینی این که روح فی جنب
بحر بی حدی نه یک قطره   مهر تابانی نه یک ذره
قطره گر روز دو ماند از بحر دور   بار چون در بحر آید بی فتور
اول بی اولی شه تا تمام   آخر بی آخری تم الکلام
شرح این اسرار دشوار است لیک   می نگنجم یاد در این گستاخ نیک
تا سری گویم که آن را کس نگفت   وآن در نادر چو از بس کس نسفت
گر شود دستور گویم بعد از این   زان سرایر کاو کمین آخرین
هیچکس منزل نکرد اندر آن   در دو عالم ماند از جمله نهان
نور بودی اندر آن بحر قدیم   غرق وحدت بی دوی قایم مقیم
عشق بازی کرد با خود بحر جان   یک گهر را صد نمود و بیش از آن
آفریدی از ظلمت هر گون بشر   حسنها شان داد و شهوت از اثر
ذوقهای آتشی از اکل و شرب   تا رسد اندر پی هر ذوق کرب
که غم آید گاه شادی در جهان   هر دو را بنموده زیبا چون جنان
دوزخی را حق بصنعت جنتی   می نماید هست آن خود محنتی

در بیان آنکه حق تعالی خلق را ازین دنیا آفریده که همه ظلمتست و از نور خود بر آن ظلمت نثار کرد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بر منوالی که از آن قطره نور چکید همگی ظلمت او را نور کرد همچون کیمیا که مس را زر کند بعد از آن او را دایم سیرست در خوشی و ذوقی در جامهای بی نهایت ابد الآباد و این قطرها در جهان گویند که چون ما ازینجاییم چون جدا بودیم و باز گویند که نی جدایی می نمود اما جدا نبودیم چنانکه نور آفتاب در خانها و حجرهای تابد هرگز آن تابها از آفتاب جدا نیستند همچنین انبیا و اولیا اگرچه درین عالمند الا در حقیقت از حق جدا نیستند و در دریای نور حق غرقند والله اعلم

خلق را یزدان ز ظلمت آفرید   تا ببخشد بر همه انوار دید
گر ز ظلمت ز نور خود نثار   تا رهاند خلق را از دود و نار
تا نشو زد آنکه بر وی اوفتاد   زان نثار از نیم جانها شاد باد
گلشن و ریحان شود نیران برو   همچو صنعت تا کند سیران درو
قطره آن نور همچون کیمیا   مس حسی را کرده زر با بها
ظلمت تن زو شده مبدل بنور   عیش غم گشته ز وصلش پر سرور
قطرها چون باز گردند آن طرف   باشد ایشان را بهشتی آن شرف
جملگان گویند زین بحر کریم   ای عجب چون بدیم آنجا جدا
گرچه ما را آن جدایی می نمود   لیک از دریا جدا ایمان نبود
متصل بودیم جمله بی حجاب   با خدای خود ببیداری و خواب
گر نماید نور خور از خور جدا   با خورش پیوسته می دان دایما
بهر جود افتاد نورش بر زمین   تا شود زر و سنگ و در و لعل ثمین
تا بتابد فاش در کون و مکان   تا شود پیدا نشینش در جهان
تا که از نورش رسد هر کس بکام   تا که هر یک کار خود سازد تمام
دوستان بینند روی همدگر   هر یکی بر یار کرده جلوه گر
از زمین روید هزاران گونه گل   هر یکی را لون دیگر طعم و شکل
از جو و از گندم و از میوها   هر شبی بر خوان نو نوعی عطا
لایق هر یک رسیده خلعتی   یافته هر چیز از وی دولتی
هم از او پرورده گشته کانها   یافته در هر سرا و خانها
بی حد و عد در جهان ایجاد او   گشته پیدا از تابشش سفل و علو

در نگر با عقل باقی را ببین   تا چه برهای صد از وی زمین
من چه گویم چون نبود آن را کنار   لب فرو بندم چو ناید در شمار
نور خور را چون بود بر خاک چین   تا چه برجا بخشد آن نور آفرین
آنچنانکه این نور خور با خور بود   با خور آید دایما با خور رود
نور مردان و خدا را همچنان   یک شمار و یک ببین و یک بدان
عکس آن نورست این سو آمده   در جهان آب و گل خیمه زده
بی جهتی قایم از آن نور آسمان   گستریده هم زمین بر آب دان
هر دو قایم بی سبب از قدرتند   هر دو دایم بی بقا و بی ثبتند
این دو را او خبر آن از سر بسر   عکس نور اولیا دان ای پسر
عکس چون این می کند زین آسمان   پس چه عالمها کند در لامکان
فرع را بگذار و اصلش را بجوی   سوی بی سوی رو و هم سوبسوی
عکس را بی دانکه نبود پایدار   گر تقاضا خواهی تو رو با اصل آر
چونکه دیدی صنع صانع را یقین   از اثر بگذر مؤثر را گزین
غیر حق بی دانکه جمله هالکند   گرچه روزی چند اینجا مالکند

در بیان آنکه آن احوال و آن خوشی را که در عالمست کس نداند جز آنکه دیده است و چشیده که من لم یذق لم یعرف و چون عین آن در عبارت نمی گنجد و بیان نمی توان کردن چیزهای که نزد خلق مطلوبست و از آن دیده اند و خوش شان می آید بیان کرده می شود تا از آن قیاس کنند و بدان رغبت نمایند و طالب آن گردند

می نماید ملک و ملک عاقبت   جمله لا گردند و هالک عاقبت
حق بماند باقی و باقی روند   اندر آخر هر شبی آتش شوند
بی صور ماند معانی پایدار   بگذر از صورت بمعنی روی آر
تا که از صورت بمعنی شوی   وارهی از جسم و اندر جان روی
جان بگیری سیر مردان چون   گر روان سیرت بحقیقت رهنمون
گرچه در جوی سوی بحر چون روی   همچو جان بی صورت و بی چون شوی
تو نشانی حق بماند بر دوام   بی دوی یک نور گردد والسلام

قصد آن دارم که شرح این کنم   پیچهای جمله را از بن کنم
لیک مقصودم نمی گنجد بحرف   بی ظرف و حرف نگنجد بحر ژرف
تو منی در کیله گنجیده هیچ   پای در رشته ای با این پیچ
در مجال این که گوش ضایع بود   کی از آن مقصود تو حاصل شود
از سر مهری که دارم در نهان   می کنم اسرار را هر دم بیان
همچنانکه این سر از بس منتخب است   هم شود روشن بر آنکه طالب است
گو حلی نیست کنند زان نشان   کو نماید صعب صعب آسان مرا
تا بیارم در عبارت روح را   تا بگویم شرح روح نوع را
گرچه خود آن سر نمی آید بگفت   در عبارت هیچکس آن در نسفت
همچنان تقریر اسرار خدا   هست برتر از بیان و شرح ما
هیچ اندر گفت ناید آن نهفت   زانکه بیرونست از شرح و بیان
لیک طالب را ز شرحی جز کران   می فزاید رغبتی تو هر زمان
در فزونی می بود زان استماع   می شود هر ساعتش نو اطلاع
می گشاید بند او زان بندها   می کند از دست دنیا را رها
می نهد پا از خودی و بیخودی   می رود بیرون ز نیکی و بدی
نیک و بد ضدند و آنجا نیست ضد   در گذر زین دو که بی ضد است و حد
در جهان فانی ضد و ند و عدد   تر و خشک و سرد و گرم و نیک و بد
ور نه در وحدت همه او را بود   با خودی کس سوی واحد کی رود
چون نقش رو پاک شو از نقشها   تا روی از پست و بالا بی جها
نور اندر نور بینی بعد از آن   بی حجاب این زمین و آسمان
پی سر و پا یا ملک گردی و آن   سیرها دایم کنی اندر جنان
از ملک هم بگذری و سیران تو   جملشان باشند در فرمان تو

گر ز پشت آدمی ای مرد کار
لاجرم از جان و روانش جد شد نهار
نور چون گیرد هلال از تاب خور
گرچه هر یک نور دارد در سما
در شعاع شمس نورهای اختران
روشنیشان پیش خور لاشی بود
پس تو آدم را مثال بدر دان
نایب خورشید آمد بدر شب
هستی خلقان سراسر از خدا است
قوت و قوتشان رسد در هر نفس
زنده زان بجز بندچون ماهی از آب
گفت ابیت عند ربی مصطفی
هم طعامم می دهد یزدان هم آب
چند روزی مرکب تن هم خورد
لیک قوت این جهان فانی بود
هم خورنده هم خورش گردد فنا
لیک هر قوتی که از یزدان بود
قوت نوری زندگی بخشد بجان
قوت خود آن است کان باقی بود
ای جوانی چون نماند در جهان
در جهانی که ندارد آن کران
مشرق و مغرب بود کای برش
هر کی خواهد بر دهانی و را
هر دمی نو نو برد از حق عطا
آلت حق گشته چون در ید قلم

پس چه او باید که باشی جان او
گرچه بینی از وی همه عابد بجو
بدر گردد اندر آن غرای پسر
هست هر یک با فروغ و با ضیا
چون چراغی پیش خور مانند بهان
جمله هیچی نزد خور چون حق بود
وآن ملایک را مثال اختران
همچنانکه اولیا نواب نبی
لاجرم با نیک هر یکی صد نصیب
از عطاهای خدا نه از کسی

از ملایک بود افزون قدر او
نی که هر شب اختران بر آسمان
می فزایند روشنیش از اختران
لیک بیش نور بدر آن نورها
گرچه دارد نور مه شمع و چراغ
بیش افزون هم چو سعد و مستلکم
دارد از خور نور هر یک اختری
فره نور از کبریا آورده اند
اولیا را نیست هستی غیر حق
زنده از حق اند و نه از نان و طعام

زان منور چون خور آمد صید او
هر یکی هستند رخشان در جهان
محو گردد نقد اختران غالب درآن
جلوه ای تابنده بی فروغ
پیش نور خور بود بازی و لاغ
هست کم را بیکمان حکم عدم
بدر از خورشید بر شان مهتری
روشنایی زان ضیا آورده اند
زان که زنده گشته اند از خلق و ز نطق
جانشان از قوت از حق شد بهم
ماهیان از غیر آب آمد عذاب
می خورم از حق طعام جان فزا
دایم از انوار و ز حق عطا است آب
اندرین دنیا ز هر قوتی چه سود
کاین خوردن کسی باقی شود
زین خورشها کی پذیرد جان بقا
از برای قوت مردان بود
تا شود باقی بماند جاودان
لطف حقش باده و ساقی بود
عیسی جان زانسو خوش و آن
در ریاض و گلشن چه جا و
بی ظلالی نور باشد سر کشی
وصل آن دلدار را نبود فراق
لاجرم زان زندگی پاینده شد
زو مبین آنرا که هست آن از او

در بیان این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و در تقریر آنکه صورت ولی خدا در کف قدرت حق همچون قلمست چنانکه قلم در دست کاتب هرچه قلم نویسد از کاتب باشد نه از قلم پس هرچه از ولی خدا آید از خدا باید دیدن که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و همچنان در قرآن در حق پیغامبر علیه السلام می فرماید که و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و در شرح این خبر که اذا احببت عبدا کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی الی آخره

بی توقف در زمین و بر سما
خوش بود از وی به در ارتقا
بی شکی از کاتب و نقش و قلم

مرکب تن را عوض گشته براق
هر که از خود مرد از حق زنده شد
هرچه آید از ولی از حق بود

صورتش همچون قلم در دست حق
ما رمیت اذ رمیت در کلام
هرچه آید زو آن از من بود
دیده ایشان دید حق باشد یقین
چونکه زنده از صفت او بی جان
هیچ بی جان تن نه بیند نشنود
جمله اجزاش زمین جنبان بود
محبتش با وی بس باشد تمام
مظهر ذات نقش دان ای فلان
هر که زو دست اندر آن دامن زند
دوستدار اولیا از او بیع
از عرب شخصی به پیش مصطفی
کای رسول مجتبی فخر بشر
تا رکع و صوم و صلوتم در جهان
شد رسول از گفت او بر خشم بیع
از دل و جان دوستی دارم ترا
چون شنید این راز و حالی رسول
در جهان غیب حالش را بدید
سر برآورد اندران دم مصطفی
دوستی با شاه بغیت بود
تا رهم از نار افزون می شود
ان الله ملک بشنو نکو
گفت از آن ای یقین زو شاد گشت
از ظروف حرف معنی را گزین
هر که گشت او معنوی باقی بماند

می نویسد سطرها بر روی رق
با نبی نی نبی آید پیام
فعل جان دان هر چه آن از تن بود
شک ندارند اندرین اصحاب دین
پس بود جنبان زبان آن دیگران
نی بود بیدار و نی هم بغنود
سوی هر کاری بس پویان شود
چون بنم گویان عیش زبان زبان
هر که او را دید نبود از اغیار
می رود هر لحظه از نو در نمود
جان او را زاولیا صد گون عطا
با مدادان آمد و کرد عرض
ذات پاکت هیچ ناآلوده بشر
می ستانم بی عوض ما لک سان
پس بکفتش ای رسول حق یقین
هست خلاقم بر این خوی گوا
گشت احوال ورا از حق سؤال
بر کشش بی حجابی شد پدید
گفت او را خوش جواب از صفا
است هر کز با شما او کر شود
جوی چون افزون چیچون می شود
خوش بسوق الجمل الی النفس اخ تو
با نبی اینجا و آنجا خواهد تا نی
تا شوی جهانی تو اندر راه وی
علم حق را بی تو ز جان بخوانم

فعل قولش را ز حق دان ای زنو
گر شنیم هر کار را ز تو بی گمان
جان خاصان نیست چون جان عوام
گفت بی یسمع و بی یبصر خدا
سمع و نطق او بود در این سخن
چون شدم من جان آن او گزین
فعل و قول او ز من باشد مدام
دست و پایش چون زمین جنبان بود
ماند او باقی چو باقی را گرفت
سیر گرد و صید او در بزم جان
من احب قوما آن زد یا رسول
پس سلامش کرد و رفت اندر بجو
گفت خواهم پیش تو من یک سخن
چو مصطفی خویشتن را بر شمرد
با چنین آثام بر تو حاتم
هم جدایی با دل و جان ای یقین
چشم حق بربست و سر در جیب کرد
دید او را وصف بیجا بی نبرد
هر که او بی غرض داری تو دوست
آب تا آمد در جو ها روان
کی بیاید آتش بسیار زو یک شود
پس بگو از پیش رسول و حمد گفت
مرد و یک با هم و جسم ما جو ظرف
تا بمانی جاودان با جان صور
کل اسماء را چو آدم کرد ضبط

گو ز خود چون مرد زنده شد بحق
تیر گفتار ز من نواز کمان
در دو عالم حق بود جان کرام
نیستم من از حبیب خود جدا
همچنان کز بیند چشم تن
پس ز من باشد وجودش را بهی
باشم اندر کار او صبح و شام
هر که غیر شیخ دید در خسران بود
خرم جان خوشنود شد چو ساقی را گرفت
چون رود در بزم کار آن بطلوا
فهم منهم گفت کن این را قبول
در ثنای مصطفی لب را گشود
از سر رحمت مرا نزا کوش کن
بی صفای بود فعلش جمله درد
راست می گویم اگرچه فاسقم
در محبت صادقم ای شاه دین
چشم جان بگشاد و در رو غیب کرد
چهره اش تابان چو ماه آسمان
مرد و یکجا بند و صورت گشت دوست
می شود از آب جان افزون بجان
خود را بیند کی الفت بود
صد گشاد و شاد و بند و بخفت
گیر معنی گذر از ظرف و حرف
از نی صورت برون شو چون بشر
اندر آن دانش نگنجد سهو خبط

پیش او معلوم شد هر نیک و بد / زانکه بخشیدش چنین علمی احد
اینچنین بخشش بعقل از حق بود / گر بصورت از ولی ظاهر شود

او سبب باشد دهنده او خداست / دید او از غیر خدا سهو و خطاست
گه ز دستی ره نماز ابتلو / گاه بی دستی رهد آن ز ابتلو

هر دو را یکی دان بصفت مرد غلط / زانکه دارد وحدت و عدد این نمط
روی پوشست این سببهای جهان / تا که سر کارها ماند نهان

تا نیفتد هر نظر بر کار او / تا نداند هر کسی اسرار او
تا نیابند اندر اخبار عوام / زانکه آن حال خواص است و کرام

جمله را یک چیز بیند آن جهان / کی شود از چشمشان پوشیده آن
او بود یک بین که دید از بی سبب / از خدا اسرار و انوار نسب

کور را در راه خود کی بیند آن / چون نمی داند زمین را ز آسمان
کی ببیند کور نقش فرش را / با صفا و لطف و نور عرش را

کی بود هر سوا این دو بی خبر / زانکه محجوبست از نور نظر
نیست نقش خلق خوبان در بلاغ / از جهات می کنند شاد دل ولاغ

جمله را چون خور همی بیند او / زان بنقص خویش ره دهد او
گر بر انسی در یکی زهره اش / منقطع گشتی ز عالم بهره اش

غیر این را چون نبیند آن دو دون / ای رود دلشاد خوش از نقش آن
گر گلی گر خاک دنیا بنزاد او / کی شود آگاه از املاک و عباد

تا چها دارند در ملک قدیم / تا چه بنمود شان رب کریم
وصف آنرا چون بمردان بشنود / آن زمان از روی ظاهر بگرود

لیک چون بنمود در رو نور خدا / کی شود بینای ملک کبریا
جان او از آنجا چو تا مالی طرف / کی بجهد و قصد جوید آن شرف

سر بسر گیرد چو زان یکتا آیت / لیک آنکس کو زرو فرزانه است
جست و جوی او بجد باشد روان / جان بسیار دود در حق نظر

تا از آن جستن رسد آخر بکام / در پناه حق بماند بر دوام
کی گذارد کار مرد سر بجا / تا نیازی سر نیابی سر و جا

با حقی باید سر و جان در طلب / تا بغیر گر دوست و دیدار رب
تا تو هستی کی شود آن حاصلت / نیستی گردان از آنجا و هلت

هر که از خود مرد او زنده بخداست / چون چنین شد بعد از آن بند از خداست
رو بمیر از خود که مانی در بقا / در فنا جو زندگی وارتقا

تا نگشتی دانه فنا در زیر خاک / سر کجا زد از زمین سرسبز و پاک
طفل را محکوم استادان کنند / از علوم آن طفل آبادان شود

ترک خود کن پس رضای حق بجو / تا رسی در وصل و در دیدار او
تا نیستی بیخودی بی روی / در خودی جاودانی رو نهی

با خدا دایم بماند آن خودی / بی فنا و بی زوالی سرمدی
ترس نجارت تا بخیان سودی / ای خنک جانی که از خود شد بری

داد و ستد قلب و نقد از / خود چه جای او که صبح کج ظهر
فهم کن این را و با این کار کن / ترک آن نفس پلید خوار کن

هر چه او خواهد تو عکس آن بزن / تا روی بالای چرخ هفتمین

در بیان آنکه نفس آدمی اژدرهاییست که عالم فرو برده است و می برد آدمی که بقوت ضعیفست چون کاهی با نفس چون کوهیست چه توان کردن پس استعانت و استغاثت از حق باید جستن که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم یعنی اگر با نفس کافر برآییم با قوت حق توانیم برآمدن نه بقوت خود در حقیقت چون بنگری پنج وقت نماز جهت دعاست و لابه بحق که ما را یاری ده تا نفس عدو را توانیم قهر کردن اگر دعاها باخلاص و صدق باشد دریای رحمت بجوش آید و دستگیر بندگان مخلص گردد و بعاونت

و نصرت

و نصرت حق بر نفس عدو ظفر کردند و او را مقهور گردانند چنانکه اولیا و مؤمنان کردند و قومی که بر نفس غالب نمی شوند از آنست که دعاشان باخلاص نیست

مرده آن مقصود نفس کافرست / عکس آنرا گیر کان اندر تو رست
غیر او را دشمن جانت مدان / تیغ را در جنگ او جز بر وی مران

چون شود او کشته مانی زنده تو / با خواص و اصفیا پاینده تو
ور برآرد او دمی سرکش ز وی / در جهنم هم بپهلوش روی

تا ابد با او بمانی در جحیم / در بلاها و عذابی بس الیم
نفس چون کوه و تو چون برگ کاه / با حقارت اینچنین کن در وی نگاه

از خدا جو نصرت اندر قلع او / زانکه بر جو هست غالب آن عدو
چون خدا یاری دهد از وی نگاه / زان عنایت بر سر او پا نهی

زور را بگذار و زاری کن بجان / تا که حق قوتی بخشد چنان
که بیک سوزن چنین کوه عظیم / بر کنی از بن شوی ایمن ز بیم

با چنان قوت توان کرد این غزا / وان شیاطین را فشاند آن غزا
کن بجهد خویش ره تا بد بوی / تا نباشد یاری یزدان حی

این صلوة و این صیام از بهر آن / آمد از فرمان حق بر مؤمنان
تا بخواهند از خدا اندر دعا / قوتی و نصرتی بهر وغا

تا دهد شان قدرتی حق از عطا / که بدان قدرت شوند از زور دور
چون شود نفس عدو ببریده حلق / زنده گردند از معاشش خلق

خلق باطل که اندر آن حصن تن / بی عدد جمع اند از مرد و زن
لشکر بی حد و بی عد درون / روز و شب هستند در سیر و عبور

در بیان آنکه در وجود آدمی لشکرهای بی شمارند رحمانی و شیطانی افکار نیک که موافق امر و رضای حقند رحمانی اند و افکار بد که مخالف راه حقند شیطانی اند در حقیقت چون بنگری شخص خود فکرست صورت آدمی مرکب وست هر سو که مقتضای فکرست مرکب آن سو روانست نادان صورت را شخص پندارد و نمی داند که شخص آن فکرست که او را در کار می دارد و در تقریر آنکه چون اندیشهای نیک که رحمانی اند و حکم فرشتگان دارند بر اندیشهای بد که حکم دیوان دارند غالب شوند همچنین جسم آسمان حقیقی باشند و آسمان صورتی مجاز او آسمان صورت بی ستون قایم و زنده از وی باشد همچنانکه تن زنده بجانست آسمان زنده بجان کس باشد زیرا که او معنیست و آسمان صورت و در معنی آنکه جان حیوانی که زنده بچهار عنصرست آسمان سر را زندگیها و بخششهای گوناگون می دهد و هر عضوی را حیاتی می بخشد که بیکدیگر نمی مانند اگر چه این همه احسانها می کند اما نتواند اعضای دون را عالی کردن آن جان الهی که نور حقست اجزای آسمان و زمین بوی زنده اند و هر یکی را جدا از حیاتیت و قدرتی و عزتی چون آفتاب و ماه و ستارگان و معادن و نباتات و گروهم و خلایق بی شمار از جن و انس و حیوانات و غیرهم که همه زندگی بخشش از آن جان دارند قادرست که عالی را دون کند و دون را عالی بقوت و قدرت الهی که ان الله علی کل شی قدیر

فکرها خلقند و قالب شهرشان | بی‌نهایت فکر بر سر تن روان
فکرهای نیک لشکرهای دین | فکرهای بد ز شیطان لعین
زیر حکم نفس فکرتهای بد | فکرهای نیک در حکم خرد
در چنین جنگست مؤمن روز و شب | در میان جنگ خواهان چون حبیب
بازگشته از جهاد اصغر است | رو نهاده در جهاد اکبر است
جنگ ظاهر فعل این دونان بود | جنگ باطن فعل آن مردان بود
جنگ با نفس است مردان را مدام | کوست ره‌زن خلق را در عشق کام
هر هوس چون دام و دانه در قفس | خلق چون پروانه سوزان زآن هوس
شعله‌های هر نفس مانند نور | خلق آن‌سو گشته پران بی‌فتور
می بسوزد زآن لهب پر جان‌ها | باز گردد جان بدو چون پای آن
آنکه دارد نخوت از نیک خم او | می گریزد می‌شود چون یار شهو
وانکه نخلش نیست هر ... | سوی پر برد شود مرد و زن
پر و بال بی او سوزد زنار | نیست گردد همچو هیمه در شرار
داشت او بر بی پر بر در جان | سوخت آن پروا درین نار و دخان
ورد او شد و بلا یا حسرتا | آنچنان کس را چنین باشد جزا
عقل را گر حق ببخشد آن ظفر | که کند مر نفس را زیر و زبر
فکرهای بد ز او گشته شوند | جمله اندر گور ظلمت‌ها روند
چون ملائک فکرهای نیک تو | در فلک گردان شوند از سوی تو
آسمان جان تو باشد بلند | بی فلک جمله ملک را تو رهی
آسمان تن باشد و تو جان او | ایستاده بی ستون قایم بتو
همچنین کین تن بود زنده ز جان | زنده باشد از تو بی شک آسمان
آسمان صورت بود معنیش تو | پر ز نور آن باشد آن هم تو بتو
هفت تو آمد ز حق اطباق آن | زنده و قایم بجان هر طاق آن
جان بود یک چیز و آن آدمیست | لیک اندر آدمی کان آدمیست
جان جانها آنچنان جانی بود | در همه عالم حیات از وی بود
جان هر جانست آن دریای نور | جانها اهست زان دریا بدور
دایما هستند باقی بی زوال | جمله نقصانها ز جودش در کمال
ملک فانی ملک باقی زنده زو | اینچنین جا را اگر جانی بجو
منتها آنست آن را جو بتو | کاندران دریا بود هستی سبو
هستی همچون سبو را در شکن | تا در آن دریا شوی غرق موج زن
تا تو گردی اصل و این عالم چو فرع | پر بود از باده‌ات هستی چو فرع
از وجود تو یابد این هستی حیات | از تو و تیکار جماد و از نبات
نی که جسم زنده از یک جان بود | نی همه اعضا ازو جنبان بود
وارد از جان هر یکی نوعی حیات | زنده زان گشتند جمله جزو مات
چون بجان این بود هر جزو ترا | تازه می‌دارد ز فضل کبریا
هر یکی را زوست نوعی خاصیت | می نماند یک بیک آن ماهیت
پس بیک جان صد هزار آثار بین | رسته هر یک چو گل‌ها بی خار بین
همچنان این آسمان و این زمین | وانچه در هر دو همی بینی ببین
از مه و خورشید و اختر بر سما | در زمین از گلستان و بجا
وز هزاران نوع چندو کرا | این شمامت را ز یک جان تیره دان
هر یکی پوشیده زان جان خلعتی | هر یکی پوشیده نوعی تربتی
گر بشرح این در آیم ای دلیر | بگذرد صد قرن و این ناید بسر
حاصل این را دانکه جمله از یکی | زنده اند اهل دو عالم بی شکی
لیک آن جان کاصل جمله جانهاست | می تواند هر کسی را کرد راست
محض دوزخ را کند جنت بحکم | عیسی حمار کند محنت بحکم
از فلک زیر آورد ابلیس را | وز زمین بالا برد ادریس را
قادر مطلق بود بر هر محال | کل یوم لاتست آن شه را فعال
از جهان قادر بر امید را | کو ز خور بهتر کند ناهید را
گر بخواهد زحمت مرحمت شود | ور بخواهد شادمانی غم شود
پس بگیر او را و دل از کین بشوی | زو پسندیده شوی و ناپسند

لیک اگر

لیک اگر خدمت کنی اینجا ورا | شاه هست بخشنده دران باقی سرا
تا رسی زان بندگی اندر مراد | هم سما را زینت از سلطان عباد
کز جهان حق را عبادت کرده‌اند | گنجهای بی‌حد از حق برده‌اند
هر یکی گشته ز جود او غنی | قدر و عزت برده از وی هر یکی
ذره را گر ده لطفش آفتاب | آفتاب از قهر او گشته خراب
قادرست او هر چه خواهد آن شود | جان خلقش تن شود تن جان شود
پس ز حق خواهید دایم در دعا | تا برد از اسفل شما را بر علا
هر چه خواهید آن رسید از حق یقین | از زر و دنیا و از انوار دین
حاجت با هر چه باشد آن دهد | جان بجو از حق نه تن تا جان دهد
قاضی الحاجات خود حقست و بس | پس ز حق حق را بجو در هر نفس
قوت جان از وی رسد هم قوت تن | دون و عالی زنده اند از وی و همین
ای خنک جانی که باشد قوت او | مردمی بی پرده از دیدار هو
هر کرا همت بود جوید ورا | ره روشنی از جان و دل او
غیر وصل حق نجوید جان تو | جزو جزو تن باشد اندر جست و جو
جز هوای حق نباشد در دلش | اندرون این تن آب و گلش
هم تنش گردد ز نور دل چو جان | تا شود سویش روان همچون روان
آنچنان تن جان بود جانش همه | صوفیی کو دارد آن آتش سرا
اینچنین جانی بود قایم بحق | گیرد از حق صد مدد او هر سبق
جمله جانش حق بود هر دم رسید | شاد باشد دایم از وی بی غم رسید
ره بپایان سوزان صفت را از خلیل | جوی حاجت را ز یزدان جلیل
بهر ابراهیم نمرود محال | آتشی افروخت بی‌قدر و کران
منجنیقی ساخت او را بر کشید | تا ببیند از دور آتش آن پلید
چون بسوی آتش همی آمد خلیل | اندر آن حالت بیامد جبرئیل
گفت داری حاجتی زو تو بگو | پیش از آن کافتی درین آتش فرو
گفت حاجت دارم اما نی بتو | نیست بنده را احتیاج من زهو
حاجتم با اوست نه با تو بس | زانکه نبود غیر آن دست رس
خلق عالم عاجزند از نیک و بد | نیست قادر بر همه غیر احد
بی شریکست و ندارد او نظیر | هست حق تنها غنی باقی فقیر
در نبی فرمود الله الغنی | که شما جمله فقیرید و دنی
چون خدا فرمود این ای ... | وانکه محتاجی و مسکینی و گدا
دست رس او راست مطلق بر جهان | بر شر و خیر است قادر مستعان
ره همی آید عدم سوی وجود | می دهد هر دم زر خلعت بر وجود
می ستاند باز بهتر می دهد | نقره می گیرد و عوض زر می دهد
شکر نعمت را اگر آری بجا | در بهشت از حله پوشی جامها
ور نباشی شاکر و کفران کنی | بندگی بگذاری و طغیان کنی
کار تو بر عکس باشد در جزا | تا سزا را نار و دوزخ شد سزا
چون وجودت داد شکرش بی‌گذار | از دل و جان دایما لیل و نهار
گر گذاری شکر نعمت از جان | بخشد حق در جزا حور و جنان
هر که شکر افزون کند افزون برد | او ز بیچون دولت بیچون برد
هم معانی هم صور بنده و بند | جمله اشیا غرق تسبیح حمید
کس ندارد هیچ جز آن اوست | هر چه هست از خشک و تر همه ملک اوست
آن خود و دانند خلقان از زبون | زین گمان آیند جمله در درون
تو ازین ره در مرو زانکه آن اوست | جمله هستی‌ها اگر مغز است و پوست
هر چه داریم از خشک و از تر | نیست آن ما ز یاکیر و زر
دست و پای تو گواهی‌ها دهد | گر هارا روز دین پیدا کنند
یوم تشهد گفت در قرآن خدا | بر تو هر عضوی شود در روز جزا
از زبان و دست و پایت همچنین | شاهد جرمت شود در یوم دین
هر یکی فردا گواهی‌ها دهد | هر چه کردی از بدی پیش احد
دست گوید من گرفتم جام را | پای گوید من نهادم گام را
چشم گوید من نظر کردم بزن | تا مرا افزونیت آن قدر و فن

هم زبان گوید که من خود گم شدم
نیست آن تو بینی ای مرد تمام
چون بود خود آن تو ای خیره سر
جمله آن اوست خلاق بشر
سایه عکس شاه باشد بر زمین
حالت مردن چو آید آن رود
چون تو خفتی و تماشا شد بدر
مرگ بهتر ترا زین بیداری
کاشکی خود خاکی بودیم ما
بی تبدل خاک اندر خفته است
پس تو در دنیا کنون بیدار شو
بر سر این خفتگی بیدار باش
خوش بجنبان دست و پا اندر نماز
درگذر از زور و زاری پیش شاه
بخشش که نالم زکه جویم پناه
بخت اگر یارست و بد جهت برجا
غیر این حضرت پناهی نیستم
چون دو هر هنگه پیشش نیاز
ور بگوید قهر کن در حال او
این بود بر تو سزای فعل بد
گر در آیینه ببینی روی خود
زشت را و خوب را بنماید او
خویش را گر خوب بینی اندر آن
هم تو باشی گر ببینی زشت رو
همچو آدم ناله کن یا ربنا

هم زبان گوید که گر گفتم کلام
بهر دیگر چون بود از محض ولا
هین بیا با خویش نیکوتر نگر
جمله را بخشیده حق از خود جهت
سایه را چون نیست هستی بی سبب
زانچه دارد هر کسی خالی شود
عیش جانت زین خیال گشت درد
کش نباشد جز غم و جز زاری
تا نبیند هیچ این چنین بلا
زین فرو بی چاره کافر رسید
عمر در پی حرص کی ان راه
بندگی حق گزین در کار خود
سر بسجده نه ز صدق و از نیاز
کو کلاه حق دست این درویش گیر
چون تو او در هر دو عالم یار
گر چه در رنجی ز راحت بر خوری
زان بریس درد آیا سیم
روز و شب برکار رهرو …
در تو افتند همچو اغیار و عدو
جمله را با داشتی خود آن …
همچو عفریتی سیاه و زشت …
لیک در آیینه نبود آن …
عاشق آیینه گردی …
عیب بر خود نه اگر داری خرد
ظلم بر خود کرده ام دارد جا

پس تنی را که گمان داری یقین
از قماش و مال و از ملک و سرا
نیست هیچ چیز نیست بو یا نی از آن
این حیات ماند خود بی آن
بل ز سایه باش چو یابی شخص
چون رود ماند کزان ره نبود
بعد از آن چه سود از بند آن
کافران گویند جمله روز حشر
گوید اندر نار کافر لیتنی
حال اول جوید آنکو محنت است
الست داد دست این کار کن
تا نخسبی خیره هنگام نشور
باز این هم ذکری کن …
چون نهاد جملهای رحمان توی
گر بدی گر نیک تا آن در گه رو
هر چه آید بر تو از وی ای ذلیل
چون در بی مانی کند رحمت خدا
شه بر هر چه ار بگوید لطف …
گر چه کل لطف است ذات شاه
لطف حق چون آینه صافی بود
رو نماید لیک در وی نبود آن
آینه باشد منزه از صور
آن همه خوبی تو باشد نقش …
زشتی خود را از آینه مگیر
گر ز تو عفو رسد رحمت …

کان قسمت و روانی رزق بین
ور ز هر آنچه تو ارزانی ما بنوا
آنچنان که هست خود را نیک …
سایه ی مانند شخص زنده جان
تا بری از شخص صد گونه عطا
دانش آن ندم ندارد هیچ سود
چونکه افزود اند بیماری
چون جزا آید ز حق هنگام حشر
کنت فی الارض … ابان
آخر آساید هر آنکو گرست
سود را جمع آورد انبار …
بخشدت حق در جنان چون قصور
گر کنی هم را نبخشا ای …
در دو عالم حاکم و سلطان توی
چاره را تا … نجات است سوی …
پرورش ها باش نیکو …
از تو … بلطفش …
با تو لطف گوید او با تو …
هیچ نوع عیب نیست …
با وفا داران خود دوانی بود
آینه پاکست از نقش و …
روشن و صافی تو با آن چون …
خویش را گر زشت بینی …
جرم را بر خویشتن نه ای فقیر
گر چه هستم لایق نار ای غنی

عاقبت

عاقبت چون کرد ناله در دعا
تا که غفران نماز اندر زار
تا که کردی زان نظر بیا و خو …
ظلم اگر دی بخود خود کرده
در بهار طاعت دین نبی
تا خدا باشد بود نورش مدام

خلعت عفوش بیاید از خدا
هیچ از زاری مرتبه را …
پاک کردی نیک از …
سوی دی رفتی از آن …
اندر آ تا پیر کردی …

گر از آن نسلی تو بی …
بو که بر تو هم خدا رحمت کند
حق همه لطف است و قهر آن ذات
حق ترا افزود سود وی
پیر … نه پیر سال …

عجز و زاری را همیشه …
یک نظر بر حال زشت …
قهر را هیچ …
گیر را جانب …
پیر معنی که بود نور الله
بی خم و بی ساغری نوشته …

در بیان آنکه حق تعالی چنانکه درخت جهان را آفرید که میوه ها و نعمتهای بی شماری دهد درخت وجود آدمی را نیز آفرید که از و صد هزار احوال آید که آن احوالها جان نعمتهای زمین و آسمان است مثل ذکر و فکر و عروج از فرش بعرش و احوالهای بی نهایت ازین عالی تر که در شمار نیاید اگر شکر این نعمت و بخشش را بجا آرد حق تعالی صد هزار چندین نعم بوی ارزانی دارد که لئن شکرتم لازیدنکم و اگر کفران کند و شکر نعمت بجا نیارد آنرا نیز ازو باز ستاند و بجزا دوزخ دهد تا در آن ابدی بسوزد که ولئن کفرتم ان عذابی لشدید حق تعالی لطف کرد و چنین بخششی داد و انبیا و اولیا را فرستاد و پیغام کرد که شکر این نعمت بجا آر تا این نعمت بر تو موبد بماند تو در گوشش نکردی و کفر و عصیان پیش آوردی پس ظلم بر خود تو کرده ای نه خدا که و ما ظلمناهم ولکن ظلموا انفسهم

هستی عالم بود بی چون شجر
آدمی نیز هم مانند آن
جسم و جان را آفریده چون شجر
شکر این را گر کند در بندگی
گر نداند این عطا را ز غرور
فرق داد وش که شکر آن کند
روز قرآن ما ظلمناهم بخوان
بد نهادم ترا ز …
لاجرم جان ترا آن ز هر …
آن نکردی تا شوی … لطف
ظلم بر خود بس تو کردی فی الخطا
ما اصابک گفت یزدان در کلام

آفرید اندر جهان حق کدا
تا درین عالم دهد انواع …
بخشدش حق در عوض آن …
ماند از انعام حق محروم او
چون نکرد از حسرت آن جان …
ظلم را از حق مبین از خویش …
وارهی شکر خوری بر جای سم
تا که رو بیند در نظر …
رو کند از آن شود آتش …
بد نیاید از خدا هین …
آن حسن را از خدا … ای …

عقل را کرده بجان …
هم بصورت هم بمعنی …
کو بماند جاودان …
هر عطا کش داد حق …
چونکه کفران کرد ماند در سقر
گفت حق من عادلم ظالم توی
عکس کردی کار و خوردی زهر تو
رحم کردم با تو من …
من جهان …
آن بدیها را همه از خویش …
همچنین هر سیئه از تو بود

تا دهد اندر جهان صد گون ثمر
تا شود از دل و صد …
از وی آید کار …
غرق گردد اندران حسن و …
جمله را از وی ستانند …
تا بسوزد و ابد اندر شرر
گر نکنی بکر بختی اندر دوی
ترک کردی اینچنین …
ظلم بر خود تو نمودی ز افعال
خواست ز رستن …
نیکویها از خلاق جهان
کل بدیها از … تو بود

ظلم را بر خویشتن خود کرده‌ای
کای خدا من ظلم بر خود کرده‌ام
تا چو آدم پاک گردی زان گنه
اینچنین عجبی بخود خود کرده
خار اگر کاری بر تن خار آیدت
زانکه قوت دوزخ این هستی بود
هستی خود را بسوز اکنون بعشق
پخته گردی و رود خامی ز تو
مستی حق سوز و این هستیت را
پوست کن گفتی بشنو نکو
چشم بسته کی ببینی روز را
هم ارای عرش بی پرده عیان
فاش بینی و جلا بینی ات
پرده هستی چو سوزد آن سبب
هیچ در بند هوای خود مباش
هر چه غیر حق بود از وی گریز
تا نمیرد نفس و ستانی ز وی
زنده باقی دم مدد بی زوال
ور چو خاکی زو شوی چون
این و آن فانی و حق باقی بود

وان زنخ کیری ازین در برده‌ای
بر خلاف امر گندم خورده‌ام
تایب الذنب کمن لا ذنب له
زهر را خوش همچو شکر خورده
همچنانکه از هیمه نار افزایدت
تا نگردی نیست هستی کی رود
ذکر و طاعت کن کنید از گور نیست
صبح گردی و رود شامی ز تو
تا رود هستی فزا مستیت را
ای خودی پرده شستگی رود
با چنان دلدار جان افروز را
ملکها بینی که ناید در بیان
آن شود در هر دو عالم نجات
چون تن خاکی نماند جان تست
جز رضای حق مجو ای خواجه‌تاش
هین تیغ عشق خون نفس ریز
روز و شب اندر جهاد شرع دار
بی خرافی زنده در باغ وصال
ور شبه باشی شوی تا ر زهم

بی ظلمنا نفسنا آدم بگفت
همچو آدم جرم را از خود بدید
دانکه بنمود از کرم حق بی مثال
روز روشن خود ببالا کس مثال
تا رز اچیزم شود افزون ببین
هستی خود را ز طاعت گذار
چون نماند هستیت انجا تمام
لقمه دوزخ یقین هستی بود
ورنه چون هستی بود با تو قرین
جنتت بی پرده منتج بود
چشمها را باز کن وانگه ببین
بینی آنچه که ندید آن از البشر
بی‌خطر خاطر ترا آنجا برد
بگذر از خود تا رسی اندر خدا
نفس را مشنو رضای حق بجو
هر چه گوید مشنو آن از هیچ جو
چونکه نفست مرده شد زنده شو
جز و را بگذار تا کل را بری
زین و زان گر بگذری ی تو اگاه

آشکارا بر ملا کی در نهفت
تا رسد غفران ز رحمان در زمان
راه گرد زنجی و این ظلم از تو خاست
هر چه کاری تو قدر روید ز آل
خیز هم هستیت را برکن ز بن
تا در دوزخ شود بر تو فراخ
بی غم و بی رنج باشی شاد کام
لقمه جنت ز حق مستی بود
لقمه دوزخ شوی آخر یقین
با چنین پرده کی آن حاصل شود
عرش را بالای چرخ هفتمین
از درای نفع و شر و خیر و شر
روح را زان خوان نعمت پر بود
وصل او خواهی و از خود شو جدا
روز و شب طاعت کن و از حق بجو
امر حق را گیر چون نیکان بطبع
در جوار لطف حق باشد تو
گر چه چون باشی زوالی بری
این و آن پرده بود در راه جان
هم می و هم جام و هم ساقی بود

در بیان آنکه جانهای انبیا و اولیا از جنسا

حضرت حق تعالی برای رحمت و اصلاح عالم آمده اند که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین اگر چه درین عالم آب و گلند لیکن از حق جدا نیستند همچنانکه نور خور بر زمین می تابد و از خور جدا نیست اولیا نیز همین حکم دارند و در معنی آنکه حظ و قوت تن آدمی از نعم دنیاست و آن اکلست و شرب و قوت از نعم عقبی است و آن طاعتست و ذکر و چون طالب واصل شود تن او هم رنگ جان گردد بعد از آن هر چه ورزد خواه دنیاوی خواه اخروی هر دو را یکی حکم باشد

موجهای بحر حقند اولیا
چون از آن یم آمدند اینجا روان
نور خور از قرص خور نبود جدا
پرده آمد نور شان زان ابصار
تاب و نور حق بود در جان او
تا کشد دید چشم کور از نور
جانشان را ز بی سوی جانان بود
از فناشان خوش سانید بقا
چونکه دین افزون شود تن کاهد
پس بلکه خوانش تو او را بقدر دین
بعد از آن یکسان تو آن و این بدان
لقمه دنیا قوام تن بود
تن بود از خاک و جان از نور پاک
دامن مردی بگیر و بنده شو
مخزن حکمت دل چون بنگری
با چنان شاهی چو گشتی همنشین
مصطفی گفتا که جانها یک تست
چون کنی نسبت بعمر جاودان
چون بسنجه بنگری صدها نهند
آخر این قطره بنه بند دان
راحتش خود رز راحت بود
بر امید نقد آنرا می خرند
راحت و ذوق جهان زانی
عمر فانی را بهل باقی بگیر

سر زده هر یک با مر کبریا
جمله ساکن اندران منزل شوند
همچنین دان اولیا را با خدا
همچو نور دیده را با دیده بصر
هر که دید شان شد افزون ایمان
تا رهند از دام این دار الغرور
کارشان از روی نکو چون زر شود
تا رسند آنجا در این وصل و لقا
کفر مبدل گردد و ایمان شود
چونکه کفرش رفت گشت او جمله دین
چون مس گشت کل نور خدا
لقمه عقبی حیات جان بود
تن بمیرد گان شود آن تو پاک
همچو او در عشق حق پاینده شو
شکر اندر صاحب دل هر سری
ملک خود دان بعد از آن دنیا و دین
ای خنک جانی که اندر طاعتست
کم ز یک ساعت بود عمر جهان
پیش بسنجد این عدد کم از حساب
می شود معدوم و ناچیز ای فلان
ابلهی خواهان آن راحت بود
شادمانه سوی خانه می برند
زان بتر دان و خضر کی عظیم
بر چنان قلبی چنین نقدی مجو

باز مر جهان بحق باشد بقا
کی شود از خور جدا از نور خور
در حقیقت سر حقند اولیا
چون صور پوشش کرد دست از حقیق
مظهر حق آمد او اندر جهان
بر صراط اینی با وی روند
جمله را مشغول آن عالم کند
تا شود بی پرده در روی آن لقا
یکی فرمود اسلم شیطان رسول
مرد و چون یکشت بی نقش دوی
لقمه دنیا و عقبی اندر رو
حظ تن دنیا و عقبی حظ جان
جان بپرور تا سوی جانان روی
تا رهی از مرگ و غم در سایه‌اش
زانکه او چیزی بر ما یکسان
اینچنین دولت ترا حاصل شود
راست دان آن گفته ای باخرد
زان سبب فرمود دنیا ساعتست
پس بود دنیا از آن هم قطره
پس تو بگریز از خوشیهای جهان
همچنان کی سیم قلب از زر
می شود آخر همه مغبون ازان
بهر دنیا رو مده بر باد دین
ای کو دار لطف خود حق قلب را

بهر رحمت آمدند اندر زمین
گر چه تابد بر سر هر بام و در
سر حق از حق کجا باشد جدا
ای خنک جانی که از وی یافت تاب
تا شود پیدا از و گنج نهان
در جهان زندگی ساکن شوند
مهر شان از این جهان کلی برکنند
همچو جان مرتضی از مصطفی
با پیامبر گرو ای مومن قبول
بی ظلام نور شد کل آن توی
هر دو یک گردند و آن ندانی بهم
این دو یک کردند آخر یکجا
تا که اندر خلد و در رضوان شوی
خانه آنجا گیر و شو همسایه‌ش
کابصد جهد تنگرد حاصل آن
چونکه عمرت صرف اندر این رود
تا ترا آن صدق از شک وا رود
کان جهان را بی نهایت ساعتست
یا از آن خورشید باقی قطره
باش از راحات آن دائم جهان
ره زن نقدست رو زین بگذران
دست تا جایند جمله زان زیان
کان بود فانی و این باقی یقین
تا بخشند نقد باقی قلب را

در بیان آنکه حق تعالی از لطف و کرم خود با بندگان بیع و شرا کند و می فرماید که ان الله اشتری

من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة این تن چند روزه شما را که قلب و فانیست و مال شما را که خاکست و رنگ داده ام از شما خوم و جنت را که نقد ست و باقی ببهای آن قلب شما میدهم این تجارت که با من خواهم بکنید تا ازین قلبها برهید و ازان نقدها توانگر گردید و بازار شما دایم بر کار باشد و در تفسیر این آیت که کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها

گفت نفس و مالتان را از شما — می خریدیم و کرم دادیم بها
گفت الله اشتری اندر کلام — نفس و اموال شما را ای کرام
می خریدیم ما و هم جنت عوض — بشنوید از من سخن را ای عوض
ور غرض باشد بود بهر شما — تا برید از من چنین سود و نوا
تا رهید از قلب بر نقدی رسید — تا زوال بی ریا و سودمند
جنت باقی پر از حور و قصور — تا در آن مانید دایم غرق نور
می کنیم ای مومنان این بیع را — تا چنین سودی برید از خود بها
تا ابد باشید شادان در نعیم — سالم از نار و الهای جحیم
این تجارت به که کرد اندر جهان — برد از حق در عوض حور و جنان
عمر فانی را بده عمری بس است — کان بود جاوید و بی حد و کرا
هرچه خواهی در جهان حاضر بود — ملک باقی نو بنو حاصل شود
چار جوی خمر و آب و شهد و شیر — باشد از حکمت روان اندر ضمیر
اندرو نی عزل و نی رنج و گرو — باغ و راحت و آشتی دایما پر بار بو
در تو هست این چار جو نیکو نگر — همچو مردان راه حق را ای امیر
عمر همچون آب و رحمت همچو شیر — هست اندر چشم تو پنهان چشم
خمر اندر تو کشاد و سستی است — شهوت هست انگبین ای حق پرست
نی عسل خوانده است شهوت را نسب — در بیان علم با زن ای غنی
حلا انکه می شود که نان عسل — می چشی در ذوق هنگام عمل
چون عسل گفت او حقیقت بندگی — پس شهوت را عسل دان ای شفیق
چار جو اندر تو ای تو غافلی — فکر کن نیک اندرین گر عاقلی
چون شوی تاریک از شک ای تقی — بینی اندر خود جهان و حور و عین
وعده فردا نماند پیش تو — نقد کرد از خوش خوش پیش تو
زر شود از اکسیر مس حقیقت — حق ترا بالا برد زین پستی
چو جان کردی رهی از تنگ تن — ره نهی آنجا که نی هر دست نی
بی ظلامی نور گردی سر بسر — غیر حق کس را نبینی ای بصیر
وانکه سر کشی کند کی مر انابت — از شقاوت سوی حضرت ره نیافت
مانند محروم از جهان اقبال او — جمع کردا تمام بر خود تو بتو
در سقر باشد مقامش بی نجات — نقل او حسرت بود در آخرت
نیک را نیکی رسد بد را بدی — بر همه عالم ز عدل ایزدی
صد زخمت شد سزای جاهلی — قعر دوزخ شد سزای جاهلان
بهر خود عاقل چنین جا می کند — و اندران خود را نکو سازد افگند
من چه گویم این چنین ادبار را — کو بپای خود رود سوی بلا
کو سر انجام خودش دید از عیان — خلق خود را می دریدی از زبان
خویش را گشتی و رستی از عذاب — جسم را از بهر جان کردی خراب
بر دریدی زهره اش از ترس آن — محو گشتی نور بربیدی عقل و جان
گر بود کو بودی زهیبت کشته ی — چون از ان رنج و بلا آگه شدی
خواب و غفلت چیست چشم کور را — تا نشد بیدار گیدم هوش را
گشت هضم بکم عمی او از جهل — و آنچنان دشوار پیش بود گرم
وای آن روزی که بی پرده عیان — روی دوزخ را ببیند آن مهان
پس بغلطند تجوها می برتر آب — جان گمان و دل گرفتار عذاب
زنده از آب حیاتی در جهان — چون فتد بر خاک میرد بیگمان
بعد از آن در تابه جو شد آن سگ — بر سر آتش بغلتد بی

مرده ها می بچه گیر زان روی خوش — لیک کافر در سقر زنده و بشوی
چون بسوزد پوستش و پید اگر — تا بود دایم معذب آن شقی
بهر این فرمود در قرآن ودود — تا که بشنو کلما نضجت جلود
شرح آن تعذیب ناید در زبان — ان محن را کی توان کردن بیان
از جهان تو هر بهتر ز امروز تو — اندران غم روز و شب می سوز تو
گریه و زاری و ناله پیش گیر — نوش خیال اسراسر پیش گیر
کرهای نفس را نبود کران — گر ترا از این شده مضطر و زار
چون سلیمان و چو آدم بی شمار — در جهان از حیله او گشته زار
از سلیمان بستد او انگشتری — کرد مر نفس منصب بکیری
کرد آدم را هم از جنت برون — چونکه بر روی خوانده بیر از فسون
آن فسونش امر یزدان راز — تا بر بدر از ... بیمار
آنچنان گروش که گندم بخورد — او بر آدم غالب آمد در نبرد
بر چنین تا او چو غالب شد بکر — گرد مجرا مر چشان بر آن روز
تا که عریان شد از تاج و تخت — زار و زبون وجاه رفت اثر
از جهان دولت فتاده در پیچ — ماند در محنت زمکر آن لعین
از جهان تا هشتی بگرید چاه — سر نگون افکندشان در قعر چاه
مرکبی نو تا چه خوار بهان کشید — گر بگویم آنچه در هجران چشید
درد فا تر می نگنجد در هشتاد — تا شما مقصود دیگر در بیان
باز از یزدان عنایت چون رسید — دولتش گم کرد و رام بیک ببعید
رنج رفت و گنج دولت رو نمود — وصلت نوایافت هر یک ...
بی شم مردان حق را راه زد — راه اگاه آن درگاه شد
این دو را گفتیم مثلی در بیان — ماند بسیاران نکر فرض در بیان
بهر عبرت ذکر آید در سخن — بس این دارد هر آنکه گشت بو
هر که پاس امر حق دارد برد — دولت جاوید و زان صد فره

در بیان انکه راه خدا را بصبر توان بردن زیرا ترک خواب و خور کردن و ترک شهوات و طلبهاها چرب و شیرین همه رنجست پس آدمی را صبری قوی باید که آن رنجها را بکشد و ازان شهوتها و خوشیها احتراز کند راه خدا بر سر رنجست و بی مرادی و آنرا بصبری توان رفت که مصطفی علیه السلام میفرماید که من لا صبر له لا ایمان له و در تقریر انکه کیمیا تنها آن نیست که مس را زر کند بلکه هر چیزی که از چیزی دیگر کمال گیرد و از آنچه بود بقیمت تر گردد آن چیز کیمیای او باشد

هر کرا در جان بود صبری قوی — در عمل پیوسته باشد مستوی
صبر چون بجا نباشد و بار توی — صد عمل آید زداد جان دین
صبر آمد مر کیا ایمان بدان — صبر بی ایمان نباشد در جهان
هست بی ایمان کسی ... — انکه بی صبرست غیر کیر نیست
مصطفی فرمود آن چنان ای ... — حیث لا صبر فلا ایمان له
نفس را باشد سوی لذت جهش — مانع لذات نفس صبرست و بس
هر کرا صبرش فزون ... — صبر ترا ای فزاید در درون
رنج کشی و ره وزین بهر ... — تا نماید ره بگنج بو العجب
سر نهی آنجا که آنجا جای نیست — پا نهی آنجا که دست و پای نیست
دست و پای گنجد اندر سنگ ... — در جهان باید رجا و دوان
نور اندر نور بینی بی کران — شهرها از نور لطف حق در آن
در جهان لامکان جز نور نیست — غیر عیش و طیش غیر سود نیست
بی ترح دایم زنده باشد مران — شور و مستی بی قدح باشد در آن
یافته در روی حیات بی ممات — شاد و خرم مومنین و مومنات
مرد آسوده زیان دارد ز سود — حال او فرد ابود که روح کبود
کار که داین بود و او کار نیکو — مانده بی حاصل ... ازه و درد

رنج بیهش کشید ز عز تمام / تا شدی از خوردن غم شاد و تام
تا نعد اکشتی و را نعمهای بد / بی بختی هیچ از شادی عدد
مرد شیرین زیستا فرخ بمرد / مرد شیرین آنکه در تلخی بمرد
پس میاسا در جهان تا در جنان / خرم و آسوده باشی جاودان
اغلب آنها اند کایشان را نهاد / گر ورا بینا شود حاصل مراد
تا رهند از سوز و نیران جحیم / عاقبت تا زند شادان در نعیم
لیکن حق را هست نادر بندگان / صد عطا زو برده هر یک رایگان
از ازل بینا و دانا آمدند / بهر رحمت کردن اینجا آمدند
تا خلایق را نمایند از کرم / راه این حبس جهان سوی ارم
تا رهند از دام دنیا طالبان / تا روند اندر پناه غالبان
زانکه دنیا شد حجاب بی‌خرد / چون هوای جمله را از راه زد
آمدند ایشان برای رهبری / تا کنند از دام دنیاشان بری
رحمة للعالمینند از خدا / زان نهادند آن شهان اینسو قدم
تا ز رحمت از خلقان برند / مرد و زن را جمله در راه آورند
نورشان بخشند و از در ظلام / وا رهانند و رهند از آن لئام
خلق چون رنجور و ایشان چون طبیب / خلق چون اطفال و ایشان چون ادیب
بی طبیبی رنج کی زایل شود / بی ادیبی علم کی حاصل شود
طفل از استاد گردد باخبر / از علوم و از فنون و از هنر
خلق چون مسند و ایشان کیمیا / کار جمله زر شود از اولیا
جهل را مس دان و زر دان علم را / چون شدی عالم زری بی کیمیا
هر چه دونی را کند عالی بدان / کیمیای او بود آن در جهان
کیمیاها دارد ایزد بی شمار / هر یکی را هست صد گون کار و بار
یک گرو عد بی اگر داری خرد / در اصول و در فروع و یک کند
شیخ مرشد در حق تو کیمیاست / کو بسوی اصل حقت رهنماست
نفس دون تیغ شود عالی از او / می شوی دریا گر اکنون بشنو
هر چه بد را می‌کند نیکو بدان / کیمیا باشد یقین آن بی گمان
همچنانکه اکسیر مس را زر کند / قطره را هم در صدف گوهر کند
هم کند سنگ سیه را لعل خوب / هم شود زیر زمین دانه شجر
صد هزاران کیمیا بین گر خرد / می کند هر یک بفعل کاری جدا
می نماید آن بجا و این بدان / همچنانکه تن نمی ماند بجان
پس جدا هر قوم را پیری بود / ره روان را ز ایشان پیری بود
هر کسی از پیر خود داوری برد / بهر قوت اندر سفر زادی برد
داد هر پیری بود نوعی اگر / یک چو نقره باشد و یک چون گهر
هر امیری قدر خود بخشش دهد / کی ستاره همچو خور تابش دهد
گرچه دارد هر ستاره نور و فر / لیک گردد محو پیش نور خور
کو عطای شاه کو داد امیر / این عطا باشد به پیش آن حقیر
این همه حق بخشد ولی در سلوک / کی برآید آن ز رستای ملوک
همچو ایشان دادشان فانی بود / داد پیر دان باقی و جانی بود
قدر بخشش را ز بخشنده بدان / جیفه در کوزه نماید زو عیان
گر بود پر آب آن کوزه نقی / در ترشح آبه زاید زو صفی
ور بود حلوا و شکر اندر او / آن نماید بیگمان از کوزه رو
این مثال آمد مثال ای راه رو / تا ترا آنجا برد نیکو شنو
این ندارد مثل میگویم مثال / تا که رحمت را کنم این سو سبیل
تا رسی در منظری زین منظر / تا شوی زین قال از آن حالت خبیر
جهد بیحد میکنم تا رهبری / آن طرف و ز باغ جانان برخوری
تخت اگر داری بسوی تاج و تخت / رو چو شاهان و بگیر آن ملک و تخت
ملک جاوید آن بود عشق خدا / مرد عاشق اندر آنجا باد شاد
اوست باقی دیگران بازیچه اند / صاحب تخت او و باقی تخته اند
مهر و تخت و بخت و ملک سیم و زر / بند شد بر جان هر فتنه‌گر
بند جان و ملک گشته جهل / کی بود شادان از این دانا و اهل

صنعت و سحر الهی خلق را / می نماید همچو دنیا دلربا
دوزخی بنمود ایشان را جنان / سوی دوزخ گشته اند از آن جنان
بند و قیدی این هوسهای جهان / می فزاید از جهالت بندشان
غافلند از ذوق بی قیدی و بند / بندشان بنموده شیرین همچو قند
ذوق آزادی نزیده جانشان / چون جنان بنموده این زندان
جمله محروم از حیات سرمدی / دور مانده از جنان ایزدی
فخ شیطان شده پیر و جوان / جمله بر شادی گزین اندر جهان
بر سر گنجند مفلس آن خسان / از عطا اندر عنا جمله روان
شاد و خندان و روانه سوی گور / آن حیات سرمدی را کرده ترک
نار را بر نور بگزیده ز جهل / اینچنین غبنی بر ایشان گشته سهل
هر چه فانی گرد آن را پیش گیر / ای خنک جانی که باشد زین خبیر
غیر باقی را نگیرد در جهان / سوی بالا باشد از پستی روان
در هوا آن کاری نبود فایده / مرد عاقل زان نجوید مایده
هم کودکی باشد این جاهلی / و اندر ان شاد و خوش از جاهلی
از هوا بیدی سجاهلی مدام / می نهد بی فایده هر سو گام
هر چه در روی نماید افزون بود / پیش جاهل زر و ناموزون بود
خلق طفلانند و جاهل جز لعب / رو بشان دایم بود سوی لعب
هست در دنیا فرو رفتن / نیست در وی حاصلی غیر هبا
جز زیان و جز پشیمانی در او / چیز دیگر نیست استا زوی
در زیان و در پشیمانی مدام / تا نمانی جاهلی سوی کام

در بیان آنکه مخلوق سه نوعند یکی ملک و یکی حیوان و یکی انسان آنکه ملکست کلی علویست و آنچه حیوانست سفلیست و آنکه انسانست نیمش علویست و نیمش سفلی سفلیش که تن است فرشتیست زنده و قایم بغذای حیوانیست و نیم علویش که عقلست و عرشیست زنده و قایم بغذای ملکی مثل ذکر و فکر و بینش و دانش پس آدمی عاقل باید که دمبدم از غذای تن کم کند و در غذای جان بیفزاید تا عقل ملکیش از جنس خود افزون شود و بی ضرورت بخواب و خور مشغول نگردد زیرا چندانکه نفس حیوانی در وی کاهد عقل ملکیش می افزاید و چون در وی عداوت ملکی غالب شود و حیوانی مغلوب گردد و مغلوب حکم عدم دارد زیرا حکم بر غالبست و در آدمی هر چه غالب باشد او را بدان نام خوانند بیت در تو شیطانی و رحمانی و روحانی درستی ﴿ از شمار هر که باشی آن بود زان شمار

وانکه سه نوعند مخلوق خدا / از ملک و انسان و حیوان ای کیا
هست هستی ملک از ذکر و دین / غیر طاعت نیست پیش او گزین
طاعت و ذکرش بود دایم خورش / زین دو باشد هر ملک را پرورش
زنده از ذکر است چون ماهی ز آب / ماهیان از آب باشند خورده و خواب
باز حیوان هست زاب و گل رطیب / زنده از خواب و خور آمد بی نصیب
نیست او را از جهان دل حبیب / کل گلست و باشد از گل بی نصیب
آدمی هم مرکب از دو چیز / نیمش از خوار است و نیمش از تمیز
نیم او نسل گل و تن خاکی بود / نیم و الا عقل افلاکی بود
تن ز نیش و عقل از عرش و تن / آمد از بالا بسی در زیر این
حکمت و علم و فکر زاید ز عقل / هر چه زان بالاست آن آید به عقل
علم و حکمت را مکن خرج علف / تا نگردد قوت از تو آن شرف
جان حیوانیست دائم علف / چون تو انسانی مکن خود را تلف
نور آن بهتر و قوت هست نور / قوت خود را جو دایم بی فتور
عقل جزوی را بوصل کل کشان / تا شود کل وا رهد زین حس و عقل

جنس می‌گردد فزون از جنس خود
فکر می‌کن در همه چیز از خرد
تا گدایی را ز دل می‌رو رود
جمله آن باشد نباشد غیر آن
این دو ره در زان شنیدی از خبر
فی کما انتم تعیشون نبی
عین آن باشی نباشی غیر آن
تا بدانی خواب مردن را یکی
موت و حشر خلق را یکسان از آن
یوم تبیض وجوه گفت حق
چونکه ایمان بود دین داده بیاد
خاک گردد همچنانکه آغاز بود
گر چرا کردی چنان چون تلف
کان نه چو بودی به از خاک
پس یقین گردد که حیوان بهتر است
کمتر از حیوان شود وز دد بتر
من از آن گفتم که این پیدا کنم
رند کی بنگر که چه دید مرگ را
صد هزاران مرگ در جنب اندر است

زانکه دارد دردمندم از روی مهر
در بدی و نیکوی و کفر و دین
تا جهان رو سوی چه می‌آورد
زین بود محروم در خرد و کلان
رفته صادقه در رو تا می‌چون جزو
حشر خود گفت بشنو ای غبی
موت را و حشر را زین یاد آر
هر دو واقع را یکی شناسی ای جان
یک رود در دوزخ و یک در جنان
یوم تسود گفت بهر خلق
در غم و فرح و گلوان بعد از آن
اندر آن هم آنکه چون دیبار بود
در جهان از بهر چشم ای خلق
تا رهیدی جان تو از هلاک
بی شک از وی زانکه آن تن خود است
در تمنای بجوید جای او
چون نمی‌بیند در حسرت به هم ام
تا رهد جان از عذاب و از بلا
نبود آنجا بنده را چاره گران

همچنین جنس از معاصی درد و وزن
چون گناه افزود کفران می‌شود
حکم آن دارد و در حشر این کنند
پس تو گردی نور حکمت را تو جج
بتر از حیوان شدی در زیر خاک
روز بین چون فی جهان بانی
فی که النوم اخ الموت گفت
کند هم از کاری جهان زاید روی
یک بود نیکو و یک بدتر تباه
یک گروه اندر جنان باوارگی
نیست این اتلاف حیوان از [illegible]
مرد بد در حشر چون بیند بلا
در جزای آن همی کش این عذاب
حسرتش باشد که حیوان بود
آنکه از املاک بود افزون بقدر
رست حیوان از بلا آزاد شد
زانکه ای من چو بهر خیر بست
هست مردان بیش از انفتح باب
آنچه گفتم هست حال منکران

می‌شود از جنس خود دایم فزون
چون ثواب افزود ایمان می‌شود
قسمتش از غیر آن بری کنند
گاه بهر خلق و گاهی بهر فرح
زانکه دادی علم را بهر هوا
در غم و شادی اندر علاج
مصطفی چون در معنی انشقاق
ور تو چو کاری بری جواب غبی
یک بود اسپید رو یک در سیاه
یک گروهی سرنگون اندر سعیر
چون بپیر و نبود او را این جنس
که غذایش می‌کنند از بهر این
گوید او یا لیتنی کنت تراب
تا چو او در خاک می‌آسودمی
بین که با او نفس او [illegible]
سوی اصل خویشتن [illegible]
مرگ به بودی چو غیر حیث
از حیات بدهمی جو مماث
کو کشد آنجا عذاب بی کران

در تقریر آنکه طالبان و سالکان و واصلان حق سه نوع‌اند بعضی آنهااند که اینجا بمقصود نمی‌رسند بعد از رحلت مقصود ایشان حاصل می‌شود زیرا دنیا کشت‌زار آخرت است که الدنیا مزرعة الآخرة هر چیزی که در دنیا کاشتند در آخرت بدان خواهند رسیدن که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و بعضی آنهااند که اینجا بمقصود می‌رسند و جزای خیر خود می‌یابند و بعضی آنهااند که از آنجا کامل آمده‌اند تا جهان را ملک و ولایت ایشانست تماشا کنند و کار و طالبان را بگذارند و ایشان را یاری دهند و بر غیر طالبان هم رحمت کنند بدان مقدار که قابل‌اند

همچنانکه

همچنانکه فصل بهار هر درختی و گیاهی را زنده می‌کند و برگ و بر می‌بخشد لایق وی که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

برسد قسمت آمده اندر جهان
طالب حق را ز حق رحمت رسد
روز محشر بهر و دو خلق
بود دایم در رضای کردگار
خویشتن را نیست دیدی در طلب
جنگ و صلحش بود از بهر خدا
لیک بعضی کاینجا آن نشد
آنچه بردند اولیا ایشان
گاه رحلت یافت آن شه کام را
گرچه بود او را عطاها بی‌عدد
کز اگر کارش تمام اینجا نشد
لیک آن و آنکه او نادر بود
تا ببیند ملکهای خویش را
جمله را از وی رسد نو نو عطا
گفت ارسلناک حق با مصطفی
تا شود زنده از او جان همه
بهر آن آمد سر حق در بدن
غیر خاصان زانکه دادم رتبه
در مقامات نهان رهبر شود
هر دمی با دولتی گشتی قرین
گرچه در سیرند جمله بر فلک
گفت واشوقا نبی گاه ندا
تا شوی جویای ایشان در جهان
شاه گردی رحمت خلقان شوی

طالبان و سالکان و واصلان
در خوای طاعتش جنت رسد
ترک کرد چون جنین بخلی فرا
خویش را نا و رد هر گرد شمار
مست بودی دایم از هستی رب
بهر خود کاری نبود او را بجا
در دو دیده و عوض [illegible]
همچو ایشان عاقبت زان برخورند
نوش کرد از ساقی جان جام را
در جهاد و در مقامات احد
رنج بردی گنج او پیدا نشد
بی جهادی عالم و ماهر بود
تا نوازد منعم و درویش را
از فقیر و میر و از شاه و گدا
رحمة للعالمین اندر نبی
تا رهند از کل گرمان این [illegible]
تا کند پیدا جمال خویشتن
فر حق را کی شناسد غیر وی
اختران روح را او خور بود
اولین حیران ز حسن آخرین
رتبت ایشان فزونست از [illegible]
در لقا و وصل اخوان [illegible]
تا بری زیشان عطاها [illegible]
دریای روح را درمان شوی

جای طالب جنتهاوی بود
تخم نیکی کاشت اینجا روز و شب
بذل کرد اندر ره دین مال و تن
بهر حق هر کار او نی بهر خود
خالقا لله بد و هر کارها
چون چنین خود داشت [illegible]
گاه رحلت جان [illegible]
اینچنین بود است احوال جنید
[illegible]
جمله او بوده‌اند از مخلصان
گاه رحلت رو نمودش حق یقین
از از ان جنا و دانا اند [illegible]
تا جهان را جان نو بخشند ز خود
[illegible]
بهر اخلاص و عطا اندر جهان
بهر حبت و جو نیامد این طرف
تا که از وی مخلصان زنده شوند
رهبر خاصان بود آن خاص [illegible]
آن عروج اندر بروج و صفت
جمله شاهند و بود شاه شاه او
لیک خواهند از خدا علیای او
بهر آن گفت ای که تو دانی یقین
تا چو یوسف زین چه دنیا [illegible]
تا رسند از تو بملک لامکان

گنج و اصل رویت مولا بود
هم بر ش نیکی بر دا زد او [illegible]
تا شود مقبول حضرت ذو المنن
بلکه چون دشمن شدند اندر جحود
سود می‌برد از چنین بازار [illegible]
اندر آن درگاه و جاه [illegible]
هر یکی بی شک بحق واصل شود
او بود تا مرگ زیست از [illegible]
بی حجابی دوست را آن لحظه دید
گرچه کردم ذکر او تنها بیان
جو که مخلص بود اندر راه دین
در جهان بهر تماشا آمده است
همچو خورشید [illegible]
وقت حال خویش آزاد و علام
آمد از پیش خدا بر این جهان
زانکه او را از ازل بود آن [illegible]
خرم و دلشاد و خندان شوند
واصلان را وصل او [illegible]
رفتن آنجا دولتست اندر [illegible]
او چو بحر و اولیا جوی [illegible]
از او جانند در سودای او
کاینچنین قومند پنهان در زمین
سر برآری بر سمای بی ستیغ
تا از این دوزخ روند اندر جنان

فخر آن شه را بجلقان جهان / کو برون رفت از گمان و از عیان
برتر آمد از خواص و از عوام / هست بیرون از کرام و از لئام
بی‌مثالست آن فرید بی‌نظیر / پادشاهان ابد را دستگیر
تا زمین تا زمینیان ذات اوست / هر شهی بر نطع جان شهمات اوست
کفر او والله اسلام و دین / حکم او را در دو عالم بین و ...
هر چه زشتیهاست در جهان پیش او خوش بود / از بد و نیک آن همه نیکو بود
ملک حق دارد هر آنچه او کند / بد نشاید گفت کو نیکو بود
نی که هر چه حق کند از نیک و بد / پیش تو آن نیک و بد یکسان بود
هیچ نتوانی گرفتن بر خدا / زانکه آمد یفعل الله ما یشا
ور بگیری در زمان کافر شوی / همچو کافر در تک آذر شوی
کار شه را همچنین دان ای پسر / تا ازین دانش بری کاری بسر
خاک او را توتیای چشم ساز / تا شود زان توتیا چشم تو باز
گر کسی را او دهد خوان نوال / یا گدا را زانچه بخشد ملک و مال
هیچ آن بخشش نگردد زو جدا / گر چه آن بخشش شود ملک گدا
همچو خور کو نور پاشد بر زمین / لیک نور از خور جدا نبود یقین
نور را و با او بود در هر مقام / گر بود در پست و گر بالا مدام
چه عجب باشد ازین بخشش که تو / خود همی بینی چو نیکو او نکو
وقت علم آموختن از تو بسی / گر چه حفظ و فایده گیرد بسی
هیچ کم گردد آن علوم از تو جدا / گر بیاموزی دو صد شاگرد را
هر چه بدهند از تو هم با تو بود / علم یک وان گر چه در صد کس رود
نی که با مردم همی گویی سخن / صد هزاران نوع گیری زان ...
آن سخنها می‌بود در گوششان / می‌شنیدند در عقول و هوششان
گر چه بیرون شد در ظاهر ز تو / هست اندر باطنت آن نیز هم
آن سخنها گر چه ملک دیگران / گشته لیکن باز اندر تست آن
پس چرا داری عجب کاولیا / با کسی بخشند اسرار و ضیا
هم ولایتها ببخشند از کرم / سینه پر نار را سازند ارم
آنچه بخشیدند با ایشان بود / نور خور از خور جدا کی می‌شود
هر چه بدهند اولیای ... / کی جدا گردد ز ذات ...
حکمت ار نافذ بود در نیک و بد / در دو عالم هر چه خواهند آن شود
عالمی در دو جهان ... / گر بگه گویند او گردد روان
دست غیر از دست حق آن در عمل / آنچنان گردیده ... از ازل

در بیان آنکه در افواه خلق چنین افتاده است که اولیا بسیار باشد لیکن قطب سلطان اولیاست یک باشد در عالم آن قوم که چنین می‌گویند در صورت مانده‌اند اما آنچه واقع است در معنی نزد اهل دل و اهل معنی اینست که شاید که در یک زمان صورت قطبان در جهان صد باشد و بلکه هزار و افزون لیکن معنی قطب یک حالتست و یک نور و یک رتبه است چون آن حالت در صد صورت باشد ایشان را یک باید دانستن زیرا آن معنی که در صد است یک چیز است پس نظر در صورت نباید کردن که اعتبار معنی راست چنانکه اگر در ده کوزه آب صافی پر باشد تعدد در کوزه‌ها باشد الا در نظر چون کسی تعدد در آب نگنجد پس غرض از گفتن که قطب یکیست و دوئیت معنی قطبیت و آن یک نور است چنانکه مولانا قدسنا الله تعالی بسره فرموده است که

قطب یک باشد اگر چه در صور / جمله را یک بین گذر از جسمها
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در شماره گو از ... / گر عسل را هر کسی نامی نهاد
آی آن یک در لباس صد بشر / کی عسل زان نام طعم ... داد

ذات

ذات چیز از نام کی گردد دگر / غیر یک دیدن نبیند باخبر
قطب را یک دان نماند در حجب / کان یکی حالیست برتر از عدد
گر چه آید در عدد یک بین ورا / در گذر از اعتراض و ماجرا
گر کند صد آدمی دعوی این / گر ترا افتد صد آن یکیست بین
نی که اندر کوزه‌ها یک باشد آب / دو نگردد از ظروف آب عذاب
از شمار کوزه‌ها یک آب را / کی دو گوید مرد حاذق ای فتی
معنی قطبی بود چون آب جو / آمده در جسمشان در رنگ و بو
در صور باشد عدد معنی یکیست / پیش دانا این یقین و بی‌شکیست
آنچنان کس پیشوای اولیاست / خاص از حضرت چنین کار و کیاست
اولیا را رهبر باشد بحق / برده دستان بر فراز نه طبق
دمبدم بینند از او نو نو بهار / غیر آنچه بوستان در لامکان
بی گمان یابند از وی اولیا / برتر از هر دو جهان کار روی
گر چه از خوف و خطر خود رسته‌اند / در پناه لطف حق پیوسته‌اند
هر یکی بینای حق اندر وصال / جسته از نقصان رسیده در کمال

در بیان آنکه قطب رهبر واصلانست و اولیا رهبر طالبان راه طالبان از هستی خود و دنیا گذشتنست و آن محدودست و آخری دارد چون ازین عقبه گذشتند و در جهان معنی رسیدند از خوف ایمن شدند و از عذاب جهنم رهیدند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و چون بدین مقام رسیدند بعد از آن سیرشان در وصلست که آن سیر بی نهایتست که رهبر آن راه قطب اند اولیای واصل را

لیک قطب از جمله کان بالاتر است / رهبر پیران طریقت اکبر است
هست شاه اولیا در کل جهان / بیش بخشش جمله محبوبان ...
هر یکی را نور سه صد کون عطا / او دهد با هر یکی مجد ضیا
در جهان وصل رهبر او بود / هر یکی را رتبتی نو نو رسد
طالبان را گر چه رهبر اولیا / گشته‌اند اندر جهان کبریا
رهبری قطب نوعی دیگر است / سیرشان اندر جهان وصل دیگر است
سیر کی هرگز بود در وصال / در وصال بی کنار ذوالجلال
سیر اندر وصل باشد بیکران / تا دمان رفتن بود دایم روان
نیست آنرا ابتدا و انتها / عشق پویا اندر آن ره بی‌نهایت
نیست نامی و نشانی اندرو / قلزم نوری بود ای زنده دل
رنگ و بو و زاده و او بیک زمان / چون بهاران جان لطیف با عشق
ناز بهارانست جمله رنگها / نوع نوع اندر زمین بی منتها
نقشهای باغ از شاخ و شجر / رنگهای سبز و سرخ بی شمر
رو شده پیدا او ز رنگ خفی / بلکه ایشان بنا پیدا زوی بجی
آنچه ناپیداست خلاق همه / و آنچه پیداست رزاق همه
اوست باقی اقتیان فانی شوند / منعدم گردند در بیچاره‌اند
کل شیء هالک الا وجهه / گیر او را تا شوی قایم بهو
اینچنین رتبت ز فضل حق بود / ورنه کی با جهد آن حاصل شود
جهد را نبود در آن جستن اثر / هست آن داد خدا از خود نگر
این خودی را نیست گنجا اندر آن / کی تواند جسم رفتن راه جان
جذبهٔ یزدان بود آن بی جهاد / گر جهان در راه کوشش گشت شاد
آنچه با کوشش شود پیدا بحجت / قدر آن افزون و کم فانی ...
تو بجست و جو شوی پیدا ز ... / لیک از جستن نگردی پادشاه
هیچ بقالی نجوید ملک و تخت / زانکه می‌داند که هست آن ...
آن ز اقبالست نی از جست و جو / هیچ گنجد در سبو بحری بگو
بهر بام خانه سازی نردبان / کی توانی ساختن بهر آسمان
نردبان آسمان جذب خداست / آن بکوشش کی بیابد هیچ راست
جهد خلقانست همچون نردبان / کی توان با آن شدن بر آسمان

جذبهٔ حق بنده کارا بقهر بست / از نماز و فرض و حج ای حق پرست
هست طاعت فعل ما چون عون رست / فعل ما خود کی از آن قدرت شکست
قطره را نیست ممکن بحر چول / نیک آن ای ره مکن زین قیر و چول
ای خنک جانی که جذبش بر کشید / تا ره صد ساله را در دم برید
هر کرا حق اینچنین رتبت بداد / گو بنا که در جهان گنجی نهاد
قطره در دریا چو شد دریا بود / صد هزاران موج از او بالا رود
چونکه قطره رفت در دریای ژرف / جای در دریا گشت آن قطره شگرف
کی نماید در ز لولو ... ژرف / لولو چون فرد ...
بو که گر بخت بود در وی ... / چون بسیری زین جهان حق ...
بی تو حق گوید ثنا و حمد خود / بی تو حق گوید که الله الصمد
تیز گفتا ران انا الحق هست این / آنچنان سیر ارکنی گردی چنین
جست و جو را تو بهل در کار ... / روز و شب در طالب دیدار ...
زانکه طالب نیست از مطلوب دور / آنچنانکه بوی عنبر از بخور
عاشقا زای ... وصل خدا / کان بود در هر دو عالم منتها
در حق جستن چرا ای بی قرار
وصل می‌جویی که آن از کس نجست
وصل با دریا شد این ...

جذبهٔ حق بالا طاعتها بود / کی عطا حق آن عطا حاصل شود
فعل ما چون محو فعل حق شود / فضل ما چون قطره فضل حق بحر
جذبه از رحمت و طاعت از تو ... / این اگر یک قوت آن باشد
در حقیقت حق بر آن راه ... / زانکه الله دیدهم الله را
پادشاهش ... و را ... / قطره بود او آن شد آخر بحر ...
گر نشد آن قطره دریا چو ... / قطره نایابست در دریای ...
چونکه این سر نگنجد در بیان / پیش آن دریا چو لولا این ...
حق مگر از لطف بنماید ترا / تا نمودن باشد در هستی ترا
پس بمانی بی تو حق تعالی ... / بی تو او باشد مراد هم مرید
تا هم از خود بشنوی آن ... / کو منم خلاق اندر دو سرا
ور نمانی گرد ... آیس ... / چونکه چو یابی رسد آخر عطاش
هست مغز اندر چنین وصل ... / آنچنان حالی نگنجد در مقال
این یقین گرد در سر ... / وصل یابی در یکی از خود تمام
منتهی آنست چه جوئی دگر / جمله را بود دستان وصلت مقر
چونکه جانا نیست این ...
این عجب بود است کز جان ...
که عقول از فهم و وهم آن ...

در بیان آنکه اگر کسی سؤال کند که طالب چون بخدا رسید و واصل شد بمقصود دیگر او را چه طلب ماند در جواب او گوییم که آخر

بیان کردیم که راه وصال را آخری و پایانی نیست و مرد واصل را سیر در عین وصلت کما قیل التیر فی الله دنیا که یک چیز و یک احوالست چون مردم بدان رسیده اند و مایهٔ زندگانی حاصل کرده تمام واصلند بدنیا دمبدم وصال دیگری طلبند افزونتر از آن چون می رسند وزیری می طلبند و چون بوزیری می رسند طالب پادشاهی میشوند و چون بپادشاهی می رسند ملک پادشاهی دیگر را می طلبند همچنین غرقند در وصل دنیا و برین ترتیب طالب افزونی اند همچنان واصلان حق را اگرچه بحق رسیده اند باز طالب وصل افزونترند الی ما لا نهایة چنانکه گفته اند

هرچه که دیدیم همه هیچست هیچ / بنده آنیم که نمی بینیش
بس صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم / تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

شرح

شرح گویم تا شوی بیدار تو / پاک گردی از شک و انکار تو
نی بدنیا واصلی و پر از آن / بعد وصل آخر چه می‌جویی بجان
چون شود افزون همی جویی دگر / هیچ نوعت نیست سیری ای پسر
بعد وصلت وصلتی جویی دگر / بعد دولت دولتی جویی دگر
در چنین ملکی که عاریست آن / نیست سودی اندر و غیر زیان
پس اگر جانرا دران ملک ابد / باشدش هر دم ...
هر که بخت آنرا ابد باقی بماند / اسب همت را مدام آنسوی راند
جمله نعمتها در وی از تر و خشک / بوی آن کلها بود بهتر ز مشک
هرچه میخواهی همه حاضر بود / تو شوی منظور حق ناظر بود
ذوق آن مستی و لطف آن شراب / لذت آن خوان و طعم آن کباب
طعمها و رنگها شان گونه گون / که نیابی زان یکی زینجا کنون
هوش را بنماید این نی اندر آن / کان بود اندر فنا وین جاودان
رو بجا ... یک رو سر زده / زآفتابش نور دیگر آمده
نی ز طفلی تا کنون روها ترا / مردمی بود ... نو نوا ...
تا که از هر روی بردی فایده / خورده از هر یکی تو نوعی مایده
بلکه از اول بدی یک مشت خاک / خاک را گرداز کرم حق جان پاک
گشته نان و شد غذای جسم تو / تا که گشته آن نان ...
مردمی وی دگر دادت خدا / تا که پیری زهر هنگام صبا
داد و خواهد دادنت بسیار ... / بندگی کن ...
زانچه دادت جود کن شکر ... / لا تشابه دادا و ...
چونکه بایست داد راه او برو / سوی او دو ...
همچنین هر خیر افزا تا خدا / بخشدت هر چیز را اجری جدا
این زمین تیره را سبزی و رنگ / میرساند عقلها را بی درنگ
بی عدد آید عطاهای بهار / می نیاید آن عطاها در شمار
آنچه حق بخشد بیا را بی عمل / ذره نبود و بر شکل ... دغل

آنچه رؤیت می‌نماید این عجب / چون درانی سال و ماه و روز و شب
می رسی هر دم بمقصود و بکام / نیستی قانع فزون جویی مدام
اندرین دنیا که قلبست و فنا / می نمایی حرص در عین غنا
عالی از ملک تو گردد وز آن ز / غیر آن جویی ز جان هر لحظه باز
هست ... دمبدم در روی ... / بی قراری اندر آن ...
در جهان ملک قدیم پایدار / از چنین اندر عجبهای ...
نی در و عزلت بود نی خوف ... / در اوان لطف حق بسیار ...
... / خود شکر چه بود ... نثار
چون بگویم نعت آن خوش حالها / چون کنم اوصاف آن افضالها
می نیاید هیچ نوع اندر زبان / قدر فهمت می کنم شرح و بیان
تا از کون و خویشتن آیی برون / کی چو مقبولان روی آنجا درون
نور در نور است هر ... / تا نماید نو بنو آن وصل رو
که نماند آن بدین این ... / هر یکی بخشد جهانی نو بجان
هم بشکلی هم بسیری ... / هر زمان روی دگر اندر جهان
پس ترا یک ... / وقت هر رویی دگرگون ... بود
خاک تیره سبزه زار تا شده / سیر او ... اندازه شده
چونکه اندر ... هفتم ... / گشت جان و عقل و هم ...
حق تعالی تا کنون ... داد / هم ... بسیار تا یوم التناد
کارها حق می‌کند لیکن تو هم / طاعت خود می‌کنی از جان دمبدم
قدرتت داد او که قدرت ... / آن قدر کت داد ...
تا دهد افزون از آنچه داده است / نی که از هر کار کاری زاده است
تا دهد او قوت اندر عمل / آنچنانکه داد خورشید از حمل
آن درختان پر ز میوه ... / نوع دیگر یافته هر یک شرف
چون بهاری بود زین ... / خالق عالم چه بخشد کو مرا
حق چنین ره‌ها بود آنجا ترا / بیس که چه ره‌ها بود پیدا ترا

در جهان جان کز آن بیجا بود
این جهان سایه ست از آن مختلف
بگذر از سایه اگر داری خرد
تا رسی در شخص و از سایه رهی
جمله صورتها ز معنی زنده اند
کرده اند از خاک قوت کر سکان
تا که باشی همچو معنی پایدار
شرح این پیر گشود از گفت فهم
مستی تو عشق گردد عاقبت
یک کس از جان باز جستهاش را
هستی دیگر شود حاصل ترا
هم نه گنجی زر ز فتح رنج جهان
همچنان چون این منی هر خدا
شاه گردد در جهان بی کران
گرچه آن بخشش بروفق از جهان

اندر آن نی پست و نی بالا بود
جوی بیجا را و در جا دل مبند
میوه را بیجو ز شاخ و از درخت
جان ز سایه می نیابد فرهی
بی معانی برده و افکنده اند
حال تو اینست چون تو رفته جای
صورتت از خالقت تازه چو جان
چونکه درستان تو نی عقل و هم
برتر از دنیا بری ما آخرت
منتظری باش جستجوش را
کان بمقصودت کند واصل ترا
با تبختر می شوی هر سو روان
نیست گردد پاس دار امر را
ملکها یابی ز حق بی جهد در آن
جهد بگذاری رو در شاد

پست و بالایی خود آنست این ازل
زانکه در سایه بسانی پایه هیچ
این جهان سایه ست بگذر ای فلان
بهر عقبی ترک کن دنیای
تن چو نی جان باشد بنگر حال تن
پس بدان معنیست باقی اقتبال
گفتمی فهم تو بشنو ای عزیز
نی تو ای کج بد در آن نی گفت و گو
آتشیان و مقصدت باشد خدا
زانکه بعد از رنج در گنجش بها
همچو گر آب منی شد این منی
زان منی تا این فرقیست ژرف
عمر خود را صرف راه حق کند
لطف آن دلدار را نبود کنار
تا نگردی از خود محروم و زار

آمدست این سوار زین و معنی آن
شخص را چو نیک و در سایه بهیچ
آن جهان شخصست چون از آن جهان
بهر بیچون هر که زاد از نقش چون
می شود ناچیز در کوی رو کفس
گیر معنی را و صورت را گذار
تا که باشی زنده از خود نی احیز
نی زستی باشد آن سوجیت و جو
از خدا گر دد ترا کار رو کیا
زین کسی بگذر که یابی آن کسی
که بیک تن برد و صد گرمی نی
بین که علی شد چنین شخصی شگرف
خویش را با اولیا ملحق کند
باشدت از وی کنار اندر کنار
نزد خلق و نزد حق بد نوم خوار

در بیان آنکه اولیا را حق تعالی بی جهاد و رنج گنج وصلت بخشیده است چنانکه خلق در بازار دکان کسب و کاری کنند و زندگانیشان بدانست ناگاه یکی را از ایشان پای بگنجی فرو شد بعد از آن یک کسب و کار زندگانی می کند هر که عاقلست بده و نکرد و از دکان و کسب خود دست نکشد و نگوید که من نیز گنج بیابم چنانکه فلانی یافت اگر در طالع دارد که او نیز گنج یابد کسب و کار مانع آن نیست و اگر در طالع نباشد او را باری از آن کسب و کار نماید چنانکه حضرت والدم می فرماید قدس الله سره العزیز

چون عشق نیست ترا بندگی بجای آر ،،، که حق ز و نهلد مزدهای مزدوران

و در تقریر آنکه آنها که آنها که بی جهد یافته اند نادر نه و بر نادر حکم نیست حق تعالی حصول کارها را در رنج و جهد نهاده است که همه مقصودها از جهد حاصل شود چون در حق بنده عنایتش باشد که آن بنده بمقصود رسد او را بجهد مشغول کند زیرا مراد را در جهد نهاده است پس جهد از عنایت او باید دیدن هر که بجهد مشغولست عنایت حق با اوست جز کسی که می نماید که

جهد

جهد می کند و در حقیقت آن جهد نیست بتقلید و غرض و ریا مشوبست در حقیقت چنین جهد معلول نتیجه نمی دهد از اهدنا الصراط المستقیم مقصود اینست که ما را جهدی نما خالص که در آن غرض و قصد جز حق نباشد که و لا یشرک بعبادة ربه احدا

از عمل هر لحظه می بر ثواب
عاقلی هرگز کند ترک دکان
بر امید این که بشنید از کسان
زان نوا گر کاری آمد و را
تا بماند چند روزی تنزه او
نقد باید کار کردن در دکان
تا ثواب و اجر از و نتر بری
یافته دار از جهد کی باشد زیان
بلکه از ترک جهاد و طاعتست
لیک وقت حلت و رنج و بلا
هیچ از طاعت کسی توبه نکرد
خیر و طاعت را گزین کن چند روز
غم خوری از خود نتیجه این شوی
حرص دنیا از خدا دورت کند
رو مشو مغرور باد مهای نفس
بی گنه باشی از و مجرم شوی
پیش از آن کو باقی رخصت رود
بهتر آمد مرکز اطری که آن
نسته اندر ظلمتی و آنکه ها
نی ور ار اهی وی توفیق این
نقد اندر غصه و نسیه بس بهر
نا امید از لطف و از داد خدا

تا غنی باشی بهنگام حساب
یا عیالش را جهدی آید و نان
کان فلان کس یافتی گنجی نهان
بیگمان ماند جدا او بینوا
کسب باید کردنش بهر گلو
تا ز خوف جوع ماند در امان
تا که در جنت ابد نعمت خوری
جهدی کن تا بمانی خوش بیان
ظلمت و تنگی رسد هر ساعتست
می نمایند آن بهم را بر بلا
هم ز نیکیها پشیمانی نخورد
بهر این دنیای دون خود مستمند
در سرای ایمنی ساکن شوی
گر صحیحی زار و رنجورت کند
با فروغ مول و بعیبهای نفس
گر سبک روحی از و مجرم شوی
مجرم حقت کند برده ات
می رود اندر بد و نیکی جهان
می بجوی چاره جستی از آن
تا کند چاره که بجهد زین کمین
رنج حبس و بر سری هم خوف
کشته تشویش در آن زندان جدا

تا فزاید از عمل قدری ترا
جهد او کسب را نکو نهد
هم مرا باید که آن حاصل شود
کار باید کرد خود را واشتق
گر ورا آن بخت باشد در نهان
امر حق را پاس دار و کار کن
گر ترا آن بخت و آن طالع بود
کس نشد هرگز پشیمان از عمل
می شوند از بد پشیمان روز درد
عذر می خواهند از عصیان نفت
پس یقین شد خیر کردن بهتر است
غم برای عشق دنیا بار دست
غم خوری از حرص دنیا بد بود
روی سپیدت از و گردد سیاه
کان همه بادست و در وی بس جفا
رو مکن ضایع در و نیکیت را
خویش را از و آتش و بریز کن
می رود اندر زیان بی هیچ سود
در چه قعصی بماند بی کسی
همچو آن مجرم که در زندان بود
کشته تسلیم از بنا گوش اندران
لایق آن بود از آن آتش رسید

چون روی آخر در آن باقی سرا
بر بساط آن کاملی بعلو نهند
اینچنین کس را بده جاهل بود
بهر نان و قوت گندم کاشتی
گنج را مانع نگردد اجتهاد
خیر و طاعت روز و شب بسیار کن
گنج بی رنجت ز حق حاصل شود
دستگیر آنست هنگام اجل
سر همی پوشند تا نفشند برو
می بود هر کس بسوی تو نفت
مرد خیر در دو عالم مقبلست
غم برای زاد عقبی ار رسد
زشت گردی جانت انجا رد شود
جان خوبت زو شود زشت و تباه
زو شوی خوار ار چه اکنون عزیز
هیچ مخور افسون آن عفریت را
ترک صحبتهای آن خونریز کن
در غم و در غصه ها کو رو سود
هر کسی از اینچنین عمری کساد
منتظر مانده که تا قربان شود
می گدازد در ره انفعان هر زمان
بسته مانده آن قفل نگشادنی

اغلب خلقان درین ره از غوی
وای گر رحمت نیاید از خدا
آنچنانکه لطف حق راینست جهد
میل جمله جانب طاعت بود
خود جهاد تو ز جذب حق بود
وانکه حق او را نخواهد پیش خود
می برد بالا تا ازین اسفل خدا
پس حقیقت محجب شد بدان
هر کسی را رو بسیال کاید ز تو
چشم اگر روشن که جو شد از تو به
نیک از نیک آید و هم بد ز بد
زوست هم از نا شناسایی ترا
نهم این از دید پیدا می شود
از بدی تو ای پشیمان می شوی
هیچ اندر خواب وا رها یی تم
نیست بر توفی تکلم زان نی عتاب
گر شدی واماند زو وا ماند شوی
پس همه خود او بود پیدا ز یکی
روشنی چون زینت حق چون آفتاب
خواهش اهل حقست گر خواهان شوی
در میان دوستان از یک دوی
پس ز خود حق را بدان وهم همم
من عرف نفسه بگفته مرتضی
همچنین از ره قدر دادن تا که خون
همچنین می جو که یابی ره از آن

گشته چون یابان مال و جاه و برادری
در چنین محنت بماند از شقا
همچنان قهرش نزاد و هیچ عهد
نادری را بی جهادی رو شود
نا خواهد حق کی آن را وی شود
زحمت خویش هم جز اندر کار شه
تا بمانی جاودان اندر بقا
وین محبت های خلقان عکس آن
سینه از تست و هم از تو
کی توانی عکس آن کردن ز خود
لیک آن مرد اکند نیکو احد
شرح این معنی نگنجد در بیان
ای خنک جانی که سوی حق بود
گر ز نا زیست از ره عصیان می شوی
گرچه صد جرم آید از تو و صد دم
هیچ نبود ترا آخر عذاب
گر بدی گر نیک از وی پیدا شوی
وایا نه قصه در آن و پیدا بی
می روان اندرین که یابی نور و تاب
اوست می جو که سوی او بری
نی که دل از دل گواهی می دهد
تا رسی در سر علم من لدن
در خود شه همچو کی یابی آن القا
هر زمان می شد ترا اعلی قرون
از طلب بالکل مشو و از روشنی

گرده غافل خویش را زین پیچ و غم
می نگنجد حال شان در گفت هیچ
او لیا را ره بحق طاعت بود
حکم ریا در نباشد در جهان
بنده را چون خدا خواهان شود
گر ترا مشغول کار خود کند
در نبی فرمود حق یحبهم
می شوی از خواهش خواهان
اینچنین کردست حق دانسته ترا
گفت کل بیعمل اندر کلام
قادرست و هرچه خواهی شود
حق نگر از لطف بنماید ز تو
تا نماید حق بو جای جلال را
پس پشیمانی دلیل جرم تست
زانکه می دانی که ز تو نیست آن
اوست خود بر کار ها چون النعیم
صانع کل اوست ما صنع ویم
در زمین و آسمان چون حق
عاقبت در خود رسی
پس ز خود می دان خدا را
چون بود با تو کسی او تو هم
هر که خود را دید حق را دیده است
جمله اندر تست جو خود را نکو
آن همه پنهان بود اندر جان
تا بیابی اندر آخر وصل را

می رود در کارستان چون شهد تم
گرچه سال جانشان بود در چه هیچ
از صلوة و صوم شان قربت بود
حکم غالب را بود این نیک
بنده را هم با خدا میلان شود
وانکه جانت را ز دوزخ می کند
هم یحبونه مشو زین نکته کم
طاعت خود را همی دان از خدا
گر ترا آید در جهان جرم و خطا
شاکلته پس بد آید از لئام
در حقیقت فعلها از وی بود
تا نماید آن ترا پی برده
چون ببیند او گذارد قال را
این سخن را دان بعقل خود درست
هست فعل تو آن از تو روان
گرچه اندر قال و اندر حال نیم
بحضور جمله هیچ و لا شییم
تا شود افزون این پیدا
رنج و غم گردد مبدل با سرور
پس که چون هست با تو حق چنان
اینچنان باشی افزون ز غم
مهر را از غیر حق ببریده است
تا نماید در تو آن معبود را
اخر آن از ذات تو بنمود رو
بینی اندر خود عیان نور خدا

بیس

پس بگویی ستم این نازم زری
آنچنان بالیست و هم می عیان
دل چو آیینه است پاکش کن ز زنگ
زنگ کی تو زنیا بی خور ست
جنس جو یه جنس ای دان یقین
گرچه گفتند این سخن را دیگران
نی که در قرآن همی گوید که این
این همانست آمده اندر زبر
آسمان از گر نبی صد نوع نام
فی عسل را ترک و رومی و عجم
هر که داند شهد قرآن را بعلم
جمله اسما را یکی دان در تعین
انبیای حق همه یک بوده اند
نی همه نفس واحد خوانده شان
دانکه قدر آدمی را ایمان بود
پس چو مقصود از بشر ایمان بود

مطلقا نور خدا را بگمری
خود ببین آن و مرا جز آن مخواه
زنگها از نکهت پرون
ز آن ترا آن تا بخور اندر جهان
هر چه می جویی تو آنی نیک بین
چون بود حق کی بگویم غیر آن
هست اندر هر یکی مصحف اولین
این و آن ظرف فضا از یکدیگر
کی بگردد آسمان سبز فام
گفته نامی بزبانی در امم
برده باشد از نور شهد و دو حلم
چونکه از اسما بود مقصود این
جمله یک ره را بما بنموده اند
نوح را از ابن تو هم یکسان
مرد بی ایمان یقین حیوان بود
مرد بی ایمان تن بیجان بود
چشم از نور خدا گر روشنست

غیر حق اندر درون نیست کسی
در خود او را چو بینی ای اخی
تا رسی در رنگ بی رنگی ز جان
بهر این منظور بود دکان
جان اگر جویی تو جانی بیگمان
ماه را نی جمله گان گویند ماه
بود در توریه و انجیل این سخن
از زبان آدم و تا این زمان
هم همان نگردد ذات او
ذات چیز از اسم کی دیگر شود
شهد از خورده باشد چون نبات
اسم اگر گردد نگردد ذات آن
ره یکیست و هم یکیست آن ره نما
چونکه ایمان یکی بود در یکدگر
بلکه باشد هم ز حیوان او بتر
چون نباشد جان نیاید هیچ کار
دوست حق را دان که غیر حق دشمنست

نیست پنهان اندرو چشم بین
زان سبب هم عالمی و عاملی
بینی اندر جان خود حق را عیان
چونکه دل خواهان بود دلبر
نان اگر جویی تو آنی نیکدان
نام بد را چون تو را نام گفت
بی کم و بی بیش و بی قیل این سخن
گفت حق یک بود یکبار دوم
گر نبی او را هزاران نام تو
آن همانست ار چه نامش صد بود
جان او زان برده صد حیات
هست آن در اسم چون در جسم جان
پس بسایی کند و همچون جان
بگذر از اعداد نقش این صور
و آن دل از نقش تو فوق تر
آنچنان تن را تو با عکس

در بیان آنکه جسم ترا در دنیا قصری ساخت اند و ده دریچه در وی پیدا کرده پنج حس ظاهر و پنج حس باطن از هر دریچه حق تعالی باغی می نماید که بیکدیگر نمی مانند از دریچهٔ چشم باغهای صوری بینی و از دریچهٔ گوش باغهای آوازها و علمها و از دریچهٔ بینی بوهای گوناگون و از دریچهٔ دهان طعامهای گوناگون و از دریچهٔ لمس نرمی و درشتی و رنگها و کلها و اندام شاهدان و غیرهم از هر دریچهٔ باغی می بینی که بدان دریچهٔ دیگر نمی ماند و پنج دریچهٔ دیگر که معنویست در باطن از هر دریچهٔ باغی دیگر و تماشای دیگر می بینی که با هم نمی مانند و قصر تن با هر تو هر جا که خواهی روانست حق تعالی اینچنین عجایبهای در دنیا نقد بتو داده است و چون در بهشت وعده می دهد منکر می شوی اکنون حق تعالی را که این همه انعامها با تو کرده است دوست خود دان و غیر حق را

دشمن و ره زن شناس و کلی دوستیها و تعلقها را از غیر ببر و همه دوستیهای پراکنده را یکجا
بافریدگار خود جمع کن دوستیها تو همچون آبیست که صد شاخ کرده و پراکنده بسوی روان
کرده که ترا از آن سودی نخواهد رسیدن بلکه زیان خواهد بس آب دوستی را از همه سوها
ببند و بسوی حق روان کن که آن سودمندست تا از زمرهٔ احب لله و ابغض لله باشی والله اعلم

حق ترا ایجاد کرد و عقل داد / وانکه اندر دهشت ده در گشاد
تا از آن ده در که تو آیی برون / باغها بینی پر اشجار و عیون
هر یکی باغی دگرگون بی کران / که نماند آن بدین وا این بدان
باغ صورتها نماید از بصر / باغ آوازها ز گوشت ای پسر
باغ بوها را ببینی از مشام / باغ مطعومات را از حلق و کام
باغ زیبها و لطفها اندر مساس / حق نهاد اندر تو بنیاد و اساس
پنج دیگر باطنست و معنوی / در تو آن بنیاد هم مستوی
هست حس مشترک اول بدان / وان دوم باشد خیال ای یکجهان
آن سوم وهم و هم آمد در درون / وان چهارم حافظ ای ذوفنون
هم تفکرها که حس پنجمست / حسها بر چرخ سر چون انجمست
سر بود چون آسمان و تن زمین / زندگی تن ز سر آمد تعیین
چون نماند سر شود این تن خراب / پس ز سر زنده بود هر شیخ و شاب
شرح وا دادیم علی سر پنج پنج / تا از آن کاولیز آمد در نغم
در تن همچون که قصری شد تو / کرد قصرت ده دریچه ای عمو
می کنی فرجه ز هر یک در جهان / باغ دیگر در تماشا غیر آن
وانکه این قصر در حکمت روا / هر کجا که خواهیش گردد دوا
نقد اینجا در چنین قصری مقیم / همچو شاهان خوش نشسته ای سلیم
شکر این را گر گذاری ای کرم / صد جنانت آید از یزدان فزون
در جنان قصرت دهد بهتر ازین / باغها و بوستانهای گزین
کین بود فانی و آن باقی مدام / شرح آن دولت نگنجد در کلام
چاشنی زان جهان آمد رسول / تا ازین آن را کنی از جان قبول
تا کنی طالب تو آن اصلی کین / همچو قطره است اندر آن دریا یقین
حس و عقل و جان انوار عجب / داد حقت تا کنی او را طلب
چند دانه گندم از خرمن بتو / زان نمودارت رسید اینجا ز هو
تا شوی عاشق بر آن خرمن ازین / بهر آن مطلوب آری رو بدین
راه آن دینست چون ره دین روی / سوی آن سلطان سلطانان قوی
هر که عاقل بود ازین آن را شناخت / اسب همت را سوی آن شاه تاخت
وانکه جاهل بد بدین مغرور شد / رو بدین آورد و از حق دور شد
گشت قانع او بدین اندک ز جهل / جستن بسیار را بگرفت سهل
این نوالت از خری کانرا نوی / خواهد آخر بستدن یزدان ز تو
زین قدر آخر شود محروم او / بی نوا ماند کند از غبن مو
دستهای خود گزد از غم نوان / نی یعض الظالم آمد در بیان
گوید از حسرت بخود از غبن این / که چرا غافل بدم اندر ده این
می توانستم شدن سوی نعیم / چون نرفتم شد سزای من جحیم
نوحه اش آنجا ندارد هیچ سود / ماند اندر حال کور و کبود
این عطاها حق از آن داد تا / طالب او گردی و جویی ورا
زانکه کی بسیار را دانی بعقل / پس کنی اندک سوی بسیار نقل
تا بدانی علم و اسرار ورا / تا ببینی لطف و انوار ورا
تا بیابی صد چنانکه دیده / هم رسی در هر چه آن بشنیده
پس یقین دان دوست جستست او بسی / غیر حق این لطف با تو کرد کسی
بلکه با تو غیر حق از دوستی / می زنند چون خصم گز ده میخی
می کند غارت هر آنچه حق بداد / می دهد کل جانانت را بباد

از عدو دشمن اگر نیتی برو دوست / تا کند مانند قصاب از تو پوست
بعد کشتن می کند قصاب پوست / می کند ره زن که این با تو دوست
می کند مشغول خود هر کس که هست / تا از آنی پیش می بندد ببست
عمر را کان به ز صد جنتست / می برد جایی که در محنتست
دشمنان را دوستی داری ز جهل / می رود عمر عزیز ز آسان و سهل
خواستی جانت برد در کوی سهل / گر بحق می کردیی مشغول تن
عکس دیدی از غرورهای ز ظن / دشمنان را دوست خوانی ای دنی
آن فراز ایشان رهی اندر جحیم / از چنین ورزش رهانی از نعیم
زان فرستاد این طرف پیغامبر / تا که باز آیی تمامی اندر آن
ره بود دشمن که خورها آیی بخود / هرچه گوید بشنوی از نیک و بد
نیک او چون بد بود بشنو ازو / گوش را بر بند از گفتش نکو
ره زنست و هرچه گوید ره زنست / غیر او چون شر ببیند گردنست
می شنو از انبیا پیغام حق / می ستان از گفتشان نور و سبق
آنچه گوینت همان کن روز و شب / تا شوی چون مقبلان مقبول رب
طاعت حق را گزین چون بندگان / تا شوی آخر ز سلک زندگان
زندگی این جهان فانی بود / چون چراغی کان ز دم کشته شود
زندگی گر حق بود ماند ابد / بی زوالی شاد در ظل احد
در نماز و ذکر و روزه فتح دان / تیغ زن بر نفس کافر در غزا
روز و شب مردانه با وی جنگ کن / بیخ شوخش را بکن کلی ز بن
بی مرادش دار دایم در جهان / جنگها وی این بود در نیکوان
چونکه او را نشنوی تو غالبی / تحفه ها را ز یزدان طالبی
ور شنودی نفس کافر از جهل / دانکه افکندت ببیش این را تو اهل
می کند نفس تو با تو این دنی / اینچنین صد نوع مکر و ره زنی
چون مطیع او شوی غالب ویست / ور مطیع او نکردی لاشیست
راه حق بنیت اگر ره می بری / چون او باید که چون تیک خوری
تا سر او را نبری در نبرد / دایما باشی ز مکرش پر ز درد
همچو خانه شیشه گر طاعات تو / می رسد از شیشه ها راحات تو
نفس چون بیند که حبیبی پر صواب / می بری آن شیشه ها جود و ثواب
بی توقف شیشه ها را بشکند / او زند در حال خود را بشکند
شیشه های طاعتت را چون حبیب / از بلندی دانکه افکند ای حبیب
پس سر او را ببر تا وا رهی / تا ز دام مکر او بیرون جهی
بعد از آن ایمن ببری راه را / در سیدم بینی عیان الله را
پیش چشم جان خود چون پرده / با خدا صافی و با خود ذره
از میانه تو برون رو نیست شو / تا ببینی خویش را دریای نو
همچو ابری بر رخ چون بدر خود / بی تن خاکی ببینی در صد بدر خود
که تو آن نوری که تاریکی ندید / نفس غیری را ز خانه دل برآید
زانکه نفست دشمن این خانه است / نیست خویشت دشمن و بیگانه است
دشمنت را دور کن با او بکین / زانکه این نفست دشمن دار دین
خان و مان مؤمنان اینست و بس / مال و ملک مؤمنان اینست و بس
غرقتان سازد بخشتهای عزیز / چونکه دیش رفت نارد هیچ چیز
عقل را کن یار و نفست را براه / نفس بد پرده است و دو شی گناه
هستیت پرده است اندر پیش جان / پرده چون خیزد شود جانان عیان
نفس با جان می نماید یکی لیک / چشم بگشا فکر کن بنگر تو نیک
در حقیقت یکی نباشد ای فتی / همچنانکه چرک اندر جامها
تا نشوی پاک را زآب جهاد / کی شوی مقبول یزدان چون عباد
زنگ را از آینه باید زدود / تا در او پیدا شود حسن ودود
نیست پنهان از کسی آن آفتاب / لیک چشم تست بسته از حجاب
چون حجاب از چشم برخیزد عیان / غیر آن روز را نبینی در جهان
او بود هم پیش و پس هم چپ و راست / هرچه اندر ارض و هرچه بر سماست
هرچه بینی او بود الا هو است / زانکه کل دوستان هر جا هست

فهم این از دیگر دونی گفت	کی شود با تو دیده کفت جفت	گفت بهر غیر آمد تا که غیر	روی آرد گردد شی در خیر
کفت است و ستمی آن نگر	گیر کو مر اسم را ای بی بصر	بگذر از صورت ز جان معنی گزین	تا شود سر نهان بر تو مبین

در بیان انکه سیر راه خدا انتقال نیست بحالست همچنانکه در سنگ لعل سیر تغییر شدنست از سنگی بلعلی و چون سنگ از حال بحال نگردد هرگز لعل نشود پس راه و سیر آنست که طالب از عشق و درد و خط متغیر شود و از حال بحال بگردد والا مجرد انکه سخن گوید و یا فهم کند راه آن نیست آن همه اسبابست تا همانا در او اثر کند و چنان سیر مفیدش حاصل شود و چون طالب از تبدیل و تغییر عروج کند و تمام متبدل گردد خلق حق گیرد که تخلقوا باخلاق الله بی نیاز و منزه شود که اذا تم الفقر فهو الله همچنانکه سنگ قابل چون تمام لعل گشت بعد از آن از آفتاب منزه شد نیز او از آفتاب زیان ندارد و چون نرسد از آفتاب همچنانست در مثل که آفتاب از آفتاب منزه است

سیر در سنگی درون جان بود	بی تنی رفتن سوی جانان بود	و به دم تبدیل باشد اندر آن	رفتن از حالی بحالی در جهان
همچو سیر لعل اندر تاب خور	دارد از خور بیخ یابان ها اثر	می فزاید زان خورش لعلی او	می پذیرد هر دمی رنگی نکو
چون بگیرد رنگ را از خور تمام	سنگیش یابد ز تاب خور تمام	بعد از آن لعلی شود سنگی بجا	گردد او خالی تهی از اشتها
زان سپس دیگر نگیرد نور خور	همچو کوزه کان بود پر تا زبر	لعل پر خالیست کنجا اندر آن	چونکه پر شد زآب کوزه تا لبان
همچنین سالک چو او را سلوک	گردد از ره او خدا لیک از سلوک	عاقبت گردد منزه چون خدا	خود بخود قایم بود بی منتها
پس بود دفقر از همه اشیا جدا	برتر از وصف خلایق چون خدا	هر چه گویند او بود بالای آن	سر همانست فقر اندر جهان
جمله اوصاف آلهی وصف اوست	ذات او منزهست و غیر او صفت	گفته تم الفقر فهو الله رسول	این خبر را زان شنفته کن قبول
از دیده نیست میدان پس فقیر	همچو نور حق ندارد او نظیر	سر زبان دیده شد اندر بشر	سخت پنهان همچو در آهن شرر
این شرر در سنگ و آهن مضمرست	زان نابع ز خشک و ارتر است	سوی آن بار آبها را راه نیست	جز خدا از سر آن آگاه نیست
	می نگنجد در عبارت وصف او	لیکن پی از عبارت سوی تو	

در بیان انکه حق تعالی در هر جایی نوری نهاده است نشان آن نور آن باشد که از قرآن و کلام اولیا بوی برد همچنانکه یعقوب از پیراهن یوسف بوی یوسف را کشید و چشمش بینا شد مؤمنان نیز از عشق الله از سخن انبیا و اولیا لذتها می گیرند و دینشان می بالد اهل دنیا که عاشق دنیا اند عکس مؤمنان از خوشیهای دنیای فانی لذت می گیرند و در حقیقت آن خوشیها هم از آن عالمست محجوبان ازین عالم می دانند نظیرش چنان باشد که در خانه تاب آفتاب در آید و خانه را روشن کند مرد ابله عاشق آن شود و نداند که روشنی در خانه مستعارست از جای دیگر تافته است

عاقل

عاقل از آن روشنی آفتاب را طلبد خوشیهای دنیا عکس خوشیهای عقبیست تا سایه مرغان خوشیهای خوشیهای آن عالم ابله تیر عمر را بر سایه مرغ می اندازد کیش عمرش از تیر تهی می شود و مرغش بدست نمی آید انکه نیکبخت است عکس را و سایه را از اصل داند و جویان اصل شود لاجرم عیشش زنده و قایم باشد در وصال حق با مراد و در تقریر انکه هر که وعدهٔ خدا را موقنست در عین عمل و رنج آن شادان و مستظهر باشد همچون حمال که در زیر بار شادانست و یا چون کشاورز که گندم را از خانه بیرون می آورد و در زمین می اندازد آن دانه از دست دادن را عین ستدن می داند که من ایقن بالخلف جاد بالعطیة و حق تعالی می فرماید والذین یؤمنون بالغیب کسانی که ندیده اند و بخشیده و وعدهٔ ما را نادیده بغیب باور کرده اند در عین رنج چنان شادند که گویی آنرا یافته اند

گرچه از یعقوب یوسف دور بود	لیک بو از پیرهن یعقوب بود	بود از پیراهنش بوی ورا	تا که زان بو رفت از چشمش عما
مرده و چشمش گشته بینا چون رسید	بوی پیراهن بیعقوب رسید	پس کلام عارفان ای فتا	زان چو پیراهن همی بوی کلام
گرد او ز بویش منور چشم و دل	گرچه باشد منجلی آب و گل	حالها چون بوستان و این کلام	هست همچون پیراهن بهر مشام
هر کرا باشد مشامی بو کشد	بوی را در چشم چون آرد کشید	هر کرا نبود مشامی در دماغ	این بلاغ او را نیامد جز بلاغ
نبود او را بهره زان گفتها	زانکه زین سو خوب بوزان خوش	باشد او را حکم حیوان و جماد	چون ندارد اندران گفتها شناد
بل بود بدتر ز حیوان ذات او	زانکه دارد حظ ز فرج و از گلو	این دو او را قبله و کعبه بود	اندر آخر مسکنش دوزخ بود
عاشق دنیا بود محروم و دور	چند روزی باشد او خاک در	نور خور دیده ابلهی اندر سرا	گشته عاشق بر در و دیوارها
در گلخن آنکه این نور از سماست	گویا این محض بر او صحبت زار است	صرف کرده عمر او در عشق آن	دوستدار آن شود از عین جان
عاقبت خود نور سوی خور رود	از هوا خاکدانست آنجا رود	پنداو دیوارها ز ظلام	نور خور رفته باصل خود تمام
عمر او برباد رفته زین خیال	کین بود باقی و زین یابم منال	گرد او زینها رخاره	چون بماند دور از آن خوبی چو گل
یا چو صیادی که سایهٔ مرغ را	تیر اندازد ز جهل و از عمی	می کشد در سایه دایم تیرها	بر امید انکه گیرد مرغها
سایه را پندارد او مرغ پران	در پی آن سایه باشد خوش دوان	کیش او از تیرها خالی شود	کل عمرش در پریشانی رود
عاقبت گردد پشیمان از عمل	نقدهای خویش را یابد زوال	داده عمرش صیدش اندر دست نی	مرغ رفته خود ندیده در شستنی
هیچ اندر هیچ بوده کار او	کل آن اندر زیان باز ار	در چنین بازار خو آن باز رفی	کس نیابد کو ازین بیزار رفی
اندر آخر چون شود بیزار از آن	گردد او از حسرت دود و ستخور	انکه دانست ای که نور از خانه نیست	اندرین خانه نگردد او بهیچ التفات
نور را دانسته از خورشید جان	فانی بر خاره دیوار زرد ان	کیمیایی دیوار گرد باغ و دل	بهر سرو کرده انداز آب و گل

تا نیابد هر کسی ره سوی باغ   بهر طوطی شد شکر نی بهر زاغ
زاغ را آورش بود و ز بد چنین   سوی گورستان برد در زیر زمین
در جهان باقی که آنجا فی بود   چون چه اش آن حیوانی بود
کی بود مرغ را آنجا رهی   هرکجا کی بود بالا رهی
عیسی باید که بر چارم سما   بر شود گیرد مقام و باش جا
بلبلی باید که بر گلزار جان   خوش سراید پیش گل اسرار جان
در جهان باقی کجا ره زاغ را   راه نبود جز شما با زاغ را
اهل گل را غنچه و اهل آسما   دیو را کی ره بود سوی سما
ور رود واحسرتا زند بر روی   گویدش رو اندران پستی بمان
تا کند تسبیح والاملک را بگوش   نشنوی زانکه نه لایق گوش
اندران پستی ز ور و هر کوان   چون زبونی مانی روان شو سوی آن
جنس جنت لایق در جنان   کافر اندر نار و مومن در جنان
نیست قابل هر کسی آن نور را   دور باید تا که بیند خود را
از بدی شو بکجا گر چه وصال   زانکه باید دور ستار نور جلال
عیش پاکیزاست آنجا لیک تو   زشت زیبا که ندارد ره بدو
هیچ ازان عالم نداری چاشنی   زانکه هستی غرق دنیا و منی
چاشنی آنجاست لیکن از خوری   نیستی قابل کزان نعمت خوری
چاشنی طفل از شیرست بس   نیستش در نان و نعمت دسترس
حظ ندارد هیچ ازان خوان نعم   هست پیشش نعمت عالم بهم
می نخواهد چیز دیگر غیر شیر   چون ز نعمتها نگشته است او خبیر
عاقلان را لذت از نعمت بود   شیر طفلان پیش شان نعمت بود
بی عدد وارند لذت از نعم   می کنند از ذوق و لذت بزم کم
باز ذوق این نعم در پیش آن   نعمت باقی که هست اندر جنان
هست هر آن ناپسندش آن حقیر   همچنان که پیش لوزینه است سیر
نی که دنیا را لعب فرمود حق   زانکه دنیا پیش عقبی بهر خلق
نیست دنیا را بعقبی نسبتی   پیش آن رحمت بود این مختفی
هست عقبی آب صاف و این جو درد   آنچه خورشیدست و این چون کی بود
قطره زان دریا بدان آمد که تا   رو نهید از جان بسوی بحر بقا
فیض آن دریا از این قطره کنید   دل ازین خشکی چو دنیا برگزید
جو که این خشکی ز قطره زنده شد   همچو جنت تازه و فرخنده شد
نسبتش با سیل خیزی با نمود   گر لطافت جلوه دلها را ربود
پس چگونه باشد آن بحر حیات   گر رسید از قطره این چندین صفات
اندران دریا بروی چون اولیا   تا شود دلکش ترابی متصف
کانبیا بوده است از داد حق   از ورای آسمان نه طبق
شاهی در ملک جنت جاودان   صف زده حور اندران چون بیکران
نعمت بیحد و بیحد و اندر رو   زیر هر قصری روان چار جو
شهد و شیر و خمر و آب چون زلال   حاصل آنجا هرچه خواهی از نوال
هر کسی لایق بنعمت بود   کی کجا نعمت بهتر شود
نعمت اعلی که قوت او تست   کان ورای عرش و فرش است و علا
اهل این عالم چو طفلان هر چند   از چنان خوان و نعم بی بهره اند
نقل نزد آن کسان ایشان رواست   زانکه آن نعمت نصیب اولیاست
نفی کی کردند آن ز نفی تو   عیب بر خود نه مجو آن را نکو
بلکه گوی صد جنانست و زان   حالت مردان بود برتر ز چون
علا زان محروم وای بر تو مرم   کی بود در ارض آنچه بر سمات
این قدر هم کار عشق دارد ازین   زآسمانست آن نوا آنجا بیت
جرعه زان جام این سو ریختند   قطره زان یم بخاک آمیختند
اعتقادت گر بود صادق چنین   آنچنان کو گوی چنان دانی یقین
عاقبت رحمت کشیدتان ان جهان   ره دهندت اندر آن ایوان فرو
تا خوری بی کام و لب زان خوان طعام   هم بری ز اموال خلقت زان کرام
چون بغیبا یمان بود در جان تو   آخرت آنجا برد ایمان تو

چونکه

چونکه کردی با و را آنچه گفت حق   هر چه وعده داده است او در سبق
می کند آن بر تو پیدا بی حجاب   بخشد بخشش هوش اندر نوا
بندگی کردی درین دار و رفت   خواجگی کن بعد از آن اندر عقب
دانه کشتی بر رست و شد تمام   زین سبب در خلد بنشینی به گاه
بود نور رحمتش همراه تو   باوری غیبا ازان شد ای عمو
چونکه همراه تو بد نور جلال   بوی بر دی خوش نگفتار جلال
داشتی خوشنودی جانی از ازل   گفت مردان کرد در جان تکیه گاه
وعده ها نقد تو بنمود از باوری   یافتی دولت کنون بی داوری
یک بود موعود و وعده نزد مرد   چون یقین آن وعده را حق نموده
مومنان در بند کی هستند   بر امید وعده و انعام و داد
نی که آن حمال خسته زیر بار   می رود دلشاد و خندان
می شود شاکر ازان بار گران   گر بود حمال را از دیگران
رحمت آن بار چون اجرش نبود   می چشند اندر زبان او طعم سود
چون یقینش شد که خواهد اجر بود   این دو عالم را ازان یکسان کند
همچنانکه گفتم از فنا در زمین   کس برای کاشتن آرد ثمر
گرچه شد خانه تهی شاد و ان   زانکه می داند که ده چندان شود
ظاهرا گر رفت گندم زین زمان   نیست غمگین بلکه شاد و شادمان
چون همی داند که خواهد چند ان   زین زیان او سودی بیند فزون
انبتت سبع سنابل گفت حق   از بی هر حبه رسم سبق
در پیش گفته شده عف من   ره بجان این تمامت از نبی
حالت زرع و درو در کشت نیک   چون یقینش شد خوش ای هیچ
همچنان مومن بهنگام عمل   چون بود از صدق جهد بی شکی
می برد در ربع طاعت راحتی   ایمن و فارغ ز خوف آفتی
لذت موعود نقدش می رسد   می شود دلشاد و جانش در جهید
هر کرا افزون یقین و بیش نور   دارد او لذات بیحد در درون
بیند او در خود بهشت جاودان   بر ز انعام و ز لطف بی کران
این و صد چندین ز بحر لطف اوست   مومن اندر خویشتن بیند بهی
هر دو عالم یکی بود در پیش او   کرد دار او یکی بیند هیچ ره
در جهان وحدت او را جا شود   بیخود او انجا سیح آنجا شود
ذات مسش زر شود زاکسیر   نرخ زر شد یک بود باز زرکان
هر دو را یکسان بود قدر و ره   نیست این پوشیده بر اهل
در نمکساری که حیوان اندرو   او فتاد و شد نمک از زشت و رو
داد او حکم نیک در رضا بیست   هر دو را دادند مجاب هدی
همچنین اکسیر حق هر آدمی   کو نمک گشت و شد پاک آن دی
بیکمان او را همی دان بی دو   نور حق شد بعد از آن تو توی
هم همان نورش بدان کو بود   از قدم تا بان ز شمس لا مکان
نیست فرقی در میان هر دو نور   آنکه دو دید احولست و جهود
چونکه هیزم بعد سوزش گشت نار   عین آتش باشد او اندر شمار
گفتش منصور انا الحق این بود   فکر می کن تا ز آن حال شود
چون شود دل پر تو این سر عقل   گرچه جهری اندر آخر عقل شود
پس سوی نعم الادام ای جیجه   ذات تو گردد حلال اینجا
گر بخس باشی شوی ... ز خود   بندگی کردی که هستی این ...
سبا آمت کل حسن کردی از آن   ذره تو چون شود بر آسمان
وصف ذاتش می نگنجد در زبان   کی بگنجد بحر اندر ناودان
شد بیان چون ناودان آن جگر   می نگنجد در ظروف حرف و صوت
قطره پر کرد عالم را ز خود   تا که شد زنده از و هر کس که او
کل عالم چونکه گشته از آن   کی بگنجد بحر در جزو جهان
این محالست ای بود از عقل دور   کی شود ذره محیط شمس نور
وقف صورت گفته هو جو و سبحه   بحر صافی را مجو در جزوه
جزو کل را کی شود پیمانه   این بگو هیچ قطره دیوانه

می‌نیابی جان جان اندر بلا
ذکر کن در کوچ و در بیچود
من شدم مغلوب و او غالب قوی
رخت دینم را ببرد و عور کرد
همچنان ای بی‌نوا مرحبا یدز تو
حق چو بیند از تو این سوز و ولا
تا رهد جانت ازین خذلان و هول
تا ظلالت نور گردد در رهش
بعد عصیان چارهٔ تو زاری بود
هر دمی از جرم استغفار کن
گفت ما کان یعذبهم رحیم
جون بدر تو باستانی معذور
نیک گردد کارت از حق عاقبت
رو مشو منزو و ازین بینایی
تا ز رحمت ره نماید او علیم
جملگی خود اوست خواه او رهنما
در نبی گفتا اول و آخر منم
فهم کن این را اگر داری تو عقل
هست او اتباع این غیر این نطقها
جمله جان گردد ار جوتن بود
تا شود شیرین و تلخی نور بود
ای خنک جانی که عشقش شد قرین
هستی عجبش بسوزد در
بی‌جانی یار را در برگرفت
عشق جوید از وصل افزونی شود

از نوا کی گفت و کوشش چون نجات
کوی بازاری که ای رب بیاد بود
برد از راهم از و گشتم غوی
چشم ره بین مرا بی نور کرد
قدر سوز تو نوجها زاید زتو
خلعت بخشد دران باقی
تا ز لاحول شود آن دیو غول
تا شوی مقبول و خاص حضرتش
گر ترا غفران حق درخور بود
رو بسوی حضرتش استغفار کن
چونکه مستغفرون باشی مقیم
کرد آن در کرد با صدق و نیاز
جای تو جنت شود در آخرت
عشق حق را در دل و جان مزن
تا کر بر تو حلم بیخشاید حلیم
اوست حاکم در زمین و آسمان
نیست جز من باطن و ظاهر منم
ها ملکن از عقل خود دست بدار
چون چنین دانی تو ای
از عشق هر ساعتی صافی شود
همچو بوی کانذر آید جو شود
همچو عیسی رفت بر چرخ برین
آنجا نشست از سبوی جسم
عشق آن دلدار را از سر گرفت
آنجوی عشق جیحون می‌شود

از درون زاری کن و ذکر خفی
مرغ جانم را رهان از دام غم
گیر دستم را تو ای فرد رحیم
تا که نامم دور از ان راه رضا
هیچ زاری ما مهمل از دست
از تو آن بحر کرم رحمت کنند
تا رهی زین چاه تاریک جهان
برد در توبه نشین و صبر کن
جود در توبه بر خود تا نجست
چون تو نادانی شوی با دانائی
از تو بر گیرم عذاب بی نهی
تا شوی مقبول و از دوزخ
دایما در بندگی مشغول باش
از در توبه مرو بس هیچ جای
ره نمای او بود بخشش از او
صورت و معنی نیست و غیر نیست
چون چنین فرموده است اندر کلام
بی ضرر و بی نهایت فرد
در جنگی هر انکو شد روا
تا ز عشقش گرد اندر تمام
اندر آب جو شود خون
یافت اندر رنج گنج بیحد او
بی‌سبوی آب در جو شد روان
می‌نگنجد در جهان جان ذکر
چون فزون شد قرب جیحون

دایم اندر جست و جو و فکر
گم مرا کرد دست اسیر از کرو
جون ندارم در دو عالم غیر تو کس
جون اسیری بسته از سوء القضا
ذکر یا رب را مهمل از دست خود
کوه هستی را ز بیخش بر کنند
با نهی آنجا شوی بیجا جهان
از رهی یابی در ان زار امن
تا نگردد فوت روحانی است
دمبدم از جان و دل استغفار
رحمت و غفران کنم بر تو نثار
بر صراط مستقیمش باشی
از بدی و کژ روی معزول ابد
دایم از جان جانب تو کر
بینش و دانش هم از داد هو
هیچ کس محرم او در غیب نیست
پس سپاس حضرت خدا را والسلام
شکر اندر نقش اگر هستی تو مرد
جسم او معدل شود گردد روان
گرچه باشد او کثیف و خام
بعد از ان گوید که لیس فی
کشته دریا و بر ان شد از سبو
گشت بی تن در یم معنی روان
چون ز زیر دان تنها
می‌شود دریای بی حد و کران

روز افزون گر نباشی ای رفیق | کی رسی آنجا که رفتند آن فریق | استوی یوماه فهو مغبون بگفت | مصطفی چون در حقیقت می‌شکفت

در بیان آنکه طالب را باید که در سیر امروز مقامی شود که دی نبوده باشد و دیش و اینا در افزونی باشد و دمبدم این معنی را در خود ببیند داند که راه او را بسته اند اگر در طلب صادق باشد ابتهال و زاری آغاز کند و بهیچ دیگر مشغول نشود تا آنکه حق تعالی رحمت کند و او را بخود راه دهد و اگر چنانکه در طلب هر روز در افزونی نباشد در بازار عقبی مغبون باشد چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید که من استوی یوماه فهو مغبون و چون طالب در طلب روزافزون باشد نشانش آن بود که در هر منزلی نو نو می‌رسد باغها و بوستانها و مرغزارها و آبادانیهای باقی جانی بیند که از خوبی آنرا در منزل پندارد فی الجمله تا رسیدن بمقصود کلی که ان الی ربک المنتهی و چون در منازل راه چنین عجایبها بیند قیاس کن که چون بشهر وصال رسد چه فرق نشان آبادانیها و عجایبها و پادشاهیها بیند

گفت هرکه برد و روز آدمی
دین تو باید که روزافزون بود
حال خود را چون چنین بینی بزار
با دل پر درد سر نه بر زمین
بو که چون زاری کنی رحمت کنند
از پی هر رنج گنج نو بری
در که و هر جای آن ره منزلی
صد چنین منزل ببینی در سفر
هر چه در ره دیده باشی ای سخی
صد چه باشد با در هر منزل که
آخرین منزل بود آن باغ و راغ
خود خزینهٔ این جهان چون
لیک آن گنجی که شد هستی اثر
آفتاب عشق را چون خیز
هستی عالم از ان خود ذره نیست

جون بدر برگشت همت نیز کی
تا که مقصودت ز حق حاصل شود
با نیاز و سوز پیش کردگار
می‌کشان در خاک رو را با چنین
کوه غفلت را ز بیخت بر کنند
تا ز هر خوانی و نعمتها خوری
بو العجبها شد بری ز آب و گلی
تا بدان منزل که ران بود گذر
کم ز یک برکت نماید پیش آن
بیش آن عالم این همه جون
دو جهان از روشنائی آن چراغ
نور از و بر اخذان دیگرست
نبود چشم در زمین و در فاخر
چرخ آن چو خورشید جان او
تم نیز جهان

باشد او مغبون بدین بازار دهر
ور بود بر عکس پی شکی تقی
تو بکن از هر چه کردی در
رحمت و غفران طلب کن از خدا
در دو هشتم کردی آن چون منزلی
با عجایبها نبینی منزل عجب
سبزها و غنچهای بی شمار
منتهای منزل جان آن بود
جون که منزلهای این جان بود
الجد آمد همچو سوی علوم
این چراغ آسمان گشت شمس
شمس در خارج اگر گشت فرد
در تصور ذات او کی کنج کو
در جهان تا بد ازیشان روشنی
جمله چون شها هست از آن بیچون

آیدش بر جان لطف از دست قهر
هر دم دوزخ شوی در یوم دین
چشم گریان باشی از غم زین فغان
روز و شب اندر خلا و در ملا
پس ببرد نا کنی رو سوی جان
میوه‌های آن خوری بی کام و
خوبها و نقلهای بی شمار
جون رسی مقصود دل حاصل شود
بی شک آن منزل وصالست
جز کریمی که ره دور آن کریم
و آن بود بیرون ز حد و ز وهم
می‌توان جسم مثل او تصویر کرد
تا در آید در تصور مثل او
جان از آن جانی نباید تن نی
او قدیم و این جهان اکنون

هرچه آن حادث بود فانی شود
زآن فزون گردد زمین کم هر نفس
زین چو دی میرد شود زنده خدا
جمله اجزای زمین و آسمان
بشنود با نور حق آن رازها
دو مبین تو چونکه نور حق یکیست
خانه‌ها گرچه که آید در عدد
هر که در صورت رود بیند عدد
قبله چون معنی شود دایم ترا
چون چنینی دولتی بودت بجو
داشتی در بازو صد من هنر
عین این گر کنم شرح و بیان
پیش از آنکه اینچنین عین خوری
کاشکی بادی ز نزاری خود مرا
بانگ گویم پیش که افغان کنم
او برون است و پناه انس و جان
کاشکی خود نامدی اندر وجود
نی که پیدا زان خلقان جهان

مرده تا سوی حادث کی رود
رو بنهد از نگاه بیم هر نفس
چون چنان گردد شود بنده خدا
حمد حق گوید به پیدا و نهان
آنچنان آواز نی آواز را
آن یکی مؤمنان یک از حبیب
روشنی شمس نبود در فراهه
هر که در معنی رود بیند احد
حق بگوید دار دایم قایم ترا
در جهش رحمای با با سر بجو
یک شبه بفروشی صد کوه گهر
نی دهان ماند نه دل ماند نه جان
واندرین آخر بهانی ز نوری
تا نمیری جان من چندین بلا
تا ز رواسی در دوار درمان کنم
دستگیر این جهان و آن جهان
هستیش با هم نبودی تار و پود
جای دیگر می برند از بهر آن

دائما میلش بود سوی بقا
تا مقیم ... گردد همچو حوت
اینچنین باشد سلوک سالکان
جز خدا تسبیح ایشان نشنود
پس خدا بشنیده باشد نی بشر
گر تعدد بینی اندر جسمشان
نفس خود را دو مبین چون احولان
نیست صورت را بقا منکر مشو
چونکه گردی زنده و قایم بحق
رو فدا کن خویش را و سر بباز
اینچنین بازار هر کو کرد برد
دان یقین این که از دو جهان شود
هر دمی بینی بحق کامی کاشتی
بهر رسوایی مرا مادر نزاد
بانگ گویم پیش که زار دلیم
هر کسی گویی نباید بندگی
تا نگشتی آگه از هستی خویش
تا که آن رنج بد ناصور

باشدش دایم ز یزدان ارتقا
تا شود جانش ز زمره لایموت
گر نور زنی این شوی از هالکان
یا ولیی کو بحق محرم بود
چون برست از حق تقی از ضرر و شر
روحشان واحد بود بی شک بدان
گرچه باشد در سراها این و آن
سوی معنی آی چون بیند و رو
شادمانی تا ابد دایم بحق
تا که این در را کند فتاح باز
زانکه از نو شد نبوت از جبرئیل
در زبان تا نیاید ای پسر چون شود
بود می خاک و نبود نقش تن
تا که آمدی بی شمار از پس فساد
جز بدرگاه خداوند کریم
مرگ او بهتر بود از زندگی
تا نمیری خویش را ناخوش بود
نگر سد در دست این ولی

در تفسیر یا ایها الذین امنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم حق تعالی می فرماید که ای مؤمنان
وای طالبان و صادقان از اعدا و کافران و منکران و بیگانگان و از خدا دوران حذر کنید
و میامیزید و جدا شوید و از صحبت ایشان عزلت گیرید تا کفر و بیگانگی ایشان در شما
سرایت کند که انگور از انگور همی گیرد رنگ لیکن این احتیاط در حالتی باید کردن که هنوز
طالبند الا چون واصل شوند و بمقصود رسیدند و بجفت خدا متحقق گشتند دیگر ایشان را خوفی
نماند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون بعد از آن خود لازم شود با منکران
نشستن زیرا بقدرت خدا آن انکار را از ایشان ببرند و برایشان از ایشان چیزی نخسند

بهر این

بهر این فرمود حق لا تتخذ
تا که کفر کافران اندر شما
هین برو از منکران پرهیز کن
برگ و بیخت ریزد از تاثیر او
جهد کن غافل مشین بیدار باش
صبر کن در بی مرادی بهر حق
تلخی دین را چو شکر نوش کن
نفس را بکش با طاعت هر سحر
می فتی از جهل اندر هر چهی
گرچه دادت مهلتی در این جهان
زانکه در سو صد خطر آن آفت است
آن طرف بی تو حیات مطلق است
نی بود گرما و نی سرما در رو
زانکه ضد نبود آن دو آنجا غنّت
میوه اش صافیست نی قشر و پوست
هم تو باشی هم نباشی در حجب
هم بود آن هم نباشد نیک دان
همچنان اجلال حق سبل شد
طالبی کو راه یزدان از بریده
اینچنین کس گر نشیند با بدان
رحمة للعالمین می دان ورا
کرده او وحدت گردار خدا
خویش را مشغول می کن با دعا
حالت شهوت تا نشوی شهوت پرست
پس بره خود را بطاعت روز و شب

در نبی کان مؤمنان و اهل دین
نگر سد یا بید چون زیشان عیب
دائما با مؤمنان آمیز کن
عمر گردد نیز از تغییر او
از بد و نیک جهان بیزار باش
تا شوی چون لطف او تو بهر حق
در هوای حق چو چشمه جوش کن
تا شوی در پی صاف پرده در
می نجویی سوی آن منزل رهی
زین جهان خود را ببر دی بیرجهان
سوی جای بی مانع آن راحت است
در گشای مشکلات مغلق است
نی تو ری می گنجد و نی با درو
قدرت حق را بقیل ال نصب است
پنده انجا دوست را بی پرده دوست
مرد بینی جهانی نو عجب
بگذر از صورت بسوی معنی او
بعد نقصان جملگان اکمل شده
واندر آن منزل بکام دل آمده
نیک گردد از حضور او بدی
جمله را بخشش دهد در دو سرا
از خدا او را ببین یکدم جدا
تا زبی گردد ترا نشو و نما
قهر گردی چونکه گشتی خشمگین
گرچه تن را زار پر سازد رنج و تعب

از گروه کافران و قوم دون
پس نشین با مرد با دین در جهان
شکر از تو می برد اقرار را
عاقبت مانند او بی دین شوی
در رضای امر حق از جان بکوش
از بلا و رنج حق سر را مکش
دایما مشغول ذکر و فکر باش
چون بطبع نفس کافر گشته ای
امر حق را گیر و با آن کار کن
تا بود کرده از حق زین چاه هول
سوی هیچ سوی بود در ارتقا
نبود آنجا هیچ کون یغ و نی غم
در نبی فرمود شمس و زمهریر
ضد و ندّ آن طرف هیچ جای نیست
بی سر و بی پا در آن بی پایان شوی
آنچنانکه جرم مس چون گشته زر
کیمیا هست گشته جمله زر
جسم ظلمانی سراسر نور شد
دیگر او را هیچگونه خوفی نماند
زانکه نورست و از ظلمت برود
اوست نایب در زمین و آسمان
روز رحمت خود مبدل کرد زود
زانکه اندر هر چه مشغول آید
همچنان در لاغ و جد و هر صفت
نور طاعت می دمد در تو درود

مجتنب باشید در سیر و سلوک
باش از یاری او دایم جدا
می بزاید در تو او انکار را
هم چو کافر سالکی بی چین شوی
پیش و رنج راه را چون نوش نوش
نوش کان بهر خدا بود بچش
پرده را تا نیک گردد می کشی
لاجرم چون ابلهان سرگشته ای
از چه خفقی خویش را بیدار کن
افتدت از بخت از بی سوی حول
در جهان داری ز بی بند ارتقا
نی بد و نی نیک نی بیش و نی کم
تو نبینی اندر آنجا ای فقیر
هستها سوی بیجایی کو
بی دهان و بی زبان گویان شوی
از نور و کیمیا نیکو نگر
لیک او را نیست از مس اثر
خوف و مرگ از ذات ایشان دور شد
است همت تا بدان منزل برانند
بلکه ظلمتها همه روشن شود
زنده گردد نفس از دم او مرده گان
تا شود از وی ...
می پذیری رنگ آن از همنشین
می پذیری رنگ آن از صحبت
سنگ دل را تا بیان لعلی شود

هر زمان خود را فدا کن مرد وار
ترک طاعات خدا دور کنید
پس کنون پیش از اجل بر کار شو
این غنیمت دار عمر خویش را
ور رسی در خدمت مرد گزین
گشته باشد خلقتش نور خدا
کاصل طاعتها بود دیدار او
طاعتت را چه دستگیر آید ترا
آنکه آتش شد بپیش در رهش
ور نیاید مرد حق طاعت کنند
زانکه طاعت از برای آن بود
صحبت مردان چو کشتی دان بر آب
خستگی و رنج دیدن مرزبان
خوش و زان کشتی درو با کرده
جهد او را می کند کشتی بر آب
در سفینهٔ نوح هر کو گشت
وا رهید از خوف و رنج بی کران
هر که کرد او مرد حق را بندگی
انکه از بخت این چنین کشتی و را
شیخ چون کشتی و طاعت همچو
اینچنان شد راحت بی چیز گیر
تا ازو حاصل شود ملک وصال
هر زمانی صد جهان پیدا کنی
حق بود بر کار و رحمت آتشش
صد بهشت از دوزخی پیدا کنی

جان و تن را در ره طاعت بباز
از وصال دوست مهجور کنند
عمر را ایشان گرد ارکن
تخم طاعت کار در روی دائمی
که ورا باشد خدا یار و معین
هیچ نوع از وی خطا نبود جدا
خویشتن را صرف کن در کار او
بخشدت یزدان ثواب آنجهان
کو قرین کرد و بدان صاحب قران
تا ز عمر خویش بر طاعت تنند
تا ترا از حق چنین دولت شود
کان بمقصودت رساند بی عنا
تا در آخر یابی از خوف و امان
بر سر مسند زده تکیه بنان
می برد در خفته خوش در حلهٔ خواب
آب حیوان خورده و از مردن بری
خوش سلامت رفت تا دار الامان
یافته بی مرگ و فنایی زندگی
گشته حاصل از عنایات خدا
تکیه بر وی کن مجو غیر ورا
تا که گردی زنده پیش و ببیر
تا ز نقصان وا رهی یابی کمال
چون بخواهی کو ورا پیدا کنی
جمله بنیند از تو هر دم حاصلش
نیک و بد هر چه کنی بر جا کنی

کار آن دارد و زان دولت رسید
از جهان رحمت بیابی بی حسیب
اندران دنیا که هست آن گذشتن کار
تا بری بعد از اجل بر جان رفیق
رسته باشد از خودی کان بندگیست
دامن او را بگیر و بنده شو
زانکه نوری بخشد او بر هر نظر
لیک از وی دارد صد چندان
برتر از طاعت ورا دولت بود
باشد از جان در صلاة و در صیام
که در خدمت شاه حضرت شهی
جهد و طاعت هست چون رفتن بپا
لیک در دریا چو با کشتی رود
می برد کشتیت سوی وطن
عالما زانی سفینهٔ خدا
یافت خلاص او ز طوفان جهان
این جهان طوفان دین و زندگیست
زندگی دگرش باشد
وصف آن دولت نیاید در زبان
آنچه از شیخت رسد در هر زمان
بین چه میخواهد جهان کین روز و شب
همچو او شاهی کنی اندر جهان
مظهر یزدان شوی در دو جهان
پر شوی از نور حق چون تن ز جان
کارها ات جمله بر حکمت بود

خلق را از ترک آن محنت رسید
هر چه ورزی غیر آن نبود نصیب
بهر عقبی هر دو طاعت بکار
تا کشاید آن طرف در حقیقت
در جهان هر چیز کان دوست
مرد باید از دو را و فرخنده شو
گر شود جان چو شکر زان
صد چه باشد بیحد و پایان
بی جهاد و کشش حاصل شود
دایم از طاعت چه ذوق و
تا شوی از بخشش او آگهی
بر زمین منزل بمنزل جا بجا
پای او کشتی بود تر آن شود
می رساند با عیال قوشیتی
بی سفینه چو بیا انکو زند
بر دان کشتی و را در بحر جا
گشتن شیخ و نیاز و
وانچه می جوید نکرد هیچ فوت
پس ببندم من از این گفتن دهان
باد و صد طاعت نیاید در
تا رسد بر تو عنایتها ز رب
هر چه بود از تو نهان گردد عیان
زنده از تو هم کلام از تو
هر چه از تو آید از حق باشد آن
نعمت از لطفت همه نوری شود

هرکه

هرکه بیند نیک کردار ترا	خوش پذیرد همچو گل خار ترا	یکسان باشند مقبولان حق	گرددا و واقف ز علم ما بقی
	عاقبت ملحق شود با اولیا	باشد آنجا او ز سلک اتقیا	

در بیان آنکه هرچه مرید طالب را از شیخ واصل رسد آن چندین بخشش از طاعت نرسد زیرا که از طاعت ثواب و فرمان برداری نصیب مومنان جنت می شود و اهل جنت در حسرت دیدار حق باشند و همواره آن را جویند زیرا دیدار حق در لذت و عظمت صد هزار چندانست نتیجهٔ طاعت جنتست و نتیجهٔ صحبت و عشق مردان دیدار پس یقین شد که آنچه طالب را از مردان رسد از طاعت نرسد از این روست که ایمان پیغامبر علیه السلام بهتر از طاعات راهبانست که جملهٔ شهوات نفس را جهت رضای خدا ترک کرده اند و دین عیسی علیه السلام که حق نمودی و رزند چون بمصطفی علیه السلام رو نمی آوردند آن طاعتها همه مردود است پس با وجود ولی راستین غیر رضا و خدمت او همه ضلالت زیرا که آفتاب رحمت حق اول بر ایشان می تابد و از ایشان بر خلایق همچنانکه وحی خدا اول بپیغامبر می آمد و از پیغامبر بخلق می رسید و در معنی آنکه بادشاهان ظاهر زخم بر تن زنند و تن فانیست و نخواهد ماند البته مرگ در پیش است زخم و رنج تن سهلست اما مردان خدا زخم بر جان و دین و ایمان می زنند و جان و ایمان و دین باقیست و مخلد از آن حذر باید کردن

شغل طاعت صحبت مردان بود
اهل جنت را بود دیدار آن
پس ز مردان آن بری کان جا
گر بود بخت رسی از تقویت
روز و شب طاعت کنی و فارغ
صورت طاعت هم از مردان
تا ز طاعت هر کسی بری برد
در حضور و غیبت از لطف کرم
در حضور و غیبت ایشان پناه
نز حقیقت آمده اندر بشر
راه آن منزل چه دیدیت ای پسر
رنج با راحت دنیا گزین

بندهٔ ایشان شه و سلطان بود
دایما دیدار خواهند از نیاز
طالب آنند از جان و جنان
غرقه گردی از خوشی بی کران
تا نمانی از ثواب و اجر
تا که هوس رهروی را بزنید
راه حق را همچو مردان می برد
از عطا شان راه دان گشته ام
زانکه هستند از قدم نور اله
خیر محضند و ورای خیر و شر
عمر را دایم بدان ره می سپر
تا بری گنج از شهنشاه

آنچنان بخشش ز طاعت کی بود
جمله را دیدار باشد آرزو
در بهشت وصل نعمتها بود
تا رسیدن در جنان تنها کی بود
تا ز مردوار نکردی عاقبت
بنده ها دادند بجد نوع نوع
پس بود طاعت علی
چون بهشت این بود
دستگیر جمله مردان حقند
خیر ایشان بجان و اصل خیر
دین و طاعت سوی آن خیر
بندگی کن چون رسی بر شاه

در جنان کی خود جنان
هر یکی جویان ز جان دیدار او
کان ورای جنت المأوی بود
هیچ منشین و مباش اندر سکون
تا شوی مقبول حق در آخرت
خوش شنیده مومنان
دستگیر جمله اشان ز ابدال
تا چه باشد در حضور اکرام شاه
زانکه ایشان برتر از جنان حقند
زانکه داده خدا شان
اندرین می کوش گر داری خرد
گرچه خود بشنوند ترس

زانکه زخم نیشتان بر جان بود … هرچه باشند آن سر و ایمان بود
رحمة للعالمینست آن وجود … کو چو خور پر نور شد زان کار جود
جمله عالم فروتاب از وی برند … بی نوا این قوت خود زان خوان برند
جمله رحمتها ز عکس تابش او … بهره و پوشش این جهان اسباب او
تا چه سان رحمت رسد زان آفتاب … پیش نورش ذره شو سر را متاب
پیش آن بقدرت همان خود را بیاب … تا که گردد بر تو آن قدرت مباح
نیست می شو پیش آن هستی او … بهر آن دریا برون شو زین سبو
آب جانت بی سبو دریا شود … جان که اندر جانست در بیجا بود
ای عجیبه خود چون بود آن صفت او … که از او باشد حیات و هم ممات
این چه دارم دقی آن رحمت … بندگی شرح آنکی و در لغت
نیست بر وی یار او دیگر زبید … گرد از وی بهر زیر پیچی نارسید
وصف مرتقی این افزون بود … چون کنم وصفش چه او بیچون بود

در بیان آنکه حق تعالی آدم خاکی را بقدرت و کرم بالای سماها می برد و از عرش می گذارند تا عرشیان و آسمانیان که از نور محضند درس قربت از وی می گیرند و ساجد چنین خاکی می شوند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون

ای که آدم گشت مسجود ملک … گرچه بود از خاک برتر شد ز فلک
می برد حق خاک را بالای عرش … تا بر او عرش مجید از خود و فرش
علم و حکمت نور قربت مرز ما … با ملائک در جهان لامکان
اینچنین رحمت رسید از ذات حق … بی شمار و بی حد است آیات حق
گر حقیری رو مشو نومید از تو … زانکه فانی می شود جان و تن
قادرست و هرچه خواهد آن کند … مرده خاکی را چو خواهد جان کند
آورد از عرش شیطان از نوش … هم برد از عرش شیطان زان خوش
نی که راند ابلیس را از آسمان … نی کشید ادریس را بالا روان
هرچه خواهی شود آن را دگر … پس مبر امید از وی خیره سر
گر ز اشراری دعا کن تا ترا … حق ز اخیار است کند در دو سرا
آنچنان حضرت الله بس مشو … سوی نومیدی چو کوه و ماه
گفت حق لا تیأسوا من روح … غیر کافر کو بود مردود ما
نیست بدتر خود ز نومیدی گناه … پس مبر امید از آن جان پناه
هست نومیدی گمان بد بحق … پیش حق نومید رد است و خلق
قادرش می دان نه عاجز هیچ خود … هرچه ناممکن از او ممکن شود
دایمش غفار و بخشاینده دان … بنده ها را از تو بخشاینده دان
گاه حشر اندر قیامت گفته اند … این حکایت بهر خلقان گفته اند
نامه آید بدست بنده ها … سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندر و یک چیز و یک توفیق نی … غیر آزار دل صدیق نی
چون بخواند نامه خود دعاگی … سخت جانی بی نمازی قاسی
پس سوی دوزخ برندش کشکشان … او رود آهسته همچون کاهلان
می کند واپس نظر سوی خدا … رحمت و غفران همی دارد رجا
منتظر ما ایستد تن می زنند … هر زمانی سوی واپس می کند
پس خطاب آید از اقلیم نور … که بگو بیدیش کو ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر … رو چه واپس می کنی ای خیره سر
نامه اتایف کتاب آمد بیست … ای خدا از راه او شیطان پرست
بنده گوید کانچه فرمودی بیان … صد ضمانم صد ضمانم …
لیک بیرون از جهاد فعل خویش … از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بودم او میدی بلطف ای خدا … که نگیری بر من و بخشی عطا
بخشش محض لطف بی عوض … بودم او میدای کریم بی عوض
رو بسی کردم بدان لطف و کرم … سوی فضل خویشتن می ننگرم
سوی آن او مید کردم روی خویش … که وجود دادهٔ زآغاز پیش

رحمت

[illegible]

رحمت تو سابقست و بی کران … اعتماد بنده بر دایم بر آن
من نبودم منکر روز جزا … بود بر تو اعتمادم ای خدا
هرچه فرمودند آنجا انبیا … پیش من بود آن صواب و بی خطا
اعتمادم بود بر جود و عطا … که ببخشی بر من و غفران
خاک بودم اول کردی گیاه … پرورانیدی ز لطف ای اله
دیده ام نقشی دگر وادی مرا … گندمم کردی و نان شد شتا
چون چنان جودی به جرم بی عوض … غیر رحمت خود نبود زان عرض
تکیه کردم بر چنان جود ای عظیم … در رجا بودم از آن بی خوف و بیم
هم همان جو بیم کز تو دیده ام … تو همان کن گرچه بد ورزیده ام
چون شماره جرم خود از خطا … که ببخشائی و در آید در عطا
کای ملائک باز آرید ش بیا … چون بدیدش چشم و دل سوی رجا
اعتماد او بلطف ما بدست … در گناه آلوده او زین رو بدست
می کنیم آزاد او را از گناه … چون همیشه بوده ایم او را پناه
خوش ورا داخل در جنت برید … خوان داییم را بپیش گسترید
تا ابد باشد در آن جنت مقیم … حوریان او را انیس و هم ندیم
پس با وصاف نکو حق را ببین … جز نکو بی نامید از وی بیگمان
تو در آن حالت که نومیدی از او … ای نکو بی ذات حق را از عدو
ای نکی وصفش بخواری کی نظر … قادرش دان وا ز بی ظنی در گذر
گشت خاکی را نه افزود از ملک … چون بام عرش رفت آدم بر فلک
گشت مسجود ملائک بر سما … قدرت حق را نباشد منتها
این وصد چندین کند هر دمی … شادئی بخشد بهر دو ان غمی
هرچه خواهد آن شود اندر جهان … این زمین را بر برد بر آسمان
آسمان را آورد زیر زمین … قدرت حق را یقین کن آن چنین
پس تو زاری کن بخواه از حق هم … چون دعا مقبول آمد نیست رد
گفت او حرف خدا اندر کلام … تا کنم از تو جدا تا ای غلام
جمله حاجتها بر آید از برم … دانیا حاجات بخواه از درم
تا شود حاجات تا ای سیلی رو … چون منم مقتضی حاجات شما
در تو حاجت من نهادم بیگمان … تا بمقصودت رسانم بیگمان
کر من آن را بهر تو بنهاده ام … کی ترا حاجت بدان می داد ای
بگذر از هستی و حق را بنده شو … دیده ام از نور طاعت زنده شو
چون ببری زین خودی در عرش او … صد چنین دولت رسد از حق بتو
بعد مردن جست و جو از حق بود … گرچه در صورت ز تو صاد در سجود
در نماند چون تو فانی گشته … همچو گل اندر شکر آغشته
حال گل مبدل شود اندر شکر … همچنانکه خار در سوز ز جر
گلشکر شد قوت و قوت نهان … خار گرد و سر بسر نار و دخان
آن یکی را جای شد بالای چرخ … وین یکی سوزید در آتش چو …
گشت آن یک روح مطلق در بقا … وین یکی در سوز و در ناشقا
آن سرا پر نور شد در بحر نور … وین شد اندر چاه ظلمت چون
همچو مرد آن سوی آن ملکت بتاز … زین جهان با … و از تو آنجا نی
ره در آن دریا اگر آنجا بوده … از چه در ساحل چو خاک آسوده
آب دریا بی نمک از دریا بود … عاقبت هم باز در دریا رود
آب جانت چون در آمیزد بهم … عین یم گردد یقین بی چیز و کم
فهم کن این را که تا مبدل شوی … تا که همچون گل در آن شکر بوی
گلشکر کردی غذای دل شوی … پاک و صافی غیر آب و گل شوی
چون از این هستی از هستی اوی … نور حق گردی تجلی حق شوی
هم بنور او توان دیدن ورا … کی تواند غیر بگزیدن ورا
غیر را ای نباشد سوی او … غیر آب جو نیامیزد بجو
تا نباشد در تو ضری جنس آن … کی توانی دیدن آزادی …
عقل باید تا بداند عقل را … تا شناسد وحی را و نقل را
جنس ضری تا نباشد در تو هیچ … اندر آن حضرت نباشد خلق …

جنس آن پیر که باشد در درون	تا شود سلوت آن پیر از برون	زان نگوید فهم مردان در جهان	کاین چنان پیرزنی بوده در نهان
جنس آن احوال در جانب نبود	همچو قوم عاد و اصحاب ثمود	چون بدنیا از اهل آن سربختی	گشت از ایشان ای پسر از بختی
کز خدا زنند و گفتار نهان	بیخبر ماندند و اعمی در جهان	نیک و بد زانجا رسیدست ای شرف	از قدم بوده است یکان را شرف
چون بر از بهر دوزخ آفرید	بهر دوزخ کرد هم رزقی پدید	دوزخ از حق رزق خواهد همچو ما	پس بسازند رزق او را اکبرا
هر کرا حق آفرینش رزق داد	تیز دوزخ را دهد حق قوت و بود	کاو فراز آورد خالق رزق را	تا بسوزد اندرون را زار زار
انس و جن را پر کند در روی خدا	در قیامت وقت انعام و جزا	پر شود حق سیر گشتی گاه گاه	در جوابش گو بیا او هل من مزید
پای قدرت را نهد بر وی خدا	گردد او ساکن ز جوع و از	داد حق ساکن کند درد ورا	چونکه در خورد دش دهد خود ورا

در بیان آنکه آدمی کر او غرق دنیاست و از طاعت و قوت آخرت بهره ندارد همچون مار است
که غذای او باد و خاکست نعمت دنیا خاکست و جاه و حرمتش باد آدمی را که خورشش از این دو
باشد فحسب آخر الامر اژدهایی شود همچو فرعون و نمرود و غیرهما لیکن آنکس که بر نور حق
چکیده است که رش علیهم من نوره علامتش آن باشد که در آن شخص دین و طلب خدا
غالب باشد و چنین کس را مال دنیا و پادشاهی و سروری زیان ندارد بلکه مدد راه او گردد
مثل داود و سلیمان و یوسف و پیغامبر ما علیه السلام که خاتم انبیا بود دنیا ایشان را زیان نمی‌آید
بلکه قوت بود در راه حق و گروهی که از آن نشان محروم‌اند اغلب علف سقر کردند که مردان خدا دست

قوت هر کس لایق ذات ویست	دانیا زان قوت او تازه حقیقت	زهر اندر مار قوتست و حیات	لیک در حیوان دیگر شد ممات
قوت مار از خاک و باد آمد عجب	قوت غافل هم همان شد درک	می شود آن مار آخر اژدها	چون خورد زین هر دو قوتها بها
خاک نان و باد جاه و حرمت است	جاهلان را این بود دایم نشست	چونکه نان و جاه شان افزون شود	نان فزونی کارشان بود زیان
مار ایشان اژدها گردد بزرگ	همچو فرعون و چو شداد و دو تیز	باطن مار بد در ظاهر بشر	غالبند از دین و پر از کفر و شر
شر ایشان می رسد بر مؤمنان	خود نیاید خیر ایشان در جهان	چون همه شر بُد ایشان سر بسر	لاجرم آخر شود جاشان سقر
تا رسد در رزق خود آخر جحیم	چون از این قوت شد دوزخ رحیم	آن عزیزان که هستند اهل حق	مر غریقی شوند ایشان علف
گرچه بود آن قوم را مال و جاه	لیک در سر بود شان حب	بوده پنهان از همه حق در جهان	همچنانکه نقد اندر خاک کان
کی دهد هر خاک زر چون خاک کان	نیست کس بی خاک را نیست عدد	در تن مؤمن چو باشد روح حق	هر کسی آید نقد بونه بست
مؤمنان از مال دنیا شد معین	می برد شان مال دنیا سوی دین	خیر می آید از ایشان در جهان	از نظر پس فرو سا جنس آن
هم بدرویشان رسند زیشان	نوع نوع از صدقها و از زکات	اهل حق را نیست از دنیا زیان	جان شان از دین بود دایم
مال را کز بهر حق باشی حمول	نعم مال صالح خواندش رسول	آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه از دل حب حق زاید ترا	مال دنیا نور افزاید ترا	ور بعکس این بود آید بدت	دانکه یزدان کرد از در کردت
دل که تخت و خانهٔ رحمان بود	چون نباشد حق در او شیطان بود	پس بود دل بحر کش غرق حق	تا که برا قرآن خود بی بست
انبیا را نی که بود املاک و جاه	بود هم بعضی از ایشان پادشاه	چون سلیمان و چو داود ای عقل	همچو یعقوب و چو یوسف حکم ران
مصطفی کو بود سلطان کل	نور سیه امداد در بحر و جبل	بود زیر امر او بی حد سپاه	هم امیران بزرگ و مال و جاه
شهر و قلعه می‌ستد از کافران	با سپاه خویش شاه کامران	هم بدرش خز نان و را اندر نجوم	هر یکی را می نواخت او از کرم
بود هم داود در زمان تا بود	با قماش و ملک و مال بیحد و	جنس ایشان می شمر در جهان	ذکر ایشان کرد خدا در بیان
همچنین هم بوده است از اولیا	محتشم با ملکت و کار و کیا	داشتند اندر پی اسیول و وزر	مانع ایشان نشد و خیر و شر
راه حق را خویش ره بینند تنگ	هیچ دنیا شان نشد پرده طریق	دیده در دل هر دمی حور و جنان	روضه‌ها و لاله زار و گلستان
صد هزاران نوع نعمت اندرو	خوردنی از نور می‌کام و گلو	همچنانکه از علم شیرین می شود	آگه و دانا و رحمان گوی
حل نکرده خویش را از خوردن بود	بی دهان و دست در قوتی بود	می شود عقلت از آن نکته فزون	همچنانکه از نان و نعمت جسم
فربهی تن ز خواب و خور بود	عقل را این هر دو کی در خور بود	عقل باید دانیا در علم و فکر	فربهی او بود از قوت فکر
نی نگاهد آنچنان بالش که جسم	بلکه باشد در فزایش جان و دل	جون مزاج عقل گیرد جسم ها	قوت تن گردد چو عقل از آسمان
علم الاسما با آدم چون رسید	گشت اسرار نهان بر وی عیان	شد از آن لقمه فزون تر از ملک	گفت مسجود ملایک فلک
لقمه‌های علم این باشد	که خورندش پای بر گردون نهند	قامتی گیرد از آن قوت حیات	که شود زنده ز داد او همی
قوت و قوت آن بود ای بی‌وفا	هر کرا قوتش شود آن با خدا	با خدا باقی بماند جاودان	زنده از وی این جهان و آن جهان
قابل نقصان نباشد آن کمال	ره نیابد اندر آن دولت زوال	هر کسی را سوی یزدان بار بست	زانکه مرسل لایق دید
سر بزد انست بی شک انگه او	دارد اندر هر نفس پیرار جو	غیر حق را نیست گنجا در دلش	بزر نور دل بود آب و گلش
آن کلش را دل ببین ای بی‌هنر	زانکه آن کل همچو دل شد با خبر	زانکه دل بندد رفت و نشد بها	ماه جانش گشته تابان در
آلت حقیقت و از حق زنده است	در بهار لطف حق باشد شدست	هیچ جنت را نجوید از خدا	جو بیا از جان آن وصال
دوزخ آن قوم هجران ویست	پیششان جنت وصال آن حق است	اوست تنها و را یا مقصود دل	بی خبر کی ره رو معبود
نور حقند و تجلی لطف	همچو یزدان حاکم مطلق همه	هر چه خواهند آن شود از امر حق	زنده بود رکار از شاه
شاخ آن نخلند در باغ وصال	شاخهاشان زانشجر باشد نهال	دو جهان سایه است از شاخ و	سایه را از مایه بانند تخت و
تا بیان لطفت بر چو رو جنان	جملزان تا بند تازه و جاودان	زنده از وی و دایم بی جحیم	هم ز نقصش در بلا اهل جحیم
این جهان چند روزه از شب	وان جهان جاودان هم زو جنت	سر حقست و چو حق پنهان بود	جانها پاک را او جان بود
جان انسان چون نیاید در نظر	جان جانان را چون بیند چشم سر	آنچنان ره را نشود بینا	تا که خود را دیده باشد خود

رو بمان در حق فنا شو بی درنگ / تا نماند از تو بر تو بو و رنگ
در رنگ است این فنا شو بی رنگ / تا یقین گردی رهی از ننگ و رنگ

هستی اول تمامت رفته از او / چیز دیگر شد در آخر بس نکو
همچنان چون شد فنا از عشق مرد / خویشتن را بهر یزدان نقل کرد

گشت عین نور و از ظلمت برست / یافت تبدیل او ز خوف مرگ رست
در دل خود یافت آن دلدار را / دید بی پرده عیان دیدار را

چون چنین شد حالتش نیکو نگر / هرچه آید زو بود از دادگر
چون فنا شد غیر حق در وی نماند / در دل و جانش بجز آن حی نماند

در عبارت می نگنجد بیش از این / رو فنا شو از خود و آن را ببین
دیده از مردن رسد نز گفت و گو / مردن آمد در حقیقت جست و جو

در بیان آنکه طالبی که از خود فنا شده باشد و نیست گشته بامر موتوا قبل ان تموتوا که چون بنده نماند خدا ماند هرچه از صورت او آید در حقیقت از خدای آید زیرا اول صورت و اوصاف او آلت نفس بود چون نفس نماند و از میانه برخواست بعد از آن اجزای او ظاهر و باطن آلت حق گشت هرچه از او آید همه بامر حق بود اگرچه آن او لیکنه درش داشت الا اول متصرف نفس بود بعد از موت نفس متصرف خدا شد اگر آن ولی بصورت ظاهر بمردم می ماند الا در حقیقت نمی ماند زیرا جنبشهای اولین از نفس بود و آخرین از حق است از این سبب در کلام مجید می فرماید قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی

مرگ میر از بی خودی زنده شود / جان او زان مرگ پاینده شود
باشد او قایم بحق در دو جهان / حق نماید زو عیان و هم نهان

خشک و چیلا و زحق باشد یقین / در چنین کس غیر حق چیزی مبین
دید او دید خدا دان بی گمان / ترس از روی او بمانی جاودان

سرکشی بگذار و در پایش بمیر / زانکه او بر جمله میرانست امیر
جمله او را پیش خود او سرکشان / از بهارش باغ جان پر ارغوان

زهر فرشی را چو شکر نوش کن / دیگران را نقش پر جوش کن
روز او را گر شب گوید کی قبول / تا نشو از خیره و از شرح ملول

هرچه در تو مضمرست از نیک و بد / مثل آن هست اندر وای احد
لیک شمارش چو خود در بین / زانکه گشت او آلت نور خدا

نیک و بد آید از او زحق بود / حکم او از داد حق نافذ شود
آلت حقست دایم قلب او / قلب او گردان بود از قلب هو

قلب مومن را بگفته مصطفی / هست در تقلیب امر رب خدا
هست بین الاصبعین حق بکار / سو بسو گردان بحکم کردگار

باشد آن انگشتها از نفس تن / زو بترس و خویش را بروی فکن
منکر اندر نقش و بین نقاش را / بگذر از فرش و نگر فراش را

تا نگردی بی سر و بی سر از او / تا نمانی از خدا زو برازو
هیچ خود منکر او را گو دیگر است / جان او از عرش و کرسی برترست

با خدا جفتی چو روز آن و شب آن / باش با وی نیز دایم همچنان
در میانه هیچگون فرقی مبین / تا بر عار از داد و علم الیقین

چون روی این راه با منزل رسی / چون چنین ورزی بجان اصل [illegible]
ای خنک جانی که او این نکته یافت / ره برد او اندر آن منزل شتافت

کوی دولت از همه شاهان ربود / سرهای غیب را بی سر شنود
آنچه چشم کس ندیدست او بدید / وآنچه نشنیدست گوش او شنید

لی مع الله وقت او شد در جهان / گشت پیدا بر وی اسرار نهان
او بشوکت از نظام [illegible] گذشت / بلکه خود هم سوی او بی نقاب

هر که حق را یافت و اندر حق رسید / بی حجاب آن لطف و خوبی را بدید
گشت مظهر او خدا را در جهان / زو شود پیدا سر نهان عیان

پاک شد جانش سراسر از خودی / وارهید از قید نیکی و بدی
عالم بیچون بود میدان او / گوی بی دستی برد چوگان او

نطق او از حق بود در گفت و گو / خوب باشد نیک و بد کاید از او
از نبی بشنو که نطق عن الهوی / وحی دان پس هرچه گفتا مصطفی

هرچه گوید مرد حق از نیک و بد / باشد آن جمله ز گفتار احد
گر همی خواهی که گردی همچنان / بگذر از صورت سوی معنی بران

تا که بند صورتی و گفت و گو / ماه بیچون کی نماید با تو رو
درد باید تا رسد درمان ترا / جان فدا کن تا شود جانانت ترا

بگذر از نیکی و از آن تا خوش بری / بهر یک حبه عوض صد من بری
عمر فانی چون شود در [illegible] / عمر باقی آیدت با صد شرف

عمر معدود تا ز حق بی حد شود / ترک حد گو تا عطا بی حد شود
لطف و جود بیحد از فضل [illegible] / نور بخش جانها اجلال اوست

از چنان لطف و کرم غافل شدی / زان چنین در بند هستی خود شدی
دور از آن گنجی از آن [illegible] / در نگر کاندر چنین خود [illegible]

می زنی در رنج و غم کورانه دو / روز و شب اندر بلا زین هیچ [illegible]
جد ما سلطان بهاء الدین ولد / نور نور روشن تر از جان احد

آنکه بود او سرور مردان حی / شاه شیخ انجا نشد بود از [illegible]
در فنون و علم و تقوی بی مثال / بوده اندر هر فنی او را کمال

گفت بودم در غم و رنج و بلا / بنده ام شو پر ز ظلمت از عنا
خیره ماندم که چه ریزم [illegible] / غرق رنج و بلا مانده حزین

دفع می جستم ز هر اسباب [illegible] / تا رهم از غصه و رنج و محن
بو که گردم جمع ازین غصه بود / تا خوشی ام با خوشی مبدل شود

پس بگفتم کل عالم بر کنم / نیت کردم ز آنکه بر روی تنم
آنچنان گیرم که هر کس من سعید / خواست تا بیند هر کاری بریم

اندرین بودم که ناگه حق ز کن / روی بنمود و شدم پاک از محن
غصه و رنج و محن ناچیز شد / گرچه جان در صد غم و اندر رنج بود

رنج و غم کل رفت و شادی شد / حق ز رحمت بر من آن در باز شد
شد مرا معلوم و دانستم یقین / زانکه آن بود جان اندوهگین

چون بحق پیوست از غم پاک شد / از زمین بر رست و بر افلاک شد
جانها در غم از آن رو خسته اند / یک طرف در دام دنیا بسته اند

بی خبر جانهای خلقان در غمند / جمله کان اندر فراقش بی رجند
دست در اسباب دنیا می زنند / هر کسی بر گرد چیز فانی تنند

از علاج جان چو طفلان غافلند / لاجرم جمله چو حیوان ابلهند
در دو جان از بعد حق آنکه یقین / تا نگردد جان بوصل حق قرین

رنج و غم از جان بخواهد گشت دور / پس ز غیر حق شدن باید نفور
جوی حق را تا رهی جانت ز غم / تا شفا یابد ز هر رنج و الم

خود چه سحرست این که ما ای نیم / یک طرف رنجست و اشکنجها
داد حق قدرت که ما سوی فرو [illegible] / همچو تیری آن طرف پران شوند

مانده در جسم و بسته در ظلام / میکنیم افغان و زاری بی [illegible]
خیره و حیران ازین حال عجب / این چنین سان بند و بست [illegible]

قدرت و عجزی بهم در یک محل / دست و پایش بسته ماند در وحل
وارد آن قدرت که زانجا بگذرد / خویشتن در مقام خود برد

با چنان قدرت عجب این عجز چیست / گر نه سحرست آن بگو پس نیست چیست
پس بیاید راه زاری پیش گرفت / وا نماید از صدق باری را [illegible]

با دل پرسوز و چشم اشکبار / ناله کردن با خدا لیل و نهار
تا کند رحمت و زان بنده عظیم / وارهاند از کرم رب کریم

جوید او قوت که برد راه را / خواهد از وی هر قدم القدره را
تا ز رحمت حق دهد قوت و مدد / تا بجوید حق قدم در ره نهد

چون بدان قوت رود در راه [illegible] / شکر حق گوید که توفیق از خداست
سود خود را از خدا داند یقین / وآن نیاز را بیند از نفس مهین

خیر و طاعت را ز نفس راندهام
سینه کآید ز خودی دان یقین
نفس را کام از هوا و شهوت است
دانهای بیند نبیند دام را
کام دل را لذت از طاعت بود
کام نفسانی بود زخمی برد
آن دهد شادی و گنج جاودان
این برد از حق چنین و آن چنان
بحر لطف و بحر قهر اندر جهان
این دو در یک آدمی بنموده‌شان
هیچ شادی غم نگردد در رو
عقل را و نفس را می‌دان چنین
هر یکی را کار و باری لایقش
از سلیمان همچنین رو تا بمور
این تفاوت در نفوس شد در صور
این تفاوت را ببینی در عروج
فوق و تحت آن بود در نقش و جوج
بو که دستت گیرد از رحمت خدا
چون از آنجا می‌رسد دایم عطا
تا ز صورت فهم آن معنی کنی
از پی اظهار معنی صورتست
وین زمین خاک کآن تحت سماست
هست چون معنیست بگذار از صور
پس بدان کاندر جهان لامکان
گشت صورت معنی هر یک جدا

جرم و عصیان را ز نفس خود بکام
باشد آن از نفس تو نیکو ببین
چون شود بی کام نفس نیکوست آن
همچو دانه دان یقین هم کام را
مردم از طاعت در راحت بود
کام روحانی ز جنت می‌خورد
وین دهد حرص و هوا و رنج آن
رو قسمنا بینهم ز آیت بخوان
در میانشان برزخ لایبغیان
گشته چون آب روان دایم روان
همچو آب اندر تن و همچون سبو
باطنا دو زنده و در ظاهر قرین
لایق هر کل آمد سایقش
هست فرقی بی‌حد اما مرد کور
بهر آن گفتیم تا تو زین خبر
چیست برتر از زمین و از بروج
رو ببین آن را بچشم اندرون
برکشاند سوی خود زینجا ترا
زآن جهان باقی بی منتها
تا سوی معنی روی گردی سنی
تا ز صورت آمدن معنی بدست
در میان ذل و تسلیم و رضاست
کام خود را چون ز دل داد و دگر
بی‌صور هستند معنیها نهان
تا شود بر ما عیان آن وجها

ما اصابک من حسن گفته خدا
نیک را از حق بدان بد را ز خود
چون بکام او رود دایم مراد
کام همچون دانه را دامست نیک
مرد نفسانی بعکس این بود
این باسفل می‌برد آن بر علا
آن رود در مقعد صدق احد
شد بدو از جای در بحر سیاه
هر دو دریا متصل یکجا بهم
شادی و غم هر دو همچون زیت و تر
هر دو با هم همچو آب و روغنند
عقل اندر دانش و تن در خورش
لایق پا را بود کفش ادیم
می‌نبینند فرقها را از عمی
از جهان معنوی آگه شوی
در جهان جان نه تحت و نه فوق
عالم جان را بجان دان نی بتن
تا بجانی جاودان از فضل حق
فوق خود دانستی صورت پست
جمله صورتها که آمد در جهان
تا کنی فهم از عقول آسمان
پس صور در خود ندارد فایده
تا رسی ز هر که مانی در بقا
از بد و از نیک و از عالی و دون
از نبی و از ولی و از مؤمنان

از منست آن با خویش آن
چون چنین دانی ز نفس غفران رسید
نفس بد باشد ز کام خوش شاد
کام تن را ترک کن ای مرد کار
کام او را معصیت آیین بود
این برد زیر زمین آن بر سما
وین بماند در جهنم تا ابد
نیکو از آن بحر نوری از اله
همچنان کاندر دو روان شادی و غم
می‌نیامیزند اندر هیچ باب
می‌نیامیزند و بر هم می‌زنند
هر یکی را نوع دیگر پرورش
لایق سر را بود تاج عظیم
زانکه خشمش پست تقدیر خدا
با گروه عاقلان همره شوی
رو روان ز آن نو بنور وصلت و شوق
همچو مردان تا ز بیرون زمین
تا بگیری نور از علمش سبق
فوق صورت خود بدان این آسمان
پست و بالا از زمین و آسمان
رفعت مردان حق و مؤمنان
هست چون کاسه برای مائده
زانکه بودن بی‌غذا هست از شقا
در عدم موجود بی این نقش و چون
هم ز اهل دوزخ و اهل جنان

هر یکی پیدا شده با صورتی
پس غرض بودست معنی نی صور
بعد از آن باشد مقاماتی سنی
همچنان کاندر جهان خلق خدا
دارد آن یک نور زر سعید
وآن یکی با نقل و نعمت بر سریر
دارد آنجا هر یکی کاری دگر
اهل دنیا را مراتب چون بود
آن مراتب سوی جنت می‌برد
این مقامات و درج اندر بود
آن گروهی کین چنین شد جانشان
جمله گشته نور اندر بحر نور
واصلان از بی‌تعدد یک بسر
اعتقاد راستست چون اصل بود
اعتقاد یکی را دل دان یقین
پس عقیده راست دار اندر سلوک
بر خوری از خود جواری اعتقاد
جسم زنده را بیا ز جان بود
ز اعتقاد و صدق ما را اعتقاد
مرکب ما اعتقاد و جهد زین
لیک خود بر زین اگر داری سوار
چون گواهست این عمل بر اعتقاد
از غذا خود کی شود بی شیر سیر
تا شود پرورده آن از فضل خیر
همچو طفلی کو بریده شد ز شیر

از بد و از نیک برهان ای فتی
جوی معنی را و از صورت گذر
گشته هر یک را ز عطای حق غنی
هر یکی را هست احوالی جدا
وین دگر ز افلاس خسته بر بنه
وین یکی را نیست خود نان شعیر
هر یکی را شغل و بازاری دگر
گرچه این خود بیش آن کس بود
این مراتب سوی تحت می‌برد
لیک از منزل عدد وحدت شود
بی‌تفاوت یک بود اجلالشان
با همه نزدیک و هم از جمله دور
چون چنین دانی شوی ایشان شوی
جمله مقصود ز حق حاصل شود
گرچه دل گفته است رب العالمین
تا شوی آخر ز سالکان ملوک
پی برآ از حق بصد نوال اعتقاد
جسم بی جان بیکار و ویران بود
می‌شود مقبول پیش کبریا
شرح این بشنو که تا گردی یقین
ره نبرد هیچکس بی کار و بار
هست عالم پر ز جود رب العباد
پیش او پیداست مردود و عزیز
تا عقیده بی عمل آید بسیر
گرد در پیش بدان و در ظلمه سیر

این معانی ز صور پیدا شد
هر یکی را وصلتی اندر نهفت
یافته هر یک بقدر خود مقام
خان و مان این را و آن را دیگر
وان یکی را نیست در خانه حصیر
همچنین اندر جهان لامکان
فرق چه در میان مردمان
آن مراتب کاندران عالم بود
اهل آن را گر چه رو سوی خداست
نی ز بیح ماندند آن بیرون مقام
یک بوند ایشان اگر باشند صد
زنده زیشان در جهان هر هیچ و هم
اعتقادت چون بود از صدق تام
چون خطا در دل بود حق را تمام
لفظ دل فرموده بود حق ...
اعتقاد اندر دلت حق بی نهد
این عمل زیرست و اصل آن اعتقاد
اعتقادت چون نباشد آن عمل
اعتقاد بی عمل آید بکار
اسب بی زین بر نشستن کی توان
در بود مرد و یقین بهتر بود
بی‌گواهی عالمست اسرار را
از عمل مقصود آمد اعتقاد
بی‌تن و هستی شود او را سفر
تا خورد سگ کو طعام و نعمت را

بی‌صور اندر عدم پنهان بهم
هر یکی را حاصلی ز آن را وقت
برده هر یک لایق صنعتش مرام
یک بود در کنج و یک در کنج تو
وین یکی را بستر بالش حریر
در بلا و بی‌زوال جاودان
بر مراتب از زمین تا آسمان
فرق آن از ابلیس تا آدم بود
لیک هر جا ز احتشام او جداست
بی عدد واحد بماند والسلام
جمله را چون هست وصلت با احد
یک شده مقبول یک محروم ای
وانکه آن اقبال و دولت مر ترا
پس تو دل را پاک گردان ای همام
اندرون شخص حق را اعتقاد
تا ترا از باغ جان بر هاد
این عمل همچون تن و جان اعتقاد
وانکه مرد و دست چون پیمان عمل
باشد آن از قصد زنده کرد کار
رفتن از منزل بمنزل خوش روان
اسب چون زین بود باید ...
نیر ما بخشد بحشر ابرار را
تا شود افزون درون آن اعتقاد
در جهان جان بسوی آن مقر
تا شود بی شیر را در لقمه جو

سیر صد نوعست یک نوعش چنان
سیر عالم در دمی و سیر عقل
مرد حق را وانما سیران بود
زانکه صنع حق بزارد شخصها
پس یقین دان بی عمل سیران بود
موتوا قبل الموت اینجاشان نمود
شرح این را گر کنم حیران شوند
وآن عمل را چون نباشد اعتقاد
مرد را کی علم باشد بیخ حق
ور بنش بی طبق مرده و نیست
گر بیابی خواه ملحق شود
گفت الطفا بهم اندر کلام
ور عمل باشد بیابش قرین
آینه صفت بی شک اعتقاد
زان گزینند بر همه در روش را
یک بود آیینه و آسیب جو
زان دل مومن بود منظور حق
هست دنیا دام و دانه وهمها
غرق این دریای ظلم گشته اند
گر بکام از کسب و دانش را ز مراد
کار او دارد که جویان حق است
شاکر و ذاکر در آن ظل ظلیل
پس دل مومن از آن مطلوب او
جویای آن دل را که جویاش شیخ بود
قدر رغبت باک در رغبت کنند

ی نماند سیر تن با سیر جان
هست اندر نیکوی ای نیک فضل
سیر او بی حد و بی پایان بود
دیده ام جنید جهانی تو جدا
جا بجا را بی بدن جولان بود
می برشیان را بیابد دولت شود
همچو مجنون بی سر و سامان
هست بی حاصل چو خیکی پر زباد
صدق چون ثمره عمل همچون طبق
زانکه ز قرآن رهی صحو خود نخست
پیش ذریات اهل دل رود
چون بود ایمان رسد بوی خوشش
چون کمک پر ترد بیخ صفتیش
کنند و بیند رخ خود آن جواد
که بود خواهان همیشه خویش را
زانکه غیر خود نمی بیند در او
که نباشد اندر او جز نور حق
خلق اندر دام مانده مبتلا
خویشتن را اندرین غم گشته اند
گاه پر از غم ز بی کسبی و زاد
در طلب از سالکان او نعمت است
گشته از خوبی غیر آن جمیل
که همیشه دوستی حق در وی است
خواهد آن را کز ازل آتش بود
چون ببینند آن ز هم نفرت کنند

سوی هر خلقی بود سیری دگر
چون نظر بخشد خدا چیزی توان
سیر او بیحد از اجل باشد چنان
بعد مردن خود نیابد عمل
آن گروهی را که شد بی حاصل عقد
بی زراعت تخم دولت کاشتند
رمز گفتم هر که او را فهم هست
ور بود هر دو بهم بهتر بود
پیش شاهان بر طبق نعمت برند
معتقد را داده وعده کردگار
شخص با ایمان رسد در اولیا
اصل ایمان است چون آن ملحق است
اعتقاد درست منظور خداست
پس بود آن آینه معشوق او
مرد در رویش آینه یزدان بود
گفت حسنش را محک در جهان
غیر آن دل از خدا بیگانه است
مبتلای منصب و کالا و زر
کسب را چند است او شیخ بحیم
گاه ترسانند از مرگ عذاب
گشته فارغ از چنین اندیشها
حق جلیلست و محب للجمال
در دلی که نیست آن مهر و ولا
همچنانکه خلق پویان میشوند
با چنین نقش و فنا هر آدمی

سبزه رنگی بود چون کفشگر
پس نظر خواه از خدا ای مرد جان
که بردش پیش از اجل اندر جهان
آن چه سان سیر است پیش از اجل
خوش کشاده شد عقیده زان عقد
بی دروده کشته را برداشتند
دل بر آنچه می بباید بست بست
با عقیده آن عمل در خور بود
تا عوض تسیم و زر و خلعت برند
گو بود مقبول در روز شمار
چون بود ایمان و هستی قوی
جای او بالا بود دایم نشست
از حیات دل بنور حق خود کی
که همی بیند جمال خود در رو
حسن حق زان آینه تابان بود
او بود برگزیده پیش بیگمان
زانکه اندر دام و بند دانه است
جملگان را برده آن سودا ز سر
حظ خود از ترشی و شیرین بری
چون شود احوالها و وقت حساب
ایمن و بی خوف از رنج و بلا
هر که حق را یافت ماند بی زوال
هیچگونه ننگرد در روی خدا
دوست را هر سوی جویان می شوند
چون نبیند جست و جوید همچو ای

چونکه مهر و قهر خود بیند در او
هیچ آنکس را نیارد در شمر
حال خود را بیکم نقدی که طلب
وانکسی که گشته کلی میل او
زانکه روی کار او سوی مشتری است
چونکه در دل اوست کی جوید ز غیر
پس رو از حق دیده جو حق را مجو
پر ز نور بی همچنانکه خم ز آب
تا نگردی اندر آبی ای عمو
لیک بر تو جهل و کوری غالب است
چشم و گوشت جانب مطلوب است
این جهان را دار و جویانش سگان
هر گروهی را جدا توقی ز حق
جای و بالای هر مخلوق شد
غیر وجه حق را آخرها لک است
چون بخواهد ماند غیر ذات حق
هیچکس را ز اندرین وسیل غیر
جملگان از تیغ لا فانی شوند
باشد او زنده زمانی این جهان
خانه و ایوان شان دریا بود
ما ز حق تقسیم آمده اندر جهان
فرع هر اصلی بسوی اصل خود
در میان کله سوی او رود
روی هر سو روی آن سو نی
گر بوی در تو شکر چون شکر

سوی هر ذره بوی همچو هم شود
هم نخواهد کافکند بر روی نظر
اندران بیشه چو شیری یا جوب
غیر میدان نیست بر روی هو
چون نباشد مشتری حق بر بست
اوست تنهای که تنها خویش بیر
زانکه حق پیداست در عقل و علو
زوست در تو هم سوال هم جواب
غرقه در آب و گویی آب کو
نفس دوست غیر حق را طالب است
چون ز خاکی خاک دون محجوب است
راست فرمود این پیمبر در بیان
پیش طالب غیر حق خوار و حقیر
از همه بگذشت و بر معشوق شد
اوست باقی کو قبول مالک است
دست اندر دامن فضلش بزن
سوی من بگزین بعشق و صدق جو
شاد و قان در ظلها باقی شوند
همچو کاندر بحر زنده ماهیان
لوت و بوت و نان شان در بحر بود
باز باید سوی حق گشتن روان
بی قرار است و دوان پس میدود
در میان در بحر سوی رود
در شکست هیچ ازان کل بوی
همچو هیمه کی شدی جانیت

چون نبیند از روی آن گرد نفود
همچنین میکن قیاس این حال را
قدر میلت قدر داری آن طرف
سر بسر هستی او میلانش شد
نیست در عاشق بجز معشوق کس
جملگی خود اوست کو دیده ترا
غیر او خود نیست چیزی در نهان
هر چه داری ظاهر و باطن بود
تو کجایی تا بآنجا حاضر است
زانکه تو دونی و دون را کجی
گر جهان گردد پر از شهد و شکر
مرد دنیا هست از عقبی نفور
جمله در خسرند غیر آنکه او
کار طاعت دارد و باقی جهان است
حق برای مرحمت گفتا این
تا بمانی و نگردی تو هلاک
حصن تو چون من شوم امن شوی
آنکه ما را شد بود باقی بما
ماهیان را قوت از دریا بود
غیر آب بحر اگرچه شکر است
از رجعوا فرمود حق اندر کلام
برده و اندها در خود عیان
گر تو آن اصلی ز فرع آن هیچی
می شود فهم این کران بیکران
نیشکر را نی مزه نه اهل مزه

همچنانکه دیو کبر زد ز نور
ترک کن اینجا تو قیل و قال را
هر که امیش فزون باید شرف
انچنین کس را کجا نقصان
اوست تنها اندر آن آیینه بس
تا ورا تنها ببینی وانب
زیر و بالا اوست پیدا و نهان
از بد و از نیک از مغز و پوست
گوش و چشمت ز و سمیع و ناظر است
زاده خاکی ز سیرش جانبی
سگ خورد مردار و جوید نابتر
باشد از مردار دنیا در سرور
سوی حق دارد ز جان بیشتر
ای خنک جانی که رویش با خدا است
راه دین گیری و رو آری بحق
گو که بیزارم خدایا از سواک
بی فنایی در بقا ساکن شوی
در پناه ما بماند دایما
جمله را مقصود از دریا شود
پیش شان از زهر هم باشد خوشتر
پس بباید کرد رجعت والسلام
سوی هر چیزی بگردد روان
همچو حیوان می رود سوی چرا
مانده خالی از شکر همچون نی
غیر را سوزنده بی نقص و برنج

بی شکر نیها همه یکسان بوند ... دسته دسته سوی گلخن می‌برند
زانکه جز آتش نمی‌شایند هیچ ... نیشکر را گیر و در باقی مپیچ

در بیان آنکه خلقان مثال نیها اند بعضی که پر شکرست او مؤمنست و بعضی که خالیست او حیوانست و بعضی که پر از معصیت و انکارست او کافرست سراسر خارست پس خلق همه اگرچه بصورت آدمیانند ایشان را یکسان نباید دیدن هر که چاشنی و مذاقی دارد نیشکر را از غیر نیشکر تواند تمیز کردن و هر که مذاق ندارد همه را یکسان خواهد دیدن لاجرم از شکر محروم ماند و در تقریر آنکه آدمی از حق پرست و هرچه در وست از صورت و معنی همه از حقست چشم بندی بین که آنچه شب و روز با آدمیست نمی‌ماند و نمی‌بیند و آنچه از و دورست مثل علم نجوم و جوهرشناسی و هندسه و غیر آن ازین جنس بجد و جهد می‌بیند و می‌داند عجب چشم بندی و سحریست که از قهر حق در آدمی پیدا شده است تا دور را می‌بیند و می‌داند و نزدیک تر را

نیشکر مؤمن بود او را گزین ... غیر وی خالی بود با او مبین
گرچه دارد نقش نی در ظاهر او ... باطنش خالیست زو شکر مجو
صورتی ماند کی ره زن شدست ... پرده جان نقشهای تن شدست
هر تنی زنده ز جانی دیگرست ... جان این از جان آن بالاترست
هست جانها را مراتب بی عدد ... هر یکی را کار و باری از احد
چون تن زنده ببیند آدمی ... از عجب پندارد او هست آن دمی
زآن خدا آورد اینجا پرده‌ها ... تا بماند نیک و بد پنهان ز ما
تا بود مخفی ز خلق اسرار غیب ... بی خبر کرده عیان پرسش ز عیب
تا که فردا یوم دین در حشرگاه ... بر همه ظاهر شود نیک و تباه
پرده صورتهاست چون گردد فنا ... رو نماید بی حجابی غیبها
دیدن اینجا غیبها دستور نیست ... گرچه نزدیکست و از ما دور نیست
جمله خود اینجاست اندر تن چو جان ... زوست زنده هم قوالب هم روان
با چنین آمیزش و قربت خدا ... چون نخواهد می‌نماید آن جدا
چیزها گر تو بود در رو بروی ... بی حجابت می‌شود فاش و عیان
وآنچه معروفست با تو دائما ... هست از چشمت حقیقت در خفا
بیخبر از جان و جان اندر توست ... چیست جان و کی ورا کردی درست
پیش حق جانت قبول و یار دست ... ای عجب چون هست نیکو بایدت
زانکه اندر تست و نزدیکی تو ... جاهلی و غافلی نیکو بدان
وانکه دورست از تو چون نجم و چرخ ... کشته دانا بران از بخت شوم
زانچه بایست و بکار آید ترا ... کور و نادانی و غافل دائما
زنده و دانا ز حق و ز خودی ... این گمان دور از چه می‌بری
دوری بینی چنان نزدیک را ... می‌کنی حل نکته باریک را
آنکه از حبل الورید او اقربست ... جمله اجزات از و [illegible]
این چنین نزدیک را بینی تو دور ... در ظلامی پهلوی دریای نور
قدرت حق بین فزون باشد بدان ... کانچه باشد از توش [illegible]
هر کجا بینی بد و نقص است و حال ... قادر مطلق ورا دان با کمال
پس تو عجز آور به پیش ... بگذر از علم و ز قدرتهای خویش
علم و قدرت هرچه داری زو بدان ... پیش او رو نیست شو کلی تمام
چون نمانی آنگهی مانی بحق ... در فنا یابی بقا ای [illegible]
جمله او را دان و عمر که عمر گیر ... خویش را بگذار رو آنسو سیر کن
هوشیاری با بره حیرت بخر ... تا که بی طاعت بیابی [illegible]
حیرت از دیدار آید دیده را ... روشنایی‌ها فزاید دیده را
پس تو حیرت جو و دانش در گذر ... تا شوی خاص الخواص اندر نظر
حیرت طاعت بود از بهر آن ... تا ترا بخشد خدا حیرت بدان

زانچه هرچه ضبط کردی در جهان ... حق ورای آن بود هم ای عجب
رفتن راه خدا تغییر نیست ... بی زبان و دانش و تقریر نیست
سر همی گردد از حالی بحال ... آن ثمر از خویش بی حرف و مقال
همچنان باید که باشد آدمی ... در تبدل تا که گردد آدمی
چون نشان فرع حق حیران بود ... کی ترا بی حیرت وصلت شود
همچنانکه میوه بر شاخ شجر ... سیر او تغییر شد از تاب خور
خامیش در پختگی پایی نهد ... می‌شود پخته ز خامی می‌رهد
ور نباشد همچنین در راه غیب ... هرچه گو بیدار او زان آگاه غیب

در بیان آنکه اگر قال را اعتباری هست به حالت چون قال را حال نباشد آن قال بکار نیاید و چیزی نیرزد سخنی را که عاقلان گوش می‌کنند و می‌شنوند باید آن می‌شنوند که واقعست و چون واقع نباشد بچه کار آید و دروغ را چه مقدار و قیمت باشد

هست گفتی بحر اعلام ای پسر ... تا کنند واقف ترا از خیر و شر
ور نه بی گفتن بود خود حال او ... دایم اندر سیر باشد کار او
قال تو بی حال کی باشد دروغ ... در چنان قالی کجا یابی فروغ
هیچ باشد قال و هم تقریر تو ... هرچه گویی گر بود تغییر تو
چون نباشد آن خبر واقع چنان ... گفته باشی گر به اشتر زبان
آن خطا کی یافت کس را صواب ... باز کفر و فاسقی اجر و ثواب
این نبود دست و نباشد در جهان ... که کسی نقره برد از غیر کان
نقره را از معدن نقره بجوی ... سوی هر کو بی و سر زین مپوی
چیز را زان کس بجو کو دارد آن ... سیم و زر را رو بجو از نقد کان
کی برد چیزی را نبان تهی ... چو تهی از باد دستان فربهی
این جهان را همچو انبانی بدان ... پر ز باد و رو مجو باد و زان
مانده مفلس هر که از وی جست چیز ... مال آنکس یافت کز وی جست چیز
چون غنا آنجاست ای عاقل بجو ... سغبه بهمانه نباشد غیر تو
همچنانکه چشم می‌بیند در آب ... بی عدد اسنار کان و ماهتاب
گرچه بنماید دران نبود درو ... این جهان را همچنین می‌دان تو
هرچه بینی اندرو از وی مجو ... عکس آن هست تا بان در جهان
هیچ از سایه نخواهی بر دهید ... رو ز سایه شخص را جو ای عزیز
فرع را بگذار و اصلش را بجو ... جز خیالی نیست اندر آب جو
زین خیالات آن حقیقت را بدان ... تا ازین ره بر ره باشی سوی آن
تا که باشد رهبر تو آن خیال ... سوی آن لطف و جمال آن کمال
ای عجب گنج را از جا که نیست ... کی بری درد از زبان در یا که نیست
عمر را بیهوده می‌کنی زین هیچ ... بگذر از هیچ و دران چیزی بپیچ
تا زبی عمری که هست آن بی بقا ... بی خوشی و الّا ز جهلت و عمی
دیده در جوی عکس باغ را ... بگذر از نقش و ببین صباغ را
نقش بگذار و بجو نقاش را ... زانکه بی جان‌اند جمله نقشها
رو حقیقت را بجو تا جان بری ... از خیال این و آن کی شوبری
تا نگردی زین خیال آگه فنا ... جو حقیقت را که مانی در بقا
صنع را بگذار رو در صانع نگر ... هست در مصنوع مانند بصر
بهر آن شد صنع اینجا تا ترا ... کرد آنجا سوی صانع رهنما
ور نباشد همچنین می‌دان که تو ... مانده از راه در سفال از علو
صنع از صانع چو حبل آمد بیا ... تا روی بالا توی گیرش بدست
آنچنانش گیر لیکن با وفا ... کان برد سوی ثریا مر ترا
نی که گیری و روی سوی ثری ... در فنا مانی چو دونان دائما
در همه بین خدا را چون تو ... زیر رو بالاتر و خشکی مرو
هر که دارد آن نظر اندر جهان ... چند اندر هر شی حق را عیان
خود همه حقست تحفا غیر نیست ... جز ولی را اندرین سر خیر نیست

لا اله الا اللهش گشته عیان / غیر حق را می نبیند در جهان
همچنانکه این نور خور در خانه‌ها / تو ببینی در زمین و آسمان
هم درون خانه هم بر بام و در / هست پیدا پیش چشمت نور خور
خانه و صحرا گرفته روشنی / پست و بالا را گرفته روشنی
از سحر تا شام بینی نور خور / کردوت زان تاب پیدا بخشد گهر
نور باشد هر طرف در چشم تو / سخت پیدا جمله را بینی همه
همچنین چون چشم دل بینا شود / آفتاب لامکان پیدا شود
دائما بینی خدا را همچنان / بی حجابی در زمین و آسمان
روز و شب بیند خدا را آن نظر / در همه در هر نگه اندر خیر و شر
بعد از آن خود را بگوید کس ترا / حق یکی یا نور حق بینا بلی
خنده‌ها آید بروی و بر آن / کو بپیش کوری بکرامی خنده‌ها
کور را خود بس بود کوری او / زین بتر نقصش توان گفتن بگو
کوری تن سهل باشد در جهان / مرد و زن را رحم می آید بر آن
جمله صدقی می دهندش هر زمان / هست از ظلم و تعدی در امان
لیک آن کوری که در باطن بود / کی و را خیری ز کس حاصل شود
از ازل برده و آمد جان او / هیچ نوع آن درد را درمان مجو
آنکه بودست از ازل مقهور بود / جای او نارست و دوزخ از اجل
همچو شیطان طوق لعنت دارد او / حق و را خواندست در قرآن عدو
کافران اعدا و شیطان لعین / از کجا حق بیند این تیره چنین
رنج کور دشمنا از خود مباد / زانکه عمرتان زمین داده و باد
چیست از کوری بتر نامی بگو / تا بگویم آن بتر از این بدو
همچو کردی عمر را بر باد داد / هیچ از آن علم می نخواهد گشت شاد
کو بمحرومست از حسن جهان / هست از وی جمله چو بیچارگان
کور را خود جای رنجی بود / عکس او بینا بعلیین بود
آن بود علوی و این سفلی و دون / آن عزیز و این ذلیل و سرنگون
آن کند جولان بمیدان جهان / این بود نالان ز ظلمت همچنان
آن بود مجری عذاب سوختن / این بود اندر عذاب جسم و تن
آن رود همچون ملک بالای عرش / وین بماند بر زمین در جای فرش
آن خورد اندر جنان خمر طهور / وین خورد اندر جهان گر چون ستور
آن رود مانند عیسی بر سما / وین بماند در زمین چون چارپا
آن شود در ملک سرمد پادشاه / وین بماند در شقاوت بی پناه
آن کند بر مردمان رحمت ز جود / وین زبیدا اندر بلا کور و کبود
آن خورد نعمت ز خوان جاودان / وین چرد اندر زمین همچون خران
قسمت آن از حق جنان و قسم این / دوزخ و سوزان چو ابلیس لعین
گفت نحن قسمنا پس همه / کم بود مانند سر یک همچو دم
دم باشد پست اندر پایگاه / سر بود بالا و روشن در اله
گفت ما گرچه بکرامی شود / بهر تمکید آن مقرری شود
زانکه انسان آدمی را غالب است / جز بران شاهی که حق را طالب است
چونکه او آن گشت ناسی جان بود / او ز سالک نا سپاس پیران بود
عین آن گشتست از آن نبود جدا / هست در چشمش جهان نور خدا
کس بگوید نور را او کور شد / یا بگوید حور را اهریمن شود
یا بگوید آب را کاب شو / یا بگوید خفته را در خواب شو
باشد این تحصیل حاصل ای پسر / تا بری اندر جهان کافری

در بیان آنکه شعر اولیا تفسیر قرآنست زیرا مضمون قرآنست و مدح نیکان و ذم بدانست و جزای نیکان جنتست و جزای بدان دوزخ من اوله الی آخره بیان این معنیست و شعر اولیا شرح آنست بخلاف شعر شعرا که بهر اهل دنیاست و مبالغه دروغ در حق هر یکی از ایشان یکچیز را صد هزار می گویند هر چند دروغ و مبالغه

بیشتر می کنند خوشتر می که اطیب الشعر اکذبه بخلاف شعر اولیا که هر چه از آخرت و احوال آن عالم خبر می دهند از صد یکی نمی توانند گفت پس هر چه می گویند از بد و نیک که بآخرت تعلق دارد فی الحقیقه هزار چندانست شعر اولیا و شعر شعرا بصورت خلقان می مانند که بعضی انبیا و اولیا و مؤمنانند و بعضی عاصیان و کافران و بی دینان اگر چه بصورت از روی جسم همه آدمیند و یکسان می نمایند لیکن در حقیقت یکسان نیستند پس شعر اولیا و شعر شعرا را چنین قیاس باید کردن و فرق دانستن و در تقریر آنکه صحبت اولیا و مؤمنان حال ترا مبدل کند اگر بد باشی نیکو شوی و صحبت بدان و گمراهان هم مبدل کند اگر نیکو باشی بد شوی از این رو گفته اند بیت با بدان کم نشین که صحبت بد • گر چه پاکی ترا پلید کند • چشمهٔ آفتاب تابان را • ذره ابر ناپدید کند • پس کار صحبت دارد والله اعلم

هست این تفسیر قرآن مجید / تا آن که گر می شود وعده و وعید
جمله قرآن ز اول تا اخیر / درج در وی هم بشیر و هم نذیر
شرح هر دو کرده در وی بی شمار / چیست حال نیک و بد در روز شمار
می شود این دو مکرر اندر آن / هم در اول هم در آخر هم میان
چونکه تفسیرست این ابیات ما / هم بران ترتیب آمد در هنا
چونکه شعر شاعران تفسیر نیست / اندران ابیات این تقریر نیست
شعر ایشان جمله سهوست و خطا / زانکه در وی نیست گفت مصطفی
خوبی آن شعر باشد از دروغ / بی دروغ آن شعر نبود فروغ
اطیب الشعر است گفتند شاعران / اکذبش اطیب بود نیکو بدان
تا یکی را صد بگوید یا هزار / یا گدایی را امیر و تاجدار
چونکه باشد غیر واقع گفتشان / مستمع را بهره نبود هیچ از آن
یک زیان دارد و را آن گفتها / زانکه معکوست عقل و بانگ نی
یک بشیری می نیرزد شعرشان / ره ز جان و دل برد آن شعرکار
مهر تو من را درون دل نشاند / تا دهد راه راست از حقیقت نشان
گر هزاران یک تواند گفتن او / زان عروج و زان بروج آن ... او
این زمانه یکی کو ... آن یک ... / این سوی نیکیت برد آن سوی بد
گفت این آرد سوی دار القرار / گفت آن اندر سعیر و در شرار
گر گزینی صحبت مؤمن گزین / زانکه فکر و رای او باشد رزین
اصل چون صحبت بود وانگه طریق / از دل و جان باش با مؤمن رفیق
صحبت مؤمن ترا مؤمن کند / در دل از شکی بود موقن کند
غیبها را بر تو گرداند عیان / تا شود پیدات اسرار نهان
بخشدت پر همچو کرکس بر بالا بری / گنجهای روح را مخزن بری
در زمان کی گنج آن گردی سند / وی تو بی واسطه آن حی صمد
آنچه از طاعت بر زبان آید همی / حالی و آتی ز اجر و از ثواب
زو و صد چندان بری در هر دمی / شادیی یابی که نپذیرد غمی
ای خنک جانی که در دوران ... / قطرهٔ جان را در آن یم برد و
دست در مردان زد و بر رفت و / در هوای عشقش از جان ... / از خودی برخاست بیش از ... / گشت جانش صاف و از وی رفت درد

در بیان آنکه از این خودی و هستی می باید مردن زیرا زندگی حقیقی بعد از مرگست که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

خود ز مرگی زنده از اول قدم / تا نشدی موجود از کتم عدم
اندر این ره زندگی از مرده است / هر کرا این را می نداند گو بدانست
تا نگردد حال اول کل فنا / کی رسی در حال دیگر ای فتا
همچنین خوشی بگور در قدم / کی رسیدی در وجودی بی عدم

تا نشد معدوم از تو مهر شیر / کی شوی از نان و نعمتها خبیر
همچنان تا نگذری از هر مقام / کی نهی اندر مقام نو تو گام
فکر کن نیک اندرین ای با خرد / تا ترا از جهل کلی وا خرد
نیستی کی شو به پیش شیخ ره‌نما / تا ازو هستی بیابی در بقا
تا رهی از کرم مردی این جهان / بی صفت بی سوی انوار روان
تا شوی صیقل ز نورش سیدم / لعل گردی اندر آن افروزان کرم
هم تو نیز از تاب مردان خدا / لعل می شو تا شود سنگی فنا
چون پذیری نور را از حق تمام / همچو خور کل نور گردی بی ظلام
دایما مشغول ایشان شو بجان / ترک خود کن تا شوی همچو روان
چون درختی با موصل گشته‌اند / طعم آن او یک بود ای ارجمند
پس تو می باید که عین او شوی / یک صفت گردی ز خود بیرون روی
تا نگردی و تو خالی ز حرف / عین او شو تا بیابی آن شرف
تا نگردد جان با ملحق در وصال / دانکه دوری زان جمال و زان کمال
تا چنین رتبت نیابی از خدا / پس یقین دان کز خدایی تو جدا
محو او باید شدن تا وارهی / ورنه زان منزل بمانده در رهی
باش مستور از گناه و جو کو ای پسر / چونکه جمله زنده‌اند از نور خور
گرد و صد وقت نی در پیش ... / بیخبر باشند از آن جلوه و خوان
خلق حیوانند اگر چه ناطقند / کور و نادان از جمال خالقند
چون درخت خشک بی برگند و بر / می نیابند از بهار جان اثر
چند روزی باشد آن سبزی او / کی بماند در دنیا نغزی او
زندگی خلق اغلب همچنین / نیست گردند از اجل زیر زمین
زندگی چو که باشی بی خطر / از دی مرگ و ز آفات سقر
(ع) روز و شب خو کن بطاعت چون ملک / تا بری بها از اجل سوی فلک
با ملک در ذکر و طاعت یار شو / از فجور و معصیت بیزار شو
با چنین عمری که شادی با غم است / گاه از آفات زخم و گاه مرهمست

تا نشد معدوم او آن صبی / کی رسیدی در بلوغ و ارتقا
هر چه رفت از تو آن را مرگ دان / پس ز مرگی زنده اندر هر زمان
بنگر اندر مرگ عین زندگی / در فنا بخش هست خود را بندگی
می‌کش از روی نور و دانش دمبدم / تا رهی از اضداد این تیغ و دمی
همچو سنگ لعل خوش آن آفتاب / مرد می بیند بیرنگ و نور تاب
نی که مردم می رود سنگی ز نور / می برد از تاب خور انوار و رنگ
نور را چون لعل ای مرد تمام / سنگی نفس خود را چون ظلام
علمش را وصل کن در علم خود / تا شود افزون از آن دانش خرد
زین خودی خویشتن کلی ببر / تا که گردی بی صدف زان گنج در
هر دو یکسان می برد در یا بیخ / فرق نبود اندران هر دو شمر
تا نگردی کان فنا از خود تمام / کی نمایند معنی بی غمام
تا دوی خیزد نماند خیر کی / تا شوی صافی رهی از درد رنگ
تا نگردی عین او را مانده‌ای / کی رسی در روی جوانخود نگری
صفدر و ضدرا چون هیچون راه / هرکه زان بیرون نشد آگاه
سر این معنی ز غفلتها نهفت / زانکه بی خطند زین همچو ستور
نیستشان حظی ز نعمتهای خلق / لایق کاهست و جو آن کام و حلق
چشمهاشان باز و از آن معنی کور / نیستشان هرگز از آن لذت سرور
صورت محضند و از معنی بعید / بی اثر جمله از آن پند و وعید
از حیات بی ثبات مستعار / زنده اینجا همچو سبزه از بهار
خشک گردد از دی و گردد فنا / ماند آن سبزی بصحرا بی نوا
چون دی آمد این اجل بیدار شی / زین حیات عاریه بیزار شی
زنده از حق باش تا باقی مدام / زین خودی شو نیست چون مردان تمام
زندگی کز خواب و خور با هم بود / زندگی عشق هیچ ز ابقاست
انس با حق گیر و طاعت را فزا / تا بهشت وصل یابی در جزا
با چنین عمری که آن قلبت دونست / هست اندر جنگ نیک و زبون

عمر نقد سرمدی آور بدست / تا ابد باقی رهد جانت ز شست
جمله صورتها شود فانی یقین / زیر و بالا از آسمان و از زمین
همچنانکه اهل خانه می روند / خانه‌ها می ماند اینجا روز چند
همچنین در آخر این خانه جهان / هم شود ویران یقین دان بیگمان

کین نخواهد ماند و خواهد شد فنا / همچو جان کز تن همی گردد جدا
عمر بعضی کم بود بعضی فزون / جملگان گردند آخر سرنگون
هم همی گردند ویران خانها / آنچنانکه اهل خانه ای فتنا
نی زمین ماند حقیقت نی سما / نیست گردند و شوند آخر فنا

در بیان آنکه هر چه اول نبود و آفرینش عاقبت هم نیست خواهد شدن که کل شیء هالک الا وجهه ایشان بعضی مخلوقات را عمر درازست و بعضی را کوتاه حیوانات را کمتر از آدمی و خانه‌ها را که متمکن اند بیشتر از آدمی و خانه جهان را که آسمان و زمینست چون نسبت بخلق و عمارات دنیا کنی عمر بیشترست ابلهان قدیمش می دانند اما انبیا و اولیا که پیش از حدوث جهان جانهاشان در حضرت بوده است دیده‌اند که عالم نبود و حق تعالی هست کرد ایشان از دیدار خبر می دهند که عالم حادثست همچنانکه در خانه جانوران باشند از عنکبوت و کرم و موش و جنس آن که از بخارات زمین متولد می شوند آن خانه را قدیم می دانند لیکن پیر صدساله که آن خانه را از زمین دیده باشد و در نظر او ساخته باشند داند که آن خانه قدیم نیست حادثست پس اولیا که نور حقند و از حق جدا نبوده‌اند هرچه حادث شده است و هست گشته همه را دیده‌اند لاجرم خبر می دهند که عالم حادثست و قدیم نیست

خانهٔ دنیا بود حادث یقین / نیست گردد عاقبت چرخ و زمین
چون فنا خواهد شدن ای مرد دین / رو بحق آور منه دل را بر این
چون جهان نسبت بتو آمد قدیم / پس قدیمش خواند از جهل لئیم
لیک آن جانها که بودند از قدم / دیده دنیا را در آن عالم عدم
چون ملایک نقشها آمد عجب / برملا یکیک خفیه خسک بی زوند
پیش ایشان کشته موجود این / اندر آمد در نشان کان بی
ابلهان بسیار ریش کرده شود / کو حیات او باید که این باقی بود
فکر او ناقص بود زینگونه / هست اندر دیده اش این از جهل
معنی لعنت جود و رحمت است / لفظ او دوری بهر کوری بدست
عقل کامل را خدا قدرت بداد / بندهای بسته را آسان گشاد
آنکه جانش از قدم آگه بدست / کی ز اسرار نهان بی بهره است
چیست چون شد این جهان آگاه او / بود معلومش یکایک ماجرا

صحن و سقفش کل شود زیر و زبر / نی و را دیوارها ماند نه در
زادمی افزون بود عمر جهان / آن قدر وقت که آن در بساختن
لاجرم گوید که این دایم بدست / زانکه چون حیوان کنون حادثست
جانشان در بحر قدرت با قلق / مشورت می رفت در ایجاد خلق
پیشتر زانکه نقش کل ... / مطلع بر نقش هرچه هست شد
کی بود عقبی باقیست و ملک / پس خبر دادند دنیا حادثست
کی رسد فهمش در اسرار ازل / آنکه عقلش ناقصست و با خلل
سر حق کی در خور هر دون بود / نی که کلی ناقص معیوب بود
در علوم و شغلهای عاقلان / ناقصان را دست رس ننمود
تا که پیش شد عیان مشکل عالم و / مشکلات علم را حل کرد او
دیده‌ات آن از کش شوده / پیش از ایجاد جهان او بوده
داره از اغیار سرها را نهان / جمله را دانند نکو به پاک

آنکه او را عمر اندک باشدش / در فنای این جهان شک نباشدش
گو بدان این خانه است دایم بپای / ماند خواهد تا ابد لیل و نهار
زان چنین داند که خانه نیست زو / کرده شد بنیاد از سفل و علو
چونکه زاد او خانه را معمور دید / از فنا و از خدا بی دور دید
زان نبود او را که این باشد قدیم / همچنین موجود خواهد شد مقیم
لیک آن شخصی که پیش از خانه بود / بعد از او آن خانه آمد در وجود
بی شکی داند که خواهد شد فنا / چون هر بنایی کان نبود از ابتدا
مرد بینا از قدم نور خداست / بر عدم دانا و در دین پیشواست
کی شود از نور حق چیزی نهان / همچنین هر نور ریزد آن این گمان
عنکبوتی کاندرون خانه زاد / خانه را بیند بزرگ و با گشاد
گو بدان این بود دست دایم از قدم / هم نخواهد گشت فانی و عدم
لیک آن شخصی که این خانه نبود / بود او را در جهان جان وجود
خانه را در پیش چشمش ساختند / سقف او را پیش او افراختند
او یقین داند که خانه حادث است / عنکبوتی که در وی عابث است
چون نبود دست و نخواهد بد هم / کی در آن دعوی شود او متهم
اندر آن دعوی یقین صادق بود / بی شک آن را نیچه می گوید شود
خلق منکر عنکبوتند و بس / کی تنند از عالم عقبی نفس
جمله را خواهد بدان آخر فنا / نیست ایشان را محل اندر بقا
جانها که بوده‌اند آنجا قدیم / پیش از این عالم در آن دار مقیم
عالمند ایشان که عالم حادث است / آن جهان باقی و دایم ماست
وان گروهی کز بخار عالمند / گرچه در دنیا ز نسل آدمند
گر شدی هر یک نبی را مطیع / بندشان زانکه گشتند جمیع
از فنا روز روزه و ز کر آن فریق / می شدندی جمله زین معنی محقق
چون نکردند آن و نشنیدند پند / جمله ماندند این طرف در رنج و بند
پس در آخر حشر گردند این گروه / تا کنند جلوه بر ایشان آن شکوه
نیک و بد آنجا عیان پیدا شوند / نیکوان والا بدان رسوا شوند
طالبی زانجا شود قعر جحیم / صالحان زان قصر رفته در نعیم
دامن مردان اگر گیری تو سخت / آن بداند از هم رسد این نیک بخت
حالت بدشان شود آخر نکو / آورند از جان بسوی قبله رو
دیده‌های کورشان بینا شود / کارهای زشتشان زیبا شود
کار جمله نیک همچون زر شود / آن دل چون سنگشان گوهر شود
آنکه شد مقبول مردان خدا / هر چه خواهد یابد اندر دو سرا
آنچه او را حاصل آید زان نهان / کی توان آورد در شرح و بیان
کس مگر آن را ببیند بی حجاب / چون خدا بر وی گشاید فتح باب
پس تو نیکی را طلب کن در جهان / بو که اندر رستگان افتی نهان
گر ترا در جان بود تمییز راست / نیک دانی کیست کو مرد خداست
در میان مردمان آن مرد را / دانیش نیکو و بگزینی جدا
همچو صراف نکو اندر جهان / نقد را از قلب بشناسی عیان
زر که علم آلوده گشت و شد سیاه / صاف نیش و آنی و آن بی اشتباه
همچنانکه خویش را نزدند تو / گو بود هم یار و هم پیوند تو
گر نکو داند بقصد او جامه را / تا تو نشناسی ورا زان جامه‌ها
کی غلط افتی چو بینی ذات خویش / بلکه خوانی پیش خود بنشانیش
گر بقصد صورت نماید خویش را / نیک دانند مرد حق درویش را
همچو سلطان شد قطب یار دین / قطب قطبان دولت ارباب یقین
گو بعلم ظاهر و باطن فرید / بود اندر دین دنیا بی ندید
در زمان خود برون بود از زمان / با روان اولیا در لامکان
هر چه موجود است او را نقد بود / بی نکاه انجا یکایک از وجود
بود اسرار شه بر اسرار او / بود انوارش رخ انوار او
زبده ارواح خاصان خدا / هیچ وقتی حق نبود از وی جدا
جسم پاکش آیة اندر دست حق / داشت از حق مردمی تو سبق

چشم او خفته دلش بیدار بود

بی حجابش دایما دیدار بود / گر تنش در خفت جان بیدار بود
خواب عالم به ز طاعتها بود / جان او را خواب کی پرده شود

در بیان این حدیث پیغامبر علیه السلام که نوم العالم خیر من عبادة الجاهل آخر نوم ترک عبادت فرمود که ترک عبادت از چنین کس بهتر از عبادت جاهلست پس هر چیزهای ولی و کارهای او اگرچه ناقص و مذموم نماید از علمهای کامل محمود دیگران بهتر باشد که کل شیء من الملیح ملیح

نی که نوم العالم آمد در خبر / از زبان مصطفی خیر البشر
خواب عالم به بودی زان یقین / از نماز مرد جاهل ای امین
عالمی بربسته فی بررسته / از علوم نقل و عرفی بسته
علم او نبود ز نقل و از کتاب / علم او باشد ز داد آن جناب
مرد هش آینه حق نو بسبق / کل شیء و بشنو از رب الفلق
در دل پاکش خدا گشته مقیم / بی حجابی دایما با حق ندیم
در حقیقت علم او علم خداست / از چنان دل کی خدا یکدم جداست
در کف قدرت زبانش چون قلم / هر چه گوید حق بود بی بیش و کم
از قلم نبود خط خوب نکو / باشد از کاتب بدان ای خوب رو
صورت عالم بود آن بی یقین / در کف قدرت حقیقت دان چنین
رو چنان عالم گزین اندر جهان / تا شوی زو بحر نور بی کران
مس جهل از کیمیااش زر شود / قطره‌ات در بحر او گوهر شود
گر گدایی زو شوی شاه و غنی / از ره پستی بسی گردی سنی
ور تو مرده از وی زنده شوی / زنده باقی پاینده شوی
جهل را بگذار رو دانا بجو / تا رسی در هر چه می خواهی از او
تا شوی در زیر سایه‌اش آفتاب / هر خطا کردی زند عین صواب
آنچه او را بابی نمی آید بگفت / آنچنین در را بگفتن کس نسفت
این ندارد آخری کجا روم / سوی ذکر وصف مولانا روم
صحبت مردان گزینی و ز جان / هیچ بی ایشان نبودی یک زمان
وقت غفلتشان بری اندر نماز / در نماز با حضور بی نیاز
سست گشتی اندر آن جان جهان / گاه وقتی هیچ بیتاب اندر آن
هیچ کس ندهد نشان اندر جهان / گر کسی مانند او از عالمان
مرد حق را چون ببینی ضعف آن / روی بس گشتی زرد همچون زعفران
پرتو جهد چو بر ناظر زدی / آمدی در لرزه و بیخود شدی
کافر و مومن بدانستی که او / خاص حضرت ور از انوار هو
از کراماتش نمی گویم گران / بی عدد دیدند از او خلق جهان
سال صد سه روزه‌ات آید یقین / از جهاد نفس رسته شد چنین
هیچ نامد از کسی آن کو نهاد / حال و ماضی گر زوی آمد بیاد
با چنان قربت بد او را این حسب / لم یکن بودا بچنین در ادب
بعد قربت اولیا ساکن شدند / بی تعب جمله در آسایش بدند
آنچنانکه اندرا خو بایزید / چون گذشت از خود بوصل حق رسید
لیس فی جبتی سوی الله گفت او / آشکارا هیچکس نشنفت او
هم بگفت او لفظ سبحانی عیان / ما اعظم شانی میان مردمان
ما عرفناک گفته مصطفی / با چنان وحشتی که بودش از خدا
غیر او را آن مقام از حق نبود / و ز تپش بر انبیا زین رو فزون
گر بظاهر آن سخن عالی است / لیکن در باطن بر این قصر آن است
گرچه فرق و وصل بود او لیک جو / وصل این صد رستگان آنکه شد رو
پس مناسب باشد این در پیش / همچو تن با جان و جان با جان جان
وصلت حق جو نزار و منتقص / خواست کان جمله رسد با مصطفی
زان نداد او را سکون اندر / تا رسد در جمله وصلتهای بی
کی نبود شد بعد وصلی و سال / تا بود جویا همیشه بی ملال
تا نمانند اندر آن چو دیگر / تا رسد او را عطای بی شمر

ما عرفناک بگفت او چو که دید
وصل حق زانست باقی بی پدید
ماند اندر وصل اول بایزید
گفت اینست و برین نبود مزید
گشت غرقه اندران وصل عجب
گفت در من نیست چیزی غیر رب
غیر الله نیست اندر جبه ام
سر نهید ای طالبان بر جبه ام
جبه ام مسجود شد چون حق درست
نغز مغز و نغز شد از دوست پوست
کرد دعوی این چنین هر دو ز خویش
که گذشتم ز اولیا رفتم به پیش
گرچه واصل بود لیکن حق ورا
کرد ساکن اندران وصل و لقا
تا بجوید وصل نو برتر از آن
داشت خشنودش بدان وصلش جهان
کی نمودش آن نهایات مراد
داد او را اندران رویت کشاد
گفت کانجا ممکن آمد رسید
بی جهانی گشت بر من حق پدید
مصطفی چون بود محبوب خدا
خواست حق تا او رسد در وصلها
جمله وصلتها بود تنها ورا
خاتمش زان خواند و کردش پیشوا
پس بمعنی ما عرفناک عیان
هست حالی کر نبودت پیش از آن
بگذر از صورت بمعنی در نگر
تا ببینی پست را بالا چو خور
این سخن را زان سخن عالی بدان
گرچه بس عالی نمودست آن بیان
این بمعنی عالیست و آن بگفت
در این مشکل شه تبریز سفت
آن شه معنی که معنیها از وست
خود بر معنیش معنیها چو پوست
معنی کان جان جان جان بود
پیش روحش روحها ابدان بود
پیش مغزش مغزها چون پوست است
زانکه او معشوق و سر دوست است
پس بود عاشق همیشه در طلب
چونکه پایانی ندارد شاه رب
همچو مستسقی نگردد ز آب سیر
از عطش گردد دوان بالا و زیر
همچو مولانا که بودش هر دوام
می نشد حرص عطشش هیچ رام
جوشش ساکن نمی شد یکدمی
جمله بیها بود پیشش شبنمی
او همی افزود هر دم اجتهاد
جست و جوشش بود اندر ازدیاد
این نوست و بکنهش کی رسی
اندران معنی بچون می رسی
گر رسی باشی فزون از اولیا
نوع دیگر باشد آن کار و کیا
کی توانم شرح کردن وصف او
این قدر گفتم ز جان بشنو نکو
گر خدا را هست عظم و ورا
بینیش بیرون ازین هر دو سرا
برتر از خاصان حق وز قرب حق
در سباقی ز سابقان برده سبق
قرب او افزون ز هر قربی بده
آنچه کس را آن نشد او را شده
وصف عظم او نیاید در بیان
کی بگنجد بحر اندر ناودان
با چنین رتبت چو دیدی جنس خود
دائما از جنس خود جستی مدد
اولیایی که بدند اینجا نهان
در جهان بی ثبات خاکدان
هر یکی را خلق و خلقی مختلف
همچو نقش حرفها با الف
هر یکی را هیئات و شکلی دگر
هر یکی را زان شرب و اکلی دگر
اهل صورت جمله را از احوالشان
خیره در افعال و در اقوالشان
این بدانسته که ذات آن شهان
همچو خالق هست از خلقان نهان
می ندانی اهل دل را از لباس
چونکه پنهانند در لبس ناشناس
منکر اندر جامه بینی در کجیست
شکر اندر جام و بی از جام چیست
بگذر از صورت تو ظاهربین مباش
جوی معنی را ز جان ای خواجه تاش
زانکه صورت زنده از معنی بود
جسم بی جان زیر خاکی می رود
پس بجو معنی نظر در روح کن
تا بیابی جاودان از امر کن
هر ولی نشناسد ایشان را ز ابد
زانکه همچون جان نهانند آن نهان
گشت مولانا انیس شمس دین
مجتبیش ار کرد همچون جان گزین
در حضورش بود دایم روز و شب
از جمالش می گرفت انوار رب
غیر مولانا ندید آن روی را
کس چرا وا زو نبرد آن بوی را
حق ز غیرت کرده بود او را نهان
در جهان هم از کهان هم از مهان
قرب مولانا بد از خاصان فزون
زان سبب شد شمس دینش رهنمون
سوی آن قربی که بد مخصوص او
کرد او را بار خود بی جست و جو
هر دو بودند از ازل معشوق حق
نوع دیگر داشتند از حق سبق

عاشق حقند اغلب اولیا
داده ایشان را خدا کار و کیا
جمله را بوده دعا مستجاب
دستگیر خلق از خوف عذاب
لیک معشوقان حق را از ازل
هست کاری برتر از علم و عمل
نادرست آن و نبود نادرتر از این
برگزیدگان حقند ایشان گزین
عاشقان نورند و ایشان نور نور
قربشان را عاشقان زانست دور
ز اولیای خاص پنهانند هم
غیر معشوقان ندارند آن قدم
منتها آنست و زان نبود گذر
آنچنان سر و دیج شد از بشر
عاشقان زانست راهی سوی او
قرب معشوقان بود زیشان نهان
گفت پیغامبر در گوش ولی
کز آن سر شد مضاعف هوش و کی
سر جانش بود و گفت راز او
تا رسید او را از آن سر وصل حق
مصطفی ذکر بصیرت او شنید
لیک در معنی از و آن سر شنید
این بدانند که از حق ناظرست
غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر
ما در یحیی که در روز شد از رحم
دیده ها بسته ببینند رو بروست
چو شب آن کرده باشد بوست
این حکایت خود بهانه است ای پسر
تا پذیرد چاپ ندا از مهنا تو کسر
بندها بند پیرا زین وگاز
بندگی کن تکیه بر غفار کن
گر بحالی بشنوی زاهل حال
کن قبول آن را که از قیل و قال
نکته جست از نبی در گوش او
که نبرد از فهم آن یک یار بو
پیش تازی گو بدان تازی جمال
گر بگویی تازی با هندوان
نکته چنان چند گوش بشنید
یک سخن نامد همی در فهم عام
لیک هر محرم همی شد سرخ و زرد
چهره زان گاهی همی شد سرخ و زرد
گه رخش چون لاله و چون لعل کان
گه شدند و زرد همچون زعفران
رنگ رویش ترجمان آن سخن
گشته اندر چشم یاران چون چمن
تا کانشان را بدی آن رنج بر
گر نشان دارد آمد یار و رد
وان سخنها خود برون هر دو بود
درد او دارو هست این سوی که بود
آن طرف اضداد را خود راه نیست
مرد جسمانی از آن آگاه نیست
از حضور نزدشان حضرت ری
ره نیابی تا ازین دو نگذری
همچو اگر ز جنبش لب در سخن
گر قیاسی می کند آن خویشتن
کس ز رنگ و جنبش صاحب دلان
کی برد بو یا شود آگاه از آن
همچو ولیش ز شمس دین سرها شنید
گوش مولانا چو روی او بدید
گشت پیچیده اندر آن اسرار او
شد دو صد چندان بود انوار او
کس نشد آگاه از آن گفت و شنید
از کهان وز مهان اهل دید
غیر مولانا که بودند ای کیا
از ازل یکسو نور و جنس همدگر

در بیان آنکه حضرت والدم مولانا قدس الله تعالی سره العزیز از زمان بلوغ همواره روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی آن را نیز استفراغ کردی شب همه شب تا روز در نماز می بود بر سیرت مصطفی علیه السلام تا آن زمان که قطب الاقطاب مولانا شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره بوی رسید پیش از خدمتش هرگز در سماع شروع نکرده بود و آن تجلیها و مقامات که هیچ ولی را نبود در صورت نماز و تقوی از حق بوی می رسید و چون مولانا شمس الدین را دید بنظر بصیرت که معشوق و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست عاشق و مرید او شد هرچه فرمودی آن را غنیمت داشتی و از جان و دل مطیع او گشتی پس اشارت و امرش کرد که در سماع در آ که آنچه می طلبی در سماع زیاده خواهد شدن سماع بر خلق از آن حرام شد که بهوا و نفس مشغولند چون سماع کنند آن حالت مذموم زیاده خواهد شد

پس سماع بر چنین قوم حرام آمد لیکن آنها که عاشق و طالب حق‌اند چون سماع حالتشان را که طلب حقیقت
افزون می‌کند لابد که بر چنین قوم حلال باشد پس امتثال امر او کردند و در سماع در آمدند حال خود را
چنان دیدند که شیخ فرموده بود بعد از آن باقی عمر ملازم سماع بودند و آن طریق آیین ایشان شده بود
اکنون مریدان نیز متابعت شیخ خود می‌کنند باامید آنکه به برکت آن متابعت مقصود حاصل شود چنانکه
امتان مصطفی صلی الله علیه وسلم اگرچه نماز را بدان حضور که پیغامبر می‌کرد نمی‌توانند کردن
لیکن از محبتی که دارند بپیغامبر علیه السلام آن صورت را نگاه می‌دارند تا خلق ایشان را از امت او
دانند بدین صورت نماز که می‌کنند شاید که به برکت آن بمعنی برسند که المجاز قنطرة الحقیقة پس یاران
نیز صورت سماع که از شیخ خود دیده‌اند نگاه می‌دارند باشد که به برکت آن متابعت بمقصود برسند

بیشتر از وصل شمس الدین زجان بود در طاعات روزان و شبان
سال‌ها پیوسته آن شاه گزین بود مشغول علوم و زهد و دین
آن مقاماتش از آن و زین مزید با تقی و زهد ره را می‌برید
اندر آن مظهر چو شد جلوه حق هر دمی می‌برد از حق گوی سبق
چونکه دعوت کرد او را شمس دین در سماعی که بد آن بیش گزین
چون در آمد در سماع از امر او حال خود را دید صد چندان نکو
شد سماعش مذهب و ره درست از سماع اندر دلش شد بیخ رست
هم شدند اصحاب مشغول سماع تا شد ایشان را بر آن نور اطلاع
ماند تا اکنون بر آن سنت سماع گشت یاران را بهر جا اجتماع
جملگان دیدند سود خود در این شد سماع و رقصشان آیین دین
از سماع آید بعاشق قوت جان زآن همی قصدند شادان عاشقان
عاشقان را هست رهبر دف و نی می‌بردشان سوی آن قیوم حی
غیر عاشق را اگر ره زن شود وانکه عاشق نی بحق رهبر بود
عاشقان را شد سماع بی ملال جنس این از سنتها بی قیل و قال
لیک شد بر غیر عاشق آن حرام زانکه محروم‌اند از آن لذت تمام
عاشقان را هست از آن کام و مراد می‌روند از بستگی سوی گشاد
می‌رهند از دام دنیای کهن سوی عقبی می‌روند از دل و تن
در جهان جان که بی‌حد زینت است بی فنایی اندر آن یابند بخت
در جهانی که آن ندارد تحت و فوق می‌رسند آنجا همه با ذوق و شوق
بی خودی آمد نماز عاشقان هر که با خود باشد او دور است از آن
سرهایی کآن نگنجد در بیان فهم می‌گردد زبان ظاهر آن
عاشقان را شد نماز آن مطرب جانفزاشان بی سر و پا در طرب
سوی آن مسجد که آن را بام نیست حق ز نور خویش آن را بانی است
سجده آنجا در نماز آید خوش جان تو باشد بلی بی‌پیچ و تش
بی خود آنجا در رکوع و در سجود جان مطلق گشته رسته از وجود
آن بود بهتر نمازی هم نیاز گر شدی عاشق بدان مسجد بتاز
مسجد عشاق باشد معنوی زین خودی چون بگذری آنجا روی
مسجد جان را نباشد سقف و در سجده اندر وی بود بی پا و سر
عاشقان بی تن در آن مسجد روند محو گردند از خودی بیرون شوند
مر علی را در قضا تیری نشست نوکش اندر کعب پای او نشست
رفته بد پیکانش اندر استخوان می‌نیارستند بیرون کردن آن
گر برون کردن ورای بود الم مانده تو قوتش عاجز و جراح هم
مصطفی فرمود با یاران او از دل و جان بشنوید این را نکو
چون علی تکبیر بندد در نماز می‌شود بیخود در آن دم از نماز

اندر آن حالت توان کردن جدا نوک پیکان ز استخوانش ای کیا
در نماز از بیخودی بیخود می‌شود نیست آگه زانچه بر وی می‌رود
پس در آن حالت کشیدند از او همچنان کز شیر آسان تای مو
مستی ایشان چنین بد در نماز مست می‌گشتند از ذوق نیاز
می‌شدی هر یک ز مستی آنچنان گو ندانستی زمین را از آسمان
خمر جانشان چنان پر شور شدی کرده او در دوشان یکسان بری
خود نماز آنست و این چون سایه است این نماز آنجا مثال پایه است
زو بدان آن نماز رستانی بلکه جان با صدق و سوز رستی بر نماز
پایه پایه پا بنه از جا برون سوی بیچونی رو و از شهر چون
اندر آن مسجد کنید چون نماز بی قیام و قعده پنهان بی مجاز
سجده بی سر بود آنجا مدام بی دهان و بی قدح نوشند جام
نیست این را آخری کوته کنم سوی قصه شمس دین پیچم فراز
گشت غایب زین جهان خاکدان بی بدن اندر جهان جاودان
شد نهانش بعد از او قطب دگر که بدش از سر مولانا خبر
شد صلاح الدین بجای شمس دین گشت او را اندران ره جانشین
حال او قالش ز جوهر بحر بود سرهای نادر از وی می‌شنود
بعد از او هم شد حسام الدین بزرگ آنکه بود اندر بقا شاه سترگ
می‌شد از وی حمد کرد ارتقا یکدگر را سوی آن سر رهنما
رتبه ایشان نیاید در بیان زانکه نبود بحر ایشان را کران
لیک گر باشد ترا عقل نکو پی بری از جان بسوی آن علو
گر دمت این فهم کآن شاه ولا بود بینا و دانا و بینا از خدا
گشته ایشان را محب از جان چنان که ندید آن عشق را کس در جهان
مر یکی را امام و قبله بود بر مشایخ مدح ایشان بر فزود
وا ایاد از مدحشان مشغول بود امر ایشان پیش او مقبول بود
زین بیانی جان ایشان را بعقل پیش گیری راه ایشان را بعقل
دانی این را که جو ایشان در جهان کم کسی آمد درین کون و مکان
چون چنان کس گشته ایشان را مرید پس یقین دان هر یکی آمد فرید
مثل ایشان کم کسی آمد زجان هر که از جان گشت اندر بندشان
جنس ایشان باشد آنکس نیک او بلکه یک نور بند ایشان بیگمان
پس یقین آن کانبیا و اولیا جنس خود جویند از جان دایما
جنس کی از جنس خود پنهان شود گرچه گردانند لباس او آن بود
چون نظر باشد ترا دانی که او خاص نزد آفت و را از نور جو
مرغی را پای او مانند زمان خاکپایش را کشی در دیدگان
سرمه خاکش بخشد چشم‌ها زر شود ز اکسیر جودش مسها

در بیان آنکه حق تعالی اگرچه طالبان را مقامات بلند و ملک و پادشاهی می‌بخشد و اظهار بعضی
می‌کند بعضی را اضعاف آن می‌بخشد و مخفیشان می‌دارد از غیرت که اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم
غیری زیرا که ایشان شاهدان حق‌اند شاهدان خود را بهر کس نمی‌نماید مگر بکسی که او را محرم ببیند
و تعلق از همه افزونتر است و چنین کس در حقیقت جنس آن شاهدان است پس تنها او را محرم حرم کند
و این معنی چه عجب است نی درین عالم پادشاهان صورت از امرا و بندگان خود امارت و منصب و ملک و مال دریغ
نمی‌دارند اما شاهدان خود را بکس نمی‌نمایند پس یقین است که هیچ مرتبه بالاتر از دیدن آن شاهدان نیست

خاص خود را حق همی دارد نهان از جز خود از همه خلق جهان
تا شود پنهان ز چشم خلق او تا نبیند هر خسی آن حسن و رو
خصلت بد را کند مقرون او تا که خلقان ناورند آن سوی رو
زانکه معشوقان حقند اندر فریق نیست کس را پیش آن خاصان طریق

هر چه خواهی تو ببخشند از کرم
لیک خاص خویشتن را کبریا
داشتستند از امیران و وزیر
هر کسی جوید زشه کاری جدا
هر که کو بیرش شاهد خود را نما
هر کسی را دیدن آن اولیا
حق همی فرمود بگذر زین سگال
تا که گشتی تو گزین انبیا
گفت موسی ای که دادی مر مرا
در چنین سودا تو ام افکنده‌ای
بس بگفت و بس شنید از حق جواب
روز و شب خویش و می‌جو در سفر
دانکه هر جوینده یابنده بود
این عطا ناید بتو از هر کجا
بی‌شمر هر جو نمی‌بینی چنین
جمله اجزای جهان بالا و پست
می نگر در هر یکی زینها جدا
فکر کن نیکو که تا بینی عیان
بی‌گمانی آن کند انجا دراز
هر چه حق کردست بایستن آن
عاقبت موسی رسید اندر خضر
برد بر خالی و رای حال خود
چونکه موسی با جهان شاهی و زر

جاه و مال و ملک و اسباب و دوام
هیچ نتمایید بی‌دارد خفی
تا نپیندشان که کس زین بزم و نیم
از بد و از نیک و از شر و فنا
تا ببینم سر رود بی‌شک و ریا
نیست دستوری که بیتی زان خدا
داد مت علم و عمل هر قال و حال
در جهان تا شد چنین کاری روان
لیک صبرم نیست زین ترم از ولا
در دلم عشق و هوا افکنده‌ای
کز ز روی لطف و کاهی از عتاب
از غم خویشان و امت در گذر
چون ز جان مطلوب بنده بود
کی رسی از فضل ایزد در غنا
کار آن زای نیارد کرد این
هر یکی بگرفته یک کاری بدست
هر یکی کاری کند بهر خدا
قایمستاز کار جمله این جهان
بگذر از بسیار و با اندک بساز
و آنچه ناپایست باشد نیست آن
صاف گشته و رفته از بد کی
شد تمامت حاصلش ذا امال خود
گشته بیش جامع و نهاد

وز علوم و فضل و نعمتهای جان
همچنانکه پادشاهان جهان
ملک و مال و جاه و خلعتها دهند
لیک نتوانند جستن از شهان
غیرت حق نیز بر مردان خود
سالهای خواست از یزدان کلیم
ملکت باقی و شاهی داد حق
شکر این نعمت کن و چیزی مگو
عشق آن شه بی‌قرارم کرده است
چون نوشته این خواسته این سودا
از خوار و را حق ز رحمت او داد
تا که در غربت بیابی خضر را
خلعت دید از ز یزدان رسید
هر کسی را داد حق کاری دگر
هر یکی راحت کاری در جهان
آسمان و آفتاب و اختران
تا بود قایم از ایشان همچنین
زین قدر مجمل که گفتم فهم کن
زانکه این جهان فهم کن بسیار باز
باز گرد و قصهٔ موسی بگو
یافت از وی چیزی که در هستی نبود
آن همه کو داشت چون یک قطره بود
تو که هستی مفلس و بی‌حال و ما

کان بود بالاتر از ملک جهان
شاهدان خویش را دایم عیان
هر یکی را حکم و رتبت می‌دهند
هیچ نوعی دیدن ایشان عیان
هم برین ترتیب آن ای پر خرد
کو بدین بنما خضر را ای علیم
تا فزودی بر همه در مرتبت
بر چنین دولت روا فزونی مجو
سوز و شوقش خورد و خوابم برده است
از چه رو پست این عتاب و ماجرا
گفت ای موسی و ان سودا رشاد
بشنوی از وی کلام بکر را
آنچنانکه مصنف از سلطان رسید
کار زرگر را انداز کفشگر
از سپاهی و امیر و پاسبان
بی‌شمار از جنس این اندر جهان
سقف این گردون و هم صحن زمین
گر تفصیل آرمش اندر سخن
زیرکی کافی بود هشیار را
ز اشتیاق خضر چون شد حال او
بی‌زبانی برد از وصف نبود سود
یافت از داد خضر چیزی که بود
چون نبی جویی خضر راه زمان

در بیان آنکه تا این عالم صورت که آسمان زمین است قایمست حق تعالی را ولی و اصل موجودست زیرا که عالم برای چنان کس شده است و از بهر او قایمست چنانکه مولانا موده است

بیت

بیت این قدر عقل نداری که بدانی آخر ٭ گر نه شاهیست پس این بار که سلطان چیست ٭ چون او از روی صورت نقل کند و بجای او کسی نشیند جنس او این خیمهٔ آسمان و بساط زمین را بر کیرند و در نوردند که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب زیرا خیمه را برای پادشاه زده اند چون پادشاه نقل کند خیمه را بر کیرند پس تا جهان هست یقین که آنچنان کس موجودست و در تقریر آنکه چه پایه مرتبهٔ عظیم دارد و حق تعالی را چو بنده را محروم نخواهد گذاشت زیرا بی جستن چندین انعام کرد خاکی را آدمی ساخت و آدمی را ناخواسته صد هزار گون نعمت داد از ملبوسات و مطعومات گوناگون بی شمار کریمی ناخواسته این همه بخشید چون بخواهند عجب چها بخشد لیکن خواهندگان در حضرت حق تعالی کیاب نیستند چون بوی خدا روی آری خواست او بی شک بالای خواست تست تو از خدا بقدر همت خود خواهی خواستن چون همت او از همت تو بلندترست پس آن ولی برای تو از حق چیزی خواهد که هرگز ترا آن در کمان نبوده باشد و نه در وهم آمده و یقین که خواست او مقبول ترست با جابت زودتر مقرون گردد از این رو گفته آمد که آنچه از وی تی خدا حاصل شود بطاعت میسر نشود والله اعلم

هست موجود آن خضر در دو تو
آب حیوان چیست دیدار خدا
تا جهان باقی بود آن مرد هست
این جهان از بهر آن کس قایمست
گفت حق با مصطفی لولاک را
اهل دل بی شک همه نور ویند
آن خلیفه زادگان مقبلش
جمله یک چیزند گر کم یا فزون
هر صحابی را که یابی در جهان
گوترا ما ننده من رهبر بود
زانکه مقصود از جهان ایشان بدند
تا بحق مانند قایم بی‌جهان
کان لله هر که گشت از جان چنان
تا بگیرد دست تو آن کان جود

بگذر از غفلت بجو او را نکو
جان فانی یابد از نورش بقا
نیست گردد بی وی این بالا و پست
بهر بود شی چند روزی داشتیم
بهر تو افراشتیم افلاک را
از ره معنی همه پور ویند
زاده اند از عنصر جان و دلش
هر یکی هستند جاز از جهو
اقتدا کن بر او از عین جان
هر چه می‌خواهی از و حاصل شود
جمله مطلوب بهر یزدان بوند
در جوار نور و صحبت در امان
دان که کان الله شد جاودان
سوی آن نوبت برد زین تار و نود

آب حیوان هر که خورد اندر جهان
آنچنان زجانی نمیرد از ازل
نی زمین ماند نه نی آسمان
حق جهان را بهر آن شاه آفرید
پس یقین شد که برای اهل دل
همچنانکه گفته مولانا بیا
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
در حدیث آمد که اصحابی نجوم
ز اقتدای او رسی اندر هدی
تا که باشد جنس ایشان در جهان
از همه ببریده بهر بندگی
چون بحق مخصوص ایشانند و بس
رو ز جان جو اهل دل را در جهان
تا رهی زین جهان پر ستم

بی‌گمان او را تو خضر وقت دان
تا که باشد در بقا میر اجل
پس قیامت رو نماید بیگمان
از برای او جهان را شد پدید
گشت موجود این جهان آب و گل
زنده مردان حق در دو سرا
بی‌مزاج آب و گل نسل ویند
مصطفی فرمود در وقت هجوم
مقتدا اش کن برای آن که اند
دانکه مانند زمین و آسمان
خواسته از جان بحق پیوندگی
غیر ایشان زاهدان فریاد رسی
روز و شب هم آشکار و هم نهان
گردی آزاد و رهی از رنج و غم

وارهی از مرگ معنی زنده تو / در بهشت عز پاینده تو
با چنان رحمت چو چوپان حکیم / تو چه غافل خفته زیر گلیم
پس ترا باید که باشد جست و جو / گر نداری از جهان گنجی تو
لیک این میدان که قدر آن لقا / آنکسی داند که شد از وی جدا
بعد وصلت دیده باشد هجر او / لاجرم باشد بصد جان وصل جو
جوید او آن را که بودش در قدم / چون نبودش باشد آن بخشش عدم
چون نداند چیز را کی جوید او / هیچ طفلی جست شاهد را بگو
طفل چون شهوت ندارد در نهاد / کی ز ذکر شهوتش باشد گشاد
جنس چیزی چون بود در جان او / باشد او جویان آن پی زاد او
چون نباشد اندرو کی جوید شی / گرچه با صد وصف آن گوید کسی
قدر گنج آنکس نکو داند که او / بوده باشد از آن گنجش رهو
هم شده باشد بگنجش خوگری / داشته از داد یزدان بهره‌ای
تو تش آن گشته چو طفلی از شیر / از عدم بوده غنی و هم امیر
لیک آنکس را که این رتبه نبود / هیچ در دانش بچنین قربه نبود
فارغش آن از زیان و سود این / خوش بود از بود و از نابود این
آنکه چیزی را بعمر خود ندید / چون توان گفتن کز آن چیز او برید
کس نگفته این و نکو ببرد جان / کو چرا از گور شد آن مه نهان
هر که جویا نیست گردش چیز / خوار شکر زانکه هست او بی تمیز
گر نگشت از کس جدا جویان نگشت / مرده چشمی وز و شبکانی (?)
پس یقین جوینده پاینده بود / جان او در وصل پاینده بود
آنکه جانی داشت باز آید بود / مرده باید تا شود زنده رهی
زانکه جوی بود دست اول ز جان / گشت مرده چون ز جسم رفت جان
با نان مرده شود زنده رهی / چونکه جانی بود او را پیش از این
آنکه بی جان بود و سنگ و کلوخ بود / یا فتاده خوار چون خاشاک بود
کی شود زنده کسی کو مرده نیست / کی شود حاصل چو چیزی مرده نیست
مرده باید تا کند عیسی ورا / زنده از افسون و برخیزد ز جا
ور نباشد مرده زنده چون شود / این بعیدست و محال این کی بود
هر که زان دولت نبودش نصیب / کی بجوید باز آن را از حبیب
چون نشد جانش جدا آن خو ز اتفاق / کی بجوید آن وصال و آن فراق
جانهایی کو از آنجا زاده‌اند / زان لقا محروم و دور افتاده‌اند
هست گشته از بخارات زمین / نیست اندر جانشان بوی ...
همچو حیوانند زنده در جهان / قایم از خواب و ز خور پیر و جوان
مثل حیوان عاقبت خاکی شوند / خاک بودند و باصل خود روند
بل بتر باشند ز حیوان ... / گرد دار از دو زنج برگشته‌اند
زانکه قدرت داشتند ایشان گران / ره بریدند خود سوی آن کاروان
بودشان هم آلت طاعات هم / می‌توانستند کردن سوی ...
امر حق را ترک کردند از شقا / از عمل خارج شدند و از تقی
با وجود قدرت آن قوم لئیم / کاهلی کردند و شد جانشان سقیم
پس از این رو خواندشان یزدان اضل / گر نبیندشان و حق امر حق عمل
تا ندارند علم و عمل کاری شدند / در ره حق آن عمل با ربی شدند
لاجرم گویند در حشر ... / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
زانکه حیوان شد تراب و وارهید / از عذاب و محنت دوزخ جهید
رنج حیوان بد فنا و رست از آن / ماند بی رنجی مقیم خاکدان
بازگشته سوی اصل خود تمام / خوش بحال او و آئینه شاد و کام
لیک می‌باید شقی بعد از عذاب / تا ابد دایم عذا با نار عقاب
پس بود انجام حیوان در فنا / بهتر از انجام شخص بی وفا
رو مکن چجوری و دست ... / خویشتن را اندران ...
هر چه می‌آید ز تو در راه حق / نیکی کن و ی گیر از قرآن سبق
نیکویی کن و ز بدیها بکشی / تا بتابد بر تو زان خورشید نور
از جبله جهدی کنی آنجا روی / از چنین پستی بران بالا روی

می‌کنم یک چیز را هر دم بیان / با هزاران گونه عبارت در جهان
می‌شود گفتم مکرر بی عدد / می‌کنم تقریر نیک و وصف بد
غیر این چون نیست چیزی در وجود / هم همین گوییم هیچی تا شنود
نی چو روز و شب مکرر می‌شود / دل از آن تکرار خوشتر می‌شود
با دعا خواهند دایم از خدا / بخشش این تکرار را هر دم ما
خیر یا شر هست ما را پیش در / چون دهم پیروان این بهره‌ور
پس ز سوی لفظ شد تکرار این / لیک معنی یک بود بی تشکیک این
جمله قرآن پر ز وعدست و وعید / ذکر اوصاف قریبست و بعید
ذکر دوزخ ذکر جنت اندرو / ذکر رحمت ذکر محنت اندرو
گرده در هر سوره و عشری بیان / کی رود در دوزخ کی در جنان
وصف این را گفت حق در هر ورق / تا بگیرد زان ورق مؤمن سبق
چونکه واقع این بود حق گو بدان / دایما آن را کند شرح و بیان
همچنین اشعار مردان خدا / که نبینند از حق جوی از جان جدا
همچنان باشد حقیقی این بیان / گر همی کرده مکرر در بیان
چونکه یک چشمه‌ست آب جان از ... / تشنگان سیر آب می‌گردند از آن
پس یکی فرق میان هر دو آب / چون ز یک سرچشمه باشد آن عذاب
در ظروف جنسشان باشد عدد / لیک در مظروف نبود جز احد
لا نفرق گفت حق اندر کلام / نیست فرقی در میان آن کرام
گر نطا انبیا را بد عدد / لیک در باطن بوند ایشان احد
جمله پر بودند از نور خدا / چون نبودند از خدا امری جدا
بود از یک نور پر آن جسمشان / بنگر اندر نور و بگذر از اسمشان
مؤمنان زان نفس واحد ... بگفت / مصطفی چون در این معنی بسفت
گر بصورت مؤمنان شد بی عدد / بگذر از صورت بمعنی بین احد
زرگر ار سازد ز زر صد گونه ... / جمله را یک دان و یک بین گر بجب
هر یکی را زان بود نامی دگر / همچو کوزه یا چو کاسه بی شمر
جمله را صراف داند یک زر است / بهر ظرف آن را نکو بد گر نیست
یک بود چشمش بهاشان بیکران / زانکه یک چیزست زر نقد کان
بگذر از صورت بمعنی کن نظر / تا ببینی کوست واحد بی صور
کوزه‌ها صد بود و آب جمله یک / این یقین دان و گذر از دو مشک
چشم سر گر صد دو باشد در عدد / لیک نورش یک بود ای با خرد
سوی نورش رو که تا یک بین شوی / تا کی اعداد و در وحدت روی
جانها یک نور تنها بی شمار / دایما در یک نگر ای مرد کار
این صور را عدد و فانی می‌شوند / جمله در کتم عدم در می‌روند
نیست می‌گردند کلی این صور / گر بقا خواهی ز صورت در گذر
چونکه صورتها نخواهد ماند هیچ / ترک صورت کن در آن چندین مپیچ
سوی معنی رو که معنی باقیست / زانکه در معنی خدایت ساقیست
مردم از مصنوع در صانع نگر / تا شوی از حس صانع با خبر
رفتن تو سوی معنی این بود / که همیشه عمرت اندر دین رود
عمر را چون صرف در طاعت کنی / کل هوای نفس را از دل کنی
دایما معنی بود مطلوب تو / بی صور معنی شود محبوب تو
چون بمعنی دل نهی معنی شوی / همچو معنی در همه دلها روی
گرچه باشی در لباس این صور / چون بمعنی باشدت کلی نظر
خویشتن را بعد از آن معنی شناس / چونکه در معنیست سیر خیر ناس
رویت اندر جیب آن ... / گر بجان نانی و گر با جان تو جان
چون توانی که بدان دور کرده / از دل و از جان بدان خو کرده
پس بطاعت روز و شب مشغول باش / سوی عصیان هیچ تا دانی مرو
چونکه طاعت دایما آیین شود / بی حجابی چشم دل حق بین شود
از شما را اهل دل باشی برش / چون ترا چندین ملازم بر درش
پر شود از نور حق چون جان تو / رو نهی از راه طاعت سوی حق جو
بنده چین خواجه باشد از ... / مرد و را یک بین گر داری تو نور

بنده چون در طوع خواجه می‌کند / بود جان بر تن را امرش می‌تند
دست و پای خواجه باشند ای غلام / چونکه همراه او بود کارش مدام
پس بمعنی بنده را خواجه بدان / چون رضای خواجه جوید مرد کار
همچو دست و پای آلتهای اوست / بنده اندر کارها بر جای اوست
رو تو کار حق کن و بگذر ز کار / تا که گردی آلت آن کردکار
تا دلت گردد میان اصبعین / وصل یابی و رود از بین بین
بعد از آن هر چه از تو آید بود / چون ترا بی پرده رو در هو بود
زانکه دل چون آلت حق شد تمام / جنبش او کل ز حق باشد مدام
همچنانکه جنبش تن از خرد / هست جمله کز و شد از خرد
گر نظام هر تن کنند آن کارها / گر بخانه گاه در بازارها
جمله را از عقل دان از تن تو / زانکه تن جنبان بود از عقل خود
پس نواید از عقل هوشمند / گر نظام هر از تست ای ارجمند
همچنان چون حق شود مطلق تو / او بود تنها ز جان محبوب تو
هم ترا حق دوست دارد بیگمان / الفتش کردی یقین اندر جهان
گفت اذا احببت عبدا انو / زو نباشم من جدا چون جان و تن
زانکه او آلت شد اندر دست شاه / می‌کنم من هرچه آید زان بدن
کل قبول و قبول من بود / کار تو نیکو شدا و او شود
انچنین کس را جو یابی بخت گیر / گر گدا باشی ازو گردی امیر
مظهر من او بود اندر جهان / نور من تابد ز روی و عیان
نور را بینی اگر قابل بوی / چونکه بر وفق مراد او روی
خاطرش را جوی دایم بنده وار / همره او می‌باشی روز و شب بکار
خویشتن را وقف کن در کار او / همره او و رزو رضای او بجو
هرچه فرماید بکن از جان و دل / دمبدم می‌باش از آن خدمت طلب
کو گزین بهتر بیابستی ترا / خدمت آن شاه کردن تا بقا
از رضای جوی توفیق عمل / تا عطاها آید از توفیق و عمل
چون شود خلقت چنین بخشش ز دری / بی دوا از خوان او نعمت خوری
نعمت نادر کران افزون شود / همچو مهری روشن و پیروز شوی
دمبدم گیری ز دادش ارتفاع / جان فانی را رهی یابی بقا
آخر کارت مقام او رسد / بی حجابی وصلت از تو رسد
همچو او رهبر شوی در راه حق / جمله عالم از تو گیرد [illegible]
عاقبت کامل شوی اندر طریق / خلق گردند از تو بر حق و حقیق
صحبت مردان بحق با قرب بود / زانکه ازیشان کارها روشن شود
همچنانکه جان و دل از اوست / حق در آن آدمی آن دمیست
تن ز جان زنده است جسم جان / او ز حق زنده است و جنبان بحق
از تن تو لطف جان آید پدید / وز تن او جلوه حق ای مرید
پس خدا را زو بجو از خود مجو / وانیابی از وی بگو از خود مگو
چیزها را جو ز جانش تا بری / هیچ از رشک تهی آن بی‌خودی
گر بیاموزی ز جاهل علم را / یا ز مرد خشکنی تو علم را
زر ز صندوق بجو کان پر زرست / نی ز صندوقی که کاهش اندرست
گاه طاعت طالب حق ز خود / تا رسد از حق ترا عون و مدد
لیکن چون مرد خدا یارت شود / زانکه از روی زرد کارت شود
دامن آن شاه گیر و شو غلام / تا خوری از جام او بی لب مدام

در بیان آنکه حق تعالی انبیا را فرستاد و راه نمود تا این خلعتها که داده است بخلق باقی بماند هر نیکبختی که مطیع امر خدا شد و رسل او و سخن حق را تصدیق کرد مر او را چندان خوشی و راحت در جنت یافت و هر بدبختی که خلاف آن کرد و عصیان نمود در عذاب دوزخ مؤبد بماند و در تقریر آنکه در قرآن می‌فرماید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون می‌فرماید که ذکر را از بلندی به پستی فرستادم و آن ذکر را ما نگهبانیم

مقصود ازین ذکر انبیا اند علیهم السلام که ایشان چشمه ذکرند تا کسی بر ایشان غالب نشود نتواند بوجود مبارک ایشان گزندی رسانیدن پس انبیا و اولیا را عین ذکر باید دانستن که مراد از حفظ ذکر نه صورت ظاهر ایشان زیرا بعضی را از انبیا و اولیا کشته اند هستی انبیا و اولیا آن ذکرست تن لباست پس بر ایشان هیچ رنج و گزند ممکن نیست که المؤمنون لا یموتون و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ذات ایشان مصون از رنج و آفت همچنانکه خانه پر نور آفتاب باشد اگر خانه فرو آید و خراب شود نور آفتاب را از آن چه گزند در خانه اگر گست یک حرف بست ذکر بخلق از انبیا و اولیا رسیده است پس ایشان عین ذکر باشند چون از آن پرند همچنانکه کیسهای پر زر را زر خوانند و کیسها پر سیم را سیم التفات بصورت کیسها نکنند دران کیسه که زر باشد گویند که آن زرست و دران کیسه که سیم باشد گویند که سیمست صورت و قالب آدمیان از کیسها شمار از هر چه در وست بدان نامش خوانند ازین معنی بود که منصور حقیقت و قالب خود نظر کرد چون از حق پر بود گفت که انا الحق و العاقل یکفیه الاشارة

بهر این حق فرستاد انبیا / در جهان آب و گل از بهر ما
تا که ما را سوی حق رهبر شوند / جانهای پست ما بالا روند
اولیا جمله بدین کار آمدند / تا که از پستی ترا بالا برند
همچو والد بر خلایق مهربان / بهر هر یک کرده کوششها نهان
بوده مشغول نصیحت روز و شب / خواسته اندر عاشق بهم
تا دهد توفیق خلقان را خدا / در دنیا زهد و تقوی انبیا
هیچ فارغ نیستند از پند خلق / دایما هستند اندر پند خلق
پندشان را هر که بپذیرد بنجات / گرد او را [illegible]
وا رهند از آتش دوزخ سلیم / باشد اندر روضه جنت مقیم
وانکه نپذیرد ز بخشی [illegible] / قعر دوزخ کرد آن [illegible]
از برای بندگان یزدان فرد / انبیا را این طرف ارسال کرد
اندرین عالم خدا شان ناصر / تا برند این خلق را بالا ز پست
گفت انا نحن نزلنا خدا / ما فرود آورده ایم این ذکر را
ذکر را ما حافظیم از هر گزند / تا گشاید بند ما از خلق بند
ذکر بود اندر میان ای نقیبی / زان که ز ذکر ایشان شده طریق سبیل
لفظ قرآن را ز پیغمبر شنید / تا که از وی نیک و بد آن شنید
سر بسر ذکرست و فکرست آن ولی / زو شود ذاکر ز بر خلقان جلی
پس ولی را ذکر دان بگذر ز ظن / چونکه او را نیست غیر ذکر حق
غیر ذکر و فکر در وی نیست چیز / جملگی ذکرست و فکرست آن عزیز
ذکر چون قطره است و او دریا / گر ترا غفلت در آتش [illegible]
ذکر او بسیار و فکرت اندکی / بیشی فکرش هست و فکرت اندکی
می برد فکرش ز رای فرش عرش / فکر تو تیران [illegible]
فکر او عنقا و فکرت همچو زاغ / فکر او خورشید و فکرت چون چراغ
هست فرقی در میان این دو کار / فکر تو چون بیوه و فکرش [illegible]
پس مکن خود را تو با مردان قیاس / پیش آن دریا تو هستی چون پلاس
مرد ولی ذکر را یک چیز دان / زانکه فرقی نیست هیچ اندر میان
آن همینست این همان دو جا هیست / زانکه دارد هر دو یکسان هست
گر نهی یک چیز را صد نام تو / کی شود یک چیز از گفت تو دو

انبیا و اولیا خود نامهاست
باشد او غافل ز باده همچو طفل
انبیا را صالح و نوح و بخوان
هرچه گفت آن اولین گفت آن دوم
گرچه بشنود آن بنام مختلف
از طریق لفظ اسما مختلف
جملگان پرند از آن نور علی
یک بتر یک به وی بی عدد
نام را پیشش نماند اعتبار
جنبشش باشد حق و رنگ آن
شد زبان چون آلت اندر دست دل
هستی تن همچو کل آمد لقی
دائما حق می‌کند در دل نظر
در تن و در جان بود پرتو او
حق محیط و نیست از چیزی جدا
می‌شوند اشیا عدم هم زامر او
هست رگها در تنت زنده ز جان
زان بود آگاه این عقل منیر
همچنین اجزای هستی را بدان
زنده و [illegible] آن فهم درست
پس بود عالم خدائی نقش تن
هستی حق را در آن هستی ببین
گفت شاه از ترجمان دانند عام
اهل دل از ترجمانها واقفند
از ره جان سوی جانان رفته‌اند

جمله در صورت مثال جامهاست
پیش او یکسان بود ساقی و نقل
اولیا را صادق و مومن بخوان
بی خلافی همچنان بی بیش و کم
جمله را تو راست دان همچون الف
در حقیقت جمله یکسان [illegible]
هست اندر قالشان یک نوع حال
کی شود معدود از اعداد احد
بی دو آن یک را بگیر و رو کنار
صورتش آلت بود پیش احد
پس تو دل دان جمله را بگذر ز گل
دل در او خورشیدی زان خورشید در
زانکه دل نور است و [illegible]
بلکه بر باشد از آن سفل و علو
زو است زنده هم زمین و هم سما
بی حد و حد است قدرتهای هو
هم سر و هم پا و هم زانو و ران
دایم از عقلی تو آگاه و خبیر
زنده از حق آشکارا و نهان
از نهایت واقفست و از نخست
چونکه تن معزول شد از ما و من
تا شوی استاد اندر علم دین
لیک خاصانرا بود قرب کرام
بی زبان اسرار حق را واقفند
همچو جان پیدا و هم بنهفته‌اند

جامها صد رو دو آن باده یکیست
دو مگو زیرا دو در آن با خرد
لیک یک نور زند در معنی همه
دعوی و معنی جمله بوده یکی
معنی جمله یکی بود از قدم
اولیا را دو مبین یک نور دان
نان که یک چیز است دارد نامها
هرکه دید او آن احد را بی‌حجاب
غیر ندارد از نبیند در وجود
گرچه آید از زبان لفظ و بیان
تن بود همچون چراغ و نور دل
نور دل باقیست آنرا پس [illegible]
از نظر مقصود تا وی بود
غیر حق خود نیست چیزی در وجود
در همه اجزای عالم آن تجلیست
جمله از وی زنده‌اند و بیخبر
نیستند آگاه کز جان زنده‌اند
ور نباشد در تو عقل این چشم تن
هر ولی را کو بجنبد فهم این
زانکه دانش هست وصف کردگار
آلت مطلق بود در دست حق
نی که حال دل نیاید از زبان
بی حجاب ترجمان واقف شوند
بی وسایط در مجالس حاضرند
نیست ایشانرا حجاب [illegible]

هرکه او یک باده گوید در شکیست
گر کنند اندر ظروف نیک و بد
یک سخن گفتند در دعوی همه
از یقین گفتند آن از رشک
جمله بنهادند هم یکسان قدم
تا فتد این سوی آن خورشید جان
هر کسی نامی نهاد آن را جدا
پیش او بسته نماند هیچ باب
داند او هر چیز کاید در وجود
در حقیقت هست از دل بیگمان
روشنی باشد ز دل نه از آب و گل
زانکه دلها ماند مخلد پایدار
همچنانکه جسم از جان حی بود
می‌کند بر واصلان لطف و جود
جمله معدوم‌اند از آن قدرت ببین
همچنانکه از آب ماهی ای پسر
گرچه از جان تازه و فرخنده‌اند
بیخبر باشد ز سرها ای عمو
باشد او زنده درین چرخ و زمین
نیست بالاتر ز دانش هیچ کار
دست هم جانش بحق گیرد [illegible]
دل بود شاه و زبان چون ترجمان
هرکجا کان شه رود با هم بوند
بر همه سرهای مخفی ناظرند
می‌گشاید بندشان از بی تنی

دستگیر بندگان آن شه جهان
چون در است آن مستی فهم کن
هیچ چیزی نیست بالای سخن
درد سر باور و پهلو با شکم
نیست برتر از سخن چیزی بدان
تا رساند مر ترا در مقصدت
گر نمی کرده است ایجاد جهان
مشت خاکی را بقدرت زنده کرد
گر بتفصیلش بیارم در بیان
صالح و طالح چو خورشید شود
وانکه او ایجاد کرد آن بندگی
لاجرم گشته پدیدار جحیم

از خصایص بهر مالک در جهان
همچنانکه وصف حال اندر سخن
گر ترا عقلیست کامل فهم کن
یا که حالتهای دیگر چشم و گم
چون دروغ و سهو نبود در بیان
همچو کشتی سوی ما و افکند
زان جهان روح در این خاک سرد
همچو گلشن تازه و فرخنده کرد
هیچ نوع از آن نباشد خوار
یک نماید خوب و یک بد رو شود
کی شود با ایزدش پیوند نیک
نیکوان از هست ماوی ارم

تا نیفتی در غلط از حسب حال
مرده هست اندر سخن پیدا شود
حالها از قالها پیدا شود
تا نگویی کی شود معلوم آن
تا انبیا و اولیا آمد سخن
از خدا ما را سخن زان روز رسید
تا کنیم او را همینجا بندگی
از ره صورت دو صد نعمت پدید
تا شود پیدا که نیکست که بد
چون عبادت بود مقصود از نهان
چونکه او مامور امر حق نشسته
بازگردیم اندر آن تقدیرها

بین مستی را درون سینه‌ها
چونکه در سر عقل با فهمی بود
آنکه اندیشش فهم شد بالا رود
حال سر از گفت می‌گردد عیان
تا ز آگه گردد از آن در یافتن
تا که بر ما خواستش گردد پدید
شکر نعمتهای او در زندگی
ذره معنی هزارش در بود
کیست مقبول خدا و کیست رد
هرکه آنرا کرد گشت از اغنیا
کرد عصیان زانکه او بیگانه بد
که خدا نبود ز نیک و بد جدا

در بیان آنکه حق تعالی همه اشیا را هست کرد از عالی و دون و بر همه محیطست و هیچ چیز از او جدا نیست زیر و بالا پیش و پس چپ و راست در قبضهٔ قدرت ویند چنانکه در مشت آدمی سنگ ریزها و یا حبوب گندم باشد آنها از او جدا نیستند اما از او خبر ندارد پس حق تعالی با همه است و اغلب از او بیخبر آنکس را که از خود خبر داد آن با خبر از همه ممتاز شد و جنس ایشان نیست و آن با خبر یا نبیست و یا ولی و در تقریر آنکه میان خلق چون مسافت و حجاب باشد از همدیگر دور باشند و چون هیچ چیزی از خدا جدا نیست از کسی دور نباشد از غایت نزدیکی دوری نماید که خفی گشته ظهوره پس خدا را دور منگر و از همه نزدیکان نزدیکتر می‌بین تا خدا را دور نبینند هرکه دامن آن مرد گیرد او نیز همچنان بیند که او می‌بیند نور آفتاب از خانها جدا نیست همه خانها پرند از نور آفتاب لیکن چون از آن روشنایی بیخبرند از آفتاب عظیم دورند و این دوری از روی مسافت نیست از بی خبریست والله اعلم

جمله اشیا زنده از قربت بوند
جمله اشیا نبوده از هم جدا
همچنانکه کوزه باشد زان گل
همچو سلطان زاده اندر جهان

هست از او گشته‌اند و هم از وی [illegible]
بعد از آن با هم رسند ای بو الوفا
یا بود اندر صدف در بحر در
کش بود صد دولت و غافل از آن

با وی‌اند و بیخبر از وصل او
لیک حق از فرط نزدیکی دور
بیخبر باشد از آن در آن صدف
کی بود وقت شیرخواری آن پسر

قایم از وی هم ولی و هم عدو
تا نخواهی نیاید در ظهور
آنچنانکه طفل از [illegible]
باشد آگاه از املاک پدر

گرچه آن اوست ملک و تاج و تخت / لیک ناواقف از آن آن نیکبخت
در شرف مستغرق و نادان بود / غرق آب و آب از وی پنهان بود
هست با جمله چو در تن جان نهفت / چون نخواهد می نماید خود جدا
کرده شد شرحش اگر عقلت بود / ور نداری عقل کی فهمت شود
عاقلان زاین بود رمزی از آن / چون نباشد عقل چه سود از بیان
لعبت اندر دست لعبت باز بین / گشته جنبان کو لعبت رو کرد بین
کی شود غالب کسی مغلوب و پست / کز سوی بالا برآرد هر دو دست
نبود آن جنبش ز لعبت نیک دان / کل ز لعبت باز باشد بیگمان
نیست لعبت هیچ کو جنبد ز خود / هر طرف گر آید و گر می رود
آلت مطلق بود در دست مرد / آلت از خود کی تواند کار کرد
کی کند خود کار زنده مرده / یا شود کس کم از افسرده
جامد مرده نه آید نی رود / کی چو شخص زنده کو بیند شنود
جنبش آلت بود از زنده / پادشاهی نیست کار بنده
هست بنده آلت اندر حکم شاه / نه بود بر کار در نیک و تباه
آلت آمد عالم اندر دست حق / از زمین و آسمان نه طبق
جمله مامورند پیش کردگار / از بد و نیک از نهان و آشکار
بی شریک حق بود بر کار و بس / نیست حاکم غیر یزدان هیچ کس
جمله را میدان ز حق می بین ورا / تا که باشی با خدا در دو سرا
چون از و دانی نبینی غیر او / با وی ات باشد همیشه گفت و گو
دایما باشد ترا دیدار حق / مردی گیری ز غلطش نو سبق
شاد باشی در حضور حق مدام / بی رکوع و بی سجود و بی قیام
در صلات دایمی بی نقش تن / جاودان اندر جوار ذوالمنن
خود صلات مرد حق دایم بود / زنده از حق و بحق قایم بود
همچو ماهی کو بود زنده ز آب / چون نیابد آب گردد او خراب
بی خدا بودن ورا دوزخ بود / جنت او هم وصال حق شود
خلق دیگر زنده اند از خورد و خواب / او بود زنده همیشه ز آن جناب
جمله را معبود باشد قوت و خور / او خورد بی عد و بی حد از نور خور
اهل دنیا زین خورش اندر زیان / اهل عقبی ز آن خورش اندر امان
هست حاصل زین خورش آخر ممات / ز آن خورش جان را حیات اندر حیات
زین بکاهی نیست گر داری عاقبت / ز آن فزاید هستی ات در آخرت
زین بپرسی بعد مرگ از نور و ظلم / ز آن نیابی تازه مانی تا ابد
این خورد چون اژدها یا گاو / و آن کند در هر دو عالم سرورت
مشنو از شیطان شنو گفت خدا / تا نمانی از جهان دولت جدا
وعده حق بی شکی خواهد بدن / این یقین دان که همه خواهد شدن
می برد هر دم ترا شیطان ز راه / می فتی از مکر او در اشتباه
می تنزاری فسون بحیث برده / جان تازه است شود مرده
در شکی از مکر و وسواس پلید / می کشد هر دم ترا سوی خودی
می شود همراه او اندر سبیل / سر همی تابی ز امر ایزدی
همچنین دایم بدین شیوه ترا / می برد او زین سوی کفر و عمی
تا کند در آخرت مانند خود / دور از نیکی سراسر نحس و بد
همان کن بر خود ستم سوی شی / همچو سگ اندر پی آن سگ …
ترک او گوی و از آن ره بازگرد / توبه کن با مومنان انبار گرد
دایما اندر جهاد دین بکوش / جامه تقوی بدست آر و بپوش

در بیان آنکه چون طالب تا رو بود قوت خود را و هوسهای خود را در طلب مصروف گرداند از ظلمت نفس و شیطان و رهزنی دیوان رهد و خلاص یابد ظلمتش همگی نور گردد و با عالم انبیا و اولیا متصل شود و بمنشین ایشان گردد و چون برعکس متابعت نفس و هوا کند و در موافقت شیطان کوشد با او در دوزخ رود و اگر سعادتش یاری دهد بیش از اجل

توبه

توبه کند و از آن ورزش باز آید و بیزار گردد تا از زمره اولیا شود والله اعلم

خیر خود خواهی ز تقوی جامه ساز / تا رو بود عمر را در دین بیاز
سوی یزدان چو در توبه باز / اندر آن بی نیازی و نیاز
این در توبه ز رحمت باز ماند / اسب همت را همی انگیز و راند
اندر آمد زین ره و در پیش ستان / بخت یارش گشته و یزدان …
وارهید از رنج و ایمن شد ز خوف / اندر آمد گرد آن کعبه بطوف
کعبه جان را که دیدار اندر وست / گنجهای نور و اسرار اندر وست
منتها آنست چون آنجا رسید / جان چون قطره در آن دریا رسید
چونکه جان قطره و اندر بحر رفت / قطره اندر بحر شد دریا …
قطره چه بود دریا دان ورا / ور نشد دریا بجز او کس جدا
قطره را در بحر نتوانیش یافت / زانکه تا ره بود خود در بحر یافت
یافته خود را بی ز تا رو بی زبون / اندر آن دریا که بی آغاز بود
هم بود بی آخر او چون … / بی نهایت من چه گویم والسلام
اول بی اول آن دریا بود / آخر بی آخر و بی جا بود
جا و بی جا خود یکی صنع اوست / مغز مغز است آن و جا ها جمله پوست
پوست را از مغز باشد خود وجود / دار دار وی تا نگیری تا رو بود
لیک نبود پوست را دایم بقا / گرچه از مغزست او را ارتقا
همچنین میمان در پوست بلکه سوی مغز / تا شود روی تا ز نور مغز نغز
چونکه کردی مغز محبوبش شوی / سوی یزدان بی تن و بی جان روی
در عروج زندگی بی جسم و جان / همچو نور دیده در دیده روان
باشد آنجا و جهان بی حد / در حقیقت آن عدد باشد احد
چه کفتی این بود پس سر کنم / چونکه حیرت پیش آمد تن زنم
لیک هم کی تن زنم چون … / در تن همچو … در درم
چون برم از آب حکمت یا جام / از ضعیفی آب بی ترشح اندر رم
فهم زهره چه پر بود زوان … / دیگرانا … شود هم ز آن خوری
چونکه ترسم من از این سودای فن / زین بگویم دایم اندر تحت و فوق
غیر این چیزی نخواهم … / غیر این از من نمی آید برون
چون توانم که نگویم من از این / چون درین بحث بود کام چنین
حالت فرقت بود در گریه چشم / حالت وصلت بود اندر کرم
هست هر یک حال را نوعی اثر / مر اثر از حالتی بیحد خبر
بهر خلقت این سخن باره … / تا که نادانان سوی آتش برند
لیک هر کس نباشد آن حد / کو شود دانای اسرار احد
هر که زین اسرار غیب آگه شود / بی سر و بی پا و آن ره روند
آنچنان در غیب نهان و نادر / زانکه آن ره نیست پیدا در بسیط
کم کسی آگه شود زان بیم و راه / کی رود آن راه جز خاص آله
آگهی سر کی در جان و دل / باشد از نور خدا نه از آب و گل
فهم یک کم بود یک … / فهمها از گفت ما شد …
یک شود عالم چو ما از گفت ما / یک بود چون طفل مانده در …
علم و حکمت وصف انسانی … / جهل و غفلت دانکه حیوانی بود

در بیان آنکه رتبت آدمی دانش است زیرا دانش صفت خداست و لقد کرمنا بنی آدم جهت این فرمود که آدمی را دانش داد و مخلوقات دیگر را نداد پس هر کرا دانایی بیشتر و مکرمتر مقصود از دانش که آدمی را مفیدست و از آن برخوردار می شود و معرفت خداست هر کرا این دانش نیست ناداناست اگرچه همه چیزها را می داند و در تقریر آنکه حاصل دانش دیدار خداست که هوش آدمی را بیهوش می کند در حقیقت چون بنگری خود هوش آن بیهوشست بیهوشی از لذت میوهای شیرین برای آنست که

از آن لذت گیرند درخت را برای میوه پرورند هر چه ی ورزد در عالم همچون درخت است و میوه آنش لذت درختی که میوه ندهد آنرا ببرند و بسوزانند پس مقصود لذت آمد چنانکه سنایی رحمه الله فرموده است بیت مقصود ز عالم آدم آمد ❊ مقصود ز آدم آن دم آمد ❊ آدم هوش است و آن دم بیهوشی است و لذت

قدر دانش آدمی را رتبت است / آدمی آنست کش دانش نیست است
گوش شد ز دانش بود فاش و نهان / جو بیا آنرا در خود و درد و نهان

دائما باشد سوی دانش روان / بلکه بی دانش بود بسته دهان
طالب دانش بود دایم ز حق / زان طلب باشد همیشه در تعلق

چون ز فکر خود نیابد او مرام / جوید آن از داد و یابد آن مرام
پرسد از دانا مراد خویش را / تا بیابد مرهم آن ریش را

جوید از دانا که آن چون است و چیست / زانکه دانا را ز دانشهاست زیست
وصف انسان این بود بشنو نکو / کو ز دانا می بجوید آن علو

پس علو دانش بود پستی جهل / سوی دانش می رود دایم اهل
چون نداند چیز را در هم شود / بهر آن دل بسته و پر غم شود

نیست دانش را نهایت در طلب / پس مشو ساکن بمان از راه …
همچو جویی باش پیوسته روان / بی سر و بی پا و بی تن چون روان

چون نماند دانشت بی دانشی / هست تکمیل حصول آن خوشی
گر رود دانش ز تو زان جهل / نیست نقصان هست آن فضل و کمال

زانکه از دانش شد آن بی دانشی / لذت دانش بود پس بی هشی
لذت هوش است بیهوشی عیان / رو تو از هر چیز لذت جو ز جان

قیمت هر چیز از لذت بود / چون نباشد لذتش ردی شود
آگهی خود بهر آن بی آگهی است / وای بر جانی که از لذت تهی است

زندگی آمد آنرا تنگ جو / سوی لذت شو روان بی گفت و گو
کاندر آن حیرت بود دانش چو جو / هست حیران ناظر اندر روی دوست

دیدن حسن خدا حیران کند / عاقلان را بیخود و نادان کند
نیست گرد جمله دانشهای مرد / چون ز خمر حسن او یکجام خورد

جمله دانشها مثال اختران / ز آفتابش گم شوند و بی نشان
نی زنان از حسن یوسف دستها / می بریدند از وله وقت لقا

هر یکی آنجا ترنجی می برید / چون بر ایشان روی یوسف شد پدید
گشته زان حیران هر یکی بیخود ز خود / کنده زان دم زخمها بر دست خود

دست خود هر یک برید چون ترنج / گفت دستش را در …
مرد و یکسان گشته پیش آن زنان / هیچ درد زخمها ننمودشان

نیست گشتند از شراب حسن او / تا نماند از هستشان یک تای مو
بیخود ایشان چون از آن دیدار بود / هر یکی در بیهشی هشیار بود

گر چه بودند اندران مجلس صغار / لیک بودند از جهالت هوشیار
پس ز دانش بود نادانی بدان / گم شدند از دست بیخود آن زنان

فهم کردند آن جمال و لطف را / چونکه بی پرده بدیدند آن لقا
نیست گشتند از خود و بی خویش / از جمال روی او سرخوش شدند

خوش چو آید ناخوشی زایل شود / سوی شاهد عاقلی مایل شود
باشد از دانش یقین آن میل او / گرد حسن شاهدان خاص …

پس ز دیده و دانش او حیران شدست / واکه جان زان برو آسان شدست
بهر جانان هر که او یکجان دهد / صد عوض یابد ز مهر …

گر چه خود جویی بود بحری شود / غرق گردد هر که اندر وی رود
در جهان دریا ببر باید شدن / گر تر آن سر بود شاید شدن

رو چو غواصان دران دریا بجو / تا که آری در کف آن نادر گهر
سر ببر در ره را دران دریا به / زانکه در بیجا نگنجد هیچ جا

با خودی نتوان بریدن راه دل / پس گذر از خود ببین آن شاه را
مومنان را آید دولتها … / پیش چه بود کآن بود از پیچ پیچ

مومنان

مومنان را عشق و غم تیمار آن / کافران را از خدا بر عکس آن
رنجهای بعید باشد بر دوام / مانده در نیران دوزخ …

قسم کافران و قسم مومنان این / کرده از افضال رب العالمین
وانکه بروی بد عنایت از ازل / صد چنین برد از خدا او …

در تفسیر انی جاعل فی الارض خلیفه حق تعالی آدم را آفرید و خلیفه خود کرد تا اهل زمین و آسمان را ارشاد کند و بمقصود رساند هر که مقبول او شد مقبول خداست و هر که از و سر کشید مردود خداست

حق نبی را بهر این ارسال کرد / تا لقای او شود درمان درد
داد او را شاهی ارض و سما / تا شود دانش و ملک را پیشوا

گفت انی جاعل اندر زمی / کرده ام او را خلیفه بر شما
او بود زبده وز و جمله برند / نعمت باقی ز خوان او خورند

هر که زان خوان خورد برخورد و زیست / وانکه از وی سر کشید او خوار زیست
شد قبول او قبول من عیان / هم که رد شد او ز تو رد من بدان

دوستش را دوست دارم … / دشمنش باشد بسان دشمنان
پس ورا می خواه اگر خواهی مرا / تا که باشی با من اندر دو سرا

شد خطای او گزیده چون صواب / یا بیاید هر لغزشی صد گون ثواب
همچو معشوقی که از جرات ورا / هیچ گون عاشق نگیرد در خطا

هر چه از و آید بود جمله قبول / کی شود عاشق ز معشوقش ملول
جلوه باشد کار معشوقان و ناز / کار عاشق پستی و سوز و گداز

آنچنان جانان گر چه اندر تن بود / رتبت او کی ز تن دیگر شود
او سماوی باشد ار بود اندر گل / بخشش یزدان بهر خوب و …

نر هست او نهان اندر جهان / کی شود پیدا چو حق گر نیز نهان
با کسی هرگز نگوید راز … / هر آن شه را ز جان …

با ادب بنشین به پیش بنده وار / در سپردم می کن تواضع بی شمار
تحفه دار زنده گیری چون نهان / چاکری خواه خدا از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا کن تا ورا / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو

مرادشان کی همی آید پسند / کامد ندانیشان ز ایوان بلند
فی کنند اینان گر هر چند … / از تو دار زندای عز و رفعتی

وا نیاید کی تواضعها ز جان / باطن و ظاهر نهان و هم عیان
تا بود کو افکند بر تو نظر / نور گردی گر چه خود هستی شرر

گل شوی هر چند خاری ای پسر / لطف کردی گر چه قهر آمدی …
آنچنان بخشد ترا با یک نظر / بی نیابی زینهار بی …

چون ورا دیدی رسی مقصود تو / رو نماید ز و یقین معبود تو
این بدانی کوست دیگر نیست کس / گر دوست پیدا گر نهان اوست بس

چون چنین شد … / رتبت عالی ترا ز …
با جنید و شبلی گردی ترا / باشدت هر دم حدیث و ماجرا

وا نیابی … در خوابشان / جان تو مونس شود با جانشان
با گروه صالحان لاحق شوی / بر براق عشق حق سابق شوی

با خواص حق دران مجلس مدام / از کف ساقی خوری دایم مدام
گفت با موسی خدا اجل جلال / نفس و تن را نیست پیش ما مجال

نفس را بگذار بیرون و در آ / بر سر این صفه بی نعلین تا
معنی نعلین هستی و خودیست / ترک هستی و خودی از سعد است

شهر جان نستان ز طرف بی تنی / چشم زخمی بد نیارد بر سما
جمله جان شو چو جان کن … / ترک این سر کن برای آن سری

بهر یکی اندستان خیر عوض / بهر یک تو قیه بر صد عوض
کن تجارت این زمان سود آور / ده فنا و گنج باقی را بخر

زین خودی بر خیز از بهر خدا / تا رسی ای قطره در بحر خدا
ره نمایان در خود که تا مانی ابد / ور نه بوی همچو کرم اندر لحد

نی کردانند در رختی درمنا
جون نزد او ان بیش و افزون
هم تو هم معبود تو آنو تعلقی
علی این خود بس بود در جانی
انکه مامور خدا شد این زمان
زین عمل شد عاقبت مقبول حق
شد میسر جنت او را از خدا
هر که اندر راه دین صادق بود
نقد بیند او جزای خیر را
جون نباشد در خدا هیچش کمان
لا جوم او را خدا اکر دوش کزید
دائما او زان نعم خوش بی الم
کن قیاس از کفتمن در باغ
صد جهان بینی درون خویش تو
هیچ فردا را نباشی منتظر
بی شب و بی روز و بی این سال و ماه
بی دهان و کام نعمتها خوری
خلق حق باشد ترا خلق خود
زنده کی بخشی بصورتها تمام
تو نترسی بلکه جویی مرک را
نیست همجون برک باغ این جهان

با خوران برکها و میوه ها
پس چرا از خود نمی کردی بری
در سقر سوزید بی شک بدم
بر سری سوزد ابد نیران
بیشتر از مرک جست از جهان
زانکه بود از جان ودل مقبول حق
نیکو از او رسد فردا جزا
عاقبت مقصود او حاصل شود
جون شکر شیرین خورد مر خیر را
پر بود نور یقینش بیکمان
جونکه جانش بود پر زایمان
بی دهانی می خورد خوان کرم
کر نه جون غافلان در خواب تو
پس صد حوران بجلوه پیش تو
جون بیابی از عمل در نقد بر
زنده باشی شاد در نور اله
بی سر و بی پای آن پرواز کن
یک ز تو مقبول یکی صد هزار
جمله از تو در غریو و دربدر
جونکه اندر مرک دیدی برکها

هم نمی اندر فنا کشت آدمی
اینچنین سودی بود ی آخرت
و اندران ماند سوزان تا ابد
شرح آن خسران نیاید در کلام
امر حق را نام شد از صدق او
جون قدم بنهاد او بیرون راه
امر حق را در جهان و بایکی
ظن سوا اش هیچ نبود بر خدا
در بلا و رنج خود شادان بود
می نماید نقد جون نقد این زمان
داد او را جنت و خور و قصور
صد جنینش می رسد از حق عطا
بی جا با این جهان اندر جنان
نقد بینی ز درون بیش از اجل
پیش تو امروز فردا لا شود
بی زوالی در جهان لایزال
قدرت حق را روان بینی ز دست
بی نشان باشی و از تو هر نشان
بر فرو تو عاریت باشد حیات
بر کن آن زر را که دائم زر است

آدمی هم از فنا شد آن ره
جان جرا ننهی بحق ای تن پرست
جون بکردید آن تجارت از خفند
کر چه ها خواهند دیدن خود ولیم
بود معصوم از کناه و فسق او
عمر باقی عاقبت داد و شش آن که
در درون آن بی پای پیش دار
باورش کرد در حق کل وعدها
جونکه او را در عوض ایقان بود
هست او بی خوف ایمن در امان
کرد شادو مست از غم طهور
بخشش او جون ندارد منتها
هر طرف بینی جهان اندر جنان
بی زیان خیر و امل اندر عمل
جونکه جایت از خدا اینجا شود
دائما شادان خرم بی ملال
باشد از تو زنده هم بالا و پست
بی جهان باشی ز تو خوش دو جهان
غیر تو ترسند از تیغ ممات
وز بهار لطف بی اندازه است
کو بهار شی را بود در پی خزان

در بیان آنکه خوشیهای این عالم با ناخوشی

آمیخته است و صافش با دردی ازان رو که صاف در دست آدمی را خوش می نماید جنانکه آن ولی واصل فرمود که انکور را می خوردم رک و پوست و دانهاش را می خاییدم پوست و رک و دانها دردند لطف انکور از دردیها را خوش کوار کرده است جمله نعمتها و شاهدان و طعامهای

این طرف کلزارها با خارها ست
عالم را همه جنین باید دانستن
با نوازش محنت و آزارها ست

ذره باد وزان بود در خشک و تر
زان خوش بد که نخوردی صاف
تو نبری آن و بشنیدی بکوش
آرزو و شوق بعد از دیدن است
صاف با درد است اینجا ممتزج
درد با صاف است یکجا در جهان
همچنین بنکر ببین در باغها
جمله برای می شوند از فصل دی
همچنان در میوه ها هم می نکر
دردها زین عالمست و صاف آن
همچنین می بین درون میوه ها
همچنان اندر زمین و آسمان
می کند معلوم کان صاف از خداست
آن یکی شعشاع را داند ز نور
لیک او را کش بود عقل تمام
دائما بودی درین خانه مقیم
بود حسن تن زجان اکنون ببین
حسن را از خود ندارد هیچ چیز
آنکه اینجا ماند و آزاد زین
جون رود آن حسن باز آنجا که بود
سوختی راحت الای تو بعید
این یکی در صنع صانع را بجست
جون خدا خواهد ترا خواهان کند

که رسیدی بر سبو و کاسه ای
از زبان بشنیده ای جوانی
کی کنی جون دیده ور از عشق جوش
هیچ نادیده نجوید کر جه هست
هر که آن را دید این شد فرج
بی کمان اندر زمین و آسمان
در ریاض و بوستان و راغها
می نمانند آنجه بر باغ نشی
درد و صاف آمیخته در هر کر
هست اندر وی عالم نهان جان
در انار و سیب و خرمای فتاد
لطف حق کشته مکتوم و نهان
آمده این سو برای ابتلاءت
وین یکی بیند ز دیوار و ز در
نور را از خور بدانی بی کلام
شب جو اکشتی نهان نور قدیم
می کنند تن و فن در زر زمین
جمله زان لطفند مقبول و عزیز
این جهان از دو اوج آنجا کزید
بعد از آن او را پشیمانی رسید
جون بپر پیدا از قفس طوطی جان
وان دکر مصنوع را از جان کرد

صاف با درد است اینجا بیکمان
کر نبودی صاف اندر دردها
جوش عشق او را نبودی کار بست
بی وصالی خود فراقی کی بود
مرغ خاکی کو نخورد آب زلال
نیک و بد هستند اینجا مختلط
کر جه دارند نبها ایشان
می شود مفلس ز بیع شنیع
درد را در میوه کر داری نظر
این خوشی و ذوق از آن عالم بود
دردها با صافها آمیخته
مرد اکر می شود بیدار زین
تا یکی آکه شود از لطف آن
تاب خور را جون ببیند در جدار
کوید او خود کی بود نوری ز جدار
نی جو بی جان ماندی مرا ز شهید
جمله اشیا را بود نیک آنجنان
پس بجو آنرا که اینجا تافته است
صاف را زین درد دانست ای بزرک
از قفص جون مرغ پرید ای پسر
نیکو از این جهان بیدار کرد
این خدا را دید اندر نیک و بد

می نماید خوش طعامت در دهان
کی ورا بودی درین عالم بها
نی ز خلقان وصف آن بشنیده است
باز بی عقدی طلاقی کی بود
باشد این شور آب تلخ [illegible]
اهل دنیا با دو صد جوش طلب
لیک از دی شان بود مرک عیان
کرده غارت دی از ایشان [illegible]
جون خوری بینی و کردی با خبر
در دهان همجو شکر آن بود
عشقها در جان خلق آمیخته
می کند از درد و صافی راه زین
تا یکی در درد ماند بسته جان
تاب را از خانه داند آن جماد
کر ببینی زینجا بمانی پایدار
غرقش رفت و جیفه خوار شد
دان حقیقت اندرین و آسمان
این جهان خوبی همه زو یافته
ره بدین آورد کلی یکسری
آن قفص را او بسی بهکار آمد کر
بد نهاد از ابدام اشکار کرد
وان بماند اینجا جو خشتی [illegible]
ور نخواهد او رو سر کردان شود

در بیان آنکه جون در خود طلب خدا بینی یعنی عشق

آخرت از درونت سر کند آن طلب عشق را از خود مدان از حق دان زیرا در حقیقت حق است که هو الطالب و اکر در خود اعراض و غفلت بینی از آخرت آن اعراض از حق است و رد از آن طرفست زیرا خالق جمله

حقست و همه در قبضهٔ قدرت حقند بعضی را می خوانند و بعضی را می رانند

آن دمی طالبی طالب خداست — کر طلب در روی صورت از کجاست
لفظ طالب هست یکی از نامهاش — نیست پنهان هست پیدا او فاش
پس طلب از حق بود در آدمی — تا گریزد از طلب او آدمی
وانکه اندر وی نباشد این طلب — باشد او حیوان اصلی چون کلب
آن دمی که طالبی پس شکر کن — شاد شو از لذت آن شکر کن
دائما با صدق می خواه از خدا — تا ترا بخشد طلب اندر دعا
جوی از حق عشق او را هر دعا — از میان جان و دل نی از زبان
غیر این چیزی مخواه از جود او — تا شوی غرق وصال بحر هو
زانکه ازین بهتر نخواهد بد دعا — که شود مشغول جانت با خدا
چون خدا آن تو شد جمله تراست — هرچه در فرشست و عرش و ملایک
هر که گیرد شخص را ظل آن او — وانکه گیرد ظل جدا ماند ز دوست
زانکه از سایه نیاید حاصلی — داده باشد عمر را بر باطلی
حق چو شخص و صنعها چون ظل او — گر بود عقلت ز سایه شخص جو
نی که سایه شد معرف شخص را — می کند پیدا کمال و نقص را
شخص اگر کوتاه باشد یا دراز — می نماید سایه از ابا تو باز
کو دراز است و یا کوتاه قد — هر یکی را می نماید قدر وی
صنعها هم می کند توفیق حق — تا ز حق واقف شوند اهل حق
هر دمی از صنع اندیشی عیان — کوست خالق اوست قادر بیگمان
بی ندید و بی شریکی و احد است — بی صور او را جملهٔ اشیا ساجد است
آفرینش را تمامت سایه دان — از زمین و آسمان و غیر آن
عاقلان از سایه حق را دیده اند — بندگی او ز جان بگزیده اند
رو تو خالق را بجو بگذر ز خلق — هست خالق شخص و خلقانند ظل
جز محبت از خدا چیزی مجوی — جز نبوی بندگی او مپوی
داد حق با انبیا این بوده است — اولیا را عشق حق این بوده است
مال دنیا را به دونان داده است — عشق دنیا را بکوران داده است
زانکه کوران حظ ندارند از جمال — خط جست آن جمال و آن کمال
هر کسی را حق غذای می دهد — چیست لایق پیش او آن می نهد
کاو و خر را کاه و جو لایق بود — آدمی را علم با فایق شود
اولیا را قوت دیدار خدا است — جانشان زنده ز انوار خدا است
زنده زان بحر نهنگ و ماهیان — محو آن نورند آن اللهیان
گر بصورت ساکن آن عالمند — لیک در معنی درون آن همند
جان شان زنده از آن تا حق بقدیم — نیست در آن قوتشان دست رس
قبلهٔ شان ذات والای کریم — قسم محبوبان ز حق ناز نعیم
این جهان چون جاودستان بقدیم — گر ترا بخت آنجا شود مقیم
تا بمانی در قدم پاینده تو — روسپید و شادمان و زنده تو

در بیان آنکه چون تن نماند معنیها که از تن سر زده

و در بیان آنکه روز قیامت حق تعالی همه صورت کند تا زشتان ظاهر شوند صورتهای دوزخ همه صورت عمل آدمیست صورتهای بهشت هم صورتهای عملهای آدمیست می بینی که صورت دزدی دار می شود و صورت امانت و وفا خلعت و صلت می کردند وعده خدا را چون باور نمی کنی که می فرماید در قیامت عملهای نیک و بد صورت خواهند شدن والله اعلم

روسیاهند اهل دنیا بیگمان — آن سیاهیشان یقین پیدا شود
در قیامت تیره بر رسوا شود — هر یکی باید سزای ما سلک
یک بود چون دیو یک همچون ملک — فعلهای خلق را صورت کنند
هر کسی در خورد خود یابد جزا — چونکه خیزد پرده تن از میان
جملگان از خاک سرها بر کنند — یک ز حق در سود رو یکی اندر عذا

یکی غنی

یک غنی خیزد یکی چیزد و نی — هر که نیکی کاشت او باشد غنی
وانکه خیر اینجا نکشت از بهر خود — باشد آنجا بی نوا در حال بد
پس تو نیکی کار اینجا تا بری — زانچه کاری آخر آنجا بر خوری
ای خنک جانی که تخم نیک کاشت — گاه شام و گاه صبح و گاه چاشت
عمر خود گر کرد صرف راه راست — تا ز خواب مرگ او بیدار خاست
ایمن از رنج و بلای روز حشر — آرد شتر خرده ملک هنگام نشر
گو ملیورا باش ایمن زین بلا — صحتی داری ازین پس ای غنا
وعده ها بجملگی که حق داده بود — با تو آن خواهد رسیدن از
بل بری اضعاف آن را در نعیم — واندر و مانی مخلد خوش مقیم
وان گروه عاصیان بر عکس تو — در عذاب و در بلای تو بعد
بانگی آید بر ایشان سهمناک — رنگشان از خوف کرده همچو خاک
تیغها چنید بر سرهای خود — سر نهادند آن زمان از پای خود
مست و خیره گشت از خبر بلا — مو کشانشان می برند از جا بجا
ما که خنجش زبانی بی عدد — سوی ما را از سوی پیشانی
نفخهٔ با آن صیحه نشنیده — بر خود این را خواستی تا بر نیزه
می توانستی تو کردن کار خیر — که نبودی بر تو هیچ این نوع
پس چنین ظلمی نخود خود کرده — این جزا خواستی کان بر کرده
گرد گرد حرص از وعده خدا — حرص خوردست در آمدای
بهر اندک ذوق دنیا ای غنی — باده دادی ذوق باقی را چنین
کان همیشه خواسته ماند پایدار — نیست همچون ذوق دنیا مستعار
نقد را دادی برای چند قلب — دور ماندی لا جرم از جان و قلب
اندرین حالت چو غرقی ای اخی — از چه غافل زنا دانی چنین
توبه کن زین حال ای مغرور تو — تو گر آیی زین چنین دامی برون
خلق رشته را الکی دیگر فزون — بهر دنیای چو جیفه در درون
خلق نیکت را مده زین پس باد — پس بود با تو ازین اندر شاد
چون چنین کرده اند دنیا طلب — جمله را شد آتش دوزخ مکان
کام دنیا را کزین بیند از فضول — بردشان از راه مکر نفس غول
عاقبت بینی نبود آن قوم را — از غم روز یوم دین آن یوم را
نوم ما بر یوم دین کرده گزین — بهر دنیا جمله کرده ترک دین
لاجرم مانند جمله در جحیم — می کشند آنجا عذاب بس الیم
بیشی از آن بدان قهر حق بر عاصیان — این که گفتم شمه باشد از آن
می نگنجد در زبان وصف جحیم — صورت آن سوز و رنج آن جحیم
لیکن لطف حق فزون آمد ز قهر — قهر حق هیچ است که قطره لطف بحر
قهر حق مر صدیقی را پایان بود — لیک لطفش وانکه صد چندان بود

در بیان این خبر که سبقت رحمتی علی غضبی حق تعالی میفرماید که رحمت من سابقست بر غضب من بلکه از من همه رحمت و عنایت آید و چون در قهر و زجر من نظر کنی آن هم از غایت عنایت و لطف و شفقت چنانکه پدر پسر را در حالت ادب بنوازد و در حالت بی ادبی بزند و برنجاند اگرچه بصورت رنجانیدنست اما در معنی انعام و اکرامست تا او از آن صفت مذموم پاک گردد و همچنانکه کسی را از روی تیزی مالند تا آن سوز و خلش و نیش مولم دارو گرهای زشت را از تن او پاک می کند پس چون بنگری خود راحت و صحت در آن رنجست عاقلان آن رنج را عین صحت دانند پس یقین دان که از حق جز لطف و رحمت نخواهد آمد بیت جز لطف و جز لطافت از کلک شکر چه آید ✣ جز نور بخش کردن از ماه و خور چه آید ✣ و در تفسیر این آیت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم

والله یعلم و انتم لا تعلمون • در تقریر این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
ان الله تعالی عبادا اذا انظروا الی عباده البسوهم لباس السعادت

گفت یزدان رحمتی سبقت — بر غضب پیر از من آمد رحمت
خود سراسر لطف و رحمت … — رحمتم را نی حدست و نی کران
ور کنم خشمی هم از رحمت بود — تا شوی پاک از تو زنگ … بود
در حقیقت لطف باشد آن غضب — آن غضب … چون شفقت …
قهر و الله برو لدیه از رحمتست — گرچه در ظاهر ولی در رحمتست
بعد رحمت می‌شود دانا و نغز — در علوم و در هنر … و …
شد سراسر جهل او زان قهر علم — گشته کلی خشم او زان قهر علم
زجر استاد آن برای نیکوست — آن بدی زیشان بجای نیکویست
پس یقین دان قهر حق رحمت بود — ای خنک جانی که این آگه شود
لطف خواهد کرد یزدان با بشر — خیر خواهد دید او در …
پس یقین شد که خدا ناید بدی — نیکی و لطفست قهر ایزدی
هر چه حق کردست بر جای خود — هر که بد بیند یقین …
جمله کردار خدای هم نکوست — انبیا و از نیک و از بد …
گرچه خوبی زشت را منگر تو خوار — زانکه همچون گل بود …
هست طاوس و مگس اینجا بکار — اینچنین هر نیک و بد بی شمار
گرچه سر عالی و بر تو سرورست — لیک با سر را بسر …
هر چه را گویی که آن خوارست و بد — می‌شود آن بد ز بد حالی …
چونکه با بیست دول عالی بود — زانکه از و مقصود حاصل شود
آب و گل را که فرشته خوار دید — بی یقینی از سر پیدا رو دید
عاقبت مسجود شد آن آب و گل — زانکه بود او مظهر انوار …
چون نکرد ابلیس آدم را سجود — گشت ملعون ابد او زان جحود
شد نگونسار از فلک سوی زمین — امر حق را چونکه نشنید آن لعین
بود علوی گشت سفلی خوار زو — بود اول فخر آخر گشت خوار
چون نشد مأمور فرمان خدا — از جهان دولت بماند …
کارهای حق نهانست از نظر — نیست هر کس را ز کار حق خبر
آنکه او نظر بنور الله بود — او ز اسرار خدا آگه شود
کی شود از نور حق پوشیده چیز — داند او هر چه که خواهد …
پس بامر حق باید کار کرد — تا نیفتی از پشیمانی بدرد
تا همه مقصود تو حاصل شود — چونکه کارت وفق امر حق بود
هر چه بر تو بد نماید در نظر — نیک باشد لیک از آن بی‌خبر
همچنین فرمود در قرآن خدا — کی عسی ان تکرهوا شیئا بیا
شر نماید خیر باشد بر شما — هم نماید خیر و شر باشد گدا
چون نگه دار … — از کرم گفتم شما را دیدگان
تا بنور … پیدا شود — هم بعلم من … دانا شوید
چون بنور رس بود علم … — بر شما پیدا شود هر خیر و شر
خیرهای پرده … پیدا شود — در حقیقت هر چه بیند …
چون بنور حق ببینی چیز را — کی گزینی همچو زر را از زر
کی شود از نور حق چیزی نهان — گر بد و گر نیک باشد در جهان
در حقیقت آن نظر از حق بود — گرچه از جسم بشر ظاهر شود
تیغ چو آلت باشد اندر … — آلت از فاعل همی گیرد …
هر چه می‌بینی تو از نیک و بد — پیکانی جمله را دان از خود
آلت عقلست بی شک … — کار را از عقل دان از …
همچنین مردان حق کاهل دلند — گرچه خود اندر تن آید …
حق بود از جسمشان … — دانش از حق …
هر چه آید از اولیا از حق بود — جسمشان از دست حق آلت شود
عاقل از آلت نبیند کار را — بیند از فعال هر کردار را

پس وزیشان

پس وزیشان دایما حق را ببین — تا ترا بخشند انوار یقین
زندگی بخشند تا گرچه مرده — گر میت بدهند اگر افسرده
گرچه ناری نور گردی زان شهان — همچو خورتابی مدام اندر جهان
در نظر دارند ایشان کیمیا — مس جانت زر شود زان کیمیا
ان لله عبادا گفته است — وین در نادر همیشه سفته است
مر خدا را بندگانند ای پسر — گر جوانند ور پرند …
از سعادت خلعتی بر جان او — می‌بپوشانند آن خاصان هو
بخشش ایشان نیاید در بیان — اندکی گفتم تو باقی را بدان
ای خنک جانی که ایشان … — تا را ایشان ز … شنید
یا فتح چیزی کان نیاید در بیان — برد جانش رخت عمر جاودان
او بود باقی و فانی غیر او — او بود کل و … عالم زو جو …
او حقیقت باشد و عالم خیال — او بود باقی و باقی در زوال
او بود چون کوه و غیر او چو کاه — طالب آن چون اختران …
نقد باشد پیش او ماضی و حال — هیچ نبود او نهان …
ماضی و مستقبل و هم حال … — روز و شب را وقت …
محو کرد از لوح دل … — چونکه جانش گشت صافی …
سال و ماه و روز و شب آنجا نبود — ضد و ند را کی هیچ جا بود
صد هزاران سال آنجا ساعتست — اندرو نی رنج …
مرد کازانی که هنگام نشور — همچو یکدم باشد …
مرده صد سال و ماه و یکدم — یک نماید چونکه خیز …
خود دورانی کوته … — اندر آن عالم نه بیش و نی کمست
وحدتست آنجا دو رنگی نیست هیچ — ساحت جانست و تنگی نیست هیچ
این همه شد و عدد این سو بود — غیر واحد سوی وحدت کی بود
تا نگردی پاک زین نقش عدد — کی رسی آنجا چو با … خود
خود عقال آمد بدان این عقل — واجبست از عقل کردن نقل تو
تا رود جانت در آن بحر ازل — بی سر و بی پا و بی تن چون روان
تا رسی جایی که آنجا جای نیست — پیش … که و را …
چون رسی آنجا نبینی جز یکی — هر یقین را باز دانی بی شکی
نی منی ماند در آنجا نی توی — چون روی … جهان …
رنگها و نقشها این سو بود — آن طرف نی نقش و رنگ و بو بود
چون بهار آن یک از رنگست … — لیک جای رنگها …
او منزه باشد از هر دو … — رو همان در رنگ و بو حق …
رنگها چون می‌شوند آخر فنا — رو بجو حق را که …

در بیان آنکه آدمی بهر چه مشغول می‌شود آن لحظه رنگ آن می‌گیرد اگر در خشم می‌رود قهری می‌شود و اگر در حلم می‌رود لطف می‌گردد و اگر در جد و اگر در هزل منزل الی ما لا نهایه پس چون بهر چه مشغول آن رنگ می‌گیرد می‌باید که خویشتن را به بهترین چیزها مشغول کند تا از همه بهتر گردد و چون بالاتر و بهتر از همه چیزها ذکر خداست پس بدان مشغول باید شدن تا دمبدم صفت نور الوهیت می‌پذیرد و از هستی فانی مبدل می‌شود چنانکه سنگ لعل و معنی صبغة الله اینست که از عالم بیچون رنگ نمی‌گیرد

با خدا ده خویش را از جان و دل — رنگ آن گیری اگر بد یا نکو
هر چه در پیش آید تا از خیر و شر — تا رهی از رنگهای آب و گل
تا که با هر چه شوی مشغول تو — چون روی بینی درون خود اثر
یعنی آن حالت شوی بی شک یقین — می‌پذیری رنگ آن نیکو نگر
در بدی و نیکوی و نفع و ضر — …
رنگها از حق بگیر از باطل مگیر — پس برو از جان و دل …
صبغة الله گفته در قرآن خدا — بشنو این از جان و دل ای …
… — بپذیرد از جان و دل …

هیچ کند از خود رهی و از خدا — تا نمانی از خدا دور و جدا
کرد مبدل او بدم چون سنگ لعل — تا ز نور خود بگیری رنگ لعل
می‌روا ز سنگی بلعلی دمبدم — تا بگلی وارهی از رنج و غم
بر همی ده نیک می برد در عوض — تا ز تبدیلت شود حاصل غرض
این تجارت را همی کن با خدا — می ستانی از کیه ... چون
پس بره خود درا و ران جعفر ... — رنگ آن گیری شوی از خود جدا
باش اندر ذکر و طاعت بی ریا — تا شوی مقبول حق چون اولیا
تا بذیری دمبدم تغییر ازو — وصف شیطانی رود ... نو
دائما می باش ثابت در طلب — رهروان گرچه بیش آید تعب
چونکه باشی صابر اندر راه دین — آخر از طاعت رسی اندر یقین
چون شود عین الیقین احوال دل — همچو دل گردد منور آب و گل
جسم تو مبدل شود گردد چو جان — در جهان روح گردی خوش ...
چون نه دری صاف گردد جان تن — متصل گردد بوصل ذو المنن
قطره را در ره بود صد گون خطر — گر نه ازو بحر را حصن و مفر
ره نیابد او ز ننگ از ظرف — تا شود محرم ازان بحر شرف
خاک و باد و تاب گرم آفتاب — می خورد رش تا فنا گردد شتاب
لیک چون در بحر آید وا رهد — از خیال خوف و باکی ...
چون وطن آن نیست تا زود در وطن — جان سوی جانان بود بی ...
باز گردد فرع سوی اصل خود — صاف سوی صاف آید بی ...
پس شود قطره دران دریا مقیم — زانکه از انجا بود بود او قدیم
قطره دریا شود چون در وی فتد — شد نیابش سر بسر خوبی و ناز
بعد ازان قطره اش که بود دریا ... — بر همه اسرار دل بیاش ...
قطره هم بحر گردد چون رسد — اندران دریای وحدت بی جسد
نعت او کرد انا الحق آشکار — چون ز خود بگذشته و شد عشق ...
همچو خویش او را ببین بگذر ز خود — کو بروفت از جهان نیک و بد
ترک خودی تا خدا یابی شود — بی‌جایی بیش ای یار شود
این خودی پرده است بر چشم ... — تا شوی اندر یکی افزون و بیش
اندران بحر خودی کیانست — یار شهری بیکران بیکرانه است
دانه را بگذار تا خرمن بری — خانه را بفروش تا شهری خری
هین بجو با قلب نقد باعیار — بگذر از فانی که مانی پایدار
رو ز هستی سوی ملک نیستی — تا بدانی خویشتن را کیستی
جلکی جانی و بیداری تنی — بی ظلامی بلکه نور روشنی
این خودی نا نیست ما ز خود ... — بی خودی را جو که تا نی جا ...
خود پرستی از جهل حق را پرست — زانکه هر کو مرد از خود بازرست
دوستدار خود مشو کو دشمنست — می نماید سره آیا ره زنست
می‌شود مانع ترا از ارتقا — تا شوی فانی و محروم از لقا
آنکه رخت تن برد کوی ... — وانکه رخت جان برد نی ...
این تن تو رخت جان زاری برد — عقل و دین را بحیلت ...
لیک از غفلت نمی‌دانی چه برد — برد صافی راه ما ندی ...
ره زن ظاهر ز تو رخت برد — ره زن باطن ز تو نقد ... برد
برد ما آنست و تو غافل ... — شسته دلشاد در غبن ...
عمر باقی را ز تو این نفس برد — بی صفایی کرد قوت از درد
دمبدم حلقه از و بخشست ... — من چه گویم کو ترا چون ره زد
دوستدار دشمن خویشی ز جهل — بچنین خواهد ترا کشتن بجهل
می‌دهد عمر عزیزت را بباد — در چنین غبنی ز نادانی تو
عاقبت هنگام رحلت از ... — بی نوا در گور تاریک کند
دشمنی او ببرد آن زمان ... — کشف گردد بر تو آن غبن ...
تا چه سان کرد او بر بهانی ... — تا فکندت خوار و مجروم در ...
آن کمان چون تیر جست افغان ... — چه بری ز افغان ...
عمر ضایع گشته و ماندی ... — بی نصیب از دار حق محروم و دور

نفس را

نفس اگرش دوست می پنداشتی — با دیت می بود دایم آشتی
غیر او خود مر ترا دشمن نبود — زو بتر در ره ترا ره زن نبود
چون ز افسونش نیادی در بلا — بعد ازین می بینی عنا اندر عنا
باشد از حق جزا نار جحیم — تا در آن مانی تو بی عون و ...
قهرها در وی بیابی در غذا — در غم و تلخی خراب اندر خراب
بعد از ان از درد و سوزی ... — رحمتی چون شود از لطف مستغاث
در دل اهل دلی رحمت نهد — تا که بعد از ناامیدی و منت ...
عاصیان از مصطفی خواهد ... — در دعا گوید که یا رب الفلق
امتم را چونکه داد ایشان جزا — تا سزا یا بزا رسید از تو سزا
بخش ایشان را بمن ای کردگار — تا رهند ایشان همه از سوز نار
چون شفیع مجرمان گردد رسول — رو شفاعت را کنند یزدان قبول
پس بگوید یا رسول المجتبی — رو برون کن از جهنم جمله را
او در آویزد بدو بو رخ آستین — چون بکسی جفت شد ...
پس برو در حوض کوثر مصطفی — آتشین را برفشانند ...
مجرمان افتند در کوثر درون — هر یکی گردد چو ماه و آید برون
پاک گرداند ازان ایشان ... — حالشان همچو رو خوش بعد ...
همچنانکه نوسان ز رسالت شو ... — شاد و خندان جانب جنت روند
بعد دوزخ جایشان گردد جنان — همنشین کرد خدا با نور ...
کی فرا ز انبود از دوزخ خلاص — جمله یکدم از آتش چون ...
تا ابد مانند در نار جحیم — از رجا نومید و در سوز مقیم
این برای اهل صورت گفته شد — زانکه ز ایشان ترا این بنهفت
دارد این سر شرح دیگرگون ... — گرچه کردم شرح این نوع ...
اهل صورت را بمعنی راه نیست — غیر محرم زان حرم آگاه نیست
حال عاقل را ندانند طفل خرد — لفظ تازی را نداند مرد کرد
حال معنی خود ورای گفتنست — گرچه گفته گوی از معنی بجا
لیک معنی هست بیرون از صور — اهل صورت را نباشد زان خبر
تا ز صورت نگذری کلی تمام — سر معنی را بدانی والسلام
نی معنی اندر رحم ره می برد — عاقبت ز آن نیز صورت بی شود
بعد ازان چون اندرم آید برون — در فنا و شوی گردد فزون
چون شود بالغ مکلف می شود — جانش از طاعت مشرف می شود
می شود در دین ور آن شود ... — می شود هم در ره حق پیشوا
ما خلقت الجن و الانس خدا — گفت بهر یعبدون اندر نبی
سر خود اینست و بود آن ... — آدمی را ساخت حق از بهر این
چون ترا بهر عبادت آفرید — حق تعالی تا شوی او را مرید
دائما شکر تن کی طاقت تنی — غیر کار حق تا شوی فرد الغنی
گردد تا نشود نمایی ... — تا رسد بعد از تمامی ... شرف
هست تو بهر دینت این ... — چون نباشد این شوی ...

در بیان آنکه حق تعالی تن آدمی را از چهار عنصر آفرید جان حیوانی نتیجهٔ آن تنست و چنین جان جنس تنست قابل فنا این ترکیب را بقا نیست رحمت کرد و گفت که بندگی من بجا آرید از پنج نماز و ذکر و فکر و صوم و جهاد در اوامر و نواهی تا ازین ترکیب روحی حاصل شود که آن باقی ماند هرکه بورزد و امر حق را بجای آرد چنین روحی حاصل کند که نمیرد که المؤمنون لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار و آنچنان روح که از طاعت حاصل شود روح حیوانی را که خواست فانی شدن باقی و پاینده کند چنانکه کیمیا مس را زری کند جان فانی نیز از نور آن جان باقی شود والله اعلم

آدمی را حق ز خاک ایجاد کرد   خانهٔ جسم ورا بنیاد کرد
ز آتش و از آب و از خاک و باد   اینچنین صورت ورا از جود داد
پس بفرمودش که شکر این بکن   تا فزاید نور و علم و دین بکن
زانکه شکر را زیادت او شده   ز آن سبب از حق ورا این امر شد
تا که از شکر او را افزون کرد   تا ز جود و نعمتش برخورد
می برد مؤمن عطا از ذکر و شکر   می کند از یادهای شکر شکر
او چه شکر نعمت حق جنت است   در حقیقت رحمت حق جنت است
رحمتش جنت بود قهرش جحیم   رو بجو جنت ز یزدان کریم
چونکه تن را داد می خواهد جدا   آمد جانی ترا در ارتقا
آنچنان جانی که ماند تا ابد   نی چنین جانی که آن فانی شود
جان حیوانی ز ترکیب تنست   چند روز از چار گوهر او جدست
جان ربانی بود نور خدا   کان ز طاعت آید اندر جسمها
از نماز و ذکر آید در درون   تا شود سوی خدایت رهنمون
آن بود جان در حقیقت نیک دان   کز نماز و طاعت آید در جنان
زندگی را جو ز طاعت نی ز نان   زندگی نان نماند جاودان
بهر خیر تست طاعتها یقین   تا که گردی روشن از انوار دین
حق نیامد از همه دو جهان   نیست از طاعت ورا سود و زیان
امر طاعت بهر نیکی توست   تا نگردی نیست مانی شاد و هست
پس عنایت دان تو این را از خدا   تا نمانی از خدا دور و جدا
راه طاعت را بتو بنموده حق   تا ستانی هر زمان از حق سبق
تا رهی زین خلق وز نان ز نان   کاشنماید لطف و جود خود بتو
گفت دنیا را خدا دار الغرور   رو مشو غره بدو می باش دور
سیم او قلب است مپذیرش چو نقد   در چنین سیمی مکن با وی عقد
تا نیفتی در زیان از بیع او   هین مخر همچون خران از بیع او
تا نمانی زان شری اندر زیان   در زیان جان که از بی ایمان
امر حق را گیر و از وی کن گریز   نقد او قلبست اندر چاه ریز
طاعت حق کن که نقد آن است و بس   که تو ای ناکس شوی زان نقد کس
تا کنون از جود حق بودت عطا   جستی از غیر خدا باشد خطا
تا کنونت داد و بازت او دهد   حق ترا از بخت جنت و جود دهد
تا ورا جویی نهان و آشکار   دائما طاعت کنی لیل و نهار
ظلمت تو نور کردی بی گمان   چونکه طاعت را گزینی در جهان
زندگی یابی تو بی مرگ و فنا   چونکه باشد روی تو سوی خدا
از خدا باشی همیشه زنده تو   در بهشت وصل حق پاینده تو
جان ورا باشی بود او هم ترا   دارد از لطف و کرم محرم ترا
کان لقد چونکه کردی در طلب   هم از آن تو شود بی ریب رب
این محبت زوست که یحبهم   خود محب از وی شدی ای محتشم
از جهان جستن نماند هیچ درد   عکس آن جستن ترا جویا نکرد
پس از و باشد همه احوالها   همچنان افعالها و اقوالها
جمله او را دان و غیر او مبین   دائما در آسمان و در زمین
ز آفرینش دان که حق خود را نمود   تا ورا بینی ز نقشش ای عنود
تا شوی حیران برو از صنع او   تا ورا بینی عیان بی پرده تو
نی که کس را تو از کردار او   می ببینی و شود معلوم تو
کو بد و یا نیک و یا درست و صالح   هست اندر مرد بدان یا از عفاف
معنی هر شخص می گردد پدید   گرچه چشم صورتت آن را ندید
لیک از کردار می بینی عیان   می شود محبوب تو آنکس زنهان
همچنین از صنع حق می بین ورا   آنچنانکه انبیا و اولیا
چون ز صنع حق نمی آگه شوی   همچو مردان ره الله شوی
چون ورا بینی یقین از هر جهات   پس ترا زان پس نماید صد جهان
چونکه درس اولت معلوم شد   همچنانکه با بدان مفهوم شد
پس ز رحمت درس خود به هر خدا   زان جهان نور بخش جان فزا

کان جهان از نور باشد نی ز خاک   باشد از نور و صفا صافی و پاک
بی نهایت سرمدی ملکی بری   بی سر خانی ترا بخشد سری
خود سرای آفت کان باقی بود   در بقا دایم چشش ساقی بود
عمر ضایع مکن چون غافلان   تا نگردی نیست همچون آفلان
چون فقر و الفقر فخری شد نجی   در خدا بگریز از این دار فنا
تا بمانی باقی اندر ظل او   باش پیوسته ز جان در جستجو
زین نهنگ دهر در زندان گریز   خون خود را رو برین خون‌ریز
هیچ کس خود را بدست خود کشد   تا که خود را بر سرداری کشد
رو چنین ظلمی مکن بر خویشتن   رحم کن بر خویش و بر گفران تن
تا ظلمات همی شنو از کلام   ظلم را بر نفس خود کرده تمام
نفع ایشان در چه گفتنا ایم   فر ایشان از چه زاید گفته ایم
راه جنت را عیان بنموده ایم   راه دوزخ هم بیان بنموده ایم
از زبان هر پیمبر در جهان   کرده ما پیدا این معنی بیان
گفته با اهل جهان یکسان سخن   تا بود شان در چنین [illegible]

در بیان آنکه این جهان طوفانست همه را در خود غرقه کرده است و از خدا دور انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوحست هر که پند ایشان را گرفت و گزید از این طوفان نجات رهید و اعتصموا بحبل الله این معنیست که قرآن را از بالا بزیر آویختیم همچون ریسمان هر که آن ریسمان را گرفت و به بالا رفت از چاه دنیا رهید و بجاه انبیا و اولیا رسید

دانکه عالم هست طوفان شر   مردمان را می کند غرقه بشر
پندها کشتی این طوفان شده است   دستگیر خلق سرگردان شده ست
پند را هر کو گرفت و کار کرد   خویشتن را از غم برخوردار کرد
وانکه نشنید از بدی این پند را   برد و پای خود نهاد او بند را
شهوت خالی ز جهلش راه زد   در زیان افتاد و کارش گشت بد
ترک عقبی کرد و دنیا را گزید   رزق جان را از جهان خوار دید
ماند محروم از جنان و اقبال بخت   مبتلا شد عاقبت در رنج سخت
شد در آخر نار دوزخ جای او   در میان قیر شد تا وای او
وانکسی کز کام خالی صبر کرد   دانه آخر از این شربت نخورد
او نخورد در خلد شربتهای عدن   کز ازل آن بود جانش را غرض
عاقبت بینی چو باشد در کسی   لطفها بیند در آن عالم بسی
زانکه جنت باشد او را یوم دین   جفت کرد و شادمان با حور عین
صابر از این رسد روز جزا   زانکه صابر را چنین آمد سزا
هر که او وعدهٔ خدا باور کند   عاقبت زین صبر آنجا سر کند
ملک باقی بخشدش آنجا خدا   اجر هر خیرش رسد فردا ترا
چند روزی رنج اگر اینجا کشید   بهر هر یک رنج صد راحت رسید
ماند مقبول و مقیم اندر جنان   دایما بر تخت شاهی شادمان
رنج هر کو بیش دید او بیش برد   زنده کرد و هر که اندر عشق مرد
مردن اندر عشق یزدان زندگیست   در جهان جان ورا پایندگیست
این خودی تست پرده از خدا   چون فنا کردی رسی اندر بقا
پر ز غیری شو تهی از غیر حق   تا ببینی در درونت غیر حق
خانهٔ دیوست دایم سینه ات   می فزاید حرص و خشم و کینه ات
چون رود شیطان ز خانه چشم تو   نوع دیگر گردد از حق قسم تو
قسم تو از دیو به خوف و گناه   قسم تو زین پس شود وحی اله
چون درون خالی شود از دیو و دو   تا بد اندر باطنت نور احد
هست دل را باطنت تخت خدا   تخت را هین پاک می دار از هوا
تا که آید مردم آن سلطان تخت   از کرم بخشد ترا اموال و بخت
پاک می کن تخت حق را از کسان   می کنش جاروب از نفس خسان
تا بود آماده تختش بهر او   هیچ باغی ره نهد در شهر او
چونکه داری پاکش از اغیار تو   بی دوی خوش شوی با یار تو

خانهٔ دل کعبه کرد و بعد از آن / پس ملایک را شود دل آشیان
صد صفا اندر دل که بینی و آن / چون روان در جسم تو روز و شبان
هم خدا پیدا شود بر تخت دل / گرچه دل باشد درون آب و گل
مخزن حکمت دل چون بنگری / نقد یابی بی‌شکی از دل بری
آن قلوب مؤمنین را مصطفی / فی خزاین خواند ای یار صفا
پس خزاین را از آن دل جو مدام / غیر آن دل الح مجو در خاص و عام
تا بری زان دل گمانهای عجب / بی عدد هر دم ز داوان حبیب
هرچه می‌جویی از و یابی یقین / دانشش اکسیر و جزو وی مبین
منکر او را همچو خود شکل بشر / کو ز سر تا پاست الفواد و نظر
می‌نماید تن ولی جانست او / هست هر جزو وی یقین مینای هو
بندگی او تراشا می‌دهد / ملکی از ماه تا ماهی دهد
ماه چی ماهی چی دریا چه چی / صورتی چی معنی چی ای الجی
از طریق گفت می‌گویم چنین / ورنه آن دولت کجا ماند بجا
در تصور نامد آن جاه و علو / تا کنم تقریر آن معنی بتو
هرچه گویم باشد او برتر از آن / پس ببینم از زبانش بی لسان
گر بود بخت رسد آن از خدا / تو عنایت را همی جو در جهان
خود ز اهل دل رسد رحمت مدام / پس از ایشان جوی رحمت بیش و کم
زانکه ایشانند حاکم در جهان / گرچه هستند از همه خلقان نهان
جمله حق را ز جان و مظهرند / خلق را زین پست بالای برین
پیش ایشان هر که او پستی نمود / بر شود بالا نماند در فرود
چشم هر کو دید از آن مردان یکی / گرد ایمن از بلاها بی‌شکی
گرچه بد باشد چو شد مقبول او / کار او کرده از آن خضر نکو
هست بی‌شک حق منزه از جهان / لیک آزاد با ولی سیلی نهان
عشق بازی می‌کند حق با دلش / همچو میفتد اندر غلط آب و گل
مرد را بینی چو خود شکل بشر / جنس خود دانی از آن نفسی بخود
ظاهر شکلش ببند چشم تو / تا نهان ماند ز تو آن جسم و جان
وای گر بینی ورای نقش تن / نیست کردی در زمان از خویشتن
محو کردی همچنانکه از نور ظلام / نیست کرد هستی و بود تمام
گر بود بخت و مراد ای که [illegible] / نور یزدان برتر از بالا و پست
بلکه حق با اوست چون جان در بدن / صورتش بر نور حق چون پیرهن
دایم آن دل هست منظور خدا / یک زمان نبود خدا از وی جدا
هر که شد مقبول اهل دل دمی / یابد از حق شادمانی بی‌غمی
زانکه حق بر دوستش رحمت کند / عکس آن بر دشمنش لعنت کند
گیر عبرت از بلیس و چرا نیستی / تا نکردی ز اهل لعنت همدمی
دوست و دشمن از ولی پیدا شود / بی ولی از خلق حق فارغ بود

در بیان آنکه تمامت مخلوقات را حق تعالی آفرید و همه را پرورد و هستی جمله از وست پس خدا را کس ضد و دشمن نباشد که لا ضد له لیکن از آب و گل بندهٔ آفرید جنس خلقان و در وی سر خود را تعبیه کرد و او را بقرب و محبت خود مخصوص گردانید بلکه دل او تخت خداست زیرا که فرماید ما وسعنی سمائی ولا ارضی الا وسعنی قلب عبدی المؤمن در آسمان و زمین نگنجیدم در دل بندهٔ مؤمن گنجیدم منظور من دل مؤمن است که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم

دل یکی منظریست ربانی / خانهٔ دیو را تو دل خوانی

پس چنین ذاتی محبوب خداست و خلیفة الله فی الارض و فی السماست دوست چنین کس دوست خداست و دشمن او دشمن خداست چون هستی همه اشیا از حق است کسی حق را

چگونه

چگونه ضد باشد الا چون ضد اولیا شوند در حقیقت ضد خدا شده باشند والله اعلم

حق منزه آمد از رنگ و بو / بی ولی کس نی قبولست و نه رد
نیست یزدان را عدو نی ضد و ند / گوش کن تا بشنوی زین ای پسر
زانکه خالق بود شان ضد او / جمله ضدها زو بزاید امداد
هستی ضد چون ز حق آمد پدید / مر ورا ضد کی بود اندر جهان
نیست حق را ضد و ند و نی عدو / زانکه دارند این همه هستی از او
چونکه ضد از ضد فانی می‌شود / پس خدا را در جهان کی ضد بود
لیک حق را هست محبوبی که او / هست بالاتر ز سفل و از علو
نور حق است و همیشه بوده است / از محبت حق ورا بستوده است
نی عروسان خداشان گفته است / نی که این در راه پیمبر گفته است
اولیا شاهان حق هر [illegible] / زان بود اندر دیدهٔ خلقان نهان
تا که غیر حق نبیند حسنشان / غیرت حق را نه حد دان نی کران
غیرت خلقان از آن یم قطره است / بل از آن خورشید تابان ذره است
سر خود را کرد درج اندر بشر / همچو اندر سنگ در آهن شرر
پس خلیفه اوست در ارض و سما / از قدم بود است خاص و پیشوا
هست او مطلوب حق اندر جهان / بهر او شد این زمین و آسمان
نایبش هم خلیفه آن وجود / اولیا و مؤمنان او را جنود
دشمن او را خدا خواند عدو / دوستش را دوست دارد هم نکو
دوست داران ورا بی‌شک خطر / دوستی دارد یقین در هر دو سرا
تا بود معمور این چرخ کبود / وانکه موجود است دایم آن وجود
پس بجو او را بجد در هر طرف / گر ز جود او بری عز و شرف
ور نیابی رو ستان رش بشتو / بوک بنماید ترا ناگاه رو
زانکه مردان و اقطاب جهان [illegible] / بر همه بر رنگ جمله ناظرند
رو شوی مقبول بر درگاه حق / زو شوی بینا و هم آگاه حق
بی وی آنجا هیچ کس را ره نیست / چونکه تو بی او روی گویند [illegible]
بی پیمبر گر محب حق شوی / ز دو حق کردی سوی دوزخ روی

در بیان آنکه حق تعالی ابلیس را لعنت کرد و از بالای هفتم آسمان سرنگونش بر زمین انداخت سبب آنکه آدم را علیه السلام سجود نکرد و همچنین قرن تا بعد قرن انبیا را بخلق می‌فرستاد هر که فرمان مطیع آن نبی نمی‌شد حق تعالی او را از زمرهٔ کافران و مردودان می‌خواند تا دور مصطفی علیه السلام هر که مطیع مصطفی شد صدیقش خواند و هر که از فرمان او سر کشید کافر و زندیقش گفت پس محقق شد که خدا را دشمن نیست الا سبب دشمنی انبیا و اولیا خدا است زانکه او دشمن خود می‌خواند و در تقریر آنکه شاید که چون تو بخدمت ولی راستین برسی و با او دوستی نمایی تصور کنی که دل او را بجای آوردی و در حقیقت بجا نیاورده باشی اگر سبب دوستی و خدمت او رنجان خود روشنایی و عجایبهای آن عالم بینی یقین دان که دوستی کرده و خدمت او بجا آورده و اگر در خود این نوع چیزی نبینی حقیقت دان که دوستی نکرده و دل او را بجا نیاورده کسی به صحبت آتش رسد چون گرمی نبیند و کسی که با آفتاب رسد چون روشنی نبیند و کسی که بجانان رسد و جان پیوندت چون در خود زندگی نبیند والله اعلم

نی که بود ابلیس معلم زین فلک / در ثنا و حمد استاد ملک
طالب حق بود پیوسته ز جان / با ملایک بر فراز آسمان

چونکه آدم را نکرد آن جان سجود / سرکشید از امر و فرمان ودود
مر ورا حق کرد لعنت زین سبب / تا که گشت او سرنگون از قهر رب

از فراز آسمان شد در زمین / تا شود مانند مردود و لعین
همچنین از عهد آدم تا کنون / ز انبیا و اولیای رهنمون

هر که منکر شد از ایشان کافر است / در جهنم او قرین آزر است
وانکه کرد اقرار و ایشان را گزید / سوی جنت حق برو در را گشود

دشمنش را کرد قهر اندر سقر / دوستش را داد در جنت مقر
پس یقین شد بی ولی بیگانه / چون محجب وشد بی ارزانه

سوی حق بی او یقین ره نیست / هیچ کس مقبول آن درگاه نیست
در حضور و غیبت او را دوست / تا نماید مر ترا دیدار دوست

خود دوی نبود چو نیکو بنگری / زان نماید دو که صورت اندری
این مثنی و این تو آمد مجاز / زین دو بگذر تا گشاید بر تو باز

نور وحدت آن بشر بگذر ز شک / تا عیان بینی جمال ذو المنن
زو گشاید راه سوی کردگار / خدمت او را بصد جان باش یار

تا شود خشنود از تو او مگر / جز رضای او مجو چیزی دگر
گر نماید ظاهرا با تو رضا / هین مکن تکیه بر آن و با خود آ

بین که روشن شد دلت از نور او / یا رسد اندر تو زان گلزار بو
چون ببینی در درون داد ورا / در سبا دم از نور ایجا دورا

جنتی بینی درون جان خود / گشته حیران اندران بو خرد
جو بها در وی روان از شهد و شیر / حوریان خوب چون بدر منیر

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دانکه تابید از حمل
رو بخندد هم بجا رو هم بهار / رو شود تازه درخت و سبزه‌زار

چونکه برگ شاخ جان بینی سیاه / روشنست این چون یقین آن خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می کند رو را سیاه این کتاب

چونکه بر باغی ظلمت رو نشیب / هر دم از خیالات ناخوش بی حساب
دانکه راضی نیست از تو آن عزیز / چون نداری ز اکرو خشم تمیز

پیش غره بنا خیر کر ترا / پیش خواند یا نوازد از رضا
زان رضای جو درون ای جود / در میانی که از تستاو رمان

خدمتش را نوع دیگر کن بجان / بو که گردد پیش او مقبول آن
جهدها می کن چنین هر روز و شب / صبر را در پیش گیر و می طلب

تا شود خشنود و راضی آن ولی / جان و دل گردد ز نور او جلی
جان و دل چه بود که تن هم پر شود / اندران دریا که دیده در شود

در پی بحری شود بی حد و حصر / بی دوی گردد یگانه با احد
پس ببینی در خود آن انوار را / حل کنی از نور آن اسرار را

غیبها در دیده ات پیدا شود / جان تو از پستی بر بالا رود
چون ببینی در خود این گونه / دانکه راضی شد ز تو آن ...

در اثر بنگر گذر کن از صور / کارهای طالبان دارد اثر
صورت ظاهر بدان ... / لطف و نور جان بکجا چون تن بود

تن چو حیوان مرکب آمد روح را / روح را پرور که یابی نوح را
همچو کنعان سرکش از نوح ... / تا نمانی در ظلام تو بیتو

نوح دوران است آن پیر و خدا / دامنش گیر و مشو از وی جدا
منکر او را همچو خود محتاج ... / جان او را بین و رای صد جهان

جان ربانی که نور مطلق است / نور پاکی کافتاب آن حق است
خاک زن در دیده حس بین ... / دیده حس دشمن عقلست و کیش

دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضدماش خواند
زانکه حس کف دید و دریا ندید / نقد حالی دید و فردا را ندید

خواجه حالی و فردا پیش او / او نمی بیند ز گنجی یک تسو
چونکه گشتی با خیال همنشین / همچو خود دیجار و خواز ...

قدرت حق بین دران نقش شگرف / گر چنان قدرت بود شق قمر
تن بهانه است آن عمل از ... / صبح را غیر خدا ای جا لقمت

رنزی

زندگی از حق رسد در جانها / چشمهٔ علمش روان در هر شی
انچنینی قدرت ز حق آید عجب / می نگردد حاصل آن هرگز بکسب

تو مپیچ آن فضل را از آدمی / از خدا بین جو زنده زان دمی

در بیان آنکه مرید باید که سخن شیخ را سخن خدا داند زیرا شیخ پیش از مرگ مرده است همچنانکه شخصی از کوه یا از دیوار سخن شنود از هیبت بیهوش شود از آنکه یقین می داند که کوه و دیوار ناطق نیست آن نطق را از خدا می داند لاجرم متغیر می شود و از حال بحال می گردد و چون شیخ پیش از مرگ مرده است و نمانده سخن او را نیز همچنان و آن بر ایمان حکم دارد

گر چه آید ظاهرا آن از بشر / باطنا دان از خدای دادگر
پس برو حق را ببین بگذر ز تن / چشم جان را سوی آن قدرت فکن

هر چه از وی بینی از حق بین یقین / تا پذیرد روشنی زان عقل و جان
همچنانکه سوی از که کلام / در زمان بیهوش گردی زان پیام

زانکه دانی آن سخن را که بگفت / از حق آن در سخن جز حق نگفت
هر چه آید از ولی می دان چنان / زانکه او نبود دران دم در میان

مرده دان پیش از اجل کلی ورا / زانکه آلت گشته اندر دو سرا
چون چنین دانی یقین زو بر خوری / از درخت بخت او بر خوری

تا شود هر دم ازو نشو و نما / بر خدای از عطا بخشش دائما
اندر آخر همچو او سرور شوی / بل بود در رتبه همسر شوی

همسری جای او گردی نقی / همچو جوی کان شود با جوی دیگر
مرد و با هم گشته یک آب روان / بی تنی بیرون ز عالم چون روان

جسم مرد از اسرار جان بیخبر / گر خورد اندر یکسان بی یقین
واصلان از تجلی یک نور دان / فرق نبود در میان آن ای جوان

گاه شود که نور دو چیز ای پسر / در گذر از صورت و نقش بشر
گر بصورت بنگری چشمت دو است / لیک نور هر دو چشمت یک بوست

آن عدد در صورت چشمان بود / در حقیقت نورشان یکسان بود
مرد را لیک بر مثال چشم دان / نور یزدان هست از آن چشمان ...

کوزه ده لوله شود آبی روان / آن عدد در لوله باشد بیگمان
آب یک باشد روان از لولها / دان یقین این را گمان نبود ...

لیک آنها که هنوز اندر رهند / جمله جویان وصال اللهند
هست فرقی در میان هر یکی / زانکه انواعست جان هر یکی

در بیان آنکه حق تعالی می فرماید که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات این معنی در حق طالبان و متوسطانست که در راهند یکی پیشتر و یکی پستر اما چون بمنزل رسیدند دیگر فرق و تفاوت نماند این مراتب در راهست در منزل تفاوت و مرتبه نیست همه یکند در وصف اهل منزل می فرماید که لا نفرق بین احد منهم و نحن له پس هر دو بجای خویشست آن وصف طالبانست و این وصف واصلانست و این معنی که می فرماید که المخلصون علی خطر عظیم غوره که سوی انگوری رود و یا سنگی که سوی لعل سیر می جون هنوز در راهند ممکنست که غوره را از رز ببرند و یا سنگ را از تاب آفتاب جدا کنند و چون جدا شوند بمقصود نرسند پس در خطر باشند لیکن چون غوره تمام انگور شود و سنگ کلی لعل گردد اگر ایشان را از رز و آفتاب جدا کنند دیگر ایشان را خطری نباشد و خوفی نماند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

طالبان راهست رتبه در مقام / تا بمنزل آمدن در ره تمام
بر مثال غوره سالک رود / سوی انگوری که تا شیرین شود

هر یکی را در روش جایی دگر   یک بوده در روی کی نیز دیگر
انگور راهست جنس اولیاست   نا اهل منزل نیست گرچه از اصفیاست
مخلصست و باشدش در ره خطر   از جرای خوف دارد در سفر
جون رسید او از سفر اندر حضر   بعد از آن باشد همیشه بی خطر
طالبا از قدر باشد پیش حق   آنکه طالب نیست دون نیست و خلق
هست طالب غوره و واصل جو آب   پس تفاوت این قدر باشد عجب
لا تفرق هست وصف واصلان   جمله بی خود شدند از حق در امان
آب بی تغییر نیست هر جا کان رود   کی بهر جایی و رانای شود
می کشد بیحد دراز این پس کنم   تا از این سر ناکسی را کی کنم
هست هم از اولیا کو بی سخن   بخشدت از راه جان علم لدن
بی زند یک دو آتشی تحقیق اینکند   کوه هستی را ز بیخ بر کند
انچنانی کس سرو مردان بود   جان بخوانش زانکه جان جا بود
برتر از راحت و منزل در سلوک   باشد انه تعبر سلطان ملوک
ور نه با بعضی شد وصف ایکی   زانکه دارد در هر یکی سیر
جمله هر را هند و مقصد یکی   دردهای جمله را درمان یکی
گر بنده رش ناشده انگور آن   پس بپاید بود ترسان از خطر
لیک جون انگور شد در منزلست   کی جو غوره در حجب ناجلست
بعد از این خونش بماند ایمن بود   در سرای اصل حق ساکن بود
با دو گام راه واصل شد بکام   خورد دانه مرغ جان بی دام
یک قدم دنیا و یک عقبی بدان   بعد از آن شد واصل حق بیگمان
جون بحبل الله شد سوی علا   گشت معصوم از جزای حزن
دستگیر جمله شد آن پادشاه   سایهٔ او گشت عالم را پناه
حق نماید از وی آن کردار را   زو ببینید دیده ور دیدار را
در نبی فرمود سیماهم خدا   کان اثر پیدا شود از سجدها
از ازل جون صاف و قشر از جان   زان بود دیدار او محرم عیان

تا رسیدن در میانشان فرقهاست   جون رسید نی از میان آن فرقهاست
جنس ایشانست لیکن در رهست   جون رسد در شهر جان زان پس
لیک جون آید بمنزل از ره او   در امان بی خوف شیند باشد او
غیر این دو جنس ایشان نیستند   زانکه جسم محض و بی مغز نیستند
طالبا زادان تو جنس واصلان   زانکه ایشان می شوند آخر همان
نی که کره می شود اسبی جواد   نهم کی این تا رسی خوش بامراد
جمله یکی بیند چون باد صبا   کی شود دیگر چیز دو ور زهم جدا
هر طرف کان آب می گردد روان   زیر و بالا تو همان آبش بدان
از ورای گفت نحسم فهمت لدن   تا نهانها کرد ایشان ز اعیان
بند را بی بند بگشاید ز جان   تا کرد و جان پابست روان
هر چه خواهد او کند بی واسطه   گردد باقی نامش را جله
پیشوای اولیای آن ورا   جمله کان جا کرو دارد رو
بازی کردیم در وصف طریق   در مقامات سلوک آن فریق
سوی انگور نیست سیر غورها   می بذیرد هر یکی حلوی جدا
لیک باشد غوره را در ره خطر   تا مبادا کو بماند از سفر
بهر مخلص گفت حق دارد خطر   زانکه غوره است و بود اندر سفر
گشت انگور ره رهید از غوری   شد ورا با واصلانش همرکی
شد مقیم منزل اندر ره زان رهید   در جهان جاودان جان رسید
خطوتان قد وصل بشنو نکو   از پیمبر در بیان وصل هو
ز اولیا شد رست از خوف و حزن   رفت بر بالای گردون بی رسن
حبل قرآنست آنکس کان گرفت   رفت سوی عرش آسان بی شکفت
قلب او آلت بود در دست حق   دم بدم گیرد رقی نور حق
لیک چندان که شد صافی درون   و آن صفای او زند هم بر برون
می شود پیدا ز سیما و ز رو   که خدا یا ساجدست از صدق او
پرده اش مانع نگردد از نظر   جون ز نور حق بود بر آن بصر

چندا او حق را بصورت ننگرد   نورش از هر پرده صافی بگذرد
هم ولی بیند ولی را در جهان   زانکه هست از غیر او آن رو نهان
محرم دیدار نبود هر خسی   گر کند او جهد روز و شب بسی
چند کس بو بکر و عثمان و علی   هم بر ایشان کرد آن رؤیت جلی
نیست شیخان محرم دیدار حق   چون چنین کردست حکم اندر سبق
اندر آخر از شمار او شوند   جمله در نار سقر ناوی روند
هر که با شیخ خود ملحق شود   جمله آنجا کور رود باهم روند
عدل آن باشد که جمله چیزها   کل شی ناسب او فتد هر یک بجا
چون کنی با نیک نیک آن هست عدل   چونکه با بد بد کنی عدلست و فضل
این ترازو زان ترازو آمدست   نیک بنگر زانکه نیکو آمدست
چون محک آمد شود از وی جدا   کافر از مؤمن عدو از اقربا
یک گروهی را شود مرجع جنان   یک گروهی را شود نار رجعتها
با دو چشم عقل هر سابق نکو   سوی مرتع نهیم از صدق کنی
عدل آن باشد که با خود این کنیم   دائما خود را فدای این کنیم
چونکه بر خود می کنی ظلم ای بهانه

انچنانکه کس محرم مردان بود   همچو مردان مرد راهم آن بود
همنشین شاه کی گردد گدا   کی گدا را همچو شه باشد عطا
مصطفی را کی ببیند بو لهب   یا ابو جهل لعین بی ادب
جنس ایشان هم صحابه یک جا   بی حجاب و پرده چندین عنا
جمله بیگانگان جنود آن سگند   زانکه با او در گریزند هم تگند
شیخ ایشانست شیطان مرید   گمرهان او را ز جان و دل مرید
جنس را رانند سوی جنس خود   نیک با نیک بد را بس بد
جون بجای خود بود هر یک بود   عدل باشد بو نموده از احد
هر چه آمد خوب و زشت اندر جهان   جمله را از حق پیامی و رسان
آمدی قرآن ترازو از خدا   تا زود نیم نقره و قلب را
سفلیان از علویان بجدا شوند   هر گروهی سوی جنس خود روند
جون بود بر رونق آن کار نقش   هیچ نبود زامر حق آن سو نرد
آن کنیم و جمله بر فرمان رویم   سوی امر شه ز دل و از جان همیم
جون نکردی عدل بر خود ای فلان   پاک کی گردد ز عدل تو پلید
کی توانی عدل کردن در جهان

در بیان آنکه عدل اول بر خود باید کردن و بر بهارا که در ولایت جان و باطن کردن زدن و نیکیها را بر خود زنده کردن چون این عدل بر خود کرده باشد با دیگران هم تواند عدل کردن و علم را بعدل خود زنده گردانیدن و الا آنکس که در شهر باطن خود عدل نکرد و ولایت اندرون خود را معمور نگردانید گمان مبر که بر دیگران عدل تواند کرد

بیت هر که بر خود نکرد عدل بدان ⁘ نکند عدل بر ستم زدگان ⁘ و در تقریر آنکه آدمی را وقتی توان پاک کردن که اصل او پاک بوده باشد و چون نجاست و خبث بر و عارضی باشد بشستن و واسطهٔ آب آن نجاست از و زایل گردد و بر و دو پاک شود و اگر معاذ الله از قدیم کلوله حدث بوده باشد شستن او کلی او را نیست کردن باشد پس هر که طالب اولیاست و در بند خداست یقینست که در اصل پاک بوده است و نجاست بر و عارضیست چاره می جوید که آن از و برود چون کلی حدث باشد چه چاره جوید چنین کس در بند چاره جوی نباشد چون سراسر حدث نیستی خود را کی خواهد

عدل از و آید که بر خود عدل کرد   او شود در جهان هر اندوه و درد
و آنکه بر خودی کند ظلم از عمی   ظلم زاید از نهادش دائما

در ملکوت باطن ظالم بود / ظاهر اگر زیرک و عالم بود
دانکه بر سیناست بر وی علمها / بی تمیز اسم چه بود ای فتی
چونکه نور علم نبود اندرو / همچنان باشد که بی آبی سبو
علم آن باشد که جوشد از دلش / زان شود روشن تن آب و گلش
از ضیاء علم روید حلم و لطف / هیچ در جانش نماند قهر و عنف
خشم را علمش کند از خلق پاک / ظلم را عدلش کند در راه خاک
چونکه گردی عدل را خود در طلب / بر که و مه هم کنی عدل ای فلان
لیک از ظالم نیاید عدل هیچ / زانکه هستا اندر ظلام هیچ هیچ
دود ظلمتها دمانش از جنان / با فساد آورده ماست اندر جهان
کز از آن ظلمت نیارد ره برید / چونکه نتوانند پند حق شنید
خانه اش را ریک و درها بسته است / وز دوام قهر جانش بسته است
کی بیاید از بدی نیکی بگو / چون توان رفتن بتاریکی بگو
کی ببیند از نشی زشت ای جوان / کی شود دلشاد جانت زان نهان
جیب در کوزه نماید آن برون / همت شاهان بجو از مرد دون
پس برو اول تو خود را نیک کن / بعد از آن می کوی از نیکی سخن
تا که نیکیها نماید گفت تو / تا خلایق سوی تو آرند رو
ای پسر اول علاج خویش کن / خویشتن را نیک و نیکاندیش کن
چون ز خود فارغ شوی اندر دوا / بعد از آن بخشی برنجوران شفا
مرغ جانت چون رهد از بند / بعد از آن آزاد کردی ای غلام
چون رهی هم وارهانی جمله را / از بلا و قهر از جنس و عنا
بعد از آن گر تو شوی مشغول خلق / عدل تو چون جان شود مقبول خلق
پس توانی عدل کردن در جهان / خایفان یابند از لطفت امان
سوی زندان پس ترا نبود عتاب / که ز دوام این جهان کردی جهان
پس شود آباد از تو عالمی / بحر شادی رو نماید بی غمی
جمله را چون خود کنی دانا / جمله را از فتنه آری در پناه
جمله را از کفر اندر دین کشی / سوی لطف خلق ... بی کشی
پر شود از نور علمت خاکدان / وصف تو گویند در آفاق ها
آفتاب جان تو تابان شود / از تو در لهها سبز چون بستانها
همچنانکه از نو بهار ... / خرم و تازه شود همچون ...
صد هزاران رنگ زیبا از زمین / سر برون آرند تازه از زمین
رنگهای سرخ و زرد و زرد ... / سر بر آرد از زمین چون صبح ...
از میان خاک کرده سر برون / سر رها که خاک را بود اندرو
دانههای مرده در زیر زمین / زنده گشتند آمدند اینجا ...
حلهها پوشیده و رو با ... / چشم بگشا قدرت حق را ببین
گفت سوی ... که آمدیم / بعد مرگ از زندگی سر برزدیم
از بهاران مردگان زنده ... / برگها چون گل بر از ...
آنکه کرد او حشر اینها را نکو / که زمین از خاک تیره سر بکرد
هم کند او حشر خلقان از زمین / بیگمان از ... بدر ...
این نمود ارست از آن حشر بزرگ / تا شوی آگاه از آن حشر بزرگ
زین جهان هیچ جهان روح را / تا ببینی فاتح و مفتوح را
چون بخشیم عبرت اینجا بنگر / سوی اصل از فرع صورت بنگری
مرد عبرت بین برد آن راه را / او ببیند حضرت استاد را
در نبی فاعتبروا ... / تا بگیریم از عطای حق ...
فکرها از روی عبرت چون بود / معرفت نار از حق حاصل شود
ره بریم از سو بسوی ... / خیز و از بینش نظر ...
عین ظلمت نور گردد ... / جهل و نادانی رود علم و خبر
این و صد چندین شود ... حق / بند بگشاید ببازی ...
پس بجز حق روسیاه ... / باش از غیر خدا دایم جهان
تا خدا بخشد ترا املاک جنان / با قصور و روضهها ...
بینی اندر دل جهان را ... / عالم بی منتها از داد رب

کمان رسد از غیب اندر دل ترا / بحد و عد از عطای کبریا
این قدر گفتیم باقی را بدان / انبیا همت ما سوی ...
آنکه اندر وی نباشد این نظر / کی شود او را ازان عالم خبر
همچو حیوان ماند از ... / کی رود همچون روان آن ...
بی خبر باشد ز کردار خدا / مانده از دیدار حق دور و جدا
همچو گربی با شغال و ... / کی رود در عالم ارواح پاک
کرم کی چیند جمال آن کرم / دوزخی را نیست راه اندر ارم
آنکه شد ... از نجاست ... / نیست زین جانش ...
کی کی باشد همین رشته نگاه / نیست قابل کو شود از بند به
چون شود پاکیزه پاکی ز ... / همچو عضوی کو رسد ...
زآب کرده پاک تن عضوا ... / چون سگی کرده در حدث ...
چونکه با آب آن پلیدی ... / همچو اول باز پاکیزه شود
لیک ذاتی کان بود دیگر حدث / شستن آن بی شکی باشد ...
نیست حاصل اندر آن شستن ... / چونکه سر گین است گلی و چنین
جانت ناپاک ار شوی رو آب / ذات سرکین را اگر شویی خطاست
پس جهاد آنکس کند کو پاک بود / تا پلیدی اش نماند در وجود
عارضی بود آن پلیدیها برو / تو به باشد مرد را چون آب جو
چون کند تو به شود پاک از بدی / گردد او مقبول لطف ایزدی
جا کند کرده چنانکه بود باز / در عدم با پاکی نام سر فراز
کی که التایب من الذنب ... / گفت لا ذنب له باذو العقول
هیچ جامه کان شود شسته ز چرک / هم بتو به جان شود صافی ...
بعد پاکی کرد او مقبول حق / قدر باید گر چه بود آن ... خلق
گر نبود ... ز ره پاکی بپیش / کی بجستی مرهم او بی زخم ...
جستن دانه دلیل آفت ... / بود بی رنج ... از اول نکو
جیز را چون کسی کش کرده کم / چون نباشد کم کجا جوید ...
زنده چون باشد بود در جستجو / مرده هر گز چیز را جوید بگو
هرکه چیزی کم کند جوید یقین / پرسد آن کم گشته را از آن و این
اندر این جستن کند هر سو نظر / تا بکوشش زان رسد ... خبر
چشم و گوش او بود در انتظار / سوی آن کم گرده پوید ...
گفت حکمت هست گم کرده حکیم / تا که بر کم کرده گردد او علیم
آنکه چیزی کم نکرده باشد او / از پیش کی باشد اندر جستجو
هر که جو یابد گم کرده آن چیز / زان بود ... بیشتر ...
و آنکه فارغ گشته است و ... / نیست او را جستجو ...
هست حیوان گر بصورت آدمی / گر ... فزونی ...
در کجا خوش شود ... او / گر بدی قابل شدی ...
همچو هیزم لایق آتش بود / تا در آخر محض خاکستر شود
چون نباشد در وجودش فایده / بودن او و آنکه باشد زاید ...
پس حدث را نیست گردد ... / تا بر ده ... کم شود
منکران زشت اند و گنده در ... / جمله را بنگر فکنده چون ...
نی حدث را ... باشد ... / جنس ... جنس ...
مصلحا زامر تبت در نیکوی / نیکوی باشد فزون بر نیکوی
یک بود اعلی و یک ادنی در ... / بی عدد ... اندر جهان جا بود ...
همچنین باشد بدا زامر تبت / در درون دوزخ اندر آخرت
یک بود اندر ... هفتم ... / همچنان در هر مقامی ...
لایق هر معصیت باشد جزا / هر یکی را در خور جرمش جزا
این مراتب را بدان ... / هرکسی را از خدا دادی ...
بگذریم از گفته خلقان جهان / از صفات صالحان و طالحان
بعد از این او صاف آن ... / شرح شان ...
... آمده ... / هوشمان زانور دیده آمدند
دو جهان زانور ... / قهرها از لطف شان ...

سر حقند آمده و نقش تن   تا شود پر نور از ایشان مرد و زن
چون بهاران در جهان آب و گل   زنده و تازه کند هر جان و دل

در بیان آنکه حق تعالی آفتاب و ماه و ستارگان را آفرید و در ایشان خاصیتها بسیار نهاد که آن بکس نرسید و مفهوم خلق نشد اما آنچه مفهوم و معلوم گشت اینست که آفتاب عالم را روشن می‌کند تا خوب و زشت ازو پیدا می‌شود و زمین را بانواع حلل از گل و یاسمین و بنفشه و ریاحین و رنگهای گوناگون بی شمار مزین می‌دارد و درختان را برگ و بر می‌دهد و میوه‌ها را می‌پزاند و شیرین می‌گرداند ازین نوع بیحد و بی شمار و کانها را می‌پرورد از آهن و مس و زر و نقره و غیر آن سنگها را لعل و یاقوت و زمرد و عقیق و مرجان می‌کند این انواع هم بی شمارست و ستارگان در سعد و نحس بعضی کهتر و بعضی مهتری کنند اینها را آفرید عالم را آراسته و زنده کردند همچنین اولیا را فرستاد جهت آرایش عالم معنی زیرا معنی اصلست و صورت فرع تا جانهای خلقان را از دین و ایمان و شناخت خدا آراسته کردند و کفره و بدان را از ایشان جدا گردانیدند با آفتاب ظاهر زشتی و خوبی صورت را ظاهر کرد بنور اولیا خوبی و زشتی ارواح را اظهار گردانید ارواح را صد هزار گل و ریحان و اشجار و اثمار معنوی که آن باقی و بی زوالست بخشید خود داد و بخشش آنست که باقی و بی زوال باشد آنچه نخواهد ماندن حکم عدم دارد پس عدم را باید که ترک کردن و دل بر باقی نهادن نه آنکه

بهر ایشان حق جهان را آفرید   تا کنند شان اندران عالم پدید
تا که در عالم چو خور جولان کنند   دردهای جمله را درمان کنند
رو بیدا ز انوار ایشان سبزها   از علوم و حکمت اندر جانها
باغهای جانها بر بار دهند   چون انجیر و هم خرما دهند
میوه‌های بی عدد همچون شکر   جمله جانی نوع نوع از بحر و بر
جان باقی باید آنکو زان خورد   جان نو هر لحظه زان خورد و برد
میوه‌های این جهان قوت تنست   زندگی و جان هر مرد و زنست
چند روزست این بزاید خود فنا   هم خورنده‌اش می‌شود آخر فنا
میوه‌های معنوی شد قوت جان   باشد آن شیرین و تازه جاودان
مقبلا زان قوت از آن نعمت بود   زانکه پاک و صاف زان نعمت بود
جان پاکی کو از آن نعمت خورد   بر فلک همچون ملک می‌پرد
دائما در اکل باشد جان او   همچنان کز جان همیشه جسم تو
می‌خورد دایم درین عشرت سرا   نیست هیچش سیری از نعمت از آن
دایما تنها ز جانهای بجه   بی وجان انواع نعمت بی گرو
همچنان دان اهل راه در جنان   از برای قوت جانها جاودان
تا ز صورت بگذری معنی آن   روی ننماید بتو نیکو مرا
هست صورت پرده معنی یقین   بگذر از صورت که تا معنی ببین
صد هزاران همچنین در ملک جان   این که گفتم شمه باشد از آن
کی بگنجد وصف آن اندر حروف   می‌نیاید بحر معنی در ظروف
کمتری قدرت حق عالمست   این جهان قطره‌ایست و آن قلزمست
چون ز یک قطره جهانها شد پدید   کاندران ماندند حیران اهل دید
اندرو دیدند مردم صدبها   نوع نوع اندر زمین و آسمان
سوی بالا از بروج و از نجوم   بی تکلم هر جای صد گونه قوم
آفتاب و ماه و انجم در سما   هر یکی خاصیتی دارد جدا

هر یکی را بر زمین نوعی اثر   در معادن چون مس و گوگرد و زر
یک ستاره می‌بخشد مهتری   یک جهد با خلق عالم کهتری
همچنان اندر زمین از بحر و بر   هر یکی داده جدا صد گونه بر
داده در هر جا بحر و انواع در   باغ و ماهی و درو صد گون جانور
هم زمین دارد هزاران گونه باغ   پیچ و گلزار و بستانها و راغ
اندرو اقلیمها در هر طرف   هر گروهی را در آن نوعی شرف
خلق هر اقلیم را شکلی دگر   در زبان و در معانی و صور
جمله جفت آمده دو ملت اندرو   هر یکی را نوع دیگر گفت و گو
صد هزاران گون جهان در یک جهان   بی شمر جای عیان و هم نهان
تا نهانها باشد و ران دریا نهان   اینچنین جانی که واقف شد بر آن
هر چه آن در یا نیاید در عدم   بیند آنرا بی حجابی دمبدم
قطره دریا باشد آن جان ازل   آن نظر حاصل بکرد و با عمل
بوده باشد مرده زان آن قدیم   هم در آن دریا شود جانش مقیم
آنچنان جان کو شود دریا بود   بی زبان و کام و لب گویا بود
نیست کو شی محرم این اسرار را   لب ببندم بس کنم گفتار را
هر که آید سوی بیجان بشنود   بگذرد از کفر و دین بیخود بود
راه دین را گیر در معنی شو   بیخود اندر بیخودی دایم برو
خود خودی این بیخودی باشد بود   این خودی خود چون تو گشتی ...
پوست بهر مغز آمد در وجود   تا شود مغز اندرو کان تو بود
چون نتیجه داد و آن شد با توام   شو معنی گشت در صورت تمام
بعد از آن مغز دارد سیرها   از ورای پوست بشنو ای فتی
که شود دارو و گه حلوای تر   که ببالندش برای مرد پیر
صد هزاران نوع دیگر کارها   کان بیکدیگر نماند ای کیا
همچنین چون جان برون آمد ز تن   باشد او را صد هزاران گونه فن
کان نگنجد در مقال و در کلام   دائما تا بد چو شمس بی ظلام
سیر خود آغاز کان بی تن بود   اندران سیران عجایب فن بود
آن بود باقی و زنده جاودان   هم منزه باشد از کون و مکان
سیر مردان اندران عالم بود   هر یکی بیخود چو آدم شود
جسمشان معدود و نور جمله یک   در حقیقت رشته هم رسته زیک
جمله را یک دان و بگذر از دوی   گر شدی واقف تو بر مثنوی
مرد کامل را بود کار دگر   یک فرو شد ترش و یک شد همچو شکر
شنوی یکدان و وحدت بشنوی   رحمت اندر رحمت اندر رحمت
اندرو اسرار اهل دل پدید   هر یکی چیزی ازین نادر درست
در نیابد سر کس کین ...   بی توقف سوی جانان شتافت
شد برون کین جهان و آن جهان   همچو سیلی سوی دریا شد روان
غیر دریا را نخواهد بعد از آن   زنده از دریا بود چون ماهیان
حال آنکس کین شود در خورد او   تی بود درمان سوز و درد او
غیر وصل حق نخواهد جان او   وصل کرد و آب او و نان او
از چنین قوتی ببالد دایم   باشد او قایم بذات پاک هو
جوی جانش اندر آن دریا رود   جوی او با آب دریا یک شود
چو ببینش بعد از آن در باش تو   چونکه جوشش از چه دریا شد یقین
هست این سر انا الحق ای پسر   گفته منصور را از حق شمر
از زبانش راند حق آن گفت را   بشنو از حق هم تو از او ای فتی
دو نگنجد در یم وحدت بدان   این دوی باشد درین جسم گران
سایه‌ها گرچه نماید ز آفتاب   نیست گردد چون رسد از نور تاب
می‌شود سایه ز تابش خور فنا   چون زند بر سایه شعشاع ظلمی
سایه را هستی بود از آفتاب   نیست گردد باز هم زان نور و تاب
این عجب بین هم وجود و هم عدم   آید از یک ذات ایجاد عدم
کل شی موجود از حق می‌شود   در عدم هم باز از امرش می‌رود
این حیات و موت هست از حق یقین   صد هزاران گون عجایب در چنین

هر چه از تو آید همه باشد عجب / خود نباید جز عجب از صنع رب
اشتقاق الله آمد از وله / لیس شیء فی الوجود الا وله

مصطفی زین گفت زدنی فیک [illegible] / تا شوم آزاد از عقل و [illegible]
زانکه حیرت تربیت و رؤیت بود / هر کرا حیرت فزود اقرب شود

کس نیارد کرد آن جان آشکار / رو شکار آتش شو که گردد آشکار
آن جمالی کز عزیزی شد نهان / بی حجابی بینیش پیدا عیان

شو فنا از خود که تا مانی ابد / ور بمانی در خود همه خواری تو
عشق را افزا و بگذر از خرد / تا ترا معشوق بی همتا [illegible]

بی وجود در بحر عشقش شو روان / تا بمانی در جوار شه جاودان
نیستی بگزین و هستی را گذار / خویشتن را در فنا شاد آن [illegible]

چون نمانی آنگهی مانی [illegible] / گر بقا خواهی ازین هستی [illegible]
هر که مرد اینجا یقین زنده شود / در جوار قرب پاینده شود

زندگی در مردگی آمد یقین / گر ترا [illegible] یکی [illegible]
زنده از موت خود این سر بجو / فی فنائی [illegible] گشتی بشر

تا نمردی از جهان خود کثیف / کی شد آن دانه چنین [illegible] لطیف
تا نشد هم نان درون تن فنا / کی شد آن نان [illegible] عقل [illegible]

تا نمردی اندر تو جهل پر ظلام / سر کجا زد از تو این علم و کلام
دمبدم از نقل نقلی می خوری / دمبدم از رنگ جانی [illegible]

پس بخویش آ و دو دیده باز کن / با ملک رو بر فلک پرواز کن
بین که تو چونی و در چه جا [illegible] / زین [illegible] غافل که خود را [illegible]

ترک غفلت گوی ای آشفته [illegible] / تا شوی نیکی نماند در تو بد
هر که خود دانست [illegible] / او خدا دانست و [illegible]

چونکه دانا گشتی از خود آدمی / هم شد او دانای حق [illegible]
حق چو اقرب آمد از حبل الورید / [illegible] از اول [illegible] اقرب را ببین

چون بتو نزدیکتر از حبل او / [illegible] زنده جمله [illegible]
تو چو جویی [illegible] / در درون [illegible]

تو از و جنبان و ساکن دمبدم / یکدم از وی شاد و یکدم پر ز غم
که شوی آگاه و گه غافل از و / که شوی نادان و گه عاقل از و

گفت حق [illegible] و [illegible] چون منم / [illegible] با تو نهفته در تنم
مرده [illegible] جان [illegible] / می رسد اندر تو [illegible] چشم را

پس بخویش او ببین در خود مرا / نیستم یکدم [illegible] از تو جدا
با تو من [illegible] / دمبدم پیدا و پنهان [illegible]

بس مراقب باش تا یکدم بغیر / تا شود حاصل ترا زین [illegible]
تا مراد خود ببینی بی حجاب / چون [illegible] چنین [illegible]

تا بروی آیی ازین زندان جسم / تا مسمی را ببینی بی [illegible]
چون [illegible] مسمی [illegible] / آن مسمی را [illegible] بخوان

اسم آن باشد که تو بر وی رسی / زانکه از پیدا [illegible]
اسم کز تو [illegible] رهبر شود / ره رو از اسمای تو خوشتر رود

زانکه آن اسم [illegible] / سوی پیدا اسم خوب رهنما
[illegible] خود را هر چه خواهی نام [illegible] / در زمین خود بهر سو گام نه

اسم چون [illegible] و [illegible] / آن حقیقت این اسمها دان [illegible]
دور ره [illegible] و گفتار آن / چون تویی خورشید انوار [illegible]

هر که گوید رهبر آن باشد یقین / گر بگویی [illegible] و گر [illegible]
هر دو را باشد [illegible] / بر مثال آنکه در ره کاروان

منتظر باشند [illegible] / تا رهند از غول [illegible]
تا [illegible] رسد [illegible] / نیک و بد یکسان نماید [illegible]

مدح و ذم یکسان نباید جمله را / زانکه هر دو شد ضمیر [illegible]
[illegible] / شادمان [illegible] سالکی [illegible]

با یکی و اصل چون [illegible] / آنجهان [illegible]
از [illegible] آن سوره [illegible] / سوی آن آواز [illegible]

در رسید بیرون ز منزل آن ندا / باشد آن حمد و ثنا سهو و خطا
رفته است از ره سوی آواز او / تخت بد دان گر چه بنماید نکو

هر چه بینا گوید آن را [illegible] / تا در بسته شود بی قفل [illegible]
جانب ما [illegible] گفتار او / گر بدی را [illegible] کرده [illegible]

کار او دارد مرو هر سوی تو / او نماید عاقبت بی پرده رو
پیش آن چوگان قدرت [illegible] / خوش [illegible] و غلط [illegible]

خود نه خالی [illegible] / گاه از وی [illegible]
از [illegible] کوی [illegible] / ای از و گردان چو سنگ آسیا

جمله [illegible] دیده باز کن / در فضای [illegible] پرواز کن
غیر او منکر اگر داری [illegible] / پای [illegible] هر چه [illegible]

چون ز هر صنعی نماید خویش را / نور بخشد چشم نیک اندیش را
دیده کز صنع صانع را ندید / روی خافض او و رافع [illegible]

دست قدرت را چو دیدی [illegible] / کانچه آمد از خدا باشد صواب
جمله بر جای خود اندر هر چه کرد / از غم و شادی و [illegible]

دیده از کردار روی کرد کار / گشته از آن پیدا [illegible]
چونکه گشت از صنع اندر [illegible] / نی نبیند غیر حق چون [illegible]

هر کس از کردار پیدا می شود / بد [illegible] و نیک بر بالا رود
[illegible] شود از فعل [illegible] / [illegible] نیکی خوب و مقبول [illegible]

علت دیدار چون کردار شد / [illegible] از کرد و دیگر خوار شد
هر دو از کردار [illegible] / گر چه بی فعلی نهان [illegible]

پس خدای کین همه کردار ازوست / چرخ اخضر روز و شب دوار ازوست
جمله کردار [illegible] / هم نهان و هم هویدا [illegible]

نیست کس را [illegible] در کار او / هیچ نوعی [illegible]
بر تو چون [illegible] / چون همه کردار ها [illegible]

چون [illegible] / بیخبر همچون [illegible] لطف
چون [illegible] / بی خبر از آب و خود [illegible]

نور خور در خانه و دیوار [illegible] / خانه و دیوار [illegible]
خلق [illegible] / همچو [illegible] گردان [illegible]

غیر خواب و خور نداند [illegible] / نیست شان حظی ز علم آن [illegible]
جملگی خود را [illegible] / حاضر و پیدا ست [illegible]

پیش کوری گر نشیند خوب رو / [illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] حظی نباشد [illegible] جمال / یک بود پیش [illegible] فراق و هم وصال

خط از آن رخسار زیبا [illegible] / چاشنی از علم دانایی [illegible]
طفل یکساله چه داند [illegible] علم / پیش او بهتر بود [illegible] علم

علم را [illegible] بی خبر / نبود او را هیچ [illegible]
اهل دنیا را چنین دان [illegible] / از بد و نیک [illegible]

لیک آنکو [illegible] / جز خدا [illegible] نیابد [illegible]
پیش او هر کار [illegible] / نیست [illegible]

نزد آن قدرت [illegible] آلتند / گر چه اندر عقل و اندر حالتند
روی صانع بین [illegible] / در بد و در نیک و در شادی و غم

آشنای [illegible] بخشش مدام / تا شوی سرمست و باقی [illegible]
در ترقی باش [illegible] / تا شوی آگه [illegible]

جز خدا را [illegible] جان خود مساز / تا شود مکشوف [illegible]
رو توجه سوی وجه الله کن / تا شوی [illegible] علم [illegible]

پیش [illegible] کند [illegible] سالکند / غیر وجه الله فنا [illegible]
زین [illegible] بگذر [illegible] / [illegible]

می کند [illegible] هستی [illegible] / تا شوی از نیستی در قرب [illegible]
از خدای خواه [illegible] / بر فلک همچون ملک [illegible]

چون برد [illegible] / بگذرد از عرش و فرش اندر [illegible]
هر کجا خواهی برد آن [illegible] / در جهان جان کند [illegible]

صد هزاران سال اگر شرح آمدی
ای خنک جانی که عشقش شد پناه
نی سمایی که بود ما بینش زمان
چون بهاران ساده و بخشنده نقش
همچنین اندر جهان ز آن جا
قدرت یزدان منزه از صور
پس عدو از وی صور اندر جهان
صنعهای حق نیاید در شمر
عقل جزوی کی رسد در فهم آن
از تقیدین نقشها و حق ازان
هست بیچون گرچه چون
وجه حق را دید بیچون چون نبی
خاک پای آنچنان کس توتیاست

پر زنان بر بی نشانی بی غمی
بخت و اقبالش بود دایم
بی سمایی کان بود پاک از مکان
صد هزاران کون بیچاره چو کی
زنده کی برده هزاران انس و جان
زو صور بی زاد و سر سوی
در بر و بحر و زمین و آسمان
کی شود حاوی بران عقل بشر
چون ندارد قدرت یزدان کران
وا نماید شد منزه بیکمال
ای خنک جانی که بیچون را بدید
گشت بالغ گرچه بود اول صبی

چون سوار عشق گشتی ای پسر
گردش مقصود حاصل بی عنا
باشدت آن همچون رود پاک از نقش و
آن بهار از نقشها صافی و پاک
جمله را زو حیات و خرمی
این زمین و آسمان پر از نقوش
نقشهای بیشمر در تحت و فوق
آن یکی را دانند جوش خدا
عقل کلی هست حیران اندرو
در رقش هر دم ز جا می
از جهان چون گذشت و شد روا
دید او آن را که چشم کس ندید

شادمان باش و از آن پس غم مخور
همچو عیسی جای او باشد سما
ساده و بی رنگ چون باد صبا
از سماک لطفش گرفته تا سماک
یک در افزونی از و یک در کمی
از عدم صحرا زده همچون چو
هر یکی را نوع دیگر لطف و ذوق
عاجزند از فهم آن این عقلها
مانده چون مردی همیشه بر در او
دمبدم در بیت و بالا می رسد
سوی لامکان همچون برق
هم شنید آن را که بود بسته از شنید
گر بعید جانش خری

در بیان آنکه ولیی باشد در دنیا توانگر و باز ولی باشد از روی صورت درویش لیکن ولایت عشقست که بنده را با خداست همچنین پیغامبران پادشاه بوده اند چون سلیمان و داود و مصطفی علیهم السلام و چندان پیغامبران دیگر بوده اند درویش و فقیر زیرا نبوت و ولایت تعلق بتوانگری و درویشی ندارد نبوت و ولایت خداشناسیست و با خدا مشغولی است مال و ملک مانع عشق و ولایت نیست

آنچنان کس را بجو اندر جهان
کو نماید خویش را شکل فقیر
چون شب قدرست پنهان
همچنان کو آن خضر چو
هر کسی کو زو می داوی
کای خضر بستان نخوراین
سالهای کرد او این کار را
خضر نقش چون بدانستی

در میان کهتران و مهتران
کو نماید در شده میر و وزیر
جوی در شبهاش بی خوب و
جد همی جستی بجد تا
رسم سقایان رو آن
شاد کی از خوردنش احباب
بو که یابد ناگهان
آنچنانکه یار و خویش و آشنا

زانکه او مخصوص بود و
وا نماید جوی اندر خاص عام
بو که یابی ناگهان آن قدر را
شد سقاوی کشید و مشکها
هر کسی گفتا که ای خضر وقت
همچنین می گفت هر کس با خضر
اتفاقا یکی داد آب را
گفت چندین سال من زین ...

آید اندر نقش هر مرد و
تا که در چه صورت آید آن
بی حجابی اب رخ بین
زین سوی بی ریخت برزخ
از سر صدق و ولای کاین
با جان و با سر خاتم
کای خضر بستان ز دست این
ور و کردم تا بیابم کام را

شکر حق را اکنون ...
همچنان بی جوی تو اندر جهان
آن سعادت باشدت یابی
گر گدا باشی از سلطان
زو رسی با کام دل بی
هر کسی را قدر کوشش
بر تقاوت می برند از رو
مال و جاهش از حد افزون
هر که صادق تر بود افزون
وانکه بر گنجی رسید آن
آنچه شه بخشند بدان بنده
پس بجو مرد خدا را روز و شب

روز غیر عشق تو بر تا
آن خضر را در کهان و در
تا رهد جانت ز غم درد و
ور تن مخفی بر اسرار جان
بی جهاد از وی شود
قوت کسبی از برای
یک قوی یا بسیار و
از شهنشه جد غنا حاصل شود
مرد عالی قدر کی چون دون
شد مرادو را بی کرانه مال
جنس آن خود کی رسد
تا رسد از وی ترا دیدار رب
دولت بی منتها آنست و بس

از چنین جستن رسیدم با مراد
بو که یابی ناگهان آن شاه
چون رسی در وی بری
چون شوی مقبول آن
کار تو گردد تمام از داد او
فی درین عالم همی بینی
لیک انکس کو شود
همچنین می دانکه در راه خدا
لیک آنکو با ولی حق رسید
مختتم از شاه گشت آن فقیر
جمله پیشش چون غلامان
زانکه دیدار حق آمد
مرغی کو داشت آن

جان و تن رست از غم و
آن عزیز درگه الله را
با تو گردد باز آن در
وانکه رفتی بر سپهر
وا نیابی پرده
کار و کسب جاه چونست
کسب او با شد روای آن
می رسد طاعات هر که
گشت او در لا و از جان
پیش جاهش خواجه چه بود
گر چه پیش دیگران
رو فدا کن بهر آن تو خویش را

در بیان آنکه از انبیا مصطفی علیه السلام مخصوص بود پس موسی علیه السلام ازین رو تمنا می برد کاشکی من از امت مصطفی علیه السلام بودمی در حقیقت تمنای دیدار داشت چون مصطفی علیه السلام فرمود که بعثت معلی پس یقین شد که امت مصطفی اند علیه السلام ایشان هم صاحب دیدارند زیرا از شاگردان متصلند که صنعت استاد را تمام آموختند و بمقتضای آن علم که دیدارست رسیدند و آن دولت میسرشان شد لاجرم می فرماید که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم آنچه از من رسد از ایشان هم همان خواهد رسید چو دامن ولی و اصل را بگیرند دامن مرا گرفته باشند و آن خود منم که در صورت او رو می نمایم که گفته اند

مثال من تو نیابی میان انس و ملک
مثال از تو بیابی بر آنکه من باشم
ز جیب مرو لیبی دانکه سر کنم بیرون
سوار شمع و چراغ شال شعله نور

نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
بصورت دگری آمده برون عمدا
که هر که بیند گوید نبود مثل و را
دوی مبین که همیشه یکیست نور خدا

مصطفی را بود آن عالی مقام
که خدا دیدار بودش هم کلام
اتقش را هم رسد آن نوع کام
کل ببون او رسند اندر مرام

اتباع قبلش هم ازو
می نماید عالم دیدار رو
زین تمنا برد موسی کای خدا
بودمی از امتان مصطفی

زانکه امت را ز رو رؤیت رسد
هر کسی را در چنین دولت رسد
چونکه موسی ز آن شد اندر طلب
با وجود معجزه دیدار رب

امتان مصطفی اکنشت آن
ملکت دیدار بی پرده عیان
گفت موسی آن چه دور حقیقت
آن گذشت از رحمت انجا ...

غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دوره احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمود مست
راه آن خلوت بدان بگشود دست

گر توان دوری ز بیم حور ای کلیم
پا بکش زیرا در استان کلیم
هم بفرمود شه خود و صبر کن
من برم در بزم عشقت بی سخن

بی تن خاکی رسانم مر ترا
اندر آن دوران بنزد مصطفی
تا بری همچون صحابه آن عطا
هم رسد دیدار بی خوف و رجا

این تمنای نهادم در دلت
در درون این تن آب و گلت
چونکه خواهان گردی تو من عتاب
خواهمت دادن بدان در آخرت

صبر کن هم عاقبت آن را بری
چونکه اندر جست و جوی ما دری
دانکه هر جوینده یابنده بود
آنچه می جوید و را حاصل شود

خوش رسانم من ترا در دور او
تا شوی چون متاستش بر علو
ملک دیدار ترا رسد از مصطفی
بلکه گردی ز صحابه بقت

نی که او استاد شاگرد کسی
می شود چون او و در آن راه تا
صنعتش را چون پذیرا شد تمام
مقتدی ... مقتدا گشته و امام

خاص شاگرد او بود کاستاد شد
همچو استاد از علوم با شید
لیک شاگردی که اندک برد ازو
ور چنان گنجی رسید ...

باشد او شاگرد دون و ناخلف
کی چو استادش بود عز و شرف
جهد باید کرد تا استا شود
ور نگ آن پیشه را وارث بود

وارث استاد اگر شاگرد بود
مر ورا استاد دران هم ای عنود
زانکه شد در پیشه استاد تمام
شیر ماش ... خاص مدام

ختم این چون گشت بر آن شه امم
هر دو را یک گو از جهل دو
هر دو یک چیزند بگذر از ظروف
گر تو بر مظروف ای داری وقوف

این هم آن استان هم این اندر ...
هر که این یک را دو بیند ...
روح صد روحی و در وی روح صد
فهم کن این گفت را از خلص هو

گفت منصور است بگذر از دوی
تا چو او در بحر وحدت یک شوی
دو نگوی چون یکی رویت شود
غیر حق چیزی نبینی در وجود

استان شاگرد و استاد از ازل
زانکه ایشانند هادی سبل
مصطفی را گفت این را بر ملا
من معلم آمدم بهر شما

تا زمین دانا شود یعنی ز علم حق
تا دهمشان ... از سبق
بر هر ... راستان ... کنم
مر شما را همچو خود کاشف کنم

تا بر دم هر کس ز گفت من بری
تا خورد هر کس ز گفت من خوری
یک شود از من سیاهی یک امیر
یک رود سوی فلک یک زیر تیر

جلوه هستی دهم از نور خود
کس نماند بی نصیب از نیک و بد
هر که از ... برد مقبل رحمت
پیش مردان بیکمان مجلس ...

وانکه هر چه داشتم می برد او
چون نیابی مر مرا او را بجو
گفت اصحابی بسیر کالنجوم
هر یکی گشته دانا زین علوم

آنکه از بی ادبی عید از وی
چون زمام خود بدست او دهند
دست گیر گمرهان بهر خدا
حاکمت و در جهان فرمان روا

تا بیابد حقت در ارض و سما
گمرهانرا دست دایم رهنما
ای خنک جانی که او باشد قریبا
خوش رود از فرش بر عرش برین

گر بود دیوی از و گردد ملک
چون ملک باشد همیشه بر فلک
گر بصورت در زمین باشد مقیم
لیک در معنی بود حق راندیم

مرد حق را کردیدن ان ...
تا شود جانرا ز وان آن راه ...
کاشف گردد بیابد ره بحق
گیرد از نورش عیان نور سبق

تا بیا موزد از و آن پیشه را
کاندر انجا نیست ره اندیشه را
بی دماغ و فکر و بیدم و بحث
محض جانی از علوم بی ...

ز و رسد دیدار بی پرده ترا
ز و بیابد طالب این سر اثر
انچنین شه را بخوان اندر جهان
تا رسی اندر بی ملکت جاودان

خلعت از وی نور گردد سر بسر
مس شود بی شک از آن اکسیر زر
جان شود مبدل از آن جای نبود
کیمیا از بر ستان نوع وجود

چون در آن مردان بجدست و ثبات
کمترین ستانچ گفتم در بیان
خاک مردان زادرون دیده کش
تا شوی بینا و گردی خوب ...

شاه مردان جان جان سلطان ...
کو حیات جان و تن وارهنما
مقصدم ز اهل قریه بنده اند
کان شهنشه را ز طبع و بنده ...

واسئل القریه بخوان اندر کلام
اهل قریه بود شان از قریه مرام
مقصدم علم است ز آنجا اهل سیاست
که ملایک در انجا باشد جا

قوت ایشان ذکر و توحید حق ...
لا جرم هستند نور محض و جان
لیک خلقان چون کنند انجا ...
دور گردند از فجور و از فساد

طاعت ایشان نماز و ذکر و ...
گر چه بنمود جای ایشان بر سما
با ملایک جنس باشند آن نفر
بلکه باشند از ملایک خاص تر

قرب ایشان ز ملک باشد فزون
بل ملایک را امام و رهنمون
زانکه خاصان از موانع بجد
ذکر آن یک یک نگویم بی عدد

با وجود این موانع بندگی
باشد از نسل عظیم و زندگی
نیست مانع هر که را املاک را
ست طاعت طبع و خوشنان ...

انچنین کس را فزون باشد مقام
زانکه نفس سرکشش را کرد رام
پهلوانی کرده از دشمن ...
وان ره وشعاد را آسمان ره

پس ورا افزون بود ابواب ...
گر بصورت ره ندارد بر فلک
مصطفی گفت آنچه من بر آسمان
دیدم آنرا دیده یونس در جهان

عین آن را دیده در بطن حوت
ذات همچون مه ز دان بطلعت قوت
آنچه عیسی راست آن بر آسمان
یونس اندر بطن ماهی یافت آن

گر نهی زر را به بالا یا بپست
هر دو را یکسان اگر عقلیت هست
ور بود نقره ببالا زر بزیر
زر بود بالا یقین در پا ... زیر

ذات زر چون بود خوب و بی نظیر
گر نهی بر آسمان یا بر زمین
آن همان باشد که زر بخت فوق
تا فزاید در تو زین دو عشق و شوق

زر و بالا صورت آمدای پسر
چشم جان بگشا و در معنی نگر
تا ببینی بی جهانش همچو ما
برتر از هستی این ارض و سما

در جهان تا با تو اند جسم و جان
هم بود دیدار او هم باشد عیان
ظاهر و باطن و پست و ...
منظر اندرین سیر و سیرت

رنجها باید کشیدن تا ترا
کرد وقت حاصل چنین ذوق و صفا
باید فانی شدن از خویشتن
پاک گشتن از حجاب ما و من

جان بطلعی گشتن اندر اجتهاد
تا شوی آخر سلک آن عباد
زانکه چون تو بندگی کنی کن ان جان
جان شوی کلی اگر چه در تنی

عمر خود را صرف طاعات کن
بهر عقبی ترک این راحت بکن
تا بری زین رنج گنجی ...
چون شوی از راحت دنیا بری

راحت دنیا نماند عاقبت
هر طالب بس راحتی در آخرت
کین نماند وان بماند جاودان
ای خنک جانی که شد جویای آن

ماند اندر راحتی عقبی ابد
بی تن و بی جان بود زنده ابد
باشد او قایم بحق در دو جهان
شاد و خندان بی زمین و آسمان

نظم ها را نکو بیاد از روی حال
بگذر ار ما ز قال سوی حال

در بیان آنکه از اولیا کسی بو برد که از نور اولیا در وجود وی باشد بصورت ظاهر شان نگرد و بلفظ عبارتشان نظر نکنند زیرا اولیا از ابتدا که درین جهان موجود شدند دایم در طلب حق بودند بعبارت ظاهر نپرداختند کلی در بند آن وصل و دیدار بودند لیکن خلق دیگر را چون آن هوس در سر نبود جهت جاه دنیا بعبارت ظاهر

وبفضل وعلم عمر را صف کردند اگرچه سخن اولیا را بعبارت خوب وآراسته گویند چون ازان حالت بیگانه اند وازآنجا که خبری دهند ندیده اند ومقلدند مرد زنده دل بدان ظاهر ننگرد والتفات نکند بل بحال وسرشان نظر کند مثلا کسی دهان پر سیر کرده باشد ونام مشک وعنبر برد بیگمان بشامها بوی سیر رسد وبر عکس کسی را که دهان پر مشک وعنبر باشد چندانکه او یاد سیر وپیاز کند بشامها بوی عنبر رسد مردحق بهر پهلو که گردد ازان گردش او بخلق زندگی ورحمت رسد نی منصور ا انا الحق گفت سوی حق از خلق رحمت از ین می رود ومجالس وعظ همان لفظ را چندین سال فرعون گفت لیکن تا دور قیامت سوی او لعنت روانست پس یقین شد که نظر برگفت نیست بر گوینده است همچنین اگر پادشاهی امر کند که درین صحن مسجدی بباید ساخت اگرچه آن لفظ پادشاه بعبارت عامیانه گوید تمامت امرا وعلما آنرا ازوی چون وحی بپذیرند بعبارت آن مشغول شوند وبرعکس اگر گدایی همان امر کند بعبارت فصیح فاضلانه وچندین نکت در ساختن آن مسجد تقریر کند همه خلق بر گفتار او بخندند وتسخر کنند وهیچ آنرا وزنی ننهند پس گفت ولی چون گفتن آن پادشاهست نافذ هرچه گوید وهرچه خواهد آن شود زیرا فعل وقول او همه از حق است وازان خلق دیگر از نفس وسوا ایشان ونظیر این بحث عاقلانرا اشارتی بس باشد این خود از اشارت گذشت والله اعلم

قال محبوبان چه گر با فر بود / چون ندارد حال آن ابتر بود
صرف کرده عمر اندر قال وقیل / نیست شان حالی خلاف خلق کل
گر کسی از مشک باشد در دهان / سیر گوید بوی مشک آید ازان
ور بود اندر دهان بر عکس سیر / بوی سیر آید اگر گوید عبیر
گر بظاهر نیست حالش صحیح / هست حالش اندر آن حضرت ملیح
چون نشانی باشد اندر دماغ / بو بر آید از حال صاحب دماغ
مرد نفسانی چو گوید از خدا / بوی نفس آید ز گفتش خلق را
در سخن گوید ز دنیا لگی / زان سخن یابند در حقی همی
زانکه از دیدنش گفتارها / جان همی بخشد بخلق ابرار
گرچه از نیاره نماید این ندا / سوی آن حضرت که هست آن مشتها
چون ازآنجا آمد این آوازها / لاجرم سامع کند آن سوی
لیک دوا زنی که آن آید ز تو / سامع آن شو چون ... گردد ...
ظاهر مردان اگر باشد خراب / همچنانکه مست از جام شراب
بگذر از ظاهر بباطن در نگر / کان نه هستی بود پر از خبر
گرچه پنهانی در بسیز ... / لیک خالی او نباشد از شکر
جمله از پیر نمود خالی و ... / نیست اندر جان ودل شان ...
ظاهرا خوب وبباطن زشت ... / آنچنانکه سبز جای بام تون
خوبی ایشان چو سبز گلخن است / رو طاوس ... جان اهل ...
عکس ایشان بود منافق گشته اند / بر سر عشق چون خود رو
در میان جان زرقیت چو گل / گر بظاهر یک نماید چو دو گل
تا که یکسان است لیکن جا ... / نیست یکسان نیک دان ای بوالوفا
آه یکی باشد ز ذوق واز فرح / واه یکی از سوز ودرد واز ترح

همچنان آن یک بنالد از الم / وین دگر نالد ز ذوق با نعم
ظاهرا گر هر دو یکسانند هم / یک بود از راحت ویک از الم
پس ز ظاهر بگذر ومعنی طلب / تا نماید مر ترا دیدار رب
همچنین هر مرکب نیکان بد ... / گر بصورت هست یکسان در جهان
لیک در معنی بود فرقی بدان / در میانه از زمین تا آسمان
فرق را از حال بنگر نی ز قال / تا بری در راز بحر ذو الجلال
پادشاهی گر بگوید در گذر / مسجدی سازید اینجا زودتر
پادشاهی گر بگوید مسجدی / ساختن باید برای ساجدی
تا مسلمانان درآن طاعت کنند / پنج نفس شوم را زین کشتند
گرچه باشد در فصاحت بی‌نظیر / جمله بپذیرند گفتش را بجان
در زمان آن گفتنش از اعتقاد / بیگمان گیرند با صد اجتهاد
جملگان رو با عبارت آورند / تا دران کوشش شوند طاعت ...
ور کند آن امر را مردی گدا / گرچه گوید با فصاحت خلق را
بندها و غلطهای کی کبار / با عبارات فزرین چون نیکوان
مردمان خندند بر گفتار او / بر عبارتهای بی هنجار او
شخص را چون حال نبود گفت او / خنده ولاغست دایم حظ او
گفتنی کردار را نبود اثر / همچو شاخ خار باشد بی ثمر
مرحق را الا فجه حاجت بود / کار او بی لافا نفقی می شود
هست در سیمای او پیدا اثر / زانکه حق بخشید از طاعت ثمر
گفتنا ونور ستانان روشنی / تازه وخوش بو چو گلشن شود
زندگی بخشد که آن زندگی / باشد اندر دو جهان پایندگی
زندگی گشتن نباشد مرگ بیش / نوش نوشی دایما بی زخم نیش
همچنین بخشش نه داشت سخی / والذی باید بفهم آن تیر سید
پس خنک جانی که ایشان زندگی / مهر خود از جمله خلقان برید
رو بدیشان کرده باقی را گذاشت / در ظلام شب نمود از نور جاست
قرب جان شان گشته زر اکسیر شان / نقص او کامل شد از تدبیر شان
لایق صدقه نبود زیشان عطا / تا شود آخر ز سالک اولیا
مجتهد باشد بجستن روز وشب / از کنوز بی کران چو در ...
چون طلب از جان کند بی شک برد / او از آن نعمت در آخر خورد
شد گواه صالحان صوم ونماز / دائما با ذکر یزدان از نیاز
ور نباشد آنچنان لایق به او / مفلس وعاری ز سیم جانفشان
هر کسی زان خوان برد نوعی طعام / با لئیمان کی رسد قوت کرام
جام مهای بزرگی باید فقیر / در بود در بحر بی اندر غدیر
نی ز خوان وقوت ره ... بر کسی / یک شود مایل بخیر ویکی بشر
یک شود داشت رو یک محبوس غم / یک بود اندر شفا یکی در الم
یک شود سلطان ویکی دربان درو / یک برد بر ویکی خسران درو
هر یکی را اندران کاری جدا / از که ومه از غنی واز گدا
همچنین اندر جهان لامکان / کاندرو باشد عوالم دایم ...
می برد هر جان ز حق نوعی عطا / لایق اعمال خود ای بوالوفا
هر کسی برده نصیبی زین کلام / کس نداند فهم کردن این رقم
شرها آمد درین بحث بلند / کی رسند آنجا بفکر چون کمند
کی رود فکر چو موری آن طرف / جز سلیمان می نیابد این شرف
فکر را بگذار وعشق آور بدست / کاینچنان صیدی نگنجد در شست
ترک صیادی کن او را صید شو / تا رسی در کام این راه خوش شنو
عشق می گوید بکوشم نیست بست / صید بودن بهتر از صیاد نیست
دست وپا را گم کن اندر عشق او / باز بجوش پر شوی همچون سبو
قطره کی گردد محیط بحر جان / این محالست اندرین فکرت امان
قطره را آن به که در یم گم شود / غلط غلطان اندران دریا برو
چون شود از عشق صید بحر جان / وارهد از خوف وماند در امان
بایدت حیران بدان راه عشق حق / تا ز نور خود و هم حق ...

در معنی این حدیث که رَبِّ زدنی تحیّراً بیخودی و حیرانی انبیا و اولیا از خوبی جمال حق از عین دانشست چنانکه مرد دانا چون خوبی و یا عجایبی بیند بیخود شود و طفل نادان متغیر نگردد زیرا آن خوبی را فهم نکرد پس معلوم شد که اولیا از غایت دانایی بر اسرار عالی و اسرار بلند مطلع می گردند و از عظمت آن بیخود می شوند همچنانکه مصطفی علیه السلام چون وحی بدوی رسید بیهوش می شد از آن بیهوشی باز بخودی آمد آن وحی را بخلق می رسانید تا جماعت مستفید می شدند و از بی راهی در راه راست می آمدند هر حیران و والهی که بعد از بیخودی و بیهوشی از و بخلق این نوع فایده رسد اینچنان حیران ولی خداست و وارث پیغامبر علیه السلام باقی حیرانان دیگر که ایشان از این صفت نباشد بریشان نباید التفات کردن آن حیرت و بیخودی از بیخبری جهلست و یا از صرع و دیوانگی التفات بچنین حیرانان کردن کمراهیست و بی حاصلی غواص چون در دریا رود باید که از بحر درها بیرون آورد تا ثمره بحر را بخلق رسانیده باشد چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید اذا زهد احدکم فی الدنیا وله منطق فاقتربوا منه چون کسی بشهری در آید اگرچه علمها نخوانده باشد و امی محض باشد لیکن از آن شهر خبرها و نشانها دهد مردی که بیحد خواره علم خوانده باشد آن خبرها را ندهد و آن نشانها را ننماید چون آن شهر را ندیده است چون کو دیده و چون شاید

گر با همه چو بی وی بی همه ⁂ ور بی همه چو با وی با همه

اگر کسی همه علمها و پیشها را دانست چون حق را نداند و ندید کور است و نادان و اگر بی علمها و پیشهای جهان حق را دید و دانست همه دان اوست زیرا غیر حق نخواهد ماندن پس آنکس که حق را نداند و ندید او را هیچ دان و آنکس که حق را دید و دانست دانش و دید او مخلد خواهد بودن نه مصطفی علیه السلام امی بود پیش کس علم و ادب و خط نیاموخت معلم او خدا بود که الرحمن علم القرآن پس کار او دارد که خدا را یافت و خدا را گرفت و پیوسته برضای حق تعالی کار کرد اینچنین ذاتی ابد الابد بخدا قایم بود و دولت بی زوال باشد

مصطفی فرمود زدنی حیرةً / کی ازاد من الفاک رحمة
دایما می خواست حیرت زانجناب / زانکه حیرت هست قربت ای جواب
هرکه حیرانتر بود افزونتر است / هرکه حیران نیست بیرون در است
لیک هر حیرت ندارد اعتبار / حیرت دانا همی آید بکار
اغلب از جهلند حیران در جهان / خیره و مدهوش چون دیوانگان
آنکسی کز قرب شد حیران حق / زو برند ارواح سردم او سبق
بعد حیرت گوید از حکمت سخن / بی بحد اسرار از علم لدن
نی کز آن بعد حیرت گفته شد / درهای حکمت از وی سفته شد
تاکه شد رهبر خلایق را بحق / تا گرفتند از بیان آن سبق
اینچنین حیرت سراسر آگهیست / گر بظاهر بیخودی و مولهیست
اولیا را باشد این حیرت بدان / بعد حیرت مر ترا بخشند جان
علم و حکمتها بریزد از گفتشان / چونکه کردی بارها تو جفتشان
علمشان رهبر شود جان ترا / زنده مانی همچو ایشان دایما
از همه هستی برآیی بر فلاک / توت جانت ذکر گردد چون ملک

زین تن همچون گور و دوزخ بگذری / در وصال جنت حق برخوری
اینچنین حیران بود والاجوی تو / کو بود حیران وصل حسن هو
غیر او حیران جهلند ای اخی / حیرت آن قوم هیچست و هبا
نیست باید گشتن از هستی خود / زانکه هستی در میان پرده است و سد
چون نشانی آنکه ها فی ابد / هستی از نیستی بخشد احد
که بدان قایم بمانی با خدا / می نگردی هیچ نوع از حق جدا
گرچه اکنون بنده سلطان حقی / ترجمان و نایب سبحان شوی
جن و انس و نیک و بد از تو برند / دو جهان از خوان تو نعمت خورند
چون سلیمان ملک عالم شوی / همچو عیسی بر سر گردون روی
هرچه خواهی آن شود الله تعالی / بر تو پیدا گردد اسرار نهان
گفت موری یا ایها النمل ادخلوا / که سلیمان شد روان با جند علو
لشکر بسیار با او در عبور / از سم اسپانشان گردید دور
هر یکی سوی مقام خود روید / تا ز سم اسپشان سالم شوید
از سلیمان گرچه آگه گشت مور / مور را خود کی بود آن فهم و زور
کز سلیمان گرد او واقف / شاه را هم شاه داند ای غلام
آگهی حق باشد همچنین / از بزرگی و ولی راستین
فطرت ایشان نزاد چو فهم مور دان / پیش سر از سلیمان پیکان
قطره دانست از درهای حقول / تاکه گردد از سم اسپان مور جول
زان قدر دانش هبید انسهم / کی تواند علم را او کرد کسب
علم دریای چه هست و ی کرا / اولیا را داد یزدان در جهان
شرح آن اقلیم و علمها این کتاب / گرچه من با جملگان کردم خطاب
غیر مرد حق که جنسش گشت جان / کی دران اسرار بوید بی گمان
او کند فهم اینچنین اسرار را / کی پذیرد غیر نور انوار را
نور را هم نور بیند دایما / نور هم بر نور بیند دایما
چون نباشد نور کی بیند حضور / چهرهای شاهدان چون آفتاب
هرکرا چشمیست بیند نقشها / آفتاب و ماه و انجم بر سما
همچنین بی چشم دل جان پاک / نقشها بیند برون از این خاک
هرکرا بخشید یزدان چشم سر / بر جهان کس جهت ایزد جلوه گر
کی کند عرضه بوی اسرار را / تا ببیند صنع پر انوار را
آن سرا بیرون از تمام مردی چند / فهم آن راکی کنند هر ارجمند
اهل دل دانند کان سر از کجاست / فهم آن سر کردن با ایشان رواست
گرچه بهر خلق گفته شد دریغ / شرح جنت ذکر دوزخ را سهیل
گفته آمد از نعیم و از جحیم / وصف حال هر کریم و هر لئیم
وانچه ازین برتر بود هم گفته شد / درهای بحر جانی سفته شد
تا کز آن ناورد ز اهل دل پروا / بی بهان و دستان زان نوشته شد
کان نه چشمی دید و نی گوشی شنید / نیز شد بر خاطر هوشی پدید
اینچنین دولت بخلقان کی رسد / غیر عیسی کی بکیوان کی رسد
نی برین گردون گردان کبود / گر فنا خواهد شد او را تا بود
بل بران کیوان که کیوان بام اوست / دایما از عشق حق آرام اوست
کاسمانها هست در اقلیم جان / حاکمان آسمانهای جهان
گر بصورت رفت عیسی بر فلک / لیک در معنی بر از خضر ملک
بود جانش در جهان انبیا / نور مطلق در جوار کبریا
کاندر انجا آسمان گرد ایست / آفتاب و ماه تابان ذره ایست
انبیا چون جمله یکتن آمدند / جمله آخر بار آنجا سر زدند
جای مردان اندران کیوان بود / نی بسی کیوان سرگردان بود
این فنا خواهد شدن آخر یقین / نی بماند آسمان و نی زمین
نی صور ماند نه اضداد و عدد / نیست گردد جمله هستی جز احد
ماند آن جانی که باقی آشنا / در حرم حق بی تنی در آشنا
در سوم دفتر که سنت شد بیار / گفته شد ز الهام و داد کردگار
هرچه باقی مانده بود از شرح راه / کرده شد مشروح از فضل اله

هرچه آن ممکن بود کاید بحرف
تا رسی در سر چه می‌جویی بکام
گفته آمد موعظه در مثنوی
نکته‌ها و رمزهای جانفزا
اندر آن بازار کارت زر شود
با ملک گردی قرین در ورد و ذکر
بهر عقبی ترک این دنیا کنی
رنج و خوف تو شود مبدل بامن
این و صد چندین ز تو چون شد پدید
زبدهٔ عالم وجود تو بود
زانکه هر خلقی کزین عالم بزاد
زان طرف کامد ندانی روشن
لیک معنی‌ست چو یکسان …
جان وحی در جسوم اولیاست
جان وحی کاندرون مؤمن است
نقل از دنیا سوی عقبی کنند
رفته باشند زان سرا در آن سرا
دانکه هر یک را جدا جانی بود
هر کرا جانی بود حشرش بود
کی فسون خوانند بنا مرده را
اغلب خلقان چو حیوانند …
جان منکر حشر گردد نی بلطف
منکران حشر را حشری مدان
روحشان ریحست نی وحی بدان
چون نماید دوی خورشید جهان

از مقامات بلند پر شکرف
سوی سرهای جهان بی‌چون و کام
تا که گردند اهل صورت معنوی
سرهای بی شمار و دلربا
سوی بیسوی ترا صد پر شود
در ثواب و اجر گویی تو بفکر
مهر دنیا را تمام از دل کنی
باشی اندر فوق و در اسفل نمانی
هم تو ساقی هم تو جام و هم مدام
کار جمله بی شکی از تو شود
در دل هر یک جدا چیزی نهاد
هر کرا وی سوی اصل خود شتافت
گر نظر داری بکرد در جانت
جان ریحی در جسوم اشقیاست
کی بمیرد چونکه حق را یار اوست
مهر دنیا را ز جان و از دل
با مراد و شادمان سوی خدا
یک گدا و یک چو سلطانی بود
وانکه بیجان بود کی زنده شود
هیچ کی آید از آن جان ملیح
نیست ایشان را درون جسم جان
تا کشد بهر جزا در ناز عنف
جنس حیوانند ایشان در جهان
از بخار خوان بود آن نوع جان
می‌نماند آن چراغ مردمان

بی‌دریغی جمله آمد در بیان
تا که نوشی بی کف و بی جام می
چون روی در راه بی سو گفته شد
تا از آن دانش رسی در کرو گاه
سرد گردد پیش تو کار جهان
ذکر و فکرت بهر حق باشد مدام
گفت و گوی تو از آن عالم بود
حافظت گردد خدا در بحث و گو
جمله تو باشی نهان و هم عیان
شرح این گر کنم گردد دراز
پس بود هر جان بعقبی زاصل خود
گر بظاهر هستشان یک شکل
جان وحی را ز ریحی باز دان
جان ریحی جان حیوانی بود
مؤمنون لا یموتون بشنو این
جان مؤمن بی شکی باقی بود
در نظر این خلق را یکسان ببین
یک بود چون مس و یک چون نقد
مرده را زنده کند عیسی بحق
نیست حیوان را بروز حشر نشر
جانشان حیوانیست ای بی خبر
کی بخواهد جان منکر حشر را
جان ایشان هست از ترکیب تن
چون چراغی کان شود روشن ز زیت
زانکه نورش قالب است بس ملول

در کتاب ثالث ای طالب جوان
دایما در مجلس یزدان بحق
در جهای بحر معنی سفته شد
بعد بیکاری در آبی خوش
گرم گردی در طریق آن معان
نبود هستی غیر آن حضرت مدام
چون چنین شد کار تو نیکو
مست باشی دایم از صهبای عشق
غیر تو چیزی نباشد نیک را
پس بگردم سوی آن گفتار باز
سوی اصل خود کنند آخر مقر
جمله یکجنسند در نقش و صور
گر تو هستی اندرین ره راز دان
اینچنین روح حیوانی فانی شود
جانشان باقی بود از نور دین
کی چو جان منکران فانی شود
گر چه جسم جمله هست از آب و طین
یک بود چون سنگ و لعل یک گهر
چون نباشد مرده در گور ای امین
خلق چون انعام را نیست حشر
گر چه مانند بجان ای عزیز
چونکه منکر بود انجا نشر را
نیست وحیی از شعاع ذو المنن
در شب مظلم بود آن نور بیت
زیت آن و بیش خورد معزول شد

پیش

پیش نور خور نماند شعله تاب
لیک بر بستانست تو را …
گفت احمد گفت حق باشد یقین
گفت او از صدر تا بالا برد
گر برین باشی نگردی هیچ از این
خوبی دنیا فریبنده است …
تا بگیر از حق تو جان باقی
شرح آن نیست پایان و کران

بود و نابودش یکی آمد …
کی بود نور رو را جان …
گفت احمد را ز جان و دل بکن
سوی باغ جنت المأوی برد
دانکه بر دین جان و رستی از کمین
گر ترا بخت سوی او …
هم روی اندر جهان باقی
قاصر آمد زان زبان و هم بیان
زانکه هر جا نزد او قرب بود

نور بر رسته است تا آفتاب
خود بلاغ از مصطفی آمد بلاغ
چون روی بر گفت او اندر …
گفت او را گیر و آن کار کن
از کمین گاهی که خلق جمله …
پشت بر وی کن و رو در حق کن
کاندر و بشنو …
کی رسد در فهم آن هوش و نهی
هر نبی را قرب احمد کی شود

کی چراغی را بود آن نور و تاب
لاغ باشد هر چه نبی غیر آن
ور کنی تو ترک گفتش …
رو بسوی خلق جبار کن
می نماید دوست لیکن …
گر بود جانت ز جانت …
بی زوالی باشدت آنجا …
چون نباشد قرب با حق …

در بیان آنکه رهروان و واصلان را قرب بحق یکسان نباشد چنانکه مولانا قدس الله سره العزیز می‌فرماید

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری / وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق / هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که از یکخم هر یک ز یکی مستند / وین طرفه که از یک گل در هر قدحی خاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست / جز عاقل و لا یعقل قومی دگرند آری

پس در عین وصل واصلان حق را مقامات است از روی وصل یکسانند و از روی مقامات و درجات مختلف چنانکه در دنیا پادشاهی را خواص و مقربان باشند لیکن هر یکی را پیش پادشاه مقامی باشد یکی اعلا و یکی ادنا و یکی اقرب و یکی ابعد چنانکه مولانا … میفرماید

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو / زانکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
ور تو سر حق بدانستی بدان سر باش باش / زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

و جای دیگر فرموده است

جایی که رود این سو کند با بایزید او خو کند / یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد / از تندی اسرارم حلاج زند دارم

قرب هر جانی بود نوعی دگر
بارها قوت و زره همچنین
همچنین در قرب خورشید …

بر مراتب یک چو شهد و یک شکر
می‌شود از تاب خور هر یک چنین
نرمها باشد بهر جایی که …

همچنان گر تاب خور اندر جهان
فی عدد از باغ و راغ و از شجر
نوع نوع اندر …

قرب بالعل افزون بود …
هر یکی را قرب و قوت …
هر یکی را قرب حق داده …

فرق هر یک از زمین تا آسمان — جانهای پاک در نورش روان
سوی قربش هر یکی اندر فزید — در ترقی دمبدم چون بایزید
هست این اسرار حالیکی بدان — نیست دستوری که گویم من از آن
زانکه آنها اولیا محرم شدند — گرچه چون ماهی از آن ابکم شدند
جمله بی پرده تجلی دیده اند — آنچه بود و هم بود دانسته اند
جمله از حق زنده همچون جان شدند — هستشان از حق بهر روز
با چنین عظم و بزرگی اولیا — با چنان پیروزی و کار و کیا
اندرین رتبت از آن دور اند — نیستشان از حال خود جز عجز
جمله غرق نور رود از بندگی — کین بود خود منتهاشان از آن
لیک آن خاصان که ایشان اقربند — جمله مطلوبند و معشوق ارجمند
انبیا و اولیا جوینده شان — دایما حمد و ثنا گوینده شان
تیز پروازند از آن پیچان شدند — از قدم خود اینچنین پیچان
دست بر بالای دستستای پسر — کی بود هر لعل را قدر گهر
نور مه خود کی بود چون نور خور — دست و پا را کی بود احوال سر
دست و پا را باشد از سر داوری — همچو مه کز خور بود دایم منیر
قرب جان با سر بود نوعی دگر — گرچه دارد دست و پا از وی اثر
دست و پا را گر ببیند ای جوان — چون بود سر کس نبیند هیچ از آن
پس بدان سر را تو اصل زندگی — با چنین سر کن خدا را بندگی
ذکر می گیرد در رکوع و در سجود — تا بر افشانش تو هر دم از وجود
دست گیر جان عنایتهای اوست — زان عنایت می پذیرد مغز و پوست
جان مرده می پذیرد زندگی — زندگی کش بود پایندگی
گرچه جان زنده است لیکن بی بقا — زندگی سرمدی جاوید
مردمان جان را بدان نسبت تقابل — زانکه هست آن زندگی از لا آلی
همچو آن طفلی که دارد او خبر — لیک عقل خود از خشکی و تر
چون کنی نسبت بجا قبل طفل را — پخته گویی ورا از چیزها
زانکه هست از عالم حاملین بخبر — پس بدان نسبت نیاید در شمر
گرچه خود داناست او احوال را — ور چه خود بیناست اعمی او از آن
گفتن مرده بنسبت می بود — طفل که چون جاهلی رهبر شود
چونکه غافل باشد از عاقل تمیز — مرده را نسبت بجاهل مرده گیر
خاک را باشد بنسبت هم خبر — ز آن کند در وی هوا و آب اثر
هرچه کاری اندر وی پرورد — گر بد است و گر نکو می پرورد
خار را می پرورد مانند گل — هست او را در جو و گندم
گر دهی گندم بر آرد گندم از او — ور بکاری جو رساند جو بتو
پس بود آگاه در کاری که هست — نیست کس را اندر آن گردار دست
بی‌خبر از ما و از حق با خبر — خاک و باد و آب و نار و تخم

در بیان آنکه وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم می فرماید حق تعالی که ذرهای زمین و آسمان از صورت و معنی جمله تسبیح من که پروردگارم می کنند لیکن خلق را آن گوش نیست تسبیح ایشان را بشنوند و فهم کنند الا جمله اشیا از حق آگاهند سخن ایشان را نمی شنوی بگردش ایشان می نگر و آگهیشان را فهم می کن همچنین گردش آسمان و زمین از آفتاب و ماه و اختران که از هر یکی جدا صد هزار فایده بعالمیان می رسد چهار فصل بحکمت زمستان همچون شبست که اجزای آدمی از زبان و گوش و چشم از عمل و گفت و شنید و پا از رفتن و دست از گرفتن همه رو زکند و مانده می شوند آفتاب بحکمت فرو می رود و پنهان می شود تا تو بخواب روی و اجزای مانده شده و کند گشته بیاساید و ماندگی از ایشان

زایل

زایل شود و باد او بوقت بیداری بی ملالت در کار آیند همچنان بیخهای درختان که مایه‌ها را داده‌اند فصل زمستان در حق ایشان بر مثال شب است مانند حواس قوت می گیرند و در زیر زمین مادها حاصل می کنند بهر شاخها و برگها و انواع غنچها تا از تاب و گرمی بسیار طراوت و تری ایشان بکلی زرد و خشک نگردد همچنانکه طفل از شیر سیر شود او را از پستان جدا کنند و بگذارند تا پستان بیاید و مادر طعام خورد تا ماده شیر حاصل کند و چون طفل گرسنه شود پستان را باز در دهانش نهد تا بدین طریق پرورده شود همچنین همه چیزها بچنین حکمت موجود می شوند و کمال می گیرند اگرچه آسمان و زمین ناطق نیستند و بزبان ظاهر بیان نمی کنند لیکن از کارها و عملهای بحکمت که می کنند و بجای می آرند باید دانستن که آگاهند و هرچه می کنند همه بر جای خود دست همچو شخصی که زبانش را ندانی که از کفایتش دانی که علم و عقلش بکمالست والله اعلم

حق تعالی فرمود این بشنو نکو — می کند هر شیء ز جان تسبیح هو
جمله اشیا مسبح آمدند — جملشان مأمور امر حق شدند
جمله آگاهند ایشان بی گمان — از خدا و انبیا و اولیا
زین سبب می کرد مولانا بیان — دایما هر جای آن دانای راز
بعد از آن فرمود هر جا بهر ما — می کنم از جان نماز اندر جهان
تا دهد هر خاک اندر یوم دین — بر نماز من گواهی ای امین
همچنانکه دست و پا در روز حشر — هم زبان و هم دهان از بهر نشر
بی گمان آن خاک گواهی دهند — زانکه اینجا جمله از ما آگهند
آگهند اجزای عالم سر بسر — از زمین و آسمان و بحر و بر
پس یقین شد این که هم خاک ای پسر — گرچه زیر پا فتاده در به در
می کرد آورد نزا فرو بر دایمی — چون شنید او امر موسی
بیشمار آمد چنین از هر رسول — گر ترا دینست از جان کن قبول
جمله اشیا را بدان آگه ز حق — اینچنین بودند جمله از سبق
این خطا بسیار بود اندر جهان — از زمان آدم اندر هر قران
آگهی بینند اندر هر جماد — زآگهیشان شد ملائک را
چون کنی از دانش معانی نظر — در همه اشیا نگو از خیر و شر
پنهان اندر هر یکی نوعی خبر — دانش مخصوص غیر آن دگر
این بطاعت کشف گردد نی بعقل — باید کردن ز عقل خویش نقل
تا ببینی جمله اشیا آگهند — جمله در تسبیح ذکر الله اند
هستی عالم ز چرخ و از زمین — گشته گردان روز و شب تا یوم دین
عاقلانه جمله گردشهای او — بی کلام ظاهر از زبان هو
چار فصلش مشتمل بر مانده — نفع آن بر خلق گشته عاید
جمله نعمتها ز گردشهای او — می رسد با ز دانشهای او
فصل با بستان رساند خلقها — در زمستان می فزاید ماهها
بیخها را می دهد قوت نهان — آمده پنهان غذای از دان
در شب تاریک خسباند ترا — تا بگیرد باز قوت جسمها
تا پذیرد حس و اعضا قوت — تا از آن خفتن رسی اندر نوا
قوت از روز از شب می رسد — گرچه جمله با تو از رب می رسد
لیک اسباب اند ایشان همچو تو — در جهان حاکم شده هر یک خط
می نماید هر کسی کاری دگر — این یکی خیاط و آن یک کفشگر
همچنان این چار فصل و روز و شب — گردشان با هر یکی برای سبب
تا که هر یک هنر کاری کنند — گاه بر گیرد قوی گاه افکنند

هر یکی مخصوص در کاری جدا / غیر او نادان از آن کار کیا
جامد و نامی و حیوان خویش تر / جمله آگه هستند در کارای پسر
بیگمان اجزای عالم سر بسر / از بد و از نیک و از خشک و تر
نیستند از عهد کر واقف الیقین / لیک دارد هر یکی کاری گزین
هر یکی واقف در آن کاری که هست / هر یکی در کار خود دارند دست
جنبش عالم همه پر فایده است / سفره خاکی از او پر مائده است
هست هر جنسی بجای خود نکو / جملگی بر جای خویش آمد نکو
گر نگویم بر زبان دانی یقین / هست دانا چون بر او آمد یقین
کارها این جمله فواید هر زمان / جمله اندر سود بخشی و زیان
پس برو در عالم ببین چون عاقلان / بنگر اندر فعل و مکر و در زبان
باز می کردیم ازین تقریرها / در نکات قرب و آن تغییرها
قرب هر جانی باندازه وی است / جمله اشیا زنده از نور وی است

در بیان آنکه حق تعالی جانرا آفریده و خاصیتی داد که بدان خاصیت جمله اجزای تن را می پرورد و زنده می دارد هر یکی را در مقام خود لیکن جانرا آن قدرت نیست که دون را عالی و عالی را دون تواند کردن بدین قدرت حق تعالی مخصوصست تعز من تشاء و بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر

زندگی هر یکی نوعی دگر / دست و پا و تن چه می ماند بسر
نی ز یک جان زنده ماست ای نگر / زیر و بالا کل اجزای بدن
هر یکی دارد ز جان نوعی عطا / آنچه شر دارد ندارد دست و پا
جزو جزو تن همه زنده ز جان / از سر و از پا و هم از دیدگان
زنده از یک جان و جمله مختلف / هیچ نقش حرفها تا الف
دون و والا اوسط و اعلی ز او / می نگر در پا و سر یک یک نکو
هم ببین عبرت نگر اندر جهان / زنده از حق بین زمین و آسمان
هر یکی دارد از او کاری دگر / اضطراب از روی شور و هم قهر
عرش و فرش و تحت و فوق و خیر و شر / بی عدد زنده ز داد دادگر
آنچنانکه هست زنده تن ز جان / همچنان زنده است از یزدان جهان
قدرت تبدیل دارد مطلقا / در همه اشیا یقین ان الحیات
غیر حق را نبود این قدرت بدان / می کند تبدیل اشیا در جهان
چون بخواهد جزو دون عالی شود / هم از او عالی سوی اسفل رود
هر چه خواهد حق کند کن فیکون / بی ستون چرخ را دارد نکو
گستر اندر این زمین را هم بر آب / بی عدد نعمت بر آرد از تراب
جمله حیرانند در کار خدا / اوست تنها نیست کس یار خدا
بی معینی هر چه او خواهد کند / که برد بالا و گه زیر افکند
مشت خاکی را برد بالای عرش / سر و املاک را آرد بفرش
جز بعجز و مسکنت سویش مرو / با ادب نه پا و سر سوی مرو
در چنین حضرت چو فخر غافل مباش / چون جلیل او بجا آن فل مباش
بندگی کن تا که مقبولش شوی / جز و را بپرست تا سویش روی
عاشق حق چون شوی حق آن تست / چونکه آن او شدی او آن تست
ای توانی آن شدن برخیز ازین / دایما او را ببین خود را مبین
این خودیات دشمنست ای راه زن / تیغ بر هر کس زنی بر خویش زن
غیر خود دشمن نداری نیک دان / دشمن خود را بکش ای پهلوان
تا که بی دشمن بوی اندر رهش / تا که بی ره زن رسی در درگهش
تا که دشمن نبودت ای راه رو / نیست آنجا رهی هر سو مدو
تا نبری تو سرش ایمن مباش / جهد کن در قتل او ساکن مباش
کار خود آنست و غیر آن عبث / کن جهادی تا شوی یکی از آن
هم خبیث و هم حدث نفس است / هستی او هیچ همچون سد است
چونکه سردار گرفتی از نشان / دانکه کشتی همچو آن سو روان
سوی آن دریا رود این جوی تو / بیند آن رو را دو چشم و ... تو

بلکه روی او شود رویت بدان / چونکه گردد جوی در دریا روان
اندر آن وحدت نماند هست تو / غیر حق کفا ندارد اندر رو
اوست تنها بی شریک و بی قرین / جمله اشیا می کنندش آفرین
این جهان و آن جهان زنده از او / جمله گویا در ثنای جمله تو
هستی تو جمله از اعطای وی است / جان جمله زنده از احیای وی است
اول و آخر توی بی شک یقین / ظاهر و باطن توی ای رب دین
ای نموده خویش را در صنع خود / تا شوی از صنع پیدا ای احد
غیر تو چون نیست هستی ای خدا / پس ترا با خویش باشد ما جدا
هر چه خواهی می کنی بی چون و چند / صنعها بر آسمان و در زمین
چونکه خواهشهای تست ای جمله تو / از بد و از نیک بگذر ای ... است
فهم این کردیم و فارغ گشته ایم / چون توی در کار خود در حشمتیم
بر همه از لطف رحمت می کنی / رحمت را دارا فزون ای غنی
جمله در شکر و درین رحمت خوشیم / منت بر ما است جان می دهیم
جز عطا و لطف خود ناید ز تو / کی درین ره زحمتی ناید ز تو
زحمت بی رحمت از اعطای تست / این خوشیها جمله زان بخششهای تست
آنچه ما دیدی بر ز ما باید ... / نور خود را بر همه تابنده دار
چون دعا از تست هم آمین تو کن / نه توی اندر جهان آیین تو کن
چوب قهرت بر جان باشد ز لطف / نی ز بغض و کین و بیزاری ...
بر بدان زان لطف اگر قهری رود / بهر دفع زهر با زهری بود
کار حق را کی تواند کرد فهم / چونکه دوری ... فهم
این قدر می دان که هر چه آید از او / بد نباید جملگی باشد نکو
بلکه بد را از کرم نیکو کند / چونکه بر بد یک نظر خوش افکند
علتی کاندر ماست خواهد بر از او / تا شود آن لطف پیدا بر عدو
لطف را پیدا کند بر جملگان / تا شود معلوم جود بی کران
شک نماند چون شود پیدا چو خور / آنکه ماه و خور از او دارند خور
خود نبینی غیر چون بینی ورا / هر چه غیر اوست گردد جمله لا
خیره و حیران شود اندر کار او / تا بری از جود و از اشیا ره او
هر که حیران تر بود افزون برد / کی به اشیا یک کسی آن ره برد
قربت اندر حیرتست ای پر ابد / ترک هستی کن تا بتابد بر تو آن
نور باقی که ندارد خود زوال / ز آفتاب جانفزای ذو الجلال
نورش از بالا از آن رو این طرف / تا نمانی خوار و بی آن شرف
پس نظر در نور کن نی در خود ای / تا روی بالا ز نور ایزدی
جمله اوصاف نکو نور خداست / کی چنین انوار از آن حضرت جداست
هست پیوسته چو نور آفتاب / گرچه افتاد است نورش بر تراب
گرچه تابد اندکی در خانه نور / رو ببین آن نور را از اصل دور
پس بدان زین اندکی آن بی حساب / می بر از جود خدا انوار را
چون بری ز اوصاف حق ... / رو بسوی کن از جهان ...
گر ز جیحون رفت در ... / کس بخواند آب را هرگز سراب
هم سمانست ار چه اندکست / این یقینست ای برادر ...
داد حق از صفت اندک ترا / گرچه اوصافش ندارد منتها
جوی از این اندک تو آن بحر را / تا از آن جستن رسی اندر ...
جمله اوصاف خدا چون ... / یک یکی از بالا روان گشته جدا
تا ازین پستی سوی بالا روان / بر سمای لامکان بی نردبان
هر که آگه شد ازین دانا وی است / دیدی کین حق بر از اوصاف ...
وانکه از این که نشسته باشد جاد / بیخبر زان نور کاندر وی ...
همچو دیوار است کو از تاب خور / روشنی دارد ولی زان بیخبر
خانه ها پر نور از خور و ز چراغ / خانه ها را هست از آن هر دو فراغ
خانها را نیست از نور آگهی / مرده را کی باشد از خور آگهی
لیک آن خانه کزان دارد خبر / نور حقش دان اگر داری نظر
می نماید خانه را تا خانه نیست / سنگ شو چون خانه کو نور ...

در چنین خانه خدا را بی یقین
چون مرا جویان شوید آنجا روید

جان ببیند او ز روی کنج کن ز آب و طین
اهل دل چو بیند او باوی بگردش

گفت حق در دل بود جایم یقین
تا بیابیدم اندرو زیرا که من

از دل مردان نمایم رو میان
در دل او می کنم دایم وطن

در بیان آنکه حق تعالی بموسی علیه السلام از صورت درخت آتش ندا کرد که من خدایم یا موسی در دست
چه گرفته موسی گفت عصای منست که بر آنجا تکیه می کنم و گوسفندان بصحرا می رانم پیش موسی علیه السلام
و پیش عالمیان مقبول آید که خدا بود و محال نمود آتش که یک عنصرست ندای خدا از آتش قبول آمد
آدمی که چهار عنصر دروست آب و آتش و خاک و باد و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر و حق تعالی در حق
آدمی می فرماید که و لقد کرمنا بنی آدم اگر حق تعالی از صورت چنین آدمی که آتش یک جزو تن اوست
ندا کند که من خدایم چرا باید که مقبول نباشد نظیرش چنان باشد که پادشاهی از بام حالی ندا کند که
من پادشاهم و آن ندا قبول افتد پیش همه چون همان پادشاه از سرای عالی که مسکن اوست
این ندا کند بطریق اولی که این ندا مقبولتر افتد زیرا این زمخلش آمد منصور حلاج را بی گناه آویختند
او را علم و عقل از همه خلقان افزون بود که دعوی خدایی کردی از گزاف ندای انا الحق از خدا بود
ار زوی که قرآن را از زبان مصطفی علیه السلام شنیدند و اعتقاد اینست که آن کلام خداست هر که گوید که
کلام محمدست کافر شود پس اگر زبان منصور یک ندای انا الحق گوید چرا آن را از خدا ندانند هر که را جان او از عهد الست
در حضرت حق بوده باشد آواز خدا را شناسد و هر که از خدا بیگانه بود جان او آواز حق را نشناسد

نی ندا فرمود یزدان ودود
چون ز آتش گفت هستم من خدا
چون نماید خویش را حق ز آدمی
تاج کرمنا برو آمد یقین
هست از تربه ز فرشته آدمی
سر یزدانست و هر دو جهان بود
هم جهان باشد که شاه از جان او
بشنوند از اسم از باوری
اینچنین دعوی از آنجا لایقست
ز زبانش را ندای گفت از خویش
نی که قرآن از زبان مصطفاست

از درخت آتشین موسی شنود
پیش جمله گشت مقبول آن ندا
آنچه سر بنهی کردی عجمی
زان سبب مسجود گشتست و بیگمان
آدمی کو شد ز حق آن آدمی
کی ملک را تربه او امکان بود
کمان بود جای چرا باید که تو
اندر آن کس را نباشد باوری
هر که از این منکر شود بس احمقست
همچو آن مرحوم خورد از خلق تیغ
در حقیقت گرچه گفت از خداست

چند او رازهای بی شمار
گر جهان گوید خدا از آدمی
خود نمایش را آدمی اولیتر
گر نبودی برتر از افلاک او
او خلاصه باشد اندر دو جهان
سر بنه و اندر گذر زانکار خود
گوید او با مردمان الطاف نغز
در همین گوید شه عالی سر او
احمقان منصور را آویختند
او نبود اندر میانه حق از او
پس اگر گفت از لب منصور او

گشت بر موسی ز حق جلوه گر
منکر این سر آمد از کمی
زانکه از کل صنعها او کبیرست
کی شدی مسجود آن املاک او
پیش حق اقرب بود از همگنان
تا نگردی عاقبت ز انکار رد
هر که ننهد سر ورا گردن زنم
از خری نشنوندگان گفتار او
بی جریمه خون او را ریختند
گفت انا الحق بود آن گفتار هو
حق که هستم خالق چرخ و زمین

تو چرا

تو چرا آن دور داری از عمی
چون نمی بینی روی شه را هیچ
عنصر نارست جزو آدمی
منکر اندر نار و بنگر در خطا
بی گمان اولی قبول آن ندا
جمله کی خود اوست او را سخن کبیر
مرد حق بحرست و خلقان چون سبو
غیر عیسی مرده را زنده کند
نی از ابراهیم آتش گلستان
صد هزاران کون کرامات چنین
بی عدد دیدند خلقان در جهان
چونکه بنده عاشق است از جنس این
اللّٰه ایشان بهشت کرد کار
تا ببینی بی حجاب آن وجه را
چشم او منظر بنور اوست
ارنی الاشیا کما هی گفته است
بی دوی بینند یقین هر چیز را
دیده باشد نور حق هر چیز را
فهم کن این را اگر داری خرد
اینچنین کس را چو یابی بنده شو
بی خلا می شد منور ذات او
دید او را دید حق ای بی بصر
هر چه آلت می کند از نیک و بد
همچنانکه جان ز تن بنمود جلا
انبیا و اولیا هم چنان

همچو دردان اندر آویزی ورا
کی ز آواز آتش شوی آگاه از او
کی تو کل را ز جزو خود کی
چون رسد از نار صوتی اندر
زانکه گر صنایست اندر دو او
تا شوی از داد او بر سر ضمیر
از سبو هر کز بگو او بد بگو
کار یزدان از او بگو بنده کند
گشت وهم از نوح شد طوفان روا
دایما دید خدا ایشان اهل دین
بی حجابی کافران و مؤمنان
پس بود کردار رب العالمین
حق نماید این نشان بی شمار
تا بری همچون ملایک بر سما
از هر جا بهانه آگاه شد
حیدر کرار این در گفته است
دید حق باشد ورا در دو سرا
آنچنانکه هست از تو بی غلط
تا که فهم این ترا از غم خرد
رو بمیر از خویش و از وی زنده شو
آب جانش رفت دیدیم بی سبو
چون بر او پیدا شد سرها گو
هست آن جمله حقیقت از احد
با وی آن خود چنان باشد خدا
جانشان حقست و جان بیگمان

زان مکن گر خالقی بیگانه تو
آدمی نارست و آب و خاک و باد
احمقان زانکار مکوستند تو
زان تنی کز آفرینش اکبرست
آنچنان تن را مبین تحقیق تو
کارهای حق همی آید از او
کی کند خضر نبی کشتی قسر
نی ز موسی شد عصا اژدرها
کرده جلوه حق ز هر یک در جهان
معجزات انبیا و اولیا
این عجایبها ندارد خود عدد
هر چه آن کار از انبیا پیدا شدست
فکر می کن خوش در این گفتارها
هر که اینجا جهد کرد و جد نمود
آنچنانکه هست اشیا را بدید
این نظر را خواست از حق آن عزیز
چون شوی تو پاک از او تو شوی
چون رود از تو دوی واحد شوی
تا بیابی شادمان و کامران
زین خودی بی آنکه او بی خود شدست
گشت واجد از خدا آن معنوی
الحق آن صورتش از وی خدا
چون فنا شد مرد در عشق خدا
هست تن زنده در این عالم بجان
سیر ایشان سیر حق باشد یقین

نیستی آگه ز سترها ز هو
اندرو هم جان و عقل باشد
لاجرم هستند جمله دور و رد
رتبتش از ماه و خورشید برترست
چونکه آن تن قابلست از ذو المنن
کی بر آید کار دریا از سبو
این ندارد اندرین قدرت بشر
از ید بیضا نمود او نورها
تا شود زنده ز نوش یافتن جان
زان شهنشاهان نباکار روا
کآمده اند هر یک ز اعطای احد
فعل جمله بیگمان از حق بدست
تا شوی آگاه از این اسرارها
دید بی را دید و کرد انواع سود
بی حجابی گشت در چشمش پدید
تا که پوشیده نماند هیچ چیز
حق ببیند حق بداند بی دوی
چیزها را همچو حق واحد شوی
در جهان بی زوال جاودان
جان او برتر ز نیک و بد شدست
یار او شو گر درین ره می روی
می کند سر نیک را از بد جدا
لحظه او را مدان از حق جدا
می شود هر جا نبی با یاد آن
زانکه زنده از قصد آن اهل دین

شرح آن مردان ندارد آخری
زانکه قوتشان بود از قادری

حق ز ایشان می نماید کار خود
زآن زبان و زآن دهان گفتار خود

نظم حرفت بی شک آن فرقی
سوی حق زیشان شود پیدا طری

پیش آن مردان تو طفلی زآن ترا
نیست آگاهی ز عالم کبریا

در بیان آنکه طفل را بشیر و نعمت می پرورند تا می بالد و بزرگ می شود و چندانکه بزرگتر می شود باحوال عالم اطلاع پیش می یابد دین که اصل آنست و مقصود از آدمی دینست پس آنرا هم باید پروردن بطعامی که لایق اوست تا بالد و قوت گیرد و طعمهٔ دین ذکر و نماز و بندگی خدا را بصدق کردنست لاجرم چون دین را با چنین طعام پرورند بالد و بزرگ شود و بعالم انبیا و اولیا رسد و مطلع اسرار ایشان گردد که اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا و هم درین معنی مثال دیگر از روی ظاهر درختانش و داروها و گیاهات اسهال و یا قبض یا دفع صفرا و دفع بلغم را نمی بینند بتجربه معلوم کرده اند که هر دارو و هر گیاهی چه خاصیت دارد و مستی را در عین شراب نمی بینند بتجربه معلوم کرده اند در آن وقت که تناول می کنند این خاصیتها و خصلتها از ایشان ظاهر می شود باز خاصیتهای دیگر بمرور ایام و شهور ظاهر می گردد همچون کاریدن ارزن و گندم و نشاندن درخت این همه بتجربه معلوم می گردد هم حق تعالی در ذکر و نماز و طاعت و خیرات و حسنات بی ریا خاص برای خدا خاصیت نهاده است که فانی نشوی و باقی مانی و ظلمت نور شود و دایم باالله گردی آن دولت و سعادت را که از طاعت حاصل شود بصد هزار سال شرح نتوان گفتن که لو کان البحر مدادا لکلمات ربی انبیا و اولیا و مؤمنان را بتجربه اینچنین دولت حاصل شده است پس فهم این بعقل حاصل نمی شود بتجربه حاصل گردد آنها که بخت داشتند بتجربه حاصل کردند و بخلق خبر دادند چنانکه جای که آن خبر را قبول کرد و بعمل صالح مشغول شد والله اعلم

طفل دین را پرورانند خود که تا
گردد او کامل بداند سرها

نی که چون شد طفل در آخر جوان
گشت او دانا و بینا در جهان

شد و قوتش زآنچه ورا او بجود
هر چه پنهان بود آخر رو نمود

همنشین عاقلان شد در کبر
گشت او از حال جمله با خبر

همچنان چون طفل دین کامل شود
همچو جان اولیا بالا رود

کشف گردد بر وی این اسرارها
بیند اندر خود ز حق انوارها

جمله اشیا را ببیند بی حجاب
علم جو شد در دلش روشن کتاب

بشنود از آب و گل تسبیح را
همچنین از کوه و دشت و سنگها

اینچنین یقظت ز طاعت می شود
رنجها مبدل براحت می شود

هر شیی را هست یک خاصیتی
هر یکی را رو جدا ماهیتی

نیست پیدا درختانش خاصیت
که چها دارند اندر ماهیت

می شود معلوم آن در تجربه
می دهد شاخش دو صد برگ و ثمر

صنع حق را کی توانی کرد فهم
دانش آن هست دور از عقل و فهم

امر حق را کن قبول و کار کن
گر ترا آید استغفار کن

مؤمنان از تجربه عالم شدند
لیک پیش از تجربه جاهل بدند

در عمل دیدند آنچه دیدنیست
هم شنیدند آنچه آن بشنیدنیست

جمله برده از عمل موعود را
جمله دیده موجد و موجود را

ره عمل کن بگذر از بحث و درانه
تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز

دانه چون کاری نه بر بامی و جهد
خاک در صحرا نه زیر بامی و جهد

نی ز خاک کان نوا با می بری
نی ز شاخ و برگ بر جای خوری

بی ثمر چون جست از نهاد جهان
هست چون بس از همه خلقان نهان

عقل را در دانش آن راه نیست
جزو لی از سر آن آگاه نیست

از عمل او را رسید این گونه مقام
تا شد او از جمله اشیا با خبر

این مثال آمد مثل ای مرد راه
تا ازین گفتن کنی رو در آله

همچنین در جمله اشیای دگر
در بد و در نیک و اندر خشک و تر

هست اندر هر شیی نفع جدا
کرده پنهان اندر و صنع خدا

از عمل آن نفع پیدا می شود
بد حقیر و نیک والای شود

باش پس اندر عمل مشغول تو
تا شوی پیش خدا مقبول تو

تا رسی اندر کنوز بی کران
تا نمیری و بمانی جاودان

جنت باقی ترا حاصل شود
جان تو با نور حق واصل شود

آن جهان را بینی اندر این جهان
ملک حدت بی دوی گردد عیان

رو بپرور طاعت حق دین چنین
تا ببالد برد هد بر جای دین

نی که سر دانه چو یابد قوت خود
از هوا و آب و تاب خور برد

سر زند از زیر خاک اندر هوا
زآن غذا گردد درانشو و نما

تا شود آخر درخت میوه دار
جنس این هر سوی بنگر بی شمار

می ببالد هر یکی از قوت خود
بی غذا دین چنین از نیک و بد

دانهٔ طاعات هم بدهد ثمر
در بیان حال در آخر بی شمر

چون نکاری پس شوی محروم ازین
بی نوا مانی ز نقص انوار دین

ره بپرور طفل دینت را بعلم
چون کند خشمت کسی بشنو تو حلم

دایما میخوان کلام انبیا
زانکه هست آن جمله گرد از خدا

هم آوا مر را بجا می آر تو
پشت بر عالم کن و رو سوی هو

غیر حق را ترک کن بینا شود
واندرین ره جهت و پس پیدا شود

طفل دین را قوتی ده دم بدم
تا شود بیدار از فنا جانب ارم

قوت او صوم است و ذکر است و نماز
اندرین می کوش دایم با نیاز

قوت دین این است ای نیک نهاد
تا برد همچون ملایک بر سما

چون دهی قوتش شود دینت فزون
بعد از آن گردد سوی حق رهنمون

چشم او بیند سر آنچه می شنید
سر نهفته برو گردد پدید

آنچه دیدند اولیا بیند هم
گردد آیینه برش صیقل و علو

در همه بیند خدا را بی حجاب
آیدش هر ساعتی از حق خطاب

در که و در کوه حق را بیند او
در همه اشیا معاین روی هو

جان خدا پرست از اشیا همه
تحت و فوق از صنع او پیدا همه

هر که خود بینا است پیدا بیندش
بر همه از جان دل بگزیندش

گر همه پیداست و ظاهر نیست
هر که آگه نیست زین بی دان خبر

کور را کی بیند جمال آفتاب
گرچه نورش می زند بر شیخ و شاب

کور از آن دور است لیکن نور خود
هست پیدا بیند هر دیده ور

از زرگ گردد جو صحت از قرب خدا
دور چون بینی خدا را با خود آ

چونکه کوری رو بجو دیده از او
چون رسد دیده ز حق بینی عیان

دیده عشق آمد چو بخشد حق ترا
گرددت پیدا چو خورشید خدا

بی حجابی نور حق پیدا شود
جان همچو قطره ات دریا شود

چون در او بینی شود عشقت فزون
سر برآرد از تو دیگر گون جنون

اولین عشقست بر اوصاف خدا
می فزو دار ذکر حق در تو ولا

چون رسد دیده ز مجنون تر شوی
از همه عشاق بالاتر روی

عشق بعد از دید نوعی دیگر
از همه عشاق سر پیش برتر است

نوع دیگر عشق آری تو برو
مست گردی هر دمی از حسن او

دیده هم ز روش عاشقتر شوی
شعله در عشق همچون خور شوی

عشق مردان بر چنین روی بود
عشقشان سوی فزونی می رود

و بدیدم عاشقم زنده و تشنه تر
از بیان پیدا نگردد آن جمال
باید مردن ازین هستی تمام
تو نمانی آن شوی کاو مرد دین
مصطفی با تن شده در معراج رفت
هم برفت ادریس بالای فلک
اولیا هم می روند آنجا بتن
ظاهرا تن می نماید لیک دان
کز نبی ایمان بود جان ترا
کز ظلومست و جهول این آدمی
پس شنو از انبیا گفتارشان
این کسی داند که باشد ز اولیا
بحر حق از جسم و تن شد روان
نور بحر بین ز نقطه چشم سر
نقد می بینی ز یک نقطه روان
نور حق باشد ازو چون یم روان
آنچنان کس را ز جان بنده باش
در درون بینی خدا را بی حجاب
گفته با معدود و حال اندر تست

مرد می گیرند عشقش تا ز سر
غیر او را کس نبیند ذو الجلال
تا کشی از دست ساقی آن مدام
روح گردد جسم تو بی شک یقین
از فلکها در گذشت آن تیز رفت
گرد او نشسته خوش جمع ملک
هست ایشان را ازین انواع تن
سر بسر جانند مطلق آن شهان
عاقبت گردی ز رسل و اولیا
چون نماید صدق گردد آدمی
تا رسی خود را بسر اسرار دین
بیند اشیا را به نور کبریا
بر مثال نور چشم از دیدگان
می شود موجش بپای چرخ بر
در چپ و در راست بحری بی کران
دائما اندر مکان و لامکان
او همه جانست از وی زنده باش
علمها را جمله خوانی بی کتاب
حال مخفیست ار چه در قال آمدست
مر ترا غولیست زود آن سو برد

سوز ایشان در وصال افزون شود
تا از آن شربت ننوشی ای دغا
همچو طور از خود شوی زیر و زبر
تن سراسر جان شود از عشق حق
رفت عیسی هم ز راه آسمان
می نماید آن تن و تن نیست آن
سوی هر اقلیم با تن می روند
این محالات ار نماید که ازین
هر که کرد او وعده حق را قبول
گفت دانا را چو نادانی شنود
باز وا کردیم در تقریر آن
آن ولی نورست مطلق نیک دان
در تن خاکیست بنگر این زمان
موج نورش پر شده صحرا و کوه
پس چرا باور نداری گر تقی
زنده از نورش همه تحت و فوق
تا چو او جان بخش گردی در جهان
علم دین از تو برد هر طالبی
حال ایشانست و خبر این کلی خطاب
هیچ بیچاره دلم و دنیا چون

بگذر از چون چونکه بیچون می شود
کی شود معلوم از گفت زبان
چونکه تابد بر تو نور دادگر
بگذرد آن تن چو جان از نه طبق
با تن خاکی یقین دان بیگمان
گشته است از عشق آن تن جمله جان
که بمشرق که بمغرب می دوند
سخت دوری و نداری غیر این
گردد آخر عالم ار باشد جهول
بی شکی دانش دارد آن فزود
بی زبان هستند اشیا جمله خوان
در تن عالم بود جسمش چو جان
نقد نوری در دو چشم تو نهان
از دو چشم خود تو باشد شکوه
کان بود کل پاک از ماه و نجی
رو رسد در جمله جانها شوق و ذوق
بر تو زو پیدا شود سر نهان
گر چه مغلوبی شوی زو غالبی
غیر این باده همه باد و بادست

در بیان آنکه ترک دنیا معنویست نه این صورت ظاهر که خلق فهم کرده اند خان و مان را می فروشند و بهم درویشان می بخشند و بدان می شاد اند که ما از اولیاییم و ترک دنیا کرده ایم ترک دنیا که ایشان کرده اند ترک دنیا آنست که از میان جان و دل بحق مشغول شوند شغلی دنیا را تیغ و سهل گیرند همچنانکه اهل دنیا بر دنیا عاشقند و می لرزند و بی آن زندگانی ندارند و ترک آن پیش ایشان بتر از مرگست بندگی خدا را بجان نمی آرند و اگر می آرند سرسری می آرند و بی بندگی خدا آزاد و خوش اند

و رنجی و غصه ندارند مؤمنان و طالبان را این حالت بعکس شده است بی عشق و بندگی حق عالم بر ایشان تاریک می شود و این حالت پیش ایشان از مرگ بترست و کار دنیا را سهل می گیرند وجود و عدمش پیش ایشان یکسانست پس ترک دنیا پیش ایشان در حقیقت چنین باشد که گفته شد نه آنکه بصورت ترک کنند و شب و روز در حسرت آن باشند انبیا را علیهم السلام دنیا زیان نمی داشت و همچنین اولیا و اهل حق را دنیا زیان نمی دارد زیرا بحق مشغول اند و اگر دنیا را التفات می کنند و می گیرند برای حق می گیرند و عمر را اگر می خواهند هم برای آن می خواهند که در راه حق صرف کنند ترک حقیقی و معنوی این باشد

ترک دنیا کن بجو حق را ز جان
ترک دنیا هست مشغولی بحق
تا رضای حق کند در کارها
ترک دنیا اینچنین کس کرده است
لیک در دلشان نبد غیر خدا
غیر حق از دل برون کی بر کند
نی که حق فرمود از بهر سپاه
گر چه آن دل ور تنست این راه
در هر آن دل که بود عشق خدا
غیر حق معزول شد زان چشم دل
کی بگیرد جای معشوق آن همه
ترک دنیا همچنین باشد بدان
چونکه دنیا صرف راه حق شود
بعد از آن با طاعت کن پس بتن
همچو آدم زبده عالم شوی
پس بود با تو نیاز طاعت قبول
بنده کی اندر ره فسق و فجور
هر چه مرد حق کند حق آن بود
ترک کرد این کارهای خویش را

تا که گردی از شمار مؤمنان
تو ببر زین علم حق از تو سبق
لطف و قهر او بود بهر خدا
کز خدا زنده است و از خود مرده است
غیر را کرده ز بند نفس جدا
حق بود تنها همیشه در درون
کی بگنجد در زمین و آسمان
کان تنش از کبر او گشته جدا
باشد از غیر خدا آن دل جدا
کی نظر باشد مر او را آب و گل
کی پذیرد شاه از دیگران
گر شوی مشغول حق از روی جان
آنچنان دنیا بدین ملحق شود
تا شود مقبول پیش ذو المنن
در دو عالم راه رو و هم سوی
ره چو مردان باشد این طاعت
تا رود دوزخ نباشد اجر آن
مرد بد هر چه کند رد می شود
تا بود کارش همیشه با خدا

ترک دنیا ظاهرا گر کرده‌ای
ترک مشغولی بود در بندگی
حب تو بغض تو بهر خلق او
انبیا را کی بود دنیا حجاب
تا که در دلشان بود تنها خدا
عرش اعظم دل بود نیکو بدان
در دل مؤمن بگنجد این یقین
صورت و معنی او یکسانست
در دل عاشق بجز معشوق نیست
چیست گر چه بود صد کون عالم
در دلش باشد غم دلبر مقیم
گر چه دنیا باشدت از بهر او
جاهدوا فرمود حق اول بمال
تا زنی اموال در راه خدا
بذل دنیا باشد از صدق و صفا
کار آن باشد ز حق بود و بقا
تیغ از بهر قضا در کف بدار
این کند بهر خدا او بهر جان
حالت اول بماند و شد فنا

باطنا از ترک آن افسرده‌ای
بهر طاعت خواهد از حق زندگی
دائما بودن ز جان در بند او
شاهی و اسباب و ملک این جهان
بی شریکی فرد اند و جدا
حق بر آن عرشست او را نیک دان
یکمانی رو مراز آن دل ببین
سر بسر شد ثابتی کل جان
گر چه مال و ملک در حکمش بسیست
جمله با او هیچ ندیدیم و علم کلام
غیر او را کی شود یار و ندیم
غیر مهر حق نگردد در دو رو
نفس با فرمود از آن ایثار مال
بر ملک گردد امیر و پیشوا
زان مقدم باشد در قرآن جهاد
نور افزاید ز بذل اندر صفا
لیک بهر ظلم و آزردن خلق
این بود مقبول آن کو کرده بود
حالت دیگر رسیدش در بقا

معنوی دان ترک کلی ای صفی
آنکه عقبی دید دنیا را گذاشت
خلق ابله ترک دنیا کرده اند
ترک مال او تو بصورت کرده ئی
انبیا را با وجود ملک و مال
جهد کن کز دام دنیا وارهی
پر و بال جان بود عشق خدا
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
ماند الا الله و باقی جمله رفت
عشق حق از چه شود حاصل بگو
گفتم این پوست کنده بهر آن
بر امید آنکه خلقان ره برند
در دعا مشغول باشیم بعد از این
تا شنیدی گفت حق اندر کلام

تا شود معلوم ترک ای بیخبر
چشم خود دادا ئیا آنسو گماشت
جمله از وصل خدا در پرده اند
لیک دایم در هوای کرده ئی
ترک دنیا بود هست از روی حال
تا که اشد دار عقبی پا نهی
جان که بی عشقست کی یابد بقا
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
از حضور و صحبت قطب زمان
تا که ره آرند با مردان زجان
سوی گنج لایزالی پی برند
تا خلایق را شود میلان بدین
تا نخواهی کی شود کاری تمام
تا رسد هر کس بمقصود خودش
زین دعا بهتر نباشد خود دعا
شد سوم دفتر بفضل حق تمام

با وجود مال دنیا ترک بین
ترک شیر از خوردن عاقل نشست
جمله اندر دام دنیا بسته اند
فکر تو نانست و جاه اندر درون
همچو داود و سلیمان در جهان
حبذا جانی که از دنیا برید
ای خنک جانی که عشقش کشته زار
تیغ لا در قتل غیر حق براند
هم خود او بود آخرین و اولین
ای خنک جانی که آن صحبت گزید
با هزاران نوع دارم جد و جهد
حد شر این باشد این بس ای صنم
زانکه تا یزدان نخواهد هیچ کار
از خدا خواهم بلا به بعد از این
تا بود سالم ز آفات روش
خود شود مقبول اینها بعد بعطا
تا رسد از رو بمنزل والسلام

گر بود اندر تو فهم راستین
هجر بعد وصل حق آن آتشیست
عاشقان زین دام و دانه فارغ اند
گر چه کردی ترک دنیا از برون
بود شان دنیا و دل فارغ از آن
سوی جانان بعد بیری از آن
دیده اند اندر دل جمال کردگار
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
شرک جز از دیده احول مبین
شد از آن صحبت مزید اندر مزید
تا شود کشف دو دین ره بفضل
در جهان روح فتوحی
تا بیابد از کسی نفحات
تا که گردد جان هر طالب زین

هـ آمد بر من خیال جانان ز بگه • در کف قدح باده که بستان ز بگه • در کشم این جام تا بپایان ز بگه • سرمست درامیان مستان ز بگه •

• ای آنکه حریف بازیٔ ما بدنی • این مجلس جانست چرا تن زده • چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی • بندهٔ غم از آن شدی که خواجه شده •

• سیر ای دلمن عنان آن شاهنشاه • امشب بر ما کنق شو ای روی چو ماه • در کوبید فرد امشنو زود بکو • لا حول و لا قوت الا بالله •

• ای میر ملیحان جهان شی لله • وی راحت و آرامش جان شی لله • ای آنکه بهر صبح ببیش رخ تو • می کوید خورشید جهان شی لله •

• سه چیز زمن ببرده بکذ مده • صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده • جایکه دستی که دست و بازوت درست • تقوی و عقول چون تو نازا بیده •

• رو درد کزین درد کزین • زیرا که ره چاره ندارم جز این • در لنگ مشو که مستت رخت قرین • چون در دنیا شدت بدان باش حزین •

• معشوق من از همه نهانست بدان • بیرون ز کمان هر کمانست بدان • در سینهٔ من چو مه عیانست بدان • آمیخته در تنم چو جانست بدان •

واو

• آن روزن دل که پای کوبانم ازو • چون آینهٔ خیال خوبانم ازو • جانیست که چون وست زنان می آید • یارب یارب چه می شود جانم ازو •

• خواهی که مقیم و خوش شوی با ما تو • از سر بنه آن وسوسهٔ غوغا تو • آنکه که چنان شوی که بودی با من • آنگاه چنان شوم که بودم با تو •

• در حجرهٔ دل که من نکهبانم و تو • حظی بنشسته که من خوانم و تو • گفتی که بکو بیست چو من نانم و تو • این نیز از آنهاست که من دانم و تو •

این عشق همه کمالست و کمال • این نفس خیالست و خیال • این نور جلالست و جلال • امروز وصالست و وصال

از بس که نزدیک توام من دورم • وز غایت آمیزش تو مهجورم • وز کثرت پیدا شدگی مستورم • وز صحبت بسیار چنین رنجورم

با زلف تو کردست درازی کردم • والله که حقیقت نه مجازی کردم • من در سر زلف تو بدیدم دل خویش • من با دل خویش عشق بازی کردم

در باغ شدم صبوح و گل میچیدم • وز دیدن باغبان همی ترسیدم • شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم • گل را چه محل که باغ را بخشیدم

در هر فلکی مردمکی می بینم • هر مردمکش را ملکی می بینم • ای احول اگر یکی دو می بینی • بر عکس تو من دو را یکی می بینم

زان دم که ترا عشق بشناخته ام • بس پیر و نهان کر با تو من باخته ام • بکنج ام تو سرمست بخرگاه دلم • کز مهر تو خرگاه بپرداخته ام

من یک جانم که صد هزارست تنم • چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم • خود را بتکلف دگری ساخته ام • تا خوش باشد آن دگری را که منم

ای دوست قبولم کن و جانم بستان • مستم کن و زیر دو جهانم بستان • با هرچه دلم قرار گیرد بی تو • آتش بمن اندر زن و آنم بستان

خم خانه جلالست ز اجل نوش مکن • جز نار آتش که با عشق که باجوش کمن • از کان عقیق تو عشرت [illegible] • می منخور و قصه بردوش مکن

چندان بدویدم اسپ دل بی جان • آنجا که نه من بودم و نی کون و مکان • تا خویشتن و زمانه را گم کردم • کو پی که بهر دمن نماندست و نه آن

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر • چون باده ز جام تست مستی خوشتر • در مستی عشق تو چنان نیست شدیم • کان نیستی از هزار مستی خوشتر •

آن یار نهان کشید دستم امروز • از دست شدم بند شکستم امروز • یک مست بهم هزار مستم امروز • دیوانه و دیوانه پرستم امروز •

حرف سین

یک شب چو ستاره گر بخسبی تا روز • در تابد ازینچنین مه جان افروز • در تاریکیست آب حیوان تو بخسب • شاید که شبی در آب اندازی پوز

حرف شین

زین عشق بر از فعل جهان سوز بترس • زین شنگ قفا بخش کمر دوز بترس • وانگه آمد جوزا بهدان توبه کند • آن روز که توبه کرد آن روز بترس •

امروز حریف عشق بانگی زد فاش • کرا و باشی جز بر او مباش مباش • دی نیست شدست همین مندیش زلاش • فردا که نیامدست ازوی متراش •

تا در نزنی بهر چه داری آتش • هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش • عیاران را آتش آمد مفرش • عیاری نه ز عاشقان یاد رکش •

مهمان تو ایم و مهمان سماع • ای جان معاشران سلطان سماع • هم بحر حلاوتی و هم بستان سماع • آراسته باد از تو میدان سماع •

در فقر فقیه باش و در صفوت صاف • با فقر و با صفا در آ تو در روی مصاف • گر خصم تو تیغ بر آرد از لاف • چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف •

کاف

چون گشت طلسم جسم اندر چالاک • با خاک در آمیخته شد گوهر پاک • آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک • پاک بر پاک رفت و خاکی در خاک •

خندید فرح تا بزنی آهنگ • گردید قدح تا بزنی آهنگ • بنمود مه ابروی خود از زیر نقاب • چون قوس و قزح تا بزنی آهنگ •

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگرست ● ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست ● از ما رخ زرد و جگر پاره طلب ● بازار حله قصب فروشان دگرست ●

اندر سر من نبود جز رای صلاح ● اندر شب و روز یک جو بای صلاح ● امسال چنانم که نیارم گفتن ● یکسال دگر وای من و وای صلاح

آنها که محققان ره بینانند ● اسرار ترا یکان یکان می دانند ● لیکن ز کرم بر ده کس را ندرانند ● زان سان که زمانه می رود می رانند

زنهار مگو که ره روان نیز نیند ● عیسی صفتان بی نشان نیز نیند ● زین گونه که تو محرم اسرار نه ● بنداشته که دیگران نیز نیند ●

شب گشت که خلقان همه در خواب روند ● مانند ماهی همه در آب روند ● چون روز شود جانب اسباب روند ● وانها ذکر ند کوی و تب روند ●

من بنده آن قوم که خود را دانند ● هر دم دل خود را ز غلط برهانند ● از ذات و صفات خویش سازند کتاب ● فهرست کتاب را انا الحق خوانند ●

آنکس که مرا سعبدا اقرار کند ● چون لعبتکان مرا ببازار کند ● بیزارم از آن کار نیم بازاری ● من بنده آنکسم که انکار کند ●

درویش که اسرار نهان می بخشد ● هر دم ملکی برایگان می بخشد ● درویش کسی نیست که نان می طلبد ● درویش کسی بود که جان می بخشد ●

یک لحظه اگر نفس تو محکم شود ● علم همه انبیات معلوم شود ● آن صورت غیبی که جهان طالب اوست ● در آینه فهم تو مفهوم شود ●

مرغی ملکی ز انسوی گردون برد ● آن سوی که سوی آسمون برد ● آن مرغ که از بیضه سیمرغ بزاد ● جز جانب سیمرغ بگو چون برد ●

با عشق روان شد از عدم مرکب ما • روشن ز شراب وصل دایم شب ما • زان می که حرام نیست در مذهب ما • تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

یک طره و عصاست موسی این رمه را • یک لقمه کند چو بفکند این همه را • نی سور کداز داود ملحمه را • هر عقل بکرد فهم این زمزمه را

آنی که فلک با تو در آید بطرب • کر آدمی شغف گردد چه عجب • تا جان بودم بندگیت خواهم کرد • خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

حاجت نبود مستی ما را بشراب • با مجلس ما را طرب از چنگ و رباب • بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می • شوریده و مستیم چو مستان خراب

اندر دل من درون و بیرون همه اوست • اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست • اینجای چه جای کفر و ایمان گنجد • بی چون باشد وجود من چون همه اوست

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست • او رفت ز جا و گرد او هم برجاست • تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست • گردش اینجا و مرد در دارالبقاست

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست • ایمن منشین که بت پرستی باقیست • گیرم بت پندار شکستی آخر • آن بت که ز پندار پرستی باقیست

سرگشته دلا بدوست از جان راهیست • ای گم شده آشکار و پنهان راهیست • گر شش جهت بسته شود باکی نیست • کز قعر نهاد سوی جانان راهیست

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست • شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست • از من بشنو این سخن پنهان نیست • بی باد هوا رقص علم امکان نیست

حضرتلرینك [illegible] بیكری ییكرمیسكز
والده سلطان [illegible] افندینك بیكری
ماه رجبك اوبجی كونكه یوم سبت در
كلوب واصل اولدیلر الله تعالی قدوم
مبارك ایلیوب صفالر ویره
آمین بحق سید المرسلین

تاریخ ورود [illegible] چلبی
جادی چلبی [illegible] سنه ثمان وعشرین
[illegible] فی شهر
بعد الالف
صفر المظفر